



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی



عمران  
علیهما صلوات

www.ghaemiyeh.com  
www.ghaemiyeh.org  
www.ghaemiyeh.net  
www.ghaemiyeh.ir

# لغت نامہ دہخدا

بر اساس

الغنیۃ  
الغنیۃ

حرف (و)

علی اکبر دہخدا



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# لغتنامه دهخدا (بر اساس حروف الفبا)

نویسنده:

علی اکبر دهخدا

ناشر چاپی:

سازمان مدیریت و برنامه ریزی کشور

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان



## فهرست

۵	فهرست
۲۰۴	لغتنامه دهخدا
۲۰۴	مشخصات کتاب
۲۰۴	حرف و
۲۰۴	و.
۲۱۲	و.
۲۱۳	و.
۲۱۳	و.
۲۱۵	و.
۲۱۵	وآء.
۲۱۵	وا.
۲۱۶	وا.
۲۱۶	وا.
۲۱۶	وا.
۲۱۶	وا.
۲۱۶	وا.
۲۱۶	وا.
۲۱۶	وا.
۲۱۷	وا.
۲۱۷	وآندیششت.
۲۱۷	وائز.
۲۱۷	وائل.
۲۱۷	وائل.
۲۱۷	وائل.



- ۲۲۰ ..... وائلی النجدی.
- ۲۲۰ ..... وءام.
- ۲۲۱ ..... وائن.
- ۲۲۱ ..... وائجير.
- ۲۲۱ ..... وائور.
- ۲۲۱ ..... وائی.
- ۲۲۱ ..... وایستادن.
- ۲۲۱ ..... وایستدن.
- ۲۲۱ ..... وایستیدن.
- ۲۲۱ ..... وائیگاچ.
- ۲۲۱ ..... وأب.
- ۲۲۲ ..... وأب.
- ۲۲۲ ..... وایا.
- ۲۲۲ ..... وایاختن.
- ۲۲۲ ..... وایازشدن.
- ۲۲۲ ..... وایاش.
- ۲۲۲ ..... وایخشیدن.
- ۲۲۲ ..... وایخشیده شدن.
- ۲۲۲ ..... وایر.
- ۲۲۲ ..... وایردن.
- ۲۲۳ ..... وایریدن.
- ۲۲۳ ..... وایریده شدن.
- ۲۲۳ ..... وایستگان.
- ۲۲۳ ..... وایستگی.

- ۲۲۳ ..... وابستن.
- ۲۲۳ ..... وابسته.
- ۲۲۴ ..... وابسته بودن.
- ۲۲۴ ..... وابسته شدن.
- ۲۲۴ ..... وابش.
- ۲۲۴ ..... وابش.
- ۲۲۴ ..... وابش.
- ۲۲۴ ..... وابشی.
- ۲۲۴ ..... وابص.
- ۲۲۴ ..... وابص.
- ۲۲۴ ..... وابصه.
- ۲۲۵ ..... وابصه.
- ۲۲۵ ..... وابصه.
- ۲۲۵ ..... وابصی.
- ۲۲۵ ..... وابصی.
- ۲۲۵ ..... وابصی.
- ۲۲۵ ..... وابط.
- ۲۲۵ ..... وابکنه.
- ۲۲۵ ..... وابکنی.
- ۲۲۶ ..... وابکنی.
- ۲۲۶ ..... وابکنی.
- ۲۲۶ ..... وابکنی.
- ۲۲۶ ..... وابکی.
- ۲۲۶ ..... وابل.

- ۲۲۶ ..... وابل.
- ۲۲۶ ..... وابل.
- ۲۲۷ ..... وابلئ.
- ۲۲۷ ..... وابلئ.
- ۲۲۷ ..... وابلی.
- ۲۲۷ ..... وابلی.
- ۲۲۷ ..... وابن.
- ۲۲۷ ..... وابنجان.
- ۲۲۷ ..... وابنند.
- ۲۲۷ ..... وابنیت.
- ۲۲۸ ..... وابؤساه.
- ۲۲۸ ..... وابوسیدن.
- ۲۲۸ ..... وابوسیده.
- ۲۲۸ ..... واپرداختن.
- ۲۲۸ ..... واپرسیدن.
- ۲۲۸ ..... واپژوهیدن.
- ۲۲۸ ..... واپس.
- ۲۲۹ ..... واپس آمدن.
- ۲۲۹ ..... واپس استادن.
- ۲۲۹ ..... واپس استیدن.
- ۲۲۹ ..... واپس افتادن.
- ۲۲۹ ..... واپس افتاده.
- ۲۲۹ ..... واپس افکندن.
- ۲۲۹ ..... واپس انداختن.

- ۲۳۰ ..... واپس ایستادن.
- ۲۳۰ ..... واپس باختن.
- ۲۳۰ ..... واپس بردن.
- ۲۳۰ ..... واپس بودن.
- ۲۳۰ ..... واپس تافتن.
- ۲۳۰ ..... واپس تر.
- ۲۳۰ ..... واپستن.
- ۲۳۰ ..... واپسته.
- ۲۳۰ ..... واپس جستن.
- ۲۳۱ ..... واپس خریدن.
- ۲۳۱ ..... واپس خزنده.
- ۲۳۱ ..... واپس خزیدن.
- ۲۳۱ ..... واپس دادن.
- ۲۳۱ ..... واپس داشتن.
- ۲۳۱ ..... واپس دل.
- ۲۳۱ ..... واپس رفتن.
- ۲۳۱ ..... واپس رو.
- ۲۳۱ ..... واپس سپردن.
- ۲۳۲ ..... واپس شدن.
- ۲۳۲ ..... واپس طلبیدن.
- ۲۳۲ ..... واپس فکندن.
- ۲۳۲ ..... واپس کردن.
- ۲۳۲ ..... واپس کشیدن.
- ۲۳۲ ..... واپس گذاشتن.

- ۲۳۲ ..... واپس گرفتن.
- ۲۳۲ ..... واپس گریختن.
- ۲۳۲ ..... واپس گفتن.
- ۲۳۳ ..... واپس گماشتن.
- ۲۳۳ ..... واپس ماندن.
- ۲۳۳ ..... واپس مانده.
- ۲۳۳ ..... واپس نشستن.
- ۲۳۳ ..... واپس نگریدن.
- ۲۳۳ ..... واپس نور دیدن.
- ۲۳۳ ..... واپس نوشتن.
- ۲۳۳ ..... واپسی.
- ۲۳۴ ..... واپسی.
- ۲۳۴ ..... واپسین.
- ۲۳۴ ..... واپکیدن.
- ۲۳۴ ..... واپور.
- ۲۳۴ ..... واپوشیدن.
- ۲۳۵ ..... واپیچ.
- ۲۳۵ ..... واپیله.
- ۲۳۵ ..... واپیه.
- ۲۳۵ ..... وات.
- ۲۳۵ ..... وات.
- ۲۳۵ ..... وات.
- ۲۳۵ ..... وات.
- ۲۳۵ ..... وات.
- ۲۳۶ ..... وات.

- ۲۳۶ ..... واتاشان.
- ۲۳۶ ..... واتان.
- ۲۳۶ ..... واتد.
- ۲۳۶ ..... واتده.
- ۲۳۶ ..... واتر.
- ۲۳۷ ..... واتر.
- ۲۳۷ ..... واتریوری.
- ۲۳۷ ..... واترپروف.
- ۲۳۷ ..... واتریبولو.
- ۲۳۷ ..... واترفرد.
- ۲۳۷ ..... واترفرد.
- ۲۳۷ ..... واترقیدن.
- ۲۳۸ ..... واترلو.
- ۲۳۸ ..... واترلو.
- ۲۳۸ ..... واترلو.
- ۲۳۸ ..... واترلو.
- ۲۳۸ ..... واترلو.
- ۲۳۸ ..... واترنگ.
- ۲۳۹ ..... وات سنج.
- ۲۳۹ ..... وات فرد.
- ۲۳۹ ..... وات فره ذات.
- ۲۳۹ ..... وانگر.
- ۲۴۰ ..... واتل.
- ۲۴۰ ..... واتل.
- ۲۴۰ ..... واتلینگ.



- ۲۴۰ ..... واتمان آباد.
- ۲۴۰ ..... واتمان آباد.
- ۲۴۰ ..... واتن.
- ۲۴۰ ..... واتن.
- ۲۴۱ ..... واتنشاید.
- ۲۴۱ ..... واتو.
- ۲۴۱ ..... واتو.
- ۲۴۱ ..... واتوختن.
- ۲۴۱ ..... واتوره.
- ۲۴۱ ..... واتوله.
- ۲۴۱ ..... واتولیدن.
- ۲۴۱ ..... واتویل.
- ۲۴۱ ..... واته.
- ۲۴۲ ..... واته.
- ۲۴۲ ..... واتی.
- ۲۴۲ ..... واتیغ برخاستن.
- ۲۴۲ ..... واتیکان.
- ۲۴۲ ..... واتیکان.
- ۲۴۳ ..... واتیکان.
- ۲۴۳ ..... واتیه.
- ۲۴۳ ..... واتق.
- ۲۴۳ ..... واتق.
- ۲۴۳ ..... واتق.
- ۲۴۳ ..... واتق.

- ۲۴۴ ..... واثق.
- ۲۴۴ ..... واثق.
- ۲۴۴ ..... واثق.
- ۲۴۴ ..... واثق.
- ۲۴۴ ..... واثق.
- ۲۴۵ ..... واثق.
- ۲۴۵ ..... واثق.
- ۲۴۵ ..... واثق.
- ۲۴۵ ..... واثق الرسولی.
- ۲۴۵ ..... واثق بالله.
- ۲۴۷ ..... واثق بالله.
- ۲۴۷ ..... واثق رشتی.
- ۲۴۷ ..... واثق علیخان.
- ۲۴۷ ..... واثق نیشابوری.
- ۲۴۸ ..... واثقی.
- ۲۴۸ ..... واثقی.
- ۲۴۸ ..... واثقی.
- ۲۴۸ ..... واثقی.
- ۲۴۸ ..... واثقی.
- ۲۴۸ ..... واثقت.
- ۲۴۸ ..... واثله.
- ۲۴۸ ..... واثله.
- ۲۴۹ ..... واثله.
- ۲۴۹ ..... واثله بن الاسقع.

- ۲۴۹ ..... وائلی.
- ۲۴۹ ..... وائلی.
- ۲۴۹ ..... وائلی.
- ۲۴۹ ..... وائن.
- ۲۴۹ ..... واج.
- ۲۵۰ ..... وأج.
- ۲۵۰ ..... واجار.
- ۲۵۰ ..... واجار کردن.
- ۲۵۰ ..... واجارگر.
- ۲۵۰ ..... واجان.
- ۲۵۱ ..... واج انداختن.
- ۲۵۱ ..... واجب.
- ۲۵۳ ..... واجب آمدن.
- ۲۵۳ ..... واجبات.
- ۲۵۳ ..... واجب الاتباع.
- ۲۵۳ ..... واجب الاحترام.
- ۲۵۳ ..... واجب الادا.
- ۲۵۴ ..... واجب الاذعان.
- ۲۵۴ ..... واجب الاطاعة.
- ۲۵۴ ..... واجب الامتثال.
- ۲۵۴ ..... واجب التعزیر.
- ۲۵۴ ..... واجب التعظیم.
- ۲۵۴ ..... واجب الحج.
- ۲۵۴ ..... واجب الخمس.

- ۲۵۴ ..... واجب الذات.
- ۲۵۴ ..... واجب الرعايه.
- ۲۵۴ ..... واجب الزكوة.
- ۲۵۵ ..... واجب الصدقه.
- ۲۵۵ ..... واجب الطاعة.
- ۲۵۵ ..... واجب العرض.
- ۲۵۵ ..... واجب القتل.
- ۲۵۵ ..... واجب القضاء.
- ۲۵۵ ..... واجب القطع.
- ۲۵۵ ..... واجب الوجود.
- ۲۵۵ ..... واجب الوجود غيرمكافى ء .
- ۲۵۶ ..... واجب الوجود لذاته.
- ۲۵۶ ..... واجب بالذات.
- ۲۵۶ ..... واجب بالغير.
- ۲۵۶ ..... واجب بالقياس.
- ۲۵۶ ..... واجب تخييرى.
- ۲۵۷ ..... واجب تعالى.
- ۲۵۷ ..... واجب داشتن.
- ۲۵۷ ..... واجب دانستن.
- ۲۵۷ ..... واجب ديدن.
- ۲۵۷ ..... واجب ساختن.
- ۲۵۷ ..... واجب شدن.
- ۲۵۸ ..... واجب شمردن.
- ۲۵۸ ..... واجب عينى.

- ۲۵۸ ..... واجب فی العمل.
- ۲۵۸ ..... واجب کردن.
- ۲۵۹ ..... واجب کفائی.
- ۲۵۹ ..... واجب لذاته.
- ۲۵۹ ..... واجب لغیره.
- ۲۶۰ ..... واجب مخیر.
- ۲۶۰ ..... واجب مضیق.
- ۲۶۰ ..... واجب مطلق.
- ۲۶۰ ..... واجب معین.
- ۲۶۰ ..... واجب مقید.
- ۲۶۱ ..... واجب موسع.
- ۲۶۱ ..... واجب نمودن.
- ۲۶۱ ..... واجبه.
- ۲۶۱ ..... واجبی.
- ۲۶۲ ..... واجبی خانه.
- ۲۶۲ ..... واجبی کشیدن.
- ۲۶۲ ..... واجد.
- ۲۶۲ ..... واجدا.
- ۲۶۲ ..... واجدا کردن.
- ۲۶۲ ..... واجده.
- ۲۶۲ ..... واجده.
- ۲۶۲ ..... واجده کردن.
- ۲۶۳ ..... واجرود.
- ۲۶۳ ..... واجز.

- ۲۶۳ ..... واجس.
- ۲۶۳ ..... واجست.
- ۲۶۳ ..... واجستن.
- ۲۶۳ ..... واجف.
- ۲۶۳ ..... واجفه.
- ۲۶۴ ..... واجل.
- ۲۶۴ ..... واجل.
- ۲۶۴ ..... واجله.
- ۲۶۴ ..... واجم.
- ۲۶۴ ..... واجنبانیدن.
- ۲۶۴ ..... واجه.
- ۲۶۴ ..... واجی.
- ۲۶۴ ..... واجار.
- ۲۶۴ ..... واجدا.
- ۲۶۵ ..... واجربیدن.
- ۲۶۵ ..... واجرتیدن.
- ۲۶۵ ..... واجسیدن.
- ۲۶۵ ..... واجشا.
- ۲۶۵ ..... واجک.
- ۲۶۵ ..... واجک.
- ۲۶۵ ..... واجه.
- ۲۶۶ ..... واجیدن.
- ۲۶۷ ..... واجیده.
- ۲۶۷ ..... واج.

- ۲۶۷ ..... واحات.
- ۲۶۷ ..... واحات.
- ۲۶۷ ..... واح الاول.
- ۲۶۷ ..... واح الثالث.
- ۲۶۷ ..... واح الثاني.
- ۲۶۸ ..... واحد.
- ۲۶۸ ..... واحد.
- ۲۶۹ ..... واحد.
- ۲۶۹ ..... واحد.
- ۲۶۹ ..... واحد.
- ۲۶۹ ..... واحداً.
- ۲۶۹ ..... واحد اختلاف پتانسیل.
- ۲۶۹ ..... واحد ارتشی.
- ۲۷۰ ..... واحد اکبر.
- ۲۷۰ ..... واحدالعین.
- ۲۷۰ ..... واحد الکتريکی.
- ۲۷۰ ..... واحداً واحداً.
- ۲۷۰ ..... واحد بالاتصال.
- ۲۷۰ ..... واحد بالاجتماع.
- ۲۷۰ ..... واحد بالترکیب.
- ۲۷۱ ..... واحد بالجنس.
- ۲۷۱ ..... واحد بالطبع.
- ۲۷۱ ..... واحد بالعدد.
- ۲۷۱ ..... واحد بالعرض.

- ۲۷۱ ..... واحد بالنوع.
- ۲۷۱ ..... واحد پول.
- ۲۷۲ ..... واحد تبریزی.
- ۲۷۲ ..... واحد توان.
- ۲۷۲ ..... واحد جرم.
- ۲۷۳ ..... واحد جوهری.
- ۲۷۳ ..... واحد حجم.
- ۲۷۴ ..... واحد حقیقی.
- ۲۷۴ ..... واحد دریایی.
- ۲۷۴ ..... واحد زاویه.
- ۲۷۵ ..... واحد زمان.
- ۲۷۵ ..... واحد سرعت.
- ۲۷۵ ..... واحد سرعت زاویه ای.
- ۲۷۵ ..... واحد سطح.
- ۲۷۷ ..... واحد شتاب.
- ۲۷۷ ..... واحد شدت جریان.
- ۲۷۸ ..... واحد شدت میدان مغناطیسی.
- ۲۷۸ ..... واحد طول.
- ۲۸۰ ..... واحد ظرفیت.
- ۲۸۰ ..... واحد عرضی.
- ۲۸۰ ..... واحد فشار.
- ۲۸۱ ..... واحد فلوی نیروی مغناطیسی.
- ۲۸۱ ..... واحد فیزیولوژیکی.
- ۲۸۲ ..... واحد کار.



- ۲۸۳ ..... واحد کالاف.
- ۲۸۳ ..... واحد کیل.
- ۲۸۴ ..... واحد مجازی.
- ۲۸۴ ..... واحد مقاومت الکتریکی.
- ۲۸۴ ..... واحد مقدار الکتریسیته.
- ۲۸۴ ..... واحد مقدار حرکت.
- ۲۸۴ ..... واحد مقدار گرما.
- ۲۸۴ ..... واحد مکانیکی.
- ۲۸۵ ..... واحد نظامی.
- ۲۸۵ ..... واحد نیرو.
- ۲۸۵ ..... واحد وزن.
- ۲۸۶ ..... واحده.
- ۲۸۶ ..... واحدی.
- ۲۸۶ ..... واحدی.
- ۲۸۶ ..... واحدی.
- ۲۸۶ ..... واحدی.
- ۲۸۶ ..... واحدی.
- ۲۸۶ ..... واحدی.
- ۲۸۶ ..... واحدی.
- ۲۸۷ ..... واحدیت.
- ۲۸۷ ..... واحد یموت.
- ۲۸۷ ..... واحرب.
- ۲۸۷ ..... واحرباء.
- ۲۸۷ ..... واحربی.
- ۲۸۷ ..... واحرزی.
- ۲۸۸ ..... واحزن.

۲۸۸	..... واحزنا.
۲۸۸	..... واحزناه.
۲۸۸	..... واحسرتا.
۲۸۸	..... واحسرتاه.
۲۸۸	..... واحف.
۲۸۸	..... واحفان.
۲۸۸	..... واحه.
۲۸۹	..... واحیرتا.
۲۸۹	..... واخ.
۲۸۹	..... واخ.
۲۸۹	..... واخانیدن.
۲۸۹	..... واختر.
۲۸۹	..... واخجک.
۲۹۰	..... واخجلتا.
۲۹۰	..... واخجلتاه.
۲۹۰	..... واخچی.
۲۹۰	..... واخچی.
۲۹۰	..... واخذ.
۲۹۰	..... واخر.
۲۹۰	..... واخریدن.
۲۹۰	..... واخریدن.
۲۹۱	..... واخنده.
۲۹۱	..... واخ واخ.
۲۹۱	..... واخواست.

- ۲۹۱ ..... واخواستن.
- ۲۹۱ ..... واخوان.
- ۲۹۱ ..... واخواندن.
- ۲۹۱ ..... واخوانده.
- ۲۹۱ ..... واخوان کردن.
- ۲۹۲ ..... واخواه.
- ۲۹۲ ..... واخواهی.
- ۲۹۲ ..... واخود نهادن.
- ۲۹۲ ..... واخورانیدن.
- ۲۹۲ ..... واخوردگی.
- ۲۹۲ ..... واخوردن.
- ۲۹۲ ..... واخورده.
- ۲۹۳ ..... واخیدن.
- ۲۹۳ ..... واخیده.
- ۲۹۳ ..... واد.
- ۲۹۳ ..... واد.
- ۲۹۳ ..... وادِ.
- ۲۹۳ ..... وادُ.
- ۲۹۳ ..... واداد.
- ۲۹۴ ..... وادادن.
- ۲۹۴ ..... وادار.
- ۲۹۴ ..... وادار کردن.
- ۲۹۴ ..... وادارنگ.
- ۲۹۵ ..... واداشتن.

۲۹۵ ..... واداشته.

۲۹۵ ..... وادان.

۲۹۵ ..... وادانستن.

۲۹۵ ..... وادخ.

۲۹۵ ..... وادریافتن.

۲۹۶ ..... وادس.

۲۹۶ ..... وادشت.

۲۹۶ ..... وادع.

۲۹۶ ..... وادع.

۲۹۶ ..... وادع.

۲۹۶ ..... وادع.

۲۹۶ ..... وادعۀ.

۲۹۷ ..... وادعۀ.

۲۹۷ ..... وادعۀ.

۲۹۷ ..... وادعۀ.

۲۹۷ ..... وادعۀ.

۲۹۷ ..... وادعی.

۲۹۷ ..... وادق.

۲۹۷ ..... وادک.

۲۹۸ ..... وادک.

۲۹۸ ..... وادنگ.

۲۹۸ ..... وادنگ آوردن.

۲۹۸ ..... وادنگ درآوردن.

۲۹۸ ..... وادنگ کردن.

- ۲۹۸ ..... وادنه آ.
- ۲۹۸ ..... وادوختن.
- ۲۹۸ ..... وادوسانیدن.
- ۲۹۹ ..... وادوسیدن.
- ۲۹۹ ..... وادوسیده.
- ۲۹۹ ..... واده.
- ۲۹۹ ..... وادی.
- ۳۰۰ ..... وادی.
- ۳۰۰ ..... وادی.
- ۳۰۰ ..... وادی.
- ۳۰۰ ..... وادی.
- ۳۰۰ ..... وادی.
- ۳۰۰ ..... وادی آرو.
- ۳۰۰ ..... وادی آرون.
- ۳۰۰ ..... وادی آش.
- ۳۰۱ ..... وادی آش.
- ۳۰۱ ..... وادی آنیو.
- ۳۰۱ ..... وادیاب.
- ۳۰۱ ..... وادیان.
- ۳۰۱ ..... وادیان.
- ۳۰۱ ..... وادی ابراهیم.
- ۳۰۱ ..... وادی ابرو.
- ۳۰۱ ..... وادی اسحاق.
- ۳۰۲ ..... وادی اشی.

- ۳۰۲ ..... وادی اضم.
- ۳۰۲ ..... وادی الایبار.
- ۳۰۲ ..... وادی الاحرار.
- ۳۰۲ ..... وادی الیراک.
- ۳۰۲ ..... وادی البدر.
- ۳۰۲ ..... وادی البرش.
- ۳۰۳ ..... وادی الجن.
- ۳۰۳ ..... وادی الجوفی.
- ۳۰۳ ..... وادی الحجارة.
- ۳۰۳ ..... وادی الحصیب.
- ۳۰۳ ..... وادی الحمل.
- ۳۰۴ ..... وادی الحناء.
- ۳۰۴ ..... وادی الدورة.
- ۳۰۴ ..... وادی الدوم.
- ۳۰۴ ..... وادی الرمان.
- ۳۰۴ ..... وادی الرمل.
- ۳۰۴ ..... وادی الرمل.
- ۳۰۴ ..... وادی الرمل.
- ۳۰۵ ..... وادی الزمار.
- ۳۰۵ ..... وادی السباع.
- ۳۰۵ ..... وادی السقاین.
- ۳۰۵ ..... وادی السلام.
- ۳۰۵ ..... وادی السلیع.
- ۳۰۵ ..... وادی السمک.

- ۳۰۵ ..... وادی السیول.
- ۳۰۵ ..... وادی الشزب.
- ۳۰۶ ..... وادی الشیطان.
- ۳۰۶ ..... وادی الصغراء .
- ۳۰۶ ..... وادی الصفراء.
- ۳۰۶ ..... وادی العجم.
- ۳۰۶ ..... وادی العربیة.
- ۳۰۶ ..... وادی العروس.
- ۳۰۶ ..... وادی العقیق.
- ۳۰۶ ..... وادی العقیق.
- ۳۰۷ ..... وادی العقیق.
- ۳۰۷ ..... وادی العقیق.
- ۳۰۷ ..... وادی العقیق الاصغر.
- ۳۰۷ ..... وادی العقیق الاکبر.
- ۳۰۷ ..... وادی الغابة.
- ۳۰۷ ..... وادی الغرادة.
- ۳۰۷ ..... وادی الغرس.
- ۳۰۷ ..... وادی الغزال.
- ۳۰۷ ..... وادی الغیمة.
- ۳۰۸ ..... وادی القرى.
- ۳۰۸ ..... وادی القصور.
- ۳۰۹ ..... وادی القضیب.
- ۳۰۹ ..... وادی الکبیر.
- ۳۰۹ ..... وادی المیاه.

- ۳۰۹ ..... وادی المیاه.
- ۳۰۹ ..... وادی الناقه.
- ۳۰۹ ..... وادی النساء .
- ۳۰۹ ..... وادی النعمان.
- ۳۱۰ ..... وادی النمل.
- ۳۱۰ ..... وادی النمل.
- ۳۱۰ ..... وادی الیتیم.
- ۳۱۰ ..... وادی انترمون.
- ۳۱۰ ..... وادی اندور.
- ۳۱۰ ..... وادی انه.
- ۳۱۱ ..... وادی اورمه.
- ۳۱۱ ..... وادی ایش.
- ۳۱۱ ..... وادی ایمن.
- ۳۱۱ ..... وادی بردا.
- ۳۱۲ ..... وادی برکت.
- ۳۱۲ ..... وادی بطحان.
- ۳۱۲ ..... وادی بلاریزا.
- ۳۱۲ ..... وادی بلنسیه.
- ۳۱۲ ..... وادی بنا.
- ۳۱۲ ..... وادی بنی نمیر.
- ۳۱۲ ..... وادی بیداسوا.
- ۳۱۲ ..... وادی بیره.
- ۳۱۲ ..... وادی تاجه.
- ۳۱۳ ..... وادی تماسیح.



- ۳۱۳ ..... وادیج.
- ۳۱۳ ..... وادی جالون.
- ۳۱۴ ..... وادی جلق.
- ۳۱۴ ..... وادی جه.
- ۳۱۴ ..... وادی جهنم.
- ۳۱۴ ..... وادی حفر.
- ۳۱۴ ..... وادی حلفا.
- ۳۱۴ ..... وادیخ.
- ۳۱۴ ..... وادی خاموشان.
- ۳۱۵ ..... وادی خبان.
- ۳۱۵ ..... وادی خلص.
- ۳۱۵ ..... وادید.
- ۳۱۵ ..... وادید آمدن.
- ۳۱۵ ..... وادی درعه.
- ۳۱۵ ..... وادی درکه.
- ۳۱۵ ..... وادیدن.
- ۳۱۶ ..... وادی دورو.
- ۳۱۶ ..... وادی دی.
- ۳۱۶ ..... وادی سبع.
- ۳۱۶ ..... وادی سپر.
- ۳۱۶ ..... وادی سلم.
- ۳۱۶ ..... وادی سلیط.
- ۳۱۷ ..... وادی سماوه.
- ۳۱۷ ..... وادی سهیل.

- ۳۱۷ ..... وادی سیغر.
- ۳۱۷ ..... وادیش.
- ۳۱۷ ..... وادی شالون.
- ۳۱۷ ..... وادی شرقی.
- ۳۱۷ ..... وادی شقر.
- ۳۱۸ ..... وادی شنغورینه.
- ۳۱۸ ..... وادی شیقر.
- ۳۱۸ ..... وادی صرحیه.
- ۳۱۸ ..... وادی صفاته.
- ۳۱۸ ..... وادی صیحان.
- ۳۱۸ ..... وادی ضهر.
- ۳۱۸ ..... وادی طبرنش.
- ۳۱۹ ..... وادی طفوان.
- ۳۱۹ ..... وادی عبدالله.
- ۳۱۹ ..... وادی عتبه.
- ۳۱۹ ..... وادی عذراء.
- ۳۱۹ ..... وادی عروس.
- ۳۱۹ ..... وادی غایه.
- ۳۱۹ ..... وادی غیر.
- ۳۱۹ ..... وادی غربی.
- ۳۱۹ ..... وادی غیه.
- ۳۲۰ ..... وادی فرنکولی.
- ۳۲۰ ..... وادی قدس.
- ۳۲۰ ..... وادی قضیب.

- ۳۲۰ ..... وادی قنّاء.
- ۳۲۰ ..... وادی کبیر.
- ۳۲۰ ..... وادی کده.
- ۳۲۰ ..... وادی کردونه.
- ۳۲۰ ..... وادی کنعان.
- ۳۲۱ ..... وادی گرگان.
- ۳۲۱ ..... وادی لب.
- ۳۲۱ ..... وادی لب.
- ۳۲۱ ..... وادی لب.
- ۳۲۱ ..... وادی لب.
- ۳۲۱ ..... وادی لب.
- ۳۲۱ ..... وادی مالقه.
- ۳۲۱ ..... وادی محسر.
- ۳۲۱ ..... وادی مرهم.
- ۳۲۲ ..... وادی مشهد.
- ۳۲۲ ..... وادی مصر.
- ۳۲۲ ..... وادی منحال.
- ۳۲۲ ..... وادی منیه.
- ۳۲۲ ..... وادی موران.
- ۳۲۲ ..... وادی مورچگان.
- ۳۲۲ ..... وادی موسی.
- ۳۲۳ ..... وادی مونا.
- ۳۲۳ ..... وادی میان آباد.
- ۳۲۳ ..... وادیناباد.

- ۳۲۳ ..... وادی نعمان.
- ۳۲۳ ..... وادی نورد.
- ۳۲۳ ..... وادی نیشابور.
- ۳۲۳ ..... وادی نیغرو.
- ۳۲۳ ..... وادی نیگرو.
- ۳۲۴ ..... وادی وردان.
- ۳۲۴ ..... وادی هیب.
- ۳۲۴ ..... وادی هرات.
- ۳۲۴ ..... وادی هیجار.
- ۳۲۴ ..... وادی یاش.
- ۳۲۴ ..... وادی یانه.
- ۳۲۴ ..... وادی یانه.
- ۳۲۴ ..... وادی یکلا.
- ۳۲۴ ..... وادی یلیل.
- ۳۲۵ ..... وادین.
- ۳۲۵ ..... وادیننی.
- ۳۲۵ ..... وادیننی.
- ۳۲۵ ..... واذارنگ.
- ۳۲۵ ..... واذاری.
- ۳۲۵ ..... واذاری.
- ۳۲۵ ..... واذانی.
- ۳۲۵ ..... واذر.
- ۳۲۵ ..... واذشیر.
- ۳۲۶ ..... واذع.

- ۳۲۶ ..... واذکستان.
- ۳۲۶ ..... واذکستان بایره.
- ۳۲۶ ..... واذنان.
- ۳۲۶ ..... واذنانی.
- ۳۲۶ ..... واذنانی.
- ۳۲۶ ..... واذنانی.
- ۳۲۶ ..... واذیح.
- ۳۲۶ ..... وار.
- ۳۳۰ ..... وار.
- ۳۳۰ ..... وار.
- ۳۳۰ ..... وار.
- ۳۳۰ ..... وار.
- ۳۳۰ ..... وار.
- ۳۳۰ ..... وار.
- ۳۳۰ ..... وارآباد.
- ۳۳۰ ..... وارام گاگل.
- ۳۳۱ ..... واران.
- ۳۳۱ ..... واران.
- ۳۳۱ ..... واران.
- ۳۳۱ ..... واران.
- ۳۳۱ ..... وارانچی.
- ۳۳۱ ..... واراندن.
- ۳۳۱ ..... وارانی.
- ۳۳۲ ..... وارانی.
- ۳۳۲ ..... واراهامیپهرا.

- ۳۳۲ ..... وارباس.
- ۳۳۲ ..... وارپوا.
- ۳۳۲ ..... وارتا.
- ۳۳۲ ..... وارتابد.
- ۳۳۲ ..... وارتان.
- ۳۳۳ ..... وارتان.
- ۳۳۳ ..... وارتان.
- ۳۳۳ ..... وارتاندو.
- ۳۳۳ ..... وارتانیان.
- ۳۳۳ ..... وارتگاه.
- ۳۳۳ ..... وارث.
- ۳۳۴ ..... وارث.
- ۳۳۴ ..... وارث.
- ۳۳۴ ..... وارث.
- ۳۳۴ ..... وارث آباد.
- ۳۳۴ ..... وارث بن کعب.
- ۳۳۵ ..... وارث شدن.
- ۳۳۵ ..... وارثی.
- ۳۳۵ ..... وارثی.
- ۳۳۵ ..... وارثی.
- ۳۳۵ ..... وارچین.
- ۳۳۵ ..... وارخ.
- ۳۳۵ ..... وارخد.
- ۳۳۵ ..... وارد.

- ۳۳۶ ..... وارد.
- ۳۳۶ ..... وارد آمدن.
- ۳۳۷ ..... وارد آوردن.
- ۳۳۷ ..... واردات.
- ۳۳۷ ..... واردات.
- ۳۳۷ ..... واردات.
- ۳۳۷ ..... واردار.
- ۳۳۷ ..... واردالشعر.
- ۳۳۷ ..... واردالشفة.
- ۳۳۷ ..... واردان.
- ۳۳۸ ..... وارد ساختن.
- ۳۳۸ ..... وارد شدن.
- ۳۳۸ ..... وارد کردن.
- ۳۳۸ ..... وارد گشتن.
- ۳۳۸ ..... واردن.
- ۳۳۸ ..... واردة.
- ۳۳۸ ..... واردة.
- ۳۳۸ ..... وارده سرا.
- ۳۳۹ ..... واردین.
- ۳۳۹ ..... وار زدن.
- ۳۳۹ ..... وارس.
- ۳۳۹ ..... وارس.
- ۳۳۹ ..... وارستادن.
- ۳۳۹ ..... وارستگی.

- ۳۳۹ ..... وارستن.
- ۳۳۹ ..... وارسته.
- ۳۴۰ ..... وارسته.
- ۳۴۰ ..... وارسته.
- ۳۴۰ ..... وارسته.
- ۳۴۰ ..... وارسته.
- ۳۴۰ ..... وارسته.
- ۳۴۱ ..... وارسوویه.
- ۳۴۱ ..... وارسی.
- ۳۴۱ ..... وارسیدن.
- ۳۴۱ ..... وارسیده.
- ۳۴۱ ..... وارسی کردن.
- ۳۴۱ ..... وارش.
- ۳۴۱ ..... وارشو.
- ۳۴۱ ..... وارشیده کنان.
- ۳۴۱ ..... وارطو.
- ۳۴۲ ..... وارغ.
- ۳۴۲ ..... وارغ.
- ۳۴۲ ..... وارغن.
- ۳۴۲ ..... وارف.
- ۳۴۳ ..... وارف.
- ۳۴۳ ..... وارفتگی.
- ۳۴۳ ..... وارفتن.
- ۳۴۳ ..... وارفته.
- ۳۴۳ ..... وارفو.



- ۳۴۳ ..... وارق.
- ۳۴۳ ..... وارقة.
- ۳۴۴ ..... وارک.
- ۳۴۴ ..... وارک.
- ۳۴۴ ..... وارکار.
- ۳۴۴ ..... وارکان.
- ۳۴۴ ..... وارکه.
- ۳۴۴ ..... وارکه.
- ۳۴۴ ..... وارگ.
- ۳۴۴ ..... وارگار.
- ۳۴۵ ..... وارگ پهنه.
- ۳۴۵ ..... وارگه.
- ۳۴۵ ..... وارم.
- ۳۴۵ ..... وارموک.
- ۳۴۵ ..... وارموند.
- ۳۴۵ ..... وارمه.
- ۳۴۵ ..... وارمی.
- ۳۴۵ ..... وارمین.
- ۳۴۶ ..... وارن.
- ۳۴۶ ..... وارن.
- ۳۴۶ ..... وارن.
- ۳۴۶ ..... وارن.
- ۳۴۶ ..... وارن.
- ۳۴۶ ..... وارنا.

- ۳۴۶ ..... وارنا.
- ۳۴۶ ..... وارنا.
- ۳۴۷ ..... وارنج.
- ۳۴۷ ..... وارندیدن.
- ۳۴۷ ..... وارنگ.
- ۳۴۷ ..... وارنگان.
- ۳۴۷ ..... وارنگی.
- ۳۴۷ ..... وارنه.
- ۳۴۷ ..... وارو.
- ۳۴۷ ..... وارو.
- ۳۴۸ ..... وارود.
- ۳۴۸ ..... وارود.
- ۳۴۸ ..... واروغ.
- ۳۴۸ ..... واروک.
- ۳۴۸ ..... وارون.
- ۳۴۸ ..... وارون.
- ۳۴۹ ..... وارون.
- ۳۴۹ ..... وارونا.
- ۳۴۹ ..... وارون بخت.
- ۳۴۹ ..... وارون زدن.
- ۳۴۹ ..... وارون شدن.
- ۳۴۹ ..... وارون کردن.
- ۳۴۹ ..... وارونگی.
- ۳۴۹ ..... وارونه.

- ۳۵۰ ..... وارونه.
- ۳۵۰ ..... وارونه بخت.
- ۳۵۰ ..... وارونه رای.
- ۳۵۱ ..... وارونه زدن.
- ۳۵۱ ..... وارونه شدن.
- ۳۵۱ ..... وارونه کردن.
- ۳۵۱ ..... وارونی.
- ۳۵۱ ..... وارویق.
- ۳۵۱ ..... وارویک.
- ۳۵۱ ..... واره.
- ۳۵۲ ..... وارهاندن.
- ۳۵۲ ..... وارهانیدن.
- ۳۵۲ ..... واره دادن.
- ۳۵۲ ..... وارهه.
- ۳۵۲ ..... وارهیدن.
- ۳۵۳ ..... واری.
- ۳۵۳ ..... واری.
- ۳۵۳ ..... واریان.
- ۳۵۳ ..... واریج.
- ۳۵۳ ..... واریخ.
- ۳۵۳ ..... واریختن.
- ۳۵۳ ..... واریخته.
- ۳۵۳ ..... واریدن.
- ۳۵۴ ..... واریز.

- ۳۵۴ ..... واریز کردن.
- ۳۵۴ ..... واریسیدن.
- ۳۵۴ ..... وارین.
- ۳۵۴ ..... وارین.
- ۳۵۴ ..... وارینان.
- ۳۵۴ ..... واریه.
- ۳۵۴ ..... واریه.
- ۳۵۴ ..... واز.
- ۳۵۵ ..... واز.
- ۳۵۵ ..... وازا.
- ۳۵۵ ..... وازبدین.
- ۳۵۵ ..... وازبنده.
- ۳۵۵ ..... وازپیچ.
- ۳۵۵ ..... وازتنگه.
- ۳۵۵ ..... وازچیر.
- ۳۵۵ ..... وازد.
- ۳۵۶ ..... وازدگی.
- ۳۵۶ ..... وازدن.
- ۳۵۶ ..... وازده.
- ۳۵۶ ..... وازده.
- ۳۵۶ ..... وازدی.
- ۳۵۶ ..... وازدی.
- ۳۵۶ ..... وازذ.
- ۳۵۶ ..... وازذی.

- ۳۵۶ ..... وازر.
- ۳۵۷ ..... وازره.
- ۳۵۷ ..... وازشت.
- ۳۵۷ ..... وازع.
- ۳۵۷ ..... وازع.
- ۳۵۷ ..... وازع.
- ۳۵۷ ..... وازع.
- ۳۵۷ ..... وازع.
- ۳۵۷ ..... وازع.
- ۳۵۸ ..... وازع.
- ۳۵۸ ..... وازع.
- ۳۵۸ ..... وازعی.
- ۳۵۸ ..... وازعی.
- ۳۵۸ ..... وازعی.
- ۳۵۸ ..... وازعی.
- ۳۵۸ ..... وازغ.
- ۳۵۸ ..... وازک.
- ۳۵۹ ..... واز کردن.
- ۳۵۹ ..... وازگون.
- ۳۵۹ ..... وازلین.
- ۳۵۹ ..... وازلین مایع.
- ۳۵۹ ..... وازم.
- ۳۵۹ ..... وازن.
- ۳۶۰ ..... وازنج.
- ۳۶۰ ..... وازنج.

- ۳۶۰ ..... وازنش.
- ۳۶۰ ..... وازنیج.
- ۳۶۰ ..... وازنیج.
- ۳۶۰ ..... وازوار.
- ۳۶۰ ..... وازواز.
- ۳۶۰ ..... وازواز.
- ۳۶۰ ..... واز و ولنگ.
- ۳۶۱ ..... وازه کرود.
- ۳۶۱ ..... وازه کوه.
- ۳۶۱ ..... وازیج.
- ۳۶۱ ..... وازیچه.
- ۳۶۱ ..... وازیخ.
- ۳۶۱ ..... وازیدن.
- ۳۶۱ ..... وازیره.
- ۳۶۱ ..... وازیک.
- ۳۶۲ ..... وازیمال.
- ۳۶۲ ..... وازینج.
- ۳۶۲ ..... وازینج.
- ۳۶۲ ..... وازین طسوج.
- ۳۶۲ ..... وازیوار.
- ۳۶۲ ..... واژ.
- ۳۶۲ ..... واژ.
- ۳۶۲ ..... واژار.
- ۳۶۳ ..... واژغ.

- ۳۶۳ ..... واژگون.
- ۳۶۳ ..... واژگون سیر.
- ۳۶۳ ..... واژگون شدن.
- ۳۶۳ ..... واژگون کردن.
- ۳۶۳ ..... واژگونه.
- ۳۶۴ ..... واژگونه شدن.
- ۳۶۴ ..... واژگونه کردن.
- ۳۶۴ ..... واژگونی.
- ۳۶۴ ..... واژنان.
- ۳۶۴ ..... واژون.
- ۳۶۴ ..... واژون بخت.
- ۳۶۴ ..... واژونه.
- ۳۶۵ ..... واژونه خوی.
- ۳۶۵ ..... واژه.
- ۳۶۵ ..... واژیان.
- ۳۶۵ ..... واس.
- ۳۶۵ ..... واساختن.
- ۳۶۵ ..... واسانی.
- ۳۶۵ ..... واسپردن.
- ۳۶۶ ..... واسپوختن.
- ۳۶۶ ..... واسپور.
- ۳۶۶ ..... واسپور.
- ۳۶۶ ..... واسپوهر.
- ۳۶۷ ..... واسپوهرگان آمارکار.

- ۳۶۷ ..... واسپوهری ساسانگان.
- ۳۶۷ ..... واستا.
- ۳۶۷ ..... واستادن.
- ۳۶۷ ..... واستان.
- ۳۶۷ ..... واستاندن.
- ۳۶۷ ..... واستدن.
- ۳۶۸ ..... واستریوش.
- ۳۶۸ ..... واستریوشان سالار.
- ۳۶۸ ..... واستریوش بڈ.
- ۳۶۸ ..... واستریوشی.
- ۳۶۸ ..... واسر شدن.
- ۳۶۸ ..... واسر گرفتن.
- ۳۶۸ ..... واسرنگیدن.
- ۳۶۸ ..... واسط.
- ۳۶۹ ..... واسط.
- ۳۶۹ ..... واسط.
- ۳۶۹ ..... واسط.
- ۳۶۹ ..... واسط.
- ۳۶۹ ..... واسط.
- ۳۷۰ ..... واسط.
- ۳۷۰ ..... واسط.
- ۳۷۰ ..... واسط.
- ۳۷۰ ..... واسط.
- ۳۷۰ ..... واسط.



- ۳۷۰ ..... واسط.
- ۳۷۰ ..... واسط.
- ۳۷۰ ..... واسط.
- ۳۷۰ ..... واسط.
- ۳۷۱ ..... واسط.
- ۳۷۱ ..... واسط.
- ۳۷۱ ..... واسط.
- ۳۷۱ ..... واسط.
- ۳۷۱ ..... واسط الجزیره.
- ۳۷۱ ..... واسط الحجاز.
- ۳۷۱ ..... واسط العقد.
- ۳۷۱ ..... واسط الکور.
- ۳۷۱ ..... واسط الیمامه.
- ۳۷۲ ..... واسط بایره.
- ۳۷۲ ..... واسط بلخ.
- ۳۷۲ ..... واسط نجد.
- ۳۷۲ ..... واسط نوقان.
- ۳۷۲ ..... واسطه.
- ۳۷۲ ..... واسطه.
- ۳۷۳ ..... واسطه.
- ۳۷۳ ..... واسطه.
- ۳۷۳ ..... واسطه.
- ۳۷۳ ..... واسطه العقد.
- ۳۷۳ ..... واسطه القلاده.

- ۳۷۴ ..... واسطه الكور.
- ۳۷۴ ..... واسطه عددی.
- ۳۷۴ ..... واسطه عقد.
- ۳۷۴ ..... واسطه عقد نجوم.
- ۳۷۴ ..... واسطه قلاده.
- ۳۷۴ ..... واسطه هندسی.
- ۳۷۴ ..... واسطی.
- ۳۷۵ ..... واسطی.
- ۳۷۵ ..... واسطی.
- ۳۷۵ ..... واسطی.
- ۳۷۵ ..... واسطی.
- ۳۷۵ ..... واسطی.
- ۳۷۵ ..... واسطی.
- ۳۷۵ ..... واسطی.
- ۳۷۵ ..... واسطی.
- ۳۷۵ ..... واسطی.
- ۳۷۵ ..... واسطی.
- ۳۷۵ ..... واسطی.
- ۳۷۵ ..... واسطی.
- ۳۷۶ ..... واسطی.
- ۳۷۶ ..... واسع.
- ۳۷۶ ..... واسع.
- ۳۷۶ ..... واسع الخلق.
- ۳۷۶ ..... واسع الذراع.
- ۳۷۶ ..... واسع الذرع.
- ۳۷۶ ..... واسع المغفرة.
- ۳۷۷ ..... واسعة.

- ۳۷۷ ..... واسق.
- ۳۷۷ ..... واسقود و غامه.
- ۳۷۷ ..... واسقون.
- ۳۷۷ ..... واسکس.
- ۳۷۷ ..... واسکس.
- ۳۷۷ ..... واسکو دو گاما.
- ۳۷۸ ..... واسل.
- ۳۷۸ ..... واسله.
- ۳۷۸ ..... واسله.
- ۳۷۸ ..... واسم.
- ۳۷۸ ..... واسوخت.
- ۳۷۸ ..... واسوختگی.
- ۳۷۸ ..... واسوختن.
- ۳۷۹ ..... واسوخته.
- ۳۷۹ ..... واسوکلا.
- ۳۷۹ ..... واسه.
- ۳۷۹ ..... واسه.
- ۳۷۹ ..... واش.
- ۳۷۹ ..... واش.
- ۳۷۹ ..... واشام.
- ۳۷۹ ..... واشامکان.
- ۳۷۹ ..... واشامه.
- ۳۸۰ ..... واشان.
- ۳۸۰ ..... واشج.

- ۳۸۰ ..... واشجان.
- ۳۸۰ ..... واشجرد.
- ۳۸۰ ..... واشجردی.
- ۳۸۰ ..... واشجئه.
- ۳۸۰ ..... واشح.
- ۳۸۰ ..... واشحی.
- ۳۸۱ ..... واشحی.
- ۳۸۱ ..... واشدگی.
- ۳۸۱ ..... واشدن.
- ۳۸۱ ..... واشدنی.
- ۳۸۱ ..... واشده.
- ۳۸۱ ..... واشر.
- ۳۸۱ ..... واشرساز.
- ۳۸۲ ..... واشرسازی.
- ۳۸۲ ..... واشره.
- ۳۸۲ ..... واشق.
- ۳۸۲ ..... واشقان.
- ۳۸۲ ..... واشک.
- ۳۸۲ ..... واشکافتن.
- ۳۸۲ ..... واشکان.
- ۳۸۲ ..... واشکرده.
- ۳۸۳ ..... واشکستن.
- ۳۸۳ ..... واشکن.
- ۳۸۳ ..... واشگونه.

- ۳۸۳ ..... واصل.
- ۳۸۳ ..... واصل الحظ.
- ۳۸۳ ..... واصل الرأى.
- ۳۸۳ ..... واصلو.
- ۳۸۳ ..... واشم.
- ۳۸۴ ..... واشم.
- ۳۸۴ ..... واشمردن.
- ۳۸۴ ..... واشمء.
- ۳۸۴ ..... واشناختن.
- ۳۸۴ ..... واشنگ.
- ۳۸۴ ..... واشنگتن.
- ۳۸۴ ..... واشنگتن.
- ۳۸۴ ..... واشنگتن.
- ۳۸۴ ..... واشور.
- ۳۸۵ ..... واشور.
- ۳۸۵ ..... واشورانیدن.
- ۳۸۵ ..... واشورین.
- ۳۸۵ ..... واشونده.
- ۳۸۵ ..... واشه.
- ۳۸۵ ..... واشه.
- ۳۸۵ ..... واشه.
- ۳۸۶ ..... واشهر.
- ۳۸۶ ..... واشى.
- ۳۸۶ ..... واشى.

- ۳۸۶ ..... واشیات.
- ۳۸۶ ..... واشیان.
- ۳۸۶ ..... واشی لاهوری.
- ۳۸۷ ..... واشینگتن.
- ۳۸۸ ..... واشینگتن.
- ۳۸۸ ..... واشینگتن.
- ۳۸۸ ..... واشینگتن.
- ۳۸۸ ..... واشینگتن.
- ۳۸۸ ..... واشینگتن.
- ۳۸۹ ..... واشینگتن.
- ۳۸۹ ..... واشیه.
- ۳۸۹ ..... واص.
- ۳۸۹ ..... واصب.
- ۳۸۹ ..... واصب قندهاری.
- ۳۸۹ ..... واصبه.
- ۳۸۹ ..... واصف.
- ۳۸۹ ..... واصف.
- ۳۸۹ ..... واصف.
- ۳۹۰ ..... واصف.
- ۳۹۰ ..... واصف.
- ۳۹۰ ..... واصف.
- ۳۹۰ ..... واصف ایرانی.
- ۳۹۰ ..... واصف جان.
- ۳۹۰ ..... واصف حیدرآبادی.
- ۳۹۰ ..... واصف فرح آبادی.

- ۳۹۰ ..... واصف کشمیری.
- ۳۹۱ ..... واصف مشهدی.
- ۳۹۱ ..... واصفی هروی.
- ۳۹۱ ..... واصل.
- ۳۹۱ ..... واصل.
- ۳۹۱ ..... واصل.
- ۳۹۲ ..... واصل.
- ۳۹۲ ..... واصل آباد.
- ۳۹۲ ..... واصل بن الاحدب.
- ۳۹۲ ..... واصل بن حکیم التمار.
- ۳۹۲ ..... واصل بن حیان.
- ۳۹۲ ..... واصل بن عبدالرحمن.
- ۳۹۲ ..... واصل بن عطا.
- ۳۹۳ ..... واصل بن عمرو.
- ۳۹۳ ..... واصل بن فضلان.
- ۳۹۳ ..... واصل خط.
- ۳۹۳ ..... واصل شدن.
- ۳۹۳ ..... واصل شیرازی.
- ۳۹۳ ..... واصل کردن.
- ۳۹۳ ..... واصل گردانیدن.
- ۳۹۴ ..... واصل گردیدن.
- ۳۹۴ ..... واصل گشتن.
- ۳۹۴ ..... واصل لاهیجی.
- ۳۹۴ ..... واصله.

- ۳۹۴ ..... واصله.
- ۳۹۴ ..... واصلی.
- ۳۹۵ ..... واصلی.
- ۳۹۵ ..... واصلی.
- ۳۹۵ ..... واصلی.
- ۳۹۵ ..... واصلی بخارایی.
- ۳۹۵ ..... واصلی تبریزی.
- ۳۹۵ ..... واصلی شاهجهان آبادی.
- ۳۹۶ ..... واصلی شیرازی.
- ۳۹۶ ..... واصلی مروزی.
- ۳۹۶ ..... واصلیه.
- ۳۹۶ ..... واصلیه.
- ۳۹۶ ..... واصله.
- ۳۹۶ ..... واصی.
- ۳۹۶ ..... واصیه.
- ۳۹۷ ..... واضح.
- ۳۹۷ ..... واضح.
- ۳۹۷ ..... واضحات.
- ۳۹۷ ..... واضح اصفهانی.
- ۳۹۷ ..... واضح ساوجی.
- ۳۹۸ ..... واضح شدن.
- ۳۹۸ ..... واضح عامری.
- ۳۹۸ ..... واضح کردن.
- ۳۹۸ ..... واضع.



- ۳۹۸ ..... واضع.
- ۳۹۸ ..... واضعات.
- ۳۹۸ ..... واضع چهار کتاب.
- ۳۹۹ ..... واضعاً.
- ۳۹۹ ..... واضی ء.
- ۳۹۹ ..... وأط.
- ۳۹۹ ..... واطاقتا.
- ۳۹۹ ..... واطئة.
- ۳۹۹ ..... واطد.
- ۳۹۹ ..... وأطء.
- ۳۹۹ ..... واعجباہ.
- ۴۰۰ ..... واعد.
- ۴۰۰ ..... واعدة.
- ۴۰۰ ..... واعدی.
- ۴۰۰ ..... واعر.
- ۴۰۰ ..... واعظ.
- ۴۰۰ ..... واعظ.
- ۴۰۰ ..... واعظ شروانی.
- ۴۰۱ ..... واعظ قاینی.
- ۴۰۱ ..... واعظ قزوینی.
- ۴۰۱ ..... واعظ کاشفی.
- ۴۰۱ ..... واعظ واسطی.
- ۴۰۱ ..... واعظون.
- ۴۰۱ ..... واعظ هروی.

- ۴۰۱ ..... واعظ هروی.
- ۴۰۲ ..... واعظی.
- ۴۰۲ ..... واعظی.
- ۴۰۲ ..... واعظی.
- ۴۰۲ ..... واعظین.
- ۴۰۲ ..... واعقه.
- ۴۰۲ ..... واعی.
- ۴۰۲ ..... واعیه.
- ۴۰۳ ..... واغارشاپات.
- ۴۰۳ ..... واغر.
- ۴۰۳ ..... واغرة.
- ۴۰۳ ..... واغل.
- ۴۰۳ ..... واغل.
- ۴۰۳ ..... واغلطیدن.
- ۴۰۳ ..... واغ و اغ.
- ۴۰۳ ..... واغوثاه.
- ۴۰۴ ..... واغ و وغ.
- ۴۰۴ ..... واغیه.
- ۴۰۴ ..... واف.
- ۴۰۴ ..... وافد.
- ۴۰۴ ..... وافد.
- ۴۰۴ ..... وافدان.
- ۴۰۴ ..... وافدة.
- ۴۰۴ ..... وافدی.

- ۴۰۵ ..... وافدی.
- ۴۰۵ ..... وافر.
- ۴۰۶ ..... وافرأً.
- ۴۰۶ ..... وافر بودن.
- ۴۰۶ ..... وافرحتاه.
- ۴۰۶ ..... وافرستان.
- ۴۰۶ ..... وافر نمودن.
- ۴۰۶ ..... وافرةً.
- ۴۰۶ ..... وافسردگی.
- ۴۰۶ ..... وافسردن.
- ۴۰۷ ..... وافضیحتاه.
- ۴۰۷ ..... وافل.
- ۴۰۷ ..... وافور.
- ۴۰۷ ..... وافور کشیدن.
- ۴۰۷ ..... وافوری.
- ۴۰۷ ..... وافه.
- ۴۰۷ ..... وافی.
- ۴۰۸ ..... وافی.
- ۴۰۸ ..... وافی.
- ۴۰۸ ..... وافی اصفهانی.
- ۴۰۸ ..... وافی اصفهانی.
- ۴۰۸ ..... وافی الحسب.
- ۴۰۸ ..... وافی اللہآبادی.
- ۴۰۹ ..... وافی تبریزی.

- ۴۰۹ ..... وافی حیدرآبادی.
- ۴۰۹ ..... وافی دهلوی.
- ۴۰۹ ..... وافی عنایت.
- ۴۰۹ ..... وافی قندهاری.
- ۴۰۹ ..... وافی کشمیری.
- ۴۱۰ ..... وافی هروی.
- ۴۱۰ ..... واق.
- ۴۱۰ ..... واق.
- ۴۱۰ ..... واق.
- ۴۱۰ ..... واقع.
- ۴۱۰ ..... واقد.
- ۴۱۰ ..... واقد العبدی.
- ۴۱۱ ..... واقدبن عمرو تمیمی.
- ۴۱۱ ..... واقدی.
- ۴۱۱ ..... واقدی.
- ۴۱۱ ..... واقرة.
- ۴۱۱ ..... واقس.
- ۴۱۱ ..... واقصه.
- ۴۱۱ ..... واقصه.
- ۴۱۲ ..... واقصه.
- ۴۱۲ ..... واقصه.
- ۴۱۲ ..... واقع.
- ۴۱۲ ..... واقع.
- ۴۱۲ ..... واقعات.

- ۴۱۲ ..... واقفاً.
- ۴۱۳ ..... واقع بن سبحان.
- ۴۱۳ ..... واقع بن سبحان.
- ۴۱۳ ..... واقع بین.
- ۴۱۳ ..... واقع بینی.
- ۴۱۳ ..... واقع شدن.
- ۴۱۳ ..... واقع گردیدن.
- ۴۱۳ ..... واقع گشتن.
- ۴۱۳ ..... واقع نگار.
- ۴۱۳ ..... واقعه.
- ۴۱۵ ..... واقعه.
- ۴۱۵ ..... واقعه دیده.
- ۴۱۵ ..... واقعه رسیده.
- ۴۱۵ ..... واقعه طلب.
- ۴۱۵ ..... واقعه طلبی.
- ۴۱۵ ..... واقعه نویس.
- ۴۱۵ ..... واقعی.
- ۴۱۵ ..... واقعی.
- ۴۱۶ ..... واقعیت.
- ۴۱۶ ..... واقف.
- ۴۱۶ ..... واقف.
- ۴۱۶ ..... واقف.
- ۴۱۷ ..... واقف.
- ۴۱۷ ..... واقف.

- ۴۱۷ ..... واقف.
- ۴۱۷ ..... واقف حیدرآبادی.
- ۴۱۷ ..... واقف خلخالی.
- ۴۱۷ ..... واقف خلخالی.
- ۴۱۸ ..... واقف دهلوی.
- ۴۱۸ ..... واقف شاهجهان آبادی.
- ۴۱۸ ..... واقف شدن.
- ۴۱۸ ..... واقف شده آمدن.
- ۴۱۸ ..... واقف طبرستانی.
- ۴۱۸ ..... واقف کردن.
- ۴۱۸ ..... واقف گردانیدن.
- ۴۱۹ ..... واقف گردیدن.
- ۴۱۹ ..... واقف گشتن.
- ۴۱۹ ..... واقف لاهوری.
- ۴۱۹ ..... واقفه.
- ۴۲۰ ..... واقفه.
- ۴۲۰ ..... واقفه.
- ۴۲۰ ..... واقفی.
- ۴۲۰ ..... واقفی.
- ۴۲۰ ..... واقفی.
- ۴۲۰ ..... واقفی.
- ۴۲۰ ..... واقفیت.
- ۴۲۰ ..... واقفی عراقی.
- ۴۲۱ ..... واقفیه.

- ۴۲۱ ..... واقفیه.
- ۴۲۱ ..... واقفیه.
- ۴۲۱ ..... واقم.
- ۴۲۱ ..... واق واق.
- ۴۲۱ ..... واق واق.
- ۴۲۱ ..... واق واق.
- ۴۲۳ ..... واقوصه.
- ۴۲۳ ..... واقول.
- ۴۲۳ ..... واقول درآوردن.
- ۴۲۳ ..... واقه.
- ۴۲۳ ..... واقی.
- ۴۲۴ ..... واقیات.
- ۴۲۴ ..... واقیه.
- ۴۲۴ ..... واقیه.
- ۴۲۴ ..... واک.
- ۴۲۴ ..... واکویدن.
- ۴۲۴ ..... واکبه.
- ۴۲۵ ..... واکت.
- ۴۲۵ ..... واکر.
- ۴۲۵ ..... واکرته.
- ۴۲۵ ..... واکردن.
- ۴۲۵ ..... واکردنی.
- ۴۲۵ ..... واکرده.
- ۴۲۶ ..... واکز.

- ۴۲۶ ..... واكس.
- ۴۲۶ ..... واكس خوردن.
- ۴۲۶ ..... واكس خورده.
- ۴۲۶ ..... واكس زدن.
- ۴۲۶ ..... واكس زن.
- ۴۲۶ ..... واكس زنی.
- ۴۲۶ ..... واكسن.
- ۴۲۷ ..... واكسن زدن.
- ۴۲۷ ..... واكسن زنی.
- ۴۲۷ ..... واكسن كوبي.
- ۴۲۷ ..... واكسی.
- ۴۲۷ ..... واكسیناسیون.
- ۴۲۷ ..... واكشادن.
- ۴۲۷ ..... واكشاده.
- ۴۲۷ ..... واكشتن.
- ۴۲۸ ..... واكشودن.
- ۴۲۸ ..... واكشیدن.
- ۴۲۸ ..... واكظ.
- ۴۲۸ ..... واكفتیدن.
- ۴۲۸ ..... واكفیدن.
- ۴۲۸ ..... واكفیدن.
- ۴۲۸ ..... واكل.
- ۴۲۹ ..... واكن.
- ۴۲۹ ..... واكن.



- ۴۲۹ ..... واکندن.
- ۴۲۹ ..... واکنش.
- ۴۲۹ ..... واکن کردن.
- ۴۲۹ ..... واکنه.
- ۴۲۹ ..... واگوشیدن.
- ۴۲۹ ..... واگوفتن.
- ۴۳۰ ..... واگوفته.
- ۴۳۰ ..... واگوفته شدن.
- ۴۳۰ ..... واگویدن.
- ۴۳۰ ..... واکی کلا.
- ۴۳۰ ..... واگذار.
- ۴۳۰ ..... واگذاردن.
- ۴۳۰ ..... واگذاردنی.
- ۴۳۰ ..... واگذارده.
- ۴۳۰ ..... واگذار کردن.
- ۴۳۱ ..... واگذارنده.
- ۴۳۱ ..... واگذاری.
- ۴۳۱ ..... واگذاشتن.
- ۴۳۱ ..... واگذاشته.
- ۴۳۱ ..... واگرا.
- ۴۳۱ ..... واگرایی.
- ۴۳۱ ..... واگردان.
- ۴۳۲ ..... واگردانیدن.
- ۴۳۲ ..... واگردیدن.

- ۴۳۲ ..... واگردیده.
- ۴۳۲ ..... واگرفتن.
- ۴۳۲ ..... واگریختن.
- ۴۳۳ ..... واگشادن.
- ۴۳۳ ..... واگشاده.
- ۴۳۳ ..... واگشت.
- ۴۳۳ ..... واگشتن.
- ۴۳۳ ..... واگشودن.
- ۴۳۳ ..... واگفت.
- ۴۳۳ ..... واگفتن.
- ۴۳۳ ..... واگفتنی.
- ۴۳۴ ..... واگفته.
- ۴۳۴ ..... واگماریدن.
- ۴۳۴ ..... واگن.
- ۴۳۴ ..... واگنر.
- ۴۳۴ ..... واگن لی.
- ۴۳۴ ..... واگو.
- ۴۳۴ ..... واگو کردن.
- ۴۳۴ ..... واگون.
- ۴۳۴ ..... واگون لی.
- ۴۳۵ ..... واگوی.
- ۴۳۵ ..... واگویه.
- ۴۳۵ ..... واگویه کردن.
- ۴۳۵ ..... واگیر.

- ۴۳۵ ..... واگیردار.
- ۴۳۵ ..... واگیر داشتن.
- ۴۳۵ ..... واگیره.
- ۴۳۵ ..... واگیری.
- ۴۳۶ ..... وال.
- ۴۳۶ ..... وئل.
- ۴۳۷ ..... وأل.
- ۴۳۷ ..... وال.
- ۴۳۸ ..... وال.
- ۴۳۹ ..... وال.
- ۴۳۹ ..... وال.
- ۴۳۹ ..... وال.
- ۴۳۹ ..... وال.
- ۴۳۹ ..... وال.
- ۴۳۹ ..... والاباف.
- ۴۳۹ ..... والاتبار.
- ۴۳۹ ..... والاجاه.
- ۴۴۰ ..... والاجناب.
- ۴۴۰ ..... والاحضرت.
- ۴۴۰ ..... والاد.
- ۴۴۰ ..... والادگر.
- ۴۴۰ ..... والادید.
- ۴۴۱ ..... والاذ.
- ۴۴۱ ..... والاذگر.
- ۴۴۱ ..... والاسر.

- ۴۴۱ ..... والاسری.
- ۴۴۱ ..... والاسریر.
- ۴۴۱ ..... والاشان.
- ۴۴۱ ..... والاشجرد.
- ۴۴۱ ..... والاشی.
- ۴۴۲ ..... والافلا.
- ۴۴۲ ..... والاقدر.
- ۴۴۲ ..... والاکهر.
- ۴۴۲ ..... والامریت.
- ۴۴۲ ..... والامقام.
- ۴۴۲ ..... والامکان.
- ۴۴۲ ..... والامنابقب.
- ۴۴۲ ..... والامنزلت.
- ۴۴۲ ..... والامنش.
- ۴۴۲ ..... والان.
- ۴۴۳ ..... والان بزرگ.
- ۴۴۳ ..... والان خرد.
- ۴۴۳ ..... والانزاد.
- ۴۴۳ ..... والان کوچک.
- ۴۴۳ ..... والاننه.
- ۴۴۳ ..... والاهمت.
- ۴۴۳ ..... والاهمتی.
- ۴۴۴ ..... والایی.
- ۴۴۴ ..... والب.

- ۴۴۴ ..... والبئة.
- ۴۴۴ ..... والبی.
- ۴۴۴ ..... والبی.
- ۴۴۴ ..... والتین.
- ۴۴۴ ..... والث.
- ۴۴۴ ..... والج.
- ۴۴۴ ..... والج.
- ۴۴۵ ..... والجة.
- ۴۴۵ ..... والجه.
- ۴۴۵ ..... والحاصل.
- ۴۴۵ ..... والد.
- ۴۴۵ ..... والدات.
- ۴۴۵ ..... والدان.
- ۴۴۵ ..... والدعا.
- ۴۴۵ ..... والدون.
- ۴۴۶ ..... والدة.
- ۴۴۶ ..... والدين.
- ۴۴۶ ..... والذاریات.
- ۴۴۶ ..... والذاریات.
- ۴۴۶ ..... والسلام.
- ۴۴۶ ..... والشمس.
- ۴۴۷ ..... والضحی.
- ۴۴۷ ..... والظ.
- ۴۴۷ ..... والع.

- ۴۴۷ ..... والعادیات.
- ۴۴۷ ..... والعصر.
- ۴۴۷ ..... والعهة.
- ۴۴۷ ..... والعهدۀ علی الراوی.
- ۴۴۷ ..... والغ.
- ۴۴۷ ..... والغانه.
- ۴۴۸ ..... والغونه.
- ۴۴۸ ..... والفجر.
- ۴۴۸ ..... والک.
- ۴۴۸ ..... واللام.
- ۴۴۸ ..... والله.
- ۴۴۸ ..... والله اعلم.
- ۴۴۸ ..... واللیل.
- ۴۴۸ ..... والمیدن.
- ۴۴۹ ..... والمیده.
- ۴۴۹ ..... والنازعات.
- ۴۴۹ ..... والنتن.
- ۴۴۹ ..... والنتینین.
- ۴۴۹ ..... والنتینین.
- ۴۴۹ ..... والنتینین.
- ۴۴۹ ..... والنس.
- ۴۴۹ ..... وال وار.
- ۴۴۹ ..... والوچانیدن.
- ۴۵۰ ..... والوچیدن.

- ۴۵۰ ..... والور.
- ۴۵۰ ..... واله.
- ۴۵۰ ..... واله.
- ۴۵۱ ..... واله.
- ۴۵۱ ..... واله.
- ۴۵۱ ..... واله.
- ۴۵۱ ..... واله.
- ۴۵۱ ..... واله.
- ۴۵۱ ..... واله.
- ۴۵۱ ..... واله.
- ۴۵۲ ..... واله.
- ۴۵۲ ..... واله.
- ۴۵۲ ..... وأله.
- ۴۵۲ ..... واله داغستانی.
- ۴۵۲ ..... واله شدن.
- ۴۵۲ ..... والهفاه.
- ۴۵۳ ..... والهة.
- ۴۵۳ ..... والهی.
- ۴۵۳ ..... والهی خراسانی.
- ۴۵۳ ..... والهی قصاب.
- ۴۵۳ ..... والی.
- ۴۵۴ ..... والی.
- ۴۵۴ ..... والی بال.
- ۴۵۴ ..... والیح.
- ۴۵۴ ..... والیدن.

- ۴۵۴ ..... والیس.
- ۴۵۵ ..... والی سپهر پنجم.
- ۴۵۵ ..... والیسیدن.
- ۴۵۵ ..... والی عقرب.
- ۴۵۵ ..... والی گرداندن.
- ۴۵۵ ..... والیگری.
- ۴۵۵ ..... والی محمد.
- ۴۵۵ ..... والیه.
- ۴۵۵ ..... والیه.
- ۴۵۵ ..... وام.
- ۴۵۷ ..... وأم.
- ۴۵۷ ..... واماند.
- ۴۵۷ ..... واماندگی.
- ۴۵۷ ..... واماندن.
- ۴۵۸ ..... وامانده.
- ۴۵۸ ..... وامئه.
- ۴۵۹ ..... وامچک.
- ۴۵۹ ..... وامحمدا.
- ۴۵۹ ..... وامحمداه.
- ۴۵۹ ..... وامخواه.
- ۴۵۹ ..... وامخواهی.
- ۴۵۹ ..... وام دار.
- ۴۶۰ ..... وامداری.
- ۴۶۰ ..... وامده.



- ۴۶۰ ..... وام دهندگی.
- ۴۶۰ ..... وام دهنده.
- ۴۶۰ ..... وامدهی.
- ۴۶۰ ..... وامران.
- ۴۶۰ ..... وامزد.
- ۴۶۰ ..... وام زده.
- ۴۶۰ ..... وام زمین.
- ۴۶۱ ..... وام ستان.
- ۴۶۱ ..... وامصیبتاه.
- ۴۶۱ ..... وام فرسائی.
- ۴۶۱ ..... وامق.
- ۴۶۱ ..... وامق.
- ۴۶۱ ..... وامق.
- ۴۶۱ ..... وامگزار.
- ۴۶۲ ..... وامگزاری.
- ۴۶۲ ..... وأمة.
- ۴۶۲ ..... وامی.
- ۴۶۲ ..... وامیار.
- ۴۶۲ ..... وان.
- ۴۶۲ ..... وان.
- ۴۶۳ ..... وان.
- ۴۶۳ ..... وان.
- ۴۶۳ ..... وأن.
- ۴۶۳ ..... وانج.

- ۴۶۳ ..... وانشاز.
- ۴۶۳ ..... وانشازه.
- ۴۶۳ ..... وانشاندن.
- ۴۶۳ ..... وانشستن.
- ۴۶۳ ..... وانفسا.
- ۴۶۴ ..... وانفساه.
- ۴۶۴ ..... وانک.
- ۴۶۴ ..... وانکونتن.
- ۴۶۴ ..... وانگريستن.
- ۴۶۴ ..... وانگريستن.
- ۴۶۴ ..... وانگه.
- ۴۶۴ ..... وانگهی.
- ۴۶۵ ..... وانمود.
- ۴۶۵ ..... وانمود کردن.
- ۴۶۵ ..... وانمودن.
- ۴۶۵ ..... وانوردیدن.
- ۴۶۵ ..... وانوشتن.
- ۴۶۵ ..... وانويس کردن.
- ۴۶۵ ..... وأنة.
- ۴۶۵ ..... وانهادن.
- ۴۶۶ ..... وانهنده.
- ۴۶۶ ..... وانی.
- ۴۶۶ ..... وانی.
- ۴۶۶ ..... و ان يکاد.

- ۴۶۶ ..... و ان یکاد خواندن.
- ۴۶۶ ..... وانیه.
- ۴۶۶ ..... واو.
- ۴۶۶ ..... وأو.
- ۴۶۶ ..... وأواء.
- ۴۶۷ ..... واوات.
- ۴۶۷ ..... وأوأة.
- ۴۶۷ ..... واوی.
- ۴۶۷ ..... واویلا.
- ۴۶۷ ..... واویلاه.
- ۴۶۷ ..... واویلتا.
- ۴۶۷ ..... واه.
- ۴۶۷ ..... واهاً.
- ۴۶۸ ..... واهب.
- ۴۶۸ ..... واهب.
- ۴۶۸ ..... واهب الصور.
- ۴۶۸ ..... واهب الصور.
- ۴۶۸ ..... واهب العطايا.
- ۴۶۸ ..... واهب العطايا.
- ۴۶۸ ..... واهبه.
- ۴۶۸ ..... واهج.
- ۴۶۸ ..... واهس.
- ۴۶۸ ..... واهشن.
- ۴۶۹ ..... واهشتن.

- ۴۶۹ ..... واهشی آمده.
- ۴۶۹ ..... واهف.
- ۴۶۹ ..... واهله.
- ۴۶۹ ..... واهله.
- ۴۶۹ ..... واهلیدن.
- ۴۶۹ ..... واهم.
- ۴۶۹ ..... واهم.
- ۴۶۹ ..... واهم آمدن.
- ۴۷۰ ..... واهم آوردن.
- ۴۷۰ ..... واهماً.
- ۴۷۰ ..... واهم پیوستن.
- ۴۷۰ ..... واهم جست.
- ۴۷۰ ..... واهمه.
- ۴۷۰ ..... واهمه پرست.
- ۴۷۱ ..... واهمه داشتن.
- ۴۷۱ ..... واهمه کردن.
- ۴۷۱ ..... واهن.
- ۴۷۱ ..... واهنه.
- ۴۷۱ ..... واه واه.
- ۴۷۱ ..... واهی.
- ۴۷۲ ..... واهی العری.
- ۴۷۲ ..... واهیه.
- ۴۷۲ ..... وای.
- ۴۷۳ ..... وای.

- ۴۷۳ ..... وای.
- ۴۷۳ ..... وای.
- ۴۷۳ ..... وای.
- ۴۷۳ ..... وئی.
- ۴۷۴ ..... وایا.
- ۴۷۴ ..... وایافتن.
- ۴۷۴ ..... وایاواى.
- ۴۷۴ ..... وئیبة.
- ۴۷۴ ..... وایج.
- ۴۷۴ ..... وایج.
- ۴۷۴ ..... وئید.
- ۴۷۴ ..... وئیده.
- ۴۷۵ ..... وایزک.
- ۴۷۵ ..... وایست.
- ۴۷۵ ..... وئیصه.
- ۴۷۵ ..... وایقان.
- ۴۷۵ ..... وایقان آئینه لو.
- ۴۷۵ ..... وایقان مقدس.
- ۴۷۵ ..... وایکان.
- ۴۷۵ ..... وای کرت.
- ۴۷۶ ..... وایکنوی.
- ۴۷۶ ..... وایکنه.
- ۴۷۶ ..... وایل.
- ۴۷۶ ..... وئیل.

- ۴۷۶ ..... واین.
- ۴۷۶ ..... وای وای.
- ۴۷۶ ..... وای وای.
- ۴۷۶ ..... وای وای کردن.
- ۴۷۷ ..... وایه.
- ۴۷۷ ..... وایه.
- ۴۷۷ ..... وایئه.
- ۴۷۷ ..... وئیئه.
- ۴۷۷ ..... وایه بیگ.
- ۴۷۸ ..... وایه جرد.
- ۴۷۸ ..... وایه وار.
- ۴۷۸ ..... واییح.
- ۴۷۸ ..... واییح.
- ۴۷۸ ..... واییدن.
- ۴۷۸ ..... وب.
- ۴۷۸ ..... وبا.
- ۴۷۹ ..... وباء.
- ۴۷۹ ..... وباء.
- ۴۷۹ ..... وباء.
- ۴۷۹ ..... وباءة.
- ۴۷۹ ..... وبائی.
- ۴۷۹ ..... وبار.
- ۴۷۹ ..... وبار.
- ۴۷۹ ..... وبارة.

- ۴۷۹ ..... وباسک.
- ۴۸۰ ..... وباص.
- ۴۸۰ ..... وباطئه.
- ۴۸۰ ..... وباعه.
- ۴۸۰ ..... وباعه.
- ۴۸۰ ..... وبال.
- ۴۸۱ ..... وبال.
- ۴۸۱ ..... وباله.
- ۴۸۱ ..... وبأ.
- ۴۸۱ ..... وبأ.
- ۴۸۱ ..... وبئه.
- ۴۸۱ ..... وبت.
- ۴۸۲ ..... وبخه.
- ۴۸۲ ..... وبد.
- ۴۸۲ ..... وبد.
- ۴۸۲ ..... وبد.
- ۴۸۲ ..... وبر.
- ۴۸۲ ..... وبر.
- ۴۸۳ ..... وبر.
- ۴۸۳ ..... وبراء.
- ۴۸۳ ..... وبردک.
- ۴۸۳ ..... وبره.
- ۴۸۳ ..... وبره.
- ۴۸۳ ..... وبره.

۴۸۳	وبری
۴۸۳	وبس
۴۸۳	وبش
۴۸۴	وبش
۴۸۴	وبش
۴۸۴	وبش
۴۸۴	وبش
۴۸۴	وبش
۴۸۴	وبص
۴۸۴	وبص
۴۸۴	وبص
۴۸۴	وبصان
۴۸۴	وبصه
۴۸۴	وبط
۴۸۵	وبط
۴۸۵	وبغ
۴۸۵	وبغ
۴۸۵	وبغ
۴۸۵	وبغه
۴۸۵	وبق
۴۸۵	وبل
۴۸۵	وبل
۴۸۶	وبل
۴۸۶	وبله
۴۸۶	وبله
۴۸۶	وبلی



۴۸۶	وَبْنَةُ.
۴۸۶	وَبُوبَةُ.
۴۸۶	وَبُور.
۴۸۶	وَبُوط.
۴۸۶	وَبُوق.
۴۸۶	وَبُول.
۴۸۷	وَبُول.
۴۸۷	وَبُوه.
۴۸۷	وَبِه.
۴۸۷	وَبِه.
۴۸۷	وَبِي.
۴۸۷	وَبِيئَةُ.
۴۸۷	وَبِيص.
۴۸۷	وَبِيصَان.
۴۸۷	وَبِيصَةُ.
۴۸۸	وَبِيل.
۴۸۸	وَبِيْلَةُ.
۴۸۸	وَبِيءُ.
۴۸۸	وَبَارَاي.
۴۸۸	وَبِرْش.
۴۸۸	وَبِس.
۴۸۸	وَبِت.
۴۸۸	وَبِت.
۴۸۹	وَبِت.

- ۴۸۹ ..... و تا.
- ۴۸۹ ..... و تاء .
- ۴۸۹ ..... و تاءِ.
- ۴۸۹ ..... و تاحه.
- ۴۸۹ ..... و تار.
- ۴۸۹ ..... و تار.
- ۴۸۹ ..... و تاوت.
- ۴۸۹ ..... و تاءیر.
- ۴۸۹ ..... و تاء.
- ۴۹۰ ..... و تب.
- ۴۹۰ ..... و تح.
- ۴۹۰ ..... و تح.
- ۴۹۰ ..... و تح.
- ۴۹۰ ..... و تحه.
- ۴۹۰ ..... و تحه.
- ۴۹۰ ..... و تح.
- ۴۹۰ ..... و تحه.
- ۴۹۰ ..... و تد.
- ۴۹۱ ..... و تد.
- ۴۹۲ ..... و تد.
- ۴۹۲ ..... و تدات.
- ۴۹۲ ..... و تدالارض.
- ۴۹۲ ..... و تدان.
- ۴۹۲ ..... و تد و اتد.

- ۴۹۳ ..... وتدء.
- ۴۹۳ ..... وتدى.
- ۴۹۳ ..... وتر.
- ۴۹۳ ..... وتر.
- ۴۹۳ ..... وتر.
- ۴۹۴ ..... وترات.
- ۴۹۴ ..... وترء.
- ۴۹۴ ..... وترى.
- ۴۹۴ ..... وتز.
- ۴۹۴ ..... وتش.
- ۴۹۴ ..... وتشء.
- ۴۹۴ ..... وتعس السعيد.
- ۴۹۴ ..... وتع.
- ۴۹۵ ..... وتعء.
- ۴۹۵ ..... وتك.
- ۴۹۵ ..... وتك.
- ۴۹۵ ..... وتكا.
- ۴۹۵ ..... وتكز.
- ۴۹۵ ..... وتگر.
- ۴۹۵ ..... وتل.
- ۴۹۵ ..... وتم.
- ۴۹۵ ..... وتن.
- ۴۹۶ ..... وتن.
- ۴۹۶ ..... وتن.

- ۴۹۶ ..... و تنگ.
- ۴۹۶ ..... و تنه.
- ۴۹۶ ..... و تو.
- ۴۹۶ ..... و توحه.
- ۴۹۶ ..... و تون.
- ۴۹۶ ..... و تی.
- ۴۹۶ ..... و تیح.
- ۴۹۶ ..... و تیر.
- ۴۹۷ ..... و تیره.
- ۴۹۷ ..... و تیره.
- ۴۹۷ ..... و تیغه.
- ۴۹۷ ..... و تین.
- ۴۹۷ ..... و ثاء.
- ۴۹۸ ..... و ثائر.
- ۴۹۸ ..... و ثائق.
- ۴۹۸ ..... و ثائل.
- ۴۹۸ ..... و ثاءه.
- ۴۹۸ ..... و ثاب.
- ۴۹۸ ..... و ثاب.
- ۴۹۸ ..... و ثابۀ.
- ۴۹۸ ..... و ثابۀ.
- ۴۹۸ ..... و ثاجۀ.
- ۴۹۹ ..... و ثار.
- ۴۹۹ ..... و ثار.

- ۴۹۹ ..... وثارة.
- ۴۹۹ ..... وثاق.
- ۴۹۹ ..... وثاق.
- ۴۹۹ ..... وثاق.
- ۴۹۹ ..... وثاق.
- ۵۰۰ ..... وثاقت.
- ۵۰۰ ..... وثاقه.
- ۵۰۰ ..... وثاقی.
- ۵۰۰ ..... وثام.
- ۵۰۰ ..... وثام.
- ۵۰۰ ..... وثامه.
- ۵۰۰ ..... وثء.
- ۵۰۰ ..... وثأ.
- ۵۰۱ ..... وثأه.
- ۵۰۱ ..... وثئه.
- ۵۰۱ ..... وثب.
- ۵۰۱ ..... وثبات.
- ۵۰۱ ..... وثبان.
- ۵۰۱ ..... وثبه.
- ۵۰۱ ..... وثبه.
- ۵۰۱ ..... وثی.
- ۵۰۱ ..... وثخه.
- ۵۰۲ ..... وثر.
- ۵۰۲ ..... وثر.

- ۵۰۲ ..... وثر.
- ۵۰۲ ..... وثغ.
- ۵۰۲ ..... وثغه.
- ۵۰۲ ..... وثف.
- ۵۰۲ ..... وثقی.
- ۵۰۲ ..... وثقی.
- ۵۰۳ ..... وثل.
- ۵۰۳ ..... وثم.
- ۵۰۳ ..... وثم.
- ۵۰۳ ..... وثن.
- ۵۰۳ ..... وثن.
- ۵۰۳ ..... وثن.
- ۵۰۳ ..... وثنی.
- ۵۰۳ ..... وثنیت.
- ۵۰۴ ..... وثنیه.
- ۵۰۴ ..... وثوب.
- ۵۰۴ ..... وثوق.
- ۵۰۴ ..... وثوق الدوله.
- ۵۰۵ ..... وئی.
- ۵۰۵ ..... وئی.
- ۵۰۵ ..... وئیئه.
- ۵۰۵ ..... وئیب.
- ۵۰۵ ..... وئیح.
- ۵۰۵ ..... وئیخه.

- ۵۰۵ ..... وثیر.
- ۵۰۵ ..... وثیره.
- ۵۰۶ ..... وثیغه.
- ۵۰۶ ..... وثیق.
- ۵۰۶ ..... وثیقت.
- ۵۰۶ ..... وثیقه.
- ۵۰۶ ..... وثیل.
- ۵۰۶ ..... وثیله.
- ۵۰۶ ..... وثیم.
- ۵۰۷ ..... وثیمه.
- ۵۰۷ ..... وج.
- ۵۰۷ ..... وج.
- ۵۰۷ ..... وج.
- ۵۰۷ ..... وج.
- ۵۰۷ ..... وجا.
- ۵۰۸ ..... وجا.
- ۵۰۸ ..... وجاء.
- ۵۰۸ ..... وجاء.
- ۵۰۸ ..... وجاب.
- ۵۰۸ ..... وجاب.
- ۵۰۸ ..... وجابه.
- ۵۰۸ ..... وجاح.
- ۵۰۸ ..... وجاح.
- ۵۰۹ ..... وجاح.

- ۵۰۹ ..... و جاد.
- ۵۰۹ ..... و جاد.
- ۵۰۹ ..... و جاده.
- ۵۰۹ ..... و جاذ.
- ۵۰۹ ..... و جار.
- ۵۰۹ ..... و جارش.
- ۵۱۰ ..... و جازت.
- ۵۱۰ ..... و جازه.
- ۵۱۰ ..... و جاع.
- ۵۱۰ ..... و جاعی.
- ۵۱۰ ..... و جاف.
- ۵۱۰ ..... و جاق.
- ۵۱۰ ..... و جاقات.
- ۵۱۰ ..... و جال.
- ۵۱۰ ..... و جاله.
- ۵۱۰ ..... و جاه.
- ۵۱۱ ..... و جاه.
- ۵۱۱ ..... و جاهت.
- ۵۱۱ ..... و جاهه.
- ۵۱۱ ..... و جء.
- ۵۱۱ ..... و جاه.
- ۵۱۱ ..... و جب.
- ۵۱۲ ..... و جب.
- ۵۱۲ ..... و جبات.



- ۵۱۲ ..... و جان.
- ۵۱۲ ..... و جب کردن.
- ۵۱۲ ..... و جبۀ.
- ۵۱۲ ..... و حج.
- ۵۱۲ ..... و حج.
- ۵۱۳ ..... و حج.
- ۵۱۳ ..... و جد.
- ۵۱۳ ..... و جد.
- ۵۱۳ ..... و جد.
- ۵۱۴ ..... و جد.
- ۵۱۴ ..... و جدان.
- ۵۱۴ ..... و جدان.
- ۵۱۴ ..... و جدانیات.
- ۵۱۴ ..... و جد کردن.
- ۵۱۴ ..... و جدی خراسانی.
- ۵۱۴ ..... و جدی هندوستانی.
- ۵۱۵ ..... و جد.
- ۵۱۵ ..... و جد.
- ۵۱۵ ..... و جدان.
- ۵۱۵ ..... و جر.
- ۵۱۵ ..... و جر.
- ۵۱۵ ..... و جر.
- ۵۱۵ ..... و جر.
- ۵۱۶ ..... و جر.

۵۱۶	وجر.
۵۱۶	وجراء.
۵۱۶	وجرگر.
۵۱۶	وجرة.
۵۱۶	وجرة.
۵۱۶	وجرة.
۵۱۶	وجرى.
۵۱۶	وجز.
۵۱۷	وجزة.
۵۱۷	وجس.
۵۱۷	وجسان.
۵۱۷	وجسان.
۵۱۷	وجع.
۵۱۸	وجع.
۵۱۸	وجعاء.
۵۱۸	وجعات.
۵۱۸	وجعون.
۵۱۸	وجعة.
۵۱۸	وجعى.
۵۱۸	وجف.
۵۱۸	وجل.
۵۱۹	وجل.
۵۱۹	وجل.
۵۱۹	وجلات.

۵۱۹	.....	وجلون.
۵۱۹	.....	وجلء.
۵۱۹	.....	وجم.
۵۱۹	.....	وجم.
۵۲۰	.....	وجم.
۵۲۰	.....	وجمء.
۵۲۰	.....	وجمء.
۵۲۰	.....	وجن.
۵۲۰	.....	وجن.
۵۲۰	.....	وجناء.
۵۲۰	.....	وجنات.
۵۲۰	.....	وجنتین.
۵۲۱	.....	وجنک.
۵۲۱	.....	وجنء.
۵۲۱	.....	وجوب.
۵۲۱	.....	وجوب.
۵۲۱	.....	وجوباً.
۵۲۱	.....	وجوبء.
۵۲۲	.....	وجود.
۵۲۳	.....	وجود عینی.
۵۲۳	.....	وجودی.
۵۲۳	.....	وجودیهء لادائمء.
۵۲۳	.....	وجودیهء لاضوریء.
۵۲۳	.....	وجور.

- ۵۲۴ ..... وجورات.
- ۵۲۴ ..... وجوز.
- ۵۲۴ ..... وجوف.
- ۵۲۴ ..... وجول.
- ۵۲۴ ..... وجوم.
- ۵۲۴ ..... وجوه.
- ۵۲۵ ..... وجوهات.
- ۵۲۵ ..... وجوهان.
- ۵۲۵ ..... وجه.
- ۵۲۶ ..... وجه.
- ۵۲۶ ..... وجه.
- ۵۲۶ ..... وجه.
- ۵۲۶ ..... وجه آباد.
- ۵۲۶ ..... وجهاء.
- ۵۲۶ ..... وجهه.
- ۵۲۷ ..... وجهه.
- ۵۲۷ ..... وجهه.
- ۵۲۷ ..... وجهی اصفهانی.
- ۵۲۷ ..... وجهی سنجاری.
- ۵۲۷ ..... وجی.
- ۵۲۷ ..... وجی.
- ۵۲۷ ..... وجی.
- ۵۲۷ ..... وجی.
- ۵۲۸ ..... وجیاء.

- ۵۲۸ ..... و جى ۶ .
- ۵۲۸ ..... و جیئئ.
- ۵۲۸ ..... و جیب.
- ۵۲۸ ..... و جیبئ.
- ۵۲۸ ..... و جیح.
- ۵۲۸ ..... و جید.
- ۵۲۸ ..... و جیز.
- ۵۲۹ ..... و جیزئ.
- ۵۲۹ ..... و جیع.
- ۵۲۹ ..... و جیعئ.
- ۵۲۹ ..... و جیف.
- ۵۲۹ ..... و جیل.
- ۵۲۹ ..... و جیل.
- ۵۲۹ ..... و جیم.
- ۵۲۹ ..... و جیمئ.
- ۵۲۹ ..... و جین.
- ۵۳۰ ..... و جین.
- ۵۳۰ ..... و جیه.
- ۵۳۰ ..... و جیه آباد.
- ۵۳۰ ..... و جیه الدولئ.
- ۵۳۰ ..... و جیه الملك.
- ۵۳۰ ..... و جیه المله.
- ۵۳۰ ..... و جیهئ.
- ۵۳۱ ..... و چر.

۵۳۱	.....	وچرگر.
۵۳۱	.....	وح.
۵۳۱	.....	وح.
۵۳۱	.....	وح.
۵۳۱	.....	وحا.
۵۳۱	.....	وحاء.
۵۳۲	.....	وحاب.
۵۳۲	.....	وحاد وحاد.
۵۳۲	.....	وحادة.
۵۳۲	.....	وحاشی.
۵۳۲	.....	وحاظه.
۵۳۲	.....	وحاف.
۵۳۲	.....	وحافه.
۵۳۲	.....	وحافی.
۵۳۲	.....	وحاک.
۵۳۳	.....	وحال.
۵۳۳	.....	وحام.
۵۳۳	.....	وحام.
۵۳۳	.....	وحامی.
۵۳۳	.....	وحاة.
۵۳۳	.....	وحج.
۵۳۳	.....	وحجه.
۵۳۴	.....	وحد.
۵۳۴	.....	وحد.

- ۵۳۴ ..... وحد.
- ۵۳۴ ..... وحدات.
- ۵۳۴ ..... وحدان.
- ۵۳۴ ..... وحدان.
- ۵۳۴ ..... وحدانی.
- ۵۳۴ ..... وحدانیت.
- ۵۳۵ ..... وحدت.
- ۵۳۵ ..... وحدت.
- ۵۳۵ ..... وحدت وجود.
- ۵۳۶ ..... وحدت هندوستانی.
- ۵۳۶ ..... وحدتی.
- ۵۳۶ ..... وحدة.
- ۵۳۶ ..... وحدة.
- ۵۳۶ ..... وحر.
- ۵۳۷ ..... وحر.
- ۵۳۷ ..... وحر.
- ۵۳۷ ..... وحره.
- ۵۳۷ ..... وحره.
- ۵۳۷ ..... وحش.
- ۵۳۷ ..... وحشان.
- ۵۳۷ ..... وحشان.
- ۵۳۸ ..... وحشت.
- ۵۳۸ ..... وحشت بختیاری.
- ۵۳۸ ..... وحشتی.

- ۵۳۸ ..... وحشۀ.
- ۵۳۹ ..... وحشی.
- ۵۳۹ ..... وحشی.
- ۵۴۰ ..... وحشیانه.
- ۵۴۰ ..... وحشی بافقی.
- ۵۴۰ ..... وحشیگری.
- ۵۴۰ ..... وحشیۀ.
- ۵۴۰ ..... وحص.
- ۵۴۰ ..... وحصۀ.
- ۵۴۰ ..... وحف.
- ۵۴۱ ..... وحف.
- ۵۴۱ ..... وحفاء.
- ۵۴۱ ..... وحفۀ.
- ۵۴۱ ..... وحل.
- ۵۴۱ ..... وحل.
- ۵۴۲ ..... وحم.
- ۵۴۲ ..... وحم.
- ۵۴۲ ..... وحماء.
- ۵۴۲ ..... وحمی.
- ۵۴۲ ..... وحن.
- ۵۴۲ ..... وحنۀ.
- ۵۴۲ ..... وحواح.
- ۵۴۲ ..... وحوح.
- ۵۴۳ ..... وحوحۀ.



- ۵۴۳ ..... و خود.
- ۵۴۳ ..... و خودۀ.
- ۵۴۳ ..... و حوش.
- ۵۴۳ ..... و خوف.
- ۵۴۳ ..... و خوفۀ.
- ۵۴۳ ..... و حول.
- ۵۴۳ ..... و حی.
- ۵۴۴ ..... و حی.
- ۵۴۵ ..... و حی.
- ۵۴۵ ..... و حی.
- ۵۴۵ ..... و حید.
- ۵۴۵ ..... و حید.
- ۵۴۵ ..... و حید.
- ۵۴۵ ..... و حید.
- ۵۴۵ ..... و حیداً فریداً.
- ۵۴۶ ..... و حید دستگردی.
- ۵۴۶ ..... و حید قزوینی.
- ۵۴۶ ..... و حیدۀ.
- ۵۴۶ ..... و حیدۀ.
- ۵۴۶ ..... و حیش.
- ۵۴۶ ..... و حیم.
- ۵۴۶ ..... و حیۀ.
- ۵۴۶ ..... و خ.
- ۵۴۷ ..... و خ.

- ۵۴۷ ..... و خا.
- ۵۴۷ ..... و خاء .
- ۵۴۷ ..... و خاب.
- ۵۴۷ ..... و خاد.
- ۵۴۷ ..... و خاش.
- ۵۴۷ ..... و خاشه.
- ۵۴۷ ..... و خام.
- ۵۴۷ ..... و خام.
- ۵۴۸ ..... و خامت.
- ۵۴۸ ..... و خامه.
- ۵۴۸ ..... و خامه.
- ۵۴۸ ..... و خامی.
- ۵۴۸ ..... و خان.
- ۵۴۸ ..... و خ جان.
- ۵۴۹ ..... و خچی.
- ۵۴۹ ..... و خد.
- ۵۴۹ ..... و خدان.
- ۵۴۹ ..... و خده.
- ۵۴۹ ..... و خر.
- ۵۴۹ ..... و خز.
- ۵۴۹ ..... و خش.
- ۵۴۹ ..... و خش.
- ۵۵۰ ..... و خش.
- ۵۵۰ ..... و خش.

- ۵۵۱ ..... و خش.
- ۵۵۱ ..... و خشاب.
- ۵۵۱ ..... و خشت.
- ۵۵۱ ..... و خشو.
- ۵۵۱ ..... و خشور.
- ۵۵۲ ..... و خشوربند.
- ۵۵۲ ..... و خشورپند.
- ۵۵۲ ..... و خشورنهاد.
- ۵۵۲ ..... و خشی.
- ۵۵۲ ..... و خشیدن.
- ۵۵۲ ..... و خشیرک.
- ۵۵۲ ..... و خشیزق.
- ۵۵۲ ..... و خشیزک.
- ۵۵۳ ..... و خشینه.
- ۵۵۳ ..... و خض.
- ۵۵۳ ..... و خط.
- ۵۵۳ ..... و خف.
- ۵۵۳ ..... و خفه.
- ۵۵۳ ..... و خم.
- ۵۵۴ ..... و خم.
- ۵۵۴ ..... و خم.
- ۵۵۴ ..... و خمه.
- ۵۵۴ ..... و خمه.
- ۵۵۴ ..... و خنه.

- ۵۵۴ ..... وخواخ.
- ۵۵۴ ..... وخ وخ.
- ۵۵۵ ..... وخواخه.
- ۵۵۵ ..... وخود.
- ۵۵۵ ..... وخوش.
- ۵۵۵ ..... وخوشه.
- ۵۵۵ ..... وخوض.
- ۵۵۵ ..... وخوم.
- ۵۵۵ ..... وخوم.
- ۵۵۵ ..... وخومه.
- ۵۵۶ ..... وخی.
- ۵۵۶ ..... وخی.
- ۵۵۶ ..... وخی.
- ۵۵۶ ..... وخی.
- ۵۵۶ ..... وخید.
- ۵۵۶ ..... وخیز.
- ۵۵۶ ..... وخیض.
- ۵۵۶ ..... وخیفه.
- ۵۵۶ ..... وخیم.
- ۵۵۷ ..... وخیمه.
- ۵۵۷ ..... ود.
- ۵۵۷ ..... ود.
- ۵۵۷ ..... ود.
- ۵۵۷ ..... ود.

۵۵۸	.....	ود.
۵۵۸	.....	ودا.
۵۵۸	.....	ودأ.
۵۵۹	.....	ودأ.
۵۵۹	.....	ودائع.
۵۵۹	.....	ودائق.
۵۵۹	.....	وداج.
۵۵۹	.....	وداجان.
۵۵۹	.....	وداجین.
۵۵۹	.....	وداد.
۵۵۹	.....	وداد.
۵۶۰	.....	وداد.
۵۶۰	.....	ودادت.
۵۶۰	.....	ودادۀ.
۵۶۰	.....	وداس.
۵۶۰	.....	وداس.
۵۶۰	.....	وداع.
۵۶۰	.....	وداع.
۵۶۱	.....	وداع نامه.
۵۶۱	.....	وداعۀ.
۵۶۱	.....	وداعی.
۵۶۱	.....	وداعی بلخی.
۵۶۱	.....	وداغ.
۵۶۱	.....	وداف.

- ۵۶۱ ..... وداق.
- ۵۶۱ ..... وداق.
- ۵۶۱ ..... وداک.
- ۵۶۲ ..... ودان.
- ۵۶۲ ..... ودانوش.
- ۵۶۲ ..... ودایع.
- ۵۶۲ ..... ودب.
- ۵۶۲ ..... ودج.
- ۵۶۲ ..... ودج.
- ۵۶۳ ..... ودجان.
- ۵۶۳ ..... ودحۀ.
- ۵۶۳ ..... ودخین.
- ۵۶۳ ..... ودداء.
- ۵۶۳ ..... ودر.
- ۵۶۳ ..... ودرستان.
- ۵۶۳ ..... ودرشان.
- ۵۶۳ ..... ودس.
- ۵۶۴ ..... ودش.
- ۵۶۴ ..... ودص.
- ۵۶۴ ..... ودع.
- ۵۶۴ ..... ودع.
- ۵۶۵ ..... ودع.
- ۵۶۵ ..... ودعاء.
- ۵۶۵ ..... ودعات.

- ۵۶۵ ..... ودعات.
- ۵۶۵ ..... ودعۀ.
- ۵۶۵ ..... ودعۀ.
- ۵۶۵ ..... ودف.
- ۵۶۵ ..... ودفۀ.
- ۵۶۵ ..... ودفۀ.
- ۵۶۶ ..... ودق.
- ۵۶۶ ..... ودق.
- ۵۶۶ ..... ودقان.
- ۵۶۶ ..... ودقۀ.
- ۵۶۶ ..... ودقۀ.
- ۵۶۷ ..... ودقۀ.
- ۵۶۷ ..... ودقین.
- ۵۶۷ ..... ودک.
- ۵۶۷ ..... ودک.
- ۵۶۷ ..... ودک.
- ۵۶۷ ..... ودکا.
- ۵۶۷ ..... ودکاء.
- ۵۶۷ ..... ودل.
- ۵۶۸ ..... ودمۀ.
- ۵۶۸ ..... ودن.
- ۵۶۸ ..... ودن.
- ۵۶۸ ..... ودناکسی.
- ۵۶۸ ..... ودود.

- ۵۶۸ ..... ودود.
- ۵۶۸ ..... ودوع.
- ۵۶۹ ..... ودوق.
- ۵۶۹ ..... ودوق.
- ۵۶۹ ..... ودوک.
- ۵۶۹ ..... وده.
- ۵۶۹ ..... وده.
- ۵۶۹ ..... ودهاء.
- ۵۶۹ ..... ودی.
- ۵۷۰ ..... ودی.
- ۵۷۰ ..... ودی.
- ۵۷۰ ..... ودید.
- ۵۷۰ ..... ودیس.
- ۵۷۰ ..... ودیع.
- ۵۷۰ ..... ودیعت.
- ۵۷۰ ..... ودیعة.
- ۵۷۱ ..... ودیعی.
- ۵۷۱ ..... ودیفة.
- ۵۷۱ ..... ودیق.
- ۵۷۱ ..... ودیقة.
- ۵۷۱ ..... ودیک.
- ۵۷۱ ..... ودیکة.
- ۵۷۱ ..... ودین.
- ۵۷۱ ..... ودیة.



- ۵۷۲ ..... وديه.
- ۵۷۲ ..... وء .
- ۵۷۲ ..... وذائل.
- ۵۷۲ ..... وذائم.
- ۵۷۲ ..... وذاب.
- ۵۷۲ ..... وذاج.
- ۵۷۲ ..... وذارة.
- ۵۷۲ ..... وذاف.
- ۵۷۳ ..... وذالة.
- ۵۷۳ ..... وذام.
- ۵۷۳ ..... وذاء.
- ۵۷۳ ..... وذأة.
- ۵۷۳ ..... وذایل.
- ۵۷۳ ..... وذایم.
- ۵۷۳ ..... وذح.
- ۵۷۳ ..... وذح.
- ۵۷۴ ..... وذح.
- ۵۷۴ ..... وذحة.
- ۵۷۴ ..... وذر.
- ۵۷۴ ..... وذر.
- ۵۷۴ ..... وذرتان.
- ۵۷۴ ..... وذرة.
- ۵۷۴ ..... وذرة.
- ۵۷۵ ..... وذرة.

- ۵۷۵ ..... و ذع.
- ۵۷۵ ..... و ذف.
- ۵۷۵ ..... و ذفان.
- ۵۷۵ ..... و ذفان.
- ۵۷۵ ..... و ذفه.
- ۵۷۵ ..... و ذله.
- ۵۷۵ ..... و ذله.
- ۵۷۶ ..... و ذم.
- ۵۷۶ ..... و ذم.
- ۵۷۶ ..... و ذماء.
- ۵۷۶ ..... و ذمه.
- ۵۷۶ ..... و ذنه.
- ۵۷۶ ..... و ذواذ.
- ۵۷۶ ..... و ذوذة.
- ۵۷۶ ..... و ذوم.
- ۵۷۷ ..... و ذی.
- ۵۷۷ ..... و ذی.
- ۵۷۷ ..... و ذیل.
- ۵۷۷ ..... و ذیله.
- ۵۷۷ ..... و ذیمه.
- ۵۷۷ ..... و ذیه.
- ۵۷۷ ..... و ر.
- ۵۷۹ ..... و ر.
- ۵۷۹ ..... و ر.

- ۵۷۹ ..... وراآباد.
- ۵۷۹ ..... وراآمدن.
- ۵۷۹ ..... وراآمده.
- ۵۷۹ ..... وراآورد کردن.
- ۵۷۹ ..... وراآوردن.
- ۵۸۰ ..... ورا.
- ۵۸۰ ..... ورا.
- ۵۸۰ ..... وراء .
- ۵۸۰ ..... وراء .
- ۵۸۱ ..... وراء .
- ۵۸۱ ..... ورائخ.
- ۵۸۱ ..... وراث.
- ۵۸۱ ..... وراثت.
- ۵۸۱ ..... وراثت.
- ۵۸۲ ..... وراج.
- ۵۸۲ ..... وراجی.
- ۵۸۲ ..... وراجی کردن.
- ۵۸۲ ..... وراد.
- ۵۸۲ ..... وراد.
- ۵۸۲ ..... وراد.
- ۵۸۲ ..... وراده.
- ۵۸۲ ..... ورارود.
- ۵۸۳ ..... وراز.
- ۵۸۳ ..... ورازاد.

- ۵۸۳ ..... ورازبندگ.
- ۵۸۳ ..... ورازرود.
- ۵۸۳ ..... ورازود.
- ۵۸۳ ..... وراسان.
- ۵۸۴ ..... وراستاد.
- ۵۸۴ ..... وراستادن.
- ۵۸۴ ..... وراشین.
- ۵۸۴ ..... وراط.
- ۵۸۴ ..... وراطه.
- ۵۸۴ ..... وراع.
- ۵۸۴ ..... وراعه.
- ۵۸۵ ..... وراغ.
- ۵۸۵ ..... وراف.
- ۵۸۵ ..... ورافتادن.
- ۵۸۵ ..... ورافتاده.
- ۵۸۵ ..... وراق.
- ۵۸۵ ..... وراق.
- ۵۸۵ ..... وراق.
- ۵۸۵ ..... وراق.
- ۵۸۶ ..... وراقت.
- ۵۸۶ ..... وراقة.
- ۵۸۶ ..... وراقی.
- ۵۸۶ ..... وراقی.
- ۵۸۶ ..... وراقی.

- ۵۸۶ ..... وراقی.
- ۵۸۶ ..... وراک.
- ۵۸۶ ..... ورام.
- ۵۸۷ ..... ورام.
- ۵۸۷ ..... ورام.
- ۵۸۷ ..... ورامه.
- ۵۸۷ ..... ورامین.
- ۵۸۸ ..... ورامینک.
- ۵۸۸ ..... ورائبر.
- ۵۸۸ ..... ورانداختن.
- ۵۸۸ ..... ورانداز.
- ۵۸۸ ..... ورانداز کردن.
- ۵۸۸ ..... ورائیه.
- ۵۸۸ ..... وراوگندن.
- ۵۸۹ ..... ورایا.
- ۵۸۹ ..... ورايستادن.
- ۵۸۹ ..... ورب.
- ۵۸۹ ..... ورب.
- ۵۸۹ ..... ورب.
- ۵۸۹ ..... ورب.
- ۵۸۹ ..... وربار.
- ۵۹۰ ..... ورباری.
- ۵۹۰ ..... ورین.
- ۵۹۰ ..... وربند.

۵۹۰	وربه.
۵۹۰	ورپر.
۵۹۰	ورپردن.
۵۹۰	ورپریده.
۵۹۱	ورپلغیدن.
۵۹۱	ورپلغیده.
۵۹۱	ورپلوغیدن.
۵۹۱	ورپلوغیده.
۵۹۱	ورپوشنه.
۵۹۱	ورپوشه.
۵۹۱	ورت.
۵۹۱	ورت.
۵۹۱	ورتا.
۵۹۲	ورتاج.
۵۹۲	ورتافتن.
۵۹۲	ورتان.
۵۹۲	ورتج.
۵۹۲	ورتج.
۵۹۲	ورترنجیده شدن.
۵۹۲	ورتسیدن.
۵۹۳	ورتون.
۵۹۳	ورتیج.
۵۹۳	ورث.
۵۹۳	ورث.

- ۵۹۳ ..... ورت.
- ۵۹۳ ..... ورتان.
- ۵۹۳ ..... ورتئه.
- ۵۹۳ ..... ورج.
- ۵۹۴ ..... ورج.
- ۵۹۴ ..... ورجان.
- ۵۹۴ ..... ورجاوند.
- ۵۹۴ ..... ورجستگی.
- ۵۹۴ ..... ورجستن.
- ۵۹۴ ..... ورجسته.
- ۵۹۴ ..... ورجلا.
- ۵۹۵ ..... ورجلا زدن.
- ۵۹۵ ..... ورجمند.
- ۵۹۵ ..... ورجول.
- ۵۹۵ ..... ورجول زدن.
- ۵۹۵ ..... ورجوی.
- ۵۹۵ ..... ورجه.
- ۵۹۵ ..... ورجه ورجه کردن.
- ۵۹۵ ..... ورجه و ورجه کردن.
- ۵۹۵ ..... ورجهیدن.
- ۵۹۶ ..... ورجروکیدن.
- ۵۹۶ ..... ورجروکیده.
- ۵۹۶ ..... ورجسوندن.
- ۵۹۶ ..... ورجسیدن.

- ۵۹۶ .....ورچک.
- ۵۹۶ .....ورچلوزیدن.
- ۵۹۶ .....ورچلوزیده.
- ۵۹۶ .....ورچلوکیدن.
- ۵۹۶ .....ورچند.
- ۵۹۷ .....ورچند.
- ۵۹۷ .....ورچوروکیدن.
- ۵۹۷ .....ورچوروکیده.
- ۵۹۷ .....ورچه.
- ۵۹۷ .....ورچه.
- ۵۹۷ .....ورچیدن.
- ۵۹۷ .....ورخ.
- ۵۹۷ .....ورخ.
- ۵۹۷ .....ورخ.
- ۵۹۸ .....ورخاستن.
- ۵۹۸ .....ورخج.
- ۵۹۸ .....ورخجی.
- ۵۹۸ .....ورخج.
- ۵۹۸ .....ورخجی.
- ۵۹۸ .....ورخس.
- ۵۹۸ .....ورخشکیدن.
- ۵۹۸ .....ورخوردن.
- ۵۹۹ .....ورخه.
- ۵۹۹ .....ورد.



- ۵۹۹ ..... ورد.
- ۵۹۹ ..... ورد.
- ۶۰۰ ..... ورد.
- ۶۰۰ ..... ورد.
- ۶۰۰ ..... ورد.
- ۶۰۰ ..... ورد.
- ۶۰۱ ..... ورد آورد.
- ۶۰۱ ..... وردادن.
- ۶۰۱ ..... وردار و ورمال.
- ۶۰۱ ..... ورداری و ورمالی.
- ۶۰۱ ..... ورداشتن.
- ۶۰۱ ..... وردان.
- ۶۰۱ ..... وردان.
- ۶۰۱ ..... وردان.
- ۶۰۲ ..... وردان.
- ۶۰۲ ..... وردان.
- ۶۰۲ ..... وردانشاه.
- ۶۰۲ ..... وردانه.
- ۶۰۲ ..... وردانه.
- ۶۰۲ ..... ورد خواندن.
- ۶۰۲ ..... وردست.
- ۶۰۲ ..... وردک.
- ۶۰۲ ..... وردنه.
- ۶۰۳ ..... وردوق.

- ۶۰۳ ..... وردوک.
- ۶۰۳ ..... وردوکه.
- ۶۰۳ ..... وردۀ.
- ۶۰۳ ..... وردۀ.
- ۶۰۳ ..... ورده.
- ۶۰۴ ..... ورده.
- ۶۰۴ ..... ورده.
- ۶۰۴ ..... ورده.
- ۶۰۴ ..... ورده کردن.
- ۶۰۴ ..... وردی.
- ۶۰۴ ..... وردیج.
- ۶۰۴ ..... وردیج.
- ۶۰۵ ..... وردین.
- ۶۰۵ ..... وردین.
- ۶۰۵ ..... وردینج.
- ۶۰۵ ..... وردیۀ.
- ۶۰۵ ..... وردذ.
- ۶۰۵ ..... ورفتن.
- ۶۰۵ ..... ورز.
- ۶۰۶ ..... ورزا.
- ۶۰۶ ..... ورزان.
- ۶۰۶ ..... ورزاندن.
- ۶۰۶ ..... ورزاو.
- ۶۰۶ ..... ورز دادن.

- ۶۰۶ ..... ورزشدن.
- ۶۰۶ ..... ورزشدن.
- ۶۰۶ ..... ورزشد.
- ۶۰۷ ..... ورزشرود.
- ۶۰۷ ..... ورزشش.
- ۶۰۷ ..... ورزشخانه.
- ۶۰۷ ..... ورزششکار.
- ۶۰۷ ..... ورزشش کردن.
- ۶۰۸ ..... ورزشگاه.
- ۶۰۸ ..... ورزششی.
- ۶۰۸ ..... ورزشقان.
- ۶۰۸ ..... ورزشقان.
- ۶۰۸ ..... ورزشقان.
- ۶۰۸ ..... ورزشکار.
- ۶۰۹ ..... ورزشگاو.
- ۶۰۹ ..... ورزشگر.
- ۶۰۹ ..... ورزشگن.
- ۶۰۹ ..... ورزشم.
- ۶۰۹ ..... ورزشن.
- ۶۰۹ ..... ورزشنگی.
- ۶۰۹ ..... ورزشنده.
- ۶۰۹ ..... ورزشنه.
- ۶۱۰ ..... ورزشنه.
- ۶۱۰ ..... ورزشنه.

- ۶۱۰ ..... ورزش.
- ۶۱۰ ..... ورزش.
- ۶۱۰ ..... ورزشی.
- ۶۱۰ ..... ورزشدگی.
- ۶۱۱ ..... ورزشدن.
- ۶۱۱ ..... ورزشدنی.
- ۶۱۱ ..... ورزشده.
- ۶۱۱ ..... ورزشگر.
- ۶۱۱ ..... ورزش.
- ۶۱۱ ..... ورس.
- ۶۱۲ ..... ورس.
- ۶۱۲ ..... ورس.
- ۶۱۲ ..... ورس.
- ۶۱۲ ..... ورس.
- ۶۱۲ ..... ورس.
- ۶۱۲ ..... ورس.
- ۶۱۲ ..... ورس.
- ۶۱۲ ..... ورسا.
- ۶۱۲ ..... ورساخیدن.
- ۶۱۳ ..... ورساد.
- ۶۱۳ ..... ورساز.
- ۶۱۳ ..... ورساز.
- ۶۱۳ ..... ورسازه.
- ۶۱۳ ..... ورسان.
- ۶۱۳ ..... ورسناد.

- ۶۱۳ ..... ورستان.
- ۶۱۳ ..... ورستان.
- ۶۱۴ ..... ورسخواران.
- ۶۱۴ ..... ورسک.
- ۶۱۴ ..... ورسک.
- ۶۱۴ ..... ورسن.
- ۶۱۴ ..... ورسنج.
- ۶۱۴ ..... ورسنگ.
- ۶۱۴ ..... ورسی.
- ۶۱۵ ..... ورسیج.
- ۶۱۵ ..... ورسیه.
- ۶۱۵ ..... ورش.
- ۶۱۵ ..... ورش.
- ۶۱۵ ..... ورش.
- ۶۱۵ ..... ورش.
- ۶۱۵ ..... ورش.
- ۶۱۵ ..... ورش.
- ۶۱۶ ..... ورشات.
- ۶۱۶ ..... ورشاد.
- ۶۱۶ ..... ورشان.
- ۶۱۶ ..... ورشان.
- ۶۱۶ ..... ورشانه.
- ۶۱۶ ..... ورشتاد.
- ۶۱۶ ..... ورشتان.
- ۶۱۶ ..... ورشتک.

- ۶۱۷ ..... ورشتن.
- ۶۱۷ ..... ورشک.
- ۶۱۷ ..... ورشکست.
- ۶۱۷ ..... ورشکست شدن.
- ۶۱۷ ..... ورشکستگی.
- ۶۱۷ ..... ورشکستن.
- ۶۱۷ ..... ورشکسته.
- ۶۱۷ ..... ورشنان.
- ۶۱۷ ..... ورشو.
- ۶۱۸ ..... ورشو.
- ۶۱۸ ..... ورشۀ.
- ۶۱۸ ..... ورشیم.
- ۶۱۸ ..... ورض.
- ۶۱۸ ..... ورض.
- ۶۱۸ ..... ورسطات.
- ۶۱۸ ..... ورسطوری.
- ۶۱۸ ..... ورسطۀ.
- ۶۱۹ ..... ورع.
- ۶۱۹ ..... ورع.
- ۶۱۹ ..... ورع.
- ۶۱۹ ..... ورع.
- ۶۲۰ ..... ورعۀ.
- ۶۲۰ ..... ورغ.
- ۶۲۰ ..... ورغ.

- ۶۲۰ ..... ورغ.
- ۶۲۰ ..... ورغا.
- ۶۲۰ ..... ورغاره.
- ۶۲۰ ..... ورغاه.
- ۶۲۰ ..... ورغست.
- ۶۲۱ ..... ورغسر.
- ۶۲۱ ..... ورغشت.
- ۶۲۱ ..... ورغلانیدگی.
- ۶۲۱ ..... ورغلانیدن.
- ۶۲۱ ..... ورغلانیده.
- ۶۲۱ ..... ورغلنیدن.
- ۶۲۱ ..... ورغلنیده.
- ۶۲۱ ..... ورغن.
- ۶۲۱ ..... ورف.
- ۶۲۲ ..... ورف.
- ۶۲۲ ..... ورفان.
- ۶۲۲ ..... ورق.
- ۶۲۲ ..... ورق.
- ۶۲۴ ..... ورق.
- ۶۲۴ ..... ورق.
- ۶۲۴ ..... ورق.
- ۶۲۴ ..... ورق آفتاب.
- ۶۲۴ ..... ورقا.
- ۶۲۴ ..... ورقاء.





- ۶۲۸ ..... ورکا.
- ۶۲۸ ..... ورکاء .
- ۶۲۸ ..... ورکار.
- ۶۲۸ ..... ورکاک.
- ۶۲۹ ..... ورکاکوج.
- ۶۲۹ ..... ورکالوج.
- ۶۲۹ ..... ورکان.
- ۶۲۹ ..... ورکانه.
- ۶۲۹ ..... ورکبار سفلی.
- ۶۲۹ ..... ورکبار علیا.
- ۶۲۹ ..... ورکتا.
- ۶۲۹ ..... ورکردن.
- ۶۲۹ ..... ورکرده.
- ۶۳۰ ..... ورکروود.
- ۶۳۰ ..... ورکش.
- ۶۳۰ ..... ورکشیدن.
- ۶۳۰ ..... ورکک.
- ۶۳۰ ..... ورکو.
- ۶۳۰ ..... ورکوه.
- ۶۳۰ ..... ورکوه.
- ۶۳۰ ..... ورکی.
- ۶۳۱ ..... ورگا.
- ۶۳۱ ..... ورگار.
- ۶۳۱ ..... ورگاه.

- ۶۳۱ ..... ورگذار شدن.
- ۶۳۱ ..... ورگذار کردن.
- ۶۳۱ ..... ورگشتن.
- ۶۳۱ ..... ورگفتن.
- ۶۳۱ ..... ورگل.
- ۶۳۱ ..... ورگوشی.
- ۶۳۱ ..... ورگه.
- ۶۳۲ ..... ورگهان.
- ۶۳۲ ..... ورگهان.
- ۶۳۲ ..... ورگه سران.
- ۶۳۲ ..... ورل.
- ۶۳۲ ..... ورم.
- ۶۳۳ ..... ورمال.
- ۶۳۳ ..... ورمالاندن.
- ۶۳۴ ..... ورمال زدن.
- ۶۳۴ ..... ورمال کردن.
- ۶۳۴ ..... ورمالیدن.
- ۶۳۴ ..... ورمالیده.
- ۶۳۴ ..... ورماندگی.
- ۶۳۴ ..... ورمزیار.
- ۶۳۴ ..... ورم کردن.
- ۶۳۴ ..... ورمین.
- ۶۳۴ ..... ورموت.
- ۶۳۵ ..... ورمی.

- ۶۳۵ ..... ورمیز آوا.
- ۶۳۵ ..... ورمیشل.
- ۶۳۵ ..... ورنما.
- ۶۳۵ ..... ورنائی.
- ۶۳۵ ..... ورناس.
- ۶۳۵ ..... ورناک.
- ۶۳۵ ..... ورنامه.
- ۶۳۶ ..... ورنان.
- ۶۳۶ ..... ورنان.
- ۶۳۶ ..... ورنتل.
- ۶۳۶ ..... ورنتلی.
- ۶۳۶ ..... ورنج.
- ۶۳۶ ..... ورنجن.
- ۶۳۶ ..... ورنجه.
- ۶۳۶ ..... ورنجین.
- ۶۳۷ ..... ورنند.
- ۶۳۷ ..... ورننداز.
- ۶۳۷ ..... ورنندان.
- ۶۳۷ ..... ورنندل.
- ۶۳۷ ..... ورنشستن.
- ۶۳۷ ..... ورنعمت.
- ۶۳۷ ..... ورنق.
- ۶۳۷ ..... ورنک.
- ۶۳۷ ..... ورنکش.

- ۶۳۸ ..... ورنگ.
- ۶۳۸ ..... ورنگ.
- ۶۳۸ ..... ورنگریستن.
- ۶۳۸ ..... ورنم نهادن.
- ۶۳۸ ..... ورنوش.
- ۶۳۸ ..... ورنه.
- ۶۳۸ ..... ورنه.
- ۶۳۸ ..... ورنه.
- ۶۳۹ ..... ورنی.
- ۶۳۹ ..... ورنیاب.
- ۶۳۹ ..... ورنیامده.
- ۶۳۹ ..... وروار.
- ۶۳۹ ..... ورواره.
- ۶۳۹ ..... وروازه.
- ۶۳۹ ..... وروت.
- ۶۴۰ ..... وروجک.
- ۶۴۰ ..... وروحنی.
- ۶۴۰ ..... ورود.
- ۶۴۰ ..... ورودۀ.
- ۶۴۰ ..... ورودی.
- ۶۴۰ ..... ورودیه.
- ۶۴۰ ..... ورور.
- ۶۴۱ ..... ورور.
- ۶۴۱ ..... ورور.

- ۶۴۱ ..... ورور.
- ۶۴۱ ..... ورورپف.
- ۶۴۱ ..... ورورجادو.
- ۶۴۱ ..... ورور زدن.
- ۶۴۱ ..... ورور کردن.
- ۶۴۱ ..... وروروجک.
- ۶۴۲ ..... وروره.
- ۶۴۲ ..... وروره.
- ۶۴۲ ..... وروره.
- ۶۴۲ ..... وروری.
- ۶۴۲ ..... وروش.
- ۶۴۲ ..... وروع.
- ۶۴۲ ..... وروع.
- ۶۴۲ ..... وروغ.
- ۶۴۳ ..... وروف.
- ۶۴۳ ..... وروق.
- ۶۴۳ ..... وروک.
- ۶۴۳ ..... وروگرد.
- ۶۴۳ ..... وروگردی.
- ۶۴۳ ..... وروندی.
- ۶۴۴ ..... ور و ور.
- ۶۴۴ ..... ور و ور کردن.
- ۶۴۴ ..... وره.
- ۶۴۴ ..... وره.



- ۶۴۸ ..... وریستاد.
- ۶۴۸ ..... وریسه.
- ۶۴۸ ..... وریع.
- ۶۴۸ ..... وریغ.
- ۶۴۸ ..... وریف.
- ۶۴۸ ..... وریق.
- ۶۴۸ ..... وریق.
- ۶۴۸ ..... وریقه.
- ۶۴۹ ..... ورین.
- ۶۴۹ ..... وریه.
- ۶۴۹ ..... وریه.
- ۶۴۹ ..... وریه.
- ۶۴۹ ..... وربه.
- ۶۴۹ ..... وز.
- ۶۴۹ ..... وز.
- ۶۵۰ ..... وز.
- ۶۵۰ ..... وز.
- ۶۵۰ ..... وز.
- ۶۵۰ ..... وز.
- ۶۵۰ ..... وزاب.
- ۶۵۰ ..... وزات.
- ۶۵۰ ..... وزارت.
- ۶۵۰ ..... وزارتخانه.
- ۶۵۱ ..... وزاره.

۶۵۱	وزاع.
۶۵۱	وزاع.
۶۵۱	وزال.
۶۵۱	وزام.
۶۵۱	وزام.
۶۵۱	وزان.
۶۵۱	وزان.
۶۵۱	وزان.
۶۵۲	وزان.
۶۵۲	وزان.
۶۵۲	وزاندن.
۶۵۲	وزانوں.
۶۵۲	وزانۃ.
۶۵۲	وزانی.
۶۵۲	وزانیدن.
۶۵۳	وزاوزه.
۶۵۳	وزر.
۶۵۳	وزر.
۶۵۳	وزر.
۶۵۳	وزر.
۶۵۳	وزر.
۶۵۴	وزرا.
۶۵۴	وزراء.
۶۵۴	وزرات.



- وزراتن. ۶۵۴
- وزرگ. ۶۵۴
- وزر و وبال. ۶۵۴
- وزره. ۶۵۴
- وز زدن. ۶۵۴
- وززده. ۶۵۵
- وززش. ۶۵۵
- وزع. ۶۵۵
- وزعه. ۶۵۵
- وزغ. ۶۵۵
- وزغ. ۶۵۵
- وزغ. ۶۵۵
- وزغان. ۶۵۶
- وزغشت. ۶۵۶
- وزغ کش. ۶۵۶
- وزغه. ۶۵۶
- وزف. ۶۵۶
- وزق. ۶۵۶
- وزک. ۶۵۷
- وزک. ۶۵۷
- وز کردن. ۶۵۷
- وز کرده. ۶۵۷
- وزک ناک. ۶۵۷
- وزکوه. ۶۵۷

- ۶۵۷ ..... وزم.
- ۶۵۸ ..... وزمۀ.
- ۶۵۸ ..... وزمه.
- ۶۵۸ ..... وزن.
- ۶۵۹ ..... وزن آوردن.
- ۶۵۹ ..... وزنا.
- ۶۶۰ ..... وزن خوانی.
- ۶۶۰ ..... وزن دار.
- ۶۶۰ ..... وزندگی.
- ۶۶۰ ..... وزنده.
- ۶۶۰ ..... وزن سنگ.
- ۶۶۰ ..... وزن کردن.
- ۶۶۰ ..... وزنگ.
- ۶۶۰ ..... وزن نهادن.
- ۶۶۰ ..... وزنه.
- ۶۶۱ ..... وزنۀ.
- ۶۶۱ ..... وزنۀ.
- ۶۶۱ ..... وزنه.
- ۶۶۱ ..... وزنی.
- ۶۶۱ ..... وزواز.
- ۶۶۱ ..... وزوب.
- ۶۶۱ ..... وزوز.
- ۶۶۱ ..... وزوز.
- ۶۶۲ ..... وزوز کردن.

- ۶۶۲ ..... وزوزو.
- ۶۶۲ ..... وزوزۀ.
- ۶۶۲ ..... وزوزی.
- ۶۶۲ ..... وزوع.
- ۶۶۲ ..... وزون.
- ۶۶۲ ..... وزۀ.
- ۶۶۲ ..... وزه.
- ۶۶۳ ..... وزی.
- ۶۶۳ ..... وزی.
- ۶۶۳ ..... وزی.
- ۶۶۳ ..... وزیدن.
- ۶۶۳ ..... وزیدنگاه.
- ۶۶۳ ..... وزیر.
- ۶۶۴ ..... وزیر.
- ۶۶۴ ..... وزیر.
- ۶۶۴ ..... وزیر آل محمد.
- ۶۶۴ ..... وزیرالوزراء .
- ۶۶۴ ..... وزیر تراش.
- ۶۶۴ ..... وزیری.
- ۶۶۴ ..... وزیری.
- ۶۶۵ ..... وزیف.
- ۶۶۵ ..... وزیکول.
- ۶۶۵ ..... وزیم.
- ۶۶۵ ..... وزیمۀ.

۶۶۵	وزین
۶۶۵	وزین
۶۶۶	وزین
۶۶۶	وزین
۶۶۶	وژ
۶۶۶	وژخ
۶۶۶	وژده
۶۶۶	وژگال
۶۶۶	وژن
۶۶۶	وژنگ
۶۶۷	وژنین
۶۶۷	وژول
۶۶۷	وژول
۶۶۷	وژولنده
۶۶۷	وژولیدن
۶۶۷	وژوه
۶۶۸	وژه
۶۶۸	وژیدن
۶۶۸	وس
۶۶۸	وس
۶۶۸	وسائد
۶۶۸	وسائط
۶۶۸	وسائل
۶۶۸	وساج

۶۶۹	وساد.
۶۶۹	وسادات.
۶۶۹	وسادۀ.
۶۶۹	وساطت.
۶۶۹	وساطة.
۶۶۹	وساع.
۶۷۰	وساع.
۶۷۰	وساع.
۶۷۰	وساعۀ.
۶۷۰	وساق.
۶۷۰	وسام.
۶۷۰	وسام.
۶۷۰	وسامۀ.
۶۷۰	وساوس.
۶۷۱	وساید.
۶۷۱	وسایط.
۶۷۱	وسایل.
۶۷۱	وسب.
۶۷۱	وسب.
۶۷۱	وسب.
۶۷۱	وسپور.
۶۷۱	وسپوهر.
۶۷۲	وستا.
۶۷۲	وستاخ.

- ۶۷۲ ..... وستاخی.
- ۶۷۲ ..... وستاد.
- ۶۷۲ ..... وستازند.
- ۶۷۲ ..... وستاق.
- ۶۷۲ ..... وستالیس.
- ۶۷۳ ..... وستان.
- ۶۷۳ ..... وستاویژن.
- ۶۷۳ ..... وسترک.
- ۶۷۳ ..... وستریوش.
- ۶۷۳ ..... وستریوشان سالار.
- ۶۷۳ ..... وستریوش بد.
- ۶۷۳ ..... وستی.
- ۶۷۳ ..... وستی گر.
- ۶۷۴ ..... وسج.
- ۶۷۴ ..... وسخ.
- ۶۷۴ ..... وسخ.
- ۶۷۴ ..... وسخناک.
- ۶۷۴ ..... وسخه.
- ۶۷۴ ..... وسد.
- ۶۷۵ ..... وسد.
- ۶۷۵ ..... وسط.
- ۶۷۵ ..... وسط.
- ۶۷۵ ..... وسط.
- ۶۷۵ ..... وسطر.

- ۶۷۶ ..... وسطی.
- ۶۷۶ ..... وسطی.
- ۶۷۶ ..... وسع.
- ۶۷۶ ..... وسع.
- ۶۷۶ ..... وسع.
- ۶۷۶ ..... وسعت.
- ۶۷۷ ..... وسعۀ.
- ۶۷۷ ..... وسف.
- ۶۷۷ ..... وسفاد.
- ۶۷۷ ..... وسفونجرد.
- ۶۷۷ ..... وسق.
- ۶۷۷ ..... وسق.
- ۶۷۸ ..... وسقونقان.
- ۶۷۸ ..... وسکاره.
- ۶۷۸ ..... وسکردن.
- ۶۷۸ ..... وسکرده.
- ۶۷۸ ..... وسکرده.
- ۶۷۸ ..... وسکردیدن.
- ۶۷۸ ..... وسگاه.
- ۶۷۸ ..... وسل.
- ۶۷۹ ..... وسم.
- ۶۷۹ ..... وسماء.
- ۶۷۹ ..... وسمت.
- ۶۷۹ ..... وسمق.

- ۶۷۹ ..... وسمه.
- ۶۸۰ ..... وسمی.
- ۶۸۰ ..... وسن.
- ۶۸۱ ..... وسن.
- ۶۸۱ ..... وسن.
- ۶۸۱ ..... وسنا.
- ۶۸۱ ..... وسناد.
- ۶۸۱ ..... وسنان.
- ۶۸۱ ..... وسنج.
- ۶۸۱ ..... وسنگ.
- ۶۸۲ ..... وسنه.
- ۶۸۲ ..... وسنه.
- ۶۸۲ ..... وسنه.
- ۶۸۲ ..... وسنی.
- ۶۸۲ ..... وسنی.
- ۶۸۲ ..... وسواس.
- ۶۸۳ ..... وسواس.
- ۶۸۳ ..... وسواسی.
- ۶۸۳ ..... وسوب.
- ۶۸۳ ..... وسوج.
- ۶۸۴ ..... وسوسه.
- ۶۸۴ ..... وسوسه انداز.
- ۶۸۴ ..... وسوسه انگیز.
- ۶۸۴ ..... وسوسه کردن.



- ۶۸۴ ..... وسوسه گر.
- ۶۸۴ ..... وسوسه مند.
- ۶۸۴ ..... وسوسه مندی.
- ۶۸۴ ..... وسوسه نهادن.
- ۶۸۵ ..... وسوط.
- ۶۸۵ ..... وسوط.
- ۶۸۵ ..... وسوق.
- ۶۸۵ ..... وسوم.
- ۶۸۵ ..... وسه.
- ۶۸۵ ..... وسیب.
- ۶۸۵ ..... وسیت.
- ۶۸۵ ..... وسیج.
- ۶۸۶ ..... وسیج.
- ۶۸۶ ..... وسیخ.
- ۶۸۶ ..... وسیط.
- ۶۸۶ ..... وسیط.
- ۶۸۶ ..... وسیط.
- ۶۸۶ ..... وسیطه.
- ۶۸۶ ..... وسیع.
- ۶۸۷ ..... وسیق.
- ۶۸۷ ..... وسیقه.
- ۶۸۷ ..... وسیل.
- ۶۸۷ ..... وسیلت.
- ۶۸۷ ..... وسیله.

- ۶۸۸ ..... وسیم.
- ۶۸۸ ..... وسیمات.
- ۶۸۸ ..... وسیم کردن.
- ۶۸۸ ..... وسیمه.
- ۶۸۸ ..... وسیه.
- ۶۸۸ ..... وش.
- ۶۸۹ ..... وشا.
- ۶۸۹ ..... وشا.
- ۶۸۹ ..... وشاء.
- ۶۸۹ ..... وشاء.
- ۶۸۹ ..... وشاء.
- ۶۸۹ ..... وشاء.
- ۶۸۹ ..... وشاء.
- ۶۹۰ ..... وشائج.
- ۶۹۰ ..... وشائج.
- ۶۹۰ ..... وشائز.
- ۶۹۰ ..... وشائظ.
- ۶۹۰ ..... وشائع.
- ۶۹۰ ..... وشائق.
- ۶۹۰ ..... وشات.
- ۶۹۰ ..... وشاح.
- ۶۹۱ ..... وشاح.
- ۶۹۱ ..... وشاح.
- ۶۹۱ ..... وشاحه.
- ۶۹۱ ..... وشادن.

- ۶۹۱ ..... وشاره.
- ۶۹۱ ..... وشاره.
- ۶۹۱ ..... وشاق.
- ۶۹۱ ..... وشاق.
- ۶۹۲ ..... وشاق.
- ۶۹۲ ..... وشاق.
- ۶۹۲ ..... وشاق باشی.
- ۶۹۲ ..... وشاک.
- ۶۹۲ ..... وشام.
- ۶۹۳ ..... وشانه.
- ۶۹۳ ..... وشانی.
- ۶۹۳ ..... وشاة.
- ۶۹۳ ..... وشایات.
- ۶۹۳ ..... وشایت.
- ۶۹۳ ..... وشایج.
- ۶۹۳ ..... وشایج.
- ۶۹۳ ..... وشایظ.
- ۶۹۳ ..... وشایع.
- ۶۹۴ ..... وشایق.
- ۶۹۴ ..... وشایة.
- ۶۹۴ ..... وشب.
- ۶۹۴ ..... وشب.
- ۶۹۴ ..... وشبة.
- ۶۹۴ ..... وشت.

- ۶۹۴ ..... وشتاسب.
- ۶۹۵ ..... وشتاسف.
- ۶۹۵ ..... وشتان.
- ۶۹۵ ..... وشتکان.
- ۶۹۵ ..... وشمونتن.
- ۶۹۵ ..... وشتن.
- ۶۹۵ ..... وشته.
- ۶۹۵ ..... وشته.
- ۶۹۶ ..... وشتیدن.
- ۶۹۶ ..... وشتیدن.
- ۶۹۶ ..... وشج.
- ۶۹۶ ..... وشج.
- ۶۹۶ ..... وشج.
- ۶۹۶ ..... وشحاء .
- ۶۹۶ ..... وشخ.
- ۶۹۶ ..... وشخه.
- ۶۹۷ ..... وشر.
- ۶۹۷ ..... وشر.
- ۶۹۷ ..... وشرک.
- ۶۹۷ ..... وشز.
- ۶۹۷ ..... وشظ.
- ۶۹۷ ..... وشع.
- ۶۹۷ ..... وشع.
- ۶۹۸ ..... وشع.

- ۶۹۸ ..... وشفنگ.
- ۶۹۸ ..... وشق.
- ۶۹۸ ..... وشق.
- ۶۹۸ ..... وشق.
- ۶۹۸ ..... وشق.
- ۶۹۹ ..... وشق دار.
- ۶۹۹ ..... وشقه.
- ۶۹۹ ..... وشک.
- ۶۹۹ ..... وشک.
- ۶۹۹ ..... وشک.
- ۶۹۹ ..... وشکان.
- ۶۹۹ ..... وشک دانه.
- ۶۹۹ ..... وش کردن.
- ۷۰۰ ..... وشکردن.
- ۷۰۰ ..... وشکرده.
- ۷۰۰ ..... وشکردیدن.
- ۷۰۰ ..... وشکریدن.
- ۷۰۰ ..... وشکل.
- ۷۰۰ ..... وشکله.
- ۷۰۱ ..... وشکلیدن.
- ۷۰۱ ..... وشکلیده.
- ۷۰۱ ..... وشکنه.
- ۷۰۱ ..... وشکول.
- ۷۰۱ ..... وشکولیدن.

- ۷۰۱ ..... وشکون.
- ۷۰۱ ..... وشگنه.
- ۷۰۱ ..... وشگون.
- ۷۰۲ ..... وشگین.
- ۷۰۲ ..... وشل.
- ۷۰۲ ..... وشل.
- ۷۰۲ ..... وشلان.
- ۷۰۲ ..... وشم.
- ۷۰۳ ..... وشم.
- ۷۰۳ ..... وشم.
- ۷۰۳ ..... وشمار.
- ۷۰۳ ..... وشمک.
- ۷۰۳ ..... وشمگیر.
- ۷۰۳ ..... وشمگیر.
- ۷۰۵ ..... وشمونتن.
- ۷۰۵ ..... وشن.
- ۷۰۵ ..... وشن.
- ۷۰۵ ..... وشناب.
- ۷۰۵ ..... وشناد.
- ۷۰۶ ..... وشنان.
- ۷۰۶ ..... وشنگ.
- ۷۰۶ ..... وشنگه.
- ۷۰۶ ..... وشنوه.
- ۷۰۶ ..... وشنه.

- ۷۰۶ ..... وشنه.
- ۷۰۶ ..... وشنه آب.
- ۷۰۶ ..... وشنه لعابی.
- ۷۰۷ ..... وشنی.
- ۷۰۷ ..... وشنی.
- ۷۰۷ ..... وشواش.
- ۷۰۷ ..... وشواشۀ.
- ۷۰۷ ..... وشوش.
- ۷۰۷ ..... وشوشۀ.
- ۷۰۷ ..... وشوشی.
- ۷۰۷ ..... وشوع.
- ۷۰۸ ..... وشوع.
- ۷۰۸ ..... وشوعات.
- ۷۰۸ ..... وشوغ.
- ۷۰۸ ..... وشوق.
- ۷۰۸ ..... وشول.
- ۷۰۸ ..... وشول.
- ۷۰۸ ..... وشوم.
- ۷۰۸ ..... وشوی.
- ۷۰۸ ..... وشه.
- ۷۰۹ ..... وشی.
- ۷۰۹ ..... وشی.
- ۷۰۹ ..... وشی.
- ۷۰۹ ..... وشی.

۷۱۰	وشی.
۷۱۰	وشیان.
۷۱۰	وشیح.
۷۱۰	وشیح.
۷۱۰	وشیجه.
۷۱۰	وشیطا.
۷۱۱	وشیظه.
۷۱۱	وشیع.
۷۱۱	وشیعه.
۷۱۱	وشیق.
۷۱۱	وشیقه.
۷۱۱	وشیک.
۷۱۲	وشیگ.
۷۱۲	وشیمه.
۷۱۲	وشینه.
۷۱۲	وشی وار.
۷۱۲	وص.
۷۱۲	وصا.
۷۱۲	وصاء.
۷۱۲	وصائد.
۷۱۳	وصائف.
۷۱۳	وصائل.
۷۱۳	وصاءه.
۷۱۳	وصاب.



- ۷۱۳ ..... وصابی.
- ۷۱۳ ..... وصاد.
- ۷۱۳ ..... وصاف.
- ۷۱۳ ..... وصاف.
- ۷۱۳ ..... وصاف.
- ۷۱۴ ..... وصاف الحضرة.
- ۷۱۴ ..... وصافه.
- ۷۱۴ ..... وصافه.
- ۷۱۴ ..... وصافی.
- ۷۱۴ ..... وصافی کردن.
- ۷۱۴ ..... وصال.
- ۷۱۵ ..... وصال.
- ۷۱۵ ..... وصال.
- ۷۱۵ ..... وصالی.
- ۷۱۶ ..... وصوص.
- ۷۱۶ ..... وصوصیص.
- ۷۱۶ ..... وصاة.
- ۷۱۶ ..... وصابا.
- ۷۱۶ ..... وصایت.
- ۷۱۶ ..... وصایت نامه.
- ۷۱۶ ..... وصایه.
- ۷۱۶ ..... وصایه.
- ۷۱۷ ..... وصال.
- ۷۱۷ ..... وصب.

۷۱۷	.....	و صب.
۷۱۷	.....	و صب.
۷۱۷	.....	و صخ.
۷۱۷	.....	و صد.
۷۱۷	.....	و صد.
۷۱۷	.....	و صد.
۷۱۸	.....	و صر.
۷۱۸	.....	و صرۀ.
۷۱۸	.....	و صع.
۷۱۸	.....	و صع.
۷۱۸	.....	و صعان.
۷۱۸	.....	و صعۀ.
۷۱۸	.....	و صف.
۷۱۹	.....	و صفاء.
۷۱۹	.....	و صف کردن.
۷۲۰	.....	و صفنارد.
۷۲۰	.....	و صفۀ.
۷۲۰	.....	و صفی.
۷۲۰	.....	و صفیۀ.
۷۲۰	.....	و وصل.
۷۲۱	.....	و وصل.
۷۲۱	.....	و وصل.
۷۲۱	.....	و وصلت.
۷۲۱	.....	و وصلت.

- ۷۲۲ ..... وصله.
- ۷۲۲ ..... وصله.
- ۷۲۲ ..... وصله.
- ۷۲۲ ..... وصلی.
- ۷۲۳ ..... وصم.
- ۷۲۳ ..... وصم.
- ۷۲۳ ..... وصم.
- ۷۲۳ ..... وصمت.
- ۷۲۳ ..... وصمه.
- ۷۲۳ ..... وصمه.
- ۷۲۳ ..... وصنه.
- ۷۲۳ ..... وصواص.
- ۷۲۴ ..... وصوب.
- ۷۲۴ ..... وصوص.
- ۷۲۴ ..... وصوصه.
- ۷۲۴ ..... وصوف.
- ۷۲۴ ..... وصول.
- ۷۲۵ ..... وصولات.
- ۷۲۵ ..... وصولی.
- ۷۲۵ ..... وصوم.
- ۷۲۵ ..... وصی.
- ۷۲۵ ..... وصی.
- ۷۲۵ ..... وصی.
- ۷۲۶ ..... وصی.

- ۷۲۶ ..... وصی.
- ۷۲۶ ..... وصیت.
- ۷۲۶ ..... وصیت کردن.
- ۷۲۶ ..... وصیت نامه.
- ۷۲۶ ..... وصید.
- ۷۲۷ ..... وصیده.
- ۷۲۷ ..... وصیره.
- ۷۲۷ ..... وصیع.
- ۷۲۷ ..... وصیف.
- ۷۲۷ ..... وصیفت.
- ۷۲۷ ..... وصیفگان.
- ۷۲۷ ..... وصیفة.
- ۷۲۸ ..... وصیق.
- ۷۲۸ ..... وصیل.
- ۷۲۸ ..... وصیلة.
- ۷۲۸ ..... وصیم.
- ۷۲۸ ..... وصیة.
- ۷۲۹ ..... وض.
- ۷۲۹ ..... وضاء.
- ۷۲۹ ..... وضاء.
- ۷۲۹ ..... وضائح.
- ۷۲۹ ..... وضائع.
- ۷۲۹ ..... وضاءون.
- ۷۲۹ ..... وضاءة.

- ۷۳۰ ..... وضاءه.
- ۷۳۰ ..... وضاح.
- ۷۳۰ ..... وضاحه.
- ۷۳۰ ..... وضاح.
- ۷۳۰ ..... وضاضی ء.
- ۷۳۰ ..... وضاع.
- ۷۳۰ ..... وضاعه.
- ۷۳۰ ..... وضایع.
- ۷۳۱ ..... وضح.
- ۷۳۱ ..... وضح.
- ۷۳۱ ..... وضحه.
- ۷۳۱ ..... وضح.
- ۷۳۱ ..... وضر.
- ۷۳۱ ..... وضر.
- ۷۳۲ ..... وضر.
- ۷۳۲ ..... وضراء.
- ۷۳۲ ..... وضره.
- ۷۳۲ ..... وضری.
- ۷۳۲ ..... وضع.
- ۷۳۳ ..... وضع.
- ۷۳۳ ..... وضعاً.
- ۷۳۳ ..... وضع کردن.
- ۷۳۴ ..... وضعه.
- ۷۳۴ ..... وضعه.

- ۷۳۴ ..... وضعی.
- ۷۳۴ ..... وضعیت.
- ۷۳۴ ..... وضعیة.
- ۷۳۴ ..... وصف.
- ۷۳۴ ..... وضم.
- ۷۳۴ ..... وضم.
- ۷۳۵ ..... وضمة.
- ۷۳۵ ..... وضن.
- ۷۳۵ ..... وضن.
- ۷۳۵ ..... وضنة.
- ۷۳۵ ..... وضو.
- ۷۳۶ ..... وضوع.
- ۷۳۶ ..... وضوع.
- ۷۳۶ ..... وضوح.
- ۷۳۶ ..... وضوخ.
- ۷۳۶ ..... وضوع.
- ۷۳۶ ..... وضی ء.
- ۷۳۶ ..... وضیح.
- ۷۳۷ ..... وضیحة.
- ۷۳۷ ..... وضیع.
- ۷۳۷ ..... وضیعت.
- ۷۳۷ ..... وضیعة.
- ۷۳۷ ..... وضیعة.
- ۷۳۷ ..... وضیعی.

۷۳۸	.....	وضیمة.
۷۳۸	.....	وضین.
۷۳۸	.....	وضین.
۷۳۸	.....	وط.
۷۳۸	.....	وطآت.
۷۳۸	.....	وطأة.
۷۳۸	.....	وطا.
۷۳۹	.....	وطاء.
۷۳۹	.....	وطاء.
۷۳۹	.....	وطاءت.
۷۳۹	.....	وطائد.
۷۳۹	.....	وطاءة.
۷۳۹	.....	وطاب.
۷۳۹	.....	وطاس.
۷۴۰	.....	وطاق.
۷۴۰	.....	وطاقات.
۷۴۰	.....	وطاوط.
۷۴۰	.....	وطاویط.
۷۴۰	.....	وطایس.
۷۴۰	.....	وطء.
۷۴۰	.....	وطآت.
۷۴۰	.....	وطأة.
۷۴۰	.....	وطأة.
۷۴۱	.....	وطب.

- ۷۴۱ ..... و طباء.
- ۷۴۱ ..... و طث.
- ۷۴۱ ..... و طح.
- ۷۴۱ ..... و طح.
- ۷۴۱ ..... و طحه.
- ۷۴۱ ..... و طد.
- ۷۴۲ ..... و طد.
- ۷۴۲ ..... و طر.
- ۷۴۲ ..... و طس.
- ۷۴۲ ..... و طس.
- ۷۴۲ ..... و طش.
- ۷۴۲ ..... و طط.
- ۷۴۲ ..... و طف.
- ۷۴۲ ..... و طف.
- ۷۴۳ ..... و طف.
- ۷۴۳ ..... و طفاء.
- ۷۴۳ ..... و طفه.
- ۷۴۳ ..... و طم.
- ۷۴۳ ..... و طن.
- ۷۴۳ ..... و طن.
- ۷۴۴ ..... و طن.
- ۷۴۵ ..... و طنا.
- ۷۴۵ ..... و طنی.
- ۷۴۵ ..... و طواط.



- ۷۴۵ ..... وطواط.
- ۷۴۵ ..... وطواط.
- ۷۴۵ ..... وطواطاً.
- ۷۴۵ ..... وطواطی.
- ۷۴۶ ..... وطوءة.
- ۷۴۶ ..... وطوطاً.
- ۷۴۶ ..... وطی.
- ۷۴۶ ..... وطی ء.
- ۷۴۶ ..... وطیئة.
- ۷۴۶ ..... وطیح.
- ۷۴۶ ..... وطید.
- ۷۴۶ ..... وطیدة.
- ۷۴۶ ..... وطیس.
- ۷۴۷ ..... وطیسة.
- ۷۴۷ ..... وطنین.
- ۷۴۷ ..... وظائف.
- ۷۴۷ ..... وظایف.
- ۷۴۷ ..... وذب.
- ۷۴۷ ..... وذبئة.
- ۷۴۷ ..... وظر.
- ۷۴۷ ..... وظر.
- ۷۴۷ ..... وظف.
- ۷۴۸ ..... وظف.
- ۷۴۸ ..... وظمة.

- ۷۴۸ ..... وظوب.
- ۷۴۸ ..... وظیف.
- ۷۴۸ ..... وظیفه.
- ۷۴۹ ..... وظیفه خوار.
- ۷۴۹ ..... وظیفه خواری.
- ۷۴۹ ..... وظیفه خور.
- ۷۴۹ ..... وظیفه خوران.
- ۷۴۹ ..... وظیفه خوری.
- ۷۴۹ ..... وظیفه شناس.
- ۷۴۹ ..... وظیفه شناسی.
- ۷۴۹ ..... وع.
- ۷۴۹ ..... وعاء.
- ۷۵۰ ..... وعائی.
- ۷۵۰ ..... وعاب.
- ۷۵۰ ..... وعارۀ.
- ۷۵۰ ..... وعاط.
- ۷۵۰ ..... وعاظ.
- ۷۵۰ ..... وعاظ.
- ۷۵۰ ..... وعاف.
- ۷۵۰ ..... وعاق.
- ۷۵۰ ..... وعال.
- ۷۵۱ ..... وعام.
- ۷۵۱ ..... وعان.
- ۷۵۱ ..... وعاو.

- ۷۵۱ .....وعایی.
- ۷۵۱ .....وعب.
- ۷۵۱ .....وعث.
- ۷۵۱ .....وعث.
- ۷۵۱ .....وعث.
- ۷۵۲ .....وعث.
- ۷۵۲ .....وعث.
- ۷۵۲ .....وعثا.
- ۷۵۲ .....وعثاء.
- ۷۵۲ .....وعثة.
- ۷۵۲ .....وعد.
- ۷۵۲ .....وعد و وعید.
- ۷۵۲ .....وعدة.
- ۷۵۲ .....وعده.
- ۷۵۳ .....وعدہ بندی.
- ۷۵۳ .....وعدہ جا.
- ۷۵۳ .....وعدہ جای.
- ۷۵۴ .....وعدہ خلاف.
- ۷۵۴ .....وعدہ دادن.
- ۷۵۴ .....وعدہ شکن.
- ۷۵۴ .....وعدہ شکنی.
- ۷۵۴ .....وعدہ کردن.
- ۷۵۴ .....وعدہ گاه.
- ۷۵۴ .....وعدہ وعید.

۷۵۵	وَعْر.
۷۵۵	وَعْر.
۷۵۵	وَعْر.
۷۵۵	وَعَز.
۷۵۵	وَعَس.
۷۵۵	وَعَس.
۷۵۵	وَعَسَاء.
۷۵۶	وَعْظ.
۷۵۶	وَعْظَات.
۷۵۶	وَعْظ كَرْدَن.
۷۵۶	وَعْظ كَافْتَن.
۷۵۶	وَعْظَةٌ.
۷۵۶	وَعْف.
۷۵۶	وَعْق.
۷۵۶	وَعْق.
۷۵۷	وَعْقَةٌ.
۷۵۷	وَعَك.
۷۵۷	وَعَك.
۷۵۷	وَعَكَةٌ.
۷۵۷	وَعَل.
۷۵۷	وَعَل.
۷۵۷	وَعَل.
۷۵۸	وَعَل.
۷۵۸	وَعَل.

- ۷۵۸ ..... وعلان.
- ۷۵۸ ..... وعلئ.
- ۷۵۸ ..... وعلئ.
- ۷۵۸ ..... وعم.
- ۷۵۸ ..... وعن.
- ۷۵۸ ..... وعنئ.
- ۷۵۹ ..... وعواع.
- ۷۵۹ ..... وعوث.
- ۷۵۹ ..... وعوثئ.
- ۷۵۹ ..... وعود.
- ۷۵۹ ..... وعور.
- ۷۵۹ ..... وعور.
- ۷۵۹ ..... وعورئ.
- ۷۵۹ ..... وعوع.
- ۷۵۹ ..... وعوع.
- ۷۶۰ ..... وعوعئ.
- ۷۶۰ ..... وعوعی.
- ۷۶۰ ..... وعوف.
- ۷۶۰ ..... وعول.
- ۷۶۰ ..... وعی.
- ۷۶۰ ..... وعی.
- ۷۶۰ ..... وعی.
- ۷۶۰ ..... وعی.
- ۷۶۱ ..... وعی.

- ۷۶۱ .....وعیب.
- ۷۶۱ .....وعید.
- ۷۶۱ .....وعید.
- ۷۶۱ .....وعیر.
- ۷۶۱ .....وعیق.
- ۷۶۱ .....وغ.
- ۷۶۱ .....وغا.
- ۷۶۲ .....وغاب.
- ۷۶۲ .....وغادت.
- ۷۶۲ .....وغاده.
- ۷۶۲ .....وغب.
- ۷۶۲ .....وغبة.
- ۷۶۲ .....وغبة.
- ۷۶۲ .....وغد.
- ۷۶۳ .....وغدان.
- ۷۶۳ .....وغدان.
- ۷۶۳ .....وغر.
- ۷۶۳ .....وغر.
- ۷۶۳ .....وغر.
- ۷۶۳ .....وغرة.
- ۷۶۳ .....وغ زدن.
- ۷۶۳ .....وغزن.
- ۷۶۳ .....وغست.
- ۷۶۴ .....وغستن.

- ۷۶۴ ..... وغف.
- ۷۶۴ ..... وغف.
- ۷۶۴ ..... وغل.
- ۷۶۴ ..... وغل.
- ۷۶۴ ..... وغل.
- ۷۶۴ ..... وغم.
- ۷۶۴ ..... وغم.
- ۷۶۵ ..... وغم.
- ۷۶۵ ..... وغن.
- ۷۶۵ ..... وغنة.
- ۷۶۵ ..... وغواغ.
- ۷۶۵ ..... وغوبه.
- ۷۶۵ ..... وغودة.
- ۷۶۵ ..... وغوغ.
- ۷۶۵ ..... وغ صاحب.
- ۷۶۶ ..... وغوف.
- ۷۶۶ ..... وغول.
- ۷۶۶ ..... وغی.
- ۷۶۶ ..... وغیج.
- ۷۶۶ ..... وغیر.
- ۷۶۶ ..... وغیره.
- ۷۶۶ ..... وغیش.
- ۷۶۷ ..... وغیق.
- ۷۶۷ ..... وغیة.

- ۷۶۷ ..... وفا.
- ۷۶۸ ..... وفاء.
- ۷۶۸ ..... وفات.
- ۷۶۸ ..... وفاخواه.
- ۷۶۹ ..... وفاخواهی.
- ۷۶۹ ..... وفاد.
- ۷۶۹ ..... وفاد.
- ۷۶۹ ..... وفادار.
- ۷۶۹ ..... وفادار.
- ۷۶۹ ..... وفادار ماندن.
- ۷۶۹ ..... وفاداری.
- ۷۶۹ ..... وفا داشتن.
- ۷۶۹ ..... وفادت.
- ۷۷۰ ..... وفادۀ.
- ۷۷۰ ..... وفار.
- ۷۷۰ ..... وفارۀ.
- ۷۷۰ ..... وفاز.
- ۷۷۰ ..... وفاسگال.
- ۷۷۰ ..... وفا شکستن.
- ۷۷۰ ..... وفاض.
- ۷۷۰ ..... وفاض.
- ۷۷۱ ..... وفاع.
- ۷۷۱ ..... وفاق.
- ۷۷۱ ..... وفاقۀ.



- ۷۷۱ ..... وفا کردن.
- ۷۷۱ ..... وفا کیش.
- ۷۷۱ ..... وفا گستر.
- ۷۷۱ ..... وفاء.
- ۷۷۱ ..... وفاهه.
- ۷۷۲ ..... وفایی.
- ۷۷۲ ..... وفایی.
- ۷۷۲ ..... وفایی.
- ۷۷۲ ..... وفیوک.
- ۷۷۲ ..... وفد.
- ۷۷۲ ..... وفد.
- ۷۷۲ ..... وفد.
- ۷۷۲ ..... وفر.
- ۷۷۳ ..... وفراء.
- ۷۷۳ ..... وفرت.
- ۷۷۳ ..... وفر جین.
- ۷۷۳ ..... وفره.
- ۷۷۳ ..... وفره.
- ۷۷۳ ..... وفز.
- ۷۷۳ ..... وفس.
- ۷۷۳ ..... وفس.
- ۷۷۳ ..... وفس.
- ۷۷۴ ..... وفس عاشقلو.
- ۷۷۴ ..... وفض.

- ۷۷۴ ..... وفض.
- ۷۷۴ ..... وفضة.
- ۷۷۴ ..... وقع.
- ۷۷۴ ..... وقع.
- ۷۷۴ ..... وفعان.
- ۷۷۴ ..... وفعة.
- ۷۷۵ ..... وفعة.
- ۷۷۵ ..... وفق.
- ۷۷۵ ..... وفقکم الله.
- ۷۷۵ ..... وفل.
- ۷۷۵ ..... وفنوک.
- ۷۷۵ ..... وفنة.
- ۷۷۵ ..... وفود.
- ۷۷۶ ..... وفور.
- ۷۷۶ ..... وفه.
- ۷۷۶ ..... وفهية.
- ۷۷۶ ..... وفی.
- ۷۷۶ ..... وفی.
- ۷۷۶ ..... وفی.
- ۷۷۶ ..... وقاء.
- ۷۷۶ ..... وقاء.
- ۷۷۷ ..... وقائد.
- ۷۷۷ ..... وقائص.
- ۷۷۷ ..... وقائع.

- ۷۷۷ ..... وقاب.
- ۷۷۷ ..... وقاح.
- ۷۷۷ ..... وقاحت.
- ۷۷۷ ..... وقاحه.
- ۷۷۸ ..... وقاد.
- ۷۷۸ ..... وقاد.
- ۷۷۸ ..... وقار.
- ۷۷۸ ..... وقاره.
- ۷۷۸ ..... وقاص.
- ۷۷۸ ..... وقاص.
- ۷۷۸ ..... وقاصی.
- ۷۷۸ ..... وقاط.
- ۷۷۹ ..... وقاع.
- ۷۷۹ ..... وقاع.
- ۷۷۹ ..... وقاع.
- ۷۷۹ ..... وقاعه.
- ۷۷۹ ..... وقاف.
- ۷۷۹ ..... وقاف.
- ۷۷۹ ..... وقام.
- ۷۷۹ ..... وقام.
- ۷۷۹ ..... وقاهیه.
- ۷۸۰ ..... وقایا.
- ۷۸۰ ..... وقایت.
- ۷۸۰ ..... وقایع.

۷۸۰	وقایع نگار.
۷۸۰	وقایع نگاری.
۷۸۰	وقایع نویس.
۷۸۰	وقایع نویسی.
۷۸۱	وقایه.
۷۸۱	وقایه.
۷۸۱	وقایه.
۷۸۱	وقب.
۷۸۱	وقبان.
۷۸۲	وقبه.
۷۸۲	وقبی.
۷۸۲	وقبی.
۷۸۲	وقت.
۷۸۴	وقت.
۷۸۴	وقت آمدن.
۷۸۴	وقتئذ.
۷۸۵	وقت شناس.
۷۸۵	وقت شناسی.
۷۸۵	وقت گذرانی.
۷۸۵	وقت ناشناس.
۷۸۵	وقت نشناس.
۷۸۵	وقت نهادن.
۷۸۵	وقت وقت.
۷۸۵	وقتی.

- ۷۸۵ ..... وقتی.
- ۷۸۶ ..... وقت یاب.
- ۷۸۶ ..... وقتیہ.
- ۷۸۶ ..... وقتیئہ.
- ۷۸۶ ..... وقح.
- ۷۸۶ ..... وقح.
- ۷۸۶ ..... وقح.
- ۷۸۶ ..... وقح.
- ۷۸۶ ..... وقح.
- ۷۸۶ ..... وقد.
- ۷۸۷ ..... وقد.
- ۷۸۷ ..... وقداق.
- ۷۸۷ ..... وقدان.
- ۷۸۷ ..... وقدان.
- ۷۸۷ ..... وقدق.
- ۷۸۷ ..... وقدہ.
- ۷۸۷ ..... وقد.
- ۷۸۷ ..... وقر.
- ۷۸۸ ..... وقر.
- ۷۸۸ ..... وقر.
- ۷۸۸ ..... وقر.
- ۷۸۸ ..... وقرات.
- ۷۸۸ ..... وقرہ.
- ۷۸۸ ..... وقری.

- ۷۸۸ ..... وقری.
- ۷۸۹ ..... وق زدن.
- ۷۸۹ ..... وق زده.
- ۷۸۹ ..... وقس.
- ۷۸۹ ..... و قس علی هذا.
- ۷۸۹ ..... وقش.
- ۷۸۹ ..... وقش.
- ۷۸۹ ..... وقش.
- ۷۸۹ ..... وقش.
- ۷۸۹ ..... وقش.
- ۷۸۹ ..... وقش.
- ۷۹۰ ..... وقش.
- ۷۹۰ ..... وقص.
- ۷۹۰ ..... وقص.
- ۷۹۰ ..... وقص.
- ۷۹۰ ..... وقصاء.
- ۷۹۰ ..... وقط.
- ۷۹۱ ..... وقطان.
- ۷۹۱ ..... وقظ.
- ۷۹۱ ..... وقع.
- ۷۹۱ ..... وقع.
- ۷۹۱ ..... وقع.
- ۷۹۲ ..... وقع.
- ۷۹۲ ..... وقع.
- ۷۹۲ ..... وقعات.
- ۷۹۲ ..... وقعت.

- ۷۹۲ ..... وقعهٔ.
- ۷۹۲ ..... وقعهٔ.
- ۷۹۲ ..... وقعهٔ.
- ۷۹۲ ..... وقعهٔ المجاز.
- ۷۹۳ ..... وقف.
- ۷۹۴ ..... وقف.
- ۷۹۴ ..... وقفتان.
- ۷۹۴ ..... وقف کردن.
- ۷۹۵ ..... وقف نامه.
- ۷۹۵ ..... وقفهٔ.
- ۷۹۵ ..... وقفی.
- ۷۹۵ ..... وقفی.
- ۷۹۵ ..... وقفیت.
- ۷۹۵ ..... وقل.
- ۷۹۵ ..... وقل.
- ۷۹۵ ..... وقل.
- ۷۹۶ ..... وقل.
- ۷۹۶ ..... وقلهٔ.
- ۷۹۶ ..... وقلهٔ.
- ۷۹۶ ..... وقم.
- ۷۹۶ ..... وقنات.
- ۷۹۶ ..... وقنهٔ.
- ۷۹۶ ..... وقواق.
- ۷۹۶ ..... وقواق.

- ۷۹۷ ..... وقواقه.
- ۷۹۷ ..... وقوب.
- ۷۹۷ ..... وقوحه.
- ۷۹۷ ..... وقود.
- ۷۹۷ ..... وقود.
- ۷۹۷ ..... وقور.
- ۷۹۸ ..... وقور.
- ۷۹۸ ..... وقوره.
- ۷۹۸ ..... وقوع.
- ۷۹۸ ..... وقوع داشتن.
- ۷۹۸ ..... وقوعی.
- ۷۹۸ ..... وقوع یافتن.
- ۷۹۹ ..... وقوعی سمنانی.
- ۷۹۹ ..... وقوف.
- ۷۹۹ ..... وقوف.
- ۷۹۹ ..... وقوف افتادن.
- ۷۹۹ ..... وقوف دار.
- ۷۹۹ ..... وقوف داشتن.
- ۷۹۹ ..... وقوف یافتن.
- ۸۰۰ ..... وقوفیت.
- ۸۰۰ ..... وق وق.
- ۸۰۰ ..... وق وق صاحب.
- ۸۰۰ ..... وقوقه.
- ۸۰۰ ..... وقول.



- ۸۰۰ ..... وقه.
- ۸۰۰ ..... وقهه.
- ۸۰۰ ..... وقی.
- ۸۰۰ ..... وقی.
- ۸۰۰ ..... وقی.
- ۸۰۱ ..... وقیب.
- ۸۰۱ ..... وقیح.
- ۸۰۱ ..... وقیحانه.
- ۸۰۱ ..... وقیحه.
- ۸۰۱ ..... وقید.
- ۸۰۱ ..... وقیدیة.
- ۸۰۱ ..... وقیذ.
- ۸۰۱ ..... وقیر.
- ۸۰۲ ..... وقیره.
- ۸۰۲ ..... وقیط.
- ۸۰۲ ..... وقیط.
- ۸۰۲ ..... وقیطة.
- ۸۰۲ ..... وقیظ.
- ۸۰۲ ..... وقیح.
- ۸۰۲ ..... وقیعت.
- ۸۰۳ ..... وقیعة.
- ۸۰۳ ..... وقیفة.
- ۸۰۳ ..... وقیفی.
- ۸۰۳ ..... وقیة.

- ۸۰۳ ..... وک.
- ۸۰۳ ..... وک.
- ۸۰۳ ..... وک.
- ۸۰۴ ..... وکا.
- ۸۰۴ ..... وکاء.
- ۸۰۴ ..... وکاء.
- ۸۰۴ ..... وکائد.
- ۸۰۴ ..... وکائر.
- ۸۰۴ ..... وکاب.
- ۸۰۴ ..... وکاش.
- ۸۰۴ ..... وکاد.
- ۸۰۴ ..... وکار.
- ۸۰۵ ..... وکاز.
- ۸۰۵ ..... وکاعه.
- ۸۰۵ ..... وکاف.
- ۸۰۵ ..... وکال.
- ۸۰۵ ..... وکال.
- ۸۰۵ ..... وکالات.
- ۸۰۵ ..... وکالت.
- ۸۰۶ ..... وکالتاً.
- ۸۰۶ ..... وکالت نامه.
- ۸۰۶ ..... وکاله.
- ۸۰۶ ..... وکانا.
- ۸۰۶ ..... وکء.

- ۸۰۶ ..... وکب.
- ۸۰۷ ..... وکب.
- ۸۰۷ ..... وکبان.
- ۸۰۷ ..... وکت.
- ۸۰۷ ..... وکت.
- ۸۰۷ ..... وکتۀ.
- ۸۰۷ ..... وکتۀ.
- ۸۰۷ ..... وکته.
- ۸۰۷ ..... وکج.
- ۸۰۷ ..... وکج.
- ۸۰۸ ..... وکد.
- ۸۰۸ ..... وکد.
- ۸۰۸ ..... وکده.
- ۸۰۸ ..... و کذلک.
- ۸۰۸ ..... وکر.
- ۸۰۸ ..... وکر.
- ۸۰۸ ..... وکر.
- ۸۰۹ ..... وکرۀ.
- ۸۰۹ ..... وکرۀ.
- ۸۰۹ ..... وکرۀ.
- ۸۰۹ ..... وکری.
- ۸۰۹ ..... وکز.
- ۸۰۹ ..... وکزی.
- ۸۰۹ ..... وکس.

- ۸۱۰ ..... وکسیل.
- ۸۱۰ ..... وکظ.
- ۸۱۰ ..... وکع.
- ۸۱۰ ..... وکع.
- ۸۱۰ ..... وکعاء.
- ۸۱۰ ..... وکف.
- ۸۱۰ ..... وکف.
- ۸۱۰ ..... وکف.
- ۸۱۱ ..... وکف.
- ۸۱۱ ..... وکفان.
- ۸۱۱ ..... وکک.
- ۸۱۱ ..... وکل.
- ۸۱۱ ..... وکل.
- ۸۱۱ ..... وکلا.
- ۸۱۱ ..... وکلاء.
- ۸۱۱ ..... وکلئ.
- ۸۱۲ ..... وکم.
- ۸۱۲ ..... وکم.
- ۸۱۲ ..... وکمة.
- ۸۱۲ ..... وکن.
- ۸۱۲ ..... وکن.
- ۸۱۲ ..... وکن.
- ۸۱۲ ..... وکن.
- ۸۱۲ ..... وکنات.

- ۸۱۳ ..... وکند.
- ۸۱۳ ..... وکنه.
- ۸۱۳ ..... وکواک.
- ۸۱۳ ..... وکواکه.
- ۸۱۳ ..... وکوب.
- ۸۱۳ ..... وکوب.
- ۸۱۳ ..... وکود.
- ۸۱۳ ..... وکور.
- ۸۱۴ ..... وکوع.
- ۸۱۴ ..... وکوف.
- ۸۱۴ ..... وکوف.
- ۸۱۴ ..... وکوک.
- ۸۱۴ ..... وکوکة.
- ۸۱۴ ..... وکول.
- ۸۱۴ ..... وکون.
- ۸۱۴ ..... وکی.
- ۸۱۵ ..... وکیت.
- ۸۱۵ ..... وکید.
- ۸۱۵ ..... وکیر.
- ۸۱۵ ..... وکیره.
- ۸۱۵ ..... وکیع.
- ۸۱۵ ..... وکیع.
- ۸۱۵ ..... وکیف.
- ۸۱۶ ..... وکیل.

- ۸۱۷ ..... وکیل.
- ۸۱۷ ..... وکیل آباد.
- ۸۱۷ ..... وکیل آباد.
- ۸۱۷ ..... وکیل آباد.
- ۸۱۷ ..... وکیل آباد.
- ۸۱۷ ..... وکیل آباد.
- ۸۱۷ ..... وکیل آباد.
- ۸۱۸ ..... وکیل الرعایا.
- ۸۱۸ ..... وکیل باشی.
- ۸۱۸ ..... وکیل تراش.
- ۸۱۸ ..... وکیل در.
- ۸۱۸ ..... وکیل دریا.
- ۸۱۹ ..... وکیل شدن.
- ۸۱۹ ..... وکیل قشلاق.
- ۸۱۹ ..... وکیل کردن.
- ۸۱۹ ..... وگال.
- ۸۱۹ ..... وگر.
- ۸۱۹ ..... وگرت.
- ۸۱۹ ..... وگرنه.
- ۸۱۹ ..... ول.
- ۸۲۰ ..... ول.
- ۸۲۰ ..... ولا.
- ۸۲۰ ..... ولا.
- ۸۲۰ ..... ولا.

۸۲۰	ولاء.
۸۲۱	ولاء.
۸۲۱	ولائج.
۸۲۱	ولائد.
۸۲۱	ولائم.
۸۲۱	ولاءة.
۸۲۱	ولات.
۸۲۱	ولاج.
۸۲۲	ولاج.
۸۲۲	ولاد.
۸۲۲	ولادت.
۸۲۲	ولادت گاه.
۸۲۲	ولادة.
۸۲۲	ولاده.
۸۲۲	ولاده.
۸۲۲	ولاد.
۸۲۳	ولازجرد.
۸۲۳	ولازجرد.
۸۲۳	ولاس.
۸۲۳	ولاس.
۸۲۳	ولاسجرد.
۸۲۳	ولاش.
۸۲۳	ولاشد.
۸۲۳	ولاشد.

- ۸۲۳ ..... ولاشگرد.
- ۸۲۴ ..... ولاشگرد.
- ۸۲۴ ..... ولاغوز.
- ۸۲۴ ..... ولاغوز.
- ۸۲۴ ..... ولاف.
- ۸۲۴ ..... ولام ده.
- ۸۲۴ ..... ولامه در.
- ۸۲۴ ..... ولانه.
- ۸۲۴ ..... ولانی.
- ۸۲۵ ..... ولوو.
- ۸۲۵ ..... ولآه.
- ۸۲۵ ..... ولایا.
- ۸۲۵ ..... ولایات.
- ۸۲۵ ..... ولایت.
- ۸۲۶ ..... ولایت بخش.
- ۸۲۶ ..... ولایت بخشی.
- ۸۲۶ ..... ولایت بخشیدن.
- ۸۲۶ ..... ولایت پرداز.
- ۸۲۶ ..... ولایت پناه.
- ۸۲۶ ..... ولایت پیمای.
- ۸۲۶ ..... ولایت جوی.
- ۸۲۶ ..... ولایت دار.
- ۸۲۷ ..... ولایت رود.
- ۸۲۷ ..... ولایت ستان.



- ۸۲۷ ..... ولایت ستانی.
- ۸۲۷ ..... ولایت عهد.
- ۸۲۷ ..... ولایت گشا.
- ۸۲۷ ..... ولایت گشای.
- ۸۲۷ ..... ولایت گیر.
- ۸۲۷ ..... ولایت گیری.
- ۸۲۸ ..... ولایتی.
- ۸۲۸ ..... ولایتی خط.
- ۸۲۸ ..... ولایح.
- ۸۲۸ ..... ولاید.
- ۸۲۸ ..... ولایم.
- ۸۲۸ ..... ولایة.
- ۸۲۸ ..... ولایة.
- ۸۲۹ ..... ولب.
- ۸۲۹ ..... ولبال.
- ۸۲۹ ..... ول بشو.
- ۸۲۹ ..... ولت.
- ۸۲۹ ..... ولت.
- ۸۲۹ ..... ولتامتر.
- ۸۲۹ ..... ولتر.
- ۸۳۰ ..... ولت سنج.
- ۸۳۰ ..... ولت متر.
- ۸۳۰ ..... ولث.
- ۸۳۰ ..... ولج.

- ۸۳۰ ..... ولج
- ۸۳۱ ..... ولج
- ۸۳۱ ..... ولجات
- ۸۳۱ ..... ولجۀ
- ۸۳۱ ..... ولجۀ
- ۸۳۱ ..... ولج
- ۸۳۱ ..... ول جر
- ۸۳۱ ..... ولج
- ۸۳۱ ..... ولخ
- ۸۳۱ ..... ولخ
- ۸۳۲ ..... ول خرج
- ۸۳۲ ..... ول خرجی
- ۸۳۲ ..... ول خرجی کردن
- ۸۳۲ ..... ولخۀ
- ۸۳۲ ..... ولد
- ۸۳۲ ..... ولد
- ۸۳۲ ..... ولد
- ۸۳۲ ..... ولد
- ۸۳۳ ..... ولد
- ۸۳۳ ..... ولد
- ۸۳۳ ..... ولدآباد
- ۸۳۳ ..... ولدآباد بزرگ
- ۸۳۳ ..... ول دادن
- ۸۳۳ ..... ولدالزنا

- ۸۳۳ ..... ولدان.
- ۸۳۴ ..... ولدبیگی.
- ۸۳۴ ..... ولدبیگی.
- ۸۳۴ ..... ولدکشته.
- ۸۳۴ ..... ولده.
- ۸۳۴ ..... ولده.
- ۸۳۴ ..... ولدیان.
- ۸۳۴ ..... ولدیان.
- ۸۳۴ ..... ولد.
- ۸۳۴ ..... ولرم.
- ۸۳۵ ..... ولز.
- ۸۳۵ ..... ولز.
- ۸۳۵ ..... ول زبان.
- ۸۳۵ ..... ولس.
- ۸۳۵ ..... ولسان.
- ۸۳۵ ..... ولستان.
- ۸۳۵ ..... ول شدن.
- ۸۳۵ ..... ولطیه.
- ۸۳۵ ..... ولع.
- ۸۳۶ ..... ولع.
- ۸۳۶ ..... ولع.
- ۸۳۶ ..... ولعان.
- ۸۳۶ ..... ولعه.
- ۸۳۶ ..... ولعه.

- ۸۳۶ ..... ولغ.
- ۸۳۶ ..... ولغان.
- ۸۳۶ ..... ولغونه.
- ۸۳۶ ..... ولغۀ.
- ۸۳۷ ..... ولف.
- ۸۳۷ ..... ولف.
- ۸۳۷ ..... ولف.
- ۸۳۷ ..... ولغرا.
- ۸۳۷ ..... ولقی.
- ۸۳۷ ..... ولقی.
- ۸۳۷ ..... ولک.
- ۸۳۷ ..... ول کردن.
- ۸۳۷ ..... ولک زدن.
- ۸۳۷ ..... ول کن.
- ۸۳۸ ..... ولکه وند.
- ۸۳۸ ..... ولگا.
- ۸۳۸ ..... ولگرد.
- ۸۳۸ ..... ولگردی.
- ۸۳۸ ..... ول گردیدن.
- ۸۳۸ ..... ول گردی کردن.
- ۸۳۸ ..... ول گفتن.
- ۸۳۸ ..... ول گو.
- ۸۳۸ ..... ول گویی کردن.
- ۸۳۸ ..... ولم.

- ۸۳۹ ..... ولم.
- ۸۳۹ ..... ولم.
- ۸۳۹ ..... ولم بالا.
- ۸۳۹ ..... ولم پائین.
- ۸۳۹ ..... ولمه.
- ۸۳۹ ..... ولنجق.
- ۸۳۹ ..... ولنجک.
- ۸۳۹ ..... ولندان.
- ۸۳۹ ..... ولندران.
- ۸۴۰ ..... ولنده.
- ۸۴۰ ..... ولنگ.
- ۸۴۰ ..... ولنگار.
- ۸۴۰ ..... ولنگاری.
- ۸۴۰ ..... ولنگاری کردن.
- ۸۴۰ ..... ولنگ و باز.
- ۸۴۰ ..... ولنگ و واز.
- ۸۴۰ ..... ولنی.
- ۸۴۰ ..... ولو.
- ۸۴۰ ..... ولو.
- ۸۴۱ ..... ولو.
- ۸۴۱ ..... ولوال.
- ۸۴۱ ..... ولوال.
- ۸۴۱ ..... ولوالج.
- ۸۴۱ ..... ولوالجی.

- ۸۴۱ ..... ولوالجی.
- ۸۴۱ ..... ولوالی.
- ۸۴۱ ..... ولوب.
- ۸۴۲ ..... ولویی.
- ۸۴۲ ..... ولوج.
- ۸۴۲ ..... ولوج.
- ۸۴۲ ..... ولوجا.
- ۸۴۲ ..... ولود.
- ۸۴۲ ..... ولودیة.
- ۸۴۲ ..... ولودیة.
- ۸۴۲ ..... ولوس.
- ۸۴۲ ..... ولو شدن.
- ۸۴۳ ..... ولوع.
- ۸۴۳ ..... ولوغ.
- ۸۴۳ ..... ولوف.
- ۸۴۳ ..... ولو کردن.
- ۸۴۳ ..... ولوکش.
- ۸۴۳ ..... ولوکلا.
- ۸۴۳ ..... ولوگرد.
- ۸۴۳ ..... ولوگرد.
- ۸۴۳ ..... ولولة.
- ۸۴۴ ..... ولوله.
- ۸۴۴ ..... ولوند.
- ۸۴۴ ..... ولوی.

- ۸۴۴ ..... ولویه.
- ۸۴۴ ..... ولویه.
- ۸۴۴ ..... وله.
- ۸۴۵ ..... وله.
- ۸۴۵ ..... وله.
- ۸۴۵ ..... وله.
- ۸۴۵ ..... ولهان.
- ۸۴۵ ..... ولهان.
- ۸۴۵ ..... وله زاقرد.
- ۸۴۵ ..... وله زدن.
- ۸۴۵ ..... وله زده.
- ۸۴۶ ..... وله ژیر.
- ۸۴۶ ..... وله موزو.
- ۸۴۶ ..... ولهی.
- ۸۴۶ ..... ولهی.
- ۸۴۶ ..... ولی.
- ۸۴۶ ..... ولی.
- ۸۴۶ ..... ولی.
- ۸۴۷ ..... ولی.
- ۸۴۷ ..... ولی.
- ۸۴۸ ..... ولی.
- ۸۴۸ ..... ولی.
- ۸۴۸ ..... ولی.
- ۸۴۸ ..... ولی آباد.

- ۸۴۹ ..... ولی آباد.
- ۸۴۹ ..... ولی آباد.
- ۸۴۹ ..... ولی آباد.
- ۸۴۹ ..... ولی آباد.
- ۸۴۹ ..... ولی آباد.
- ۸۴۹ ..... ولی آباد.
- ۸۴۹ ..... ولی آباد.
- ۸۴۹ ..... ولی آباد.
- ۸۴۹ ..... ولی آباد.
- ۸۵۰ ..... ولی آباد.
- ۸۵۰ ..... ولی آباد.
- ۸۵۰ ..... ولی آباد.
- ۸۵۰ ..... ولی آباد.
- ۸۵۰ ..... ولی آباد.
- ۸۵۰ ..... ولی آباد.
- ۸۵۰ ..... ولی آباد.
- ۸۵۰ ..... ولی آباد.
- ۸۵۰ ..... ولی آباد.
- ۸۵۰ ..... ولی آباد.
- ۸۵۱ ..... ولیا.
- ۸۵۱ ..... ولیاران.
- ۸۵۱ ..... ولیان.
- ۸۵۱ ..... ولیان.
- ۸۵۱ ..... ولیان.
- ۸۵۱ ..... ولیانکوه.
- ۸۵۱ ..... ولی الله.



- ۸۵۱ ..... ولی الله.
- ۸۵۲ ..... ولی اللهشاه.
- ۸۵۲ ..... ولی بیک.
- ۸۵۲ ..... ولیجۀ.
- ۸۵۲ ..... ولیچه.
- ۸۵۲ ..... ولیح.
- ۸۵۲ ..... ولیحۀ.
- ۸۵۲ ..... ولیخ.
- ۸۵۲ ..... ولیخۀ.
- ۸۵۲ ..... ولید.
- ۸۵۳ ..... ولید.
- ۸۵۳ ..... ولید.
- ۸۵۳ ..... ولید.
- ۸۵۳ ..... ولیدآباد.
- ۸۵۳ ..... ولیدات.
- ۸۵۳ ..... ولی داشتن.
- ۸۵۴ ..... ولیدالابان.
- ۸۵۴ ..... ولی دشت بیاضی.
- ۸۵۴ ..... ولیدون.
- ۸۵۴ ..... ولیدۀ.
- ۸۵۴ ..... ولیس.
- ۸۵۴ ..... ولیسد.
- ۸۵۴ ..... ولیسد.
- ۸۵۴ ..... ولی سیراب.

- ۸۵۵ .....ولیشاهی.
- ۸۵۵ .....ولیع.
- ۸۵۵ .....ولی عصر.
- ۸۵۵ .....ولی عصر.
- ۸۵۵ .....ولیعۀ.
- ۸۵۵ .....ولی عهد.
- ۸۵۵ .....ولی عهد.
- ۸۵۶ .....ولی عهدی.
- ۸۵۶ .....ولیف.
- ۸۵۶ .....ولیف.
- ۸۵۶ .....ولی قلندر.
- ۸۵۶ .....ولیقۀ.
- ۸۵۶ .....ولیک.
- ۸۵۷ .....ولیک.
- ۸۵۷ .....ولیک.
- ۸۵۷ .....ولیک.
- ۸۵۷ .....ولیک آباد.
- ۸۵۷ .....ولیک چال.
- ۸۵۷ .....ولی کردن.
- ۸۵۷ .....ولیکن.
- ۸۵۸ .....ولی کندی.
- ۸۵۸ .....ولیکه.
- ۸۵۸ .....ولی گرداندن.
- ۸۵۸ .....ولیلا.

۸۵۸	ولی لو.
۸۵۸	ولی محمد بازار.
۸۵۸	ولیمه.
۸۵۹	ولین.
۸۵۹	ولی نعمت.
۸۵۹	ولیه.
۸۵۹	ولیات.
۸۵۹	ولیان.
۸۵۹	ولیین.
۸۶۰	وماج.
۸۶۰	وماح.
۸۶۰	وما.
۸۶۰	ومحۀ.
۸۶۰	ومخۀ.
۸۶۰	ومد.
۸۶۰	ومد.
۸۶۰	ومدۀ.
۸۶۰	ومدۀ.
۸۶۰	ومذۀ.
۸۶۱	ومز.
۸۶۱	ومس.
۸۶۱	ومشۀ.
۸۶۱	ومض.
۸۶۱	ومضان.

- ۸۶۱ ..... ومطء.
- ۸۶۱ ..... ومعء.
- ۸۶۱ ..... ومغء.
- ۸۶۱ ..... ومق.
- ۸۶۱ ..... ومكء.
- ۸۶۲ ..... ومله بورها.
- ۸۶۲ ..... ومور.
- ۸۶۲ ..... ومه.
- ۸۶۲ ..... ومهء.
- ۸۶۲ ..... وميضم.
- ۸۶۲ ..... ون.
- ۸۶۲ ..... ون.
- ۸۶۲ ..... ون.
- ۸۶۳ ..... ون.
- ۸۶۳ ..... ون.
- ۸۶۳ ..... ون.
- ۸۶۳ ..... وناء.
- ۸۶۳ ..... ونائى.
- ۸۶۳ ..... ونائى.
- ۸۶۳ ..... ونائى.
- ۸۶۳ ..... وناب اولادقباد.
- ۸۶۴ ..... وناب اى تيوند.
- ۸۶۴ ..... ونارج.
- ۸۶۴ ..... ونارو.

- ۸۶۴ ..... وناش.
- ۸۶۴ ..... ونان.
- ۸۶۴ ..... ونانه.
- ۸۶۴ ..... وناوند.
- ۸۶۵ ..... وناوی.
- ۸۶۵ ..... وناه.
- ۸۶۵ ..... ونج.
- ۸۶۵ ..... ونج.
- ۸۶۵ ..... ونج.
- ۸۶۵ ..... ونج.
- ۸۶۵ ..... ونج.
- ۸۶۵ ..... ونجان.
- ۸۶۶ ..... ونجنک.
- ۸۶۶ ..... ونجنکی.
- ۸۶۶ ..... ونخ.
- ۸۶۶ ..... وند.
- ۸۶۶ ..... وندا.
- ۸۶۶ ..... ونداامید.
- ۸۶۶ ..... ونداده.
- ۸۶۷ ..... وندادهرمزد.
- ۸۶۷ ..... وندانه.
- ۸۶۷ ..... وندچال.
- ۸۶۷ ..... وندر.
- ۸۶۷ ..... وندر.

- ۸۶۷ ..... وندراباد.
- ۸۶۷ ..... وندرنی.
- ۸۶۷ ..... وندسار.
- ۸۶۷ ..... وندوشاور.
- ۸۶۸ ..... ونده.
- ۸۶۸ ..... وندیداد.
- ۸۶۸ ..... وندیش.
- ۸۶۸ ..... وندیک.
- ۸۶۸ ..... ونزد.
- ۸۶۸ ..... ونژد.
- ۸۶۹ ..... ونستان.
- ۸۶۹ ..... ونستانک.
- ۸۶۹ ..... ونع.
- ۸۶۹ ..... ونک.
- ۸۶۹ ..... ونک.
- ۸۶۹ ..... ونک.
- ۸۶۹ ..... ونک.
- ۸۷۰ ..... ونک.
- ۸۷۰ ..... ونک.
- ۸۷۰ ..... ونکول.
- ۸۷۰ ..... ونکه.
- ۸۷۰ ..... ونگ.
- ۸۷۰ ..... ونگ.
- ۸۷۰ ..... ونگ.

- ۸۷۰ ..... ونگ زدن.
- ۸۷۱ ..... ونگ زدن.
- ۸۷۱ ..... ونگ ونگ زدن.
- ۸۷۱ ..... ونگ ونگ کردن.
- ۸۷۱ ..... ونگ و ونگ.
- ۸۷۱ ..... ونگ و ونگ کردن.
- ۸۷۱ ..... ونگین.
- ۸۷۱ ..... ونم.
- ۸۷۱ ..... ونمۀ.
- ۸۷۱ ..... وندد.
- ۸۷۱ ..... ونددر.
- ۸۷۲ ..... ونددون.
- ۸۷۲ ..... ونددونی.
- ۸۷۲ ..... وندق.
- ۸۷۲ ..... ونگ.
- ۸۷۲ ..... ونو.
- ۸۷۲ ..... ونوس.
- ۸۷۳ ..... ونوش.
- ۸۷۳ ..... ونونان.
- ۸۷۳ ..... ونه.
- ۸۷۳ ..... ونه.
- ۸۷۳ ..... ونه آباد.
- ۸۷۳ ..... ونه بن.
- ۸۷۳ ..... ونه در.

- ۸۷۳ ..... ونهر.
- ۸۷۳ ..... ونی.
- ۸۷۴ ..... ونی.
- ۸۷۴ ..... ونی.
- ۸۷۴ ..... ونیز.
- ۸۷۴ ..... ونیزد.
- ۸۷۴ ..... ونیزد.
- ۸۷۴ ..... ونیس.
- ۸۷۴ ..... ونی سر.
- ۸۷۵ ..... ونیم.
- ۸۷۵ ..... ونین.
- ۸۷۵ ..... ونینه.
- ۸۷۵ ..... ونیه.
- ۸۷۵ ..... ونیه.
- ۸۷۵ ..... وو.
- ۸۷۵ ..... ووا.
- ۸۷۵ ..... ووتی.
- ۸۷۵ ..... وورجک.
- ۸۷۶ ..... وورجه.
- ۸۷۶ ..... وورزدن.
- ۸۷۶ ..... وور وور.
- ۸۷۶ ..... وور و وور.
- ۸۷۶ ..... وورۀ.
- ۸۷۶ ..... وورژزدن.



- ۸۷۶ ..... وول.
- ۸۷۶ ..... وول خوردن.
- ۸۷۶ ..... وول زدن.
- ۸۷۶ ..... وولکانوس.
- ۸۷۷ ..... وول وول.
- ۸۷۷ ..... وول وول کردن.
- ۸۷۷ ..... وونت.
- ۸۷۷ ..... ووؤل.
- ۸۷۷ ..... وه.
- ۸۷۷ ..... وه.
- ۸۷۷ ..... وه.
- ۸۷۷ ..... وهاب.
- ۸۷۸ ..... وهاب.
- ۸۷۸ ..... وهابۀ.
- ۸۷۸ ..... وهابی.
- ۸۷۸ ..... وهابیت.
- ۸۷۸ ..... وهابیۀ.
- ۸۷۸ ..... وهاج.
- ۸۷۹ ..... وهاد.
- ۸۷۹ ..... وهازۀ.
- ۸۷۹ ..... وهاس.
- ۸۷۹ ..... وهاص.
- ۸۷۹ ..... وهاط.
- ۸۷۹ ..... وهافۀ.

۸۷۹	.....	وهان زاد.
۸۷۹	.....	وهب.
۸۷۹	.....	وهب.
۸۸۰	.....	وهب.
۸۸۰	.....	وهب.
۸۸۰	.....	وهب.
۸۸۰	.....	وهب.
۸۸۰	.....	وهب.
۸۸۰	.....	وهب.
۸۸۰	.....	وهب.
۸۸۰	.....	وهب.
۸۸۱	.....	وهب.
۸۸۱	.....	وهبی.
۸۸۱	.....	وهت.
۸۸۱	.....	وهتة.
۸۸۱	.....	وهث.
۸۸۱	.....	وهج.
۸۸۱	.....	وهج.
۸۸۱	.....	وهج.
۸۸۱	.....	وهجان.
۸۸۲	.....	وهجان.
۸۸۲	.....	وهد.
۸۸۲	.....	وهدان.
۸۸۲	.....	وهدان.

- ۸۸۲ ..... وهدة.
- ۸۸۲ ..... وهر.
- ۸۸۲ ..... وهر.
- ۸۸۲ ..... وهر.
- ۸۸۲ ..... وهرام.
- ۸۸۳ ..... وهران.
- ۸۸۳ ..... وهران.
- ۸۸۳ ..... وهران.
- ۸۸۳ ..... وهرجرد.
- ۸۸۳ ..... وهرز.
- ۸۸۳ ..... وهرگان.
- ۸۸۳ ..... وهره.
- ۸۸۴ ..... وهری.
- ۸۸۴ ..... وهز.
- ۸۸۴ ..... وهزر.
- ۸۸۴ ..... وهس.
- ۸۸۴ ..... وهشت.
- ۸۸۴ ..... وهشت.
- ۸۸۴ ..... وهشت وشت.
- ۸۸۵ ..... وهص.
- ۸۸۵ ..... وهصأ.
- ۸۸۵ ..... وهضأ.
- ۸۸۵ ..... وهط.
- ۸۸۵ ..... وهطأ.

۸۸۵	وهف.
۸۸۵	وهف.
۸۸۶	وهفیة.
۸۸۶	وهق.
۸۸۶	وهق.
۸۸۶	وهل.
۸۸۶	وهل.
۸۸۶	وهل.
۸۸۶	وهل.
۸۸۶	وهل.
۸۸۶	وهل.
۸۸۶	وهل.
۸۸۷	وهلت.
۸۸۷	وهلق.
۸۸۷	وهلة.
۸۸۷	وهلة.
۸۸۷	وهم.
۸۸۸	وهم.
۸۸۸	وهم.
۸۸۸	وهمان.
۸۸۸	وهم کردن.
۸۸۸	وهمناک.
۸۸۸	وهمن پیچ.
۸۸۸	وهمنش.
۸۸۹	وهمنش.
۸۸۹	وهمة.

- ۸۸۹ ..... وهمی.
- ۸۸۹ ..... وهمیات.
- ۸۸۹ ..... وهمیة.
- ۸۸۹ ..... وهن.
- ۸۹۰ ..... وهن.
- ۸۹۰ ..... وهن.
- ۸۹۰ ..... وهن آباد.
- ۸۹۰ ..... وهنان.
- ۸۹۰ ..... وهنانه.
- ۸۹۰ ..... وهنده.
- ۸۹۰ ..... وهنگ.
- ۸۹۱ ..... وهوات.
- ۸۹۱ ..... وهواه.
- ۸۹۱ ..... وهوب.
- ۸۹۱ ..... وهوب.
- ۸۹۱ ..... وهوخشتر.
- ۸۹۱ ..... وهوم.
- ۸۹۲ ..... وه وه.
- ۸۹۲ ..... وهوه.
- ۸۹۲ ..... وهوهة.
- ۸۹۲ ..... وهی.
- ۸۹۲ ..... وهی.
- ۸۹۲ ..... وهیج.
- ۸۹۲ ..... وهیزک.

- ۸۹۲ ..... وهیسه.
- ۸۹۳ ..... وهیشت آباد.
- ۸۹۳ ..... وهیشتواشت.
- ۸۹۳ ..... وهیشتویش.
- ۸۹۳ ..... وهیف.
- ۸۹۳ ..... وهین.
- ۸۹۳ ..... وهیه.
- ۸۹۳ ..... وهیه.
- ۸۹۳ ..... وهیه.
- ۸۹۳ ..... وی.
- ۸۹۴ ..... وی.
- ۸۹۴ ..... وی.
- ۸۹۴ ..... وی.
- ۸۹۴ ..... وی.
- ۸۹۴ ..... وی.
- ۸۹۴ ..... ویار.
- ۸۹۵ ..... ویارانه.
- ۸۹۵ ..... ویار کردن.
- ۸۹۵ ..... ویان.
- ۸۹۵ ..... ویایه.
- ۸۹۵ ..... ویب.
- ۸۹۵ ..... ویبات.
- ۸۹۵ ..... ویبه.
- ۸۹۵ ..... ویتامین.

- ۸۹۸ ..... ویتترین.
- ۸۹۸ ..... ویتنام.
- ۸۹۸ ..... ویتنام جنوبی.
- ۸۹۸ ..... ویتنام شمالی.
- ۸۹۹ ..... ویشر.
- ۸۹۹ ..... ویج.
- ۸۹۹ ..... ویج.
- ۸۹۹ ..... ویجار.
- ۸۹۹ ..... ویجین.
- ۸۹۹ ..... ویجین کردن.
- ۸۹۹ ..... ویج.
- ۸۹۹ ..... ویحک.
- ۹۰۰ ..... ویخ.
- ۹۰۰ ..... ویختن.
- ۹۰۰ ..... وید.
- ۹۰۰ ..... وید.
- ۹۰۰ ..... وید.
- ۹۰۰ ..... ویدآباد.
- ۹۰۱ ..... ویدا.
- ۹۰۱ ..... ویداد.
- ۹۰۱ ..... ویدادگر.
- ۹۰۱ ..... ویدا شدن.
- ۹۰۱ ..... ویدانک.
- ۹۰۱ ..... ویدجا.

- ۹۰۱ ..... ویدر.
- ۹۰۱ ..... ویدستر.
- ۹۰۲ ..... وید کردن.
- ۹۰۲ ..... ویدن.
- ۹۰۲ ..... ویدوج.
- ۹۰۲ ..... ویده.
- ۹۰۲ ..... ویدیدن.
- ۹۰۲ ..... ویدیدن.
- ۹۰۲ ..... ویدیده.
- ۹۰۲ ..... ویدیق.
- ۹۰۲ ..... ویدآباد.
- ۹۰۳ ..... ویر.
- ۹۰۳ ..... ویر.
- ۹۰۳ ..... ویر.
- ۹۰۳ ..... ویرا.
- ۹۰۳ ..... ویرائی.
- ۹۰۴ ..... ویرائی.
- ۹۰۴ ..... ویراستن.
- ۹۰۴ ..... ویراف.
- ۹۰۴ ..... ویران.
- ۹۰۴ ..... ویران آبادان کردکواد.
- ۹۰۴ ..... ویران شدن.
- ۹۰۵ ..... ویران شمردن.
- ۹۰۵ ..... ویران شهر.



- ۹۰۵ ..... ویران قیه.
- ۹۰۵ ..... ویران کردن.
- ۹۰۵ ..... ویران کن.
- ۹۰۵ ..... ویران کننده.
- ۹۰۵ ..... ویران گر.
- ۹۰۵ ..... ویران گشتن.
- ۹۰۵ ..... ویرانه.
- ۹۰۶ ..... ویرانه.
- ۹۰۶ ..... ویرانه.
- ۹۰۶ ..... ویرانی.
- ۹۰۶ ..... ویرانی.
- ۹۰۶ ..... ویرانی.
- ۹۰۷ ..... ویرج.
- ۹۰۷ ..... ویرجینیا.
- ۹۰۷ ..... ویر داشتن.
- ۹۰۷ ..... ویرژیلیوس.
- ۹۰۷ ..... ویرسه.
- ۹۰۷ ..... ویر گرفتن.
- ۹۰۷ ..... ویر گول.
- ۹۰۸ ..... ویرمونی.
- ۹۰۸ ..... ویرو.
- ۹۰۸ ..... ویروس.
- ۹۰۸ ..... ویره.
- ۹۰۸ ..... ویره.

- ۹۰۸ ..... ویزا.
- ۹۰۸ ..... ویزار.
- ۹۰۸ ..... ویزاری.
- ۹۰۹ ..... ویزاری کردن.
- ۹۰۹ ..... ویزمک.
- ۹۰۹ ..... ویزنه.
- ۹۰۹ ..... ویزیت.
- ۹۰۹ ..... ویزیت کردن.
- ۹۰۹ ..... ویزیتور.
- ۹۰۹ ..... ویزیدن.
- ۹۰۹ ..... ویزژ.
- ۹۰۹ ..... ویزژش.
- ۹۱۰ ..... ویزژگان.
- ۹۱۰ ..... ویزژگی.
- ۹۱۰ ..... ویزژن.
- ۹۱۰ ..... ویزژنان.
- ۹۱۰ ..... ویزژه.
- ۹۱۱ ..... ویزژه.
- ۹۱۱ ..... ویزژه داشتن.
- ۹۱۱ ..... ویزژه شدن.
- ۹۱۱ ..... ویزژه کردن.
- ۹۱۱ ..... ویس.
- ۹۱۱ ..... ویس.
- ۹۱۲ ..... ویس.

- ۹۱۲ ..... ویس.
- ۹۱۲ ..... ویس.
- ۹۱۲ ..... ویس آباد.
- ۹۱۲ ..... ویس آباد.
- ۹۱۲ ..... ویس آقا.
- ۹۱۳ ..... ویس احمد.
- ۹۱۳ ..... ویس بذ.
- ۹۱۳ ..... ویس پرد.
- ۹۱۳ ..... ویس پوهر.
- ۹۱۳ ..... ویست.
- ۹۱۳ ..... ویست.
- ۹۱۳ ..... ویستان بالا.
- ۹۱۴ ..... ویستان پائین.
- ۹۱۴ ..... ویستاویزیون.
- ۹۱۴ ..... ویستاویژن.
- ۹۱۴ ..... وی ستو.
- ۹۱۴ ..... وی ستود.
- ۹۱۴ ..... وی ستود شدن.
- ۹۱۴ ..... ویستهم.
- ۹۱۴ ..... ویسر.
- ۹۱۴ ..... ویس رود.
- ۹۱۵ ..... ویس قنسول.
- ۹۱۵ ..... ویس قونسول.
- ۹۱۵ ..... ویسک.

- ۹۱۵ ..... ویس کنسول.
- ۹۱۵ ..... ویسکه.
- ۹۱۵ ..... ویسکی.
- ۹۱۵ ..... ویسگان.
- ۹۱۵ ..... ویسمان.
- ۹۱۵ ..... ویس مرید.
- ۹۱۵ ..... ویسمه.
- ۹۱۶ ..... ویسو.
- ۹۱۶ ..... ویس و رامین.
- ۹۱۶ ..... ویسه.
- ۹۱۶ ..... ویسه.
- ۹۱۷ ..... ویسه.
- ۹۱۷ ..... ویسه گرد.
- ۹۱۷ ..... ویسی.
- ۹۱۷ ..... ویسی.
- ۹۱۷ ..... ویسیان.
- ۹۱۷ ..... ویسیان.
- ۹۱۷ ..... ویسیان.
- ۹۱۷ ..... ویش.
- ۹۱۷ ..... ویشتاسب.
- ۹۱۸ ..... ویشته.
- ۹۱۸ ..... ویش دبیره.
- ۹۱۸ ..... ویشکا.
- ۹۱۸ ..... ویشکاسوقه.

۹۱۸	.....	ویشکاورزل.
۹۱۸	.....	ویشگرد.
۹۱۸	.....	ویشلق.
۹۱۸	.....	ویشه.
۹۱۸	.....	ویشه سرا.
۹۱۹	.....	ویشی.
۹۱۹	.....	ویشیدن.
۹۱۹	.....	ویشیده.
۹۱۹	.....	ویشیل.
۹۱۹	.....	ویغ.
۹۱۹	.....	ویق.
۹۱۹	.....	ویق واق.
۹۱۹	.....	ویک.
۹۱۹	.....	ویک.
۹۲۰	.....	ویک.
۹۲۰	.....	ویکان.
۹۲۰	.....	ویگل.
۹۲۰	.....	ویل.
۹۲۰	.....	ویل.
۹۲۱	.....	ویل.
۹۲۱	.....	ویل.
۹۲۱	.....	ویلا.
۹۲۱	.....	ویلان.
۹۲۱	.....	ویلان.

- ۹۲۱ ..... ویلانج.
- ۹۲۱ ..... ویلانی.
- ۹۲۲ ..... ویل جوی.
- ۹۲۲ ..... ویلک.
- ۹۲۲ ..... ویلگون.
- ۹۲۲ ..... ویلمه.
- ۹۲۲ ..... ویلن.
- ۹۲۲ ..... ویل وائل.
- ۹۲۲ ..... ویل وئیل.
- ۹۲۲ ..... ویل ویل.
- ۹۲۲ ..... ویله.
- ۹۲۲ ..... ویله.
- ۹۲۳ ..... ویله.
- ۹۲۳ ..... ویله.
- ۹۲۳ ..... ویله.
- ۹۲۳ ..... ویله زدن.
- ۹۲۳ ..... ویله کردن.
- ۹۲۳ ..... ویله کنان.
- ۹۲۳ ..... ویلی.
- ۹۲۳ ..... ویم.
- ۹۲۴ ..... وین.
- ۹۲۴ ..... وین.
- ۹۲۴ ..... وین.
- ۹۲۴ ..... وین.

- ۹۲۴ ..... ویندانک.
- ۹۲۴ ..... ویندکلخوران.
- ۹۲۴ ..... وی نسا.
- ۹۲۴ ..... وینق.
- ۹۲۵ ..... وینه.
- ۹۲۵ ..... وینه.
- ۹۲۵ ..... وینه کوه.
- ۹۲۵ ..... ویو.
- ۹۲۵ ..... ویو.
- ۹۲۵ ..... ویوک.
- ۹۲۵ ..... ویوگ.
- ۹۲۵ ..... ویولا.
- ۹۲۵ ..... ویولون.
- ۹۲۶ ..... ویولون زن.
- ۹۲۶ ..... ویولون سل.
- ۹۲۶ ..... ویولونیست.
- ۹۲۶ ..... ویوه.
- ۹۲۶ ..... وی وی.
- ۹۲۶ ..... ویه.
- ۹۲۶ ..... ویه.
- ۹۲۶ ..... ویهچ.
- ۹۲۶ ..... درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

## لغتنامه دهخدا

## مشخصات کتاب

سطح توصیف: پرونده عنوان: ادبیات - لغت‌نامه دهخدا [سند] منشأ: سازمان مدیریت و برنامه ریزی کشور تاریخ / دوره ایجاد: ۱۳۴۱ - ۱۳۴۲. مشخصات ظاهری: ۱۶۰ برگ. دامنه و محتوا: مکاتبات سازمان برنامه و بودجه در مورد کمک به سازمان لغت‌نامه دهخدا، تأمین اعتبار بابت تدوین و چاپ و انتشار شش مجله از لغت‌نامه دهخدا، صورت حق تألیف مولفان. توصیف‌گر: دانشگاه تهران سازمان برنامه و بودجه توصیف‌گر: اجتماع ادبیات قراردادها حق‌التالیف طرح‌های توسعه اعتبارات شماره دستیابی: ۲۲۰/۱۷۶۹۰

## حرف و

## و

(حرف) حرف بیست و ششم از حروف هجاء عرب و سی ام از الفبای فارسی و ششم از الفبای ابجدی و نام آن «واو» است و در حساب جُمَّل آن را به شش دارند. در تجوید واو از حروف مصمته است. رجوع به مصمته شود. و نیز از حروف یرملون محسوب است. رجوع به یرملون شود. و نیز از حروف هوئیه و جوفیه و ضعیفه است. رجوع به هوئیه و جوفیه و ضعیفه شود. و از حروف منصوب است. رجوع به منصوب شود. و از حروف مدّ است. رجوع به مدّ شود. و در علم نجوم علامت و رمز برج میزان است. ابدالها: گاه بدل از «آ» (در تداول) آید: نادان = نادون. جوان = جوون. گمان = گمون. گاه بدل از همزه ساکن (در کلمات عربی) آید: جزء = جزو. جزئی = جزوی: حجتی بپذیر برهانی ز من زیرا که نیست آن دبیرستان کلی را جز این جزوی گوا. ناصر خسرو. گاه به الف بدل شود: کوس = کاس. فروغ = فراغ: دمدمهء کاس به آواز خوش کوس زده با فلک کاسه وش. میرخسرو (از آندراج). از خوی او برند گل و نسترن نسیم وز روی او گرند مه و مهر هم فراغ. قطران (از آندراج). گاه بدل به «ب» شود و یا بدل از آن آید: پاوند = پابند. تراویدن = تلاویدن. چراغوانی = چراغبانی. چوزه لوا = چوزه ربا. دست آورنجن = دست آبرنجن. زندواف = زندباف. زور = زبر. شناو = اشناو. شوروا = شوربا. کلاوه = کلابه. کور = کبر. گرماوه = گرمابه. ماست وا = ماست با. نوشتن = نبشتن. نوه = نبه. نورد = نبرد. نوی = نبی. وا = با. واژگونه = باژگونه. ورافتادن = برافتادن. ورانداختن = برانداختن. ورداشتن = برداشتن. ورزیدن = برزیدن. ورکشیدن = برکشیدن. وزان = بزبان. وزغ = بزغ. وزیدن = بزیدن. ویران = بیران. ویرانه = بیرانه. یابد = یاود: کز بدیها خود بیچد بدکنش آن نبشتستند در استا و زند. ناصر خسرو. خاطر تو نبشت شعر و ادب بر صحیفهء دلت به دست ضمیر. ناصر خسرو. نه فرسودنی ساخته ست این فلک را نه آب روان و نه باد بزبان را. ناصر خسرو. و آنچه یاود برگیرد. (مجمل التواریخ والقصص ص ۵۱۰). به سوره سورهء تورات و سطر سطر زبور به آیه آیه انجیل و حرف حرف نوی. ادیب صابر (آندراج). در کمان نهند الا تیر راست این کمان را باژگونه تیرهاست. مولوی. گاه به «پ» بدل شود: نوی = نُبی. (آندراج). وام = پام. (آندراج). گاه به «د» بدل شود: کالیوه، کالیده: ناله بلبل سحرگاهان و باد مشکبوی مردم سرمست را کالیده و شیدا کند. منوچهری (آندراج). از این خفرقی موی کالیده ای بدی سرکه در روی مالیده ای. سعدی. گاه بدل به «ر» شود: شناو = شنار. گاه به شین معجمه بدل شود: خدیو = خدیش: چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش مکن بد به کس گر نخواهی به خویش. رودکی. در ظاهر اگر برت نمایم درویش زینم چه زنی به طعنه تو صدها نیش دارد هر کس بنا به اندازهء خویش در خانهء خود بنده و آزاد خدیش. ابومسلم نیشابوری. فلک ز حکمش خود نیچد از پی آن (۱) که سر نتابد از حکم کتخدای خدیش.؟ (از آندراج از جواهر الحروف). گاه به «ف» بدل شود: اوکندن = افکندن. بیوکندن = بیفکندن. چوسیدن = چفسیدن. (آندراج). دروش = درفش.



دیوار = دیفال. (از لغت محلی شوستر ذیل دیوار). کلاوه = کلافه. (آندراج). گوش = کفش. (آندراج). وام = فام. ورج = فرج. ورجمند = فرجمند. ورخچ = فرخچ. وش = فش. ویار = فیار. یاوه = یافه: از او یافتی لاجرم فرج و فر نه بدروح (؟) ویرا از آن حد و مرفردوسی. تا جهان را زیور آرد فر و برز پادشاه ورجمند و فرجمند و فرخجسته باد شاه. ناصر خسرو (آندراج). به فعل نیک و به گفتار خوب پشت عدو چو عاقلان جهان زیر فام باید کرد. ناصر خسرو. یک جهان ناحفاظ و نابینا در عبارت فرخچ و نازیبا. سنائی (آندراج). دریغ دفتر اخبار ناخوش و سردم که بد نتیجه طبع ورخچ مردارم. سوزنی (آندراج). به موسمی که ستوران دروش داغ کنند ستوروار بر اعدا نهاده داغ دروش. سوزنی (آندراج). نافه را کیمخت رنگین سرزنشها کرد و گفت نیک بدرنگی نداری صورت زیبای من نافه گفتش یافه کم گو کآیت معنی مراست اینک اینک حجت گویا دم بویای من. خاقانی (آندراج). بس که از روزگار دیده دروش نه دُم او به جای مانده نه گوش. مولوی (آندراج). لا گاه «و» از زبانهای قدیم و لهجه های محلی در فارسی بدل به «گ» شود: وژیتک = گزیده. وچارتن = گزاردن. ویشتاسپ = گشتاسپ. وراز = گراز. ورگان = گرگان (جرجان). وشنا = گرسنه (گشنه) (به لهجه طبری). ورگ = گرگ. گاه به «م» بدل شود: پرواسیدن = پرماسیدن. مویز = ممیز. میویز = میمیز: آنها که اسیر عقل و تمیز شدند در حسرت هست و نیست ناچیز شدند رو بی خبری و آب انگور گزین کاین بیخبران بغوره میمیز (۲) شدند. عمر خیام. هر که او نفس خویش بشناسد نفس دیگر کسی که پرماسد. سنائی (آندراج). ز پرواسیدن آن نازک اندام شکفت اندر کفم گلهای بادام. شهاب الدین (آندراج). بار میویز فراوان بتقل میخور آزمان از سر گردون کنک مغز بر آر. بسحاق اطعمه (آندراج). هر که پرواسیده آن اندام را در کف خود دیده سیم خام را. شهر آفاق. لا گاه به «ه» بدل شود: شناو = شناه. آشناو = آشنا. گاه به «ی» بدل شود: انگور = انگیر. (آندراج). انگول = انگیل، (حلقهء تکمه و گوی گریبان و انگل مخفف آن). چربو = چربی. ره‌اوی = رهائی. (مقامی از موسیقی). شنودن = شنیدن. هنوز = هنیز: خبر دارد از این پایین هنیز بر آن شه نهفته نمانده ست چیز. (۳) شمسی (یوسف و زلیخا، ص ۲۴۳). در انگلهای زلف مشکینت افکنده زمانه گوی دلها. کمال اسماعیل (آندراج). لا گاه بدل از «ب» آید: آب = او. باشامه = واشامه. بالیدن = والیدن. برغست = ورغست. بیابان = بیاوان. پابند = پاوند. تاب = تاو. تب = تو. تبر = تور. خربار = خروار. خواب = خواو. ریباس = ریواس. زابل = زاوول. زابلستان = زاوولستان. ساربان = ساروان. سیب = سیو. شب = شو. شبغار = شوغار. شیربان = شیروان. کبز = کوز. گرمابه = گرماوه. لیشه = لویشه. نانبا = نانوا. نردبان = نردوان. نهیب = نهیو. یخچال بان = یخچالوان: خجسته در گه محمود زاوولی دریاست چگونه دریا کان را کرانه پیدا نیست. (منسوب به فردوسی). بام مسیح و جای خردمندان این خاکدان طویله و شوغارش. ناصر خسرو. خرد شکستی بدبوس طمع در طلب تاو مگر تار خویش. ناصر خسرو. سرو همی والد اگر چند خار خشک و نگونسار و سقط قامت است. ناصر خسرو. به ملک خویش چرا غره اید یاد کنید جلال و دولت محمود زاوولستان را. ناصر خسرو. لا گاه بدل از «پ» آید: چارپا = چاروا. چارپادار = چاروادار. گاه بدل از واو معدوله (خو) آید: دشوار = دشخوار. نشوار = نشخوار. وش = خوش. در لوت = لخت واو ماقبل مضموم بدل از «خ» آمده. گاه بدل از «گ» آید: گشتاسپ = وشتاسپ. گلگونه = والگونه. گاه بدل از «ن» آید: نشگون = وشگون. در عربی بدل از همزه مفتوحه آید: احاظه = وحاظه. گاه به همزه مفتوحه بدل شود: ورخ = ارخ. وزیر = ازیر. نیز به همزه مکسوره بدل شود: ورث = ارث. وساده = اساده. وشاخ = اشاخ. وقاء = افاء. وفاز = افاز. نیز به همزه مضمومه بدل شود: وکنه = اکنه. وریق = اریق. وریب = اریف. وریب = اریب. ورس = اُرس. وثن = اثن (بتها). به «ب» بدل شود: وسد = بسد. جیوه = زیبق. بدل به «ت» شود: وراث = تراث. ویقور = تیقور. وجاه = تجاه. وقوی = تقوی. نیز به «ق» بدل شود: محو = محق. و به «ی» تعریب شود: خسرو = کسری. وازغ = یازغ. نوروز = نیروز: بخواندم پاک تویعات کسری نخواندم عهد کیکاوس و نوذر. ناصر خسرو. گاه تخفیف را حذف شود: آورد = آرد. آور = آر. اندوه = انده. اوستا = استا. بود = بُید. بودن = بُیدن. تواند = تاند. توانستن = تانستن. چون او = چنو. شوستر = ششتر. صندوق = صندوق. کوه = که. نیارود = نارد. هوش = هس: کرا عقل از فضایل خلعتی دینی بیوشاند نداند کرد از آن خلعت هگزر

این دیو عریاننش. ناصر خسرو (دیوان چ مینوی - محقق ص ۲۳۴). دیبا همی بدیع بروی آری اندر ضمیر تست مگر ششتر. ناصر خسرو. ز بعد یوسف ایوب صابر آمد باز به دهر بد صد و هفتاد و کرد عزم سفر. ناصر خسرو. فزونئی و کئی درو ره نیابد که بُید ز اعتدال مصور مصور. ناصر خسرو. مرا ارادت نابودن و بُدن نبود که بودمی به مراد خود از دگر کردار. ناصر خسرو. دار تن پیدای تو این عالم پیداست جان را که نهان است نهان است چنودار. ناصر خسرو. مردمان چون کودکان بیهشند وین دبیرستان علم است از حساب. ناصر خسرو. و گرش تخت و گه نبود رواست بهتر از تخت و گه بود هس و هنگ. ناصر خسرو. مگر تخت سلیمان است کز دریا سحر گاهان نباشد زی گه و هامون مگر بر باد جولانش. ناصر خسرو. پس باد جهد سرد ز که لاجرم اکنون چون پیر که یاد آید از روز جوانیش. ناصر خسرو. دخت ظهور غیب احد احمد ناموس حق و صندوق اسرارش. ناصر خسرو. هر که او انده و تیمار تو نگزیند تو به خیره چه خوری انده و تیمارش. ناصر خسرو. یا ز انده و غم اُلفی سیمین ایدون چنین چو نونی زرینم. ناصر خسرو. کز بدیها خود بیچد بد کنش آن نبشستند در استا و زند. ناصر خسرو. هر کرا ز آسیب او آفت رسد مار مرده ناردش تعویذ و بند. ناصر خسرو. روی به شهر آر که این است روی تا نفریبت ز غولان خطاب. ناصر خسرو. مایه و تخم همه خیر است یکسر راستی است راستی قیمت پدید آرد خشب را بر خشب. ناصر خسرو. مرکب من بود زمان پیش از این کرد ننانست ز من کس جداش. ناصر خسرو. **u** در کلمات ذیل در حقیقت **ow** = او یا **aw** = او به **o** = اُ یا **u** = او بدل شده: گوهر = گهر. نومیدی = نُمیدی: گفتم که مر مرا گهر جسم باز گوی گفتا که چارطبع بود جسم را گهر. ناصر خسرو. **u** «و» در امثله ذیل حذف شده است: آموخته = آمخته. انبوه = اثبه. خاموش = خامش. هندوستان = هندستان: خرماگری به خاک که آمخته است این نغز پیشه دانه خرما را. ناصر خسرو. کودک اول چون بزاید شیر نوش مدتی خامش بود از جمله گوش. مولوی. ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ. مولوی. تا مرا زاینجا به هندستان برد بو که بنده کان طرف شد جان برد. مولوی (||. ق) به معنی خاصه. خصوصاً. بالاخص. البته: مسلمانان سیستان گفتند اگر پیغمبر ما (صلعم) یا خلفای راشدین این کرده اند [یعنی گبران را در حال صلح کشته اند] با گروهی که با ایشان صلح کردند تا ما نیز این کار تمام کنیم اگر نه و نبوده است این، کاری نباید کرد که اندر شریعت اسلام نیست و اندر صلح (یعنی خاصه اندر صلح). (تاریخ سیستان (||). حرف ربط) به معنی با. همراه، و نشانه اجتماع است: ز عدلش شده شاد خرد و بزرگ به آبشخور آمد همی میش و گرگ. فردوسی. پس آنگاه بهرام و ایزد گشسب نشستند با جنگجویان به اسب. فردوسی. جز از جنگ دیگر نبینم راه زبونی نه خوب است و چندین سپاه. فردوسی. و کشت و برز بر آب چاه کنند و نعمتی فراخ و هوائی معتدل. (حدود العالم ||). صاحب آندراج آرد: و نوعی است از واو که معنی اضراب از آن حاصل میشود چنانکه در شرح این بیت سیدی محمد عرفی بعضی از دقت نشان بدان تصریح کرده اند: تقدیر به یک ناقه نشانید دو محمل سلمای حدوث تو و لیلای قدم را. ای بلکه به یک محمل اینقدر هست، که در این صورت بیت سکنه میشود و ناچار است که تقدیر حرفی متحرک ماقبل این واو کنند تا وزن صحیح شود اما بنابر مشهور یعنی دو محمل، احتیاج به تقدیر نیست و بیت مشتمل بر صنعت سیاقه الاعداد میشود که از محسنات بدیعی است. و از قبیل اول است در این بیت: گردون سیاستی و بجنب عتاب تو جور زمانه و ستم آسمان خوش است. حسین ثنائی. ای بلکه بجنب عتاب تو جور زمانه را خوش میتوان گفت، و ترکیب گردون سیاست از عالم دریانوال است - انتهی. و در این بیت نیز واو به معنی ولی یا اما است: آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست عجب آن است که من واصل و سرگردانم. سعدی ||. واو ابتداء، صاحب آندراج آرد: و نوعی است از واو که آن را ابتدائیه گویند و آن چنان است که شخصی چیزی بگوید و دیگر ابتدا کرده آن کلام را تمام سازد چنانچه: و علیک السلام فخرالدین افتخار زمان و فخر زمین. در جواب این بیت است: سلام علیک انوری کیف حالک مرا حال بی تو نه نیک است باری. فخرالدین. و بهتر آن است که به واو عطف گفته شود چنانکه در کتب فقه اسلامیة مذکور است و هم چنین واو و لله الحمد در این بیت: ملجأ من در شاه است و لله الحمد که مرا بخت بدین ملجأ و مأوا آورد. جمال الدین سلمان. لیکن چون هر دو عبارت عربی

است و فارسیان بی آنکه لحاظ معنی عطفی کنند به عینه در کلام خود استعمال کرده اند در این جا با مابعد خود حکم جزو کلمه بهم‌رسانیده است و معنی عطفی گویا از آن مهجور شده است و بر این تقدیر عطف بطور عربی بود، و بر متأمل پوشیده نیست که در فارسی صحیح آن است که واو عطف با لفظ اگر یا یکی از مخففات آن و یا با لفظ از یا مخفف آن متصل شده و در ابتدای مضارع واقع می‌شود و در میان عبارت به لفظ هر گز واقع نمی‌شود چنانکه در این قطعه: دل با تو دهم ز غم بداندیشان را وز تو بیرم ستیزه ایشان را و ر عمر من اندر سر و کار تو شود مهر تو بمیراث دهم خویشان را ||. و گاه این واو را بر سر «ولی و ولیکن» آرند. مؤلف آن‌ندراج آرد: و واو که بر لفظ ولیکن و مخففات آن درمی‌آید چنانچه در این بیت: خواجه اسفندیار میدانی که بتنگم ز چرخ روئین تن من نه سهرابم و ولی با من رستمی میکند مه و بهمن. انوری. و هم چنین در این بیت: بر زمین است و ولیکن مرکب اقبال او هر زمان اندر عنان آسمان ساید عنان. امیرمعزی. و سببش آن است که چون فارسیان را در کلمات عربیه چندان تعمق نیست و لکن لفظ لکن برای استدراک می‌آید و به واو عطف هم مستعمل است چنانچه در کلام واجب الاعظام مکرر واقع شده ایشان این و لکن به واو را یک کلمه تصور نموده با اماله استعمال میکنند بلکه گاهی واوی دیگر می‌افزایند و در هر صورت همان معنی استدراک منظور است. در این صورت ولیک و ولی هر دو به واو باشد و مثال عدم ملاحظه فارسیان لفظ حور است که در عربی صیغه جمع است و فارسیان به معنی مفرد استعمال نمایند و نظائر آن بسیار است ||. واو تخصیص، صاحب آن‌ندراج نویسد: واو عطف گاهی برای تخصیص آید و آن انواع است: یکی آنکه در میان معطوف و معطوف علیّه حصر و قصر واقع شود که تجاوز آن نبود: بتو گلگشت باغ ارزانی من و سیر برهنه پائیها... من و طفل شوخی که صدخانه زین ز مردان تهی کرد در نی سواری. ناصب. و در این شواهد نیز واو افاده حصر کند: بیزارم از پیاله، و از ارغوان و لاله ما و خروش و ناله، کنجی گرفته تنها. کسائی. چو دی بازگشتم از این رزمگاه من و خسرو و مهتران سپاه... فردوسی. چو فردا بر آید بلند آفتاب من و گرز و میدان افراسیاب. فردوسی. آن روز در آن هول و فزع بر سر آن جمع پیش شهدا دست من و دامن زهرا. ناصر خسرو. اگر کردی این خوی ماران رها و گرنه من و تیغ چون ازدها. نظامی. ز ما زحمت خویش دارید دور شما وین سرا، ما و دارالسرور. نظامی. پادشاهان و گنج و خیل و حشم عارفان و سماع و هایاهوی. سعدی (طبیات). صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا صاحب هنر نگیرد بر بی هنر بهانه. سعدی (طبیات). بلاجوی باشد گرفتار آز من و خانه من بعد و نان و پیاز. سعدی (بوستان). که گر جستم از دست این تیرزن من و موش و ویرانه پیرزن. سعدی (بوستان). من و دست و دامان آل رسول. سعدی (بوستان). سعدیا صاف وصل اگر ندهند ما و دردی کشان مجلس و درد. سعدی (بدایع). فردا که هر کسی به شفیع ز نند دست مائیم و دست و دامن معصوم مرتضی. سعدی ||. علیت، در آن‌ندراج آمده: و گاهی معنی علیت و معلولیت و معطوف و معطوف علیّه بهم‌رساند چنانکه مثل است: یک تیر و جنازه، یعنی چنان یک تیر که بسبب آن آدمی صاحب جنازه شود ||. معاوضه، نیز مؤلف آن‌ندراج گوید: و گاهی برای معاوضه و مبادله (آید) چنانکه در این بیت: ز شوق کوی تو پا در گلم ز عمر چه سود هزار جان گرامی و یکقدم رفتار. محمد عرفی. و جناب سراج المحققین می‌فرمایند: و حق آن است که کلمه «ز شوق» در اینجا محض بی جا است «براه» می‌باید چنانکه بر سخن فهم پوشیده نیست و بعضی از شارحین نوشته‌اند که مصراع دوم دعائیه است و واو در آن واو قربانی و فدائی و این اصل ندارد. فایده: گاه واو عطف نمی‌آرند و ربطی که از آن حاصل می‌شود مراد میدارند چنانکه گوئی «آن شیخ که میبینی در نظر دیگران دیو است تو یوسف می‌بینی» و هم چنین در این بیت: چو آبی که بادش کند بقرار شکن بر شکن میشود صد هزار... نظامی. بوسه گرفتم ز آن لبش یک دو سه چهار پنج شش. و هم چنین در این مصراع: قافیه من دین من ایمان من و بر این قیاس در این بیت: قربان شوم تو را که ندانسته ای هنوز اخلاص من، محبت من، اعتقاد من. و حق آن است که حذف مثال این واوات و فوائد آن موقوف بر فهمیدن وصل و فصل است و به اکتساب فن معانی حاصل می‌شود فتعلم ||. واو حالیه به معنی «و حال آنکه...»: وزارت مرا دادند و نه جای من بود. (تاریخ بیهقی). چون اندیشیدیم [مسعود] که خورازم ثغری بزرگ است و وی از آنجا رفته است و ما هنوز به غزنین

نرسیده. (تاریخ بیهقی). دشمن از تو همی گریزد و تو سخت در دامنش زدستی چنگ. ناصر خسرو. دست او را ابر چون گوئی و آنجا صاعقه؟ طبع او را کان چرا خوانی و آنجا احتباس؟ انوری (از آندراج). چرا زینت به چپ دادی و فضیلت راست راست. (گلستان). گفتا به جرم آنکه به هفتادسالگی تدبیر سور میکنی و جای ماتم است. سعدی (صاحبه). که مرد ار چه بر ساحل است ای رفیق نیاساید و دوستانش غریق. سعدی (بوستان). دل بر توام از سر و جان بر گرفت و چشم نتوانم از مشاهده یار بر گرفت. سعدی (بدایع). آبدانها و خمها بدین دیه یافتند و مقلوب و سرنگون. (تاریخ قم ص ۶۱ (||)). پسوند علامت تصغیر، شمس قیس آرد: «حرف تصغیر و آن واوی است که بجای کاف تصغیر استعمال کنند چنانکه شاعر گفته است: چشم خوش تو که آفرین باد برو بر ما نظری نمیکند ای پسرو! یعنی «ای پسرک». (المعجم چ مدرس رضوی ص ۱۸۲). مؤلف برهان قاطع نویسد: «او ساکن... به معنی کاف تصغیر نیز می آید همچو «پسرو» و «دختر» و گاهی این واو را در مقام زاری و ترحم نیز بیان کنند». (برهان قاطع چ معین دیباجه مؤلف ص ۶۷). این واو در حقیقت او (۴) است که برای تصغیر استعمال شود: شمس برگشت ز چرخ همچو زرین طبقو چادر لعل کشید گرد گردون شفقو. سوزنی. روز از ما بگریخت، شب چو در ما آویخت لؤلؤ لالا-ریخت، زیر نیلی طبقو. سوزنی. وزقو: بانگ چنگ آمد و نای، جستم از ذوق ز جای بنگریدم ز سرای، همچو ماری وزقو. سوزنی ||. با صدای [ او (۵) هنگامی که در آخر اسمی در آید افادهء مبالغه یا نسبت کند: ریشو، نازو، اخمو، قهر، شکمو، غرغرو، جیرجیرو، جرو، رمو، پتو، هافهافو، شپشو، شاشو، نفرینو (آنکه بسیار نفرین کند)، چسو، دماغو، ریغو، کسو، گوزو. و گمان می کنم مازو نیز بسیار ماز باشد: به تن بر یکی ژنده ای از پتو شب و روز بودی بموی و برو. فرالای (از آندراج). صنعش ز سر کوه برویاند شقائق در باغ دمانده لطفش سوری و آبو (۶). خواجه عمید لوبکی (از آندراج). چه صادق و چه منکر چه مقبل و چه مدبر چه صامت و چه ناطق چه کوسه و چه ریشو. (از دیوان شمس تبریزی (||)). حرف ربط) برای استیناف آید: و ذلک بیده و الخیر کله و بشنوده باشد خان... (تاریخ بیهقی ||). تلفظ او عطف در پهلوی او (۷) و در فارسی دری اُ (۸) بوده، ولی گاه بتقلید عربی آن را بصورت واو مفتوح خوانند: کرا بخت و شمشیر و دینار باشد و بالا و تن تهم و نسبت کیانی... دقیقی. بسا کسا که بره ست و فرخسه بر خوانش و بس کسا که جوین نان همی نیابد سیر. رودکی. مگر بستگانند و بیچارگان و بی توشگانند و بی زاورا. رودکی (از لغت نامه اسدی ص ۱۲۹). یکی از جای برجستم چنان شیر بیابانی و گیوی برزدم چون شیر بر روباه ورغانی. ابوالعباس. و دوش نامه رسیدم یکی ز خواجه نصیر میان نامه همه ترف و غروه و غنجال. ابوالعباس. بس ترش و تنگ جای است این ازیرا مر ترا خم سر که است این جهان بنگر بعقل ای بی بصر. ناصر خسرو. و چرخ مهین است و کیهان زبر که چرخ مهین معدن برجهاست. ناصر خسرو. از هر چه سبو پر کنی از سر و ز پهلوش ز آن چیز برون آید و بیرون دهد آغار. ناصر خسرو. زمین است و آب است و آنگه هواست و باز آتش آمد بترتیب راست. ناصر خسرو ||. و هر گاه او عطف در شعر پس از کلمهء مختوم به هاء غیر ملفوظ (مختفی) قرار گیرد به ضرورت حرف ماقبل هاء را مضموم تلفظ کنند و اُ (۹) بحرف ماقبل هاء ملحق گردد: کام را از گرد بیباکی به آب دین بشوی تا بدو بتوانی از میوه و شراب دین مزید. ناصر خسرو. چندین هزار بوی و مزه و صورت بر دهریان بس است گوا ما را. ناصر خسرو. چرا چو سوی تو نامه و پیام بفرستد ترا به هر کس نامه و پیام باید کرد. ناصر خسرو ||. واو زایده، واوی است که آن را با یای حطی متصل ساخته بگویند، همچو: «حق به طرف من است و یا حق به جانب اوست». (برهان قاطع چ معین دیباجه مؤلف ص ۶۷ (||)). حرف) واو مجهول و معروف، مولوی نجم الغنی نویسد: اگر ماقبل واو ضمهء خالص باشد یعنی پر خوانده شود واو معروف خوانند چون معروف و مشهور و معلوم و غیره، و اگر خالص نباشد یعنی پر خوانده نشود واو مجهول نامند چون هوش و گوش و دوش و موم و علی التقدیرین بی اشباع نمی باشند یعنی این هر دو واو به تلفظ درآیند و شعرا اکثر واو معروف را با مجهول قافیه ساخته اند چنانچه لفظ موم و معلوم در این بیت: کلیدش را بود دندان از موم بود کار کلید موم معلوم. جامی. و اگر ماقبل واو ضمهء خالص و غیر خالص نباشد بلکه فتحه باشد پس آن واو از قید معروف و مجهول مبرا خواهد شد چنانکه غور جور و دور. (نهج الادب ص

۱۰۲). مؤلف برهان قاطع نویسد: واو معروف و مجهول، واوی است که ماقبل آنها مضموم می‌باشد و خود ساکن. اما معروف واوی است که در تلفظ مفهوم می‌شود همچو «سور» و «دور» و «زلو» و «گلو» و مانند آن و اما مجهول اندکی مفهوم می‌گردد همچو «بور» و «هور» و «بو» و «سبو» و امثال آن. (برهان قاطع چ معین دیباجه مؤلف ص کح ||). واو ملفوظ و غیرملفوظ، مولوی نجم الغنی آرد: چون واو در اول کلمه یا در میان کلمه یا آخر کلمه واقع شود اگر خوانده شود ملفوظ خوانند و اگر خوانده نشود غیرملفوظ گویند. پس واوی که مکتوب شود و به تلفظ در نیاید سه قسم است: اول آنکه محض از برای ضمه است و اتمام لفظ زیرا که الفاظ کم از دو حرف نبود اول متحرک دوم ساکن تا از یکی شروع کرده بر ثانی سکوت نمایند و آن در سه جاست بعد از تا و دال و چ چون تو و دو و چو که این واو را زائد محض برای بیان ضمه و ماقبل و اتمام لفظ دانسته واو بیان ضمه و اشمام ضمه نامیده اند یعنی چنان خوانده می‌شود که گوئی نوشته شود چ. ت. د. (نهج الادب ص ۱۰۵). واو بیان ضمه آن است که مکتوب شود و به تلفظ در نیاید. مؤلف برهان آرد: (اول) واو بیان ضمه است. چون الفاظ فارسی کم از دو حرفی نبود در این صورت اول متحرک و دویم ساکن است بعد از حرف تالی قرشت و دال ابجد و جیم فارسی مضموم واو بیان ضمه آورند همچو «تو» و «دو» و «چو» تا کلمه را بدان وقف توان نمود و از این واو بغیر از بیان ضمه حرف ماقبل فایده ای یافته نشد (۱۰). (از مقدمه برهان قاطع چ معین ج ۱ دیباجه مؤلف ص کز). و گاه در شعر واو بیان ضمه تلفظ شود. چنانکه مولوی «تو» را با «سو» و دو را با یکتو قافیه کرده است: بر منادیگاه کن این کار تو بر سر راهی که باشد چارسو. مولوی. چون بصورت بنگری حشمت دواست تو بنورش در نگر کان یکتواست. مولوی. «|| او» در «تو» اگر پیش از «را» و «است» آید در کتابت حذف شود: یار تو باید که بخرد ترا هم تو خودی خیره خریدار خویش. ناصر خسرو. گویدت نرم نرم همی کاین چه جای تست بر خویشتن مپوش و نگهدار راز رب. ناصر خسرو ||. واو مکتوب و غیرمکتوب، گاهی [ و ] نویسند و [ و و ] خوانند: صاحب آندراج آرد: واو بر دو گونه بود: یکی آنکه ملفوظ شود مکتوب نشود چون داود و طاوس و کاوس و چاوش و سیاوش هر کدام بر وزن فاعول است، و دیگر آنکه هم ملفوظ شود و هم مکتوب چون واو نسبت در هندو، به معنی هندی و اطلاق هندی بر غیر ساکن نیز کنند چون شمشیر هندی پس بینهما نسبت عموم و خصوص باشد و بازو ترجمه عضد زیرا که بازو، گشادگی مقدار دو دست است از سر انگشتی تا سر انگشتی دیگر و آن را به عربی باع و به ترکی قلاج گویند، و بارو با رای مهمله بیل مانندی است که سرگین و نجاست بدان کشند، و پارو به بای فارسی ظاهراً لهجه ای است، و پاروب مزیدعلیه آن، و پتو ببای فارسی نوعی از بافته پشمینه و پت پشم نرم که به کار بافتن آید و ریشو و شاشو آنکه ریش دراز داشته باشد و آنکه بول بار بار کند. - انتهی. مؤلف برهان آرد: دیگر واوی است که آن به تکلم در می آید اما نوشته نمی‌شود همچو در «طاوس» و «کاوس» و مانند آن. (برهان قاطع چ معین دیباجه مؤلف ص کط): نخواندم پاک توقعات کسری نخواندم عهد کیکاوس و نوذر. ناصر خسرو. زدند سگه پس آنکه بدولت داود بسی گرفت ازو دهر زیب و زینت و فر. ناصر خسرو ||. آملی گوید در خط متبع [ یکی از انواع خطوط ]، واو مرکب است از چهار خط: یکی منتصب دویم مسطح سیم منکب چهارم مستلقی. (نفایس الفنون ص ۱۱ ||). خو یا واو معدوله، در زبان دری قدیم حرف «خو» وجود داشته است (۱۱). این حرف در اوستا «خو» (۱۲) تلفظ می شد، و در پهلوی نیز «خو» (۱۳) تلفظ می‌شده. امروزه اثر آن در بعض لهجات باقی مانده است و در زبان فارسی معمول به صورت «خ» تلفظ می‌شود، از اینرو آن را «واو معدوله» نامند زیرا که نوشته شود و به تلفظ نیاید. حرکت «خ» در قدیم فتحه متمایل به ضمه بوده و از این روی با کلماتی قافیه می‌شده است که در مقابل آن فتحه باشد. صاحب برهان آرد: واو معدوله واوی است که از او عدول کرده به حرف دیگر متکلم می‌شوند و آن خوب به تلفظ در نمی آید و آن را واو اشمام ضمه نیز می‌گویند به این تقریب که آن را البته بعد از خای نقطه دار مفتوح مینویسند و این فتحه فتحه خالص نیست بلکه بویی از ضمه دارد چه اشمام به معنی بوی بردن باشد، و آن با نه حرف خوانده می‌شود که آن: الف است همچو «خواب» و «خواجه»، و دال همچو «خود»، و رای قرشت همچو «خور»، و زای هوز همچو «خوزم»، سین بی نقطه همچو «خوست»، و شین نقطه دار همچو «خوش»، و نون همچو «آخوند»، و ها



همچو «خوهله»، و یای حطی همچو «خویله»، و با «خویش» و «خویشتن» مکسور و با «آخور» و «میرآخور» مضموم آید و این از نوادر است. (مقدمه برهان قاطع چ معین ج ۱ ص کح). صاحب آندراج آرد: واوی است که به تلفظ درمی آید و بدین جهت آن را معدوله گویند که از این واو عدول نموده بحرف، ماقبل تلفظ میکنند و این واو نیک به تلفظ درمی آید و بعضی این را واو اشمام ضمه گویند زیرا که فتحه ماقبل این واو خالص نیست بلکه بویی از ضمه دارد و تحقیق آن است که واو اشمام در آخر کلمات واقع میشود و به اشباع نیز آید چون: دو، چو. واو معدوله بعد از خا واقع میشود و جناب سراج المحققین میفرمایند واو معدوله آن است که تلفظ آن با حرف قبل باشد و هر دو را یکی حرکت بود و این قسم حرکت در فارسی در غیر این حروف نیست و در هندی کتابی بسیار است، نمیفهمد این را مگر کسی که ماهر باشد در این دو زبان، و مؤید این قول است آنچه صاحب موافق نوشته که ابتدا به سکون محال است و بعضی جائز داشته اند و سیدالحکماء در آنجا مینویسد چنانچه در لغت خوارزم ظاهراً همین لفظ خوارزم است چرا که خا و واو در آن یک حرکت دارد پس نصفی در خا است و نصفی در واو و حرف ساکن نیز نصف حرکت دارد زیرا که تا بویی از حرکت نباشد تلفظ نتوان کرد و این نهایت محقق است فافهم فانه من النفاثس. و نیز باید دانست که واو چون بویی از ضمه دارد گاهی قافیه خوش با لفظ هس که مخفف هوش است نیز کنند. به هر تقدیر اگر بعد از وی یکی از این حروف ششگانه است ماقبل وی مفتوح بود: الف و بای فارسی و دال و رای مهملتین و شین معجمه و های هوز، چون: خوهله به های هوز کج و ناراست و خوش و خورد و خور و خود و خوپله (۱۴) به بای فارسی ابله و نادان، و خویله به تحتانی تصحیف این است کما فی الفهرنج، و خوارزم و خوار و نشخوار و بالضم آنچه شتر و گاو خورده باشد و باز از معده برآورده نیک خائیده فرورد، و بقیه کاه که بعد از خوردن حیوانات بماند و نشخور بدون الف و نوشخور بواو مجهول نیز آمده، و بر این تقدیر معنی ترکیبی آن گوارا و خوش کرده خورده باشد، و نشوار بالکسر به هر دو معنی اول معرب آن است و نغنخوار و نغنخوالان به فتح نون و غین معجمه نانخواه و تخمی است دوائی، و خوالیگر، و خوالگر بوزن باریگر و راهبر طباخ و خوان سالار، و به فتح واو هم مستعمل: همی تا نسوزد به آب اندر آذر نگیرد عقاب ژیان را کبوتر. جهان گیر و کینه کش از بدسگالان ملک باش وز نعمت ملک برخوردار. عنصری. بدو گفت یوسف بداغ و بدرد منم آنکه گفتند گرگش بخورد. شمس (یوسف و زلیخا ص ۱۴۲). آن آفروشه ای است که زاغ است خوالگرش هر دو قرین یکدگر و نیک درخورند. ناصر خسرو. آن بندها که بست فلاطون پیش بین خوهلست و سست پیش کهن پیشکار من. ناصر خسرو. هر کجا گربه گشت خوالیگر غدی خواجه گشت خاکستر. سنائی. شعر مرا هر آینه از هزل چاشنی باید بجای پلپل و گشنیز و نغنخواد. سوزنی. من خوپله (۱۵) در سبلیت افکنده بادی چو در ریش خشک از ملاقات شانه. انوری. دو سال شد که ز حرمان همی زند نشخوار ز نعمتی که از این پیش در جهان خورده ست. کمال اسماعیل. لیک نداند این شتر لذت نشخوار من. مولوی. غریب آدمم در سواد حبش دل از دهر فارغ سر از عیش خوش. سعدی. شاه انجم همچو خوالیگر بگاه بزم او سیخ سازد از شهاب و بره را بریان کند. ابن یمین. رویت مزه یافته ز خالان چون لذت نان ز نغنخوالان. جمال الدین سلمان ||. و بعضی خوز و خوست و خوند و خونجک نیز به واو معدوله شمرده اند یعنی بعد از واو زای تازی و سین مهمله و نون، و در این تأمل است زیرا که خوز به واو ملفوظ نام ولایتی است معروف مابین عراق و فارس که حالا شوشتر قاعده و دارالملک آن است و قبل از این اهواز بوده و آن ولایت را خوزستان هم گویند و شکر و شراب و بهار آنجا شهرت دارد: آن که از تجویف ثانی ساقی احسان او جام گه خوزی نهد بر دستها گه عسکری. انوری. آب لعلی چو لاله در بستان خنده شان در بهار خوزستان. نظامی. قد رعناى تو و قامت سرو کشمیر لب شیرین تو و شکر خوزستانی. نزاری. و چنگال خوست طعامی معروف که از نان و روغن و شکر سازند و آن را در عرف مالیده گویند و بدین معنی تنها چنگال نیز آمده، و آبخوست و آبخست بالمدّ جزیره ای که در میان آب بهمرسد و خربزه (۱۶) و جز آن از اثمار و فواکه که آب او را ضایع و تباه کرده باشد و همچنین پانچست و پنچسته (۱۷) به معنی به پای کوفته و مالیده. هر کدام از این کلمات میتواند که مأخوذ از خستن باشد که بالفتح به معنی مجروح

کردن و مجروح شدن است و به مجاز به معنی آزرده کردن و آزرده شدن استعمال یافته زیرا که جراحت رسانیدن و رسیدن بدل است، و میتواند که مأخوذ از خواستن باشد که به معنی کوفتن و مالیدن است چنانچه پنخست به شین معجمه که به معنی مستأصل و از بیخ برکنده است دلالت صریح دارد که او مشتق و مبدل از این ماده است: چندان گرداندش که از پی رنگی با پدر و مادر و نبره زند مشت او ز معانی حقیر و بیخبر از عقل جان ز تن آن خسیس باد پیخست. غیائی. و مؤید این تقریر است لفظ آبخو مخفف آبخور است بلکه صاحب برهان آبخون به نون غنه نیز آورده: گوئی که هست مردم چشمم چو آبخو یا خود چو ماهئی است که دارد در آب خو. عمیق (دیوان ص ۲۰۰). و مؤید تقریر این ابیات: دلخسته و محروم و پیخسته و گمراه گریان به سپیده دم و نالان به سحرگاه. خسروانی. ز بس کش بخاک اندرون گنج بود ازو خاک پیخسته آرنج بود. تنی چند از موج دریا برست رسیدند نزدیکی آبخست. فراوان کس از پیل شد پایخست بسی کس نگون ماند بی پا و دست. اسدی. روی ترکان هست نازیبا و گست زود پرچین بر ترنج آبخست. علی فرقدی. و خوندمیر در فرهنگ بدو معنی آورده یکی خداوند و دوم تند و تیز، و بدین معنی شاهد مییابد و به معنی اول مخفف خداوند است. در سروری خند و تند بدون واو مرادف ترت مرت نوشته، و این بیت مستند است: از صرصر فنا همه گشتند تار و مار وز تندباد قهر اجل جمله خندتند. شمس فخری ||. و خونجک و خنجک گویند غله ای است لیکن سند ندارد و برین تقدیر هیچ یک از این کلمات از ما نحن فیه نباشد و اگر بعد از وی مثلاً تحتانی است ماقبل وی مکسور باشد چون خویش به یای مجهول و خوید بیای معروف بر وزن عید بنا بر مشهور به معنی گندم و جو سبز که خصیل (قصیل) عبارت از آن است لیکن از مواقع استعمال به معنی مطلق گیاه سبز متحقق میشود، و خوید بر وزن بعید نیز لغت است و انکار از آن انحراف از نهج سداد و عدول از جاده صواب و خید بدون واو نیز همان خوید، اینقدر هست که در این صورت جزم میتوان کرد که این در اصل به واو معدوله بوده پس واجب است که به واو نویسند و به این قیاس خونجک و خنجک و بهر تقدیر خید بالفتح معرب آن است: عطیات باد چو یاران دل موافق خوید نهیب آتش و جان مخالفان بده (۱۸) باد. ابوالحسن شهیدی. لاله بغنجار سرخ کرده همه روی از حسدش خوید برکشید از آن نیل. کسائی. ساقی به میان خوید لاله افکنده نیب در پیاله. احمد کرمانی. رویش میان حله بسبز اندرون پدید چون لاله برگ تازه شکفته میان خوید. عماره. تا خوید نباشد به رنگ لاله تا خار نباشد به بوی خیر و فرخی. آب است جود او و دل دوست چون خوید خشمش چو آتش است، تن خشک خصم تاخ. قطران. ز لاله سرخ نگرده دگر سروی گوزن ز خوید سبز نگرده دگر سروی غزال. ازرقی. این عجب نیست بسی کز اثر لاله و خید گوی آهو بره میناسم و بیجاده لب است. انوری. به باغ غنچه از آن پس که تیز کرد سنان خوید را سر خنجر کشیده شد زین بام. رضی الدین نیشابوری. هنوز از پیش تازیان میدوید که جو خورده بود از کفش یا خوید. سعدی (بوستان). هر کجا کز خوید گندم خاسته ست خوید گندم را به خوید آراسته ست. جامی. || و همچنین خوی به معنی عرق که از مسامات بیرون آید به واو معدوله است و خواه بالفتح و های هوز به جای یاء کما فی السروری مبدل و خوی به واو مجهول لغتی است در آن: یکی مجلس آراست از رود و می که مینو ز شرمش برآورد خوی. نظامی. روان گشتش از دیده بر چهره خوی که بر گرد و ناپاکی از من مجوی. سعدی. گر چشم مست باز ببیند غزال چین خوی خجالت از بن هر موی او چکد. ابونصر نصیرای بدخشانی (از آندراج ||). گاه «خو» (۱۹) به صورت «خو» (۲۰) در شعر آمده است، خوش: خوش است جهان از ره چشیدن چون شکر و چون شیر و مغز بادام. ناصر خسرو. گر تو گوئی پاک و خوش است آن چه گویم گویمت خوش نباشد گرچه خوش آید به کام خر خوید. ناصر خسرو. خوش است بدیدار شما عالم ازیرا حوران نکوطلعت و پیروزه قبائید. ناصر خسرو. گریست این جهان به مثل زیرا بس ناخوش است و خوش بخارد گر. ناصر خسرو. هرچه خوش است آن خورش جسم تُست هرچه نه خوش است ترا آن دواست. ناصر خسرو ||. و گاه در قافیه ماقبل واو را مفتوح خوانند و به قول شاعر: در تنگنای قافیه خورشید خور [خَر] شود. بر آنچه داری بر دست شادمانه مباش وز آنچه از کف تو رفت از آن دریغ مخور. ناصر خسرو. معشوق جهانی و ندانی یک عاشق با سزای درخور. ناصر خسرو. در خلد چگونه خورد آدم آنجا چو نبود شخص

نانخور. ناصر خسرو. خرسند شدی به خور ز گیتی زیرا تو خری، جهان چو آخور. ناصر خسرو. خواب و خور کار تن تیره است تو مرجانت را چون کنی رنجه چو گاو و خر ز بهر خواب و خور. ناصر خسرو. بهره چه همی بُری راهی که در او نیست آرایش را روی نه در خواب و نه در خور. ناصر خسرو. من میوه دین همی خورم شو چون گاو تو خار و خس همی خور. ناصر خسرو. برآمد سالیان چند کم کار نبود اندر جهان جز خواب و جز خور. ناصر خسرو. یک زاهد رنجور و دگر زاهد بیرنج یک کافر شادان و دگر کافر غمخور. ناصر خسرو. تا کی تو بتن بر خوری از نعمت دینار یکچند بجان از نعم دانش برخوردار. ناصر خسرو. نعمت همه آن راند کز خاک بر آید با خاک همان خاک نکو آید و درخور. ناصر خسرو. دست فلک ز هودج خضرای آسمان از بهر کله فوتهء منجوق خور گشاد. (جوامع الحکایات عوفی چ معین ج ۱ ص ۴). اتحاد یار با یاران خوش است پای معنی گیر، صورت سرکش است. مولوی. طایفه نخجیر در وادی خوش بودشان با شیر دائم کشمکش. مولوی. اندر آ مادر که من اینجا خوشم گرچه در صورت میان آتشم. مولوی. گفته اینک ما بشر و ایشان بشر ما و ایشان بستهء خوابیم و خور. مولوی. گر سخن خواهی که گوئی چون شکر صبر کن از حرص و این حلوا مخور. مولوی. من غم تو میخورم تو غم مخور بر تو من مشفق ترم از صد پدر. مولوی. با خودی تو لیک مجنون بیخود است در طریق عشق بیداری بد است. مولوی. در یکی گفته که بگذر ز آن خود کان قبول طبع تو رد است و بد. مولوی. شیر را چون دید کشتهء ظلم خود میدوید او شادمان و با رشد. مولوی. چون بر آرد پر، پیرد او بخود بی تکلف، بی صغیر نیک و بد. مولوی. چونکه بوئی برد و شکر آن نکرد کفر نعمت آمد و بینش خورد. مولوی. در گنه او از ادب پنهانش کرد ز آن گنه بر خود زدن او برنخورد. مولوی. (۱) - ظ: سرنیچد. (۲) - ن ل: میویز. (۳) - این بیت در بهار عجم و آندراج ذیل «هنوز» آمده و به فردوسی نسبت داده شده است، اما در یوسف و زلیخای شمس ص ۲۴۳ بیت چنین است: خبر دارد از ابن یامین چیز .... که در این صورت شاهد نیست. (۴) - (۶) - U. (۵) - U. - أبو بالمذ: نیلوفر، این میتواند که مخفف آب رود باشد. (آندراج). (۷) - (۱۰) - O. (۹) - O. (۸) - U. - «واو بیان ضمه - و آن واو «دو» و «تو» است که در صحیح لغت دری ملفوظ نگردد و در کتابت برای دلالت ضمهء ماقبل آن نویسند». «المعجم ص ۱۸۲». (از حاشیهء برهان قاطع دکتر معین). (۱۱) - در دستوراللفغهء نظری حروف الفباء فارسی را ۲۹ شمرده و «خو» را یکی از آنها دانسته و آن را در ردیف «پ، چ، ژ، گ، خو» یکی از حروف مختص فارسی یاد کرده است. (۱۲) - (۱۴) - XV. (۱۳) - XV. - ظ. مصحف «خویله» است، رجوع شود به برهان قاطع چ معین. (۱۵) - من از حیلہ ... (انوری چ تبریز). و در این صورت اینجا شاهد نیست. (۱۶) - مصحف «جزیره» است. رجوع به برهان قاطع چ معین شود. (۱۷) - مصحف «پایخست» و «پیخته». (۱۸) - بده به ضم بای تازی و قیل فارسی رکوی سوخته و غیره که آتش گیرد. (۱۹) - (۲۰) - XV. - XU

۹

[و / و] (حرف ربط) (واو عطف) که دو کلمه یا دو جمله را بیکدیگر پیوند دهد: بدین آلت و رای و جان و روان ستود آفریننده را چون توان؟ فردوسی. و گفته اند که از این جانب تا آذربایجان و در موصل تاختن آورد. (ابن بلخی). هر نفس نو میشود دنیا و ما بیخبر در نو شدن و اندر لقا. مولوی. دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده... (گلستان ||). صاحب آندراج آرد: واو سلف که در آن معنی جمعی ملحوظ میباشد و آن در میان دو چیز در آید اعم از آنکه هر دو فعل باشد که از یک کس صادر شوند چون آمد و رفت زید، نشست و برخاست عمرو، یا هر دو اسم باشند که در یک فعل شریک باشند چون احمد و محمود آمدند و خانه و باغ ساختند و اسب و اشتر خریدند؛ و گاهی در میان دو جمله در آید، هر دو اسمیه باشند چون زید آمد و عمرو رفت، و چون ماقبل این واو مضموم بوده و جز ضمهء ماقبل از آن مفهوم نمی گشت این را واو غیر ملفوظ شمرده اند، و این در نظم فارسی بسیار است و در نثر کمتر. فاما در بعضی مواضع که ماقبل این واو ساکن باشد این واو را فتحه دهند و این در نثر



بسیار است و در نظم کم، و این واو مفتوحه را در نظم مخل فصاحت گفتن محل تأمل. و اینکه با لفظ دیگر و با لفظ یا استعمال کرده اند محض برای تحسین کلام است و معنی عطفی را در آن بار نیست: بیک روز جستن بزرگی رواست و گر در میانه دم ازدهاست. فردوسی. و دیگر که گیتی ندارد درنگ سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ؟ فردوسی. ببینیم تا اسب اسفندیار سوی آخر آید همی بی سوار و یا بارهء رستم جنگجوی به ایوان نهد بی خداوند روی. فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۳ ص ۱۴۸۷). و در چار و ناچار مثلاً- در این بیت: دارای عهد شیخ حسن آنکه خدمتش چرخ دو تا بچاره و ناچار میکند. جمال الدین سلمان. واو ملفوظ نیست بلکه ساکن را بجای متحرک آورده این از جهت سکنه بود و در «ورا دید» مخفف او را دید؛ و جائز است که ماقبل واو عطف به اشباع آرند چنانکه در این قطعه: به روز نبرد آن یل ارجمند بشمشیر و خنجر به گرز و کمند برید و درید و شکست و بیست یلان را سر و سینه و پا و دست. فردوسی. واو عطف علامتش آن است که در میان دو فعل که از یک کس صادر شده باشد درآورند همچو «رفت و آمد» و «نشست و برخاست» و «گفت و شنید» و یا در میان دو اسم که در یک فعل شریک باشند چنانکه «بزرگ و کوچک جمع شدند و سند و قباله نوشتند و باغ و خانه را خریدند» و اگر ماقبل این واو را مضموم سازند داخل واو غیرملفوظ باشد یعنی بتکلم درنیاید و اگر ماقبل آن را ساکن سازند فتحه بایش داد تا بتلفظ درآید. (برهان قاطع چ معین مقدمه مؤلف ص کح). و هم مؤلف برهان آرد: دیگر واو مفتوح است و آن سه قسم میباشد: اول واو عطف است و آن دو نوع بوده: یکی آنکه مذکور شد و دیگر آنکه چون شخص کلمه ای بگوید شخص دیگر ابتدا به واو کرده آن کلمه را تمام سازد چنانکه شخصی گوید که «من به خراسان میروم» و دیگری گوید که «و به عراق هم» یا شخصی گوید «سلام علیکم» و دیگری گوید «و علیکم السلام». (برهان قاطع چ معین مقدمه مؤلف ص کط ||). به معنی فایا ثم است در عربی که ترتیب و تراخی را میرساند: ما [مسعود] فرمودیم تا... اعیان غزنین را جوابهای نیکو نبشتند و از نشابور حرکت کردیم. (تاریخ بیهقی).

و

[و / و / و] (ضمیر) مخفف او. ورا، مخفف او را. واو مخفف او باشد همچو «ورا دیدم» و «مر ورا گفتم» یعنی او را دیدم و مر او را گفتم. (برهان قاطع چ معین مقدمه مؤلف ص کط): چو آن نامه نزدیک خسرو رسید از آن زن (۱) ورا شادی نو رسید. فردوسی. ورا در شبستان فرستاد شاه ز هر کس فزون شد ورا پایگاه. فردوسی. (۱) - کردیه، خواهر بهرام چوبینه.

و

(ع حرف) مؤلف منتهی الارب آرد: واو حرفی است از حروف هجا و به چند وجه می آید: الف - واو عاطفه که عاطف آن برای مطلق جمع است و در مواردی به کار میرود از قبیل اینکه عطف شود چیزی بر مصاحبش. مانند: «فانجیناه و اصحاب السفینه». (قرآن ۲۹/۱۵). یا عطف شود بر آنچه سابق بر معطوف است مانند: «لقد ارسلنا نوحاً و ابراهیم» (قرآن ۵۷/۲۶). یا بر آنچه لاحق از معطوف است مانند: «و کذلک یوحی الیک و الی الذین من قبلک» (قرآن ۴۲/۳). و هرگاه گفته شود مث «قام زید و عمرو» ممکن است هر یک از این سه معنی اراده شود ولی به هر حال استعمال واو به معنی با یعنی (مصاحبت) بر سایر معانی راجح است و در بسیاری از موارد ترتیب را میرساند و عکس آن که عدم ترتیب باشد کم است و در عطفی که به واو است جایز است که بین طرفین تقارب یا تراخی باشد مانند: «انا رادوه الیک و جاعلوه من المرسلین» (قرآن ۲۸/۷). واو عطف از سایر حروف عطف با ۱۵ حکم که مخصوص بدان است جدا میشود: ۱ - در عطف به واو ممکن است یکی از سه نظر که بیان شد منظور باشد ۲ - و اما استعمال میشود، مانند: اما شاکراً و اما کفوراً. (قرآن ۷۶/۳). ۳ - با لکن استعمال میشود مانند: «ولکن رسول الله و خاتم النبیین...» (قرآن ۳۳/۴۰). ۴ - عطف مفرد سببی بر مفرد اجنبی در موردی که ربط مورد نیاز است مانند: قام عمرو و غلامه. ۵ - عطف عقد بر نیف مانند احد و

عشرون. ۶ - عطف صفات متفرقه با اجتماع منوع آن مانند: بکیت و مابکی رجل حزين علی ربعین مسلوب و بال. ۷ - عطف آنچه که حق آن تشبیه و جمع بودن است مانند: ان الرزیه لارزیه مثلها فقدان مثل محمد و محمد. ۸ - عطف چیزی که بی نیازی از آن حاصل نیست مانند: اختصم زید و عمرو. ۹ - عطف عام بر خاص و بالعکس مانند: رب اغفر لی ولوالدی و لمن دخل بیتی مؤمناً. (قرآن ۷۱/۲۸). ۱۰ - عطف عاملی که حذف شده و معمول آن به تناسب عامل دیگری که جمع بین هر دو در یک معنی میکند مانند: زَجَجْنَ الحواجب والعیونا ای و کحلن العیون. ۱۱ - عطف شیئی بر مرادفش مانند: انما اشکوا بثی و حزنی الی الله. (قرآن ۱۲/۸۶). ۱۲ - عطف مقدم بر چیزی که مطبوع است از روی ضرورت در شعر مانند: الا یا نخله من ذات عرق علیک و رحمه الله السلام. ۱۳ - عطف مخصوص بر جوار مانند قول خدای تعالی: فامسحوا برؤسکم و ارجلکم (قرآن ۵/۶). و البته این قاعده به حساب کسانی است که ارجل را مجرور خوانده اند. ب - و گاهی واو از افاده مطلق جمع خارج میشود و اینگونه واو چند وجه دارد: ۱ - به معنی او باشد: در تقسیم مانند: الکلمه اسم و فعل و حرف یا در اباحه مانند: جالس الحسن و ابن سیرین یعنی یکی از این دو تن. یا در تخییر مانند: و قالوا نأت فاختر لها الصبر والبکاء فقلت البکا اشفی اذن لغلیلی. یعنی صبر یا بکا زیرا بکا با صبر جمع نمیشود. ۲ - به معنی بای جر باشد مانند: انت اعلم و مالک و بعث الشاء شأه و درهماً. ۳ - به معنی لام تعلیل باشد مانند: یا لیتنا نرد ولانکذب این را حارزنجی گفته است. ۴ - به معنی استیناف باشد مانند: «لاتأکل السمک و تشرب اللبن» (نزد کسی که رفع به تشریح میدهد). ۵ - به معنی مفعول باشد مانند: «سرت واللیل». ۶ - به معنی قسم باشد و این قسم واو جز بر اسم ظاهر وارد نمیشود و جز به محذوف تعلق نمیگیرد مانند: «والقرآن الحکیم» (قرآن ۳۶/۲). و در این صورت اگر واو دیگری بعد از آن باشد دومی برای عطف است و در غیر این صورت هر یک به جوابی محتاج است مانند: «والتین والزیتون» (قرآن ۹۵/۱). و این واو بواسطه نزدیکی مخرج آن بدل از باس. ۷ - به معنی رُبَّ باشد و این واو جز بر نکره داخل نمیشود و جز بمؤخر تعلق نمیگیرد مانند: «و لیل کموج البحر ارحی سدوله». ۸ - زاید باشد مانند: «اذا جاؤها و فتحت ابوابها». (قرآن ۳۹/۷۳). ۹ - به معنی حال باشد مانند: قمت والناس قعود و قمت و ادعوله؛ یعنی قمت داعیاً له. ۱۰ - واو ثمانیه که بین سبعة و ثمانیه در شماره آحاد قرار میگیرد و از این قبیل است در قرآن سبعة و ثمانهم کلهم. (قرآن ۱۸/۲۲). ۱۱ - واو ضمیر مذكر است مانند: «الرجال قاموا». ۱۲ - واو علامت رفع مانند: ابوه و مسلمون. ۱۳ - واو علامت مذکرین و از این قبیل است واو یتعاقبون در حدیث: «یتعاقبون فیکم ملائکه باللیل والنهار». ۱۴ - واو انکار مانند: الرجلوه بعد از آنکه قائلی بگوید: «قام الرجل» و بعضی گفته اند صواب آن است که این واو در شمار واوهای دیگر به حساب نیاید زیرا آن واو اشباع است در حالت رفعی بدلیل اینکه در حالت نصب و جرالجله و الرجلیه گفته میشود. ۱۵ - واو مبدله از همزه استفهامی که ماقبل آن مضموم است مانند: و الیه النشور و امنتهم قال فرعون و امنتهم به که (و این طبق قرائت قبل است). ۱۶ - واو تذکیر مانند کسی که میخواهد بگوید یقوم زید، و گفتن زید را فراموش کند و پس از آن قصد کشیدن صدای خود کند برای تذکره زیرا اراده قطع کلام ندارد پس بگوید یقوموا... ولی بعضی گفته اند اینهم واو اشباع است. ۱۷ - واو قافیه و واو اشباع مانند برفوع. ۱۸ - واو مد اسم به ندا. ۱۹ - واوی که تغییر صورت داده است مانند طوبی که اصل آن طیبی است. ۲۰ - واوات ابنیه مانند جوز و تورب. ۲۱ - واو وقت که قریب به واو حال است. مانند: اعمل و انت صحیح. ۲۲ - واو نسبت مانند اخوی در نسبت به اخ. ۲۳ - واو عمرو در فرق با عمر. ۲۴ - واو فارقه در دو کلمه اولئک و اولی تا با الیک و الی اشتباه نشود. ۲۵ - واو همزه، در خط مانند: هذه نساؤک، و در لفظ مانند حمران و سوداوان (این واو بدل از همزه است). ۲۶ - واو صرف، و آن عبارت از این است که واو معطوف بر کلامی باشد که در اول آن حادثه ای است که اعاده وی بر آنچه عطف بدان شده راست نمی آید مانند: لانتنه عن خلق و تأتی مثله عار علیک اذا فعلت عظیم زیرا در این عبارت اعاده لابر «و تاتی مثله» جایز نیست. ۲۷ - واو عطف الف استفهام داخل میشود مانند قول خدای تعالی: او عجبتم ان جائکم. (قرآن ۷/۶۳). (ترجمه تحت اللفظی از خلاصه ای که در پایان منتهی الارب آمده است). و رجوع بمعنی اللیب عن کتب الاعاریب شود. ۲۸ - واو یکی از حروف عله عربی است. و در اعلال آن قواعدی است. رجوع بکتاب

صرف عربی شود. || در افعال معتل اللام (ناقص واوی) در حالت جزمی واو در پاره ای صیغ حذف شود چون: لم یدع و گاه در حال جزم بحال خود باقی باشد: هجوت زبان ثم جئت معتذرا من هجو زبان لم تهجو و لم تدع. که در لم تهجو واو ثابت مانده. (تاج العروس ج ۱۰ ص ۴۶۱). و رجوع به اعلال شود.

و.

[و] (اخ) در علم نجوم علامت و رمز برج میزان است.

وآه.

[و] (ع ص) مؤنث وای به معنی سخت شتاب کننده و تیزرونده از چهارپایان. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به وای شود.

وا.

(حرف) چون حرف عطفی برای اتباع و مزاجه ها و گاه معنی تکرار و تأکید را رساند: رنگ و وارنگ، جور و واجور و میتوان آن را بدل الف (آ) دانست در ترکیباتی نظیر: رنگ و وارنگ (رنگارنگ) در تداول مردم تهران، شوستر و خراسان (||). (پیشوند) و (مزید مقدم) گاه بر سر فعل در آید بمعانی ذیل: خلاف و عکس معنی فعل را رساند: رو و وارو، کش و واکش، کنش و واکنش. (|| حرف اضافه) گاه بجای با و به و بسوی آید چنانکه اگر گویند که وا او گفتم اراده آن باشد که با او گفتم یا به او گفتم: واهوش آمدن، بهوش آمدن. الافاقه؛ واهوش آمدن. (زوزنی). الاختناث؛ سرمشک و بیرون نوردیدن. (تاج المصادر بیهقی). وادید آمدن، بادید آمدن. پدید آمدن: مؤمن فرزندان خود را اضافه چون وا بت کند. (کتاب النقص ص ۵۵۲). و مذهب اهل حق آن است که قدرت و افعال است. (کتاب النقص ص ۵۴۲). کبوتر چون پرید از پس چه نالی که وا برج آید ار باشد حاللی. نظامی. که بسیار ناید بر اندکی یکی و اصد آید نه صد و یکی. نظامی. سرانجام اگر چه بد رود خر لنگ و آخور خود رود. نظامی. گفتند محبت چیست گفت از ازل در آمده است و بر ابد گذشته و در هشده هزار عالم کس را نیافته که یک شربت از او در کشد تا آخر و اقی شد و از این عبارت در وجود آمد که یحبهم و یحبونه (تذکره الاولیاء عطار). گرچه ما و ما سوی ما و ما میرویم با دل آشفته زینجا میرویم. شاه داعی شیرازی. بطن السماء؛ آن سوی که ما دارد. (السامی فی الاسامی). ظهر السماء؛ آن سوی که وا دیگر آسمان دارد. (السامی). التنفش؛ موی و تیغ خاستن. (زوزنی). و تیغ خاستن موی. (منتهی الارب ||). به معنی به: واپس رفتن. واپس خزیدن. واپس دادن. و گذاشتن. و ایستادن: رستمان را ترس و غم و ایش برد هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد. مولوی. کاین چه شاید بود و ابرسم از او که چه میسازی ز حلقه تو بتو. مولوی. التقشیع، ابرو و ابردن. (تاج المصادر بیهقی). الاستعاط؛ دارو و بینی خویش کردن. (تاج المصادر بیهقی). التعقیب؛ وا گوشه دهان افکندن سخن. (تاج المصادر بیهقی). السفوف؛ دارو که وا دهن پراکنند. (مذهب الاسماء ||). (پیشوند) گاهی به معنی باز است چنانکه وانگوئی به معنی بازنگوئی باشد و واگفت به معنی بازگفت است: واشدن. واکردن. واماندن. و ارتقیدن: هزار یوسف گم گشته و اتوانی یافت سر آستین جمال خود ار بیفشانی. نجیب الدین جربادقانی. یک بیک و امیشناسم خلق را همچو گندم من ز جو در آسیا. مولوی. گیاپازان که صبح سر کله واکند آیا بود که گوشه چشمی بما کنند. بسحاق اطعمه ||. مکرر. دوباره. مجدد. باز: الاستعاده؛ سخن و ادرخواستن. (زوزنی). واگوبه کردن، وادیدن: برسم خسروی بناختندش ز خسرو هیچ وانشناختندش. نظامی. بده یک بوسه تا ده و استانی از این به چون بود بازار گانی. نظامی ||. علامت پیشوند فعل است: ریشتن - واریشتن. ریسیدن - واریسیدن. جستن - واجستن. چرخیدن - و اچرخیدن. چرتیدن - و اچرتیدن. چیدن - و اچیدن. چیده - و اچیده. پیچ - و اپیچ. شمردن - و اشمردن. پژوهیدن - و ا پژوهیدن. بمال - و امال. خواندن - و اخواندن.

کن - واکن. شور - واشور. دوختن - وادوختن. ستودن - واستودن. نوشتن - وانوشتن. شتافتن - واشتافتن. نکوهیدن - وانکوهیدن. غلط - واغلط خوردن - واخوردن. ترقیدن - واترقیدن. زدن - وازدن. گفتن - واگفتن. بردن - وابدن. دادن - وادادن ||. به معنی بر: الاعتاب؛ از چیزی واگردیدن. (زوزنی)، یعنی برگردیدن ||. دراز: واکشیدن، دراز کشیدن، بدرازا خفتن. والمیدن. وافتادن: آصفی مرغ سحر نعره زنان است هنوز گل بصد ناز قبا کنده و وافتاده ست. آصفی. مؤلف برهان گوید: به معنی رجعت هم هست، چه هرگاه گویند واده مراد آن باشد که پس بده. (برهان ||). پس: واستدن، پس ستدن، پس گرفتن. وازدن، هم شاید از این قبیل باشد، یعنی رد کردن چنانکه سکه قلب را. وامانده، پس مانده، عقب مانده: الاسترداد؛ وادادن خواستن. (زوزنی).

وا.

(پسوند) مانند مزید مؤخر یا پسوند در آخر اسماء در آید بمعانی ذیل: اتصاف را رساند: پیشوا. پیشوایی. مروا. مرغوا. پیلوا (پله وا). || مخفف وای از پهلوی وای و اوستایی ویو (۱) به معنی باد: اندروا = اندروای = دروا = دروای، لغۀ به معنی در هوا و مجازاً سرگشته و حیران و سرنگون آویخته. (از حاشیه برهان چ معین، ذیل «اندروای»): پرورده تنی چو کوهی اندر تن بر رفته سری چو نخلی اندروا. مسعود سعد. که نه آن می بر آید از پس خاک که نه این می بجنبند اندروا. آسمان کوز کبودی بکبوتر ماند بر در کعبه معلق زن و دروا بینند. خاقانی. (۱) - vayu.

وا.

(۱) به معنی پا: چاروا. چاروای ||. با. ابا. به معنی آش یا مرادف باج (معرب)، در تحفه به معنی با آمده که ابا نیز گویند که آش باشد چون سکبا - سکوا. کبروا - کبریا. شوربا - شوروا. ماست با - ماست وا. شیربا - شیروا. سیدوا. برغست وا. پیه وا (ثریه). (لغتنامه اسدی): ز ده گونه ریچال و ده گونه وا گلوبندکی هر یکی را سزا. ابوشکور. شیخ گفت «ای اصحابنا! بخورید که امشب خواجه وای حسن می خورد!» (اسرار التوحید چ محمد رضا شفیعی کدکنی، ص ۱۹۷ ||). و در صحاح الفرس آمده نوعی از طعام را گویند به انفراد مانند ناروا و دوغ و او گندم و او جمعش واهو بود و عرب باجات گویند چه واحدش باج بود. در مثال شورباج و اسفندباج و امثال آن: گرت نزهت همی باید بصحرای قناعت شو که آنجا باغ در باغ است و خوان در خوان و وا در وا. سنائی.

وا.

(ص) گشاده. باز: مغان گشاده در فیض و بسته در مرتاض که باد واهمه درهای فیض بر فیاض. آصفی.

وا.

(صوت) مخفف وای. کلمه ای است که مردم مریض در زمان شدت مرض به آن ندا کنند. (برهان ||). گاه در محل تأسف خوردن کف های دست برهم ساینند و این کلمه را گویند. (برهان ||). در تداول زنان تهران تعجب و استفهام انکاری را رساند.

وا.

(ص) به معنی دور بنظر آمده است که نقیض نزدیک باشد. (برهان).

وا.

(۱) در کلمه «اوروا» و «خشک وا» معنی خاص دارد شاید به معنی آرد یعنی دقیق الحنطه و غیره باشد.

### وا.

(ع پیشوند) مزید مقدم عربی که استغاثه را رساند. اشارت از اوویلا باشد. (غیاث): و الاسلاماه. و اسفاه. و اسفا. دریغا. دردا. دردا و دریغا، ای دریغ. حسرتا. واحسرتا. رجوع به اسفاه شود. واشریعتا. وامحمداه. وامحمدما. و اوویلا. واعلیاه. وانفسا. و الاماه گفتن؛ به معنی لهف امه تلهیفا. (متھی الارب): چو روز اسعد از این چرخ دیرسال فرو رفت ز چرخ نالهء و اسعداه زود برآمد. خاقانی. تا دمی ماند ز من نوحه گران بنشانید وارشیداه کنان نوحه سرائید همه. خاقانی. این کلمه به فارسی نیز پیوندد: و اندوها: رابعه مردی را دید که میگفت و اندوها. (تذکره الاولیاء عطار).

### وآئدیشت.

[ء] (اخ) ویدشت (۱). پسر نیازم یا ایازم (۲) نام جد دهم زرتشت است بدین ترتیب که زرتشت پسر پوروشاسپ (۳) پسر پتیرگتراسپ یا پی تراسپ (۴) پسر اروگندسپ یا اورودسپ (۵) پسر هئچتسپ (۶) پسر چیخش موش یا کخشموش (۷) پسر پترسپ یا پائیت رسپ (۸) پسر ارجدرشم یا هردرشم (۹) پسر هرذار یا خردر (۱۰) پسر سپیتام یا سپیتامان (۱۱). (مزدیسنا تألیف دکتر معین برابر ص ۶۹). Vidasht. یا (۱) - Vaedisht Ayazem. یا (۲) - Porushasp. Paitrasp - (۳) Nayazem. یا (۴) - Patiragtarasp Aurvadasp. یا (۵) - Haechatasp. Kaxshmush - (۶) Urugadhasp. یا (۷) - Chixshmush Paitrasp. یا (۸) - Paetrasp Hardarshm. یا (۹) - Arejadharshm Xaredhar. یا (۱۰) - Hardhar Spitaman. یا (۱۱) Spitam

### وائز.

[ء] (ع ص) ترسناک. (متھی الارب ||). فزع. (قطر المحيط).

### وائل.

[ء] (اخ) نام پدر قبیله ای است از عرب. مؤلف تاج العروس آرد: وائل، اسم رجل غلب علی حی.

### وائل.

[ء] (اخ) قبیله ای است از عرب. (از لباب الالباب نقل از غیاث). و قد يجعل اسماً للقبيلة فلا یصرف. (تاج العروس). شعبه ای از قبیله بنی ركب منشعب از بنی اشعر. (تاریخ قم ص ۲۸۳). رجوع به بنو وائل و عیون الاخبار شود.

### وائل.

[ء] (اخ) نام قریه ای است. (از لباب الالباب نقل از غیاث).

### وائل.

[ع] (اخ) ابن ابی القعیس صحابی است. (منتهی الارب). و گویند وائل بن افلح بن ابی القعیس عم رضاعی عائشه. (تاج العروس) و (الاصابه حرف و او قسم اول ج ۶ ص ۳۱۲).

### وائل.

[ع] (اخ) ابن افلح. رجوع به وائل بن ابی القعیس شود.

### وائل.

[ع] (اخ) ابن حجرالضرمی. مؤلف تاج العروس آرد: وائل بن حجر بن ربیع و يعرف بالقیل روی عاصم بن کلب عن ابیه عنه - انتهی. پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم این نامه را به او نوشت: «من محمد رسول الله الی الاقیال العباہله من [أهل] حضر موت، باقامه الصلاة، و ایتاء الزکاة، فی التبعه شاء. والتیمه لصاحبها، و فی السیوب الخمس؛ لاخلاط، و لاوراط، و لاشناق و لاشغار و من أجبی فقد أربی. و کل مسکر حرام». (عقدالفرد ج ۱ ص ۲۸۵ چ محمد سعید العریان). و رجوع به البیان والتیین چ حسن سندوبی ج ۱ ص ۲۰ و ۲۱ و الاصابه ج ۶ ص ۳۱۲ قسم اول و ص ۳۳۱ شود.

### وائل.

[ع] (اخ) ابن داود. ابوبکر. تابعی است.

### وائل.

[ع] (اخ) ابن رباب قرشی سهمی خود و برادرش معمر صحابی بودند. رجوع به الاصابه ج ۶ ص ۳۱۳ قسم اول شود.

### وائل.

[ع] (اخ) ابن زید بن قیس بن عماره. یکی از بزرگان طایفه عماره است. رجوع به عقدالفرد ج ۳ ص ۳۲۷ چ محمد سعید العریان شود.

### وائل.

[ع] (اخ) ابن صریم الیشکری. ابن عبدربه گوید: وائل بن صریم یشکری از یمامه بیرون آمد. پس بنواسید بن عمرو بن تمیم با او مصادف شدند و وی را اسیر گرفتند و او را در گودال آب فروبردند و این شعر میخواندند: یا ایها الماتح دلوی دونکا و بدین وسیله او را کشتند. پس برادرش باعث بن صریم به خونخواهی برادر برخاست و جنگ یوم حاجر پدید آمد. در این جنگ ثمامه بن باعث بن صریم مردی از بنی اسید را که در میان ایشان مورد توجه بود بکشت و صد تن دیگر نیز از ایشان کشته شدند. باعث بن صریم درباره این جنگ گوید: سائل اسیداً هل تأرت بوائل ام هل شفیت النفس من بلبالها؟ اذ ارسلونی ماتحاً لدلائهم فملاتها علقاً الی اسبالها انی و من سمک السماء مکانها و البدر لیله نصفها و هلالها آلیت أثقف منهم ذا لویه أبدأ فتنظر عینه فی مالها. و نیز گوید: سائل أسیداً هل تأرت بوائل ام هل أتیتهم بامر مبرم اذ ارسلونی ماتحاً لدلائهم فملاتهن الی العراق بالدم! رجوع به عقدالفرد ج ۶ ص ۶۸ و ۶۹ چ محمد سعید العریان شود.

**وائل.**

[ء] (اخ) ابن عبید، تابعی است. (منتھی الارب).

**وائل.**

[ء] (اخ) ابن عوف بن تغلب. از قبیلہ طیء از قحطان. جدی است جاهلی از فرزندان اوست عمرو بن عدی بن وائل که امرؤ القیس وی را مدح گفته است. (الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۱۳۱).

**وائل.**

[ء] (اخ) ابن قاسط پدر قبیلہ ای است. (منتھی الارب). در تاج العروس آمده: (وائل) بن قاسط بن هنب بن اقصی بن دمی بن جدبله. پدر قبیلہ ای است معروف. - انتھی. در الاعلام زرکلی آمده: وائل بن قاسط بن هیب (کذا). از ربیعہ، از عدنان؛ جدی است جاهلی، و بکر و تغلب از فرزندان اویند. و آن دو بطن بزرگ باشند.

**وائل.**

[ء] (اخ) ابن مران بن جعفی. از قحطان، جدی است جاهلی.

**وائل.**

[ء] (اخ) خزاعی. یکی از مشاہیر شعرای عرب به زمان ہارون الرشید و مأمون. وی دیوان اشعاری دارد کہ بخش عمدہ آن قول و غزل های متعدد در باب سلمی معشوقہ است.

**وائل.**

[ء] (اخ) قیل. رجوع به وائل بن حجر شود.

**وائله.**

[ء ل] (اخ) بطنی است از ہمدان و هو وائل بن شاکر بن ربیعہ بن مالک ||. بطنی است از عرب. (منتھی الارب).

**وائله.**

[ء ل] (اخ) ابن جاریہ. این نام در نسب نعمان بن عصر آمده است. (تاج العروس).

**وائله.**

[ء ل] (اخ) ابن حرث بن بہنہ، از طایفہ بنی سلیم است. (تاج العروس).

**وائله.**

[ع ل] [اخ] ابن دول، از طایفه غامد است. (تاج العروس).

### وائله.

[ع ل] [اخ] ابن دهمان بن نصر بن مطوبه از طایفه هوازن است. (تاج العروس).

### وائله.

[ع ل] [اخ] ابن سهم بن مره. از قبیله غطفان است. (تاج العروس).

### وائله.

[ع ل] [اخ] ابن طمّثان از قوم ایاد است. (تاج العروس).

### وائله.

[ع ل] [اخ] ابن ظرب. از طایفه عدوان است. (تاج العروس).

### وائله.

[ع ل] [اخ] ابن عمرو بن شیبان بن محارب، این نام در نسب ضحاک بن قیس فهری آمده است. (تاج العروس).

### وائله.

[ع ل] [اخ] ابن قاده. در نسب قرصافه صحابی و نسب عبدالرحمن بن رماحس الکنانی آمده است. (تاج العروس).

### وائله.

[ع ل] [اخ] ابن مازن بن صعصعه، در زمره اجداد ام نوفل بن عبدالمطلب آمده. (تاج العروس).

### وائلی النجدی.

[ع ل] [یُن ن] [اخ] (شیخ...) عثمان بن سند، او راست: اصفی الموارد من سلسال احوال الامام خالد. در حاشیه آن کتاب حدیقه الندیه فی آداب الطریقه النقشبندیه للشیخ محمد بن سلیمان البغدادی بطبع رسیده، مطبعه العلمیه ۱۳۱۳. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۹۰۹).

### وأم.

[و آ] [ع مص] مواءمه. سازواری نمودن کسی را یا مباحات کردن با وی. در مثل گویند لولا الوئام لهلك الانام؛ یعنی اگر موافقت در میان مردم نبودی از جدال و خلاف هلاک شدندی یا مردم که کارهای نیکو و پسندیده میکنند نه از سرشت و سیرت است بلکه از راه مباحات و تشبیه به نیکوکاران و بلندمندان. (منتهی الارب).



**وَأُن.**

[ع] (اخ) دهی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت. در ۲۱۰۰۰ گزی جنوب کهنوج، سر راه مالرو انگهران میناب. کوهستانی و گرمسیر است. سکنه آن پنج تن است. آب آن از قنات و محصول آن خرما است شغل اهالی زراعت و مکاری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**وَالنَجِير.**

[أ] (ا) نامی که در نور به انجیر دهند. رجوع به انجیر شود. (جنگل شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۴۵).

**وَأُور.**

[خ] (ا) کرسی بخش (تارن) از آروندیسمان آلبی نزدیک آویرن (به فرانسه) دارای ۳۷۵ تن سکنه. (۱) - Vaour.

**وَأُی.**

(ا) ضرورت و بایست. (از آندراج). لزوم و وجوب. (ناظم الاطباء).

**وَالِیْسْتَان.**

[د] (مص مرکب) بازایستادن. وایستدن. وایستیدن. وایستادن (در تداول عامه). امتناع. توقف. وقوف. اقلاع. احجام: اقصام؛ وایستادن باران و تب. ارقاء؛ وایستادن خون و اشک. (تاج المصادر بیهقی ||). وایستادن از چیزی؛ نکردن آن.

**وَالِیْسْتِدْن.**

[ت د] (مص مرکب) وایستادن. رجوع به وایستادن شود. انتهاء. (تاج المصادر بیهقی) (۱). انقذاع. (تاج المصادر بیهقی) (۲). (۱) - انتهاء، باز ایستادن از کار و جز آن. (منتهی الارب). (۲) - انقذاع، بازایستادن. (منتهی الارب).

**وَالِیْسْتِدْن.**

[د] (مص مرکب) وایستادن. استعصام. (تاج المصادر بیهقی) (۱). (۱) - استعصام، بازداشتن. (منتهی الارب).

**وَأُیْگَاج.**

[خ] (ا) جزیره روسی در اقیانوس منجمد شمالی، واقع بین قاره و زامبل جدید (۲). (۱) - - Nouvelle - Vaigatch. Zemble.

**وَأُب.**

[و] (ع ص) کاسه کلان و فراخ. (منتهی الارب): اناء و آب؛ ای واسع. (اقراب الموارد ||). سم سخت بهم چسبیده سر و سم سبک یا سم قبه دار بسیار درگیرنده زمین را یا سم نیکو بزرگ مقدار. شتر کلان جثه ||. مص) شرمنده شدن. سر در کشیدن و

ترنجیده شدن از شرم. (منتهی الارب). اِبَه به همین معنی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

### وَأَب.

[وَأَب] (ع مص) خشم آگین گردیدن. (منتهی الارب).

### وَابَا.

(ا) قوت فهم را گویند. (برهان) (آندراج).

### وَابَاخْتَن.

[ت] (مص مرکب) برده را باختن.

### وَابَازْشَدَن.

[ش] د [مص مرکب] دوباره باز شدن: الانجیاب؛ و اباز شدن ابر و آنچه بدان ماند. (زوزنی). انجلاء؛ و اباز شدن غم و میغ و آنچه بدان ماند. (زوزنی).

### وَابَاش.

(اخ) (۱) نه‌ری است در ممالک مجتمعه در سمت غربی از مملکت جمهوری اوهیو، سرچشمه گرفته داخل جمهوری ایندیانا می‌گردد و بدین‌طریق مرزهای جمهوری ایلینوآ را جدا می‌سازد و وارد وینسنه شده پس از جریان ۷۰۰ هزار گز از ساحل راست به نهر اوهیو وارد می‌شود. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Wabash.

### وَابَاخْشِیدَن.

[ب] د [مص مرکب] تقسیم. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). تقاسم. (منتهی الارب). توزع. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). قسم. (تاج المصادر بیهقی). قسمت کردن. (مجمل اللغه). تقسیم کردن. مقاسمه. تفلیج. فلج. (تاج المصادر بیهقی): توزیع؛ و ابخشیدن چیزی میان گروهی. (زوزنی). توزع، و ابخشیدن چیزی میان گروهی. (تاج المصادر بیهقی). باهم و ابخشیدن، تقسیم. مقاسمه.

### وَابَاخْشِیدَه شَدَن.

[ب] د / د ش [مص مرکب] توزع. (تاج المصادر بیهقی).

### وَابِر.

[ب] [ع ا] کسی. احدی: مابه و ابر؛ کسی در آن نیست. (منتهی الارب) (آندراج). يقال مابالدار و ابر؛ ای احد. (مذهب الاسماء).

### وَابِرْدَن.

[بُ دَ] (مص مرکب) بازبردن: کشف؛ واپردن اندوه، واپردن پرده. (ترجمان القرآن). استکشاف، فرج؛ واپردن اندوه و غیره. (منتهی الارب): آوازی شنود که هان اگر می‌خواهی تا نعمت جمله دنیا وقف تو کنم اما اندوه خویش از دلت واپرم که اندوه و نعمت دنیا هر دو در یکدل جمع نیاید. (تذکره الاولیاء ||). واپردن (نان)؛ واکردن و پهن کردن خمیر نان باشد بجهت لواش پختن. (برهان).

### واپردن.

[بُ دَ] (مص مرکب) بازبریدن. قطع کردن: اختراع؛ واپردن کاری را با کسی. مقاطعه؛ با کسی واپردن. (منتهی الارب): عضو گردد مرده کز تن واپرید نوبریده جنبد اما نی مدید. مولوی.

### واپریده شدن.

[بُ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) از هم باز شدن. از هم جدا شدن.

### وابستگان.

[بَ تَ / تَ] (ا مرکب) جِ وابسته. منسوبین ||. نوکران. (از سفرنامه ناصرالدین شاه). رجوع به وابسته شود.

### وابستگی.

[بَ تَ / تَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی وابسته. الفت. - وابستگی بفلان امر داشتن؛ علقه. علاقه بدان داشتن ||. نسبت. انتساب.

### وابستن.

[بَ تَ] (مص مرکب) بازبستن. مؤلف آندراج گوید: مرکب است از وا که به معنی گشاده است و بستن که ضد آن است و این بر کسی یا چیزی مستعمل میشود که از یک سو گشاده و آزاد و از طرف دیگر بسته و پیوسته باشد همچون درآمدن مردی در گروهی و شمردن خود را از آن گروه یا منسوب داشتن خود را به خاندانی یا وانمودن خود را از مردمان شهری و کشوری چه اینهمه به ظاهر گشاده و آزادند مگر در نهان یک گونه بستگی دارند، در تازی نسبت و منسوب و انتساب باشد. (از فرهنگ فرنگ و ترک‌تازان هندی از آندراج). اما باید دانست که «وا» در این ترکیب مزید مقدم است بستن، متصل ساختن، بند کردن: در این دوران گرت زین به پسندند زهی پشمن به گردن وانبندند. نظامی ||. اصطلاحی است در قمار: بستن و وابستن. رجوع به بازبستن شود.

### وابسته.

[بَ تَ / تَ] (ن مف مرکب) مربوط. متعلق. موقوف. منحصر. منسوب و ملازم. (آندراج). ج، وابستگان ||. در سفارتخانه‌ها به درجه ای از مأمورین سیاسی اطلاق میشود. و وقتی این کلمه با مضاف الیه استعمال شود معنی آن فرق خواهد کرد مثل وابسته نظامی یا وابسته تجارتي، فرهنگستان این کلمه را بجای آتاشه (۱) برگزیده است. (مصوبات فرهنگستان ||). منسوب. منتسب: وابسته فلان، از کسان او. منسوب بدو ||. خویش سببی. خویش غیرنسبی. یکی از کسان کسی. کس. پیوند ||. نوکر و سایر منسوبان. - وابسته تجارتي (۲)؛ کار گزار و عامل تجارتي دولتی در سفارتخانه وی در مملکت دیگر. - وابسته فرهنگی (۳)؛

نماینده و عامل امور معارفی دولتی در سفارتخانه وی در مملکت دیگر. - وابستهء نظامی (۴)؛ کارگزار و عامل نظامی دولتی در سفارت خانه وی در مملکت دیگر. (فرانسوی) (۱) - Attache (فرانسوی) (۲) - Attache commercial (فرانسوی) (۳) - Attache culturel (فرانسوی) (۴) - Attache militaire

### وابسته بودن.

[بَ تَ / تِ دَ] (مص مرکب) وابسته بودن به، معلق بودن بر. وابسته به فلان امر بودن، بدان علاقه داشتن.

### وابسته شدن.

[بَ تَ / تِ شُ دَ] (مص مرکب) متعلق گردیدن. منوط شدن.

### وابش.

[بِ] (اخ) ابن دهمه قبیله ای است از همدان. (منتهی الارب). مؤلف تاج العروس آرد: وابش بن دهمه فی همدان، و هم بنووابش بن دهمه بن سالم بن ربیعہ بن مالک بن صعّب بن دومان.

### وابش.

[بِ] (اخ) ابن زیدبن عدوان، بطنی از قیس عیلان. (تاج العروس) (منتهی الارب).

### وابش.

[بِ] (اخ) یاقوت آرد: ابوالفتح گوید: وادی و کوهی است بین وادی القری و شام. (معجم البلدان).

### وابشی.

[بِ شِ ی] (ص نسبی) منسوب است به وابش بن زیدبن عدوان. (انساب سمعانی). رجوع به وابش شود.

### وابص.

[بِ] (ع ص) درخشان. (المنجد). و رجوع به منتهی الارب شود.

### وابص.

[بِ] (اخ) عَلَمی است. (منتهی الارب).

### وابصه.

[بِ صَ] (ع ا) آتش. (منتهی الارب) (آنندراج ||). و يقال انه لو ابصه سمع؛ یعنی وی استواردارنده است هر چیز را که بشنود. (منتهی الارب ||). الوابصه؛ البرقه. و يقال «ما فی النار وابصه»؛ ای جمرة. (المنجد).

**وابصه.**

[بِ صِ] (اخ) ابن معید. صحابی است. (منتهی الارب).

**وابصه.**

[بِ صِ] (اخ) موضعی است. (منتهی الارب).

**وابصی.**

[بِ صِی] (ص نسبی) منسوب است به وابصه. (انساب سمعانی).

**وابصی.**

[بِ صِی] (اخ) عبدالله بن خالد الوابصی از عبدالله بن حارث بن هاشم روایت دارد. سعید بن ایوب از او روایت کند. (انساب سمعانی ص ۵۷۵).

**وابصی.**

[بِ صِی] (اخ) ابوالفضل عبدالسلام بن عبدالرحمن بن صخر بن عبدالرحمن بن وابصه بن معیدالاسدی الوابصی از فرزندان وابصه بن معید قاضی رقه بود، سپس به قضاء بغداد منصوب گشت. محمد بن اسحاق صنعانی و ابوالاصبع محمد بن عبدالرحمن القرقسانی و احمد بن علی الامار و ابو عروبه الحرائی از وی روایت کنند. قاضی رقه بود و در ایام متوکل به قضاء بغداد منصوب گشت عقیف و نیکو طریقت بود. یحیی بن متوکل او را از قضا معزول ساخت پس متوکل به یحیی گفت به چه جهت او را معزول کردی. یحیی چیزهایی که دال بر ضعف او در فقه بود گفت. پس متوکل نامه ای برای اهل بغداد نوشت و جای نام قاضی را سفید گذارد و آن را با یعقوب قوصره فرستاد و دستور داد تا مردم را به جامع بغداد گرد آورد و از ایشان درباره وابصی نظر بخواهد. پس اگر بدو رضایت دادند نام او را در فرمان وارد کرده و فرمان را به دست او بدهد، گفت: چون یعقوب به بغداد رسید مردم را در مسجد جامع گرد آورد و نظر آنها را درباره وابصی سؤال کرد همگی در رضایت از وی اجماع کردند. پس فرمان قضا را به دست او سپرد پس دو متخاصم حاضر شدند وابصی در امر ایشان اندکی به مطالعه پرداخت و سپس به منزل شد و پس از آن به قضا پرداخت تا آنکه در شهر رقه به سال ۲۴۹ یا ۲۴۷ درگذشت. (انساب سمعانی ص ۵۷۵).

**وابط.**

[بِ] (ع ص) فرومایه بددل سست. (منتهی الارب). بددل ضعیف. (مهدب الاسماء). الضعیف الجبان. الخسیس. (اقراب الموارد).

**وابکنه.**

[] (اخ) نام قریه ای است به سه فرسنگی بخارا. و نسبت بدان وابکنوی و وابکنی است.

**وابکنی.**

[] (ص نسبی) منسوب به وابکنه قریه ای در سه فرسنگی بخارا. (انساب سمعانی ص ۵۷۵).

### وابکنی.

[] (اخ) ابو حامد بن احمد بن محمود بن جنب بن موسی بن سهل صرام وابکنی، وی از ابو عبدالله ابن ابی حفص کبیر روایت کند. (انساب سمعانی ص ۵۷۵).

### وابکنی.

[] (اخ) ابو عبدالله محمد بن نصر بن الیاس وابکنی از اهل بخارا. از سفین بن عبدالحکیم و احمد بن نصیر و احمد بن لیث بن ناصح و اسباط ابن یسع و ابو عبدالله بن ابو حفص و یعقوب بن غرمولی روایت کند و ابوبکر محمد بن داود بن عصام بن سلام بخاری از وی روایت دارد. (انساب سمعانی ص ۵۷۵).

### وابکنی.

[] (اخ) ابویوسف یعقوب بن جنبد الوابکنی و نام ابو جنبد غزم بود. به خراسان شد و دانشمندان دریافت، از مسیب بن اسحاق و محمد بن سلام بیکندی و ابو حفص احمد بن حفص بخاری و ابو محمد حبان بن موسی الکشهنی و حامد بن آدم مروزی و علی بن حجر و سعدی و سوید بن نصر طوسانی و جز ایشان حدیث شنید و ابواحمد شاهد بن محمد یوسف بخاری و ابو حفص احمد بن حاتم بن حبان بخاری و ابو حامد احمد بن محمود بن طالب بخاری از وی روایت کنند. (انساب سمعانی ص ۵۷۵).

### وابکی.

[] (اخ) رجوع به وپکه شود.

### وابل.

[] [ب] (ع ص) بخشنده. جواد: رجلٌ وابل. (از اقرب الموارد ||). باران بزرگ قطره. (غیاث) (منتهی الارب) (ترجمان علامه جرجانی ص ۱۰۲) (مهذب الاسماء) (دهار). باران سخت. باران تند. باران درشت قطره. رگبار، باران تند بزرگ قطره: نگار من چو حال من چنین دید بیارید از مژه باران وابل. منوچهری. گر چه شمسی نه ابر، عالم را از کف راد تست وابل و رش. سوزنی. سپهر منصب و تمکین علای دولت و دین سحاب رأفت و باران رحمت وابل. سعدی.

### وابل.

[] [ب] (اخ) مؤلف تاج العروس گوید: جد هشام بن یونس اللؤلؤی المحدث، از او حدیث کرد و حفید او اسحاق بن ابراهیم از جد خود حدیث نقل کرد و از ابوالقاسم بن النحاس المقرئ نقل حدیث کرده است. - انتهی. در منتهی الارب آمده: وابل، نام جد حجاج بن یونس لؤلؤی محدث (کذا).

### وابل.

[ب] (اخ) نام قبیله ای است از عرب. (از غیاث نقل از منتخب و صراح و لب الالباب و شرح نصاب).

### وابله.

[ب ل] (ع ص) تأنیث وابل. رجوع به وابل شود (|| ا) استخوان بندگاه زانو و سر بازو. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب ||). کرانه کتف از سر بازو ||. استخوانی است در بند زانو ||. بازو ||. سر زانو ||. آنچه پیچیده باشد از گوشت زانو. (منتهی الارب ||). نژاد شتر و گوسفند.

### وابله.

[ب ل] (اخ) ابن الاشفع. در تاریخ گزیده چ عکسی ص ۲۴ چنین آمده است: «وابله بن الاشفع در سنهء خمس و ثمانین به شام در گذشت». ولی درست به نظر نمیرسد و ظاهراً تحریفی از وائله بن الاسقع است. رجوع به وائله بن الاسقع شود.

### وابلی.

[ب] (ص نسبی) منسوب به وابل که جد یکی از طوایف عرب است. (از انسب سمعانی ورق ۵۷۵ الف).

### وابلی.

[ب] (اخ) محمد بن اسحاق بن محمد بن الطبل بن وابل الازدی الوابلی مکنی به ابوبکر - منسوب به وابل نیای بنی وابل - الانباری. از اهل انبار و از محدثان بود از احمد بن یعقوب القریحی حدیث سماع کرد. و ابو عبدالله محمد بن عبدالله الصوری از او روایت دارد و متذکر شده است که از او به سال ۴۱۸ ه. ق. در انبار سماع کرده است و گفته است وفات وابل هم در همانسال بوده است. (انسب سمعانی ورق ۵۷۵ الف). در کشف الظنون چ دوم ج ۲ ستون ۱۳۹۹ تحت عنوان «کتاب الانابه» او را چنین معرفی کرده است: «ابوبکر محمد بن اسحاق بن الطل من وابل المحدث متوفی به سال ۴۳۱ ه. ق.».

### وابن.

[ب] (ع ا) احد. یکی. گویند ما فی الدار وابن (ای احد)؛ کسی نیست در سرای. در خانه کسی نیست. و کذا ما فی الدار وابر. (تاج العروس) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در مقام نبودن کسی در جایی ذکر شود.

### وابنجان.

[] (اخ) (دسکره...) از دیه های وازکرد و قم. (تاریخ قم ص ۱۳۷).

### وابند.

[ب] (ا مرکب) در اصطلاح بنایان، محل تقاطع دو دیوار.

### وابنیت.

[[اخ]] یکی از دو شهر صقلاب که در مشرق آن قرار دارد. (شهر غربی آن خرداب نامیده میشود). (حدود العالم ص ۱۰۷).

### وابؤساه.

[بُء] (ع صوت مرکب) (مرکب از «وا» ندبه + منادی مندوب) کلمه ای که برای اظهار بدبختی و بیچارگی بر زبان آرند.

### وابوسیدن.

[د] (مص مرکب) روگردان شدن و بی دماغ گشتن. (آندراج) (از فرهنگ نظام). بیزار شدن و متنفر گشتن. (ناظم الاطباء). اعراض کردن. (غیاث اللغات): یحیی گل بوسه ز آن دهان تا چیدم در باغ جهان غنچهء بدبو دیدم با آن همه آرزو، لب لعلش را یک مرتبه بوسیدم و وابوسیدم. یحیی شیرازی (آندراج و فرهنگ نظام ||). دست از کاری کشیدن و ترک عزم کردن. (ناظم الاطباء).

### وابوسیده.

[د / د] (ن مف مرکب) روگردان شده. بی دماغ گشته. (بهار عجم) (آندراج) (از فرهنگ نظام): از بوسه ام دل شاد کن، ز انجام حسنت یاد کن کز بوسه گاهت رُسته خط، وز عشق وابوسیده من. محمدسعید اشرف (از بهار عجم و آندراج). و رجوع به وابوسیدن شود.

### واپرداختن.

[پ ت] (مص مرکب) خالی کردن. فارغ کردن: ولیک امشب شب در ساختن نیست امید حجره واپرداختن نیست. نظامی. - رخت واپرداختن؛ ترک گفتن. خالی کردن: گفت از این در گذر بهانه مساز باغ بفروش و رخت واپرداز. نظامی ||. تفرغ. (تاج المصادر بیهقی).

### واپرسیدن.

[پ د] (مص مرکب) دوباره سؤال کردن ||. تفتیش کردن. (ناظم الاطباء ||). دریافت کردن. (آندراج از فرهنگ فرنگ ||). بازپرسیدن. استفسار نمودن. (آندراج): یکی ژند و اُست آر با برسمت بگو پاسخ از هر چه واپرسمت. فردوسی. صبح شد هدهد جاسوس کز او واپرسند کوس شد طوطی غماز کز او واشنوند. خاقانی. کاین چه شاید بود واپرسم از او که چه میسازی ز حلقه تو بتو. مولوی. و رجوع به پرسیدن و بازپرسیدن و «وا» شود.

### واپژوهیدن.

[پ / پ د] (مص مرکب) دوباره تفحص و تفتیش کردن. باز تحقیق نمودن و بازجستن. (ناظم الاطباء). کاویدن. بحث. (تاج المصادر بیهقی). تنقیر. (مجمل اللغة). تفتیش. (دهار) (مصادر زوزنی). تفحص. (دهار) (مجمل اللغة). ادامه. (منتهی الارب). فحص؛ نیک واپژوهیدن. (مجمل اللغة) (تاج المصادر بیهقی). افتتاح. (مجمل اللغة) (مصادر زوزنی). جس؛ واپژوهیدن خبر. فر؛ واپژوهیدن از چیزی. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به «وا» و پژوهیدن شود.

### واپس.



[پ] (ق مرکب) بازپس. و با لفظ افکندن به معنی در پس انداختن چیزی را. (بهار عجم) (آندراج ||). عقب و پشت سر ||. بعد از آن و پس از آن و از آن پس ||. باز و دوباره ||. در عوض (||. ص مرکب) دل واپس؛ نگران و منتظر و چشم براه (||. ا). آزار و جفا. (ناظم الاطباء). رجوع به و ا شود (||. حرف اضافه) عقب. پشت سر.

### واپس آمدن.

[پ م د] (مص مرکب) برگشتن. باز آمدن. مراجعت کردن. (ناظم الاطباء) : پیشه ها و خلقها از بعد خواب واپس آید هم به خصم خود شتاب. مولوی. یکدم از مجنون ز خود غافل شدی ناچه گردیدی و واپس آمدی. مولوی.

### واپس استادن.

[پ ا د] (مص مرکب) در عقب ایستادن. پشت سر ایستادن ||. عقب ماندن. (ناظم الاطباء). رجوع به واپس استیدن و واپس ایستادن شود.

### واپس استیدن.

[پ ا د] (مص مرکب) عقب ماندن سپس ماندن. تخلف. (تاج المصادر بیهقی). تخزع. (تاج المصادر بیهقی). (۱) رجوع به واپس استادن شود. (۱) - تخزع عن قومه؛ تخلف. (منتهی الارب).

### واپس افتادن.

[پ ا د] (مص مرکب) عقب افتادن. پس افتادن. تأخر : چون پادشاهی عجم زوال پذیرفت و کیسه ربع ایشان بیفتاد ادراک غلات واپس افتاد بهر چهار سال یکروز. (تاریخ قم ص ۱۴). چون کیسه عجم در اسلام بیفتاد فصول سال ایشان بگردیدند و ادراک غلات واپس افتاد پس از این جهت بدیشان زحمت و رنج رسید و در ادای خراج به تنگ آمدند سبب واپس افتادن ادراک غلات و ارتفاعات از ابتدای دادن خراج. (تاریخ قم ص ۱۴۵).

### واپس افتاده.

[پ ا د / د] (ن مف مرکب) عقب افتاده. در راه پس مانده. دیری کننده. (ناظم الاطباء). رجوع به واپس افتادن شود.

### واپس افکندن.

[پ ا ک / گ د] (مص مرکب) یا افکندن. درنگی کردن. به تأخیر انداختن. معطل کردن. دیری کردن. (ناظم الاطباء ||). در پس انداختن. (بهار عجم) (آندراج ||). تسویف. (تاج المصادر بیهقی). پشت سر گذاشتن. تأخیر کردن. رجوع به واپس افکندن شود.

### واپس انداختن.

[پ آ ت] (مص مرکب) درنگی کردن. به تأخیر انداختن و معطل کردن. دیری کردن. (ناظم الاطباء). تأخیر. واپس افکندن. (زمخشری).

**واپس ایستادن.**

[پَدَ] (مص مرکب) پشت سر ایستادن. در عقب ایستادن. رجوع به واپس استادن و واپس استیدن شود.

**واپس باختن.**

[پَتَ] (مص مرکب) قمار برده را باختن.

**واپس بردن.**

[پَبُ] (مص مرکب) بازپس بردن ||. اعاده دادن. عقب بردن. از عقب بردن. (ناظم الاطباء). اخناس. (تاج المصادر بیهقی).  
ارجاه. (زوزنی): چو سیب رخ نهم بر دست شاهان سبد واپس برد سیب سپاهان. نظامی. گراو میبرد سوی آتش سجود تو واپس چرا  
میبری دست جود. سعدی (بوستان).

**واپس بودن.**

[پَدَ] (مص مرکب) عقب ماندن. دنبال ماندن: ره راست رو تا به منزل رسی تو بر ره نه ای زین قبل واپسی. سعدی (بوستان).

**واپس یافتن.**

[پَتَ] (مص مرکب) رو به عقب کردن.

**واپس تر.**

[پَتَ] (ص تفضیلی مرکب) عقب تر. بازمانده تر: عمر همه رفت و به پس کس تریم قافله از قافله واپس تریم. نظامی. به زیر چنگ  
خرچنگ اندری تو از آن هر ساعتی واپس تری تو. عطار (اسرارنامه). هر که صبر آورد گردون بر رود هر که حلوا خورد واپس تر  
رود. مولوی.

**واپستن.**

[پَتَ] (مص مرکب) بازجستن. فراجهدن ||. در عقب نشستن. (ناظم الاطباء ||). واپس جستن. (شعوری).

**واپسته.**

[پَتَ / تِ] (۱) (ن مف مرکب) پیوسته. متصل ||. دوست و رفیق و یار. (ناظم الاطباء). (۱) - ظ. محرف وابسته است.

**واپس جستن.**

[پَجَ / جِ] (مص مرکب) به عقب جستن: جست واپس ز زیر شمشیرش جز گریختن (۱) نماند تدبیرش. میرنظمی (از شعوری).  
(۱) - ظ: گریختن.

**واپس خریدن.**

[پَخَ دَ] (مص مرکب) خریدن فروخته خود را.

**واپس خزنده.**

[پَخَ زَدَ / دَ] (نف مرکب) خناس. (ترجمان القرآن). بازخزنده. رجوع به واپس خزیدن شود.

**واپس خزیدن.**

[پَخَ دَ] (مص مرکب) عقب رفتن. کنار رفتن: بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد بر مگس تا آن مگس واپس خزد. مولوی. بعد از آنت جان احمد لب گزد جبرئیل از بیم تو واپس خزد. مولوی. رجوع به واپس شود.

**واپس دادن.**

[پَدَ] (مص مرکب) بازپس دادن. دوباره پس دادن. (ناظم الاطباء). رد کردن. مسترد داشتن: قبا تنگ آید از سروش چمن را درم واپس دهد سیمش سمن را. نظامی ||. گزاردن. ادا کردن ||. توختن.

**واپس داشتن.**

[پَتَ] (مص مرکب) بازداشتن. توقیف کردن ||. منع کردن. (ناظم الاطباء).

**واپس دل.**

[پَدَ] (ص مرکب) نگران. مضطرب. دل واپس: چونکه قبضی آیدت ای راهرو آن صلاح تست واپس دل (۱) مشو. مولوی. (۱) - متن طبق بعضی نسخ مثنوی، اما «آیس دل» (مثنوی چ خاور)، «آتش دل» (مثنوی نیکلسون) نیز آمده است.

**واپس رفتن.**

[پَرَتَ] (مص مرکب) دست کشیدن. کناره کردن ||. عقب کشیدن ||. بازایستادن. عقب رفتن. بازرفتن. (ناظم الاطباء): هر که صبر آورد گردون بر رود هر که حلوا خورد واپس تر رود. مولوی. - واپس رفتن آب دریا و رودخانه؛ جزر.

**واپس رو.**

[پَرَوَ / رُو] (نف مرکب) بازپس رونده، عقب رونده: گفت آن را من نخواهم. گفت چون؟ گفت او واپس رو است و بس حرون. مولوی (مثنوی دفتر ششم چ اسلامیه ص ۵۵۹). و رجوع به واپس رفتن شود.

**واپس سپردن.**

[پَسِ پُ دَ] (مص مرکب) رد کردن. بازدادن: گفت پیغمبر که دستت هرچه برد بایدش در عاقبت واپس سپرد. مولوی. و رجوع به واپس دادن شود.

**واپس شدن.**

[پَشُ دَ] (مص مرکب) به عقب رفتن. پس رفتن. تأخر. (تاج المصادر بیهقی): احجام، واپس شدن از کاری. (تاج المصادر بیهقی).

**واپس طلبیدن.**

[پَطَلَدَ] (مص مرکب) دوباره طلبیدن. رجوع به واپس شود.

**واپس فکندن.**

[پَفِكَ / كَغَدَ] (مص مرکب) یا فکندن. پشت سر گذاشتن: آن حرم قدس چو واپس فگند راه در اقصای مقدس فگند. امیر خسرو (از بهار عجم) (آندراج ||). درنگی کردن. به تأخیر انداختن. معطل کردن. و رجوع به واپس افکندن شود.

**واپس کردن.**

[پَكِدَ] (مص مرکب) در عقب گذاشتن. پس پشت افکندن. اتباع. (تاج المصادر بیهقی): و گفت [شیخ ابوالحسن خرقانی] از خویشتن بگذشتی صراط واپس کردی. (از تذکره الاولیاء شیخ عطار).

**واپس کشیدن.**

[پَكِ / كَدَ] (مص مرکب) عقب کشیدن: گفت پا واپس کشیدی تو چرا پای را واپس مکش پیش اندر آ. مولوی. و رجوع به واپس رفتن شود.

**واپس گذاشتن.**

[پَكُتَ] (مص مرکب) به عقب انداختن. به تأخیر افکندن: وظیفه آن است که ما دو ماه واپس گذاریم... پس دو ماه واپس گذاشتند تا روز اول ماه خرداد. (تاریخ قم ص ۱۴۶).

**واپس گرفتن.**

[پَكِرَتَ] (مص مرکب) بازگرفتن. دوباره پس گرفتن ||. بازپس استادن. (ناظم الاطباء). استرجاع. (آندراج). و رجوع به واپس ایستادن و واپس استیدن شود.

**واپس گریختن.**

[پَكُتَ] (مص مرکب) به عقب فرار کردن: نکته ها چون تیغ پولاد است تیز گرنداری تو سپر واپس گریز. مولوی (مثنوی، دفتر اول ص ۱۶ چ خاور). و رجوع به واپس شود.

**واپس گفتن.**

[پَ گُ تَ] (مص مرکب) بازگفتن. واگو کردن. بازگو کردن. چو سایه روسیاه آنکس نشیند که واپس گوید آنچه از پیش بیند. نظامی. گنج کسی برد که با کس نگفت نطق کسی یافت که واپس نگفت. خواجو. و رجوع به واپس شود.

### واپس گماشتن.

[پَ گُ تَ] (مص مرکب) تخلیف. (تاج المصادر بیهقی). پشت سر گذاشتن: بعد از آنکه همه موجودات را... واپس گذاشتی و از بند رسیدن و نارسیدن خود برخاستی... هیچ بلائی در این راه سخت تر از وجود تو نیست. (انیس الطالبین بخاری نسخه خطی مرحوم دهخدا).

### واپس ماندن.

[پَ دَ] (مص مرکب) بازماندن. وماندن. در عقب ماندن. (ناظم الاطباء): بدان پستی چو پشتش ماند واپس که روی شاه پشتیوان من بس. نظامی. ای که خواب آلوده واپس مانده ای از کاروان جهد کن تا بازیابی همراهن خویش را. سعدی (خواتیم).

### واپس مانده.

[پَ دَ / دِ] (ن مف مرکب) بازمانده. عقب مانده: دلم را منزلی پیش است و واپس ماندگان از پس که راهش سنگلاخ است و سم افکنده است پالانی. خاقانی. ز واپس ماندگان ناید درست این نخستین را نداند جز نخستین. نظامی. به دورافتادگان از خان و مانها به واپس ماندگان از کاروانها. نظامی. و رجوع به واپس ماندن شود.

### واپس نشستن.

[پَ نِ شَ تَ] (مص مرکب) عقب نشستن || پائین نشستن || با هم نشستن || قبول کردن. راضی شدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به واپس شود.

### واپس نگریدن.

[پَ نِ گَ دَ] (مص مرکب) پشت سر را نگاه کردن. قفا را نگریستن: و او واپس می نگرید تا مگر رسول علیه السلام رحمت کند. (تفسیر ابوالفتح رازی). آهو ز تو آموخت به هنگام دویدن رم کردن و استادن و واپس نگریدن. ادیب نیشابوری. و رجوع به واپس شود.

### واپس نوردیدن.

[پَ نَ وَ دِ] (مص مرکب) گشادن و باز کردن نوردیده را. رجوع به نوردیدن شود.

### واپس نوشتن.

[پَ نَ وَ تَ] (مص مرکب) باز کردن درنوشته و پیچیده را. رجوع به نوشتن شود.

### واپسی.

[پ] (ص نسبی) آخری. آخرین. واپسین: الهی به فریاد جانم رسی در آن دم که باشد دم واپسی. نزاری قهستانی (از دستورنامه چ روسیه ص ۷۴).

### واپسی.

[پ] (حامص مرکب) عقب ماندگی: قافله شد، واپسی ما بین ای کس ما، بی کسی ما بین. نظامی. شانی از فرهاد و مجنون واپسی دون همتی است در قطار بختیان عشق پیشاهنگ باش. شانی ||. به مجاز، ادبار: واپسی است گر فلک با تو بمهر رو کند ورت دهد فزونی آنهمه نیز اندکیست. ادیب نیشابوری (امثال و حکم ج ۴).

### واپسین.

[پ] (ص نسبی) اخیر. آخرین. مؤخر. آخر. (السامی) (آندراج) (فرهنگ نظام). بازپسین. متأخر. انجامین و آنچه پس از همه باشد. (آندراج) (فرهنگ نظام). پس. آخر. (شعوری). آخری: واپسین دیدارش از من رفت و جانم بر اثر گر برفتی در وداعش من ز جانم خشنودمی. خاقانی. بهر دوباره زادن جانم ز امهات زین واپسین مشیمه دیگر که شبنمی است. خاقانی. واپسین یار منی در عشق تو روز برنایی به پیشین آورم. خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۸۲۷). سی سال است که چنان نماز کردم که هر نمازی که گزاردم چنان دانستم که این واپسین نمازهای من خواهد بود. (تذکره الاولیاء عطار). - تا دم واپسین؛ تا آخرین نفس. تا آخر عمر. (ناظم الاطباء). - دم واپسین؛ حالت نزع. (آندراج) (فرهنگ نظام). نفس آخر. (ناظم الاطباء): هر کار که می بایدت کرد بکن کاندردم واپسین امانت ندهند. عطار. - روز واپسین؛ قیامت. روز پسین: در روز واپسین که سرانجام عمر تست از خشت باشدت کله و از کفن قبا. عطار. - سحر واپسین؛ هنگام پس از سحر. (ناظم الاطباء). - فرزند واپسین؛ ابن هرمة. ابن عجره. ته تغاری. - واپسین روز ماه؛ سلخ. عاقب. (مهدب الاسماء). - واپسینان لشکر؛ ساقه و دنباله لشکر. - واپسین همه؛ اسبی که آخر همه می ماند. فسل ||. جماعتی که پشت سر امام نماز خوانند. (شعوری).

### واپکیدن.

[پ] د [م] (مص مرکب) پوشیدن دهن و یا صورت ||. انداختن چیزی از دهن ||. تف از دهن بیرون افتادن در وقت حرف زدن ||. بیهوده گفتن. (ناظم الاطباء ||). به دهن انداختن: گرفته بکف واپکیدن چنان که بد دانه و کشته آندم نهران. میرنظمی (از فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۸).

### واپور.

[پ] (از لا-تینی یا فرانسوی، ا) مأخوذ از لاتین، جهاز دودی. (ناظم الاطباء). به معنی کشتی ||. کشتی دودی یا کالسکه دودی یا هر چیزی که به مدد دخان می‌رود. (آندراج از اختر روم سفرنامه شاه ایران ||). این لغت در فرانسه به معنی خود بخار و دود هم هست. (فرهنگ نفیسی فرانسه به فارسی).

### واپوشیدن.

[د] (مص مرکب) پوشیدن: به سرانگشت بخواهی دل مسکینان برد دست واپوش که من پنجه نمی اندازم. سعدی (کلیات چ فروغی

ص (۲۱۱). و رجوع به پوشیدن شود.

### واپچ.

(۱) پِچک: رسد شانه ای تا به شمشاد پیچ ز واپچ و ریحان گیسوی تو. ملاطرا (از بهار عجم و آندراج). ز واپچ یک عشق پیچان او دگرگون نماید درختان او. ملاطرا (در تعریف باغ احمدنگر از بهار عجم و آندراج). رجوع به پیچ و پیچ واپچ شود.

### واپله.

[ل] (اخ) دهی است از دهستان «گله زن» بخش خمین شهرستان محلات واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری خمین محلی سردسیر و در دامنه است و سکنه آن در حدود ۹۰ تن و آب آن از قنات و محصول عمده آن غلات و حبوبات و چغندر و جزئی باغهای انگور میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ ص ۲۲۸).

### واپه.

[پ ی] (اوستایی، ص) (۱) چاکر و فرومایه و بدعمل. (از گاتها، ترجمه پورداد ص ۱۳۱). (۱) - vaepya.

### وات.

[ت] (اخ) در اصطلاح اوستائی، فرشته باد. در اوستا معمولا- به معنی باد و گاهی اسم خاص «ایزدباد» میباشد. روز ۲۲ ماه در محافظت این ایزد است در بندهشن و اترنگبوی (بادرنگبوی) گیاه مخصوص ایزدباد نامیده شده است. (از یشت ها ترجمه پورداد ج ۲ ص ۱۳۶).

### وات.

(۱) (۱) سخن. (برهان) (آندراج) (جهانگیری) (رشیدی) (ناظم الاطباء ||). حرف. (برهان) (جهانگیری) (رشیدی) (ناظم الاطباء). ترجمه حرف. و هر سخنی که از دو وات آمیخته باشد دو حرفی خوانند همچون سر و دم و بر. (آندراج). (۱) - شکل لهجه ای است که در بیستی از میرنظمی آمده، گبری: vatmun (سخن گفتن)، کاشانی: bivotan، کردی: vatin، خوانساری: vatan (گفتن). رجوع شود به: واج، واژه، ورک، واتگر. (از حاشیه برهان قاطع چ معین).

### وات.

(۱) پوستین. (رشیدی) (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به واتگر و رجوع به پوستین شود.

### وات.

(۱) (۱) (اصطلاح فیزیکی) واحدی که برای سنجش نیروی الکتریسیته در علوم به کار میرود. این واحد به نام «وات» دانشمند و مخترع معروف انگلیسی نامیده شده است و متناسب است با مقدار مقاومت هادی جریان الکتریسیته ضرب در مجذور (توان دوم) شدت جریانی که از مولد ایجاد میشود، ضرب در مدت زمانی که الکتریسیته مذکور جریان داشته باشد و معمولا با این فرمول نشان

داده میشود:  $t^2W = R i$  که در این فرمول  $W$  حرف اول نام وات بعنوان واحد نیروی الکتریسیته و  $R$  حرف اول کلمه «ریستانس» (۲) به معنی مقاومت و  $t$  حرف نخستین کلمه «آنتانسیته» (۳) به معنی شدت و قدرت جریان و  $i$  حرف نخستین کلمه «تان» (۴) به معنی زمان و مدت انتخاب شده است. || در دستگاه M.K.S نیز ژول (الکتریسیته دکتر عبدالله ریاضی ص ۳۴). و رجوع به وات (جیمز) شود. (۱) - Watt. (فرانسوی) (۲) - Resistance. (فرانسوی) (۳) - Intensity. (فرانسوی) (۴) - Temps

### وات.

(اخ) (۱) جیمز. دانشمند مخترع معروف انگلیسی که در سال ۱۷۳۶ م. متولد شد و در ۱۸۱۹ درگذشت. وی یکی از دانشمندانی است که برای سنجش نیرو (در علوم) «اسب بخار» را برابر  $75 \text{ Kgm}$  = یک اسب بخار، انتخاب کرد. واحد سنجش نیروی الکتریسته نیز به نام او خوانده میشود. رجوع به وات (ماده قبل) شود. دانشمند مذکور پس از آنکه دنی پاپن (۲) قوه بخار را کشف کرد توانست آن را در ماشین های نخ ریزی و نساجی به کار برد و این امر خود تحول شگرفی در وضع صنایع انگلستان ایجاد کرد. (۱) - Watt, James. (۲) - Papin, Denis.

### واتاشان.

(اخ) دهی است از دیه های ناتل رستاق (از دهات نور): فخرالدین بن قوام الدین مرعشی پس از فتح رستمدر واتاشان را در ناتل برای مقر خود برگزید و از ساری و رستمدر افرادی فراهم آورد و خندق عمیقی در دور شهر حفر کرد و اقامتگاه و حمامی برای خود و بازار و مسجدی جهت مردم ساخت. (از ترجمه مازندران و استرآباد رابینو، ص ۱۴۹ و ۱۵۱).

### واتان.

(اخ) (۱) کرسی نشین کانتون «اندر» (۲) ناحیه «ایسودن» (۳) فرانسه که دو هزار و یکصد تن جمعیت دارد. کلیسای «سن لوریان» (۴) از قرن یازدهم در آن شهر بر جا مانده است. (۱) - S. Laurian. (۲) - Indre. (۳) - Vatan. (۴) - Issoudun.

### واتند.

[ت] (ع ص) محکم. استوار. ثابت. در تأکید گویند: وتند واتند؛ میخ محکم و استوار. (ناظم الاطباء). تأکید است چون شغل شاغل. (منتهی الارب). قرن واتند؛ منتصب. (معجم البلدان) (المنجد).

### واتدۀ.

[ت] د [اخ] آبی است. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

### واتر.

[ت] (ص تفضیلی) (۱) دورتر و والاتر. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). بالاتر. (رشیدی). دورتر، چنانکه گویند: پای واتر نهاد یعنی پا را دورتر گذاشت. (برهان) (آندراج): ملحاح؛ آن شتر که از آبشخور واتر نیاید. (السامی فی الاسامی). (۱) - ظ. از: وا = باز (گشاد)



+ تر (تفضیل) باشد. (حاشیه برهان چ معین).

### واتر.

[ت] (اخ) (۱) خاورشناس آلمانی که در سال ۱۷۷۱ م. در شهر التنبورگ از نواحی ساکس متولد شد و در سال ۱۸۲۶ م. درگذشت. وی معلم زبانهای شرقی در شهر هال بود و کتابی درباره صرف و نحو زبانهای عربی و کلدانی و عبرانی و سریانی (۲) نوشت. (۱) Vatore, Jean – Severin. (۲) – Manuel de grammaire hebraique, syriaique, chaldeenne et – arabe, ۱۸۰۲.

### واتربوری.

[ت] (اخ) (۱) شهری است در مغرب ایالت کنکتیکوت (۲) واقع در ایالات متحده امریکای شمالی. دارای ۱۰۴۵۰۰ تن سکنه است و صنایع فلزی و نساجی دارد. (۱) – Connecticut – (۲) .Waterbury.

### واترپروف.

[ت] (انگلیسی، ص) (۱) (از: واتر = آب + پروف = مقاوم، محکم، غیرقابل نفوذ) اشیائی که از نفوذ و صدمه آب و رطوبت در امان باشند (مانند ساعت). (۱) – Waterproof.

### واترپولو.

[ت] پُلُ [ل] (۱) (۱) نام بازی که با توپ مخصوص در آب استخر و دریاچه صورت میگیرد. هر طرف هفت تن بازیکن قرار میگیرند و سعی می کنند توپ را بطرف هدف حریف پرتاب کنند. معمولاً استخر این بازی بطول ۱۹ تا ۳۰ و بعرض ۱۰ تا ۲۰ گز در نظر گرفته میشود. محیط توپ آن ۶۵ صدم گز تا ۷۰ صدم گز و دروازه ها بعرض ۳ گز و تا ارتفاع ۹ دهم گز از آب بیرون است. مدت بازی واترپولو ۱۴ دقیقه است. (۱) – Water – polo.

### واترفرد.

[ت] فُ [اخ] (۱) ناحیه ای است در ایرلند، در حوزه مونستر که جمعیت آن در حدود ۵۱۹۰۰ تن و حاکم نشین آن شهر واترفرد و محصول آن آهن، سرب و مس و صنایع عمده آن بافندگی است. (۱) – Waterford.

### واترفرد.

[ت] فُ [اخ] (۱) نام شهر حاکم نشین ناحیه واترفرد که در حدود ۲۶۵۰۰ تن جمعیت دارد. (۱) – Waterford.

### واترقیدن.

[ت] رَقُ قی دَ [مص مرکب] مصدر جعلی از ترقی. تنزل کردن ترقی معکوس کردن. به صورت مثل گفته میشود: هر که بینی ترقیبی دارد من بیچاره واترقیدم. (از فرهنگ نظام).

**واترلو.**

[ت] (اخ) (۱) نام محله قدیمی «سیدنی» (۲) شهر معروف استرالیا (۳) که در حدود ۱۱۲۰۰ تن سکنه دارد. (۱) - (۲) Waterloo. - Sydney. - Australie (۳).

**واترلو.**

[ت] (اخ) (۱) نام شهری در یووا (۲) در ایالات متحده آمریکا که دارای چهل هزار تن جمعیت و حاکم نشین ناحیه مینوتری (۳) است. (۱) - (۲) Waterloo. - Iowa. - Minoteries (۳).

**واترلو.**

[ت] (اخ) (۱) نام قریه ای در بلژیک، ۱۵ هزار گزی بروکسل در حاشیه جنگل «سوانی» (۲) که دارای ۴۵۵۰ تن جمعیت و کارخانه قند و صابون سازی است. شهرت آن بیشتر بواسطه جنگ تاریخی است که بین ناپلئون اول و سپاهیان پروس و انگلیس در آن ناحیه اتفاق افتاد (ژوئن ۱۸۱۵ م.). (۱) - (۲) Waterloo. - Soigne (۳).

**واترلو.**

[ت] (اخ) (۱) عنوانی که به آخرین جنگ معروف ناپلئون با پروس و انگلستان داده شده است. این جنگ در حدود قریه ای به همین نام واقع در بلژیک روی داد. سردار انگلیسی این جنگ ولینگتن (۲) و سردار پروس بلوخر (۳) نام داشت. جنگ در روز ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵ م. صورت گرفت. دو روز قبل یعنی ۱۶ ژوئن ۱۸۱۵ م. ناپلئون در جنگ معروف به لین یی (۴) که با پروسها کرده پیروزی یافته و قرار بر این بود که ژنرال گروشی (۵) سردار او بموقع خود را به واترلو برساند. در روز ۱۷ ژوئن، در طی یک بارندگی شدید کلیه راهها غیرقابل عبور شد و حرکت توپخانه بناپارت را به تأخیر انداخت. ولینگتن که خود را بموقع بحدود تپه مونسین ژان (۶) نزدیک واترلو، رسانده بود موقع خود را مستحکم کرد. در حدود ساعت ۵/۱۱ روز ۱۸ ژوئن جنگی که سرنوشت اروپا را تغییر داد شروع شد و حال آنکه بر طبق پیش بینی ناپلئون باید زودتر از این شروع شود. بواسطه این تأخیر بلوخر توانست خود را بموقع بکمک ولینگتن برساند. ظاهراً خندق جاده اوهاین (۷) و تأخیر ژنرال گروشی در رساندن امداد نیز به نابود شدن قسمتی از سپاه ناپلئون کمک کرده است. پس از این شکست ناپلئون بیاریس بازگشت و سرانجام ناچار تسلیم دشمنان گردید و به سنت هلن تبعید شده در آنجا درگذشت. (۱) - (۲) Blucher - Wellington (۳) - Waterloo. (۱۸۱۹ - ۱۷۴۲) - (۲) - Wellington (۳) - Waterloo. (۱۸۵۷ - ۱۷۶۹). (۴) - Ligny. (۵) - Grouchy. (۶) - Mont - Saint - Jean. (۷) - Ohain.

**واترنگ.**

[ر] (ا) همان بادرننگ باشد. در فصل ۲۷ بندهش (پاره ۲۳) آمده است: میوه های ماتکور (عمده) سی گونه است، ده سرتک (گونه) میوه است که اندرون و بیرون شاید خوردن چون انجیر، سیب، واترنگ و ... و اترنگ همان ترنج می باشد و اترج معرب آن است. در نامه «خسرو کواتان وریتک» در فقره ۴۵ به واترنگ و خارواترنگ (یعنی بادرننگ خاردار) برمیخوریم: «خارواترنگ که اپاک پوست خورنت». گزارنده پهلوی اوستا (مفسر اوستا) در روزگار ساسانیان در تفسیر پاره ۲۸ گوید: «خوردنی ترین میوه روی زمین چون خرما و خوشبوی ترین آنها چون به و واترنگ». در اشعار امیر پازواری که به لهجه مازندرانی است وارنگ جار

(= باذرنگزار) به کار رفته است. در افغانستان بارنگ گویند و بالنگ هم که در بسیاری از لهجه های ایران رایج است همین کلمه است. تا چو بالنگ مر با نشوی ای نارنج ترش و تلخ تو شیرین نشود، رنجه مشو. ابواسحاق. این میوه در نزد یونانیان مدیکن ملن (۱) یعنی سیب مادی (= ایرانی) و بعداً در نزد رومیان در لاتین «سیتروس مدیکا» (۲) نامیده شده یعنی بادرنگ مادی (= ایرانی). در شرح اسماء العقار تألیف ابو عمران موسی بن عبیدالله اسرائیلی می نویسد: «اترج هو التفاح المائی». که شک نیست مؤلف «تفاح الماهی» گفته و بعد به دست نساخ تفاح المائی شده است. در تحفه حکیم مؤمن آمده: بالنگ به فارسی اترج است. (از هر مزدنامه پورداود صص ۷۱ - ۸۰). (۱) - Citrus medica - (۲) - Medikanmelon.

### وات سنج.

[س] (۱) (۱) مرکب (اصطلاح فیزیکی) وسیله ای است که برای اندازه گرفتن قدرت (نیرو) الکتریکی به کار میرود و مانند سایر ابزارهای الکترو دینامیکی دارای دو پیچک میباشد... در کارخانه ها برای اینکه روش کار ماشینها و قدرتی که مصرف میکنند معلوم باشد ابزارهای اندازه گیری رسام به کار میبرند. در این ابزارها یک صفحه کاغذ مدرج به وسیله یک دستگاه ساعت حرکت متشابه میکند و عقربه ابزار که آغشته به مرکب است در هر آن روی کاغذ اثری میگذارد و به این ترتیب تغییرات اندازه ای که ابزار نشان میدهد بر حسب زمان رسم میشود. (نقل از الکتریسته و موارد استعمال آن، عبدالله ریاضی ص ۴۷۴). (۱) - Wattmetre.

### وات فرد.

[ف] (اخ) (۱) شهری در انگلستان در حوزه لندن و دارای ۴۶۰۰۰ تن سکنه که صنایع کاغذ و آبیوسازی مختصری دارد. (۱) - .Watford

### وات فره ذات.

[ر] (اخ) (۱) وات فره ذات اول، نام یکی از حکام ایرانی دوره سلوکی در پارس در قرن سوم ق. م. بوده است. سکه او به دست آمده و بر این سکه تصویر اورمزد با بال گشاده در روی آتشگاه رسم شده است. (ترجمه ایران در زمان ساسانیان ص ۴۹). (۱) - .Vatfradhat

### واتگر.

[گ] (ص مرکب) شاعر و افسانه گو. سخنور و قصه خوان. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج). از: وات + گر (پسوند شغل و مبالغه). (حاشیه برهان چ معین ||). پوستین دوز بود. (فرهنگ اسدی) (صحاح الفرس) (برهان) (رشیدی) (آندراج) (جهانگیری) (ناظم الاطباء): چو پوست روبه بینی به خان واتگران بدان که تهمت او دنبه ای بسر کار است (۱). رودکی (از لغت فرس اسدی). نهاد روی به حضرت چنانکه روبه پیر به تیم واتگران آید از در تیماس. ابوالعباس عنبر (از لغت فرس اسدی) (۲). منت خدای را که به بازار عدل او باز است جفت صعوه و گرگ است واتگر. شمس فخری (معیار جمالی از فرهنگ جهانگیری). از: وات (= پوستین) + گر (پسوند شغل و مبالغه) (||). (۱) به معنی رودخانه. (رشیدی) (جهانگیری) (آندراج). نام رودخانه ای. (برهان) (ناظم الاطباء). (۱) - این شعر به صورت زیر نیز نقل شده: چو پوست روبه بینی به خوان [کذا] واتگران بدانکه تهمت او دنبه پسند کار است. (صحاح الفرس). (۲) - این شعر در «احوال و اشعار رودکی» سعید نفیسی ص ۱۰۵۹ از رودکی دانسته شده است.

**واتل.**

[ت] (ع ص) مردی که شکم وی پر از شراب باشد. (آندراج) (ناظم الاطباء) (۱). (۱) - در منتهی الارب و تاج العروس «واتل» نیامده است، بلکه تاج العروس در ذیل «وُتِل» آرد: مردانی که شکم آنان از شراب پر باشد، جِ اَوْتَل. و گویا صاحب آندراج و ناظم الاطباء کلمه را به غلط نقل کرده اند.

**واتل.**

[ت] (اخ) (۱) خوانسالار «کنده» (۲) کبیر که مرگ غم انگیز او را «مادام دوسوینی» (۳) نگاشته و بدین وسیله نام او جاوید مانده است. (۱۶۷۱). (۱) - Mme de Sevigne - (۳) - Conde (le Grand...) - (۲) - Vatel.

**واتلینگ.**

[اخ] (۱) نخستین جزیره از جزایر باهاما (۲) [ نزدیک سواحل فلوریدا ] که اسپانیاییها (کریستف کلمب و همراهان) در بامداد روز جمعه ۱۲ اکتوبر ۱۴۹۲ به آن برخوردند. کلمب آنجا را سن سالوادر (۳) (یعنی نجات دهنده مقدس) نامید. (از هرزدنامه ص ۱۹۱). (۱) - San - Salvador - (۳) - Bahama. (۲) - Watling.

**واتمان آباد.**

[اخ] دهی است از دهستان کلاس بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع در ۶۵۰۰ گزی شمال خاوری سردشت و ۱۰۰۰ گزی باختر شوسه سردشت به مهاباد. محلی است کوهستانی معتدل. سکنه آن ۱۱۵ تن که سنی اند و به زبان کردی سخن میگویند. آب آن از رودخانه سردشت تأمین میشود و محصول آن غلات و توتون است و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی جاجیم بافی و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**واتمان آباد.**

[اخ] دهی است از دهستان پیران بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۵۲۰۰۰ گزی جنوب باختری مهاباد و ۵۰۰۰ گزی خاور شوسه خانه به نقده. در جلگه واقع شده، معتدل و سالم و سکنه آن ۵۲ تن است. سنی اند و به زبان کردی سخن میگویند آب آن از رودخانه لایون. محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی جاجیم بافی و راه آن ارا به رو است و میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**واتن.**

[ت] (مص) گفتن. (ناظم الاطباء). واتم به لغت اصفهانی به معنی گفتم باشد. (آندراج).

**واتن.**

[ت] (ع ص) چیز ثابت و پاینده و در جای خود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج، وتن. (ناظم الاطباء ||). آب روان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): وتن الماء وتوناً؛ پیوسته روان ماند آب و منقطع نشد. (منتهی الارب) (المنجد ||). الماء

الواتن؛ هوالمعین الدائم الذی لایجرى، او لایذهب. (تاج العروس).

### واتنشايد.

[ت] (اخ) (۱) شهری است در آلمان در وستفالی (۲) شمالی در ناحیه رور (۳) که ۷۳۰۰۰ تن سکنه دارد و مرکز صنایع فلزکاری، کفش سازی و مکانیکی است. (۱) – Ruhr – Westphalie. (۲) – Wattenscheid.

### واتو.

[ت] (اخ) (۱) ژان آنتوان. نقاش و حکاک فرانسوی که در سال ۱۶۸۴ م. متولد شد و در ۱۷۲۱ م. درگذشت. تابلوهایی از او در موزه لوور وجود دارد. (۱) – Watteau, Jean – Antoine ....

### واتو.

[اخ] (۱) ژان. مورخ فرانسوی که در ۱۷۹۲ م. در یکی از شهرهای ناحیه «رن» متولد شد و در سال ۱۸۴۸ م. در انگلستان درگذشت. (۱) – Vatout, Jean ....

### واتوختن.

[ت] (مص مرکب) باز دادن || ادا کردن || دوباره سنجیدن. (ناظم الاطباء). مرکب از: وا + توختن. رجوع به توختن شود.

### واتوره.

[ر / ر] (۱) چشم غره. – واتوره رفتن به کسی؛ چشم غله، چشم زهره بدو رفتن. چشم آغیل رفتن.

### واتوله.

[ل] (۱) هذیان. (ناظم الاطباء).

### واتولیدن.

[د] (مص مرکب) روئیدن درخت پس از بریدن؛ واتولیدن و رستن درخت پس از برش. (تاج المصادر بیهقی).

### واتویل.

[اخ] (۱) ژان دو. (۱۶۱۳ – ۱۷۰۲ م.) کشیش و ماجراجوی فرانسوی که خود را به لوئی چهاردهم فروخت تا تسخیر فرانسه (۲) را برای وی تسهیل کند. او در بزانشون (۳) متولد شد. برادرش شارل (۴) در ۱۶۷۰ م. از طرف دولت اسپانیا به سفارت در لندن برگزیده شد. (۱) – Charles – Besancon. (۲) – Franche – comte. (۳) – Vatteville, Jean de.

### واته.

[اِخ] (۱) نام یکی از شهرهای اندلس نزدیک کنکه. (از نخبه الدهر دمشقی ص ۲۴۴). (۱) - در یکی از نسخه های خطی نخبه الدهر نام این شهر «وابه» نیز نوشته شده است. (حاشیه همان کتاب).

### واته.

[ت] [اِخ] (۱) نام جزیره ای از پولینزی در قلب جزایر هبرید جدید. (۱) - Vate.

### واتی.

[اِخ] (۱) مرکز جزیره یونانی سامس که دارای ۸۴۰۰ تن جمعیت میباشد. صادرات آن شراب و میوه و زیتون است. (۱) - Vathy.

### واتیغ برخاستن.

[ب ت] (مص مرکب) (...موی) راست ایستادن.

### واتیکان.

[اِخ] (۱) کاخ پاپها در رم و مشتمل است بر مجموعه ای از قصرها و کلیساهای کوچک که از ادوار مختلف بر جای مانده و هر یک دارای خصوصیت و طرح خاصی است. در آنجا راهروهای نقاشی شده، مجسمه ها و آثار باستانی وجود دارد. کتابخانه آن دارای ۶۷۰۰۰ نسخه خطی و تقریباً ۵۰۰۰۰۰ نسخه چاپی است. کلیسای مشهور سیکستین (۲) نیز در این کاخ است. تالارهای رافائل (۳) که شامل ۵۲ پرده نقاشی وی و شاگردانش میباشد و اطاقهای (۴) چهارگانه آثار او نیز در آنجا است. (از لاروس). (۱) - La Chapelle Sixtine - (۲) Vatican. کلیسائی که به فرمان سیکست (Sixte) چهارم ساخته شده است. (۳) - Les Loges de Raphael. (۴) - Les chambres de Raphael.

### واتیکان.

[اِخ] (۱) شهری است که در ۱۹۲۹ م. بر طبق قرارداد لاتران (۲) فرمانروایی پاپ بر آن به رسمیت شناخته شد. دارای ۵۲۵ تن جمعیت است. قصرها و باغهای واتیکان داخل در آن است. در اطراف آن نیز کلیساهایی دیده میشود. کلیسای پترس قدیس (۳) نیز در همان جاست. جمعیت این شهر در اعلام المنجد ۱۰۰۰ تن نوشته شده است. این شهر بر فراز مرتفعات مونت ماریو (۴) بنا شده و نام آن را از نام یک آبادی قدیمی مربوط به عهد اتروسک ها (۵) موسوم به واتیکوم (۶) گرفته اند. قیصرهء روم در این محل آبادی فراوان کردند. آگری پین (۷) و نرون (۸) باغهایی در آنجا ایجاد کردند و کالیگولا (۹) سیرکی در آن بساخت و ظاهراً پس از آنکه پترس یکی از حواریان مسیح آنجا را جهت اقامت خود برگزید بر اهمیت و احترام آن افزوده شد و تا سال ۱۳۰۹ م. مقر پاپ در این شهر بود. در این سال پاپ کلمان پنجم کرسی ریاست روحانی را به فرانسه انتقال داد و در شهر آوینیون (۱۰) بنشست. پاپ «گرگوار» یازدهم در سال ۱۳۷۷ م. به دعوت مردم رم بدانجا بازگشت و مجدداً رم مقر پاپ گردید. از سال ۱۷۸۰ م. که رم پایتخت ایتالیا گردید، مقر پاپ و حوزه ریاست او به همان ناحیه واتیکان محدود ماند. این شهر در حکم یک دولت مستقل مذهبی محسوب میشود که مساحت آن ۴۴ هکتار بیشتر نیست و در ناحیه شمال غربی شهر رم قرار دارد. واتیکان امروز به عنوان یک دولت در بیشتر پایتخت های دنیا نمایندگان مذهبی دارد که در حکم نمایندگان سیاسی میباشند. (۱) - - (۳) - Latran. (۲) - Vatican. (۹) - Neron. (۸) - Agrippine. (۷) - Vaticum. (۶) - Etrusques. (۵) - Monte Mario. (۴) - Saint - Pierre.

## - Caligula. (۱۰) - Avignon

## واتیکان.

(اخ) (شورای...) (۱) شورای مخصوصی که پاپ پی (۲) نهم در ۸ دسامبر ۱۸۶۹ م. در تالار کلیسای پترس قدیس (۳) در واتیکان تشکیل داد تا در مورد جنگهای بین پروس و فرانسه اظهار نظر کند. این شورا تا ۲۰ اکتبر ۱۸۷۰ ادامه داشت. (۱) - Conseil de Saint - Pierre - Pie. (۳) - Vatican. (۲)

## واتیه.

[ی] (اخ) (۱) «پیر» کسی که منطق ابن سینا را به نام «منطق پسر سینا» به فرانسه درآورد و در پاریس به سال ۱۶۵۸ م. چاپ کرد. تاریخ علوم عقلی تمدن اسلامی تألیف دکتر ذبیح الله صفا ص ۲۱۵. (۱) - Pierre Vattier.

## واثق.

[ث] (ع ص) اعتماددارنده. (تاج العروس) (آندراج) (ناظم الاطباء). مطمئن به همت بلند و عقل کامل برزویه واثق گشتند. (کلیله و دمنه). چون مزاج این باشد به چه تأویل خردمند بدان واثق تواند بود. (کلیله و دمنه). گر خاص قرب حق نشوم واثقم بدانک رخت امان به خلد مزین درآورم. خاقانی. واثق تو بدانکه چون برانگیزی در حملهء تست عروه الوثقی. (؟). همی آمد تا از لمغان بگذشت واثق بحول و قوت خویش و مستظهر به کثرت سواد و غلبهء حشم و اجناد. (ترجمهء تاریخ یمینی ص ۳۵). سوم نوبت به عادت سابق واثق و ایمن باشد و چون قصاب او را بگیرد و محکم ببندد بهیچگونه هراس و خوف بدو راه نیابد. (ترجمهء تاریخ یمینی ص ۱۸۰). چون ابوالحرث (۱) این احوال بشنید به آن واثق شد و بر آن اعتماد کرد. (ترجمهء تاریخ یمینی ص ۱۸۵). پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنکه بر صحت آن قول بکلی واثق باشی. (گلستان). فرستی مگر رحمتی بر پیم که بر کردهء خویش واثق نیم. سعدی (بوستان چ یوسفی، ص ۱۸۱). امید به لطف عمیم بزرگانی که این کتاب را در مطالعه آورند واثق دارد. (جامع التواریخ رشیدی). به رحمت سر زلف تو واثقم ورنه کشش چو نبود از آنسو چه سود کوشیدن. حافظ. سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی. حافظ || استوار. (تاج العروس) (فرهنگ نظام) (آندراج) (ابوالفتح رازی) (ناظم الاطباء). محکم: ای بکردهء اعتماد واثقی بر دم و بر چاپلوسی فاسقی. مولوی. (۱) - ابوالحرث، نسخهء خطی مؤلف.

## واثق.

[ث] (اخ) از شعرای عثمانی و نام او احمد است. وی به جهت حسن خط به استنساخ کتب اشتغال داشت و در پایان عمر دچار جنون شد و به سال ۱۱۰۳ ه. ق. در بیمارستان درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

## واثق.

[ث] (اخ) نام یکی از شعرای اصفهان. از اوست: ای آنکه ترا زیاده از جان دارم در عشق تو نی سر و نه سامان دارم تا دل دارم درد تو دارم در دل تا جان دارم غم تو در جان دارم. (از تذکرهء صبح گلشن ص ۵۷۶).

## واثق.

[ث] (اخ) از شاعران و خطاطان عثمانی و نام او ابراهیم است و به سال ۱۱۶۸ ه. ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

### واثق.

[ث] (اخ) (... الثانی) لقب عمر بن ابراهیم مکنی به ابو حفص از خلفای عباسی مصر که به سال ۷۸۷ ه. ق. بجای متوکل علی الله به خلافت رسید و تا ۷۹۱ ه. ق. چهار سال خلافت داشت. (از قاموس الاعلام ترکی). زامباور در معجم الانساب زمان به خلافت رسیدن وی را رجب سال ۷۸۵ ه. ق. یاد کرده است. رجوع به معجم الانساب والاسرات الحاکمه ص ۴ شود.

### واثق.

[ث] (اخ) (... الاول) ابراهیم بن المستمسک بن (۱) الحاکم بامرالله از خلفای عباسی مصر معروف به وثاق اول و کنیه او ابواسحاق بود. در ۶ ذی القعدة سال ۷۴۰ ه. ق. (۲) بجای برادرش مستکفی بالله سلیمان خلافت یافت، ظاهراً پیش از او دو ماه منصب خلافت بی متصدی بوده است (۳). وی پس از پنج سال خلافت به سال ۷۴۹ ه. ق. [کذا] از خلافت خلع شد. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به معجم الانساب زامباور شود. (۱) - در قاموس الاعلام ترکی: ابراهیم بن الحاکم آمده است. (۲) - قاموس الاعلام: ۷۴۲ ه. ق. (۳) - ظل منصب الخلفه قبله خالیاً نحو شهرین. (معجم الانساب).

### واثق.

[ث] (اخ) ادريس بن محمد بن عمر بن عبدالمؤمن معروف به ابودبوس و ملقب به وثاق، بر پسر عم خود ابوحفص عمر بن ابی ابراهیم (مرتضی) پادشاه مراکش خروج و قصد مراکش کرد. مرتضی بگریخت و به دست یکی از بستگان ادريس کشته شد. در مرآت الجنان کنیت او ابوالعلاء آمده و ابن خلکان ادريس بن عبدالله يوسف بن عبدالمؤمن آورده است. و ظاهراً در سنه ۶۶۵ ه. ق. به ابودبوس معروف گشته است. (حبيب السیرج ۲ ص ۵۸۳). در حاشیه حبيب السیر، محمدتقی تستری می نویسد: در یازدهم محرم ۶۶۵ ه. ق. ابوالعلاء ادريس معروف به ابی دبوس که ملقب به وثاق بود بر [ابوحفص] خروج کرد و مرتضی را در دهه آخر ربیع الآخر سنه مذکور به قتل رسانید و ایام دولت بنی عبدالمؤمن منقرض گردید. در معجم الانساب فقط سنه ۶۶۷ ه. ق. در برابر نام او آمده و در طبقات سلاطین اسلام دوران حکومت او از ۶۶۵ تا ۶۶۷ ه. ق. است. رجوع به ابوالعلاء الوثاق ادريس شود.

### واثق.

[ث] (اخ) حسن (میرزاحسن) بیک، یکی از شعرای هند که در دربار نیز منصبی عالی داشت و در عهد عالمگیر پادشاه از مقام خود صرف نظر کرد. از اوست: آینه ای است بر سر راه عدم وجود هر کس رسید کرد نگاهی و درگذشت. (تذکره صبح گلشن ص ۵۷۷).

### واثق.

[ث] (اخ) قاسم بن محمد بن قاسم یکی از ملوک دوران اول حمودیه (بنوحمود) در جزیره الخضراء (اندلس) بود که در حدود سالهای (۴۴۰ تا ۴۵۰ ه. ق. = ۱۰۴۸-۱۰۵۸ م). فرمانروایی داشته است. پس از وی قلمرو فرمانروایی او توسط بنوعباد فتح شد و حکومت به دست آنان افتاد. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۰) (معجم الانساب ص ۸۶). و رجوع به قاسم وثاق شود.



**واثق.**

[ث] (اخ) محمد واثق یکی از شاعران عثمانی در قرن یازدهم هجری بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

**واثق.**

[ث] (اخ) محمد چهارم معروف به واثق مرینی یکی از امرای بنی مرین است که در سال ۷۸۸ ه. ق. حکومت یافته. (از طبقات اسلام ص ۴۹).

**واثق.**

[ث] (اخ) مکهن لال قوم کایتیه یکی از شاعران هند و ساکن قصبه «ملانوان» از نواحی لکهنو بود. اشعار او دارای مضامین لطیفی است، از اوست: شب سوی من راه از غلط افتاد خود کام مرا برگشت همچون روز من بشنید چون نام مرا. \* حوران برند کحل بصر از غبار من گر پا نهی ز ناز به خاک مزار من \* کردی از خاطر فرامش یاد ما صد آفرین ای فرامشکار صد رحمت ترا صد آفرین! \* شیرین لب چه سنگدلی کز جفای تو آید به ناله کوه جدا کوهکن جدا. (از صبح گلشن ص ۵۷۷).

**واثق الرسولی.**

[ث] (اخ) (۷۱۱ ه. ق. / ۱۳۱۱ م.) سلطان ملک الواثق ابراهیم بن یوسف بن یوسف المظفر بن عمر بن علی بن رسول از پادشاهان یمن بود وی نیکوسیرت و خردمند بود و در ظفار الحبوضی واقع در یمن (نزدیک صنعا) در گذشت.

**واثق بالله.**

[ث] (قُ بِلْ لاه) (اخ) (ال ...) نهمین خلیفه عباسی، کنیه او ابوجعفر بود و نام وی هارون بن محمد معتصم بن هارون، نام مادرش قراطیس (۱) و جاریه ای از اهل روم بود (۲). در شعبان سال ۱۹۶ ه. ق. متولد شد (۳) و در ۱۱ ربیع الاول (۴) سال ۲۲۷ ه. ق. پس از مرگ معتصم با او بیعت کردند. در ۲۲۸ ه. ق. شناس سردار ترک نسبت به او سوگند وفاداری یاد کرد (۵). در زمان واثق بحث و جدل میان اشعریان و معتزله که قب وجود داشت ادامه یافت و احمد بن ابی دؤاد که از رؤسای بزرگ معتزله بود از خواص واثق شد و به اشاره او واثق به تفتیش عقاید دینی مردم پرداخت و به همین علت بسیاری از مردم را از خود رنجاند (۶). در این زمان جمعی بر احمد بن نصر بن مالک بن هشام خزاعی - که در زمان مأمون چندگاهی به لوازم امر به معروف و نهی از منکر پرداخته بود، - گرد آمده باعث خروج گشتند. بعضی از عمال والی بغداد اسحاق بن ابراهیم نیز دست بیعت به وی دادند. احمد بن نصر قرار بر این گذاشت که در شبی معین با زدن طبل اتباع او خروج کنند. اتفاقاً چند تن از توطئه کنندگان که از شرب شراب انگور بی شعور بودند. قبل از میعاد طبل نابهنگام زدند و شحنة بغداد از جریان اطلاع یافت و تحقیق کرد. عیسی حمای که از جریان مطلع بود بعد از تخویف و تهدید اقرار کرد و کسانی را که با امام احمد بن نصر همدست بود نام برد. همان شب احمد را با رؤساء اصحابش گرفته روز دیگر مقید به سامره فرستاد و سپس در مجلسی که علماء معتزله حاضر بودند او را به رجوع از مذهب اهل سنت و اعتراف به خلق قرآن دعوت نمود و احمد بر مذهب خود مصر بود. واثق به شمشیر عمرو بن معدیکرب زخمی بر احمد زد و یکی از سرهنگان سرش را از تن جدا کرد و دیگری به فرمان واثق آن سر را به دارالسلام برد (۷). در زمان واثق در طرفداری از اعتزال تعصب زیادی به کار رفت بطوری که در سال ۲۳۱ هنگامی که گماشتگان الواثق بالله اسرای مسلمان را با دادن فدیة از رومیان

میگرفتند نماینده ای از طرف قاضی القضاء احمد بن ابی دؤاد به سرحد روم آمد تا عقیده اسرا را بپرسد. نماینده مزبور کسانی را که به خلق قرآن و نفی رؤیت حق تعالی عقیده داشتند از چنگ رومیان خلاص میکرد و برخلاف کسانی را که به این اقرار حاضر نمیشدند همچنان به اسیری باقی میگذاشت و در این امتحان جماعتی از مسلمانان به بلاد عیسوی نشین برگشتند (۸). در روزگار دولت الواثق و پدرش معتصم، عصبیت عرب فاسد شده بود و از آن پس اتکای ایشان به موالی ایرانی و ترک و دیلم و سلجوقی و جز آنان بود آنگاه ایرانیانی که از جانب خلفا فرمانروائی داشتند بر نواحی و سرزمینهایی که حکومت میکردند مستق غلبه و تسلط یافتند (۹). هم در زمان واثق بود که محله کرخ بغداد بسوخت و واثق هزار هزار دینار به مردم بینوا داد تا تجدید بنای خانه های خود را نمودند. در همان وقت مردم فرغانه نیز نامه نوشته و تقاضای کمک کرده بودند و احمد بن داود (۱۰) حجابت میکرد. واثق گفت: همین زمان برای اهل کرخ هزار هزار درم استدی باز از جهت اهل فرغانه چیزی میخواهی؟ حاجب گفت: ان الله يسألک عن اهل فرغانه کما يسألک عن اهل بغداد، بشکرانه آنکه خدای تعالی بندگان خود را از بغداد تا فرغانه محتاج تو گردانیده است و ترا محتاج یکی از ایشان نکرده با ایشان نیز مکرمت کن... واثق بدین سخن التماس اهل فرغانه مبذول داشت (۱۱). واثق علما را نیکو داشتی چنانکه در عهد او علوی درویش نماند... در عهد او عبدالله طاهر والی خراسان بود. برادرش مصعب با او درنمیساخت. واثق هر دو را شرکت داد مصعب را فرمود خدمت او کن. پس از این عبدالله طاهر در خراسان نماند. در سال ۲۳۰ ه. ق. واثق جای او را به پسرش طاهر داد (۱۲). واثق عمال و منشیان را گرفته مصادره کرد. (تاریخ گزیده). احمد بن اسرئیل را هشتاد هزار دینار مصادره کرد و چوب زد، و از سلیمان بن وهب چهارصد هزار دینار و از حسن بن وهب ۱۴ هزار دینار و از ابراهیم بن ریاح و منشیانش صد هزار دینار و از احمد بن خصیب و نویسندگان هزار هزار دینار و از نجاح شصت هزار دینار گرفت. علت این امر را این نوشته اند که ندیمی به واثق گفت: علت نکبت برامکه در زمان هارون این بود که گویند شبی خواننده ای این شعر را در حضور رشید خواند: و استبدت مرة واحدة انما العاجز من لا يستبد. این شعر رشید را که بر سر جاریه بر آل برمک خشمگین بود تحریک بر قلع و قمع برامکه نمود. واثق نیز با شنیدن این حدیث تکرار کرد که انما العاجز من لا يستبد و شروع به مصادره اموال منشیان و کتاب نمود. (از ابن اثیر ذیل وقایع سال ۲۲۹ ه. ق.). وزارتش تعلق به وزیر پدرش محمد بن عبدالملک زیات داشت [و این وزیر] بسیار شریر بود بسیاری از اکابر عمال و متصرفان را معزول کرد و محبوس گردانید و عده کثیری از ایشان به راهنمایی احمد بن ابی دؤاد بمنظور بهبود خلیفه از بیماری آزاد شدند. (از آثار الوزراء عقیلی ص ۱۰۲). واثق از افاضل خلفا بود و در روزگار او فتوح بزرگ و حوادث عظیم اتفاق افتاد. (تجارب السلف ص ۷۲). در دوره خلافت او جزیره صقلیه (سیسیل) به دست امرای بنی اغلب فتح شد و ضمیمه سرزمین های خلافت اسلامی گشت. (قاموس الاعلام ترکی). در حرکات و سکنات تشبه به مأمون کردی. (تجارب السلف). و او را به قول صولی از نظر ادب و خلق مأمون کوچک نامیده اند، شعر میسرود و از همه خلفا به موسیقی آشناتر بود. خود عود خوب مینواخت. (تاریخ الخلفاء سیوطی ص ۲۸۸). واثق بر کثرت اکل شاهی تمام داشت و اکثر اوقات بی رغبت طعام میخورد. (روضه الصفا). و مخصوصاً بادنجان فراوان دوست داشت چنانکه در هر بار چهل بادنجان میخورد، هنگامی که ولیعهد بود پدر به او پیغام فرستاد که میترسم روزی که به خلافت رسی از پرخوری کور شده باشی! او گفت اعلم امیر المؤمنین، انی تصدقت بعینی جمیعاً علی البادنجان! (از عقد الفرید ج ۸ ص ۱۳). به قول یزید مهلبی سفره ای زرین داشت که از چهل پارچه تشکیل میشد و هر قطعه آن را بیست تن حمل میکردند. (تاریخ الخلفاء سیوطی). واثق به کثرت اکل شاهی تمام داشت بی اشتها غذای بسیار خوردی و در ادخال مبالغه نمودی تا اخلاط فاسد جمع شد و به مرض استسقا سرایت کرد. (تاریخ گزیده). طیبی تنوری تافته و اخگرها از آن بیرون آورده و واثق را در تنور نشانند و چندانگاه از اغذیه رویه پرهیز فرمود تا صحت یافت. واثق نوبت دیگر در خوردن اطعمه مضره افراط نموده مرض نکس کرد و فرمود تا بار دیگر تنوری را گرم کردند و در آنجا نشست اما بعد از لحظه ای از کثرت حرارت بی طاقت شده اشاره نمود تا او را بیرون آوردند و در همان روز اوقات حیاتش بنهایت رسید (۱۳). روز چهارشنبه

بیست و چهارم ماه ذی الحجه سال ۲۳۲ بمرد اندر محفه به سامره. (تاریخ سیستان، تاریخ الخلفاء سیوطی، مجمل التواریخ والقصص). و برادرش بر وی نماز کرد. (مجممل التواریخ). نوشته اند که احمد بن ابی دؤاد بر او نماز گزارد و او را در هارونی به خاک سپردند. (ابن اثیر). خلافت او پنج سال و هفت ماه بود. (قاموس الاعلام ترکی). و به قولی پنج سال و چهار ماه و کسری و به قولی پنج سال و نه ماه و سیزده روز. (تاریخ سیستان) (روضه الصفا) (حبیب السیر). به گفته ابن اثیر پنج سال و نه ماه و پنج روز بوده است. عمرش به نقل مجمل التواریخ والقصص و حافظ ابرو سی و شش سال و به روایتی نه ماه و سیزده روز زیادت بود و به قول ابن اثیر ۳۶ یا ۳۲ سال و به نقل تاریخ سیستان ۳۷ سال و به گفته مسعودی به نقل حبیب السیر ۳۷ سال بود. (۱) - مجمل التواریخ: اقرطیس. (۲) - ابن الاثیر، تجارب السلف، تاریخ الخلفاء. (۳) - تاریخ الخلفاء، قاموس الاعلام ترکی. (۴) - معجم الانساب: ۱۸ ربیع الاول. (۵) - تاریخ الخلفاء. (۶) - از خاندان نوبختی. (۷) - حبیب السیر ۲: ۲۶۸ چ خیام. (۸) - از خاندان نوبختی ص ۴۶، بنقل از التنبیه و الاشراف. (۹) - از ترجمه مقدمه ابن خلدون ج ۳ ص ۳۳۰. (۱۰) - در تاریخ گزیده (چاپ عکسی): احمد بن ابی دؤاد، تاریخ گزیده ص ۳۲۲. (۱۱) - تاریخ گزیده ص ۳۲۲. (۱۲) - تاریخ گزیده ص ۳۲۱. (۱۳) - حبیب السیر ۲: ۲۶۸.

### واثق بالله.

[ث ق بل لاه] (اخ) (۶۷۹ ه. ق. ۱۲۸۰ م). یحیی (الواثق) بن محمد (المستنصر بالله) بن یحیی بن عبدالواحد بن ابی حفص از سلاطین دولت حفصیه تونس بود. پس از وفات پدرش به سال ۶۷۵ ه. ق. با او بیعت کردند. سیرت او نیکو بود مظالم را برطرف و زندانیان را آزاد کرد و عم او ابراهیم بن یحیی به سال ۶۷۸ ه. ق. بر او قیام کرد و او را خلع کرد سپس او را دربند کرد و با فرزندانش کشت. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱۵۵).

### واثق رشتی.

[ث ق ر] (اخ) (ملا...). از شعرای قرن یازدهم هجری است که مقیم رشت بود و به خیاطی اشتغال داشت و تا زمان تألیف تذکره نصرآبادی (۱۰۸۳ ه. ق.) در حیات بوده است. از اوست: طالب دردم و در دل هوسی نیست مرا بینوا مرغم و کنج قفسی نیست مرا. (تذکره نصرآبادی ص ۳۷۹).

### واثق علیخان.

[ث ع] (اخ) فرزند یاربگ خان شاعری است هندی وی از معاریف شهر هوگلی بود و محمد صادق خان اختر با او نسبت دامادی داشت. در ادب از شاگردان سراج الدین علیخان بود. در اواسط قرن سیزدهم وفات کرد. از اوست: به مزارم اگر برسد مه من ز درون مزار نظاره کنم بشگون قدوم مسیح خودم چه عجب که حیات دوباره کنم نبود سر و کار مرا بجز اینکه سرشک چو دانه در ز مژه. فکنم به زمین نگرم به فلک شب هجر شمار ستاره کنم. تو به پیش من ابر چه لاف زنی که ندیده گریه زار مرا به دمی دو جهان همه غرق شود چو بدیده خویش اشاره کنم (تذکره صبح گلشن ص ۵۷۷).

### واثق نیشابوری.

[ث ق] (اخ) (ملا...). از شعرای دوره صفوی است. تتبع سخنان خواجه عبدالله انصاری میکرد و به هند رفت و پس از بازگشت در قمسه درگذشت. از اوست: اشکم چو یاد از دل بیتاب میدهد بال و پر شرار به سیماب میدهد هر خار خشک ریشه به آب بقا رساند حسرت هنوز نخل مرا آب میدهد \* چه بیم سرکشی از توسن گنه داری عنان توبه به چنگ است اگر نگه داری. \* از عالم عاری ز

عمل راهنمایی چون قبله نما ساختن اهل فرنگ است. \* تا یکدمی به زیر فلک ساز عیش کن فرصت کم است خیمه نشین حباب را.  
\* خاک شدی واثق وز کبر نرستی کوه به زیر آمد و پلنگ نیامد. \* راست بودن با کج اندیشان بلاست عکس سرو از آب موج  
ازدهاست. \* صحبت نیکان طلای احمر است میوه روی آفتابش بهتر است. (تذکره نصرآبادی ص ۳۱۵).

### واثقی.

[ث] (ص نسبی) منسوب است به واثق خلیفه عباسی. (سمعانی).

### واثقی.

[ث] (اخ) نام سرداری که در سال ۳۹۱ ه. ق. مدعی امارت بصره شد. (از معجم الانساب ص ۶۶).

### واثقی.

[ث] (اخ) حیدرعلی (شیخ...) کمبو از اهالی لکهنوی هند و از اولاد شهبازخان کمبو بود و در قصبه «مارهره» متولد شد. از اوست:  
آنانکه صید دل به نگاه وفاکنند ای کاش یک نگاه گهی سوی ما کنند. \* گریه بی فایده یاران به هلاک دل من کس چه داند که  
چه بوده ست تمنای دلم؟ (از تذکره صبح گلشن ص ۵۷۸ و قاموس الاعلام).

### واثقی.

[ث] (اخ) عبدالواحد بن عبدالسلام بن محمد بن عبدالعزیز بن محمد بن ابراهیم بن الواثق بالله، از احفاد واثق خلیفه عباسی (۲۲۷ -  
۲۳۲ ه. ق.) است. در بغداد متولد شد و از روات و محدثان است. تولد او در سال ۳۵۷ ه. ق. و ظاهراً بعد از سال ۴۲۵ ه. ق.  
در گذشت. (از انساب سماعی برگ ۵۷۵ الف و ب).

### واثقی.

[ث] (اخ) نیشابوری از شاعران دوره صفوی بود و چهل سال از عمر خود را در مجاورت نجف گذراند و سپس به تبریز رفت و در  
سال ۹۴۰ ه. ق. در گذشت از اوست: خوبان غم عشق و دل بیداد چه دانند؟ بیداد گران قاعده داد چه دانند. (از صبح گلشن  
ص ۵۷۸) (از قاموس الاعلام ترکی).

### واثقت.

[ ] (اخ) حدی است میان خجند و فرغانه و شهرکی است با کشت و برز بسیار. (حدود العالم ص ۶۸).

### واثله.

[ث ل] (اخ) ابن خلیفه السدوسی شاعر قرن اول هجری عرب که اشعار او در بیان والتبیین و عیون الاخبار ابن قتیبه دینوری آمده و  
عبدالملک بن المهلب را هجو کرده است. رجوع به فهرست اعلام البیان والتبیین و فهرست عیون الاخبار ج ۲ شود.

### واثله.

[ث ل] (اخ) (ابو... الهذلی (۱) که در حدیث شهر بن حوشب از شوی مادرش در طاعون عمواس (۲) و مرگ بزرگان صحابه نام او ذکر شده است. (تاج العروس). (۱) - در منتهی الارب و در حرف الف لغتنامه «ندلی» ذکر شده که غلط است. (۲) - طاعونی که در اسلام به شام پیدا شد. (منتهی الارب).

### وائله.

[ث ل] (اخ) لیثی بن عبدالله بن عمیرالکنانی اللیثی که گفت من حجرالاسود را سفید دیدم. این حدیث را ابوموسی روایت کرده و گفته است حدیث بسیار عجیبی است. (تاج العروس ج ۸ ص ۱۵۳). و پسر او ابوالطفیل عامر پسر وائله لیثی است که در سال اول هجری متولد شد و او را رؤیت پیغمبر دست داد. وی شاعری نیکوکار و گشاده زبان بود و او آخرین کسی بود که پیغمبر (ص) را رؤیت کرد. (تاج العروس). ابوظیفیل عامر فرزند وائله لیثی بود. (از منتهی الارب).

### وائله بن الاسقع.

[ث ل ت نل آ ق] (اخ) (۲۲ - ۸۳ ه. ق.) صحابی بود. (منتهی الارب). زرکلی آرد: وائله بن الاسقع بن کعب بن عامر اللیثی الکنانی، از صحابه، از اهل صفة بود که بعد از وفات پیغمبر (ص) به جانب شام رفت و در جنگهای دمشق شهید شد و او آخرین صحابه است که در آنجا کشته شد. ۵۶ حدیث در صحاح از او آمده است. (الاعلام زرکلی). زبیدی گوید: وائله بن الاسقع بن عبدالعزی الکنانی اللیثی از اصحاب صفة بود. (تاج العروس ج ۸ ص ۱۵۳). او یکی از قراء است و ابن عامر که یکی دیگر از قراء سبعة است از او اخذ کرده است. (نفائس الفنون).

### وائلی.

[ث] (ص نسبی) منسوب به وائله جد جاهلی عرب. (از انساب سمعانی).

### وائلی.

[ث] (اخ) ابراهیم بن اسماعیل مکنی به ابواسحاق از فرزندان وائله بن الاسقع دوست پیغمبر است و ابوسعید سمعانی با اجازه از او روایت کرده است وی از اهل ماوراءالنهر بود. (باب الانساب).

### وائلی.

[ث] (اخ) حمران بن المنذر... که به گفته بخاری از ابوهریره سماع کرده است. (باب الانساب).

### وائن.

[ث] (ع، ص) ثابت و پیوسته، در یکجا پاینده ||. آب پیوسته روان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

### واج.

(۱) گفتار و کلام و سخن. (ناظم الاطباء ||). پرسش، ابی واجی؛ از من میپرسی: ابی واجی چرا بی نام و ننگی کسی کش عاشقه

چش نام و چش ننگ؟ باباطاهر (از انجمن آرا) و (آندراج) (۱ ||). واج، امر به گفتن باشد یعنی بگو. (برهان) (۲) (جهانگیری ||). (ص) بی نهایت گرسنه. (ناظم الاطباء) (آندراج ||). گیج. حیران و ویج. هاج و واج. هاژ و واج: اگر همسایگان چیزی ندانند غریب واج و مسکین ره کدام است؟ در فرهنگ جهانگیری نسخه خطی ص ۱۲۳ همین شعر را شاهد برای واج به معنی «مگو» آورده و در نسخه خطی دیگر مانند برهان به معنی بگو آمده است ||. گوینده. (انجمن آرای ناصری). (۱) - این بیت با این معنی نادرست است. در دیوان باباطاهر چ وحید دستگردی چ ادب، سال ۱۳۳۱ ه. ش. تهران ص ۴۹ چنین آمده است: دلا-دنگم دلا دنگم دلا دنگم ز دستم شیشه ناموس بر سنگ همه واژن بمو بی نام و ننگی کسی که عاشقه چش نام و چش ننگ؟ و اصح بنظر میرسد، که واژن از ریشه «واژه» و «واج» اینجا به معنی میگویند باشد. (۲) - اوستائی vac (ریشه)، vaocat (سخن گفتن)، پهلوی: vacak (آواز، صدا)، vac، پازند: vaz (دعا)، هندی باستان: vac (ریشه)، vac، vivakti (کلمه)؛ رجوع شود به: وات، گوازه، گواژیدن، باج، باژ، باز، واژه؛ لاتینی: Vox، فرانسوی: Voix (آواز، صدا)، انگلیسی: Voice (آواز، صدا): (از حاشیه برهان قاطع، تصحیح دکتر معین).

## واج.

[وَعَجْ] (عِص) سخت گرسنگی. (منتهی الارب). جوع شدید. (از اقرب الموارد).

## واجار.

(۱) (۱) به معنی بازار و از بازار افصح است زیرا در لغت فرس با زای تازی کمتر مستعمل است و فصیحتر از آن واژار است چه جیم تازی نیز کمتر می آید. (آندراج) (انجمن آرا). بازار. (جهانگیری) (ناظم الاطباء). بازار است که عربان سوق میگویند. (برهان): گفت در این واجار بازاری است که آن را بازار جوانمردان گویند. (تذکره الاولیاء). این کلمه پهلوی است. (۱) - = بازار، پهلوی: vacar. رجوع به بازار در همین لغت نامه شود. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

## واجار کردن.

[كَدَ] (مص مرکب) یعنی به همه گفتن (شاید از پهلوی باشد). بازاری کردن (در تداول عامه خاصه زنان). به همه گفتن. علنی کردن. فاش کردن. به آواز بلند به گوشها رسانیدن. منادی کردن. با آواز بلند به همه گفتن. آشکار کردن. به آواز بلند خبری را که باید مستور ماند به همه گفتن. سری یا مطلبی را با هیاهو منتشر و آشکار کردن. در تداول خانگی با آواز بلند گفتن تا همه کس آن سر را بشنود. جار کشیدن. تشهیر. و امروز این کلمه در نزد عوام مانده است و بیشتر زنان استعمال کنند: دیگر لازم نیست این حرف یا این موضوع را واجار کنی؛ یعنی به همه بگوئی و به آوای بلند بگوئی. (یادداشت مرحوم مؤلف).

## واجارگر.

[گَ] (ص مرکب) منادی. جارچی.

## واجان.

(اخ) از دیه های وره قم. (تاریخ قم ص ۱۳۸). و در ص ۱۱۹ همان کتاب از دهات «وازین طسوج» آمده است.

## واج انداختن.

[آت] (مص مرکب) به یاد آوردن بچه را از چیزی که فراموش کرده بود و وقتی که به یاد آن افتاده آن را می‌خواهد و طلب می‌کند.

## واجب.

[ج] [ع ص، ا] لازم. (اقرّب الموارد) (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). حتمی. ناگزیر. (ناظم الاطباء). گرور (۱). (برهان) (ناظم الاطباء). بایسته. بایا. (ناظم الاطباء). حتم. (دهار) (ترجمان قرآن عادل). بودنی. محتوم: واجب نبود به کس بر افضال و کرم واجب باشد هر آینه شکر نعم تقصیر نکرده خواجه در ناواجب من در واجب چگونه تقصیر کنم. (منسوب به رودکی). دولت او غالب است بر عدد و جز عدد طاعت او واجب است بر خدم و جز خدم. منوچهری. من آنچه واجب است از نصیحت و شفقت بجای آرم تا نگرم هرچه رود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۴). وفا نمودن به آن واجب است و لازم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۳). واجب است بر من فرمانبری او و نصیحت او و همچنین واجب است بر همه امت محمد. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۵). هر که نامهربان بود یارش واجب است احتمال آزارش. سعدی. خستگی اندر طلبت واجبست درد کشیدن به امید دوا. سعدی. واجب است از هزار دوست برید تا یکی دشمنت نباید دید. سعدی (گلستان). و رجوع به لازم و ضروری شود ||. مواجب. کنایه از زری که هر ماه به نوکران دهند: خسرو اگر غمت خورد ناله بس است خدمتش واجب چاوشان دهند از پی های و هوی را. خسروی. رجوع به واجبی شود. مواجب هم گویا با این کلمه مناسبتی داشته باشد ||. سزاوار شونده. (غیاث) (آندراج). سزاوار. مستحق. (ناظم الاطباء): پیغامبر گفت اگر نه آنستی که بر رسول کشتن واجب نیستی و اگر نه من شما را کشتن فرمودمی. (مجمّل التواریخ ||). ساقط. از وجب به معنی سقط. (اقرّب الموارد) (تاج العروس): «فاذا وجبت جنوبها»؛ پس چون فرود آید پهلویشان. (قرآن ۲۲/۳۶). و رجوع به تعریفات جرجانی و تاج العروس شود ||. کشته. (منتهی الارب). و صاحب تاج العروس در ذیل «وجوب» به معنی مردن این بیت را از قیس بن الخطیم که جنگ میان «اوس» و «خزرج» را در یوم بغاث وصف می‌کند شاهد آورده: و یوم بغاث اسلمتنا سیوفنا الی نسب فی جذم غسان ثاقب اطاعت بنوعوف امیراً نهامهم عن السلم حتی کان اول واجب. و جوهری پس از آوردن بیت بالا افزوده است: و قتل را واجب گویند. (از تاج العروس ||). دایم. همیشه. (غیاث) (آندراج ||). واجب از نظر حکما یعنی آنچه در وجود و بقای خود محتاج به غیر نباشد و آن حق تعالی است. (غیاث). واجب از نظر حکما چیزی است که عدمش ممتنع باشد و یا عدمش ممکن نگردد. و اگر بگویند ممتنع چیست گفته میشود آن است که عدمش واجب نباشد و وجودش ممکن نگردد و هرگاه بگویند ممکن چیست گفته میشود آن است که وجودش واجب نباشد یا ممتنع نگردد و بنابراین هر یک از این سه تعریف محول بدیگری می‌گردد و این دور است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص ۱۴۴۱). هرگاه مقسم را امور ذهنی قرار دهیم سه قسم حاصل میشود که واجب و ممکن و ممتنع باشد و اگر مقسم را امور خارجی قرار دهیم دو قسم زیاده‌تر نخواهد بود و سرانجام امور خارجی از نظر نحوه وجود و تحقق بر دو قسم اند: واجب و ممکن و اگر خوب بنگریم اشیاء موجود در خارج همه مادام که وجود دارند واجب الوجودند نهایت آنکه واجب یا بالذات است که منحصر به یک موجود است که ذات حق تعالی باشد و یا واجب بالغیر که ممکنات باشد. و معنی واجب آن است که من حیث الذات نه تنها مصداق حکم موجود باشد بلکه عین الوجود و صرف الوجود باشد و موجودیت آن بدون قید و وصف و شرط باشد، و اصل الوجود باشد در مقابل واجب بالغیر. واجب مرتبه تأکد وجود است و هر ممکن بالذاتی واجب بالغیر است و لکن واجب بالذات واجب بالغیر نیست زیرا امری که بر حسب ذات بذاته مصداق حکم وجود و موجود باشد نتواند که وجودش در عین حال به لحاظ غیر باشد. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی سجادی). برخی از متکلمان بر این عقیده اند که واجب و قدیم با هم مترادفند ولی این رأی صحیح نیست و قطعاً این دو مفهوم مغایرند و قدیم از نظر مصداق اعم



بر صفات واجب است. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به ممکن و ممتنع و واجب الوجود و واجب لذاته و واجب لغیره و واجب بالذات شود ||. فرض. (ناظم الاطباء). فریضه مفروض. (متهی الارب): بر ایشان واجب و فریضه گردد که چون یال برکشند خدمتهای پسندیده نمایند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۱۲). و رجوع به بحث واجب از نظر شرعی (که بزودی خواهد آمد) شود ||. آنچه کردن آن لازم باشد مکلف را و فاعل آن مستحق مدح و ثواب و تارک آن سزاوار ذم و عقاب. (متهی الارب) (ناظم الاطباء). واجب حکمی است شرعی که شارع ترک آن را جائز نمیداند بعکس حرام که حکمی است که شارع ارتکاب آن را روا نمیدارد. (فرهنگ حقوقی). از نظر فقهی و شرعی عبارت است از آنچه وجوب آن بدلیلی ثابت شود هرچند که در آن دلیل شبهه بود مانند خبر واحد که قطعی الصدور نیست. و همچنین امری است که عمل به آن موجب ثواب و ترکش بدون عذر مستوجب عقوبت است. (از تعریفات جرجانی) (الواجب ما يقتضی الفعل مع المنع من الترتک). شیخ طبرسی میگوید بین واجب و فرض فرق است زیرا فرض محتاج به فرضی (فرض کننده) است که آن را فرض کند ولی واجب چنین نیست و شیء بخودی خود بدون ایجاب موجب وجوب دارد. و برخی گفته اند فرق بین فریضه و واجب در آن است که فریضه نسبت به واجب اخص است زیرا فریضه واجب شرعی است. (از فروق اللغات سید نورالدین جزائری). واجب و فرض که در نزد شافعی یکیست و آن هر چیزی است که ترک آن موجب عقاب گردد و ابوحنیفه میان آن دو تفاوت قائل شده و فرض در نزد وی مؤکدتر از واجب است. (از تاج العروس). درباره حرمت نقیض واجب: و اما در اینکه وجوب چیزی مستلزم حرمت نقیض او هست یا نه؟ نظر معتزله و بعضی از فقها آن است که چنین استلزامی نیست چه حرمت نقیض جزوی است از وجوب، زیرا واجب آن است که فعل او جایز بود و ترکش ممتنع و در این صورت هرچه بر وجوب دلالت کند بر حرمت نقیض هم به تضمین دلالت دارد و این سخن وقتی تمام شود که تعریف واجب تعریف حدی باشد. (از نفائس الفنون ص ۱۱۲). نکته دیگر درباره واجب اینک: چون وجوب منسوخ شود جواز باقی ماند یا نه مذهب اکثر اصولیان آن است که باقی ماند زیرا که مقتضی جواز قایم است و معارض آن که ناسخ است صلاحیت آن را ندارد که معارض او شود چه ارتفاع مرکب به ارتفاع جزوی حاصل شود و مذهب غزالی آن است که باقی نماند زیرا که تقوم جنس که جواز است به فصل است و ارتفاع او به ارتفاع فصل و چون در این صورت که فصل منع ترکیب است مرتفع شد جواز نیز که جنس است مرتفع شود و این سخن وقتی تمام شود که مسلم دارند که فصل علت جنس است و تقوم جنس به فصل معین مییابد و در این صورت جنس و فصل محقق اند. (نفائس الفنون صص ۱۱۲ - ۱۱۳). اقسام واجب شرعی: واجب شرعی را تقسیماتی است: واجب به اعتبار فاعل آن به فرض عین (واجب عینی) و فرض کفایه (واجب کفایی) تقسیم میشود. رجوع به واجب عینی و واجب کفائی شود. واجب از لحاظ نفس واجب به معین و مخیر منقسم گردد. رجوع به واجب معین و واجب مخیر شود. واجب از نظر زمان آن به مضیق و موسع تقسیم میشود. رجوع به واجب مضیق و واجب موسع شود. و واجب به اعتبار مقدمه وجود آن دو نوع است واجب مطلق و واجب مقید. رجوع به واجب مطلق و واجب مقید شود. (از کشف اصطلاحات الفنون). - ادغام واجب؛ یکی از اقسام ادغام است بدینسان: هرگاه دو حرف متصل متجانس اولی ساکن و دومی متحرک و یا هر دو متحرک باشد در صورت اول مطلقاً و در صورت ثانی بعد از سلب حرکت اول ادغام واجب است. رجوع به ادغام شود. - بالواجب؛ بطور وجوب و لزوم. (ناظم الاطباء). - بواجب؛ غالباً قید وصف و کیفیت است به معنی چنانکه باید. درست. شایسته. کام. بواجبی: پزشکی که علت بواجب شناخت تواند سبک داروی درد ساخت. فردوسی. و من آمدم تا بواجب باز آرم و از این گونه بدعتی نهاد. (فارسنامه ابن البلخی ص ۸۴). چنانکه باید هر که از خدمتکاران خدمتی شایسته و بواجب بکردی در حال او را نواخت و انعام فرمودند بر قدر خدمت. (نوروزنامه). و عالمان را بفرمود [اسکندر] اکشتن و کس نماند که علمی بواجب بدانستی تا تاریخی نگاهداشتی. (مجمل التواریخ). قیمت این خاک بواجب شناس خاک سپاسی بکن ای ناسپاس. نظامی. چهل سال مداح می بوده ام هنوزش بواجب بنستوده ام. نزاری قهستانی (دستورنامه). - بواجب گزیدن؛ ضروری تشخیص دادن. به ضرورت انتخاب کرد: روبه یکفن نفس



سگ شنید خانه دو سوراخ بواجب گزید. نظامی. - بواجبی؛ قید کیفیت و وصف به معنی چنانکه باید، کاملاً درست، بواجب: به لوازم این خدمت بواجبی قیام نتواند نمود. (ترجمه اعثم کوفی ص ۳). روی به قلع و قمع مرتدان و کفار نهند و سزای ایشان بواجبی دهند. (ترجمه اعثم کوفی ص ۶). پس شکر این نعمتها بواجبی گذارید. (ترجمه اعثم کوفی ص ۶۸). اگر چیزی رفته است که از آن وهنی بجاه وی یا کراهیتی به دل وی پیوسته است آن را بواجبی دریافته شود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۳). پیغامهای نیکو بود از سلطان مسعود که ما را مقرر گشت آنچه رفته است و تدبیر هر کاری اینک بواجبی فرموده می آید. (تاریخ بیهقی). حق نعمت خداوند حال و گذشته را بواجبی بگذارد. (تاریخ بیهقی). و اگر تا این غایت نواختی بواجبی از مجلس ما به حاجب نرسیده است اکنون پیوسته نخواهد بود. (تاریخ بیهقی). من ذات ترا بواجبی کی دانم داننده ذات تو بجز ذات تو نیست. (منسوب به خیام). فلک شناس نداند براسیت شناخت ملک ستای نداند بواجبیت ستود. مسعودسعد (دیوان چ رشید یاسمی ص ۹۱). ای سرشته بسیرت رادی داد رادی بواجبی دادی. مسعودسعد (دیوان چ رشید یاسمی ص ۵۳۹). گفت ترسم که یزدان را شکر بواجبی نتوانم گزارد. (نوروزنامه). و همیشه مکاتبه داشتی با دارالخلافة و تعظیم ایشان بواجبی کردی. (مجمل التواریخ). برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجبی داد. (گلستان). رجوع به واجب شود. - ذات واجب؛ در تداول مردم ذات واجب الوجود یا ذات باری است. رجوع به واجب الوجود شود. - ناواجب؛ غیر لازم. بيمورد: تقصیر نکرده خواجه در ناواجب من در واجب چگونه تقصیر کنم. (منسوب به رودکی). بدر کردی از بارگه حاجبش فروگفتندی به ناواجبش. سعدی (بوستان). (۱) - از لغات برساخته دساتیر.

### واجب آمدن.

[ج م د] (مص مرکب) لازم بودن. واجب شدن. لازم شدن: آنچه به حکم معدلت و راستی واجب آمدی بر آن رفتی. (تاریخ بیهقی). که کریشان به عطسه ماندراست کاید الحمد واجب آخر کار. خاقانی. واجب آمد چونکه بردم نام او شرح کردن رمزی از انعام او. مولوی. پس واجب آمد معلم پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان. (گلستان). واجب آمد بر آدمی شش حق اولش حق واجب مطلق. اوحدی.

### واجبات.

[ج] (ع ص، ا) ج واجبه. چیزهایی که بجا آوردن آنها واجب است. (ناظم الاطباء): چو کار معنوی زین چرخ بینی متاب از واجبات عقل مگذر. ناصر خسرو. و رجوع به واجبه و واجب و لازم شود.

### واجب الاتباع.

[ج بُل ات ت] (ع ص مرکب) آنکه (یا آنچه) سزاوار متابعت باشد. (ناظم الاطباء). آنکه یا آنچه متابعت از او واجب شود.

### واجب الاحترام.

[ج بُل ات] (ع ص مرکب) آنکه احترامش واجب است.

### واجب الادا.

[ج بُل آ] (ع ص مرکب) حقی که بجا آوردن آن لازم بود. (ناظم الاطباء).

**واجب الاذعان.**

[ج بُلِ ا] [ع ص مرکب] چیزی که اقرار به آن ناگزیر بود. (ناظم الاطباء): فرمان واجب الاذعان صدور یافت. (حیب السیر ج ۳ ص ۱۵۵).

**واجب اطاعة.**

[ج بُلِ ا ع] [ع ص مرکب] آنکه یا آنچه اطاعت او لازم باشد.

**واجب الامتثال.**

[ج بُلِ ا ت] [ع ص مرکب] فرمانی که بجا آوردن آن فرض و لازم باشد. (ناظم الاطباء).

**واجب التعزیر.**

[ج بُت ت] [ع ص مرکب] سزاوار سیاست و عقوبت. (ناظم الاطباء). رجوع به تعزیر شود.

**واجب التعظیم.**

[ج بُت ت] [ع ص مرکب] آن که شایسته و لایق احترام و تعظیم بود. (ناظم الاطباء): امام زادهء واجب التعظیم.

**واجب الحج.**

[ج بُلِ ح ج] [ع ص مرکب] کسی که استطاعت رفتن بکعبه را داشته باشد. مستطیع.

**واجب الخمس.**

[ج بُلِ خ] [ع ص مرکب] در تداول، مستحق خمس. کسی که استحقاق گرفتن خمس را دارد. نظیر واجب الزکوة ||. چیزی که خمس بر آن تعلق میگیرد.

**واجب الذات.**

[ج بُیذ ذ ا] [ع ص مرکب] کسی که وجودش محتاج به غیر نباشد. واجب بالذات. واجب لذاته. واجب الوجود. رجوع به واجب لذاته و واجب بالذات و واجب الوجود شود.

**واجب الرعايه.**

[ج بُز ر ی] [ع ص مرکب] کسی که مستحق رعایت و اعانت بود. (ناظم الاطباء).

**واجب الزکوة.**

[ج بُز ز ک ا] [ع ص مرکب] در تداول عامه، مستحق زکوة. کسی که به او زکوة باید دادن یا توان دادن.

**واجب الصدقه.**

[ج بَصْ صَ دَق] (ع ص مرکب) مستحق صدقه. کسی که صدقه بدو توان داد.

**واجب الطاعة.**

[ج بَطْ طَاع] (ع ص مرکب) کسی که اطاعتش واجب است. واجب الاطاعة: امام واجب الطاعة.

**واجب العرض.**

[ج بُلْ ع] (ع ص مرکب) مطلب مهمی که اظهار آن لازم بود. (ناظم الاطباء). در تداول مردم واجب العرض یعنی مطلب مهمی دارم. || کسی که دارای چنین مطلبی باشد. (ناظم الاطباء): و کشیک خانه در دولت خانه را به جهت دیوان وزراء اعظم بنا گذاشته اند که عامه خلایق واجب العرض، خود را به خدمت وزراء اعظم عرض نمایند نمود. (تذکره الملوک ج ۲ ص ۶).

**واجب القتل.**

[ج بُلْ ق] (ع ص مرکب) کشتنی و سزاوار کشتن. که کشتن آن لازم باشد. (ناظم الاطباء). مرگ ارزان. (یادداشت مؤلف).

**واجب القضا.**

[ج بُلْ ق] (ع ص مرکب) کاری که از کسی فوت شده و بجا آوردن آن لازم است. (ناظم الاطباء).

**واجب القطع.**

[ج بُلْ ق] (ع ص مرکب) اندامی که بریدن آن لازم باشد. (ناظم الاطباء).

**واجب الوجود.**

[ج بُلْ و] (ع ص مرکب) آنکه ذات او مقتضی وجود او باشد چنانچه ذات باری تعالی که ذات او در وجود محتاج غیر نیست. (غیاث) (آندراج). گرور فرتاش (۱). (ناظم الاطباء) (برهان). شایسته بود که خدای تعالی باشد. (ناظم الاطباء). کسی که وجودش از ذات او باشد و احتیاج به چیزی نداشته باشد. (از تعریفات جرجانی). واجب الوجود نفس وجود است و واجب بغیره عارض بر وجود و زاید بر ماهیت است. (حکمت اشراق ص ۹۳) (||). (اخ) نامی از نامهای خدای تعالی نزد حکما. مقابل ممتنع الوجود و ممکن الوجود. که هستی او ناگزیر است. موجودی که در وجود خود محتاج به دیگری نباشد. هرچه وجود او ضروری باشد. (از یادداشتهای مؤلف): و به حقیقت وجود ذات بزرگوار او اثر جود و رحمت واجب الوجود است. (ص ۱۱۸ سندبادنامه). متسلسل به سببی است که مسبب الاسباب و واجب الوجود خوانند. (ص ۲۷۸ سندبادنامه). و رجوع به واجب تعالی، واجب بالذات، واجب لذاته، الله و قائم بالذات شود. (۱) - از لغات بر ساخته دساتیر است.

**واجب الوجود غیر مکافی ء .**

[ج بُلُّ وُدِغَ رِم] (ترکیب وصفی، مرکب) یعنی دو واجب که بالذات واجب باشند و متکافی در وجود و متلازم و متساوی باشند و هیچ یک علت دیگری نباشد زیرا محال است. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی سجادی).

### واجب الوجود لذاته.

[ج بُلُّ وُدِ لِ تَه] (ترکیب وصفی، مرکب) آنکه ذاتاً واجب باشد. برخی از متکلمان متأخر مانند امام حمیدالدین الضریری و پیروان وی تصریح دارند به این که واجب الوجود لذاته تنها خدای تعالی و صفات اوست یعنی صفات او واجب است. واجب یعنی آنچه نیازی به غیر ندارد ولی این قول با استدلال آنان درباره اینکه هر چه قدیم است اگر واجب لذاته نباشد عدمش فی نفسه جائز است در وجود خود محتاج به مخصصی است و در نتیجه محدث خواهد شد مغایرت دارد. (از کشاف اصطلاحات الفنون ۱۴۴۴). و رجوع به واجب بالذات و واجب لذاته و واجب الوجود بالذات شود.

### واجب بالذات.

[ج ب بَدْ ذَا] (ترکیب وصفی، مرکب) در مقابل واجب بالغیر است و آن چیزی است که عارض شدن و جوب به غیر او ممتنع باشد و گرنه توارد دو علت مستقل پیش می آید. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص ۱۴۴۳). واجب بالذات یعنی موجودی که واجد جمیع مراتب کمالات و علل موجودات باشد و بعلاوه معنی علل العلل بودن آن است که واجد جمیع مراتب معلولات باشد و حالت انتظاری در آن نباشد و آنچه لازمه علت است بالفعل در آن وجود داشته باشد و خلاصه جمیع آنچه برای موجودات دیگر ممکن است برای او بالفعل حاصل باشد. واجب الوجود بالذات واجب الوجود من جمیع جهات است زیرا اگر از جهتی از جهات فاقد مرتبه ای از کمال باشد در حصول آن کمال احتیاج به مکمل خواهد داشت و لازم می آید که از آن جهت ممکن باشد و لازم می آید که مرکب باشد از کمال و نقص واجب بالذات منحصر به یک موجود است که ذات حق تعالی است. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی سجادی). و رجوع به واجب لذاته و واجب الوجود لذاته و واجب الوجود شود.

### واجب بالغیر.

[ج ب بِلْ غَ] (ترکیب وصفی، مرکب) در مقابل واجب بالذات و واجب لذاته است یعنی چیزی که وجودش قائم به غیر باشد یعنی ممکنات. هر ممکنی واجب بالغیر است یعنی وجود و جوب او مستند بعلت است «الشیء ما لم یجب لم یوجد» نهایت جوب آن اعم از جوب سابق بر وجود و جوب لاحق است. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی سجادی). رجوع به واجب بالذات و واجب لذاته و واجب لغیره شود.

### واجب بالقیاس.

[ج ب بِلْ] (ترکیب وصفی، مرکب) آن است که غیر استدعای و جوب او را دارد بدین معنی که چون هر معلولی استدعای و جوب علت خود را دارد و بطور کلی معلولات از وجود و تحقق ابا و امتناع دارند مگر آنکه علت آنها ضروری الحصول باشد و بنابر این معلولات مستدعی و جوب علت خود هستند اعم از جوب بالذات یا بالغیر: «کل مفهوم ان امتنع عدمه فهو واجب والوجوب مؤکد الوجود». (شرح حکمة العین ص ۷۰) (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی سجادی).

### واجب تخییری.

[ج ب ت] (ترکیب وصفی، مرکب) واجب مخیر. رجوع بواجب مخیر شود.

### واجب تعالی.

[ج ت لا] (اخ) خدای تعالی. آنکه عدم بر وی جایز نبود. رجوع به الله و واجب الوجود و واجب لذاته و واجب بالذاته شود.

### واجب داشتن.

[ج ت] (مص مرکب) روا داشتن. سزا داشتن: آنچه به وقت وفات پدر ما امیر ماضی رحمه الله علیه کرد و نمودار شفقت و نصیحتها که واجب داشت نوخاستگان را به غزنین آن است که واجب نکند که هرگز فراموش شود. (تاریخ بیهقی). رجوع به واجب شود. ||. صلاح دانستن. روی دیدن. مصلحت دیدن: اما بوسهل این [نیکوئی بر دشمن مغلوب را] واجب نداشت. (تاریخ بیهقی). اگر به آخر عمر چنین یک جفا واجب داشت... بدان هزار مصلحت باید نگریست که از ما نگاه داشت. (تاریخ بیهقی). و رجوع به واجب شود. ||. لازم شمردن. لازم دانستن: واجب دارم و فریضه بینم که کسانی که از این شهر باشند و در ایشان فضلی باشد ذکر ایشان بیاوردن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۷). چون برخواندن قادر بود باید که در آن تأمل واجب دارد. (کلیله و دمنه). و رجوع به واجب شود.

### واجب دانستن.

[ج ن ت] (مص مرکب) لازم دانستن. لازم شمردن: و ندانیم که آنچه بدل ما آمده است حقیقت است یا نه اما واجب دانیم که در هر چیزی که از آن راحتی و فراغتی بدل وی پیوندد مبالغتی تمام باشد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۹۰).

### واجب دیدن.

[ج دی د] (مص مرکب) لازم دیدن. لازم دانستن. (دیدن در اینجا به مفاهیمی که در عربی از افعال قلوب استنباط می شود میباشد): من حکایتی خوانده ام... بیاورم اما هول تر از این رفته است در باب پیغام واجب دیدم به آوردن آن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۰). روزی [لقمان] در پیش او [داود] رفت داود زره همی کرد به دست خویش... و لقمان ندانست که چه میکند و آن چیست و از حکمت واجب ندید سخنی پرسیدن و خاموش بود تا تمام کرد. (مجمل التواریخ). یکی از حاضران تنبیهی واجب دید بخندید. (کلیله و دمنه). هر که در گاه ملوک را لازم گیرد... هر آینه مراد خویش... او را استقبال واجب بیند. (کلیله و دمنه). مشفق تر زبردستان آن است که در رسانیدن نصیحت مبالغت واجب بیند. (کلیله و دمنه).

### واجب ساختن.

[ج ت] (مص مرکب) لازم شمردن. واجب کردن: التزام نمودند ما را آنچه خداوند بر ایشان واجب ساخته از طاعت امام بواسطه بیعت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۲). و رجوع به واجب کردن شود.

### واجب شدن.

[ج ش د] (مص مرکب) لازم شدن. فریضه بودن. لازم گشتن. فرض شدن. واییدن. بایستن. (ناظم الاطباء). وجوب. (تاج المصادر

بیهقی (ترجمان القرآن). وای. (تاج المصادر بیهقی). کذب: کذب علیک الغسل؛ واجب شد بر تو غسل. (منتهی الارب): مهیا شد امیرالمؤمنین از برای ایستادگی در آن کاری که به او حواله نمود. خدا و واجب شد بموجب نص از امام پاک قادر بالله. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۱). گفتم که نماز از چه بر اطفال و مجانین واجب نشود تا نشود عقل مخیر. ناصر خسرو. گر کسی یابد در این کو خانه ای هر دمش واجب شود شکرانه ای. عطار.

### واجب شمردن.

[ج ش / ش م / م د] (مص مرکب) لازم شمردن. لازم دانستن: دفع ظلم ظالم را از سر مظلوم بینوا واجب شمارد. (مجالس سعدی ص ۱۹).

### واجب عینی.

[ج ب ع / ع] (ترکیب وصفی، مرکب) فرض عین. آنچه بر هر کس واجب باشد. واجب به اعتبار فاعل آن دو قسم است: واجب عینی و واجب کفائی. واجب عینی برخلاف واجب کفائی چیزی است که بر همه و بر فرد فرد آحاد مکلفان واجب است مانند نماز، روزه. (از کشف اصطلاحات الفنون ص ۱۴۴۷). رجوع به واجب و واجب کفائی و وجوب شود.

### واجب فی العمل.

[ج ب ف ل ع م] (ترکیب اضافی، مرکب) امری که برای ما لازم است به دلیلی که در آن شبهه است مانند خبر واحد. (از تعریفات جرجانی). که قطعی الصدور نیست و در عین حال عمل به آن واجب است.

### واجب کردن.

[ج ک د] (مص مرکب) لازم بودن. ضرورت داشتن. لازم آمدن. واجب آمدن: مفسران گویند در تفسیر این آیه، «أَوْلَمَا اصَابَتْكُمْ مَصِیْبَةٌ قَدْ اصَبْتُمْ مَثَلِهَا» (قرآن ۳/۱۶۵). میگوید هر مصیبت که رسید شما را از احد، ایشان را از بدر دو چندان رسید پس اکنون بدین آیه واجب کند که کشتگان احد نیم چندان بدر بودند. (ترجمه طبری بلعمی). تو ایمن باش چه واجب کند که مرغ از آن تو خورم [و] بر تو به فرمان حجاج جفا کنم. (تاریخ سیستان). اگر خدای عزوجل آن فرزند را فریاد رسید... واجب چنان کردی که شادی نمودی خشم از چه معنی بوده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵). یکی را که واجب کند بر اثر فرستاده میشود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۰). از این جهت واجب کند میان کواکب و میان انواع مانعی نیست. (کشف المحجوب سگری ص ۵۶). چون این دو سبب جمع باشد واجب کند که هوا کثیف باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). و باید دانست که حاست سمع اندر عصب پنجم از بهر آن نهاده است که میبایست که وی بیرون باشد و هوا به وی میرسد تا سمع حاصل میشود بسبب بودن هوا مر این عصب را واجب کرد که وی صلب تر باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). بلیناس گفت یکی به تفضّل اندر طالع من نگر تا مرا [از این] محتتها چه خواهد رسیدن پس کتاب را بنگرید آن شیطان و طالع و ساعت را بلیناس را گفت واجب کند که مادرت همین ساعت بمرده است و ترا چنین مینماید که کارت بزرگ گردد و پیش پادشاهان منزلتی یابی. (مجمّل التواریخ والقصص ص ۱۳۰). ز روی بزرگی چه واجب کند بیفکندن آن را که برداشتی. سیدحسن غزنوی. ز چشم مست تو واجب کند که هشیاران حذر کنند ولی تاختن نهان آری. سعدی. - چه واجب کرده است؛ در تداول عامه یعنی چه لازم است || سزاوار بودن. صلاح بودن: از خرد واجب نکند اندر این روزگار فترت که ما یکجا جمع باشیم. (تاریخ سیستان). لشکر به لشکر جای باشد که مردمان را زنان و دختران باشد مردم بیگانه

به منزل و سرای آزادمردان واجب نکند. (تاریخ سیستان). نامه رسید سوی امیر خلف بن نوح بن منصور که بگذار تا حسین طاهر و عبدالله بن صابونی از حصار فرود آیند و نزدیک من آیند تا من سخن ایشان بشنوم و آن تو شنیده ام تا که واجب کند که سیستان بدارد. (تاریخ سیستان). پس نامه عبدالله بن حمد بن سلیمان رسید سوی طاهر بر دست ابا النجم بدرالصغیر به رسولی که امیرالمؤمنین همی خواهد که فارس خاصه خویش دارد صیدرا و خزینه را و همه این ولایتها به تو دست بداشته است و تو نیز واجب نکند این مایه را از او دریغ داشتن. (تاریخ سیستان). آنچه به وقت وفات پدر ما امیر ماضی رحمه الله علیه کرد و نمودار شفقت و نصیحتها که واجب نکند که هرگز فراموش گردد. (تاریخ بیهقی). چون ما از آب گذاره کردیم واجب چنان کردی که به خرد نزدیک بودی که رسولی فرستادی و عذر خواستی. (تاریخ بیهقی). واجب چنان کردی بلکه از فرایض بودی که من حق خطاب وی نگاه داشتمی اما در تاریخ بیش از اینکه راندم رسم نیست. (تاریخ بیهقی ||). فریضه کردن. ملزم کردن: خدای تعالی... بر خلق روی زمین واجب کرده که بدان دو قوه بیاید گردید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۸). خدای تعالی واجب کرد در آن حکم که بر شما کرد. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱ ص ۲۷۲ ||). بموقع بودن. متناسب بودن: رزگر به گاه عهد زر افشان کند ز شاخ واجب کند که هست شکر ریز دخترش. خاقانی (دیوان چ زوار ص ۲۲۲). این شعر در تعریف خزان است و رز در صدر مصرع اول به معنی درخت انگور و «گر» شرطیه است یعنی اگر رز. (توضیح از آندراج). - واجب کردن رأی؛ ایجاب کردن عقل. حکم کردن عقل. مناسب بودن: چون حساب وی فصل شود آنچه رای واجب کند در باب وی فرموده آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۵). با شما آنگاه که در آن باب اگر سخنی گوید آنچه رأی واجب کند جواب داده آید. (تاریخ بیهقی). رأی چنان واجب کرد که این نامه فرموده آمد و به توقیع مؤکد گشت. (تاریخ بیهقی). لاجرم حقایق آن پیر مشفق نگاه داریم در فرزندان وی که... و یکی را که رأی واجب کند بر اثر فرستاده میشود تا آن کارها بواجبی قرار گیرد. (تاریخ بیهقی ۳۶۰ چ ادیب ص ۴۶۰). ما با وی به هیچ حال مضایقت نکردیمی و کسانی را که رأی واجب کردی از اعیان و مقدمان لشکر بخواندیمی و قصد بغداد کردیمی تا مملکت مسلمانان زیر فرمان ما دو برادر بودی... (تاریخ بیهقی ص ۸).

### واجب کفائی.

[ج ب ک] (ترکیب وصفی، مرکب) فرض کفایه. واجب شرعی به اعتبار فاعل آن دو قسم است: واجب کفائی و واجب عینی. واجب کفائی آن است که با فعل بعضی از مکلفان منظور حاصل شود هر که باشد فرق نمیکند (عده مکلفان معین نیست). مانند جهاد که منظور آن حراست مؤمنان و خوار کردن دشمن و اعلائی کلمه حق است که این امر به وجود جهاد حاصل می گردد هر مجاهدی که باشد تفاوتی ندارد. بهر حال واجب کفائی آن است که واجب میشود بر جزء غیر معینی یا بر کلی که اگر جزئی از آنها به تکلیف خویش عمل نمایند تکلیف از بقیه ساقط است. رجوع به واجب و واجب عینی و وجوب شود. (از کشف اصطلاحات الفنون ص ۱۴۴۷).

### واجب لذاته.

[ج ب ل ته] (ترکیب وصفی، مرکب) در برابر واجب لغیره، موجودی که عدمش ممتنع است. چنان امتناعی که وجودش از دیگری نیست بلکه از نفس ذات اوست هرگاه وجوب وجود لذاته باشد واجب لذاته خوانده میشود و اگر لغیره باشد واجب لغیره نام دارد. (تعریفات جرجانی). و رجوع به واجب بالذات و واجب الوجود لذاته شود.

### واجب لغیره.

[ج ب ل غ ره] (ترکیب وصفی، مرکب) در برابر واجب لذاته و واجب بالذات است یعنی موجودی که وجودش قائم به غیر باشد. هرگاه وجود لذاته باشد واجب لذاته خوانده میشود و اگر لغیره باشد واجب لغیره نام دارد. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به واجب بالغیر و واجب بالذات و واجب لذاته شود.

### واجب مخیر.

[ج ب م حئی] (ترکیب وصفی، مرکب) واجب مخیر در مقابل واجب معین است و آن چیزی است که به امر واحد مبهمی از امور مبهم تعلق گیرد که فعل مکلف آن را معین میکند نه قول وی و این مذهب فقهاست. (از کشف اصطلاحات الفنون ص ۱۴۴۷). وجوب اگر به امور مبهمه تعلق گیرد آن را واجب مخیر خوانند همچو کفارت که مکلف مخیر است میان اطعام و عتق و صوم و واجب در این صورت یکی است یا علی التعمین به مذاهب اصح. و بعضی از معتزله را مذهب آن است که جمیع امور واجب است الا به اتیان احدی وجوب ساقط شود. (نفائس الفنون ص ۱۱۲). و رجوع به وجوب و واجب و واجب معین شود.

### واجب مضیق.

[ج ب م ضئی] (ترکیب وصفی، مرکب) واجب مضیق در مقابل واجب موسع است: وجوب اگر متعلق به وقت بود و آن وقت مساوی فعل باشد آن را واجب مضیق خوانند و تکلیف بدان جایز به اتفاق همچو روزه ماه رمضان. (نفایس الفنون). واجب به اعتبار وقت آن یا مضیق است یا موسع اگر زمان واجب مساوی با آن باشد واجب مضیق میشود مانند روزه و وقت آن را معیار نامند. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به واجب و وجوب و واجب موسع شود.

### واجب مطلق.

[ج ب م ل] (ترکیب وصفی، مرکب) واجب به اعتبار مقدمه و وجودش دو قسم است: واجب مطلق و واجب مقید. واجب مطلق آن است که وجوب آن تنها بر مقدمه و وجودش متوقف نباشد. واجب مطلق را به آنچه در هر وقتی و در هر حالی واجب است تفسیر کرده اند. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به واجب و وجوب و واجب مقید و ص ۱۴۴۸ کشف شود (||. اخ) خدای تعالی: واجب آمد بر آدمی شش حق اولش حق واجب مطلق. اوحدی. و رجوع به واجب و واجب الوجود شود.

### واجب معین.

[ج ب م عئی] (ترکیب وصفی، مرکب) واجب به اعتبار نفس وجوب دو قسم است: واجب معین، واجب مخیر. واجب معین چیزی است که به امری واحد و معین تعلق گیرد مانند نماز. (از کشف اصطلاحات الفنون). وجوب اگر به امری معین تعلق گیرد آن را واجب معین خوانند همچو صلوة خمس و صوم رمضان و امثال آن. مذهب بعضی از معتزله این است که واجب معین است در علم حق تعالی و غیر معین است عندالناس. (نفائس الفنون). و نیز رجوع به کلمه وجوب و واجب و واجب مخیر شود.

### واجب مقید.

[ج ب م قئی] (ترکیب وصفی، مرکب) واجب مقید در برابر واجب مطلق است و آن امری است که وجوبش بر مقدمه و وجودش متوقف باشد مانند زکوة که موقوف بر نصاب است. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به کلمه های واجب و واجب مطلق و وجوب و کشف اصطلاحات الفنون ص ۱۴۴۸ شود.



**واجب موسع.**

[ج ب م و س] (ترکیب وصفی، مرکب) واجب به اعتبار وقت آن دو قسم است: واجب مضیق و واجب موسع. اگر زمان واجب زائد بر آن باشد واجب موسع نامیده میشود و زمان آن را ظرف مینامند مانند نماز ظهر که وقتشان از ظهر است تا غروب. (از کشف اصطلاحات الفنون). و اگر وجوب متعلق به وقت بود و آن وقت زاید بر فعل باشد آن را واجب موسع خوانند و توسع شاید که در جمع عمر باشد همچو حج و قضاء فائت که مکلف را تأخیر در اینها مادام که ظن فوت نباشد جایز است و شاید که در وقت معین باشد همچو نماز صبح که وقت آن صبح صادق است تا طلوع آفتاب. و علما را در واجب موسع خلاف است بعضی از اصحاب شافعی گفتند این واجب موسع نیست بلکه وجوب مختص است به اول وقت و اگر تأخیر کند قضا باشد و بعضی از اصحاب ابی حنیفه گفتند وجوب مختص است به آخر وقت و اگر در اول وقت بگذارد مستعجل بود همچو کسی که زکوة را پیش از حولان حول بدهد و کرخی گفت آنچه در اول وقت موقوف باشد اگر مصلی در آخر وقت بر صفت تکلیف بماند آنچه او گذارده بود واجب بوده باشد والا سنت بود و بعض متکلمان را مذهب آن است که واجب در اول وقت فعل است یا عزم. اما در آخر وقت فعل متعین شود. مذهب ابوالحسین بصری و جمهور اصحاب آن است که مکلف مجهز است در ایقاع فعل در اجزاء آن وقت. و این قول بهتر است، زیرا که بعضی از اجزاء وقت را بر بعضی دیگر اولییتی نیست. وجه سوم: نسبت با مکلف چنانکه اگر متناول کل واحد من الافراد مکلفان بود به تعیین، همچو صلوۀ خمس. یا متناول واحد معین همچو تهجد که مخصوص برسول (ص) بود، آن را فرض عین خوانند. و اگر متناول بعضی غیر معین بود همچو جهاد، آن را فرض غیر کفایه خوانند و فرض علی الکفایه گاه بود که بر کل واحد واجب شود، چنانچه هر طایفه ای گمان برند که غیر ایشان بدان قیام نموده و گاه باشد که از همه ساقط شود، چنانچه به هر طایفه ای گمان برند که غیر ایشان بدان قیام نموده. (نفائس الفنون ص ۱۱۲). و رجوع به واجب و واجب مضیق شود.

**واجب نمودن.**

[ج ن / ن / ن د] (مص مرکب) لازم بودن. لازم به نظر رسیدن: چه شیوه دارد اندر غمزهء تو که خونریزش واجب مینماید. عطار. و رجوع به واجب و واجب کردن شود.

**واجبه.**

[ج ب] (ع ص) مؤنث واجب. رجوع به واجب شود.

**واجبی.**

[ج] (ص نسبی، ا) نوره. طین. حنازرد. (یادداشت مؤلف). به اصطلاح مردم تهران نوره که بدان مویها را سترند. (ناظم الاطباء ||). وظیفه. روزینه. (غیاث) (آندراج). راتبه. مقرر. (آندراج): میرسد واجبی ما ز نهان خانهء غیب ما چه شرمندگی از عالم امکان داریم. صائب (از آندراج ||). حاصلی را که ضرابی باشیان ضابط و تحویلدار به جهت سرکار خاصهء شریفه ضبط مینمایند واجبی میگویند. (تذکره الملوک). و واجبی سرکار دیوان از طلا و نقره که در ضرابخانه مسکوک میشده. در سوابق ایام بدین موجب بوده، طلا از قرار مثقالی سی دینار، نقره، از قرار مثقالی دو دینار. و ثانیاً معیران تدریجاً به جهت کفایت سرکار دیوان بر قدر واجبی افزوده طلا را از قرار مثقالی پنجاه دینار و نقره پنج دینار استمرار داده بودند. و در سالی که شاه سابق به قزوین حرکت مینمود وزن عباسی را هفت دانگ مقرر و بعد از معاودت از سفر مزبور قبل از ایام محاصرهء اصفهان محمدعلی بیگ معیر الممالک به جهت

توفیر سرکار دیوان اعلی و مزید انتفاع سرکار خاصه به خدمت شاه سابق عرض و یک دانگ از وزن عباسی را کم نموده عباسی را شش دانگ مسکوک و یک دانگ نقره اضافه را علاوه واجبیه نموده، از آن تاریخ الی نه ماهه سال جلوس شاه محمود واجبیه ضرابخانه به همان دستور شاه سابق بدین موجب ضبط و انفاد میشد... (تذکره الملوک ص ۲۲ و ۲۳).

### واجبیه خانه.

[ج ن / ن] (ا مرکب) نوره خانه. محلی در حمام که برای نوره کشیدن است.

### واجبیه کشیدن.

[ج ک / ک د] (مص مرکب) مالیدن واجبیه. به کار بردن نوره. تَنُور.

### واجد.

[ج] (ع ص) دارا. دارنده ||. یابنده. (ناظم الاطباء). مقابل فاقد: هم ملک هم عقل حق را واجدی هر دو آدم را معین و ساجدی. (مثنوی ||). محب ||. قادر. يقال انا واجد للشیء؛ یعنی قادر. (ا قرب الموارد) (المنجد ||). (ا) به لغت اهل یمن لبلاب را گویند که عشقه و عشق پیچان باشد. (آنندراج) (برهان). رجوع به پیچک شود (|| ص) پاینده و باقی. (برهان) (آنندراج ||). مخترع. مبدع. (ناظم الاطباء ||). بی نیاز. (مهدب الاسماء). غنی. (المنجد) (ا قرب الموارد) (تاج العروس). توانگر (||. اخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (مهدب الاسماء). و در نامهای خدای تعالی واجد به معنی غنی و توانگری است که نیازمند نشود. (تاج العروس).

### واجد.

[ج] (ص) جدا. مشخص. علیحده. واجده. (ناظم الاطباء). رجوع به جدا شود.

### واجد کردن.

[ج ک د] (مص مرکب) جدا کردن. مشخص نمودن. علیحده کردن. واجده کردن. (ناظم الاطباء).

### واجدۀ.

[ج د] (ع، ص) تأنیث واجد. رجوع به واجد شود ||. خشمگین. (مهدب الاسماء). در ا قرب الموارد نیز وجد علیه به معنی غضب آمده است.

### واجدۀ.

[ج د / د] (ص) جدا. مشخص. علیحده. واجدا. (ناظم الاطباء).

### واجدۀ کردن.

[جُ دَ / دِ كَ دَ] (مص مرکب) جدا کردن. مشخص نمودن. علیحده کردن. جدا کردن. (ناظم الاطباء).

### واجرود.

(اخ) جایی است بین همدان و قزوین که در آن به سال ۲۹ هجری بین ایرانیان اهالی دیلم و مسلمین جنگی شدید در گرفت نام پادشاه دیلم موثا و نام امیر عرب نعیم بن مقرن بود. این جنگ از لحاظ اهمیت و شدت با نبرد نهاوند برابری میکرده و این کارزار به پیروزی مسلمانان منتهی شد و سردار عرب درباره آن چنین سروده است: فَلَمَّا اتَانِي ان مَوْثَا رَهْطَه بَنِي بَاسِلٍ جَرَّوَا خِيُولَ الْاِعَاْجِمِ صَدْمَانَاهُمْ فِي وَاْجٍ رُوْذٍ بَجْمَعِنَا غَدَاةً رَمِيْنَاهُمْ بِاِحْدَى الْعِظَاْئِمِ فَمَا صَبَرُوْا فِي حَوْمَةِ الْمَوْتِ سَاعَةً لِحَدِّ الرَّمَاحِ وَالسِّيُوفِ اَصْوَارِمِ اَصْبِنَا بِهَا مَوْثَا وِ مِنْ لَفِّ جَمْعِهِ وَ فِيهَا نَهَابٌ قِسْمُهُ غَيْرُ غَانِمٍ كَانَهُمْ فِي وَاْجٍ رُوْذٍ وَ جَرَهَ ضَنْبِيْنَ اَغَانِيَهَا فِرْوَجِ الْمَخَارِمِ. (معجم البلدان). وَاْجٍ دُوْدٍ كَهْ دَرِ قَامُوْسِ الْاِعْلَامِ تُرْكِيْ اَمْدَه ظَاهِرًا تَحْرِيفِيْ اَزْ هَمِيْنِ كَلْمَهْ اَسْت. رَجُوْعٌ بَهْ قَامُوْسِ الْاِعْلَامِ شُوْد.

### واجز.

[ج] [ع ص] کوتاه از هر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج). قصیر و کوتاه از هر چیزی. (ناظم الاطباء ||). موجز. گویند: کلام واجز؛ یعنی قصیر. سریع الوصول الی الفهم. (از اقرب الموارد).

### واجس.

[ج] [ع، ص] اندیشه و هر چه در دل گذرد. (منتهی الارب) (آندراج). هاجس. (اقرب الموارد). بدل درآینده. خاطر. و رجوع به هاجس شود.

### واجست.

[ج] (مص مرکب مرخم، امص مرکب) مؤاخذه. بازخواست. واپرس: کس نگوید سنگ را دیرآمدی یا که چوبیا، تو چرا بر من زدی این چنین واجست ها مجبور را کس نگوید یا زند معذور را. مولوی. و رجوع به واجستن و بازجستن و واپرسیدن شود.

### واجستن.

[ج] [ت] (مص مرکب) جستجو و تفحص نمودن. جستجوی چیز گمشده کردن. (آندراج). بازجستن و جستجو کردن چیزی را پس از غایب بودن و تفحص نمودن از چیز گمشده. (ناظم الاطباء). تفقد. (زوزنی) (ترجمان قرآن عادل بن علی). تفحص کردن. تفتیش. واپرسیدن: چو واجستیم از آن صورت که حال است رصد بنمود کاین معنی محال است. نظامی. آتش عشق در دل ما جو عاشقان ضعیف را واجو. عراقی همدانی. و رجوع به تفحص و واپرسیدن و واجست و تفقد و بازجستن شود.

### واجف.

[ج] [ع ص] بی آرام. طپان. (آندراج). مضطرب: قلب واجف؛ یعنی دل مضطرب. (از اقرب الموارد). دل باتپش هراسان، مضطرب. (ناظم الاطباء). وَجَافٌ. (المنجد). طپنده. لرزنده. و رجوع به وجف شود.

### واجفه.

[ج ف] (ع ص) مؤنث واجف. طپنده. لرزنده، ترسنده. رجوع به واجف شود.

### واجل.

[ج] (ع ص) ترسنده. (مهذب الاسماء). هراسان. (ناظم الاطباء). ترسیده ||. سهمگین. (ناظم الاطباء).

### واجل.

[ج] (اخ) دهی است از دهستان بهمنی در سرحد بخش کهکیلویه از شهرستان بهبهان واقع در چهارهزارگری شمال باختری صیدان و مرکز دهستان بشمار می آید. تا راه شوسهء باغ ملک ۲۴ هزار گز فاصله دارد. ناحیه ای است کوهستانی، سردسیر که ۷۰۰ تن سکنه دارد مذهب اهالی شیعه است و مردم آن به زبان لری و فارسی سخن گویند و آب آن از چاه تأمین میشود. محصول آنجا غلات، پشم و لبنیات شغل ساکنان زراعت و دامپروری است، راه آنجا مالرو است. ساکنانش از طایفه بهمنی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

### واجله.

[ج ل] (ع ص) مؤنث واجل. رجوع به واجل شود.

### واجم.

[ج] (ع ص) مرد ترشروی سرفروافکنده از شدت اندوه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). يقال ما لی اراک واجما. (منتهی الارب). عبوس سرفروافکنده از شدت حزن. (از اقرب الموارد). خموش خشمگین که نشان خشم در روی وی پدید بود. (مهذب الاسماء). الذی اشد حزنه حتی امسک عن الکلام. (یادداشت مؤلف).

### واجنبانیدن.

[جُم د] (مص مرکب) دوباره جنبانیدن. فاجنبانیدن. (تاج المصادر بیهقی ذیل حفز). و رجوع به «وا» و «بازجنبانیدن» شود.

### واجه.

[ج] (ا) گفتار. رجوع به واج شود.

### واجی.

(اخ) نام دهی است از ناحیهء کلاردشت مازندران. (ترجمهء سفرنامهء مازندران و استرآباد راینو).

### واچار.

(ا) بازار. (جهانگیری) (شعوری ج ۲ ص ۴۱۳). واجار. و رجوع به واجار شود.

### واچدا.

[چ] (ا) (۱) جزئی. (یادداشت مؤلف). جزء و یک جزء. (ناظم الاطباء). (۱) - این کلمه در اشتینگاس جزء لغات مشکوک آمده است.

### واچربیدن.

[چ د] (مص مرکب) دست برداشتن از چیزی. (آندراج). رجوع به «وا» و چربیدن شود.

### واچرتیدن.

[چ د] (مص مرکب) ناگهان حیرت کردن. از حال چرت ناگهان بیرون شدن. مقابل چرتیدن. رجوع به «وا» و چرت و چرتیدن شود.

### واچسبیدن.

[چ د] (مص مرکب) بازچسبیدن. ملصق گشتن ||. به دست گرفتن. (ناظم الاطباء). و رجوع به «وا» و چسبیدن شود.

### واچشا.

[چ] (ا) (۱) به معنی واچداست که جزئی باشد. واچدا. یک جزء. جزئی. (ناظم الاطباء). (۱) - این کلمه در اشتینگاس جزء لغات مشکوک آمده است.

### واچک.

[چ] (ا) به زبان پهلوی یعنی سخن و گویا با «واج» هم‌ریشه باشد: واچک چند آذریاد مهر اسپندان یعنی سخنانی چند از آذریاد مهر اسپندان نام رساله ای است متضمن ادعیه ای که هنگام مرگ بر زبان آرند و منسوب است به آذریاد مهر اسپندان که از مشهورترین موبدان عهد ساسانی و از مقدسان زردشتی است و در سنت مزدیسنان معجزات و کراماتی برای او قائل شده اند. این رساله دارای ۱۲۹۰ کلمه است. (از خرده اوستا ص ۳۰ و ۴۰).

### واچک.

[چ] (اخ) یکی از رودهای مازندران که از دامنه های شمالی البرز سرچشمه می گیرد. این رود و سایر رودهای مشابه آن موقع خشکی هوا بسیار کم عمقند ولی در فصل آب شدن برفها ممکن است ناگاه به وضع خطرناکی درآیند. (مازندران و استرآباد راینو، ص ۲۴). از واچک راه باریکی هست به گلیجان که محله عمده بلوکی به همان نام است. بعد از واچک فیکارود است که تاریک محله در طرف راست آن واقع است. (ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد راینو ص ۴۱).

### واچه.

[چ] (اخ) پسر ارتاوازد سردار ارمنی در عهد خسرو دوم پادشاه ارمنستان بود. وی از نژاد مامی گونیان بود. پس از مدتی غیبت و مسافرت به یونان هنگامی که ارمنستان دستخوش حمله سان سان پادشاه ماساژت ها که از اشکانیان ماوراء قفقاز است گردیده بود کشور را نجات داد. شرح واقعه از این قرار است: فوستوس بیزانسی مورخ ارمنستان راجع به سان سان پادشاه اشکانی صفحات آن

طرف قفقاز مینویسد که وی در قرن پنجم میلادی به خسرو دوم پادشاه ارمنستان پسر تیرداد که مذهب عیسوی را پذیرفته بود حمله کرد. پس از اینکه خسرو تمام کلیساهای مملکت را برقرار و تعمیر کرد. سان سان تمامی قشون هون را با عده ای از مردمان دیگر جمع کرد سپاهی بزرگ تشکیل داد و به طرف رود بزرگ کور حرکت کرد و در صفحات ارمنستان پیراکنند، هیچگاه چنین قشون عظیمی را از پیاده و سوار کسی ندیده بود از زیادی سربازان شمردن آنها هم محال بود اینان به قتل و غارت پرداخته و تا شهر کوچک ساداقا پیش رفته به گندسک (باید گنزک باشد) حد آذرباداکاد (باید مقصودش آذربایجان باشد) رسیدند. بعد در جائی جمع شدند زیرا اردوی بزرگی در دشت آرات زدند، خسرو همینکه از نزدیک شدن سان سان پادشاه ماساژت ها آگاه شد فرار کرد و به جنگل تارون پرت (۱) که در صفحه ۲) است رفت. ورتانس (۳) عالی مقام کشیش بزرگ ارمنستان همراه او بود خسرو و او روزه میداشتند و از خداوند استغاثه میکردند که آنها را از سان سان نجات دهد... در این حال واچه پسر آرتاوازد که از نژاد مامی گونیان بود در رسید از چندی قبل او غائب بود زیرا در یونان مسافرت میکرد. او تمامی ناخارار (بزرگان و اعظام) ارمنستان را جمع کرد و قشونی بزرگ ترتیب داد. بعد حرکت کرد و در طلیعه صبح هنگامی که دشمن مشغول آشامیدن بود حمله برد. دشمنان بالای کوهی موسوم به چلوگ لوث بودند و تمامی آنها را از دم شمشیر گذراندند ارامنه اسرای زیادی گرفتند و غنائم بسیار بردند. بعد حرکت کرده به جلگه آرات درآمدند زیرا میدانستند که سان سان با قشونی زیاد و در شهر واگارشاباد است. واچه ناگهان به شهر حمله کرد و خداوند دشمنان او را به اختیارش گذارد آنها از حمله ناگهانی پراکنده شده به کوهی در همسایگی قلعه اوشاگان پناهنده گردیدند با وجود این جنگی بزرگ واقع شد. پاگراد پاگارتید و چندتن دیگر با نیزه در میان آنها و ماساژت ها و هونها کشتاری زیاد کردند. جلگه که دارای تپه های زیاد بود پر از نعش کشتگان گردید و خون مانند رود جاری شد. عده کمی از دشمنان نجات یافته به مملکت پاگاس جیک فرار کردند سر سان سان را نزد پادشاه ارمنستان آوردند و چون او این سر را دید گریسته گفت: «ای برادر تو از دودمان اشکانیان بودی» این انتقام به قدری کامل بود که یک نفر دشمن هم باقی نماند. (ایران باستان ص ۲۶۱۵ و ۲۶۱۶ و ۲۶۱۷). و کریستنسن آرد: یکی از دو سردار طرف اعتماد خسرو دوم پادشاه ارمنستان (که در اواسط قرن چهارم میلادی میزیسته) که همه حکام و افواج محلی آنها را گرد آورده به جنگ ایرانیان برد: خسرو دوم پادشاه ارمنستان که در کشور خویش دچار گزند ملوک الطوائف و حکام محلی بود و در اواسط قرن چهارم میلادی ۸ بار با ایرانیان پنجه درافکند و چون میترسید که در اثناء جنگ مثل زمان سابق خیانتی صورت بگیرد چنین فرمان داد: «بعد از این همه اعیان و حکام و صاحبان ولایات که از هزار تا ده هزار تن سپاهی دارند باید شخصاً در موبک پادشاه حاضر باشند و هیچیک از آنان حق ندارند در میان لشکر شاهی اقامت گیرند. به این ترتیب خسرو تمام رؤسای دودمانهای باستانی را مجبور نمود که لشکریان خود را وارد سپاه سلطنتی کنند. خسرو ریاست کل این سپاه را به دو تن از سرداران که محل اعتماد بودند سپرد ولی یکی از آنها که واچه نام داشت همه حکام و گروههای محلی را از خسرو جدا کرد و به جنگ ایرانیان برد. (ایران در زمان ساسانیان ص ۳۸ و ۳۹). به طوری که می بینیم در روایت دو کتاب ایران در زمان ساسانیان و ایران باستان این اختلافات دیده میشود: کتاب ایران در زمان ساسانیان دوران زندگی خسرو دوم و واچه را در قرن چهارم، کتاب ایران باستان در قرن پنجم میلادی دانسته در حالی که همان قرن چهارم صحیح است. زیرا در صفحه ۲۶۲۱ کتاب اخیر سلطنت خسرو دوم سالهای ۳۱۶ و ۳۲۵ نوشته شده است. اختلاف دیگر اینکه در کتاب ایران در زمان ساسانیان واچه بعنوان متمرّد و در کتاب ایران باستان بعنوان نجات دهنده کشور یاد شده است. اختلاف سوم آنکه بر طبق نوشته کتاب ایران در زمان ساسانیان، دشمنان واچه ایرانیان بوده اند. در حالی که در کتاب ایران باستان مخاصمان واچه اشکانیان ماوراء قفقاز و هونها قلمداد گردیده اند. (۱) - Vertanes - (۳) - Kota. (۲) - Tarevnit - pert.

[د] (مص مرکب) به دست برچیدن چیزی را. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). چیده ها را برچیدن. چیده ها را جمع کردن. اشیاء منبسط و چیده را جمع کردن ||. دانه به منقار چیدن مرغ. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). از هم باز کردن چیزی که با میل چیده و بافته باشند ||. چین از روی دور کردن ||. ریختن بساط شطرنج. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). جدا کردن دانه. پنبه دانه جدا کردن از پنبه. (ناظم الاطباء): تزئید، تسیخ، وچیدن پنبه. (تاج المصادر بیهقی).

### واچیده.

[د / د] (ن مف مرکب) پخش شده پس از چیدن و مرتب شدن. به هم خورده پس از آنکه چیده شده باشد.

### واح.

(ع ا) واحه. ج، واحات. سرزمین آبادی که در وسط ریگزار قرار دارد و لفظی است که منقول از لغت مصری است. (از المنجد). واحد واحات بر غیرقیاس. معنی آن را ندانم و گمان نکنم جز آنکه قبطنی باشد. (از معجم البلدان). رجوع به واحه و واحات شود.

### واحات.

(ع ا) ج واح است برخلاف قیاس و این کلمه قبطنی است. رجوع به واح و واحه شود.

### واحات.

(اخ) سه ناحیه است در مغرب مصر و بر جانب غربی الصعید و این سه واح را واح الاول، واح الثانی و واح الثالث نامند. (از معجم البلدان). رجوع به ذیل هر یک از این کلمات شود.

### واح الاول.

[حُلْ أَوْ وَ] (اخ) یکی از واحات سه گانه مصر است که در آن سوی کوه غربی و در برابر الفیوم واقع شده، و به طرف اسوان کشیده میشود. این ناحیه جای آبادی است که دارای نخلستانها و دههای خوبیست و در آن خرماهای نیکوئی به عمل می آید که بهترین خرماهای مصر به شمار میرود. این واح بزرگترین واحات سه گانه است. پس از آن کوه دیگری به موازات کوه اول امتداد دارد که در آن سوی آن واح الثانی است. (از معجم البلدان). و رجوع به واحات و دو ماده بعد شود.

### واح الثالث.

[حُثْ ثَالِ] (اخ) سومین ناحیه از واحات سه گانه مصر است که پس از واح الثانی قرار دارد و سنتریه نامیده میشود (با سین مهمله) و در آن درختان خرما و آبهای فراوان موجود است. طعم برخی از آن آبها ترش است، و آبهای دیگر برای اهالی آنجا ناگوار و ناسازگار است. بین آخرین نقاط واح الثالث و شهرهای نوبه ۶ مرحله وجود دارد که در آنها قبایل بربر زندگی میکنند و گروهی از اهل علم منسوب به آن نواحی هستند. و رجوع به واحات شود.

### واح الثانی.

[حُثْ ثَا] (اخ) دومین ناحیه از واحات سه گانه مصر است که پس از واح الاول قرار دارد و از حیث عمران و آبادی نازلتر از واح الاول است و پس از آن کوهی واقع شده که در آن سوی آن واح الثالث قرار دارد. رجوع به واحات و واح الاول و واح الثالث شود.

### واحد.

[ح] (ع عدد، ا) یک. نخستین عدد. هو اول عدد الحساب. (اقرب الموارد) (آندراج) (متهی الارب) (ناظم الاطباء). یکی. (آندراج) (ناظم الاطباء). احد. ج، واحدون: همی گویی که بر معلول خود علت بود سابق چنان چون بر عدد واحد و یا بر کل خود اجزا. ناصر خسرو.

### واحد.

[ح] (ع ص، ا) یگانه. یکتا: فلان واحد دهره؛ فلان یگانه روزگار است. (متهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بی همتا: فلان واحد الاحدین؛ یعنی فلانی بی همتاست و این کلمه را در نهایت مدح آرند. (ناظم الاطباء) (آندراج). بی نظیر. فرد. تنها. بی شریک. (یادداشت مؤلف). رجوع به یکتا شود: هیولا را اگر وصفی کنی بیرون برد مقدور که باشد بی خلاف آنکه ز فرد واحد یکتا. ناصر خسرو. واحد اندر ملک او را یار نی بندگانش را جز او سالار نی نیست خلقش را دگر کس مالکی شرکتش دعوی کند جز هالکی. (مثنوی چ خاور ص ۲۵۳). دوستان باشند و دلداران ولیک مهربان نشناسد الا واحدی. سعدی ||. جزئی از کلی، فالرجل واحد من القوم یعنی او فردی از افراد قوم است. (از اقرب الموارد ||). بسیط (۱). بی جزء. (یادداشتهای مؤلف ||). (اخ) از نامهای خدای تعالی. (مهدب الاسماء). آفریننده: توحید تو تمام بدو گردد دانستی ار تو واحد یکتا را. ناصر خسرو. رجوع به الله، اوحد، یکتا و وحدت شود (||. ع ص، ا) نظیر. فلان لاواحد له؛ فلانی نظیر ندارد. (ناظم الاطباء ||). واحد از نظر حکما مقابل کثیر است و تعریف آن را هم به تقابل آن با کثیر کرده اند زیرا تعریف حقیقی برای آن ممکن نیست و بعضی گفته اند: واحد امری است که منقسم نشود و تعاریف دیگری که در محل خود بیان شده برای آن آمده است. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی، سجادی). و رجوع به واحد بالاتصال، واحد بالترکیب، واحد بالجنس، واحد بالطبع، واحد بالعدد، واحد بالعرض، واحد بالنوع شود. واحد بر دو قسم است یکی عرضی یا مجازی و دیگری جوهری یا حقیقی. (فرهنگ مصطلحات عرفاء، سجادی). رجوع به واحد عرضی و واحد جوهری شود. - اصل واحد؛ اصل مشترک (۲): و له عروق منشعبه و من اصل واحد. (ابن البيطار). - خبر واحد؛ خبر پیغمبر (ص) در اصطلاح اصولیان بر سه قسم است: ۱ - خبر متواتر که روایت متعددی دارد و هیچگونه اختلافی در روایتها دیده نمی شود مانند نقل قرآن و عبارات نمازهای پنجگانه. این گونه خبر موجب علم یقین است. ۲ - خبر مشهور که در قرن اول هجری به وسیله یکی از صحابه گفته شده ولی بین دیگران منتشر گردیده است. اعتبار این نوع خبر فروتر از خبر متواتر و برتر از خبر واحد است. ۳ - خبر واحد که اعتبار آن از دو نوع دیگر کمتر است و آن خبری است که یک یا دو تن یا بیشتر آن را روایت کنند و چون درجه چنین خبری نازل تر از خبر متواتر و مشهور است شماره راویان آن مهم نیست و در صورت تعدد راوی به سبب عدم قطعیت آن هم خبر واحد به شمار میرود. این خبر موجب عمل میشود اما مفید علم یقین نیست. در نورالانوار هم چنین است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص ۴۱۳). و به همین سبب آن را واجب فی العمل نیز لقب داده اند. خبر واحد خبری است که یک تن از صحابه آن را روایت کرده باشد و بیشتر فقها با شرایطی معین قائل بقبول آنند و آن بر سه قسم است: خبر واحد صحیح، خبر واحد حسن و خبر واحد ضعیف. و خبر صحیح و حسن افاده ظن میکند نه قطع و خبر ضعیف افاده ترجیح جانب احتمال کند. (از یادداشتهای مؤلف). و رجوع به حدیث شود. - فی موضع واحد؛ در یک جای. (ناظم الاطباء). - کل واحد؛ هر یک. (ناظم الاطباء). (۱) - Simple.



## D'une souche commune - (۲) (فرانسوی).

## واحد.

[ح] (ع) (۱) مقدار معینی از هر چیز که برای اندازه گیری کمیت ها به کار میرود مانند متر که واحد طول است و کیلوگرم که واحد جرم و وزن است. یکه. (از واژه های فرهنگستان). برای واحدهای فیزیکی سه دستگاه هست، یکی دستگاه (۲) C. G. S که سه واحد اساسی دارد که مبنی و پایه واحدهای دیگر است: الف - سانتیمتر برای واحد طول، رجوع به سانتیمتر شود. ۲- گرم جرم (۳) برای واحد جرم (۴)، رجوع به گرم شود. ۳- ثانیه برای واحد زمان، رجوع به ثانیه شود. ب - دستگاه M. T. S. که آنهم سه واحد اساسی دارد که پایه واحدهای دیگر است و آنها عبارتند از: ۱- متر برای طول. ۲- تن برای جرم. ۳- ثانیه برای زمان. ج - دستگاه M. K. S. که آن نیز سه واحد اصلی دارد: متر برای طول و کیلوگرم برای جرم و ثانیه برای زمان. (فرانسوی) (۱) - Unite. (فرانسوی) (۲) - Systeme. (فرانسوی) (۳) - Gramme - masse. (فرانسوی) (۴) - Masse

## واحد.

[ح] (اخ) کوهی است متعلق به بنی کلب که عمرو بن العداء الاجداری درباره آن شعری گفته است. (از معجم البلدان).

## واحد.

[ح] (اخ) (میرزا شاه تقی...) از شعرا و اجله سادات و نقبای آن دیار (اصفهان) است و مدتی به تمشیت امور شرعی گیلان و مشهد مقدس رضوی مشغول و در آن شغل به کم طمعی و احقاق حق مشهور بوده است و این اشعار از اوست: ای نور دیده رفتی و بی نور دیده ماند مژگان چو آشیانه مرغ پریده ماند. \* مست نازی و سر خانه خرابی داری از در خانه ما میگذری خوش باشد. \* نهاده ام چو سگان سر بر آستانه تو فرشته را نگذارم به گرد خانه تو. (از آتشکده آذر ص ۶۰۸ چ بمبئی و ص ۲۱۱ چ شهیدی).

## واحداً.

[ح] (دَن) (ع) ق) تنها. منفرداً. جدا. (ناظم الاطباء).

## واحد اختلاف پتانسیل.

[ح] د ا ت ف پ ی] (ترکیب اضافی، مرکب) (۱) واحد اختلاف پتانسیل الکتریکی یا نیروی الکتروموتوری، ولت (۲) است که از واحدهای الکتریکی میباشد. رجوع به ولت شود. و اجزای آن که در حکم واحدهای جداگانه ای میباشند عبارتند از: میلی ولت (۳) که ۱ میکروولت (۴) که ۱. (فرانسوی) (۱) - Volt - (۲) - Difference de potentiel. (فرانسوی) (۳) - Millivolt - (۴) - Microvolt.

## واحد ارتشی.

[ح] د ا ت] (ترکیب وصفی، مرکب) واحد نظامی. دسته ای از سربازان که تحت فرماندهی رئیسی باشند. کوچکترین واحد ارتشی جوخه است بنابراین گردان، هنگ، واحد تانک و واحد زره پوش همه واحدهای ارتشی به شمار میروند.

**واحد اکبر.**

[ح د ا ب] (اخ) از القاب خدای تعالی: بشکر بود بسی سال تا خلاصی یافت به امر خالق بیچون واحد اکبر. ناصر خسرو. رجوع به واحد و الله و خدا شود.

**واحد العین.**

[ح د ل ع] (ع ص مرکب) یکچشم. (یادداشت مؤلف).

**واحد الکتریکی.**

[ح د ا ل ت] (ترکیب وصفی، مرکب) واحدی که در الکتریسیته به کار میرود. واحدهای الکتریکی عبارتند از: واحد مقاومت (۱)، واحد شدت جریان (۲)، واحد اختلاف پتانسیل (۳) الکتریکی یا واحد نیروی محرکه الکتریکی (۴)، واحد مقدار الکتریسته. رجوع به واحد مقاومت، واحد شدت جریان، واحد اختلاف پتانسیل الکتریکی و واحد الکتریسته شود. برای الکتریسته سه دستگاه (۵) واحدهای مطلق وجود دارد که در هر یک واحدها بنحو خاصی به چند واحد اساسی منتهی میشوند: یکی واحدهای الکتریکی مطلق دستگاه C. G. S. که بسیار کوچکند و در عمل از اضعاف آن واحدها استفاده میکنند و آنها را واحدهای عملی (۶) گویند مثلاً ولت برابر است با ۹۱۰ واحد مقاومت الکترومغناطیسی از دستگاه C. G. S. دوم واحدهای دستگاه M. T. S سوم واحدهای دستگاه M. K. S. و رجوع به واحد شود. (فرانسوی) (۱) - Resistance. (فرانسوی) (۲) - Intensite. (فرانسوی) (۳) - Difference de potentiel. (فرانسوی) (۴) - Force electromotrice. (فرانسوی) (۵) - Systeme. (فرانسوی) (۶) - Les unites pratiques

**واحداً واحداً.**

[ح د ن ح د ن] (ع ق مرکب) یکی پس از دیگری. جدا جدا. یکی یکی. جدا گانه. فرداً فرداً. (ناظم الاطباء). یکایک. یک یک. یکان یکان. یک بیک.

**واحد بالاتصال.**

[ح د ب ل ا ت] (ترکیب وصفی، مرکب) واحد شخصی که به اجزاء مقداریه متشابه منقسم شود واحد بالاتصال گفته میشود. شیخ رئیس گوید واحد بالاتصال امری است که از جهتی واحد بالفعل بود و از جهتی حاوی کثرت باشد. آخوند ملاصدرا گوید واحد بالاتصال امری است که به اجزائی منقسم شود که همه آنها در حقیقت متحد باشند. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی سجادی).

**واحد بالاجتماع.**

[ح د ب ل ا ت] (ترکیب وصفی، مرکب) واحد بالترکیب. رجوع به واحد بالترکیب شود.

**واحد بالترکیب.**

[ح دِ بَتْ ت] (ترکیب وصفی، مرکب) عبارت از امری است که متکثر بالفعل باشد و آن را واحد بالاجتماع نیز گویند و بدیهی است که وحدت آنها همان حالت و هیئت وحدانی اجتماعی است. و به طور کلی هر امری که به جهتی از جهات وحدت داشته باشد از آن لحاظ واحد است مثلاً افراد متفق نوعی از نظر نوع واحدند و انواع مختلف که تحت یک جنس میباشند از لحاظ هم جنس بودن وحدت دارند. وحدت در واحد بالنوع را مماثلت و در جنس را مجانست و در کیف را مشهابهت و در کم را مساوات و در وضع را مطابقت و در اضافه را مناسبت خوانند. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی سجادی).

### واحد بالجنس.

[ح دِ بِلْ ج] (ترکیب وصفی، مرکب) انواعی که از یک جنس واحدند واحد بالجنس گفته میشوند زیرا مابه الاشتراک میان انواع مختلف جنس است. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی سجادی). و رجوع به وحدت و واحد شود.

### واحد بالطبع.

[ح دِ بَطْ ط] (ترکیب وصفی، مرکب) چند امر که بین آنها پیوستگی طبیعی باشد مانند اعضای بدن انسان، و به عبارت دیگر موجودی که بالفعل قابل قسمت باشد بطوری که اجزای آن از یکدیگر متمایز باشند ولی در عین حال عاملی موجب پیوستگی طبیعی آنها باشد آن اجزا واحد بالطبعند یعنی بالطبع با هم وحدت دارند. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی سجادی). و رجوع به وحدت و واحد شود.

### واحد بالعدد.

[ح دِ بِلْ عَ د] (ترکیب وصفی، مرکب) واحد بالعدد واحد شخصی است که در مقابل واحد جنسی و نوعی قرار دارد و عبارت از امری است که تصور آن مانع از شرکت در کثیر و حمل بر آن باشد و مبدأ کثرات است یعنی امری است که از اجتماع متعدد آنها کثیر بوجود آید. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی سجادی).

### واحد بالعرض.

[ح دِ بِلْ عَ رَا] (ترکیب وصفی، مرکب) بدو امر که از جهت مقارنه با امری دیگر (شیء ثالث) وحدتی پیدا کرده باشند واحد بالعرض میگویند مانند گچ و برف که از لحاظ رنگ یعنی سفید واحدند. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی سجادی). و رجوع به واحد عرضی شود.

### واحد بالنوع.

[ح دِ بِنْ ن] (ترکیب وصفی، مرکب) عبارت است از دو یا چند موجود که در ذاتیات مشترک باشند و در احوال و اعراض و خصوصیات خارجی با هم اختلاف داشته باشند مانند افراد انسان که از لحاظ انسانیت که معنی حیوان ناطق است با یکدیگر مشترکند و از این لحاظ وحدت دارند. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی سجادی). و رجوع به وحدت و واحد شود.

### واحد پول.

[ح د] (ترکیب اضافی، مرکب) واحدی که برای سنجش و شمارش پول به کار می‌رود: واحدهای پول در حکومت اسلامی عبارت بوده اند از: ۱- دینار که دارای اقسامی بوده است از قبیل: قیصریه، هرقلیه، دمشقیه، هبیره، خالدیه، یوسفیه، هاشمیه، جعفریه، احمدیه و مغربیه. رجوع به دینار شود. ۲- درم یا درهم که دارای اقسامی بوده است چون: کسروی، وافیه، تامه، بغلیه، طبریه، اصهبهدیه، جوراقیه، جراز، هاشمیه، سمیریه، خامسیه و مکروهه. رجوع به درم و درهم و به کتاب تاریخ مقیاسات و نقود در حکومت اسلامی ص ۶۶ شود. واحد پول ایران ریال است و پیش از آن تومان بوده است، واحد پول عراق فلس و واحد پول ترکیه لیر، واحد پول سوریه قرش، واحد پول مصری جینه و میلیم است. رجوع به ریال، تومان، فلس، لیر، قرش شود. واحد پول در فرانسه فرانک (۱) است. رجوع به فرانک شود. واحد پول در سوئیس فرانک سوئیس است. واحد پول در آلمان مارک (۲) و در انگلستان لیره استرلینگ (۳) است. رجوع به لیره استرلینگ شود. و اجزای آن شلینگ (۴) و پنس (۵) است. رجوع به شلینگ و پنس شود. واحد پول شوروی روبل است. واحد پول در اتریش شلینگ اتریشی است. و در بلژیک بلگا (۶) و فرانک بلژیک است. رجوع به فرانک شود. واحد پول در بلوی (۷) بلیویانو (۸) که برابر است با ۹۳۷/۹ فرانک. (۱) - Mark - Franc. (۲) - (املائی فرانسوی) (۳) - Boliviano - Bolivie. (۴) - Shilling. (۵) - Pence. (۶) - Belga. (۷) - Livre sterling. (۸) - Franc.

### واحد تبریزی.

[ح د ت] (اخ) از مشاهیر فضلا و عرفای زمان خود بود. و شاه عباس ثانی به وی اظهار اخلاص و ارادت مینمود در کمالات مسلم اهل آن زمانه و در وجد و حال وحید و یگانه بود. رساله کلید بهشت از اوست. وی در ۱۰۰۸ ه. ق. در اصفهان درگذشت. از رباعیات اوست: واحد که به کوی دوست منزل دارد غم نیست اگر غم تو در دل دارد پیوسته به تعمیر به دل مشغول است بیچاره همیشه دست در گل دارد. \* واحد که چو آتش ببرت میگردد گر خاک شود خاک درت میگردد گر آب شود روان به سوی تو شود و باد شود گرد سرت میگردد. \* ای آنکه برای تست رای همه کس وای آنکه تویی مرا بجای همه کس در پای تو افتاده ام دستم گیر کوتاه کن از میانه پای همه کس. (ریاض العارفین ص ۲۳۸).

### واحد توان.

[ح د ت] (ترکیب اضافی، مرکب) واحد توان (۱) یا قدرت در دستگاه M. K. S عبارت است از وات (۲). اضعاف وات که هر یک بعنوان واحدی به کار می‌روند با نشانه‌های بین المللی آنها عبارتند از: هکتوات (۳) (hw) که برابر است با صد وات رجوع به هکتوات شود. کیلووات (۴) (kw) که برابر است با هزار وات. رجوع به کیلووات شود. واحد توان در دستگاه C.G.S. ارگ بر ثانیه (۵) است و آن توان موتوری است که در هر ثانیه یک ارگ کار انجام می‌دهد. رجوع به وات و ارگ شود. (۱) - Kilowatt. (۲) - Hectowatt. (۳) - Watt. (۴) - Puissance. (۵) - (فرانسوی) Erg par seconde.

### واحد جرم.

[ح د ج] (ترکیب اضافی، مرکب) واحدی که برای سنجش مقدار جرم (۱) یا توده به کار می‌رود. در دستگاه M.K.S واحد اصلی که برای جرم در نظر گرفته شده است کیلوگرم جرم (۲) (kg) است. رجوع به کیلوگرم شود و در دستگاه M.T.S. تن (۳) (t) است که برابر هزار کیلوگرم می‌باشد. رجوع به تن و کیلوگرم شود. واحد جرم یعنی کیلوگرم یا تن در دستگاه M.K.S. و M.T.S. یکی از سه واحد اساسی این دو دستگاه است (دو واحد دیگر متر (M) و ثانیه (S) است). واحد جرم در دستگاه C.G.S. گرم جرم (۴) یا گرم توده است. رجوع به گرم و جرم و دستگاه و مبحث مکانیک در کتابهای فیزیک شود. (فرانسوی) (۱) - Masse.

(فرانسوی) (۲) - Kilogramme masse . (فرانسوی) (۳) - Tonne . (فرانسوی) (۴) - Gramme - masse

### واحد جوهری.

[ح د ج / ج ه] (ترکیب وصفی، مرکب) واحد حقیقی است که بر دو قسم می‌باشد یکی واحد جوهری بالوهم، دیگر واحد جوهری بالفعل. واحد جوهری بالوهم عبارت از واحد عددی است که اصل عدد و مبدأ آن است. واحد جوهری بالفعل عبارت از معنایی است که متغیر و متکثر و مستحیل نیست و متصف به صفتی از صفات اجسام نمی‌باشد و در معرض کون و فساد هم قرار ندارد و شبیه چیزی نیست و او ذات حق تعالی است شاعر گوید: صفت و ذات جمع کن با هم واحدش جو ز عارفان فافهم. (فرهنگ مصطلحات عرفا جعفر سجادی). و رجوع به واحد و وحدت شود.

### واحد حجم.

[ح د ج / ج ه] (ترکیب اضافی، مرکب) واحدی که برای سنجش گنج یا حجم اجسام به کار می‌رود. واحد حجم در دستگاه M.T.S. و M.K.S. متر مکعب (۱)(۳m) است و آن مکعبی است که ابعادش (طول و عرض و ارتفاع) یک متر باشد. رجوع به متر مکعب شود. از اضعاف آن کیلومتر مکعب (۲)(۳km) است که برابر است با ۳۱۰۰۰ متر یا هزار میلیون متر مکعب. رجوع به کیلومتر مکعب شود. واحد حجم در دستگاه C.G.S. سانتیمتر مکعب (۳) و آن حجم مکعبی است به ابعاد یک سانتیمتر. رجوع به سانتیمتر مکعب شود. اجزای واحد حجم سلسله متری با نشانه‌های بین المللی آنها عبارتند از: ۱ - دسی‌متر مکعب (۴)(۳dm) که برابر است با دسی‌متر مکعب (۵)(۳cm) که برابر است با ۱۰ سانتیمتر مکعب (۶)(۳mm) که برابر است با ۱۰۰ سانتیمتر مکعب (۷) و پای مکعب بوده است. واحدهای حجم در ایران کنونی عبارتند از: همان واحدهای حجم دستگاه متری. واحد حجم در ایران قدیم ارش مکعب (۷) و پای مکعب بوده است. واحدهای حجم در انگلستان عبارتند از: ۱ - یارد مکعب (۸) که برابر است با ۲۷ پای مکعب و مساوی است با ۷۶۴۵/۰ متر مکعب. ۲ - گالن (۹) که برابر است با ۵۴۵۹۶۳/۴ متر مکعب. ۳ - واحدهای حجم سلسله متری. واحدهای حجم در آمریکا عبارتند از: ۱ - واحدهای حجم سلسله متری. ۲ - گالن امریکایی که برابر است با ۷۸۵۴۳/۳ متر مکعب. واحدهای حجم در ترکیه عبارتند از: ۱ - واحدهای حجم سلسله متری. ۲ - مترو (۱۰) که برابر است با ۳۳/۱۱ متر مکعب. ۳ - کیلو (۱۱) که برابر است با ۲۷/۳۵ متر مکعب. ۴ - کیله (۱۲) که برابر است با ۱۰۰ واحد حجم. واحدهای حجم در روسیه عبارتند از: ۱ - واحدهای حجم سلسله متری. ۲ - پای مکعب (۱۳) که برابر است با ۰۲۸۳/۰ متر مکعب. واحدهای حجم ژاپن عبارتند از: ۱ - واحدهای حجم سلسله متری. ۲ - شاکو (۱۴) که برابر است با ۰۱۸۰۴/۰ متر مکعب. ۳ - ککو (۱۵) که برابر است با ۳۹/۱۸۰ متر مکعب. واحدهای حجم در چین عبارتند از: ۱ - واحدهای حجم سلسله متری. ۲ - چی (۱۶) که برابر است با ۱/۱۱ متر مکعب. ۳ - پینگ (۱۷) که برابر است با ۵۶۰ لیتر. ۴ - تو (۱۸) که برابر است با ۱۱/۱ متر مکعب. واحدهای حجم در کلد و آشور عبارت بوده اند از: ۱ - لگ (۱۹) که برابر است با ۵۴۶/۰ متر مکعب. ۲ - کاب (۲۰) که برابر است با ۱۸۷/۲ متر مکعب. ۳ - کا (۲۱) که برابر است با ۳۶/۳۰ متر مکعب. ۴ - ایمر (۲۲) که برابر است با ۸۳/۳۹۳ متر مکعب. واحدهای حجم در مصر قدیم عبارت بوده اند از: ۱ - هن مقدس (۲۳) که برابر است با ۵۲۲/۴ متر مکعب. ۲ - ارش شاهی مکعب (۲۴) که برابر است با ۷۰۴/۱۴۴ متر مکعب. ۳ - تاما (۲۵) که برابر است با ۳۵۲/۷۲ متر مکعب. واحدهای حجم در روم قدیم برای مایعات عبارت بوده اند از: ۱ - سیاتوس (۲۶) که برابر است با ۰۴۶/۰ متر مکعب. ۲ - همینا (۲۷) که برابر است با ۲۷۴/۰ متر مکعب. ۳ - کنزیوس (۲۸) که برابر است با ۲۸۳/۳ متر مکعب. ۴ - اورنا (۲۹) که برابر است با ۱۳۲/۱۳ متر مکعب. ۵ - آمفورا (۳۰) که برابر است با ۲۶۳۵/۲۶ متر مکعب. ۶ - کولس (۳۱) که برابر است با ۲۷/۵۲۵ متر مکعب. و این واحدها برای اجسام عبارت بوده اند از: ۱ - آستابولوم (۳۲) برابر با ۰۶۸/۰ متر مکعب. ۲ - همینا (۳۳) برابر

با ۲۷۴/۰ متر مکعب. ۳- مدیوس (۳۴) برابر با ۷۵۴/۸ متر مکعب واحدهای حجم در فرانسه قدیم عبارت بوده اند از: ۱- پای مکعب (۳۵) که برابر است با ۰۳۴۲۸/۰ متر مکعب. ۲- تواز مکعب (۳۶) که برابر است با ۴۰۳۹/۸ متر مکعب. ۳- لیترن (۳۷) که برابر است با ۸۱۳/۰ متر مکعب. ۴- بواسو پاریسی (۳۸) که برابر است با ۰۱/۱۳ متر مکعب. ۵- استیه (۳۹) که برابر است با ۱۲ بواسو. ۶- مویی پاریسی (۴۰) که برابر است با ۱۲ استیه. واحدهای حجم در یونان قدیم برای مایعات عبارتند از: ۱- سیاتس (۴۱) که برابر است با ۰۴۶/۰ متر مکعب. ۲- کتیل (۴۲) که برابر است با ۲۷/۰ متر مکعب. ۳- آمفورا (۴۳) که برابر است با ۴۴/۱۹ متر مکعب. ۴- مترت (۴۴) که برابر است با ۳۸/۳۸ متر مکعب. واحدهای حجم یهود در قدیم عبارتند از: ۱- لگک (۴۵) که برابر است با ۲۹/۰ متر مکعب. ۲- کاب (۴۶) که برابر است با ۱۶/۱ متر مکعب. ۳- گمر (۴۷) که برابر است با ۸۸/۳ متر مکعب. ۴- هَن (۴۸) که برابر است با ۴۹/۶ متر مکعب. ۵- شومر (۴۹) که برابر است با ۸۰/۳۸۸ متر مکعب. (فرانسوی) (۱) - Metre cube. (فرانسوی) (۲) - Kilometre cube. (فرانسوی) (۳) - Centimetre cube. (فرانسوی) (۴) - Decimetre cube. (فرانسوی) (۵) - Centimetre cube. (فرانسوی) (۶) - Millimetre cube. (فرانسوی) (۷) - Cube du coudee. (انگلیسی) (۸) - Cubic yard. (انگلیسی) (۹) - Kileh. (۱۰) - Kilo. (۱۱) - Metro. (۱۲) - Gallon. (فرانسوی) (۱۳) - Pied cube. (۱۴) - Shaku. (۱۵) - Koku. (۱۶) - Tchi. (۱۷) - Ping. (۱۸) - Teou. (۱۹) - Log. (۲۰) - Cab. (۲۱) - Qa. (۲۲) - Imer. (فرانسوی) (۲۳) - Cube de la coudee royale. (فرانسوی) (۲۴) - Hin sacre. (فرانسوی) (۲۵) - Tama. (۲۶) - Cyathus. (۲۷) - Hemina. (۲۸) - Congius. (۲۹) - Urna. (۳۰) - Amphora. (۳۱) - Culleus. (۳۲) - Litron. (۳۳) - Acetabulum. (۳۴) - Hemina. (۳۵) - Modius. (۳۶) - Pied cube. (۳۷) - Toise cube. (۳۸) - Boisseau Paris. (۳۹) - Setier. (۴۰) - Muid Paris. (۴۱) - Cyathos. (۴۲) - Cotyle. (۴۳) - Amphora. (۴۴) - Metrete. (۴۵) - Log. (۴۶) - Cab. (۴۷) - Gomor. (۴۸) - Hin. (۴۹) - Chomer.

### واحد حقیقی.

[ح د ح] (ترکیب وصفی، امرکب) همان واحد جوهری است. رجوع به واحد جوهری شود.

### واحد دریایی.

[ح د در] (ترکیب وصفی، امرکب) واحدهای دریای قدیم و جدید از اینقراند: ۱- لیو (۱) ۲۵ درجه که برابر است با ۴۴۴۵ متر رجوع به لیو شود. ۲- لیو دریایی (۲) ۲۰ درجه ای که برابر است با ۵۵۵۶ متر رجوع به لیو دریایی شود. ۳- میل جغرافیایی (۳) که برابر است با ۷۴۲۲ متر. رجوع به میل دریایی شود. ۴- میل دریایی (۴) که برابر است با ۱۸۵۲ متر. رجوع به میل دریایی شود. ۵- میل دریایی انگلیسی که برابر است با ۱۸۵۵ متر. رجوع به میل دریایی انگلیسی شود. (فرانسوی) (۱) - Lieue. (فرانسوی) (۲) - Lieue marin. (فرانسوی) (۳) - Mille géographique. (فرانسوی) (۴) - Mille marin.

### واحد زاویه.

[ح د ی / ی] (ترکیب اضافی، امرکب) واحدی است که برای سنجش زاویه به کار میرود. واحدهای زاویه (۱) در دستگاه M.T.S با نشانه های بین المللی آنها عبارتند از: ۱- گراد (۲) (gr) که ۱۳۶۰ محیط دایره رجوع به گراد شود. و اجزای آن که خود به عنوان واحدهای مستقل به کار میروند عبارتند از: دسی گراد (۳) (dgr) که برابر ۱۳۶۰ گراد شود. سانتیگراد (۴) (cgr) که برابر ۱۳۶۰ گراد است. رجوع به سانتی گراد و گراد شود. میلیگراد (۵) (mgr) که برابر ۱۱ رجوع به گراد و میلی گراد شود. ۲- درجه ( )

(۶) که ۱۳۶ محیط دایره) است. رجوع به درجه شود. اجزای درجه که خود بعنوان واحدهای مستقل به کار میروند با نشانه های بین المللی آن عبارتند از: دقیقه (') (۷) که برابر با ۱ محیط دایره) درجه شود. ثانیه (") که ۱ محیط دایره) رجوع به ثانیه شود. واحد زاویه در دستگاه C.G.S رادیان (۹) است. رجوع به رادیان شود. (۱) - Grade - (۲) Angle. (فرانسوی) (۳) - Minute d'angle - (۵) Centirade. (۴) Decigrade. (فرانسوی) (۶) - Degre. (فرانسوی) (۷) - Radian - (۹) - Seconde d'angle. (۸) -

### واحد زمان.

[ح د ز] (ترکیب اضافی، مرکب) واحدی است که برای سنجش زمان به کار می‌رود. واحد اصلی زمان در دستگاه M.T.S و M.K.S و C.G.S ثانیه (۱) (S) است که یکی از سه واحد اساسی این دستگاه به شمار می‌رود. رجوع به ساعت و ثانیه شود. واحدهائی که در عمل به کار میروند عبارتند از: روز و ساعت و دقیقه. رجوع به روز، ساعت و دقیقه شود. واحد زمان در دستگاه C.G.S ثانیه است و یکی از سه واحد اساسی این دستگاه است. رجوع به ثانیه شود. اجزای ساعت عبارتند از: ۱- دقیقه که برابر است با ۱ که برابر است با ۱ است با ۱ که ۱ خامسه که ۱ شود. ۶- سادسه که ۱ به سادسه شود. ۷- سابعه که ۱ رجوع به سابعه شود. ۸- ثامنه که ۱ است. رجوع به ثامنه شود. ۹- تاسعه که ۱ ثامنه است. رجوع به تاسعه شود. ۱۰- عاشره که ۱۶۰ (۱) - Seconde.

### واحد سرعت.

[ح د س ع] (ترکیب اضافی، مرکب) واحدی است که برای سنجش سرعت حرکت اجسام به کار می‌رود. واحد سرعت (۱) یا واحد تندی در دستگاه C.G.S سانتیمتر در ثانیه (۲) است و آن سرعت یکنواخت متحرکی است که یک سانتیمتر در ثانیه نقل مکان میکند. واحد سرعت در دستگاه M.T.S متر در ثانیه (۳) است و آن عبارت است از سرعت یکنواخت متحرکی که در هر ثانیه یک متر نقل مکان میکند. (۱) - Vitesse. (فرانسوی) (۲) - Centimetre par seconde. (فرانسوی) (۳) - Metre par seconde

### واحد سرعت زاویه ای.

[ح د س ع ت ی / ی] (ترکیب اضافی، مرکب) واحدی است که برای سنجش حرکت های دورانی به کار می‌رود. واحد سرعت زاویه ای (۱) در دستگاه C.G.S رادیان در ثانیه است و آن سرعت متحرکی است که در هر ثانیه به اندازه یک رادیان بر روی دایره می‌چرخد. (۱) - Vitesse angulaire. (فرانسوی)

### واحد سطح.

[ح د س] (ترکیب اضافی، مرکب) واحدی است که برای اندازه گیری سطح اجسام به کار می‌رود. واحد سطح در دستگاه M.T.S و M.K.S متر مربع (۱) است. و آن مربعی است که ابعاد آن یک متر باشد. رجوع به متر مربع شود. اضعاف آن که در عمل به عنوان واحد سطح به کار میروند با نشانه های بین المللی آنها عبارتند از: دکامتر مربع (۲) (۲dam) که برابر با ۱۰۰ متر مربع است. به دکامتر مربع و متر مربع رجوع شود. هکتومتر مربع (۳) (۲hm) که برابر ۱۰۰۰۰ متر مربع است. رجوع به هکتومتر مربع شود. کیلومتر مربع (۴) (۲km) برابر ۱۰۰۰۰۰۰ (یک میلیون) متر مربع است. رجوع به کیلومتر مربع شود. اجزای متر مربع که در عمل به عنوان واحدهای جداگانه ای به کار میروند با نشانه های بین المللی آنها عبارتند از: دسیمتر مربع (۵) (۲dm) که برابر با ۱ است.



رجوع به دسیمتر مربع شود. سانتیمتر مربع (۶) (۲cm) که برابر است با ۱ شود. میلیمتر مربع (۷) (۲mm) که برابر است با ۱ شود. واحدهای سطح مربوط به زمین (۸) و نشانه‌های آنها عبارتند از: هکتار (۹) (ha) که برابر است با صد آر. رجوع به هکتار و آر شود. آر (۱۰) (a) که برابر است با صد متر مربع رجوع به آر شود. سانتی آر (۱۱) (ca) که برابر است با ۱ متر مربع شود. واحد سطح در دستگاه C.G.S. سانتیمتر مربع (۱۲) (۲cm) است. رجوع به سطح و سانتیمتر و سانتیمتر مربع شود. واحد سطح اکنون در ایران همان واحدهای سطح سلسله متری است. واحد سطح در ایران قدیم پای مربع و ارش از واحدهای سطح در عصر ساسانی گریب بوده که بعد بدل به جریب شده و برای اندازه گیری زمین‌های زراعتی به کار میرفته است و آن را ۲۴۰۰ متر مربع نوشته اند. رجوع به ایران در زمان ساسانیان کریستنسن ص ۴۹۰ و ایران باستان تألیف پیرنیا ص ۲۰۶ شود. واحد اصلی اندازه گیری سطح در حکومت‌های اسلامی جریب بوده است. رجوع به جریب شود. اجزای جریب یکی قفیز است که با قفیزی که جزء پیمان‌ها است تفاوت داشته و برابر انقود در حکومت اسلامی. از انتشارات دانشسرای عالی ص ۳۹. رجوع به قفیز شود. دیگر از اجزای جریب عشیر بوده که ۱ بوده است. (تاریخ مقیاسات و نقود در حکومت اسلامی ص ۴۰). واحدهای سطح در انگلستان عبارتند از: ۱- اینچ مربع (۱۳) که برابر است با ۴۵/۶ سانتیمتر مربع. رجوع به اینچ شود. ۲- پای مربع (۱۴) که برابر است با ۲۹/۹ دسیمتر مربع. ۳- یارد مربع (۱۵) که برابر است با ۸۳۶/۰ متر مربع. رجوع به یارد شود. ۴- آکر (۱۶) که برابر است با ۸/۴۰۴۶ متر مربع. ۵- میل مربع (۱۷)، رجوع به میل شود. واحدهای سطح در امریکا همان واحدهای انگلیسی هستند و عبارتند از اینچ مربع، پای مربع، یارد مربع و آکر. واحدهای سطح در ترکیه عبارتند از: ۱- واحدهای سطح سلسله متری. ۲- پیک آرشین مربع (۱۸) که برابر است با ۷۵۷۷/۰ متر مربع. واحدهای سطح در چین عبارتند از: ۱- واحدهای سطح سلسله متری. ۲- پو (۱۹) که برابر است با ۶۷/۱ متر مربع. ۳- فون (۲۰) که برابر است با ۴۰ متر مربع. ۴- کن (۲۱) که برابر است با ۷۶/۶ هکتار واحدهای سطح در حبشه همان واحدهای دستگاه متری (سلسله متری) است. واحدهای سطح در روسیه عبارتند از: ۱- واحدهای سطح سلسله متری. ۲- خط مربع (۲۲) که برابر است با ۴۵/۴ متر مربع. ۳- بند شست مربع (۲۳) که برابر است با ۴۵/۶ سانتیمتر مربع. ۴- پای مربع (۲۴) روسی که برابر است با ۰۹۲۹/۰ متر مربع. ۵- آرشین مربع (۲۵) که برابر است با ۵۰۵۸/۰ متر مربع. ۶- ورست مربع (۲۶) که برابر است با ۱۳۸۰۶/۱ کیلومتر مربع. واحدهای سطح در ژاپن عبارتند از: ۱- واحدهای سلسله متری. ۲- بو (۲۷) یا تسوبو (۲۸) که برابر است با ۳۰۶/۳ متر مربع. ۳- ری مربع (۲۹) که برابر است با ۴۲/۱۵ کیلومتر مربع. واحدهای سطح در روم قدیم عبارتند از: ۱- پای مربع (۳۰) که برابر است با ۰۸/۰ متر مربع. ۲- اسکریولوم (۳۱) که برابر است با ۷۴/۸ متر مربع. ۳- آکتوس مینموس (۳۲) که برابر است با ۹۷/۴۱ متر مربع. ۴- کلیما (۳۳) که برابر است با ۷۸/۳۱۴ متر مربع. و رجوع به کلیما شود. ۵- آکتوس کوادراتوس (۳۴) که برابر است با ۱۱/۱۲۵۹ متر مربع. ۶- ژوررم (۳۵) که برابر است با ۲۱/۲۵۱۸ متر مربع. ۷- سانتوریا (۳۶) که برابر است با ۵۰ هکتار و ۳۶ آر و ۴۲ متر مربع. ۸- سانتوس (۳۷) که برابر است با ۲۰۱ هکتار و ۴۵ آر و ۷۰ متر مربع. واحدهای سطح در فرانسه قدیم عبارتند از: ۱- خط مربع (۳۸) که برابر است با ۰۵۰۹/۰ سانتیمتر مربع. ۲- بند شست مربع (۳۹) که برابر است با ۳۷۲/۷ سانتیمتر مربع. ۳- پای مربع (۴۰) که برابر است با ۱۰۵۵۲۱/۰ متر مربع. ۴- تواز مربع (۴۱) که برابر است با ۷۹۸۷۴۴/۳ متر مربع. ۵- آرپان پارسی (۴۲) که برابر است با ۱۹/۳۴ آر. ۶- آرپان معمولی (۴۳) که برابر است با ۲۱/۴۲ آر. ۷- آرپان دریاها و جنگلها (۴۴) که برابر است با ۰۷/۵۱ آر. واحدهای سطح در کلد و آشور عبارت بوده اند از: ۱- پای مربع (۴۵) که برابر است با ۰۱۰۵/۰ متر مربع. رجوع به پا شود. ۲- ارش مربع (۴۶) که برابر است با ۲۹۲/۰ متر مربع. ۳- پلتر مربع (۴۷) برابر است با ۵۰/۱۰ آر است. ۴- استاد مربع (۴۸) که برابر است با ۷۸/۳ هکتار. ۵- پزوش گاکار (۴۹) که برابر است با ۰۸/۱۳۶ هکتار. و رجوع به واحد طول در آشور و کلد شود. واحد سطح در مصر قدیم پالم مربع (۵۰) و انگشت (۵۱) و ارش شاهی (۵۲) بوده است. رجوع به پالم و انگشت و ارش شاهی در ذیل واحد طول مصر قدیم شود. واحدهای سطح در یونان قدیم عبارتند از: ۱- پای مربع (۵۳) که برابر است با ۰۸۷۶/۰ متر مربع. ۲- آسن (۵۴) که برابر است با ۷۶/۸ متر مربع.



۳- پلتر مربع (۵۵) یا آرپان (۵۶) که برابر است با ۸۷۶ متر مربع. رجوع به واحد طول در یونان قدیم شود. واحد سطح یهود در قدیم تسماد (۵۷) است که برابر است با سطح میدانی که یک جفت گاو در یک روز میتوانند شخم بزنند. رجوع به تسماد شود. (فرانسوی) (۱) - Metre carre. (فرانسوی) (۲) - Decametre carre. (فرانسوی) (۳) - Hectometre carre. (فرانسوی) (۴) - Kilometre carre. (فرانسوی) (۵) - Decimetre carre. (فرانسوی) (۶) - Centimetre carre. (فرانسوی) (۷) - Millimetre carre. (۸) - Agraire. (۹) - Hectare. (۱۰) - Are. (۱۱) - Centiare. (۱۲) - Centimetre carre. (انگلیسی) (۱۳) - Square inch. (انگلیسی) (۱۴) - Square foot. (انگلیسی) (۱۵) - Square yard. (انگلیسی) (۱۶) - Acre. (فرانسوی) (۱۷) - Square mile. (فرانسوی) (۱۸) - Pou. (۲۰) - Pic archine carre. (۲۱) - Kin. (فرانسوی) (۲۲) - Ligne carre. (فرانسوی) (۲۳) - Pouce carre. (فرانسوی) (۲۴) - Pied carre. (فرانسوی) (۲۵) - Archine carre. (فرانسوی) (۲۶) - Tsubo. (۲۸) - Bu. (۲۷) - Verste carre. (فرانسوی) (۲۹) - Ri carre. (فرانسوی) (۳۰) - Actus minimus. (۳۲) - Scripulum. (۳۱) - Pied carre. (فرانسوی) (۳۳) - Jugerum. (۳۴) - Centuria. (۳۷) - Saltus. (فرانسوی) (۳۸) - Ligne carre. (فرانسوی) (۳۹) - Pouce carre. (فرانسوی) (۴۰) - Pied carre. (فرانسوی) (۴۱) - Toise carre. (فرانسوی) (۴۲) - Arpent de Paris. (فرانسوی) (۴۳) - Arpent des Eaux et - Arpent ordinaire. (فرانسوی) (۴۴) - Forets Carre. (فرانسوی) (۴۵) - Pied carre. (فرانسوی) (۴۶) - Coudee carre. (فرانسوی) (۴۷) - Plethre Carre. (فرانسوی) (۴۸) - Stade carre. (فرانسوی) (۴۹) - Perche gagar. (فرانسوی) (۵۰) - Carre de la palme. (فرانسوی) (۵۱) - Doigt. (فرانسوی) (۵۲) - La coudee royale. (فرانسوی) (۵۳) - Pied carre. (فرانسوی) (۵۴) - Acene. (فرانسوی) (۵۵) - Plethre carre. (فرانسوی) (۵۶) - Tsemad. (فرانسوی) (۵۷) - Arpent.

### واحد شتاب.

[ح د ش] (ترکیب اضافی، مرکب) واحدی است که برای سنجش تغییر سرعت یا شتاب (۱) به کار میرود. واحد شتاب در دستگاه M.T.S و M.K.S. متر بر ثانیه بر ثانیه یعنی بر ثانیه بقوه دواست و آن عبارت است از شتاب جسمی است که در حرکت متشابه تغییر بر سرعتش یک متر در هر ثانیه اضافه شود. رجوع به شتاب شود. واحد شتاب در دستگاه C.G.S. سانتیمتر بر ثانیه بر ثانیه است و آن شتاب جسمی است که در حرکت متشابه تغییر در هر ثانیه یک سانتیمتر بر سرعتش افزوده شود. (فرانسوی) (۱) -

### Acceleration

### واحد شدت جریان.

[ح د ش د ت ج ر] (ترکیب اضافی، مرکب) واحدی است که برای سنجش شدت جریان الکتریسیته به کار میرود و از واحدهای الکتریکی است، واحد شدت جریان (۱) آمپر (۲) است. رجوع به آمپر و شدت جریان شود. و از اضعاف آمپر کیلو آمپر (Ka) است که به عنوان واحد جداگانه ای به کار میرود و برابر است با هزار آمپر. رجوع به آمپر شود. اجزای آمپر که خود واحدهای مستقلی هستند. با نشانه های بین المللی آنها عبارتند از: میلی آمپر (۳) (mA) که برابر با ۱۰۰۰ است. میکرو آمپر (۴) (mA) که برابر با ۱۰۰ است. (فرانسوی) (۱) - Intensite. (فرانسوی) (۲) - Ampere. (فرانسوی) (۳) - Milliampere. (فرانسوی) (۴) -

### Microampere

## واحد شدت میدان مغناطیسی.

[ح د شِدْ دَتِ مَ / مِ مِ مِ] (ترکیب اضافی، مرکب) واحدی است که برای سنجش شدت میدان مغناطیسی به کار می‌رود. واحد شدت میدان مغناطیسی (۱) در دستگاه C.G.S. گوس (۲) است. رجوع به گوس و میدان مغناطیسی شود. (۱) - Intensite de champ magnetique . (فرانسوی). (فرانسوی) (۲) - Gauss

## واحد طول.

[ح د] (ترکیب اضافی، مرکب) واحدی است که برای سنجش طول اجسام به کار می‌رود. واحد طول در دستگاه M.T.S. متر است که یکی از سه واحد اساسی این دستگاه می‌باشد. رجوع به متر شود. اضعاف متر که در عمل به عنوان واحد طول به کار می‌روند عبارتند از: دکامتر (۱) (Dm) که برابر ۱۰ متر است. رجوع به دکامتر شود. هکتومتر (۲) (hm) که برابر ۱۰۰ متر است. کیلومتر (۳) (km) که برابر ۱۰۰۰ متر است. رجوع به کیلومتر شود. میل دریایی (۴) که برابر ۱۸۲۵ متر است. رجوع به میل دریایی شود. مگامتر (۵) (Mm) که برابر با یک میلیون متر است. رجوع به مگامتر شود. اجزای متر که بعنوان واحدهای کوچکتری به کار می‌روند با نشانه‌های بین‌المللی آنها عبارتند از: دسیمتر (۶) (dm) که برابر ۱ است. رجوع به دسیمتر شود. سانتیمتر (۷) (cm) که برابر ۱ سانتیمتر شود. میلیمتر (۸) (mm) که برابر ۱ متر است. رجوع به میلیمتر شود. میکرون (۹) که برابر ۱ میکرون شود. یکهزارم میکرون (۱۰) که برابر واحد طول در دستگاه C.G.S. سانتیمتر (۱۱) است. رجوع به سانتیمتر شود. واحدهای طولی در ایران کنونی علاوه بر واحدهای دستگاه متری عبارتند از: گز، ذرع، وجب و فرسنگ. رجوع به این کلمات شود. واحدهای طول ایران قدیم عبارت بوده‌اند از: ۱- پا که برابر است با ۳۲/۰ متر. رجوع به پا شود. ۲- ارش که برابر است با ۵۴۵/۰ متر. رجوع به ارش شود. ۳- فرسنگ که برابر است با ۴۷۲۵ متر. رجوع به فرسنگ شود. واحد طول در حکومت‌های اسلامی ذراع بوده و اقسامی داشته است که هر یک دارای اندازه خاصی بوده‌اند. از آنجمله‌اند: ذراع القاضیه یا ذراع بازار، ذراع الیوسفیه، ذراع السوداء، ذراع الهاشمیه الکبری، ذراع الهاشمیه الصغری، ذراع العمریه، ذراع المیزانیه، ذراع الاسد المبسوطة، ذراع المقبوضه، ذراع الرشیدیه، ذراع مکسره، ذراع الملک و ذراع مرسل. رجوع به ذراع شود و اجزای ذراع عبارت بوده‌اند از: ۱- جو که برابر بوده است با ۶ موی دم استر. رجوع به جو شود. ۲- اصبع که برابر بوده است با ۶ جو. و رجوع به اصبع شود. ۳- قبضه که برابر بوده است با ۶ اصبع. رجوع به قبضه شود. اضعاف ذراع در حکومت اسلامی عبارت بوده‌اند از: البار، القصبه، الاشل المیل، فرسخ یا فرسنگ، برید و مرحله. رجوع به کلمات فوق شود. واحدهای طول که امروز در انگلستان به کار می‌روند از این‌قرارند: اینچ (۱۲) به معنی بند شست و برابر با ۵۴/۲ سانتیمتر است. رجوع به اینچ شود. پا (۱۳) که برابر است با ۳۰۴۸/۰ متر. رجوع به پا شود. یارد (۱۴) که برابر است با ۹۱۴۳۹۹/۰ متر. رجوع به یارد شود. فاتوم (۱۵) که برابر است با دو یارد. رجوع به یارد شود. راد (۱۶) که ۵/۵ یارد است. چین (۱۷) که ۲۲ یارد است. فرلانگ (۱۸) که برابر با ۲۲۰ یارد است. میل (۱۹) که برابر با ۳۴/۱۶۰۹ متر است. رجوع به میل شود. میل دریایی (۲۰) که برابر با ۱۸۵۵ متر است. رجوع به میل شود. واحدهای طول که امروز در ایالات متحده آمریکا به کار می‌روند عبارتند از: اینچ، فاتوم، یارد، میل. واحدهای طول که در حبشه به کار می‌روند از این‌قرارند: ارش (۲۱) که برابر نیم متر است. رجوع به ارش شود. پیک (۲۲) که برابر با ۶۹/۰ متر است. متر. واحدهای طول مورد استعمال در چین عبارتند از: ۱- واحدهای طول سلسله متری. ۲- چید (۲۳) که برابر است با ۳۲/۰ متر. رجوع به چید شود. ۳- یینگ (۲۴) که برابر است با ۱۰۰ چید. واحدهای طول مورد استعمال در ژاپن عبارتند از: ۱- واحدهای سلسله متری. ۲- شاکو (۲۵) که برابر است با ۳۰۳/۰ متر. ۳- کن (۲۶) که برابر است با ۸۱۸/۱ متر. ۴- چو (۲۷) که برابر است با ۶۰ کن. ۵- ری (۲۸) که برابر است با ۹۲۷/۳ متر. واحد طول در ترکیه آرشین متری (۲۹) است که برابر با یک متر می‌باشد.

واحدهای طول سلسله متری از ۱۹۲۰ در روسیه برای بعضی از سازمانها و از ۱۹۲۵ برای دیگر مؤسسات اجباری شده و پیش از آن و شاید اکنون علاوه بر آنها واحدهای زیر نیز به کار می رفته و می رود: ۱- بند شست (۳۰) که برابر است با ۰/۲۵۴ متر. ۲- ورشک (۳۱) که برابر است با ۰/۰۴۴ متر. ۳- پا (۳۲) که برابر است با ۰/۳۰۴ متر. رجوع به پا شود. ۴- آرشین (۳۳) که برابر است با ۰/۷۱۱۲ متر. رجوع به آرشین شود. ۵- ساژن (۳۴) که برابر است با سه آرشین یا ۱۳۳۶/۲ متر. ۶- ورست (۳۵) که برابر است با ۰/۱۸۵ متر. ۷- آرشین یا ۸/۱۶۶۶ متر. رجوع به ورست شود. واحدهای طول در روم قدیم عبارتند از: ۱- دیزیتوس (۳۶) که برابر است با ۰/۱۸۵ متر. ۲- پالموس (۳۷) که برابر است با ۰/۰۷۳۹ متر. ۳- پا (۳۸) که برابر است با ۰/۲۹۵۷ متر. ۴- ارش (۳۹) که برابر است با ۰/۴۴۳۶ متر. رجوع به ارش شود. ۵- گرادوس (۴۰) که برابر است با ۰/۷۳۹ متر. ۶- گام (۴۱) یا قدم که برابر است با ۰/۴۷۹ متر. ۷- پرتیکا (۴۲) که برابر است با ۰/۹۵۷/۲. ۸- آکتوس (۴۳) که برابر است با ۰/۴۳۹/۳۵ متر. ۹- استاد (۴۴) که برابر است با ۰/۸۱۲۵/۱۸۴ متر. ۱۰- میل (۴۵) که برابر است با ۱۴۷۸ متر. رجوع به میل شود. واحدهای طول در فرانسه قدیم عبارت بوده اند از: ۱- خط (۴۶) که برابر است با ۰/۲۲۵ سانتیمتر. ۲- بندشست (۴۷) که برابر است با ۰/۷۰۷/۲ سانتیمتر و ۱۲ خط. رجوع به بندشست شود. ۳- پا (۴۸) که برابر است با ۰/۳۲۴۸۴ متر و ۱۲ بندشست. ۴- تواز (۴۹) که برابر است با ۶ پا و ۱/۹۴۹۰۴ خط رجوع به تواز شود. ۵- پزش آرپان پارسی (۵۰) که برابر است با ۵/۸۴۷ متر. ۶- پزش آرپان معمولی (۵۱) که برابر است با ۶/۴۹۶ متر. ۷- لیو پستی (۵۲) که برابر است با ۰/۲۰۰۰ تواز (سه کیلومتر و ۸۹۸ متر). واحدهای طول در مصر قدیم عبارت بوده اند از: ۱- پالم (۵۳) که برابر است با ۰/۰۷۵ متر. ۲- انگشت (۵۴) که برابر است با ۰/۱۸ متر. رجوع به انگشت شود. ۳- پا (۵۵) که برابر است با ۰/۰۲۶ متر. رجوع به پا شود. ۴- ارش شاهی (۵۶) که برابر است با ۰/۵۲۵ متر. واحدهای طول در کلد و آشور عبارت بوده اند از: ۱- انگشت (۵۷) که برابر است با ۰/۲۲ متر. ۲- بند شست (۵۸) که برابر است با ۰/۰۲۷ متر. ۳- پالم (۵۹) که برابر است با ۰/۰۹۰ متر. ۴- امپان (۶۰) که برابر است با ۰/۲۷ متر. ۵- پا (۶۱) که برابر است با ۰/۳۲۴ متر. رجوع به پا شود. ۶- ارش (۶۲) که برابر است با ۰/۵۴ متر. رجوع به ارش شود. ۷- گام یا قدم (۶۳) که برابر است با ۰/۸۱۵ متر. ۸- پلتر (۶۴) که برابر است با ۰/۴/۳۲ متر. ۹- استاد (۶۵) که برابر است با ۰/۴/۱۹۴ متر. رجوع به استاد شود. واحدهای طول یهود در قدیم عبارت بوده اند از: ۱- داکیلوس (۶۶) که برابر است با ۰/۱۸۵ متر. ۲- کندیلوس (۶۷) که برابر است با ۰/۰۳۷ متر. ۳- پالسته (۶۸) که برابر است با ۰/۰۸۴ متر. ۴- پا (۶۹) که برابر است با ۰/۲۹۶ متر. ۵- ارش (۷۰) که برابر است با ۰/۴۴۴ متر. ۶- گام یا قدم (۷۱) که برابر است با ۰/۷۴ متر. ۷- آسن (۷۲) که برابر است با ۰/۹۶ متر. ۸- پلتر (۷۳) که برابر است با ۰/۶/۲۹ متر. ۹- استاد (۷۴) که برابر است با ۰/۶۰/۱۷۷ متر. واحدهای طول یهود در قدیم عبارت بوده اند از: ۱- استبا (۷۵) که برابر است با ۰/۰۲۱۸/۰ متر. ۲- تفاع (۷۶) که برابر است با ۰/۰۸۷۵/۰ متر. ۳- زرت (۷۷) که برابر است با ۰/۲۶۲ متر. ۴- اماح (۷۸) که برابر است با ۰/۵۲۵ متر. ۵- کانج (۷۹) که برابر است با ۰/۱۵/۳ متر. (فرانسوی) (۱) - Decametre. (فرانسوی) (۲) - Hectometre. (فرانسوی) (۳) - Kilometre. (فرانسوی) (۴) - Mille marin. (فرانسوی) (۵) - Megametre. (فرانسوی) (۶) - Decimetre. (فرانسوی) (۷) - Centimetre. (فرانسوی) (۸) - Micron. (فرانسوی) (۹) - Millimetre. (فرانسوی) (۱۰) - Millimicron. (فرانسوی) (۱۱) - Centimetre. (انگلیسی) (۱۲) - Inch. (انگلیسی) (۱۳) - Foot. (انگلیسی) (۱۴) - Yard. (انگلیسی) (۱۵) - Fathom. (انگلیسی) (۱۶) - Rod. (انگلیسی) (۱۷) - Chain. (انگلیسی) (۱۸) - Mile - Furlong. (فرانسوی) (۲۰) - Mile marin. (فرانسوی) (۲۱) - Tchid. - Pic. (۲۲) - Coudee. (۲۳) - Archine metrique. (فرانسوی) (۲۴) - Ying. (۲۵) - Shaku. (۲۶) - Ken. (۲۷) - Cho. (۲۸) - Ri. (فرانسوی) (۳۰) - Verchok - Pouce. (فرانسوی) (۳۱) - Archine. (فرانسوی) (۳۳) - Pied. (فرانسوی) (۳۴) - Coudee - Palmus. (۳۷) - Digitus. (۳۶) - Verste. (۳۵) - sagene. (فرانسوی) (۳۸) - Pied. (فرانسوی) (۳۹) - Coudee. (۴۰) - Gradus. (فرانسوی) (۴۱) - Stade - Actus. (۴۳) - Pertica. (۴۲) - Pas. (فرانسوی) (۴۵) - Mille.

(فرانسوی) (۴۶) - Ligne . (فرانسوی) (۴۷) - Pouce . (فرانسوی) (۴۸) - Pied . (فرانسوی) (۴۹) - - (۵۰) - Toise  
 (فرانسوی) (۵۱) - Perche de l'arpent de Paris . (فرانسوی) (۵۱) - Perche de l'arpent ordinaire . (فرانسوی) . (فرانسوی)  
 (۵۲) - Lieue de Poste . (فرانسوی) (۵۳) - Palme . (فرانسوی) (۵۴) - Doigt . (فرانسوی) (۵۵) - Pied . (فرانسوی)  
 (۵۶) - Coudee royale . (فرانسوی) (۵۷) - Doigt . (فرانسوی) (۵۸) - Pouce . (فرانسوی) (۵۹) - Palme . (فرانسوی)  
 (۶۰) - Empan . (فرانسوی) (۶۱) - Pied . (فرانسوی) (۶۲) - Coudee . (فرانسوی) (۶۳) - Pas . (فرانسوی) (۶۴) -  
 (۶۷) - Condylus . (۶۶) - Stade . (۶۵) - Plethre . (فرانسوی) (۶۸) - Palaiste . (فرانسوی) (۶۹) -  
 (فرانسوی) (۷۰) - Coudee . (فرانسوی) (۷۱) - Pas . (فرانسوی) (۷۲) - Acene . (فرانسوی) (۷۳) - Plethre  
 (۷۹) - Qaneh . (۷۸) - Zereth . (۷۷) - Tefakh . (۷۶) - Estba . (۷۵) - Stade . (۷۴) -

### واحد ظرفیت.

[ح د ظَ فِ ی] (ترکیب اضافی، مرکب) واحدی است که برای سنجش ظرفیت (۱) اشیاء به کار میرود واحد اصلی ظرفیت در دستگاه M.T.S لیتر (۲) (L) است و آن ظرفیت ظرفی است به حجم یک دسیمتر مکعب. رجوع به لیتر و دسی متر مکعب شود. اضعاف این واحد که خود بمنزله واحد های دیگر به کار میروند با نشانه های بین المللی آنها عبارتند از: ۱- دکالیترا (۳) (daL) که برابر است با ده لیتر. ۲- هکتولیترا (۴) (hL) که برابر است با صد لیتر. اجزای واحد ظرفیت که در عمل به عنوان واحدهای جداگانه به کار میروند با نشانه های بین المللی آنها عبارتند از: ۱- دسی لیتر (۵) (dL) که برابر است با الیترا (۶) (CL) برابر است با ۱۰ دستگاه M.T.S. واحد دیگری هم برای ظرفیت به کار میبرند به نام استر (۷) (st) که برابر یک متر مکعب است. ۱) (۸) (dst) نامند که خود بعنوان واحد به کار می رود. (فرانسوی) (۱) - Litre - (۲) - Capacite . (فرانسوی) (۳) - Decalitre . (فرانسوی) (۴) - Hectolitre . (فرانسوی) (۵) - Decilitre . (فرانسوی) (۶) - Centilitre . (فرانسوی) (۷) - Millilitre . (فرانسوی) (۸) - Decistere - (۹) - Stere.

### واحد عرضی.

[ح د عَ رَ] (ترکیب وصفی، مرکب) در اصطلاح فلسفه قدیم واحد عرضی واحد مجازی است و بر دو قسم است یکی آنچه ظاهراً تکثر است مانند جنس واحد که جامع جمله انواع کثیره میباشد و مانند نوع واحد که جامع جمله اشخاص کثیره است و مانند شخص واحد که مرکب از اجزای کثیره است و مانند لشکر واحد که شامل افراد است. دیگری واحدی که مقول بر شخص واحد است که غیر متکثر است ولیکن فی ذاته متکثر از جهت تألیف ماده و صورت است. (از فرهنگ مصطلحات عرفا، سجادی). رجوع به وحدت و واحد از نظر حکما و واحد بالعرض شود.

### واحد فشار.

[ح د فِ] (ترکیب اضافی، مرکب) واحدی که برای اندازه گیری فشار (۱) به کار میرود. رجوع به فشار شود. واحد فشار در دستگاه M.T.S. پیز (۲) است. رجوع به پیز شود. اضعاف پیز که خود بعنوان واحدهای جداگانه ای به کار میروند عبارتند از: هکتوپیز (۳) (hpz) که برابر صد پیز است. رجوع به پیز شود. میر یا پیز (۴) (mapz) که برابر است با ۱۰۰۰۰ پیز. رجوع به پیز شود. اجزای پیز که هر یک بعنوان واحد مستقلی به کار میروند عبارتند از: سانتی پیز (۵) (cpz) که برابر است با ۱ پیز شود. باری (۶) که برابر است با ۱ فشار در دستگاه C.G.S. باری (۷) است و آن فشار یک دین بر یک سانتیمتر مربع است. (۱) - Pression . (فرانسوی)

(۲) - Pieze (فرانسوی) (۳) - Hectopieze (فرانسوی) (۴) - Myriapieze (فرانسوی) (۵) - Centipieze (فرانسوی) (۶) - Barye (فرانسوی) (۷) - Barye

### واحد فلوی نیروی مغناطیسی.

[ح د ف ی ر ی م] (ترکیب اضافی، مرکب) واحدی است که برای اندازه گیری فلوی مغناطیسی به کار میرود. واحد فلوی نیروی مغناطیسی (۱) در دستگاه C.G.S. ماکسول (۲) است و آن مقدار فلویی است که از داخل حلقه ای بسطح یک سانتیمتر که عمود بر حوزه ای بشدت یک گوس است میگذرد. رجوع به ماکسول شود. (۱) - Flux de force magnetique (فرانسوی). (۲) - Maxwell.

### واحد فیزیولوژیکی.

[ح د زی ل] (ترکیب وصفی، مرکب) نامی است که هربرت اسپنسر (۱) حکیم انگلیسی بر ذرات کوچکی که در یاخته (سلول) تخم موجودات زنده وجود دارد نهاده این ذرات در ضمن رشد تخم و تشکیل جنین بین یاخته های مختلف بدن طوری تقسیم میشوند تا بافتهای مختلف مشخص موجود در جهت معین تشکیل گردد. این ذرات کوچک را هربرت اسپنسر واحدهای فیزیولوژیکی و داروین ژمول و دوری (۲) پانژنز (۳) و وایسمان (۴)، دترمینان (۵) نام نهاده اند (اصطلاح شاخص را بجای اصطلاح دترمینان وایسمان به کار میبریم) دانشمندان به این ذرات خواص و ماهیت و مشخصات مختلف نسبت داده اند. چون اساس این نظریه ها تقریباً یکی است بدین جهت ما بطور ساده و اختصار نظریه وایسمان را شرح میدهیم: فرض این دانشمند این است که کروماتین یاخته های جنسی که آن را پلاسمای ژرمیناتیف (۶) (پلاسمای نامی) خوانده است از ذرات نامی مخصوصی به نام شاخص تشکیل یافته است. این ذرات بر طبق این عقیده هر یک بالقوه واجد مشخصات اعضای (یاخته ها یا بافت ها) فرد مولد میباشند. عده این شاخصها باید زیاد باشد. شاخصها بطور مشخص در همه کروماتین ها پخش نشده اند بلکه جای مخصوص هر یک از آنها کروموسوم معینی میباشند، پس هر کروموسوم (کروموسوم رشته هائی است در هسته هر سلول شامل ذراتی که حاوی خصوصیات ارثی هر موجود زنده است) موجود زنده که بدین طریق تکیه گاهی وراثتی محسوب است عمل مخصوصی دارد، در موقع تشکیل تخمچه در مرحله تقسیم تنصیفی مقدار کروماتین و بالتبع مقدار شاخصها نصف میشود و در تخمچه نیمی از شاخصها باقی میماند. اسپرماتوزوئید نیمی از شاخصهای پدر را به تخمچه میافزاید و آن را تکمیل میکند و موجود تازه واجد صفات پدر و صفات مادر و همچنین صفاتی که مشخص اوست و از تأثیر شاخصها بر یکدیگر حاصل شده میگردد. و به این ترتیب فرد تازه از پدر و مادر و افراد دیگر متمایز میشود. تخم پس از تشکیل شدن با پلاسمای نامی مخصوص بخود پی در پی تقسیم میشود و یاخته های مختلف موجود را تولید میکند، یاخته هایی که بدین طریق به دست می آیند بر طبق این عقیده با یکدیگر اختلاف دارند و بافتهای گوناگون بدن را میسازند. میتوان گفت بدن جنین از دو بخش ممتاز و مستقل تشکیل مییابد یکی دسته یاخته های مختلف بدن که وایسمان آن را سوما (۷) مینامد، دیگری مجموع یاخته های شبیه به تخم ناقل مشخصات و نگهدار بقای نوع که آنها را ژرمن (۸) (جنسی) میخواند. بعقیده این دانشمند چون در موجودات چند یاخته ای مسئول حفظ و بقای نوع منحصراً یاخته های جنسی میباشند جاویدان نماندن یاخته های سوما بی مانع است و در طی این عقیده اظهار میکند اگر در تک یاخته ایها جاویدان بودن یک سلول به تحقیق رسیده است (در این موجودات یک سلول به دو قسمت و سپس هر یک از آنها به دو قسمت و باز هر یک به دو قسمت تا الی غیرالنهایه تقسیم میشوند بنابراین سلول اجداد در سلول اعقاب زنده میماند) از آن است که تک یاخته ایها خود حافظ بقای نوع خود میباشند. بنابراین جاویدان ماندن آنها الزامی است. به کار بردن اصطلاح ازلی برای یاخته های ژرمن (جنسی) و اصطلاح فانی

برای یاخته های سوما از همین نظرست. در موجودات زنده نظریه ویسمان که بنای آن بر فرض ذرات مادی گذاشته شده است هم ارز نظریه ساختمان اتمی ماده است. عده ای از زیست شناسان معتقدند که فرض ویسمان ارزش ذاتی نداشته است و فقط تصور کیفیاتی را که مشاهده به آنها راه ندارد آسان میسازد این دانشمندان تمرکز ذرات مادی را در تخم و بخصوص طرز تقسیم و پخش آنها را بین یاخته های مولد اعضای مخصوص به طریقی که ویسمان میگوید انکار میکنند. (از کتاب وراثت دکتر خیبری ص ۶۰).  
 (۱) - Determinants - (۵) - Weissmann. (۴) - Pangenesis. (۳) - De Vries. (۲) - Herbert Spencer. (۱).  
 (۶) - Germen - (۸) - Soma. (۷) - Plasma germinatif. (فرانسوی)

## واحد کار.

[ح د] (ترکیب اضافی، مرکب) (اصطلاح فیزیکی) واحدی که برای سنجش کار یا انرژی به کار میرود. و واحد کار یا انرژی (۱) در دستگاه M.T.S. و M.K.S. کیلوگرم متر (۲) است و آن کاری است که یک کیلوگرم نیرو را یک متر تغییر مکان دهد. رجوع به انرژی و رجوع به کار و کیلوگرم متر شود. واحد دیگر کار ژول (۳) (J) است. رجوع به ژول شود. اضعاف ژول که بعنوان واحدهای مستقل به کار میروند عبارتند از: کیلوژول (۴) (kJ) که برابر است با هزار ژول. مگاژول (۵) (MJ) که برابر است با هزار کیلو ژول. از اجزاء ژول ارگ (۶) است و آن برابر است با ارگ رجوع به ارگ شود. واحد کار یا انرژی در دستگاه C.G.S. ارگ است رجوع به ارگ شود (||). اصطلاح آموزش و پرورش (۷) برنامه کار. واحد تجربی (۸). برنامه تام موضوعی مربوط به آموزش پرورش متداول در آمریکا که متکی به فلسفه اصالت عمل (۹) ویلیام جیمز و مکتب ابزاری (۱۰) جان دیویی است. در کتاب فلسفه آموزش و پرورش فتح الله امیر هوشمند در این باره چنین آمده است: واحد کار عبارت است از مجموع فعالیتهای مختلفی که برای درجات مختلف رشد و نمو افراد آموزشگاه ها در نظر گرفته میشود، این برنامه بستگی تام با علایق و امیال اطفال دارد، یعنی مطلب یا موضوعی است که آنها دوست دارند و میل دارند از آن اطلاعاتی به دست آورند و فعالیتهائی درباره آن از خود نشان دهند. مفهوم کلمه «واحد کار» بمراتب وسیعتر از عنوان و یا موضوع و یا ماده درسی میباشد. در برنامه کار علاوه بر اینکه کتب متعدد و مربوط مورد مطالعه قرار میگیرند سایر مطالب و مسائل مهم زندگی نیز از لحاظ ارتباط آنها به برنامه تربیتی مورد توجه واقع میشوند. این واحد کار همواره از قسمتهای زندگی اجتماعی اطفال انتخاب میگردد. برای روشن شدن مطلب خلاصه برنامه کاری را که در یکی از آموزشگاههای نمونه دانشگاه کلمبیا به موقع عمل گذاشته شده است شرح میدهم: مطالعه و تحقیقات راجع بوسائیل نقلیه و ارتباط در یکی از کلاسهای دبستان شروع شد زیرا خردسالان علاقه مفراطی به فرودگاه ناحیه محلی خود پیدا کرده بودند کودکان آن دبستان در نتیجه تماس با هواپیما و فرودگاه توانستند در این باره جوابهایی تهیه نمایند بر اثر مطالعات و تحقیقات دقیق در این قسمت اغلب آنها مایل میشدند که در انواع مختلف وسایط نقلیه دیگر که مورد استفاده بشر قرار گرفته است مطالبی به دست آورند. این روش باعث گردید که تجربیات بیشتری در خصوص هواپیما یا سایر اقسام وسایل حمل و نقل کالا به عمل آورند بنابراین آنان در نتیجه شوق و علاقه و احتیاجی که داشتند مطالبی را در قسمت هواپیمائی میخواندند و حتی تصاویر مختلفی را نیز جمع آوری مینمودند تا در مواقع لزوم از روی آنها نقاشی کنند. در نتیجه فعالیتهای متنوع و آزمایشهای مختلف شاگردان میتوانند اطلاع کاملی از محیط اجتماعی خود که همان منظور و هدف اصلی تربیت میباشد به دست آورند. طرز انتخاب و بسط واحد کار - این واحد در ابتدای سال تحصیلی از راه استفسار مستقیم و غیرمستقیم معلم از مسائل مورد علاقه شاگردان انتخاب میشود و برای انتخاب آن، محیط اجتماعی، وضع محلی و روحیه و علاقه شاگردان منظور میشود. پس طبق این اصول باید برای هر محل یا ناحیه ای واحد کار و برنامه مناسب آن را برگزید و بنابراین تحمیل برنامه واحد در سراسر کشور با این اصول منافات دارد در تدریس هر واحد باید مسائل و اصول زیر را در نظر گرفت: ۱- واحد کار باید فرصتهای بیشماری را برای



آزمایشهای زندگی اجتماعی کودکان مهیا سازد. ۲- منظور و مقصود از انتخاب و تدریس واحد کار این باشد که مسائل مربوط به اقتصاد و اجتماع را از نظر ارتباطی که با جامعه اطفال دارد بفهمند و آموزشگاه را با جامعه ای که کودکان در آن زندگی میکنند ارتباط دهند. به عبارت دیگر محیط تربیتی نمونه کوچکی باشد که در آن تجربیات مختلف و متنوع صورت گیرد. ۳- بجای مقررات و مواد جداگانه (مانند تدریس حساب و هندسه و جغرافیا بطوری که در مدارس ما معمول است) که در سابق تدریس میشد به فعالیتهای اطفال اهمیت دهند و آنها را در آموزش و پرورش مورد استفاده قرار دهند. ۴- انتخاب و تنظیم مواد در واحد کار باید در اطراف مسائلی بعمل آید که ارتباط کاملی با یاد گرفتن و زندگی واقعی داشته باشد. ۵- واحد کار باید علاقه و استعداد تحقیق و تفحصات را بین شاگردان برقرار سازد و سبب گردد که معلمان آموزشگاه نیز از نظر رشد و نمو کودکان در روشهای جدید پرورشی تحقیقات و مطالعاتی بعمل آورند و در تکمیل معلومات خود در امر تربیت بکوشند. حاصل سخن آنکه واحد کار از مسائل مربوط بزنگی شاگرد با در نظر گرفتن علاقت او انتخاب میشود، از اینرو در هر محیطی واحد کار بخصوصی برگزیده میشود، مث در جایی وسایل نقلیه و در ناحیه ای دیگر که محل کشت پنبه است پنبه برای این منظور انتخاب میگردد، نهایت اینکه همهء مواد درس مورد لزوم مانند ریاضیات، فیزیک، شیمی، زبان، خواندن و نوشتن را به نحوی از انحاء به واحد کار مربوط میکنند و دامنه آن مواد را در سالهای بعد وسعت میدهند مث اگر وسائط نقلیه واحد کار باشد کودکان ابتدا از وضع وسائط نقلیه شهر خود اطلاع می یابند سپس میخواهند بدانند مردمان اولیه چگونه در روی زمین مسافرت میکردند، این مطلب نه تنها شامل یک کشور میشود بلکه طرز مسافرت و امور نقلیه سایر مردم و یا ملل دنیا نیز جزو مطالعه آنها قرار میگیرد به تعبیر دیگر دانش آموزان به تاریخ وسایل نقلیه در کشور خویش و جهان علاقمند میگرددند و بتدریج برای آموزش مادهء تاریخ آماده میشوند و سپس چون وسایل نقلیه با جغرافی، فیزیک، شیمی، ریاضیات هم مربوط است در موقع مناسب هر یک از مواد فوق تدریس میشود و خشکی مواد درسی که حاصل بی ارتباطی آنها با زندگی شاگرد است از میان میرود. بطوری که ملاحظه میشود این برنامه به تمام قسمتهای مواد تحصیلی که پیش از این در دنیا جداگانه تدریس میشد (و هنوز هم در مدارس ایران به همان طریق آموخته میشود) مربوط میگردد. مثلاً در قسمت مطالعهء امور حمل و نقل با توجه کامل به ذوق و میل اطفال مواد زیر به شکل کلی از نظر ارتباط به زندگی و احتیاج آنها مورد مطالعه و توجه قرار میگیرد: خواندن، نوشتن، زبان، انشاء، حسن خط، ادبیات، علم اجتماع، جغرافیا، تاریخ، ریاضیات، بهداشت، هنرهای زیبا، صنایع دستی، نمایش، موسیقی، گیاه شناسی، زمین شناسی، حیوان شناسی، فیزیک و غیره. (تلخیص از کتاب فلسفه آموزش و پرورش دکتر امیر هوشمند صص ۱۷۸ - ۱۸۶). و نیز رجوع به فلسفه آموزش و پرورش، کتاب راهنمای معلم ج ۱ برنامهء تام در کتاب روش نوین دکتر صدیق شود. (فرانسوی) (۱) - energie. (فرانسوی) (۲) - Kilojoule. (۴) - Joule. (۳) - Kilogrammetre. (فرانسوی) (۵) - Erg. (۶) - Megajoule. (انگلیسی) (۷) - Unit of work. (انگلیسی) (۸) - Unit of experience. (فرانسوی) (۹) - Pragmatisme. (فرانسوی) (۱۰) - Instrumentalisme

### واحد کالاف.

[ح دُنْ كَلْ أ] [ع ا مرکب] یکتن که برابر هزار تن است. واحد کالف: واحد کالالف کَبْرُود آن ولی بلکه صد قرن است آن عبدالعلی. (مثنوی چ خاور ص ۲۵۲). واحد کالالف در بزم و کرم صد چو حاتم گاه ایثار نعم. (مثنوی چ خاور ص ۴۰۰).

### واحد کیل.

[ح دِ كْ / ك] (ترکیب اضافی، ا مرکب) واحدی است که برای سنجش ظرفیت اشیاء به کار میرود، رجوع به واحد ظرفیت شود.

واحد‌های کیل در حکومت اسلامی عبارت بوده اند از: مد، صاع، قسط، فرق. کر. قفیز. رجوع به کلمات مزبور شود. واحدهای کیل متداول در عراق قدیم عبارت بوده اند از: کیلج، قدح، مکوک و قفیز. رجوع بکلمات مذکور در فوق و کتاب تاریخ مقیاسات و نقود در حکومت اسلامی شود.

### واحد مجازی.

[ح د م] (ترکیب وصفی، مرکب) همان واحد عرضی است. رجوع به واحد عرضی شود.

### واحد مقاومت الکتریکی.

[ح د م و / و م ت ا ل ت] (ترکیب اضافی، مرکب) واحدی است که برای سنجش مقاومت الکتریکی به کار می‌رود. رجوع به مقاومت الکتریکی شود. واحد مقاومت (۱) الکتریکی در دستگاه M.T.S. عبارت است از اهم (۲). رجوع به اهم شود. مگوهم (۳) از اضعاف اهم است که برابر است با یک میلیون اهم. و میکروهم (۴) از اجزای اهم است که برابر است با ۱۰<sup>-۶</sup> اهم. (فرانسوی) (۱) - Resistance (۲) - Ohm. (فرانسوی) (۳) - Microhm - (۴) Megohm.

### واحد مقدار الکتریسته.

[ح د م ر ا ل ت ت] (ترکیب اضافی، مرکب) واحدی است که برای سنجش مقدار یا چندی الکتریسته به کار می‌رود. رجوع به مقدار الکتریسته شود. واحد مقدار (۱) الکتریسته کولُن (۲) است و از اضعاف آن کیلو کولُن (۳) است که برابر با ۱۰۰۰ کولُن می‌باشد. (فرانسوی) (۱) - Kilocoulomb - (۲) Quantite. (فرانسوی) (۳) - Coulomb. (۴) Quantite.

### واحد مقدار حرکت.

[ح د م ر ح ر ک] (ترکیب اضافی، مرکب) واحدی است که برای سنجش حرکت اجسام به کار می‌رود. واحد مقدار حرکت (۱) در دستگاه C.G.S. گرم سانتیمتر در ثانیه (۲) است و آن مقدار حرکتی است که از تغییر مکان جسم یک گرمی یا سرعت یک سانتیمتر در ثانیه حاصل می‌شود. (فرانسوی) (۱) - Gramme - centimetre par - (۲) Quantite de mouvement. (فرانسوی) (۳) - seconde.

### واحد مقدار گرما.

[ح د م ر گ] (ترکیب اضافی، مرکب) واحدی است که برای سنجش مقدار گرما (۱) به کار می‌رود. واحد مقدار گرما در دستگاه M.K.S. کالری بزرگ (۲) است و آن مقدار حرارتیست که گرمای یک کیلو گرم آب مقطر را یک درجه بالا می‌برد و کالری کوچک (۳) ۱. (فرانسوی) (۱) - Quantite de chaleur - (۲) Grande calorie. (فرانسوی) (۳) - Petite calorie.

### واحد مکانیکی.

[ح د م] (ترکیب وصفی، مرکب) واحد مربوط یکی از شعب علم مکانیک (۱) که رشته ای از دانش فیزیک است. این گونه



واحدها عبارتند از واحد نیرو (۲) و یا قوه، واحد کار (۳)، واحد توان یا قدرت (۴) و واحد فشار (۵). (فرانسوی) (۱) -  
**Mecanique (۲) - Force . (فرانسوی) (۳) - Pression - (۵) - Puissance . (۴) - Travail.**

### واحد نظامی.

[ح د ن] (ترکیب وصفی، مرکب) واحد ارتشی. رجوع به واحد ارتشی شود.

### واحد نیرو.

[ح د] (ترکیب اضافی، مرکب) واحدی است که برای سنجش نیرو یا قوه به کار می‌رود. واحد نیرو یا قوه (۱) در دستگاه M.T.S استن (۲) (sn) است که تقریباً یک بعنوان واحدهای جداگانه به کار می‌رود با نشانه‌های بین المللی آنها عبارتند از: کیلوستن (۳) که برابر است با ۱۰۰۰ استن. هکتوستن (۴) (hsn) برابر است با صد استن. رجوع به استن شود. دکاستن (۵) که برابر است با ۱۰ استن. و اجزاء استن عبارتند از: دسیستن (۶) که برابر است با ۱۰ سانتی استن (۷) که برابر است با ۱ استن. میلیستن (۸) (msn) که برابر است با ۱۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰ (یک هزار ملیونیم) استن است. برای نیرو واحد دیگری هست به نام تن وزن (۹) که برابر است با ۸/۹ استن و آن سنگینی یک تن جرم است و اجزاء آن عبارتند از: کیلوگرم وزن (۱۰) که برابر است با ۱۱۰۰۰ کیلوگرم وزن است. و میلیگرم وزن (۱۱) که ۱۱ دستگاه C.G.S. دین (۱۲) است و آن نیروئی است که به جسمی با جرم یک گرم شتابی به اندازه یک سانتیمتر بر ثانیه میدهد. رجوع به دین شود. (۱) - Force . (فرانسوی) (۲) - Sthene . (فرانسوی) (۳) - Kilosthene . (فرانسوی) (۴) - Hectosthene . (فرانسوی) (۵) - Decasthene . (فرانسوی) (۶) - Centisthene - (۷) - Decsisthene . (فرانسوی) (۸) - Dyne - (۹) - Millisthene . (فرانسوی) (۱۰) - Tonne - poids - (۱۱) - Kilogramme - (۱۲) - Gramme - poids . (فرانسوی) (۱۳) - Dyne - (۱۴) - Milligramme - poids .

### واحد وزن.

[ح د و] (ترکیب اضافی، مرکب) واحد وزن در اصطلاح فیزیکی همان واحد نیرو است زیرا وزن هر جسم خود قسمی نیرو است و آن نیروئی است که جاذبه زمین به آن جسم وارد می‌سازد. واحدهای بین المللی و متداول وزن عبارتند از کیلوگرم نیرو، تن نیرو، گرم نیرو. رجوع به واحد نیرو شود. واحد وزن در ایران کنونی علاوه بر واحدهای دستگاه متری عبارتند از من. سیر چارک. گندم. نخود. مثقال. خروار. رجوع به هر یک از لغات مزبور شود. واحدهای وزن در حکومت اسلامی عبارت بوده اند از: ۱- مثقال که دارای اقسامی بوده است از آن جمله مثقال عربی و مثقال بغدادی است. رجوع به مثقال شود. ۲- درهم که گاهی در کتب فارسی به درم تعبیر شده. رجوع به درهم و درم شود. اجزاء درم و مثقال عبارتند از: قیراط، حبه و طسوج. و رجوع به کلمات مذکور شود. اضعاف درم و مثقال عبارت بوده اند از: نوا، نش، طسق، اوقیه، رطل، استار. منا. قنطار. رجوع به کلمات مزبور و کتاب تاریخ مقیاسات و نقود در حکومت اسلامی ص ۴۲ شود. واحدهای وزن در حبشه عبارتند از: ۱- اکیث (۱) که برابر است با ۷۷/۲۷ گرم. ۲- فراسلا (۲) که برابر است با ۶۶/۱۶ کیلوگرم. واحد وزن در عراق عرب کنونی عبارتند از: ۱- واحدهای وزن دستگاه متری. ۲- حقه بزرگ که برابر با چهار کیلو است و در کربلا و نجف به کار رود. ۳- حقه کوچک که برابر یک سوم حقه بزرگ میباشد. ۴- اوقیه بزرگ که برابر یک کیلوگرم است. ۵- اوقیه کوچک که برابر یک سوم اوقیه بزرگ میباشد. واحدهای وزن در انگلستان عبارتند از: ۱- واحدهای وزن دستگاه متری. ۲- اونس (۳) که برابر است با ۳۵/۲۸ گرم. ۳- پاوند (۴) که برابر است با ۵۹۲۴/۴۵۳ گرم. ۴- تن کوچک (۵) که برابر است با ۱۸/۹۰۷ کیلوگرم. ۵- تن (۶) که برابر است با ۱۰۱۶ کیلوگرم. از واحدهای در

آمریکا نیز اونس و تن است که در واحدهای وزن انگلستان ذکر آن آمده است. واحدهای وزن در شوروی عبارتند از: ۱- واحدهای وزن دستگاه متری. ۲- دولیا (۷) که برابر است با ۰۴۴/۰ گرم. ۳- زولوتنیک (۸) که برابر است با ۲۶۵/۴ گرم. ۴- لت (۹) که برابر است با ۸/۱۲ گرم. ۵- لیور (۱۰) یا فونت (۱۱) که برابر است با ۵۱۲/۴۰۹ گرم. ۶- پود (۱۲) که برابر است با ۳۸۰/۱۶ کیلوگرم. واحدهای وزن در ترکیه عبارتند از: ۱- واحد وزن دستگاه متری. ۲- اوک (۱۳) (حقه) که برابر است با ۲۸۲۹/۱ کیلوگرم. ۳- اک متری (۱۴) که برابر است با ۱ کیلوگرم. ۴- کانتار (قنطار) (۱۵) که برابر است با ۴۵۰/۵۶ کیلوگرم. واحدهای وزن در چین عبارتند از: ۱- واحدهای وزن دستگاه متری. ۲- تال (۱۶) که برابر است با ۳۰۱/۳۷ کیلوگرم. ۳- پیکول (۱۷) یا تان (۱۸) که برابر است با ۴۷۳/۶۰ کیلوگرم. (فرانسوی) (۱) - Frassela - Okiette (۲). (فرانسوی), Once (انگلیسی) (۳) - Ounce (انگلیسی) (۴) - Pound. (انگلیسی) (۵) - Short ton. (انگلیسی) (۶) - Lot. (۹) - Zolotnik. (۸) - Dolia. (۷) - Ton (انگلیسی) (۱۳) - Oke. (۱۲) - Poud. (۱۱) - Livre. (۱۰). (فرانسوی) (۱۴) - Cantar. (۱۵) - Oke metrique. (۱۷) - Tael. (۱۸) - Tan.

### واحدۀ.

[ح د] (ع ص) مؤنث واحد. و رجوع به واحد شود.

### واحدی.

[ح دی ی] (ص نسبی) منسوب به واحد.

### واحدی.

[ح] (اخ) یکی از شعرای عثمانی و فرزند قره داودزاده سلیمان چلبی است. وی ابتدا تابع طریقه علمای بود پس از آن به سیر و سلوک گرائید و سپس کنج زهد و قناعت را برگزید. (قاموس الاعلام ترکی ج ۶).

### واحدی.

[ح] (اخ) یکی از شعرای ایران. وی به عهد جلال الدین محمد اکبر پادشاه به هند رسید اما ناکام به وطن خود بازگشت. از اوست: کور میخوام ز گریه دیده اغیار را تا نیند چشم بد دیگر جمال یار را. \* واحدی تائب و زاهد شده بودی دو سه روز باز عاشق شده ای جای مبارکباد است. (تذکره صبح گلشن) (قاموس الاعلام ترکی).

### واحدی.

[ح] (اخ) (مولانا...) ولد مولانا معرف مشهدی است و هم ساکن آن دیار. این مطلع از اوست: تا ترا طره عنبر شکنی پیدا شد دل آواره ما را وطنی پیدا شد. (مجالس النفائس ج ۱۳۲۳ ص ۸۳ و ۲۵۸). و شاید هم او باشد که اشعارش در شرفنامه منیری آمده است.

### واحدی.

[ح] (اخ) (... نیشابوری) علی بن احمد بن محمد بن علی بن متویه مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن علی بن احمد بن محمد... و معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۹۰۵ و تاریخ گزیده چ ادوارد براون ص ۸۱۲ و الاعلام زرکلی ج ۶ ص ۶۵۵ و قاموس الاعلام ترکی ج ۶ و روضات الجنات ص ۴۸۴ شود.

### واحدیت.

[ح دی ی] (ع مص جعلی، امص) از نظر حکما عبارت از قسمت نشدن واجب لذاته به جزئیات است. میرزا زاهد در حاشیه شرح مواقف درباره ایجاب وجود میگوید: به نظر حکما عدم تقسیم واجب لذاته به اجزاء احدیت است و منقسم نشدن آن به جزئیات واحدیت است. واحدیت از نظر صوفیه عبارت از محلی است که ذات در صفت تجلی میکند و صفت در ذات و به این اعتبار هر یک از اوصاف عین دیگری ظاهر میشود. مث در منتقم عین خدا تجلی میکند و در خدا عین منتقم ظاهر میشود (منتقم عین خدا و خدا عین منتقم است) منعم عین خدا و خدا عین منعم است و همچنین هنگامی که واحدیت در خود نعمت تجلی مینماید و نعمت عین آن است و آن نعمت و رحمتی است که در عین حال نعمت و قهر است. تمام اینها از نظر ظهور ذات در صفات و آثار آن است ولی به اعتبار فرق بین واحدیت و احدیت و الوهیت آن است که در احدیت چیزی از اسماء و صفات ظهور نمی کند و در واحدیت اسماء و صفات و مؤثرات آنها تجلی مینماید نهایت آنکه این امر بحکم ذات است نه بحکم اقتران آنها. و هر یک از آنها عین دیگری است در الوهیت اسماء و صفات بحکم آنکه هر یک از جمیع آنها استحقاق دارد ظهور میکند مثلاً منعم ضد منتقم و منتقم ضد منعم است. (از کشف اصطلاحات الفنون ص ۱۴۷۶).

### واحد یموت.

[ح ی] (ا مرکب) (مرکب از واحد به معنی یک + یموت فعل مضارع از موت) اصطلاحاً به معنی چوبدستی که سر آن به آهن یا قیر در گرفته شده باشد. شش پر.

### واحرب.

[ح ر] (ع صوت مرکب) (از: «وا» ندبه + منادای مندوب) لفظی است که اعراب در حال مصیبت گویند: جفت او دیدش بگفتا واحرب پس بلالش گفت نه نه واطرب. مولوی.

### واحرباء.

[ح ر] (ع صوت مرکب) (از: «وا» ندبه + منادای مندوب) لفظی است که اعراب در حال مصیبت گویند. یاسفی. واحربی. رجوع به واحرب شود.

### واحربی.

[ح ر با] (ع صوت مرکب) (مرکب از «وا» ندبه + منادای مندوب) از اصوات افسوس است. وای بر من. واحرب. واحرباء. یاسفی. و رجوع به واحرب و واحربا و یاسفی شود.

### واحرزی.

[حَ رَ زَا] (ع صوت مرکب) (مرکب از «وا» ندبه + منادای مندوب) متأسفم: وحرزی و ابتغی النوافلا۔ رجوع به حرز شود. (ناظم الاطباء). از اصوات تأسف یعنی متأسفم.

### واحزن.

[حَ زَا] (ع صوت مرکب) (از: «وا» ندبه + منادای مندوب) لفظی است که هنگام اندوه آرند. از اصوات افسوس و اندوه است: پیش چنین تحفه کو تمیمه عقل است و احزن از جان بو تمام بر آمد. خاقانی. رجوع به و احزنا شود.

### واحزنا.

[حَ زَا] (ع صوت مرکب) (مرکب از «وا» ندبه + منادای مندوب) لفظی است که هنگام اندوه آورند. افسوس. و احزن. والهفا. و اسفا: و احزنا گفته ام به شاهد حربا دی گلهء حربهء جفای صفاهان. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۵۷ س ۷).

### واحزناه.

[حَ زَا] (ع صوت مرکب) (مرکب از «وا» ندبه + منادای مندوب) کلمه ای است که هنگام اندوه بر زبان رانند. و احزنا. و احزن. رجوع به دو لغت مزبور شود.

### واحسرتا.

[حَ رَا] (ع صوت مرکب) (مرکب از «وا» ندبه + منادای مندوب) افسوس. دریغ. ای دریغ. دریغا. و اسفا. والهفا. دردا. (یادداشت مؤلف). کلمهء افسوس. ای دریغ. (ناظم الاطباء): چون زیاران رفته یاد آرم آه و واحسرتا علی من مات. خاقانی. پس به گورستان دیو افتاده ما تا قیامت نعرهء واحسرتا. مولوی. رجوع به دردا، افسوس، دریغ و دریغا شود.

### واحسرتاه.

[حَ رَا] (ع صوت مرکب) (مرکب از «وا» ندبه + منادای مندوب) افسوس. دریغ. ای دریغ. دریغا. و اسفا. والهفا. دردا. واحسرتا. کلمهء تأسف یعنی ای دریغ. (ناظم الاطباء). رجوع به واحسرتا شود.

### واحف.

[ح] (ع ص) بال پرپر. الجناح الكثير الریش. (اقرب الموارد). بال بسیار پر. (منتھی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). گیاه انبوه. (آندراج) (ناظم الاطباء ||). نبات شاداب. (معجم البلدان ||). دلو کلان که دو دوال گوشه آن بریده و بدان آویزان باشد. (اقرب الموارد) (منتھی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). (اخ) نام جائی. (آندراج) (منتھی الارب) (معجم البلدان) (ناظم الاطباء).

### واحفان.

[ح] (اخ) تشبیهء واحف. رجوع به واحف شود که نام جائی است. (منتھی الارب) (معجم البلدان).

### واحه.

[ح] [ع] (اصطلاح جغرافیایی) واح. آبادی که در وسط ریگزار قرار دارد و آن لفظی است منقول از لغت مصری. (المنجد). رجوع به واح و واحات شود.

### واحیرتا.

[ح] [ع] (صوت مرکب) (از: «وا» ندبه + منادی مندوب) عجب. عجیب است. یا للعجب: واحیرتا از حالت سفری که رهسپرش را نه از ذهاب اثر است و نه از ایاب خبر. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۴۲).

### واخ.

(صوت) واه. وه. از اصوات تعجب است ||. کلمه ای که در تحسین و تعریف و خوش آیندی استعمال میگردد. (ناظم الاطباء). کلمه ای است که در حالت دیدن چیزی خوب یا شنیدن خبری مرغوب مکرر بر زبان رانند. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). کلمه ای است که چون از دیدن و شنیدن چیزی خوب طبع را خوش آید و یا لذت یافتن از چیزی بر زبان رانند و در محل انتعاش طبیعت بطریق تحسین تکرار کنند. (برهان) (جهانگیری ||). از اصوات افسوس و تأسف به معنی آه و وای: روز و شب آخ و واخ و ناله و وای خویشان در بلا و هر که سرای سعیدی.

### واخ.

(۱) یقین است که در برابر گمان باشد. (برهان) (از سفرنامه شاه ایران از آندراج) (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء). محقق. بی شبهه. بی قیاس. (ناظم الاطباء). درواخ: گمان برم که بر او ملک تا ابد باقی است به صد دلیل میرهن گمان من شد واخ. فرخی سیستانی (از فرهنگ خطی انجمن آرای ناصری ||). گمانی که به یقین رسد. (انجمن آرا) (فرهنگ خطی) (از سفرنامه شاه ایران از آندراج ||). گمان نزدیک به یقین. (ناظم الاطباء ||). راستی. صداقت. حقیقت ||. بامداد. صبح. هنگام صبح ||. مشرق. جای صبح ||. کمان مته. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس ||). ص. راست. درست. (برهان) (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

### واخیدن.

[د] (مص) متعدی واخیدن. (شعوری). رجوع به واخیدن شود. برچیدن فرمودن و واخیدن کنانیدن. (ناظم الاطباء).

### واختر.

[ت] (۱) باختر و مشرق. (ناظم الاطباء). بر وزن و معنی باختر. (آندراج).

### واخجک.

[ ] (اخ) (کوشک...) بنایی بوده است در خوارزم که چنگیز هنگام فتح شهر مزبور از خراب کردن آن صرفنظر کرد. در تاریخ مغول عباس اقبال ص ۴۷ نقل از طبقات ناصری چنین آمده است: «چنگیزخان توشی و جغتای را با لشکر گران بطرف خوارزم فرستاد تا لشکر بدر خوارزم رفت و جنگ پیوست، مدت چهارماه اهل خوارزم با ایشان جنگ کردند و جهاد نمودند و بعاقبت شهر را بگرفتند و جمله خلق را شهید کردند و همه عمارتها خراب کردند مگر دو موضع یکی کوشک و اخجک دوم مقبره سلطان

محمد تکش...».

### واجلتا.

[خ / خ ل] (ع صوت مرکب) (از: «وا» ندبه + منادای مندوب) شرمسارم. از اصوات تحسر و اندوه: هر بامداد خورشید از رشک خاک پایت واخلتاسرایان سر ز آسمان برآرد. خاقانی.

### واجلتاه.

[خ / خ ل] (ع صوت مرکب) شرمسارم. واخلتتا: یا دولتاه اگر بعنایت کنی نظر واخلتتاه اگر بعقوبت دهد جزا. سعدی (ص ۶۸۱ چ مصفا).

### واخچی.

(ا) اسب پالانی. (ناظم الاطباء) (اشتنگاس).

### واخچی.

(ص) خوار و ذلیل کننده. (ناظم الاطباء) (اشتنگاس).

### واخد.

[خ] (ع ص) شتر تندرو. (اقرب الموارد). شتر تیزرو و شتابنده. (آندراج). شتر شتاب رونده. (ناظم الاطباء).

### واخر.

[خ] (نف مرکب) واخلرنده. بازخرنده: تالاجرم به عهد آن پادشاه بزرگزادگان همه به مکتب می نشستند و هنر را واخلر بود و هنرمندی آسوده. (راحة الصدور راوندی).

### واخریدن.

[خ د] (مص مرکب) خریداری کردن ||. بازخریدن. دوباره خریدن. (ناظم الاطباء): وآنکه خواهی از بلایش واخلری جان او را در تضرع آوری. مولوی. که نه مجنون است یاری چون برید از کسی که جان او را واخلرید. مولوی. تا مگر زین جنگ حقت واخلرد در جهان صلح یکرنگت برد. مولوی. گر چه چون نشفش کند تو قادری کش از ایشان واستانی واخلری. مولوی (مثنوی چ خاور ص ۳۹). افتداء، خویشان را واخلریدن. (زوزنی).

### واخریدن.

[خ د] (مص مرکب) بجایی درشدن. - درهم واخلریدن؛ بهم چسبیدن: هر دو درهم واخلریدند از نشاط جان به جان پیوست آندم ز اختلاط. مولوی.

**واخنده.**

[خَد / د] (نف) نعت فاعلی از واخیدن. پنبه زن. حلاج. نداف. نفاش.

**واخ واخ.**

(صوت مرکب) تکرار کلمهء واخ در تکلم خوش آیندی از چیزی خوش. رجوع به واخ شود.

**واخواست.**

[خوا / خا] (مص مرکب مرخم، امص مرکب) بازخواست. (آندراج) (غیاث اللغات). مؤاخذه: نانش مفرست بیش کز تو واخواست کند به حشر یزدان. خاقانی. خاقانی وار خط واخواست بر عالم بوالعجب کشیدم. خاقانی. جز این از منت هیچ واخواست نیست که در یک ترازو دو من راست نیست. نظامی. واخواستی از تو بر دلم هست و آن را به گره نمی توان بست. نظامی. هرچه رضای تو بجز راست نیست با تو کسی را سر واخواست نیست. نظامی. حافظ به ادب باش که واخواست نباشد گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد. حافظ || محاسبه || مطالبه. (آندراج) (غیاث ||). اعتراض (۱). (از واژه های نو فرهنگستان ||). اصطلاحی بانکی است. و آن وصول نشدن چک سفته است به علت عدم پرداخت وجه مورد تعهد در چک و سفته از جانب متعهد. (فرانسوی) (۱) -

**Proteste****واخواستن.**

[خوا / خات] (مص مرکب) بازخواستن. بازگرفتن: داد تو واخواهم از هر بیخبر داد که دهد جز خدای دادگر. مولوی. هرچه که توانی از آن خاستن زشت بود دادن و واخواستن.. طفل بود کز خرد ناتوان هرچه دهد بازستاند روان. امیر خسرو.

**واخوان.**

[خوا / خا] (ا مرکب) علم نحو. (آندراج ||). حامص مرکب) مطابقه، مقابله کتب. (از یادداشتهای مؤلف). رجوع به مقابله شود. (|| حامص مرکب) آزمون درستی و نادرستی دو قپان. (از یادداشتهای مؤلف). - خواندن واخوان؛ علم نحو باشد. (آندراج).

**واخواندن.**

[خوا / خاد] (مص مرکب) کلامی که به طور کنایه گفته شده تغییر دادن و به جای آن کلامی دیگر آوردن. (ناظم الاطباء). برگردانیدن جادوئی است که از خواندن کرده باشند. (آندراج ||). بازخواندن: انتساب؛ خویشتن را بکسی واخواندن. (زوزنی).

**واخوانده.**

[خوا / خاد] (ن مف مرکب) کسی که به او اعتراض شده (در اصطلاح بانکی). معترض علیه. (واژه های نو فرهنگستان). در مقابل واخواه. رجوع به واخواست شود.

**واخوان کردن.**

[خوا / خاك د] (مص مرکب) مقابلهء مسوده با اصل. مطابقه. معارضه. رجوع به مقابله کردن و اخوان شود ||. دوباره خواندن. (از یادداشتهای مؤلف ||). قپانی را با قپان دیگر درست و راست کردن. (از یادداشتهای مؤلف).

### واخواه.

[خوا / خا] (نف مرکب) معترض. (از واژه های نو فرهنگستان). کسی که واخواست میکند. در برابر واخوانده. رجوع به واخواست و واخواستن و واخوانده شود.

### واخواهی.

[خوا / خا] (حامص مرکب) (۱) عمل واخواست. (واژه های نو فرهنگستان). اعتراض. (فرهنگ رازی). رجوع به واخواست و واخواستن شود. (۱) - Protestation.

### واخود نهادن.

[خوَد / خُذْ ن / ن د] (مص مرکب) به خود نهادن. کار خودسرانه کردن : و آن شبهت محال باشد که شبهتی است که ناصیبان به عداوت علی واخود نهند و این خریطی باورشان کند. (کتاب النقص ص ۵۷۹).

### واخورانیدن.

[خَو / خُ د] (مص مرکب) متعدی واخوردن. (شعوری). رجوع به واخوردن شود.

### واخوردگی.

[خَوْرُ / خُرُ د / د] (حامص مرکب) حیرت ||. سرخوردگی. واماندگی ||. نومیدی. یأس ||. رد شدن ||. واپس زدگی. سرکوفتگی (۱) و آن اصطلاحی است از اصطلاحات مربوط به مکتب فروید روانشناس اتریشی و عبارت است از فراموش شدن امیال و غرایز که بر اثر ناهماهنگی با مقررات جامعه و ناسازگاری با عقل و امور اخلاقی به شعور باطن یا ناخودآگاه (۲) میروند و از صحنهء روشن ذهن خارج میشوند. رجوع به واخوردن شود. (۱) - Refoulement, Repression (فرانسوی). (۲) - Inconscience.

### واخوردن.

[خَوْرُ / خُرُ د] (مص مرکب) رد شدن. مردود شدن. (یادداشتهای مؤلف ||). یکه خوردن. متحیر شدن. (یادداشتهای مؤلف). آگاه شدن و هوشیار گشتن در چیزی و دقت کردن در آن. (ناظم الاطباء ||). کردن کاری به زحمت ||. ترحم کردن. (ناظم الاطباء ||). ملاقات کردن. برخوردن. (آندراج) (بهار عجم ||). غم کسی را خوردن و در فکر کسی شدن. (شعوری).

### واخورده.

[خَوْرُ / خُرُ د / د] (ن مف مرکب) وامانده. ناامید. مأیوس ||. متعجب. رجوع به واخوردن شود.



**واخیدن.**

[د] (مص) از هم جدا کردن. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء) (مؤید الفضلاء ||). جدائی نمودن. (برهان) (ناظم الاطباء ||). پشم و پنبه برزده از هم جدا کردن. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). پنبه زدن و پاک کردن آن. (ناظم الاطباء). حلاجی کردن. (آندراج). انتقاش. نقش. زدن. فلخیدن. فلخمیدن. (یادداشتهای مؤلف): تنفیش، واخیدن پشم و پنبه و موی. (منتهی الارب) (المصادر زوزنی). تسبیح، واخیدن پشم و پنبه یعنی پیچیدن از بهر تافتن و رسیدن. (مجمل اللغه ||). بُراق شدن. (از یادداشتهای مؤلف ||). جستن مرغ به منقار پرهای خود را. (از یادداشت مؤلف). واخیدن مرغ پر و موی خود را. (از یادداشت مؤلف ||). واخیدن موی را، خوار کردن. (از یادداشت مؤلف).

**واخیده.**

[د / د] (ن مف) از هم جدا کرده. (برهان). جدا کرده. (آندراج) (انجمن آرای ناصری) (منتهی الارب ||). برزده. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). پشم و پنبه برزده و حلاجی کرده را گویند. (برهان) (رشیدی) (جهانگیری). حلاجی کرده. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). حلاجی شده. (منتهی الارب). زده. فلخیده. فلخمیده. حلیج. محلوج. مندوف. منفوش. شیده: تنفش، واخیده شدن پشم و موی و پنبه. بوهه؛ صوف واخیده دوات که هنوز تر نکرده باشند. دجر؛ واخیده نشدن. (منتهی الارب). - واخیده شدن؛ حلاجی شدن. (منتهی الارب).

**واد.**

(ا) باد و ریح. (منتهی الارب). باد است که به عربی ریح گویند چه در فارسی «با» و «و» به هم تبدیل می یابند. (از برهان) (آندراج ||). به معنی پسر هم آمده است که در مقابل دختر باشد. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرا). ولی این معنی به غلط استنباط شده است (۱). (۱) - این معنی را از اشعار فردوسی در «داستان کرم هفتواد» استنباط کرده اند: بدین شهر [کجاران] بی چیز خرم نهاد یکی مرد بُید نام او هفتواد برین گونه بر نام و آوازه رفت ازیرا که او را پسر بود هفت. ولی صحیح نیست. (از حاشیه برهان قاطع چ معین). رجوع به هفتواد در برهان قاطع شود.

**واد.**

[د] (ع ا) صورتی است از وادی. رجوع به وادی شود.

**واد.**

[د] (ع ا) صورتی است از وادی، مانند: قاض و داع. رجوع به وادی شود.

**واد.**

[وَد] (ع ا) آواز یا آواز بلند درشت. (منتهی الارب). آواز و گویند آواز سخت بلند چون صدای دیوار هنگام ویران شدن و جز آن و به همین معنی است وئید. (از اقرب الموارد ||). هدیر شتر ||. مص) زنده در گور کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**واداد.**

(مص مرکب مرخم، امص مرکب) برگشتن. (آندراج): زاهد ار منعت کند از عاشقی گو طریق عشق را واداد نیست. اسیری لاهیجی (از آندراج). کی بهره برد ز عاشقانت زاهد که کند ز عشق واداد. اسیری لاهیجی (از آندراج). این شاهد برای معنی برگشتن مناسب نیست بلکه کلمه واداد در این بیت به معنی منع است، چنانکه این معنی در ناظم الاطباء هم آمده است || وادار ||. حفظ. || منع. (ناظم الاطباء). و رجوع به وادادن شود.

### وادادن.

[د] (مص مرکب) باز دادن. (آندراج) (ناظم الاطباء). پس دادن. دوباره دادن. (ناظم الاطباء). رد کردن: آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه از نبات و ورد و از برگ و گیاه. مولوی. خار در پا شد چنین دشوار یاب خار در دل چون بود واده جواب. مولوی. من در آندم وادهم چشم ترا تا فروخوانی معظم جوهرها. مولوی (مثنوی چ بروخیم دفتر سوم ص ۴۷۴). باز فرمان آیدش بردار سر از سجود و واده از کرده خبر. مولوی (مثنوی دفتر سوم). چون بیاید شام و دزد جام من گویمش واده که نامد شام من. مولوی (مثنوی دفتر سوم). ای نوخطی که شوختری از هزار طفل از طفلکی که بوسه خوری بوسه وامده. مسیح کاشی (از آندراج ||). منقطع گشتن موقت (درد). فاصله دادن. فاصله پدید کردن. فرجه دادن. میانه دادن. موقتاً رها کردن. رها کردن. موقتاً آرام شدن. (یادداشت مؤلف ||). مقاومت نکردن. کوتاه آمدن. ممانعت نکردن. استرداد؛ وادادن خواستن. (زوزنی). - وادادن سبق؛ فراموش کردن. (آندراج). - به دست وادادن؛ در این شاهد ظاهراً به معنی سپردن و لو دادن و تسلیم کردن است: آنگه چون بر زید علی دست یافتند به این که تیر بر پیشانی‌اش آمد و کشته شد پنهان در جویی دفنش کردند تا مروانیان بدانند. هم رافضیان رهنمونی کردند تا او را بر آوردند و بر آویختند و زنش را به دست وادادند تا زن آبستن را دستهای نگار بر نهاده ببریدند و اینها همه رافضیان کردند هم با علی و هم با حسن و هم با حسین و هم با اولاد او. (ص ۴۰۸ کتاب النقص تألیف عبدالجلیل قزوینی رازی). - وادادن نان در تنور یا رنگ از دیوار؛ افتادن. مقابل چسبیدن و گرفتن.

### وادار.

(مص مرکب) برانگیختن. بر کاری داشتن. تشویق ||. بازایستاده شدن است از رفتار. (آندراج از فرهنگ ترکنازان ||). بازداشت. منع. نهی ||. حفظ. (ناظم الاطباء).

### وادار کردن.

[ک] د (مص مرکب) واداشتن. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). مجبور کردن. ناگزیر کردن. ناچار کردن. الزام. (یادداشت مؤلف). رجوع به واداشتن و الزام شود ||. ترغیب کردن. تحریک کردن برانگیختن. رجوع به کلمه های مزبور شود ||. نگاه داشتن. (ناظم الاطباء ||). ایستاده کردن کاروانیان است چارپایان خود را در میان راه برای آب انداختن یعنی بول نمودن و کمیز انداختن. (آندراج، از فرهنگ ترکنازان).

### وادارنگ.

(۱) [ر] (۱) بادرنگ. بالنگ. (ناظم الاطباء). ترنج را گویند و آن میوه ای است معروف که پوست آن را مربا سازند. (برهان) (آندراج). (۱) - گویا تحریف وادرنگ، و آن صورتی است از بادرنگ.

**واداشتن.**

[ت] (مص مرکب) ناگزیر کردن کسی را بر کاری. (از آندراج). وادار کردن. مجبور کردن. بداشتن. گنایدن. (یادداشت مؤلف): بیعت کردم به سید خود و مولای خود... امام قائم بامرالله... از روی اعتقاد و از ته دل براستی نیت و اخلاص درونی... در حالی که به حال خودم بودم و کسی مرا بر این کار واداشته بود و صاحب اختیار بودم و کسی به زور بر این کارم نداشته بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۵ ||). ترغیب. تحریض. (آندراج). برانگیختن تحریک کردن: اما چنان دانم که نکند که ترکی پیر و خردمند است و دانا باشد که خداوند را بر این واداشته باشند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۵ ||). ممانعت. (منتهی الارب) بازداشتن. منع کردن. نهی نمودن. مانع شدن. (ناظم الاطباء): حق محیط جمله آمد ای پسر وادارد کارش از کار دگر. مولوی (مثنوی ||). مخفی کردن. پنهان کردن. (ناظم الاطباء ||). توقیف کردن. بازداشتن. بازداشت کردن. (از یادداشت مؤلف). وقف. (تاج المصادر بیهقی). احتباس. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی ||). ضبط کردن ||. حفظ کردن ||. دفع کردن. (ناظم الاطباء). استدفاع. (تاج المصادر بیهقی ||). نصب کردن. گماشتن ||. مشغول کردن ||. به پا داشتن. اقامه. ایستاداندن. سرپا داشتن. برپا داشتن. (یادداشت مؤلف): گفت آخر مسجد اندر کس نماند کیت وامیدارد آنجا کت نشاند. مولوی (مثنوی دفتر سوم چ بروخیم ص ۵۳۳). - دست واداشتن؛ دست برداشتن: در گوی و در چهی ای قلتبان دست وادار از سبال دیگران. مولوی (مثنوی چ خاور دفتر سوم ص ۴۹۲ چ بروخیم ص ۱۷۳).

**واداشته.**

[ت / ت] (ن مف مرکب) محبوس. زندانی. بازداشته. توقیف شده ||. برانگیخته. وادار شده. و رجوع به واداشتن شود.

**وادان.**

(اخ) دهی است از دهستان جمع آبرود جزء بخش مرکزی شهرستان دماوند که در ۱۷ هزار گزی جنوب دماوند و یک هزار گزی غربی راه فرعی دماوند به گیلان واقع است. ناحیه ای است کوهستانی، سردسیر که سکنه آن ۶۰۰ تن و مذهب اهالی آن شیعه است از سرچشمه رود جمع آبرود مشروب میشود. محصول آن غلات، بنشن، لوبیا، سیب زمینی و قیسی و شغل اهالی زراعت است، بقعه امامزاده قاسم در آنجاست و راه آن مالرو است. با ماشین هم میتوان به آن نقطه رفت. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

**وادانستن.**

[ن ت] (مص مرکب) بازدانستن. بازشناختن. تشخیص دادن. تمیز کردن: گر بضاعت دار شرعی سود بشناس از زیان ور عروس آرای فرعی خلعه وادان از کفن. اثیرالدین اخیسکتی.

**وادخ.**

[د] (ا) جوانه درخت رز که شاخه انگور از آن برمی آید. (ناظم الاطباء).

**وادریافتن.**

[دَرْت] (مص مرکب) جبران کردن. تدارک. تلافی. (دهار ||). دوباره دریافتن. مجدداً دریافتن.

### وادس.

[د] (ع ص) گیاه نخست برآمده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و در اقرب الموارد آمده است: گیاهی که روی زمین را پوشاند. و معنی گیاه نخست برآمده را در ذیل «وداس» بدینسان آورده است: هر آن گیاه که روی زمین را پوشاند و شاخه های آن هنوز منشعب نشده باشد اما در همان وضع انبوه و به هم پیچیده باشد.

### وادشت.

[د] (اخ) دهی است از بخش خوان شهرستان گلپایگان واقع در ۷۰۰۰ گزی جنوب خاوری خوانسار و ۶۰۰۰ گزی خاور راه شوسه خوانسار به اصفهان نقطه ای است کوهستانی، سردسیر که ۶۲۶ تن سکنه دارد، با آب قنات مشروب میشود و محصول آن غلات، تنباکو و لبنیات و شغل ساکنان آن زراعت و گلخانه داری است. راه آن مالرو و دارای دبستان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

### وادع.

[د] (ع ص) ساکن. (تاج العروس) (اقرب الموارد). آرمیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مستقر. مانده. (از اقرب الموارد ||). مطمئن. (از اقرب الموارد ||). تن آسان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء ||). آسان. نال الملک وادعاً؛ یعنی به دست آورد ملک را بی تحمل مشقتی. (از اقرب الموارد).

### وادع.

[د] (اخ) ابن اسود راسی محدث است. (منتهی الارب). صاحب تاج العروس این کلمه را «وداع بن الاسودالراسی» ضبط کرده است واصل بنظر میرسد. رجوع به وادع بن الاسودالراسی شود.

### وادع.

[د] (اخ) ابن سلیمان مکنی به ابومسلم و متوفی به سال ۴۸۹ ه. ق. (مطابق ۱۰۹۶ م). قاضی معرۃ النعمان بود که در زمان خود بر امور آن ناحیه استیلا داشت. این اثر درباره وی گفته است: وی از لحاظ همت و دانش مرد عصر خویش بود. او در المعرۃ درگذشت. (الاعلام زرکلی).

### وادع.

[د] (اخ) ابن عبدالله معری برادرزاده ابوالعلاء بود. (منتهی الارب). قاضی ابومسلم وادع بن عبدالله المعری برادرزاده ابوالعلاء مشهور بود. (از تاج العروس).

### وادع.

[دع] (اخ) پدر قبیله ای است.

**وادعہ.**

[دِعْ] (اخ) حیی است به یمن و روستایی در آن. (منتہی الارب). این نام در تاج العروس «وادعہ مخلاف بالیمن» ضبط شده و اصح بنظر میرسد. رجوع به وداعه شود.

**وادعہ.**

[دِعْ] (اخ) ابن ابی زید از صحابیان است. (منتہی الارب). در تاج العروس «وادعہ بن ابی زید» ضبط شده و اصح بنظر میرسد. رجوع به وداعہ بن ابی زید شود.

**وادعہ.**

[دِعْ] (اخ) ابن جزام یا حرام از صحابیان است. (منتہی الارب). صاحب تاج العروس این کلمه را «وادعہ بن جذام» و «وادعہ بن حرام» ضبط کرده است و اصح بنظر میرسد. رجوع به وداعہ بن جذام شود.

**وادعہ.**

[دِعْ] (اخ) یا وداعہ بن (بروایت جمہرۃ النسب ابن کلبی) عمرو بن عامر بن ناسج بن رافع بن مالک ذی بارق بن مالک بن چشم پدر قبیلہ ای است از چشم بن حاشد بن حزان بن نوف بن ہمدان و از آن قبیلہ است. الاجدع بن مالک بن امیہ بن الوداعی بن معمر بن الحرث بن سعید بن عبد اللہ بن وداعہ. (یا وادعہ). (از تاج العروس).

**وادعی.**

[دِعی ی] (ص نسبی) منسوب به وادعہ بن عمرو بن عامر بن ناشج بن رافع بن مالک حاشد بن چشم بن خیوان (۱) بن نوف بن ہمدان کہ قبیلہ ای است از ہمدان و گروہی به آن منسوبند و از آن جملہ اند: ابو حصین مسروق بن الاجدع الہمدانی و ادعی از اہل کوفہ. محمد بن حسین بن حبیب و ادعی قاضی کوفی کہ از احمد بن یونس یربوعی و یحیی بن عبد الحمید حمانی و جز آنان روایت کردہ است و ازو یحیی بن صاعد و حسین محاملی و ابو عمرو بن سماک و جز آنان روایت کردہ اند، وی یکی از ثقات بود و در ماہ رمضان سال ۲۹۶ ه. ق. در گذشت. (لباب الانساب ص ۲۵۵ ج ۳). (۱) - در المؤلف و المختلف آمدی خیران ضبط شدہ است، و کذا در قاموس و محیط و تاج العروس: شیخ الشرف النسابة گفته است «خیوان» افصح است.

**وادق.**

[دِ] (ع ص) تیز از شمشیر و جز آن. (منتہی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). شمشیر تیز و بزّان. هر تیغ تیزی. (ناظم الاطباء ||). انه لوادق السنۃ؛ یعنی وی پر خواب است در هر جایگاه. (از اقرب الموارد).

**وادک.**

[دِ] (ع ص) فربہ. پیه ناک. (از منتہی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). فربہ. سمین. (از اقرب الموارد) (تاج العروس).

**وادک.**

[د] (اخ) نام مردی. (منتهی الارب). از اعلام است. (ناظم الاطباء). در تاج العروس وداک ابن ثمیل مازنی است و صحیح ضبط تاج العروس است. رجوع به وداک شود.

**وادنگ.**

[د] (ا) نکول. انکار پس از اقرار. دبه. در تداول عوام دبه و واقول. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دبه شود.

**وادنگ آوردن.**

[د و د] (مص مرکب) نکول کردن. واقول آوردن. دبه آوردن. دبه در آوردن. وادنگ آوردن. وادنگ کردن. (یادداشت مؤلف). دبه کردن. جر زدن. رجوع به دبه در آوردن شود.

**وادنگ در آوردن.**

[د د و د] (مص مرکب) رجوع به وادنگ آوردن و دبه کردن و دبه آوردن شود.

**وادنگ کردن.**

[د ک د] (مص مرکب) از گفته برگشتن. دبه کردن. دبه در آوردن. وادنگ آوردن. وادنگ در آوردن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دبه کردن و وادنگ آوردن و وادنگ در آوردن شود.

**وادنه آ.**

[ن] (اخ) (۱) نام جلگه ای بوده است در کنار دریای شمالی صفحات ماوراء قفقاز (۲) که گرگوار (۳) مبلغ ارمنی دین مسیح را در زمان سان سان پادشاه اشکانی ماسازت بدم اسب وحشی بستند و در آن جلگه رها کردند تا هلاک شد. (از تاریخ ایران باستان تألیف حسن پیرنیا ج ۳ ص ۲۶۱۵). (۱) - (۲) Vadnea - ماوراء قفقاز از نظر اروپاییان قفقازیه یا صفحاتی که در این طرف قفقاز واقع است مانند تغلیس، بادکوبه، باطوم و غیره، ولی از نظر ما ایرانیان ماوراء قفقاز صفحات وسیعی است که از کوههای قفقاز بطرف شمال امتداد دارد و به روسیه جنوبی اتصال یافته. (تاریخ ایران باستان ص ۲۶۱۵ ج ۳). ماوراء قفقاز در اینجا بر طبق نظر مورخان اروپا و مقصود همان قفقازیه فعلی است نه جنوب روسیه. (۳) - Gregoire مبلغ دین مسیح در ارمنستان پرآناگ قاتل خسرو اشکانی پادشاه ارمنستان است که با اردشیر پاپکان همدست بود. وی از ارمنستان به اردوی سان سان پادشاه اشکانی ماسازت ها رفت. این پادشاهان با شاهان ارمنه از یک نژاد بودند و از اینرو گریگوار را هلاک کردند. (ص ۲۶۱۵ تاریخ ایران باستان ج ۳).

**وادوختن.**

[ت] (مص مرکب) با هم دوختن. (ناظم الاطباء). باز دوختن. بهم دوختن.

**وادوسانیدن.**

[د] (مص مرکب) چسبانیدن. دوسانیدن. الزاق. (زوزنی). الصاق. متصل کردن دو چیز به یکدیگر: الملاحمة؛ چیزی به چیزی وادوسانیدن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به دوسانیدن و دوسیدن شود.

### وادوسیدن.

[د] (مص مرکب) چسبیدن و ملصق گشتن. (ناظم الاطباء): صیک؛ وادوسیدن. (تاج المصادر بیهقی): الاسحاق؛ پستان به شکم وادوسیدن از بی شیری. (مجمل اللغة). ضوء؛ به زمین وادوسیدن. (تاج المصادر بیهقی).

### وادوسیده.

[د / د] (ن مف) چسبیده. ملصق شده: صمعاء؛ گوش به سر وادوسیده. (السامی فی الاسامی).

### واده.

[د / د] (ا) اصل و بنا و ماده هر چیز باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). خروشیدن از خودستایی. (برهان) (آندراج). خروش در خودستایی. (ناظم الاطباء).

### وادی.

(ع ص) سائل. جاری. روان. صاحب اقرب الموارد در ذیل وَدَى آرد: وَدَى الشیءُ، سال و منه اشتقاق الوادی لان الماء یجری و یسیل کما فی المغرب و المصباح (|| ۱) گشادگی میان کوهها یا تپه ها یا بیشه ها که راهی است سیل را. دره. (از اقرب الموارد) (معجم البلدان). گشادگی میان دو کوه و دو پشته و جز آن. (ناظم الاطباء). راه میان دو کوه. (آندراج ||). زمین نشیب هموار کم درخت که جای گذشتن آب سیل باشد. (آندراج) (غیاث اللغات، از لطایف و شرح نصاب). گذر سیل. (از غیاث اللغات). جای سیل میان دو کوه. (ترجمان القرآن علامه جرجانی ص ۱۰۲): برشود بر باره سنگین چو سنگ منجیق دررود در قعر وادی چون به چاه اندر شطن. منوچهری. چنانکه باران تابستان در وادیها قاصر و ناچیز گردد نه به آب دریا تواند رسید و نه به جویها تواند پیوستن. (کلیله و دمنه ج قریب ص ۱۵۰). چو لختی زمین را طرف درنوشت ز پهلوی وادی در آمد بدشت. نظامی. در این وادی به بانگ سیل (۱) بشنو که صد من خون مظلومان به یک جو پر جبریل را اینجا بسوزند بدان تا کودکان آتش فروزند. حافظ (دیوان چ جلالی نائینی صص ۷۰۸-۷۰۷). در مفردات راغب اصفهانی آمده است: وادی موضعی است که آب در آن جریان یابد. و از این معنی است که گشادگی میان دو کوه را نیز به نام وادی خوانده اند. ج، آوداء، آودیة و آواد بر غیر قیاس، و گویی کلمه جمع وَدَى بر وزن غنی است. (از اقرب الموارد ||). رودخانه و رهگذر آب سیل. (آندراج). رودخانه. (غیاث اللغات). رود. (ناظم الاطباء) (کشف اللغات): از خون عدو جوی روان گشته چو وادی وز شاخ دمانیده شکوفه شجر فتح. مسعود سعد (ص ۸۰ چ رشید یاسمی). || صحرای مطلق. (غیاث اللغات). فارسیان به معنی صحرا و بیابان استعمال نمایند خاصه با لفظ بریدن و پیمودن و شدن و طی کردن و هولناک از صفات اوست. (آندراج). بیابان. صحرا. دشت. (ناظم الاطباء): و گر به بلخ زمانی شکار چال کند بیا کند همه وادیش را به بط و به چال. عماره. گر خاک بدن دست یک استیر بگیرد گوگرد کند سرخ همه وادی و کھسار. منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۲۴ ||). طریقه و مذهب. گویند: فلان در وادی بجز وادی تو است؛ یعنی طریقه او بجز طریقه تو است. و در قرآن آمده است: الم تر انهم فی کل وادٍ یھمون (۲) که بدان ارائه شده است اسالیب سخن از مدح و هجا و جدل. (از اقرب الموارد). -امثال: انت فی واد و نحن فی واد؛ مثلی است که در موارد اختلاف مقاصد آن را آرند. (از اقرب الموارد ||). سال بهم

الوادی؛ یعنی هلاک شدند. (از اقرب الموارد ||). حُل بوادیک؛ یعنی بتو مکروه نازل آمد و امر بر تو تنگ شد. (از اقرب الموارد).  
(۱) - در برخی از نسخ «بانگ چنگ» آمده و در آن صورت وادی شاهد برای این معنی نیست. (۲) - قرآن ۲۶/۲۲۵.

### وادی.

[دی ی] (ص نسبی) منسوب به وادی القری (۱) از شهرهای قدیمی حجاز در نزدیک شام که گروهی به آن منسوبند. (لباب الانساب ص ۲۵۴ ج ۳). (۱) - در انساب سمعانی ورق ۵۷۵ ب به غلط «وادی القوی» آمده است.

### وادی.

(اخ) علی الوادی مکنی به ابوالمعارک از محدثان بود و از مردی که وی از مقداد روایت دارد، روایت کرده است. و عیاش بن عباس القتبانی (۱) از وی روایت کرده است. (از لباب الانساب ص ۲۵۵ ج ۳) (انساب سمعانی ورق ۵۷۵ ب). (۱) - در اصل العتبانی است.

### وادی.

(اخ) عمر بن داود بن زاذان غلام عثمان بن عفان که معروف به عمر بن الوادی المغنی و از مهندسان روزگار ولید بن یزید بن عبدالملک بود. (معجم البلدان).

### وادی.

(اخ) نام جد ابوصالح سعدالله بن نجابن الوادی البغدادی الحنبلی. وی از محدثان بود و از ابوالفضل محمد بن ناصر و ابوبکر محمد بن عبدالباقی الانصاری و جز آنها حدیث سماع کرد و وی از ابناء الاربعین سال ۵۳۷ ه. ق. بود. (لباب الانساب ص ۲۵۵ ج ۳) (انساب سمعانی ورق ۵۷۵ ب).

### وادی.

(اخ) یحیی بن ابی عبیده بن الوادی که در حدیث ثقه بوده. (معجم البلدان).

### وادی آرو.

(اخ) (۱) رودی است در ناحیه کتلونیه (۲) اندلس. (از الحلل السندسیه ج ۲ ص ۱۹۹). (۱) - Catalogue - (۲) Aro.

### وادی آرون.

[ی] (اخ) (۱) رودی است در ناحیه کتلونیه (۲) اندلس. (از الحلل السندسیه ج ۲ ص ۱۹۹). (۱) - Catalogue - (۲) Aron.

### وادی آش.

(اخ) وادیش. وادی یاش. وادی آش. شهری است در اندلس که امروز قادس (۱) نامیده میشود. شهری متوسط است و دارای قلاع و



بازارها و آبهای فراوان است، و نهر کوچکی به همین نام از آن عبور میکند. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ صص ۱۲۶-۱۲۹، ۳۱، ۵۴، ۷۵، ۱۸۹، ۱۹۰، ۲۰۵، ۲۹۴، و ج ۲ صص ۲۳۰، ۲۳۲-۲۳۴، ۲۴۲، ۳۰۳، ۳۰۸، ۳۱۲، ۳۲۱، ۳۲۹ و همان جلد و وادی یاش، وادیش و وادی ایش شود. (۱) - Guadix.

### وادی آش.

(اخ) نهری است به اندلس در ایالت غرناطه که از شهر وادی آش عبور میکند. (از الحلل السندسیه ج ۱). و رجوع به فهرست اماکن همان جلد و اسپانیا شود.

### وادی آنیو.

[یِ ی] (اخ) (۱) رودی است در اندلس در ناحیه کتلونیه (۲). (از الحلل السندسیه ج ۲ ص ۱۹۹). (۱) -- (۲) Aneo. Catalogne

### وادیاب.

[د] (ص) باطل گشته و ناچیز شده. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

### وادیان.

(۱) بادیان. (دهار). رازیانه. (برهان) (آندراج).

### وادیان.

[د] (اخ) شهر بزرگی است از ناحیه زبید یمن. (از معجم البلدان).

### وادی ابراهیم.

[یِ ا] (اخ) از دهکده های انار قم است. (تاریخ قم ص ۱۳۷).

### وادی ابرو.

[یِ اِ ر] (اخ) (۱) رودی است در شمال اندلس که بدریای مدیترانه میریزد. (از الحلل السندسیه ج ۱ ص ۲۱). و رجوع به ص ۴۱، ۱۶۳، ۳۱۸ همان جلد و ج ۲ ص ۱۹۷ شود. (۱) - Ebro.

### وادی اسحاق.

[یِ ا] (اخ) از نواحی قم است، در تاریخ قم ص ۵۸ چنین آمده است: «رساتیق قم بیست و یک اند و ضیعتهای آن نهصد دیه است و از آن جمله لنجرد بیست و هفت دیه است... وادی اسحاق با مزارع سی و پنج دیه...» و در ص ۱۳۹ همان کتاب مزارع و دیه های وادی اسحاق چنین ذکر شده است: «همروده اسحاق آباد، والانجرد، داودآباد والانجرد، قنات کردآباد، جرینکان، بوستانه، سرداب و

مزارعها، تلاب السفلی، تلاب العلیا. و يقال حسن آباد، الدیزجان، محمدآباد بابکان، سعدآباد، ایوب آبادعلیا، ابامیم، ایوب آبادالسفلی، ارونجدرد، مصقلیاباد، داودآباد مصقله».

### وادی اشی.

[ی اُشی ی] (اخ) موضعی است در مغرب و در آن نخلستان است. (منتهی الارب ||). گویند نام موضعی باشد به یمامه در وادی وشم.

### وادی اضم.

[اِضَم م] (اخ) رودی در مدینه در میان کوههای تهامه. آن قسمت از این رود که نزدیک مدینه است «القناة» و قسمت بالاتر از آن «الشطأ» نام دارد. (نخبة الدهر دمشقی ص ۲۱۰ و معجم البلدان در ذیل اضم). رجوع به اضم شود.

### وادی الایبار.

[دَلْ أَب] (اخ) (۱) رودی است در اسپانیا نزدیک دریای مدیترانه. (از الحلل السندیة ج ۱ ص ۳۰). (۱) - Guadalaviar.

### وادی الاحرار.

[دَلْ أ] (اخ) محلی است در جزیره العرب واقع در موزن بنی عامر لوی. وجه تسمیه آن بسبب آن است که یزیدین معاویه به بنی عامر وارد شد و آنان را به این اسم نامید. (معجم البلدان).

### وادی الاراک.

[دَلْ أ] (اخ) موضعی است نزدیک مکه : سلام الله ما کز اللیالی و جاوبت المثانی والمثالی علی وادی الاراک و من علیها و دار باللوی فوق الرمال. حافظ (دیوان چ قزوینی - غنی ص ۳۲۵).

### وادی البدر.

[دَلْ ب] (اخ) محلی است در ۹ فرسنگی بدر واقع در بین مکه و مدینه: از مکه تا مدینه دوی است و شصت میل که هشتاد و شش فرسنگ و دو میل باشد، و بطریق البدر از مکه به دیه سه فرسنگ و از آنجا به مغاره ابوبکر و عثمان که آن را سیسان خوانند و رفیع نیز گویند شش فرسنگ. از آنجا به ماءالخلیص که عقبه سویق آنجاست هشت فرسنگ. و از آنجا به مغاره طفوه راثق (و يقال وادی طفوان) هشت فرسنگ. و از آنجا به ماء رابط عراب و سعال راثق و سعال الجود و میل ابوجهل آنجاست هشت فرسنگ. و از آنجا به وادی البدر هشت فرسنگ. و از آنجا به بدر و حنین نه فرسنگ و از آنجا به وادی الصیفه فرا شش فرسنگ. و از آنجا به وادی الغزال هشت فرسنگ... (نزهة القلوب حمدالله مستوفی چ لیدن مقاله سوم ص ۱۶۹). و رجوع به وادی الغزال و وادی الصفراء شود.

### وادی البرش.

[دَلْ ب] (اخ) (۱) ناحیه زیبا و آبادی است در اسپانیا در نزدیکی شهر آبله (۲)، در این ناحیه شهری است به نام البیلو (۳) که انگورش

معروف است و سبیروس (۴) هم نامیده میشود. (از الحلل السندسیه ج ۱ ص ۳۴۲). (۱) -- (۳) Avila. (۲) Alberche. Cebriros - (۴) Albillo.

### وادی الجن.

[دَلْ جِن] (اخ) محلی است نزدیک مدینه که پریان در آنجا اسلام آوردند. صاحب مجمل التواریخ آرد: «... پس پیغمبر به طایف رفت قبول نکردندش و به خواری گذاشتند آن شب به بطن النخله باستاد که نیارست به شهر اندر شدن و نماز همی کرد و قرآن همی خواند پس چند تن از پریان آنجا بگذشتند و بر پیغامبر ظاهر شدند و ایمان آوردند قوله تعالی: و اذ صرفنا الیک نفرأً من الجن یستمعون القرآن. (قرآن ۴۶/۲۹). بعد از آنک پیغامبر علیه السلام به مدینه رفت. با جماعت خویش باز آمدند به وادی الجن و مسلمان شدند...» (مجمل التواریخ والقصص چ ملک الشعراء بهار ص ۲۴۰).

### وادی الجوفی.

[دَلْ] (اخ) رودی است در شمال اندلس که در پرتقال کنونی به اقیانوس اطلس میریزد. (از الحلل السندسیه ج ۲ ص ۶۵ و ۶۸ و ج ۱ ص ۲۰، ۲۱، ۲۲).

### وادی الحجاره.

[دَلْ حِ رَا] (اخ) (۱) شهری است به اندلس در ۵۷ هزار گزی مجریط (مادرید) و در طرف راست نهر هیتارس قرار دارد. فیلیپ دوم با ملکه ایزابلا از خاندان والوآ در این شهر ازدواج کرد. کاردینال بادرو مندوزه در آن درگذشت. مدفن کنت تاندیلا نخستین فرمانده سپاه غرناطه پس از استیلاء اسپانیا نیز در آنجاست. اعراب ۳۶۷ سال در این شهر باقی ماندند. یاقوت در معجم البلدان میگوید: «شهری است در اندلس معروف به وادی الحجاره که بین جوف و مشرق قرطبه واقع است» و ایوب بن الحسین بن محمد بن احمد بن عوف بن حمید بن تمیم مکنی به ابوسلیمان و معروف به ابن طویل منسوب به آنجاست که از مشرق به آنجا کوچ کرد. وی مردی ادیب و حکیم بود و به سال ۳۸۳ در آنجا درگذشت. ابن حوقل آرد: شهر بزرگی است و دارای حصارهای سنگی و بازارها و خندقها و حمامها است. نام دیگر وادی الحجاره شهر فرج است که منسوب به خانواده ای از بربر به نام «بنوفرچ» است و یعقوبی هم این نام را آورده است. عرب به سال ۷۱۴ م. این شهر را فتح کرد و تا سال ۱۰۶۰ م. در دست آنها باقی ماند و فردیناند قشتالی (۲) آن شهر را پس گرفت ولی اعراب مجدداً آن را فتح کردند و تا سال ۱۰۸۱ در دست آنها باقیماند و قاریانس دو مینه (۳) ملقب بسید از فرزندان عم القمییدور آنجا را مجدداً فتح کرد. (از الحلل السندسیه ص ۶۹ و ۷۰ و ۷۱) گروهی از علماء و رجال به این شهر منسوبند. رجوع به الحلل السندسیه شود. Guadialanara یا (۱) -- (۳) Ferdinand Castille. (۲) Guadalajara Alvar Ganez de Minaya

### وادی الحصیب.

[دَلْ حُ صَا] (اخ) وادی است از زبید یمن. (معجم البلدان). رجوع به حصیب در معجم البلدان شود.

### وادی الحمل.

[دَلْ حَمَا] (اخ) دهکده ای است در یمامه بنقل حفصی. (از معجم البلدان).

**وادی الحناء.**

[دَلِّ حَنْ نَا] (اخ) وادی میان زبید و تعز است. (یادداشت مؤلف).

**وادی الدورۀ.**

[دَدُّ دَرَا] (اخ) (۱) نهری است در اسپانیا و آن از مرکز اسپانیا سرچشمه می‌گیرد و از قشتاله (۲) قدیمی عبور میکند. (الحلل السندسیه ص ۲۸ و ۲۹). رجوع به وادی دور و الحلل السندسیه شود. (۱) - Castille - (۲) Duero.

**وادی الدوم.**

[دَدُّ دَا] (اخ) وادی است که از شمال خیبر تا جنوب آن امتداد دارد و در شمال غمره و در جنوبش قصبیه واقع است. این وادی خیبر را از عوارض جدا میکند. (از معجم البلدان).

**وادی الرمان.**

[دِرْ رُمَا] (اخ) ناحیه ای است در اندلس نزدیک قرطبه. دارای رودها و درختان بسیار است. (از الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۳۶ و ۲۷۰).

**وادی الرمل.**

[دِرْ رُمَا] (اخ) رودی است در ایالت کنستانتین الجزایر که قسمت اسفل آن را وادی الکبیر نامند. (از قاموس الاعلام ترکی).

**وادی الرمل.**

[دِرْ رَا] (اخ) موضعی است در عربستان دارای سنگها و اشجار بسیار. لشکر اسلام در سال ۹ هجری در آنجا دوبار شکست خورد ولی بار سوم پیروزی یافت، بعد از غزوه تبوک اعرابی به مدینه آمد و به سمع شریف حضرت مقدس نبوی صلی الله علیه و سلم رسانید که قومی از عرب در وادی الرمل مجتمع گشته داعیه دارند که شیخون بر سر اهل یثرب آورند. بنابر آن نبی آخرالزمان لوائی به ابوبکر صدیق رضی الله عنه عنایت کرد و آن جناب را سردار جمعی از اصحاب صغه و غیر ایشان گردانید و به دفع شر آن جماعت نامزد فرمود و حال آنکه ایشان در وادی کثیره الحجارة و الاشجار که انحدام در آن دشوار بود منزل داشتند و امیرالمؤمنین ابوبکر چون بدانجا رسید بیکبار کفار از اطراف و جوانب حمله آوردند و سپاه اسلام انهزام یافتند... (حبیب السیر ج ۱ ص ۴۰۱ چ خیام، از کشف الغمه).

**وادی الرمل.**

[دِرْ رَا] (اخ) (۱) ناحیه ای است در اسپانیا بین قشتالتین (۲) شامل سلسله تپه هایی است که آنها را بسبب فراوانی شن وادی الرمل گویند و اسپانیولیا آن را وادی الرامه و گوادارامه تلفظ میکنند. (از الحلل السندسیه ج ۱ ص ۲۹، ۳۴۳، ۳۵۹). رجوع به گوادارامه و الحلل السندسیه شود. (۱) - Guadarrama - در قاموس الاعلام ترکی «گوادارمه» آمده است. (۲) - Les deux castilles.

**وادی الزمار.**

[دِرْزَمًا] (اِخ) موضعی است گیاه خیز و سرسبز و زیبا در نزدیک موصل. و در آن تل بلند و مصفائی وجود دارد که به تل عقاب موسوم است و مشرف بر دجله و باغهای آن است و خالدی از آن چنین یاد کرده است: الست تری الروض یبیدی لنا طرائف من صنع آذار تلبس مما نحا باله حلیاً علی تل زمار. (معجم البلدان).

**وادی السباع.**

[دِسْ سِ] (اِخ) موضعی است بین بصره و مکه. زبید بن العوام در آنجا کشته شده است. فاصله آن تا بصره پنج میل است. ابو عبیده درباره آن چنین آورده است. ناحیه ای است از نواحی کوفه و وجه تسمیه آن این است که اسماء دختر دریم بن القین بن اهود بن بهراء مکنی به ام السباع در آنجا میزیسته و فرزندان وی را سباع یعنی درندگان میگفته اند زیرا نام آنها: سگ، شیر، گرگ، یوز، روباه، سرحان (گرگ) بوده است. و ابل بن قاسط بن هنب بن اقصی بن دُعمی بن جدیله در این وادی بر اسماء بنت دُریم گذر کرد چون او را تنها در چادر دید اراده وی کرد. اسماء گفت اگر قصد من کنی درندگان (اسبع) خویش را بخوانم و ابل گفت من در این وادی جز تو نبینم پس اسماء بانگ برآورد ای کلب (سگ) ای ذئب (گرگ)، ای دب (خرس) ای سرحان (گرگ)، ای سید (گرگ)، ای نمر (پلنگ) آنگاه همگی با شمشیر کشیده درآمدند و ابل گفت! اینجا را جز وادی سباع نمی بینم. و سفاح بن بکیر درباره آن گفته است: مررت علی وادی السباع ولااری کوادی السباع حین یظلم وادیا اقل به رکباً اتوه و بیئته و اخوف الا ما و فی الله ساریا. (از معجم البلدان).

**وادی السقاین.**

[دِسْ سِ] (اِخ) ناحیه ای است در اندلس. (از الحلل السندیة ج ۲ ص ۲۵۳، ۳۳۹).

**وادی السلام.**

[دِسْ سِ] (اِخ) نام قبرستانی در بغداد. (یادداشت مؤلف ||). نام قبرستانی است در قم.

**وادی السلیع.**

[دِسْ سِ] (اِخ) از نواحی یمامه یمن است که دارای آبهای فراوانی است. (از معجم البلدان ذیل السلیع).

**وادی السمک.**

[دِسْ سِ] (اِخ) موضعی است از توابع وادی صفرا واقع در حجاز که محل عبور حجاج است. (از معجم البلدان ذیل السمک).

**وادی السیول.**

[دِسْ سِ] (اِخ) ناحیه ای است در عربستان. (نخبة الدهر دمشقی ص ۱۱۰).

**وادی الشزب.**

[دشْ شَ] (اخ) از دهکده های نزدیک جهران از توابع صنعا در یمن است. (از معجم البلدان).

### وادی الشیطان.

[دشْ شَ] (اخ) موضعی است بین موصل و بلط که در آن دیری نیز وجود دارد. (از معجم البلدان).

### وادی الصفراء.

[دِصْ صُ عَ] (اخ) رودی است در حجاز. (نخبه الدهر دمشقی ص ۶۰).

### وادی الصفراء.

[دِصْ صُ] (اخ) موضعی است در عربستان بین راه مکه و مدینه که تا بدر و حنین شش فرسنگ است: از مکه تا مدینه دویست و شصت میل که هشتاد و شش فرسنگ و دو میل باشد... و از آنجا به وادی البدر هشت فرسنگ. و از آنجا به بدر و حنین نه فرسنگ. و از آنجا به وادی الصفراء شش فرسنگ و از آنجا به وادی الغزال هشت فرسنگ. (نزهة القلوب مقاله ۳ ص ۱۶۹ چ لیدن).

### وادی العجم.

[دِلْ عَ جَ] (اخ) حاکم نشینی است در دامنه های شرقی جبل الشیخ در غرب دمشق. (از قاموس الاعلام ترکی).

### وادی العربیه.

[دِلْ عَ رَ بَ] (اخ) مملکت نبطی های قدیم که موضعی است در جنوب بحرالمیت و فلسطین، و پایتخت آنان پترا نام داشته است. (یادداشت مؤلف).

### وادی العروس.

[دِلْ عَ] (اخ) وادی عروس. موضعی است نزدیک مدینه. (منتهی الارب). نام موضعی است میان مدینه و نجد. (از رحله ابن جبیر از مؤلف): خه خه ماه نو ذی الحجه کز وادی العروس چون خم تاج عروسان از شبستان دیده اند. خاقانی.

### وادی العقیق.

[دِلْ عَ] (اخ) موضعی است در مدینه و بدانجا چشمه ها و نخلستانهای بسیار است. (از معجم البلدان). و رجوع به وادی العقیق در امتاع الاسماع ص ۲۱۳ و ۵۱۳ و عقیق در معجم البلدان شود.

### وادی العقیق.

[دِلْ عَ] (اخ) موضعی است متعلق به بنی کلاب که منسوب به یمن بوده اند و این شعر فرزدق درباره آن است: الم تر ائی یوم جرسویقه بکیت و بادتنی هنیده مالیا فقلت لها ان البکاء لراحه به یشتی من ظن ان لاتلاقیا قفی ودعینا یاهنید فانی اری الרכب قدساموالعقیق الیمانی. (از معجم البلدان). و رجوع به عقیق در معجم البلدان و وادی العقیق در ص ۲۱۹ امتاع الاسماع شود.

**وادی العقیق.**

[دَلْ عَ] (اخ) موضعی است نزدیک بصره. (از معجم البلدان در ذیل عقیق).

**وادی العقیق.**

[دَلْ عَ] (اخ) وادی وسیعی است در یمامه یمن که در آن چشمه‌ها و آبهای خوشگوار است. (از معجم البلدان). رجوع به عقیق در معجم البلدان شود.

**وادی العقیق الاصغر.**

[دَلْ عَ قَلْ أَع] (اخ) رودی است در مدینه. (نخبه الدهر دمشقی ص ۲۱۰).

**وادی العقیق الاکبر.**

[دَلْ عَ قَلْ أَب] (اخ) رودی است در مدینه. (نخبه الدهر دمشقی ص ۲۱۰).

**وادی الغابه.**

[دَلْ بَ] (اخ) رودی است در مدینه. (نخبه الدهر دمشقی ص ۲۱۰).

**وادی الغراده.**

[دَلْ عَ دَ] (اخ) (۱) ناحیه‌ای است در اندلس نزدیک جبال پیرنه (۲) (جبال الیرنس). (الحلل السندسیه ج ۲ ص ۱۱۲). (۱) - Elgrado. (۲) - Pyrenees

**وادی الغرس.**

[دَلْ عَ] (اخ) موضعی است نزدیک فدک واقع در نزدیک مدینه. (از معجم البلدان ذیل الغرس). و رجوع به الغرس در معجم البلدان شود.

**وادی الغزال.**

[دَلْ عَ] (اخ) موضعی است در عربستان بین راه مکه و مدینه، واقع در هفده فرسنگی مدینه و در شش فرسنگی وادی الصفراء و ۱۵ فرسنگی بدر و حنین. از مکه تا مدینه دویست و شصت میل که هشتاد و شش فرسنگ و دو میل باشد... و از آنجا به وادی البدر هشت فرسنگ و از آنجا به بدر و حنین نه فرسنگ و از آنجا به وادی الصفراء شش فرسنگ و از آنجا به وادی الغزال هشت فرسنگ و از آنجا به ذوالحلیفه که میقات است هفت فرسنگ و از آنجا به بیر امیر المؤمنین علی (ع) هشت فرسنگ و از آنجا به مدینه حضرت رسول صلعم دو فرسنگ جمله باشد. (نزهة القلوب حمدالله مستوفی چ لیدن مقالهء ثالثه ص ۱۶۹).

**وادی الغیمه.**

[دَلْم] (اخ) رودباری است. (منتهی الارب).

### وادی القری.

[دَلْمُ قُ] [اخ] موضعی است در نزدیک مدینه. (از اقرب الموارد). شهرکی است [به عربستان] با مردم اندر میان بیابان نهاده. (حدود العالم). ناحیه ای است بین مدینه و شام و از توابع مدینه و دارای دهکده های بسیار است. پیغمبر اکرم به سال ۷ ه. ق. آنجا را تصرف و سپس با گرفتن جزیه صلح کرد. (از معجم البلدان). گروهی از رجال عرب به این ناحیه منسوبند از آن جمله اند: یحیی بن ابی عبیده بن الوادی که در حدیث ثقه بود و عمر بن داود بن زاذان غلام عثمان بن عفان که معروف به عمر بن الوادی المغنی و از مهندسان روزگار ولید بن یزید بن عبدالملک بود. - غزوه وادی القری؛ غزوه ای است که پیغمبر پس از فتح خیبر و فدک در سال ۷ ه. ق. با یهود ساکن وادی القری کرد. در امتاع الاسماع ج ۱ ص ۳۳۲ چنین آمده است: چون پیغمبر (ص) از خیبر بازگشت قصد وادی القری کرد. وی شب در صهباء با صفیه بنت حی ازدواج کرد و ابویوب انصاری شب تا سحر نگهبان حضرت بود. چون بامداد به وادی القری رسید گروهی از عرب بر وی گرد آمدند ولی یهود آنان را با نیزه پذیره شدند و مدعم غلام پیغمبر به تیر آنان کشته شد. پیغمبر لشکر خود را برای جنگ به صف آراست و سعد بن عباد، حباب بن المنذر، سهل بن حنیف و عباد بن بشر سران یهود را به اسلام دعوت کرد، ایشان امتناع کردند و به جنگ برخاستند، ۱۱ تن از آنان کشته شدند. این جنگ یک شبانه روز ادامه داشت سرانجام آنجا به قهر و غلبه گشوده شد و غنیمت بسیار به دست آمد. یهود ساکن تیماء از در صلح درآمدند. پیغمبر در برابر جزیه صلح را پذیرفت و آنان را بر اموال خود گماشت و آنگاه به مدینه بازگشت. در مجمل التواریخ والقصص ص ۲۵۴ در این خصوص چنین آمده است: در محرم (سال هفت هجری) غزو خیبر و گشادن حصار، و تزویج صفیه با پیغامبر بود و باز صلح کردند و با مردم فدک در صفر و زنی جهود پیغامبر را زهر داد بر بزغاله بریان کرده... و اندر ماه ذوالحجه پیغامبر علیه السلام به عمره القضا رفت و حج کرد. و پیش از این غزو وادی القری بود. (مجممل التواریخ والقصص). و در تاریخ گزیده ص ۱۴ چنین آمده است: بعد از فتح خیبر عزیمت استخلاص فدک کرد بی جنگ و به صلح مسخر کرد... از فدک عزم وادی القری کرد و آن را محصور کرد و بعد از هفته ای مسخر گردانید. در حیب السیر ج ۱ ص ۳۸۱ چنین آمده است: چون حضرت مصطفی علیه الصلوه اشرفها از صهباء کوچ فرموده به وادی القری رسید. یهود آن موضع به حمایت بعضی از مشرکان عرب قدم در میدان جنگ نهادند و اهل اسلام نیز به صف آرایی پرداختند و آنروز با آنکه یازده تن از جهودان به قتل رسیدند غلبه قطعی معلوم نشد اما صبح روز دوم ترس و وحشت زیاد به حال اهل ظلام راه یافته فرار اختیار کردند و نعمتی وافر و غنیمتی کثیر به دست سپاه اسلام افتاد. چون جهودان از فتح لشکر اسلام خبر یافتند طریق مصالحه در پیش گرفتند و جزیه قبول نمودند و حضرت مقدس نبوی صلوات الله و سلامه علیه قرین فتح و ظفر به مدینه طیبه شتافتند و در ذیقعداء همان سال با دو هزار از مهاجر و انصار به جانب مکه معظمه توجه فرمودند. در معجم البلدان در این خصوص چنین آمده است: پیغمبر چون از کار خیبر فراغت یافت روی به وادی القری آورد و مردم آنجا را به اسلام دعوت کرد، از این کار امتناع کردند و بجنگ با وی برخاستند پیغمبر پیروزی یافت و آنجا را به قهر تصرف کرد و اموال ایشان را به غنیمت گرفت و از این جنگ به مسلمانان متاع و اثاث فراوانی رسید رسول خمس آن اموال را برداشت و نخلستانها و زمینها را برای یهود باقی گذاشت و با آنان مانند اهل خیبر رفتار کرد. فتح آنجا در جمادی الاخر سال ۷ ه. ق. صورت گرفت. و رجوع به غزوه وادی القری و عقد الفرید ج ۷ ص ۲۸، تاریخ سیستان ص ۷۱، سفرنامه ناصر خسرو ص ۴۹، مجمل التواریخ ص ۵۱۹، نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۴، تاریخ اسلام ص ۳۰ و ۶۲ قاموس الاعلام ترکی ج ۶ و نخبه الدهر دمشقی ص ۶۷ و ۲۱۴ شود.

### وادی القصور.



[دَلْ قُ] (اخ) از شهرهای هذیل واقع در عربستان است و صخرالغی الهذلی هنگام وصف ابر دربارۀ آن چنین سروده است: فاصبح مابین وادی القصور حتی یلملم حوضاً لقیفاً. (معجم البلدان).

### وادی القضیب.

[دَلْ قُ] (اخ) وادی قضیب. موضعی است که یکی از جنگهای عرب در آن اتفاق افتاده است. (از معجم البلدان). رجوع به وادی قضیب شود.

### وادی الکبیر.

[دَلْ كُ] (اخ) (۱) رودی است در جنوب اندلس (شبه جزیره ایبری) که از شهر قرطبه و اشبیلیه عبور میکند و در جنوب اسپانیا به اقیانوس اطلس میریزد این رود از جبال مرکزی اسپانیا سرچشمه میگیرد و شهر وادی آش یا قادس (۲) در نزدیکی مصب آن قرار دارد. (از الحلل السندیة ج ۱ ص ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۹، ۵۱). (۱) - Guadis - (۲) - Guadilquivir.

### وادی المیاه.

[دَلْ] (اخ) از بهترین آبهای نجد است متعلق به بنی نفیل بن عمرو بن کلاب... عربی گفته است: الا اری وادی المیاه یتیب ولا القلب عن وادی المیاه یتیب احب هبوط الوادیین و اننی لمستهزء بالوادیین غریب و ماعجب موت المحب صبابه ولكن بقاء العاشقین عجیب دعاك الهوی والشوق لما ترنمت هتون الضحی بین الغصون طروب تجاوبها ورق اغن لصوتها فكل لكل مسعد و مجیب الا یا حمام الا ینک مالک باکیاً افارقت الفام جفاک حبیب. (معجم البلدان در ذیل میاه).

### وادی المیاه.

[دَلْ] (اخ) ناحیه ای است در سماوه کلب واقع در بین شام و عراق و حفصی آن را از نواحی یمامه یمن ذکر کرده است. (از معجم البلدان).

### وادی الناقه.

[دِنْ نَا قُ] (اخ) ناحیه ای است نزدیک تبوک در شام. (امتاع الاسماع ص ۴۷۴) (۱). (۱) - در حاشیه امتاع الاسماع آمده است: این نام تنها در این کتاب دیده شده است.

### وادی النساء.

[دِنْ نِ] (اخ) (۱) نهری است در اندلس. (الحلل السندیة ج ۱ ص ۸۰). (۱) - Guadannasi.

### وادی النعمان.

[دِنْ نُ] (اخ) ناحیه ای است نزدیک مکه. صاحب مجمل التواریخ والقصص آرد: پس به آخر عمر آدم را فرزندی آمد، ویرا شیث نام نهاد و معنی آن هبت الله باشد، شیث سریانی است، و چون آدم به حج رفت سالی از پس کوه عرفات، جبرائیل علیه السلام به

فرمان خدای تعالی تا وقت آنکه آدم خواست که بخسبد به وادی النعمان، هرچه ذریه آدم و حواست بودن تا قیامت، از صلب او بیرون آورد و آدم بدید، و آدم بر ایشان به هستی خدای تعالی گواه گرفت. قوله تعالی: «و اذ اخذ ربك من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم الست بر بكم قالوا بلی» (قرآن ۷/۱۷۲). و آن روز آدم را صلوات الله و سلامه علیه صد و بیست فرزند نرینه بودند و ایشان را بدو قسمت کرد اصحاب الیمین را گفت: «هولاء فی الجنة و لا ابالی»، و اصحاب الشمال را گفت: «هولاء فی النار و لا ابالی» و کار در این بسته است. (مجممل التواریخ و القصص چ ملک الشعراء بهار ص ۱۸۲). صاحب حبیب السیر گوید: حضرت آدم صفی علیه السلام من الملك الوفی روزی بعد از آنکه از طواف بیت الله الحرام فراغت یافت. به وادی نعمان شتافته به خواب رفت و در آن حین حضرت رب العالمین ذریت آنجناب را از پشتش بیرون آورده به وی نمودند. و ندای عالم بالا به گوش ذریت آدم رسید که: «الست بر بكم» مجموع گفتند: «بلی» پروردگار ما تویی. (حبیب السیر چ طهران ج ۱ ص ۱۰).

### وادی النمل.

[دِنْ نَ] (اخ) در حکمة الاشراق باری حرص استعاره گردیده است: فاذا أتیت «وادی النمل» فانفض ذلیک: پس چون به وادی مورچگان برسی (یعنی حرص) دامن را بیفشان. (از حکمة الاشراق چ و تفسیر هانری کربن ص ۶).

### وادی النمل.

[دِنْ نَ] (اخ) موضعی است که سلیمان در آنجا مور را مورد خطاب قرار داد و گفته اند بین جیرین و عسقلان است. (معجم البلدان). در المعرب جوالیقی ص ۲۹۰ چنین آمده است. ابن درید گوید: کبریتی که موجب برافروختن آتش است به نظر من عربی نیست. و کبریت احمر از ماده ای است که معدنش در «وادی النمل» آن سوی شهرهای تبت است و این همان جایی است که سلیمان علیه السلام از آنجا عبور کرد. و رجوع به «وادی موران» و «وادی مورچگان» و معجم البلدان و المعرب شود.

### وادی الیتیم.

[دَلْ یَ] (اخ) ناحیه ای است در سوریه. (نخبه الدهر دمشق ص ۱۹۹).

### وادی انترمون.

[اِتِ رِمُ] (اخ) (۱) موضعی است واقع در اندلس نزدیک جبال پیرنه (۲) (جبال البرنس). (الحلل السندسیه ج ۲ ص ۱۱۲). (۱) - Pyrenees - (۲) Entremou. (۲) - Pyrenees.

### وادی اندور.

[اَن] (اخ) رودی است در اندلس در نزدیکی کوههای نیغرو (۱) واقع در حدود کتلونیة (۲) و در سرزمین مستقلی بهمین نام که بین فرانسه و اسپانیا واقع است جریان دارد. (الحلل السندسیه ج ۲ ص ۱۹۹ و ۲۶۲). (۱) - Catalogne - (۲) Negro.

### وادی انه.

[اَن] (اخ) (۱) رودی است در اسپانیا. (نخبه الدهر دمشق ص ۲۴۶). رجوع به وادی یانه شود. (۱) - Guadiana.

**وادی اورمه.**

[م] (اخ) از دهکده های انار قم. (تاریخ قم ص ۱۳۷).

**وادی ایش.**

(اخ) (۱) وادیش. وادی یاش. وادی اش. شهری است به اسپانیا در کنار رود وادی انه. رجوع به وادی اش و وادی وادی یانه شود.  
(۱) - Guaix.

**وادی ایمن.**

[ی ام] (اخ) وادی مقدس را گویند و آن بیابانی و صحرائی است که در آنجا ندای حق سبحانه و تعالی به موسی علیه السلام رسید. (برهان). صحرائی که موسی علیه السلام با زوجه خود به وقت شب در آن صحرا می‌رفتند. اتفاقاً به سبب وضع حمل آن عقیقه جست و جوی آتش نمودند. ناگاه از دور روشنی بنظر آمد. چون قریب رفتند بر درختی نور یافتند. در آنجا به موسی علیه السلام از غیب ندا رسید و اولین معراج ایشان این بود، و ایمن به فتح اول و سکون دوم و فتح میم به معنی صاحب جانب یمین، صیغه صفت مشبیه مأخوذ از یمین که به معنی دست راست است، چون وادی مذکور جانب دست راست موسی علیه السلام واقع بود لهذا وادی ایمن گفتند و بعضی نوشته اند که وادی مذکور جانب راست کوه طور واقع است. (غیاث اللغات) (آندراج). بیابانی که در آن جا ندای حق تعالی بموسی رسید. (ناظم الاطباء). در قرآن اصطلاح وادی ایمن و اشارت مربوط به آن در سوره ۲۸ (قَصَص) به این شرح آمده است: فلما قضی موسی الاجل و سار باهله آنس من جانب الطور ناراً قال لاهله امکثوا انی آنست ناراً لعلی آتیکم منها بخبر او جذوة من النار لعلکم تصطلون. فلما آتیها نودی من شاطیء الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انالله رب العالمین (سوره ۲۸ آیه ۲۹ و ۳۰)؛ یعنی چون موسی آن مدت را به پایان رسانید با اهلش روانه شد و از سوی طور آتشی دید. به اهلش گفت: درنگ کنید چه من آتشی می بینم شاید خبری و یا شعله ای از آن برای شما بیاورم تا گرم شوید. چون پیامد از کنار وادی دست راست و دو قطعه زمین مبارکی بود از درختی به وی ندا شد: ای موسی من خداوند پروردگار جهانیانم. و رجوع به طور شود. موسی آن شب که از دور آتش دید عیال را گفت «امکثوا انی آنست ناراً» ایشان را بگذاشت و روی بر سوی آتش نهاد وادی مقدسی بود نام آن طوی و برابر آن کوه زیبر بود و آن کوه که طور سینا گویند. و قومی گویند زیبر دیگر بود و طور سینا دیگر، زیبر آن کوه بود که آن را تجلی افتاد و پاره پاره گشت و طور سینا آن کوه بود که موسی بر آن با حق سبحانه و تعالی مناجات کرد. (کشف الاسرار ج ۷ ص ۳۰۲): شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد که چند سال بجان خدمت شعیب کند. حافظ (دیوان چ قزوینی - غنی، ص ۱۲۷). شب تار است و ره وادی ایمن در پیش آتش طور کجا موعده دیدار کجاست. حافظ. مددی گر به چراغی نکند آتش طور چاره تیره شب وادی ایمن چکنم. حافظ. با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم همچو موسی ارنی گوی به میقات بریم. حافظ (||. امرکب) وادی ایمن در اصطلاح عرفا عبارت است از طریق تصفیه دل که آن را قابل تجلی انوار الهی کند. (فرهنگ مصطلحات عرفاء تألیف سید جعفر سجادی). در اصطلاح سالکان وادی ایمن عبارت از طریق تصفیه دل است. (کشف اللغات).

**وادی بردا.**

[اخ] ناحیه ای است نزدیک دمشق. (نخبه الدهر دمشقی ص ۱۹۹).

**وادی برکت.**

[ی ب ر ک] (اخ) آن وادی است که یهوشافاط بعد از غلبه بر موآبیان در آنجا با قوم جمع شد، خداوند را متبارک نمود و الآن آن را وادی بریکوت گویند و به مسافت ۸ میل به جنوب غربی بیت لحم واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

**وادی بطحان.**

[ب] (اخ) رودی است در مدینه. (نخبه الدهر دمشق ص ۲۱۰).

**وادی بلاریزا.**

[ب] (اخ) (۱) ناحیه ای است در اندلس که دارای قلعه هایی است که از عرب بر جای مانده است. (از الحلل السندسیه ج ۲ ص ۱۱۲). (۱) - Pallaresa.

**وادی بلنسیه.**

[ب ل ی] (اخ) رودی است در اندلس (اسپانیا). (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۳۰).

**وادی بنا.**

[ب] (اخ) موضعی در یمن از توابع بنا. (از معجم البلدان ذیل بنا).

**وادی بنی نمیر.**

[ب ن م] (اخ) واقع است در جنوب بحرالمیت. (از نخبه الدهر دمشق ص ۲۱۳).

**وادی بیداسوا.**

[ی س] (اخ) (۱) رودی است در اسپانیا در شمال غربی قشتاله (۲) ولیون. (از الحلل السندسیه ج ۱ ص ۳۲۸). (۱) - (۲) Bidassoa. - Castille.

**وادی بیره.**

[ب ر] (اخ) (۱) شهری است در اندلس با هوایی دلپذیر در ۴۲ میلی قلعه آقله. (از الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۱۳). و رجوع به الحلل السندسیه شود. (۱) - Vera.

**وادی تاجه.**

[ج] (اخ) (۱) نهر تاجه رودی است در اندلس که در پرتقال کنونی به اقیانوس اطلس میریزد و از طلیطله میگذرد. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۲۱، ۲۲، ۲۹، ۵۴ و تاجه شود. (۱) - Tage.

## وادی تماسیح.

[ت] [اخ] نام ناحیتی شنی بر صحراها و سنگستانها در فلسطین: یک روز در عکه بودیم. بعد از آن از آنجا برفتم و بدیهی رسیدیم که آن را حیفا میگفتند و تا رسیدن بدین دیه در راه ریگ فراوان بود از آنکه زرگران در عجم به کار دارند و ریگ مکی گویند و این دیه حیفا بر لب دریاست و آنجا نخلستانها و اشجار بسیار دارد. آنجا کشتی سازان بودند و کشتی های بزرگ میساختند و آن کشتیهای دریایی را آنجا جودی میگفتند. از آنجا بدیهی دیگر رفتیم به یک فرسنگی که آن را کنیسه میگفتند، از آنجا راه از دریا بگردید و بکوه درشد سوی مشرق و صحراها و سنگستانها بود که وادی تماسیح گفتند. چون فرسنگی دو برفتم دیگر بار راه با کنار دریا افتاد و آنجا استخوان حیوانات بحری بسیار دیدیم که در میان خاک و گل معجون شده بود و همچو سنگ شده، از بس موج که بران کوفته بود. (سفرنامه ناصر خسرو چ دبیرسیاقی ص ۲۳).

## وادیح.

(۱) چفت و چوب بندی که تاک انگور را بر بالای آن اندازند. (برهان). واکیح. چفته. چفته بندی. داربست. چفته و داربست که عرب آن را عریش گوید. (از منتهی الارب). چفته و چوب بندی که تاک انگور بر بالای آن اندازند. (ناظم الاطباء). چفتی باشد که انگور بر بالای آن اندازند. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). چفتی باشد که انگور بر بالای آن افکنند. (منتهی الارب): انگورها بر شاخها، مانده چمچاها و ادیجشان چون کاخها بستانشان چون لایه (۱). منوچهری. شطح الجله؛ چوبی را در پهلوی بیخ رز نهاد تا بدان بر وادیج خود برآید. عرش الکریم؛ وادیج بست رز را. اعترش العنب؛ بر شد تاک بر وادیج. عروش، تعرش، وادیج بستن رز را. عریش؛ وادیج رز. جازع؛ چوب وادیج که بر آن شاخهای انگور اندازند. فیل، رسن باریک از پوست خرمابن و گاهی آن را بر حلقه دو چوب استاده وادیج بندند. توقیع؛ وادیج انگور ساختن. وهط؛ نام حدیقه ای که عمرو بن عاص را بود در طائف بر سه گروه از وادیج انگورش برده لک چوب بود و قیمت هر چوبی درهمی. دُقران، چوبهای وادیج. دجران؛ بالکسر چوب منسوب به وادیج. قلال؛ چوب برپای کرده جهت وادیج انگور. عنم؛ رشته مانندی است که بدان انگور بر وادیج برآید. دِعمه؛ ستون خانه و چوبی که بر آن وادیج انگور و مانند آن نهند. دِعام؛ ستون خانه و چوبی که بر آن وادیج انگور و مانند آن نهند. (منتهی الارب ||). رشته انگور بود. (نسخه ای از اسدی). وادیج چوب انگور (۲) باشد که رشته بود. (نسخه ای از اسدی): همه وادیج پر انگور و همه جای عصیر زانچ ورزید کنون بر نخورد برزگرا. شاکر بخاری. || جائی که انگور از آن آویزند. (برهان). وادخ و هرجایی که انگور از آن آویزند. (ناظم الاطباء ||). جایی از تاک که خوشه انگور از آن روید. (منتهی الارب) (آندراج) (انجمن آرای ناصری) (سروری) (رشیدی). آنجا از درخت تاک که انگور از آن برآید. (ناظم الاطباء ||). و بعضی خمی را گفته اند که انگور در آن ریزند به جهت سرکه شدن. (برهان). خمی که برای سرکه در آن انگور ریزند. (ناظم الاطباء ||). آستینی باشد که از پارچه سفید و آبی و غیره قلمی آجیده کنند و شاطران و پیاده روان مانند ساق چاقشور بر پای کشند. (برهان). چاقچور شاطران. (سروری) (آندراج) (انجمن آرای ناصری). شلوار مانندی الوان و آجیده کرده شده که شاطران و پیاده روان بر پای کشند. (ناظم الاطباء). (۱) - ن ل: آونجشان (و آویختشان) چون کاخها بستانشان چون بادیه (لاویه). (دیوان منوچهری چ دبیرسیاقی ص ۷۹). (۲) - از همه این مقدمه و وادیج ها که در منتهی الارب در ماده دعم آمده است نشان میدهد که وادیج بمعنی رشته یعنی چوب انگور است و بس. (یادداشت مؤلف).

## وادی جالون.

(اِخ) نهر جالون. نهر شالون. نهر شلون. رودی است در اندلس. (از الحلل السندسیه ج ۲ ص ۹۱ - ۹۳ - ۱۰۷). (۱) - Jalon.

### وادی جلق.

[جَلْ لَ] (اِخ) (۱) ناحیه ای است در اندلس و راه آهنی که از قلعه ایوب (۲) می آید از آن عبور می کند. (از الحلل السندسیه ج ۲ ص ۹۴). Gallego یا (۱) - Kalat Ayoub - Giloca (۲).

### وادی جه.

[جَهْ] (نف مرکب) جهنده از وادی. وادی گذار. بیابان گذار. وادی سپر: مرکبی طیاره ای که پاره ای شیخ نوردی که کتی وادی جهی. منوچهری.

### وادی جهنم.

[ی جَ هَنْ نَ] (اِخ) موضعی است بین جامع شهر بیت المقدس و دشت ساهره ... میان جامع و این دشت ساهره وادی است عظیم ژرف و در آن وادی که همچون خندقی است بناهای بزرگ است بر نسق پیشینیان. و گنبدی سنگین دیدم تراشیده و بر سر خانه ای نهاده که از آن عجبتر نباشد تا خود آن را چگونه از جای برداشته اند و در افواه بود که آن خانه فرعون است و آن وادی جهنم. پرسیدم که این لقب که بر این موضع نهاده است؟ گفتند به روزگار خلافت عمر خطاب رضی الله عنه بر آن دشت ساهره لشکرگاه بزد و چون بدان وادی نگریست گفت این وادی جهنم است و مردم عوام چنین گویند که هر کس به سر آن وادی شود آواز دوزخیان شنود که از آنجا بر می آید. من آنجا شدم اما چیزی نشنیدم. (سفرنامه چ دبیرسیاقی ص ۲۶).

### وادی حفر.

[حَ] (اِخ) نام موضعی است. (از معجم البلدان در ذیل حفر).

### وادی حلفا.

[حَ] (اِخ) قصبه ای است در منتهای جنوبی صعید، واقع در ۳۸۴ هزار گزی جنوب غربی استان نوبه و ساحل شرقی نیل که ۳۴۴۵ تن سکنه دارد و محصول آن حلفا است که در قدیم از آن نوعی حصیر زیبا می بافته اند و امروز الیف آن را به کارخانه های اروپا صادر می کنند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۶).

### وادخ.

(۱) وادخ و آن جایی از درخت تاک است که خوشه انگور از آن میروید. (ناظم الاطباء). و رجوع به وادخ و وادیج شود.

### وادی خاموشان.

[ی] (ترکیب اضافی، مرکب) گورستان. (ناظم الاطباء). قبرستان. (یادداشت مؤلف): عاقبت منزل ما وادی خاموشان است حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز. حافظ (دیوان چ قزوینی - غنی ص ۱۷۹). دیدم زمینی چو دیگک جوشان بی توشه چو وادی

خاموشان. مکتبی ||. جای بی سکنه و بی آواز. (یادداشت مؤلف ||). ظاهراً نام جایی اساطیری است و بعدها حافظ آن را به معنی گورستان نقل کرده است. و حالا- در تداول عامه جایی را که مردم آن ساکت نشستند گویند: مثل وادی خاموشان. (از یادداشتهای مؤلف).

### وادی خبان.

[خ] (اخ) موضعی است در یمن از توابع ذمار. (از معجم البلدان).

### وادی خلص.

[خ] (اخ) وادی است بین مکه و مدینه که در آن دهکده ها و نخلستانهایی است. (از امتاع الاسماع ص ۸۹).

### وادید.

(مص مرکب مرخم، امص مرکب) سرکشی در کار. (آنندراج ||). بازدید: بعبرت [بین] جهان را تا کند قطع امید از تو که دیدنهای رسمی را ز پی وادید میباشد. صائب (از آنندراج). رجوع به وادیدن و بازدیدن شود (|| ص) پدید. بادید: به یک ساعت صد هزار نور در دل بوحنیفه وادید آید. (راحة الصدور راوندی).

### وادید آمدن.

[مَدَ] (مص مرکب) پدید آمدن: به یک ساعت صد هزار نور در دل بوحنیفه وادید آید. (راحة الصدور راوندی). رابعه گفت این همه هست ولکن منی و خودپرستی و انا ربکم الاعلی از گریبان هیچ زنی برنیامده است و هیچ زن هرگز مخنث نبوده است اینها از مردان وادید آمده است. (تذکره الاولیاء عطار). پرسیدند که در این راه چه عجب تر دیده ای؟ گفت آنکه کسی آنجا هرگز وادید آید. (تذکره الاولیاء عطار).

### وادی درعه.

[ ] (اخ) رودی است در افریقا. (نخبه الدهر دمشقی ص ۱۸ و ۱۱۱).

### وادی درکه.

[ ] (اخ) رودی است در افریقا. (نخبه الدهر دمشقی ص ۱۱۳).

### وادیدن.

[دی د] (مص مرکب) دوباره دیدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). باز نگریستن. (ناظم الاطباء). تجدید نظر کردن. (یادداشتهای مؤلف). || دیگر باره دیدن کردن. بازدیدن کردن: گشودم سرسری بر روی دنیا چشم زین غافل که دیدنهای رسمی در عقب وادیدنی دارد. صائب (آنندراج، از بهار عجم و فرهنگ ترکتازان). رجوع به بازدیدن و دیدن شود ||. سرکشی کردن در کار. (از آنندراج). سرکشی کردن. بازرسی کردن ||. ژرف دیدن در کار است. (آنندراج). نیک دیدن. به دقت دیدن. (یادداشت مؤلف). دقت

کردن. توجه کردن. تعمق کردن: بسا قفلا که بندش ناپدید است چو وایینی نه قفل است آن کلید است. نظامی. چونکه وادیدیم او منصور بود ما همه ظلمت بدیم او نور بود. مولوی. بسا کس که پیش تو معذور نیست چو وایینی از مصلحت دور نیست. سعدی (بوستان). غمناک نباید بود از طعن حسود ایدل شاید که چو وایینی خیر تو در این باشد. حافظ (دیوان چ قزوینی - غنی، ص ۱۰۹).  
 ||نگریستن و به مجاز اعتنا کردن. (ناظم الاطباء). دیدن: صبح و شام آمده گلگونه وش و غالیه فام رو که مردان نه بدین رنگ زنان وایینند. خاقانی. دل آن به کو بدان کس واییند که در سگ بیند و در ما نیند. نظامی. رجوع به نگریستن و دیدن شود. - وادیدن چیزی از چیزی؛ تشخیص دادن آن: چونکه تو بنظر بنورالله بدی نیکویی را واندیدی از بدی. مولوی. رجوع به باز دانستن و وادانستن شود.

### وادی دورو.

[ر] (اخ) (۱) وادی الدوره. رودی است در اسپانیا که به اقیانوس اطلس میریزد. (از الحلل السندسیه ج ۱ ص ۲۸، ۲۹، ۳۳۳). و رجوع به وادی الدوره شود. (۱) - Duero, Douro.

### وادی دی.

[دَی ی] (اخ) نام جایی در اندلس است. ابن عبدربه در ارجوزه یا تاریخ منظومی که برای عبدالرحمان خلیفه اموی اندلس سروده نام آن را در شمار قلاع فتح شده او یاد کرده است: و زعزت کتائب السلطان بکل مافیها من البنیان فکان من اول حصن زعزعا و من به من العدو او قعوا مدینه معروفه بو حشمه فغا در و ها فحمه مسخمه ثم ارتقوا منها الی حواظر فغا دروها مثل امس الدابر ثم مضوا و العلیج و یحذیهم بجیشه یمشی و یقتفیهم حتی انتهوا منه لوادی دی ففیه عقبی الرشد سبل الغی لما التقوا بمجمع الجوزین واجتمعت کتائب العلیجین من اهل البون و بنبلونه و اهل بریط و برشلونه. (از عقداالفرید ج ۵ ص ۲۶۵ و ۲۷۴).

### وادی سیع.

[سُ ب] (اخ) نام موضعی است مذکور در شعر غیلان بن ربیع اللص: الاهل الی حومانه ذات عرفج و وادی سیع یا علیل سیل و دویه قفر کان بها القطا بری لها فوق الحداب یجول. (از معجم البلدان).

### وادی سپر.

[س پ] (نف مرکب) بیابان نورد. طی کنندۀ بیابان. وادی گذار. بیابان گذار: یکی کره چون کوه وادی سپر به صحرا پیوید چو مرغی پیر. فردوسی. ما و خاک و پی وادی سپران کز تف و نم آهشان مشعله وار و مژه سقا بینند. خاقانی ||. آن که بر بالای دره میروند. (ناظم الاطباء).

### وادی سلم.

[س ل] (اخ) ذوسلم. ناحیه ای است در حجاز. (از معجم البلدان). رجوع به سلم در معجم البلدان و ذوسلم در این لغتنامه شود.

### وادی سلیط.



[ی س] (اخ) موضعی است در اندلس که در آنجا نبرد بزرگی بین سلطان محمد بن عبدالرحمن امیر اموی اندلسی و دشمنانش در گرفت و آن از جنگهای مهم بی سابقه اندلس بوده است. عباس فرناس درباره آن چنین آورده است: فمن أجله يوم الثلاثاء غزوة وقد نقض الاصباح حل عری السجف بکی جبلا وادی سلیط فاعولا علی النفر العبدان و العصبه الغلف. (از عقدالفرید ج ۵ ص ۲۵۵ و ۲۵۷).

### وادی سماوه.

[س و] (اخ) بادیه ای است بین کوفه و شام که شب تولد حضرت رسول ناگهان پر از آب گردید: «... و از جمله کلیات وقایع که در شب میلاد آن شفیع روز معاد اتفاق افتاد معدوم شدن دریاچه آب ساوه و جریان آب در وادی سماوه و حال آنکه قبل از آن تاریخ به مدت مدید آب در آن وادی کسی ندیده بود و هم در آن شب شکستی در طاق کسری افتاد...» (حبیب السیر چ تهران ص ۱۰۲). رجوع به حبیب السیر و معجم البلدان ذیل سماوه شود.

### وادی سهیل.

[س ه] (اخ) موضعی است از ناحیه مالقه در اندلس که در آن چندین دهکده وجود دارد. عبدالرحمن السهیلی مصنف شرح السیره المسمی بالروض الانف از یکی از این دهکده ها برخاسته است. (معجم البلدان ذیل سهیل).

### وادی سیقر.

[غ] (اخ) (۱) یا وادی شیقرا یا نهیر شیقرا رودی است در اسپانیا که شهر قدیمی لاردره بر ساحل راست آن قرار دارد. (از الحلل السندسیه ج ۲ ص ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷). و رجوع به وادی شیقرا شود. (۱) - Segere.

### وادیش.

[اخ] (۱) یا وادی ایش یا وادی یاش یا وادی اش شهری است در اسپانیا. رجوع به وادی آش شود. (نخبه الدهر دمشقی). (۱) - Guadisc.

### وادی شالون.

[اخ] یا وادی جالون یا نهیر جالون. رودی است در اندلس. (از الحلل السندسیه ج ۲ ص ۱۰۷). و رجوع به وادی جالون شود.

### وادی شرقی.

[ی ش] (اخ) نام یکی از سه ناحیه واقع در فزان شمال افریقا بین فیوم و طرابلس (دو ناحیه دیگر وادی غربی و وادی عتبه است). (از قاموس الاعلام ترکی).

### وادی شقر.

[شَ قَ] (اخ) (۱) رودی است در اندلس نزدیک شهر قونکه (۲). (از الحلل السندسیه ج ۲ ص ۴۸ و ۲۶۱). (۱) -- (۲) Jucar. Geuena.

### وادی شنغورینه.

[شَ رِ نَ] (اخ) یا وادی شانغورینه یا شنغورینه. نام رودی است در اندلس. (از الحلل السندسیه ج ۲ ص ۳۰ و ۳۱). و رجوع به وادی شانغورینه شود.

### وادی شیقر.

[قَ] (اخ) (۱) وادی سیقر. رودی است در اندلس. (از الحلل السندسیه ج ۲ صص ۲۵۵ - ۲۵۷). رجوع به وادی سیقر شود. (۱) - Segere.

### وادی صرحیه.

[] (اخ) موضعی است بین راه مدینه و قلاع خیبر. صاحب حبیب السیر آرد: پیغمبر اسلام به عزیمت فتح خیبر با هزار و چهارصد تن از شجاعان دلاور از مدینه نهضت فرمود... عکاشه بن محسن اسدی را مقدمه لشکر گردانید و در میمنه عمر بن الخطاب را تعیین کرد و در میسره دیگری از اصحاب مقرر گردید و دوست سر اسب در آن سپاه موجود بود و از آنجمله سه اسب به حضرت رسالت اختصاص داشت و آن حضرت بعد از قطع مسافت از راه وادی صرحیه به میان قلاع خیبر درآمده چون چشمش بر آن دیار افتاد اصحاب را به توقف امر کرد. (حبیب السیر چ تهران ص ۱۳۰). در حبیب السیر چ خیام وادی حرضه آمده است. و در معجم البلدان صرحیه نیست.

### وادی صفاته.

[] (اخ) (در لغت به معنی دشت برج کشیک) وادی است در نزدیکی مریشه در آنجا وادی است که بیت جبرین می کشد و از آنجا تا ساحل فلسطینیان امتداد می یابد، پورترگمان دارد که آن همان وادی است که در فوق مذکور شده. (قاموس کتاب مقدس).

### وادی صیحان.

[ی] (اخ) موضعی است در یمن که دارای معادن نقره است. (الجماهر بیرونی ص ۲۷۱).

### وادی ضهر.

[ی ضَ] (اخ) موضعی است در یمن که دارای معادن آهن و نقره است. (الجماهر بیرونی ص ۲۷۰).

### وادی طبرنش.

[ی طَبَ نَ] (اخ) (۱) ناحیه ای است در اندلس در حدود پرتقال کنونی. (از الحلل السندسیه ج ۱ ص ۲۰۴). (۱) - Tabarnax.

**وادی طفوان.**

[ (اِخ) موضعی است بین راه و مکه و مدینه که نام دیگر آن طفوه رائق و در ۲۳ فرسنگی بدر واقع است : از مکه تا مدینه دو بیست و شصت میل که هشتاد و شش فرسنگ و دو میل باشد و بطریق البدر از مکه بدیه حی سه فرسنگ از آنجا بمغاره ابوبکر و عثمان (رضعهما) که آن را سیسان خوانند و رفیع نیز گویند شش فرسنگ. از آنجا بماءالخلیص که عقبه سویق آنجاست هشت فرسنگ. و از آنجا بمغاره طفوه رائق - و يقال وادی طفوان - هشت فرسنگ و از آنجا به ماء رابط عراب و سعال رائق و سعال الجود - و میل ابوجهل آنجاست - هشت فرسنگ. (نزهة القلوب چ اروپا مقاله سوم ج ۳ ص ۱۶۹).

**وادی عبدالله.**

[ (ی عِ دَلْ لاه) (اِخ) از روستاهای قرطبه است در اندلس. (از الحلل السندیة ج ۱ ص ۲۶۸، از احسن التقاسیم المقدسی). ]

**وادی عتبه.**

[ (اِخ) یکی از سه ناحیه فزان (واقع در شمال آفریقا بین فیوم و طرابلس). (از قاموس الاعلام ترکی در ذیل وادی شرقی). ]

**وادی عذراء.**

[ (ی عِ) (اِخ) ناحیه سرسبزی است در سرقسطه اندلس که از باغها و اشجار زیبا احاطه شده است. (از الحلل السندیة ج ۱ ص ۱۹۱). ]

**وادی عروس.**

[ (ی عِ) (اِخ) یا وادی العروس. نام وادی یعنی بیابانی است در راه کعبه. (برهان) (آندراج). و رجوع به وادی العروس شود. ]

**وادی غایه.**

[ (ی عِ) (اِخ) (۱) وادی غیه. رودی است در اندلس نزدیک شهر فالس (۲). (از الحلل السندیة ج ۲ ص ۲۶۷ و ۲۷۱). (۱) - Gaya. Valls - (۲). ]

**وادی غبر.**

[ (عُ بَ) (اِخ) موضعی است بین شام و مدینه نزدیک حجر ثمود. (از معجم البلدان). رجوع به غبر در معجم البلدان شود. ]

**وادی غربی.**

[ (ی عِ بَی) (اِخ) یکی از سه ناحیه فزان (واقع در شمال آفریقا بین طرابلس و فیوم). (از قاموس الاعلام ترکی در ذیل وادی شرقی). ]

**وادی غیه.**

[ (ی عِی) (اِخ) (۱) وادی غایه. رجوع به وادی غایه شود. (۱) - Gaya. ]

**وادی فرنگولی.**

[اِخ] ظاهرًا نام رودی به اندلس که نزدیک بندر طرکونه (۱) واقع است. رجوع به الحلل السندسیه ج ۲ ص ۲۶۸ شود. (۱) - Tarragona

**وادی قدس.**

[یِ قَ] [اِخ] کنایه از آسمان است که عیسی به آن عروج کرد: چون مسیح از ایمان یهود مایوس گشت سیاحت اختیار فرمود چندگاه در اطراف جهان سیر کرده در اثناء اسفار نزول مایده واقع شد و در کرت ثانی که به موجب حکم ربانی به بیت المقدس مراجعت فرمود و حاکم آن بلده که ظالمی بود فرعون و ش همت بر قتل روح الله گماشت و حق سبحانه و تعالی جمعی از ملائکه را فرستاد تا در شب قدر که داخل لیالی ماه مبارک رمضان بود آنجناب را از چنگ ظلمه نجات داده به آسمان بردند. در معالم التنزیل مسطور است که شصت و پنج سال از استیلاي اسکندر در زمین بابل گذشته بود که عیسی (ع) تولد نمود و چون سن شریفش به سی سالگی رسید مبعوث گشت و در سی و سه سالگی از بیت المقدس به جانب وادی قدس مرفوع شد و بدین روایت مدت دعوت عیسی علیه السلام سه سال باشد. (حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۱۴۳).

**وادی قضیب.**

[یِ قَ] [اِخ] وادی القضیب. موضعی است که یکی از جنگهای مهم عرب در آن اتفاق افتاد. (از معجم البلدان). رجوع به قضیب در معجم البلدان و وادی القضیب شود.

**وادی قنأ.**

[یِ قَ] [اِخ] رودی است در مدینه. (نخبه الدهر دمشق ص ۲۱۰).

**وادی کبیر.**

[یِ کَ] [اِخ] (۱) وادی الکبیر. رود بزرگی است در اسپانیا. رجوع به وادی الکبیر شود. (۱) - Guadalquivir

**وادی کده.**

[کَ دَ / دَ] [اِ مرکب] جایی که در آن وادی و رود بسیار باشد: و آن زرد به صدمه های ایام وادی کده ای شود سرانجام. نظامی.

**وادی کردونه.**

[کَ نَ] [اِخ] (۱) رودی است در اندلس. (از الحلل السندسیه ص ۱۹۹ ج ۲). (۱) - Cardona

**وادی کنعان.**

[یِ کَ] [اِخ] موضعی است در فلسطین. رجوع به عیون الانباء ج ۲ ص ۱۶ شود.

**وادی گرگان.**

[یِ گُ] (اخ) یکی از دو بخش مهم گرگان. صحرای گرگان. گرگان که نام آن در کتیبه های داریوش اول و هرگان است و نویسندگان عهد قدیم اسم گرگان را هیرکانیا ضبط کرده اند. این صفحه ای است که از طرف شمال غربی و مغرب به پارت می پیوندد و عبارت است از دو وادی گرگان رود و اترک. (تاریخ ایران باستان ص ۲۱۹۱).

**وادی لب.**

[یِ لُ] (اخ) (۱) سلسله جبالی است در مرکز اسپانیا که رود تاجه (۲) را از وادیانه (۳) جدا می سازد و بزرگترین قله آن ۱۵۵۸ گز از سطح دریا ارتفاع دارد. (از الحلل السندیه ج ۲ ص ۱۹۷). (۱) - Guadiana - (۳) - Tage. (۲) - Guadalupe.

**وادی لب.**

[یِ لُ] (اخ) (۱) شهری است در اسپانیا در دامنه کوههای وادی لب که ۳۷۰۰ تن سکنه دارد و دارای کلیسای وسیعی است. (از الحلل السندیه ج ۲ ص ۱۹۷). (۱) - Guadalupe.

**وادی لب.**

[یِ لُ] (اخ) (۱) شهری است در اوروگوئه (۲) دارای ۸۶۰۰ تن سکنه و مرکز کشاورزی است. (۱) - - Guadalupe. Uruguay.

**وادی لب.**

[یِ لُ] (اخ) (۱) شهری است در مکزیك و مرکز معادن مهمی است. (۱) - Guadalupe.

**وادی لب.**

[یِ لُ] (اخ) (۱) رودی است در ایالت تگراس ایالات متحده امریکا که تقریباً ۵۰۰ هزار گز طول دارد. (۱) - Guadalupe.

**وادی مالقه.**

[یِ لُ قَا] (اخ) (۱) رودی است در اسپانیا. (از الحلل السندیه ج ۱ ص ۳۰). رود مزبور در ایالت مالقه اسپانیا واقع است و ۱۳۸ هزار گز طول دارد. (۱) - Malaga.

**وادی محسر.**

[یِ مُ حَسْرَسَا] (اخ) نام موضعی است نزدیکی مکه. (از امتاع الاسماع ص ۵۰۰ و ۵۲۶).

**وادی مرهم.**

[ ] (اخ) موضعی است در یمن که دارای معادن نقره است. (از الجماهر بیرونی ۲۷۱).

**وادی مشهد.**

[ی م ه] (اِخ) یکی از سه جلگه مهم پارت که بین کوههای اکراد و آلاداغ و میرابی قرار دارد. (دو جلگه دیگر وادی نیشابور و وادی میان آباد است). رجوع به وادی نیشابور شود. (تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۸۶).

**وادی مصر.**

[ی م] (اِخ) همان نهری است که آب دشت در آن جاری است و فاصله میانه فلسطین و مصر و به مسافت ۴۰ میل به جنوب غربی غزه مانده ریخته میشود و در این وادی جز در فصل زمستان آبی جاری نشود و آن را نهر نیز گویند. (قاموس کتاب مقدس).

**وادی منحال.**

[اِخ] شهر پرنعمتی است در عربستان: جده شهری است از مکه بر کران دریا نهاده آبادان و خرم. سبا، عقاب، مساع، وادی منحال شهرکهایی اند با نعمت و مردم بسیار. (حدود العالم ص ۹۷).

**وادی منیه.**

(۱) [ی م ن] (اِخ) رودی است در اندلس. (از الحلل السندسیه ج ۲ ص ۶۴). (۱) - صورت کلمه در متن الحلل السندسیه «منیه» بود و ظاهراً «مینیه» صحیح تر است. (Minho)

**وادی موران.**

[ی] (اِخ) وادی النمل. وادی مورچگان. وادیی باشد که در آن موران بسیار هر یک به بزرگی بزی باشد و معدن گوگرد احمر در آن وادی است. (یادداشت‌های مؤلف). رجوع به وادی النمل و وادی مورچگان و ص ۱۹ المعرب جوالیقی شود.

**وادی مورچگان.**

[ی چ / چ] (اِخ) وادی النمل. وادیی که سلیمان در آنجا موران را مورد خطاب قرار داد (||). ترکیب اضافی، مرکب) در حکمه الاشراق برای حرص استعاره گردیده است: پس چون به وادی مورچگان برسی (یعنی حرص) دامن را بیفشان. (از حکمه الاشراق و ترجمه آن ص ۲۸۲ تصحیح و شرح هانری کُرنبن). و رجوع به وادی النمل و وادی موران شود.

**وادی موسی.**

[ی سا] (اِخ) منسوب به موسی بن عمران علیه السلام است و آن وادیی است در جانب قبلی بیت المقدس، که بین بیت المقدس و حجاز واقع شده است. و در آن زیتون فراوانی وجود دارد. سبب نامیدن آن به وادی موسی آن است که گویند چون موسی علیه السلام با بنی اسرائیل از تپه با سنگی که ذکر آن در قرآن آمده است خارج شد چون به منزلی فرود آمد آن سنگ را بر زمین انداخت و در نتیجه از آن دوازده چشمه خارج شد که به سوی دوازده سبط موسی روان گردید و به این ترتیب همه مردم آبشخور خویش را شناختند. چون موسی به آن وادی رسید و اجل را نزدیک دید به آن سنگ تکیه کرد و آن را در کوه آنجا کوید و از آن دوازده چشمه خارج شد و در دوازده دهکده رفت و هر دهکده ای متعلق به یکی از سبط ها شد سپس موسی مرد و سنگ به

فرمان وی آنجا باقی ماند. (از معجم البلدان).

### وادی مونا.

[ی] (اخ) موضعی است در یمن که دارای معدن نقره است. (از الجواهر بیرونی ص ۲۶۹).

### وادی میان آباد.

[ی] (اخ) یکی از سه جلگه مهم پارت که بین کوه آلاداغ و جغتای یا جوین قرار دارد. دو جلگه دیگر وادی مشهد و وادی نیشابور است. رجوع به وادی نیشابور شود. (تاریخ ایران باستان ص ۲۱۸۶).

### وادی ناباد.

(اخ) (علیاباد...) از روستاهای فراهان است. (تاریخ قم ص ۱۱۹).

### وادی نعمان.

[ی ن] (اخ) وادی نعمان. موضعی است نزدیک مکه. رجوع به وادی نعمان شود.

### وادی نورد.

[ن و] (نف مرکب) صحرانورد. (آندراج). کسی که در دشت و بیابان سفر میکند. (ناظم الاطباء). طی کننده دشت و صحرا: جای از وادی نوردان بر خس و خار است تنگ حسن را گر در بیابان جنون محمل یکی است. واله هروی (از آندراج).

### وادی نیشابور.

[ی ن] (اخ) یکی از سه جلگه مهم پارت که بین رشته کوه جغتای و میرابی قرار دارد. دو جلگه دیگر وادی مشهد و وادی میان آباد است. صفحه ای که ذکرش گذشت از کوهستانهایی در شمال و جلگه هایی در جنوب بدین ترتیب ترکیب یافته: اولاً سه رشته کوه است یکی موسوم به دامان کوه یا کوههای اکراد که دامنه اش به سمت کویر خوارزم امتداد دارد دیگری به نام آلاداغ و میرابی در وسط و سومی باسم جغتای یا کوههای جوین در جنوب. این سه زنجیره کوهها با هم متوازی اند. رشته کوههای اولی آبهایی را که به اترک میریزند از آبهای تجن رود جدا میکند و زنجیره های کوههای مرکزی و جنوبی آبهای گرگان رود را از آبهای نیشابور مجزی میکند. تشکیل این سه زنجیره سه وادی ایجاد کرده: ۱- وادی مشهد بین کوههای اکراد، آلاداغ و میرابی. ۲- وادی میان آباد بین آلاداغ و کوههای جغتای یا جوین. ۳- وادی نیشابور میان جغتای و میرابی. (تاریخ ایران باستان ص ۲۱۸۶).

### وادی نیگرو.

[ی] (اخ) (۱) یا وادی نیگرو. رودی است در اندلس. (از الحلل السندسیه ج ۲ ص ۴۶۲). (۱) - Negro.

### وادی نیگرو.

[ی] [اِخ] وادی نیغرو. رودی است در اندلس. و رجوع به وادی نیغرو شود.

### وادی وردان.

[ی] و [اِخ] نام موضعی است. (از معجم البلدان ذیل وردان). رجوع به معجم البلدان شود.

### وادی هیب.

[ی] هُ [اِخ] در مغرب واقع شده است و منسوب به هیب بن مغفل صحابی است. (از معجم البلدان).

### وادی هرات.

[ی] ه [اِخ] ناحیه ای که سیستان در جنوب آن واقع است. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۸۹).

### وادی هیجار.

[ی] [اِخ] رودی است در اندلس که به نهر ابره (۱) میریزد. (از الحلل السندسیه ج ۲ ص ۱۱۴). (۱) - Ebro.

### وادی یاش.

[ی] [اِخ] (۱) یا وادیش. وادی یاش. شهری است در اسپانیا. (نخبه الدهر الدمشقی). رجوع به وادی اش و وادیش و وادی یاش شود. (۱) - Guadix.

### وادی یانه.

[ی] ن [اِخ] (۱) رود بزرگی است در شبه جزیره ایبری که از اسپانیا و پرتقال عبور میکند و به اقیانوس اطلس میریزد و ۸۲۰ هزار گز طول دارد. (از الحلل السندسیه ج ۱ ص ۲۹). (۱) - Guadiana.

### وادی یانه.

[ی] ن [اِخ] (۱) رود دیگری است در اسپانیا که به وادی یانه کوچک مشهور است که از شلیرالثلج (۲) و شهر وادی آش (۳) در جنوب اسپانیا میگذرد و در جانب چپ وادی الکبیر جریان دارد. (از الحلل السندسیه ج ۱ ص ۲۹). (۱) - (۲) - Guadiana. Nevada. (۳) - Guadis.

### وادی یکلا.

[ی] [اِخ] از نواحی صنعا در یمن است. (از معجم البلدان).

### وادی یلیل.

[ی] یل [اِخ] نهری است در عربستان که به دریا میریزد و بین بدر و عقتقل واقع است. (از معجم البلدان در ذیل یلیل).



**وادیین.**

[ی] (اخ) (ال...) یاقوت گوید: این کلمه را به این صورت دیده ام ولی صحیح آن الوادیان است مگر آن را مانند «اندرین» و «نصیین» بدانیم. و آن شهری است از کوههای سرآه نزدیک شهرهای لوط. و قصد مجنون در این بیت همین شهر است: احب هبوط الوادیین و اننی لمستهزء بالوادیین غریب. (از معجم البلدان).

**وادینی.**

[یی] (ص نسبی) منسوب است به وادیین که شهری است در کوههای سرآه و نزدیک شهرهای قوم لوط بوده است. (از انساب سمعانی ورق ۵۷۵).

**وادینی.**

[یی] (اخ) ابوبکر محمد بن موسی بن محمد بن المثنی الوادینی از محدثان بود وی از ابوالعباس حمید بن نفیح بن ابراهیم البلدی روایت کرده که او هم از ابوبکر احمد بن محمد بن عبدوس النسوی الحافظ روایت کرده است. (از لباب الانساب).

**واذارنگ.**

[ر] (ا) باذارنگ. باذرنگ. (ناظم الاطباء). نوعی ترنج باشد. (یادداشت مؤلف). وادارنگ. رجوع به باذرنگ و وادرننگ شود.

**واذاری.**

(ص نسبی) منسوب به واذار از دهکده های اصفهان. (از لباب الانساب).

**واذاری.**

(اخ) محسن بن ابراهیم بن احمد الواذاری مکنی به ابوالعلاء منسوب به واذار از دهکده های اصفهان وی محدث بود و ابوعلی الحسن بن عمر بن یونس الحافظ از وی روایت دارد و پس از سال ۴۰۰ ه. ق. وفات یافت. (از لباب الانساب).

**واذانی.**

[ ] (اخ) (۱) رجوع به واذانی شود. (۱) - در لباب الانساب واذانی آمده و صحیح واذانی است.

**واذر.**

[ذ] (ع ص) گذارنده. (آندراج). آن که می گذارد و ترک میکند. (ناظم الاطباء). در اقرب الموارد در ذیل وذر آمده است که در عربی بجای واذر تارک به کار میبرند و «واذر» استعمالی ندارد.

**واذشیر.**

(اخ) قلعه ای نزدیک کرمان. صاحب ترجمه محاسن اصفهان نام آن را چنین آورده است: «خبر این حال متساقط زبان به زبان به

کرمان رسید برادرش ملک، قلعه واذشیر را در دفع حصنی حصین و سدی مکین دید با جمله متعلقان و خاصگیان رخت و اسباب مایحتاج بکلی بدانجا کشید و هیچ سبب مخالفت و محاربت و منازعت و مکاشفات میان ایشان ناشی و ظاهر نمیشد». (ترجمهء محاسن اصفهان ص ۹۷). و رجوع به اصل عربی آن ص ۱۰۲ شود.

### واذع.

[ذ] (ع ص) آب روان. (از اقرب الموارد). آب پیوسته روان || هر آب که بر سنگلاخ روان باشد. (منتهی الارب) (آندراج).

### واذکستان.

[اخ] (خ) از دهکده های طسوج جبل قم. (از تاریخ قم ص ۱۱۷ و ۱۱۸ و ۱۳۶).

### واذکستان بایره.

[اخ] (خ) از دهکده های انار قم. (تاریخ قم ص ۱۳۷).

### واذنان.

[ذ] (اخ) ده است در اصفهان. (منتهی الارب) (از لباب الانساب). از دهکده های اصفهان است. (از معجم البلدان).

### واذنانی.

[ذ] (ص نسبی) منسوب به واذنان که از دهکده های اصفهان است. (۱) (لباب الانساب، الانساب سمعانی ورق ۵۷۶ الف). (۱) - در لباب الانساب واذنانی آمده و صحیح واذنانی است.

### واذنانی.

[ذ] (اخ) مالک بن بحر بن الاحنف بن قیس الواذنانی مکنی به ابوجعفر محدث است و ابواسحاق السرنجانی از وی روایت دارد. (از لباب الانساب).

### واذنانی.

[ذ] (اخ) شیخ عارف محمد بن احمد بن عمر محدث بود که یوسف شیرازی از وی روایت کرده است. (از معجم البلدان).

### واذیج.

(۱) واذیج. رجوع به وادیج شود.

### وار.

(پسوند) (۱) مانند. شبه. نظیر. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء) (جهانگیری). واره. (جهانگیری) (آندراج). وش. (یادداشت مؤلف).

وار به این معنی گاهی به صفت ملحق میشود و اغلب قید میسازد چون متنکروار و عاجزوار و گاهی به اسم عام می پیوندد و صفت یا قید می سازد چون فرزندوار، پسروار، پدروار و گاه نیز به اسم خاص ملحق میگردد و قید و صفت تشکیل میدهد چون سلیمان وار، سعدی وار، سکندروار: زمانه پندی آزاده وار داد مرا زمانه را چونکو بنگری همه پند است. رودکی. گشاده در هر دو آزاده وار میان کوی کندوری افکنده خوار. ابوشکور. یکی زردشت وارم آرزوی است که پشت زند را برخوانم از بر. دقیقی. من و بیغولگی تنگ به یک سو ز جهان عربی وار بگریم بزبان عجمی. آغاجی. روی وشی وار کن بوشی ساغر باغ نگه کن چگونه وشی وار است. خسروی. دلی را کز هوی جستن چو مرغ اندر هوا یابی به حاصل مرغ وار او را به آتش گردنا بینی. کسائی. یاقوت وار لاله بر برگ لاله ژاله کرده بدو حواله غواص در دریا. کسائی. نال دمیده بسان سوسن آزاد بنده بر آن نال نال وار نویده. عماره. که بس زار و خوارند و بیچاره وار دهید این سگان را بجان زینهار. فردوسی. چو چشمش بر آمد بر آن شهریار زمین را ببوسید بیچاره وار. فردوسی. فرستاده را پیش خود خواندی به نزدیکی تخت بنشاندی به ایوانش بردی فرستاده وار بیاراستی هرچه بودی به کار. فردوسی. گسی کردنش را فرستاده وار بیاراستی خلعت شهریار. فردوسی. بزد خشت بر سر پسر گیل وار گذشت و به دیگر سو افکند خوار. فردوسی. سر تاجور از تن پیلوار به خنجر جدا کرد و برگشت کار. فردوسی. دگر گفت شاه جهانبان من پدروار لرزنده بر جان من. فردوسی. منش بودمی پیش فرزندوار نخواندم من او را مگر شهریار. فردوسی. پسروار مهتر همی داشتش زمانی ز تیمار نگذاشتش. فردوسی. نباید که بر دست او زاروار شود کشته گرگین در این کارزار. فردوسی. سبک باش تا کار فرمایمت سبک وار هر جای بستایمت. منطقی رازی. هنوز طوف نکرده ست و سربسر بنگشت چنانکه باید گرد جهان سکندروار. فرخی. چنانکه مرد به دو دست چون نهادی در گشاده گشتی و تیری گشادی آرش وار. فرخی. گویی خدای وحی فرستاد نزد او کازادوار بیخ بلا. از جهان بکن. فرخی. چو تیغ گیرد بهرام دیس شورانگیز چو جام گیرد خورشیدوار زرافشان. فرخی. غزل رودکی وار نیکو بود غزلهای من رودکی وار نیست. عنصری. عقیق وار شده ست آن زمین ز بسکه ز خون بروی دشت و بیابان فرو شده ست آغار. عنصری. بدان رسید که بر ما به زنده بودن ما خدای وار همی متنی نهد هر خس. عنصری. من از اول بهشتی وار بودم رخ من بود چون پیراهن حور. منوچهری. قوس قزح قوس وار عالم فردوس وار کبک مرا القیس وار کرد «قفا نبک» یاد. منوچهری. بنشین خورشیدوار می خور جمشیدوار فرخ و امیدوار چون پسر کیقباد. منوچهری. پیش از آن گیتی ما را بزند یا بخورد ما ملک وار مراورا بزینم و بخوریم. منوچهری. تا نگویند که بوالفضل صولی وار آمد و خویشتن را ستایش کردن گرفت. (تاریخ بیهقی چ غنی و فیاض ص ۶۰۲). اسکندر مردی بود که آتش وار سلطانی وی نیرو گرفت... و سپس خاکستر شد. (تاریخ بیهقی). ستوروار بدین سان گذاشتم همه عمر دو چشم سوی جو و دل به خنبه و به جوال.؟ (از لغت فرس اسدی متعلق به کتابخانه نخبوانی). دردا و حسرتا که مرا چرخ دزدوار بی آلت و سلاح بزد راه کاروان.؟ چنین هم بوم پیش تو بنده وار همی باشم و خوانمت شهریار. اسدی (گرشاسبنامه). به رخ دوزخی وار خوارند و زشت به آباد کشور چو خرم بهشت. اسدی (گرشاسبنامه). ای دهن باز کرده ابله وار سخنان گفته همچو وغوغ چغز. نجیبی. بر خواب و خور فتنه شدستند خرس وار تا چند گاه چنو نخورند و فرومرند. ناصر خسرو (دیوان ص ۱۲۹). ای طلبکار طربها مطربی را عمروار (۲) چند جوئی در سرای رنج و تیمار و تعب. ناصر خسرو. اسکندر موی را پنهان کرد و جامه رسول وار ببوشید و با پنجاه سوار به نزدیک شهر یمن رسید. (اسکندرنامه نسخه خطی). به رسم مردان پیامد عرب وار روی بر بسته. (اسکندرنامه). بنگر که چگونه آشناوار اندر آمده است و بیگانه وار بیرون شده است. (محمد بن عمر رادویانی ترجمان البلاغه ص ۹۵ س ۴). چه ملوک را نشاید که کاغذ بر سر زانو گیرند و دبیروار نشینند تا چیزی نویسند بلکه ایشان را گرد باید نشست و کاغذ معلق باید داشت. (نوروزنامه). عجمی وار نشینم چو بینم کز دور میخرامد عربی وار ببوشیده سلب. سنائی. تا عقاب عدل او اندر هوا پرواز کرد از جهان سیمرخ وار آواره شد ظلم و فتن. سوزنی. صبح وارم کافتابی در نهان آورده ام آفتابم کز دم عیسی نشان آورده ام. خاقانی. سلیمان وار آدمی و دیو در حضرتش سماطین خدمت خواهند کشید. (راحة الصدور). بازرگان به خانه مهتر طاران

رفت و به طرفی خاموش متنکروار بنشست. (سندبادنامه ص ۳۰۸). گراموه بان متفحص وار از شکاف در نظاره میکرد... از سر غضب بی ادب وار کار میگذارد... و صوفی وار پای افزار میگشاد. (سندبادنامه ص ۱۷۸). نوح فرصت نگاه داشت و از مستقر خویش متنکروار بیرون آمد و از جیحون گذر کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۸۷). شمع وارم رسن به گردن چست رسنم بخت بود و گردن سست. نظامی. بیخردوار اگر شدند ز دست بخردشان کنم خدیو پرست. نظامی. مار صفت شد فلک حلقه وار خاک خورد مار سرانجام کار. نظامی. به مور آن دهد کو بود مورخوار دهد پیل را طعمه پیل وار. نظامی. چاکران را بفرمود [انوشیروان] تا به وقت صبحی متنکروار بروی [بزرجمهر] ززند و بی آسیبی که ززند جامه او بستانند. (مرزبان نامه). ماه را با زفتی و رادی چه کار در پی خورشید پوید سایه وار. مولوی. سعدوارش این جهان و آن جهان از عوانی و سگی اش وارهان. مولوی. پادشاهان را ثنا گویند و مدح من دعایی میکنم درویش وار. سعدی. دور نباشد که خلق روز تصور کنند گر بنمایی به شب طلعت خورشیدوار. سعدی. به شرط آنکه منت بنده وار در خدمت کمر ببندم و تو شاهوار بنشین. سعدی. سلیمان وار هدهد اهالی سبا و سپاهان را به کرشمه غمخوارگی تفقد نمودن. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۴۳). آبش ز لطافت انگین وار بادش ز نشاط زعفران بار. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۰). حباب وار براندازم از نشاط کلاه اگر ترا گذری بر مقام ما افتد. حافظ. شکسته وار به درگاهت آدمم که طیب به مومیایی لطف توام نشانی داد. حافظ. و من واله وار روی به کوه آوردم. (نفحات جامی). نه عیب تست که بیگانه وار میگذری کسی که زود گسل نیست دیر پیوند است. نظیری. نگردد هیچکس در دامن محشر گریبان اگر دامان خود را جمع سازی غنچه وار اینجا. صائب ||. به معنی لیاقت هم گفته اند همچو شاهوار و گوشوار (۳) یعنی لائق گوش. (برهان). شایسته و لائق مانند شاهوار، گوشوار و سزاوار. (از آندراج). کلمه نسبت چون سوگوار (۴)، تقصیروار. (غیاث اللغات): سزاوار او خلعتی شاهوار بر آراید از طوق و از گوشوار. نظامی. آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم خوار است. (گلستان). سپهرش به جایی رسانید کار که شد نامور لؤلؤ شاهوار. سعدی ||. هفته وار بجای هفته گانه این کلمه را بار اول من در جوانی در جبل المتین کلکته به این معنی دیدم و تعجب کردم. شاید از افغانستان یا پاکستان باشد و فعلاً تا حدی معمول است: روزنامه هفته وار، مجله ماهوار. (مؤلف) (۵). اقساط ماهوار که قلیل الاستعمال است. (مؤلف). به معنی هر. (مؤلف ||). به معنی صاحب و خداوند. (برهان) (آندراج) (جهانگیری). ور. آور. ناک. مند. گین. گن. (مؤلف). مانند امیدوار. عیال وار. راهوار: بنشین خورشیدوار می خور جمشیدوار فرخ و امیدوار چون پسر کیقباد. منوچهری. گرت رغبت آید که انده خوری کنی سوگواری و ماتم گری. نظامی. و آنکه بر عمرش استواری داد بر مرادش امیدواری داد. نظامی. مرد بنا که آن نوازش دید وعده های امیدوار شنید. نظامی. شاید این وار با وار آذری از یک ریشه باشد. وار به آذری یعنی هست، وارلی یعنی دارنده، صاحب. (یادداشت مؤلف ||). مقدار همچو یک جامه وار و یک کلاه وار یعنی به قدر یک کلاه. (برهان) (آندراج) (از سروری) (ناظم الاطباء). - به دست وار؛ به اندازه یک وجب: از چرم ددان به دست واری بر ناف کشیده چون ازاری. نظامی. - تیروار؛ تیرپرتاب. به مقدار بُرد یک تیر: آواز او از یک تیروار بکشید. (ذخیره خوارزمشاهی). - خانه وار؛ به اندازه یک خانه: خانه واری حصیر از شوشه زر کشیده افکنده و به در و لعل و پیروزه مرصع کرده. (چهارمقاله). - درم وار؛ به قدر یک درم: یک درم وار، دید نور سفید چون سمن در سواد سایه بید. (؟) - شکم وار؛ باندازه یک شکم غذا: هر کجا چون زمین شکم خوار است از زمین خورد او شکم واریست. نظامی. چرا از پی یک شکم وارتان گراینده باید به هر سو عنان. نظامی. - قبضه وار؛ به قدر یک قبضه: قبضه واری شکر بر آن افزود آن در و آن شکر به یکجا سود. نظامی. - کلاه وار، کله وار؛ به قدر یک کلاه. هیچ قبایی نبرید آسمان تا دو کله وار نبرد از میان. نظامی. - گریبان وار؛ (یادداشت مؤلف). - میل وار؛ - نعره وار؛ مقدار مسافتی یا راهی که نعره از یکسوی آن بدیگر سوی تواند رسیدن. (یادداشت مؤلف ||). بسیار و مکرر. (برهان). بار بسیار را گویند و وارها به معنی بسیارها باشد. (جهانگیری ||). کرت و مرتبه چنانکه گویند یکوار و دووار یعنی یکمرتبه و دو مرتبه. (برهان). بدین معنی مرادف بار است. (از آندراج) (از جهانگیری). بار. لهجه ای از بار است رجوع به بار شود ||. جا. آوار

مرکب از حرف نفی «آ» و «وار» به معنی جا. (از یادداشت مؤلف). هموار (۶). (از یادداشتهای مؤلف). و نیز در کلمات: کی وار. نزوار. وازوار. وزوار. اشکنوار. لش وار. بحرور به معنی جای است. (از یادداشتهای مؤلف ||). وار در دشوار بدل خوار است. (یادداشت مؤلف ||). پسوندی که افاده معنی نمیکند مانند یاروار به معنی یار. (یادداشت مؤلف). رجوع به یاروار شود ||. عدد و شمار از مردم. (منتهی الارب ||). سهم: خانه واری دو تومان. ده واری چهار قران. (یادداشت مؤلف). دختروار (ارث). پسروار (ارث ||). بار. (از برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). مقداری که شتر یا خر یا استر و نظیر آنها حمل توانند کرد: شتروار. پیلوار (۷). خروار. اشتروار. پشتوار: ز مصری و چینی و از پارسی همی رفت با او شتروار سی. فردوسی. پر کتان و قصب شد انبارش زر به صندوق و خز به خروارش. نظامی. درآمد در آورد نزدیک شاه تلی پشته وار از سمور سیاه. نظامی. زر پیلوار از تو مقصود نیست که پیل تو چون پیل محمود نیست. نظامی. گفت هزار و هفتصد استاد را شاگردی کردم و چند اشتروار کتاب حاصل کردم. (تذکره الاولیاء). مرا غمی است شتروارها به حجره تن شتردلی نکنم غم کجا و حجره من. کاتبی. اینک برای مزید استفادت قسمتی از ترکیبات پسوند «وار» را در معانی مختلف آن به ترتیب الفبا نقل میکنیم: آتش وار. آرش وار. آزادوار. آزاده وار. آسیاوار. آینه وار. ابروار. ابروی وار. ابله وار. ابلیس وار. ارتنگ وار. ارژنگ وار. اژدهاوار. اسب وار. استروار. امیدوار. برادروار. برده وار. برق وار. بزرگوار. بنفشه وار. بنده وار. بهشت وار. بهشتی وار. بهیمه وار. بیچاره وار. بیخردوار. پدروار. پرستاروار. پرستنده وار. پرمنش وار. پریوار. پسروار. پلنگ وار. پیرزن وار. پیل وار. تاج وار. ترکوار. تیروار. جائزوار. جامه وار. جمشیدوار. جوان وار. چرخ وار. حلقه وار. خانه وار. خراسانی وار. خروار. خلیل وار. خورشیدوار. دائره وار. دردوار. درم وار. درویش وار. دستوار. دلیروار. دوزخی وار. دوست وار. ذره وار. راهوار. رسول وار. رشته وار. رنگرزوار. راهوار. زاروار. زردشت وار. زرّوار. زمردوار. زمین وار. زهوار. سالاروار. سالوک وار. سایه وار. سبک وار. سراسیمه وار. ستوروار. سزاوار. سعدوار. سعدی وار. سکندروار. سلیمان وار. سوگواروار. سیمغ وار. شاه وار. شکم وار. شمع وار. شهوار. شیروار. صبح وار. صدف وار. عاجزوار. عجم وار. عجمی وار. عرب وار. عربی وار. عروس وار. عقیق وار. عیاروار. عیال وار. غافل وار. غنچه وار. غواص وار. فراش وار. فرغندوار. فرستاده وار. فرعون وار. فرغنوار. فرهادوار. قلندروار. قلندری وار. قندیل وار. قوس وار. کرخ وار. کاهل وار. کلاه وار. کمان وار. گاورس وار. گستاخ وار. گوشوار. لشکری وار. مادروار. ماه وار. متکروار. متفحص وار. متحیروار. مردوار. مرغوار. مگس وار. ملک وار. ملوک وار. مناقق وار. میل وار. میهمان وار. ناپاکوار. ناسازوار. ناهشیوار. نال وار. نعره وار. وال وار. واله وار. وشی وار. هدف وار. هزبروار. هشیوار. هفته وار. هموار (هاموار). هوشوار. یاقوت وار. یوزوار. یوسف وار. (۱) - = واره = ور (= وور ur) پسوند است به معنی برده؛ اوستا: gadha vara و پهلوی bar در datbar (نزدیک war = war، m(i)zdbar، dastbar، datwar)، umetwar، ojwar، ranjwar، ارمنی: - avor در lusaber، از ریشه - bar (بردن). پسوند دیگری بصورت var هست که از نوع اول نیست: شیروار (شاهنامه ۱۲۵۳ بیت ۱۶۶)، شلوار. (حاشیاء برهان قاطع چ معین). (۲) - مؤلف مصراع اول را چنین تصحیح کرده اند: ای طلبکار طربها مر طرب را غمروار. (۳) - وار در گوشوار ممکن است معنی بار باشد. (از یادداشتهای مؤلف). (۴) - «وار» در سوگوار بیشتر افاده صاحب میکند، یعنی صاحب سوگ. (۵) - «وار» را در این کلمه ممکن است پسوند نسبت گرفت یعنی منسوب به هفته، یا پسوند رسم و عادت گرفت یعنی هفتگی، یا به معنی نوبت گرفت، هفته ای یک نوبت. (۶) - در یادداشت دیگری مؤلف بر این عقیده اند که هموار ممکن است همبار باشد یعنی مساوی و برابر، همچنین در یادداشت دیگر چنین آمده: وار در هموار بعض اوقات و در هام واره شاید صورتی از همه باره باشد به معنی پیوسته، باز در یادداشتی دیگر چنین آمده: وار در یکی از دو معنی هموار شاید به معنی بار و کرت باشد. (۷) - وار در خروار و شتروار و پیل وار به معنی بار نیست، بلکه به معنی حد و اندازه قابل حمل است زیرا فردوسی هر دو را با هم می آورد: فرستاد سیصد شتروار بار از ایران بر قیصر نامدار چنین هم شتروارها بار کرد از آن یک شتروار دینار کرد. فردوسی. یکی تاج پر گوهر شاهوار ز گسترندی صد

شتروار بار. پس وار به معنی اندازه و گونه است. (از یادداشتهای مؤلف).

### وار.

(۱) رسم و عادت. (برهان) (جهانگیری): فرخ آنکس که وار خود بشناخت کار خود را به وار خود پرداخت. جامی (از جهانگیری).  
 || طرز و روش. (غیاث ||). نوبت. (جهانگیری) (آندراج). زمان. دور. واره: وار آذر گذشت و شعله آن شعله لاله را زمان  
 آمد. رود کی. و رجوع به واره شود ||. دستور. (غیاث ||). مهر و محبت. (برهان).

### وار.

(اخ) دهکده ای است از دهستان خرورق واقع در بخش حومه شهرستان خوی و در ۱۴ هزار گزی خوی و ۷ هزار گزی جاده شوسه  
 خوی به سیه چشمه. در دامنه کوه واقع و منطقه ای معتدل است و ۹۵۵ تن سکنه دارد. آب آن از رود آند تأمین میشود و محصول  
 آن غلات و توتون و زردآلو و کرچک و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گل داری و صنایع دستی آنها جاجیم بافی است. راه ارا به  
 رو دارد و در تابستان میتوان با اتومبیل به آنجا رفت. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

### وار.

(اخ) (۱) نهری است سیلابی در فرانسه که از نواحی آلپ ماریتیم (۲) سرچشمه میگیرد و پوزه تنیه را آبیاری میکند و به مدیترانه  
 میریزد و ۱۳۵ هزار گز طول دارد. (۱) - Alpes - Maritime - (۲) Var.

### وار.

(اخ) ناحیه ای است در جنوب فرانسه و از پروانس (۱) استان جنوبی فرانسه و چند ولایت و شهرستان تولون مرکب است و ۴۱۳۰۰۰  
 تن سکنه دارد. (۱) - Provence.

### وار.

[وَعْرًا] (ع مص) ترسانیدن ||. در بدی افکندن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). آتشکده ساختن جهت آتش. (منتهی الارب).

### وار آباد.

(اخ) دهکده ای است از تسوج خوزان قم این دیه را واربن میلاد بنا کرده است به نام خود. (تاریخ قم ص ۸۶ و ۱۱۵).

### وارام کاگل.

[گک] (اخ) (۱) امیر ارمنی ناحیه شمکور (واقع در مغرب نهر کورا به قفقازیه). در زمان سلطان جلال الدین خوارزمشاه. وی را  
 مورخین مسلمان بهرام گرجی و مورخین گرجی وارام گاگل نوشته اند. او در موقعی که سلطان جلال الدین در عراق بود بر شهر  
 گنجه تاخت و سبب آزار مردم مسلمان آن ناحیه گردید. سلطان پس از غلبه بر گرجیان به دفع او رفت و قلاع مستحکمه او مثل  
 شکان (۲) و علی آباد را مسخر ساخت و قلعه کاک را نیز پس از سه ماه محاصره گرفت و به شهر کاغذوان (یا قاقزوان) در شمال

ارس رفت و آنجا را نیز گرفت و بار دیگر گرجیان و متحدین ایشان را در نزدیکی پچنی (۳) که از مستملکات آواک پسر ایوانی بود شکست داد. (از تاریخ مغول ج ۱ ص ۱۲۹ تألیف عباس اقبال). (۱) - Bejni - Sagam. (۳) - Varam gagel. (۲) - Pdchni.

### واران.

(۱) آرنج. مرفق. (ناظم الاطباء). وارن. (فرهنگ نظام). بندگاه زیر بازو و آرنج. رجوع به وارن شود.

### واران.

(اخ) نامی که مورخان یونان به پادشاهان ایرانی که نامشان بهرام بوده است میداده اند. (قاموس الاعلام ترکی). کلمه بهرام در اوستا ورثرغن [وَرِغَن] بوده است که در پهلوی ورهران شده و بعدها بصورت وهرام و سپس بهرام درآمده و واران صورتی از آن است.

### واران.

(اخ) قصبه ای است جزء دهستان جاسب از بخش دلیجان شهرستان محلات که در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری دلیجان واقع شده است. ناحیه ای است کوهستانی سردسیر و دارای ۱۸۰۰ تن سکنه و ۸ رشته قنات میباشد. محصول آن غلات، سیب زمینی، گردو، بادام، انگور و زردآلو و شغل اهالی بیشتر زراعت و باغبانی و کرباس بافی است و صندوق پست دارد. هفته ای سه پست آن به دلیجان به وسیله پیک سوار حمل میشود. بهداری و پزشکی و داروی دولتی و دبستان هم دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

### واران.

(اخ) یاقوت گوید: از دهکده های تبریز است و در یک فرسنگی آن است. (از معجم البلدان).

### وارانچی.

(اخ) نام قصبه ای است جزء جوانرود از بخش پاوه شهرستان سنندج واقع در ۴۰ هزارگزی مغرب پاوه بین رودخانه سیروان و رودخانه مسره خیل و در کنار مرز عراق. ناحیه ای است کوهستانی و گرمسیر و دارای ۵۵ (۱) تن سکنه، ۶۰ خانوار از طایفه ایناق جوانرود در آن قشلاق می کنند. از آب چشمه مشروب می شود. محصول آنجا لبنیات و شغل اهالی گله داری است راه آن مالرو و صعب العبور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵). (۱) - در متن چنین است و گویا غلط چاپی است.

### واراندن.

[د] (مص مرکب) دفع کردن. دور کردن. بازراندن. (ناظم الاطباء). بازداشتن. (مؤلف): عاذلانشان از وغا واراندند تا چنین حیز و مخنث ماندند. مولوی (مثنوی دفتر سوم ص ۵۸۰ سطر ۴۰۶۶). تعاقب کردن || کشتن. زراعت کردن || برابر و هموار کردن. (ناظم الاطباء). دَب، واراندن و پژمردن نبات.

### وارانی.

(ص نسبی) منسوب به واران از دهکده های تبریز. (از معجم البلدان).

### وارانی.

(اخ) مظفر بن ابی الخیر بن اسماعیل واران از مردم واران تبریز است وی در موصل نزد ابوالمظفر محمد بن علوان بن مهاجر و در بغداد نزد ابن فضلان فقه آموخته و او را تصنیفاتی است. (از معجم البلدان ذیل واران).

### واراهامیپیرا.

(اخ) (۱) از ریاضی دانان و منجمان هندی در قرن ششم میلادی. (تاریخ علوم عقلی دکتر صفا ص ۲۸). (۱) - Varahamihira.

### وارباس.

(اخ) از پادشاهان ماد بنا بر نوشته ماراپاس کاتینا مورخ ارمنستان و کتزیاس. (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۲۱۶).

### وارپوا.

[ ] (اخ) ناحیتی خرد به دیلمان، از دیلم خاصه. (حدودالعالم ص ۱۴۸).

### وارتا.

(اخ) (۱) نهری است در لهستان از سلسله جبال کارپات سرچشمه میگیرد و به طرف شمال جریان می یابد. از ایالت براندبورگ عبور می کند و در پایین فرانکفورت به رود ادرا (۲) می پیوندد و قسمت عمده آن برای کشتیرانی مناسب است و آن را ۷۱۸ هزار گز طول باشد. (۱) - Odra - (۲) - Warta, Warthe.

### وارتابد.

[ب] (اخ) (۱) الیزه. لقب الیزه از مورخان ارمنستان است. وارتابد به معنی فاضل یا چنانکه امروز گویند دکتر است. مولد وارتابد معلوم نیست همینقدر میدانند که در جوانی در جزو سپاهیان وارتان مامی گونی بوده و وقایع جنگ او را یادداشت کرده و بعد در «تاریخ وارتانیان» گنجانده این جنگها با ایرانیان بوده است زیرا یزدگرد دوم میخواست ارمنستان به مذهب زرتشتی باقی بماند. معلوم است که نوشته های او هم اطلاعاتی راجع به تاریخ آن زمان ایران میدهد. (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۹۸). (۱) - Elisee - Vartabed.

### وارتان.

(اخ) (۱) یکی از جاثلیقان (کاتولیک های) ارمنی که دوقوزخاتون زوجه هلاکوخان وی را به مشیری خویش برگزیده بود. هلاکوخان بر اثر نفوذ زوجه و امرای خود به تقویت عیسویان ایران که در آذربایجان بودند پرداخت. دوقوزخان و هلاکو به انتخاب وارتان به مشیری خود و دلجویی از عیسویان در نظر ارامنه نجات دهنده شناخته شدند زیرا آنان از استیلای مسلمین هیچگاه دل خوش نداشتند. (از تاریخ مغول ج ۱ ص ۱۹۸). (۱) - Vartan.



**وارتان.**

(اخ) (۱) بردان. پسر بلاش اول پادشاه اشکانی که در قرن اول میلادی میزیسته است وی هنگامی که پیش پدرش بلاش و رومیان مذاکرات دوستانه ای جریان داشت بر ضد پدر قیام کرد و موجب شد که بلاش به سازش موقتی با رومیان تن در دهد. رومیان با آنکه از این جنگ خانگی اطلاع داشتند بر اثر شکستهایی که سابقاً از پارتها دیده بودند شرایط مذاکره را پذیرفتند. جنگ بلاش با وارتان سه سال طول کشید (از ۵۵ تا ۵۸ م.). کیفیات آن درست روشن نیست اینقدر هست که وارتان کشته شد. از این شاهزاده سکه هایی هم به دست آمده است که مربوط به سنوات ۵۵ تا ۵۸ م. میباشد. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۳۴). (۱) - Vartan.

**وارتان.**

(اخ) (۱) از مامی گونیان ارمنستان است الیزه وارتابد مورخ ارمنی در شمار سپاهیان وی بوده است و وقایع جنگهای او را با ایرانیان یادداشت کرده و در کتابی به نام «تاریخ وارتانیان» گنجانده است. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۹۸). (۱) - Vartan.

**وارتاندو.**

(اخ) دهی است از دهستان ملککاری بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع در هشت هزارگری شمال غربی سردشت و هزار و پانصد گری شمال راه اربه رو بیوران به سردشت. ناحیه ای است کوهستانی و جنگلی با آب و هوای معتدل و سالم و دارای ۱۱۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و توتون و مازوج و کتیرا و شغل اهالی آن گله داری است. صنایع دستی اهالی گلیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**وارتانیان.**

(اخ) نام سلسله ای از امرای مام گونی ارمنستان و شمال قفقاز که الیزه وارتابد مورخ ارمنی وقایع پادشاهی آنان را به رشته تحریر در آورده است. (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۹۸). رجوع به وارتان و وارتابد شود.

**وارنگاه.**

[ر] (۱) بامداد. صبح || مشرق. (ناظم الاطباء) (شعوری) (اشتینگاس).

**وارث.**

[ر] (ع ص) ارث بر. کسی که به او ارث میرسد. (از اقرب الموارد). آن که از کسی ارث می برد. میراث گیرنده. (غیاث) (ناظم الاطباء). مرده ریگ بر. مرده ریگ برنده. عقب. ج، ورثه، وراثت، وارثون: خه ای وارث بزم کیخسروی به بازوی تو پشت دولت قوی نظامی. کسی کو خون فرزندی بریزد چو وارث باشد آن خون برنخیزد. نظامی. گویند وارثی بود او را در بخارا بمرد علماء بخارا آن مال را نگاه داشتند سفیان را خبر شد عزم بخارا کرد اهل بخارا تا لب آب استقبال کردند و به اعزاز تمام در بخارا بردند. (تذکره الاولیاء). تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته. (گلستان). رد میراث سخت تر بودی وارثان را ز مرگ خویشاوند. سعدی (گلستان ||). تصاحب کننده منصب و مقام کسی پس از مرگ او: امام زمان وارث مصطفی که یزدانش یار است و خلقتش

عیال. ناصر خسرو. کس نبرد نام وارثان پیمبر خلق نگوید که بود بوذر و سلمان. ناصر خسرو. بهاء الدوله وارث ملک شد. (ترجمهء تاریخ یمنی). چنین گفت شوریده ای در عجم به کسری که ای وارث ملک جم. سعدی (بوستان). این مزده مرا نیست بلکه دشمنان مراست یعنی وارثان مملکت را. (گلستان ||). (اخ) باقی پس از فناء خلق. (اقراب الموارد). یکی از صفات خدای تعالی. (مؤلف) (ناظم الاطباء). آن که باقی ماند پس از فناء خلق. (ناظم الاطباء). خداوند تبارک و تعالی. (ناظم الاطباء). نامی از نامهای خدای تعالی. (مهدب لاسماء ||). (ع ص) آن که از همه کس بیشتر عمر میکند ||. آن که کارهای دیگری را مرتب می نماید (۱). (ناظم الاطباء). آنکس را گویند که پرداخت و تیمار احوال کسی او نماید و در فکر آسودگی و سرانجام کار او کوشد. (آندراج). || خداوند. صاحب. (ناظم الاطباء): و نیز فرموده که وارث زمینیم و آنچه بر روی زمین است و بازگشت اهل زمین به سوی ما است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۷). - بی وارث؛ آن که کسی را ندارد که پس از مردن میراث وی بدو رسد. (ناظم الاطباء). - وارث تاج و نگین؛ کنایه از شاهزاده. (غیاث) (آندراج) (ناظم الاطباء). - وارث داود؛ کنایه از سلیمان علیه السلام. (برهان) (آندراج). رجوع به سلیمان شود. (۱) - وارث در «رب لاتذرنی فرداً و انت خیر الوارثین» (قرآن ۲۱/۸۹)، به همین معنی است.

### وارث.

[ر] (اخ) (زیارت...) نام زیارت نامه ای در زیارت حضرت حسین بن علی علیه السلام. (مؤلف).

### وارث.

[ر] (اخ) از شاعران لاهور است و صاحب صبح گلشن درباره وی چنین آمد: جواهر آبدار مضامین از خزینهء خاطر برمی آورد و گویی از جوهریان سخن میراث همو برد. او راست: الهی از کرم عنقا صفت گردان نشانم را همای قدس اگر جوید نیابد استخوانم را زبانم را به وحدت آنچنان حمد آشنا گردان که هفتاد و دو ملت آید و بوسد دهانم را. (تذکره صبح گلشن ص ۵۷۸). برخاستن ما ز درش باعث ننگ است بگذار بجایی که نشستیم نشستیم. (از تذکره صبح گلشن) (قاموس الاعلام ترکی).

### وارث.

[ر] (اخ) شیخ محمد وارث الله آبادی که مرید خلیفه قطب الدین مصیب الله آبادی و همراه پیر خود به سال ۱۱۰۶ به حج رفت و پس از بازگشت در وطن خود گوشه نشین شد و در همانجا درگذشت. این ابیات از اوست: چون عندلیب گرچه بود ناله کار ما آگه نشد گلی ز غم روزگار ما بر چرخ رفت و تا سر دامان او نرفت گردی که شد بلند ز خاک مزار ما وارث ز فیض صحبت استاد من مصیب باری رسیده است بانجام کار ما.

### وارث آباد.

[ر] (اخ) دهی است از دهستان خان اندیل بخش مرکزی شهرستان هروآباد که در ۱۴ هزارگزی جنوب غربی هروآباد و ۷ هزارگزی راه هروآباد به میانه واقع شده است. ناحیه ای است کوهستانی معتدل با ۱۲۷ تن سکنه که مذهب اهالی آن شیعه و لهجه آنان آذری است. از آب چشمه مشروب میشود و محصولش غلات و کدو و شغل اهالی زراعت و گلخانه داری است و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

### وارث بن کعب.

[رِثِ نِ كِ] (اخ) خروسی محمدی، متوفی در ۱۹۲ ه. ق. (مطابق ۸۰۸ م.) از ائمه اباضیه در عمان بود. وی نخستین کسی بود از بنی خروص که به امارت رسید. امامت او به سال ۱۷۹ ه. ق. بود. سیرتی نیکو داشت و در ایام وی هارون الرشید پسر عمش عیسی بن جعفر را برای حمله به عمان فرستاد که به دست سپاهیان وارث شکست یافت و اسیر گردید. (از اعلام زرکلی ج ۳).

### وارث شدن.

[رِ شُ دَ] (مص مرکب) میراث یافتن. (ناظم الاطباء). وارث گشتن. برنده مرده ریگ شدن.

### وارثی.

[رِ] (ص نسبی) منسوب به وارث.

### وارثی.

[رِ] (اخ) اردبیلی. صاحب تذکره صبح گلشن درباره او چنین آرد: وارثی اردبیلی متروکات شعراء سلف را خلفی وارث بوده و دیار سخن را خامه سنجیده طرازش بکمال آسانی پیموده: از اوست: وارثی را بارها گفتم که ترک عشق کن پند من نشنید چندان که دشمن کام شد. بزندگیم کدام آرزو برآوردی که باز روز پسین نخل ماتمم باشی. (از تذکره صبح گلشن ص ۵۷۹).

### وارثی.

[رِ] (اخ) سبزواری. شاعری بود فهمیده و سنجیده و در دور اکبری (اکبرشاه) بشهر دهلی رسیده: چو بیدردانه آهی میکشی ای وارثی هر دم تو عاشق نیستی بیهوده رسوا میکنی خود را. (از تذکره صبح گلشن).

### وارچین.

(اخ) نام محلی کنار راه اصفهان به سلطان آباد میان عباس آباد و گردنه کوخ در ۲۴۳۵۰ گزی اصفهان.

### وارخ.

[رِ] (ا) تیر ||. آرنج. (ناظم الاطباء). این کلمه در این معنی ظاهراً مصحف وارنج باشد ||. افعی. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس ||). چلباسه. (ناظم الاطباء ||). شعاع نور. (اشتینگاس).

### وارخد.

[رِ] (ص) کاهل. تنبل. (برهان) (آندراج ||). گدا و مفلس. (ناظم الاطباء ||). مرد لوند را گویند. (جهانگیری).

### وارد.

[رِ] (ع ص، ا) درآینده بر آب. رسنده به آب. (از اقرب الموارد). آینه بر آب و جز آن. (منتهی الارب). درآینده و آینه بر آب و جز آن. (آندراج). ج، واردین، وُراد. (منتهی الارب): و تازیان مجره را به جوی تشبیه کرده اند و این ستارگان را به شترمرغانی که

آمدند به آب خوردن. وزین قبل «نعام وارد» نام کردند، ای، آمده زیرا که برابر اینان چهار دیگر هست هم بر چهارسو نهاده ایشان را «نعام صادر» خوانند، ای، باز گشته. (التفهیم ص ۱۱۱). با صادر و وارد نعایم بلده دو سه دست کرده قایم. نظامی ||. در آینده. (غیاث). آینده. آمده. داخل. مقابل صادر. (یادداشت مؤلف). رسیده شده. (ناظم الاطباء). فرود آینده. (کشاف اصطلاحات الفنون): عافی، وارد، فرود آینده. (منتهی الارب ||). مسافر که در آید. در آینده از سفر. (مؤلف) (از ناظم الاطباء): ز بهر صادر و وارد پزند هر روزی هزار بخته مر او را همیشه در مطبخ. سوزنی. احوال و کرامات و مقامات خواجه را از صادر و وارد بسیار شنودم. (انیس الطالبین بخاری نسخه خطی کتابخانه مؤلف ص ۱۲۸ ||). آگاه. مطلع. فلانی وارد است یا بسیار وارد است؛ یعنی اطلاع بسیاری دارد. (یادداشت مؤلف ||). صحیح. به مورد: این اعتراض وارد است. (مؤلف). - غیر وارد؛ بیمورد. بی اطلاع ||. جایز: مکرها در کسب دنیا باردار است مکرها در ترک دنیا وارد است. مولوی ||. باجرات. (اقراب الموارد). دلیر و باجرات. (ناظم الاطباء). شجاع. (اقراب الموارد ||). طویل. (از اقراب الموارد) (المنجد ||). رجل وارد الشفء؛ مردی آویخته لب. (مهذب الاسماء ||). سابق. پیشی جوینده. (اقراب الموارد) (منتهی الارب ||). پیش آینده. (ناظم الاطباء). قاصد و پیک. (غیاث) (آندراج) (ناظم الاطباء). آورنده خبر. (ناظم الاطباء ||). شخصی که پیش از کاروان آید و اسباب و رخت مهیا کند. (آندراج ||). میهمان. (ناظم الاطباء). || راه. (اقراب الموارد). راه در میانه راه ||. موی دراز و فروهشته. (منتهی الارب). موی طویل و آویزان. شعر وارد؛ یعنی یرد الکفل بطوله، کقوله، علی المتین منها وارد ||. مرد دراز نوک بینی. فلان وارد الارنبه؛ یعنی بینی او دراز است. (اقراب الموارد ||). از نظر عرفانی وارد عبارت است از معانی که به دل حلول کند. (از تاریخ تصوف دکتر غنی). در اصطلاح تصوف آنچه بدون جهد بنده بر دل وی نازل شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). خواطر پسندیده ای که من غیر عمد بر دل میگذرد و مطلقاً هر چیزی که بر دل میگذرد. هر معنی غیبی که من غیر عمد بر دل بنده میگذرد. (تعریفات جرجانی از تاریخ تصوف دکتر غنی). عبارت از چیزی است که بر قلوب در آید و به عبارت دیگر از جمله خواطر محموده است که بدون تعمد بنده بر دلها گذرد و آن سخنی است که بنده آن را بی واسطه آواز درمی یابد. وارد گاهی از جانب حق است و گاه از جانب علم. وارد گاه سرور و گاه هم است گاهی قبض است و گاه بسط. در کشاف اصطلاحات الفنون آنچه از معانی که بدون کسب بنده بر دل در آید وارد نامیده شده است. در مصباح آمده است که واردات یا صحیح اند و یا فاسد که در صورت اخیر مورد اعتماد نمی باشند. وارد صحیح هم یا الهی است که متعلق به علوم و معارف است و یا ملکی و روحانی که برانگیزنده طاعات است و الهام نام دارد. و وارد فاسد یا نفسانی و عبارت از چیزی است که در آن حظ نفس و لذت باشد و هاجس نامیده میشود و یا شیطانی است که موجب معصیت است و وسواس نام دارد. پس واردات یا ملکی هستند و یا رحمانی و یا شیطانی. (از فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف سیدجعفر سجادی): از تو روحانی ترم در پیش دل نگذرد شبهای خلوت واردی. سعدی.

## وارد.

[ر] (اخ) (شیخ محمدی...) زاد گاهش پتیا له هند و شاعری تیزفهم و نکته سنج بود و خواهرزاده نورالعین واقف است و در جوانی درگذشت. این ابیات از اوست: در چمن دوش بیاد تو قیامت میگرد ناله بلبل و فریاد من و زاری دل. گر بمن دشمن جانی است دلم چه کنم یار فلانی است دلم. (از تذکره صبح گلشن).

## وارد آمدن.

[ر م د] (مص مرکب) فرود آمدن. وارد شدن. - وارد آمدن ضربه بر چیزی؛ زده شدن ضربه بر آن.

## وارد آوردن.

[رِ وَدَ] (مص مرکب) فرود آوردن. وارد ساختن. - وارد آوردن ضربه بر چیزی؛ زدن ضربه بر آن.

## واردات.

[رِ] (ع ص، ا) جِ وارده و وارد. رجوع به وارده و وارد شود. || اصطلاحی است اقتصادی در برابر صادرات یعنی کالاهایی که از ممالک دیگر به کشور آید. متاعی که از خارج کشور آرند. هر چیزی که از خارج داخل گردد. (ناظم الاطباء ||). حاصل و محصول. خراج و آنچه در خزانه دولت داخل گردد ||. سرگذشت و اتفاق و واقعات و حادثات. (ناظم الاطباء ||). از نظر عرفانی آنچه در دل صوفی در آید از اموری که بر دیگران پوشیده است. (از یادداشتهای مؤلف): گشاید دری بر دل از واردات فشانند سر دست بر کائنات. سعدی (بوستان). رجوع به وارد شود.

## واردات.

[رِ] (اخ) (یوم...) وقعه ای است بین بکر و تغلب و در آن بحیر بن الحارث بن عیاد بن مُرّه کشته شد و مهلهل درباره آن گفته است: أَلَيْتُنَا بَدَى حُسْمِ انْثَرِي إِذَا أَنْتِ انْقَضِيَتْ فَلَاحُورِي فَانَ يَكُ بِالذَّنَائِبِ طَال لَيْلِي فَقَدْ أَبَكِي مِنْ اللَّيْلِ الْقَصِيرِ فَانِي قَدْ تَرَكْتُ بَوَارِدَاتِ بَحِيرًا فِي دَمٍ مِثْلِ الْعَبِيرِ. هَتَكْتُ بِه بِيوتِ بَنِي عَبَادٍ وَبَعْضِ الْعَشْمِ اشْفَى لِلصَّدُورِ وَابْنِ مَقْبَلِ آوْرَدَه اسْت. وَنَحْنُ الْقَائِدُونَ بَوَارِدَاتِ ضَبَابِ الْمَوْتِ حَتَّى يَنْجَلِينَا. (معجم البلدان). و رجوع به مجمع الامثال میدانی و عقدالفريد ج ۶ ص ۷۴ شود.

## واردات.

[رِ] (اخ) جایی است. (منتهی الارب). موضعی است در جانب چپ مکه هنگام رفتن به آنجا. (تاج العروس). معجم البلدان ابو عبید السکونی گفته است. ربائع در چپ و سمیرا و واردات در راست آن قرار دارند و همه آنها دارای درخت سمر است و وجه تسمیه سمیرا، هم به این مناسبت است. (از معجم البلدان).

## واردار.

(اخ) نهری است در بالکان که قسمتی از یوگسلاوی و یونان را آبیاری می کند و به دریای اژه میریزد و ۳۴۰ هزار گز طول دارد.

## واردالشعر.

[رِ دُشْ شَ] (ع ص مرکب) درازمو. (مذهب الاسماء).

## واردالشفة.

[رِ دُشْ شَ فَ] (ع ص مرکب) آویخته لب. (از مذهب الاسماء).

## واردان.

(ا) جوال و غرار. (ناظم الاطباء) (شعوری ||). وردنه. (ناظم الاطباء). واردن. رجوع به وردنه شود.

**وارد ساختن.**

[رِت] (مص مرکب) وارد کردن. وارد آوردن. فرود آوردن || مطلع کردن. آگاهانیدن. واقف ساختن.

**وارد شدن.**

[رِشْ دَ] (مص مرکب) رسیدن. (ناظم الاطباء). واصل شدن. اندرآمدن. درآمدن. ورود کردن. فروشدن. داخل گشتن. (از یادداشتهای مؤلف). داخل شدن || مطلع شدن || فرود آمدن. وارد آمدن ضربه و جز آن.

**وارد کردن.**

[رِکْ دَ] (مص مرکب) درآوردن. داخل کردن به جایی. داخل کردن کالا- و جز آن. مقابل صادر کردن || مطلع کردن. واقف کردن || فرود آوردن. وارد ساختن ضربه و جز آن به چیزی || ایراد کردن. (از یادداشتهای مؤلف).

**وارد گشتن.**

[رِگْ تَ] (مص مرکب) درآمدن. (یادداشت مؤلف). داخل شدن. ورود. وارد شدن || مطلع گشتن. واقف گشتن. به رموز کاری آشنا شدن. و رجوع به وارد شدن شود.

**واردن.**

[دَ] (ا) واردان. وردنه. چوبی است که دو سر آن باریک و میان گنده می باشد و خمیر نان را بدان پهن سازند و عربان ثوینا میگویند. (از برهان) (از آندراج). وردنه چوبی که بدان خمیر نان را پهن کنند. (ناظم الاطباء ||). قابله و ماماچه. (ناظم الاطباء). واردین.

**واردۀ.**

[رِ دَ] (ع ص) مؤنث وارد. رجوع به وارد شود (||. ا) گروه فرودآینده بر آب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (تاج العروس ||). راه در میانه راه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جاده. (اقرب الموارد ||). شاهراه. (ناظم الاطباء ||). (اخ) چهار ستاره از هشت کوكب نعائم واقع در کهکشان. (تاج العروس). رجوع به وارد در این معنی شود || آویزان. آویخته: شفته واردۀ؛ لب او آویزان است. (از اقرب الموارد). شجرۀ واردۀ اغصانه؛ درختی که شاخه هایش آویزان است. (از اقرب الموارد).

**واردۀ.**

[رِ دَ] (اخ) شهری است. (منتهی الارب). منزلی است در راه شام به مصر در وسط ریگزار از توابع حفار، بازار و مسجدی دارد. در قدیم شهری بوده و بازار و جامع و خندقهایی داشته است که بعدها خراب گشته. (از معجم البلدان).

**واردۀ سرا.**

[رِ دَسَ] (اخ) دهکده ای است از دهستان اسالم بخش مرکزی شهرستان طوالش. در ۱۲ هزار گزی جنوب هشت پر و ۲ هزار گزی

راه شوسه بندر انزلی به آستارا واقع و دارای جلگه و جنگل است. ناحیه ای است معتدل و مرطوب و دارای ۹۰ تن سکنه و مذهب اهالی شیعه و سنی و زبانشان لهجه طالش و ترکی و فارسی است. رودخانه محلی دارد و محصولات آنجا برنج و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

### واردین.

(۱) واردن. قابله. ماماچه. (ناظم الاطباء) (شعوری). و رجوع به واردن شود.

### وار زدن.

[زَدَ] (مص مرکب) (... آتش) زبانه کشیدن آتش. لهیب زبانه زدن آتش و جز آن. گرازه کشیدن. (یادداشت مؤلف).

### وارس.

[ر] (ع ص) برگ زرد. (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). برگ زرد شونده. (آندراج).

### وارس.

[ر] (پسوند) در ترکیب ذیل وارس به معنی منش و «وار» است: شاه وارس به معنی شاه منش، شاه وار. (یادداشت مؤلف).

### وارستادن.

[رَدَ] (مص مرکب) بلند شدن و برخاستن. (ناظم الاطباء) (اشتگاس). ایستادن. (اشتگاس). اما چنین می نماید که مصحف و استادان باشد. رجوع به وارتادن شود.

### وارستگی.

[رَتَ / ت] (حامص مرکب) حالت و چگونگی وارسته. آزادگی. (غیاث اللغات) (آندراج). رهایی. آزادی. (ناظم الاطباء). فارغ البالی. (غیاث اللغات) (آندراج). فراغت بال. (ناظم الاطباء): تو خاقنی که بتاراج امتحان رفتی ز گرد کوره و وارستگی طلب اکسیر. خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی، ص ۷۹۳). پس از وارستگیها بیشتر گشتم گرفتارش چو صیدی جست، صیادش ز اول سخت تر گیرد ||. فروتنی. خضوع. تواضع. (ناظم الاطباء).

### وارستن.

[رَتَ] (مص مرکب) وارهدن. رها شدن. خلاص یافتن. آزاد شدن. رستن: سلاح من ار با منستی کنون بر و یال تو کردم غرق خون به تیغ نبردی ترا خستمی وزین گفت بیهوده وارستمی. فردوسی. دست و پای زدیم در نگرفت پشت پای زدیم و وارستم. ابن یمین. رجوع به رستن و وارهدن شود.

### وارسته.

[رَت / ت] (ن مف مرکب) رهایی یافته. رسته. (ناظم الاطباء). آزاد. (غیاث) (آندراج). آزاد شده. (ناظم الاطباء). آزاده. عاتق. طلق. ||فارغ البال. (غیاث) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). مجازاً آنکه علائق دنیوی را ترک گفته. بی اعتنا به مال دنیا. (مؤلف). درویش.

### وارسته.

[رَت] (اخ) صاحب تذکره صبح گلشن درباره وی چنین آرد: نواب حفیظ خان دهلوی به معاضدت نواب عبدالصمد خان، بازویش قوی بود. دلم قربان زخم ناوک او که صیاد من آن ابرو کمان است. (تذکره صبح گلشن چ هند ص ۵۸۰).

### وارسته.

[رَت] (اخ) (ملا..). صاحب تذکره نصرآبادی آرد: اصلش از ایل چگنی است. امام قلی بیگ نام داشت خیالش از نظم غرابت داشت مدتها در هند بود. سفر بسیار کرده و شعر بسیار گفته و سوانح سفر خویش را نوشته بود سپس به اصفهان آمده و در اوایل جلوس شاه عباس ثانی در مجلس راه یافته. و بر سبیل مضحکه به امیر مظفر ترک گفتگوهای درشت نموده. بعد از آن به یزد رفته در آنجا زبان به هجو میرزامظفر گشوده و مثنوی نمکینی در آن باب گفته و پس از آن به اصفهان دلالی زغال و هیمه میدان کهنه را به وظیفه خود گذرانیده و در سنه ۱۰۲۵ فوت شد. از اشعارش این است: ای ز آتش عذار تو گلها شراره ها چشم ترا فریب و فسون از اشاره ها از بس که چرخ کشتی دریادلان شکست این بحر یک سفینه شد از تخته پاره ها. به سنگ کم ترازوی کرم را سر فروناید من از بهر همین بر دوش دارم کوه عصیان را. آنکه پر جستیم و کم دیدیم در کار است و نیست نیست در معنی بجز انسان که بسیار است و نیست. چشمی که افتد از گل رویت به روی گل پای برهنه ای است که بر خار میرود. بر ماست منتهی همه کس را چرا که ما ممنون آن کسیم که ممنون آن نه ایم. در مدح ذوالفقارخان بیگ لر بیگی قندهار گفته است: ای شأن حیدری ز نشان تو آشکار نام تو در نبرد کند کار ذوالفقار. شاه را در کف او جوهر اقبال بلند ذوالفقار است به دست علی عمرانی. در مدح محمدقلی سلیم گفته است: دخلی که نکردی به کلام الله است بیتی که نبرده ای تو بیت الله است. (از تذکره نصرآبادی ص ۱۳۳۵). و رجوع به مجمع الفصحا ج ۲ ص ۵۱ و آتشکده ص ۲۳ شود.

### وارسته.

[رَت] (اخ) شیخ قاسم نام داشت. صاحب تذکره صبح گلشن درباره وی چنین آرد: در گل زمین سخن تخم ریاحین نکات میکاشت از خاک هندوستان سرکشیده و عمرش در فرخ آباد به وارستگی بسر گردیده است. او راست: کی احتراز ز چشمت دل خراب کند چگونه مست ز میخانه اجتناب کند دمی که زینت زین میشوی ز غایت شوق به پای بوس تو قالب تهی رکاب کند. (تذکره صبح گلشن).

### وارسته.

[رَت] (اخ) وارسته لاهوری سیالکوتی نامش تل (۱) است و برای تحقیق اصطلاحات فارسی به سرزمین ایران قدم گذاشت و سی سال در آنجا بود و کتاب مصطلحات الشعرا و صفحات کائنات را به کمال تنقیح و تهذیب تألیف نمود و با شیخ محمدعلی حزین لاهیجی محبتی داشت بنابراین رجیم الشیاطین را در جواب تنبیه الغافلین خان آرزو نگاشت، میرزا محمدحسن قتیل نبیره او بود و آهنگ سخن بدین سان میسرود: دل ز زلفش مشک چین دارد هوس این پریشان بند بر مو بسته است. سرو در رقص است و قمری مست و دست افشان چنار وقت بشکن بشکن توبه است ساقی می بیار. رباعی: از سیرت نواب ز ما میپرسی داند همه کس تو از کجا



می‌رسی دانی که لثیم است و خسیس است و بخیل بینی ده و فرسنگ چرا می‌رسی. (تذکره صبح گلشن). (۱) - با «ت» هندی.

### وارسوویه.

[ی] (اخ) (۱) تلفظی از ورشو. وارشووه پایتخت لهستان. رجوع به ورشو شود. (۱) - Varsovie, Warszawa

### وارسی.

[ر] (حامص مرکب) بازرسی. سرکشی. تفتیش. به معنی سرکشی و بازدید است بر کارهای سپرده به خود یا بر کارهایی که خود به دیگری سپرده. (از فرهنگ ترکتازان). رسیدگی کردن به چیزی یا به کاری. ممیزی. رسیدگی و دقت و غوررسی. (ناظم الاطباء).

### وارسیدن.

[ر / ر د] (مص مرکب) تحقیق. تفتیش. وارسی کردن. رسیدگی کردن. با دقت آگاهی حاصل کردن. (ناظم الاطباء): مثل حارس میزنی وارس. (از یادداشتهای مؤلف ||) دریافتن. (ناظم الاطباء ||). بازرسیدن. (ناظم الاطباء ||). رسیدن: آه اگر دست دل من به تمنا نرسد یا دل از چنبر عشق تو به من وانرسد. سعدی.

### وارسیده.

[ر / ر د / د] (ن مف مرکب) بازرسیده ||. رسیده ||. وارسی شده. تحقیق شده. بازرسی شده. رجوع به وارسیدن شود.

### وارسی کردن.

[ر / ر ک د] (مص مرکب) رسیدگی کردن و بطور دقیق آگاهی حاصل کردن. (از ناظم الاطباء). تحقیق. تفتیش کردن. نیک تفتیش کردن. تجسس. تفحص کردن. پژوهش کردن. (از یادداشتهای مؤلف).

### وارش.

[ر] (ع ص) مهمان ناخوانده. (از اقرب الموارد). ناخوانده بر طعام کسی آینده. (منتهی الارب) (آندراج). آن که ناخوانده بر طعام کسی آید. (ناظم الاطباء).

### وارشو.

[ش] (اخ) (۱) تلفظی از ورشو، پایتخت لهستان. رجوع به ورشو و قاموس الاعلام ترکی شود. (۱) - Varsovie, Warszawa.

### وارشیده کنان.

[ر ک] (ق مرکب) (۱) وارشیدگویان: پای ناخوانده رسید و نفر مویه گران وارشیده کنان راه نفر بگشاید. خاقانی. (۱) - از: وا + رشیده کنان. و رجوع به وا شود.

### وارطو.

[خ] (اخ) ناحیه ای است در ولایت بتلیس (در ترکیه) که در منتهای شمال شرقی سنجاق «موش» قرار دارد. از مشرق به بولانق، از جنوب به «موش»، از مغرب به کنج، و از شمال به ارزروم محدود است. وارطو، مرکب از ۲ ناحیه و ۸۹ قریه است. سکنه آن ۱۶۹۹۴ تن است. محصول مهم آن گندم، جو، ارزن، عدس، نخود و جز آنهاست و محصول چای نیز دارد، آبهای گوارا و همچنین آبهای معدنی نیز در آنجا فراوان است. (از قاموس الاعلام ترکی).

### وارغ.

[ر / رُ] (ا) برغ است و آن بندی باشد که در پیش آب از چوب و گل بندند. (برهان) (آندراج) (از جهانگیری) (انجمن آرا). ورغ. (آندراج) (انجمن آرای ناصری ||). خندقی که در جلو دشمن بندند. (ناظم الاطباء ||). لحیم را گویند و آن چیزی باشد که طلا و نقره و امثال آن را بدان پیوند کنند. (برهان) (از ناظم الاطباء ||). آنچه تاک را بر آن بندند. (آندراج) (انجمن آرای ناصری ||). چوب بند و چفت انگور را نیز گفته اند. (از برهان). داربست و چفته و وادیج. (ناظم الاطباء ||). آنچه از درخت خرما برند. (آندراج ||). گلیم (۱). پلاس: شبانگاه همانروز بود که فرمودند امشب آن شب است که وارغ در گردن اندازیم و درخواست کنیم چون بامدادان آن ظالمان از گرد حصار بخارا به زودی برفتند و اهل بخارا خلاصی یافتند. (انیس الطالبین بخاری ص ۱۱۹). (۱) - اینکه برهان وارغ را به معنی لحیم آورده است می توان تصور کرد شاید که لحیم مصحف گلیم باشد. (یادداشت مؤلف).

### وارغ.

[رُ] (ا) آروغ. (ناظم الاطباء).

### وارغن.

[غ] (ا) (۱) نام مرغی است شکاری در زبان اوستا آقای پورداود آرد: میتوان بی تردید جزء اول واژه وارغن را به معنی بال گرفت و جزء دوم را از مصدر گن (۲) یا جن که در فارسی زدن گوئیم. بنابراین وارغن لفظاً یعنی بالزن. اگر در اوستا و فرس هخامنشی کلمه بال بجا مانده بود بایستی وار (۳) باشد هر چند که مفهوم آن با مفهوم کلمه بال فارسی فرق دارد، و به معنی موی دم اسب است. آیا این پرنده با این نام همان مرغ شکاری عقاب است که با این عنوان خوانده شده یا مرغ شکاری دیگری است از جنس عقاب؟ آنچه آنکه در خود اوستا این پرنده تعریف شده و قرائتی که موجود است وارغن باید نام دیگری از مرغ «سنن» باشد و این در خود اوستا در نام جانوران نظیر دارد چنانکه ژوژ خارپشت با دو نام یاد گردیده و از برای خروس هم دو نام آورده شده است و جز آن. اما واژه بالوان در زبان کردی می‌رساند که وارغن اوستائی نام یکی از مرغان شکاری است از جنس عقاب و آن را از تیره سیاه چشمان شمارند چنانکه خود عقاب از این تیره است. (فرهنگ ایران باستان ص ۳۰۵). به عقیده هرتسفلد بالهای پرنده موسوم به وارغن (۴)، مظهر خدای پیروزی و رترغن میباشد. این مرغ به عقیده بنونیست باز یا شاهین است. (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۵۴). (۱) - vareghna - var. (۴) - gan. (۳) - Vareghan. (۲).

### وارف.

[ر] (ع ص) باطراوت. تازه. نبات وارف؛ ای ناضر. (اقرب الموارد ||). بسیار سبز، نیک سبز و گوانده. (آندراج) (از منتهی الارب). نبات وارف؛ گیاه گولیده نیک سبز شده. (ناظم الاطباء ||). فراخ. (از مهذب الاسماء). وسیع. متسع. ظل وارف؛ یعنی ممتد. (از

اقرب الموارد).

### وارف.

[ر] (ا) بادزن. مروحه. (ناظم الاطباء). بادبزنی. هر چیز انباشته از کاه. (ناظم الاطباء). هر چیز برآمده. (از ناظم الاطباء).

### وارفتگی.

[ر ت] (حامص مرکب) حالت و چگونگی وارفته. مضمحل شدن. (غیاث از چراغ هدایت) (آندراج). اضمحلال. (ناظم الاطباء). گداز یافتن. (غیاث، از چراغ هدایت) (آندراج). گداختگی. (ناظم الاطباء). رجوع به وارفتن شود.

### وارفتن.

[ر ت] (مص مرکب) متحیر شدن. (آندراج). تعجب کردن. سست شدن از یأس. بکلی نومید شدن. مبهوت و مأیوس شدن. (از یادداشتهای مؤلف). مضمحل و از هم پاشیده شدن. متلاشی گشتن. (ناظم الاطباء). بشدت ذوب شدن. آب شدن. از هم جدا شدن اجزاء چیزی در آب و غیره. از یکدیگر باز شدن. مقابل بستن: کوفته‌ها وارفته است، متلاشی شده. (یادداشت مؤلف). گردش کردن و سیر نمودن. (ناظم الاطباء). باز رفتن. دوباره رفتن: زندگانی آشتی دشمنان مرگ وارفتن به اصل خویش دان. مولوی. آن شعاعی بود بر دیوارشان جانب خورشید وارفت آن نشان. مولوی (دفتر سوم مثنوی چ بروخیم ص ۴۰۸). گفت برخیزم همانجا واروم کافر ار گشتم دگر ره بگروم. مولوی (دفتر سوم مثنوی چ بروخیم ص ۵۶۱). واروم آنجا بیفتم پیش او پیش آن صدر نکواندیش او. مولوی (دفتر سوم مثنوی چ بروخیم ص ۵۶۱). برگشتن. بازگشتن: کاروان دائم ز گردون میرسد تا تجارت میکند وامیرود. مولوی (دفتر سوم مثنوی چ بروخیم ص ۵۸۸). رفتن: تدجی؛ وارفتن به هر طرف. ابلنقع الکرب؛ وارفت اندوه. (منتهی الارب).

### وارفته.

[ر ت] (ن مف مرکب) مضمحل. متلاشی شده. (ناظم الاطباء). در تداول زنان سست و بی نیروی کار و بی فکر و جز آن: خاله وارفته. (از یادداشتهای مؤلف). شل و ول. بی دست و پا. بی سر و زبان. بی جریزه. رجوع به وارفتن شود. (ناظم الاطباء).

### وارفو.

(اخ) نام موضعی است به مازندران سر راه آمل به ساری. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۳۲ بخش انگلیسی).

### وارق.

[ر] (ع ص) پربرگ. (المنجد). بابرگ. (ناظم الاطباء). درخت پربرگ. (از اقرب الموارد). خوشبرگ. (المنجد). رجوع به وارقه شود.

### وارقه.

[رِق] (ع ص) درخت سبزی که دارای برگهای زیبایی است. (از اقرب الموارد). درخت خوش سبز برگ. (منتهی الارب) (آندراج). درخت خوش منظری که دارای برگهای سبز باشد. (ناظم الاطباء).

### وارک.

[ر] (ع ا) جایی که سوار پای خود را بر آن گذارد، و وارکۀ با تاء نیز آمده است. (از اقرب الموارد). جایی که راکب پای خود را گذارد از پالان. (منتهی الارب) (آندراج). وارکۀ.

### وارک.

[ر] (اخ) دهی است از دهستان کریت در بخش پایی شهرستان خرم آباد. در ۴۵ هزارگزی غرب سپید دشت و ۳۰ هزارگزی شمال غربی ایستگاه کشور واقع شده است. نقطه ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۶۰ تن سکنه. اهالی آن از چشمه استفاده میکنند. محصولات آنجا غلات، تریاک و لبنیات و شغل مردم زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

### وارکار.

(۱) پالیز. فالیز. و زمینی که در آن خربزه و هندوانه و جز آن کشته اند. (ناظم الاطباء ||). یک قطعه از باغ و خانه محقر. (ناظم الاطباء). رجوع به وارگار شود ||. گیاهی که ساقه آن افراخته و راست نباشد مانند خیار و خربزه و کدو و هندوانه و جز آن. (ناظم الاطباء). ظاهراً صورتی از ورکار است. رجوع به ورکار شود ||. رزستان. (ناظم الاطباء).

### وارکان.

(اخ) از دهکده های وزواه. (تاریخ قم ص ۱۴۰).

### وارکۀ.

[رِک] (ع ا) وارک. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وارک شود.

### وارک.

[ ] (اخ) نام موضعی است در آسیای غربی که تی لُر و نفتوس انگلیسی دو شهر قدیم از سومر «اور» و «ارخ» را از زیر تپه های آن کشف کردند. (تاریخ ایران باستان ص ۵۴).

### وارگ.

[ر] (اخ) (۱) قبیله ای است در اسکاندیناو، آنان در نیمه دوم قرن نهم میلادی به داخل روسیه نفوذ کردند و فنلاندیها و اسلاویها را مطیع خویش ساختند. رئیس آنان روریک (۲) لقب دوک کبیر (۳) را یافت و دولتی تأسیس کرد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود. (۱) - Grand - duc - (۲) - Varegues. (۳) - Rurik.

### وارگار.

(۱) وارکار. کلبه چوبینی که محل محافظ پالیز و باغ است. (شعوری ج ۲ ص ۴۱۴). و رجوع به وارکار شود.

### وارگ پهنه.

[پَ نَ / نِ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان موگوئی در بخش آخوره شهرستان فریدن که در ۳۸ هزارگزی شمال غربی آخوره واقع شده است و دارای ۶۶ تن سکنه میباشد. لهجه اهالی آن لری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

### وارگه.

[گَ] (اخ) دهی است از دهستان آسمان آباد بخش شیروان چرداول از شهرستان ایلام که در ۳۱ هزارگزی شمال غربی چرداول و کنار راه اتومبیل رو چرداول به ایلام واقع است. ناحیه ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۵۰۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه و چاه است. محصولات آن غلات و حبوبات و لبنیات میباشد. و شغل اهالی زراعت و گلخانه داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

### وارم.

[رِ] (ع ص) باد کرده از مرض. ورم کرده از بیماری. (از اقرب الموارد). آماس کننده و آماسیده. (ناظم الاطباء). پف کرده. ورم کرده. متورم. آماس دردناک و موجه. (ناظم الاطباء). شجر وارم؛ یعنی بسیار و انبوه. (از تاج العروس).

### وارموک.

(۱) به لغت تنکابن قنقد است. (تحفه حکیم مؤمن).

### وارموند.

[مُ] (اخ) نام ناشری که در ۱۸۸۹ م. نمایشهای میرزا جعفر قراچه داغی را در وین و لایپزیک به طبع رسانید. (تاریخ ادبیات ایران ادوارد براون ج ۴ ترجمه رشید یاسمی ص ۳۱۰).

### وارمۀ.

[رِ مَ] (ع ص) مؤنث وارم. رجوع به وارم شود.

### وارمی.

(اخ) دهی است کوچک از دهستان وردیمه سورتیجی بخش چهاردانگه شهرستان ساری که در ۴۵ هزارگزی شمال غربی کیاسه واقع شده و دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

### وارمین.

(اخ) نام شهری در ری که ورام یا ورامین نیز گویند. (ناظم الاطباء). ظاهراً صورتی از نام ورامین است. رجوع به ورامین شود.

**وارن.**

[ر / ر] (۱) (۱) آرنج را گویند که بندگاه ساعد و بازوست و به عربی مرفق خوانند. (برهان). آرنج باشد. (جهانگیری). وارنج. (ناظم الاطباء). بند میان پیش دست و بازو. (صحاح الفرس): زمانی دست کرده جفت رخسار زمانی جفت زانو کرده وارن. آغاجی (از صحاح الفرس). الارتفاق؛ بر وارن تکیه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). (۱) - = آرن = آران = آرنج = وارنج. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

**وارن.**

[ر] (ص) مخفف وارون که باژگونه باشد و به عربی عکس گویند. (برهان). وارون. باژگونه. زیر و زبر. (ناظم الاطباء ||). نحس و شوم و باژگونه. (از یادداشت مؤلف).

**وارن.**

[ر] (اخ) (۱) هوارد کروسبی. روانشناس معاصر امریکایی، استاد دانشگاه پرینستون (۲) متولد در ۱۸۶۷ م. و متوفی در ۱۹۳۴. (وبستر). (۱) - Princeton - (۲) - Howard Crosby Warren.

**وارن.**

[ر] (اخ) (۱) شاعر و نویسنده لاتینی (۲۷ - ۱۱۶ ق. م.) متولد ردت (۲). وی بسبب داشتن اطلاعات جامع و وسیع بزرگترین دانشمند عصر خویش بود. از آثار مهم او بجز سه کتاب درباره اقتصاد روستایی چیزی در دست نمانده است. (۱) - - (۲) - Varron. Redte. این ناحیه در ایتالیا است و اکنون Rieti خوانده و نوشته میشود.

**وارن.**

[ر] (اخ) (۱) ترنتیوس کنسول روم در قرن سوم ق. م. و همکار پل امیل (۲) بود. وی به سال ۲۱۶ ق. م. با آنیبال (۳) سردار کارتاژی در کان نبرد کرد و در آن کارزار شکست خورد. (۱) - Annibal - (۳) - Paul - emile. (۲) - Varron, Terentius.

**وارنا.**

(اخ) نام روستایی در گیلان. (از جغرافیای سیاسی ایران کیهان ص ۲۶۳).

**وارنا.**

(اخ) دهی است از دهستان موگویی بخش آخوره شهرستان فریدن که در ۲۶ هزارگزی مشرق آخوره و در جلگه واقع شده و متصل به راه مالرو عمومی است. نقطه ای است سردسیر و مسطح و دارای ۱۳۸ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصولاتش غلات، حبوب و شغل مردم آن زراعت است. صنعت دستی زنانش قالیبافی و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**وارنا.**

(اِخ) (۱) وارنه. بندری است در بلغارستان در کنار دریای سیاه دارای ۷۷۸۰۰ تن سکنه در سال ۱۴۴۴ م. لهستانیها و مجارستانیها در آنجا از عثمانیها شکست خوردند. در این شهر سلطان مرادخان ثانی به سال ۸۴۷ ه. ق. مسیحیان را شکست سخت داد. این بندر پس از جنگ جهانی دوم به نام استالین خوانده شد. (۱) - Varna.

### وارنج.

[ر / رِ] (۱) (۱) آرنج. بندگاه میان ساعد و بازو باشد، و عربان مرفق گویند. (از برهان). (۱) - = آرنج = وارن = آرن = آران. بعضی تصور کرده اند که وارنج مصحف آرنج است با «و» عطف در این صورت «وارن» نیز مصحف «آرن» باید باشد. رجوع کنید به وارن. (حاشیهء برهان قاطع چ معین).

### وارندیدن.

[رَ دِ دِ] (مص مرکب) رندیدن. رنده کردن. رجوع به رندیدن و رنده کردن شود.

### وارنگ.

[رَ] (۱) خیار بزرگ و معوج ||. ترنج و لیموی بزرگ ||. درخت نارنج. (ناظم الاطباء ||). در ترکیب رنگ و وارنگ کلمه به معنی رنگارنگ، رنگ بارنگ، رنگ رنگ است ||. وارنگ در ترکیب وارنگ زدن، عکس، مخالف، مقابل، معنی میدهد: هر رنگی زدیم وارنگ آن را زد؛ یعنی مخالف آن رفتار کرد.

### وارنگان.

[رَ] (اِخ) مرکز سیاخ از ولایات مرکزی فارس است. این ولایت ۱۲ قریه و ۴۰۰۰۰ تن سکنه دارد. (از جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان ۲۳۵).

### وارنگی.

[رَ] (حامص مرکب) اول هر چیز را که رنگ کنند رنگ است و چون در جامهء دیگر سرایت کند وارنگی است. (آندراج): صفای صبحدم آینه وارش شفق وارنگی گلگون عذارش. محسن تأثیر (از آندراج).

### وارنه.

[نَ] (اِخ) (۱) بندری است در بلغارستان در کنار دریای سیاه. رجوع به وارنا شود. (۱) - Varna.

### وارو.

(۱) مقابل رو. پشت. عکس. (از یادداشتهای مؤلف). - وارو زدن در کاری؛ بعکس آن رفتار کردن. بخلاف آن رفتن. جهت مقابل آن برگزیدن ||. واروک. زگیل. رجوع به واروک شود.

### وارو.

(اِخ) (۱) واژن. شاعر و نویسنده لاتینی. رجوع به وارن شود. (۱) - این نام به این صورت در «تمدن قدیم» فوستل دو کولانژ ضبط است ولی شرح حالی که در آنجا نوشته شده معتبر نیست.

### وارود.

(اِخ) از دیه های بخش وره قم. (تاریخ قم ص ۱۳۸).

### وارود.

(اِخ) از ده های وازین طسوج قم است. (تاریخ قم ص ۱۱۹).

### واروغ.

(۱) بر وزن و معنی آروغ. (آندراج). آروغ و جشاء. (ناظم الاطباء).

### واروک.

(۱) برجستگی که بر پوست آدمی پدید آید چون نخودی. زگیل. (از یادداشتهای مؤلف). آرخ. بالو. پالو. ثولول. زلق. مهک. وارو. رزک. آرخ (۱). رجوع به ثولول شود. (۱) - در تداول اهالی خراسان.

### وارون.

(ص) باژگونه. (برهان) (آندراج). نگون. معکوس. (غیاث اللغات) (آندراج). عکس. قلب. (برهان). وارن. وارونه. باژون. باژونه. واژون. واژونه. واژگون. واژگونه. باژگون. باژگونه. نگونسار. سرنگون. مقلوب. منکوس. سراگون. باشگونه. باشگون: لطف خواهی ز دهر قهر کند کار دیو ستنبه وارون است. ابو عاصم. به سر میرود در رکاب تو کیوان که وارون بود کار هندوستانی. امیدی. ||مجازاً نامبارک و نحس. (برهان). شوم. (جهانگیری) (بهارعجم): چرا ریخت خواهی همی خون من بیخشیای بر بخت وارون من. فردوسی. بریزند هم بی گمان خون تو همین جوید این بخت وارون تو. فردوسی. ندانم بخت را با من چه کین است به که نالم به که زین بخت وارون. لیبی. کام روآباد و نرم گشته مرا ورا چرخ ستمگاره و زمانهء وارون. فرخی. حکمت را خانه بود بلخ و کنون خانه اش ویران ز بخت وارون شد. ناصر خسرو. دیو بدگوهر از راه بیردست مست آن رهبر بدگوهر وارونی. ناصر خسرو. ازیرا دشمنی هارون امت سرشته ست اندریشان دیو وارون. ناصر خسرو. هر چه که دارد همه به خلق ببخشد نیست چو قارون بخیل و سفله و وارون. ناصر خسرو. ز خشم تو وارون شود خصم والا- ز عفو تو والا- شود بخت وارون. سوزنی. ولی در خط فرمانت عزیز از طالع فرخ عدو در بند و زندانت ذلیل از اختر وارون. ظهیر فاریابی. ای دریغا که آن روان لطیف طعمهء روزگار وارون شد. مسعود سعد. ||مجازاً بدبخت و بداختر. (برهان ||). شریر. بد. بدخوی. (از یادداشتهای مؤلف).

### وارون.

[واژ و] (۱) نارون. رجوع به نارون شود.



**وارون.**

(اخ) (۱) وارونه. وارونا. کهن ترین و عالیمقام ترین خدای نژاد آریاست. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی ص ۲۶). و رجوع به وارونه و وارونا شود. (۱) - Varun.

**وارونا.**

(اخ) (۱) از خداوندان هندو. در کتاب یشتها تألیف آقای پورداد چنین آمده است: اهورامزداى ایرانیان مانند زئوس (۲) یا ژوپیتر (۳) از پروردگاران طبیعت نیست در واقع به هیچیک از پروردگاران اقوام قدیم شباهتی ندارد نه با خدایان سومر و آکاد و آشور و بابل (فنیقی) و مصر و نه با پروردگاران یونان و رم حتی با هیچیک از خداوندان هند مثل اندرا (۴) و وارونا و غیره که روزی معبود و مسجود ایرانیان هم بوده اند مناسبتی ندارد... در نزد هندوان اسور غالباً از برای پروردگاران بزرگ استعمال شده است و بخصوص دروید عنوان وارونا مییابد، این عنوان نیز در کتاب مقدس هندوان فقط چهار بار به انسان داده شده است (۵). گفتیم که امشاسپندان به آدی تیا (۶) برهمنان مربوط است، در آیین هندوان آدی تیا عبارت است از هفت تن از پروردگاران. آدی تیا یعنی پسران آدی تی که آلهه ای مییابد. از میان این هفت برادر اسم وارونا و میترا غالباً تکرار شده است و گاه هم ایرمان در جزو آنان شمرده میشود (۷). رجوع به وارون و وارونه و ایران باستان ج ۱ ص ۳۹ شود. (۱) - - (۴) Jupiter. (۳) - Zeus. (۲) - Varuna. (۵) Indra. - از ص ۳۴ و ۳۵ یشتها. (۶) - (۷) Adityas. - یشتها ج ۱ ص ۸۵.

**وارون بخت.**

[ب] (ص مرکب) بخت برگشته. وارونه بخت: چه کند زورمند وارون بخت بازوی بخت به که بازوی سخت. سعدی.

**وارون زدن.**

[ز د] (مص مرکب) وارونه زدن. سرنگون کردن. زیر و بالا کردن. (ناظم الاطباء).

**وارون شدن.**

[ش د] (مص مرکب) برگشتن. واژگون شدن ||. دگرگون شدن. تغییر کردن: بنده ترکان شدند بار دگر نجم خراسان چو نخل وارون شد. ناصر خسرو. ز خشم تو وارون شود خصم والا ز عفو تو والا شود بخت وارون. سوزنی.

**وارون کردن.**

[ک د] (مص مرکب) واژگون کردن. وارونه کردن. باژگون کردن. معکوس ساختن.

**وارونگی.**

[ن / ن] (حامص) حالت و چگونگی وارونه. واژگونگی. سرنگونی. انقلاب. (از یادداشتهای مؤلف).

**وارونه.**

[ن / ن] (ص) برگشته. باژگونه. معکوس. مقلوب. (برهان) (آندراج). وارون. واژگون. (ناظم الاطباء). باژگون. منکوس. منکوساً. واشگونه. باشگونه. واژونه. واژگونه. و رجوع به وارون شود: که او را زمانه برآنگونه بود همه تنبل دیو وارونه بود. فردوسی. بزد چنگ وارونه دیو سیاه دو تا اندر آورد بالای شاه. فردوسی ||. بدبخت. شوم. نامبارک. (برهان) (آندراج): چرا زادم چو او بی بخت فرزند چرا کردم چنین وارونه پیوند. (ویس و رامین). بزرگ امید را گفت ای خردمند دلم بگرفت از این وارونه فرزند. نظامی (خسرو و شیرین ص ۴۱۲ (||)). نمودار چیزی را گویند خواه نیک خواه بد. (اوبهی).

## وارونه.

[ن] (اخ) وارونی. وارونا. کهن ترین و عالی‌مقام ترین خدای نژاد آریا است و آسمان صاف محیط بر عالم به معنی وسیع این واژه می‌باشد. اسم آسمان در زبان سانسکریت، و در ریگ ودا (قدیمترین کتب سانسکریت) ابتدا دیاووه (۱) بوده که بعدها به وارون (۲) یا وارونه (۳) تبدیل شده. دیاووه تاکنون نیز به شکل دیاس (۴) به معنی آسمان مرئی است و وارونه و معکوساً به اورانس (۵) تبدیل شده، که در زبان یونانی به معنی آسمان است. این نامها ما را به دوره بدوی نژاد آریا و زمانی که اسلاف مللی که بعدها اروپا را مسکن خود قرار دادند و در شرف قیام برای مهاجرت از میهن اصلی خود بودند، سیر میدهند هندوان و ایرانیان مسلماً به خدایان متعدد اعتقاد داشتند، ولی ظاهراً برای آسمان تفوق مقامی قائل بودند از این رو به واژه دیاووه و وارونه اغلب کلمه آسوره (۶) یعنی بزرگ و ولینعت را می افزودند و گاهی برای وارونه محسوب میگردید. آتش در موقع تظاهر به شکل برق پسر او، و قسمت مرئی آسمان ستاره دار، جامهء سلطنتی وی بشمار میرفت. وارونه تنها مظهر قوای مادی طبیعت نیست بلکه از نظر قوای معنوی نیز دارای صفات اخلاقی عالی است، او برقرارکننده آسمان و زمین است، او ایجادکننده و حافظ نظم و سعادت دنیاست و انحراف از این قوانین گناه و نخستین مرحله هر نوع کژی و کاستی است بهمین جهت از گناهها به درگاه وارونه توبه کرده عفو می طلبیدند، زیرا که وارونه همانطور که رحیم است جبار نیز هست و از همهء گناهان بزرگترین تقصیر در نظر او دروغ است. آسمان در همهء ادوار تاریخی در نزد ایرانی مانند دیگر اقوام مظهر «عظمت» بوده است. نام وارونه در اغلب خطاب ها با نام رب النوع دیگری به نام میتره (۷) همراه است و میتره لغه به معنی دوست بوده و مظهر روشنائی روز است. میتره (سانسکریت) یا میتره (۸) (اوستا) که بمنزلهء اپولون (۹) ایران است با خدای آسمان رابطهء نزدیکی دارد به حدی که آندو در حکم یک جفت غیرقابل تجزیه و تفکیک میباشند. وارونه، میتره، میتره، وارونه، مانند هم هستند. هیچیک بر دیگری تقدم ندارد. این هر دو دارای یک فکر میباشند و متفقاً نظام عالم و قانون راستی را حفظ میکنند و با هم ناظر کارها و دل‌های نوع بشر بوده همه چیز را می بینند و همه چیز را میدانند، شدت پیوند این دو به حدی است که حتی در موقع حرکت سوار یک گردونهء دوچرخه میشوند. آفتاب را اغلب چشم وارونه میتره یا وارونه مینامند. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص ۲۶ و ۲۷ و ۲۸). و رجوع به وارون، وارونا و مزدیسنا ص ۴۶، ۱۵۳، ۱۵۴ شود.

(۱) - - (۸) - Mitra. (۹) - Apollon  
(۶) - Asura. (۷) - Ouranos. (۵) - Dyaos. (۴) - Varuna. (۳) - Varun. (۲) - Dyauh.

## وارونه بخت.

[ن / ن ب] (ص مرکب) بدبخت. بخت برگشته. رجوع به وارون بخت شود.

## وارونه رای.

[ن / ن] (ص مرکب) بدنیت. بداندیشنده. معکوس اندیشه. بدرای: تو دانی که جمشید وارونه رای به کین است از ما و هم از

خدای فردوسی.

### وارونه زدن.

[نَ / نِ زَدَ] (مص مرکب) معکوس زدن. معکوس کردن. - نعل وارونه زدن؛ به اشتباه انداختن.

### وارونه شدن.

[نَ / نِ شُدَ] (مص مرکب) واژگون شدن. معکوس شدن.

### وارونه کردن.

[نَ / نِ کَدَ] (مص مرکب) وارون کردن. سرنگون کردن. (ناظم الاطباء). باژگون کردن. ورمالیدن. معکوس کردن. (از یادداشتهای مؤلف). زیر و بالا کردن. دگرگون کردن. منقلب ساختن.

### وارونی.

(حامص) واژگونی: مشغول تن مباش کزو حاصل نایدت چیز جز همه وارونی. ناصر خسرو ||. انقلاب ||. انعکاس. (از یادداشتهای مؤلف ||). شرارت. بدی خلق. (از یادداشتهای مؤلف).

### وارویق.

(اخ) تلفظ ترکی وارویک. رجوع به وارویک و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

### وارویک.

(اخ) (۱) ملقب به شاه تراش. متولد به سال ۱۴۲۸ م. و مقتول به سال ۱۴۷۱ م. شوهرخواهر ریچارد دیورک (۲) انگلیسی است که او را به ادعای تاج و تخت انگلیس برانگیخت. وی هانری ششم را به تخت سلطنت رسانید و نگهبان پادشاهی لقب یافت اما پس از آن دستگیر و مقتول گردید. (۱) - Richard d'York - (۲) - Warwick, Richard Neville, Comte de.

### واره.

[رَ / رِ] (پسوند) وار. شبه. مانند. نظیر. (آندراج). در کلمات فغواره، گاهواره، ماهواره: بدان طفل مانم که هنگام خواب به گهواره خوابش آید شتاب. نظامی ||. پسوند آلت مانند گوشواره، دستواره. (از یادداشت مؤلف ||). پسوند مکان مانند چراغ واره. (از یادداشت مؤلف). اندخسواره به معنی پناه و تکیه گاه: ز خشم این کهن گرگ ژکاره ندارم جز درت اندخسواره. لیبی ||. (۱) بسیار. (برهان) (ناظم الاطباء). مقدار زیاد. (ناظم الاطباء ||). کرت. مرتبه. (برهان) (ناظم الاطباء ||). نوبت. (برهان): گل دگر ره به گلستان آمد واره باغ و بوستان آمد. رودکی. در برخی از قراء چهارمحال از جمله به یوشگان و قلعه تک، کلمه واره متداول است به معنی نوبت. گویند شیر خود را به واره دادیم یا امروز واره شیر است. اهل قریه هر یک گاوی یا گوسفند و بزى دارند بیش و کم و اگر هر شب و روز خود بدوشند شیر به اندازه ای که بتوان با آن پنیر و کره و سرشیر و خامه و دیگر محصولات لبنی ساخت

به دست نمی آید از اینرو با حسابی که خود دارند در طول سال یک یا چند روز (بر حسب تعداد حیوان شیرده) شیر مجموع دامهای شیرده را به یک خانه می دهند تا برای گرفتن محصولات لبنی کافی باشد. (یادداشت مؤلف ||). فصل و موسم. (برهان) (ناظم الاطباء). و رجوع به وار شود ||. رسم و عادت. (برهان) (ناظم الاطباء ||). طریقه. (ناظم الاطباء). راه. (یادداشت مؤلف ||). صاحب و خداوند. (برهان) (ناظم الاطباء).

### وارهانندن.

[رَد] (مص مرکب) وارهانیدن. آزاد کردن. خلاص کردن. رها کردن. بازرهانیدن. نجات دادن. خلاص بخشیدن: بزق وار آتشی در جهان جهان را ز خود واره و وارهان. نظامی. کشد گرگ از یکی سو تا تواند ز دیگر سو شبان تا وارهانند. نظامی. کز محنت خویش وارهانم در حضرت یار خود رسانم. نظامی. آن سگی که میگذرد گویم دعا که از این خو وارهانش ای خدا. مولوی. عاصیان و اهل کبائر را بجهت وارهانم از عقاب نقض عهد. مولوی. قطره علم است اندر جان من وارهانش از هوا وز خاک تن. مولوی. این جهان زندان و ما زندانیان حفر کن زندان و خود را وارهان. مولوی. مرا رضای تو باید نه زندگانی خویش اگر مراد تو قتل است وارهان ای دوست. سعدی. پروانه ام اوفتان و خیزان یک بار بسوز و وارهانم. سعدی. و رجوع به رهانیدن و رهانندن و بازرهانیدن شود.

### وارهانیدن.

[رَد] (مص مرکب) آزاد کردن. خلاص کردن. نجات دادن. بازرهانیدن. رها ساختن. خلاص بخشیدن. رجوع به وارهانندن شود.

### واره دادن.

[رَ / رِد] (مص مرکب) (... شیر) به نوبت دادن شیر به هم. رسم است در بعضی نقاط که همه آنان که شیر اندک دارند به نوبت آنچه را که در یک روز از گوسفندان یا گاوآن آن نقطه به دست می آید به یک تن دهند و پس از چندی به دیگری و به همین ترتیب هرچند روزی تمامی شیر آن محل سهم یکی باشد و چون نوبت شیر یکی رسد گویند واره اوست. رجوع به واره شود.

### وارهء.

[رِه] (ع ص) دار وارهء؛ یعنی واسعهء. (اقراب الموارد) (متن اللغهء). سرای فراخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). ابر پرباران ||. شتر مادهء پرپیه. (از متن اللغهء).

### وارهیدن.

[رَد] (مص مرکب) خلاص شدن. رها شدن. (ناظم الاطباء). وارستن. آزاد شدن. خلاص یافتن. بازرهیدن: سال دیگر گر توانم وارهد از مهمات آن طرف خواهم دوید. مولوی. نه سحابش ره زند خود نه غروب وارهد او از فراق سینه کوب. مولوی. تا از این طوفان بیداری و هوش وارهدی این ضمیر و چشم و گوش. مولوی. گردنش بشکست و مغز وی درید جان ما از قید و محنت وارهد. مولوی. وارهدند از جهان پیچ پیچ کس نگرید بر فوات هیچ هیچ. مولوی. تا ز سکسک وارهد خوش پی شود شیره را زندان کنی تا می شود. مولوی. تا از این گرداب دوران وارهی بر سر گنج وصالم پا نهی. مولوی. که دعائی همتی تا وارهم تا از این بند نهان بیرون جهم. مولوی.

**واری.**

(ع ص) وار. آتشنه که زود آتش دهد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد ||). بسیارپیه. فربه پیه. پیه ناک. آکنده و فربه. (ناظم الاطباء) (آندراج). فربه. (منتهی الارب). پیه آکنده و فربه. (از اقرب الموارد ||). مسک وار، مشک نیکو و جید. (از اقرب الموارد) (آندراج). مسک وار؛ مشک جید نیکو. (منتهی الارب).

**واری.**

(پسوند) همچو باشد چنانکه گویند گل واری یعنی همچو گل و نبات واری یعنی همچو نبات، لیکن بدون ترکیب گفته نمیشود. (برهان). وارینه. (برهان) (آندراج). مانا. (ناظم الاطباء). و رجوع به وار شود.

**واریان.**

(اخ) دهی است از دهستان ارنگه کرج از شهرستان تهران واقع در ۲۵ هزارگزی شمال شرقی کرج و کنار جاده کرج به چالوس در دره رود کرج. ناحیه ای است سردسیر و دارای ۱۰۶۸ تن سکنه است. آب آن از رود کرج و چشمه سار تأمین میشود و محصول آن غلات و میوه و لبنیات و عسل و دارای باغهای میوه است. شغل اهالی زراعت و گله داری و کرباس بافی و گیوه سازی است دارای دبستان و راه ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

**واریج.**

(۱) آنجای از شاخه رز که خوشه انگور از آن بیرون آید. (ناظم الاطباء) (شعوری). وادیج. و رجوع به وادیج و وادیج شود.

**واریخ.**

(۱) (اخ) آرنج و مرفق ||. تکیه گاه درخت رز. (ناظم الاطباء). (۱) - مصحف واریخ. رجوع به واریخ شود.

**واریختن.**

[ت] (مص مرکب) ریختن ||. باز ریختن. دوباره ریختن. واریز کردن. - واریختن حساب را؛ تفریغ حساب کردن با کسی. معلوم کردن حق هر یک از شریکین متعاملین. (یادداشت به خط مؤلف).

**واریخته.**

[ت / ت] (ن مف مرکب) ریخته. بازریخته. دوباره ریخته. واریز شده. تفریغ شده. تسویه شده. رجوع به واریختن شود ||. جایی که شیب آن از یکسوست نه از چندسو. (از یادداشتهای مؤلف): شیروانی واریخته (در اصطلاح بنایان). (از یادداشتهای مؤلف).

**واریدن.**

[د] (مص) بلع کردن. بلعیدن. فرودادن. فراییدن. (از یادداشت مؤلف): السرط؛ فروواریدن، ای فروردن به دهان. (تاج المصادر

بیهقی). اوباریدن.

### واریز.

(امص مرکب) عمل واریختن. رجوع به واریختن شود. انهدام. ریختن قسمتی از بنا یا چاه و قنات و نظایر آن ||. تفریح حساب. تسویه حساب.

### واریز کردن.

[کَدَ] (مص مرکب) منهدم شدن. ریختن قسمتی از بنا در چاه و یا قنات و بنا و نظایر آن ||. رسیدگی کردن به حسابها. تفریح حساب کردن. تسویه حساب کردن.

### واریسیدن.

[دَ] (مص مرکب) باز کردن رشته را. مقابل رشتن و ریسیدن. ریسیدن را باز کردن. و رجوع به ریسیدن شود.

### وارین.

(ص) به سرعت و جلدی روان. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). در مأخذ دیگری دیده نشد.

### وارین.

(ا) آرنج. مرفق. (ناظم الاطباء). استخوان وارین، زند. (زمخشری بنقل از یادداشت مؤلف). رجوع به وارن شود.

### وارینان.

(اخ) دهی است از دهستان جلگه شهرستان گلپایگان واقع در ۹ هزارگزی جنوب شرقی گلپایگان و ۷ هزارگزی جنوب مشرق راه شوسه گلپایگان به خوانسار. ناحیه ای است هموار، گرم سیر و مالاریایی با ۱۲۷ تن سکنه. از آب چاه و قنات مشروب میشود. محصول آنجا غلات و تریاک و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله داری است و آن ناحیه دارای راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

### واریئه.

[ی] [ع ص] تأنیث واری. رجوع به واری شود (||. ا) بیماری در شش. (ناظم الاطباء). بیماری است در شش و از لفظ رئه نیست. (منتهی الارب). بیماری است در ریه. این کلمه از لفظ رئه نیست چه رئه مهموزالعین است. (از اقرب الموارد).

### واریئه.

[ی] [اخ] قبیله ای است در بربر. (از معجم البلدان در ذیل بربر).

### واز.

(ص) صورتی از «باز» به معنی گشاده و مفتوح. (ناظم الاطباء). و رجوع به باز شود.

### وازا.

(اِخ) دهی است از دهستان نائیج بخش نور شهرستان آمل که در ۲۸ هزار گزی آمل قرار دارد. ناحیه ای است کوهستانی و جنگلی و معتدل و مرطوب با ۵۴۰ تن سکنه که با آب رودخانه مشروب میشود و شغل اهالی زراعت و محصول آنجا غلات و لبنیات است دارای دبستان و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

### وازا.

(اِخ) (۱) نام یکی از خاندانهای سلطنتی سوئد است که اهل اوپلاند (۲) بود. مؤسس این سلسله گوستاو اریکسن (۳) بود. وی منسوب به یکی از خانواده های کهن سوئد بود که در نبرد با دانمارکی ها که بسیار مؤثر بود تاج و تخت سلطنت را به سال ۱۵۲۳ م. به دست آورد و استقلال کشور خویش را اعلام کرد. (۱) - Gustave Ericsson - (۳) - Upland. (۲) - Vasa, Wasa.

### وازدین.

[اِخ] دهی در فرغانه که امیر اسماعیل سامانی در آنجا با ابوالاشعث سردار عرب نبرد کرد و پیروز شد. (از احوال و اشعار رودکی ص ۳۵۸ تألیف سعید نفیسی).

### وازبنده.

[بَدَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخشهای حومه شهرستان نائین در ۲۵ هزار گزی جنوب غربی نائین واقع شده و سکنه آنجا ۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

### وازیچ.

(۱) بادپیچ. رجوع به بادپیچ، وازیچ، وازینج شود.

### وازننگه.

[تَگَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نائیج بخش نور شهرستان آمل که در بیست و شش هزار گزی مغرب آمل و سه هزار گزی واز واقع شده است و دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

### وازچیر.

(اِخ) ده مخروطه ای است از بخش حومه شهرستان نائین. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

### وازد.

[زَ] (اِخ) از دهکده های سمرقند. رجوع به وازد و وازدی شود.

**وازدگی.**

[زَدَ / د] (حامص مرکب) حالت و چگونگی وازده. مردودی. و اخوردگی.

**وازدن.**

[زَدَ] (مص مرکب) رد کردن. مردود شمردن. رد کردن چیز معیوب. (یادداشت مؤلف). کنار گذاردن. انتخاب نکردن. نپسندیدن و انتخاب نکردن کالا: توان خرید به صدجان زیار نیم نگاه متاع ناز در این چند روزه وازده است. (از آندراج ||). پوشیده و پنهان کردن ||. زدن. پنبه زدن و حلاجی کردن. (ناظم الاطباء).

**وازده.**

[زَدَ / د] (ن مف مرکب) هر چیز بدی که از چیز خوب جدا کرده باشند. (ناظم الاطباء). کنار گذاشته شده. (از ناظم الاطباء). مردود. (یادداشت مؤلف).

**وازده.**

[ز] (اخ) دهی است از دهستان ابهر رود بخش ابهر شهرستان زنجان در ۲۴ هزار گزی مشرق ابهر و شش هزار گزی راه مالرو عمومی و در دامنه کوه واقع است. سردسیر است و زارعان قره تیه آن را زراعت میکنند و از خود سکنه ای ندارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

**وازدی.**

[ز] (ص نسبی) منسوب به وازد از دهکده های سمرقند.

**وازدی.**

[ز] (اخ) اسحاق بن ابراهیم الوازدی مکنی به ابومحمد که از ابو حفص بن حفص الباهلی و سعید بن هاشم الکاغذی و جز آنان روایت کند و از او بکربن مسعود بن الحسن بن الوردالفرنگدی و جز وی روایت دارد. (باب الانساب).

**وازد.**

[ز] (اخ) و آن را ویزد نیز گویند. از قرای سمرقند است. (از معجم البلدان). و رجوع به لباب الانساب و انساب سمعانی شود.

**وازدی.**

[ز ذی ی] (اخ) رجوع وازدی شود.

**وازر.**



[ز] (ع ص) حامل. (از منتهی الارب). بردارنده. (ناظم الاطباء ||). گناهکار. (از اقرب الموارد): هیچ وازر وزر غیرى بر نداشت من نیم وازر خدایم بفراشت. مولوی.

### وازره.

[ز ر] (ع ص) مؤنث وازر. رجوع به وازر شود.

### وازشت.

[ز] (ا) (۱) یکی از پنج قسم آتشی که در اوستا آمده است و آن آتشی است که در ابر است یعنی صاعقه و چهار آتش دیگر عبارت است از: برزروه، هوفریان، اوروازشت، سپنت. (ایران در زمان ساسانیان ص ۱۶۷). (۱) - vazishta.

### وازع.

[ز] (ع ص، ا) بازدارنده. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج). مانع. رادع: نه سطوت و صولت مانع آمد و نه شکر و عدت وازع توانست گشت. (جهانگشای جوینی). طایفه ای را قضای آسمانی از صلح وازع و زمره ای را هوای چنگیزخانی از محاربت مانع. (جهانگشای جوینی). در هر خانه بیگانه ای و در هر منزلی مولی نه خوف خالق وازع و نه ملامت و شرم از خلائیق رادع. (جهانگشای جوینی ||). زجر کننده. (از اقرب الموارد) (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). سگ از آنرو که گرگ را از حشم باز میدارد. (از اقرب الموارد) (المنجد). سگ بدان جهت که گرگ را از گوسفند باز دارد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). کسی که امور سپاه را اداره میکند و بلایا را از آنها دفع میکند. (از منتهی الارب). سالار لشکر مهمم امورات آن. (منتهی الارب). سرهنگ و سالار لشکر. (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). آن که در جلو صف می آید و اصلاح آن نموده و پیش و پس میکند. (ناظم الاطباء ||). سلطان. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). پادشاه بازدارنده از محارم او تعالی. (منتهی الارب). || حاکم. (غیاث اللغات). حاکم که مردم را از محارم بازدارد. (ناظم الاطباء).

### وازع.

[ز] (اخ) جد ابو داود محمد بن الحسن بن الوازع الجمال الوازعی مروزی محدث. (از لباب الانساب).

### وازع.

[ز] (اخ) جد احمد بن یحیی بن وازع بن غالی بن کثیر البلیخی محدث است. (از لباب الانساب).

### وازع.

[ز] (اخ) از صحابیان که پسرش ذریح از وی روایت کرده است. (تاج العروس).

### وازع.

[ز] (اخ) وازع البغدادی جد محمد بن نصر بن حمید محدث است. رجوع به وازعی محمد بن نصر بن حمید شود.

**وازع.**

[ز] (اخ) وازع بن زراغ (۱) که ابن الوازع نیز خوانده شده. از صحابه است. ابوبکر بن علی الذکوانی در معجم الصحابه از وی یاد کرده است. (تاج العروس). (۱) - در منتهی الارب «وازع بن وزاع» آمده است.

**وازع.**

[ز] (اخ) وازع بن عبداللهالكلاعی از تابعان است. (از تاج العروس) (از منتهی الارب).

**وازی.**

[ز] (ص نسبی) منسوب به وازع و وازع جد چند تن از محدثان است.

**وازی.**

[ز ع ی] (اخ) احمد بن یحیی بن غالی بن کثیر البلخی المعلم معروف به حمدان از نصر بن الاصبغ روایت کند و ابراهیم بن احمد المستملی البلخی از وی روایت دارد. (لباب الانساب).

**وازی.**

[ز] (اخ) محمد بن الحسن بن الوازع الجمال الوازی المروزی مکنی به ابوداود از محدثان است. از ابی عاصم المروزی و جزوی روایت کرده است و محمد بن مخلد الدوری از وی روایت دارد. (لباب الانساب).

**وازی.**

[ز] (اخ) محمد بن نصر بن حمید بن الوازع البغدادی الوازی. از عبدالرحمان بن صالح الازدی و جز او حدیث کند. عبدالباقی بن قانع و ابوالقسم الطبرانی و جز آن از وی روایت دارند. (از لباب الانساب).

**وازع.**

[ز] (ا) شاخه های بریده شده از خرما بن. (ناظم الاطباء). آنچه از درخت خرما ببرند. (برهان). واژغ. داربست و چفته. (ناظم الاطباء). مصحف واژغ و وارغ است. رجوع بدان کلمه شود || نانی که از پوست لیفی خرما بن میسازند. (ناظم الاطباء) (اشتنگاس). در مآخذ دیگر دیده نشد.

**وازک.**

[ز] (اخ) دهی است از دهستان میان بند از ناحیه نور شهرستان آمل واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب غربی سولده و ۳ هزارگزی غرب راه شوسه کلندرود به لمده، ناحیه ای است کوهستانی، هوای آن معتدل است و ۲۰۰ تن سکنه دارد و با آب چشمه مشروب میشود. محصول آن غلات دیمی و شغل اهالی زراعت و گله داری است و گروهی نیز کارگر معدن زغال کلندرود هستند و این نقطه دارای راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

**واز کردن.**

[کَدَ] (مص مرکب) باز کردن. گشودن. رجوع به باز کردن شود.

**واژگون.**

(ص) واژگون. باژگون. سرنگون و باژگون. (ناظم الاطباء). رجوع به واژگون شود.

**وازلین.**

[ز] (فرانسوی، ا) وازلین یا پترولئین (۱) یا چربی معدنی از تصفیه روغن های سنگین نفت امریکا که باقیماندهء تقطیر در ۳۶۰ درجه گرما میباشد به دست می آید و اغلب برای غلیظ کردن آن با کمی پارافین مخلوطش می کنند. وازلین جسمی است سفیدرنگ به غلظت پیه خوک. در بازارها وازلین های زرد یا قهوه ای رنگ نیز یافته میشود که به کار داروسازی نمیخورد. نور از آن عبور نمی کند و اندکی فلواورسانس دارد بخصوص اگر آن را ذوب کنند بی بو و بی مزه است ولی اغلب هنگامی که آن را گرم می کنند بوی کمی از آن استشمام میشود اگر مقدار کمی از آن را با میله ای بردارند بصورت رشته ای کشیده میشود. وزن مخصوص آن در ۲۰ درجه حرارت ۸۳۰/۰ تا ۹۰۰/۰ است و در ۳۸ تا ۴۲ درجه ذوب میگردد. بین ۳۶۰ و ۴۴۵ زینه تقطیر و تبدیل به هیدروکربورهای جامد و مایع و بخار میشود در آب و الکل اتیلیک و گلیسرین غیرمحلول است در مخلوطی از یک قسمت اتر یا کلروفرم و نیم قسمت بنزین با سولفور و کربن حل میشود. (از کارآموزی داروسازی ص ۱۵۰ و ۱۵۱ تألیف دکتر جنیدی). (۱) - Vaseline, Petroleine

**وازلین مایع.**

[ز ن ی] (ترکیب وصفی، ا مرکب) وازلین مایع یا روغن وازلین یا پترووازلین (۱) از تقطیر هیدروکربورهای که بین ۳۳۵ تا ۴۴۰ درجه گرما تحت تأثیر اسیدسولفوریک و سپس سود سوزآور قرار میگردد به دست می آید مایعی است به یرنگ. وزن مخصوص آن ۸۷۵/۰ تا ۸۹۰/۰ است. در آب، الکل و گلیسرین غیرمحلول است و به هر نسبتی در اتر، کلروفرم، بنزین، سولفور و کربن، استات دامیل و الکل آمیلیک حل میشود. بسیاری از مواد مانند یدو فرم، مانتول تیمول، اسانس ها، او کالیپتول، بوراکس، کوکائین و غیره را در خود حل می کنند. روغن وازلین در مقابل معرف ها خنثی است. بو و مزه ندارد. در بازار ایران بیشتر به آن پارافین مایع میگویند در صورتی که آن را حرارت نسبتاً شدیدی بدهند بخارهای قابل اشتعالی از آن متصاعد میشود. (از کارآموزی داروسازی تألیف دکتر جواد جنیدی ص ۱۵۱). (۱) - Petro - vaseline.

**وازم.**

[ز] (اخ) وازم بن زر (۱) الکلبی. از صحابیان است. (تاج العروس). (۱) - در منتهی الارب ذیل «وزم» وازم بن زو و ذیل «زر» وارم بن زر آمده است که در هر دو مورد با تاج العروس در نام صاحب ترجمه یا پدر او اختلاف دارد.

**وازن.**

[ز] (ع ص) سنجیده ||. سنگین. ثقیل. (از اقرب الموارد ||). تام. درهم وازن؛ ای تام. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). درهم

وازن، درهم باسنگ. (منتهی الارب).

### وازنج.

[ز] (ا) بانگ و آواز بلند و فریاد. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

### وازنج.

[ز] (اخ) دهی است از دهستان القورات شهرستان بیرجند واقع در ۲۴ هزارگزی شمال شرقی بیرجند. ناحیه ای است کوهستانی و هوای آن معتدل است و ۱۵ تن سکنه دارد و محصول آن غلات و آب آن از قنات و شغل اهالی آن زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

### وازش.

[ز ن] (امص مرکب) (ا) عمل دفع و پس زدن. (از واژه های فرهنگستان). رجوع به وازدن شود. (۱) - Repulsion.

### وازیج.

(ا) بادپیچ و ریسمانی که از جایی آویزند و در جشنها و عیدها بر آن نشسته و در هوا آیند و روند کنند. (ناظم الاطباء). رجوع به وازیج و نیز رجوع به بادپیچ شود.

### وازیج.

(ا) ریسمانی را گویند که در ایام جشن و عیدها از جایی آویزند و بر آن نشسته در هوا آیند و روند. (برهان) (آندراج). ظاهراً مصحف واذپیچ و بادپیچ است. (از حاشیه برهان قاطع چ معین). رجوع به وازیج، بادپیچ، ارجوحه، وازیج، کاز، چنچولی شود.

### وازوار.

(اخ) از دهات کجور است. (مازندران و استرآباد ص ۱۴۷).

### وازواز.

[واژ] (ص مرکب، ق مرکب) (بازباز. با فاصله. مجزی. - وازواز راه رفتن؛ هنگام رفتن پایها را دور از یکدیگر نهادن. گشاد گشاد رفتن.

### وازواز.

(اخ) یاقوت از احمدین محمد همدانی آرد که آن موضعی است به نهاوند و افسانه ای برای آن ذکر کرده است. رجوع به معجم البلدان ذیل وازواز شود.

### واز و ولنگ.

[ز و ل] (ص مرکب) گشاده. ولنک و واز. متشتت و پراکنده. غیر متصل به هم. رجوع به ولنک و واز شود.

### واژه کرود.

[ز؟] (اِخ) ناحیه ای است در قم که دارای چهل و شش ده بوده است. (تاریخ قم ص ۵۸).

### واژه کوه.

[ز] (اِخ) ناحیه ای است در مازندران نزدیک رستمدر و حوالی آن. (ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۷۶).

### وازیج.

(۱) رشته انگور. (یادداشت مؤلف ||). شاخه درخت رز ||. هر چیزی که با آن خوشه انگور را آویزان می کنند ||. جایی که به آن خوشه انگور را می آویزند. (ناظم الاطباء ||). چفته. (یادداشت مؤلف). تکیه گاه درخت رز ||. جوانه درخت رز ||. جایی که از آن خوشه انگور میروید. (ناظم الاطباء). و نیز رجوع به وادیج شود.

### وازیجه.

[چ] (اِخ) دهکده ای است از دهستان ماربین بخش سده شهرستان اصفهان واقع در هفت هزارگری جنوب سده و سه هزارگری راه شوسه نجف آباد به اصفهان این دهکده در جلگه واقع و هوای آن معتدل است و ۱۶۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

### وازیخ.

(ص) گرم و سوزان. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

### وازیدن.

[د] (مص) بیان کردن حالت و چگونگی سلامتی را. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

### وازیره.

[ر / ر] (۱) وقت و هنگام. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). در مآخذ دیگری یافت نشد.

### وازیک.

(اِخ) دهی است از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل که در ۱۰ هزارگری شمال آمل واقع شده است. در جلگه قرار دارد. ناحیه ای است معتدل و مرطوب و ۱۶۵ تن سکنه دارد. از آب رودخانه هراز مشروب میشود محصول آنجا برنج و کنف و صیفی و نیشکر و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

**وازیمال.**

(اِخ) دهی است از دهستان گیلخواران در بخش مرکزی شهرستان شاهی در ۱۰ هزارگزی جنوب غربی جویبار. کنار راه شوسه جویبار به شاهی واقع است. محل آن جلگه است و هوای آن معتدل و مرطوب است و ۸۵ تن سکنه دارد. از آب رودخانه تالار مشروب میشود. محصول آنجا برنج، پنبه، غلات، صیفی، کنجد، کف و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

**وازینج.**

(ا) بانگ و بانگ هی هی جهت راندن حیوانات. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). در مآخذ دیگری دیده نشد.

**وازینج.**

[ن] (ا) الاکلنگ و آن چوبی است که میان آن را بر بلندی استوار کنند و دو کودک بر دو سر چوب نشینند، چوب گاهی از یکسو بالا رود و گاه از سوی دیگر. (از یادداشتهای مؤلف).

**وازین طسوج.**

[ط] (اِخ) (به تشدید سین در عربی و تخفیف آن در فارسی) ناحیه ای است از نواحی جهرود قم که خود شامل این نواحی است: خورجه، وارود، جویکان، جرودان، شهراب، جونک، سکدز، واجان، جرکان، راجان، نصرآباد، جعفرآباد، موسی آباد، عامرآباد. (تاریخ قم ص ۱۱۹).

**وازیوار.**

[زی] (اِخ) دهی است از دهستان علوی کلا که جزء بخش مرکزی شهرستان نوشهر مازندران است. در ۵ هزارگزی مغرب المده و در کنار راه شوسه المده به نوشهر واقع است، محل آن جلگه است و ناحیه ای است معتدل و مرطوب با ۸۰ تن سکنه. و از آب رودخانه کچرود مشروب میشود و محصول آنجا برنج و پنبه و اندکی غلات و صیفی است و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

**واژ.**

(ا) به معنی باج است و آن زری باشد که پادشاه زبردست از پادشاه زبردست میگیرد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به باژ شود.

**واژ.**

(ص) سرنگون. معکوس. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). باز. رجوع به باز شود.

**وازار.**

(۱) بازار. (ناظم الاطباء). واجار.

### واژغ.

[ژ / ژُ] (۱) آنچه از درخت خرما ببرند و بضم اول نیز درست است و به این معنی با زای هوز هم گفته اند. (برهان) (ناظم الاطباء). آنچه بدان تاک انگور را بندند و به این معنی با رای قرشت هم به نظر آمده است. (برهان). ریسمان که از لیف خرما بن سازند. (ناظم الاطباء). (۱) - «و» ظاهراً جزء کلمه نیست. اصل «آژغ» = «آزغ» است. رجوع شود به «اژغ» و «ازغ». در لغت فرس چ اقبال ص ۲۴۰ آمده: «ازغ شاخ درخت باشد بوشکور گوید: سوی آسمان کردش آن مرد روی بگفت ای خدا این تن من بشوی از این آژغان پاک کن مرما همه آفرین ز آفرینش ترا». در حاشیه نوشته اند این لغت فقط در نسخهء نخجوانی نیست. در نسخهء نخجوانی: آژغها، تصحیح متن قیاسی است. علامه دهخدا نوشته اند: «تصحیح قیاسی صحیح نیست کلمه «اژغ» است بفتح همزه و سکون ژ «اژغها» جمع آن». ولی ممکن است واژغ = اژغ باشد. (قس وارن = آرن. وارنج = آرنج) ولی محتاج به شاهد است.

### واژگون.

(ص) وارونه. (برهان) (ناظم الاطباء). برگشته. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). سرنگون. معکوس. مقلوب. (ناظم الاطباء). واژگونه. (آندراج). وارونه. واژون. واژونه. باشگونه. باشگون. || مجازاً شوم. نامبارک. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء): این قصهء عجب شنو از بخت واژگون ما را بکشت یار به انفاس عیسوی. حافظ.

### واژگون سیر.

[س / سِ] (ص مرکب) که باژگونه رود. که واژگونه در رفتار آید. که معکوس سیر و حرکت کند. پس رونده. مدبر: طالب از باغ امیدم می دمد گلهای یاس واژگون سیر است آری کوکب سیاره ام. طالب آملی (از آندراج).

### واژگون شدن.

[شُ دَ] (مص مرکب) سرنگون شدن. وارونه شدن. واژگونه شدن. باشگونه شدن. مقلوب گشتن. معکوس گشتن. وارون شدن. وارونه شدن. برگشتن.

### واژگون کردن.

[کَدَ] (مص مرکب) برگرداندن. قلب کردن. وارونه کردن. سرنگون کردن. واژگونه کردن. باشگونه کردن.

### واژگونه.

[نَ / نِ] (ص) بر وزن و معنی باژگونه است که برگشته و معکوس و مقلوب باشد. (از برهان). وارون. وارونه. واژگون. واژون. باشگونه. باشگون. باشگونه || نامبارک. (برهان). شوم. نحس: همان است کاین واژگونه جهان یکی را برد دیگر آرد روان. فردوسی. بفرمود تا بر هیونان مست نشینند و گیرند اسبان به دست بر آن واژگونه دو لشکر دمان شیخون برآرند از

ناگهان. فردوسی.

### واژگونه شدن.

[ن / نِ شِ د] (مص مرکب) واژگون شدن. سرنگون شدن. وارونه شدن. باژگونه شدن. رجوع به واژگون شدن شود.

### واژگونه کردن.

[ن / نِ كَ د] (مص مرکب) معکوس کردن. برگرداندن. برگردانیدن. قلب. سرنگون کردن. رجوع به واژگون کردن شود.

### واژگونی.

(حامص) برگشتگی. (ناظم الاطباء). انقلاب. وارونی. باژگونی. باشگونی ||. ناراستی تدبیر و نادرستی کار. (ناظم الاطباء).

### واژنان.

(اخ) دهی است در شهرضا که در ۱۰ هزار گزی مشرق شهرضا و چهار هزار گزی مشرق راه شوسهء شهرضا به آباده واقع است. ناحیه ای است جلگه ای که هوای آن معتدل و دارای دویست و نود و چهار تن سکنه است و آب آن از قنات و محصول آن خربزه و غلات و شغل اهالی زراعت است زنان به کرباس بافی اشتغال دارند و راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

### واژون.

(ص) وارون. (برهان). برگشته. برگردیده. بازگردانیده. عکس. قلب. (برهان) (ناظم الاطباء). واژگون. (ناظم الاطباء). نگون. (غیاث اللغات). باژگون. باژگونه. باشگون. باشگونه. واژگون. واژگونه. مقلوب. معلق: تهیدست را کار واژون بود دلش سال و مه تنگ و محزون بود که تا روز واژون برو نگذرد تباهی سوی خان مردم برد. فردوسی. بریزند هم بیگمان خون تو همی جوید این بخت واژون تو. فردوسی. همه دشت آغشته از خون ماست جهان تیره از بخت واژون ماست. فردوسی ||. مجازاً نامبارک. (غیاث اللغات) (آندراج). شوم. بدیمن. بداختر. نحس.

### واژون بخت.

[ب] (ص مرکب) برگشته بخت. بدقبال. بداختر. نگون بخت. بدبخت: چه کند زورمند واژون بخت (۱) بازوی بخت به که بازوی سخت. سعدی (گلستان). (۱) - در نسخه های چاپ سنگی و قزوینی و دیگر وارون بخت آمده است.

### واژونه.

[ن / نِ] (ص) برگشته. معکوس و مقلوب. (برهان). وارونه. (ناظم الاطباء). وارون. واژون. واژگون. باشگون. باشگونه. باژگون. باژگونه. و رجوع به واژون شود ||. دگرگون. آشفته: فریدون چو گیتی بر آن گونه دید جهان پیش ضحاک واژونه دید. فردوسی. چو خسرو جهان را بدانگونه دید دل و جان بدخواه واژونه دید. فردوسی ||. وارونه کار. کسی که کارها را معکوس انجام میدهد. واژونه خو: که خواهد از این دیو واژونه کین کس او را نیابد همال چنین. فردوسی. چو رستم به گفتار او بنگرید تن اندر کف دیو



واژونه دید. فردوسی. پس ابلیس واژونه این ژرف چاه به خاشاک پوشید و بسپرد راه. فردوسی. که او را زمانه بر آنگونه بود همه تنبل دیو واژونه بود. فردوسی || زشت و نامبارک: ز دل آژ واژونه بیرون کنید بدل باز پند فریدون کنید. فردوسی.

### واژونه خوی.

[نَ / نِ] (ص مرکب) کسی که خوی وی برگشته و بدکار شده باشد. (ناظم الاطباء). برگشته خو. بدخو. زشتخو: پس آیین ضحاک واژونه خوی چنان بد که چون می بدش آرزوی... فردوسی.

### واژه.

[ژ / ژِ] (ا) به لغت زند و پازند به معنی کلمه باشد که لفظ است و آن از دو حرف یا بیشتر مرکب میشود. (از برهان). واژه کلمه را گویند. (رشیدی). پهلوی: واچک (۱) (قول و کلام)، مرکب از واچ (۲) و واچکیه (۳) (شرح و بیان)، از ریشه اوستائی وچ (گفتن). سانسکریت نیز: واچ (۴) (سخن گفتن). در لهجه زرتشتیان نیز: واجه (۵)، (کلمه). در «آهار» جزو رودبار لواسان «سرواژه» به معنی صحبت کردن در خواب استعمال میشود. (از حاشیه برهان قاطع چ معین). به معنی کلمه باشد و سخنی است که از سه حرف یا بیشتر ساخته شده باشد. (از آندراج). کلمه. (انجمن آرا). و رجوع به واج شود. (۱) - vacakih. - (۳) - vac. (۲) - vacak. (۵) - vac. (۴) - vaja.

### وازیان.

(ا) خاصان و بزرگان و خاصگان (۱). (برهان) (آندراج). بزرگ. بزرگوار. (ناظم الاطباء ||). برترین صف. (ناظم الاطباء). (۱) - به این معنی در فارسی «ویژگان» آمده است جمع ویژه. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

### واس.

(ا) خوشه گندم. (برهان) (آندراج). خوشه گندم یا جو. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف داس. (از حاشیه برهان چ معین). رجوع به داس شود.

### واساختن.

[ت] (مص مرکب) حاجت کسی را بر آوردن || بازساختن. (ناظم الاطباء). دوباره ساختن.

### واسانی.

(اخ) ابوالقاسم الحسین بن الحسن از رجال قرن چهارم هجری. وی قصیده نونیه هزلیه ای در وصف مهمانی که در قریه حمرایای حران برای اهل قریه برپا بوده سروده است. (معجم المطبوعات ج ۲).

### واسپردن.

[س پ د] (مص مرکب) رد کردن. (از یادداشتهای مؤلف).

**واسپوختن.**

[س ت] (مص مرکب) فاسپوختن. (تاج المصادر بیهقی). از پس پشت راندن. واسپوختن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به سپوختن و سپوختن شود.

**واسپور.**

(۱) واسپور. لقب نجبا و شاهزادگان اشکانی و ساسانی. رجوع به واسپور و واسپورگان شود.

**واسپور.**

(اخ) دانا و هنرمندی از خاندان بزرگ و شریف در زمان انوشیروان بوده است. اما ثعالبی او را از غلامان خسروپرویز دانسته و آقای پورداد در این باره چنین آورده است: مندرجات «خسرو قبادان و غلام» را نیز ابومنصور عبدالملک بن محمد بن اسماعیل الثعالبی در کتاب «غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم» در ص ۷۰۵ و ۷۱۱ ذکر کرده و این (واسپور) را ریدک خوش آرزو نامیده است. در کتاب پهلوی «خسرو قبادان و غلام» (۱) نام این غلام واسپو می‌باشد و «آرزوک خوش» یا «خوش آرزوک» صفت اوست. پاسخ و پرسشی هم در میان شاه و غلام شده که بنا به نظر ثعالبی این شاه خسروپرویز بوده است اما در کتاب پهلوی این شاه خسرو انوشیروان پسر قباد بوده است. «واسپور» جوان دانا و هنرمندی بوده از خاندان بزرگ و شریف که در هر مقوله سؤالات پادشاه را جواب می‌گفته و مورد تحسین بوده است. (از خرده اوستا ص ۱۴۵ تألیف پورداد). (۱) - هوسرو کوتان ورتک.

**واسپور.**

(۱)(۱) لقب نجبای اشکانی و ساسانی و صاحبان مناصب کشوری و لشکری آنان. کریستنسن گوید از ترکیبات پهلوی اشکانی است. این کلمه که ایده اوگرام آرامی آن بریتا (۲) است تحریفی است از لفظ ویس پور به معنی پسر طایفه. لفظ مذکور در زبان هخامنشی هم دیده می‌شود. در زبان ارمنی هم ویس پور هست و هم «واسپور» و هر دو در آن لغت دخیل هستند و این در صورتی است که لفظ سپوه (۳) ارمنی واقعاً ویس پور ایرانی باشد اما کلمه واسپور در ترکیب کلمه وسپورکان (۴) که نام یکی از ایالات است دیده می‌شود از این گذشته درباره دو لفظ «ویسپور» و «واسپور» بحث بسیار کرده اند. «شدر» ثابت می‌کند که هر دو کلمه که پهلوی اشکانی می‌باشند در تمام دوره اشکانی و ساسانی وجود داشته اند و مراد از کلمه «ویس پور» پسر ویس پتی (۵) یا ویس بذ (۶) (رئیس طایفه) نبوده است، بلکه این لفظ دارای ارزش اجتماعی بیشتری شده بود و شاهزادگان خانواده شاهی را بدان می‌نامیدند. اما لفظ واسپور در مورد اعضای طبقه نژادگان و نجبای درجه اول به کار میرفت معذکک در متن پهلوی سوریسخون (ترجمه ناوادیا) بی شک لفظ «پس ی واسپور» همچنانکه ناوادیا دریافته است به معنای «ولیعهد» به کار رفته است. شدر معتقد است و اسپور در اینجا لقب نیست بلکه ستایش و توصیف است و مراد از آن «فرزند والاگهر» شاهنشاه است که در عبارت قبل از او نام برده اند. اما این تعبیر این سؤال را بی جواب می‌گذارد چرا بر ولیعهد «پس ی واسپور» «فرزند والاگهر» نام نهاده اند نه «پس ی ویس پور» (شهبازده پسر). بهر حال لفظ ویس پور بشکل ایرانی خود یعنی بی آنکه در پس ایده اوگرام آرامی نهفته باشد فقط در متون مانوی تورفان دیده می‌شود. شدر بر آن است که این کلمه را در زبان سغدی با تغییر مختصری بصورت ویس پوس (۷) باز یافته است ولی هنینگ (در رسالات اکادمی پروسی ۱۹۳۷ کتاب دعای مانوی ص ۷۳) بر این ادعا خرده گرفته است. از طرف دیگر باید دانست که متون مانوی لغات و اصطلاحات را بصورت مصطلح در آغاز دوره ساسانی نشان می‌دهند و در آن زمان فرقی که

اشکانیان بین دو لفظ ویس پوهر و واسپوهر می‌گذاشتند هنوز از یاد نرفته بود ولی ظاهراً ما در ادبیات پهلوی اواخر دوره ساسانی مثالی از موارد استعمال لفظ ویسپوهر نداریم. به این جهت من گمان میکنم که قبل از پایان این دوره لفظ ویسپوهر فراموش شده و اصطلاح واسپوهر جای آن را گرفته بود. (ایران در زمان ساسانیان ص ۱۲۰). و رجوع به ص ۱۲۳ و ۲۸۳ همان کتاب شود. (۱) - Vaspuhr. (۲) - Bar - baita. (۳) - Sepuh. (۴) - Vaspurakan. (۵) - Vispati. (۶) - Visbadh. (۷) - Vispus.

### واسپوهرگان آمارکار.

(۱) مرکب) مستوفی خراج ایالت واسپوهرگان. (از: ایران در زمان ساسانیان ص ۱۳۶ و ۱۴۴).

### واسپوهری ساسانگان.

(اخ) لقب شاهزاده پیروز برادر شاهپور اول ساسانی. (از: ایران در زمان ساسانیان ص ۱۲۵).

### واستا.

(اخ) به معنی وستاست. (اوبهی). مصحف استا و اوستا. رجوع به اوستا شود.

### واستادن.

[د] (مص مرکب) در تداول عوام، ایستادن. بازایستادن. بر پای ماندن.

### واستان.

(اخ) دهی است از دهستان گلیجان رستاق بخش مرکزی شهرستان ساری که در ۳۲ هزار گزی جنوب ساری و ۲ هزار گزی مغرب راه عمومی دو دانگه و رودخانه تجن واقع است. ناحیه ای است کوهستانی و جنگلی که هوای آن معتدل و مرطوب است و ۲۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه لاجیم دره و محصول آن برنج و غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

### واستادن.

[س د] (مص مرکب) واستدن. واپس گرفتن. استرداد. بازگرفتن. پس گرفتن. بازستاندن : لیک آن داده را به هشیاری واستاند که نیک بدگهر است. خاقانی. بده یک بوسه تا ده واستانی از این به چون بود بازارگانی. نظامی. واستانیم آنکه تا داند یقین خرمن آن ماست خوبان خوشه چین. مولوی. گرچه چون نشفش کند تو قادری کش از ایشان واستانی و آخری. مولوی. واستان از دست دیوانه سلاح تا ز تو راضی شود عدل صلاح. مولوی. دست بجان نمیرسد تا به تو برفشانمش بر که توان نهاد دل تا ز تو واستانمش. مولوی.

### واستدن.

[س ت د] (مص مرکب) پس گرفتن. بازپس گرفتن. واستاندن : صوفیان واستدند از گرو می همه رخت دلق ما بود که در خانه

خمار بماند. حافظ.

### واستریوش.

[ت] (پهلوی، ا) طبقه کشاورز در عهد ساسانیان که یکی از چهار طبقه مردم آن زمان بوده است. (ایران در زمان ساسانیان ص ۱۱۸). و رجوع به استریوشان سالار شود. والخامس (الخامس من مراتب فرس) «هو تخشه بد» تفسیره حافظ کل من یکد بیدیه کالمهنه والفلاحین والتجار، غیرهم و رئیسهم و منهم یسمیه «واستریوش» و کان هؤلاء المعترین الملک و القوام به والوسائط بین الملک و بین رعیتة. (التنبیه والاشراف مسعودی، از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۶۶۹).

### واستریوشان سالار.

[ت] (پهلوی، ا مرکب) رئیس طبقه کشاورزان در زمان ساسانی. واستریوش بد. هتخشبد || رئیس مالیات ارضی ||. رئیس صنعتگران ||. وزیر مالیه ||. وزیر صناعت و تجارت. و رجوع به ایران در زمان ساسانیان ص ۱۴۳ - ۱۴۴ شود.

### واستریوش بد.

[ت ب] (پهلوی، ا مرکب) رئیس کشاورزان در زمان ساسانیان. واستریوشان سالار. هتخشبد. (ایران در زمان ساسانیان ص ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۴۳، ۱۵۷، ۲۸۹، ۵۴۲). و رجوع به واستریوشان سالار شود.

### واستریوشی.

(حامص) کشاورزی. (خرده اوستا ص ۱۳۲).

### واسر شدن.

[س ش د] (مص مرکب) پس افتادن. نکس کردن. (ناظم الاطباء). عود کردن. به حالت اول بازگشتن. (شعوری ج ۲ ورق ۴۱۹): حبط، واسر شدن جراحت. (تاج المصادر بیهقی). غفر، واسر شدن بیماری و جراحت. (تاج المصادر بیهقی).

### واسر گرفتن.

[س گ ر ت] (مص مرکب) از سر گرفتن. دوباره شروع کردن. از نو آغازیدن: بهری میگفتند ایمان واسر گیر که کافر شدی. (کتاب النقض ص ۳۷۵).

### واسر نگیدن.

[س ر د] (مص مرکب) روبرو گرفتن. امتناع ورزیدن. ابا کردن. واپس کشیدن: زدم بم بر سر ناهید چون ناسازیش دیدم چو از من تابستگی کرد من هم واسرنگیدم. حکیم الملک محمدحسین شهرت (از آندراج ||). انکار کردن و منکر شدن. (ناظم الاطباء ||). فریب و گول خوردن. (شعوری ج ۲ ورق ۴۱۹).

### واسط.

[س] (ع ص) نشیننده در میان قوم. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). آن که برای ازدواج خواستگاری میکند و میانجی برای خواستگاری. (ناظم الاطباء ||). (۱) واسط الکور؛ پیش پالان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). در، به لغت هذلیان. (از اقرب الموارد ||). دندان. (منتهی الارب).

### واسط.

[س] (اخ) شهری بزرگ است به عراق و به دو نیمه است و دجله به میان وی همی رود بر وی جسری است و اندر هر دو نیمه منبر است و بنای وی حجاج بن یوسف کرده است و هوای درست دارد و بسیار نعمت ترین شهری است اندر عراق و از وی گلیم و شلواربند و پشمهای رنگین خیزد. (حدود العالم). یاقوت در این باره نویسد: «شهری است بین بصره و کوفه، فاصله آن، به هر یک از این دو شهر پنجاه فرسنگ است و بدین جهت آن را واسط نامیدند. و گویند پیش از بناء این شهر جای آن واسط القصب نام داشت و چون حجاج شهر را بدان موضع بنا کرد آن را به همان نام نامیده، والله اعلم، و منجمان گویند طول واسط ۷۱ درجه و ثلث درجه و عرض آن ۳۲ درجه و ثلث است و در اقلیم سوم بوده. (معجم البلدان). و در مثل آرند: «تغافل کانک واسطی» و آن چنان بود که حجاج برای بناء شهر واسط مردمان را به بیگاری میگرفت و آنان میگریختند و در مسجد با غرباء می خفتند. شرطه حجاج در پی ایشان به مسجد می آمد و میگفت: «یا واسطی» پس هر که سر بر میداشت او را میگرفت بدینرو خود را ناشنیده میگرفتند و تغافل میکردند. (از تاج العروس) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). حمدالله مستوفی در این باره در نزهة القلوب آرد: واسط شهر اسلامی است از اقلیم سوم طولش از جزائر خالدات فال و عرض از خط استوا لاک. حجاج بن یوسف ثقفی ساخت در سنه ثلاث و ثمانین. به طرف دجله افتاده است و غلبه او بر طرف غربی است و نخلستان بسیار دارد. بدین سبب هوایش به عفونت مایل باشد و حقوق دیوان آن شهر به تمغا مقرر است، چهل و چهار تومان و هشت هزار و پانصد دینار است. (نزهة القلوب چ لیدن ص ۱۴۷). و رجوع به معجم البلدان شود.

### واسط.

[س] (اخ) دهی به خابور. (منتهی الارب). دهی است به خابور نزدیک قریسا. (از معجم البلدان).

### واسط.

[س] (اخ) شهری در اندلس و از آن شهر است ابو عمرو احمد بن ثابت. (منتهی الارب). شهرکی است به اندلس از اعمال قیره. (معجم البلدان). حمدالله مستوفی درباره غاری که در کوههای آن است افسانه ای آورده است. رجوع شود به نزهة القلوب چ اروپا مقاله سوم ص ۲۸۹.

### واسط.

[س] (اخ) دهی به بلخ که محمد بن محمد بن ابراهیم و بشیرین میمون محدث از آنجا هستند. (منتهی الارب). دهی است مشهور به بلخ که محمد بن ابراهیم الواسطی و نور بن محمد بن علی الواسطی و بشیر بن میمون ابو صیفی بدانجا منسوبند. (معجم البلدان).

### واسط.

[س] (اخ) منزلی است میان عدنیه و صفراء. (منتهی الارب).

### واسط.

[س] (اخ) دهی به یمن. (منتهی الارب). موضعی است به یمن در سواحل زبید نزدیک عنبره و علی بن مهدی که بر یمن استیلا یافت از آنجا است. (معجم البلدان).

### واسط.

[س] (اخ) دهی به حلب و نزدیک آن دهی است دیگر که آن را کوفه نامند. (منتهی الارب). دهی است به حلب نزدیک بزاعه و نزد آنان مشهور است و نزدیک بدان دهی است که آن را کوفه گویند. (معجم البلدان).

### واسط.

[س] (اخ) دهی است به فرج از نواحی موصل بین مرق و عین الرصد یا بین مرق و مجاهدیه. (معجم البلدان).

### واسط.

[س] (اخ) موضعی است مر بنی تمیم را. (منتهی الارب). عمرانی گوید موضعی است در بلاد بنی تمیم. و در بیت ذوالرمه آمده است. (از معجم البلدان).

### واسط.

[س] (اخ) منزلی است از بنی قشیر. (منتهی الارب). از منازل بنی قشیر است. (از معجم البلدان).

### واسط.

[س] (اخ) دهی به دجیل. (منتهی الارب). قریه ای است به دجیل در سه فرسنگی بغداد. (از معجم البلدان).

### واسط.

[س] (اخ) دهی است نزدیک مکه از وادی نخله. (منتهی الارب). و قریه ای است بین بطن مرّ و وادی نخله و آن را نخلستان است. (از معجم البلدان).

### واسط.

[س] (اخ) دهی است در حله مزیدیه که ابوالنجم عیسی بن فاتک منسوب بدانجا است. (منتهی الارب). دهکده ای است نزدیک مطیر آباد در حله بنی مزیدیه که واسط مرز آباد نامیده می‌شده است و ابو عبدالله احمد اواسطی و ابوالنجم عیسی بن فاتک الواسطی شاعر منسوب بدانجا بوده اند. (معجم البلدان). و رجوع به لباب الانساب و انساب سمعانی در ذیل واسطی شود.

### واسط.

[س] (اخ) دهی است در طوس و آن را واسط الیهود نیز نامند و محمد بن حسین واعظ فرضی منسوب به آن است. (از منتهی الارب).

### واسط.

[س] (اخ) کوهی است بر سر راه منی که گدایان در آنجا می نشینند. (از معجم البلدان). در اسفل حمیره العقیه میان مازمین که مساکین قصد آنجا می کنند. (منتهی الارب). یا واسط نام دو کوه است که نزدیک عقبه واقع است. (از منتهی الارب).

### واسط.

[س] (اخ) جایست در مکه و گویند در پایین جمره العقبه بین مازمین واقع است. (از معجم البلدان).

### واسط.

[س] (اخ) دهی است به نهرالملک. (منتهی الارب). دهی در ساحل نهرالملک که وقف به بیمارستان عضدی و در چهار فرسخی بغداد واقع بوده است. (معجم البلدان).

### واسط.

[س] (اخ) قلعه ای است مر بنی سمیر را. (منتهی الارب).

### واسط الجزیره.

[س] طُلُجَ رَأَ (اخ) نام موضعی است مذکور در شعر ذیل از اخطل شاعر عرب: کذبتک عینک ام رایت بواسط غلس الظلام من الرباب خیالا. و نیز: عفا واسط من اهل رضوی فنبتل فمجتمع الحرین فالصبر اجمل. (معجم البلدان).

### واسط الحجاز.

[س] طُلُحِ (اخ) نام موضعی است در این شعر کثیر عزة: اجدوا فاما اهل عزة غدوة فبانوا و اما واسط فمقیم. (معجم البلدان).

### واسط العقد.

[س] طُلُحِ عِ [ع] مرکب) گوهر کلان و بیش قیمت که در وسط حقیقی همه گوهرهای گلوبند و حمائل باشد و آنچه به معنی امام تسبیح شهرت گرفته خطاست. (آندراج). واسطه العقد. گوهر کلان میانه گردن بند. و رجوع به واسطه العقد شود.

### واسط الکور.

[س] طُلُ [ع] مرکب) پیش پالان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به واسط شود.

### واسط الیمامه.

[سِ طَلِّی مَ] (اخ) دهی به یمامه. (منتهی الارب). نام موضعی است و اعیانی آن را در بیتی از خود آورده است. (از معجم البلدان).

### واسط بایره.

[سِ طِی رَا] (اخ) از دهکده های قم از ناحیهء سراجیه. (تاریخ قم ص ۱۳۶ و ۱۲۱).

### واسط بلخ.

[سِ طِ بَا] (اخ) از دهکده های بلخ است. (از معجم البلدان).

### واسط نجد.

[سِ طِ نَا] (اخ) نام موضعی است مذکور در شعر ذیل از خداهش بن زهیر شاعر عرب: عفا واسط اکلأوه فمحاضره الی حیث نهیاسیله فصدائره. (معجم البلدان).

### واسط نوقان.

[سِ نَا] (اخ) دهکده ای است در نوقان طوس که واسط الیهود نیز نام دارد. (لباب الانساب).

### واسطه.

[سِ طَا] (ع ص، ا) مؤنث واسط. واسطه. رجوع به واسطه شود.

### واسطه.

[سِ طَا / طِ] (از ع، ا) واسطه: در میان بونده. (آندراج). هر چیزی که در میان واقع میگردد. (ناظم الاطباء). وسط. میان: و الا واسطه آن به حیرت کشد. (کلیده و دمنه). در واسطهء نیشابور سمکی تا سماک و فلکی ثامن بر افلاک ظاهر شد. (ترجمهء تاریخ یمینی چ سنگی ص ۴۳۹). قلعهء او در واسطهء بیشه های به انبوه بود. (ترجمهء تاریخ یمینی چ سنگی ص ۴۱۵). چون بواسطهء دیار هند رسید لشکر به تخریب دیار... دست برگشاد. (ترجمهء تاریخ یمینی چ سنگی ص ۲۹۲). میانجی. (آندراج) (ناظم الاطباء). وسیط. (اقراب الموارد): جز ثنای تو نیست واسطه ای به میان من و میان قلم. مسعود سعد. بی واسطهء خیال با دوست خلوت کنم و دمی سرآرم. خاقانی. مرگ از پی خلاص تو غمخوار و واسطه ست جان کن نثار واسطه غمگین چه مانده ای. خاقانی. هرچ از تو بما رسد پذیریم این واسطه از میان بینداز. عطار. من نخواهم فیض حق از واسطه که هلاک خلق شد این رابطه. مولوی. واسطه حمام باید ز ابتدا تا ز آتش خوش کنی تو طبع را. مولوی. بی حجابی آب و فرزندان آب پختگی ز آتش نیابند و خطاب واسطه دیگی بود یا تابه ای همچو پا را در روش پاتابه ای. مولوی. پس دل عالم ویست ایرا که تن میرسد از واسطه این دل بفن. مولوی. آن دعا حق میکنند چون او فناست آن دعا و آن اجابت از خداست واسطهء مخلوق نی اندر میان بیخبر زان لایبه کردن جسم و جان. مولوی (مثنوی ج ۳ ص ۱۲۷). - باواسطه؛ مع الواسطه. با میانجی. - بی واسطه؛ بی میانجی: ایشان را هیچ لقبی ارزانی ندارند و خلعت نفرستند بی واسطهء این خاندان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۴). ناچار وزیری می باید که بیواسطه کار راست نیاید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۲). پس فقیر آن است کو بیواسطه ست شعله ها را با وجودش رابطه ست صاحب آتش بود بی واسطه در دل آتش



رود بی رابطه. مولوی. اندر آتش کی روی بی واسطه جز سمندر کو رهید از رابطه. چشم جادوی تو بیواسطه کحل کحیل طاق ابروی تو بیواسطه و سمه وسیم. سعدی ||. در اصطلاح شطاریان صورت پیر و مرشد را گویند که در وقت ذکر گفتن مرید چشم بر صورت ایشان دارد. (آندراج، از بهار عجم و کشف اللغات ||). خواستگار. (ناظم الاطباء ||). پایتخت. قاعده. کرسی. (از یادداشتهای مؤلف): و من عادتهم الاقامة بطمغاج و هی واسطه الصین و نواحیها. (سیرت جلال الدین منکبرنی فی تألیف محمد بن احمد النسوی ||). گوهری که در وسط قلابه است. (از اقرب الموارد). جوهر میانگی گزیده. (آندراج). بزرگترین مروارید یا گوهر یا مهره ای که در دست بند و یا گلوبند باشد. (ناظم الاطباء): شعر سلکیست ورا واسطه مدح تو بزرگ سال سلکیست ورا واسطه ماه اعظم. سوزنی ||. پیش پالان. (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به واسطه الکور شود ||. علت. (اقرب الموارد) (المنجد). سبب. موجب. باعث. جهت. دلیل. بابت. وجه: واسطه این ضعف و کوچک هیکی نک بیان کن سرمدار از من خفی. مولوی - بواسطه؛ در تداول فارسی، بعلت. بموجب. بسبب. به جهت ||. اصطلاح فلسفی) سبب. موجب واسطه از نظر فلسفی اقسامی دارد، یکی واسطه در ثبوت است و آن امری است که سبب وجود امری دیگر باشد مانند آتش برای حرارت دیگر. واسطه در اثبات که سبب علم به امر دیگر است مانند دود برای آتش. سدیگر واسطه در عروض که سبب صدق عنوانی است به امر دیگر مانند حرکت کشتی که موجب حرکت مسافر کشتی است. (از فرهنگ علوم سیدجعفر سجادی).

### واسطه.

[سِ طَ] (اِخ) دهی است بین کاشان و اصفهان که در چهارده فرسنگی کاشان و هجده فرسنگی اصفهان واقع شده است. حمدالله مستوفی درباره آن چنین آرد: من کاشان الی اصفهان: از کاشان تا دیه نهرود هشت فرسنگ ازو تا دیه واسطه شش فرسنگ ازو تا رباط مورچه خورد شش فرسنگ ازو تا دیه سین هشت فرسنگ و به راه میانی از واسطه تا سین دوازده فرسنگ اما آبادانی نیست و از سین تا شهر اصفهان چهار فرسنگ جمله باشد. (نزهة القلوب).

### واسطه.

[سِ طَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان. در ۵۶ هزارگزی مغرب راور و یک هزارگزی راه فرعی راور به کرمان واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

### واسطه.

[سِ طَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان های زرنند کرمان که در ۱۵ هزارگزی شمال شرقی زرنند و چهار هزارگزی مغرب راه مالرو زرنند به رفسنجان قرار دارد و دارای ۱۷ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

### واسطه العقد.

[سِ طَ تُلُعِ] (ع ا مرکب) واسطه عقد. واسطه قلابه. گوهر کلان و بیش قیمت که در وسط حقیقی همه گوهرهای گلوبند و حمائل باشد و آنچه به معنی امام تسبیح شهرت گرفته خطا است. (غیاث اللغات). گوهر کلان میان گردن بند یا رشته: مرحبا نو شدن و آمدن ماه صیام جنبا واسطه العقد شهر و اعوام. انوری ||. عدسی در سبجه ||. خلیفه در سبجه. (از یادداشتهای مؤلف).

### واسطه القلابه.

[سِ طَ تُلُّ قِ دَ] (عِ اِ مرکب) واسطه العقد. واسطه عقد. واسطه قلابه. بهین چیزی که در گردن بند بود. (از یادداشتهای مؤلف).  
بهترین گوهر گردن بند. رجوع به واسطه عقد و واسطه قلابه شود.

### واسطه الكور.

[سِ طَ تُلُّ] (عِ اِ مرکب) پیش پالان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به واسطه شود.

### واسطه عددی.

[سِ طَ / طِ یِ عِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح ریاضی) عددی که برابر نصف مجموع دو عدد دیگر باشد مانند پنج که واسطه عددی شش و چهار است.

### واسطه عقد.

[سِ طَ / طِ یِ عِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گرانباترین گوهر گردن بند که در وسط آن قرار دارد: سپاس و حمد و ثنا و شکر آفریدگار را عز اسمه که خطه اسلام و واسطه عقد عالم را بجمال جلال و رأفت آراسته گردانیده است. (کليله و دمنه). نصرین احمد که واسطه عقد آل سامان بود. (چهارمقاله). صوری که اوست واسطه عقد اهل فضل هر نکته از عبارت او جوهر ثمین. سوزنی. ای سر گره از تو عقد جانرا بل واسطه عقد آن جهان را. خاقانی. تیغ تو آینه روی نجات است و ظفر ذات تو واسطه عقد شهور است و سنین. سلمان ساوجی. و رجوع به واسطه العقد شود.

### واسطه عقد نجوم.

[سِ طَ / طِ یِ عِ دِ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آفتاب. (ناظم الاطباء). کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان) (آندراج).

### واسطه قلابه.

[سِ طَ / طِ یِ قِ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) واسطه عقد. گرانباترین گوهر گردن بند که در وسط آن است: در پهلوی مسجد اعظم و جامع محترم جایی به دست آوردم و واسطه قلابه صف مسجد شدم. (مقامات حمیدی). به هر طرف که رسیدم پنداشتم واسطه قلابه شهر اینجاست. (مقامات حمیدی). گشتاسف که واسطه قلابه اکاسره عجم و کبار ایران بوده است میگوید: الدین بالملک یقوی و الملک بالدین یقی. (سندبادنامه ص ۴ و ۵). در لطافت و ظرافت واسطه قلابه ایام بود. (سندبادنامه، ص ۱۷۳). و رجوع به واسطه القلابه شود.

### واسطه هندسی.

[سِ طَ / طِ یِ هِ دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح ریاضی) اگر مجذور عددی برابر با حاصل ضرب دو عدد دیگر باشد، آن را واسطه هندسی بین دو عدد مزبور گویند، مث در تساوی  $ab = h^2$  را واسطه هندسی بین «a» و «b» گویند.

### واسطی.

[س] (ص نسبی) منسوب به واسط یا واسط بلخ یا واسط مرزآباد و جز آن. رجوع به واسط شود.

### واسطی.

[س] (اخ) (ابوبکر...) رجوع به ابوبکر واسطی شود.

### واسطی.

[س] (اخ) احمد بن علی واسطی مکنی به ابو عبدالله منسوب به واسط مرزآباد است. وی از محدثان بود. (از لباب الانساب).

### واسطی.

[س] (اخ) تقی الدین بن عبدالمحسن الواسطی مکنی به ابوالفرج الانصاری متولد به سال ۶۷۰ و متوفی به سال ۷۴۴. او راست تریاق المحبین فی طبقات خرقه المشایخ الرفاعیین که به سال ۱۳۰۵ در مصر بطبع رسیده است. (از معجم المطبوعات).

### واسطی.

[س] (اخ) سعید بن ابی سعید مسلم بن ثابت الواسطی محدث. وی از مردم خراسان و مقیم واسط الرقه بود. (از لباب الانساب).

### واسطی.

[س] (اخ) عیسی بن فاتک مکنی به ابوالنجم شاعر منسوب به واسط مرزآباد است و این شعر از اوست: و ما علی قدره شکرته لکن شکری له علی قدری لان شکری السها و انعمه ال بدر فاین السها من البدر. (از لباب الانساب).

### واسطی.

[س] (اخ) قاسم بن قاسم بن عمر مکنی به ابومحمد رجوع به قاسم بن قاسم بن عمر... شود.

### واسطی.

[س] (اخ) محمد بن الحسین الواعظ مکنی به ابوبکر محدث. وی از ابوالقاسم اسماعیل بن الحسین السنجیستی الفرائضی روایت کرده و از ابوسعدا السمعانی حدیث شنیده است و منسوب به واسط نوقان طوس (واسط اليهود) است. (از لباب الانساب).

### واسطی.

[س] (اخ) محمد بن الصدیق الواسطی. محدث از واسط بلخ (۱) بود و از سیف الدین هلال الاعور البلخی روایت دارد و علی بن الفضل بن الطاهر البلخی از وی روایت کند. (از لباب الانساب). (۱) - رجوع به واسط شود.

### واسطی.

[س] (اخ) محمد بن القاسم بن ابی البدر الملحی شمس الدین الواسطی از شعرا و واعظان است. او را موشحاتی رقیق است. به سال

۷۴۴ ه. ق. برابر، ۱۳۴۴ م. درگذشت. (از الاعلام زرکلی چ ۱).

### واسطی.

[س] (اخ) محمد بن زیدالواسطی مکنی به ابو عبدالله از متکلمان بزرگ و از مردم واسط و ساکن بغداد بود و در همانجا درگذشت و از آثار او «اعجاز القرآن» و «الامامة» است. وفات وی به سال ۳۰۶ ه. ق. است. (از اعلام زرکلی).

### واسع.

[س] (ع ص) فراخ. ضد ضیق. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). مکان واسع، جایگاه فراخ و پهناور. ضد ضیق. (از اقرب الموارد). گنجنده. وسیع. (از تاج العروس (||)). (اخ) نامی از نامهای باری تعالی به معنی بسیار عطا که عطایش می گنجد هر چیز را که خواسته شود یا محیط است همه چیز را یا آنکه می گنجد رزق او جمیع مخلوقات را و رحمت او همه اشیا را. (منتهی الارب). در اسماء حسنی افزون عطا که بخشش وی هر خواسته و پرسش را بگنجد یا محیط به هر چیز باشد یا آنکه روزیش همه آفریده های وی را در بر گیرد و بخشایش او شامل همه اشیا گردد. (از اقرب الموارد) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). نامی از نامهای خدای تعالی. فراخ عطا. (مهدب الاسماء) (ترجمان قرآن ||). دانا. (مهدب الاسماء). - واسع الخلق؛ واسع الذراع. واسع الذرع. واسع المغفرة. به هر یک از اینها رجوع شود.

### واسع.

[س] (اخ) ابن حبان صحابی است و در صحبت او اختلاف است کذا قال و در اللواحق آرد او واسع بن حبان بن منفذ انصاری مدنی مازنی تابعی جلیل و کثیرالزویه است، از ابن عمرو ابی سعید و جابر بن عبدالله و عبدالله بن بدر بن عاصم روایت کند. (منتهی الارب). و صاحب تاج العروس آرد: واسع بن حبان انصاری در صحبت وی خلاف است. وی و برادرش یحیی بن حبان در جنگ حره کشته شدند. واسع از ابن عمرو بن عباس روایت کرد و پسرش از او روایت دارد. (از تاج العروس). و رجوع به انساب سمعانی ص ۱۵۲ شود.

### واسع الخلق.

[س] عُلْ خُ [ع ص مرکب] واسع الذراع. خوشخو. فراخ خو. (منتهی الارب).

### واسع الذراع.

[س] عُدْ ذِ [ع ص مرکب] واسع الخلق. واسع الذرع. فراخ خو. (منتهی الارب). خوش خلق.

### واسع الذرع.

[س] عُدْ ذِ [ع ص مرکب] واسع الذراع. واسع الخلق. (منتهی الارب). مرد خوش خلق. فراخ خو. فراخ سیرت.

### واسع المغفرة.

[سِ عِیْلَ مَ فِ رَ] (ع ص مرکب) آمرزنده. گشاده آمرزش. که آمرزشی عام دارد ||. از صفات ایزد تعالی. (یادداشت مؤلف ||). (اخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (از یادداشت مؤلف).

### واسع.

[سِ عِ] (ع ص) مؤنث واسع. رجوع به واسع شود.

### واسق.

[سِ] (ع ص) ناقهء بار گرفته و آبستن شده. ج، وساق، مَواسِق، مَواسِق بر خلاف قیاس. (منتهی الارب) (آنندراج). ناقهء واسق؛ شتر مادهء باردار. حامل. ج، واسقات و وساق، و برخلاف قیاس مَواسِق و مَواسِق نیز آمده است. (از اقرب الموارد).

### واسقود و غامه.

[دُ م] (اخ) تلفظ ترکی واسکو دو گاما. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و واسکو دو گاما شود.

### واسقون.

(اخ) (۱) صورتی از نام قوم باسق یا باسک (۲). این قوم در دو طرف سلسله جبال پیرنه (۳) غربی میزیسته اند و بسیار جنگجو بوده اند. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pyrenees - Basques. (۲) - Vascones.

### واسکس.

[ک] (اخ) دهی است از دهستان علی آباد بخش مرکزی شهرستان شاهی که در هفت هزار گزی جنوب شاهی و دو هزار و پانصد گزی مشرق شوسهء شاهی به تهران واقع شده است. ناحیه ای است در دامنه کوه، معتدل مرطوب، دارای ۱۴۴۰ تن سکنه که از آب چشمه و آب بندان مشروب میشود. محصولش برنج، غلات، باقلا، نیشکر، کنف، کنجد، توتون، سیگار و ابریشم و شغل اهالی زراعت است. این دهکده دارای دبستان و راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

### واسکس.

[ک] (اخ) دهی است از دهستان رابو از بخش مرکزی شهرستان آمل که در ۱۵ هزار گزی شمال خاوری آمل واقع شده است. ناحیه ای است مسطح، معتدل، مرطوب، مالاریایی و دارای ۴۸۰ تن سکنه. از آب چشمه و رود هراز مشروب میشود. محصول آنجا برنج، نیشکر، کنف، صیفی و شغل اهالی آن زراعت و در زمستان صید مرغابی است. این دهکده دارای دبستان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

### واسکو دو گاما.

[کُ د] (اخ) (۱) واسکو دا گاما. دریانورد مشهور پرتغالی. وی در سینو (۲) واقع در المژو (۳) به سال ۱۴۶۹ متولد شد و در ۱۵۲۴ در کشن (۴) هندوستان درگذشت. وی به سال ۱۴۸۷ به وسیلهء ژان دوم به هند گسیل شد و از جنوب آفریقا و دماغه امید به آن دیار

رفت و در ۱۴۹۸ به کلیکوت (۵) مدرس در کنار دریای عمان رسید و در ۱۴۹۹ به میهن بازگشت ولی دوباره به سال ۱۵۰۲ بعنوان دریاسالار هند به آنجا عزیمت کرد. و تأسیساتی در موزامبیک (۶) و سفالا (۷) ایجاد کرد و انتقام بازرگانان پرتغالی را که قتل عام شده بودند، از اهالی کلیکوت گرفت و نخستین مرکز بازرگانان پرتغال را در ناحیه کشن تأسیس کرد. راجه ها و امرای کشن و کنور (۸) را وادار کرد که نفوذ پرتغال را بر آن نواحی به رسمیت بشناسند، واسکودوگاما در ۱۵۰۳ به پرتغال بازگشت ولی مورد حسد واقع شد و ۲۱ سال گوشه نشینی اختیار کرد. و در ۱۵۲۴ ژان سوم وی را نایب السلطنه هند کرد ولی او پیش از سر و صورت دادن به وضع متصرفات و مستملکات پرتغال در این کشور درگذشت شرح نخستین سفر واسکودوگاما به وسیله کاموئن (۹) در کتابی به نام لوزیاد (۱۰) نوشته شده است. (۱) -- (۴) Alemtejo. (۳) Sinues. (۲) Vasco de (da) Gama. (۹) Camoen. (۱۰) -- Cochín. (۵) Calicut. (۶) Mozambique. (۷) Sofala. (۸) Cananor. (۹) Camoen. (۱۰) -- Lusíades.

### واسل.

[س] [ع ص] راغب و تقرب جوینده به سوی خدا. قال لبید: «بلی کُلِّ ذی دین الی الله واسل». (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). راغب به سوی خدای تعالی. (ناظم الاطباء ||). واجب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

### واسلئه.

[س ل] [ع ا] منزلت در نزد پادشاه. (از اقرب الموارد ||). درجه. (اقرب الموارد ||). وسیله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). قربت یعنی آنچه بدان به دیگری تقرب جویند. (از اقرب الموارد).

### واسلئه.

[س ل] [اخ] ناحیه ای است از سرزمین یمامه به عربستان. (از معجم البلدان).

### واسم.

[س] [اخ] کوهی است بین دهنج و مندل در هند که گویند آدم و حوا از بهشت در آنجا افتادند. (از معجم البلدان).

### واسوخت.

(مص مرکب مرخم، امص مرکب) بیزاری و اعراض و روگردانی از معشوق. (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

### واسوختگی.

[ت / ت] (حامص مرکب) سوختگی. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء ||). سوزناکی. (ناظم الاطباء).

### واسوختن.

[ت] (مص مرکب) اعراض کردن. روبرتافتن. روگردانی از معشوق. (آنندراج). روبرگردانیدن و بیزار شدن از معشوق. (ناظم

الاطباء): زود واسوزد ز عشق آتشین رخسار گل بلبل از (۱) اینگونه ناز باغبان خواهد کشید. تأثیر (از آندراج). رخت گرم است از آن گلها نسوزد بهار از کرده خود وانسوزد. نورس قزوینی (از آندراج). (۱) - ظ. مصحف «ار» مخفف اگر است.

### واسوخته.

[ت / ت] (ن مف مرکب) برتافته: چشمهای واسوخته دارد. (از یادداشت مؤلف).

### واسوکلا.

[ک] [اخ] دهی است از دهستان مشک آباد از بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع در چهار هزار گزی جنوب شرقی جویبار. ناحیه ای است در جلگه، معتدل، مرطوب، مالاریایی، دارای ۴۷۰ تن سکنه. مذهب اهالی شیعه است و مردم آن به لهجه مازندرانی سخن میگویند. از آب رود مشروب میشود. محصول آنجا برنج و غلات و پنبه و صیفی است و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

### واسه.

[س / س] (۱) پروانه و جانور پرداری که گرداگرد چراغ پرواز می کند. (ناظم الاطباء). در مآخذ دیگر دیده نشد.

### واسه.

[س] [حرف اضافه] در تداول عوام، برای. بهر. (یادداشت مؤلف). رجوع به سوی شود. کلمهء تعلیل مأخوذ از واسطهء تازی به معنی بسبب و به جهت و برای و بهر. (ناظم الاطباء). رجوع به واسطه شود.

### واش.

[ش] [ع ص] سخن چین. صورتی از «واشی». رجوع به آن کلمه شود.

### واش.

(۱) علف و گیاه ستوران. (آندراج). علف و علوفهء ستور. (ناظم الاطباء).

### واشام.

(۱) معجر. مقنعه. واشامه. باشام. باشامه. روپاک. سرانداز: چو پیران شد ز پرده جست بر بام ربودش باد از سر لعل واشام. (ویس و رامین). رجوع به واشامه شود.

### واشامکان.

[ ] [اخ] دهی است از بخش جهرود قم. (تاریخ قم ص ۱۱۹).

### واشامه.

[م / م] (ا) باشامه. روپاک. سرانداز. مقنعه. واشام. معجر: از آن پس داد وی را نامه ویس همان پیراهن و واشامه ویس. (ویس و رامین). ز زلفینت مرا ده یادگاری ز واشامه مرا ده غم گساری. (ویس و رامین). دریده ماه پیکر جامه در بر فکنده لاله گون واشامه از سر. (ویس و رامین). رجوع به واشام و باشامه شود.

### واشان.

(اخ) دهی است از دهستان سامن شهرستان ملایر که در ۲۷ هزار گزی جنوب آن شهر و ۸ هزار گزی راه شوسه ملایر به بروجرد واقع است. ناحیه ای است مسطح، معتدل با ۷۵۲ تن سکنه که از آب چشمه مشروب میشود. محصول آنجا غلات دیم و شغل اهالی زراعت و اشتغال به صنایع دستی و قالی بافی است. این دهکده دارای راه اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

### واشج.

[ش] (ع ص) هر چه درهم پیچیده باشد. (منتهی الارب). درهم پیچیده شده و مختلط. (ناظم الاطباء).

### واشجان.

[ش] (اخ) دهی بوده است در لرستان. رجوع به تاریخ گزیده ص ۵۵۲ و ۵۵۴ شود.

### واشجرد.

[ج] (اخ) شهری است نزدیک شومان و کوچتر از آن. (از معجم البلدان ||). از قراء ماوراء النهر است. (معجم البلدان).

### واشجردی.

[ج] (ص نسبی) منسوب به واشجرد از نواحی ماوراءالنهر نزدیک قبادیان. (از معجم البلدان) (معجم الانساب). از قصبات قبادیان است. (از نزهة القلوب مقاله سوم ص ۱۹۲ چ دبیرسیاقی). منسوب به واشجرد که در آن سوی جیحون است و محل نگهبانان مرزی بوده و در ابتدای اسلام جنگهایی در آنجا رخ داده است. (از لباب الانساب).

### واشجۀ.

[ش ج] (ع ص) مؤنث واشج. بهم در پیوسته. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به واشج شود.

### واشج.

[ش] (اخ) ناحیه ای است در بطن ازد. (از لباب الانساب) (منتهی الارب).

### واشچی.

[ش حی ی] (ص نسبی) منسوب به واشج. (از لباب الانساب).



**واش‌چی.**

[شِ حِ ی] (اخ) ابویوب سلیمان بن حرب الواش‌چی مکنی به ابویوب که از محدثان بوده است و از شعبه بن حجاج و حماد بن مبارک بن فضاله روایت دارد و بخاری و ابوخلیفه جمحی و ابوحاتم و ابوزوعه الرازیان و جز آنها از وی روایت کرده اند. وی به سال ۱۴۰ ه. ق. متولد شد و در ۲۴۴ ه. ق. وفات یافت و از ثقات بود. (از لباب الانساب).

**واشدگی.**

[شُ دَ / د] (حامص مرکب) عمل واشدن. باز شدن. رجوع به واشدن شود.

**واشدن.**

[شُ دَ] (مص مرکب) باز شدن. مفتوح و گشاده شدن. از هم باز شدن: انجبا؛ واشدن عمامه. (زوزنی). تفکیک از هم. واز شدن. (زوزنی ||). پراکنده شدن. (ناظم الاطباء): انقشاط و تقشط؛ پراکنده و واشدن ابر از هوا. انعقاق؛ واشدن و بازماندن ابر. (منتهی الارب ||). روشن شدن. (ناظم الاطباء ||). از حجاب برآمدن. (آندراج ||). ناپدید شدن. غایب گشتن. بر طرف شدن. (ناظم الاطباء): انجلاء؛ واشدن غم و ابر و آنچه بدان ماند. انسراء؛ واشدن غم. (تاج المصادر بیهقی). تسلی؛ واشدن اندوه و تاریکی. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). تقشع؛ واشدن میغ. انقشاع؛ واشدن میغ. افشاع؛ واشدن میغ. انظام؛ واشدن میغ. اقهام؛ واشدن میغ. (تاج المصادر بیهقی): آنچه دولت خوانیش برق نگاهی بیش نیست اعتبارات جهان تا دیده ای وامی شود. محسن تأثیر (از آندراج ||). جدا شدن. (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). منفصل گشتن. (ناظم الاطباء): بی ضیافت ز خلق وانشود نیش ناخورده آشنا نشود. یحیی شیرازی (از آندراج ||). بند آمدن: اشجدالمطر؛ واشد باران سپس پیوسته و بسیار بارید. (منتهی الارب ||). دست برداشتن. جدا شدن: امیر انکار میکرد و از من وانمیشد که تو هم سخنی بگویی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۹۵ ||). از تکلیف برآمدن. (غیاث اللغات) (آندراج ||). شکفته شدن. باز شدن. از غنچه برآمدن. خندیدن: آمد بهار و بخت که عشرت فزا شود از هر طرف هزار گل فتح واشود. خاقانی. صد خنده بلبل از گل تصویر در کشید آن غنچه لب هنوز به من وانمیشود. صائب (از آندراج).

**واشدنی.**

[شُ دَ] (ص لیاقت) قابل باز شدن. جداشدنی. رجوع به واشدن شود.

**واشده.**

[شُ دَ / د] (ن مف مرکب) باز شده. شکفته ||. جدا شده از... رجوع به واشدن شود.

**واشر.**

[شِ] (انگلیسی، ا) (۱) ابزاری است که در ماشین ها و وسایل مکانیکی به کار میرود و بیشتر در بین دو قطعه که روی هم قرار می گیرند گذاشته می شود و جنس آن ممکن است از مقوا، آهن، مس، لاستیک و کائوچو باشد. (۱) - Washer.

**واشرساز.**

[ش] (نف مرکب) کسی که واشر میسازد یا واشر تعمیر می کند.

### واشرسازی.

[ش] (حامص مرکب) عمل واشرساز (||. ا مرکب) دکان واشرسازی.

### واشرد.

[ش ر] (ع ص) زن تیز و تنک کننده دندان. (از اقرب الموارد) (از آندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

### واشق.

[ش] (ع ص) رونده و سپری شونده ||. شیر اندک. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). (معرب، ا) لغتی است از باشق. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). باشه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ ایران باستان ص ۲۹۹). واشک. رجوع به باشه و واشک و واشه شود (||. اخ) نام سگی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج ||). نام پدر یروع صحابیه. (منتهی الارب) (آندراج) (تاج العروس).

### واشقان.

[ش] (اخ) دهی است از دهستان فراهان بالا از بخش فرمهین شهرستان اراک که در ۲۲ هزار گزی شمال شرقی فرمهین واقع است، ناحیه ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۸۴۶ تن سکنه است. از آب قنات و سرچشمه سیراب میشود. محصول آنجا غلات، بنشن و انگور است. شغل اهالی زراعت و گله داری و کرباس بافی و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

### واشک.

[ش] (ا) واشق. واشه. باشه. به لهجه گیلکی از مرغان شکاری از خانواده عقاب است. این لغت ناگزیر در پهلوی هم واشک بوده که معرب آن واشق شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲۹۶).

### واشکافتن.

[ش ت] (مص مرکب) شکافتن. نبش. بازشکافتن ||. خواستن. بیع. (یادداشت مؤلف ||). دلالی کردن. (ناظم الاطباء).

### واشکان.

[ ] (اخ) از دیه های ساوه. (تاریخ قم ص ۱۴۰). از رستاق ساوه طسوج قیستین. (تاریخ قم ص ۱۱۴).

### واشکرده.

[ک د / د] (ص) وشکرده. چست و چابک ||. ساخته و پرداخته. (برهان) (آندراج) (انجمن آرای ناصری ||). مستعد. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). و رجوع به وشکرده شود.

**واشکستن.**

[شِ كَتَ] (مص مرکب) بازشکستن. خم کردن. تا کردن. دولا کردن: الفتح؛ سرانگشتان سوی کف واشکستن. (مجمل اللغة) (تاج المصادر بیهقی).

**واشکن.**

[شِ كَ] (اخ) دهی است از دهستان توابع کجور در بخش مرکزی شهرستان نوشهر که در ۵ هزار گزی جنوب غربی کجور واقع است. ناحیه ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۹۰ تن سکنه. زبان مردم آنجا گیلکی و فارسی است و از آب رودخانه و چشمه مشروب میشود محصولش غلات و ارزن و شغل مردم زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). و رجوع به ص ۱۴۷ ترجمهء مازندران و استرآباد رابینو شود.

**واشگونه.**

[نَ / نِ] (ص) واژگونه. باشگونه. (آندراج) (ناظم الاطباء). وارونه. (ناظم الاطباء). معکوس. باژگونه. وارون: چرا خوانیم گیتی را نمونه چو ما داریم طبع واشگونه. (ویس و رامین). نماید چیزهایی گونه گونه درونش راست بیرون واشگونه. (ویس و رامین). مرا خود این جا چه کار بود، کاری واشگونه بود این که من کردم. (اسکندرنامه، نسخهء سعید نفیسی). اشارت فرمود به حواشی و نزدیکان تا او را به پای کشیده واشگونه بر گاو نشانند. (ترجمهء محاسن اصفهان). و رجوع به باشگونه و واژگونه شود.

**واشل.**

[شِ] (ع ص) روان. جاری. (از اقرب الموارد ||). جبل واشل؛ کوه که پیوسته از آن آب زهد. (منتهی الارب) (آندراج). سیلان پیداکننده. (از اقرب الموارد).

**واشل الحظ.**

[شِ لُل حَظْ ظ] (ع ص مرکب) کم بهره. فلان واشل الحظ؛ یعنی او کم بهره است. (منتهی الارب) (آندراج).

**واشل الرأی.**

[شِ لُز رَءِی] (ع ص مرکب) ضعیف رأی. سست رأی. (از اقرب الموارد).

**واشلو.**

(اخ) قریه ای در دوازده فرسخی ری که تاج الدوله تتش بن الب ارسلان در صفر سال ۴۸۸ ه. ق. بدانجا کشته شده است. این کلمه در راحة الصدور «واشیلو» (ص ۱۴۳) و در معجم البلدان «داشیلوا» آمده است. (از حاشیهء مجمل التواریخ والقصص ص ۴۰۹). و رجوع به داشیلوا شود.

**واشم.**

[شِ] (ع ص) نعت فاعلی از وشم به معنی اندام را بسوزن آژدن و نیله پاشیدن بر آن. (منتهی الارب). خال کوبنده. (از اقرب الموارد).

### واشم.

[شِ] (اخ) نام رودی و شهری. (ناظم الاطباء). در معجم البلدان دیده نشد.

### واشمردن.

[شِ] / شِ م / م د [مص مرکب] دوباره شمردن. بازشمردن. رجوع به شمردن و بازشمردن شود.

### واشمة.

[شِ م] (ع ص) زنی که خال کوبد. (از اقرب الموارد). آن زن که نگار کند بر پشت دست. (مهذب الاسماء). زنی که بر دست دیگری به سوزن نقش کند. زنی که خال میکوبد بر بدن کسی. (ناظم الاطباء). زن کبودی زن. (از یادداشتهای مؤلف). زن خالکوب. مقابل مستوشمه، زنی که به او خال کوبند: لعن الله الواشمة والمستوشمة. (حدیث) (از یادداشتهای مؤلف).

### واشناختن.

[شِ ت] (مص مرکب) بازشناختن. تشخیص دادن. تمیز کردن. دانستن: تا دو سال آنچه‌ان بهشتی ساخت که کسش از بهشت وانشناخت. نظامی. موج دریا چون بامر حق بتافت اهل موسی را ز قبطنی وانشناخت. مولوی. و رجوع به شناختن و بازشناختن شود.

### واشنگ.

[شِ ن] (ص، ا) چوبک زن را گویند که پاسبان و مهتر پاسبانان باشد. (برهان). چوبک زن را گویند و جمعی در شیراز از شبهای رمضان مردم را برای سحور بیدار کنند واشنگی گویند. (آندراج).

### واشنگتن.

[شِ ت] (اخ) (۱) (جرج...) رجوع به واشینگتن (جرج) شود. (۱) - Washington, George.

### واشنگتن.

[شِ ت] (اخ) (۱) پایتخت ایالات متحده آمریکا. رجوع به واشینگتن شود. (۱) - Washington.

### واشنگتن.

[شِ ت] (اخ) (۱) نام یکی از ایالات متحده آمریکا. رجوع به واشینگتن شود. (۱) - Washington.

### واشور.

(۱) جامه نهاده برای تبدیل جامه ای که در بر است. (از یادداشت مؤلف). جامه اضافی برای تبدیل. گویند: دو جامه یا لباس ها شورواشور خریدم، یعنی تا یکی را در بر کنم و دیگری را بنهم و نگهدارم برای تبدیل. (از یادداشت مؤلف).

### واشور.

(اخ) دهی است از دهستان خدابنده بخش قروه شهرستان سنندج که در ۱۴ هزارگزی مشرق گل تپه و ۲ هزارگزی شمال وصله قرار دارد. ناحیه ای است کوهستانی و سردسیر با ۳۰۰ تن سکنه. و زبان مردم آن ترکی است. از آب چشمه و قنات مشروب میشود. محصول آنجا غلات و حبوبات و انگور و مختصری صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

### واشورانیدن.

[د] (مص مرکب) دوباره برانگیختن. از نو بجنیش و حرکت درآوردن. بشورانیدن: حضو؛ واشورانیدن آتش و حرکت دادن اخگرهای آتش فرومرده. (از منتهی الارب). رجوع به شورانیدن و بازشورانیدن شود.

### واشورین.

(۱) در لهجه طبری، داس. (از یادداشت مؤلف).

### واشونده.

[ش وَ د / د] (نف مرکب) بازشونده: قشع؛ ابر پراکنده رونده و گشاده و واشونده از هوا. (منتهی الارب). و رجوع به بازشونده شود.

### واشه.

[ش / ش] (۱) پرنده ای مانند باز لیکن از باز کوچکتر. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). باشه. باشق. واشق. واشک: پس اندر دوان هفتصد بازدار ابا واشه و چرخ و شاهین کار. فردوسی. و رجوع به باشه و باشق و واشک شود. تاریخ که فرا میگیرد دشت و بیابان را در حوالی صبح. (ناظم الاطباء). در مأخذ دیگر دیده نشد.

### واشه.

[ش] (اخ) دهی است از دهستان قره کهریز بخش سربند شهرستان اراک که در ۲۴ هزارگزی شمال شرقی آستانه و ۱۶ هزارگزی راه مالرو عمومی قرار دارد. ناحیه ای است کوهستانی و سردسیر که دارای ۲۵۰ تن سکنه است. از آب قنات و چشمه مشروب میشود. محصول آنجا غلات، بنشن، چغندر قند و انگور است. شغل اهالی زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

### واشه.

[ش] (اخ) ده کوچکی است از بخش حومه شهرستان نائین که در ۳۰ هزارگزی غرب نائین و ۱۰ هزارگزی جنوب راه شوسه

اردستان به نائین واقع است. ناحیه ای است جلگه ای با ۷۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

### واشهر.

[ش] (اخ) جائی است که در ترجمه تاریخ یمنی آنجا که نبرد یسع بن محمّد و عضدالدوله را بازمینماید درباره آن چنین آمده است: «هزار مرد دیلم از حشم الیسع جدا شدند و به حضرت عضدالدوله پیوستند به ناحیت اصطخر و بعد از آن گروه گروه بر پی ایشان میرفتند تا عامه لشکر او جمله جدا شدند و او با خواص ممالیک و حشم خویش به واشهر آمد و رحل و ثقل فراهم پیچید و به بخارا رفت و عضدالدوله به واشهر شد و مملکت کرمان بتصرف گرفت.» (ترجمه تاریخ یمنی نسخه چاپی ص ۳۱۸). و نیز در تاریخ مزبور در مورد مرگ عضدالدوله چنین آمده است: عضدالدوله در رمضان سنه اثنین و تسعین و ثلاثمائه (۳۹۲) وفات یافت اولیاء حضرت او با پسرش صمصام الدوله و شمس المله مرزبان بیعت کردند. او به تدبیر ملک مشغول شد و ابوالفوارس شیرزاد که برادر او بود و از وی بزرگتر در بلده واشهر (؟) کرمان اقامت داشت چون خبر وفات پدر به او رسید به فارس آمد و نصرین هارون نصرانی را که وزیر عضدالدوله بود بگرفت و اموال و بقایای اعمال که در تصرف او بود بستد و به بصره رفت و روی به بغداد نهاد تا جای دیگر بگیرد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۹۵، بنقل از تاریخ کرمان).

### واشی.

(ع ص) نعت فاعلی از وشی. (اقرّب الموارد). سخن چین. (ناظم الاطباء). نَمَام: تا بود صبح واشی و تمام تا بود باد ساعی و غماز. مسعود سعد ||. دروغگو. (غیاث اللغات) (آندراج ||). بسیار فرزند. (از اقرّب الموارد). مرد بسیار فرزند ||. ستور بسیار بچه. (آندراج) (ناظم الاطباء ||). بافنده. (از اقرّب الموارد). بافنده جامه. (آندراج) (ناظم الاطباء ||). سکه زن. (از اقرّب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). کاونده کان جهت زر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). نگارین کننده جامه. (ناظم الاطباء). صورت دیگر واشی در عربی واش است و جمع آن واشون و وشاء است.

### واشی.

(پسوند) پسوند مکان چنانکه در اسپه واشی، تنگ واشی، روواشی. (از یادداشت مؤلف).

### واشیات.

(ع ص، ا) جمع واشیه. رجوع به واشیه شود.

### واشیان.

(اخ) دهی است از دهستان بالا- گریو بخش ملاوی شهرستان خرم آباد واقع در یازده هزارگری جنوب شرقی ملاوی و بیست هزارگری مشرق راه شوسه خرم به اندیمشک. ناحیه ای است کوهستانی با هوای معتدل و ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و چاه، محصول آن غلات و لبنیات و شغل مردم زراعت و گله داری و فرش بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

### واشی لاهوری.

[ی] (اخ) ابوجعفر عمر بن اسحاق از مردم لاهور است. بعضی وی را از قاین دانسته اند. مؤلف مجمع الفصحاء درباره او چنین آرد: «حکیمی دانا و شاعری بینا بوده. محمد عوفی در تذکره خود نوشته که شرف الدین احمد ادیب دماوندی گفت که نجیب الملک شرف الخواص ابوطالب المطهر امتحاناً او را به قصیده ای که در هر بیتی عناصر اربعه راجع کند مأمور کرد و وی در نهایت فصاحت و بلاغت از عهده برآمد. به هر صورت از فضلا و فصحای زمان خود بوده» و سپس این چند شعر را که در لباب هم آمده است از وی نقل کند: چشمت بسان نرگس و عارض چو نسترن رخساره همچو لاله و لب چون گل انار کبکی به گاه رفتن و طوطی گاه سخن چرغی به گاه حمله و بازی گه شکار کافورم از گلاب سرشکم تر است از آنک بر گل ز مشک و عنبر تر ساختن عذار کردی دو جوی لعل روان از دو جزع من زآن دو عقیق و زآن دو رده در شاهوار آن را که خورده باده عشقت پریر و دی امروز مستی آرد و فردا کشد خمار چون نای و چون کمانچه خروشانم و نژند تا گیریم چو بریط و چون چنگ در کنار. (مجمع الفصحاء ص ۸۰ و ۸۱ ج ۱). و رجوع به لباب الالباب ص ۲۸۴ جزء اول چ لیدن شود.

### واشینگتن.

[ت] (اخ) (۱) (جرج...) یکی از بنیان گذاران دولت ایالات متحده امریکا و نخستین رئیس جمهوری آن کشور است. وی به سال ۱۷۳۲ م. متولد شد و به سال ۱۷۹۹ در مانت ورنن (۲) از همان ایالت درگذشت. او فرزند کشتکار و مزرعه دار ثروتمندی بود و به سال ۱۷۵۱ فرمانده یکی از مناطق نظامی ویرجینیا گردید. در ۱۷۵۵ فرمانده چریکها و سربازان آن منطقه شد، و پس از تحصیل چند موفقیت به سال ۱۷۵۸ از کار کناره گیری نمود. در ۱۷۵۹ با بیوه ثروتمندی ازدواج کرد و عضو مجلس ویرجینیا شد. در ۱۷۷۵ کنگره فیلادلفیا وی را به سمت فرمانده قوای مستعمرات منصوب کرد. وی با وجود مشکلات بسیار موفق به حفظ سپاهیان خود شد و آنان را به پیروزی رهبری کرد. وی از ابتدا انگلیسی ها را مجبور به تخلیه بشتن کرد. پس از همین کامیابی بود که در ژوئیه ۱۷۷۶ کنگره فیلادلفیا استقلال ایالات متحده را اعلام داشت. نیروی انگلستان میخواست شهر نیویورک و رودخانه هودسن را به تصرف درآورد و ارتباط کوچ نشینان را با یکدیگر قطع کند و از فرستادن خواربار و سایر مایحتاج به نواحی شمالی جلوگیری نماید. واشینگتن نقشه آنها را دریافت و به دفاع از نیویورک برخاست اما در نبرد لانگ آیلند (۳) شکست خورد و چون دید دفاع نیویورک از عهده وی ساخته نیست، به سوی بالای رود هودسن عقب نشینی کرد و ژنرال هو (۴) انگلیسی وی را بسختی تعقیب مینمود و چون نگهداری دژهای هودسن برای واشینگتن ممکن نبود متوجه جنوب گردید و بر آن شد که شهر فیلادلفیا را که مقر کنگره و در حکم پایتخت بود حفظ کند تا سپاهیان خود را از گزند دشمن مصون دارد. از اینرو لشکریان خویش را به جانب نیوجرسی برد. واشینگتن مدتی در حال جنگ و گریز با دشمن بود تا اینکه به دستگیری فرانسویان ژنرال کورنوالیس (۵) را که از طرف ژنرال هو فرمانده قوای نیوجرسی بود مجبور به حصار گرفتن در شهر یورک تاون (۶) کرد و سپس به سال ۱۷۸۱ آن جا را به تصرف درآورد و در صلح ورسای به سال ۱۷۸۳ انگلیسی ها را ناگزیر به شناختن استقلال آمریکا نمود. واشینگتن بر اثر این صلح توانست سربازان خود را که از جنگ و نرسیدن وظیفه به تنگ آمده بودند، راضی کند. و به آنها مقرری لازم را برساند. وی از این پس به فیلادلفیا رفت و سپس به مانت ورنن رهسپار شد و کارهای کشاورزی خویش را از سر گرفت. در ماه مه ۱۷۸۷ با ۵۵ نماینده از ایالات سیزده گانه امریکا مجلسی در فیلادلفیا تشکیل یافت و واشینگتن به ریاست آن انتخاب گردید. این مجلس پس از پنج ماه مذاکره و تشکیل جلسات سری قانون اساسی ایالات متحده امریکا را تصویب کرد که امروز هم برقرار است. واشینگتن به سال ۱۷۸۹ به اتفاق آرا به سمت نخستین رئیس جمهور برگزیده شد و در ۱۷۹۳ نیز دوباره به این شغل انتخاب گردید ولی در انتخابات ۱۷۹۷ این شغل را نپذیرفت و به مانت ورنن بازگشت و در سال ۱۷۹۸ بر اثر نزدیکی خط جبهه جنگ بین فرانسه و ایالات متحده وی سرپرستی ارتش و دفاع از میهن را به عهده گرفت و هنگامی که صلح را به زحمت برقرار کرده بود درگذشت و

پایتخت به نام او نامگذاری شد. پیکره ای از وی در تالار کنگره امریکا نصب گردیده است و پیکره دیگری از سنگ مرمر از او در تالار مجلس کارولینا وجود دارد. به وسیله ایالات متحده هم مجسمه ای از وی در حالی که بر اسب سوار است به شهر پاریس اهدا شده است. (از لاروس بزرگ). (۱) - Long Island. - Mount - vernon. (۲) - Washington, George. (۳) - York - Town - Howe. (۴) - Cornwallis. (۵) - Howe. (۴).

### واشینگتن.

[ت] (اخ) (۱) پایتخت ایالات متحده امریکا و مرکز استان کلمبیا که دارای ۵۵۲۰۰۰ تن سکنه است. این شهر در کنار رود یوتوماک واقع شده است. ادارات و مراکز دولتی در قسمت چپ رود قرار دارد. این قسمت از شهر بر طبق نقشه قبلی ساخته شده است و بنای کنگره امریکا در مرکز آن واقع است. علاوه بر ساختمان کنگره در این شهر کاخ سفید (مقر رئیس جمهور)، موزه ملی، مؤسسه اسمیتسونیان (۲) و تأسیسات باستان شناسی و زمین شناسی وابسته به آن نیز وجود دارد. واشینگتن شهری است صنعتی و بازرگانی که رود پوتوماک رشته خط آهن آن را به نقاط دیگر می پیوندد. از ۱۷۸۷ تصمیم گرفته شد ناحیه فدرالی در ایالات متحده بوجود آید که جزء هیچ یک از ایالات نباشد. سرگرد لانفان (۳) فرانسوی در ۱۷۹۰ نخستین نقشه شهر را ترسیم کرد و بنای شهر آغاز شد و در سال ۱۸۰۰ به عنوان مقر پایتخت انتخاب گردید و در ۱۸۱۴ بسبب جنگ با انگلستان تخلیه شد و سپاهیان انگلیسی ژنرال راس (۴) واشینگتن را محاصره کردند. این شهر در مدت جنگهای نژادی مرکز عملیات نظامی شمالیها گردید. (از لاروس بزرگ). (۱) - Smithsonian Institution - Washington. (۲) - Ross. (۳) - L'enfant. (۴).

### واشینگتن.

[ت] (اخ) (۱) یکی از ایالات ساحلی شمال غربی اتازونی است که از شمال محدود است به کلمبیای کانادا و دارای ۱۷۹۰۳۱ کیلومتر مربع مساحت و ۱۴۷۸۰۰۰ تن سکنه است. واشینگتن ایالتی است کم جمعیت ولی دارای منابع معدنی قابل توجهی است و در آنجا زغال سنگ، آهن ربا، مس، و غیره وجود دارد در این ایالت محصولات جنگلی بسیار و میوه های گوناگون به دست می آید. در نواحی ساحلی اقیانوس آرام شکار ماهی نیز یکی از منابع ثروت آن به شمار میرود و صنعت کنسروسازی در آنجا فراوان است و بواسطه داشتن مراتع سرسبز دامداری نیز در این ناحیه رونق بسیار دارد. همچنین صنایع دستی، کشاورزی و فلزکاری در این سرزمین رایج است و به کشورهای دیگر صادر میشود. واشینگتن بخشی از اوژن قدیم است که به سال ۱۸۴۶ بین کانادا و ایالت متحده تقسیم گردید و در ۱۸۸۹ بصورت یکی از ایالات اتازونی درآمد. (از لاروس بزرگ). (۱) - Washington.

### واشینگتن.

[ت] (اخ) (۱) شهری است در مرکز یکی از نواحی حاصلخیز در پنسیلوانیای (۲) امریکا که دارای معادن زغال و نفت و گاز طبیعی و ۲۵۰۰۰ تن سکنه و صنایع فلزکاری و شیشه سازی است. (۱) - Pennsylvania - Washington. (۲).

### واشینگتن.

[ت] (اخ) (۱) شهری است در ایالات متحده واقع در ایالت ایندیانا (۲) نزدیک رود سفید (۳) که دارای ۱۰۰۰۰ تن سکنه و مرکز کنسروسازی است. (۱) - White River - Indiana. (۲) - Washington.



**واشینگتن.**

[ت] (اِخ) (۱) شهری است در انگلستان در ناحیه دورهام (۲) با ۱۷۱۵۰ تن سکنه و معادن زغال سنگ و صنایع پولادسازی و شیمیایی. (۱) - Durham - Washington. (۲)

**واشیۀ.**

[ی] (ع ص) مؤنث واشی. رجوع به واشی شود.

**واص.**

[صِن] (ع ص) نبت و اصّ؛ گیاه با هم نزدیک و درهم. (منتهی الارب). ارض واصیۀ النبات؛ ای متصله. (از اقرب الموارد).

**واصب.**

[ص] (ع ص) دائم. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیط المحيط). همیشهگی. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب): و لهم عذاب واسب. (قرآن ۳۷/۹). و له الدین واسباً. (قرآن ۱۶/۵۲). دردناک ||. خالص. (مهدب الاسماء).

**واصب قندهاری.**

[ص ب ق د] (اِخ) این نام در تذکره «صبح گلشن» و «روز روشن» و «شمع انجمن» واهب آمده و اصح به نظر میرسد. رجوع به واهب شود.

**واصبۀ.**

[ص ب] (ع ص) مؤنث واسب. رجوع به واسب شود ||. دشت سخت دور و دراز. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).

**واصف.**

[ص] (ع ص) صفت کننده. (آندراج) (ناظم الاطباء). ستایشگر. (آندراج). ستاینده. (ناظم الاطباء). مدح کننده: واصفان حلیه جمالش به تحیر منسوب که ماعرناک حق معرفتک. (گلستان).

**واصف.**

[ص] (اِخ) احمد افندی بغدادی شاعر عثمانی. وی قسمتی از تاریخ عثمانی را نوشته و به سال ۱۲۲۱ ه. ق. در گذشته است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۶).

**واصف.**

[ص] (اِخ) اندرونی، عثمان بک. شاعر عثمانی متوفی به سال ۱۲۴۰ ه. ق. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۶).

**واصف.**

[ص] [اخ] حسین افندی شاعر از مردم استانبول متوفی به سال ۱۱۰۴ ه. ق. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۶).

**واصف.**

[ص] [اخ] عبدالله افندی شاعر عثمانی متوفی به سال ۱۱۲۹ ه. ق. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۶).

**واصف.**

[ص] [اخ] مولوی معراج الدین از شعراست. برای آگاهی از شرح حال وی رجوع به «فرهنگ سخنوران» و «شمع انجمن» امیرالملک سید محمد بن حسن خان بهادر شود.

**واصف ایرانی.**

[ص ف] [اخ] میرزا محمدامین واصف ایرانی از شاعران است و شرح حال وی در «سفینه خوشگو» و در «نگارستان سخن» تألیف سید محمد صدیق حسن خان بهادر آمده است. (از فرهنگ سخنوران خیامپور).

**واصف جان.**

[ص] [اخ] دهی است از دهستان لواسان بزرگ از بخش افجه شهرستان تهران. ناحیه ای است کوهستانی و سردسیر که ۵۱۹ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه لواسان، محصول آنجا غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

**واصف حیدرآبادی.**

[ص ف ح د] [اخ] سیدشاه نصیرالدین از شعراء و سخنوران است. به «فرهنگ سخنوران» دکتر خیام پور و «سخنوران چشم دیده» تألیف ترک علی شاه ترکی رجوع شود.

**واصف فرح آبادی.**

[ص ف ر] [اخ] حکیم اشرف حسین پسر حکیم اصغر حسین متوفی در ۱۲۹۲ ه. ق. شاعری است و برای دیدن شرح حال وی رجوع شود به «فرهنگ سخنوران» دکتر خیامپور و «شمع انجمن» امیرالملک سیدمحمد صدیق حسن خان بهادر.

**واصف کشمیری.**

[ص ف ک] [اخ] مولوی سیدحسن شاه متوفی در ۱۲۸۵ ه. ق. شاعری است و برای دیدن شرح حال وی رجوع شود به «فرهنگ سخنوران» دکتر خیامپور و «شمع انجمن» امیرالملک سیدمحمد صدیق حسن خان بهادر و «روز روشن» محمد مظفر حسین متخلص به صبا.

**واصف مشہدی.**

[صِ فِ مَ هَ] (اِخ) (ملا- ابراهیم...) شاعری است متخلص به واصف از اہالی مشہد. نصرآبادی درباره آن چنین گوید: مدتی در خدمت عالیحضرت میرزا محسن متولی مشہد مقدس بود. دست از ملازمت کشیده بہ مدرسہ رفتہ بہ تحصیل مشغول شد و در این سال ارادہ ہندوستان کردہ در بندرعباس فوت شد. این بیت از اوست: در آن مقام کہ دل مرغ نامہ بر باشد گشودن مژہ مقراض بال و پر باشد. (تذکرہ نصرآبادی ص ۳۹۹).

**واصفی ہروی.**

[صِ یِ ہِ رَ] (اِخ) شاعری است کہ مؤلف آندراج بنقل از تذکرہ سراج الشعراء درباره او نویسد: «از شعرای صاحب قدرت زمان بودہ و در ہرات نشو و نما یافتہ. غزلی دارد کہ بہ چہار بحر میتوان خواند: رمل مسدس محذوف، فاعلاتن فاعلاتن فاعلن، رمل مخبون سالم صدر و ابتدا محذوف، فاعلاتن فاعلاتن فعلن. مربع مقطوع مستفعلن مستفعلن فاعلاتن. خفیف مخبون مقصور، فاعلاتن مفاعلن فاعلاتن. اینک غزل: نرگس جادوی تو آہوی چین نافہ آہوی تو خال جبین ہندوی گیسوی تو حامی کفر غمزہ خونی تو ماحی دین صورت ابروی تو قبلہ نما ساجد ابروی تو روی زمین یک سر موی تو و ملک جہان یک گل روی تو و خلد برین واصفی از قد تو دیوانہ است مضطرب از خط تو زار و حزین. مؤلف صبح گلشن درباره وی نویسد: «واصفی ہروی بہ تکمیل فن شاعری و تتبع مولانا کاتبی مصروف میماند» و پس از این دو بیت از غزلی را کہ نقل کردیم آرد و گوید: «غزل اوست کہ بہ سہ بحر آن را توان خواند».

**واصل.**

[صِ] (ع ص) پیوستہ شونہ. (آندراج). رسندہ. (ناظم الاطباء ||). پیوندندہ. (آندراج): مدبری را کہ قاطع رہ تست واصلی خوانی از پی توفیر. خاقانی ||. رسیدہ شدہ و پیوستہ شدہ. متصل شدہ. وصل کردہ شدہ. (ناظم الاطباء). پیوستہ. (از یادداشت مؤلف). رجوع بہ وصل شود. - بواصل؛ بہ معنی نقد و نقداً: بدادش همانگہ رشید خلیفہ بواصل دو سہ بدرہ از زر کانی. منوچہری (||). اصطلاح عرفانی) مقرب سابق است و اص دو طایفہ اند یکی آنکہ بعد از وصول و فنا، حق ایشان را برای ارشاد خلاق خود میفرستد و دیگر آنکہ بعد از وصول ایشان را بہ خلق رجوعی نیست. فرقہ اول مشایخ اند و فرقہ دوم مخدومانند. مولوی گوید: واصلان چون غرق ذاتند ای پسر کی کنند اندر صفات او نظر. (از فرهنگ مصطلحات عرفا، سجادی). واصلان را نیست جز چشم و چراغ از دلیل و راہشان باشد فراغ. مولوی. گر دلیلی گفت آن مرد وصال گفت بہر فہم اصحاب جدال. مولوی. تعلق حجاب است و بی حاصلی چو این بندہا بگسلی واصلی. سعدی.

**واصل.**

[صِ] (اِخ) از شعرای ساکن ہند است. صاحب تذکرہ صبح گلشن درباره وی چنین نویسد: واصل از سنجیدہ طبعان کشمیر بود و عمر عزیز در پی وصول مطلوب بہ دہلی بہ سر نمود: چون بہ من نامہ آن روشنی دیدہ رسید شد روان قاصد اشکم کہ جوابش ببرد آن کہ یکدم شب ہجران تو آسودہ نخفت سر نہد بر دم شمشیر کہ آبش ببرد.

**واصل.**

[ص] [اِخ] محمد واصل خان کشمیری از شعرای ساکن هند است که در سال هزار و سیصد و هفت در سن هشتاد و دو سالگی در لکهنو در گذشته است و این شعر از وی است: دادند سر بمهر به ما دولت نیاز در سرنوشت ما چو نگین جز سجود نیست. (از تذکره صبح گلشن).

### واصل.

[ص] [اِخ] میرزا مبارک الله از شاگردان محمدزمان راسخ از شعرای قرن یازدهم هجری است. (از فرهنگ سخنوران دکتر خیامپور). و رجوع به تذکره حسینی شود.

### واصل آباد.

[ص] [اِخ] دهی است از دهستان نوبندگان بخش مرکزی شهرستان فسا واقع در ۲۵ هزار گزی جنوب شرقی آن شهر که در هزار گزی راه شوسه فسا به داراب واقع است. ناحیه ای است جلگه ای که هوای آن معتدل است و ۴۰۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات، محصول آن غلات، حبوبات، برنج، پنبه و میوه و شغل اهالی زراعت و باغبانی و قالیبافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

### واصل بن الاحدب.

[ص] ل نِلْ اَدْ [اِخ] از محدثان است. سفیان ثوری از وی روایت کرده است. (عقدالفرید ج ۲ ص ۹۸).

### واصل بن حکیم التمار.

[ص] ل ن ح مِثْ تَمَّ مَا [اِخ] رجوع به ابوشعب واصل بن حکیم التمار شود.

### واصل بن حیان.

[ص] ل ن حِیْ یَا [اِخ] از محدثان است. از ابی وائل حدیث شنیده و لیث بن ابی سلیم از وی روایت دارد. (عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۷۹).

### واصل بن عبدالرحمن.

[ص] ل ن عَ دُرُّ رَ مَا [اِخ] از محدثان است. رجوع به ابوحره شود.

### واصل بن عطا.

[ص] ل ن عَ [اِخ] وی از موالی بود که به سال ۸۰ هجری در مدینه متولد شد و بعد به بصره رفت و در مجلس درس حسن بصری حاضر شد. وفات او در سال ۱۳۱ ه. ق. اتفاق افتاد. وی خطیبی بلیغ و سخنوری برومند و مردی متقی و پرهیزکار بود و تألیفاتی نیز داشت و به یاری عمرو بن عبید مکتب معتزله بصره را ایجاد کرد و از جانشینان معروف آنان در بصره عثمان الطویل حفصی بن سالم، ابوبکر الاصم، ابوالهذیل العلاف (۱۳۱ و ۲۳۵)، ابواسحاق ابراهیم بن سیار نظام (متوفی به سال ۲۲۱) و ابوعثمان عمرو بن بحر

جاحظ (متوفی به سال ۲۵۵) و ابوعلی جبائی (۲۳۵ - ۳۰۲) و پسرش ابوهاشم جبائی (متوفی به سال ۳۲۱) بودند. (از تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر ذبیح الله صفاج ۱ ص ۱). صاحب حبیب السیر درباره وی چنین آرد: در این سال (۱۳۱) واصل بن عطاء المعتزلی که در کلام و اصول تصانیف دارد جهان فانی را بدرود کرد و او الثغ بود چنانچه اصلاً به حرف «را» تکلم نمیتوانست نمود و عوض «را» عین میگفت. در تاریخ امام یافعی از کتاب انساب که مؤلف آن سمعانی است مروی است که در وقتی که واصل بن عطا به درس حسن بصری میرفت اختلاف در میان امت پیدا شد. خوارج گفتند که مرتکب کبائر کافر است و جماعتی بر آن رفتند که مؤمن به ارتکاب کبائر کافر نمیشود اما فاسق میگردد و ابن عطا انکار این دو مذهب نموده گفت فاسق این امت نه مؤمن است و نه کافر و حسن او را از مجلس خود مردود ساخته، ابن عطا به اتفاق عمرو بن عبید از مصاحبت حسن بصری اعتزال گزید بنابر این ایشان را با اتباع معتزله گفتند. (حبیب السیر ج ۲ چ خیام ص ۱۹۹). صاحب روضات الجنات کنیه وی را «ابوحذیفه» نوشته است. برای اطلاع از عقاید معتزلی واصل بن عطا به «معتزله» و به کتاب تاریخ ادبیات صفاج ۱ چ ص ۴۸ و ملل و نحل شهرستانی رجوع شود.

### واصل بن عمرو.

[ص ل نِ عَمْرُ] (اخ) امیر بخارا به سال ۱۶۶ ه. ق. رجوع به تاریخ بخار ص ۷۱ و ۷۲ و ۷۳ شود.

### واصل بن فضلان.

[ص ل ن ف] (اخ) مکنی به ابوعلی شیرازی از محدثان است. وی به اصفهان آمد و در آنجا سکونت جست و تا سال ۳۳۳ درگذشت. رجوع به ذکر اخبار اصفهان ج ۲ ص ۳۳۵ شود.

### واصل خط.

[ص خ] (ا مرکب) قبض رسید. قبض وصول. یافته بر وزن یافته قبض الوصول و حجت و واصل خط را گویند. (برهان).

### واصل شدن.

[ص ش د] (مص مرکب) رسیدن و درآمدن. (ناظم الاطباء). واصل گردیدن || پیوستن || در اصطلاح صوفیه، به منتهی رسیدن و به حق متصل شدن: قابل امر و پی قابل شوی وصل جویی بعد از آن واصل شوی. مولوی. رجوع به واصل شود.

### واصل شیرازی.

[ص ل] (اخ) میرزا ابوالقاسم شاعری است که در اواخر قرن سیزدهم هجری میزیسته است. رجوع به «مرآة الفصاحه» تألیف داور شود.

### واصل کردن.

[ص ک د] (مص مرکب) رسانیدن. سبب رسیده شدن گشتن. رسیدن کنانیدن. (ناظم الاطباء). واصل گردانیدن. بردن.

### واصل گردانیدن.

[صِ گَ دَ] (مص مرکب) رسانیدن. واصل کردن. بردن: ملائکه ملاقات نمایند با آن امام دردهید بشارت او را به آمرزش، واصل گردانید به او تحفه های کرامت را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۱).

### واصل گردیدن.

[صِ گَ دِ] (مص مرکب) رسیدن. در آمدن. (ناظم الاطباء ||). پیوستن. رجوع به واصل شود.

### واصل گشتن.

[صِ گَ تَ] (مص مرکب) رسیدن ||. پیوستن. رجوع به واصل شدن شود.

### واصل لاهیجی.

[صِ لِ] (اخ) ملامحمدامین متخلص به واصل فرزند درویش محمد لاهیجی که در حدود ۱۱۱۵ ه. ق. میزیست و نصرآبادی درباره او چنین آرد: جوان قابل آدمی روشی است. تحصیل علوم نموده از گیلان به تبریز رفت. مدتی از مخصوصان حضرت میرزا ابراهیم وزیر آذربایجان بود، بعد از آن به مشهد مقدس رفت و با ملامحمدامین اسطرلاب ساز مباحثه داشتند. به اصفهان آمد به مدرسه حاج محمدباقر مهابادی ساکن و به تحصیل مشغول شد. شعرش این است: در کار عقده بیشتر از اضطراب شد افتد گره به رشته چو پر پیچ و تاب شد بی جوهران به تربیت آدم نمیشوند شبم بیوی گل نتواند گلاب شد. \* جاهل ز خموشی مگر از عیب برآید جز بستن لب نیست دوا بوی دهان را. \* در حقیقت عینکی بهتر ز پشت چشم نیست دیده چون بستی دو عالم را تماشا میکنی. \* بر جبهه گره آنکه ز نادانی خود زد مستی است گره کرده به پیشانی خود زد. \* دل چو بینا شد ز نور حق نظر در کار نیست در چو واشد حلقه بیرون در در کار نیست. \* سر بلندی های ما تاریک دارد راه را شمع تا ننشست از پا پیش پای خود ندید. \* به شکوه ات چه شود باز چشم گریانم فتد ز اشک گره بر زبان مژگانم. \* بعد مردن میشود آخر ره کوتاه ما شمع سان اندازه عمر است طول راه ما. (از تذکره نصرآبادی ص ۳۵۲).

### واصله.

[صِ لِ] (ع ص) تأنیث واصل. رجوع به واصل شود.

### واصله.

[صِ لِ / لِ] (ازع، ص) - اسباب واصله (اصطلاح پزشکی قدیم)؛ سببی که به میانجی آن سبب حالتی نو پدید گردد، چنانکه امتلا، چه امتلا- از اسباب سابقه است و چون به سبب آن رگها پر شود از اسباب واصله است. (ذخیره خوارزمشاهی ||). زنی که موی خویش را به موئی غیر از موی خود، پیوند میدهد. (از اقرب الموارد ||). زن که گیسوی عاریت سازد. (از یادداشت مؤلف ||). موی زنان را پیوندکننده. (منتهی الارب) (آندراج). زنی که از موی دیگری موی زنان را پیوند کند و موی عاریه برای آنها سازد. (ناظم الاطباء ||). زن زانیه و از اعلام است. (ناظم الاطباء).

### واصلی.

[ص] (ص نسبی) رسیده. واصل شده. وصول شده: و بغیر همان مبلغ فوق چیزی انقاد خزانهء عامره نمیشد و شانزده یک از وجه واصلی سر کار خاصه شریفه در وجه معیرالممالک از قدیم الایام الی الآن مقرر و مستمر است. (تذکره الملوک چ دبیرسیاقی ص ۲۴).

### واصلی.

[ص] (اخ) عبدالله بن عبدالوهاب بن نصیر بن عبدالوهاب بن عطاء بن واصل الواصلی الرازی الصوفی مکنی به ابوسعید. از محدثان است. در رجب سال ۲۸۷ متولد شد و در ربیع الاول ۳۸۲ ه. ق. در بخارا درگذشت. وی از ابوعبدالله محمد بن ایوب بن ضریس الرازی و یحیی بن محمد بن صاعد و عبدالرحمن بن ابی حاتم و جز آنها حدیث شنید و الحاکم ابوعبدالله غنچار و ابوسعید الادریسی و سعدالجنزودی از وی حدیث روایت کرده اند. (از لباب الانساب).

### واصلی.

[ص] (اخ) علی بن احمد بن واصل المستملی الواصلی الزوزنی مکنی به ابوالقسم از محدثان است. به سال ۳۷۶ ه. ق. در زوزن درگذشت وی از ابی محمد عبدالرحمن بن ابی حاتم و جز آن روایت کند و الحاکم ابوعبدالله از وی حدیث شنید. (از لباب الانساب).

### واصلی.

[ص] (اخ) میرزا نورعلی لکهنوی از شعرای ساکن هند است و از میرزا محمدفاخر مکنین تعلیم می گرفت و با میرزا محمد جعفرخان راغب به عظیم آباد رفت و همانجا درگذشت. از اشعار وی است: واصلی گاه به وصلت نرسید و جان داد باده ناخورده کشید آه عبث رنج خمار. \* دیگران را وصل و حرمان شد نصیب واصلی ای فلک از کج رویهای تو صد فریاد و آه. \* ای واصلی از جهان فانی رفتی محروم ز وصل یار جانی رفتی دردا که ز نخل زندگانی ثمری ناخورده به عالم جوانی رفتی. (از تذکره صبح گلشن ص ۵۸۱).

### واصلی بخارایی.

[ص ی ب] (اخ) از شعرای بخارا است و این مطلع از اوست: آن گردباد نیست به گرد سرای تو سرگشته ای ست رقص کنان در هوای تو. (تحفهء سامی ص ۱۶۶ چ وحید دستگردی).

### واصلی تبریزی.

[ص ی ت] (اخ) از ابریشم فروشان شهر مذکور بود. در آخر تاجر گشت و در جوانی فوت شد. این مطلع ازوست: مشکلی هست ز سر دهننت در دل ما تا نگوئی سخنی حل نشود مشکل ما. (تحفهء سامی).

### واصلی شاهجهان آبادی.

[ص ی ج] (اخ) میرزا امام وردی بیک. اصلش از ایران است و در شاهجهان آباد متولد شد و هم بدانجا نشو و نما یافته و در سخن

سنجی طبعی موزون و فکری خوش داشت و مشق سخن به خدمت شمس الدین فقیر میگذرانید و در خوشنویسی، علم موسیقی و فن تیراندازی هم مردی خوش سلیقه بود چون نسبت ارادت به خدمت شاه واصل داشت بهمان سبب واصلی تخلص کرد و با نواب شیرافکن خان باسطی در لکهنو بخوبی زندگی میکرد و در اواخر قرن دوازدهم درگذشت. این چند بیت ازوست: خوش آن نشاط که در پای خم ز هوش روم برون ز میکده همچون سبو به دوش روم. \* هزارساله بروی تو گر نظاره کنم چو یک نظر روی از دیده سینه پاره کنم. (از تذکره نتایج الافکار ص ۷۶۹).

### اصلی شیرازی.

[صِ یِ] (اِخ) شاعری است. صاحب آثار العجم درباره وی چنین نویسد: آقاخان مانی طبعش روان و صافی در خط نستعلیق طاق و یگانه آفاق بود. واصلی بر اوراق متفرقه قریب پنج شش هزار بیت دارد به دست خلف ناهلش افتاده. چندانکه انتخابی از آنها خواستم بنمایم به ملاحظه و مسامحه گذرانید. ناچار این چند شعر را که از او به یاد داشتم نگاشتم: خشمگین رفت و بیامد بسرم از سر ناز عمر بگذشته که گوید که به سر ناید باز کی توانم که دل از مهر رخت برگیرم که توئی در همه آفاق به خوبی ممتاز میل آزادیم از کنج قفس نیست که نیست پر و بالی که کنم سوی گلستان پرواز گر نالد پس از این واصلی از درد فراق عجبی نیست که از مرده نیاید آواز. (آثار العجم ص ۵۷۱).

### اصلی مروزی.

[صِ یِ مَرْ وَ] (اِخ) شاعری است که در ۹۶۸ ه. ق. وفات یافت. رجوع به فرهنگ سخنوران و تذکره هفت اقلیم شود.

### اصلیه.

[صِ لِ یِ] (اِخ) فرقه ای است از معتزله که اصحاب واصل بن عطا هستند. (لباب الانساب). اصحاب ابی حذیفه و واصل بن عطا که معتقد به نفی صفات خدا و اختیار و اقتدار مردم هستند. (از تعریفات جرجانی). رجوع به واصل بن عطا و معتزله شود.

### اصلیه.

[صِ لِ یِ] (صِ نَسِی) (اصطلاح عرفانی) کسانی اند که گویند ما به خدا متصل شده ایم و مقصود واقع حاصل کرده ایم. (فرهنگ مصطلحات عرفاء، سجادی). رجوع به واصل شود.

### واصه.

[صِ] (اِخ) (۱) تلفظ ترکی وازا. رجوع به وازا و قاموس الاعلام ترکی شود. (۱) - Vasa, Wasa.

### واصی.

(ع ص) متصل. در هم پیوسته. (از اقرب الموارد). گیاه با هم نزدیک و درهم. (ناظم الاطباء). زمین در هم پیوسته گیاه. (آندراج). رجوع به واصل شود.

### واصیه.



[ی] [ع ص] مؤنث و اسی. گیاه درهم پیوسته. گیاه متصل به هم. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به و اسی و و اسی شود.

### واضح.

[ض] [ع ص] پیدا و آشکار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روشن و هویدا. (غیاث اللغات) (آندراج). گشاده. عیان. فاش. ظاهر. بارز: و به معجزات ظاهر و دلایل واضح مخصوص گردانید. (کلیله و دمنه). - واضح بودن؛ آشکار و روشن بودن. ابهامی نداشتن ||. درخشان. تابان. (از اقرب الموارد ||). شتر سپید غیرشدید. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). شتر سپید که چندان سپید نبود. (ناظم الاطباء).

### واضح.

[ض] [اخ] (ال ... ستاره صبح). (ناظم الاطباء).

### واضحات.

[ض] [ع ص، ا] ج واضح. رجوع به واضحه و واضح شود.

### واضح اصفهانی.

[ض ح ا ف] [اخ] آقازمان پسر کمال پهلوان پسر پهلوان قاسم از شعرای قرن یازدهم است. و نصرآبادی درباره وی چنین نویسد: جد او از کدخدایان لنجان است که یکی از بلوکات اصفهان است و در زمان شاه عباس ماضی عسس اصفهان بوده و صاحب جمع هوائی و راهداری هم بوده. باقی بسیاری بهم رسانیده آزار بسیاری کشید بعد از آن فوت شد و پهلوان کمال هم به امر مزبور قیام نمود و آقازمان بعد از فوت او به مضمون شعر مسعود سعد عمل نموده: بکم از قدر خود مشوراضی بین که گنجشک را نگیرد باز. متوجه عمل پدر نشده به درویشی و قناعت ساخت در کمال صلاحیت و تقوی روزگار گذرانید. همیشه با اهل کمال و مردان صاحب حال انیس و جلیس است. لطایف طبعش نهایت غرابت دارد و تتبع بسیار از سخنان متقدمین و متأخرین کرده. شعرش این است: عشق آگاهی نبخشد جان غفلت دیده را برق نتواند بریدن این ره خوابیده را پیر چون گشتی بیفشان بر جهان دامان ترک داس کشت آرزو کن پشت خم گردیده را. \* مشق تحملم ز لگد کوب غم رسید چون سطر جاده از قلم پاشدم تمام. \* از آن خوش کرده ام چون اشک حسرت گوشه گیری را که استادن نباشد آب باریک فقیری را. \* شد سبک پردازی دولت به عزت رهبرم سرمه گردید از گرانیهای قیمت گوهرم. \* مرد را پامال خواری میکند طغیان حرص شمع کوتاه میشود چون شعله بالا می کشد. (از تذکره نصرآبادی ص ۳۴۳ و ۳۴۴). و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

### واضح ساوجی.

[ض ح و] [اخ] میرزا مبارک الله مخاطب به «ارادت خان» متخلص به واضح است. از شعرای ساکن هند بوده در زمان جهانگیر شاه شغل بخشیشگری و در عصر شاهجهان منصب وزارت داشت و مدتی نیز حکمران دکن و بنگاله و کشمیر و اللهآباد شد و به سال ۱۱۲۸ در جونپور درگذشت. وی نزد میرمحمد زمان راسخ تحصیل ادب کرد. او راست: موجم و وحشت کند محروم از ساحل مرا

در طپیدن رفت از کف دامن قاتل مرا. \* به جیب صبح ز خورشید گل فشانیهاست به جام پیری ما بادهء جوانیهاست. \* واضح به هیچ راه دلم وانمی شود این قفل زنگ بسته، شکستن کلید اوست. \* خیال روی او دل را ز پا مستانه اندازد نسیم گل شرر در خرمن دیوانه اندازد پریشانی یک دل می برد جمعیت عالم شکسته شیشهء ما سنگ در میخانه اندازد. \* بوی خون از نفس باد صبا می آید شاید از گلشن داغ دل ما می آید. \* یک عمر رفیق بزم احباب شدیم یک عمر به هجر در تب و تاب شدیم خفتند همه آخر و افسانه شدند ما نیز به آن فسانه در خواب شدیم. (از فرهنگ سخنوران و تذکره نتایج الافکار ص ۷۴۵).

### واضح شدن.

[ضِ شُ د] (مص مرکب) آشکار شدن. مسلم شدن || اثبات شدن || روشن شدن. از ابهام و تیرگی برآمدن.

### واضح عامری.

[ضِ حِ م] (اخ) سرداری که در اواخر قرن چهارم هجری با گروه خویش به محمد بن مقسام از مروانیان اندلس پیوست و او را در جنگ با سلیمان بن الحکم بن سلیمان ملقب به الظافر بالله یاری داد و سرانجام به دست وی کشته شد. (از حیب السیر ج ۲ ص ۵۷ و ۵۸).

### واضح کردن.

[ضِ كَ د] (مص مرکب) آشکار کردن. هویدا کردن. ایضاح: لخب الطريق لخباً، واضح و روشن کرد راه را. (منتهی الارب ||). ثابت و روشن کردن || از تیرگی و ابهام دور ساختن.

### واضع.

[ضِ عِ ص] (ع ص) نهنده چیزی در جائی. (آندراج) (ناظم الاطباء ||). سازنده. (ناظم الاطباء). بناکننده || آفریننده. پیداکننده. (آندراج) (ناظم الاطباء): اختر سعدی و عالم ز فروغ تو منیر واضع عقلی و گیتی ز نظیر تو عقیم. سعدی (مجالس ||). شارع و آنکه در میان مردمان وضع قانون می نهد. (ناظم الاطباء ||). شتر گیاه ترش چرنده. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). زن بی خمار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). زن آبستن شونده در آخر طهر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). زن زاینده || حدیث دروغ سازنده. (اقرب الموارد).

### واضع.

[ضِ اِ خ] (اخ) روستائی در یمن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مخلافی است در یمن. (معجم البلدان).

### واضعات.

[ضِ عِ ص، اِ ج] واضعه. رجوع به واضعه شود.

### واضع چهار کتاب.

[ضِعْ چَ كَ] (اخ) حق تعالی که تورات بر موسی علیه السلام و زبور بر داود علیه السلام و انجیل بر عیسی (ع) و قرآن بر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نازل ساخت. (غیاث اللغات) (آندراج).

### واضعة.

[ضِعْ عَ] (ع ص) مؤنث واضح. رجوع به واضح شود ||. زن نابکار. (از اقرب الموارد). زن تباهکار سیاهنامه. (منتهی الارب) (آندراج). زن فاجره تباهکار سیاهنامه. (ناظم الاطباء) ||. (۱) مرغزار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

### واضی ء.

[ضِءٌ] (ع ص) پاکیزه. (از اقرب الموارد). پاکیزه روی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیکو. ماهو بواضی ء؛ یعنی او پاکیزه نیست. (منتهی الارب).

### واط.

[وَعَطٌ] (ع مص) زیارت کردن قوم ||. برانگیخته شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) ||. برانگیختن. (منتهی الارب).

### واطقتا.

[قَا] (ع صوت مرکب) (مرکب از «وا» ی ندبه + منادای مندوب) وای : واطقتا از حسرت متواتری که گرفتارش را نه در دل قراری ممکن و نه در دیده قراری متصور. (ترجمهء تاریخ یمنی ص ۴۴۲).

### واطنة.

[طِءَ] (ع ص) مسافر و راه سپر. (از اقرب الموارد). مسافران. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کسانی که راه می سپرند. (ناظم الاطباء) ||. راه پاسپرده. بسیار مسلوک. (آندراج) (منتهی الارب). راه پاسپرده. (ناظم الاطباء) ||. (۱) ریزه های افتاده از خرما. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

### واطد.

[طِ] (ع ص) (۱) ثابت. (اقرب الموارد) (آندراج). استوار. (ناظم الاطباء). (۱) - طادی مقلوب واطد است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).

### وأطه.

[وَعَطٌ] (ع ا) مره است برای واط یعنی یکمرتبه زیارت کردن قوم را. (از اقرب الموارد) ||. لجه ای از لجه های آب. (اقرب الموارد) ||. جای بلند از زمین. (از اقرب الموارد).

### واعجابه.

[ع ج] (ع صوت مرکب) (مرکب از «وا»ی ندبه + منادای مندوب) ای عجب. (غیاث اللغات) (آندراج) (از ناظم الاطباء). شگفتا. عجا.

### واعد.

[ع ص] (ع ص) نویددهنده. وعده دهنده: فرس واعد؛ اسب که نوید دهد رفتار بعد رفتار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). - سحاب واعد؛ ابر بدان جهت که به باران وعده میدهد. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). - یوم واعد؛ روز که اول آن نوید گرما یا سرما دهد. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).

### واعدة.

[ع د] (ع ص) مؤنث واعد. رجوع به واعد شود: ارض واعدة؛ زمین که نوید خیر دهد از گیاه و علف. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

### واعدی.

[ع ا] (ا) موعده و زمان مقرر. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). در مأخذ دیگری دیده نشد.

### واعر.

[ع ص] (ع ص) صعب. (اقرب الموارد). دشوار. (منتهی الارب) (آندراج). سخت و مشکل. (ناظم الاطباء). - جبل واعر؛ کوه سخت. - مطلب واعر؛ مطلب دشوار. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

### واعظ.

[ع ص] (ع ص) ناصح. (اقرب الموارد). پند دهنده. (آندراج). اندرزگو. اندرز دهنده. نصیحتگو. نصیحت کننده ||. مذكر. مسأله گو. مجلس گوی: استاد عبدالملک واعظ که از صلحاء ائمه بود و به مصالح خلق متکفل حکایت کرد. (ترجمه تاریخ یمینی نسخه چاپی ص ۳۲۹). اگر واعظ بود گوید که چون کاه تو بفکن تا منش بردارم از راه نظامی. مستمع چون تشنه و جوینده شد واعظ ار مرده بود گوینده شد. مولوی. واعظان کاین جلوه بر محراب و منبر می کنند چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند. حافظ.

### واعظ.

[ع ا] (ا) بکر بن شاذان بن بکر المقری، الواعظ مکنی به ابوالقاسم از محدثان است که از جعفر الخلدی و عبدالباقی ابن قانع و ابوبکر الشافعی و جز آنها استماع حدیث کرده و ابوالقاسم الازهری و ابو محمد الخلال و عبدالعزیز الازجی و جز آنها از وی روایت کرده اند. وی عابد و نیکوکار و شب زنده دار و در حدیث مورد اعتماد بود. به سال ۳۲۱ ه. ق. بدنیا آمد و در ۴۰۵ ه. ق. درگذشت. (از باب الانساب).

### واعظ شروانی.

[ع ظ شَر] (اخ) نامش در سفینهء خوشگو سیدحسن و در تحفهء سامی سیدحسین آمده است. شاعری است که فیضی تخلص می کرده و صاحب سفینهء خوشگو دربارهء وی چنین آورده است: «صاحب فضل و کمال است. هنگام وعظ سخنور و خوش بیان بوده اکثر خطوط را خوش می نوشته و فیضی تخلص میکرده این مطلع از فکرهای اوست: گفتمی توان به آن مه نامهربان رسید گر بگذری ز خود به خدا می توان رسید.» (از دانشمندان آذربایجان ص ۳۹۲). این شعر هم در تحفهء سامی منسوب به اوست: دلا دیوانگی و عاشقی یاران همدردند که هرگز گرد ناهلان تردامن نمیگردند.

### واعظ قاینی.

[ع ظ ی] (اخ) امیر سیدعلی بن سیدعابد از شعرای قرن نهم. (از فرهنگ سخنوران).

### واعظ قزوینی.

[ع ظ فَر] (اخ) ملقب به رفیع الدین و گاهی به ملارفیع الدین و یا ملارفیع هم موصوف است. از علمای امامیه و از ادبا و شعرا و فضلالی قرن یازدهم هجری است و در اشعار خود واعظ تخلص میکرد. در وعظ و خطابه سرآمد بوده است. وی از شاگردان ملاخلیل قزوینی بود و دیوان شعر وی مشتمل بر هفت هزار بیت است. وفات او در سال ۱۰۸۹ ه. ق. رخ داده. وی از علم معقول نیز حظی وافر داشته و در این علم کتابی به نام ابواب الجنان تألیف کرد. اما بیش از دو باب آن را نوشت و پس از مرگ او پسرش ملاشفیع آن را پایان داد. (از ریحانهء الادب ج ۴ ص ۲۷۲ و تذکرهء نصرآبادی ص ۱۷۱). این ابیات از اوست: دل خانه ای ست یاد خدا کدخدای او سرد از محبت همه گشتن هوای او. \* گر چه ما را نیست پیشاپیش دود مشعلی نیست دود آه مظلومی هم از دنبال ما. \* به زمین برد فرو خجلت محتاجانم بی زری کرد بمن آنچه به قارون زر کرد.

### واعظ کاشفی.

[ع ظ ش] (اخ) (ملاحسین...) رجوع به کاشفی شود.

### واعظ واسطی.

[ع ظ س] (اخ) شمس الدین محمد بن القاسم از مشاهیر شعراست که به عربی شعر می سروده و به سال ۷۴۴ ه. ق. در گذشته است. (از قاموس الاعلام ترکی).

### واعظون.

[ع] (ع ص، ا) جمع واعظ است در حالت رفعی. رجوع به واعظ شود.

### واعظ هروی.

[ع ظ ه ر] (اخ) شیخ نورالله واعظ هروی از وعاظ و شعرای قرن نهم. (از فرهنگ سخنوران).

### واعظ هروی.

[ع ظ ه ر] (اخ) مولانا معین پسر مولانا محمد فرهی واعظ خوبی است و در ممالک خراسان وعظ او پیش عوام و خواص مرغوب ولیکن شخصی دیوانه سان است و مریدان او نیز بدین سانند و چون به دیوانگی شهرت گرفته هر سخن که میخواید بر سر منبر می گوید و هیچکس او را مؤاخذ نمی سازد و این مطلع از اوست: مگر فصل بهار آمد که عالم سبز و خرم شد مگر وصل نگار آمد که دل با وصل همدم شد. (از مجالس النفائس).

### واعظی.

[ع] (ص نسبی) منسوب به واعظ.

### واعظی.

[ع ظ ی] (اخ) محمد بن احمد بن محمد بن خلف الواعظی البخاری مکنی به ابوالفضل. از محدثان است که از احمد بن علی الجبایخی (۱) و ابوبکر احمد بن سلیمان العباداتی (۲) و جز آنها روایت کرده و به سال ۳۸۳ در گذشته است. (از لباب الانساب). (۱) - در اصل: «جبایخی». رجوع به لباب الانساب شود. (۲) - در اصل: «عباراتی». رجوع به لباب الانساب شود.

### واعظی.

[ع] (اخ) حکیم محمد بن محمد البلخی الواعظی مکنی به ابوبکر از شعرا و وعاظ بلخ است و اکثر اشعار او درباره توحید و فضایل صحابه و اوصاف یاران گزیده پیغمبر (ص) است. این چند بیت نموداری از اشعار وی است: نی از زحل بدی و نه نیکی ز مشتری هست این همه ز داور و نیک است داور هر نیک و بد که هست ز تقدیر و حکم اوست نز دور دایره ست و نه از چرخ چنبری اندوه و رنج و راحت و شادی و عز و ذل رنج و عنا و فاقه و مال و توانگری بخت جوان و دولت مسعود و روز سعد بدبختی و بلا و عنا و بداختری از فضل و عدل حق شمر از خود مدان تو تا نام هوا ز نامه اعمال بستری. (از لباب الالباب ص ۳۵۶ ج ۲) (مجمع الفصحا ص ۶۵۵ ج ۱).

### واعظین.

[ع] (ع ص، ا) جمع واعظ است در حالت نصبی و جری. رجوع به واعظ شود.

### واعقه.

[ع ق] (اخ) جائی است. (منتهی الارب) نام محلی است و در جمهره وعقه آمده است. (از معجم البلدان).

### واعی.

(ع ص) نگهدارنده. (غیاث اللغات) (آندراج). نگهبان. حافظ. (از ناظم الاطباء ||). والی. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قیم: واعی الیتیم ||. یادگیرنده. (غیاث اللغات) (آندراج ||). شنونده. (اقراب الموارد). گوش دهنده: اذن مؤمن وحی ما را واعی است آنچه آنچنان گوش قرین داعی است. مولوی.

### واعیه.

[ی] (ع ص) مؤنث واعی. حافظ و نگهبان. (غیاث اللغات ||). نگاه دارنده و شنوا و شنونده. (منتهی الارب) (از آندراج). شنوا. (ناظم الاطباء): گرچه ناصح را بود صد داعیه پند را اذنی ببايد واعیه. مولوی. و رجوع به واعی شود ||. فریاد و غیوکننده. (آندراج ||). (ا) بانگ و فریاد. (منتهی الارب). صراخ. صوت. (اقرب الموارد ||). بانگ بر مرده. (از اقرب الموارد). سخت گریستن بر مرده. بانگ و فریاد بر مرده. زاری بر مرده. رجوع به واعی شود.

### واغارشاپات.

(اخ) (۱) پایتخت قدیم ارمنستان که اکنون آن را اکیادزن (۲) گویند. به سال ۴۹۱ م. انجمنی در آن تشکیل شد که در نتیجه ارمنستان با مجمع کالسدون قطع رابطه کرد و موافقت خود را با عقیده به این که حضرت عیسی دارای طبیعت واحد بوده است اعلام داشت ولی در حقیقت از اعتراف برتری قسطنطنیه خودداری کرد و خود را از قید کلیسای قسطنطنیه آزاد ساخت چنانکه تا امروز هم کلیسای مستقلی دارد. (از تاریخ ایران ج ۱ ص ۶۰۴ تألیف سایکس). (۱) - Ecmiadzin - (۲) - Vagharshapat.

### واغر.

[غ] (ع ص) خشمناک. (آندراج). آن که سینه وی پر از خشم و کینه باشد. (ناظم الاطباء).

### واغرۀ.

[غ] رآ (ع ص) مؤنث واغر. رجوع به واغر شود.

### واغل.

[غ] (ع ص) آن که ناخوانده در مجلس شراب و طعام کسی درآید. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). طفیلی شراب. (دهار). طفیلی مجلس شراب. طفیلی. قرواش. شولقی. (از یادداشت مؤلف ||). آن که در درخت و جز آن پنهان شود. (ناظم الاطباء). اسم فاعل از وغل. درآینده در چیزی و پنهان کننده خود را بدان. (از اقرب الموارد).

### واغل.

[غ] (ا) غذای پخته و آماده. (ناظم الاطباء) (اشتنگاس). در مآخذ دیگر دیده نشد.

### واغلطیدن.

[غ] دآ (مص مرکب) غلطیدن و بزیر افتادن. (ناظم الاطباء).

### واغ واغ.

(ا صوت) بانگ سگ. هفهف. هافهاف. عوعو. وغوغ. وعوع. (از یادداشت مؤلف).

### واغوثاه.

[ع] صَوْتِ مَرْكَبٍ (مَرْكَبٌ از «وا»ی نَدَبَه + مَنَادَاۤیِ مَنَدُوبٍ) فَرِيَادٌ. دَادٌ. فَعَانٌ. بَه فَرِيَادِم بَرَسٌ. الْغِيَاثُ : كَوَهٌ بِيَسُودِ زَخْمِ تِيرِشْ كَفْتِ صَاعِقَه سَتِ اَيْنِ نَه تِيرِ وَاغُوَاثَه. اَبُو الْفَرَجِ رَوْنِي. فَاعْبُدِ الرَّبَّ فِي الصَّلَاةِ تَرَا وَّرِ نَبَاشِي چَنِينِ تُو وَاغُوَاثَه. سَنَائِي.

## واغ و وِغ.

[وَاغٌ وُ وَا] (اِصْوَتٌ) آوَازِ سَگِ. (از یادداشت مؤلف). رَجُوعٌ بَه وَاغِ وَاغِ شُود.

## واغیه.

[ی] [ع] اِ بَانِگِ. (مَهْدَبُ الْاَسْمَاءِ). وَاغِيَه. رَجُوعٌ بَه وَاغِيَه شُود.

## واف.

(ا) بَلْبَلٌ (۱) رَا گُویند و بَه عَرَبِي عَنْدَلِيْبِ خَوَانِنْد. (بِرَهَانٌ) (آنْدِرَاچ ||). خَوَانِنْدَه. (از بِرَهَانٌ) (از آنْدِرَاچ) (از نَاظِمِ الْاَطْبَاءِ). (۱) - رَشِيْدِي نُويسد: «وَاَفٌ، بَلْبَلٌ، لِيكِن صَحِيْحٌ زَنْدَوَاَفٌ اسْت» و حَقُّ بَا اَوْسْت. رَجُوعٌ كُنِيْد بَه زَنْدَوَاَفِ و زَنْدَبَاَفِ. (بِرَهَانٌ قَاطِعٌ چِ مَعِيْنِ).

## وافد.

[ف] [ع] ص (بِرِ سُوِيِي آيِنْدَه. (مَنْتَهِي الْاَرَبِ) (آنْدِرَاچ) (از اَقْرَبِ الْمَوَارِدِ). بِرِ سُوِيِي پِيَشِ كَسِي رَوْنْدَه. (غِيَاثُ اللَّغَاتِ). ج، و فُود. اَوْفَادٌ. و فِد ||. آيِنْدَه. (مَنْتَهِي الْاَرَبِ) (آنْدِرَاچ) (نَاظِمِ الْاَطْبَاءِ ||). اَن كَه مَرْكَبٌ نَحِيْبٌ سُوَارِ شُود. (غِيَاثُ اللَّغَاتِ) (آنْدِرَاچ ||). سَنَگْخُوَارٌ و شَتْرِ پِيَشِي گِيْرِنْدَه. (از اَقْرَبِ الْمَوَارِدِ). شَتْرِ پِيَشِرُو و سَنَگْخُوَارِ پِيَشِي گِيْرِنْدَه دَر سِيْر. (مَنْتَهِي الْاَرَبِ) (آنْدِرَاچ) (نَاظِمِ الْاَطْبَاءِ ||). بِرِ زَمِيْنِ زَنْنِدَه و اَفَكَنْنِدَه. (آنْدِرَاچ ||). اِ تَنْدِي دُو رَخْسَارِ كَه وَقْتِ خَائِيْدِنِ بَلَنْدِ شُود. و اَن دَر پِيْرِي زَائِلِ شُود. (مَنْتَهِي الْاَرَبِ) (آنْدِرَاچ) (نَاظِمِ الْاَطْبَاءِ). بِرِ اَمْدَگِي گُوْنَه هَنْگَامِ جُوِيْدِنِ كَه دَر رُوْزِ گَارِ پِيْرِي اَز مِيَاْنِ مِيْرُوْد. (از اَقْرَبِ الْمَوَارِدِ).

## وافد.

[ف] [اِخ] حِيِي اسْت اَز عَرَبِ. (از اَقْرَبِ الْمَوَارِدِ). نَامِ گُرُوْهِي اَز تَاْزِيَاْنِ. (از نَاظِمِ الْاَطْبَاءِ).

## وافدان.

[ف] [ع] اِ تَنْثِيَه وَاَفْدٌ. دُو تَنْدِي رَخْسَارِ كَه هَنْگَامِ خَائِيْدِنِ بَلَنْدِ شُود و دَر پِيْرِي زَائِلِ گُرُود. (نَاظِمِ الْاَطْبَاءِ) (از اَقْرَبِ الْمَوَارِدِ) (از مَنْتَهِي الْاَرَبِ) (از آنْدِرَاچ). رَجُوعٌ بَه وَاَفْدِ شُود.

## وافد.

[ف] [د] [ع] ص (بِيْمَارِيِي كَه خَاصِ قَبِيْلَه يَا نَاحِيَه اِي اسْت. (بَحْرُ الْجَوَاهِرِ).

## وافدی.

[ف] [د] [ی] [ع] ص (نَسِيْبِي) مَنْسُوْبٌ بَه وَاَفْدِ.



## وافدی.

[ف] (اخ) محمد بن یحیی بن عمر بن علی بن حرب بن محمد بن علی بن حیان الوافدی مکنی به ابوجعفر از محدثان است. وی از جد پدرش علی بن حرب و از جدش عمر بن علی و احمد بن اسحاق الخشاب الموضی روایت کرده است و ابوالحسن رزق و ابوالحسین محمد بن الحسین بن الفضل القطان و جز آنها از وی روایت کرده اند. وی در صفر ۲۵۳ بدینا آمد و در اول رمضان ۳۰۴ در بغداد درگذشت. او آخرین کسی است که از علی بن حرب روایت کرده است. (از لباب الانساب).

## وافر.

[ف] (ع ص) بسیار. افزون. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اوفر. موفور. وافر. موفوره. وافی. متوافر. متوافره. (از یادداشت مؤلف). فراوان. کثیر: و طایفه ای از مشاهیر ایشان که هر یک علمی وافر و ذکری سایر داشتند به منزلت ساکنان خانه و بطانۀ مجلس بودند. (کلیله و دمنه). مالی فاخر و تجملی وافر با آن جماعت همراه بود. (سندبادنامه ص ۲۱۸). ساز و بنه گاه ایشان به تاراج دادند و غنیمتی وافر از اموال و اسباب ایشان حاصل آوردند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۸۷). جمعی از حشم او به خدمت عضدالدوله رفتند و با ایشان اکرامی وافر کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۹۰). سباشتکین را که خویش و صاحب جیش او بود با لشکری وافر به خراسان فرستاد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۶۳). نعمتی وافر داشت. (گلستان ||). تمام. (دهار) (نصاب الصبیان) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (این معنی به معنی «بسیار» نزدیک است): از عمر و روزگار فراخ خویش حظی وافر یافت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۳۴). جوانی خردمند از فنون فضائل حظی داشت وافر و طبعی نافر. (گلستان). ملوک وافر فراست و سلاطین کامل کیاست سعادت دو جهانی در متابعتش دانسته. (حیب السیر ج ۲ ص ۳۲۲ ||). در اصطلاح عروض) بحر چهارم از بحور عروض، وزنش مفاعلتن شش بار. (منتهی الارب). شمس قیس رازی در این باره چنین آورده است: «بناء وافر و کامل بر شباغیات است مرکب از پنج متحرک و دو ساکن. اجزاء وافر شش بار مفاعلتن و اجزاء کامل شش بار متفاعلتن و چون افاعیل این دو بحر در عدد متحرکات و سواکن و ترکیب ارکان متفق و مؤتلف بودند آن را در یک دایره نهادند و نام آن دایره مؤتلفه کردند». (المعجم چ دانشگاه ص ۵۱). «بدانکه عجم را بر پنج بحر از این بحور پانزده گانه شعر عذّب نیست و آن طویل است و مدید و بسیط و وافر و کامل و ما بیتی چند از اشعار قدما که در نظم آن تقیل به شعراء عرب کرده اند و برای اظهار مهارت خویش در علم عروض گفته اند بیاریم تا نقل آن معلوم گردد و دوری آن از طبع سلیم روشن شود.. ابیات وافر: بیت مقطوف و این اتم اشعار عرب است در این بحر: چو برگذری همی نگری برویم مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن فاعولن چرا نکنی یکی نگرش به کارم مفاعلتن مفاعلتن فاعولن. و قُطْف آن است که لام مفاعلتن را ساکن گردانند و مفاعیلن بجای آن نهند آنگاه لام و نون از این مفاعیلن حذف کنند مفاعلی بماند فاعولن بجای آن بنهند و فاعولن چون از مفاعلتن منشعب باشد آن را مقطوف خوانند و قُطْف میوه چیدن است و به سبب آنکه بدین زحاف از این جزو دو حرف و دو حرکت افتاده است آن را به قُطْف ثمار تشبیه کردند. بیت معصوب مقطوف: نگارینا به صحرا شو که عالم مفاعیلن مفاعیلن فاعولن چو روی خوب تو گشته ست خرم مفاعیلن مفاعیلن فاعولن. و عَصْب آن است که لام مفاعلتن را ساکن گردانند و مفاعیلن بجای آن بنهند و مفاعیلن چون از مفاعلتن منشعب باشد آن را معصوب خوانند و عَصْب بستن باشد و عِصابه سربند و رگ بند بود. به سبب آنکه لام مفاعلتن را بدین زحاف از حرکت بازداشته اند و آن را به عَصْب تشبیه کردند و این وزن مانند هزج محذوف است و خسرو و شیرین نظامی گنجه ای و ویس و رامین فخری گرگانی بر این وزن است و جماعتی آن را از این بحر پندارند چون هیچ جزو از این وزن مفاعلتن نتواند بود و اگر بیارند مستثقل و از طبع دور باشد چنانکه گفته اند: نگارینا مکن نگرش به کارم مفاعیلن مفاعلتن فاعولن چو می دانی که من ز غمت فکارم مفاعیلن مفاعلتن فاعولن. پس آن را از وزن مسدس

هزج محذوف نهادن اولی تر از آنکه از وافر مزاحف. بیت منقوص: اگر یار مرا باز نوازد مفاعیلُ مفاعیلُ فعولن. دلم با غم سوداش بسازد مفاعیلُ مفاعیلُ فعولن. و نقص آن است که از مفاعیلن معصوب نون بیندازی مفاعیل بماند به ضم لام و مفاعیلُ چون از «مفاعلتن» باشد آن را منقوص خوانند». (از المعجم چ دانشگاه ص ۵۷ تا ۶۱).

### وافراً.

[فِ رَنْ] (ع ق) به فراوانی. به کثرت. کثیراً ||. اغلب. (از یادداشت مؤلف).

### وافر بودن.

[فِ دَ] (مص مرکب) فراوان بودن. بسیار بودن. کثرت. متوافر بودن.

### وافرحتاه.

[فِ حَ] (ع صوت مرکب) (مرکب از «وا»ی ندبه + منادای مندوب) خنک. خوشا. چه نشاط انگیز است: گلشنی کز گل دمد گردد تباه گلشنی کز دل دمد وافرحتاه. مولوی.

### وافرستان.

[فِ رِ دَ] (مص مرکب) بازفرستان: بردار پرده از رخ و از دیده های ما نوری که عاریه است به خورشید وافرست. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۵۹). هر چه خورشید زاده بود از رشک هم به خورشید وافرستادی. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۹۲۲).

### وافر نمودن.

[فِ نِ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) بسیار کردن ||. بسیار جلوه دادن.

### وافره.

[فِ رَا] (ع ص) مؤنث وافر. رجوع به وافر شود (||. ا) سرین قچقار چون کلان گردد. (منتهی الارب) (آندراج). دنبه قچقار وقتی که کلان گردد. (ناظم الاطباء). دنبه بزرگ قوچ. (از اقرب الموارد ||). هر پیه پاره دراز. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). هر قطعه ای از پیه که دراز گردد. (ناظم الاطباء ||). این جهان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). دنیا. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). - ام وافره؛ این جهان. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). حیات. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (تاج العروس). زندگی.

### وافردگی.

[فِ سِ دَ / دِ] (حامص مرکب) باز آب شدن یخ. وارفتگی یخ.

### وافسردن.

[فِ سِ دَ] (مص مرکب) دوباره آب شدن یخ.

### وافیحتاه.

[فِ حَ] (ع صوت مرکب) (مرکب از «وا» ی ندبه + منادای مندوب) وای بر این رسوائی. وای از این رسوائی. چه رسوائی بسیار.

### وافل.

[فِ] (ع ص) رسیده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بالغ. (اقرب الموارد): قصب وافل؛ نی رسیده. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). انبوه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). وافر. (اقرب الموارد): قصب وافل. (اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء).

### وافور.

(۱) ابزار تریاک کشی. وافور شاید از کلمهء واپور (۱) فرانسه به معنی بخار گرفته شده باشد. (از یادداشت مؤلف). (۱) - Vapeur.

### وافور کشیدن.

[کَ / کِ دَ] (مص مرکب) تریاک کشیدن.

### وافوری.

(ص نسبی) کسی که وافور کشد. وافور کشنده. بافوری. تریاکی.

### وافه.

[فِ] (ع ص، ا) خادم کلیسا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). در حدیث است: لایغیر وافه (۱) عن وفهته و لاقسیس عن قسیسته. (از منتهی الارب). نگهبان خانهء نصاری که در آن صلیب است به لغت اهل جزیره و ابن اعرابی گفته است: همان واهف است و مثل اینکه دو لغت باشند. (المعرب جوالیقی ص ۳۴۵). (۱) - این حدیث در جوالیقی اینگونه نقل شده است: «لایحرک راهب عن رهبانیه و لاواهف عن وهفیه».

### وافی.

(ع ص) وفاکننده به عهد. نگهبان عهد. (از اقرب الموارد). باوفا. راست. صادق. آنکه به شرط و عهد خود وفا کند. (ناظم الاطباء): ایا رسم و اطلال معشوق وافی شدی زیر سنگ زمانه سحیقا. منوچهری. ز آب تتماجی که دادش ترکمان آن چنان وافی شده ست و پاسبان. مولوی. بر عدم باشد نه بر موجود مست ز آنکه معشوق عدم وافی تر است. مولوی ||. تمام. (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کامل. (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). رسان. (منتهی الارب). رسان. (مؤلف). بس. بسنده. شافی: خواندن بی معنی نپسندیدی گر خردت کامل و وافستی. ناصر خسرو. وافی و مبارک که چو دم عیسی مریم عالی و بیاراسته چون گنبد اخضر. ناصر خسرو. اهل تمیز را اندک از بسیار کافی بود و رمزی در تقریر فضایل و مآثر وافی و شافی. (ترجمهء تاریخ یمینی

ص ۲۵۷). - درهم وافی؛ درهم درست و کامل ||. بسیار. (مؤلف ||). باکفایت. لایق: امیر گفت مشرفی می باید بلخ و تخارستان را وافی و کافی و ترا اختیار کرده ایم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۴۱ ||). پیمانۀ وافی؛ پیمانۀ پر. (ناظم الاطباء ||). میزان. عدل. درست. (از اقرب الموارد ||). در اصطلاح عروض) بیتی باشد که تجزیت بدان راه نیافته باشد یعنی هیچ از آنچه در اصل دائره باشد کم نکرده باشند. (از المعجم ||). ۱) یک درم و چهار دانگ. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). یک درهم و چهار دانگ درهم و یا یک درهم و دو دانگ و یا معادل یک مثقال. (مؤلف).

### وافی.

(اخ) (مولانا...) از شعرای همزمان امیرعلیشیر نوائی در قرن نهم که در ترجمه مجالس النفائس درباره وی چنین آمده است: «عطار است و فرزند شهر هرات است و در بیرون درب خوش میباید و به ملازمت آستان صاحبقران میرسد این مطلع از اوست: آن چشمه حیات که یابند جان ازو جز آب حسرتم نبود در دهان ازو.

### وافی.

(اخ) نصرین احمد بن اسماعیل امیر معروف سامانی. رجوع به نصرین احمد سامانی و احوال و اشعار رودکی نوشته سعید نفیسی شود.

### وافی اصفهانی.

[یِ اف] (اخ) مصطفی معظم فرزند علیرضا از شاعران قرن سیزدهم و چهاردهم. (از فرهنگ سخنوران دکتر خیامپور).

### وافی اصفهانی.

[یِ اف] (اخ) خلف میرزا جعفر غیرت اصفهانی شاعری که در قرن سیزدهم میزیسته است. (از فرهنگ سخنوران دکتر خیامپور).

### وافی الحساب.

[فَلْحَ س] (ع ص مرکب) کسی که در شرف و مال و دین و علم و دیگر کمالات کامل باشد. (غیاث اللغات).

### وافی اللہآبادی.

[یِ آل لاه] (اخ) محمد عبدالغفور خلف منشی ظهور احمد بن شیخ عبدالواحد. از شعرای فارسی ساکن هند که در قرن سیزده و چهارده هجری میزیسته است. وی در اصل از کاکوری بوده و بعد در اللہآباد سکونت گزیده است. در کودکی پدر و اعمام خویش را از دست داده است و خال وی «مولوی تاج الدین حیدر سجاده نشین مولانا محمد برکت الله آبادی» سرپرستی و تربیت وی را به عهده گرفته است و در نزد مولوی حاجی غلام امام شهید که مداح پیغمبر (ص) بوده به شاگردی پرداخت و در نظم و نثر فارسی مهارت یافت. وی کتابی به نام «گلدسته» به نثر مسجع اردو به هواخواهی از اختیار دولت انگلیس نسبت به قیام هندوستان نوشته و به همین رو از مقامات انگلیسی جایزه دریافت داشته است و مدتی نیز قاضی «محکمه عدالت» حیدرآباد بوده است. از اوست: تهی کردم از باده خمخانه را چو من کس نیمود پیمانۀ را در افتاد با طرهء پر شکن بنام زبردستی شانه را مرا شمع روی تو باید نه گل به

گلشن چه کاری است پروانه را. \* خنده در زیر لب از شرم بدزدد به چمن غنچه یکبار چو بیند لب خندان ترا دل پر داغ مرا کرد گلستان ارم نازم ای سرو روان غنچه پیکان ترا. \* دارم از بسکه خیال قد رعنا امشب دود آهم گذرد از سر طوبی امشب از خیال رخ آن شمع شبستان وافی رشک فانوس شد آغوش تمنا امشب. (از تذکره صبح گلشن) (از فرهنگ سخنوران).

### وافی تبریزی.

[ی ت] (اخ) از اصیل زادگان تبریز است. در صغر سن به کسب فضایل و کمال توجه پیدا کرده. حاوی فنون استعداد گشت و در ابتدای جوانی به شعر گفتن توجه نموده و در اندک زمانی به مرتبه شاعری رسید و آوازه آثارش از آذربایجان به عراق پیچید. در اواخر احوال از قید علاقه و کدخدایی دست کشیده به عیش و نوش مشغول شد و در خانه خود در دست جوانی کشته گشت و این قضیه در حوالی شهر سنه ۹۹۲ دست داد. (خلاصه اشعار). و له: کس در غم عشق تو دل شاد ندارد عشاق ترا شاد کسی یاد ندارد. بیمار ترا درد بحدی شده افزون کز ضعف دگر قوت فریاد ندارد افسوس که پیوند ترا نیست بقائی فریاد که بنیاد تو بنیاد ندارد وافی مکن از دست غمش ناله که آن شوخ اندیشه داد و غم فریاد ندارد. (خلاصه اشعار بنقل از دانشمندان آذربایجان). و رجوع به تذکره مجمع الخواص ص ۳۰۵ شود.

### وافی حیدرآبادی.

[ی ح د] (اخ) سید عبدالرحیم وافی قادری از شعرای ساکن هند معاصر ترک علی شاه ترکی قلندر نورمحلّی مؤلف تذکره «سخنوران چشم دیده» است. رجوع به سخنوران چشم دیده و فرهنگ سخنوران شود.

### وافی دهلوی.

[ی د ل] (اخ) میرزا حاتم بیگ از شعرای فارسی زبان ساکن هند در قرن دوازده است و صاحب تذکره صبح گلشن درباره وی چنین آرد: میرزا حاتم بیگ دهلوی نسبت نبیرگی و شاگردی بامیر شمس الدین فقیر دهلوی دارد در غزل «وافی» و در مرثیه «ماتمی» تخلص می آرد. او راست: نکم گوش کلامی که ز پیغام تو نیست نبرم نام حدیثی که در او نام تو نیست در بساطم که نه دینی و نه دنیائی نیست من کجا و سر سودای تو سودائی نیست. (از فرهنگ سخنوران و تذکره صبح گلشن).

### وافی عنایت.

[ع ی] (ص مرکب) کامل عنایت. دارای عنایت تمام: و آیت وافی عنایت فضل الله المجاهدین علی القاعدین [قرآن ۴/۹۵] مؤید این معنی است. (حبیب السیر ج ۳).

### وافی قندهاری.

[ی ق د] (۱) (اخ) محمد هاشم برادرزاده شاه محمد قندهاری از شعرای قرن دهم. (از فرهنگ سخنوران). (۱) - در تداول امروز بفتح «ق» و کسر «د» و در معجم البلدان به ضم «ق» و «د» است.

### وافی کشمیری.

[ی ک] (اخ) از شعرای فارسی ساکن هند است که صاحب تذکره صبح گلشن درباره وی چنین آرد: «محمد طیب کشمیری طیب انفاسش رافع افسرده طبعی و دلگیری است؛ او راست: فضای آسمان بینایی دل بر نمی تابد به محشر کشته ناز ترا جوش تپیدنها».

### وافی هروی.

[ی ه ر] (اخ) وافی عطار از شعرای قرن دهم است. رجوع به مجالس العشاق و فرهنگ سخنوران شود.

### واق.

(۱) درختی است موهوم که بامداد بهار و شامگاه خزان کند. و گویند ثمر و بار آن درخت به صورت آدمی و حیوانات دیگر باشد و سخن کند. (از برهان) (از آندراج) (ناظم الاطباء). واقواق ||. بعضی بیشه و جنگلی را گفته اند که درخت واق در آنجا می باشد و گویند در آنجا کوهی است معدن طلای و نقره و بوزینگان در آنجا بسیار باشد و آن را واقواق و وقواق هم میگویند. (از برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به واقواق و وقواق شود.

### واق.

(۱) نام پرنده ای است. (برهان) (آندراج). رجوع به واک شود ||. غوک. وزق. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

### واق.

[قن] (ع ص) صورتی از واقعی. نگهدارنده. نگهدار. (از اقرب الموارد) (غیاث اللغات). رجوع به واقعی شود ||. شفیع. (غیاث اللغات) (منتهی الارب ||). سرج واق؛ زین غیر معقر. (از اقرب الموارد). زینی که پشت ریش نکند ستور را. (منتهی الارب ||). فرس واق؛ اسبی که از رفتن بیم دارد بخاطر دردی که در سم آن بود. (از اقرب الموارد). اسب سم بر جایگاه نهنده. (از منتهی الارب ||). (۱) ورکا (ظ: ورکارک) که مرغی است آن را واق گویند، بخاطر بانگ او. (منتهی الارب). غراب یا صرد. (اقرب الموارد).

### واقح.

[ق] (ع ص) سم سخت. (از اقرب الموارد). سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). شوخگین. (منتهی الارب ||). زشت. (دهار).

### واقد.

[ق] (اخ) واقدبن عبدالله بن عبدمناف بن عبدالعزیز الیربوعی التمیمی، از صحابه و قدیم الاسلام است. مردی شجاع و همه جا ملتزم رکاب رسول (ص) بود و در ۱۱ هجری در مدینه درگذشت. (الاعلام زرکلی). و رجوع به تاریخ گزیده ص ۲۴۱ و امتاع الاسماع ص ۵۷ شود.

### واقد العبدی.

[ق د ل ع دی ی] (اخ) ابویعفر تابعی است و برخی نام او را وقدا ل گفته اند. (از یادداشت مؤلف).

**واقدين عمرو تمیمی.**

[قِ دِنِ عَرَبِ مِی] (اخ) کتابی در شرح حال بابک خرمی دارد. (از ابن الندیم از یادداشت‌های مؤلف).

**واقدی.**

[قِ] (اخ) عبدالرحمن بن واقد مکنی به ابومسلم صاحب کتاب القراءه. رجوع شود به ابومسلم.

**واقدی.**

[قِ] (اخ) محمد بن عمرو بن واقد الواقدی المدنی مولی اسلم، مکنی به ابوعبدالله. از محدثان و از قدیمی ترین مورخان است. از ابن ابی ذئب از معمر بن راشد و مالک بن انس و ثوری و جز آن حدیث شنید، کاتب او محمد بن سعد و ابوحسان الزیادی و محمد بن اسحاق الصغانی و جز آن از وی روایت کرده اند. وی درباره غزوات تصنیفی دارد. به سال ۱۳۰ هـ. ق. متولد شد و در ۲۰۷ درگذشت. (از لباب الانساب) (الاعلام زرکلی ص ۹۵۷). او راست: کتاب تاریخ الکبیر، کتاب تاریخ المغازی و المبعث، کتاب ضرب الدنانیر والدرهم، کتاب اخبار مکه، کتاب الطبقات، کتاب فتوح الشام، کتاب فتوح العراق، کتاب الجمل، کتاب مقتل الحسین علیه السلام، کتاب السیره، کتاب ازواج النبی صلی الله علیه و سلم، کتاب الردة والدار، کتاب حرب الاوس والخزرج، کتاب صفین کتاب وفات النبی صلی الله علیه و سلم، کتاب امر الجثه والفیل، کتاب المناکح، کتاب السقیفه و بیعه ابی بکر، کتاب ذکر القرآن، کتاب سیره ابی بکر و وفاته، کتاب مداعی قریش و الانصار فی القطائع و وضع عمر الدواوین و تصنیف القبائل و مراتبها و انسابها، کتاب مولد الحسن و الحسین و مقتل الحسین علیه السلام، کتاب تاریخ الفقهاء، کتاب الاداب، کتاب الغلط الحدیث، کتاب السند و الجماعة و ذم الهوی و ترک الخوارج فی الفتن، کتاب الاختلاف و یحتوی علی اختلاف اهل المدینه و الکوفه فی الشفعه و الصدقه و العمری و الرقبی و غیره. (از ابن الندیم). و رجوع شود به معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۹۰۷ تاریخ سیستان ص ۵۱ و سبک شناسی ج ۱ ص ۹۲ و ۱۶۰ و وفیات الاعیان چ تهران ص ۸۳ ج ۲ و روضات الجنات ص ۶۹۵ و کتاب الوزراء و الکتب جهشیاری ص ۱۹۳.

**واقره.**

[قِ رَا] (اخ) موضعی است. (منتهی الارب). کوهی است به یمن که در آن دژی است به نام هطیف [ه]. (معجم البلدان).

**واقس.**

[قِ] (اخ) موضعی است به نجد. (از منتهی الارب) (معجم البلدان).

**واقصه.**

[قِ صَا] (اخ) منزلی است در راه مکه. (غیاث اللغات) (آندراج). موضعی است میان قرعاء و عقبه الشیطان. (منتهی الارب). منزلی است در راه مکه که پس از قرعاء واقع است. (معجم البلدان). و رجوع به نزهة القلوب. مقاله ۳ ص ۱۶۶ شود: بادیه بحر است و بختی کشتی و اعراب موج واقصه سر حد بحر و مکه پایان دیده اند. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۹۱). هارِه واقصه و اقصه آن راه شویم که ز برکه اش بر که برکه سینا بینند. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۹۶).

**واقصه.**

[قِ صِ] (اِخ) عقبه ای است متعلق به بنی شهاب از طی که دو منزل پائین تر از زباله است و به آن واقصه الحزون گویند. (از معجم البلدان).

### واقصه.

[قِ صِ] (اِخ) آبی مر بنی کعب را. (منتهی الارب). آبی است متعلق به بنی کعب که اطراف آن را واقصات گویند. (از معجم البلدان).

### واقصه.

[قِ صِ] (اِخ) جائی به یمامه. جائی در راه کوفه نزدیک ذی مرخ. (منتهی الارب). جائی است در یمامه، حفصی گوید واقصه آبی است در کنار کرمه که مدفع ذی مرخ است.

### واقع.

[قِ] (ع ص) نعت فاعلی از وقوع. رجوع به وقوع شود. حاصل. (اقرب الموارد). آنکه سنگ آسیا را نقر کند. مرغ که بر درخت باشد یا لانه گرفته باشد. (اقرب الموارد). مرغ فرود آئیده از هوا. (منتهی الارب) (آندراج). - نسر واقع؛ رجوع به ذیل همین کلمه شود. آنچه واجب میگردد. لازم. ثابت. وضع شده. نصب شده. آن که ظاهر میشود و پدید می آید و میرسد. (ناظم الاطباء). راست. درست. محقق. صحیح. یقین. - غیرواقع؛ نادرست. ناصحیح. حقیقت. - درواقع؛ در حقیقت. فی الواقع. (اصطلاح نحوی) کوفیان فعل متعدی را گویند. (منتهی الارب) (آندراج). (اصطلاح کلامی) از نظر متکلمان لوح محفوظ. (تعریفات جرجانی). (اصطلاح فلسفی) در نظر حکما عقل فعال. (تعریفات جرجانی). عالم خارج. (کشاف اصطلاحات الفنون). آنچه در نفس الامر است. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی). (اصطلاح منطقی) قضیه صادقه. (از فرهنگ علوم عقلی). مطابقت قضیه دینیه با خارج. رجوع به صادق و حق و نفس الامر شود. (فرهنگ علوم عقلی). (اصطلاح عرفانی) هجویری در این باره چنین آرد: مراد از واقع معنایی است که اندر دل پدید آید و بقا یابد برخلاف خاطر و بر هیچ وجه مرطالب را آلت دفع کردن آن نباشد چنانکه گویند «حط علی قلبی و وقع فی قلبی» پس دلها محل خواطرند اما واقع جز بر دل صورت نگیرد که حشو آن جمله حدیث حق باشد و از این جهت است که چون مرید را در راه حق بندی پدید آید آن را قید گویند و گویند واقعی افتاد. (کشف المحجوب ص ۵۰۲، از فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف سیدجعفر سجادی).

### واقع.

[قِ] (اِخ) نام اسب ربیعۀ بن چشم نمری. (منتهی الارب).

### واقعات.

[قِ] (ع ا) ج واقعه: درویش از این واقعات خسته خاطر همی بود. (گلستان). رجوع به واقعه شود.

### واقعا.



[قِ عَن] (ع ق) در حقیقت. بحقیقت. حقیقاً. در واقع. فی الواقع. برآستی. رجوع به واقع شود.

### واقع بن سحبان.

[قِ عِ نِ سِ] (اخ) ابوالحسن واقع بن سحبان تابعی است. (از یادداشت مؤلف).

### واقع بن سحبان.

[قِ عِ نِ سِ] (اخ) ابوعقیل واقع بن سحبان تابعی است. (از یادداشت مؤلف).

### واقع بین.

[قِ] (نف مرکب) حقیقت بین. رجوع به واقع شود.

### واقع بینی.

[قِ] (حامص مرکب) حقیقت بینی. رجوع به واقع بین و واقع شود.

### واقع شدن.

[قِ شُ دَ] (مص مرکب) صادر شدن. ظاهر گشتن. (ناظم الاطباء). پیش آمدن. روی دادن. اتفاق افتادن. حدوث. حادث شدن. افتادن. وقوع. وقوع یافتن. به وقوع پیوستن. بودن. بودن. واقع گردیدن: فریاد از اهل شهر برآمد که چنین حادثه ای واقع شد. (مجالس سعدی ||). در بیت زیر ظاهراً به معنی در بین آمدن و مجال گفتن پیدا شدن است: دلم پاکست چشمم پاک ای محرم سرت کردم اگر واقع شود این حرفها خاطر نشان کن. صوفی ساوجی (از آندراج ||). دوچار شدن. (غیاث) (آندراج).

### واقع گردیدن.

[قِ گَ دِ] (مص مرکب) واقع شدن. اتفاق افتادن. روی دادن. واقع گشتن. رجوع به واقع شدن شود.

### واقع گشتن.

[قِ گَ تَ] (مص مرکب) روی دادن. پیش آمدن. حادث گردیدن. اتفاق افتادن. رجوع به واقع شدن شود.

### واقع نگار.

[قِ نِ] (نف مرکب) واقع نویس. اخبار نویس. وقایع نگار. کسی که اخبار را می نویسد. (ناظم الاطباء). خبرنگار.

### واقعۀ.

[قِ عِ] (ع ص) مؤنث واقع. رجوع به واقع شود (||. ا). حادثه. (غیاث) (ناظم الاطباء). نازله. (از اقرب الموارد). اتفاق. کار افتاده. کار پیش آمده. پیش آمد. عارضه. مایع. جریان کار. رویداد. قضیه. موضوع: روبرو میشود با واقعه به آن طریق که رضا به قضا میدهد.

(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۸). پس پناه برد امیرالمؤمنین دنبال این حادثه الم رسان و واقعه ای که سایه انداخت به آنچه خدا آن را از او خواسته است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۰). کشت چشمش دل خاقانی را رو بدین واقعه یارب چه خوش است. خاقانی. این واقعه شگرفت را وزنی نمی نهد و این حادثه بزرگ را خرد و حقیر می‌شمرد. (سندبادنامه، ص ۱۹۸). پرده کتمان در سر صورت واقعه می کشیدند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۹۸). در اثناء آن حال تهمتی و ریبتی که ازو در خیال افتاد احتیاط چنان اقتضا کرد که او را بگرفت و فرع واقعه او به اصل مسأله ابوعلی و دیگران الحاق افتاد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۴۴). چون که مرا زین همه دشمن نهند تهمت این واقعه بر من نهند. نظامی. بر سر خاک از فلک تیز گشت واقعه تیز بخواد گذشت. نظامی. دل عطار چو درد تو نیافت شد در این واقعه بر باد از تو. عطار. دست از این حرکت کوتاه کن که واقعه ها در پیش است. (گلستان). گفتم من و صبر اگر بود روز فراق چون واقعه افتاد نتوانستم. سعدی. علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد دریغ سود ندارد چون رفت کار از دست. سعدی (کلیات چ مصفا ص ۸۰۹ ||). حادثه سخت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سانحه: چون خبر رسید به نشابور که حاجب بزرگ را بالشکر منصور چنان واقعه افتاده است در ساعتی سوری زندان عرض کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۵۶). نوادر و عجایب بود که وی را افتاده در روزگاری پدرش چند واقعه بود همه بیاورده ام در این تاریخ. (تاریخ بیهقی). شکر نمود بعد از اینکه علاج کرد سختی های سربسته را و رفع کرد واقعه های الم رساننده را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۰). این بار نار صاعقه افتاد در دلم وین بار آب واقعه بگذشت از سرم. خاقانی. بر اهل آن خطه بعد از واقعه یزید مهلب چنان حادثه نیفتاده بود. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۷۴). گفت در خواب دیدم که سلطان در شکارگاه در واقعه ای افتاده است. (جهانگشا ||). سختی. (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). حال. (غیاث اللغات) (آندراج). وضع: مرغان ... صورت واقعه او را بگفتند. (کلیله و دمنه). تا صاعقه عشق تو در جان من افتاد از واقعه من به همه جای خبر شد. خاقانی. اندر این واقعه تنها نه منم در عالم هر کسی را بحد خویش بود تیماری. ظهیر فاریابی. به وقت عود سلطان حال او اعلام دادند بر واقعه او تنگدل شد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۶۱). یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید. (گلستان). اصحاب را چو واقعه ما خبر کنند هر دم کسی به رسم عیادت دوا شود؟ سعدی. بار کشیده جفا پرده دریده هواراه ز پیش و دل ز پس واقعه ای است مشکلم. سعدی. بر مرگ دل خوش است در این واقعه مرا کآب حیات در لب یاقوت فام اوست. سعدی. هر نفسم خون دل ریزی و گوئی مبین واقعه مشکل است دیدن و نادان شدن. اوحدی (از امثال و حکم ||). شرح حال. حسب حال: واقعه کوه کنم چه گویم از این بیش خاصه که پیش اندر است راه درازیم. عطار ||. مردن. (غیاث اللغات) (آندراج). مرگ. (ناظم الاطباء): به خاکپای تو ای سرو نازپرور من که روز واقعه پا وامگیر از سر خاک. حافظ. چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی که روز واقعه پیش نگار خود باشم. حافظ. به روز واقعه تابوت من ز سرو کنید که میرویم به داغ بلندبالائی. حافظ. - واقعه افتادن؛ مردن: محمد بن ادریس شافعی را به مصر واقعه افتاد؛ و آنجا مدفون است. (مجمل التواریخ ||). روز رستخیز. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). قیامت. (اقرب الموارد) (ترجمان القرآن) (دهار). زمان قیامت. (غیاث اللغات): اذا وقعت الواقعة لیس لوقعتها كاذبة. (قرآن ۵۶/۱ و ۲ ||). آسیب کارزار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). وقعه حرب. صدمه بعد از صدمه در جنگ. (از اقرب الموارد). آسیب پس از آسیب. (ناظم الاطباء). برخورد جنگی ||. جنگ. (غیاث اللغات): چون ناصرالدین از آن واقعه منصور بازگشت و به بست رسید اصحاب خلف شهر باز گذاشتند و رفتند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۹۵ ||). بدبختی. مصیبت ||. آفت. (ناظم الاطباء ||). خواب. (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). رؤیا: دوش در واقعه دیدم که نگاری می گفت سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت. سعدی. روی در واقعه بنمود به ما یار امشب هست جان بردن از این واقعه دشوار امشب. قاسم ارسلان (از آندراج). دیدم شبی به واقعه روز قیامت است بعثت قیام داده عظام مریم را. یغما ||. اصطلاح عرفانی) امر و غیبی که بر اهل خلوت آشکار شود و اگر در حال حضور باشد مکاشفه گویند و از جمله واقعات بعضی صادق و بعضی کاذب باشد همچنانکه منامات و بالجمله واقعه

آن چیزی است که سالک در اثناء ذکر بیند و در اثناء استغراق حالش با حق بیند به نحوی که محسوسات از او غایب شود و آن مابین نوم و یقظه است که مکاشفه هم نامند و آنچه نیز در دل فرود آید واقعه گویند، عطار گوید: هر روز غم عشقت بر ما حشر انگیزد صد واقعه پیش آرد صد فتنه برانگیزد. (از فرهنگ مصطلحات عرفا و شعرا (||). ص) شجاع. (اقراب الموارد). دلیر. (منتھی الارب) (آندراج).

### واقعه.

[ق ع] (ا ح) سوره پنجاه و ششمین از قرآن، مکیه و آن نود و شش آیت است، پس از الرحمن و پیش از حدید. (از یادداشت مؤلف).

### واقعه دیده.

[ق ع] (ع دی د) (ن مف مرکب) کار آزموده. (آندراج). مرد مجرب و آزموده. (ناظم الاطباء). جنگ دیده: تنی چند از مردان واقعه دیده کار آزموده بفرستادند. (گلستان).

### واقعه رسیده.

[ق ع] (ع ر ر) (ن مف مرکب) مصیبت رسیده: یاری دو سه داشت دل ریمده چون او همه واقعه رسیده. نظامی.

### واقعه طلب.

[ق ع] (ع ط ل) (نف مرکب) مفسد ||. جنگجو. (غیاث اللغات) (آندراج ||). شورش طلب. فتنه جو. شرط طلب. فتنه انگیز. گردنکش. سرکش. یاغی. طاغی. (ناظم الاطباء ||). خاین. (ناظم الاطباء): مردم کوتاه اندیش واقعه طلبی بر او جمع شدند. (تاریخ شاهی احمد یادگار ص ۳۴۲ ||). خاین. (ناظم الاطباء).

### واقعه طلبی.

[ق ع] (ع ط ل) (حامص مرکب) حادثه جوئی. ماجراجوئی. فتنه انگیزی.

### واقعه نویسی.

[ق ع] (ع ن) (نف مرکب) در دوره صفویه منصبی دولتی بوده است. مؤلف تذکره الملوک آن را چنین وصف کند: «تفصیل شغل واقعه نویسان آن است که جواب نامه هایی که از پادشاهان به پادشاه ایران نوشته شود واقعه نویسی انشا نماید». رجوع به تذکره الملوک چ دبیرسیاقی ص ۵ و ۱۵ و ۱۶ شود.

### واقعی.

[ق] (ص نسبی) حقیقی. راستین ||. راست. درست. صحیح ||. محقق. به طور یقین ||. به طور کامل. (ناظم الاطباء).

### واقعی.

[ق] (اخ) ابن علی طوسی شاعری بوده است در دربار اکبرشاه و این اشعار ازوست: نه بر جبین تو از روی ناز چین پیداست که بحر حسن تو زد موج اینچنین پیداست هنوز از می نازست نشأه ای در سر ز سر گرانیت ای ترک نازنین پیداست چه احتیاج به ماه نو است در شب عید ترا که ماه نو از چاک آستین پیداست. (از تذکره صبح گلشن). رجوع به فرهنگ سخنوران ذیل واقعی هروی شود.

### واقعیّت.

[ق عی ی] (ع مص جعلی، امص، ا) حقیقت ||. وجود. هستی. (ناظم الاطباء).

### واقف.

[ق] (ع ص) داننده. (غیاث اللغات) (آندراج). آگاه. باخبر. مطلع. خبردار. دانا. (ناظم الاطباء). مستحضر. خبیر: و بر آن خدای عزوجل واقف است. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۴). خوارزمشاه آلتونناش بدو نامه نبشته و خواهه داند که از خویشان چون نبشته و من بر آن واقف نیستم. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۷). امیر آن در شب راست کرده بود با کوتوال و... چنانکه کس دیگر بر این واقف نبود. (تاریخ بیهقی ص ۶۶۰). ملک تا اتباع خویش را نیکو شناسد و بر... اخلاص و مناصحت هر یک واقف نباشد از خدمت ایشان انتفاع نتواند گرفت. (کلیله و دمنه). بدانچه واقف است از سر من او را بیگانهاند. (کلیله و دمنه). بر معرفت تفسیر و تأویل و قیاس و دلیل ناسخ و منسوخ و صحیح و مطعون اخبار و آثار واقف. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۹۸). ائمه معرفت و هدایت در انجمن وی ناظر و واقف. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۴۸). ای خدا ای قادر بی چند و چون واقفی از حال بیرون و درون. مولوی. گر دوست واقف است که بر ما چه می‌رود باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست. سعدی. تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین کس واقف ما نیست که از دیده چه ها رفت. حافظ. گر چه راهی است خطرناک ز ما تا بر دوست رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی. حافظ. ای سپاهت را ظفر لشکرکش و نصرت یزگ نی یقین بر عرض و طول لشکرت واقف نه شک. نصیرای همدانی (از آندراج). وحشی از دست جفا رفت دلم واقف باش که نیفتد سرو کارت به جفاکار دگر. وحشی (از آندراج). فولاد شود آب ز خونگرمی زخم بر تن چو زنی تیغ ستم واقف من باش. (از آندراج). - واقف آمدن؛ واقف شدن. واقف گشتن. واقف گردیدن آگاه شدن: صد هزار جان فرو شد هر نفس کس نیامد واقف اسرار تو. عطار. - واقف داشتن؛ آگاه کردن. واقف گردانیدن. واقف کردن. با خبر کردن. در جریان کار گذاشتن: مرا بر هیچ حال واقف نمی دارند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۸). - واقف کار؛ کارآموده. باتجربه. (از آندراج) (ناظم الاطباء). هوشیار. دانا. (ناظم الاطباء). - واقف حال؛ کارآموده. باتجربه. هوشیار. دانا. (ناظم الاطباء). || ایستاده. (از یادداشت مؤلف ||). ایستاده شونده. (غیاث اللغات) (آندراج). آن که می ایستد و باز می ایستد. (ناظم الاطباء). ج، وقف و وقوف ||. در اصطلاح فقهی کسی که چیزی را وقف می کند و در راه خدا حبس می نماید. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). وقف کننده. آنکه وقف کرده است.

### واقف.

[ق] (اخ) جائی است در قسمت بالای مدینه. (معجم البلدان).

### واقف.

[ق] (اخ) مالک بن امریء القیس بن مالک بن الاوس بن حارث بن ثعلبه بن عمرو بن عامر ماء السماء که پدر بطنی است از انصار و از کسانی است که دیر اسلام آورده اند. برخی از رجال عرب منسوب به آن هستند. از آن جمله اند هلال بن امیدالواقفی که در جنگ بدر شهید شد. (از لباب الانساب و منتهی الارب و امتاع الاسماع ص ۳۴).

### واقف.

[ق] (اخ) محمد افندی از گویندگان عثمانی اهل پروسه و از جمله مدرسان بود. وی به سال ۱۱۳۷ در گذشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

### واقف.

[ق] (اخ) مولوی میران محیی الدین متخلص به واقف برادر عینی شایق شاعر است. به سال ۱۲۰۵ قمری در اودگیر هند به دنیا آمد. پس از تحصیل فارسی به فراگرفتن عربی در نزد علاءالدین لکهنوی پرداخت و پیش مولوی خبیرالدین فایق به آموختن رمز سخن پرداخت و از خال خود شاه منصور قادری مراتب آداب سلوک را آموخت. از اوست: پندار هستی تو حجابی است در نظر ورنه بروی یار کسی پرده دار نیست در هر نفس فنا و بقا هست چون حباب واقف به موج هستی ما اعتبار نیست. شب که بی روی تو ساقی باده را در جام ریخت آتش سوزان به کام این دل ناکام ریخت. خنده ای کردی که صبح صادق از وی رو نمود زلف عنبرفام بگشادی که طرح شام ریخت. خبر سوزش دل یار چو پرسد قاصد آتش تیز بینداز بر انبان نمک. (از تذکره نتایج الافکار) (از فرهنگ سخنوران خیامپور).

### واقف.

[ق] (اخ) سید یحیی افندی از گویندگان عثمانی و از سادات استانبول و فرزند سید عبدالرحیم افندی شاعر نامی بود وی به شغل قضاوت اشتغال داشت و قاضی استانبول بود. مرگ واقف به سال ۱۱۵۰ ه. ق. اتفاق افتاد. (از قاموس الاعلام ترکی).

### واقف حیدرآبادی.

[ق] (ح د) (اخ) داود علی خان واقف حیدرآبادی از شعرای فارسی ساکن هند است. رجوع به فرهنگ سخنوران دکتر خیامپور شود.

### واقف خلخالی.

[ق] (ف خ) (اخ) ملاعلیقلی خواهرزاده ملا نصرالله خلخالی و از شعرای قرن دهم است. طبعی به کمال رقت داشت و در اصفهان به افاده و تعلیم مشغول بود او را دیوانی است. این ابیات از اوست: در لباس فقر هم آسودگی نبود مرا بخیه های خرجه بر من جاده های وحشت است. \* وسعت دشت به اندازه پروازم نیست یاد صیاد و گرفتاری کنج قفسی. \* میهد یاد که دنیا گرهی پر باد است گردبادی که از این دامن صحرا برخاست. \* نیست روشن طینتان را از غم گردون ملال در دل دریا گره کی موج دریا میشود. (از فرهنگ سخنوران) (از تذکره نصرآبادی) (از کتاب دانشمندان آذربایجان).

### واقف خلخالی.

[ق ف خ] (اخ) میرزا ابوطالب واقف خلخالی از شعرای قرن دوازدهم است. (از فرهنگ سخنوران).

### واقف دهلوی.

[ق ف د ل] (اخ) خواجه محمدنقی فرزند خواجه محمد دهدار دهلوی از شعرای هند در قرن یازدهم است. (فرهنگ سخنوران خیامپور).

### واقف شاهجهان آبادی.

[ق ف ج] (اخ) از شعرای قرن سیزدهم است. (از فرهنگ سخنوران دکتر خیامپور).

### واقف شدن.

[ق ش د] (مص مرکب) خبردار شدن. (آندراج). خبردار گشتن. مطلع شدن. دریافتن. (ناظم الاطباء). آگاه شدن. باخبر شدن. فهمیدن. مستحضر شدن. پی بردن: تا نامه پوشیده او نرسد بر این حال واقف نتوان شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۴). خواجه چون بر آن حال واقف شد فراشد و روی به من کرد و گفت می بینی چه میکنند. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۱). محمود چون بر این حال واقف شد وقت قیلوله به خرگاه آمد. (تاریخ بیهقی). نامه بیاوردند و بر آن واقف شدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۹). چرا واقف شدند اینها بر این اسرار، ای غافل نگشتستی تو واقف بر چنین پوشیده فرمانها. ناصر خسرو. صاحب‌دلی بر این حال واقف شد. (گلستان). کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی الا به کسی کو را در دل المی باشد. سعدی. مگر واقف شد از جوش نشاط خون من صائب که می بینم ز قتل خود پشیمان آن جفاجو را. صائب (از آندراج). رجوع به واقف شود.

### واقف شده آمدن.

[ق ش د / د م د] (مص مرکب) اطلاع حاصل شدن: بیاورم ناچار این حال را تا بدان واقف شده آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۶). در این باب مرا حکایت نادر یاد آمد اینجا نبشتم تا بر آن واقف شده آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۴). اینک نامه‌ها و مشافهه‌ها اینجا ثبت کنم تا بر آن واقف شده آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۸). رجوع به واقف شود.

### واقف طبرستانی.

[ق ف ط ب ر] (اخ) میرزا جانی واقف طبرستانی از شعرای قرن سیزدهم است. (از فرهنگ سخنوران دکتر خیامپور).

### واقف کردن.

[ق ک د] (مص مرکب) آگاه کردن. مطلع کردن. واقف گردانیدن. باخبر کردن. خبردار کردن: گفت والله آمدم من بارها تا ترا واقف کنم زین کارها. مولوی. رجوع به واقف شود.

### واقف گردانیدن.

[ق گ د] (مص مرکب) آگاه کردن. واقف کردن. آگاه گردانیدن: واقف گردان او را بدرستی اختیار کردند در آنچه بسته‌ای

آن را. (تاریخ بیہقی چ ادیب ص ۳۱۴). پادشاہ را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنکہ بر صحت آن قول بکلی واثق باشی. (گلستان). مرا بہ عیب من واقف گردانیدی. (گلستان). گفت مرا نیز بر کیفیت آن واقف گردان. (گلستان). رجوع بہ واقف شود.

### واقف گردیدن.

[قِ گَ دِ] (مص مرکب) آگاہ شدن. آگاہ گردیدن. آگاہ گشتن. واقف شدن. واقف گشتن: و بندہ ملطفہ پرداختہ بود مختصر این شرح پرداختہ تا رای عالی بر آن واقف گردد. (تاریخ بیہقی چ ادیب ص ۳۶۰). باید کہ در وقت کہ بر این نبشہ واقف گردی از راہ نسا سوی درگاہ آیی. (تاریخ بیہقی چ ادیب ص ۳۷۴). مثال داد استاد مرا بونصر تا آن را پوشیدہ دارد چنانکہ کس بر آن واقف نگردد. (تاریخ بیہقی ص ۴۰۹). اگر بر حاجت تو واقف گردد ہر آینہ در قضای آن توقف روا ندارد. (گلستان). میکند در پردہ دل سیر دایم ماہ من تا کسی واقف نگردد از غم جانکاہ من. صائب.

### واقف گشتن.

[قِ گَ تَ] (مص مرکب) از چیزی خبردار شدن. (آنندراج). مطلع شدن. خبردار گشتن. دریافتن. واقف شدن. (ناظم الاطباء). واقف گردیدن. آگاہ شدن. آگاہ گشتن. آگاہ گردیدن. خبردار گردیدن. خبردار شدن. باخبر شدن. باخبر گشتن. مطلع گردیدن. مطلع گشتن. اطلاع حاصل کردن: چون بر این حال امیر واقف گشت خواجہ بزرگ احمدحسن و بونصر مشکان را بخواند و خالی کرد. (تاریخ بیہقی چ ادیب ص ۳۴۳). این سخنها کردہ آمد و نماز دیگر خالی کرد و پیش بردم و بر ہمہ واقف گشت. (تاریخ بیہقی چ ادیب ص ۲۴۸). گفتند پنهان کرد چنانکہ کس بر آن واقف نگشت. (تاریخ بیہقی چ ادیب ص ۳۲۸). چرا واقف شدند اینہا بر این اسرار ای غافل نگشتستی تو واقف بر چنین پوشیدہ فرمانہا. ناصر خسرو. چون برزویہ دید کہ ہندو بر مکر و خدیعت او واقف گشت این سخن را بر وی رد نکرد. (کلیلہ و دمنہ). لیکن تو بہ یک اشارت بر کلیات و جزئیات فکر من واقف گشتی. (کلیلہ و دمنہ). شاہ واقف گشت از اسرار من متہم شد پیش شہ گفتار من. مولوی.

### واقف لاهوری.

[قِ فِ] (اخ) شیخ نورالعین پسر قاضی امانت اللہ از شعرای قرن دوازدهم. اصلش از قصبہ تبالہ از نواحی لاهور است و ابتدا تحصیل علوم کرد سپس بہ شاعری پرداخت بین او و شاہ عبدالحکیم حاکم وحدت نظر حاصل شد و بہ اتفاق یکدیگر بہ عزم سیاحت دکن از پنجاب خارج شدند و بہ اورنگ آباد رسیدند. پس از چند روز بہ بندر سورت رفتند، حاکم از آنجا رہسپار مکہ و مدینہ شد ولی واقف بر اثر ضعف مزاج بہ سفر نرفت ولی پس از بازگشت حاکم دوبارہ بہ اورنگ آباد رسیدند و از آنجا بہ سمت ہندوستان رفتند. واقف پس از سیر و سفر بہ سال ۱۱۹۵ ہ. ق. درگذشت و این اشعار از اوست: چرا در گریہ آوردی چو من آزردہ جانی را خراب از سیل کردی خانہ آبادان جهانی را ز سوزم رونقی در خاندان عشق پیدا شد چراغ داغم آخر کرد روشن دودمانی را. دید چون ثابت قدم بر جادہ سودا مرا بر ندارد یک نفس زنجیر سر از پا مرا. خواستم کز کوچہ دیوانگی بیرون روم تا قدم برداشتم زنجیر نالیدن گرفت. نظر لطف توان کرد بہ طفل اشکم کہ بہ خاک سر راہ تو تیمانہ نشست. کو استقامتی کہ شبی در حریم یار استادہ همچو شمع توان تا سحر گریست. (از تذکرہ نتایج الافکار ص ۷۵۷). و رجوع بہ مجمع الفصحاء ص ۵۵۸ ج ۲ زیر عنوان واقف ہندی شود.

### واقفہ.

[قِ فِ] (ع ص) مؤنث واقف. رجوع به واقف شود.

### واقفه.

[قِ فِ] (ع ص) هر کسی که برخلاف جمهور در یکی از مسائل امامت در قبول رأی اکثریت توقف میکرده مَثِ جماعتی از معتزله مثل ابوعلی جبائی و پسرش ابوهاشم را که نه علی بن ابی طالب را بر سایر صحابه و نه سایر صحابه را بر او افضل می دانستند واقفی می خواندند. (فصول سید مرتضی).

### واقفه.

[قِ فِ] (اخ) فرقه ای از شیعیان علوی که حضرت موسی بن جعفر را امام شناختند و امامت عبدالله افطح را انکار کردند. این فرقه مشتمل بود بر بزرگان اصحاب امام ششم و علما و متکلمان شیعه مثل ابوجعفر مؤمن الطاق و ابان بن تغلب و هشام بن سالم. بعد از رحلت حضرت موسی بن جعفر ملقب به کاظم که امام هفتم شیعیان امامی محسوب است باز مابین پیروان آن حضرت اختلاف بروز کرد و پنج فرقه از ایشان بیرون آمد که مشهورترین آنها فرقه ای است که رحلت امام هفتم را انکار کردند و آن حضرت را قائم و مهدی دانسته امامت را به آن حضرت ختم کردند و گفتند که امام هفتم زنده است و تا دنیا را از عدل پر نماید رحلت نخواهد کرد این فرقه را واقفه می گویند. (از خاندان نوبختی عباس اقبال ص ۵۲ و ۵۳).

### واقفی.

[قِ فِ ی] (ص نسبی) منسوب است به واقف. رجوع به واقف شود ||. منسوب است به واقفه. رجوع به واقفه شود.

### واقفی.

[قِ] (حامص) واقف بودن. مطلع بودن. باخبری. اطلاع. آگاهی. رجوع به واقف شود.

### واقفی.

[قِ] (اخ) خواجه علی مشهدی از شاعران ایران و برادر خواجه محمدخان قدسی بود. او در علم تفسیر استاد بود و نیز شغل امامت جماعت داشت. بیت زیر واقفی دلالت بر شغل او میکند: این پیش نمازیم نه از روی ریاست حق می داند که از ریا مستثناست اینک خوشم افتاده که در وقت نماز پشتم به خلائق است و رویم به خداست. (از قاموس الاعلام ترکی).

### واقفی.

[قِ فِ ی] (اخ) هلال بن امیه الواقفی انصاری که در جنگ بدر شهید شد. وی یکی از بکائین سه گانه است. (لباب الانساب).

### واقفیت.

[قِ فِ ی] (ع مص جعلی، امص) وقوف. مهارت. اطلاع. آگاهی. (ناظم الاطباء). واقف بودن. واقف شدن.

### واقفی عراقی.



[قِ یِ عِ] (اِخ) شاه قاسم بدلا از سادات بزرگ عراق و مولدش طیب آباد است و از غایت طهارت احتیاج تعریف ندارد. پیش از این به دو سال حج به فرموده به طواف حرمین شریفین مشرف گشت بعد از معاودت تخلص واقفی میفرمود این بیت از اوست: سگ کوی تو مقیم حرم محترم است واقفی وار سگ کوی ترا بنده شوم. (از تحفه سامی ص ۳۴). و رجوع به فرهنگ سخنوران خیامپور شود.

### واقفیه.

[قِ فی یِ] (ع مص جعلی، امص) وقوف. مهارت. اطلاع. آگاهی. (ناظم الاطباء). واقف بودن. واقف شدن. رجوع به واقف شود ||.

امتحان. آزمایش. (ناظم الاطباء).

### واقفیه.

[قِ فی یِ] (اِخ) فرقه ای از متصوفه مبطله هستند و می گویند: خدای تعالی را به معرفت نمی توان شناخت و از شناختن او همهء خلق عاجزند. (از کشاف اصطلاحات الفنون، از توضیح المذاهب).

### واقفیه.

[قِ فی یِ] (اِخ) گروهی از شیعه که منکر رحلت موسی بن جعفر شدند و گفتند آخرین ائمه اوست و زنده مانده است. (یادداشت مؤلف). رجوع به واقفه شود.

### واقم.

[قِ] (اِخ) قلعه ای است به مدینه. حره واقم منسوب به وی است. (منتهی الارب) (آنندراج).

### واق واق.

(اصوت) نام آواز سگ چون گزیدن خواهد. (یادداشت مؤلف). وق وق. واغ واغ. وغ وغ. عوعو. صدای سگ بهنگام پارس کردن. رجوع به وغ وغ شود.

### واق واق.

(۱) واقواق. درختی است. (آنندراج). واقواق نام درختی است که در هندوستان می باشد بس عجائب، بامداد بهارش می باشد و شبانگاه خزان می کند برگهاش بر صورت مردم باشد چون روز پیش آید برگهاش در آشوب افتد، چون شب آید فروریزد. نام درختی است چینی که بر جوزین و خیار سبز مانده است و میوه ای دارد چون روی مردم و چون این بار برسد یعنی پخته گردد چند بار آوازی دهد چون واق واق و سپس از درخت باز شود و مردم جزایر چین بدین آواز فال زنند. (از نخبه الدهر فی عجایب البر و البحر): نه واق واق نه عنقای مغربیم به کبر نه هم بنوع زرافه نه گرگ ددواریم. بومنصور (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). و نیز رجوع به واق و واک شود.

### واق واق.

(اخ) جزیره ای در اقیانوس جنوبی. (دمشقی). وقواق. (نزهة القلوب). و گویند در آنجا [ واق ] کوهی است معدن طلا- و نقره و بوزینگان در آنجا بسیار باشد و آن را واق واق و وقواق هم می گویند. (برهان قاطع)(۱). ظاهراً ناحیتی اساطیری است و صاحب حدودا لعالم آن را «ناحیتی از چین می شمرد که زمین او معدن زر است و مردمان آن سگ را طوق زرین کنند و مهتران ایشان طوقی دارند اندر گردن از سروی گرگ با قیمت بسیار و مردمانی سیاهند و برهنه و گرمسیر است و جایی بی نعمت و قصبه آن شهر مقیس است و این شهری است خرد و جای بازرگانان گوناگون» و شمس الدین ابو عبدالله محمد ایطالب انصاری صوفی دمشقی در کتاب نخبة الدهر فی عجائب البر و البحر واقواق را نام جزیره ای داند «داخل در محیط پشت کره اصطیفون نزدیک کران دریا که از دریای چین بدانجا شوند». (یادداشت مؤلف). (۱) - آقای دکتر معین در حاشیه برهان قاطع آرند: در عربی: واقواق = وقواق (دزی ج ۲ ص ۷۷۶:۲)؛ گابریل فران در دائرة المعارف اسلام نویسد wakwak یا wakwak، در رسم الخط عربی: وقواق، واق واق، واقواق: ۱ - واقواق جنوب یا واقواق افریقائی، بگفته یعقوبی (ص ۴۹) جزایر واقواق در دریای لاروی Larw که ساحل غربی هند و ممالک زنج را مشروب میسازد واقع اند. بقول ابن الفقیه (ص ۵۵) واقواق جنوب بجز واقواق چین است. به نظر مسعودی (ص ۱۰۸) ممالک سُفَالَه و واقواق در حد دریای زنگیان باشند. ادیسی گوید (ص ۱۸۳) مملکت واقواق متصل به مملکت سفاله است. در آنجا دو جزیره است به نام درو Daru و نهنه Nabhana، هر دو فقیر و کم جمعیت است. ۲ - واقواق شرقی یا واقواق چین: واقواق در مشرق چین واقع است. (ابن خردادبه ص ۳۰)، در عقب چین، واقواق چین به سبب وجود معادن طلای آن از واقواق جنوب مشخص است. (ابن الفقیه ص ۵۵)، جزیره واقواق بخشی از مجمع الجزایر خمر Khmer است. (بیرونی ص ۱۶۳). ۳ - واق Wak یا وق Wak (در رسم الخط عربی: الواق، الوق)، جزیره واق در جنوب عراق قرار دارد در حوالی جزیره قمر Komr عقب کوه اصطقون در میان دریای جنوبی. (ابشینی ص ۴۷۰). ۴ - درخت عجیب واق یا واقواق، قدیمترین ذکری از میوه های افسانه ای واقواق که به شکل بشر بوده در متن چینی آمده در کتابی به نام تونگ تین Tong Tien اثر تویو Tou Yeou که در ۷۶۶ تا ۸۰۱ م. نوشته شده، تویو غالباً از یکی از اقوام خود به نام Tou Houan نام می برد که به احتمال قوی در جنگ تلس Talas به سال ۷۵۱ محبوس شد و از ۷۵۱ تا ۷۶۲ در عربستان اقامت گزید و کتابی در باب آنچه در خارجه دیده بود تألیف کرد به نام King hing ki که امروزه در دست نیست. بنابر این بنظر میرسد که Tou Houan باشد که در مدت اقامت اجباری خود در نزد اعراب، افسانه ای را که تویو نقل می کند فرا گرفته باشد، و آن افسانه این است: «پادشاه تاشه ها Ta - She (تازیان، اعراب) کسانی را مأمور کرد تا سوار کشتی گردند و البسه و اغذیه با خود بردارند و داخل دریا شوند، آنان مدت هشت سال در دریا بودند بدون آنکه به ساحل غربی برسند، در وسط دریا ایشان صخره مربعی را مشاهده کردند، در روی آن درختی بود که شاخه هایش سرخ و برگها سبز بود. بر روی درخت گروهی از کودکان نشأت یافته بودند. طول آنان شش تا هفت شست (ابهام) بود چون کودکان مزبور آدمیان را میدیدند سخن نمی گفتند ولی میتوانند بخندند و حرکت کنند. دست و پای و سر ایشان به شاخه های درخت ملصق بود. وقتی که آدمیان آنان را جدا کرده میگرفتند همین که به دست ایشان می افتادند خشک و سیاه میگرددند. فرستادگان با شاخه ای از این درخت که اکنون در مقر پادشاه تاشه (تازیان) موجود است بازگشتند». بگفته مطهر (ص ۱۱۷) در هند درختانی که موسوم به واق واق هستند و میوه آنها به شکل آدمی است وجود دارد. ابن طفیل (ص ۲۰۰) میگوید میوه آنها زنان است. به نظر بیرونی (ص ۱۶۳) وجه تسمیه واق واق به علت وجود درختی که میوه آن به شکل سر آدمی است و فریاد واق واق کند نیست، بعکس بنا به تحقیق محمد قزوینی جزیره واق واق بعلت وجود این درخت عجیب بدین نام خوانده شده. ۵ - واقواق نباتی حیوانی، بقول جاحظ در کتاب الحیوان واقواقها محصول نباتات و حیوانات اند. (حیاء الحیوان دمیری ص ۱۷۷ و ج ۳۸، ۲)، واقواقها موجوداتی هستند که به نوع بشر بسیار شبیه اند، آنان محصول درختان بزرگی هستند که با موی

سر به آنها آویخته اند. این موجودات دارای پستان و اعضای تناسلی شبیه به زنان هستند و دارای رنگ مخضب اند و دائماً فریاد برآورند: واق واق. وقتی که یکی از آنها اسیر شود خاموش گردد و بمیرد. (ص ۶۷۸ - ۶۷۷ و ۱۳۸ Abrege des merveilles)، واقواقها مانند نخل و نارگیل اند و بدن آنها بین موجودات نباتی و حیوانی است. (دمشقی ص ۳۶۷)، فران چنین استنتاج میکند: طبق روایات در جزیره واقواق مهاراجه - پادشاه جزایر - سکونت دارد و از روایات دیگر میدانیم که عنوان سلطان زبگ Zabag یعنی سوماترا کشور طلا همین بوده. اهالی سوماترا جزایر و سواحل اقیانوس هند غربی را میشناختند، آنان در عهد قدیم در ماداگاسکار سکونت گزیدند. نام بندر بارس Baros واقع در ساحل غربی سوماترا (بالوس جغرافی نویسان عرب، پولوشه p o - Lou - She چینیان) نخستین بار در بطلمیوس آمده. عرب گاه این جزیره را به نام بالوس و گاه به نام «فَنصُور» مأخوذ از زبان مالایی Pancur یاد کرده و آن بندر مشهور Pakpakland یا کشور پکپک Pakpak هاست که در قدیم کافور نیک از آنجا صادر میشده است. نام قدیم پکپک در عربی بصورت فکفک fakfak تعریب شده که از لحاظ علم الصوت نزدیک به «واق واق» است و من شکی ندارم که این دو اسم یک مسمی اند. در سوماترا مانند ماداگاسکار درخت پاندانوس pandanus بشکل وحشی میروید و نام آن در بتک bakkuwan است و در مالگاش (ماداگاسکاری) vakwa نامیده میشود. نکته قابل توجه این است که در سوماترا یک قبیله بتک Batak موسوم به پکپک معرب فکفک است و پاندانوس bakkuwan، در ماداگاسکار (محل) vahwake نامیده میشود، و مأخوذ از wakwak قدیم و پاندانوس wakwa. از لحاظ تاریخ نیز میدانیم که مردم سوماترا مکرراً به اقیانوس هند غربی مسافرت کرده اند. (از حاشیه برهان قاطع چ معین).

### واقوصه.

[ص] [اخ] نام وادئی در سرزمین شام که در جنگ یرموک رومیان در آنجا فرود آمدند و با مسلمین جنگیدند. رجوع به معجم البلدان و تاریخ اسلام ص ۲۴۴ شود.

### واقول.

[ق] [ا مرکب] وادنگ. دبه. نکول. انکار پس از اقرار. رد. نکول پس از قبول. بازگشتن از گفتار و وعده خود. (یادداشت مؤلف).  
- واقول آوردن؛ پس از اعتراف انکار کردن. دبه در آوردن. واقول در آوردن. نکول کردن. (یادداشت مؤلف).

### واقول در آوردن.

[ق د و د] (مص مرکب) واقول آوردن. پس از قبول نکول کردن. پس از اعتراف انکار کردن. (یادداشت مؤلف).

### واقه.

[ق] [ع ص، ا] فرمانبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). خادم کلیسا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). قیم البیعۃ. درست آن وافه است. (از اقراب الموارد). رجوع به وافه شود.

### واقی.

[ع ص] نگاه دارنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث اللغات). حافظ. صائن. نگهبان ||. حامی. (غیاث اللغات ||).  
دافع. (از اقراب الموارد). مانع. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). مالم من الله من واق (۱)؛ ای دافع. (اقراب الموارد ||).

سرج واق؛ زینی که پشت ریش نکند ستور را. (منتهی الارب) (آندراج). زینی که پشت ستور را ریش نکند. (ناظم الاطباء ||). فرس واق، اسپ سم بر جایگاه نهنده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). اسبی که از درد سم راه نرود و سم از جای بلند نکند. (ناظم الاطباء ||). (۱) غراب. صیرد. (از اقرب الموارد) (المنجد). نام مرغی که صرد نیز گویند. (ناظم الاطباء). ورکاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و یاء آخر آن را حذف کنند و واق [ق] گویند، و آن را بدین نام بمناسبت صدایش نامیده اند. (از اقرب الموارد). (۱) - قرآن ۱۳/۳۴.

## واقیات.

(ع ص، ا) جمع واقیه است. رجوع به واقیه شود.

## واقیه.

[ی] [ع ص] تأنیث واقی است به معنی نگاهدارنده و دافع. ج، اوقی [در اصل وواقی است در اجتماع واوین نخستین قلب به الف شده است] و واقیات. رجوع به واقی شود (||. مص) نگه داشتن. (از منتهی الارب). رجوع به وقایه و وقی شود.

## واقیه.

[ی] [اخ] کوهی است در بلاد دیلم. (از معجم البلدان).

## واک.

(۱) پرنده ای است کبودرنگ و اکثر در کنارهای آب نشیند و معرب آن واق است. (برهان قاطع) (آندراج) (از جهانگیری) (از فرهنگ نظام) (از انجمن آرا) (ناظم الاطباء). اسم طایری است از طیور آبی که در کناره آب می باشد خاکستری رنگ مایل به سیاهی و مخلوط به سفید و سر آن سیاه و در قمه آن سه چهار تا پنج عدد پر مثل موی به شکل کاکل رسته بسیار سفید و نرم و در غایت ملاست و لطافت و حسن و دراز و قریب به یک شبر، و مردم ترک بر کلاه می آویزند. (محیط اعظم، از حاشیه برهان قاطع دکتر معین). واک نام جانوری است کبودرنگ که اکثر و اغلب در کنارهای آب نشیند و آن را عوام «واق» گویند. مجد همگر راست: برف است ریزان در پای گلین زاغ است نالان بر جای بلبل در حلق نخجیر آب است زنجیر در گردن واک موج است چون غل. (از جهانگیری و رشیدی، از حاشیه برهان قاطع چ معین).

## واکاویدن.

[د] (مص مرکب) جستجو کردن. تفحص نمودن. تفتیش کردن. (ناظم الاطباء). کاوش. جستجو. تفحص. (آندراج). بازکاویدن. بحث و فحص کردن. - واکاویدن از؛ پژوهیدن از. (یادداشت مؤلف ||). در عبارت زیر از المصادر معنی کوشیدن و کشمکش کردن میدهد: المناقره والنقار؛ با کسی واکاویدن در خصومت. مجادله؛ با کسی واکاویدن در خصومت. جدال. (زوزنی).

## واکبه.

[ک ب] [ع ص] ایستاده. (منتهی الارب) (آندراج). قائمه. (اقرب الموارد). قائم. استوار. ثابت. (ناظم الاطباء).

**واکت.**

[ک] (ع ص) شتری که آرنج وی برگردد و بر پهلو درخورد و مجروح گرداند. (منتھی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ناکت. (اقرب الموارد). رجوع به ناکت شود.

**واکر.**

[ک] (ع ص) مرغ به آشیانه درآینده. (منتھی الارب) (ناظم الاطباء). مرغی که در آشیانه باشد. (فرهنگ خطی).

**واکرته.**

[ک ر ت] (اخ) (۱) اسم قدیم کشور کابل است، در بند اول فرگرد نهم وندیداد آمده: «در هفتمین کشوری که اهورامزدا بیافرید واکرته می باشد اهریمن بدکنش در آنجا خانه یتیمی پری را که به گرشاسب پیوست بیافرید». (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص ۴۲۱). (۱) - Vaekereta.

**واکردن.**

[ک د] (مص مرکب) گشادن. (آندراج) (غیاث اللغات). گشودن. (ناظم الاطباء). باز کردن. چیز بسته را گشودن: برخیز و در سرای دربند بنشین و قبای بسته واکن. سعدی. نقاب گل کشید و زلف سنبل گره بند قبای غنچه وا کرد. حافظ. گیاپازان که صبح سر کله واکنند آیا بود که گوشه چشمی بما کنند. بسحاق. چون وانمی کنی گرهی خود گره مباحش ابرو گشاده باش چو دست گشاده نیست. صائب ||. سرپوش برداشتن. (ناظم الاطباء). گشودن در دیگ و امثال آن ||. گستردن. پهن کردن. گسترانیدن فرش و جز آن: اگر کرباسی خشک اندر هوای سرد واکنند... (ذخیره خوارزمشاهی ||). فارغ نمودن. (غیاث اللغات). فارغ نمودن و واکردن از چیزی. فارغ نمودن چیزی را، و ظاهراً در اصل به معنی جدا کردن است. (آندراج). جدا کردن. دور کردن: گویند که خود ز عشق واکن لیلی طلبی ز سر رها کن. نظامی. دل غیر تو بر هرچه نظر داشت رها کرد چون غنچه هوای تو مرا از همه وا کرد. سعیدای مولوی (از آندراج). سیر دور چرخ فرزند از پدر و می کند آب گردش طفل اشک از چشم تر و می کند. شهرت (آندراج ||). چیدن: قطف؛ واکردن میوه و انگور. (زوزنی ||). بریدن. چیدن: اقتطاع؛ پاره ای از چیزی وا کردن. (زوزنی). موی وا کردن، بریدن موی. چیدن موی. (یادداشت مؤلف ||). برکندن. کشیدن ||. برداشتن. برطرف کردن. رفع کردن. (ناظم الاطباء). - از سر وا کردن کسی را؛ او را دست به سر کردن. شیره به سرش مالیدن. پی نخود سیاه فرستادن. از خود راندن. از خود دور کردن. به ملایمت و به زبان خوش کسی را دفع کردن: مانند آن ورق که ز سر و کند کسی حسنت به چرخ گنجفه داد آفتاب را. ملاواقف قندهاری. - از کار وا کردن کسی را؛ او را از کار بازداشتن. توجه او را از کارش به امر بیهوده ای منعطف و منحرف کردن. - جدا وا کردن؛ جدا نمودن. تفریق کردن. پراکنده کردن. (ناظم الاطباء).

**واکردنی.**

[ک د] (ص لیاقت) بازکردنی. گشودنی. گشادنی. قابل باز کردن. که بتوان بازش کرد. رجوع به واکردن شود.

**واکرده.**

[کَدَ / دِ] (ن مف مرکب) باز کرده. (آندراج). گشوده. گشاده: هم بر ورق گذشته گیرش واکرده و درنوشته گیرش. نظامی. صائب بجز از جبهه واکرده تقدیر مانع نشود هیچ سپر تیر قضا را. صائب (آندراج ||). دست خورده. مقابل سر بسته. جعبه یا بسته ای که در آن را گشوده باشند.

### واکز.

[کِ] (ع ص) زننده. مشت زننده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از وکز به معنی زدن و با مشت زدن. رجوع به وکز شود.

### واکس.

(از انگلیسی، ا) (۱) ماده سیاه که بدان کفشها را سیاه می کنند. (ناظم الاطباء). ماده مرکبی است که برای جلا دادن کفش و چیزهای چرمی به آنها مالیده می شود و مطابق رنگ چرم ساخته می گردد. (فرهنگ نظام). رنده. یرندج. (یادداشت مؤلف). رنگی که بروی کفش چرمین و جیر زنند تا تابان و براق شود و آن به رنگهای مختلف و غالباً مشکی و قهوه ای است. (۱) - شاید این لفظ روسی باشد، چه، در انگلیسی Wax به معنی موم و لاک است و ماده جلا دادن چرم را Polish گویند و در فرانسوی Polir. (فرهنگ نظام).

### واکس خوردن.

[خَوْرُ / خُرْدَ] (مص مرکب) واکس خوردن کفش، با واکس براق و تابان شدن آن. رجوع به واکس شود.

### واکس خورده.

[خَوْرُ / خُرْدَ / دِ] (ن مف مرکب) کفش واکس خورده، کفشی که بر اثر واکس زدن شفاف و تابان شده است. کفش براق. واکس زده.

### واکس زدن.

[زَدَ] (مص مرکب) واکس بروی کفش مالیدن. کفش را با واکس براق و تابان کردن. رجوع به واکس شود.

### واکس زن.

[زَ] (نف مرکب) آن که واکس بروی کفش زند. واکسی. واکس زننده.

### واکس زنی.

[زَ] (حامص مرکب) عمل واکس زن (|| ا مرکب) جایی که در آن کفش را واکس زنند. محل کار واکس زن.

### واکسن.

[سَ] (فرانسوی، ا) (۱) ماده آبله که از گاو گرفته به انسان تزریق می شود، نیز هر ماده ای که برای تزریق درست کرده می شود.

(فرهنگ نظام). مایه. (لغات فرهنگستان). میکروب ضعیف شده یا کشته شده امراض که به منظور ایجاد مصونیت در بدن انسان یا حیوان نسبت به مرضی مسری - خصوصاً هنگام شیوع آن مرض - با آمپول آن را در عضله تزریق کنند مانند واکسن سیاه سرفه و دیفتری یا زیر پوست تزریق شود چون واکسن وبا و التور یا با ایجاد خراش سطحی روی پوست آن را وارد بدن کنند مانند واکسن آبله. (۱) - Vaccin.

### واکسن زدن.

[سَ زَدَ] (مص مرکب) تزریق واکسن. رجوع به واکسن شود.

### واکسن زنی.

[سَ زَا] (حامص مرکب) واکسن زدن. تزریق واکسن. رجوع به واکسن شود.

### واکسن کوبی.

[سَ] (حامص مرکب) مایه کوبی. واکسن زدن. تزریق واکسن.

### واکسی.

(ص نسبی) کسی که با مزد به کفش واکس می زند. (فرهنگ نظام). یرندج یعنی آن که کفش را به رنگ سیاه رنگ می کند. (ناظم الاطباء). که کفش را واکس زند. که شغل او واکس زدن کفش مردم است. واکس زن (||. ا مرکب) جای واکس زدن. محل کسب و کار واکسی و واکس زن.

### واکسیناسیون.

[ئُیْنُ] (فرانسوی، ا) (۱) مایه زنی. (لغات فرهنگستان). واکسن کوبی. واکسن زدن. مایه کوبی. رجوع به واکسن شود. (۱) - Vaccination.

### واکشادن.

[کُ دَ] (مص مرکب) گشودن. مفتوح کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به واگشادن شود.

### واکشاده.

[کُ دَ / دَ] (ن مف مرکب) باز. مفتوح. (ناظم الاطباء). - واکشاده در سخن؛ آزاد در سخن. (ناظم الاطباء). رجوع به واگشاده شود. || جای هموار. دشت. (ناظم الاطباء).

### واکستن.

[کُ تَ] (مص مرکب) کشتن کسی را در مبادله. (آندراج). کشتن در بازگشت. (ناظم الاطباء) (اشتنگاس).

**واکشودن.**

[کُ دَ] (مص مرکب) بازگشودن. (ناظم الاطباء). رجوع به واگشودن شود.

**واکشیدن.**

[کَ / کِ دَ] (مص مرکب) بازکشیدن. (ناظم الاطباء ||). دراز کشیدن. (آندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). والمیدن، و آن بر زمین خوابیدن است برای دور کردن خستگی نه برای آنکه به خواب روند. (آندراج). به درازا خفتن. والمیدن. لمیدن : سرو تو را ز سایه چکد آب زندگی گردید خضر هر که در این سایه واکشید. صائب (از آندراج ||). دراز کردن ||. دست دراز کردن ||. بیرون کشیدن. (ناظم الاطباء) : تا که روزش واگشود ز آن مرغزار وز چراگاه آردش در زیر بار. مولوی ||. به زور و حيله چیزی از کسی حاصل کردن. (غیاث اللغات). واکشیدن چیزی را، به زور یا به حيله از کسی چیزی به دست آوردن، چنانکه گویند از او به سختی واکشیدم. (آندراج) : هرگز نشد که بر سر حرف آورم ترا من کز دهان غنچه سخن واکشیده ام. صائب (از آندراج). چون گل صبحش مثل در هرزه خندی نیستم شوخ خونها خورد تا یک خنده از من واکشید. میرزایحیی شیرازی (از آندراج ||). بطرف خود کشیدن: جذب؛ واکشیدن بخود. (دهار). غنچه شو در گوشه ای شاید نگاهی واکشی در کمین چشم گرم آسود صیادان مباش. رضی دانش (آندراج).

**واکظ.**

[کِ] (ع ص) راننده. دفع کننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نعت فاعلی از وکظ است. رجوع به وکظ شود.

**واکفتیدن.**

[کَ دَ] (مص مرکب) مؤلف چراغ هدایت در ذیل ترکیب «آب شکستن در گلو» آرد: به معنی گره شدن آب است در گلو. و از بعضی لغات مروی است که به فارسی آن را واکفتیدن [به کاف تازی] نیز گویند. رجوع به واکفیدن شود.

**واکفیدن.**

[کَ دَ] (مص مرکب) چاک دادن و شکافتن میوه های رسیده و جز آن. (ناظم الاطباء). شکافتن. کفته شدن. شکافتن و ترکیدن پوست میوه : تا گلستانشان سوی تو بشکفد میوه های پخته بر خود واکفد. مولوی. ز آنکه چون مغزش در آکند و رسید پوست ها شد بس رقیق و واکفید. مولوی.

**واکفیدن.**

[کُ دَ] (مص مرکب) آب در گلو شکستن. (یادداشت مؤلف). رجوع به واکفیدن شود.

**واکل.**

[کِ] (ع ص) فرس واکل؛ اسب که بر صاحب خود اعتماد کند در دویدن و محتاج ضرب باشد. (منتهی الارب) (آندراج). اسب تنبل که در دویدن محتاج به تازیانه باشد و تا تازیانه نخورد ندود. (ناظم الاطباء). ستوری که در رفتن سستی کند. (از اقرب



الموارد).

### واکن.

[ک] [ع ص] نشسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). جالس. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد ||). پرنده نشسته بر دیوار یا چوب یا درخت. (از اقرب الموارد ||). مرغ بیضه در زیر گرفته. (منتهی الارب) (آنندراج). مرغ تخم در زیر گرفته. (ناظم الاطباء). ج، وکون.

### واکن.

[ک] [ن ف] (مرب) واکنده. بازکننده. گشاینده (||). (مرب) ابزار باز کردن در قوطی و بطری و امثال آن. - در بطری واکن؛ آلت باز کردن در بطری.

### واکندن.

[ک] [د] (مص مرکب) عیار. معایره. معاورة. مطابق کردن قیانی که درست نباشد با قیانی درست تا عیب آن رفع شود. (یادداشت مؤلف). وزنه یا پیمانۀ ای را که وزن یا گنجایشش معلوم نیست با وزنه یا پیمانۀ درست معلومی سنجیدن: واکندن ترازوها، واکندن سنگ ها.

### واکنش.

[ک] [ن] (امص مرکب) (۱) عکس العمل. انفعال. (لغات فرهنگستان). مقابل کنش. . (فرانسوی) (۱) - Reaction

### واکن کردن.

[ک] [ک] [د] (مص مرکب) واکندن. عیار. معایره. (یادداشت مؤلف). رجوع به واکندن شود.

### واکنه.

[ک] [ن] [ع ص] تأنیث واکن است. رجوع به واکن شود.

### واکوشیدن.

[د] (مص مرکب) تعالج. مروسیدن. معالجت. مساجات. مساجاه. (یادداشت مؤلف). - با کسی یا چیزی واکوشیدن؛ ممارست. مزاوله. معالجه. (یادداشت مؤلف): منازعه و نزاع؛ با کسی در چیزی واکوشیدن. احتکاک؛ با کسی واکوشیدن. (زوزنی).

### واکوفتن.

[ت] (مص مرکب) بازکوفتن. (ناظم الاطباء). - با هم واکوفتن؛ به روی یکدیگر کوفتن. (ناظم الاطباء). - به هم واکوفتن؛ مصادمه. اصطفاق. تصادم. اضطراب. (از زوزنی).

**واکوفته.**

[ت / ت] (ن مف مرکب) سوده شده. (ناظم الاطباء).

**واکوفته شدن.**

[ت / ت شُ د] (مص مرکب) سوده شدن. (ناظم الاطباء).

**واکویدن.**

[ک د] (مص مرکب) باز کاویدن. کاوش کردن. تفحص نمودن. در کاویدن چیزی و تجسس و جستجوی چیزی. (ناظم الاطباء).

**واکی کلا.**

[ک] (اخ) دهی است از دهستان بالا-تجن بخش مرکزی شهرستان شاهی، در ۸ هزار گزی مغرب شاهی، در دشت معتدل هوای مرطوبی واقع است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از نهر هتکه و رودخانه تالار، محصولش غلات و برنج و پنبه و ابریشم و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲ ص ۱۳۱).

**واگذار.**

[گ] (امص مرکب) ترک. تسلیم. تفویض. (ناظم الاطباء). - واگذار شدن؛ تفویض شدن. (ناظم الاطباء).

**واگذاردن.**

[گ د] (مص مرکب) واگذار کردن. تسلیم کردن ||. ترک گفتن. فروگذار کردن: یا فرو گذاشت کنم یا واگذارم چیزی را از آنها که بر نفس خود پیمان گرفته‌ام... ایمان نیاورده‌ام به قرآن بزرگ. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۸ ||). سپردن. حواله کردن. محول کردن: و کار به خدا واگذار. (مجالس سعدی).

**واگذاردنی.**

[گ د] (ص لیاقت) وانهادنی. باز گذاشتنی. وا گذاشتنی. رها کردنی. ترک گفتنی. تسلیم کردنی. قابل واگذاردن. رجوع به واگذاردن شود.

**واگذارده.**

[گ د / د] (ن مف مرکب) وا گذاشته. واگذار کرده شده. واگذار شده. تسلیم شده. تفویض شده. که به دیگری محول و واگذار شده است.

**واگذار کردن.**

[گ ک د] (مص مرکب) واگذار نمودن. تفویض کردن. تسلیم کردن. (ناظم الاطباء). سپردن. تحویل دادن. انتقال دادن ملکی یا

مالی را به کسی: خانه را به او واگذار کردم || ترک کردن. (ناظم الاطباء). رها کردن. یله کردن. دست برداشتن از چیزی || سپردن. حواله کردن. محول کردن. - واگذار کردن به خدا؛ حواله به خدا کردن. به خدا سپردن. (ناظم الاطباء).

### واگذارنده.

[گُ رَد / د] (نِف مرکب) واگذارکننده. که واگذارند. که واگذار کند. که به دیگری تفویض کند. تسلیم کننده || در اصطلاح بانکی، کسی که چیزی را می فروشد و به دیگری می دهد (۱). (لغات فرهنگستان). (فرانسوی) (۱) - Cedant

### واگذاری.

[گُ] (حامص مرکب) تفویض. تسلیم. (ناظم الاطباء ||). ترک. طرح. (یادداشت مؤلف ||). ص نسبی) واگذارشده. تسلیم شده. منتقل شده. داده شده. - املاک واگذاری؛ که مالک آن را به دیگری تسلیم کرده و تحویل داده است.

### واگذاشتن.

[گُ ت] (مص مرکب) ترک کردن. بازگذاشتن. (ناظم الاطباء). اعطال. (منتهی الارب). رها کردن. یله کردن: ثابت ساز نزد خاص و عام که امیرالمؤمنین فروگذاشت نمی کند مصلحت خلافت را و وانمی گذارد رعایت آن را. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۴). از منی بودی منی را واگذار ای ایاز آن پوستین را یاد آر. مولوی ||. تفویض کردن. (آندراج). تسلیم کردن. مفوض داشتن. تسلیم کردن به دیگری. احاله کردن. حواله کردن. محول کردن. توکیل کردن. - واگذاشتن به خدا؛ سپردن به خدا. حواله به خدا کردن. (ناظم الاطباء). تفویض حق نمودن. (آندراج ||). ساکن شدن. موقتاً آرام شدن و فاصله دادن. (یادداشت مؤلف). - واگذاشتن درد؛ موقتاً آرام شدن وساکن شدن درد. - واگذاشتن باران؛ سست شدن باران. (یادداشت مؤلف).

### واگذاشته.

[گُ ت / ت] (ن مف مرکب) متروک. رها شده. ول شده || مفوض. تسلیم شده. سپرده شده. تحویل شده.

### واگرا.

[گ] (نِف مرکب) (۱) متباعد. مقابل همگرا. رجوع به واگرایی شود. (۱) - Divergent.

### واگرایی.

[گ] (حامص مرکب) (۱) تباعد. (لغات فرهنگستان). (۱) - Divergence.

### واگردان.

[گ] (ن مف مرکب، ا مرکب) پوشاک عوضی. ملبوسی که بجای آنچه در تن دارند پوشند. (ناظم الاطباء). کن و واکن. جامه ای به ذخیره که جامه پوشیده را بدل باشد. جامه ای جز آن که بر تن دارند که چون این شوخ گیرد آن دیگری را پوشند. جامه نهاده برای بدل کردن جامه ای که در تن دارند. (یادداشت مؤلف). واشور. واشو. - امثال: یک پیرهن دارد که واگردانش آفتاب است؛

یعنی جامه اش منحصر به همین یک پیراهن است و پیرهنی جز آنچه پوشیده و هم اکنون بر تن دارد ندارد ||. در تداول تصنیف سازان و خوانندگان، ترجیح آن قسمت از آهنگ یا تصنیف که پس از هر بندی تکرار شود به وسیله خواننده یا به وسیله جماعتی از اعضای ارکستر و نوازندگان.

### واگردانیدن.

[گَ دَ] (مص مرکب) زیر و زبر نمودن. سرنگون کردن. (ناظم الاطباء ||). باز گردانیدن. (زوزنی) (ناظم الاطباء). مراجعت دادن. (ناظم الاطباء ||). تکریر. تکرار. (زوزنی). اعاده. تردید. (یادداشت مؤلف).

### واگردیدن.

[گَ دِ دِ] (مص مرکب) برگشتن. به عقب برگشتن. مراجعت کردن. (ناظم الاطباء). انصراف. باز گردیدن: وانگردد از ره آن تیر ای پسر بند باید کرد سیلی را ز سر مولوی. زآنکه از بانگ و علائای سگان هیچ واگردد ز راهی کاروان مولوی. چسان ز میکده مخمور بگذرم صائب نمی شود ز لب بحر تشنه واگردید. صائب (از آندراج). دل وحشت زده از سینه کجا یاد کند چه خیال است که گوهر به صدف واگردد. صائب (از آندراج). -امثال: چون به گردش نمی رسی واگرد ||. سرنگون شدن. زیر و زبر شدن ||. منعکس شدن. (ناظم الاطباء ||). انقلاب. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). تقلب. (یادداشت مؤلف): دول؛ واگردیدن از حالی به حالی. (منتهی الارب ||). باز گردیدن. گشاده شدن. گشوده شدن. از هم داشتن: اقهمت السماء؛ واگردید ابر از آسمان و گشاده شد آن. (منتهی الارب).

### واگردیده.

[گَ دِ دِ / دِ] (ن مف مرکب) نعت مفعولی است از واگردیدن. رجوع به واگردیدن شود ||. لب برگشته. برگشته لب. (یادداشت مؤلف).

### واگرفتن.

[گَ رِ تَ] (مص مرکب) باز گرفتن. منع کردن. دریغ کردن. (یادداشت مؤلف). جدا کردن. دور گردیدن. بریدن: چون بود از همنفسی ناگزیر همنفسی را ز نفس وامگیر. نظامی. که چون بود کز گوهر و طوق و تاج ز درگاه ما واگرفتی خراج. نظامی. لذت انعام خود را وامگیر نقل و باده جام خود وامگیر. مولوی. ای پادشاه سایه ز درویش وامگیر ناچار خوشه چنین برد آنجا که خرمن است. سعدی. به امید ما خانه اینجا گرفت نه مردی بود نفع ز او واگرفت. سعدی. - پا واگرفتن؛ پاکشیدن. دوری کردن. از آمدن و رفتن مضایقه کردن: به خاکپای تو ای سرو نازپرور من که روز واقعه پا وامگیر از سر من. حافظ. آنکه سوی او ز جور هجر پیغامیم هست وانگیرم پا از او تا قوت کاهیم هست. سنجر کاشی (از آندراج). - دل واگرفتن؛ نومید شدن. قطع امید کردن. دست کشیدن. ترک گفتن. مأیوس شدن: به سختی در از چاره دل وامگیر که گردد زمان تا زمان چرخ پیر. نظامی ||. پس گرفتن. (ناظم الاطباء). || استکتاب. (آندراج ||). نقل کردن. (آندراج). منتقل کردن. (ناظم الاطباء ||). بیماری گرفتن از کسی. (آندراج). به سرایت از دیگری به بیماری مبتلا شدن.

### واگریختن.

[گُ ت] (مص مرکب) گریختن. در رفتن. فرار کردن: چون بیامد سوخت پرش واگریخت باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت. مولوی.

### واگشادن.

[گُ د] (مص مرکب) گشادن. بازگشادن: چون زلزله ریزد آب ساید درزی ز خریطه واگشاید. نظامی ||. حل کردن: تسنیه؛ واگشادن و آسان کردن. (تاج المصاادر بیهقی).

### واگشاده.

[گُ د / د] (ن مف مرکب) گشاده. باز شده.

### واگشت.

[گُ] (مص مرکب مرخم، مص مرکب) بازگشت. بازگشتن. مراجعت. رجوع: بل که سنگ و خاک و کوه و آب را هست واگشت نهانی با خدا. مولوی. وقت واگشت حدیبه رسول در تفکر بود و غمگین و ملول. مولوی.

### واگشتن.

[گُ ت] (مص مرکب) بازگردیدن. (آندراج). بازگشتن. مراجعت کردن. برگشتن. انصراف: رهی کان از شدن باشد نشیبی چو واگشتی همی باشد فرازی. ناصر خسرو. نشاید کرد بر بیمار خود زور که بس بیمار واگشت از لب گور. نظامی. به واگشتن توانی زین طرف رست که کپی هم بدین فن ز آن کشف رست. نظامی. چون که واگشتم ز حیرت‌های دل طفل را آنجا ندیدم وای دل. مولوی. چون که واگشتم ز پیکار برون روی آوردم به پیکار درون. مولوی.

### واگشودن.

[گُ د] (مص مرکب) گشودن. باز کردن: کار شد از دست به انگشت پای این گره از کار سخن واگشای. نظامی.

### واگفت.

[گُ] (مص مرکب مرخم، مص مرکب) واگفتن ||. بازگوئی راز و مطلب نهفته ||. دشنام. سرزنش. (ناظم الاطباء).

### واگفتن.

[گُ ت] (مص مرکب) بازگفتن. (آندراج). تکرار کردن: ز هر شیوه سخن کان دلنواز است بگفتند آنچه واگفتن دراز است. نظامی. غلط گفته را تازه کردم طراز بدین عذر واگفتم آن گفته باز. نظامی. گرچه در شیوه گهر سفتن شرط من نیست گفته واگفتن. نظامی ||. به زبان آوردن. (یادداشت مؤلف). بازگفتن. اظهار کردن. بازگو کردن: کس ز بیم وزیر عالم سوز آنچه شب رفت وانگفت به روز. نظامی ||. ملامت نمودن. (آندراج).

### واگفتنی.

[گُ تَ] (ص لیاقت) که قابل بازگو کردن است. به زبان آوردنی. اظهار کردنی. قابل بازگفتن. که بایش تکرار کرد.

### واگفته.

[گُ تَ / تَ] (ن مف مرکب) مکرر. تکرار شده. بازگفته.

### واگماریدن.

[گُ دَ] (مص مرکب) پدید گشتن دندانها در هنگام خندیدن و تبسم کردن و روی در هم کشیدن. (ناظم الاطباء).

### واگن.

[گُ] (فرانسوی، ا) اطاقک چرخدار راه آهن. واگون. رجوع به واگون شود.

### واگنر.

[ن] (اخ) (۱) ریچارد. موسیقی دان و آهنگساز بزرگ آلمانی، وی به سال ۱۸۱۳ م. در لایپزیک تولد یافت و به سال ۱۸۸۳ درگذشت. (۱) - Wagner.

### واگن لی.

[گُ] (فرانسوی، ا) واگن تختخواب دار. رجوع به واگون شود.

### واگو.

(مص مرکب) واگفت. بازگفت. (ناظم الاطباء). واگوی. واگویه. رجوع به واگو کردن شود.

### واگو کردن.

[کَ دَ] (مص مرکب) سخن شنیده را بازگفتن. (ناظم الاطباء). تکرار کردن گفته.

### واگون.

[گُ] (فرانسوی، ا) (۱) واگن. اطاق چرخدار ساخته از چوب و فلز که بر راه آهن کار می کند. (از فرهنگ نظام). اطاق نشیمن راه آهن. (ناظم الاطباء). (۱) - Wagon.

### واگون لی.

[گُ] (فرانسوی، ا) (۱) واگن لی. اطاقک قطار مسافربری که تختخواب دارد و مسافر راه آهن به راحتی در آن می خوابد. (۱) - Wagon - lit.

**واگوی.**

(امص مرکب) مرادف باز گوی. باز گفتن حرف شنیده را که مردم با هم گویند ||. باز دادن جواب از گنبد و حمام. (آندراج): در این گلخن برآید از در و بام صدای کودک و واگوی حمام. زلالی (آندراج ||). در اصطلاح موسیقی، جماعه خوانندگان چون حاضر شوند نقشی را که جماعه اول تمام کنند همان نقش را جماعه دوم سر کنند. (آندراج).

**واگویه.**

[ی / ی] (امص مرکب) باز گفتن حرف شنیده را. (غیاث اللغات). سخن شنیده را باز گفتن. (ناظم الاطباء). تکرار قولی. باز گو. تکرار سخنی.

**واگویه کردن.**

[ی / ی ک د] (مص مرکب) تکرار کردن سخن کسی را. باز گفتن حرف شنیده را. تکرار کردن سخنی و بیشتر سخنی که گفتن آن مطبوع نیست. دوباره گفتن. (غیاث اللغات).

**واگیر.**

(امص مرکب) سرایت. (ناظم الاطباء ||). چون دو حریف کشتی گیرند و یکی دیگری را بر زمین زند او گوید که من بی خبر بودم هان واگیر است یعنی دوباره کشتی باید گرفت. (آندراج). نام فندی در کشتی گیری. (ناظم الاطباء): وقت واگیر تو شاید به فسون و نیرنگ که ناستد به جهان سنگ دگر بر سر سنگ. میرنجات (از آندراج ||). ورزشی است پهلوانان را که یک به یک دست بر دیوار نهاده به جانب همان دست بر سینه زور کنند تا سینه برآمده پهن شود. (غیاث اللغات از چراغ هدایت). نام ورزشی است که یک یک دست به دیوار زند و بردارند. (آندراج ||). مسری. رجوع به واگیردار شود.

**واگیردار.**

(نف مرکب) مسری. ساری. مرضی که از بیمار به اطرافیان سرایت کند. مرضی بودار. رجوع به واگیر داشتن شود.

**واگیر داشتن.**

[ت] (مص مرکب) سرایت داشتن. مسری بودن. (ناظم الاطباء). هر بیماری است که از بوی آن دیگری هم گیرد به تازی مسری. (آندراج). بو داشتن. (یادداشت مؤلف).

**واگیره.**

[ر / ر] (امص مرکب) سرایت. سرایت مرض. (یادداشت مؤلف ||). (مرکب) درجه. (یادداشت مؤلف ||). در اصطلاح نجاران، خطی که بر چوب کشند بامداد و جز آن و طول یا عرض مطلوب را بدان مقیاس کنند. (یادداشت مؤلف).

**واگیری.**

(حامص مرکب) سرایت. سرایت در بیماری. (یادداشت مؤلف (||). ص نسبی) مسری: بیماری واگیری، بیماری مسری. (یادداشت مؤلف).

## وال.

(۱) (۱) ماهی بزرگی باشد که کشتی را فروبرد. (لغت فرس اسدی ص ۳۳۴). نوعی از ماهی فلوس دار بود. (غیاث اللغات) (از جهانگیری) (برهان قاطع). ماهی که پولک آن درشت باشد. (فرهنگ خطی) (از فرهنگ نظام). نوعی ماهی درم دار. (انجمن آرا) (۲) (آندراج) (۳). نوعی از ماهی بزرگ فلس دار. (ناظم الاطباء). ماهی چنای باشد. (اوبهی). بال. (آندراج) (ناظم الاطباء) (جهانگیری) (برهان قاطع). بال نام نوعی از ماهی است در عربی شاید وال مبدل آن است. (فرهنگ نظام). جمل البحر. (یادداشت مؤلف). و نیز رجوع به بال و بالن شود: به رحل همت بر من عطا فرستد شاه که کرگدنش نتابد نه نیز ماهی وال. غضایری. زیر آن سایه به آب اندر اگر برگذرد همچو خیش از پر مه ریزه شود ماهی وال. فرخی. تا به بحر اندر است وال و نهنگ تا به گردون بر است رأس و دنب. فرخی. یکی مرده ماهی همان روزگار برافکند موجش به سوی کنار که گز سیصدی بود بالای او فزون از چهل بود پهنای او کشیدند از آب اندرون هم گروه به کشتی به خشکی مر آن پاره کوه بسی گوهر و زر بد اوباشته همه سینه اش عنبر انباشته دگر هرچه ماند از بزرگان و خرد ز بهر خورش پاره کردند و برد بماند از شگفتی سپهد به جای بدو گفت مهرج فرخنده رای که آن ماهی است این که خوانند وال وزین مه بس افتد هم ایدر به سال. اسدی. همیدون یکی ماهی دیگر است که زین وال تنش اندکی کمتر است. اسدی. گر خیال تیغ تو بر بحر قلمز بگذرد گردد اندر بحر قلمز بی روان ز احوال وال. قطران. چو گرم گردد آب از هوای آتش طبع پشیزه نرم شود بر مسام ماهی وال. ازرقی. دریای گندنا رنگ از تیغ شاه گلگون لعل پیازی از خون یک یک پشیز والش. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۲۸). دین ز درویشان طلب نر خواجگان باشکوه ز آنکه گوهر از صدف یابی نه از ماهی وال. کمال اسماعیل (از جهانگیری ||). نام رودخانه ای هم هست که آن ماهی [ ماهی وال ] در آن رودخانه می باشد. (برهان قاطع). بعضی گویند وال رودخانه ای است در حدود چین. (فرهنگ خطی ||). قسمی پارچه است. رجوع به والا شود ||. (پسوند) به صورت پسوند در کلماتی چون کوتوال، نخچیروال، تژوال به کار رفته است. (۱) - = بال = فال = اوال = افال = شال = آل = والی = اول = اوک = واک = اکیال = بالام؛ در عربی هم از یونانی: *Phalaina*. (کرملی، نشوء اللغه ص ۸۲)، «وال ماهی بزرگ باشد که کشتی را فروبرد». (لغت فرس ص ۳۳۴)، دزی نویسد (ص ۷۷۶) «وال، اسم یک قطاس *Cetace* بزرگ در دریای حاره است. (*Cachalot, Baleine*) در ادریسی «الوالی» آمده، در مسعودی «الاول» (که *Palgrave* به معنی *Requin* آورده)، در فارسی: «وال» و «بال» (شکلی که در عربی هم آمده)، «آل»؛ این کلمه در زبانهای شمالی و السنه رومانی با جزء آخر کلمه که مختص آنهاست آمده است»، معزی نیشابوری (دیوان، ص ۴۴۲): به آب و آتش گستاخ در رود، گوئی سمندر است در آتش در آب ماهی وال. (از حاشیه ص ۲۲۵۲ برهان قاطع چ معین). (۲) - هدایت آرد: در بعضی کتب دیده شد که بال عظیم ترین ماهیان است و چون بال خود را بر آرد به بزرگی بادبان و شارع کشتی است و سبب این نام همین است، چون چندی به خوردن ماهیان مشغول شود ماهیان به خداوند بنالند. اشکنام ماهی کوچک را خدا بر وی غالب کند که به مغز سرش رفته کاوش کند و چندان سر و بال بر کوه، زمین و دریا زند که هلاک شود، چنانکه در این معنی گفته ام: هر که را گوش پر شد از باطل سخن حق محال خواهد بود سخن حق به گوش هر نادان قصه اشک و بال خواهد بود. و هم در بحرالحقایق گفته شده: چون ز خردی بزرگ را خللی است قصه اشک و بال خوش مثلی است. (انجمن آرای ناصری). (۳) - در آندراج: ورم دار.

## وئل.



[وَأَ] (ع ص) وَئِيلُ. وَئِيلُ وَئِيلُ؛ سختی بسیار. وَئِيلُ وَئِيلُ. (ناظم الاطباء).

## وَال.

[وَأَ] (ع ا) جای پناه و رهایی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ملجأ. (المنجد ||). مص) پناه بردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). پناه گرفتن. (منتهی الارب) (ترجمان علامه جرجانی، ترتیب عادل بن علی ||). رهایش جستن ||. بشتافتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). برگشتن. (اقرب الموارد).

## والا.

(ص) بلند. (لغت فرس اسدی) (حاشیه معین بر برهان قاطع) (صحاح الفرس) (از انجمن آرا) (آندراج) (از بهار عجم) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). مرتفع. (حاشیه برهان قاطع). بالا. (انجمن آرا) (آندراج). رفیع. (ناظم الاطباء). افرشته. بارفت: چو هامون دشمنانت پست بادند چو گردون دوستان والا همه سال. رودکی (از لغت فرس اسدی). تیر را تا نتراشی نشود راست همی سرو تا که نپیرائی والا نشود. منوچهری (دیوان ص ۳۴). چو در تحدید جنبش را همی فعل و مکان گوئی و یا گردیدن از حالی به حالی دون یا والا. ناصر خسرو. سروبن گرچه رست و بالا کرد سر او را سپهر والا کرد. سنائی. رفته ز ورای عرش والا هفتاد هزار پرده بالا. نظامی. ز هر پایگاهی که والا بود هنرمند را پایه بالا بود. نظامی. نک ذره به آفتاب والا نرسد. عطار. لطف طبعش بدیدند و حسن تدبیرش پسندیدند و کارش از آن در گذشت و به ترتیبی والاتر از آن ممکن شد. (گلستان). به خدائی که برافراخت سپهر اطلس به رسولی که برون تاخت ز چرخ والا. (از فرهنگ خطی ||). بامرتبت. (لغت فرس اسدی) (فرهنگ نظام). بزرگ قدر. (صحاح الفرس) (غیاث اللغات). بزرگ به قدر و بلند به همت. (اوبهی). بلند به قدر و همت و نهمت. (فرهنگ خطی). بلند به حسب قدر و مرتبه. (جهانگیری). بلند به حسب مرتبه. (آندراج). باقدر. (حاشیه برهان قاطع چ معین). بزرگ به قدر و بلندی. (لغت فرس چ اقبال ص ۴ از حاشیه برهان قاطع). سرافراز در بلندی مرتبه و درجه و قدر و نیز در عقل و فراست و شعور و در حسب و نسب. بزرگوار. باشوکت. باشکوه. (ناظم الاطباء). سرافراز. بلندمرتبت. عالی مقام. عالی رتبه. بلندمرتبه: بدان کوش تا زود دانا شوی چو دانا شوی زود والا شوی. بوشکور. نه داناتر آن کس که والاتر است که بالاتر است آن که داناتر است. بوشکور. سبکسار مردم نه والا بود اگر چه گوی سروبالا بود. فردوسی. در فشی چو سیمرخ والا سفید کشیده سرش سوی تابنده شید. فردوسی. وزیری چون یکی والا فرشته چه در دیوان چه در صدر محافل. منوچهری. کهتر اندر خدمت والا تر از مهتر شود. شاعر اندر مدحت والا تر از شاعر شود. منوچهری. خجسته خواجه والا در آن زیبا نگارستان گرازان روی سنبلها و یازان زیر عرعرها. منوچهری. هنر هر چه در مرد والا بود به چهرش بر از دور پیدا بود. اسدی. برادرش والا براهیم راد گزین جهان گرد مهتر نژاد. اسدی. این چرا بنده ضعیف و چاکر بی قدر و جاه و آن چرا شاه قوی و مهتر والاستی. ناصر خسرو. محلی داد و علمی مر مرا جودش که پیش من نه دانا هست دانائی نه والا هست والائی. ناصر خسرو. خوی مهان بگیر و تواضع کن آن را که او به دانش والا شد. ناصر خسرو. این جور مکن که از تو نپسندد سلطان زمانه خسرو والا. مسعود سعد. مرا گویند بطلمیوس ثانی مرا دانند فیلیفوس (۱) والا. خاقانی. درّ دری را از قلم در رشته جان کرده ضم پس باز بگشاده ز هم بر شاه والا. ریخته. خاقانی. به عون لطف یزدانی و فر دولت برنا به دارالملک باز آمد همایون صاحب والا. هندوشاه نخجوانی ||. با گهر. (لغت فرس اسدی). شریف. مقابل دون و پست. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). عالی. (ناظم الاطباء). ارجمند. گهری. ارزنده. بلند: چو شه ایران والا به نسب با شه ایران همتا به گهر. فرخی. از این سه هر آنکو شریف است و والا. مر آن دیگران را سر آرد به چنبر. ناصر خسرو. تن خانه این گوهر والای شریف است تو مادر این خانه و این گوهر والا. ناصر خسرو. تو چنان بر گمان که من دونم سخن من نگر که چون والاست. مسعود سعد. شگفت نیست اگر شعر من نمی

دانند که طبع ایشان پست است و شعر من والاست. مسعود سعد. مکن در جسم و جان منزل که این دون است و آن والا قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش نه آنجا. سنائی. الف را بر اعداد مرقوم بینی که اعداد فرغند و او اصل والا. خاقانی. چون دو پستان طبیعت را به صبر آلود عقل در دبستان طریقت شد دل والای من. خاقانی. گر بپریم بر فلک شاید که میمون طایریم و بر بچرم بر جهان زبید که والا گوهرم. خاقانی. دست تو بر نژاد زبردست چون رسید بد گوهر از گوهر والا چه خواستی. خاقانی. ای قباى پادشاهی راست بر بالای تو زینت تاج و نگین از گوهر والای تو. حافظ ||. عزیز. گرامی. ارزنده. ارجمند: غریب از ماه والا تر نباشد که روز و شب همی برد منازل. منوچهری. زنده تر از آنید و بنیوتر از آنید والا تر از آنید و نکو خوتر از آنید. منوچهری. ورفکنده ست او مرا در ذل غربت گو فکن غربت اندر خدمت خواجه مرا والا کند. منوچهری. یگانه گهر گرچه والا بود نکوتر چو جفتیش همتا بود. اسدی. سخن خوب ز حجت شنوار والائی که هنرهاش سوی مردم والا والاست. ناصر خسرو. از طاعت میر است یوز وحشی ایدون بسوی خاص و عام والا. ناصر خسرو. دیده عالم از تو روشن شد نامه دوست از تو شد والا. مسعود سعد ||. خوب. مقبول. شایسته. پسندیده. ستوده. سزاوار: که خود را بدان خیره رسوا کند و گر چند کردار والا کند. فردوسی. نه والا بود خیره خون ریختن نه از شاه با بنده آویختن. فردوسی. چنین یال و این چنگهای دراز نه والا بود پروریدن به ناز. فردوسی. آن است بی زوال سرای ما والا و خوب و پر نعم و آلا. ناصر خسرو ||. بلند. مشهور. - نام والا؛ نام نیک و مشهور. نام بلند: بیالید و چون سرو بالا گرفت هنرمندی و نام والا گرفت. اسدی ||. بزرگ. (فرهنگ خطی) (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). سرور: نگر به احمد مرسل که مکه را بگذاشت کشید لشکر و بر مکه گشت او والا. مولوی ||. اعلا. (از انجمن آرای ناصری). فایق. برتر: چو ناامید شود کز کسبش ناید هیچ خدش قدرت والای خویش بنماید. (از نفع المصدور ||). قویم. استوار: حجت تراست رهبر زی او پوی تا علم دینت نیک شود والا. ناصر خسرو ||. ا. قد. قامت. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آندراج). بالا. (برهان قاطع ||). مرتبه. (آندراج) (برهان قاطع) (انجمن آرا). قدر. (آندراج) (انجمن آرا ||). رفعت. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آندراج). بلندی. (برهان قاطع ||). توانائی. قدرت. (برهان قاطع ||). دارائی. (آندراج ||). دوستی. (ناظم الاطباء ||). یار. دوست. (ناظم الاطباء ||). مخفف والاد است به معنی دیوار یا سقف. (فرهنگ نظام). رده از دیوار که آن را اولاد نیز گویند و به معنی سقف و پوشه خانه نیز آمده. (از آندراج) (انجمن آرا ||). نوعی از بافته ابریشمی که بیشتر زنان پوشند. (برهان قاطع). نوعی از بافته ابریشمی که واله نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج). نوعی از پارچه لطیف ابریشمی بود و اکنون هم در هند نام پارچه لطیفی است. (فرهنگ نظام). نوعی از جامه ابریشمی باریک. (غیاث اللغات). نوعی از بافته ابریشم. (جهانگیری). حریر بسیار نازک، بهترین آن گلناری و چرخ و نازک و پر مگسی است. (فرهنگ دیوان البسه نظام قاری، از حاشیه برهان قاطع). جامه ای است معروف در هندوستان. (آندراج): نباشد چرا همچو گل شوخ و شنگ که دارد لباسی ز والای رنگ. ملاطرا (از آندراج). و دعا را نبشته در والای زرد گیرند. (از بیاضی خطی). گل است و لاله چو والای سرخ و اطلس آل لباس شاهد باغ و شکوفه اش چادر. نظام قاری. نقش والای لطیف قلغی گر بیند قالبک زن سزد ار نقش نخواند در کار. نظام قاری. تا بود والای گلگون شفق شقه چتر سپهر ز رنگار. نظام قاری. نخوت شرب به والا. که ز پز مگس است چیست در باغ چو طاوس مگس هست بکار. نظام قاری. نوع والا که ورا باد صبا می خوانند بادت آن آتش والای به رنگ گلنار. نظام قاری ||. مجازاً، بیرق که بر سر نیزه بندند. (آندراج): ز والای گلگون سنان بهره مند شفق از زمین نیزه دار بلند. ملاقاسم فوقی (از آندراج). ز والاسنان رشک گلزارها بر آورده گلهای سر از خارها. ملاقاسم فوقی (از آندراج). شده نیزه ها شمع بزم جدال سر شمع را شعله والای آل. هاتفی (از آندراج). (۱) - ن ل: فیلاقوس.

## والا.

(اخ) ابوطیب (سید... خان) مدراسی از پارسی گویان هندوستان است. به سال ۱۱۹۰ ه. ق. در قصبه رحمت آباد مدراس تولد

یافت. او راست: چو شعله ای که کند شمع کشته را روشن حیات تازه دهد عشق او روان مرا. \* فشردم آنچه‌ان در تنگنای انزوا یارا که نتواند اجل هم یافتن نام و نشانم را. \* نیست والا زیر بار منتت ای باغبان هر سحر از داغها در سیر گلزار خود است. رجوع به فرهنگ سخنوران ص ۶۴۱ و شمع انجمن ص ۵۲۰ و روز روشن ص ۷۴۶ و نتایج الافکار ص ۷۷۰ شود.

### والا.

(اخ) علینقی میرزا قاجار فرزند فتحعلی شاه متخلص به والا از شعرای قرن سیزدهم هجری است. رجوع به فرهنگ سخنوران ص ۶۴۱ شود.

### والا.

(اخ) محمدعلی میرزا قاجار فرزند فتحعلی شاه از شعرای قرن سیزدهم هجری است. او راست: شکوه شام غمش گفتم به محشر سر کنم ساعتی افزون نبود آنهم به صد غوغا گذشت یک دو روزی پیش و پس بد و رنه از دور سپهر بر سکندر نیز بگذشت آنچه بردار گذشت. پسندم هرچه صیادم پسندد جزاین کز دام آزادم پسندد. من از دل و دل از من دیوانه گریزان دیوانه ندیدم که ز دیوانه گریزد. رجوع به فرهنگ سخنوران ص ۶۴۱ و صبح گلشن ص ۵۸۴ و قاموس الاعلام ج ۶ شود.

### والا.

(اخ) مرتضی قلی بیگ به روایت مؤلف صبح گلشن به هندوستان رسیده به ملازمت والای نواب سربلندخان سربلندی یافت و در آخر عمر به ملک بنگاله شتافته از آنجا به عالم بالا شتافت. « او راست: در سینه ام ز جور تو ظالم دلی نماند جز بیدلی به مزرع من حاصلی نماند. (از تذکره صبح گلشن ص ۵۸۴ و فرهنگ سخنوران ص ۶۴۱).

### والا.

(اخ) میرزا ضیاءالدین حسین بدخشانی مخاطب به اسلام خان و متخلص به والا از شعرای قرن یازدهم است. و رجوع به فرهنگ سخنوران ص ۶۴۱ و خزانه عامره ص ۱۷۶ و روز روشن ص ۷۴۷ شود.

### والاباف.

(نف مرکب) از عالم دیباباف. (آندراج). بافنده والا. که والا بافد: یار والاباف کسب و کار من سودای اوست قیمت هر کس به قدر همت والای اوست. سیفی (از آندراج). رجوع به والا شود.

### والاتبار.

[ت] (ص مرکب) عالی نسب. والاتبار. نسیب. بزرگ‌زاد. نجیب زاده. که تباری عالی و والا دارد.

### والاجاه.

(ص مرکب) والامقام. عالی‌مقام. بلندمرتبه. والاشان.

**والاجناب.**

[ج] (ص مرکب) والاحضرت. عالی مقام. والاشان: بلبل گفتا که گل به ز شکوفه است از آنک شاخ جنیبت کش است گل شده والاجناب. خاقانی.

**والاحضرت.**

[ح ر] (ص مرکب) والاجناب. والامقام. عالی رتبه. بلندمرتبه ||. لقبی است دون اعلیحضرت و علیاحضرت شاهزادگان ذکور و اناث را و نیز نایب السلطنه را.

**والاد.**

(۱) سقف. (برهان قاطع) (آندراج) (جهانگیری) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). پوشش خانه. (جهانگیری) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا). پوشش. (آندراج). پوشش هرجائی. (فرهنگ خطی). به معنی دیوار هم صادق است. (حاشیه معین بر برهان قاطع): به فال خجسته به عزم مصمم به بنیاد ثابت به والاد محکم. نزاری (از جهانگیری). در فرهنگ رشیدی والاد آمده است و به شاهد این شعر: از سمک برکشید بینادش به فلک بر فراشت والاذش ||. قالب. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ خطی). کالبد. (فرهنگ خطی ||). کالبد طاق و گنبد. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). قالب گنبد. قالب طاق. (جهانگیری). قالب طاق و گنبد که از چوب و گل سازند و بعد از آن به گچ و خشت پیوشند. (از فرهنگ جهانگیری) (از رشیدی) (از حاشیه برهان قاطع دکتر معین): تا به اقبال تو تمام شود این عمارت که کرده ای والاد. کمال اسماعیل (از جهانگیری ||). پیشانی و پهلوی عمارت. (ناظم الاطباء ||). دیوار. (فرهنگ نظام). بعضی دیواری را گفته اند که از خشت پخته و سنگ سازند. و بعضی دیگر هر مرتبه و چینه دیوار گلین را گویند که بر بالای هم گذارند. (برهان قاطع). هر رده دیوار گل و سنگ خاصه طرف بالا را گویند. (انجمن آرا) (آندراج). چینه دیوار باشد که نشپه گویند. (فرهنگ نظام نقل از سروری). دیوار ساخته شده از سنگ و یا آجر. (ناظم الاطباء). رجوع به والاذش شود ||. هر رده ای از سنگ که در بنای عمارت به کار برده اند. (ناظم الاطباء ||). گلی که در عمارت کردن به کار برند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء ||). اندود دیوار. (ناظم الاطباء ||). پی و بنیاد دیوار. (برهان قاطع). پایه و بنیاد بنا و عمارت. بی دیوار و بنیاد دیوار. (ناظم الاطباء ||). آجرهای بزرگی که در بنای عمارت به کار می برند. (ناظم الاطباء ||). عمارت رنگین نقاشی کرده. (برهان قاطع). عمارت نقاشی کرده. (ناظم الاطباء). در نسخه میرزا ابراهیم عمارت رنگین و در مؤید الفضلاء عمارت گلین گفته. (حاشیه برهان قاطع، از رشیدی ||). عمارت. (ناظم الاطباء ||). طبقه که آن را به فارسی اشکو گویند. (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ خطی).

**والادگر.**

[گ] (ص مرکب) والادگر = والاذگر، از: والاد + گر (پسوند شغل و مبالغه). (حاشیه دکتر معین بر برهان قاطع). بنا. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء). عمارت کننده. (برهان قاطع ||). بعضی دیوارساز و دای گر را گفته اند و آن شخصی باشد که دیوار گلی را چینه بر بالای هم گذارد و او را به عربی رهاص خوانند. (از برهان قاطع). دیوارساز. (آندراج). کسی که رده های آجر و یا سنگ را در بنای دیوار روی هم گذاشته دیوار را می سازد. (ناظم الاطباء).

**والادید.**

(ص مرکب) بلندنظر. (ناظم الاطباء).

### والاذ.

(ا) ردهء دیوار ||. گلی که بدان دیوار بر آرند ||. سقف. (رشیدی). رجوع به والاد شود ||. قالب طاق و گنبد که از چوب و گل سازند و بعد از آن به گچ و خشت بیوشند. (رشیدی ||). در نسخهء میرزا [ فرهنگ ابراهیمی ] عمارت رنگین و در مؤید عمارت گلین گفته و معنی اول اصح است چه در اکثر اشعار مقابلهء بنیاد آورده اند انوری گوید: فلک را قدر تو والاذ عالی جهان را حزم تو بنیاد محکم. لیکن در این بیت معنی دیوار نیز مناسب است والاذکر بنائی که دیوار چنه چنه و رده رده بلند کند. (فرهنگ رشیدی). در تمام معانی رجوع به والاد شود.

### والاذگر.

[گک] (ص مرکب) بنائی که دیوار چینه چینه سازد. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ خطی). رجوع به والاد و والاذگر شود.

### والاسر.

[س] (ص مرکب) عالیمقام. والاحسب. بلندمرتب. سرفراز: نه خسرو نژادی نه والاسری پدرت از سپاهان بد آهنگری. فردوسی. بر بخردان مرگ والاسران به از زندگانی بد گوهرا. اسدی.

### والاسری.

[س] (حامص مرکب) علو مقام و حسب. سرفرازی. والاسر بودن. صفت والاسر. رجوع به والاسر شود: ترا گر فزون است والاسری ولیکن نداری ز من برتری. فردوسی.

### والاسریر.

[س] (ص مرکب) والامقام. عالی شأن. والاجناب ||. پادشاه توانا. (ناظم الاطباء).

### والاشان.

(ص مرکب) بلندمرتب. (ناظم الاطباء). والامقام. عالی رتبت.

### والاشجرد.

[ج] [اخ] از رستاق همدان است. (تاریخ قم ص ۱۱۹). قلعه ای است در یک منزلی همدان. (از تاریخ زندیهء گلستانه).

### والاشی.

(اخ) افلاق. افلاخونیه. (یادداشت مؤلف).

**والا فلا.**

[وَالِ لَافٍ] (ع شبه جمله) و اگر نه، نه. و اگر نه، پس نه. (یادداشت مؤلف).

**والا قدر.**

[ق] (ص مرکب) بلند مرتبه. (ناظم الاطباء). عالی شأن. والاشان. والاجناب: مسند و صدر سری کم دید و کم بیند چنو صدر والاقدر عالی همت و روشن ضمیر. سوزنی.

**والا گهر.**

[گ ه] (ص مرکب) والاتبار. نژاده بلندنسب: سفر نیست آهو که والا گهر چو بیند جهان بیش گیرد هنر. اسدی.

**والا مرتبت.**

[م ت ب] (ص مرکب) والامقام. عالی مرتبه. بلند مرتبت. والاشان.

**والا مقام.**

[م] (ص مرکب) والامرتبت.

**والا مکان.**

[م] (ص مرکب) والاجناب. والامرتبت.

**والا مناقب.**

[م ق] (ص مرکب) بزرگوار از جهت فضل و نیکی و خوبی. (ناظم الاطباء). حمیده صفات.

**والا منزلت.**

[م ز ل] (ص مرکب) کسی که جای و مقام وی بلند و رفیع بود. (ناظم الاطباء). والامرتبت.

**والا امش.**

[م ن] (ص مرکب) کسی که طبیعت وی عالی بود. (ناظم الاطباء). عالی طبع. بلند طبع. صاحب طبع بلند. بلند طبیعت: بفرمود خسرو که بنهید خوان بزرگان والامنش را بخوان. فردوسی. والامنشی که پشت در پشت آگاه بر شاه جهان عزیز و بر صاحب شاه. منوچهری.

**والان.**

(۱) بادیان را گویند که رازیانه باشد. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا). رازیانه. (جهانگیری) (ناظم الاطباء). بادیان. (ناظم

الاطباء) (غیاث اللغات). رازیان، لیکن اصح آن است که والان دو قسم است: والان بزرگ رازیان، و والان خورد [ : خرد ] شبت، و چون مطلق گویند عبارت از بادیان باشد. (از فرهنگ رشیدی) (از حاشیه برهان قاطع چ معین) (از انجمن آرا) : که فرمود ز اول که درد شکم را فرژ باید از چین و از روم والان. ناصر خسرو (از رشیدی و جهانگیری). به پند تلخ معنی دار بشکر درد جهلت را چو درد معده را بینی که تلخی باید و والان. ناصر خسرو ||. خوی گیر پالان. (ناظم الاطباء ||). بازوی در. عضاده. (یادداشت مؤلف): عضادتان؛ دو والان در. (محمودبن عمر ||). پستانداران آبی (۱). پستاندارانی که در آب زیست می کنند. (لغات فرهنگستان). ج وال. رجوع به وال و بال شود (|| ص) دلیر. دلاور. (ناظم الاطباء). (فرانسوی) (۱) Cetaces –

### والان بزرگ.

[ن ب ز] (ترکیب وصفی، مرکب) رازیان. (فرهنگ رشیدی). به هندی رازیانه است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به والان شود.

### والان خورد.

[ن خ] (ترکیب وصفی، مرکب) شبت. (رشیدی) (۱). والان کوچک. رجوع به والان کوچک شود. (۱) – در رشیدی «والان خورد» آمده و صورت متن درست است.

### والانزاد.

[ن] (ص مرکب) والاتبار. نژاده: پادشاه والانزاد را از مفارقت آن خدمتکار اخلاص آثار حزن و ملال بسیار روی نمود. (حبیب السیر ج ۳ ص ۳۵۲). و بعضی دیگر از آبا و اجداد شاه والانزاد می آراند. (حبیب السیر ج ۳ ص ۳۲۳).

### والان کوچک.

[ن چ] (ترکیب وصفی، مرکب) شبت. (تحفه حکیم مؤمن).

### والانه.

[ن / ن] (۱) (۱) ریش. جراحت. (رشیدی) (برهان قاطع) (آندراج) (جهانگیری) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا). خستگی. (فرهنگ خطی). ولانه. (سروری از حاشیه برهان قاطع). (۱) = ولانه، سانسکریت: vana (زخم)، قیاس شود با لا-تینی: Volnus. هوبشمان گوید: valana از valan\* = هند و ژرمانی؟ \*Volonos، لاتین Volnus = هند و ژرمانی volenos. (از حاشیه برهان قاطع چ معین).

### والاهمت.

[هم م] (ص مرکب) بلندهمت. بلندنظر.

### والاهمتی.

[هم م] (حامص مرکب) والاهمت بودن: آتشی از روی والاهمتی خلق عالم در امان از حرق تو. سوزنی.

**والابی.**

(حامص) والائی. رفعت. بلندی. عظمت. (ناظم الاطباء). بزرگواری. (آندراج) (ناظم الاطباء). بلندپایگی. بزرگی. (آندراج).

**والب.**

[ل] (ع ص) رونده و درآینده در چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رونده در چیزی و داخل شونده در آن. (اقرب الموارد).

**والبۃ.**

[ل ب] (ع ا) کشت دوباره برآمده. (منتهی الارب) (آندراج). فراخ الزرع. و گفته اند: زراعتی که از ریشه زراعت قبلی برآید. (اقرب الموارد). غله تازه درآمده ||. غله دوباره کشته شده. (ناظم الاطباء ||) فرزندان قوم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اولاد و نسل قوم. (اقرب الموارد ||). بچگان گاو و گوسفند. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). بچگان گاو و شتر و گوسپند. (ناظم الاطباء).

**والبی.**

[ل بی ی] (ص نسبی) منسوب است به والب که حی است از بنی اسد. (الانساب سمعانی).

**والبی.**

[ل] (اخ) علی بن ابی طلحه، او راست تفسیر. (یادداشت مؤلف).

**والتین.**

[و ت تین] (اخ) نام سوره ۹۵ از سوره های قرآن مشتمل بر هشت آیه است و در مکه نازل شده و با این آیت آغاز میشود: والتین و الزيتون.

**والث.**

[ل] (ع ص) دائم. (از اقرب الموارد): شر والث؛ بدی پیوسته. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). دین والث؛ وام گران. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). مثقل. (اقرب الموارد).

**والج.**

[ل] (ع ص) درآینده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از ولوج. رجوع به ولوج شود.

**والج.**

[ل] (اخ) شهری است در بدخشان. (منتهی الارب) (آندراج).



**والجء.**

[لِجَ] (ع ا) سختی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). آن درد که بگیرد مردم را. (مہذب الاسماء). درد دندان و درد شکم یا ریش غربیلک یا نوعی از بیماری سخت. (منتهی الارب) (آندراج). دردی است در شکم. (از المنجد ||). درندگان. ماران. (از اقرب الموارد) (از المنجد). فی حدیث ابن مسعود: ایاکم و المناخ علی ظهر الطریق فانه منزل الوالجء؛ یعنی السباع والحیات. (اقرب الموارد).

**والجه.**

[لِجَ] (اخ) شهری است در طخارستان، شاید همان والج باشد. (از معجم البلدان).

**والحاصل.**

[وَلَّ ص / وَآ ص] (ع حرف ربط مرکب) کلمه ای که در اختصار کلام استعمال میکنند. (ناظم الاطباء).

**والد.**

[ل] (ع ص، ا) پدر. (فرهنگ نظام) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (مہذب الاسماء) (المنجد). بابا. اب. باب : آن خاک هست والد و گل باشدش ولد بس رشد والدی که لطیفش ولد بود. منوچهری. فرزند استادم خواجه بونصر ادام الله سلامته و رحم والده. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۹). برنای به کارآمده و نیکوخط و در دبیری پیاده گونه و به جوانی روز گذشته شد رحمه الله علی الوالد والولد. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۴). مهر تو بر صادر و وارد به احسان و کرم هست افزون زآنکه باشد مهر والد بر ولید. سوزنی. ||مادر(۱). (منتهی الارب) (آندراج ||). زن زائیده و دارای بچه. (ناظم الاطباء). والدة. مادینهء وضع حمل کرده. و كذلك شاة والد و والدة و ولود. (از اقرب الموارد ||). گوسفند باردار. (از اقرب الموارد) (آندراج) (منتهی الارب). گوسفند آبستن. (فرهنگ خطی). گوسپند باردار که بارداری آن آشکار باشد. (ناظم الاطباء). حامل. (المنجد). ج، وُلد. (المنجد). ولدة. (منتهی الارب). (۱) - مذکر و مؤنث در وی (والد) یکسان است.

**والدات.**

[ل] (ع ا) مادران. پدران. ج والدة و والد. رجوع به والدة و والد شود.

**والدان.**

[ل] (ع ا) صیغہء تشبیه در حالت رفعی. پدر و مادر. (مہذب الاسماء) (ترجمان علامهء جرجانی ص ۱۰۲). اب و ام. (المنجد).

**والدعا.**

[وَدَّ دُ] (ازع، شبه جمله) کلمه ای که در وقت رفتن و خداحافظی کردن استعمال می نمایند. (ناظم الاطباء).

**والدون.**

[ل] [ع] ج والد، در حالت رفعی. رجوع به والد شود.

### والده.

[ل] [د] [ع] ص، ا) مادر. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). ج، والدات. ام. ماما. مامان: و والده امیر و حره ختلی و دیگر عمت و خالگان همچنان معتمدان فرستاده بودند. (تاریخ بیهقی ص ۶۵۳). نامه رسید به گذشته شدن والده بونصر مشکان. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۵). حاجب بکتکین سوی غزنین رفت تا از آنجا سوی بلخ رود با والده سلطان مسعود و دیگر حرم. (تاریخ بیهقی). تا به روزگار جعفر صادق (رض) عنه رسید او را چهار پسر بود، اسماعیل که به والده نیز حسیب بود. (جهانگشای جوینی ||). امرأة والده؛ زن زاینده بچه دار. (ناظم الاطباء). و نیز شاه والده. رجوع به والد شود.

### والدین.

[ل] [د] [ع] ا) صیغه تثنیه، در حالت نصبی و جری. پدر و مادر. (ناظم الاطباء). ابوین. ابوان. والدان. باب و مام. اب و ام. بابا و ماما: دو کف کافی او والدین مکرمتند ازین و آن کرم و جود بی قیاس ولد. سوزنی. بهر دل والدین بسته شروان شدن پیش در اهل بیت ماتم عم داشتن. خاقانی. ابر رحمت بر تو باران سال و ماه روح و راحت بر روان والدین. سعدی.

### والذاریات.

[وذ] [ا] (اخ) پنجاه و یکمین سوره از قرآن مجید، و آن مکیه و مشتمل بر ۶۰ آیه است و آغازش این آیت: والذاریات ذروا.

### والذاریات.

[وذ] [ا] (ازع، امرکب) در تداول، پریشانی. سختی. هرج و مرج. مصائب. (یادداشت مرحوم دهخدا). - والذاریات خواندن؛ در تداول، دلیل های بی معنی و دراز آوردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

### والسلام.

[وَسْ] [س] [ع] شبه جمله مجازاً، انتهى. خاتمه. تمت. این است و بس. و بس. و تمت. همین و بس. فقط. کلمه ای که بدان نامه یا گفتاری را ختم کنند: پور اگر پندپذیری همی پند من این است ترا والسلام. ناصر خسرو. ترا عمر چندانکه خواهی دهد همین است باقی دعا والسلام. سوزنی. چون تو همه زخم زبانی مدام کرم خور و خارنشین والسلام. نظامی. درنیابد حال پخته هیچ خام پس سخن کوتاه باید والسلام. مولوی. صوفئی باشد به نزد این لثام الخیاطه و اللواطه، والسلام. مولوی. چه وصفت کند سعدی ناتمام علیک السلام ای نبی، والسلام. سعدی. - سلام و والسلام؛ سلام بی گفتگوئی دیگر. (یادداشت مرحوم دهخدا). آشنائی ساده بی مصاحبت و رفاقت و مؤانست. کنایه از پرهیز کردن و تجنب از دیگران: با مردم زمانه سلامی و والسلام. - والسلام و الاکرام؛ عباراتی که در پایان نامه نویسند یا سخن را بدان ختم کنند.

### والشمس.

[وَسْ] [ش] [ا] (اخ) سوره نود و یکم از قرآن مجید، مکیه و آن ۱۵ آیه است و بدین آیت آغاز می شود: والشمس و ضحیها.

**والضحی.**

[وَضُّ ضُ حَا] (اِخ) نود و سومین سوره قرآن مجید، مکیه و یازده آیه است و بدین آیت شروع می شود: وَالضُّحٰی و اللیل اذا سجی : ترک بدی مقدمه فصل نیکی است کاول علاج واجب بیمار احتماست خود نفی باطل اول لفظ شهادت است کاول اعوذ وانگهی الحمد و الضحی است. کمال اسماعیل.

**والظ.**

[وَضَّ ظَ] (اِ رِمَز) رمز است «والظاهر» را. (یادداشت مرحوم دهخدا).

**والع.**

[لِ] (ع ص) دروغگوی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کذاب. (از اقرب الموارد) (المنجد). دروغ زن. (مهدب الاسماء). ج، وَلَعِيَةٌ ||. ولع والع؛ کذب عظیم. (اقرب الموارد). دروغ بزرگ. (ناظم الاطباء) (المنجد) (||). ا. کار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**والعادیات.**

[وَلَّ] (اِخ) یکصدمین سوره است از قرآن مجید و آن مکیه و مشتمل بر یازده آیت است و بدین آیت آغاز شود: والعادیات ضبحا.

**والعصر.**

[وَلَّ عَ] (اِخ) یکصد و سومین سوره قرآن مجید، مکیه و مشتمل بر ۳ آیت است و بدین آیه آغاز شود: والعصر ان الانسان لفی خسر.

**والعه.**

[لِ عَ] (ع ص) تأنیث والع. رجوع به والع شود ||. مانع. بازدارنده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). گویند: مادری ما والعته؛ نمیدانم کدام چیز بازدارنده اوست. (از منتهی الارب).

**والعهده علی الراوی.**

[وَلَّ عُ دَتُّ عَ لُ رَا] (ع جمله اسمیه) به گردن گوینده. بر عهده روایت کننده : حکایات و اخبار هر قوم از کتب مشهور... نقل می کنند و می نویسند والعهده علی الراوی. (رشیدی).

**والغ.**

[لِ] (اِخ) کوهی است میان احساء و یمامه. (از معجم البلدان) (از منتهی الارب).

**والغانه.**

[ن / ن] (ا) والغونه. سرخی و غازه زنان. سرخاب. سفیداب. (ناظم الاطباء).

### والغونه.

[ن / ن] (ا) گلگونه. غازه. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). گلگونه باشد که وی را غازه گویند و زنان بر روی مانند تا سرخ شود. (اوبهی). سرخی و غازه زنان را گویند و بعضی سرخی و سفیداب را نیز گفته اند. (برهان قاطع). والغونه = ولغونه، از: ول (= گل) + غونه (گونه). با آغونه و آلگونه قیاس شود. (حاشیه برهان قاطع چ معین). ولغونه. (شعوری). گلگونه. غازه که زنان بدان روی سرخ کنند: و آن بناگوش لعل گون گوئی بر نهاده ست والغونه به سیم. شهید.

### والفجر.

[وَلْ فَا] (اخ) سوره هشتاد و نهم از قرآن مجید و آن مکیه و سی آیت است و بدین آیه شروع شود: والفجر.

### والک.

[لَا] (ا) قسمی سیزی کوهی خوردنی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا ||). صورتی از برگ [ به معنی ورق ] است. بزوالک ولیک هم برگ است: سرخ ولیک. سیاه ولیک. شال ولیک. و همچنین ولگ: هزارولگ، و ولگم نیز همین است و بلگم و بلو و بلوه نیز همین است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

### واللام.

[وَلْ لَا] مخفف «والله اعلم» است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

### والله.

[وَلْ لاه / وَلْ لاه / وَلْ لَه] (ع سوگند) سوگند بخدا. قسم بخدا. بخدا سوگند. بخدا قسم. بالله. تالله. ایم الله. هیم الله. سوگند بخدای: حقا که ندارد بر او دنیا قیمت والله که ندارد بر او گیتی مقدار. فرخی. گر او را خرمنی از ما گشاید ز ما والله که یک جو کم نیاید. نظامی. گفت من از جان و دل یار توام گفتمش والله نئی بالله نئی. ادیب نیشابوری. - والله و بالله؛ کلمه سوگند است یعنی قسم به خدا. (ناظم الاطباء).

### والله اعلم.

[وَلْ لاهُ أَلَا] (ع جمله اسمیه) خدا داناتر است. (ناظم الاطباء).

### واللیل.

[وَلْ لَا] (اخ) نود و دومین سوره قرآن مجید، مکیه و بیست و یک آیه است و بدین آیت شروع شود: واللیل اذا یغشی.

### والمیدن.

[لَدَا] (مص مرکب) دراز کشیدن. (آندراج) (ناظم الاطباء). به یک سوی بدن مستریح دراز کشیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).  
واکشیدن. لم دادن. به فراغت خوابیدن. (ناظم الاطباء).

### والمیده.

[لَدَا / د] (نف مرکب) لم داده. آسوده. فارغبال. دراز کشیده.

### والنازعات.

[وَنَازِ] (اخ) هفتاد و نهمین سوره قرآن مجید، مکیه و آن ۴۶ آیت است و آغازش این آیه: والنازعات غرقا.

### والنتن.

[لِتَا] (اخ) (سنت...) اسقف ترنی، مقتول به سال ۲۷۳ م. و چهاردهم فوریه را که عید پسرها و دخترهای جوان و عشاق است سنت والنتن نامیده اند.

### والنتین.

[لَنَی] (اخ) (... دوم) امپراتور رمانی از ۳۷۵ تا ۳۹۲ م. که به فرمان قیماش آریوگاست به قتل رسید.

### والنتین.

[لَنَی] (اخ) (... سوم) امپراتور رمانی در قسمت مغرب از ۴۲۵ تا ۴۵۵ م.

### والنتین.

[لَنَی] (اخ) امپراتور رمانی که از سال ۳۶۴ تا ۳۷۵ م. فرمانروایی کرد. وی به واسطه شدت عمل و سخت گیری هایش مشهور شده بود.

### والنس.

[لِ] (اخ) امپراطور رمانی، برادر والنتین اول. در حدود سالهای ۳۲۸ م. در پانونی متولد شد. از سال ۳۴۶ تا ۳۷۸ م. سلطنت کرد.

### وال وار.

(ص مرکب، ق مرکب) به سان ماهی وال. به شیوه بال: ماهی وال است طمع دور دار زود به دم درکشده وال وار. ناصر خسرو. رجوع به وال و بال و بالن شود.

### والوچانیدن.

[دَا] (مص مرکب) تقلید کردن و گفتگو کردن و حرف زدن شخصی را به طریق آن شخص واگفتن. (برهان قاطع) (آندراج). تقلید

کردن و گفتگو کردن و حرف زدن به نحوی که دیگری می‌کند و حرف می‌زند. (ناظم الاطباء). والوچیدن کسی را. تقلید او را درآوردن. ادای او را درآوردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). تقلید کردن به قصد بد کردن اصل. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). شکلک ساختن ||. دهن کجی کردن. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

## والوچیدن.

[د] (مص مرکب) والوچانیدن. رجوع به والوچانیدن شود.

## والور.

[ل] (فرانسوی، ا) ارزش. (لغات فرهنگستان).

## واله.

[ل / ل] (ا) نوعی بافته ابریشمی. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آندراج). والا، که پارچه ابریشمی لطیف است. (فرهنگ نظام). والا. (برهان قاطع). قسمی از حریر ابریشمی باریک. (غیاث اللغات) (از جهانگیری) (از لطایف اللغات ||). خشینه سفید را نیز گویند و آن پارچه ای است خودرنگ که آن را سفید نکرده باشند و همچنان سفید بافته شده باشد. (برهان قاطع) (آندراج). خشینه سپید و پارچه سفید خودرنگ و رنگ ناکرده. (از ناظم الاطباء ||). سراب. (برهان قاطع) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (جهانگیری) (فرهنگ خطی). سراب که مثل آب نماید. (انجمن آرا). شوره زار که چون آب نماید. (فرهنگ خطی). و آن چیزی باشد که در صحراها از دور به آب می‌ماند. (برهان قاطع) (آندراج): از شوق دوست جانب خود می‌کنم نگاه چون تشنه کز عطش به سوی واله می‌رود. سیف الدین عارج (از جهانگیری ||). مبالغه در کارها ||. زاری. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). در جندق و بیابانک، نام جوالی که بدان کوت [رشوه] کشند. گاله. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا): به کشخان واله بردن از طویله ز نا چنگ آب خوردن با کویله. یغمائی.

## واله.

[له] (ع ص) حیران و بی خود و سرگشته از افراط در عشق و محبت. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (جهانگیری). شیفته و سرگشته در عشق. مفتون. (غیاث اللغات) (آندراج). عاشق. (ناظم الاطباء). بسیار اندوهگین نزدیک به جنون و حیران از شدت وجد. (فرهنگ نظام). که اندوهگین است یا عقل او از شدت اندوه بشده است. (از اقرب الموارد). حیران. (مهدب الاسماء) (دهار). شیفته. (زمخسری). بیخود از اندوه و عشق. (منتهی الارب): من بنده که نزدیک تو شعر آرم باشم آسیمه سر و ساده دل و خیره و واله. منوچهری. ز تعظیم و جلال و منزل و قصر رفیع تو ناصر خسرو. بدان خدای که پاکان خطه اول ز شوق حضرت او والهند چون عشاق. خاقانی. دیده یک عاقل هشیار ندید که چو من واله و حیران تو نیست. عطار. فارغند از عالم و از کار عالم روز و شب واله راه شگرف و غرق بحر منکرند. عطار. بر گل روی تو چون بلبل مستم واله از رخ لاله و نسرين چه تمنا دارم. سعدی. - واله شدن؛ رجوع به واله شدن شود. - واله و شیدا؛ شیفته بیدل. بی قرار: واله و شیدا است دایم همچو بلبل در قفس طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست. حافظ. - واله و شیدا کردن؛ عاشق و دیوانه کردن. فریفته کردن. شیفته کردن: زر خرد را واله و شیدا کند خاصه مفلس را که خوش رسوا کند. مولوی ||. ناقه واله؛ شتر ماده که بر بچه خود بغایت عاشق و شیفته باشد. (فرهنگ خطی) (اقرب الموارد). آله. ولهان. (المنجد).

**واله.**

[ل] (اخ) رجوع به آذر بیگدلی شود.

**واله.**

[ل] (اخ) جمالا شیرازی، متخلص به واله از شعرا و خوش نویسان قرن یازدهم هجری قمری است. در عهد شاه جهان به هندوستان رفت و بقیه عمر را در آنجا گذراند. او راست: میان گریه چو آهی کشم شود طوفان ز باد شورش دریا زیاد می گردد. فصل گل داد فراغت ز می ناب دهید نخل عشرت بنشانید و ز می آب دهید. گل روی تو مطلع عید است شام زلف تو صبح امید است زیر تیغ تو خواب می بردم سایه تیغ سایه بید است. رجوع به فرهنگ سخنوران ص ۶۴۲ و تذکره نصرآبادی ص ۲۸۸ و صبح گلشن ص ۵۸۵ و قاموس الاعلام ج ۶ و ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۷۳ و امتحان الفضلاء سنگلاخ ج ۲ ص ۵۷ شود.

**واله.**

[ل] (اخ) خواجه سمرقند، متخلص به واله از شعرای قرن سیزدهم هجری قمری است. رجوع به فرهنگ سخنوران ص ۶۴۲ و تذکره قاری ص ۲۶۸ شود.

**واله.**

[ل] (اخ) عبدالعلی حیدرآبادی، از پارسی گوینان هند است و به سال ۱۳۱۱ ه. ق. درگذشت. رجوع به فرهنگ سخنوران ص ۶۴۲ و سخنوران چشم دیده ص ۱۲۴ شود.

**واله.**

[ل] (اخ) محمدحسین بیگ بروجردی به روایت هدایت در ریاض العارفین ملازمت را ترک نمود و در حلقه اهل کمال درآمد، در خدمت میرزا ابراهیم همدانی تحصیل علوم کرده به پایه عالی رسید. او راست: تا درنگری نه سرو مانده ست و نه بید نه خار هوس نه گلستان امید دهقان فلک خرمن عمر همه را می پیماید به کیل ماه و خورشید. رجوع به فرهنگ سخنوران ص ۶۴۲ و ریاض العارفین ص ۲۳۷ شود.

**واله.**

[ل] (اخ) محمد کاظم (آقا...) اصفهانی. متخلص به واله، از شعرای قرن سیزدهم هجری قمری است. سفری به قصد زیارت و تجارت به عراق عرب کرد سپس به اصفهان بازگشت و مصاحب و مقرب نظام الدوله حاکم آنجا شد و به سال ۱۲۲۹ ه. ق. در اصفهان وفات یافت. او راست: آمد به سرم یار و هنوز از حیرت چشمم به ره قاصد و گوشم به پیام است. منم آن درخت بی بر که شکست بار و برگم به امید سایه هر کس که نشست در پنهم. بجای وعده یک بوسه صد جان دادم و شادم نمیدانم گرم یک بوسه می دادی چه می کردم. (از فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار ج ۲ ص ۶۹۶). رجوع به انجمن خاقان، انجمن چهارم و فرهنگ سخنوران ص ۶۴۲ و مجمع الفصحای ج ۲ ص ۵۵۹ و مجله یادگار سال سوم شماره ۹ ص ۲۳ و تاریخ ادبیات ص ۲۰۱ شود.

**واله.**

[ل] (اخ) نورالله (خواجه...) کشمیری. از پارسی گویان هند است. این ابیات را مؤلف صبح گلشن از او آورده است: به بوی زلف یار ای دل به دنبال صبا رفتی به رنگ نکهت گل در هوایش تا کجا رفتی. رخ تست آتش طور و ید بیضا بود دست مسلم دعوتی خوبی همه اعجاز می آئی. رجوع به فرهنگ سخنوران ص ۶۴۲ و صبح گلشن ص ۵۸۴ و قاموس الاعلام ج ۶ شود.

**واله.**

[ل] (اخ) یوسف اصفهانی (میرزا...). متخلص به واله، از شاعران و خوشنویسان قرن یازدهم هجری قمری است و در دربار صفویه به وزارت توپخانه مشغول بود. او راست: چه کوتاهست شبهای وصال گلرخان یارب خدا از عمر ما بر عمر این شبها بیفزاید. قطره را ابر چه داند که گهر خواهد شد. سایه دل بر سر هر کس همائی کرده است استخوانش کار شمع از روشنائی کرده است.

**واله.**

[و] (ع) ۱) سرگین گوسفند و شتر فراهم آمده درهم چسبیده یا کمیز و سرگین شتر فقط. (آندراج) (منتهی الارب).

**واله داغستانی.**

[ل] (غ) (اخ) علیقلی خان داغستانی، متخلص به واله و معروف به «شش انگشتی» از شعرای قرن دوازدهم هجری قمری است. وی به سال ۱۱۲۴ ه. ق. در اصفهان ولادت یافت و پس از رفع فتنه محمود افغان از مقربان دربار شاه طهماسب صفوی شد و چون نادرشاه افشار به سلطنت رسید وی مغضوب و معزول شد و از غم فراق دختر عم و معشوقش خدیجه سلطان به هندوستان مهاجرت کرد و در دربار محمدشاه هندی مقامی یافت و سرانجام به سال ۱۱۷۰ ه. ق. در شاه جهان آباد هندوستان درگذشت. وی گذشته از دیوان اشعار فارسی و ترکی تذکره ریاض الشعرا مشتمل بر شرح حال دو هزار و پانصد تن شاعران را نیز تألیف کرده است: با همه آتش زبانیها به بزمش همچو شمع شکوه ها در زیر لب داریم و خاموشیم ما. در دوزخ هجر می گذازم شب و روز این است گناه من که عاشق شده ام. واله همه عمر در تب و تاب بزیست گویم به تو کاین همه تب و تاب ز چیست در عشق تو اش سر که نمی باید هست در راه تو اش پای که می باید نیست. حسن ز هر کجا کشد دامن ناز بر زمین عشق به پای او نهد روی نیاز بر زمین چاک می شد به برت جامه تقوی چون من گر تو هم می شدی ای شیخ گرفتار کسی. رجوع شود به فرهنگ سخنوران ص ۶۴۲ و تذکره حسینی ص ۳۶۲ و آتشکده آذر ص ۴۳۶ و مجمع الفصحا ج ۲ ص ۵۵۸ و ریاض العارفین ص ۱۵۷ و شمع انجمن ص ۴۹۱ و ریحانه الادب ج ۴ ص ۲۷۳ و نتایج الافکار ص ۷۵۰ و اسماء المؤلفین و آثار المصنفین ج ۱ ص ۷۶۸ و قاموس الاعلام ج ۶.

**واله شدن.**

[ل] (ش) د] (مص مرکب) شیفته شدن: فاعل آن سرخ و زرد کیست چه گوئی ای شده بر قول خویش واله و مفتون. ناصر خسرو. گاه بر فرزندگان چون بیدلان واله شویم سنائی. آن رسول اینجا رسید و شاه شد واله اندر قدرت الله شد. مولوی. عالمی شد واله و حیران و دنگ ز آن کرشمه و ز آن دلال نیک شنگ. مولوی. کس نماند که به دیدار تو واله نشود چون تو لعبت ز پس پرده پدیدار آیی. سعدی. باری به ناز و دلبری گر سوی صحرا بگذری واله شود کبک دری طاوس شهر بر کند. سعدی.

**والهفاه.**



[ل] (ع صوت مرکب) وا اسفا. دریغا. دردا. حسرتا.

### والهه.

[ل ه] (ع ص) تأنیث واله. رجوع به واله شود.

### والهی.

[ل] (اخ) احمد اسکویی، متوفی ۱۰۰۸ ه. ق. او را دیوانی است ترکی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

### والهی خراسانی.

[ل ی خ] (اخ) از پارسی گویان مقیم هندوستان و معاصر اکبرشاه هندی است. رجوع به فرهنگ سخنوران ص ۶۴۲ شود.

### والهی قصاب.

[ل ی قص صا] (اخ) از شاعران است. این بیت را مؤلف صبح گلشن به نام او ثبت کرده است: مجنون به گوشه ای ز جفای زمانه رفت دیوانه اش مخوان که عجب عاقلانه رفت. رجوع به فرهنگ سخنوران ص ۶۴۲ و صبح گلشن ص ۵۸۵ و قاموس الاعلام ج ۶ شود.

### والی.

(ع ص، ا) کاردار. (السامی) (دهار) (مهدب الاسماء). حاکم یک ولایت یا ایالت. (فرهنگ نظام). حاکم. (آندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). راعی. (منتهی الارب). امیر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). استاندار: والی هرات وی را به حشم و مردم یاری داد. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۵). هر والی که آن ناحیت او را بودی همه ولایت وی را اطاعت داشتندی. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۱). گفتم رای، رای خداوند است که آن ولایت را خطری نیست و والی آن زنی است. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۴). و در آن عصر والی پارس از قبل یزدجرد شهرک مرزبان بود. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۱۴). تا مه و مهر فلک والی روزند و شبند مسعودسعد. والی ری کز خراسان رفتنم منع کرد آن نیست آزاری مرا. خاقانی. تا بس نه دیر والی شام و شه یمن باجش به مصر و ساو به صنعا برافکنند. خاقانی. والی عزت توئی اینک طغرای فقر مشرف وحدت تو باش اینک ایوان او. خاقانی. این خبر به سمع والی رسید که بقالی را بی موجبی دست بیرون انداختند. (سندبادنامه ص ۲۰۲). با والی جرجان و خواص خویش در اندرون قلعه رفت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۷۴). سبب آن بود که طغان نامی والی آن بقعه بود و دیگری بای توز نام این ولایت به قهر از دست او بیرون کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۷). ارسالن جاذب والی طوس به هراه مقیم بود. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۶۳). والی جان همه کان ها زر است نایب دست همه مرغان پر است. نظامی. حاجت خلق از در خدای برآید مرد خدا را چه کار بر در والی. سعدی. ||. در عهد صفویه بالاترین مقام میان سرحدداران بود و در سراسر مملکت شمار آنان از چهار تن تجاوز نمیکرد و همگی از خاندانهای قدیم و دارای حکومت موروثی بودند که در عین تابعیت دولت صفوی باز نوعی استقلال داشتند. عایدات مالیاتی آنان در بودجه به حساب نیامد و بجز پیشکشی و تقدیمی که به صورت تحف و هدایا تسلیم سلطان میشد کمک لشکری نیز میکردند. (سازمان صفوی از فرهنگ فارسی معین). و در عهد قاجاریه وصول کلیه مالیاتهای نقدی و جنسی و اداره دهات خالصه و اجاره ابنیه دولتی، مالیات اصناف و بقایا

و پرداخت حقوق مأموران و جیره و علیق اسب آنان، موجب، مستمری و وظیفه و مقرری مدد معاش، خانواری، تیول، خرج سفره، و تکیه فقرا، تعزیه و غیره، ذوی الحقوق، افواج سوار و پیاده، توپ چیان، قورخانه چیان، قراسورانها برعهده والی بود. (احمد هرمزد از فرهنگ فارسی معین). - والی آسمان اول (سپهر اول)؛ قمر. ماه. (فرهنگ فارسی معین). - والی آسمان دوم (سپهر دوم)؛ عطار. تیر. (فرهنگ فارسی معین). - والی آسمان سوم (سپهر سوم)؛ زهره. ناهید. (فرهنگ فارسی معین). - والی آسمان چهارم (سپهر چهارم)؛ شمس. آفتاب. (فرهنگ فارسی معین). - والی آسمان پنجم (سپهر پنجم)؛ مریخ. بهرام. - والی آسمان ششم (سپهر ششم)؛ مشتری. اورمزد. - والی آسمان هفتم (سپهر هفتم)؛ زحل. کیوان. (فرهنگ فارسی معین ||). مالک. (آندراج) (غیاث اللغات). خداوندگار. (زمخشری). مالک امر. صاحب امر. متصرف در کاری به هر نحو که بخواهد. (ناظم الاطباء). - والی امر؛ ولی امر: مقرر است که آنهایی که بیعت می کنند به والیان امر دست خدا بالای دست ایشان است. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۷ ||). دوست. (آندراج) (غیاث اللغات). دوست و یار نیکان. (مهدب الاسماء ||). یاری گر. (ترجمان علامه جرجانی ص ۱۰۲) (دهار) (فرهنگ خطی ||). استادگی کننده. (ترجمان علامه جرجانی ص ۱۰۲) (فرهنگ خطی ||). خویش. قریب. (غیاث اللغات) (آندراج). نزدیک. (فرهنگ خطی) (فرهنگ نظام ||). نزدیک نشینده. (فرهنگ نظام ||). چاهی که زینه پایه ها بر آن ساخته باشند تا به آسانی به ته آن رفته آب بردارند و آن را پایاب نیز گویند. (ناظم الاطباء).

## والی.

(اخ) نامی از نامهای خدای تعالی.

## والی بال.

(انگلیسی، ۱) والیبال. قسمی بازی دسته جمعی که بین دو دسته شش نفری در میدان مستطیل (حدود ۱۸×۹ متر) انجام گیرد. در وسط میدان مذکور توری بر روی دو پایه نصب شده، بازی کتان هر دسته توپ والیبال را با ضربه دست از بالای تور به سوی دسته حریف می اندازند. (فرهنگ فارسی معین).

## والیج.

(۱) وادیج. جم اسپرم: او بر اطراف درخت در چهار فصل از سال خرم بماند... و در بخارا نبات او را والیجها کنند چنانکه تاک را. (ترجمه صیدنه ابوریحان نسخه خطی کتابخانه مرحوم دهخدا و نیز نسخه چاپی زکی و لیدی توغان).

## والیدن.

[د] (مص) بالیدن. نمو کردن. رشد کردن ||. فخر کردن. مباهات کردن. (فرهنگ فارسی معین).

## والیس.

(اخ) نام حکیمی که ندیم اسکندر مقدونی بود. (منتهی الارب). نام حکیمی است که انیس و جلیس اسکندر بود. (برهان قاطع). والیس. فالیس. مصحف والنس، منجم یونانی از مردم انطاکیه که در قرن دوم میلادی می زیسته است. (از حاشیه برهان قاطع چ معین). رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۲۸۱ و الفهرست ابن ندیم چ مصر ص ۳۷۶ و گاه شماری تقی زاده ص ۳۱۶ و مجله فروغ علم شماره ۱ سال اول شود: فلاطون و والیس و فروریوس که روح القدس کردشان دستبوس. نظامی (از حاشیه برهان). (۱) چنین

راند والیس دانا سخن که نو باد شه در جهان کهن. نظامی. در مجلس عقد آمده چون هرمس و والیس. آذر بیگدلی (از انجمن آرا).  
(۱) - نظامی در زمان او اشتباه کرده است. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

### والی سپهر پنجم.

[ی س پ ر پ ج] (اخ) کنایه از کوكب مریخ است و او در آسمان پنجم میباشد. (برهان قاطع) (آندراج).

### والیسیدن.

[د] (مص مرکب) لیسیدن ||. دوباره لیسیدن. (فرهنگ فارسی معین).

### والی عقرب.

[ی ع ر آ] (اخ) کنایه از ستاره مریخ، چرا که برج عقرب خانه مریخ است. (آندراج) (غیاث اللغات).

### والی گرداندن.

[گک د] (مص مرکب) حاکم کردن. (فرهنگ فارسی معین): یک چندی او را در جهان والی گردانید اکنون او را وزارت میدهد.  
(سلجوقنامه ظهیری از فرهنگ فارسی معین).

### والیگری.

[گک] (حامص مرکب) ولایت. (آندراج). حکومت. (ناظم الاطباء) (آندراج ||). اختیار.

### والی محمد.

[م ح م] (اخ) دومین از امرای خانی یا هشترخانی، او یکی از هفت حکمران باخ بود و پس از باقی محمد در ۱۰۱۴ امارت تمام بخارا یافت و تا سال ۱۰۱۷ حکم راند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

### والیه.

[ی] (ع ص) مؤنث والی. رجوع به والی شود.

### والیه.

[ی ری] (اخ) شهری است خرد و انبوه [از جزیره] و بانعمت. (حدود العالم).

### وام.

(۱) فام. افام. بام. پام. اوام. پهلوی: اپام (۱) (قرض، دین)، ایرانی: آپمنه\* (۲) (چیزی که دریافت شود). (۳) (از حاشیه برهان قاطع چ معین). قرض. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (ترجمان القرآن) (منتهی الارب) (غیاث اللغات). دین. (برهان

قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (ترجمان القرآن) (دهار) (جهانگیری). عاریه. (ناظم الاطباء). غرامه. (منتهی الارب). دینه. (دهار). طلب. بده. غرامت. (یادداشت مرحوم دهخدا): کسی را که اندوه وام است نیز ازین گنج باید که باشدش چیز. فردوسی. کسی را که وام است و دستش تهی است به هر جای بی ارج و بی فرهی است. فردوسی. وام جهان است ترا عمر تو وام جهان بر تو نماند مدام. ناصر خسرو. اندر طلب وام تازیان است همواره چنین سال و ماه و ایام. ناصر خسرو. گر بازدهی وام او به خوشی ورنه بستاند به کام و ناکام. ناصر خسرو. خوش بخندید و مرا گفت بدین زر نشود نه مرا کار به کام و نه ترا توخته وام. سوزنی. اشک اگر مایه گران کرد بر مویه گران وام اشک از صدف جان به گهر بازدهید. خاقانی. (۴) وظیفه چشم چه دارم که وام بازگرفتی. خاقانی. وام بستانم دهم خواهنده را پس ز گنج غیب بدهم وام خویش. خاقانی. حرف زبان را به قلم بازده وام زمین را به عدم بازده. نظامی. هر چه دهد مشرقی صبح بام مغربی شام ستاند به وام. نظامی. علم او از جان او باشد مدام پیش او نه عاریت باشد نه وام. مولوی. زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند وام نستاند اگر وعده قیامت باشد. روحانی. - به وام بردن؛ به عاریت گرفتن. قرض کردن. وام کردن: هر شب قبای مشرقی صبح را فلک نور از کلاه مغربی او برد به وام. خاقانی. - به وام داشتن؛ عاریت داشتن. به عاریت گرفتن: همت و آنگه ز غیر برگ و نوا ساختن عیسی و آنگه به وام نیل و بقم داشتن. خاقانی. - به وام کردن؛ قرض کردن. وام کردن: به وام کن زر و زآن مختصر مرا دریاب چه وام خیزد ازین مختصر پدیدار است. خاقانی. - به وام گرفتن؛ قرض کردن. به عاریت گرفتن: به وام از عشق جانی چند بگیر که یک جان ناز دلبر برتابد. خاقانی. گوش گیرد گل به وام از عندلیب هر کجا صائب سخن گستر شود. (از آندراج). - وام توختن؛ ادای دین. وام گذاشتن. وام گزاری: هم از گنج ماشان بتوزید وام به دیوانها بر نویسید نام. فردوسی. نباید که یابد تهیدست رنج که گنجور وامش بتوزد ز گنج. فردوسی. || - ادای وظیفه کردن: هنرهای شاهانش آموختم از اندرز وام خرد توختم. فردوسی. چنین گفت از هر که آموختم همی وام جان و خرد توختم. فردوسی. - وام خواستن؛ استقراض. (منتهی الارب): ز بازار گانان و دهقان درم اگر وام خواهی نگرده دژم. فردوسی. ز بهر سپاه این درم وام خواه به زودی بفرماید از گنج شاه. فردوسی. درم خواست وام از پی شهریار برو انجمن شد بسی مایه دار. فردوسی. تو مرا رنگ و بوی وام مده گر ز تو رنگ و بوی خواهم وام. فرخی. وام خواهی و نخواهی مگر افزون و چرب باز اگر بازدهی جز که به نقصان ندهی. ناصر خسرو. خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۷۲۳). - وام دادن؛ اقراض. (از منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (صراح) (ترجمان القرآن). قرض دادن. عاریه دادن. دین. (دهار) (منتهی الارب). ادانه. (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء): تو مرا رنگ و بوی وام مده گر ز تو رنگ و بوی خواهم وام. فرخی. گفت هر چه درویشانند مر ایشان را وامی بده. (گلستان سعدی). وامش مده آنکه بی نماز است زیرا دهندش ز فاقه باز است. سعدی. - وام داشتن؛ مدیون بودن. مقروض بودن: وگر وام دارد کسی زین گروه شده ست از بد وامخواهان ستوه. فردوسی. کس از خاص لشکر نمانده ست و عام که سیم و زر از وی ندارند وام. سعدی. - وام زمین؛ ذره خاک است که در وجود آدمی ترکیب شده و آن به منزله قرضی است آدمی را از زمین. (فرهنگ فارسی معین). - وام ستاندن؛ وام گرفتن. استقراض: به ناز گفتمش ای ماهروی غالیه موی که ماه روشنی از روی تو ستاند وام. فرخی. زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند وام نستاند اگر وعده قیامت باشد. روحانی. - وام کردن؛ قرض گرفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا): چون از کسی وام خواهی کرد از شکم خویش وام کن. (کیمیای سعادت). گوهر جان وام کردم از پی تحفه تحفه بزرگ است از آن به وام برآمد. خاقانی. وام چنان کن که توان باز داد. نظامی. حرص باید تا تو زر گرد آوری تا کند وام از تو این ز آن بسته اند. عطار. برهنه تنی یک درم وام کرد تن خویش را کسوتی خام کرد. سعدی. در ادا کوش گر کنی وامی منه از وعده پیشتر گامی. اوحدی. می کند وام پی حمد بهار بلبل باغ زبان از سوسن. سنجر کاشی (آندراج). - وام گذاشتن؛ وام گزاردن. - وام گرفتن؛ اقتراض. (از منتهی الارب): آورده اند که یک روز پسر خود را وصیت می کرد که راز خویش با زن مگوی و از مردم نوکیسه وام مگیر. (قصص الانبیا ص ۱۷۶). آورده اند که هر کس از وی وامی می گرفتی، گواهی طلب نکردی. (قصص الانبیا

ص ۱۷۶). - وام گزاردن؛ وام توختن. قرض ادا کردن: هزار بوسه فزون است بر لب تو مرا تو وامداری برخیز و وام خود بگزار. فرخی. جز بهمان جان گزارده نشود وام گرت چه بسیار مال و دست گزار است. ناصر خسرو (دیوان چ مینوی - محقق ص ۴۸). می کوش که وام او گزاری تا بازرهی ز وامداری. نظامی. خاقانی وار وام ایام از کیسه عمر می گزارم. خاقانی. - وام نهادن؛ وام گزاردن. وام توختن. ادا کردن قرض: چو وام ایزدی بنهاده باشم مرا ده ساتگینی بر تو وام است. منوچهری ||. تکلیف. وظیفه. (یادداشت مرحوم دهخدا): دل من بدین آشتی شاد کن ز وام خرد گردن آزاد کن. فردوسی. نخست از جهان آفرین یاد کرد ز وام خرد گردن آزاد کرد. فردوسی. وامی است بزرگ شکر او بر تو بگزار به جد و جهد و امش را. ناصر خسرو. - وام ایزدی؛ فریضه نماز و روزه و حج و غیره. (یادداشت مرحوم دهخدا): چو وام ایزدی بنهاده باشم مرا ده ساتگینی بر تو وام است. منوچهری. || رنگ. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (غیاث اللغات). لون. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). رنگ. و آن به ترکیب معنی بخشد مانند زرد فام و سرخ فام. (انجمن آرا). فام. اوام. پام. بام. (حاشیه برهان قاطع چ معین ||). شبه. مانند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). فام. (حاشیه برهان قاطع چ معین) (ناظم الاطباء). بصورت پسوند آید به معنی لون و رنگ و شبیه و مانند. (فرهنگ فارسی معین ||). شکسته کلمه بادام است در بعض لهجه ها. وامچک نام محلی گونه ای از ارژن. در پیشند شکسته بادامچه است. (یادداشت مرحوم دهخدا ||). بامداد. صبح. (ناظم الاطباء). رجوع به بام شود. (۱) - apamna - (۲) apam. (۳) - از: am. amn, ap - از: پهلوی: cbcmyh (عاریت قرض)، فارسی: اوام. (از حاشیه برهان قاطع چ معین). (۴) - ن ل: ولیست بر تو مرا وام جان وظیفه بر آن لب.

## وام.

[وَعَمَّ] (ع ا) خانه گرم. (آندراج) (ناظم الاطباء). البیت الدفیء. (المنجد).

## واماند.

(امص مرکب) بقا. قیام ||. مص مرکب مرخم) باقیماندن. (غیاث اللغات از شرح اسکندرنامه) (آندراج).

## واماندگی.

[د / د] (حامص مرکب) بازماندگی. حالت آن چیزی که بازمانده و گشاده باشد. (ناظم الاطباء): واماندگی اندر پس دیوار طبیعت حیف است و دریغا که در صلح بهشتیم. سعدی ||. خستگی. کوفتگی. بی رمقی و بی حالی. حالت وامانده. رجوع به وامانده شود. عجز. عی. (یادداشت مرحوم دهخدا). درماندگی.

## واماندن.

[د] (مص مرکب) گشاده ماندن. (ناظم الاطباء). گشوده ماندن. باز ماندن ||. خسته و کوفته شدن از نوردیدن راه به طوری که دیگر راه نتواند رفت. (آندراج). بازماندن و درنگی کردن و واپس ماندن خصوصاً از خستگی و رنج و تعب. (ناظم الاطباء). فروماندن از بسیاری تعب. (یادداشت مرحوم دهخدا): فرس کشته از بس که شب رانده اند سحرگه خروشان و وامانده اند. سعدی. || عاجز شدن. درماندن. (یادداشت مرحوم دهخدا ||). پس افتادن از دیگران در کاری. (آندراج). در دنبال ماندن. (یادداشت مرحوم دهخدا). عقب افتادن: چنان رفت و آمد به آوردگاه که واماند از او وهم در نیمراه. نظامی. ارسطو چو واماند از آن آفتاب از ابر سیه بست بر خود نقاب. نظامی ||. بازماندن. عقب افتادن. دور شدن. منحرف شدن: نظامی بیش از این راز نهانی مگو تا از

حکایت وانمانی. نظامی ||. تردید حاصل کردن. مردد شدن. (ناظم الاطباء). متحیر شدن. تعجب کردن. از تعجب برجای ماندن. از حیرت متوقف شدن. تأمل کردن: مجنون به شفاعت اسب را راند صیاد سوار دید و واماند. نظامی. ز آن سبب کاندر شدن واماند دیر خاک را می کند و می خرید شیر. مولوی ||. کوتاهی کردن رای و اندیشه. (ناظم الاطباء ||). باز ایستادن. منصرف شدن. منحرف شدن: به هرچ از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان به هرچ از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا. سنائی. زآنکه از بانگ و علاای سگان هیچ واماند ز راهی کاروان. مولوی ||. توقف کردن. باز ایستادن. (ناظم الاطباء). متوقف شدن. ماندن: ز بی آلتی و نماندم به کنج جهان باد و از باد ترسد ترنج. نظامی ||. متوقف کردن. نگه داشتن. بازداشتن: نگذاری اگر چنین که هستم وامانمت آنچه آن که هستی. خاقانی ||. محروم ماندن. (یادداشت مرحوم دهخدا): بدان صید وامانده ام زین شکار که یک دل نباشد دلی در دو کار. نظامی. حاش لله اگر امسال ز حج وامانم نه قصور من و تقصیر تو حاشا شنوند. خاقانی. نغمه دیگر رسید آگاه باش تا از آن هم وانمانی خواجه تاش. مولوی ||. از هم رفتن. (ناظم الاطباء ||). به میراث باقی ماندن. در تداول به نفرین گویند: الهی و اماند! یعنی الهی زودتر بمیری و [لباس یا اشیاء متعلق به تو] به مرده شوی برسد. نظیر: الهی نو بماند!؛ به مرده شو برسد. رجوع به وامانده شود.

### وامانده.

[د / د] (ن مف مرکب) گشاده. (ناظم الاطباء). بازمانده. مفتوح. گشوده. مانده: عین جاحمه؛ چشم وامانده. (منتهی الارب ||). خسته. مانده. درنگی کرده. (ناظم الاطباء). بستوه آمده. (آندراج). که از بسیاری رفتن یا گرانی بار به پیش رفتن نتواند. خسته شده. (یادداشت مرحوم دهخدا). -امثال: خر وامانده معطل یک چشمه ||. درمانده. عاجز. (یادداشت مرحوم دهخدا ||). عقب افتاده. بر جای مانده. عقب مانده. (یادداشت مرحوم دهخدا): خدا را ساربان آهسته می ران که من وامانده این قافله استم. باباطاهر. برو فرموش کن ده رانده ای را رها کن در دهی وامانده ای را. نظامی. بی خویش شو از هستی تا بازمانی تو ای چون تو به هر منزل وامانده بسیاری. عطار. تنکدل چو یاران به منزل رسند نخسبد که واماندگان از پسند. سعدی. چه دانند جیحونیان قدر آب ز واماندگان پرس در آفتاب. سعدی ||. مانده. متوقف شده. فرو مانده: چو بشنید این سخن رامین بی دل چنان شد چون خری وامانده در گل. (ویس و رامین ||). پس خورده. (غیاث اللغات) (آندراج). باقیمانده. پس مانده. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء): چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر چو روبه چه باشی به وامانده سیر. سعدی. -امثال: وامانده خر به گاو می باید داد. (از جامع التمثیل). وامانده به درمانده. (از مجموعه امثال طبع هند ||). مرده ریگ. بازمانده. ارث. ترکه. میراث. به ارث رسیده. (یادداشت مرحوم دهخدا): بز می است که وامانده صد جمشید است قصری است که تکیه گاه صد بهرام است. خیام. عجوزی بود مادرخوانده او را ز نسل مادران وامانده او را. نظامی ||. که پس از مرده مانده است. میراث خور مرده: چو بر من نماند این سرای فریب ز من باد واماندگان را شکیب. نظامی ||. صاحب مرده. نفرین گونه ای که بدان صاحب و مالک چیزی را مردن خواهند. (یادداشت مرحوم دهخدا). نومانده. مرده شوربرده، در تداول گویند: کفش وامانده ات را بپوش! یعنی کفشی را - که الهی عمرت کفاف نکند آن را بپوشی تا کهنه شود و هر چه زودتر بمیری تا کفش مرده ریگ تو نو بماند و پس از مرگت به دیگری رسد - بپوش ||. عرضه کرده شده. (ناظم الاطباء).

### وامنه.

[م ٔ] [ع ا] بلا و سختی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). داهیه. گویند: وقع فلان فی وامنه؛ ای داهیه. (منتهی الارب ||). ذهب ثوبی فمادری وامنه؛ ای داهیه التي ذهب به. (منتهی الارب)؛ رفت جامه من و نمی دانم که برد آن را و این را در سختی و

بلا گویند. (ناظم الاطباء).

### وامچک.

[چ] (ا) این کلمه شکسته «بادامچه» است. گونه ای بادام وحشی و آن درختچه ای است و در کوههای کرج و پشند در ارتفاع ۱۴۰۰ گزی روید. این نام را در پشند به این گونه ارژن دهند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

### وامحمدا.

[م حَم م] (ع صوت مرکب) ای محمد بفریاد رس. وامحمداه.

### وامحمداه.

[م حَم م] (ع صوت مرکب) رجوع به مدخل قبل شود.

### وامخواه.

[خوا / خا] (نف مرکب) قرض خواه. (آنندراج). آنکه وام گرفتن از کسی را درخواست می کند. (ناظم الاطباء). آنکه وام گرفتن خواهد. که از کسی وام دادن خواهد. (یادداشت مرحوم دهخدا ||). مطالب. خواهند. طلب کننده: در آن دم که گردد شکم وامخواه گلین دیگ بهتر که زرین کلاه. امیرخسرو ||. محصل. آنکه ادای وام را از کسی می خواهد و طلب میکند. (ناظم الاطباء). بستانکار. طلبکار. فامخواه. وامده. که از بدهکار مطالبه کند. آنکه مطالبه وام داده خود کند. (یادداشت مرحوم دهخدا): و گر وام دارد کسی زین گروه شده ست از بد وامخواهان ستوه. فردوسی. و گر وامخواهی بیاید ز راه درم خواهد از مرد بی دستگاه. فردوسی. گویی از دو لب من بوسه تقاضا چه کنی وامخواهی نبود کو به تقاضا نشود. منوچهری. از وام جهان اگر گیاهی است می ترس که شوخ وامخواهی است. نظامی. کرم کن و بخراز دست وامخواهانم که بر من از کرمت وام های بسیار است. خاقانی. -امثال: حیض مرد دیدار وامخواه است.

### وامخواهی.

[خوا / خا] (حامص مرکب) عمل وامخواه. وام خواستن. تقاضای وام کردن. استقراض ||. مطالبه کردن. وام داده را بازخواستن. محصلی. طلبکاری. مطالبه. عمل وامخواه. رجوع به وامخواه شود.

### وام دار.

(نف مرکب) مدیون. (منتهی الارب). غریم. (منتهی الارب) (دهار). غارم. (دهار). مدان. مدین. (منتهی الارب). کسی که دارای دین و قرض باشد. (ناظم الاطباء). قرض مند. بدهکار. مقروض. قرض دار: هزار بوسه فزون است بر لب تو مرا تو وامداری برخیز و وام من بگزار. فرخی. به مهر تو دل من وامدار صحبت توست لب تو باز به سه بوسه وامدار من است. فرخی. و اگر وامدار بیاید وامش را گزارده کنی. (قصص الانبیاء). وامداران تو باشند همه شهر درست نیست گیتی تهی از وامده و وامگزار. سوزنی. منم که گردن من وامدار خدمت اوست که گردن ملکان زیر وام او زبید. خاقانی. در ادا کردن زر جایز وامدار من است روئین دز. نظامی.

روزی بطلب وامداری رفته بود آن وامدار در خانه نبود چون او را ندید پای مزد طلب کرد زن وامدار گفت شوهرم حاضر نیست و من چیزی ندارم. (تذکره الاولیاء). همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش چو وامدار که دریابد آستین ضمین را. سعدی ||. مجازاً، عاجز و درمانده. (آندراج).

### وامداری.

(حامص مرکب) قرض داری. (آندراج). وامدار بودن. بدهکاری. مدیونی. مقروضی: گفت من خود ز وامداری تو نرسیدم به حقگزاری تو. نظامی. می کوش که وام او گزاری تا بازرهی ز وامداری. نظامی.

### وامده.

[ده] (نف مرکب) بستانکار. طلبکار. غریم. داین. دائن. (یادداشت مرحوم دهخدا). که به دیگران وام دهد: وامداران تو باشند همه شهر درست نیست گیتی تهی از وام ده و وامگزار. سوزنی.

### وام دهندگی.

[د / دَه / دَ / دِ] (حامص مرکب) عمل وام دهنده.

### وام دهنده.

[د / دَه / دَ / دِ] (نف مرکب) که وام دهد. وامده.

### وامدهی.

[د] (حامص مرکب) عمل وامده.

### وامران.

[م] (ا) گیاهی است که از ملک چین آورند و مامیران هم گویندش، سفیدی ناخن و سفیدی چشم را زایل کند. (برهان قاطع). دوائی است که از چین آرند. (انجمن آرا). ظاهراً مصحف مامیران است. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

### وامزد.

[ز] (ن مف مرکب) مقروض. مدیون. (یادداشت مرحوم دهخدا): وامزد حسن تو شد آسمان نامزد عشق تو آمد جهان. خاقانی.

### وام زده.

[ز دَ / دِ] (ن مف مرکب) غارم. (ترجمان القرآن). وام زد.

### وام زمین.



[م ز] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از ذره خاکی است که در وجود آدمی مرکب است. (از برهان قاطع) (از انجمن آرا). چه این به منزله قرضی است آدمی را. (برهان قاطع). آن ذره از خاک که در بدن آدمی آمیخته شده. (ناظم الاطباء).

### وام ستان.

[س] (نف مرکب) وامستان. قرض دار. (آندراج) (ناظم الاطباء). وام دار ||. قرض خواه. (آندراج).

### وامصیناه.

[م ب] (ع صوت مرکب) چه مصیبتی. چه بلای بزرگی.

### وام فرسائی.

[ف] (حامص مرکب) استهلاک دین. (لغات فرهنگستان).

### وامق.

[م] (ا) یکی از اصطلاحات بازی نرد و آن داوی است که بر یازده کشند. (از برهان قاطع ||). کنایه از عاشق: جمال خلق لطیفش به صورت عذر است بر آن جمال ندانم کسی که وامق نیست. سوزنی.

### وامق.

[م] (ع ص) دوست دارنده. (منتهی الارب) (آندراج) (مهدب الاسماء) (غیاث اللغات). نعت از مقه. دوستدار. (یادداشت مرحوم دهخدا).

### وامق.

[م] (اخ) نام مردی که بر عذرا عاشق بود. (غیاث اللغات): ابر بارنده ز بر چون دیده وامق شود ناصر خسرو. چو همت آمد هر هشت داده به جنت چو وامق آمد هر هفت کرده به عذرا. خاقانی. خاقانی ایم سوخته عشق وامقی عذرا نسیمی از بر عذرا به ما رسان. خاقانی. انده گسار من شد و انده به من گذاشت وامق چه کرد ز انده عذرا من آن کنم. خاقانی. حجله همان است که عذراش بست بزم همانست که وامق نشست. نظامی. در دل معشوق جمله عاشق است در دل عذرا همیشه وامق است. مولوی. وامقی بود که دیوانه عذرائی بود منم امروز و توئی وامق و عذرای دگر. سعدی. نمی باید که وامق را شکایت بر زبان آید. سعدی. کسی ملامت وامق کند به نادانی عزیز من که ندیده ست روی عذرا را. سعدی. عذرا صفت است چهره گل چون وامق عاشق است بلبل. ابن یمین.

### وامگزار.

[گ] (نف مرکب) مؤدی دین. (یادداشت مرحوم دهخدا ||). وامدار. مدیون. (یادداشت مرحوم دهخدا): وامداران تو باشند همه شهر درست نیست گیتی تهی از آمده و وامگزار. سوزنی.

## وامگزاری.

[گ] (حامص مرکب) عمل وام گزار. رجوع به وامگزار شود.

## وَأَمُّ.

[وَأَمِّ] (ع ص) مردی که کار و نقل و حکایت کار دیگری کند. (آندراج). الذی یعمل کما یصنع غیره فیحکیه. (المنجد).

## وامی.

(ص نسبی) از: وام + ی (نسبت). (حاشیه برهان قاطع چ معین). قرض دار. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء). وام دار. مدیون. || در مانده. (لغت فرس اسدی) (برهان قاطع) (آندراج) (فرهنگ خطی) (جهانگیری). عاجز. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). بدبخت. (ناظم الاطباء): استه و غامی شدم ز درد جدائی هامی و وامی شدم ز خستن مترب. منجیک (از لغت فرس ص ۵۳۰).

## وامیار.

(ص مرکب) غریم. (یادداشت مرحوم دهخدا): عاد ظالم هارب من غریم؛ مردی نباشد که از وامیار بگریخته باشد. (تفسیر ابوالفتوح رازی ص ۲۶).

## وان.

(پسوند) بان. (حاشیه برهان چ معین). به معنی محافظت و نگاهبانی || نگاهبان. نگاهدارنده. حارس. و محافظت کننده. همچو گله وان و دشتوان و فیلوان و امثال آن، لیکن بدون ترکیب گفته نمیشود. (برهان قاطع). حافظ. نگاهبان. (انجمن آرا ||). شبه. مانند. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا). نظیر. (برهان قاطع) (از جهانگیری). ون. (جهانگیری). ون مخفف آن است. (آندراج) (انجمن آرا). حرف تشبیه به معنی مانند || دارنده. (غیاث اللغات ||). ا) در تداول گیلانیان، زبان گنجشک. (یادداشت مرحوم دهخدا ||). آنچه در لغت پارسی استنباط شده است وان به معنی چشمه و محل آب استعمال می شده و از اسامی قدیم که بر بعضی محال نهاده اند این معنی استنباط می شود چنانکه در آذربایگان محلی معروف است آن را شش وان خواندند چون شش چشمه و رود آب به هم متصل و بدان محل می آمده، اکنون شیشوان گویند و در شهر نشوی که در این زمان به نخجوان مشهور است هم آبی بوده که شکارهای دشتی و کوهی به هوای خوردن آب از کوه به زیر می آمده اند و جماعتی شکارچیان که به پارسی آنها را نخجیروان می نامیده اند می رفته و آنها را نخجیر می کرده اند بتدریج آن محل را نخجیروان خواندند و «را» را حذف کرده نخجوان گفتند. (انجمن آرا) (آندراج ||). حرف ربط + ضمیر) مخفف و آن. از و (حرف عطف) + آن (اسم و ضمیر اشاره): وان نار بگردار یکی حقهء ساده بیجاده همه رنگ بدان حقه بداده. منوچهری. واندرگر پخت همچنان هوسی و این عمارت بسر نبرد کسی. سعدی.

## وان.

(روسی، ا) ظرف بزرگ فلزی یا چینی که در حمام نصب کنند و در آن بدن را شستشو دهند. (از فرهنگ فارسی معین).

**وان.**

(اِخ) نام شهری است در ترکیه، واقع در فلات ارمنستان در ساحل شرقی دریاچه وان. (دائرة المعارف اسلامی از حاشیه برهان). نام ولایتی از ملک آذربایجان. (جهانگیری). نام شهری است از ولایت شروان. (برهان قاطع) (غیاث اللغات). شهری است از اقلیم چهارم به جزیره نزدیک بوسطن و بعضی آن را از ارمینه شمارند و چنین است در خوبی آب و هوایی نظیر است. (آندراج) (از انجمن آرا).

**وان.**

(اِخ) دریاچه ای است به آسیای صغیر. بحیره ارجیش. بحیره طریخ (به مناسبت ماهی طریخ که در آنجا بسیار است).

**وَأَن.**

[وَأَن] (ع ص) پهن. عریض. (از منتهی الارب). هر چیز عریض. (از اقرب الموارد ||). مرد پهن تن. (منتهی الارب). رجل عریض. و هی وَأَنَّهُ. (اقرب الموارد).

**وانح.**

[نُ / ن] (۱) (۱) غله ای است که آن را به عربی عدس می گویند. (برهان قاطع) (آندراج). عدس. (ناظم الاطباء) (جهانگیری) (فرهنگ خطی). نسک. (جهانگیری). (۱) - در برهان و جهانگیری و آندراج به سکون سوم [نُ] آمده است و در ناظم الاطباء به کسر سوم [ن] ضبط شده.

**وانساز.**

(۱) پرگار. و انسازه. (ناظم الاطباء).

**وانسازه.**

[ز] (۱) و انساز. پرگار. (ناظم الاطباء).

**وانشاندن.**

[نِ د] (مص مرکب) فرونشاندن. - چراغ وانشاندن؛ خاموش کردن چراغ. کشتن چراغ: سخت به ذوق می دهد باد ز بوستان نشان صبح دمید و روز شد خیز و چراغ وانشان. سعدی.

**وانشستن.**

[نِ ش ت] (مص مرکب) بازنشستن ||. پائین نشستن. (ناظم الاطباء).

**وانفسا.**

[ن] (ع صوت مرکب) کلمهء افسوس؛ یعنی ای دریغا و ای دریغ از من. (ناظم الاطباء). - روز وانفسا؛ روز قیامت. روزی که کسی از خویشتن خود به دیگری نمی پردازد. (یادداشت مرحوم دهخدا). - روزگار وانفسا؛ کنایه از روز قیامت. (ناظم الاطباء ||). - آنگاه که هر کس به فکر خویش است و به سلامت یا آسایش دیگران توجهی ندارد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

### وانفساه.

[ن] (ع صوت مرکب) وانفسا. رجوع به مدخل قبل شود. - وانفساه گفتن؛ تلهیف. (از منتهی الارب).

### وانک.

[ن] (ع ص) مرغ بر خایه نشسته. (منتهی الارب) (آندراج). واکن. (اقرب الموارد). مرغ تخم در زیر گرفته. مقلوب واکن است. (ناظم الاطباء).

### وانکوتن.

[ن ن ت] (هزوارش، مص) به لغت زرد و پازند به معنی گرفتن باشد. (۱) (برهان قاطع) (آندراج). (۱) - مصحف هزوارش vadonitan، vadonetan، vagontan، پهلوی griftan (گرفتن). (از حاشیه برهان قاطع چ معین).

### وانگرستن.

[ن گ ر ت] (مص مرکب) پس دیدن. (آندراج ||) التفات. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی ||). بغور تمام نگرستن چیزی را. (آندراج).

### وانگریستن.

[ن گ ت] (مص مرکب) بازنگریستن. به دقت نگریستن. (ناظم الاطباء).

### وانگه.

[گه] (ق مرکب) آزمان ||. بعلاوه : وانگه بغلی نعوذ بالله مردار در آفتاب مرداد. سعدی.

### وانگهی.

[گه] (ق مرکب) سپس. (یادداشت مرحوم دهخدا). پس. پس از آن. بعد : بدو گفت شیرین که دادم نخست بده وانگهی جان من پیش تست. فردوسی. چرخش ز زر زرد کنی وانگهی در او دندانهء بلورین گردش فرو کنی. منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۲۹). وانگهی بر طریق معذوری خواست از شاه شهر دستوری. نظامی. وانگهی ترکتاز کرد به روم درفکند آتشی در آن بر و بوم. نظامی. اول اندیشه وانگهی گفتار پای بست آمده ست پس دیوار. سعدی ||. و آنگاه. در آنوقت : وانگهی فرزند گانت گازی سازد ز تو شوید و کوبد ترا در زیر کوبین زرنک. حکیم غمناک (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). و آنگهی گوئی من از شاه جهان شاکر نیم گرنه ننگ آید ازین شه رخت رو بر بند هین. منوچهری ||. بعلاوه. علاوه بر این. از این گذشته. (یادداشت مرحوم

دهخدا): وانگهی مرگ دسته جمعی بی مزه نیست. (هدایت، سایه روشن).

### وانمود.

[ن / ن / ن] (مص مرکب مرخم، مص مرکب) وانمودن || بیان. اظهار. اقرار. اثبات. تعبیر. شرح. (ناظم الاطباء ||). نشان دادن چیزی برخلاف حقیقت.

### وانمود کردن.

[ن / ن / ن] (مص مرکب) به دروغ نمودن. نشان دادن ناحقی بجای حق. ارائه باطلی بجای صوابی. چنان نشان دادن حالیکه چنان نیست. (یادداشت مرحوم دهخدا): تخادع؛ خود را فریب خورده وانمود کردن و فریب نخوردن. (منتهی الارب).

### وانمودن.

[ن / ن / ن] (مص مرکب) باز نمودن. (آندراج) (ناظم الاطباء). دوباره پدیدار کردن. (ناظم الاطباء). منعکس کردن. دوباره نشان دادن: سپهر آئینه عدل است و شاید که هرچ آن از تو بیند وانماید. نظامی ||. نشان دادن. نمودن. ظاهر ساختن. نمایش دادن: آنچه در کون است ز اشیا و آنچه هست وانما جان را به هر صورت که هست. مولوی. با سلیمان یک بیک وامینمود از برای عرضه خود را می ستود. مولوی ||. به اقرار آوردن. اظهار کردن. (ناظم الاطباء). بیان کردن. ظاهر ساختن: حکیمی به رمز وانموده است که هیچکس را چشم غیب بین نیست. (تاریخ بیهقی ص ۹۶).

### وانوردیدن.

[ن و دی د] (مص مرکب) برگردانیدن: الکن؛ کناره دلو که وانوردند. (السامی).

### وانوشتن.

[ن و ت] (مص مرکب) دوباره نوشتن. مکرر نوشتن: آنقدر نوشت و وانوشت تا خوشنویس شد. (یادداشت مرحوم دهخدا ||). استنساخ. (یادداشت مرحوم دهخدا).

### وانویس کردن.

[ن ک د] (مص مرکب) از نو نوشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). باز نوشتن. وانوشتن.

### وأنه.

[وآ ن] (ع ص) زن پهن تن. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). تأنیث و آن است. رجوع به و آن شود.

### وانهادن.

[ن / ن / ن] (مص مرکب) نهادن: بس است این طاق ابرو ناگشادن بطاقی با نطاقی وانهادن. نظامی ||. مقرر کردن. نصب نمودن.

نشاندن ||. پاها را به زیر نهادن ||. بازنهادن. عوض و بدل کردن. (ناظم الاطباء).

### وانهنده.

[ن / ن ه د / د] (نف مرکب) نهنده چیزی در جائی. (از غیاث اللغات ||). سازنده ||. پیداکننده. (غیاث اللغات).

### وانی.

(ع ص) سست. مانده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). ضعیف البدن. (اقرب الموارد).

### وانی.

(حامص، پسوند): خوکوانی. دشتوانی.

### وان یکاد.

[وَ اِی / اِی ی] (اخ) نام آیه ۵۱ از سوره ۶۸ (سورة القلم) قرآن مجید و تمام آیت این است: و ان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم لما سمعوا الذکر و یقولون انه لمجنون و ما هو الا ذکر للعالمین. و این آیت را برای دفع چشم زخم خوانند.

### وان یکاد خواندن.

[وَ اِی / اِی ی / اِی ی / اِی ی] (مص مرکب) آیه «و ان یکاد» برای چشم زخم بر کسی دمیدن: و ان یکاد همی خواند جبرئیل امین همی دمید بر آن پادشاه ملک ستان. مختاری. هر ساعتی حور غالیه بر رویش می کشید و رضوان و ان یکاد میخواند و بر وی می دمید. (سندبادنامه ص ۸۱). حضور خلوت انس است و دوستان جمعند و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید. حافظ.

### وانیة.

[ی] (ع ص) تأنیث وانی است. رجوع به وانی شود. -ناقۀ وانیة؛ ماده شتر سست و مانده از سیر و سفر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فاترة طلیح. (اقرب الموارد).

### واو.

(ع ا) رجوع به «و» شود ||. رنگ آب. (ناظم الاطباء). ج، واوات.

### وأو.

[وَّ وَّ] (ع ا صوت) آواز شغال. (منتهی الارب).

### وأواع.

[وَّ وَّ] (ع ا صوت) آواز و صیحه شغال و در اساس آمده که اختصاص به شغال ندارد. (از اقرب الموارد).

**واوات.**

[ع ا] جِ واو. رجوع به واو شود.

**وَأَوَاءُ.**

[وَاءَ وَءَ] (ع مص) عوعو کردن سگ. وعوعه. (اقرب الموارد).

**واوی.**

(ص نسبی) منسوب به حرف واو. (ناظم الاطباء). - اجوف واوی؛ رجوع به اجوف و اقسام آن در این لغتنامه شود.

**واویلا.**

[وآ] (ع صوت مرکب) کلمه افسوس مأخوذ از تازی که در نوحه و ماتم استعمال کنند. (ناظم الاطباء). به معنی افسوس، چه لفظ وا کلمه ندبه است و ندبه به ضم به معنی نوحه ماتم و ویل به معنی افسوس و اندوه و در آخر الف برای مد صوت که در حالت ندبه در آخر الفاظ پیدا می کنند. (غیاث اللغات) (آندراج). ای وای! دریغا! حسرتا! : چون کند جان واژگونه پوستین بانگ و اوویلا بر آید ز اهل دین. مولوی. - امثال: پیش از مرگ و اوویلا؟!

**واویلاه.**

[وآ] (ع صوت مرکب) واویلا. دریغا! افسوس! رجوع به واویلا شود.

**واویلتا.**

[وَل] (ع صوت مرکب) واویلا. - واویلتا کردن: بر سر چاهی بدید آن دزد را که فغان می کرد و هم واویلتا. مولوی.

**واه.**

(ع صوت) کلمه تحسین که در مقام تعجب و تحسین استعمال می کنند. (ناظم الاطباء). در عربی کلمه تحسین است به معنی چه خوش است و خوشا. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به واهاً شود ||. در فارسی کلمه تعجب است، و در تداول زنان علامت تعجب سخت و ترس باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا ||). دریغا. افسوس. افسوسا. دریغ. آه ||. مص) آه کشیدن. آه گفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

**واهاً.**

[هَنْ] (ع صوت) کلمه تحسین که در مقام تعجب استعمال می کنند. (ناظم الاطباء). واهاً له (وقد یرک تنوینه)، کلمه ای است که وقت شگفت بر چیزی خوشایند گویند، ای واهاً له ما اطیبه؛ یعنی شگفتا چه خوش است. (منتهی الارب). خوشا! احسنت! (یادداشت مرحوم دهخدا): واهاً لیلی ثم واهاً واهاً قد بلغت فی المجد غایتاها ||. ای عجب! العجب! شگفتا! ای شگفت. (یادداشت مرحوم دهخدا ||). کلمه تلهف است، گویند: واهاً له؛ یعنی دریغ برای او. (از منتهی الارب).

**واهب.**

[ه] (ع ص) بخشنده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات). دهنده. عطاکننده. جوانمرد. سخی. باسزاوت. (ناظم الاطباء). معطی: توئی وهاب مال و جز تو واهب توئی فعال جود و جز تو فاعل. منوچهری. گوئی (۱) هست کف واهب او قهرمان خزانه وهاب. سوزنی. ای جود ملک واهب رزقی و جهان را امید به تست و تو ضماندار وفائی. خاقانی. به تصدیقی که دارد راهب دیر به توفیقی که بخشد واهب خیر. نظامی. (۱) - ن ل: گوئیا.

**واهب.**

[ه] (اخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (مهذب الاسماء).

**واهب الصور.**

[ه] بُص ص و [ع ص مرکب] مصور. صورت بخش. بخشنده صورتها. چهره آرای.

**واهب الصور.**

[ه] بُص ص و [اخ] نامی که فلاسفه به باری تعالی دهند. نامی از نامهای صفات باری نزد حکمای مشائی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

**واهب العطايا.**

[ه] بُل ع [ع ص مرکب] بخشنده عطیه ها.

**واهب العطايا.**

[ه] بُل ع [اخ] نامی از نامهای خدای تعالی.

**واهبه.**

[ه] ب [ع ص] تأنیث واهب است. رجوع به واهب شود.

**واهب.**

[ه] (ع ص) آتش فروزان. (آندراج) (ناظم الاطباء ||). افروخته شده. (ناظم الاطباء).

**واهب.**

[ه] (ع ص) جاسوس. چغل. دوبهمزن. مخبر. سخن چین.

**واهب.**



[ه] (حرف اضافه + اسم) بهوش. (ناظم الاطباء). - واهش آمدن؛ به هوش آمدن از مستی و هشیار شدن. (ناظم الاطباء).

### واہستن.

[ه ت] (مص مرکب) وانهادن. وا گذاشتن : گفت این جهان به جهانیان واهستیم و آن جهان به بهشتیان. (تذکرۃ الاولیاء عطار).

### واہشی آمدہ.

[ه م د / د] (مف مرکب) بهوش آمده. هوشیارشده. (ناظم الاطباء).

### واہف.

[ه] (ع ص، ا) خادم کلیسا و مجاور آن. (منتھی الارب) (آندراج). خادم کلیسا و قیم آن. (ناظم الاطباء). خادم کلیسا. (السامی ||). خادم خانه. (دھار) (مہذب الاسماء).

### واہلۃ.

[ه ل] (ع ا) وھلۃ. اول از هر چیزی. (از منتھی الارب). اول شیء. وھلۃ. وھلۃ. (المنجد). گویند: لقیته اول واهلۃ؛ ای وھلۃ.

### واہلین.

[ه ل] (اِخ) نام زن نوح (ع). (آندراج) (غیاث اللغات) (از لطایف اللغات).

### واہلیدن.

[ه د] (مص مرکب) وانهادن. وا گذاشتن. واهستن ||. فرستادن. (ناظم الاطباء).

### واہم.

[ه] (حرف اضافه + اسم) با هم و همدیگر. (آندراج). با هم. با یکدیگر. (ناظم الاطباء ||). ص مرکب) برابر در رسم و روش ||. منقبض. چین دار. مجعد. پیچیده شده ||. خم. کج ||. آماده ||. با حشم و خدم ||. حیوان کوچکی که شغور نیز گویند. (ناظم الاطباء).

### واہم.

[ه] (ع ص) آنکه اندیشه می کند و می پندارد و خیال می کند. (ناظم الاطباء). وهم کننده.

### واہم آمدن.

[ه م د] (مص مرکب) تقبض. (زوزنی). فراهم آمدن. جمع شدن. (ناظم الاطباء ||). انزوا. (تاج المصادر بیهقی ||). غارت شدن. (ناظم الاطباء).

**واهم آوردن.**

[هَ وَ دَا] (مص مرکب) ضم. تکنیع. (تاج المصا‌دیریهقی). گرد کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا): عسیل؛ جاروب عطار که آنچه بصلا‌یه ساینده بدن واهم آوردند. (السامی).

**واهماً.**

[هَ مِنْ] (ع ق) سهواً. (ناظم الاطباء). از روی سهو.

**واهم پیوستن.**

[هَ پئی / پئی وَ ت] (مص مرکب) ائتلاف. تألف.

**واهم جسته.**

[هَ جَ تَ / ت] (ن مف مرکب) باهم دیگر جسته و کج شده و تاب داده شده. (ناظم الاطباء).

**واهمه.**

[هَ م] (ع ص، ا) قوه و هم. قوه و همه. (از المنجد). واهمه یا وهم یکی از حواس خمس‌ه باطنی است و علمای نفس در قدیم گفته اند: کار او آن است که چیزهای دیده و نادیده راست یا دروغ به نفس می نماید خواه آن معانی را در خارج صورتی باشد و خواه نباشد، و هم ادراک آن چیزها کند. مث چنانکه مردم خواهند که هزاران هزار آفتاب در آسمان دنیا تصور کنند، با وجود آنکه [در چشم ما] یکی بیش نیست، و هزار دریای سیماب در عالم تصور کنند با وجود آنکه هیچ نیست، و هزار کوه یاقوت و زر و فیروزه توهم کنند [و حال آنکه هیچ نیست]. و این واهمه در حیوانات دیگر بغیر انسان [نزد قدما] بجای قوت عقل است بجهت اینکه برهه گوسفند مادر خود را به واسطه آن شناسد در رمه گوسفند با وجود آنکه مانند مادرش صد گوسفند دیگر باشد، و دشمنی گرگ و دوستی چوپان را هم بدین قوه احساس تواند کرد. و در امر این قوت بعض مشایخ گفته اند که جمله قوتها [باطن و ظاهر] مسخر مردم شدند الا وهم که مسخر نشد، چنانکه جمله ملایکه سجده آدم کردند و ابلیس سجده نکرد. و قوه وهم هرگز از دروغ گفتن و چیزها کج نمودن بازنگردد و آنکه حضرت رسول (ص) فرمود که هر که از مادر بزاید او را شیطانی همراه باشد آن معنی قوه و هم است. (نقل به معنی و به اختصار از مرآت المحققین شیخ محمود شبستری). و این قوت تابع عقل نگردد و به خلاف قوت‌های دیگر چنانکه شخص در خانه تاریک تنها با مرده مجاور باشد هرچند عقل حکم کند مرده جماد است از او ترس نباید کرد قوت واهمه و سوسه می دهد و خائف گرداند. (از غیاث اللغات) (از آندراج) (از فرهنگ نظام ||). غریزه. سوق طبیعی. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به معنی بالا شود ||. در تداول، خوف. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (آندراج). بیم. هراس. اندیشه. خیال. گمان. (ناظم الاطباء). - قوه واهمه؛ ترسه. نیروی پنداره. (ناظم الاطباء). رجوع به واهمه شود.

**واهمه پرست.**

[هَ مَ / مَ پَ رَا] (نم مرکب) آدم خیالی و بدگمان و سوءظن دار. (از ناظم الاطباء).

**واهمه داشتن.**

[ه م / م ت] (مص مرکب) خائف بودن. ترسان بودن. ترس و بیم داشتن.

**واهمه کردن.**

[ه م / م ک د] (مص مرکب) بیم کردن. ترسیدن. اندیشه ترس کردن. (ناظم الاطباء).

**واهن.**

[ه] (ع ص) سست. (مهدب الاسماء) (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). واهی. (مهدب الاسماء): رجل واهن؛ ضعیف لابطش عنده. (اقرب الموارد). ج، وهن. سست در عمل و در کار. (ناظم الاطباء ||). (ا) عرق مستبطن جبل العاتق الی الکتف و ربما وجع صاحبه و عرته الواهنه. (اقرب الموارد).

**واهنه.**

[ه ن] (ع ص) تأنیث واهن، به معنی زن سست و ضعیف. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). رجوع به واهن شود (||). (ا) زیرترین اضلاع. (بحر الجواهر). پهلوی زیرین. (مهدب الاسماء). استخوان کوتاه پهلوی ||. مهره گردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مهره ای است در قفا. (از اقرب الموارد). کناره پی گردن. (بحر الجواهر) (مهدب الاسماء ||). استخوان بازو. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). بازو. عضله. (از اقرب الموارد) (المنجد). بازو. (بحر الجواهر ||). استخوان سخت پهلوی اسب متصل سینه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اول جوانح الصدور و هما واهنتان. (اقرب الموارد ||). باد که در دوش یا بازو یا اخدع حادث شود وقت پیری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). درد گردن. (ناظم الاطباء ||). (مص) وهن. ضعف. مصدر است مانند عافیه. (از اقرب الموارد).

**واه واه.**

(صوت مرکب) در تداول، کلمه ای است برای نمودن تعجب به طور استهزاء. (یادداشت مرحوم دهخدا). آندراج ذیل واه و وی آرد: کلمه استلذاذ و کلمه تحریک به استلذاذ است و معنی آن در فارسی چه خوش! کذا فی کنزاللغة، فارسیان بدین معنی واه واه به تکرار و وه وه بدون هر دو الف استعمال کنند.

**واهی.**

(ع ص) سست. (غیاث اللغات) (آندراج) (مهدب الاسماء) (دهار). واهن. (مهدب الاسماء). ضعیف. (یادداشت مرحوم دهخدا): تدبیری دیگر ساختند در برانداختن خوارزمشاه التونتاش سخت واهی و سست و زفت. (تاریخ بیهقی ص ۸۷). قبه ای بر ساختنی از حباب آخر آن خیمه ست بس واهی طناب. مولوی. (مثنوی چ نیکلسون دفتر ۴ ص ۳۷۵) - واهی ادب: گفت آخر ای خس واهی ادب این سزای داد من بود ای عجب. مولوی. - واهی کردن؛ سست کردن: بر دیواری که بدست خویش اساس آن را واهی کرده باشد تکیه نباید زد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۲۸). و گردش چرخ و حوادث دهر قواعد آن را واهی نتوانست کرد. (کلیله و دمنه). - واهی گشتن؛ بو عبدالله صوفی محتسب را در وی شک افتاد و در انکار عزیمت وی واهی گشت. (جهانگشای جوینی ||). پا در

هوا. بیهوده. (فرهنگ نظام). حرف بی معنی و یاوه. سخن سرد و بی مزه. (ناظم الاطباء): پای را واپس کشیدی تو چرا می دهی بازیچه‌ها واهی مرا. مولوی ||. ناپایدار. سست. پادروها: و مقصود مطلوب از زهرات و ثمرات زمان واهی یعنی تمتع از استیفای الوان ملاهی برداشته. (جهانگشای جوینی ||). نعت فاعلی است از وهی. (از المنجد). رجوع به وهی شود ||. شکافته ||. فروهشته. مسترخی. سست ||. گول ||. کهنه. پوسیده. نزدیک به افتادن گردیده ||. ابر باز شده. (ناظم الاطباء). در تمام معانی رجوع به وهی شود.

### واهی العری.

[هَلْ عُرَا] (ع ص مرکب) دستاویز سست. (غیاث اللغات) (آندراج).

### واهیة.

[ی] (ع ص) سست. (آندراج ||). از هم افتاده. (غیاث اللغات ||). دریده. (آندراج ||). تأنیث واه به معنی هرچیز مسترخی. (از منتهی الارب). تأنیث واهی است. رجوع به واهی شود.

### وای.

(صوت) شبه جمله ای است دال بر تألم و افسوس و اندوه و درد و بیماری. (از فرهنگ فارسی معین). ویل. (ترجمان القرآن). علامت اظهار درد و ترس. سخنی است که در موقع درد گویند. کلمهء وجع. آوخ. آوه. واه. ویح. واویلاه. تعساً. والهفاه. دریغا. دردا. حسرتا. (یادداشت مرحوم دهخدا). لفظی باشد که در محل آزاری و دردی و المی بر زبان آید. (آندراج) (از برهان): گر به رعنائی برون آئی دریغا صبر و هوش ور به شوخی درخرامی وای عقل و دین من. سعدی (بدایع ||). شبه جمله ای است دال بر تهدید و وعید و عذاب به معنی بدا به حال. و در این معنی در فارسی اغلب با حروف اضافه «بر» یا «به» یا «از» و یا به صورت اضافه آید: عشق آتش تیز و هیزم تاخ منم گر عشق بماند این چنین وای تنم. صفار. ای فلک زودگرد وای بر آن کو به تو ای فتنه جوی مفتون شد. ناصر خسرو. خلیفه چون از جعفر این سخن بشنید خشم گرفت چنانکه روی او سرخ شد و گفت وای بر آن حرامزاده. (تاریخ بیهقی). وای بر آن کو درم ندارد و دینار چون ورق زر شود به رنگ و دنایر. لامعی. وای بومسلم (۱) که مر سفاح را او برون آورد ز آن ویران قنات. ناصر خسرو. وای از آن علمی که از بی عقل گردد منتشر وای از آن زهدی که از بی علم یابد انتشار. سنائی. خری در کاهدان افتاد ناگاه نگویم وای بر خر وای بر کاه. نظامی. وای بر جان تو که بد گهری جان بری کرده ای و جان نبری. نظامی. توئی یاری ده و غمخوار شیرین و گرنه وای بر شیرین مسکین. نظامی. نام خود از ظلم چرا بد کنم ظلم کنم وای که بر خود کنم. نظامی. آزر دمت ای پدر نه برجای وای ار بحلم نمی کنی وای. نظامی. منادی را ندا فرمود در شهر که وای آنکس که او بر کس کند قهر. نظامی. ای خدا مگذار با من کار من ور گذاری وای بر کردار من. مولوی. وای آن زنده که با مرده نشست مرده گشت و زندگی از وی بجست. مولوی. وای آن کو عاقبت اندیش نیست. مولوی. نوشته اند بر ایوان جنه المأوی که هر که عشوه دنیا خرید وای به وی. حافظ. گر مسلمانی از این است که حافظ دارد وای اگر از پس امروز بود فردائی (۲). حافظ. وای بر شیری که آتش در نیستان افکند. صائب. بخت بد و همت عالی بلاست وای بر آن کس که بدین مبتلاست.؟ (از شعوری ج ۲ ص ۴۲۲). -ای وای؛ شبه جمله ای دال بر تأسف و تحسّر و دریغ: و آگه نئی که نفرین بر جان خویش کردی ای وای تو که کردی بر جان خویش نفرین. ناصر خسرو. کلک چه گوید گوید که شیخ الاسلام اگر چنین است ای وای بر مسلمانی. سوزنی. -ای وای کردن؛ اظهار حسرت و درد و دریغ کردن: ترا اگر نبود ناصبی امام امروز بسی که فردا ای وای امام باید کرد. ناصر خسرو. -وای مام؛ ای وای نه

نه. (یادداشت مرحوم دهخدا): جام می از دست بیفکن که نیست حاصل آن جام مگر وای مام. ناصر خسرو (||. ۱). کلمه ای دال بر تألم و افسوس و اندوه و جز آن: نصیب او طرب و عیش زین مبارک عید نصیب دشمن او ویل و وای و ناله زار. فرخی. موافقان تو با ناز و نوش و ناله چنگ مخالفان تو با ویل و وای و ناله و آه. فرخی. همیشه مجلس او با نشاط و شادی باد سرای دشمن او با خروش و ناله وای. فرخی. ای دگرگون شده به تو رایم برگذشت از نهم فلک وایم. مسعود سعد. در سحر که دعای مظلومان ناله زار و وای مظلومان بشکند شیر شرز را گردن درکش از ظلم خسرو دامن. سنائی. وای بر آمدن؛ سخنی دال بر حسرت و اندوه بر زبان آمدن: نهاده گوش به آواز تعزیت شب و روز که تا که میرد یا از کجا برآید وای پس آن مصیبت و ماتم به خویشتن گیرد میان ببندد و گردان شود به گرد سرای. سوزنی. به طعنه ای زده باد آنکه بر تو بد خواهد که بار دیگرش از سینه برناید وای. سعدی (کلیات چ فروغی ص ۴۷۱). وای کردن؛ کلمه درد و حسرت بر زبان آوردن: مولشان (۳) بر به لب چو آرد زود نیز نه بان کند نه ویل و نه وای. خسروی (از شرح احوال و اشعار شاعران بی دیوان). -امثال: وای آن مرد کو کم است از زن. سنائی. کار فروشنده راست وای خریدار. (یادداشت مرحوم دهخدا). وای بر جان گرفتاری که بندش بر دل است. (جامع التمثیل). هرچه بگنند نمکش میزند وای به وقتی که بگنند نمک. وای بیای که کلیدش میوانه باشد. وای به کاری که نسازد خدای. وای به خونی که یک شب از میانش بگذرد. وای به جان آنکه مرد. وای به حال آنکه مرد. (از یادداشت های دهخدا). وای بر قدر سخن کو به سخندان نرسد. (از مجموعه امثال طبع هند). ای وای که بد نشد بتر شد. (یادداشت مرحوم دهخدا). (۱) - ن ل: وای ابو مسلم. (دیوان چ تقوی ص ۷۹). (۲) - ن ل: آه اگر ... و در این صورت شاهد «وای» نیست. (۳) - ن ل: موکشان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

## وای.

(۱) در پهلوی **vay** به معنی هوا. رجوع شود به ایران در زمان ساسانیان، کریستن سن ص ۱۷۷ و حواشی آن. رجوع به اندروا شود.

## وای.

(۱) بر وزن لای، چاهی را گویند که زینه پایه ها بر آن ساخته باشند تا به آسانی به ته رفته آب بردارند. (|| ۱) کلب بری است. (یادداشت مرحوم دهخدا (||. ص) گمراه. (از آندراج) (از برهان (||). پسوند) مزید مؤخر امکانه نظیر استور وای کفشگر. استور وای گیل. (از یادداشت های مرحوم دهخدا). (۱) - در برهان آمده: «به این معنی والی بر وزن نالی هم دیده شده است».

## وای.

[وَأَيُّ] (ع مص) وعده کردن ||. ضامن و پذیرفتار گردیدن (||. ۱) عدد و شمار از مردم. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد ||). وعده. (اقرّب الموارد).

## وای.

[وَأَيُّ] (ع ص) سخت شتاب و تیزرو از گورخر و اسب و جز آن. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (از ناظم الاطباء).

## وئی.

[وَأَيُّ] (اخ) (۱) از بلاد اتروریا و در سه فرسنگی روم بوده است. مردم این شهر غالباً با رومیان در جنگ بوده اند و عاقبت در ۳۹۵ ق. م. کامیلیوس سردار رومی پس از ده سال محاصره آن شهر را گرفته جمعی از مردم روم را بدانجا انتقال داد. (تمدن قدیم فوستل

دو کولانژ ص ۵۱۰). رجوع به اِتروریا و کامیلیوس (کامیلوس) شود. (۱) - Veies.

### وایا.

(ص، ا) مراد و مقصد و حاجت و ضروری. (برهان). بایسته. دروا. در بایست. محتاج الیه. وایه. بایا. نیازی. (یادداشت مرحوم دهخدا) : گاه و بیگاه راعی جودت زایران را روا کند وایا. شهاب الدین (از سروری). ملک را ز حرزی که وایا بود نکوتر دعای رعایا بود. امیر خسرو (از سروری). رشته ای ز آن نمط که وایا بود خود به خانه درش مهیا بود. امیر خسرو (از فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۴۱۱). گشاده. (برهان).

### وایافتن.

[ت] (مص مرکب) بازیافتن. (یادداشت های مرحوم دهخدا). دریافتن و ادراک نمودن. (از آندراج): گفتا خرم از میانه گم بود وایافتنش به اشتلم بود. نظامی. این رشته قضا نه آن چنان تافت کو را سر رشته واتوان یافت. نظامی. ز خلق آن چنان برد پیوند را که سگ وانیابد خداوند را. نظامی.

### وایاوی.

(ا مرکب) شور و غوغای واقعه زدگان را گویند. (از برهان). به وزن هایاهای به معنی آه و ناله و نوحه به خلاف هایاهای که به معنی شور و شر و نعره و فریادست. (انجمن آرای ناصری). آه و ناله و فریاد. نوحه. بکاء. (از یادداشت های مرحوم دهخدا).

### وئبیه.

[وَب] (ع ص) دیگک دورتنگ. (از آندراج) (از منتهی الارب).

### وایج.

(۱) [ی] (ا) چوب بندی و چفتی را گویند که بجهت تاک انگور سازند. (از آندراج) (از برهان). وایج. رجوع به وایج شود. (۱) - مرحوم دهخدا در یادداشتی آورده اند: «آیا مصحف وادیج نیست؟».

### وایج.

[ی] (ا) وایج. چفت و چوب بندی تاک انگور. (برهان).

### وئیده.

[و] (ع ص) دخترک زنده در گور کرده. وئیده. مؤوده (|| ا) آواز یا بانگ بلند درشت ||. هدیر شتر ||. آهستگی. درنگی. (منتهی الارب) (آندراج).

### وئیده.

[وَد] (ع ص) رجوع به وئید شود.

### وايزك.

[ی ز] (ا) شراره آتش (۱). (شعوری، ج ۲، ص ۴۱۶). (۱) - چنین است در فرهنگ شعوری و ظاهراً واو جزو اصلی کلمه نیست. در برهان قاطع کلمه های آید، آیز، آیز، آیز، آیزک به همین معنی آمده است. رجوع شود به ذیل آیز در برهان قاطع چ معین.

### وايست.

[ی / ی] (ص، ا) بایست و ضروری. (از آندراج) (از انجمن آرا). وایا. حاجت و مراد و مقصد و ضروری. (از برهان). چیزهای بایستی. دروایست. دربایست. مایحتاج. (از یادداشت های مرحوم دهخدا): که گر گردد در وایست بازم نیاید تا ابد دیگر فرازم. عطار.

### وئیصه.

[وَص] (ع ا) گروه و مردم. (منتهی الارب) (از آندراج).

### وايقان.

(اخ) دهی از دهستان خانیه بخش شبستر شهرستان تبریز، شش کیلومتری جنوب شبستر، چهار کیلومتری شوسه صوفیان و سلماس. جلگه ای و هوای آن معتدل است. دارای ۲۸۰۰ تن سکنه شیعه. آب آن از چشمه تأمین می شود و محصول آنجا غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴): گفت شخصی ... از کوههای مرنند و ایقان پیش شیخ یعقوب می آید. (تاریخ مبارک غازانی، رشیدالدین فضل الله چ کارل یان ص ۱۵۲).

### وايقان آينه لو.

[ن] (اخ) دهی است جزو دهستان میشه پاره بخش کلیبر شهرستان اهر، واقع در ۲۰ هزارگزی شوسه اهر به کلیبر، دارای ۳۹۲ تن سکنه است. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

### وايقان مقدس.

[مُ قَدْ د] (اخ) دهی است جزو دهستان میشه پاره بخش کلیبر شهرستان اهر، دارای ۱۳۷ تن سکنه است. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

### وايكان.

(اخ) شهرکی است به ناحیت پارس از بشارود خرم و آبادان. (حدودالعالم).

### واي كرت.

[ (اِخ) کابل را گویند که یکی از شانزده مملکت اوستائی است. (ایران باستان ص ۱۵۶). ]

### وایکنوی.

[ کَن ] (ص نسب) منسوب به وای کنه. (از یادداشت های مرحوم دهخدا).

### وایکنه.

[ کَن ] (اِخ) قریه ای به سه فرسنگی بخارا. و نسبت بدان وایکنوی باشد. رجوع به وایکنوی شود.

### وایل.

[ (اِخ) قریه ای است در سه فرسخی سیستان. (از یادداشت های مرحوم دهخدا). ]

### وئیل.

[ وَا ] (ع ص) وئیل وئیل، مبالغه است. (از منتهی الارب). وئیل وئیل؛ سختی بسیار. وئیل وئیل. (ناظم الاطباء (||). مص) وَا. رجوع به وَا شود.

### واین.

[ (اِخ) ده کوچکی است از بخش شهریار شهرستان تهران، یکهزار گزی جنوب باختری علیشاه عوض، یکهزار گزی راه عمومی. جلگه ای با آب و هوای معتدل. دارای ۱۵ تن سکنه شیعه است. رجوع شود به فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ استان مرکزی. ]

### وای وای.

[ (اِ مرکب) پرش. پیران. پریدن. آواز بال مرغان گاه پریدن. (یادداشت مرحوم دهخدا): فغان از این غراب و وای وای او (۱) که در نوا فکنده مان نوای او. منوچهری (نسخه خطی از یادداشت مرحوم دهخدا). روز رزم او بگیرد عزّ عزرائیل جان روز بزم او بماند جبرئیل از وای وای. منوچهری. (۱) - ن ل: غراب بین و وای او، که در این صورت شاهد وای وای در معنی داده شده نیست. ]

### وای وای.

[ (صوت مرکب) شبه جمله ای است دال بر تألم و افسوس و درد و نظایر آن: وایه جامی همین لعلت بود گر نیاید وایه او، وای وای. جامی (از فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۴۲۰ (||). اِ مرکب) کلمه ای است دال بر تأسف و تأثر و درد: چو کاتبی به شب هجر وایه ام، اجل است چه وایه ای که به صد وای وای می طلبم. کاتبی. ]

### وای وای کردن.

[ کَدَا ] (مص مرکب) شیون و زاری کردن و سخت نالیدن: زن او پیش آمد، ساره، و بانگ همی کرد، وای وای و ولوله همی کرد. (تفسیر قرآن مجید چ متینی ص ۲۷۸).



**وايه.**

[ی / ی] (۱) ضروری. مرادف بایا و بر این قیاس است وای است و وایسته. (از آندراج) (انجمن آرا). ضروری. حاجت. مراد. مطلوب. دربایست. دروا. بایسته. محتاج الیه. بایا. وایا. نیازی. (یادداشت مرحوم دهخدا). حاجت باشد و آن را اندر بایست و نیاز هم گویند. (فرهنگ خطی اوبهی). خواهش و آرزو، و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته و با لفظ برداشتن و داشتن و رسیدن مستعمل. (آندراج). غرض. (از فرهنگ شعوری) (۱): تا ز درگاه جود او شب و روز سایلان را روا شود وایه. آغاجی (از یادداشتهای لغت نامه). رجوع شود به احوال و اشعار رودکی ص ۱۱۷۱. چو کاتبی به شب هجر وایه ام اجل است چه وایه ای که به صد وای وای می طلبم. کاتبی. ز درد وای وائی وایه بردار بشوران گریه را گر های های است. ظهوری (از بهار عجم). وایه جامی همین علت بود گر نیاید وایه او وای وای. جامی (از فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۴۲۰). عزیزان خوش آمدید و هر یک وایه ای دارید. در مجلس درویشان سلامتی مانده و ملامتی. (مزارات کرمان ص ۳۵). ز شور عشق ظهوری به وایه ای نرسی اگر نه مایه چیز تو در سفر باشد. ظهوری (از آندراج). چنین گر دهد وایه شاعران به شعری رسد پایه شاعران. ظهوری (از آندراج). با علم ریائی نتوان طالب حق شد باشد که ببندی ز جهان وایه دیگر. محسن تأثیر (از بهار عجم). گر کام وحید از تو طلب کرد نرنجی جز سوختن خویش دگر وایه ندارد. میرزا طاهر وحید (از آندراج ||). آگاهی و خبرداری: سخن گفتن به جاهل بس خطایی است سخن بی وایه گفتن ژاژخائی است. عنصری (از فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۴۲۰ ||). حصه. نصیب. لذت. (از فرهنگ شعوری): زیر پا آور هوای نفس را کم بدو ده وایه های نفس را. عطار (از فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۴۲۰ ||). مجازاً به معنی مقدمه ||. مجازاً به معنی معتاد هر روزه مثل خوراک کوکنار و افیون. (غیاث اللغات از مصطلحات و چراغ هدایت). (۱) - در فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۴۲۰ این قطعه از فلکی شروانی ذیل وایه نقل شده: از بوسه بوسه ای که دهد راحتی به روح از غمزه غمزه ای که خرد را کند خراب ز آن بوسه بوسه، بوسه او مایه روان ز آن غمزه غمزه، غمزه او مایه عذاب ظاهراً مایه روان باید وایه روان باشد. این کلمه در دیوان فلکی شروانی چ طاهری شهاب، ص ۲۲ «دایه روان» آمده است.

**وايه.**

[ی / ی] (۱) نام بوته ای است شبیه به گرزنگ.

**وايئه.**

[وئ ی] [ع] (۱) وئیه. دیگ فراخ ||. کاسه فراخ. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

**وئيئه.**

[وئی ی] [ع] (ص، ۱) مروارید ||. فراخ از دیگ و کاسه ||. شتر ماده کلان شکم ||. جوال سطر فراخ ||. زن نگهبان خانه. (از آندراج).

**وايه بيگ.**

[ی ب] [اخ] دهی است جزء دهستان افشاریه ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران، در جنوب راه شوسه کرج به قزوین. رجوع شود به فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ استان مرکزی.

**وایه جرد.**

[ا] (اخ) وادی ای است در نزدیکی نهاوند. وجه تسمیه اینکه در این مکان حادثه ای بین عرب و عجم اتفاق افتاده بود و ایرانیان به هلاکت رسیدند. بعد هر ایرانی آنجا می آمد میگفت وایه جرد. پس این کلمه علم شد به آنجا. (از یادداشت های مرحوم دهخدا).

**وایه وار.**

[ی] (اخ) نام یکی از قضاات عالی مقام دوره ساسانی. (ایران در زمان ساسانیان کریستن سن ص ۷۵).

**وایج.**

(ا) بر وزن بادِیج به معنی وایج است که چفت و چوب بندی تاک انگور باشد. (از برهان). رجوع به وایج شود: خوش آن دمی که نشینم ز آفتاب فراق به صحن گلشن وصلت به سایه وایج.؟ (از جهانگیری).

**وایج.**

(ا) بر وزن بادِیج به معنی وایج است که چفت و چوب بندی تاک انگور باشد. (از آندراج).

**واییدن.**

[د] (مص) بر وزن ساییدن، ترجمه لزوم باشد. (از یادداشت های مرحوم دهخدا).

**وب.**

[وَب] (ع مص) آماده شدن به حمله کردن در جنگ و فعل آن از باب ضرب است. (از منتهی الارب) (آندراج). مهیا شدن جنگ را.

**وبا.**

[و] (ع ا) بیماری عام که آن را مرگامرگی گویند. (دهار) (صراح) (کشاف اصطلاحات الفنون). مرگ عام که به سبب فساد هوا به هم رسد. (آندراج). پزشکان گفته اند: وبا تباهی باشد که عارض جوهر هوا گردد و آن یا به واسطه عوارض آسمانی است و یا بر اثر حوادث زمینی مانند آبی که کیفیت آن دگرگون شده و یا وجود مردار و امثال آن و مراد از تباهی هوا آن است که حقیقت هوا صلاحیتی را که برای اصلاح جوهر روح باید داشته باشد از دست داده باشد و دفع بخارات و تغذیه ابدان از آن ساخته نشود و هوای فاسد را تعفن عارض شود مانند تعفن آب را که در مردابها و چنین هوایی البته بسیط نباشد و در اینصورت اینکه گویند هوای بسیط متعفن نشود بی اصل است. برخی گفته اند وبا طاعون است. (کشاف اصطلاحات الفنون از آقسرائی و بحر الجواهر). ج، اوباء، اوبئه. (منتهی الارب). مرضی است عمومی و مسری که حیوانات و آدمیان بدان گرفتار میشوند و خداوند وبا را برای تنبیه قوم اسرائیل میفرستاد. (قاموس کتاب مقدس). حاجی خلیفه کتابی را به نام فنون المنون فی الوبا و الطاعون به یوسف بن حسن متوفی به سال ۸۸۰ ه. ق. نسبت می کند، ظاهراً کلمه وبا در نام این کتاب به معنی امروزی [کلرا] آمده باشد و اگر چنین است معلوم میشود که اق در اواخر مائه هفتم و اوایل مائه هشتم این کلمه به این بیماری اطلاق میشده است. (یادداشت مرحوم دهخدا): ترسم ز

آرزو به وجودت و با رسد زیرا که آرزو خرد خلق را و باست. ناصر خسرو. دیدم سحر گهی ملک الموت را که پای بی کفش میگریخت ز دست و بای ری. خاقانی. دل راست کن از بلا- میندیش یاقوت خور از و با میندیش. نظامی. - و با افتادن؛ و با گرفتن. شیوع و با و مرگامرگی: ابر برناید پی منع زکات و زنا افتد و با اندر جهات. مولوی. در ملک فضل بی تو و با افتاده شد دارالکتاب، مقبره، اوراق، مردگان. درویش واله هروی. از بسکه با مزاج عدو سازگار نیست افتاده ز آب تیغ تو در ملک او و با. شفیع اثر (از آنندراج). - و باخانه؛ نقطه و محلی که در آنجا و با شیوع دارد: چه نشینم به و باخانه ری به خراسان شوم انشاء الله. خاقانی. - و با گرفتن؛ مبتلا به بیماری و با شدن.

**وباء.**

[و] (ع مص) وِبَاء. (المنجد). رجوع به وباء شود.

**وباء.**

[و] (ع ا) وِبا. رجوع به و با شود (|| مص) بسیار بیماری گردیدن زمین. (منتهی الارب).

**وباء.**

[و] (ع مص) وِباناک شدن زمین. (مجمل اللغة).

**وباءة.**

[وَاء] (ع مص) وِباء. اباء. اباءة. بسیار بیماری گردیدن زمین. (منتهی الارب) (آنندراج).

**وبائی.**

[و] (ص نسبی) منسوب به وباء: سال وبائی ||. مبتلا به و با.

**وبار.**

[و] (ع ا) نوعی از درخت ترش که در تباله روید. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقراب الموارد ||). وبارة. ج و بر و آن جانورکی است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به و بر شود.

**وبار.**

[وَر] (اخ) زمینی است عاد را میان یمن و رمال بیرین. رجوع به معجم البلدان و منتهی الارب و ناظم الاطباء شود.

**وبارة.**

[وَر] (ع ا) ج و بر و آن جانوری است. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به و بر شود.

**وباسک.**

[وَسَّ] (۱) خمیازه و دهن دره و آن را به عربی ثوبا خوانند. (آندراج (||)). ص) خمیازه کشنده و آنکه خمیازه می کشد. (از ناظم الاطباء).

### وباص.

[وَبَّ با] (ع ص) درخشان رنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). براق اللون. (از اقرب الموارد (||)). (۱) ماه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قمر. (از اقرب الموارد).

### وباطة.

[وَأَطَّ] (ع مص) وبط. وبوط. سست رأی گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). سست شدن. (ناظم الاطباء). رجوع به وبط و وبوط شود.

### وباعة.

[وَبَّ باع] (ع ا) کون و است. (آندراج) (ناظم الاطباء). دبر. (بحر الجواهر). است. (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء (||)). جان دانه کودک. (۱) (از منتهی الارب). آنجای از سر کودک که نرم و جنبان است. (ناظم الاطباء). (۱) - جان دانه، از پیش سر را گویند که در کودکی نرم و جهنده باشد. (حاشیه منتهی الارب).

### وباغة.

[وَبَّ باع] (ع ا) کون و است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء): کذبت و باغته؛ ای شرط. (از منتهی الارب) (آندراج)؛ یعنی تیز داد. (ناظم الاطباء). رجوع به وباغة شود.

### وبال.

[وَأ] (ع امص، ا) دشواری. (از آندراج) (منتهی الارب (||)). گرانی. (از آندراج). سختی. (منتهی الارب) (آندراج). ثقل (||). عذاب. (از آندراج (||)). گناه. تقصیر. عیب و خطا. ذلت. جرم (||). عقوبت (||). مرارت و سختی و تصدیع. (ناظم الاطباء (||)). ناگوار. (آندراج (||)). سرانجام بد. (از مهذب الاسماء) (از ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی). و با لفظ آوردن و بودن و داشتن مستعمل است. (آندراج). ناگواردی چراگاه و گرانی و هرگاه عاقبت چراگاه منجر به شر و بدی گردد گویند: فی سوء العاقبة وبال و نیز در هر عمل بدی میگویند وبال علی صاحبه. (ناظم الاطباء). - وبال آوردن؛ رنج و سختی آوردن. بد آوردن: که این ازدهاخوی مردم خصال نهنگ است که آورد بر ما وبال. نظامی. کنده چو در سوختن آرد وبال بیشتر از سوختنش کن نهال. امیرخسرو (از آندراج). - وبال بودن؛ سخت و گران بودن. ناگوار بودن: سگ استاد را صیدش حلال است ز جاهل کشتن حیوان وبال است. ناصرخسرو. بر مذهب و بر رأی میزبانی بر خویشتن از ناکسی و بالی با باد جنوبی شوی با باد شمالی شوی شمالی. ناصرخسرو. هر که با تیغ جهانگیرش نماید سرکشی گر بماند زنده جان و تن بر او باشد وبال. امیرمعزی (از آندراج). کلید زبان گر نبودی وبال کی از خامشی قفل لب کردمی. خاقانی. بر دوستان نکالم و بر اهل بیت نیز بر آسمان وبالم و بر روزگار هم. خاقانی. - وبال داشتن؛ رنج و گرانی داشتن. بدی داشتن: ندارد وبال طمع کو کیم نداند عذاب خوشامد لبم. ظهوری (از

آنندراج). - وبال رسان؛ رنج رسان. بدی رسان: از سفله گان نوال طلب کم کن کایشان دم وبال رسان دارند. خاقانی. - وبال شدن؛ وبال گردیدن: تا شود بر گل نکورویی وبال تا شود بر سرو رعنائی حرام. سعدی. - وبال گردیدن عمل؛ بد گردیدن. گران شدن: خواجه ابوعلی سینا رحمه الله علیه میگوید اندر شیر دادن همهء شرطها بجای باید آورد و اگر شرطها خطا افتد وبال گردد. (ذخیره خوارزمشاهی). خردمند باید که شراب چنان خورد که مزه او بیشتر بزه بود تا بر او وبال نگردد. (نوروزنامه). - امثال: دست شکسته وبال گردن. دم روبه وبال روباه است. پر طاوس وبال طاوس است. فریاد شغال وبال شغال است. وبال من آمد همه دانش من. مال دنیا وبال آخرت است. (جامع التمثیل ||). وبال در علم احکام نجوم، آن خانه از دو خانه هریک از خمسهء متحیره که با آن کوكب موافق نباشد. بطیارج. پتیاره. (یادداشت مرحوم دهخدا). بودن کوكب است در مقابل خانه خود چنانکه شمس در دلو. (یادداشت دهخدا). بدانکه وبال آفتاب در دلو باشد وبال قمر در جدی و وبال عطارد در قوس و حوت و زهره را در عقرب، حمل و مریخ را در میزان و ثور و مشتری را در جوزا و سنبله و زحل را در سرطان و اسد. (آنندراج) (غیاث اللغات): الحمد خدای آسمان را کاختر بدر آمد از وبالم. سعدی. کواکب گر همه اهل کمالند چرا هر لحظه در نقص وبالند چرا گه بر حسیض و گه بر اوچند گهی تنها فتاده گاه زوجند. شبستری.

### وبال.

[و] (ع مص) وباله. وبل. وبول. ناگوارد و گران گردیدن چراگاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وباله شود.

### وباله.

[وَل] (ع مص) ناگوارد و گران گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء ||). چراگاه ناگواردناک گردیدن زمین. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به وبال شود.

### وبأ.

[وَبْء] (ع مص) آماده کردن ||. اشاره کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اشارت کردن. (تاج المصادر بیهقی ||). آرزومند و مایل گردیدن. (منتهی الارب): وبأت ناقتی الیه؛ آزمند و مایل گردید ماده شتر من به سوی آن. (ناظم الاطباء).

### وبأ.

[وَبْء] (ع مص) بیماری ناک گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). (ا) بیماری عام و مرگامرگی طاعون. ج، اوباء. (ناظم الاطباء). رجوع به وبا شود.

### وبئء.

[وَبْء] (ع ص) زمین مرگامرگی ناک. (منتهی الارب).

### وبت.

[و] (ع مص) اقامت کردن. (از اقرب الموارد) (المنجد). جای گرفتن و مقیم شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**وبخه.**

[وَخَ] (عِ امص) اسم است توییخ را ||. العذلة المحرقة. (از اقرب الموارد) (المنجد). نکوهش و سرزنش و توییخ و تهدید. (ناظم الاطباء).

**وبد.**

[وَبَدَ] (عِ امص، ا) مگای در کوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آندراج). رجوع به وَبَدَ شود ||. سختی زندگانی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سختی زندگانی و بدی حال. (ناظم الاطباء ||). زشتی حال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). بسیاری فرزند و عیال. (منتهی الارب) (آندراج ||). کمی مال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج ||). خشمگینی ||. سوزش. (منتهی الارب) (آندراج ||). عیب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب ||). کهنگی جامه. (منتهی الارب) (آندراج ||). مص) خشم گرفتن. (اقرب الموارد). خشمگین شدن. (ناظم الاطباء ||). بدحال شدن و سخت شدن زندگانی و گویند بسیار شدن فرزند و عیال و کم شدن مال. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). کهنه گردیدن جامه: وَبَدَ الثوب؛ کهنه گردید آن جامه ||. گرم شدن روز. وَبَدَ الیوم؛ گرم شد آن روز ||. عیب دار شدن. (ناظم الاطباء).

**وبد.**

[وَأ] (عِ ا) وَبَدَ. مگای در کوه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). نقره ای در کوه. (ناظم الاطباء). رجوع به وَبَدَ شود.

**وبد.**

[وَبَدَ] (عِ ص) خشمگین. (از ناظم الاطباء ||). گرسنه. (منتهی الارب) (آندراج ||). مرد بسیار عیال و کم مال. (ناظم الاطباء ||). سخت چشم زخم رساننده. (منتهی الارب) (آندراج ||). جامه کهنه ||. چیز عیب دار. (ناظم الاطباء).

**وبر.**

[وَأ] (عِ ا) جانوری است شبیه به گربه. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (از منتهی الارب). رجوع به وَبَرَّ شود. وَنَكَ و آن را مردم گوسفند بنی اسرائیل خوانند. (اقرب الموارد). و به فارسی دنک میگویند. (ناظم الاطباء ||). روزی از روزهای عجوز. ج، وبار، وبارۀ، وبور. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

**وبر.**

[وَبَ] (عِ ا) جانوری است. (منتهی الارب). جانوری است شبیه به گربه که بود و لیکن دم ندارد و از پوستش پوستین سازند و نرم و لطیف است. (برهان) (از انجمن آرا). و آن را به فارسی ونگ گویند و به ترکی سعور، وبرۀ یکی آن یا مؤنث آن. (آندراج). سمور و فنگ و جز آن. ج، وبور، وبار، وبارۀ. چون کتاب و کتابۀ ||. پشم. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب). پشم شتر و بعضی مطلق پشم گفته اند. (بحر الجواهر). پشم شتر و پشم خرگوش و مانند آن. (آندراج) (از برهان). چنانکه صوف پشم گوسفند است. || اهل ویر؛ چادر نشین. بدو و آن خلاف مدر است. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). تمامی و همه چیز: اخذ الشیء بوبره؛ ای کله. (از اقرب الموارد ||). مص) بسیار پشم شدن اشتر. (از تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). پشمناک گردیدن شتر.

(منتهی الارب). بسیار شدن پشم شتر. (ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی).

### ویر.

[وَبِ] (ع ص) پشمناک از شتر و خرگوش و مانند آن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج).

### وبراء.

[وَأ] (ع ص) مؤنث اوبر به معنی شتر ماده پشمناک. (منتهی الارب). بسیار پشمناک از شتر و خرگوش و جز آن. (ناظم الاطباء). رجوع به اوبر شود (||. ا). گیاهی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

### وبردک.

[ا] (چستان و به عربی لغز گویند. حرکت این لغت معلوم نبود. (آندراج) (از برهان). و در ناظم الاطباء وَبَرْدَك به فتح واو و باء و دال ضبط دارد. رجوع به ناظم الاطباء شود.

### وبرء.

[وَر] (ع ا) روزی از روزهای عجوز. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). نام روز سوم از هفت روز برد العجوز. (الآثار الباقية). سیم روز از ایام عجوز. (مهدب الاسماء). واحد ویر و یا ماده آن است. (از ناظم الاطباء). رجوع به ویر شود.

### وبرء.

[وَبَر] (ع ا) مؤنث وَبَر یا یکی آن. و آن جانوری است. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به ویر شود.

### وبرء.

[وَبِ رِ] (ع ص) مؤنث وَبِر و آن به معنی پشمناک از شتر و خرگوش و غیره. (منتهی الارب) (آندراج). شتر ماده پشمناک. (ناظم الاطباء).

### وبری.

[وَبَرِی] (ع ص نسبی) منسوب به ویر. بادیه نشین. چادر نشین. صحرانشین. مقابل مدری. بدوی. بیابان باشی ||. منسوب به ویر به معنی پشم. (الانساب سمعانی).

### وبس.

[و] (ا) مانا و مشابه. (از ناظم الاطباء).

### وبش.

[وَبَ / وَ] (ع ا) سپیدی که بر ناخن پیدا گردد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). نقطهء سپید که بر ناخن افتد. (مهذب الاسماء ||). سیاهی سپیدآمیز که از خراش و گر بر پوست شتر حادث شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**وبش.**

[وَبَ] (ع ا) مردم در آمیخته از هر جنس و فرومایه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج، اوباش، مثل اوشاب و قیل هو جمع مقلوب من البوش. منه الحدیث قد وبشت قریش اوباشاً لها. (منتهی الارب) (آندراج ||). ص) وبش الکلام؛ ردی و پست از سخن. (از المنجد ||). مص) سیاه و سفید پوست گردیدن شتر از گر. (منتهی الارب). سیاه پوست گردیدن شتر از خارش و گری. (ناظم الاطباء).

**وبش.**

[وَبَ] (ع ص) شتر سیاه سپید پوست از اثر گر. (منتهی الارب) (آندراج). شتر مبتلا به وبش. (ناظم الاطباء).

**وبشء.**

[وَبِ ش] (ع ص) (ناقة...) شتر مبتلا به وبش. (ناظم الاطباء). رجوع به وبش شود.

**وبص.**

[وَ] (ع مص) درخشیدن برق. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). وبيض. (منتهی الارب ||). چشم گشادن سگ بچه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): وبص الجرو ||؛ بسیار گیاه گردیدن زمین. (منتهی الارب). پدیدار گردیدن نخستین گیاه زمین. (ناظم الاطباء).

**وبص.**

[وَبَ] (ع اص) شادمانی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). مص) شادمان گردیدن اسب. (ناظم الاطباء).

**وبص.**

[وَبَ] (ع ص) (فرس...) اسب شادمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نشیط. (المنجد).

**وبصان.**

[وَ / وَ] (ع ا) ماه ربیع الثانی. (منتهی الارب) (آندراج). ماه ربیع الآخر. (ناظم الاطباء).

**وبصء.**

[وَبِ ص] (ع ص) مؤنث وبص. (ناظم الاطباء). رجوع به وبص شود.

**وبط.**



[وَأ] (ع مص) از مرتبه افکندن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج). افکندن کسی را از مرتبه و درجه. (ناظم الاطباء ||). بهره‌ء خسیس دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). باز کردن زخم را. (منتهی الارب) (آندراج). باز کردن و گشودن زخم را. (ناظم الاطباء ||). بازداشتن کسی را از حاجت وی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). سست رأی گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و به این معنی به فتح اول و دوم نیز آمده. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به وباطه و وبوط شود.

**وبط.**

[وَب] (ع مص) وباطه. سست رأی گردیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به وباطه و وبوط شود.

**وبغ.**

[وَأ] (ع مص) عیب کردن و طعنه زدن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**وبغ.**

[وَب] (ع ا) سپوسهء سر ||. بیماری است که پشم شتر را بریزد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**وبغ.**

[وَب] (ع ص) آنکه سرش سپوسه ناک باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج ||). رأس... سر سپوسه ناک. (ناظم الاطباء).

**وبغه.**

[وَبَغ] (ع ا) فراهم آمدنگاه. (منتهی الارب): وبغة القوم؛ فراهم آمدنگاه قوم و میانه آنها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**وبق.**

[وَب] (ع مص) وبق. موبق. هلاک گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**وبل.**

[وَأ] (ع ا) باران بزرگ قطره. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). باران درشت و شدید (||). مص) باران بزرگ قطره باریدن آسمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). باران به نهیب و بزرگ قطره باریدن. (تاج المصادر بیهقی). || سخت راندن صید را. (منتهی الارب) (آندراج). سخت راندن نخچیر را. (ناظم الاطباء ||). به چوب دستی زدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). ناگوارد و گران گردیدن ||. چراگاه ناگواردناک شدن زمین. (منتهی الارب) (آندراج).

**وبل.**

[وَبَ] (ع مص) به معنی وَبَالَةٌ. (المنجد). رجوع به وباله شود.

### وبل.

[وُبُ] (ع ص، ا) جِ وِبیل. (منتهی الارب). رجوع به وِبیل شود || جِ وِبیلَةٌ. (منتهی الارب). رجوع به وِبیلَةٌ شود.

### وبلَةٌ.

[وَبَل] (ع امص) گرانی و ناگواریدگی طعام. (منتهی الارب) (آندراج).

### وبلَةٌ.

[وَل] (ع امص) خواهانی نر. (منتهی الارب). گویند: بالشاء وبلَةٌ؛ ای شهوة الفحل. (منتهی الارب).

### وبلی.

[وَبَلَا] (ع ص) گوسفند و شتر ماده که شیر بسیار فرودآرد بعد سخت دوشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

### وبنَةٌ.

[وَن] (ع ا) رنج (|| امص) گرسنگی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

### وبوبَةٌ.

[وَبَّ وَبَّ] (ع مص) آماده به حمله شدن در جنگ. (منتهی الارب). آماده گردیدن برای حمله در جنگ. (ناظم الاطباء).

### وبور.

[وُ] (ع ا) جِ وِبِر و آن جانورکی است مانا به گربه مگر خردتر از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به وِبِر شود.

### وبوط.

[وُ] (ع مص) به معنی وباطَةٌ. (منتهی الارب). سست رأی گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وِبط و وباطَةٌ شود.

### وبوق.

[وُ] (ع مص) وبق. مویق. هلاک گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). هلاک شدن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به وبق شود.

### وبول.

[وَا] (ع مص) وبال. وباله. (منتهی الارب). رجوع به وباله و وبال شود.

**وبول.**

[و] (ع مص) وبالؤه. ناگوار گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج ||). سخت شدن. (از المنجد ||). چراگاه ناگواردناک شدن زمین. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به وبالؤه شود.

**وبوه.**

[و] (ع مص) وبه. فطن و زیرک شدن. (از المنجد). رجوع به وبه شود.

**وبه.**

[وَبَه] (ع مص) به معنی وَبَّه. (المنجد). فطانت. (المنجد). دانستن. (ناظم الاطباء). رجوع به وبه شود.

**وبه.**

[وَبَّه] (ع مص) زیرکی ||. بزرگ منشی. (منتهی الارب) (آندراج). تکبر و بزرگ منشی. (ناظم الاطباء ||). مص) دانستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). باک داشتن. (المصادر زوزنی) (ناظم الاطباء): فلان لایوبه به (به صیغه مضارع و مجهول)؛ یعنی باک نیست به وی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

**وبی.**

[وَبِی] (ع ص) وباخیز. وباآور. وبائی: این ساعت موسم تابستان رسید و هوای جرجان وبی و عفین است. (ترجمه تاریخ یمینی).

**وبیئه.**

[وَاء] (ع ص) زمین مرگامرگی ناک که در آن وبا و طاعون باشد. (ناظم الاطباء).

**وبیص.**

[و] (ع مص) درخشیدن برق. (منتهی الارب) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی ||). چشم گشادن سگ بچه ||. بسیار گیاه گردیدن زمین. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به وبص شود.

**وبیصان.**

[و] (ع ا) نام ماه ربیع الآخر به جاهلیت. (مهدب الاسماء) (السامی فی الاسامی). و در منتهی الارب و بیصان به فتح و ضم واو بدون یاء آمده است. رجوع به وبصان شود.

**وبیصه.**

[وَص] (ع ا) آتش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**وبیل.**

[و] (ع ص، ا) گران ||. ناگوار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (مهدب الاسماء) ناگوارنده. (منتهی الارب) (ترجمان علامه جرجانی): و مخالفان از خوف بأس و سطوت او شراب و بیل چشیده. (جهانگشای جوینی ||). سخت. گویند: ضرب و بیل و عذاب و بیل. (ناظم الاطباء). کار سخت و دشوار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). شدید. (منتهی الارب): فاخذناه اخذاً و بیلاً. (قرآن ۷۳/۱۶ ||). بند هیزم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). پشته هیزم. (مهدب الاسماء ||). عصای سطر. (منتهی الارب). عصای بزرگ. (مهدب الاسماء). عصای سطر و کلفت. (ناظم الاطباء ||). شاخ نرم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). کوتنگ گازر که بعد شستن بدان کوبد و جلا دهد. (منتهی الارب). کُدین گازر. (مهدب الاسماء). کدنگ گازر. (ناظم الاطباء ||). چراگاه ناگوارنده. (منتهی الارب ||). چوب کوتاه از دو چوبی که ترسایان گاه نماز بر هم زنند و چوب بلند آن ناقوس است. (المنجد) (منتهی الارب). چوبی که بر ناقوس زنند. (ناظم الاطباء).

**وبیله.**

[وَل] (ع ص، ا) پشتواره هیزم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). عصای سطر. (منتهی الارب) (آندراج). عصای ستر کلفت. (ناظم الاطباء ||). زمین ناگوارچراگاه. ج، وُبل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**وبیه.**

[وَبی ی] (ع ص) وبیته. مؤنث وبی: از مطامع دنیه و مطاعم وبیته. (ترجمه تاریخ یمینی). رجوع به وبیته شود.

**وبارای.**

[و] (اخ) ستاره زهره و ناهید. (ناظم الاطباء).

**وپرش.**

[وَر] (ا) رنگ و لون. (برهان). رنگ. (ناظم الاطباء).

**ویس.**

[وَب] (ا) مانند و مثل و مشابه. (ناظم الاطباء).

**وات.**

[و] (ا) وات. پوستین. (انجمن آرای ناصری) (آندراج) (ناظم الاطباء) (برهان). رجوع به وات شود ||. لباس پوستی ||. سخن و وات و کلام. (ناظم الاطباء).

**وت.**

[وَت ت / وُت ت] (ا صوت) بانگ قمری. (منتهی الارب) (آندراج). وُتّه مانند آن است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

### وت.

[وِت] (لاتینی، ا) (۱) من مخالفم. وتو. در فارسی وتو کردن مستعمل است. رجوع به وتو شود. (۱) - Veto.

### وتا.

[وَا] (ع ا) ریم. (منتهی الارب) (آندراج). ریم و چرک. (ناظم الاطباء ||). خون || لای. (منتهی الارب) (آندراج). گل سیاه چسبنده. (ناظم الاطباء).

### وتاء.

[وَا] (ع مص) مواتاه. مطاوعه. (المنجد). رجوع به مواتاه شود.

### وتائر.

[وَا] (ع ا) ج وتیره بر وزن سفینه. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به وتیره شود.

### وتاحه.

[وَا] (ع مص) کم گردیدن چیزی. (منتهی الارب) (المنجد) (آندراج) (ناظم الاطباء). اندک شدن و حقیر شدن. (تاج المصادر بیهقی).

### وتار.

[وَتَا] (ع ص) زه تاب. (دهار) (انساب سمعانی).

### وتار.

[وَا] (ع مص) موآتره. (منتهی الارب). در پی یکدیگر شدن ||. یک روز یا دو روز در میان روزه داشتن ||. نامه و خبر در پی یکدیگر فرستادن یکان یکان با مهلت. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به موآتره شود.

### وتاوت.

[وَا] (ع ا) وساوس. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). وسوسه ها. (ناظم الاطباء).

### وتایر.

[وَا] (ع ا) وتائر. ج وتیره. (منتهی الارب). رجوع به وتیره شود.

### وتأ.

[وَتَّء] (ع مص) گرانبار رفتن از پیری یا از نیکوخوئی و رزانت. گویند: وتأ فی مشیته. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).  
گرانبار رفتن خواه از پیری باشد یا خلقی و طبیعی بود. (ناظم الاطباء).

### وتب.

[وآ] (ع مص) پائیدن در جای و همیشگی نمودن در آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

### وتج.

[وَت] (ع ص، ا) وَتِح. وتیح. چیز اندک و حقیر. (منتهی الارب) (آندراج). اندک. (مهدب الاسماء) (ناظم الاطباء).

### وتج.

[وآ] (ع مص) کم کردن دهش خود را. (ناظم الاطباء) (از المنجد).

### وتج.

[وَت] (ع ص، ا) چیز اندک و حقیر. (منتهی الارب) (آندراج). شیء وتج وعر؛ از اتباع است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
رجل وتج؛ مرد فرومایه. (منتهی الارب) (آندراج)؛ مرد فرومایه و خسیس. (ناظم الاطباء).

### وتحه.

[وَتَح] (ع ا) چیزی اندک. (منتهی الارب). گویند ماغنی عنی وتحه؛ ای شیئا. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). بی نیاز  
نکرد مرا چیز اندک. (ناظم الاطباء).

### وتحه.

[وَح] (ع مص) وتاحه. وتوحه. کم کردن عطاء و دهش را. (از المنجد). رجوع به وتاحه شود.

### وتج.

[وآ] (ع مص) به چوب دستی زدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

### وتخه.

[وَتَخ] (ع ا) گل تنک. (منتهی الارب). خلاب و وحل و گل. (ناظم الاطباء) (المنجد). چیز اندک. (منتهی الارب). ماغنی  
عنی وتخه؛ ای شیئا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد). ترس و بیم. (ناظم الاطباء).

### وتد.

[وآ] (ع مص) کوفتن میخ را. کوفته شدن میخ. لازم و متعدی به کار رود. (ناظم الاطباء). ثابت شدن. ثابت گردانیدن.

(المنجد).

**وتد.**

[وَت] (ع مص) میخ کوفتن. (منتهی الارب) (آندراج). میخ زدن. (تاج المصادر ||). کوفته شدن میخ. (منتهی الارب) (آندراج).  
 || ثابت گردیدن. (منتهی الارب ||). (ا) میخ. (مهدب الاسماء). میخ در زمین باشد یا دیوار. (منتهی الارب) (آندراج). و خواه  
 چوبین باشد یا آهنین. (ناظم الاطباء). میخ چوبین. (غیاث) (نصاب). مسمار: خیمه ویران است و بشکسته وتد او بهانه میکند که  
 درفتد. مولوی. ج، اوتاد. (منتهی الارب ||). تندی اندرون گوش یا پیش گوش و هما وتدان. (منتهی الارب) (آندراج). بلندی  
 گوش از سوی روی. (مهدب الاسماء). تندی پیش گوش. (ناظم الاطباء ||). وتد از عروض لفظ سه حرفی چون علی. وتد مثل آن  
 است. (منتهی الارب). - وتد مجموع (مقرون)؛ آن لفظ سه حرفی را گویند که دو حرف اول آن متحرک و حرف آخر آن ساکن  
 باشد چون لفظ دعا. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به تعریفات سیدجرجانی و المعجم فی معاییر اشعارالعجم شود. - وتد  
 مفروق؛ آن لفظ سه حرفی است که اوسط آن ساکن و طرفین آن متحرک باشد چون رأس. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به  
 تعریفات سیدجرجانی و المعجم شود (||. در اصطلاح رمل) وتد نزد اهل رمل بر چند معنی اطلاق کرده می آید. آنکه میگویند که  
 خانه اول و چهارم و هفتم و دهم هر یک وتد است. و دوم و پنجم و هشتم و یازدهم هر یک مایل وتد است. و سوم و ششم و نهم  
 و دوازدهم هر یک زائل وتد است. و ساقط عن الوتد نیز گویند. به جهت آنکه هریک از این خانه ها نظر به طالع ندارد. و سیزدهم  
 و چهاردهم و پانزدهم و شانزدهم هریک وتدالوتد است. هکذا فی بعض الرسائل و آنکه در انقلاب وتدالوتد میگویند که اوتاد را  
 در شواهد ضرب کنند ظاهر این است که این قول بر حذف مضاف است. یعنی اشکال اوتاد را در شواهد ضرب نمایند. و نیز  
 محتمل است که اطلاق اوتاد بر اشکال که در اوتاد واقع شوند اطلاق مجازی باشد از قبیل اطلاق اسم محل بر حال. والله اعلم  
 بحقیقه الحال. و آنکه در سیر نقطه میگویند که خانه اول و پنجم و نهم و سیزدهم آتشی اند. و دوم و ششم و دهم و چهاردهم  
 بادی اند. و سوم و هفتم و یازدهم و پانزدهم آبی اند. و چهارم و هشتم و دوازدهم و شانزدهم خاکی اند. و اولین خانه را از خانه  
 های آتشی و بادی و آبی و خاکی وتد آتش و وتد باد و وتد آب و وتد خاک گویند. پس خانه اول وتد آتش باشد و خانه دوم  
 وتد باد و خانه سوم وتد آب و خانه چهارم وتد خاک و دومین خانه را از خانه های آتشی و بادی و آبی و خاکی مائل وتد آتش  
 و مائل وتد باد و مائل وتد آب و مائل وتد خاک گویند. پس پنجم مائل وتد آتش و ششم مائل وتد آب و هفتم مائل وتد باد و  
 هشتم مائل وتد خاک باشد. و بر همین قیاس سومین خانه را از هریک از خانه های آتشی و بادی و آبی و خاکی زائل وتد آتش و  
 زائل وتد باد و زائل وتد آب و زائل وتد خاک. و چهارمین خانه را از هر یک از خانه های مذکوره وتدالوتد آتش و وتدالوتد باد و  
 وتدالوتد آب و وتدالوتد خاک نامند. و فائده این در حساب به کار آید. و میگویند وتد دلیل آحاد و مائل دلیل عشرات و زائل  
 دلیل مآت و وتدالوتد دلیل الوف باشد. و آنکه در سیر نقطه نیز میگویند اگر نقطه در عنصر خود باشد وتد است یعنی قوت وتد  
 دارد و اگر در دوم عنصر خود باشد مائل الوتد است. و اگر در سوم عنصر خود باشد زائل الوتد است. و اگر در چهارم عنصر خود  
 باشد وتدالوتد است. مث نقطه آتش در خانه های آتشی وتد و در خانه های بادی مائل الوتد و در خانه های آبی زائل الوتد و در  
 خانه های خاکی وتدالوتد و همچنین نقطه آبی در خانه های آبی وتد است. و در خانه های خاکی مائل الوتد. و در خانه های  
 آتشی زائل الوتد و در خانه های بادی وتدالوتد. و علی هذا القیاس نقطه باد و خاک. بدانکه اگر نقطه مطلوب در وتد باشد،  
 خوب بود. و دلیل عزت و قدر و قیمت آن شیء کند، و شهرت او در همه آفاق. و اگر در خانه مایل بود، قدر و قیمت و عزت  
 میانه کند و شهرت در بعضی آفاق. و اگر در زایل بود دلیل بی قدری و بی قیمتی و بی عزتی آن شیء کند و مجهولی او در همه  
 آفاق. و نقطه در وتد مطلوب را حاصل کند بی مانع و کاری بزرگ بود. و در وتدالوتد کسی دیگر ممد او شود که آن مطلوب به

حصول انجامد. و در مایل احتمال حصول دارد و در زائل دلیل است بر عدم حصول. و نیز وتد دلیل حال است یعنی آن چیز بالفعل در وجود آید. و مایل دلیل مستقبل است یعنی بعد از این به وجود آید و از مستقبل می‌رسد. و زائل ضعیف است دلیل بر ماضی کند. یعنی از گذشته می‌رسد. و وتدالتد دلیل توقف است (||. اصطلاح هیأت) وتد نزد اهل هیأت اسم جزوی معین است از اجزاء فلک البروج. گفته اند: اوتاد چهارند پس جزوی از منطقه البروج که بر افق شرقی باشد آن را وتد اول و وتد طالع گویند و آنکه بر افق غربی باشد در این حالت یعنی در حالت بودن آن جزء که مسمی به وتد اول گشته بر افق شرقی آن را وتد سابع و وتد غارب گویند. پس وتد اول و سابع هر دو متقابل باشند. و جزوی که در منتصف این دو وتد فوق الارض باشد آن را وتد عاشر و وتد السماء گویند. و جزوی که در منتصف این هر دو وتد تحت الارض باشد آن را وتد رابع و وتد الارض گویند. پس اگر برج وتد السماء دهم برج طالع بود آن اوتاد را اوتاد قائمه گویند. و اگر یازدهم باشد از طالع آنها را اوتاد مائله گویند. و اگر نهم از طالع باشد آنها را اوتاد زائله گویند و کلام شارح تذکره موهوم آن است که اوتاد را وقتی قائمه گویند که جزو عاشر منتصف طالع و غارب باشد. و آن وقتی بود که قطب بروج بر افق باشد یا دایره نصف النهار به شرطی که بر سمت الرأس نباشد (||. اصطلاح صوفیه) اوتاد نزد سالکان چهار تن اند از اولیاء خدای تعالی که در چهار رکن عالم نامزداند. در مغرب عبدالعلیم و در مشرق عبدالحی و در شمال عبدالمرید و در جنوب عبدالقادر که محافظت جمله عالم و معموری دنیا به برکت ایشان است. کذا فی کشف اللغات. و در مرآة الاسرار گوید آنکه در مشرق است نام او عبدالرحمن و آنکه در مغرب است نام او عبدالقدوس میباشد. اگر یکی از ایشان فوت گردد یکی از نایبان به جایش آید. چهار رکن عالم معمور به وجود این چهار اوتاد است چنانچه کوهها سبب سکون زمین. (کشاف اصطلاحات الفنون).

### وتد.

[وَت] (ع ا) میخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء ||). تندی درون گوش یا پیش آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء ||). در اصطلاح علم عروض). لفظ سه حرفی چون علی. (آنندراج) (منتهی الارب). وِتد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وتد در نزد اهل عروض سه حرف است که دوم یا سوم آنها ساکن باشد اگر وسط آن ساکن باشد همچون قول پس آن وتد مفروق است و اگر وسط آن متحرک باشد و آخرش ساکن مانند علی، وتد مجموع است. (از المنجد). رجوع به وِتد شود.

### وتدات.

[وَت] (اخ) (یوم ال ...) روزی است تاریخی عرب را. رجوع به مجمع الامثال میدانی شود.

### وتد الارض.

[وَت دُلْ آ] (ع ا مرکب) یکی از اوتاد اربعه منجمین. (مفاتیح العلوم خوارزمی). رجوع به وتد شود.

### وتدان.

[وَت / ت] (ع ا) تشبیه وتد. دو تندی درون گوش یا پیش گوش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) رجوع به وتد شود.

### وتد واتد.

[وَت دِ ت] (ترکیب وصفی) تأکید است چون شغل شاغل. یعنی میخ استوار محکم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).



**وتدۀ.**

[وَتِ دَ] (اخ) جایی است در دربند یا بدهنا و آن را شبی است که در آن شب بنی تمیم بر بنی عامرین صعصعه شیخون زدند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به معجم البلدان شود.

**وتدی.**

[وَتِ / تَ] (ص نسبی) منسوب به وتد یعنی میخی ||. عظم وتدی؛ استخوان قاعدهء دماغ و همهء استخوانها بر وی نهاده شده است. نام یکی از استخوانهای کله که در مابین مصفأ و قمحوده و استخوانهای صدغ واقع شده. (ناظم الاطباء). رجوع به تشریح میرزا علی شود.

**وتر.**

[وَ] (ع مص) نستیدن کینه را. (منتهی الارب) (آندراج). دریافت نکردن کینه و خون کشته خویش را. (ناظم الاطباء ||). زه کشیدن بر کمان ||. جفت را طاق ساختن ||. وتر کردن نماز را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). ترسانیدن و مکروه و بدی رسانیدن. (منتهی الارب) (آندراج ||). کم کردن مال و حق کسی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). منه قوله تعالی: ولن یترکم اعمالکم. (قرآن ۴۷/۳۵)؛ ای لن ینقصکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**وتر.**

[وَتِ] (ع ا) زه کمان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). چلهء کمان. ج، اوتار. (منتهی الارب ||). رود. بربط. (زمخشری). رود. شرعۀ. (السامی). تار. (یادداشت مرحوم دهخدا). تار ساز. (غیاث اللغات). بم. تار سطر بلند آواز از ذوات الاوتار. (یادداشت مرحوم دهخدا). ابریشم رباب و چنگ. (زمخشری). حیوط آلات موسیقی چون گیتار و رباب که از رودهء حیوانات ساخته میشود. (قاموس کتاب مقدس ||). پی. هر عصب که از بیرون عضله رسته است. (یادداشت دهخدا). اجسامی است شبیه به عصب در سپیدی و نرمی که بر اطراف عضله روید. (از بحر الجواهر). بند سپیدی که در منتهای عضله واقع شده و بدان عضله با استخوانهای بدن ملصق گشته و به آنها می پیوندد. (ناظم الاطباء ||). اصطلاح هندسه) خط مستقیمی است که دایره را تقسیم کند خواه دایره را به دو نیمه بخش کند و این در صورتی است که خط مستقیم از مرکز دایره بگذرد و آن را قطر نیز مینامند و خواه به دو نیمه بخش نکند، بنابر این وتر اعم از قوس است. و بعضی گویند وتر خط مستقیمی است که دایره را به دو قسم مختلف تقسیم کند و آنکه به دو قسم متساوی تقسیم میکند قطر نامیده میشود. بنابر این وتر مابین با قطر است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ||). وتر زاویه، خطی است مستقیم یا غیرمستقیم که دو ضلع محیط به آن زاویه را به هم وصل میکند پس هر یک از خطوط سه گانه مثلث وتر است برای زاویه ای که بین دو ضلع متصل به آن خط است. (کشاف اصطلاحات الفنون).

**وتر.**

[وَ / وَ] (ع ا) تنها و طاق. (منتهی الارب). فرد و تنها و طاق. عدد طاق. (ناظم الاطباء). عدد که طاق باشد و از همین است صلوة وتر خلاف شفع. (کشاف اصطلاحات الفنون). تک و یگانه. (السامی فی الاسامی). - صلوة وتر؛ نمازی است مخصوص که عدد و رکعات آن وتر است [طاق] نه شفع [جفت]. (کشاف اصطلاحات الفنون از جامع الرموز). صلوة وتر نماز یک رکعتی است که

از نوافل شب محسوب میشود. نوافل شب یازده رکعت است. از این یازده رکعت نافله شب هشت رکعت آن باید به نیت نافله شب و دو رکعت آن به نیت نماز شفع و یک رکعت آن به نیت نماز وتر خوانده شود. رجوع به رساله ذخیره العباد آیت الله فیض و توضیح المسائل آیت الله بروجرودی شود ||. کینه یا ستم و فزونی در آن ||. روز عرفه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

### وترات.

[وَتَ] (ع ا) ج وَتْرَةٌ. (المنجد). رجوع به وتره شود.

### وتره.

[وَتَرَ] (ع ا) برگزیده و بهترین از هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). در اقرب الموارد حِتار کل شیء آمده نه خیار کل شیء و بنابر این حِتار به معنی صرف الشیء و ما استدار به است مانند گوشت که دور ناخن را احاطه میکند ||. پرده ای است میان دو سوراخ بینی. (منتهی الارب) (المنجد) (ناظم الاطباء) (آندراج). پلک بینی. (مهذب الاسماء ||). کرکرانکی است ریزه در اعلاى گوش ||. پوستکی میان سبابه و ابهام یا میان هر دو انگشت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). ستون خانه یک یک نهاده ||. رگ درونی نره یا رگ پوست آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رگ اندرون ذکر. (مهذب الاسماء ||). پی که فراگیرد مخرج سرگین اسب را ||. پی زیر زبان ||. پی پشت و ما بین نوک بینی و پروت ||. جای گذشت تیر از کمان. وَتَرَ جمع است در همه معانی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

### وتری.

[وَرَا] (ع ق) جداگانه و فرداً فرداً. (ناظم الاطباء).

### وتز.

[وَا] (ع ا) درختی است و این لغت یمانی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

### وتش.

[وَا] (ع ص، ا) اندک از هر چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). فرومایه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فرومایه و رذل. (ناظم الاطباء). گویند: انه لمن وتشهم؛ ای رذالهم. (منتهی الارب)؛ او از فرومایگان ایشان است. (ناظم الاطباء).

### وتشه.

[وَتَشَا] (ع ص) مرد سست بیمار برجای مانده مشرف بر مرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آندراج).

### وتعس السعید.

[ (اخ) (شیخ...) اولین از امرای بنی وتعس در مراکش از ۸۷۵ تا ۹۰۶ ه. ق. رجوع به طبقات سلاطین اسلام لین پول شود.

### وتغ.

[وَت] (ع ا) درد (|| اِصص) کمی خرد در سخن. (منتهی الارب) (آندراج ||). زشتی گفتار ||. بسیاری نادانی ||. نکوهش. (منتهی الارب) (آندراج ||). مص) بزه مند شدن ||. هلاک گشتن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء ||). وَتَغَه شدن زن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). نکوهیده شدن ||. دردگین شدن ||. کم خرد گردیدن در گفتار و زشت گفتار گردیدن و بسیار نادان شدن. (ناظم الاطباء).

**وتغ.**

[وَتِغ] (ع ص) زن مضیعه فرج خود؛ یعنی آنکه خود فراخ کند فرج خود را از شهوت. (منتهی الارب) (آندراج). زنی که از بسیاری شهوت فرج خود را فراخ کند. (ناظم الاطباء).

**وتک.**

[وَت] (ا) مرغی است از تیهو کوچکتر و خوش خط و خال که به عربی سلوی و به ترکی بلدرچین گویند. (انجمن آرا) (برهان). بلدرچین و کرک که به تازی سلوی گویند. (ناظم الاطباء).

**وتک.**

[وَت] (ع ا) جای سرین. (بحر الجواهر).

**وتکا.**

[و] (ا) عرق روسی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

**وتکز.**

[وَك] (ا) دانه و تخم انگور. (برهان) (آندراج). خسته انگور. (ناظم الاطباء).

**وتگر.**

[وَكْ] (ص مرکب) پوستین دوز. (آندراج) (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به وَت و وات شود.

**وتل.**

[وَت] (ع ص، ا) ج اوتل، به معنی مردان پرشکم از شراب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**وتم.**

[ ] (ع مص) بدل کردن عرب یمن سین را به تاء مثل نات به جای ناس. (یادداشت مرحوم دهخدا).

**وتن.**

[وَأَ] (ع مص) بر وتین کسی زدن. (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج).

### وتن.

[وَأُتْ] (ع ا) ج وتین. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). به معنی رگ دل || ج واتن. (المنجد). به معنی ثابت و پاینده در جای خود و آب روان. رجوع به واتن شود.

### وتن.

[وَأُتْ] (ع ص، ا) ج واتن. (ناظم الاطباء). رجوع به واتن شود.

### وتنگ.

[وَأْت] (ا) خوشه انگور. (آندراج) (ناظم الاطباء).

### وتنه.

[وَأَن] (ع امص) خلاف ورزی. (منتهی الارب) (آندراج). مخالفت. (اقراب الموارد || ملازمه الغریم). (المنجد) (از اقراب الموارد).

### وتو.

[وَأْت] (لاتینی، ا) (۱) حق و تو حق خاصی است برای اعضاء دائمی شورای امنیت سازمان ملل متحد که به موجب آن می توانند مانع تصویب تصمیمات آن شورا گردند. (از فرهنگ مصطلحات حقوقی). (۱) - Veto.

### وتوحه.

[وَأُح] (ع مص) وتاحه. (ناظم الاطباء). کم گردیدن چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (المنجد). رجوع به وتاحه شود.

### وتون.

[وَأُ] (ع مص) پیوسته روان ماندن آب و منقطع نشدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). دایم شدن آب و جز آن. (تاج المصادر بیهقی).

### وتی.

[وَأْتَا] (ع امص) روانی ریم و چرک از ریش. (ناظم الاطباء).

### وتیح.

[وَأَ] (ع ص) چیز اندک حقیر. (منتهی الارب). چیز اندک و حقیر. (ناظم الاطباء).

### وتیر.

[و] (ع) ج و تیره. (منتهی الارب). گل سفید. (مهدب الاسماء). رجوع به و تیره شود.

### وتیره.

[و] (ع) کینه یا ستم و افزونی در آن ||. پاره زمین باریک و دراز و سطر گسترده هموار و نرم ||. حلقه تیراندازی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). آن حلقه که بدان نیزه زدن آموزند. (مهدب الاسماء ||). ستون طاق نهاده از خانه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج ||). زمین سپید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج ||). حبس ||. قبر. (ناظم الاطباء). گور. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج ||). گل سپید یا گل سرخ ||. شکوفه گل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). سپیدی گرد پیشانی اسب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). رگ پوست نره. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج ||). روش و نهاد. (منتهی الارب). گویند: مازال علی وتیره واحد؛ ای طریقه و راه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). هنجار. شیوه. سبک. اسلوب. روش. (یادداشت مرحوم دهخدا): به یک وتیره نجبد همی عنان قضا به یک مثابه نگردد همی رکاب قدر. خاقانی ||. راه پیوسته به کوه ||. سستی در کار ||. عیب و سستی در کار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج ||). کوتاهی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). خرک بینی و آن پرده میان دو سوراخ بینی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). کرکانکی است ریزه در اعلاى گوش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). پوستکی است میان سبابه و ابهام یا میان هر دو انگشت. (منتهی الارب ||). نام عقد عشره. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج ||). مص (کوتاهی کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). بند نمودن ||. بازداشتن ||. درنگ کردن. (منتهی الارب).

### وتیره.

[و] (ع) دو رکعت نماز نافله که پس از نماز عشا نشسته بجا آورند. (ناظم الاطباء). رجوع به ذخیره العباد مرحوم آیت الله فیض شود.

### وتیغه.

[و] (ع) خطا در حجت. (اقرب الموارد) (المنجد).

### وتین.

[و] (ع) رگی که دل بدان آویخته است. (ناظم الاطباء). رگ دل و تن. (بحرالجمواهر). رگ دل. (زمخشری). رگ دل که هرگاه پاره گردد صاحبش می میرد. (مهدب الاسماء) (منتهی الارب) (آندراج). رگی است که با پاره شدن آن صاحبش می میرد و ابن سیده گوید رگی است چسبیده به قلب. ج، وُتْن، اوتنه. رگ دل که چون ببرد مردم بمیرد. (مهدب الاسماء). پی پشت مازه. (بحرالجمواهر).

### وتاء.

[و] (ع) مص) گفته یا معیوب گردیدن دست بی شکستگی استخوان. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). وَتَّتْ یدِه و تَأ و و تَاء و

وُثِّتْ به طور مجهول نیز به همین معنی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

### وِثَائِرُ.

[وَأِ] (ع ص، ا) جِ وِثَائِرٌ. (منتهی الارب) (آندراج). زن پر گوشت یا فربه بایستهء همخوابگی. (آندراج). رجوع به وِثَائِرٌ شود.

### وِثَائِقُ.

[وَأِ] (ع ا) جِ وِثَائِقٌ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (دهار). عهد و پیمان محکم. رجوع به وِثَائِقٌ شود.

### وِثَائِلُ.

[وَأِ] (ع ا) جِ وِثَائِلٌ، به معنی وزغ. (دهار). رجوع به وِثَائِلٌ شود.

### وِثَاءَةٌ.

[وَأِ] (ع اِص) کفنگی که به گوشت رسد و به استخوان نرسد و گویند درد گینی استخوان بدون شکستگی، و گویند جدا شدگی. (|| اِص) گفته شدن گوشت بی شکستگی. (از اقرب الموارد).

### وِثَابُ.

[وَأِ] (ع ص) صیغء مبالغه است از وِثَابُ. بسیار بر جهنده. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). - ابو وِثَابُ؛ کنیه است عقاب و باز شکاری رازیرا که سخت پرواز میکند. رازی گوید ابو وِثَابُ آهوست که بسیار جست و خیز دارد. (از اقرب الموارد).

### وِثَابٌ.

[وَأِ] (ع ا) تَخْت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سریر. (اقرب الموارد ||). گستردنی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). فراش. (از اقرب الموارد ||). مقاعد. (اقرب الموارد). نشستگاه. (ناظم الاطباء ||). مص. برجستن. موائبه. (منتهی الارب ||). نشستن در لغت حمیر.

### وِثَابَةٌ.

[وَأِ] (ع ص) سریعۃ: فرس وِثَابَةٌ. (اقرب الموارد ||). زن بسیار بر جهنده. (ناظم الاطباء).

### وِثَابَةٌ.

[وَأِ] (ع ا) حمله و یورش. هجوم. (ناظم الاطباء).

### وِثَاجَةٌ.

[وَأِ] (ع مص) درشت و دفزک گردیدن و بسیار گوشت شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). زفت شدن. (تاج المصادر بیهقی).

**وُثَار.**

[و] وَا (ع) جِ وُثْر. رجوع به وُثْر شود [و] جِ وُثِر. (ناظم الاطباء). رجوع به وُثِر شود [و] جِ وُثِرِه. رجوع به وُثِرِه شود [و] اِمَص. پاسپردگی [و] اِ. بستر نرم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء [و] ا). هرچیز نرم. (ناظم الاطباء).

**وُثَار.**

[و] اِمَص. پاسپردگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء [و] ا). هر چیز نرم [و] بستر نرم. (ناظم الاطباء).

**وُثَارَةٌ.**

[و] رَا (ع) اِمَص. بسیاری گوشت. (منتهی الارب). بسیاری گوشت یا بسیاری پیه. (ناظم الاطباء). ابوزید گوید وُثَارَه کثرت شحم است و وُثَاجه کثرت لحم است [و] اِمَص. نرم شدن بستر. (تاج المصاادر بیهقی) (المصادر زوزنی). نرم و پاسپرده گردیدن. (منتهی الارب). نرم و لین گردیدن و پاسپرده شدن. (ناظم الاطباء).

**وُثَاق.**

[و] اِ (ا) خَانه. (سروری) (بهارعجم). رجوع به وُثَاق و وُثَاق شود.

**وُثَاق.**

[و] اِ (ع) اِ هرچیز که بدان چیزی را بندند مانند ریسمان و بند و قید و زنجیر. (ناظم الاطباء): فَشَدُوا الوُثَاق فاما مَنَّا بعد وَا اما فداءً. (قرآن ۴۴/۴۷).

**وُثَاق.**

[و] اِ (ع، ا) بَند. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). بند و قید. (منتهی الارب) (آندراج از منتخب و لطائف و مدار [و] ا). گرفتاری [و] اِمَعسَکَر و لشکرگاه [و] اِمَص. موائقه. عهد و پیمان کردن باهم. (ناظم الاطباء [و] ا). ص جِ وُثِيق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به وُثِيق شود.

**وُثَاق.**

[و] اِ (ا) خَانه. (کشف) (لطایف) (غیاث اللغات). حجره و سرا. این کلمه که در نظم و نثر فارسی آمده و اغلب آن را عربی گمان کنند و به کسر واو خوانند، کلمه ترکی است به ضم واو. در اصل به معنی خیمه و خرگاه بوده و آن همان است که ما امروزه اطاق میگوئیم و می نویسیم و در ترکی استانبولی ادا (۱) گویند. (نشریه دانشکده ادبیات تبریز). کازیمیرسکی نیز این کلمه را ترکی داند: آلوده منت کسان کم شو تا یک شبه در وُثَاق تو نان است. انوری. دوش سرمست آمدم به وُثَاق با حریفی همه وفا و فواق. انوری. از زرکش و ممزج و اطلس وُثَاق من چون خیمه خزان و شرع بهار کرد. خاقانی. شب عید چون درآمد ز در وُثَاق گفتمی که ز شرم طلعت او مه عید برنیاید. خاقانی. آن شعاع آفتاب اندر وُثَاق قرص او اندر سپهر چارطاق. مولوی. آن جهان است اصل این پر غم وُثَاق وصل باشد اصل هر هجر و فراق. مولوی. ما خود ز کدام خیل باشیم تا خیمه ز نیم در وُثَاق. سعدی. ای معبر

مژده ای فرما که دوشم آفتاب در شکرخواب صبحی هم وثاق افتاده بود. حافظ. - وثاق پیرزن؛ خانه و حجره ای است که پیرزنی در درون دولتخانه و بارگاه انوشیروان داشت و هر چند انوشیروان از او خواست که به قیمت اعلی بخرد او نفروخت. (برهان): طاق ایوان جهانگیر و وثاق پیرزن از نکونامی طراز فرش ایوان دیده اند. خاقانی. (۱) - Oda.

### وثاقت.

[وَقَّ] (از ع، اِص) استواری: در وثاقت تحریر و لطف تقریر و دقت نظر بی نظیر. (قاضی نورالله). رجوع به وثاقه شود.

### وثاقه.

[وَقَّ] (ع مص) استوار شدن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی) (تاج المصادر). استوار گردیدن. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج ||). استوار کاری نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

### وثاقی.

[وُ] (ص نسبی) منسوب به وثاق. غلامی که با غلامان دیگر در حجره هایی متصل به سرای سلطنتی منزل داشت و آنان را وثاقیان مینامیدند. (فرهنگ فارسی معین): غلامان وثاقی را جدا به کوشک کهن محمودی فرود آوردند. (تاریخ بیهقی). و به در حاجب سرای با سلاحداران گردبرگرد تخت ایستاده با غلامی صد از وثاقیان سلطان. (تاریخ بیهقی).

### وثام.

[وَا] (ع مص) خون آلود کردن سنگریزه پای را. (منتهی الارب). در اقرب الموارد و المنجد به کسر واو به همین معنی آمده است.

### وثامه.

[وَا] (ع مص) خون آلود کردن سنگریزه پای را. (اقرب الموارد) (المنجد).

### وثامه.

[وَم] (ع مص) آکنده گوشت گردیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). آکنده شدن. (تاج المصادر بیهقی).

### وثء.

[وَثْء] (ع اِص) رجوع به وثأ شود.

### وثأ.

[وَثْء] (ع اِص) وثاء. کفتگی که به گوشت رسد و بس یا دردگینی استخوان و عیب آن بی شکستگی یا جداشدگی گوشت از استخوان. گویند به وثء لاثوئی او هو قول العامة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (بحرالجمهر ||). (مص) میرانیدن گوشت را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). کفته و معیوب کردن دست را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).



**وَنَاءٌ.**

[وَأَ] (عِ اِمِص) کفتگی که به گوشت رسد و بس یا درد گینی استخوان و عیب آن بی شکستگی یا جداشدگی گوشت از استخوان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به وئأ شود.

**وَنَثَةٌ.**

[وَنَثِ] (عِ ص) دست کفته و معیوب. (منتهی الارب) (آندراج).

**وَثْبٌ.**

[وَأَ] (عِ مِص) وئاب. وئبان. وئوب. برجستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جهیدن و برخاستن و ایستادن. (اقرب الموارد): وئب یشب وئباً و وئباناً و وئوباً و وئیباً وئبَةً؛ طفر و قفز و نهض و قام. (اقرب الموارد ||). نشستن «در لغت حمیر». (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). (|| اِمِص) برجستگی. (منتهی الارب). برجهدگی. (ناظم الاطباء).

**وَثَبَاتٌ.**

[وَنَثِ] (عِ ا) جِ وئبَةٌ. حمله‌ها و یورش‌ها و هجوم‌ها. (ناظم الاطباء).

**وَثْبَانٌ.**

[وَنَثِ] (عِ مِص) وئب. وئوب. وئیب. وئاب. برجستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جهیدن و برخاستن و ایستادن. (اقرب الموارد). || نشستن، در لغت حمیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وئب شود.

**وَثْبَةٌ.**

[وَبِ] (عِ ا) یکمرتبه برجستن. (منتهی الارب). و این برای دفعه است. یکبار جستن (|| اِمِص) دلیری و جرأت ||. شرافت و رأفت و جوانمردی ||. ازدحام ||. رحلت و هجرت. (ناظم الاطباء).

**وَثْبَةٌ.**

[وَبِ] (عِ ا) هیأت برجهدگی و نوع آن. (ناظم الاطباء).

**وَثْبِيٌّ.**

[وَنَثِ] (عِ ص) زن بسیار برهنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گویند: فرس وئبی و ناقه وئبی؛ ای وئبَةٌ. (اقرب الموارد).

**وَنَخَةٌ.**

[وَنَخِ] (عِ ا) تری آب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**وثر.**

[و] (ع) مژر چرمین بی نیفه. (ناظم الاطباء). رجوع به وثر شود (|| ص) نرم. (منتهی الارب) (آندراج). نرم و لین. (ناظم الاطباء).  
 || پاسپرده (|| مص) نرم و سپرده کردن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). بسیار گشنی کردن و گائیدن زن  
 بی آنکه آبستن گردد. (منتهی الارب) (آندراج). بسیار گشنی کردن شتر. (تاج المصادر بیهقی).

**وثر.**

[و] (ع ص) نرم || پاسپرده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). آب گشن در رحم ناقه که از وی آبستن نشود ||.  
 مژر چرمین بی نیفه که دختران خردسال پوشند و آن تسمه‌است به درازا شکافته به عرض چهار انگشت یا یک وجب یا مژر بی  
 ساق شبیه صدار. (منتهی الارب) (آندراج).

**وثر.**

[و] (ع) بستر نرم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اعجب الاشیاء وثر علی وثر؛ یعنی گائیدن بر بستر نرم. (منتهی الارب)  
 (ناظم الاطباء ||). جامه که بدان جامه‌ها را پوشند. (منتهی الارب) (آندراج).

**وئغ.**

[و] (ع مص) شکستن سر را ||. وئغه ساختن جهت ناقه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به وئغه شود.

**وئغه.**

[و] (ع) باران اندک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**وئف.**

[و] (ع مص) دیگ پایه ساختن برای دیگ. (ناظم الاطباء). ئفه. (از اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به ئفه شود.

**وئق.**

[و] (ع) ج وئاق و وئاق. (ناظم الاطباء). رجوع به وئاق شود.

**وئقی.**

[و] (ع ن تف) مؤنث اوئق. محکم و استوار. (منتهی الارب). بسیار استوار و محکم. (ناظم الاطباء). رجوع به اوئق شود. - عروه  
 الوئقی؛ عروه وئقی. ریسمان محکم و استوار: فمن یکفر بالطاغوت و یؤمن بالله فقد استمسک بالعروه الوئقی. (قرآن ۲/۲۵۶).  
 همیشه پادشاه که به کام نیکخواه است به جبل تقوی یقین (۱) و عروه وئقی دین متمسک و معتصم بوده است. (سندبادنامه). (۱) -  
 ن ل: تقوی و یقین.

**وثل.**

[وَثْ] (ع ا) رسن از لیف خرما بافته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). لیف. (مهدب الاسماء).

**وثم.**

[وَثْ] (ع مص) کم علف گردیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج ||). (مص) کمی. (منتهی الارب) (آندراج). کمی و قلت و تنگی. (ناظم الاطباء).

**وثن.**

[وَا] (ع مص) شکستن چیزی را و کوفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). به سُم درخستن اسب زمین را ||. خون آلود کردن سنگریزه پای را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). دویدن. (منتهی الارب) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء ||). گرد کردن. (منتهی الارب) (آندراج). گرد کردن و جمع نمودن. (ناظم الاطباء).

**وثن.**

[وَثْ] (ع ا) بت. (منتهی الارب) (دهار) (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی) (السامی) (ناظم الاطباء). نصب. طاغوت. جبت. صنم. (یادداشت مرحوم دهخدا). فغ. بغ. بد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بت که به صورت آدمی از سنگ باشد. هیکی باشد که صنعتگران به صورت و جئه آدمی بسازند از جنس گوهرهای معدنی یا سایر سنگها و یا از تخته و چوب اما صنم فقط صورت ساخته شده از اشیاء بالا مییاشد لکن بدون جئه. (کشاف اصطلاحات الفنون). ج، اوثن، وُثن. (آندراج) (ناظم الاطباء): چو پشت برهن شود شاخ گل بر او بر گل نو چو روی وثن فرخی. بخت پرستیدن خواهد ترا همچو وثن را که پرستد شمن فرخی. بوستان گویی بتخانه فرخار شده ست مرغکان چون شمن و گلبنکان چون وثنا بر کف پای شمن بوسه بداده وثنش کی وثن بوسه دهد بر کف پای شمنا. منوچهری. تا نماند بر ذهب نقش وثن چونکه صورت مانع است و راهزن مولوی.

**وثن.**

[وُثْ] (ع ا) ج وُثن. بتها. صنم ها. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به وُثن شود.

**وثن.**

[وَا] (ع ا) ج وُثن. (المنجد) (ناظم الاطباء). رجوع به وثن شود.

**وثنی.**

[وَثْ نِی] (ع ص نسبی) بت پرست. (غیاث اللغات) (آندراج) (کشاف اصطلاحات الفنون) (مهدب الاسماء) (ناظم الاطباء). عابد اصنام. متدین به عبادت اوثنان. (المنجد).

**وثنیت.**

[وَتَّ نَى] (ع مص جعلی، امص) بت پرستی. رجوع به وثنیة شود.

### وثنیة.

[وَتَّ نَى] (اخ) فرقه ای از کفار و بت پرستان میباشند و میگویند خدای یکی است و آنان را در شمارهء مشرکان آوردن برای آن است که معبود سزاوار پرستش را متعدد دانند نه آنکه واجب بالذات را متعدد شمارند زیرا آنان بت را به صفت الوهیت وصف نکنند بلکه بتان را مظهر پیمبران و زهاد یا فرشتگان یا ستارگان پندارند و خاطر خویش را به پرستش آنان مشغول دارند باشد که آنان وسیله شوند که ایشان را به معبود خداوند حقیقی برسانند. (کشاف اصطلاحات الفنون بنقل از شرح مواقف و حاشیة چغمینی در مبحث توحید).

### وثوب.

[وُ] (ع مص) وثب. وثاب. وثبان. برجستن. (تاج المصادر) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جهیدن و برخاستن و ایستادن. (از اقرب الموارد). جستن. بجستن || نشستن، در لغت حمیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

### وثوق.

[وُ] (ع امص) ثقة. (المنجد). اعتماد. (ناظم الاطباء) (غیاث): به وثوق حصانت قلاع و مناعت بقاع خویش جواب ابوعلی باز دادند. (ترجمهء تاریخ یمینی چ اول تهران ص ۳۳۸). چون به وثوق از دگران گوی برد شاه خزینه به درونش سپرد. نظامی ||. پایداری. (ناظم الاطباء). استواری. (غیاث اللغات) (تاج اللغات) (ناظم الاطباء ||). باور. (ناظم الاطباء). - وثوق داشتن؛ باور داشتن و اعتماد داشتن. (ناظم الاطباء).

### وثوق الدوله.

[وُقْدَ / دُولَ / ل] (اخ) حسن یا میرزا حسن خان، فرزند میرزا ابراهیم معتمد السلطنه، از رجال معروف و سیاستمدار مشهور ایران و نیز از زمره شعرا و منشیان عصر خویش به شمار می رود. تولد او به سال ۱۲۹۰ ه. ق. است. نخست ادبیات فارسی و عربی را فرا گرفت، بعدها به زبان های فرانسوی و انگلیسی نیز آشنا شد. پیش از مشروطیت شغل های مستوفیگری آذربایجان، خالصجات سرکاری را به عهده داشت و پس از مشروطیت به نمایندگی مجلس، وزارت دادگستری، وزارت دارایی، وزارت داخله، وزارت خارجه و وزارت معارف و ریاست وزراء نایل آمد. قرارداد معروف ۱۲۹۸ ه. ش. (۱۹۱۶ م.) را با انگلستان منعقد کرد. وثوق الدوله در سال ۱۳۱۴ ه. ش. به ریاست فرهنگستان ایران نیز نایل گردید. وی چنانکه نوشته شد طبع شعر داشته است و نمونه ای از اشعار او نقل میشود: چون بد آید هرچه آید بد شود یک بلا ده گردد و ده صد شود آتش از گرمی فتد مهر از فروغ فلسفه باطل شود منطق دروغ... نیکبختان راست ابر فرودین زیب بخش ملک و مشاطهء زمین تیره بختان راست باران بهار سیل خرمن کوب و برق شعله بار آن یکی چون مرغ پرد بر اثر درنورد شش جهت را روی و زیر نه بلا- دامی به راهش افکند نه کمند حادثه بر وی تند این یکی آهسته پیماید رهی لغزدش پائی و افتد در چهی این یکی را آب سیل خانه کوب آن یکی را مرکب سهل الرکوب خاک آن را نیشکر بار آورد این یکی را حنظل و خار آورد این یکی را آتش افروزد چراغ بر دل آن یک نهد چون لاله داغ این یکی را باد بیک مژده بر این یکی را حامل رنج و خطر... وثوق الدوله در بهمن ماه ۱۳۲۹ ه. ش. به سن قریب به هشتادسالگی در گذشت و در قم به خاک سپرده شد. رجوع به تاریخ رجال ایران، مهدی بامداد ج ۱ صص ۳۴۸-۳۵۲، و دیوان حسن وثوق ص ۶۵ شود.

**وئی.**

[وَأَ] (ع مص) معیوب شدن دست بی آنکه استخوان بشکند. (ناظم الاطباء). معیوب کردن دست را بی آنکه استخوان شکند. (منتھی الارب) (آندراج). رگ به رگ شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). از جا در رفتن استخوان: و ضماده [الذبل] [یردالوئی و بروز المقعده. (داود ضریر انطاکی).

**وئی.**

[وَأَ] (ع ا) دردها. (منتھی الارب) (ناظم الاطباء).

**وئیئه.**

[وَأَ] (ع ص) درد کفته یا درد گین بی شکستگی استخوان. (آندراج) (منتھی الارب).

**وئیب.**

[وَأَ] (ع مص) وئب. وئبان. وئوب. وئاب. برجستن. (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (منتھی الارب) (آندراج). جهیدن و برخاستن و ایستادن. (اقرب الموارد ||). نشستن، در لغت حمیر. (منتھی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به وئب و وئاب شود.

**وئیح.**

[وَأَ] (ع ص) آکنده و دفزک (۱) و درشت از چیزی. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتھی الارب). کثیف و قوی و مکتز. (اقرب الموارد). (۱) - ضخیم و غلیظ.

**وئیخه.**

[وَأَ] (ع ص) گیاه تر و تازه آمیخته از هر جنس ||. استخوان تنک پیه آمیخته ||. زمین گلناک ||. شیر دفزک و سطر. (منتھی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**وئیر.**

[وَأَ] (ع ص، ا) پاسپرده. وئیره، مؤنث. (منتھی الارب) (آندراج ||). پارچه ای که در آن جامه پیچند. (ناظم الاطباء). پارچه ای که در آن جامه ها نهند و به وی پوشند. (منتھی الارب ||). جامه ای که بر بالای جامه ها پوشند. (ناظم الاطباء) (آندراج ||). بالشچه ماندی که پیش زین باشد ||. بستر نرم. (منتھی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). - فراش وئیر؛ فراش نرم پاسپرده. (ناظم الاطباء). || پوست جانوران درنده ||. مرکبی است که از حریر و دیبا سازند. (منتھی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**وئیره.**

[وَأَ] (ع ص) مؤنث وئیر. (منتھی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وئیر شود ||. زن پر گوشت یا فربه بایستهء همخوابگی. (منتھی

الارب) (ناظم الاطباء). زن فربه پرگوشت سرخ و شایسته همخوابگی. (ناظم الاطباء). ج، واثار. وثار. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). - فراش وثیره؛ بستری نرم. (مہذب الاسماء). رجوع به وثیر شود.

### وثیغہ.

[وَعِغَ] (ع ۱) رکوبی که در فرج شتر ماده گذارند چون خواهند که بر بچہ غیر مهر آرد و بچہ خود پندارد (||). ص) اشکنہ بریکدیگر فراهم آورده ||. گیاه بهاری از هر جنس آمیخته درهم پیچیده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

### وثیق.

[وَأ] (ع ص) استوار. (منتهی الارب) (آندراج). استوار و محکم. (ناظم الاطباء). ج، وِثاق. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): متفق گشتند در عهد وثیق که نگرداند سخن را یک رفیق. مولوی. - ثوب وثیق؛ جامه نیک بافته. (مہذب الاسماء).

### وثیقت.

[وَقَ] (از ع، امص) وثیقہ. پیمان. عهدنامه: بفرمود شه تا وثیقت نوشت بدو داد و شد سوی بزم از بهشت. نظامی. - وثیقت نامه؛ عهدنامه: خدایا چون گل ما را سرشتی وثیقت نامه ما را نوشتی. نظامی. سریرش باد در کشورگشایی وثیقت نامه کشورخدايي. نظامی (||). امص) احکام. ابرام. محکم کاری: هر وثیقت و احتیاط که واجب بود اندر آن بجای آورد. (تاریخ بیهقی). رجوع به وثیقہ شود.

### وثیقہ.

[وَقَ] (ع ص) تأنیث وثیق. (اقرّب الموارد (||). ا) عهدنامه. (منتهی الارب) (آندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء ||). آنچه بدان استواری نمایند در کاری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). گروی. گروگان. رهینہ. گرو ||. نامه خرید و فروخت. (مہذب الاسماء). - وثیقہ دادن؛ رهن دادن ||. استواری عهد و پیمان. (غیاث اللغات (||). ص) زمین بسیار گیاه. (منتهی الارب) (آندراج): ارض وثیقہ. (ناظم الاطباء). ج، وِثائق. (منتهی الارب) (مہذب الاسماء) (آندراج) (ناظم الاطباء).

### وثیل.

[وَأ] (ع ص، ا) پوست درخت خرما. (منتهی الارب) (آندراج). لیف درخت خرما. (ناظم الاطباء ||). درخت کهن سال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). رسن دلو سست. (منتهی الارب) (آندراج). ریسمان سست. (ناظم الاطباء ||). رسن کهنه لیف خرما. (منتهی الارب). ریسمان کهنه لیف خرما. (ناظم الاطباء ||). رسن کنب سست. (منتهی الارب). ریسمان کنب ||. بچہ آہوی ضعیف ||. سست و ضعیف. (ناظم الاطباء).

### وثیلہ.

[وَل] (ع ۱) وزغ. ج، وِثائل. (دہار).

### وثیم.

[و] (ع ص) آکنده گوشت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آنکه گوشتش بهم آمده.

### وئیمه.

[وَم] (ع ا) سنگریزه ||. طعام و علف فراهم آورده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

### وج.

[وَج ج] (ع ا) سنگخوار. (منتهی الارب). مرغ قطا. (اقرب الموارد). مرغ سنگخوار. (ناظم الاطباء ||). شتر مرغ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). چوب که بر گردن گاو قبله نهند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد ||). فریز که دارویی است و آن بیخ درختی است گرم و خشک در دوم و محلل ورم طحال منقی معده، مفتوح سدد، مدر بول. (منتهی الارب). آن را به فارسی اگر ترکی گویند. (ناظم الاطباء). قسمی داروست و آن ریشه گیاهی است چون بردی که بیشتر در کنار آبها روید و بر آن ریشه ها گره های سفیدرنگی است که بوی بدی دارد. نوعی از این دارو به نام ارغاطیا معروف است که از اندلس آورند و این فارسی معرب است. (از اقرب الموارد). رجوع به تحفه حکیم مؤمن و تذکره ضریر انطاکی و بحرالجمواهر و مخزن الادویه و ناظم الاطباء شود (||. امص) شتابی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). سرعت (||. مص) شتاب کردن: وج الرجل یوج و جا؛ اسرع. (اقرب الموارد).

### وج.

[وَج ج] (اِخ) وادی است در طایف. یکی از جنگهای پیغمبر در این مکان بوده است. (از معجم البلدان). وادی است به طائف یا طائف کذا فی الشمس و یا شهری است در آن و آن در میان کوه مخترق و اصیحرین واقع است. منه الحدیث: آخر وطاء و طئها الله بوج و مراد از آن غزوه حنین است که وادی است پیش وج و در غزوه طائف جنگ واقع نشده. (منتهی الارب). شهری است به طائف و گویند نام خود طائف است. (اقرب الموارد).

### وج.

[وَج ج] (اِخ) (یوم...) روزی است تاریخی و در طایف بین ثقیف و خالد بن هوزه اتفاق افتاد. رجوع به مجمع الامثال میدانی شود.

### وج.

[و] (ا) عودالریح و این یکی از معانی عودالریح است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

### وجا.

[و] (ع ا) ترس و اندوه. (غیاث اللغات): بعد از آن گفتند ای بابای ما شاه پیغامی فرستاد از و جا. مولوی. تا نباشد هیچ محسن بی و جا تا نماند هیچ خائن بی و جا. مولوی (||. مص) سیلی زدن. (غیاث اللغات ||). سوده شدن سم و نازک گشتن آن. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). زخم شدن پا از سفر کردن به پای برهنه. (ناظم الاطباء) (المنجد ||). ص (ماء...) آب بی خیر. (منتهی الارب). آب بد بی خیر. (ناظم الاطباء).

**وجا.**

[و] (ع مص) خصی کردن ||. کشتن. (غیاث اللغات). رجوع به وِجاء شود.

**وجاء.**

[و] (ع ص) (ماء...) آب بی خیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). آب بد بی خیر. (ناظم الاطباء). رجوع به وِجاء شود.

**وجاء.**

[و] (ع مص) رگهای خایه گشن بکوفتن. (تاج المصادر بیهقی). اخته کردن تکه را به کوفتن خایه وی میان دو سنگ یا بریزه کردن خایه وی با سنگ چندانکه پراکنده گردد. (ناظم الاطباء). نوعی از خصی کردن و در حدیث است: علیکم بالباء فمّن لم یستطع فعلیه بالصوم فانه له وِجاء. (منتهی الارب ||). (مص) اسم است زدن به دست یا به کارد را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). (ا) جامه دان. پشتواره جامه. (منتهی الارب). جامه دان و پشتواره جامه. (ناظم الاطباء). ج، اوجیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد ||). واحد اوجیه به معنی عکوم صغار. (المنجد) (اقرب الموارد).

**وجاب.**

[و] (ع ا) ج وَجِب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وجب شود ||. ایستادنگاه آب ||. (مص) مواجبه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). الزام کردن. (اقرب الموارد). ایجاب کردن. (از اقرب الموارد).

**وجاب.**

[وَجَّ جَا] (ع ص) ترسو. جبان. (اقرب الموارد). سخت گول بددل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج ||). قلب وِجَاب، کثیرالخفوق. (اقرب الموارد).

**وجابه.**

[وَجَّ جَاب] (ع ص) ترسو. جبان. (اقرب الموارد). سخت گول بددل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**وجاح.**

[و] (ع ا) اجاح. پرده و پوشش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (مهدب الاسماء ||). سنگ تابان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). آب اندک که تگ حوض را پوشاند. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). آن مقدار آب که بن حوض ببوشد. (مهدب الاسماء ||). لقیته ادنی وِجاح؛ یعنی نخستین دیدم او را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (مهدب الاسماء) (آندراج). وِجاح. وُجاح. رجوع به این مدخل ها شود.

**وجاح.**

[و] (ع ا) پرده و پوشش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).



**وجاح.**

[وَأ] (ع ۱) پرده و پوشش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**وجاد.**

[وَجْ جَا] (ع ص) بسیار خشم. (المنجد). كثير الغضب.

**وجاد.**

[وَأ] (ع ۱) ج وجد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). به معنی ایستادنگاه آب. رجوع به وجد شود.

**وجادۀ.**

[وَد] (ع اِص) (اصطلاح رجال و درایه) وجاده آن است که شخصی کتابی یا حدیثی را با خط راوی آن می بیند بدون آنکه خود راوی آن را دیده باشد پس در صورتی که به راوی آن وثوق داشته باشد آن را روایت میکند، طریق روایت آن کتاب و آن روایت این است که بگوید با خط فلان راوی دیدم که زید از عمرو... و تا آخر اسناد و متن را مذکور دارد و به مجرد این دیدن جایز نیست کلمه اخبرنی فلان را به کار برد مگر آنکه از آن راوی اذن روایت داشته باشد. و این از باب حدیث مرسل است و درست آن است که عمل به مقتضای وجاده صحیح است و محققان شافعیه عمل به آن را هنگامی که راوی آن موثوق به باشد واجب شمرده اند. رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود. اسم است برای مطالب علمی که از کتاب و رساله ای اخذ گردد بدون سماع یا اجازه یا مناوله و این کلمه مولده است. (از اقرب الموارد).

**وجاذ.**

[وَأ] (ع ۱) ج وجد به معنی مغاکی که در آن آب گرد آید و حوض. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وجد شود.

**وجار.**

[وَأ] (ع ۱) گله کفتار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جای گرگ و کفتار. (دهار) (مهدب الاسماء). سوراخ کفتار و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جای ماندن کفتار و گرگ. (غیاث اللغات) (نصاب). ج، أوجره، وُجر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء): سمزار گشته دیار سلاحف چمنزار گشته و جار ثعالب. حسن متکلم ||. آب کند سیل از وادی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

**وجارش.**

[وَأ] (هزوارش، اِص) به لغت ژند و پاژند به معنی گدازش و کاهیدن و ضعیف و لاغر شدن باشد. (برهان) (آندراج). گدازش و کاهش و ضعف و لاغری. (ناظم الاطباء).

**وجازت.**

[وَزَّ] (ازع، اِمص) وجازه. کوتاهی در سخن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به وجازه شود.

**وجازة.**

[وَزَّ] (ع مص) کوتاه کردن سخن را. (منتهی الارب). کوتاه کردن سخن را با بلاغت. (لسان) (اقرب الموارد). وجز. وُجوز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). کوتاه شدن سخن. (المصادر زوزنی). رجوع به وجز و وجوز شود.

**وجاع.**

[وِ] (ع ا) اوجاع. جِ وَجَع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وجع شود || جِ وَجَع. (اقرب الموارد). رجوع به وجع شود.

**وجاعی.**

[وَعَا] (ع ص، ا) جِ وَجَع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وجع شود || جِ وَجَعِيَّة. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). وجعات. (اقرب الموارد).

**وجاف.**

[وَجَّ جَا] (ع ص) طپش دل دارنده. کسی که خفقان قلب دارد. (المنجد).

**وجاق.**

[وُ] (معرب، ا) اوجاج. اجاق. جای آتش. (اقرب الموارد). جایگاه آتش. موقد || نسق از لشکر و غیر آن. ج، وجاقات. (اقرب الموارد) (المنجد). ج، وجاقات. (اقرب الموارد). این کلمه عربی نیست. (المنجد).

**وجاقات.**

[وُ] (ع ا) جِ وجاق. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به وجاق شود.

**وجال.**

[وِ] (ع ص، ا) وجلون. جِ وجل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). مردان ترسناک. (آندراج).

**وجالهُ.**

[وَلَّ] (ع مص) پیر گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). وَّجَلَّ يُوْجَلُّ وَّجَالُهُ؛ کبر و شاخ. (اقرب الموارد).

**وجاه.**

[وَوِ / وَوِ] (ع ق) روبروی. روبروی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قعدت وجاهک (مثلثه)؛ یعنی نشستم روبروی تو، همچنین

است قعدت تجاهك. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).

### وجاه.

[و] [ع ص، ا] اندازه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زهاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): هذا وجه الف؛ این مقدار هزارست || ج. وجهه || ج. وجهه. (ناظم الاطباء). رجوع به وجهه و وجهه شود.

### وجاهت.

[وَه] [ازع، امص] خوبرویی و زیبایی. خوشگلی. (ناظم الاطباء). خوبرویی. (آنندراج). حسن و جمال. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات ||). روشناسی ||. عزت. (آنندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). و به کسر واو خطاست. (غیاث اللغات از کشف و مزیل و صراح) (آنندراج). رجوع به وجاهه شود.

### وجاهه.

[وَه] [ع مص] روی شناخته و باقدر گردیدن. (منتهی الارب). روی شناس شدن. (ترجمان علامه جرجانی، ترتیب عادل بن علی). وجهه و باقدر و منزلت گردیدن. (اقرّب الموارد). خداوند قدر و جاه شدن. (تاج المصادر بیهقی ||). (امص) قدر و شرف. گویند: له وجاهه عندالناس. (از اقرّب الموارد).

### وجء.

[وَجَّء] [ع ص] وجاء. وجاء. (ماء... آب بی خیر. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). آب بد و بی خیر. (ناظم الاطباء ||). مص) زدن: وجأه بالید والسکین وجأ؛ به دست و به کارد زد او را. (منتهی الارب). وجئت عنقه؛ گردن زدم او را. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد) (ناظم الاطباء ||). سپری شدن آب چاه. (منتهی الارب ||). گائیدن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). خصی کردن تکه به کوفتن خایه میان دو سنگ یا ریزه کردن... چندانکه پراکنده گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وجاء. (منتهی الارب). رجوع به وجاء شود.

### وجأه.

[وَأ] [ع ص] چاه خشک و بی خیر. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

### وجب.

[وَأ] [ع ص، ا] شتر ماده ای که در پستانش فله (۱) بسته باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). مشک بزرگ از پوست تکه کوهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرّب الموارد). ج، وجاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء ||). گول و بددل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد). احمق ||. ترسو. (اقرّب الموارد) (ناظم الاطباء ||). خطر یعنی آنچه گرو بندند بدان از اسب دوآیدن و تیر انداختن. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (ناظم الاطباء ||). ایستادنگاه آب. (از اقرّب الموارد). ج، وجاب. (اقرّب الموارد ||). مص) وجوب. وجب وجباً و وجوباً. (ناظم الاطباء). رجوع به وجوب شود ||. وجیب. وجبان. طپیدن دل. (منتهی

(الارب) (اقرب الموارد ||). فروشدن و غروب کردن خورشید. (از اقرب الموارد). فروشدن آفتاب. (منتهی الارب ||). وجوب. یک مرتبه در روز خوردن. (از اقرب الموارد ||). افتادن و مردن. (اقرب الموارد). (۱) - آغوز.

### وجب.

[وَجَّ] (ا) به معنی به دست که به هندی اردو بالشت گویند. (از غیث اللغات) (آندراج). شیر. (ناظم الاطباء). مقدار مسافت مابین خنصر و ابهام است در موقع باز کردن دست که تقریباً چهار گره میشود و مقصود از کوتاهی هم هست. (قاموس کتاب مقدس). کدست و وژه. (ناظم الاطباء). فاصله ما بین انگشت نر و انگشت کوچک چون انگشتان را از هم بکشایند. (ناظم الاطباء): تو بدین کوتاهی و مختصری اینهمه کبر و ناز بوالعجبی است یک وجب نیستی و پنداری کز سرت تا به آسمان وجبی است. جمال الدین عبدالرزاق. - وجب کردن؛ اندازه گرفتن با وجب. وژیدن. (ناظم الاطباء). - امثال: آشی برات بیزم که یک وجب روغن داشته باشد.

### وجبات.

[وَجَّ] (ع ا) جِ وَجِبَةٌ. (منتهی الارب). دفعات الاکل. رجوع به وجبۀ شود.

### وجبان.

[وَجَّ] (ع مص) وجب. وجیب. طپیدن دل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج) (المصادر زوزنی). رجوع به وجب شود.

### وجب کردن.

[وَجَّ كَ د] (مص مرکب) به دست کردن. پیمودن و اندازه گرفتن جامه و جز آن به وسیله وجب دست. اندازه گرفتن با وجب و وژیدن. (ناظم الاطباء). پیمودن به وجب که به فارسی آن را به دست گویند و بلشت به لام و شین معجمه لهجه عوام هند است. (آندراج): از جنون این خرابه را هرروز میکنم همچو آفتاب وجب. محمدقلی سلیم (از آندراج).

### وجبۀ.

[وَجَّ] (ع مص) سقوط کردن و افتادن بر روی زمین. (اقرب الموارد). به یک بار افتادن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و در تاج العروس آمده که وزن فعله در اینجا برای مرء واحده نیست بلکه مصدر است مانند وجوب. (اقرب الموارد از تاج العروس ||). افتادن با صدای شدید. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد ||). یک بار خوردن در شبانه روزی و یا خوردن هر روز به وقتی معین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خوردن به روز یک بار. (المصادر زوزنی): هو يأكل الوجبة؛ ای يأكل فی اليوم و اللیل مرء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، وجبات. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). وجوب. (ناظم الاطباء). رجوع به وجوب شود (||). (ا) بانگ چیزی که می افتد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شکویدگی یا بانگ برفتنده. (منتهی الارب).

### وجج.

[وَجَّ] (ع ص) شترمرغ تیزرو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). شترمرغ تیزدو. (ناظم الاطباء).

### وجج.

[وَجَّ] (ع ا) سَمَج مانندی است. (منتهی الارب) شبه الغار. (اقرب الموارد) (المنجد). جایی مانند غار. (ناظم الاطباء).

### وجج

[وَجَّ] (ع مص) پیدا و آشکار گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج). پیدا و آشکار شدن و ظاهر گردیدن. (ناظم الاطباء).

### وجد

[وَجَّ] (ع مص) جِدَّة. وُجِد. وجود. وجدان. اِجْدان. یافتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). ادراك و اصابه. (اقرب الموارد ||). جِدَّة. مَوْجِدَّة. خشم گرفتن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). غضب کردن. (ناظم الاطباء ||). وُجِد. وُجِد. مستغنی شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). شیفته شدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). دوست داشتن. (اقرب الموارد ||). اندوهگین شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). هست گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). (امص) توانگری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (ترجمان القرآن علامه جرجانی، ترتیب عادل بن علی ||). شیفتگی و آشفتگی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). يقال به وجد فی الحب و کذا فی الحزن. (منتهی الارب ||). ذوق و شوق. (ناظم الاطباء). شور. حالت. (یادداشت مرحوم دهخدا ||). خوشحالی و فرح. (اقرب الموارد) (المنجد ||). طاق. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی). توانایی و قدرت. (اقرب الموارد) (المنجد). هذا من وجدی؛ ای من قدرتی. (اقرب الموارد ||). اِستادنگاه آب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، وِجاد. (منتهی الارب ||). اصطلاح صوفیه آنچه بر قلب بدون تصنع و تکلف وارد شود وجد نامیده میشود و گویند وجد برقهایی است که میدرخشد و سپس به زودی خاموش میگردد. (از تعریفات). حالت ذوق و شوق که صوفیان سماع پسند را میشود. (غیاث اللغات). محمد بن محمود آملی گوید: وجد واردی است که از حق سبحانه و تعالی بر دل آید و باطن را از هیبت خود بگرداند به واسطه احداث وصفی همچون حزن یا فرح. جنید رحمه الله علیه فرمود: وجد انقطاع اوصاف است در هنگامی که ذات به سرور موسوم شود: رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود. وجودی ان اغیب من الوجود بماینذر علی من الشهود. جنید (نفایس الفنون قسم اول ص ۱۷۱). قد کان یطربنی وجدی فافقدنی من رؤیة الوجد من فی الوجد موجود الوجد یطرب من فی الوجد راحته الوجد عند شهود الحق مفقود. جنید بغدادی. در وجد و حال بین چو کبوتر زنده چرخ بازان کز آشیان طریقت پریده اند. خاقانی. پس آنانکه در وجد مستغرقند شب و روز در عین حفظ حقد. سعدی. گر مطرب حریفان این پارسی بخواند در وجد و حال آرد پیران پارسا را. حافظ. و کمینه عقوبت او حرمان وجد و فقدان شهود است. (انیس الطالبین ص ۱۰).

### وجد

[وَجَّ] (ع مص) وُجِد. وجدان. وجود. (منتهی الارب). یافتن. (ناظم الاطباء ||). مستغنی شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). توانگر شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). توانگری گزیدن (||. امص) توانگری. (منتهی الارب).

### وجد

[وَجَّ] (ع مص) بی نیاز شدن. (ناظم الاطباء). مستغنی شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). توانگر شدن. (منتهی الارب) (||). توانگری گزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). (||. امص) توانگری. (منتهی الارب).

**وجد.**

[وَج] (ع ص، ا) جِ واجد. (اقرّب الموارد). چنانکه در توشیح آمده و این غریب است. (اقرّب الموارد). رجوع به واجد شود.

**وجدان.**

[و] (ع مص) وجود. وجد. گم شده را یافتن. (ناظم الاطباء). یافتن. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی ||). خشم گرفتن. (اقرّب الموارد) (||). (امص، ا) در عرف بعضی وجدان عبارت است از نفس و قوای باطنه. (المنجد) (کشاف اصطلاحات الفنون ||). دریافت ||. یافت. (یادداشت مرحوم دهخدا ||). اصطلاح صوفیه) وجدان نزد صوفیه مصادفه حق است چنانکه در وجد گذشت. رجوع به تعریفات سیدجرجانی و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

**وجدان.**

[و] (ع ا) جِ وجید، به معنی زمین هموار. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وجید شود (||). (مص) گمشده یافتن. (منتهی الارب).

**وجدانیات.**

[و نی یا] (ع ا) جِ وجدانیة. اموری که به وسیله حواس خمسہ باطنه ادراک میشوند. (از تعریفات). وجدانیات اموری است که ما آنها را یا به وسیله نفوس خود ادراک می کنیم چون علم ما بوجود خودمان یا علم ما به حالات باطنی خود چون علم به خوف و شهوت و غضبی که در باطن ما وجود دارد. برای تفصیل این مبحث رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

**وجد کردن.**

[و ک د] (مص مرکب) (اصطلاح صوفیه) حرکت کردن از روی مستی و شوق و این اصطلاح اهل سماع است. (آندراج). به شوق آمدن و آشفته گشتن. (ناظم الاطباء): در تنگنای خلوت غم میکند کلیم وجدی که گردباد به صحرا نمیکند. کلیم (از آندراج).

**وجدی خراسانی.**

[و ی خ] (اخ) از شاعران است. مجمع الفصحاء درباره او آرد: نام شریف آنجناب مولانا محمد اسماعیل و اصل مولدش قریه ازغد بر وزن سرمد از قرای شاهاندز مشهور به شاندز از مضافات مشهد مقدس رضوی بوده. وی از جوانی طالب علوم صوری و معنوی شده به جناب سرعالم شاه هندی و جناب سیدقطب الدین نیریزی فارسی و آقا محمدهاشم شیرازی خلیفه وی و آقا محمد کازرونی رسیده و سالها به عبادت و طاعت و ریاضت گذرانیده تا به درجات بلند ارتقاء و اعتلا یافت مرجع سالکین و عارفین شده گاهی مثنوی و رباعی منظوم میفرموده است. ازوست: ای آنکه به دلبری توئی بالادست عمری است که گشته ام به دامت پابست پایی به سرم نه که فتادم از پای دستی به دلم رسان که رفتم از دست. تا بتوانی بجان بکش بار دلی میکوش که تا دلت شود یار دلی آزار دلی مکن که ناگاه کنی کار دو جهان در سر آزار دلی. وی به سال ۱۲۳۲ ه. ق. درگذشت. (مجمع الفصحاء ج ۲، ص ۵۵۹).

**وجدی هندوستانی.**

[وَي ه] (اخ) از شاعران است. مجمع الفصحاء درباره او گوید: اصلش از لکهنو و اسمش میرزا زین العابدین و از معاصرین بود به ایران آمده چندی سکونت کرده است. از اوست: جز گریه نیست کار دل دردناک ما گوئی که با سرشک سرشتند خاک ما. ای پرستار چه حاصل ز مداوا که طیب داروی درد نداند اگر افلاطون است. تو بدینگونه که دلها بر بایی از دست نتوان گفت که یک اهل دلی دیگر هست سر عشق تو اگر فاش شود جرمم نیست زآنکه گنجینه اسرار که دل بود شکست. هر که را زخم زنی زنده جاوید شود آب تیغ مگر از چشمه حیوان باشد ای خوش آندل که در آن زلف مقید گردد خوش اسیری که در آن چاه زرخدان باشد. (مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۵۲۸).

### وجذ.

[و] (ع ۱) مغاکی در کوه که آب گرد آید در وی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (آندراج ||). حوض. (منتهی الارب). گویند به معنی حوض نیز آید. (از اقرّب الموارد). حوض و تالاب. (ناظم الاطباء). ج، وجدان. وجد. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). وجد. (ناظم الاطباء).

### وجذ.

[وَج] (ع ص) (مکان...) جای مغاک و حوض ناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کثیرالوجاذ. (اقرّب الموارد).

### وجدان.

[و] (ع ۱) ج وجد، به معنی مغاکی در کوه که آب در آن گرد آید و حوض. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد). رجوع به وجد شود.

### وجر.

[و] (ع ۱) سمج (۱) کوه. (منتهی الارب). کوه در کوه. (اقرّب الموارد). غار و سمج و مغاک در کوه. (ناظم الاطباء). ج، اوجار. (اقرّب الموارد). (۱) - سُمج به معنی خانه زیرزمینی یا مغاک در کوه باشد. (از حاشیه منتهی الارب).

### وجر.

[و] (ع مص) دارو به گلو فرو کردن. (تاج المصادر بیهقی). دارو در دهان کسی ریختن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). داروی وجور در دهان کسی قرار دادن. (از اقرّب الموارد ||). شنوایدن کسی را آنچه را مکروه دارد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد).

### وجر.

[وَج] (ع مص) ترسیدن از کسی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرّب الموارد) (تاج المصادر بیهقی).

### وجر.

[وَج] (ا) به معنی فتوی باشد و معنی آن را در کنزاللغة دستور حاکم شرع در مسئله شرعی نوشته بودند و به این معنی با جیم فارسی [وچر] هم آمده است. (برهان) (آندراج). فتوای قاضی. (ناظم الاطباء).

### وجر.

[وَج] (ع ص) ترسان. (از منتهی الارب). وجر. اوجر به معنی خائف و ترسان. (از اقرب الموارد). مؤنث آن وجره است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جبان و ترسو. (ناظم الاطباء).

### وجر.

[وَج] (ع ا) ج وجر به معنی سوراخ کفتار و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به وجر شود.

### وجراء.

[وَأ] (ع ص) مؤنث اوجر به معنی زن ترسان و گویند وجرء استعمال نشود. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

### وجرگر.

[وَجْگَک] (ص مرکب) مفتی و فتوی دهنده. (آندراج) (برهان). مفتی و آنکه فتوی میدهد. (ناظم الاطباء). رجوع به وجر شود.

### وجرء.

[وَجْرَأ] (ع ص) مؤنث وجر، به معنی زن ترسان. (منتهی الارب). وجرء و وجرء به معنی خائف و ترسان. (از اقرب الموارد).

### وجرء.

[وَرَأ / وَجَرَأ] (ع ا) گوی (۱) که جهت شکار وحوش کنند که چون وحوش بر آن گذرد چاه و مغاکی درآید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، وجر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گودالی که جهت گرفتن وحوش کنند. (ناظم الاطباء). (۱) - گو به معنی گودی است.

### وجرء.

[وَرَأ] (اخ) بیابانی است میان مکه و بصره. و منزلگاه قوافل است. رجوع به معجم البلدان و ناظم الاطباء شود.

### وجری.

[وَرَأ] (اخ) شهری است در ارمنیه. (منتهی الارب). شهری از ارمنستان که هوایی بسیار سرد دارد. رجوع به معجم البلدان شود.

### وجز.

[وَأ] (ع ص) تیزجنبش سریع الحركة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). وجزه مؤنث آن است. (منتهی الارب). تیزجنبش



تندرونده و سریع الحركة. (ناظم الاطباء ||). زوددهنده. (منتهی الارب). سریع العطا. (از اقرب الموارد ||). شتر تندرو. (اقرب الموارد ||). سبک و کوتاه از کار و سخن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). چیز کوتاه و موجز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سبک و کوتاه از هر چیزی. (منتهی الارب ||). مص) کوتاه کردن سخن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و جازة (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و جوز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به جوز و و جازة شود.

### وجزة.

[وَزَّ] (ع ص) مؤنث و جز. (منتهی الارب). یعنی تیز جنبش تندرونده سریع الحركة. (ناظم الاطباء). رجوع به و جز شود.

### وجس.

[وَجَّ] (ع ا) آواز نرم و صوت خفی. (ناظم الاطباء). آواز نرم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). آنچه در گوش خورد از آواز و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). آواز جماع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء ||). بیم. (منتهی الارب). فرع قلب. (اقرب الموارد). هراس (|| مص) ترسیدن دل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). والفعل من ضرب و سمع قلبی. (منتهی الارب). ترسیدن و هول کردنی که حاصل شود از برآمدن صدا و آواز. فرع کردن و ترسیدن از آنچه در قلب افتد یا از آواز و جز آن که شنیده شود. (اقرب الموارد ||). شنیدن گوش به حس. (از اقرب الموارد از تاج العروس): وجس الاذن؛ سمع حسا. (اقرب الموارد).

### وجسان.

[وَجَّ] (ع ا) آنچه در گوش خورد از آواز و جز آن. وجس. (منتهی الارب ||). ترس و بیم و هراسی که از برآمدن بانگ و آواز حاصل شود. (ناظم الاطباء).

### وجسان.

[وَجَّ] (ع مص) فزع کردن از آنچه در دل واقع شود یا از آواز و جز آن که شنیده گردد. (از اقرب الموارد). رجوع به وجس شود.

### وجج.

[وَجَّ] (ع امص) رنجوری و دردمندی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بیماری. (اقرب الموارد ||). درد. (اقرب الموارد) (بحر الجواهر) (مهذب الاسماء). دردی که با حس لمس ادراک شود خلاف الم که عام است از وجع و غیر آن. وجع ادراک کردن محسوس منافی است از آنچه که منافی است. اوجاع بر دو قسم است قسم نخست دردهائی که برای آنها نامی مخصوص وضع شده است و مشهور آن پانزده درد است: خشن و لاذع است و اعیائی خدری و ممدد و حكاك ناخس و رخو و کاسر و ضاغط و آن مفسخ کزو عضل شد چاک ضربان و ثقیل و ثاقب باز و آن مسلی که اوست اصل هلاک. (از نصاب). و اقسام دیگر نام مخصوصی ندارد بلکه هرگاه بخواهند از آنها تعبیر کنند به موضع درد نسبت دهند مثلاً گویند وجع کلیه، وجع معده. (از بحر الجواهر). ج، وجاع، اوجاع. (از اقرب الموارد) (بحر الجواهر) (ناظم الاطباء). شیخ الرئیس در قانون گوید: اوجاعی که برای آنها اسم است از این قرارند: حكاك. خشن. ناخس. ضاغط. ممدد. مفسخ. مکسر. رخو. ثاقب. مسلی. خدری. ضربانی. ثقیل. اعیائی. لاذع. و اینها پانزده جنس اند. (از قانون ابوعلی): ز آن موالید وجع چون مُرد او زید را زاول سبب قتال گو. (۱) مولوی. لیک حق دادش چنین خوف و وجع تا مصالح حاصل آید در تبع. مولوی. - ام وجع الکبد؛ گیاهی است که درد کبد را بهبود بخشد. (از اقرب الموارد). تره از آنجا

که شفای درد کبد است. (منتهی الارب (||). مص) رنجور و دردمند گردیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقراب الموارد). (۱) - ن ل: زید رامی زین سبب قتال گو. (مثنوی چ نیکلسون ج ۱ ص ۱۰۲).

### وجع.

[وَج] (ع ص) رنجور. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). دردمند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (مهدب الاسماء). صاحب وَجَع. (اقراب الموارد). ج، وَجَعون، وَجَعی، وَجَاعی، وَجَاع، اوجاع. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (ناظم الاطباء).

### وجعاء.

[وَأ] (ع ا) کون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سافله. (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). دبر مردم. (مهدب الاسماء).

### وجعات.

[وَج] (ع ص، ا) جِ وَجَعه. (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء) (المنجد). رجوع به وَجَعه شود || جِ وَجَع. (منتهی الارب). رجوع به وجع شود.

### وجعون.

[وَج] (ع ص، ا) جِ وَجَع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). رجوع به وجع شود.

### وجعه.

[وَجَع] (ع ص) زن رنجور و دردمند. (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (المنجد). ج، وَجَاعی، وجعات. (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقراب الموارد).

### وجعی.

[وَعَا] (ع ص، ا) جِ وَجَع. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (المنجد). رجوع به وجع شود.

### وجف.

[وَأ] (ع ا) نوعی از رفتار شتر و اسب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (||). مص) مضطرب و پریشان شدن. (از اقراب الموارد). طپیدن و بی آرام گشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وجیف. وُجوف. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (||). پوئیدن ستور. (تاج المصادر بیهقی). -وجف ابل؛ به رفتار وجف رفتن شتر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقراب الموارد): وجف الفرس و البعیر؛ عدا و سار العنق.

### وجل.

[وَأ] (ع مص) چیره شدن بر کسی در ترس. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (آندراج).

**وجل.**

[وَجَّ] (ع مص) مَوَجَّل. ترسیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ترجمان علامهء جرجانی ترتیب عادل بن علی) (ناظم الاطباء (||). ا) خوف. (اقرب الموارد). ترس و بیم. ج، اوجال. (از اقرب الموارد). گویند: فی قلبه وجل و فی قلوبهم اوجال. (اقرب الموارد): این بود همواره چون سیماب لرزان از فزع و آن بود پیوسته چون سیمرخ پنهان از وجل. عبدالواسع جبلی. عمرو دایم ماند در درد و وجل دردها میزاید آنجا تا اجل. مولوی.

**وجل.**

[وَجَّ] (ع ص) مرد ترسناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خائف. (اقرب الموارد). کسی که از وهم ترسان باشد. (آندراج) (غیاث اللغات). ترسنده.

**وجلات.**

[وَجَّ] (ع ص، ا) جِ وَجَل. (از اقرب الموارد). رجوع به وجل شود.

**وجلون.**

[وَجَّ] (ع ص، ا) جِ وَجَل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وجل شود.

**وجلئ.**

[وَجَّ لَ] (ع ص) مؤنث وَجَل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زن ترسناک. (ناظم الاطباء). ج، وجلات. (اقرب الموارد). رجوع به وجل شود.

**وجم.**

[وَجَّ] (ع ص) (رجل...) مرد ناکس کمینه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج): وجم سوء؛ مرد بد. (منتهی الارب) (رجل سوء. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء (||). ا) وَجَم. نشان در راه های دشت یا آن سنگ برهم نهاده سطرتر و درازتر از اروم که عاد بر پشته ها گذاشته اند جهت هدایت راه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، اوجام. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و در لسان آمده اصل و ریشهء وجم مستدیر و گرد است و سر آن تیز و گفته اند وجم بناها و نشانه هایی است در بیابان که به آن راه یابند. (از اقرب الموارد (||). مص) وجوم. خاموش گردیدن از اندوه و از خشم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج (||). ناپسند داشتن چیزی را ||. لگد زدن بر سینه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). این لغت یمانی است. (از اقرب الموارد (||). مشت بر گردن و سینه زدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || وجم لفلان من کذا؛ رثی له و غم بسببه. (اقرب الموارد).

**وجم.**

[وَجَّ] (ع ا) سنگ برهم نهاده سطرتر و درازتر از اروم که عاد بر پشتهها گذاشته اند جهت هدایت راه. (منتهی الارب) (از المنجد)

(ناظم الاطباء). ج، اوجام. (منتہی الارب) (مہذب الاسماء). رجوع بہ وجم شود (||. ص) بخیل. (منتہی الارب) (از اقرب الموارد)  
 (ناظم الاطباء ||). سبک اندام ناکس. (منتہی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). خفیف الجسم لئیم. (اقرب الموارد) (تاج  
 العروس).

**وجم.**

[وَج] (ع ص) مرد ترش روی سرفروافکنده از شدت اندوه. (منتہی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**وجمء.**

[وَم] (ع مص) یک بار خوردن. (منتہی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). وجہ. (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء ||). بر روی  
 درافتادن در خوردن. (منتہی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**وجمء.**

[وَجَم] (ع ا) ننگ و عار. (منتہی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). مسبء. (اقرب الموارد).

**وجن.**

[وَج] (ع مص) دور انداختن ||. بر زمین کوفتن ||. کوفتن گازر جامہ را. (منتہی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).  
 کوفتن. (تاج المصادر بیہقی (||. ا). وَجَن. واجن. زمین سخت دارای سنگ ریزہ و قیل العارض من الارض. (اقرب الموارد).

**وجن.**

[وَج] (ع ا) زمین سخت سنگریزہ دار. (از اقرب الموارد). رجوع بہ مدخل قبل شود.

**وجناء.**

[وَأ] (ع ص) شترمادہ سخت و استواراندام، این مأخوذ از وجین است و گویند وجناء ناقہ بزرگ وجنہ. (منتہی الارب) (از اقرب  
 الموارد) (آندراج) (از ناظم الاطباء). و گویند ناقہ عظیمۃ الوجنتین. (اقرب الموارد). اشتری سخت کوهان. (مہذب الاسماء).

**وجنات.**

[وَج] (ع ا) ج وجنء. (منتہی الارب) (اقرب الموارد) (دھار). ج وجنہ کہ بہ معنی رخسارہ آدمی باشد و موی ریش در آنجا  
 نمیروید و آن پهلوی بینی و زیر چشم می باشد و آن موضوع اگرچہ جز رخسارہ است مگر مجازاً رخسارہ را گفته میشود. (آندراج)  
 (غیاث اللغات): و اشک ندامت بر صفحات وجنات از فوارہ دیدگان رها کرد. (سندبادنامہ ص ۱۵۳). رجوع بہ وجنء شود.

**وجنتین.**

[وَنَت] (ع ا) تشنیہ وجنء. دو گونه رخسار. رجوع بہ وجنء شود.

**وجنک.**

[وَنَ] (ا) منقار مرغان. (برهان) (آندراج). نوک مرغان. منقار مرغ. (ناظم الاطباء).

**وجنه.**

[وَوِ / وُؤْ / وَجَّ نَ / وَجَّ نَ] (ع ا) و همچنین أجنه. رخساره یا تندی رخسار. (منتهی الارب). و در آن پنج لغت آمده است. (منتهی الارب) (آندراج) (غیاث اللغات). افراز رخ. (مهدب الاسماء). برآمدگی از دو گونه رخسار. (اقرب الموارد). جزء برآمده از رخسار و به اصطلاح تشریح، آن استخوان از استخوانهای صورت که در زیر چشم واقع شده و برآمدگی رخسار از وی میباشد. (ناظم الاطباء).

**وجوب.**

[وَأ] (ع مص) جِبَّة. لازم شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وُجوب شود.

**وجوب.**

[وَأ] (ع مص) سزاوار شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). مقرر گشتن بیع ||. برگردانیدن. (منتهی الارب): وجب عنه؛ برگردانید از آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). وجب؛ پنهان شدن و غروب کردن خورشید. (از اقرب الموارد). فروشدن آفتاب. (منتهی الارب ||). فرورفتن چشم به مغاک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). یک مرتبه در روز خوردن. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). افتادن و مردن. (اقرب الموارد). افتادن. مردن. (منتهی الارب ||). بایستن. بایا بودن. (یادداشت مرحوم دهخدا). (اصطلاح فلسفی) تقاضا کردن ذات، وجود خود را یعنی هستی خود را و ناممکن بودن عدم او و گاهی مراد از آن ذات حق تعالی باشد. (آندراج) (غیاث اللغات) (تعریفات سید جرجانی). رجوع به نفایس الفنون شود ||. لازم شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لازم شدن و ثابت شدن. (اقرب الموارد ||). واجب شدن. (غیاث اللغات) (آندراج ||). (مص) ضرورت و لزوم. (ناظم الاطباء). - وجوب شرعی از احکام خمسسه؛ تکلیفی است که آن را در مقابل ندب و اباحه و کراهت و حرمت قرار دهند. در تفسیر این وجوب میان علماء اصول اختلاف است. این وجوب نیز تقسیماتی دارد که کتب اصول و کشف اصطلاحات الفنون به تفصیل پیرامون آن بحث کرده اند. رجوع به کشف اصطلاحات الفنون و نفایس الفنون و تعریفات سید جرجانی و کفایه الاصول خراسانی شود. - وجوب عرفی و استحسان؛ وجوب در عرف به معنی استحسان و اولویت است و آن را وجوب عرفی و استحسانی گویند که در مقابل آن وجوب عقلی و شرعی قرار دارد. (کشف اصطلاحات الفنون). - وجوب عقلی؛ همان است که متکلمان و فلاسفه آن را در مقابل امکان و امتناع قرار دهند. رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود.

**وجوباً.**

[وُؤْبِنَ] (ع ق) به طور وجوب. حتماً. مسلماً. لزوماً. به عنوان وجوب و لزوم.

**وجوبه.**

[وُؤْبَ] (ع مص) ترسو شدن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). جبان شدن. (اقرب الموارد). بددل و گول گردیدن. (منتهی الارب).

بددل شدن. (تاج المصادر بیهقی). ترسو و بددل گردیدن. گول و احمق شدن. (ناظم الاطباء).

## وجود.

[و] (ع مص) وَجِدَ. جِدَّةٌ. وَجِدَانٌ. یافتن. (منتهی الارب) (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی ||). دانستن. (از اقرب الموارد). وجد به معنی عِلْمِ آید و در این هنگام از افعال قلوب به شمار آید و دو مفعول را نصب دهد مانند: وجدت صدقک راجحاً. (اقرب الموارد ||). هست گردیدن و فعل آن به طور مجهول به کار رود. (اقرب الموارد) (منتهی الارب ||). (مص) بود. (یادداشت مرحوم دهخدا). هستی. ضد عدم. (ناظم الاطباء). هستی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چیزها را وجودی است در اعیان و وجودی است در اذهان و این هر دو به طبع باشد و اختلاف و تغیر را در آن مدخلی نه و وجودی در عبارت و وجودی در کتابت و این هر دو به وضع باشد و به حسب اختلاف اغراض و اوضاع مختلف و متغیر شود و از این چهار وجود سه دال بود و آن کتابت و عبارت و معنی است و سه مدلول و آن عبارت و معنی و عین است و وجود در کتابت دال بود و مدلول نبود و در عین مدلول بود و دال نبود و در قول و ذهن هم دال بود و هم مدلول. (اساس الاقتباس ص ۶۲). رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و شرح مطلع شود: همه رنج من از وجود من است لاجرم زین وجود نالانم. خاقانی. چونکه ببودش کرم آباد شد بند وجود از عدم آزاد شد. نظامی. خدایی کآفرینش در سجودش گواهی مطلق آمد بر وجودش. نظامی. بر ایشان بیارید باران جود فروشستشان گرد دل از وجود. سعدی. هرگز وجود حاضر غایب شنیده ای من در میان جمع و دلم جای دیگر است. سعدی. - باوجود؛ بزرگ. بزرگوار. صاحب شرافت و عظمت. (ناظم الاطباء). - با وجود آن؛ با آن و حال آن. (ناظم الاطباء). - بی وجود آن؛ بی آن. (ناظم الاطباء). - صاحب وجود؛ بزرگ و بزرگوار و شریف. (ناظم الاطباء). - وجود آرای؛ زینت دهنده وجود و آرایش کننده آن: هر دو رکن افسر وجود آرای هر دو رکن اختر سعودنگار. خاقانی. - وجود آمدن و به وجود آمدن و در وجود - آمدن؛ موجود شدن. هست شدن. به هستی آمدن: گمان مبر که جهان اعتماد را شاید که بی عدم نبود هرچه در وجود آید. سعدی. ز ابلیس هرگز نیاید سجود نه از بدگهر نیکویی در وجود. سعدی. خداوند گارا نظر کن به جود که جرم آمد از بندگان در وجود. سعدی. - وجود دادن؛ ایجاد کردن و اختراع نمودن. (ناظم الاطباء). - وجود داشتن؛ موجود بودن. - وجود ذهنی؛ یکی از انواع چهارگانه وجود. رجوع به وجود شود. - وجود ساز معادن؛ کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء). - وجود کتبی؛ یکی از اقسام وجود. رجوع به وجود و رجوع به اساس الاقتباس ص ۶۲ شود. - وجود لفظی؛ یکی از گونه های وجود. - وجود مطلق؛ وجودی که از ماهیت مبری است. وجود باری تعالی. وجود قائم بالذات. وجود مستقل: ما عدمه ایم و هستی ها نما تو وجود مطلق و هستی ما. مولوی. - وجود نگذاشتن؛ اعتنا به شأن چیزی نکردن و هیچ و نابود انگاشتن. (آندراج): خنده موجم در این دریا کجا تر میکنند من که دریا را وجود شبمی نگذاشتم. محمدقلی سلیم (از آندراج). - وجود نهادن چیزی را؛ اعتنا کردن به شأن آن چیز. (آندراج): آسمان را کی وجودی مینهد هرگز سلیم. سلیم (از آندراج ||). (ا) موجود. (ناظم الاطباء ||). وجود در عرف به معنی جسم و بدن مستعمل است و این مجاز باشد. (آندراج) (غیاث). وجود در اشعار سعدی و حافظ به معنی تن و بدن به کار رفته است. (یادداشت مرحوم دهخدا): یکی تیری افکند و در ره فتاد وجودم نیاززد و رنجم نداد. سعدی. صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز بود کآن شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم. حافظ ||. ایجاد و اختراع ||. هستان ||. بوش. فرتاش ||. ذات. نفس. شخص. کس. نفر ||. تنه درخت. (ناظم الاطباء ||). اصطلاح صوفیه) وجود فقدان اوصاف بشری عبد است تا وجود حق یابد زیرا با ظهور سلطان حقیقت بشریت را بقاء و هستی نباشد و همین است معنای سخن ابوالحسین نوری که گوید من بیست سال است که در میان وجد و فقد به سر میبرم، «اذا وجدت ربی فقدت قلبی» و معنای سخن جنید که گوید بدان که توحید مباین است با وجود او و وجود توحید مباین است با علم او پس توحید بدایت است و وجود نهایت است و وجد واسطه است میان آن دو. (تعریفات

سیدجرجانی). وجود وجدان حق است در وجد. (تعریفات).

### وجود عینی.

[وُدِعَ / ع] (ترکیب وصفی) وجود خارجی است. رجوع به وجود شود.

### وجودی.

[وُدِی] (ص نسبی) منسوب است به وجود. خلاف عدمی. (اقرّب الموارد) (المنجد ||). اصطلاح منطقی) آنچه که سلب جزو مفهوم آن نباشد و مقابل آن عدمی است که سلب جزو مفهوم آن است و به همین معنی عدمی در تعریف قضیه معدوله به کار میرود ||. وجودی عبارت است از آنچه شأن آن وجود خارجی است و مقابل این قسم از وجودی نیز عدمی است ||. وجودی به معنای موجود خارجی نیز آید و مقابل این قسم نیز عدمی آید ||. وجودی به خود وجود نیز اطلاق گردد ||. آنچه ثبوت آن برای موصوف منوط باشد به وجود آن برای موصوف، چون سیاهی در جسم. مایکون ثبوت لموصوفه بوجوده له. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به شرح مواقف و حاشیه مولانا عبدالحکیم شود.

### وجودیه لادائمه.

[وُدِی ی ی م] (ترکیب وصفی، مرکب) (اصطلاح منطقی) (قضیه... نزد منطقیان مطلقه عامه را نامند با قید لادوام به حسب ذات و آن مرکب باشد از دو مطلقه، مانند: کل انسان متنفس بالاطلاق العام لبالدوام. (کشف اصطلاحات الفنون). ترکیب این قضیه چه موجب و چه سالب آن از دو مطلقه عامه است که یکی موجب باشد و دیگری سالبه زیرا جزء اول مطلقه عامه است و جزء ثانی لادوام و مثال آن در ایجاب و سلب: کل انسان ضاحک بالفعل لادائماً و لاشیء من الانسان بضاحک بالفعل لادائماً. (از تعریفات سیدجرجانی). رجوع به اساس الاقتباس و قضیه در همین لغت نامه شود.

### وجودیه لاضروریه.

[وُدِی ی ی ض ری ی / ی] (ترکیب وصفی، مرکب) (اصطلاح منطقی) (قضیه... مطلقه عامه را نامند با قید لاضروریه به حسب ذات مانند کل انسان متنفس بالاطلاق العام لبالضروریه و آن مرکب باشد از مطلقه عامه و ممکنه عامه. (کشف اصطلاحات الفنون). مثال موجب آن: کل انسان ضاحک بالفعل لبالضروریه و ترکیب آن از موجب مطلقه عامه و سالبه ممکنه عامه. موجب مطلقه عامه جزو اول آن است و سالبه ممکنه یعنی لاشیء من الانسان بضاحک بالامکان این همان معنای لاضروریه است و مثال سالبه آن لاشیء من الانسان بضاحک بالفعل لبالضروریه و ترکیب آن از سالبه مطلقه عامه است که همان جزو اول آن باشد و موجب ممکنه عامه و آن معنای لاضروریه است. (تعریفات سیدجرجانی). رجوع به اساس الاقتباس و شمسیه و حاشیه ملا عبدالله شود.

### وجور.

[و / و] (ع ا) داروی در دهن ریختنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد). داروی رقیق که در حلق ریزند. (غیاث اللغات) (آندراج). هر دارو که به دهان طفل یا مریض ریزند آنگاه که تناول آن ممکن نگردد. (از بحر الجواهر) (زمخشری). دارو که به دهن فروریزند. ج، وجورات ||. سخن ناپسند و شنوائی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**وجورات.**

وَأَوْ / وَا (ع ۱) جِ وجور. (بحر الجواهر). رجوع به وجور شود.

**وجوز.**

وَأَوْ (ع مص) کوتاه کردن سخن را. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد). وَجَازَةٌ. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). وَجَز. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وَجَازَةٌ و وَجَز شود.

**وجوف.**

وَأَوْ (ع مص) مضطرب و پریشان شدن. (اقراب الموارد). طَیِّدِن و بِي آرام گشتن. (منتهی الارب) (آندراج ||). به رفتار وجف رفتن شتر. (آندراج) (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). رجوع به وجف و وجیف شود.

**وجول.**

وَأَوْ (ع ۱) پیران. (منتهی الارب). پیرمردان. (ناظم الاطباء). شیوخ. (اقراب الموارد از قاموس) (المنجد ||). دانایان و علماء و حکماء. (ناظم الاطباء).

**وجوم.**

وَأَوْ (ع ۱) جِ وَجْم و آن سنگهای برهم نهاده است جهت هدایت راه. (از المنجد). رجوع به وجم شود (|| مص) خاموش گردیدن از اندوه و خشم. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). وجم. (منتهی الارب). رجوع به وجم شود.

**وجوه.**

وَأَوْ (ع ۱) جِ وَجْهٌ. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). به معنی روی مردم از هر چیزی و مهتر قوم. (آندراج). || در تداول، طریقه ها و روش ها و طورها و نوع ها. (ناظم الاطباء): نفاذ امر پادشاهانه از همهء وجوه حاصل آمد. (کلیله و دمنه). - وجوه البلد؛ اشراف شهر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). - وجوه و نظایر؛ علم وجوه و نظایر از فروع علم تفسیر به شمار میرود و معنای آن این است که یک کلمه که در مواضعی از قرآن به یک لفظ و یک حرکت آمده در هر جا معنایی مغایر با معنای جای دیگر داشته باشد. در این باره دانشمندان را تألیفهاست. از جمله شیخ جمال الدین ابوالفرج عبدالرحمان بن علی بن محمد بن جوزی کتابی تألیف کرده به نام نزهة الاعین فی علم الوجوه و النظایر. رجوع به کشف الظنون شود ||. پولها. (ناظم الاطباء). پول و حقوق. مواجب: وجوه مواجب حشم و ابواب معایش لشکر در انحطاط افتاد. (ترجمهء تاریخ یمنی). ج، وجوهات. - وجوه بریه؛ پولها که بر سبیل مبرات دهند. - وجوه متحرک (اصطلاح بانکی) (۱)؛ پول در حرکت. مقابل پول راکد. - وجوه کوكب (اصطلاح هیأت و نجوم)؛ نزد منجمان عبارت است از قسمت هر برجی به سه قسم و هر قسمی را که ده درجه باشد به توالی بروج وجه خوانند و هر یک را به کوبی منسوب سازند چنانکه ده درجه اول حمل نصیب مریخ است و ده درجهء میانه نصیب آفتاب و ده درجهء آخر نصیب زهره و ده درجهء اول ثور نصیب عطارد و ده درجهء میانه نصیب قمر و ده درجهء آخر نصیب زحل و هم بر این قیاس تا آخر



## حوت. (کشاف اصطلاحات الفنون).. (فرانسوی) (۱) - Fonds de roulement

### وجوهات.

[و] (ع ۱) ج وجوه. در تداول آنچه از مال زکوة و خمس و رد مظالم به مجتهدین خاصه با علم آنان برند و او آن را به مستحقین قسمت کند و آن را وجوهات بریه نیز گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

### وجوهان.

[و] (۱) ج وجوه و وجه به معنی مهتران و اعیان : سعدبن وقاص را... با اشراف و مبارزان و وجوهان عرب سوی کارزار عجم فرستاد. (مجممل التواریخ).

### وجه.

[وَجْهٌ] (ع ۱) رو و چهره. (غیاث اللغات). روی و چهره. روی و صورت و هیأت و پیکر و سیما و دیدار و شکل و نمایش. (ناظم الاطباء). روی مردم و هر چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، أَوْجُهُ، وجوه، أوجوه با قلب واو به همزه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). -وجه ارض؛ روی زمین ||. کیفیت. چگونگی ||. طریق. راه : یارگی را بشکافد یا بوجهی دیگر دفع کند. (ذخیره خوارزمشاهی ||). عین چیزی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). عین چیزی و خود چیزی. (ناظم الاطباء): هذا وجه الرأى؛ یعنی هو الرأى نفسه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ذات و حقیقت چیزی. (غیاث اللغات) : و یبقی وجه ربك ذوالجلال والاکرام. (قرآن ۵۵/۲۷ ||). آنچه انسان بدان توجه کند از عمل و غیر آن. (از اقرب الموارد). هر چیزی که انسان بدان روی آورد از کار و عمل و جز آن. (ناظم الاطباء). و به همین معنی است: وجهت وجهی للذی فطر السموات و الارض و گویند وجه در اینجا به معنی عمل است. (منتهی الارب ||). مستقبل هر چیزی. گویند: هذا وجه الثوب. (از اقرب الموارد ||). حال. هو احسن القوم وجهاً؛ ای حا. (ناظم الاطباء ||). اول روزگار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). -وجه دهر؛ اول آن. (اقرب الموارد). -وجه نهار؛ اول روز. (ترجمان علامه جرجانی ||). آنقدر از سیاره که پیدا و ظاهر گردد ترا. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب): وجه نجم؛ آن مقدار از ستاره که پیدا شود برای تو. (از اقرب الموارد ||). مقصود سخن. (منتهی الارب). -وجه کلام؛ طریق مقصود از آن. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد ||). رضا و خوشنودی. (منتهی الارب) : انما نطعمکم لوجه الله. (قرآن ۷۶/۹)؛ ای لرضاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) : وجه خدا اگر شودت منظر نظر زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی. حافظ ||. مهتر قوم. (منتهی الارب). سید قوم. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). شریف قوم و شریف شهر. (ناظم الاطباء). ج، وجوه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). بزرگی. (منتهی الارب). جاه. (از اقرب الموارد). بزرگی و منزلت ||. وَجْه؛ آب اندک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). سوی و کرانه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). جهت. (اقرب الموارد ||). قبله. (مهدب الاسماء) : فثم وجه الله. (قرآن ۲/۱۱۵)؛ ای قبلته. (مهدب الاسماء ||). قصد و نیت : وجهت وجهی للذی فطر السموات و الارض. (قرآن ۶/۷۹)؛ ای قصدی و نیتی. (اقرب الموارد ||). پول نقد. مال. زر. (ناظم الاطباء). دینار و درهم. تنخواه: مبلغ یکصد تومان وجه رایج مملکتی : ساقی بهار میرسد و وجه می نماند فکری بکن که خون دل آمد ز غم به جوش. حافظ. -وجه کرایه؛ مال الاجاره و پولی که از بابت کرایه داده میشود. (ناظم الاطباء ||). طور و روش و وضع و طریقه و طرز ||. طریق. سیل. راه. (ناظم الاطباء) : به وجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید. حافظ. - به وجه اجمال؛ به طریق اجمال. - به وجه بودن و به وجه نبودن؛ مشروع و حلال بودن یا نبودن : گرچه از مال و گندم نه به وجه هم خزانست پر است و هم انبار بس تفاخر مکن که اندر حشر گندم کژدم

است و مالت مار.سنایی. و عنایت حق تعالی در حفظ او چندان بودی که چون دست به طعامی بردی که شبهت درو بودی رگی در پشت انگشت او کشیده شدی چنانکه انگشت فرمان او نبردی او بدانستی که آن لقمه به وجه نیست. (تذکره الاولیاء شیخ عطار). - به وجه شرعی؛ به طریق شرعی. - وجه احسن؛ طریق نیکو. (ناظم الاطباء ||). روی و سطح چیزی ||. پیشگاه چیزی. جزء پیشین چیزی ||. دستور. قاعده. رسم ||. نوع و قسم. (ناظم الاطباء). - بوجه من الوجوه؛ به هر نوع. به همه جهت. (ناظم الاطباء ||). مقدار و اندازه. (ناظم الاطباء). - وجه معاش؛ به اندازه گذران زندگانی و راه معیشت. (ناظم الاطباء ||). دلیل. سبب و جهت. باعث و موجب. (ناظم الاطباء)؛ و اگر کسی روا دارد جواز آن را وجهی توان نهاد. (المعجم فی معاییر اشعار العجم). - وجه تسمیه؛ سبب تعیین اسم. (ناظم الاطباء ||). وظیفه و مواجب و سالیانه ||. بکارت و دوشیزگی. (ناظم الاطباء ||). اصطلاح صوفیه) نزد اهل تصوف وجود را گویند چنانکه در کتاب العقد المنفرد فی علم التصوف آمده است ||. اصطلاح ادبی) وجه نزد بعضی از قراء اطلاق شود بر قسمتی از احوال اسناد. (از کشاف اصطلاحات الفنون ||). مص) بر روی زدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بر روی کسی زدن و رد کردن او. (اقراب الموارد ||). روی آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). وجیه و باقدر گردیدن پیش مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد).

## وجه.

[وَجْهٌ] (ع ۱) وَجْهٌ. آب اندک. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

## وجه.

[وَجْهٌ] (ع ص) صاحب جاه. باقدر. وَجْهٌ. (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء).

## وجه.

[وَجْهٌ / وَجْهٌ] (ع ۱) جانب و ناحیه. (اقراب الموارد).

## وجه آباد.

[وَجْهٌ] (اخ) دهی جزء بخش شهریار شهرستان تهران. واقع در ۴ هزارگزی شمال راه آهن رباط کریم در جلگه. با هوای معتدل. سکنه ۵۶۲ تن و آب آن از قنات تأمین می شود و محصول آن غلات، صیفی، چغندر قند، انگور، انجیر و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

## وجهاء.

[وَجْجٌ] (ع ص، ۱) ج وجیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). به معنی مهتر قوم و با قدر و منزلت. (آندراج). رجوع به وجیه شود.

## وجهة.

[وَهْ] (ع ۱) روش و طریقه. (ناظم الاطباء ||). سوی و کرانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنجا که روی کنند. (مهدب الاسماء).

موضعی که به طرف آن رو کرده شود. (غیاث اللغات ||). دین ||. قبله. (مہذب الاسماء ||). اعتبار: وجہء ملی ||. صفحه. یک روی نامہ: ہو مجلدہ ضخمہ تحتوی علی عشرين کراسہ فی کل وجہہ عشرون سطرًا. (معجم الادباء چ مار گلیوٹ ج ۲ ص ۵۶).

### وجہء.

[وہ] [ع ا] روش و طریقہ. (ناظم الاطباء ||). سوی و کرانہ. (منتہی الارب).

### وجہء.

[وَجْهٌ] [ع ص] مؤنث وَجْهٌ؛ یعنی زن باقدر و منزلت. (ناظم الاطباء). رجوع بہ وَجْهٌ شُود.

### وجہی اصفہانی.

[وَيِ افٍ] [اخ] از شاعران صوفی مشرب است کہ بیشتر بہ رباعی می پردازد. او راست: می گفتم عشق و می ندانستم چیست می گفتم یار و می ندانستم کیست گریار این است کی توان بی او بود ور عشق این است چون توان با او زیست. دی پیر مغان آتش صحبت افروخت ایمان مرا دید و دلش بر من سوخت از دامن کفر رقعہ واری ببرد آورد و بر آستین ایمانم دوخت. (مجمع الخواص ۳۰۳).

### وجہی سنجاری.

[وَأ؟] [اخ] شاعری است کہ اشعاری درویشانہ دارد. او راست: مرا چنانکہ منم جملہ خلق دانستند ترا چنانکہ تویی ہیچکس نمیداند. (مجمع الخواص ۲۴۱).

### وجی.

[وَجَا] [ع مص] سوده شدن سم ستور یا سخت سوده شدن آن و فعل آن از باب سمع است. (منتہی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد ||). بخیل یافتن. (منتہی الارب): گویند سألناه فوجیناہ؛ یعنی خواستم از وی پس بی خیر یافتم او را. (منتہی الارب) (ناظم الاطباء ||). خصی کردن. اختہ کردن. (منتہی الارب). رجوع بہ وَجْئٌ شُود.

### وجی.

[وَأ] [ع ص] سوده سم. (منتہی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). ناکس بی خیر. (منتہی الارب) (از اقرب الموارد). بی خیر و بخیل. (ناظم الاطباء).

### وجی.

[وَجِي ي] [ع ص] بی خیر و بخیل. (ناظم الاطباء).

### وجی.

[وَجِيءَ] (ع مص) بخیل و بی خیر یافتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). خصی کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اخته کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به وَجِي شُود.

### وجیاء.

[وَأ] (ع ص) ستور مادهء سوده سم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). شتر مادهء سوده سم. (آندراج). مادیان و دیگر ستور مادهء سوده سم. (ناظم الاطباء).

### وجی ء.

[وَأ] (ع ص) بر وزن امیر، تکهء خصی کرده. (منتهی الارب). اخته کرده: تیس وجی ء؛ تکهء اخته کرده. (ناظم الاطباء).

### وجیئة.

[وَأ] (ع ا) گاو ماده ||. یک نوع طعامی که از خرما و ملخ کوفته و روغن زیتون یا از پست و خرما ترتیب دهند. (ناظم الاطباء).

### وجیب.

[وَأ] (ع مص) وجب. وَجَبَان؛ طپیدن دل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (آندراج) (المصادر زوزنی).

### وجیئة.

[وَب] (ع ا) روزینه و راتب از طعام و جز آن. (منتهی الارب). وظیفه. (اقرب الموارد). روزینه و راتب از طعام و جز آن. وظیفه و وجه گذران از طعام و جز آن. (آندراج ||). بیع و هو ان یوجب البیع علی ان یاخذ البایع من ثمنه بعضاً فبعضاً فاذا استوفی یقال استوفی وجیئته. (منتهی الارب). وجیبه آن است که بیع بدانگونه ایجاب گردد که ثمن به اقساط به بایع مسترد گردد و چون همهء ثمن به بایع رد شد گویند استوفی وجیئته. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). لزوم بیع و دریافت وجه آن کم کم و همینکه تمام وجه دریافت شد میگویند قد استوفی وجیئته. (ناظم الاطباء).

### وجیح.

[وَأ] (ع ص) جامهء سخت بافت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آندراج). جامهء سخت و استوار بافته.

### وجید.

[وَأ] (ع ا) زمین هموار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، وَجْدَان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

### وجیز.

[وَأ] (ع ص) کوتاه از هر چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). کلام و سخن کوتاه که به زودی فهم و درک گردد. (دهار) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). گویند امر وجیز و کلام وجیز؛ یعنی خفیف و مقتصر. (اقرب الموارد). ملخص.

مختصر. (شرح نصاب) (غیاث اللغات). موجز. (مهذب الاسماء). کوتاه. (شرح نصاب) (غیاث اللغات).

### وجیزه.

[وَزَ] (ع ص) مؤنث وجیز. ملخص. کوتاه. خلاصه. موجز. رجوع به وجیز شود.

### وجیع.

[وَأَ] (ع ص) (ضرب...) ضرب دردناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات از منتخب) (آندراج). مولم. آزارنده. الیم. (یادداشت مرحوم دهخدا).

### وجیعه.

[وَعَ] (ع ص) موجع و دردناک. (ناظم الاطباء).

### وجیف.

[وَأَ] (ع مص) طپیدن و بی آرام گشتن. (منتهی الارب). مضطرب و پریشان شدن || گرفته شدن و خفقان قلب. (از اقرب الموارد). || به رفتار وجف رفتن شتر. (منتهی الارب). پویدن ستور. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی). رجوع به وجف و وجوف شود.

### وجیل.

[وَأَ] (ع ا) گو که آب در وی ایستد. (منتهی الارب) (آندراج) (منتهی الارب). حفره ای که آب در آن گرد آید. (از اقرب الموارد).

### وجیل.

[وَأَ] (اخ) مکانی است نزدیک بصره مقر صاحب زنج. (ابن اثیر ج ۷ ص ۸۲).

### وجیم.

[وَأَ] (ع ص) (یوم...) روز سخت گرم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (اقرب الموارد).

### وجیمه.

[وَمَ] (ع ص) علف و گندم آفت رسیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد از قاموس).

### وجین.

[وَأَ] (ع ا) کرانه وادی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). کرانه زمین درشت هموار اندک بلند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**وجین.**

[و / و] (ا) وجین کردن. پاک کردن کشت از علف هرزه و خودرو. (ناظم الاطباء). کندن علف های هرز از زمین زراعتی. واجین کردن. فرخو کردن کشت. گزین کردن کشت. (یادداشت مرحوم دهندا).

**وجیه.**

[و] (ع ص، ا) مهتر قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سید قوم. (اقرب الموارد). شریف قوم. (ناظم الاطباء). ج، و جهاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد ||). روی شناس. (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات). و گویند کسی که دارای خصال حمیده باشد و شأن او این است که معروف و شناخته گردد نه ناشناس. (اقرب الموارد ||) خوشگل. زیبا. قشنگ. مرد خوب صورت. (غیاث اللغات) (آنندراج). باوجاهت و زیبا و جمیل و خوشگل و دارای حسن و جمال. (ناظم الاطباء ||). خوش نما. (آنندراج) (غیاث اللغات ||). با قدر و منزلت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). چادر و گلیم دورخه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). پوشش دارای دورو. (ناظم الاطباء ||). مهره ای است. (منتهی الارب). مهره ای است که برای دفع چشم زخم و به فال اینکه با قدر و منزلت گردند بگردن آویزند. (از اقرب الموارد). نام مهره ای است دارای دو روی مانند آینه که چون کسی خواهد به نزد سلطان رود در آن نظر کرده و خود را دیدار میکند و آن را به روی خود میمالد. (ناظم الاطباء ||). بچه ای که نخست هر دو دست وی به یکبار بیرون آید از شکم مادر وقت زادن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

**وجیه آباد.**

[و] (اخ) دهی جزء دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین واقع در ۳ هزار گزی راه قزوین به بوئین در جلگه با هوای معتدل. سکنه آن ۱۲۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**وجیه الدوله.**

[وَهْدُ دَ / دُولَ لِ] (اخ) ذوالقرنین. رجوع به ذوالقرنین بن ابی المظفر حمدان بن ناصرالدوله ابو محمد الحسن بن عبدالله تغلبی شاعر شود.

**وجیه الملک.**

[وَهْلُ م] (اخ) شرف الدین، ابوطاهر بن سعدالدین بن علی قمی. رجوع به ابی طاهر شرف الدین وجیه الملک شود.

**وجیه المله.**

[وَهْمِلُ مِثْلُ لَ / لِ] (از ع، ص مرکب) از وجیه المله عربی. کسی که مورد توجه و علاقه مردم است. دارای وجاهت ملی. مقبول عامه : خران داخلی معقول بودند وجیه المله و مقبول بودند. ایرج میرزا (از فرهنگ فارسی معین).

**وجیهه.**

[وَه] (ع ص) مؤنث وجیه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). زن روشناس ||. خداوند جاه ||. زن زیبا ||. زن صاحب

قدر و منزلت ||. وجیه و خوشگل. (ناظم الاطباء ||). کساء و پوشش دارای دورو. (اقراب الموارد ||). (۱) مهره ای است قرمزرنک یا عسلی که دارای دورو بوده باشد و صورت در آن چون آینه نمودار گردد و صورت را با آن مسح کنند هنگامی که بخواهند بر شاه در آیند. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). مهره دوروی. (ناظم الاطباء). رجوع به وجیه شود.

### وجر.

[وَجَّ] (۱) فتوی. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). دستور حاکم شرع در مسائل شرعی. (برهان) (از ناظم الاطباء) (آندراج). وجر. (آندراج). رجوع به وجر شود.

### وچرگر.

[وَجَّ كَ] (ص مرکب) مفتی. فتوی دهنده ||. پیغمبر و رسول. (برهان) (از آندراج) (ناظم الاطباء). [مشتق از وزاره به معنی گذاره و گر علامت فاعلی] گذارش گر. و کلمه وزیر نیز معرب همین وچر است. (از یادداشت مرحوم دهخدا): بوسه و نظرت حلال باشد باری حجت دارم بر این سخن ز وچرگر. زینبی. در نسخهء حاشیهء فرهنگ اسدی نخجوانی که کتابت آن در ۷۷۶ ه. ق. است مینویسد: چرگر، سرودگوی بود. شاعر گوید: همیشه دشمن تو سوخته تو ساخته بزم به بزم ساخته، رود آخته دوصد چرگر و چرگر دیگر مفتی بود. زینبی گوید: بوسه و نظرت (۱) حلال باشد باری حجت دارم بر این سخن روا چرگر. (کذا). چنانکه مشهود است کلمه چرگر است نه وچرگر برای اینکه بعد از چرگر به معنی سرودگوی مینویسد چرگر دیگر لیکن شعر زینبی را که شاهد می آورد مصرع دوم طوری است که اگر ز وچرگر بخوانیم وزن درست میشود و فرهنگها از همین جا به اشتباه افتاده اند ولی بی شبهه مصرع ثانی غلط است و شاید اصل چنین بوده: حجت دارم بر این سخن از چرگر یا بر چرگر یا ز گفته چرگر، با اینهمه کلمه ای در پهلوی هست بدینصورت «واژی تاژ» به معنی قاری و نمازگزار و خواننده ادعیه دینی و امثال آن است. والله اعلم. (یادداشت بخط مؤلف). (۱) - تاء «نظرت» جزو کلمه است.

### وح.

[وَح ح] (ع ۱) میخ. (منتهی الارب). میخ و وتد. (ناظم الاطباء).

### وح.

[وَح ح] (اِخ) مردی درویش: هو افقر من وح او من الوتد. (منتهی الارب). نام مردی فقیر. (ناظم الاطباء).

### وح.

[وَح ح] (ع ۱ صوت) زجری است گاو را. (منتهی الارب) مبنی بر سکون کلمه ای است که با آن گاو را میرانند. (ناظم الاطباء).

### وحا.

[وَح ح] (ع ۱) بانگ. (مهدب الاسماء). رجوع به وحی شود.

### وحاء.

[و] (ع اِصص) شتاب و عجله و سرعت. (ناظم الاطباء) (محیط المحيط). رجوع به وَحی شود.

### و ح ا ب.

[و] (ع ا) بیماری است شتر را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد از صغانی) (آندراج). یک نوع بیماری است مرشتران را. (ناظم الاطباء).

### و ح ا د و ح ا د.

[و] (ع ق مرکب) یک یک دخلوا و حاد و حاد؛ یعنی یک یک درآمدند. (ناظم الاطباء).

### و ح ا د.

[و] (ع مص) وُحودَةٌ. و حود. و حید. و حده. و حده. (ناظم الاطباء). تنها و یکتا ماندن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). یگانه شدن. (تاج المصادر بیهقی).

### و ح ا ش ی.

[و] (ع ص، ا) ج و حشان به معنی غمناک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وحشان شود.

### و ح ا ظ.

[و] (ع ا) (خ) زمینی یا شهری است در یمن که روستای و حاظه منسوب است بدان و آن را احاظه نیز گویند. (منتهی الارب) (معجم البلدان). نام قبیله ای است از حمیر. (معجم البلدان).

### و ح ا ف.

[و] (ع ا) ج و حفه به معنی سنگ سیاه و آواز. (آندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به و حفه شود.

### و ح ا ف.

[و] (ع مص) و حوفه. افزون گشتن و انبوه و پیچیده شدن بیخهای گیاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (شرح قاموس) (آندراج). بسیار نیکو شدن موی. (تاج المصادر بیهقی). افزون گشتن گیاه و موی و پیچیده شدن بیخ های آن. (ناظم الاطباء).

### و ح ا ف ی.

[و] (ع ا) ج و حفاء. زمین که در آن سنگهای سیاه بوده باشد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

### و ح ا ک.



[و] (عِ اِفْعَل) کلمه ای است که به تکرار گفته شود و بر شتاب داشتن را رساند: الْوَحَى الْوَحَى الْوَحَى الْوَحَاك الْوَحَاك؛ ای البدار البدار، يقال فی الاستعجال. (اقرّب الموارد). رجوع به وَحَى شود.

### وَحَال.

[و] (ازع، ا) لَجْن و گل سیاه و گل تنک. (ناظم الاطباء). رجوع به وحل شود.

### وَحَام.

[و] (ع ص، ا) جِ وَحْمَى. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرّب الموارد). به معنی زن آبستن نیک آزمند به خوردن چیزی. (از منتهی الارب).

### وَحَام.

[و] / و (عِ اِمَص) میل به خوراکیهای بد و یا ادویه قوی و تند. (از بحر الجواهر). نیک گرایش و آرزومندی آبستن به خوردن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (||). ا) و یار. و یارانه. آن چیز که زن حامله آرزو کند. (مهدب الاسماء) (||). مص) رسوایی کردن ستور وقت بار کردن و فعل آن از باب سمع است. (منتهی الارب). سرپیچی کردن ستور وقت بار کردن بر آن. (اقرّب الموارد). دشواری کردن ستور وقت بار کردن. (آندراج). نافرمانی کردن و سرکشی نمودن ستور آبستن. (ناظم الاطباء) (||). آرزومند شدن زن آبستن به خوردن چیزی. (ناظم الاطباء). و یار پیدا کردن زن آبستن.

### وَحَامَى.

[و] (ع ص، ا) جِ وَحْمَى، به معنی زن آبستن نیک آزمند به خوردن چیزی. (از اقرّب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

### وَحَاءٌ.

[و] (عِ ا) آواز مردم و جز آن که دراز و خفی باشد. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (المنجد) (آندراج) (ناظم الاطباء). وَحَى. (منتهی الارب): سمعت و حاء الرعد؛ ای صوته الممدود الخفی. (ناظم الاطباء). رجوع به وحی شود. (منتهی الارب).

### وَحَج.

[و] (عِ اِمَص) پناه گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ملتجی شدن. (اقرّب الموارد) (||). ا) جای پناه. (منتهی الارب). ملجأ. (اقرّب الموارد).

### وَحْجَةٌ.

[و] (عِ ا) جای نشیب. ج، او حاج. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (ناظم الاطباء). گویند این ماده مصحف و حج است و گویند لغت دیگری است. (اقرّب الموارد).

**وحد.**

[و] [ع ص] چهارپایه [ چهارپای ] وحشی تنها و جدا شده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج ||). مرد ناشناخته گوهر که نژاد و نسب وی معلوم نباشد. (ناظم الاطباء). مرد ناشناخته گوهر و نژاد او. (منتهی الارب) (اقراب الموارد از قاموس ||). تنها: رایته وحده؛ یعنی دیدم او را فقط و این مصدر است که تشبیه و جمع ندارد و نصب آن برای آن است که حال واقع میشود نزد بصریان و بناء بر مصدر است نزد دیگران و بناء بر ظرف است نزد کوفین. (منتهی الارب ||). (مص) وحاده. وحوده. وحود. وحده. حده. تنها و یکتا ماندن. (آندراج) (منتهی الارب) (اقراب الموارد). یگانه شدن. (تاج المصادر بیهقی). یکتا و تنها ماندن. (ناظم الاطباء).

**وحد.**

[وَح] [ع ص] تنها و یگانه. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). احد. (منتهی الارب). واحد ||. مردی که نسب و اصل او ناشناخته باشد. (اقراب الموارد). رجوع به وَحد شود.

**وحد.**

[وَح] [ع ص] یگانه. مؤنث آن وَحِدَةٌ است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

**وحدات.**

[وَح] [ع] جِ وحده، وحدت: وحدات هشتگانه تناقض.

**وحدان.**

[وُ] [ع ص، ا] جِ واحد. (اقراب الموارد) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). به معنی یکی. (آندراج). رجوع به واحد شود.

**وحدان.**

[وُ] [ا] مقابل شایگان. (یادداشت مرحوم دهخدا): بود الحق «تا»ی چند دیگر از وحدان ولیک چون ممات و چون قنات و چون زدات و چون عذات گفتم آخر شایگان خوش به از وحدان بد انوری.

**وحدانی.**

[وَنی ی] [ع ص] آنکه تنهایی گزیند و از مردم دوری کند. (المنجد). مفارقت کننده از جماعت و منفرد به نفس. (اقراب الموارد).

**وحدانیت.**

[وَنی ی] [ع مص جعلی، امص] احدیت. حالت یگانه. (اقراب الموارد) (المنجد). یکتایی. یگانگی. تنهایی و یگانگی و وحدت. (ناظم الاطباء): قسم به وحدانیت خدا: ز هر شمع که جویی روشنایی به وحدانیتش یابی گواهی. نظامی. به وحدانیت حق جل و علا اقرار کردید. (گلستان سعدی). - وحدانیت خدا؛ یگانگی خدا. (ناظم الاطباء).

**وحدت.**

[وَدَّ] (ع مص) یگانه شدن. (غیاث اللغات (||). امص) یکتایی. یگانگی. انفراد. (ناظم الاطباء). تنهایی. (ناظم الاطباء) (غیاث): مرا آینه وحدت نماید صورت عنقا مرا پروانه عزلت دهد ملک سلیمانی. خاقانی. وحدت گزین و همدمی از دوستان مجوی تنها نشین و محرمی از دودمان مخواه. خاقانی. صباح و مسا نیست در راه وحدت منم کز صباح و مسا میگریزم. خاقانی ||. یکی. عینیت. اتحاد. رجوع به وحده شود: نه اندر وحدتش کثرت نه محدث را ازو انها. ناصر خسرو. تا به ناهلان نگویی سر وحدت هین و هین خاقانی. - وحدت اتصالی؛ (اصطلاح فقه) وحدت دو چیز از یک جنس که به یکدیگر متصل هستند و دارای حکم واحد چون دو آب متصل به یکدیگر و غیره. رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود. - وحدت اضافیه؛ هرگاه چیزی آنگونه باشد که به امور متشارکه در ماهیت منقسم نشود وحدت خواهد داشت و هرگاه چنین وحدتی به امور متخالفه با حقیقت آن منقسم گردد وحدت اضافی خوانده میشود چون زید که منقسم میگردد به اعضاء و جوارح. وحدت اضافیه در مقابل وحدت حقیقیه است. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به وحدت حقیقیه شود. - وحدت اندر وحدت؛ شدت وحدت: وحدت اندر وحدت است این مثنوی از سمک رو تا سماک معنوی. مولوی. - وحدت پیشه؛ موحد که همه چیز را عین حق بیند: نیست آیین دویینی چشم وحدت پیشه را محسن تأثیر (از آندراج). - وحدت جنسی؛ واحد بودن در جنس چنانکه انسان و بقر و غنم با هم وحدت جنسی دارند زیرا همه در تحت جنس حیوان مندرج هستند. رجوع به کشف اصطلاحات الفنون و شرح منظومه حاجی سبزواری شود. - وحدت حقیقیه؛ وحدت را تعریف کنند به چیزی که منقسم نشود در امور متشارکه در ماهیت آن و هرگاه به هیچ وجه قابل تقسیم نباشد آن را وحدت حقیقیه نامند چون وحدت واجب و وحدت نقطه. وحدت حقیقیه در برابر وحدت اضافیه است. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به وحدت اضافیه شود. - وحدت شخصی؛ واحد شخصی دارای وحدت شخصی است و واحد شخصی واحدی است که به جزئیات منقسم نمیگردد بدانگونه که تصور آن مانع است از وقوع شرکت در آن. (از کشف اصطلاحات الفنون). - وحدت قهری؛ واحد دانستن خدای تعالی یعنی مسلمان شدن به قهر و غلبه سلاطین اسلام و بعضی چنین نوشته اند: وحدتی که مردمان را به قهر و غلبه کسی حاصل شود چنانچه نوکران سلاطین را که بظاهر به حکم حاکم متفق و متحد باشند و به باطن اتحادی ندارند. (غیاث اللغات) (آندراج). - وحدت نوعی؛ واحد بودن از روی نوع چنانچه زید و عمرو و خالد و ولید را با هم وحدت نوعی است زیرا که ایشان همه انسان اند. (غیاث اللغات) (آندراج (||). اصطلاح فلسفی) در مقابل کثرت، وحدت عبارت است از بودن چیزی به حیثیتی که منقسم نشود به امور متشارکه در ماهیت و کثرت در مقابل آن باشد. (نفایس الفنون). رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود (||). اصطلاح صوفیه) وحدت نزد صوفیه عبارت است از تعیین اول که حقیقت محمدیه است (ص) و مرتبه قابلیت صرف و آن را برزخ کبری نیز گویند و احدیت و احدیت، طرفین اوست. احدیت به اعتبار نسب و اعتبارات و احدیت به اعتبار ثبوت نسب و اعتبارات و اضافات. (کشف اصطلاحات الفنون از لطائف اللغات).

**وحدت.**

[وَدَّ] (اخ) طهماسب قلی خان، از شاعران و از مردم کرمانشاه و از سران ایل کلهر بود و مدت سی سال در تهران به سر برد و به سال ۱۳۱۱ ه. ق. در هفتادسالگی در تهران درگذشت. غزلهای عرفانی دارد و این غزل ازوست: از یک خروش یارب شب زنده دارها حاجت روا شوند هزاران هزارها یک آه سرد سوخته جانی سحر زنده در خرمن وجود جهانی شرارها آری دعای نیمه شب دل شکستگان باشد کلید قفل مهمات کارها. (فرهنگ عمید).

**وحدت وجود.**

[وَدَتِ وُ] (ترکیب اضافی، مرکب) (اصطلاح صوفیه) موجودات را همه یک وجود حق سبحانه و تعالی دانستن و وجود ماسوی را محض اعتبارات شمردن چنانچه موج و حباب و گرداب و قطره و ژاله همه را یک آب پنداشتن. (غیاث اللغات) (آندراج). یکی از مسائل مهم فلسفی مسأله وحدت وجود است. این اصل اساس فلسفی و هم عرفانی دارد. فرض آنکه جهان وجود از جمادات و نباتات و حیوانات و معادن و مفارقات و فلکیات همه یک وجودند که در مرتبت فوق و اقوی و اشد وجود خدا قرار دارد و بقیه موجودات بر حسب مراتب قرب و بعد به مبدأ اول که طرف اقوی است متفاوت اند بعضی شدید و بعضی ضعیفند وجود را دو طرف است یک طرف آن واجب الوجود و طرف دیگر آن هیولی و یا هر موجود ضعیفی که ضعیف تر از آن نباشد. مسأله وحدت وجود از نظر طبیعیان نیز بطرز دیگری بیان شده است. آنان نیز موجودات عالم را کلاً مرتبط به یکدیگر میدانسته و اجزاء ترکیب کننده آنها را ماده میدانستند و بدین ترتیب یک جهان طبیعت است و طبیعت و ماده اشیا نیز یکی است. بدیهی است که وحدت وجود الهیان با وحدت وجود طبیعیان متفاوت است. معتقدان به خدای عالم نیز در بیان این معنی هر یک راهی انتخاب کرده اند بعضی خدای آفریننده را خارج از وجود عالم میدانند. و بعضی جزء وجود عالم میدانند نهایت در مرتبت اشد و اقوی و میدانیم که از قدمای فلاسفه اکسینوفانس و پارمینا و رواقیان و فلوطینی وحدت وجودی بودند. عده ای مانند قیصری و صدرالدین نظر به اشکالات و لوازمی که مترتب بر وحدت وجود است قائل به وحدت وجود و کثرت موجود شده اند بدین طریق که گویند درست است که وجود واحد است و ذومراتب و همه رشح فیض حق و وجود واجب اند و یک وجود است که سرتاسر عالم را فرا گرفته و وجود دریای بیکران است و موجودات همه امواج اویند و امواج عین دریا و در عین حال خود موجودند ولو موجود به وجود تبعی پس وجود واحد و موجود متکثر است. (فرهنگ مصطلحات فلاسفه از شرح قیصری).

### وحدت هندوستانی.

[وَدَتِ هِ] (اخ) شیخ محمد، از شاعران و از مردم کلکته از اعمال بنگاله و پدرش از قضات آن شهر بود. (ریاض العارفین ص ۶۲۳، ۶۲۴).

### وحدتی.

[وَدَ] (اخ) شاعری است که نظم او خالی از حال نیست. این مطلع از اوست: آفرین بر صانعی کاین نقطهء پرگار اوست. (مجالس النفایس ص ۷۶ و ۲۵۱).

### وحده.

[وَدَ] (ع مص) وحاده. وحوده. وحود. وحد. حده. تنها و یکتا ماندن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). یگانه شدن. (تاج المصادر بیهقی) (آندراج). یکی بودن. (آندراج ||). (امص) یگانگی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). یکتایی ||. تنهایی. (آندراج). یگانگی و وحدانیت. (مهدب الاسماء). رجوع به وحدت شود.

### وحده.

[وَحِدَ] (ع ص) مؤنث وحد. زن یگانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وحدت شود.

### وحر.

[و] (ع) کینه. (منتهی الارب). کینه و حقد. (ناظم الاطباء ||). خشم ||. غش. (منتهی الارب). غل و غش. (ناظم الاطباء ||). تیرگی دل. (منتهی الارب ||). وسوسه. (ناظم الاطباء).

### وحر.

[و] (ع) ج وَحْرَةٌ. رجوع به وحره شود (||. مص) مسموم گردیدن به خوردن چیزی که وحره [و آن کرمی است] بر آن گذشته ||. وحره افتادن در طعام؛ وحر الطعام؛ وحره افتادن در طعام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

### وحر.

[و] (ع ص) کینه ور. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (ناظم الاطباء ||). خشمناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

### وحره.

[و] (ع مص) کینه داشتن در دل (||. ا) جانورکی است چون کریسه یا کرمی است سرخ بر زمین چفسیده بر هر چیز که بگذرد زهرناک سازد آن را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) جنبنده ای است چون کرباسک. (مهذب الاسماء). ج، وَحْر. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد) (||. ص) شتر کوتاه بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

### وحره.

[و] (ع ص) امرأه وحره؛ زن سیاه فام حقیر زشت یا سرخ رنگ پستک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

### وحش.

[و] (ع مص) جامه از خود انداختن در گریختن به خوف لاحق شدن دشمن. (منتهی الارب). جامه خود را دور انداختن در گریختن از ترس دشمن. (ناظم الاطباء ||). ص) گرسنه: بات وحشاً؛ گرسنه شب گذاشت. وبتنا او حاشاً؛ ای جیاعاً ||. جانور دشتی. وحشی یکی آن ج، وحوش. وُحشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). - بقر وحش؛ گاو دشتی. (ناظم الاطباء). - بلد وحش؛ شهر ویران و خشک. (منتهی الارب). شهرستان ویران و خشک. (ناظم الاطباء). - حمار وحش و حمار وحشی؛ گورخر. (منتهی الارب). - وحش زاده؛ زاییده شده از وحش: درنده پلنگ و وحش زاده زیرش چو پلنگی اوفتاده. نظامی. - وحش نشین: آن وحش نشین وحشت آمیز بر یاد که میکند زبان تیز. نظامی.

### وحشان.

[و] (ع ص) (رجل...) غمناک. (منتهی الارب). مرد غمناک. (ناظم الاطباء). ج، وحاشی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

### وحشان.

[و] (ع ص، ا) ج وحش. (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد ||). ج وحیش. (ناظم الاطباء).

**وحشت.**

[وَشَّ] [عِصْم] تنهایی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (بهار عجم) (آندراج): با تو بر آمیختنم آرزوست وز همه کس وحشت و بیگانگی. سعدی. دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم. حافظ ||. ترس. (منتهی الارب) (آندراج). ترس و بیم و هراس و هول و دهشت. (ناظم الاطباء). و با لفظ افتادن، آوردن، بردن، خوردن، پذیرفتن، دادن، داشتن، کردن و کشیدن صرف شود. (از بهار عجم) (آندراج). - باوحشت؛ ترسناک. وحشت دار: گر آن شبهای باوحشت نبودی نمیدانست سعدی قدر امروز. سعدی. - وحشت آباد؛ جایی وحشت آور: در آن وحشت آباد فترت پذیر شده دولت شه مرا دستگیر. نظامی. از وحشت آباد عالم فانی به نزهت سرای جاودانی انتقال نمود. (حبیب السیرج ۳). - وحشت آمیز؛ ناپسند و غیر مطبوع. (ناظم الاطباء). - وحشت بردن؛ زایل کردن وحشت. برطرف ساختن آن: نسبت کند دو رشته همتاب را یکی دیوانه وحشت از دل دیوانه میبرد. صائب (از آندراج). - وحشت پذیرفتن؛ وحشت کردن. ترسیدن: تا باشد که مؤانست گیرد و وحشت پذیرد. (گلستان سعدی). - وحشت خوردن؛ وحشت داشتن. غم خوردن: بی تکلف می غربت به دل شاد خورم نام همدم چو برم وحشت همزاد خورم. سعید اشرف (از آندراج). - وحشت داشتن؛ ترس داشتن. بیم داشتن: چنان خوش است به آزادی مرا صائب که وحشت نفس از نقش بوریا دارم. صائب (از آندراج). - وحشت زده؛ ترسیده. آنکه وحشت دارد: آن اره که از تیزی دندان چکدش زهر در مشرب وحشت زدگان سین سلام است. صائب (از آندراج). - وحشت فرا؛ فزاینده ترس و وحشت: خواهی که جان به شط سلامت برون بری بگریز از این جزیره وحشت فزای خاک. خاقانی. - وحشت کده؛ جای وحشت: غزال وحشی من رو به صحرای دگر دارد مرا آهو از این وحشتکده آواره میسازد. (۱) صائب (از آندراج). - وحشت کردن؛ گریختن. ترسیدن: چون معنی بیگانه که وحشت کند از لفظ همخانه دل بود و ز دل خانه جدا داشت. صائب (از آندراج). - وحشت کشیدن؛ وحشت داشتن. ترسیدن: همچو ماهی وحشت قلاب میباید کشید. صائب (از آندراج). - وحشت گاه؛ جای وحشت و ترس: بشتابی گذرم صائب از این وحشتگاه که ز هر آبله ام بانگ درا برخیزد. صائب (از آندراج). - وحشت گرفتن؛ ترسیدن. وحشت پیدا کردن: گردباد از من طریق دشت پیمایی گرفت صائب (از آندراج). - وحشتناک؛ ترسناک. هولناک. (ناظم الاطباء). || نفرت ||. اندوه ||. اضطراب و پریشانی ||. دلتنگی. (ناظم الاطباء). (۱) - ن: ل: مرا هوئی از این وحشت سرا آواره می سازد. (دیوان چ قهرمان).

**وحشت بختیاری.**

[وَشَّ تَب] [اِخ] امام قلی برادر خلیل خان است که شهر خلیل آباد را بنا نهاده بود. این بیت ازوست: ای غم دوست چنان با تو توان برد بسر که نه در حوصله گنجی و نه از یاد روی. (ریاض العارفین ص ۲۶۲ و ۲۶۳).

**وحشتی.**

[وَشَّ] [اِخ] از شاعران و از مردم جوشقان از توابع کاشان است. این بیت ازوست: فرهاد اگر از بیستون گلگون به گردن میبرد من بیستون را میبرم کارم چو بر گردن فتد. (مجمع الخواص ص ۲۲۳).

**وحشه.**

[وَشَّ] [عِصْم] انقطاع از مردم. خلوت. تنهایی. (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء ||). برودت و کدورت. (ناظم الاطباء): کانت بین

ابی الصقر اسماعیل بن بلبلی و بین ابی العباس... وحشه شديده لاسباب... (معجم الادباء ياقوت ج ۲ ص ۳۹). خليفه را با امير مکه وحشی افتاده بود. (جهانگشای جوينی ||). دوری میان دو دوست. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (مهدب الاسماء ||). دوری دل از مودت و دوستی. (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء ||). پژماني ||. ترس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خوف از خلوت. (اقراب الموارد). بیم و هراس ||. هم. (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). اندوه. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء) (ناظم الاطباء ||). زمین خشک و حشتناک. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). زمین ویران خشک ||. مص. پژماني و اندوه کردن. (منتهی الارب).

## وحشی.

[وَشِي] (ع ص) واحد وحش. يك جانور دشتی. (منتهی الارب) (السامی) (ناظم الاطباء). جانور صحرايي رمنده از مردم. (غياث اللغات) (آندراج): بيخش ای پسر کادميزاده صيد به احسان توان کرد و وحشی به قيد. سعدي ||. غير مأنوس از انسان و حيوان. (ناظم الاطباء ||). مقابل متمدن. بری. بیابانی: اندر حدود ختن مردمانند وحشی و مردم خوار. (حدود العالم ||). مقابل انسی و مقابل اهلی: نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی نه راکب دیدم آنجا و نه راجل. منوچهری. وحشیان از حرمت دستش سوی پیکان او پای کوبان آمدندی از سر حرص و هوا. خاقانی. کو سر تیغ کآرزوی من است کانس وحشی به سبزه و ثمر است. خاقانی. تا پخته نیست مردم شیطان و وحشی است و آندم که پخته گردد سلطان انس و جان. خاقانی. - وحشی السیر؛ کوبی که در برجی درآید و بیرون شود و به هیچ کوبی متصل نگردد. (از التفهیم لاوائل صناعه التنجیم ص ۴۹۱). رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود. - وحشی سرشت؛ کسی که دارای سرشت و طبیعتی وحشی و مانند حیوانات وحشی است. تندمزاج و آنکه خوی وی بیابانی باشد. (ناظم الاطباء): که از بیم قفقاق وحشی سرشت در این مرز تخمی نیاریم کشت. نظامی. - وحشی شکار؛ صیاد. - وحشی صفات؛ کسی که دارای صفات حیوانات وحشی است: ز انسان گریزم کدام انسی ای مه که وحشی صفاتی بهیمی طباعی. خاقانی. - وحشی طبیعت؛ وحشی مزاج. (ناظم الاطباء). - وحشی مزاج؛ وحشی طبیعت. بیابانی و گریزان از مردم و غیر مأنوس. (ناظم الاطباء). - وحشی نژاد؛ که از نژاد و نسب وحشی است: به چندین کنیزان وحشی نژاد مده خرمن عمر خود را به باد. نظامی. - وحشی نگاه؛ تیزنگاه سخت روی. (ناظم الاطباء). - وحشی نهاد؛ وحشی سرشت. آنکه خوی مردمان بیابانی دارد. (ناظم الاطباء): ز ویرانه جاییست وحشی نهاد به صورت چو مردم نه مردم نژاد. نظامی. - وحشی وضع؛ که وضع و حالتی وحشی دارد. سرکش و بیابانی و گریزان از مردم و غیر مأنوس. (ناظم الاطباء): گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو بین. حافظ ||. جانب راست از هر چیزی یا جانب چپ. (منتهی الارب ||). جانب چپ. (غياث اللغات ||). جانب راست از هر چیزی. (ناظم الاطباء ||). جانب بیرونی از بعض اندام. مثلاً پشت دست را جانب وحشی گویند و کف دست را جانب انسی نامند. (آندراج) (غياث اللغات). آن جانب از تن یا اعضای آن یا چیز دیگر که روی به برون سوی دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا). کنار وحشی، آن کنار از چیزی که از انسان دور باشد، برخلاف کنار انسی. (ناظم الاطباء ||). پشت کمان. (منتهی الارب ||). پس مردم. (بحر الجواهر ||). هر آنچه به حیوانات وحشی که در بیابانهای بی آب و علف زندگی کنند نسبت داده شده باشد ||. اصطلاح معانی و بیان) وحشی بطور استعاره در مورد الفاظی که معانی آن روشن نبوده و مأنوسه الاستعمال نیز نباشد خواه از نظر اعراب خلص باشد که آن مخل به فصاحت خواهد بود و خواه از نظر امثال ما پارسی زبانان که مخل به فصاحت نیست استعمال کرده اند پس وحشی بدین معنی مرادف است با لفظ غریب و وحشی مخل به فصاحت اگر بر گوش گران و بر ذوق ناپسند آید آن را وحشی غلیظ و متوعر نیز نامند و عذب در مقابل آن باشد. از کتاب مطول و چلبی چنین استفاده میشود. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

## وحشی.

[وَأ] (اخ) ابن حرب. یکی از صحابیان است که در جاهلیت حمزه سیدالشهداء عموی پیغمبر را کشت و در اسلام مسیلمهء کذاب را. (منتهی الارب). رجوع به حمزه در همین لغت نامه و رجوع به تاریخ کامل ابن اثیر و منتهی الآمال شود.

### وحشیانه.

[وَن / ن] (ص نسبی، ق مرکب) به صورت وحشی. وحشی وار.

### وحشی بافقی.

[وِی] (اخ) کمال الدین وحشی بافقی کرمانی، در اواخر عهد شاه اسماعیل اول صفوی در قصبهء بافق در ۲۴ فرسنگی یزد متولد شد، سپس از آنجا به یزد آمد و بیشتر ایام حیات را در آنجا بسر برد. چون بافق از اعمال کرمان بوده است او را کرمانی نیز گفته اند. شاعری پرشور و نغزگفتار و شوریده حال بود. او را قصایدی است در مدح شاه طهماسب و اعیان دربار او. ولی قصاید و ترکیب بندهای او بیشتر در مدح غیاث الدین محمد، ملقب به میرمیران است که در یزد حکومت داشت. از وحشی بافقی غیر از مثنوی فرهاد و شیرین دو مثنوی دیگر به نام «ناظر و منظور» و «خلد برین» و نیز دیوان قصائد و غزلیات و قطعات باقی مانده است. مثنویهای او از جملهء مثنوی های نیکوی دورهء اخیر ادب فارسی است. ترکیب بندهای وحشی مشهور است. (از فرهنگ فارسی معین). این غزل از اوست: لاله اش از سیلیت نیلوفری شد آه آه ای معلم شرم از آن رویت نشد رویت سیاه ای معلم، ای خداناترس، ای بیدادگر من گرفتم دارد او همسنگ حسن خود گناه کرد رویت صد نگاه جان فزا از بهر عذر باد دست خشک همچون خامهء آن ماهر و باد رخسارت سیه چون مشق آن تابنده ماه جان من معذور فرما، من نبودم باخبر زندگی را ورنه من میساختم بر وی تباه این زمان هم غم مخور دارم برای کشتنش همچو وحشی تیر آه جان گداز عمرگاه. رجوع به دیوان وحشی بافقی چ حسین نخعی شود.

### وحشیگری.

[وَأْگ] (حامص مرکب) بربریت. توحش.

### وحشیه.

[وَأْشِی] (ع ا) بادی که در زیر جامهء نو درآید بقوت. (منتهی الارب) (اقراب الموارد (||)). (ص نسبی) مقابل اهلیه. مؤنث وحشی. (اقراب الموارد).

### وحص.

[وَأ] (ع ا) آبله ریزه که در رخسار دختر ملیحه برآید (||. مص) بر زمین کشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). این لغت یمانی است. (اقراب الموارد).

### وحصه.

[وَأْص] (ع ا) سرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد).

### وحف.



[وَأ] (ع ص، ا) موی انبوه نیک سیاه و نیکو. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج): شعر وحف؛ موئی بسیار نیکو. (مهدب الاسماء ||). بال مرغ بسیار پر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد ||). گیاه تازه انبوه. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). گیاه تازه انبوه بسیار پیچیده. (ناظم الاطباء ||). مص) خود را بر زمین زدن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد): وحف البعیر وحقاً؛ شتر خود را بر زمین زد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). نزدیک آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد): وحف الینا؛ آهنگ ما کرد و فرود آمد نزد ما. (منتهی الارب ||). شتابی کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد ||). نشستن. (اقرب الموارد).

### وحف.

[وَأ] (ع ص، ا) موی انبوه نیک سیاه و نیکو. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). بال بسیار پر ||. گیاه تازه انبوه بسیار درهم پیچیده. (ناظم الاطباء).

### وحفاء.

[وَأ] (ع ص) زمین که در آن سنگهای سیاه باشد و سنگستان نباشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). آن زمین که در آن سنگ بسیار بود. (مهدب الاسماء). ج، و حافی. (منتهی الارب) (آندراج) (مهدب الاسماء) (ناظم الاطباء ||). زمین سرخ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

### وحفۃ.

[وَأ] (ع ا) آواز. (منتهی الارب) (آندراج). بانگ و آواز. (ناظم الاطباء ||). سنگ سیاه. ج، و حاف. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

### وحل.

[وَأ] (ع مص) چیره شدن بر کسی در مواحلت. و مواحلت نبرد کردن به رفتن در گل تنک است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). (|| ا) وَحَل. گل تنک که ستور در وی در ماند. ج، و حول، اوحال. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). وَحَل، لغت پستی است در وحل با فتح حاء. (منتهی الارب).

### وحل.

[وَأ] (ع ا) خلاب. گل تنک که ستور در آن در ماند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). گل و لای زمینی که به آب نرم شده باشد. (غیاث اللغات از منتخب از قاموس). ج، اوحال، و حول. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء). وَحَل، لغت پستی است در آن. (از منتهی الارب): وحل گمرهی است بر سر راه ای سران پای در وحل منهید. خاقانی. اشتر اندر وحل به برق بسوخت باج اشتر ز ترکمان برخاست. خاقانی. عقل مسیحاست ازو سرمکش ورنه خری خر به وحل درمکش. نظامی. افتد عطارد در وحل آتش درافتد در زحل زهره نماند زهره را تا پرده خرم زند. عطار. حس تو از حس خر کمتر بده ست که دل تو زین وحلها برنجست. مولوی. (مثنوی چ نیکلسون ج ۲، ص ۴۳۵) من ز آتش زاده ام او از وحل پیش آتش مر وحل را چه محل. مولوی. این مثل سایر است و نیست شگفت

گر نویسد به زر خردمندش پیل چون در وحل فروماند جز به پیلان برون نیارندش. تاج الدین آلایی (||. مص) در وحل افتادن. (تاج المصادر بیهقی). در گل تنک درافتادن. (ناظم الاطباء) (زوزنی). در خلاب افتادن.

**وحم.**

[و] (ع مص) آهنگ کردن و فعل آن از باب ضرب است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**وحم.**

[و] (ع ا) آن چیز که زن حامله آرزو کند. (مہذب الاسماء). آرزوانه زن باردار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). هوسانه. ویارانه. آن چیز که آبستن آرزو کند ||. آواز بال و پر مرغ که در پریدن برآید. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). (مص) سخت آزمند [آرزومند] شدن زن آبستن به خوردن چیزی و خواهانی جماع و خواهانی هر چیزی. (منتهی الارب). ویار کردن. (ناظم الاطباء) (آندراج). و فعل آن از باب حسب و سمع است. (منتهی الارب) (آندراج). بر آبستنی آرزو خواستن. (تاج المصادر بیهقی).

**وحماء.**

[و] (ع ص) (المرأة ال...) زن ویاری: و قوه هذا الشراب قابضة و هو مقو للمعدة المسترخية و المرأة الوحماء. (ابن بیطار ج ۱ ص ۷۱).

**وحمی.**

[و] (ع ص) زن آبستن نیک آزمند به خوردن چیزی. ج، وِ حَام، وِ حَامِی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). -امثال: وحمی و لاجبل. (ناظم الاطباء).

**وحن.**

[و] (ع مص) گل اندودن. (منتهی الارب). گل اندود کردن. (ناظم الاطباء).

**وحنه.**

[و] (ع ا) گل چسبنده و نیک لغزنده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**وحواح.**

[و] (ع ص) رجل و حواح؛ مرد سبک شتاب کار نیک چُست و توانا. (مہذب الاسماء) (ناظم الاطباء ||). سگ بانگ کننده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و حوح. (منتهی الارب) رجوع به و حوح شود.

**وحوح.**

[و] (ع ص) مرد سبک شتاب کار نیک چست و توانا. (منتهی الارب) (آندراج). مرد شتابکار چست و چالاک. (ناظم الاطباء).

||سگ بانگ کننده. وحواح. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به وحواح شود (||.ا) مرغی است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

### وحوحة.

[وَحَّ وَحَّ] (ع ا) آواز گلو گرفته. (منتهی الارب) (||.مص) دمیدن در دست از سختی سرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (||). بانگ کردن با گرفتگی گلو. (تاج المصادر بیهقی). بانگ کردن به آوازی که در آن گرفتگی بود. (ناظم الاطباء).

### وحدود.

[وُ] (ع مص) وحادة. وحودة. وحد. وحده. وحده. (ناظم الاطباء). تنها و یکتا ماندن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

### وحدوة.

[وُد] (ع مص) وحادة. وحوذ. وحد. وحده. وحده. تنها و یکتا ماندن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).

### وحوش.

[وُ] (ع ا) ج وحش، و وحش ج وحشی است. (السامی فی الاسامی) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). جانوران صحرايي. (غیاث اللغات): بسان چاه زمزم است چشم من که کعبه و وحش شد سرای او. منوچهری به آدمی و به مرغ و به ماهی و به دواب. خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۵۳). زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش زو شده پنهان به دشت و که و وحش. مولوی. پلنگی که گردن کشد بر وحوش به دام افتد از بهر خوردن چو موش. سعیدی ||. مردمان بیابانی و غولها. (ناظم الاطباء). - خط و وحوش؛ خط هیروگلیف (۱). (یادداشت مرحوم دهخدا). . (فرانسوی) (۱) - Hieroglyphe

### وحواف.

[وُ] (ع مص) بسیار نیکو شدن موی. (تاج المصادر بیهقی).

### وحوفة.

[وُف] (ع مص) افزون گشتن و انبوه و پیچیده شدن بیخ های گیاه. (منتهی الارب) (آندراج). افزون گشتن گیاه و موی و پیچیده شدن بیخ های آن. (ناظم الاطباء). رجوع به وحوافه شود.

### وحوال.

[وُ] (ع ا) احوال. ج وحوال، به معنی گل تنک که ستور در آن درماند. (ناظم الاطباء).

### وحوی.

[وُحی] (ع ا) آواز که در مردم و غیر آنان باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (||). اشارت. (منتهی الارب) (اقرب

الموارد) (مهدب الاسماء) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). کتابت. (متهی الارب) (ناظم الاطباء). نبشته. (مهدب الاسماء). مکتوب. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). نامه. (متهی الارب) (آندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). رساله. (اقرب الموارد ||). هرچه به دیگری فرستی و اندازی. (متهی الارب) (آندراج). هر آنچه کسی به دیگری فرستد و بدان القاء کند هرچه باشد. (ناظم الاطباء). || پیغام. (متهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج) (مهدب الاسماء ||). سخن پوشیده. (متهی الارب) (ناظم الاطباء). کلام خفی. الهام. (دهار). سخن پنهان. (مهدب الاسماء). سخن نرم. (غیاث اللغات). اعلام در خفا. (اقرب الموارد) (کشاف اصطلاحات الفنون). || پیغام خدا. (غیاث اللغات). پیغام خدا و الهام. (ناظم الاطباء ||). هر چیز که به دیگری کنی تا بداند چگونه است و سپس غلبه یافته است بر آنچه که خداوند به پیمبران خود القاء میکند. (از المنجد) (اقرب الموارد ||). آنچه از جانب خدای تعالی به سوی انبیاء القاء شود. (ناظم الاطباء). هرچه از کلام یا نبشته یا پیغام یا اشاره که به دیگری القاء و تفهیم کنی وحی نامیده میشود و در اصطلاح شرع کلام خداوند است که بر پیغمبر نازل میگردد. وحی بر دو قسم است وحی ظاهر، وحی باطن. اما وحی ظاهر بر سه گونه است اول آنچه بر زبان فرشته رود و پیغمبر آن را شنود قرآن از این قبیل است. دوم آنچه واضح گردد به اشاره فرشته بدون آنکه بیان و کلام در میان باشد چنانکه پیغمبر فرمود، روح القدس نفث فی روعی و سوم الهام، و تمام این اقسام بطور مطلق حجت است به خلاف الهام اولیاء که بر دیگران حجت نیست و وحی باطن آنچه به وسیله رأی و اجتهاد حاصل میگردد. (از کشاف اصطلاحات الفنون): چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی خداوند امر و خداوند نهی. فردوسی. من چه کردم اگر بدان جاهل نفرستاد وحی رب الناس. ناصر خسرو. سیاه شد همه عالم ز کفر و از کافر. ناصر خسرو. پس از تحصیل دین از هفت مردان پس از تنزیل وحی از هفت قرا. خاقانی. مفخر اول البشر مهدی آخر الزمان وحی به جانش آمده آیت عدل گستری. خاقانی. - وحی آمدن؛ از جانب خداوند الهام شدن: وحی آمد سوی موسی از خدا بنده ما را چرا کردی جدا. مولوی. در آنوقت وحی از جلیل الصفات بیامد به عیسی علیه الصلوٰه. سعدی. - وحی آوردن؛ پیغام آوردن. الهام آوردن: گفتارشان بدان و به گفتار کار کن تا از خدای عزوجل وحیت آورند. ناصر خسرو. - وحی پرداز: گفتم ای جبریل عصمت گفتم ای هدهد خبر وحی پرداز: وحی گزار: چون علی کآینه مرحبا. خاقانی. غم چه باشد چون ضمیر وحی پرداز مرا فر مدحش آیت معجزنمایی می دهد. خاقانی. - وحی گزار: چون علی کآینه نگاه کند دو علی بین بعلم وحی گزار. خاقانی. - وحی مانند: گر کلید خاطرش نشکستی اندر قفل غم از خزانه غیب لطفش وحی مانند آمدی. خاقانی. - وحی مُنزل؛ عبارت از قرآن مجید. (غیاث اللغات) (آندراج ||). (مص) در دل افکندن. (متهی الارب) (ناظم الاطباء). در دل انداختن چیزی. الهام کردن. (اقرب الموارد ||). شتابی نمودن. (متهی الارب) (ناظم الاطباء). شتاب کردن. (اقرب الموارد ||). فرستادن. (متهی الارب) (المصادر زوزنی) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد ||). اشاره کردن. (متهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و فعل آن از باب ضرب است. (متهی الارب ||). نبشتن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). نوشتن. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). سخن پنهان کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء ||). ذبح کردن گوسفند را به سرعت. (اقرب الموارد).

## وحی

[وَحَا] (ع ۱) آواز مردم و جز آن که دراز و خفی باشد. (ناظم الاطباء) (متهی الارب) (اقرب الموارد). وحاء. (متهی الارب) (اقرب الموارد ||). شتاب. (متهی الارب). عجله. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). مهتر. (متهی الارب) (ناظم الاطباء). سید کبیر. (اقرب الموارد ||). بزرگ. (ناظم الاطباء) (متهی الارب ||). آتش. (اقرب الموارد ||). پادشاه. (متهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ملک. (ناظم الاطباء ||). بازو. (متهی الارب ||). اِفْعَل (الوحي الوحي؛ البدار البدار. بشتاب بشتاب. (متهی الارب) (اقرب الموارد ||). (مص) شتابی نمودن. (متهی الارب).

**وحی.**

[وَحی ی] (ع ص) شتاب و تیزرو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). سریع. - سم وحی؛ سم الساعة. - شیء وحی؛ عجل مسرع. (ناظم الاطباء). - موت وحی؛ مرگ مفاجات و سریع. (ناظم الاطباء).

**وحی.**

[وَحی ی] (ع ا) جِ وَحی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به وحی شود.

**وحید.**

[وَحید] (ع ص) تک. (یادداشت مرحوم دهخدا). فرد و منفرد. (ناظم الاطباء). تنها و یگانه. (مهدب الاسماء) (ناظم الاطباء). یگانه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). یکتا. (آندراج) (غیاث اللغات) (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی): از برکت درویشان محروم نماندم اگر چه وحید ماندم. (گلستان سعدی). - وحیدالدین؛ یگانه در دین و فرید و یکتا در مذهب. - وحیدالعصر؛ یگانه روزگار: بلی شبلی و سلیش میتوان بود وحیدالعصر رکن الملک مسعود. (از ترجمه محاسن اصفهان ۱۳۷). - وحید دهر و وحید عصر؛ یکتای زمانه. نادر روزگار. (ناظم الاطباء): در... آداب ... وحیدالدهر است. (تاریخ قم ج ۴).

**وحید.**

[وَحید] (اخ) یا وحیدالدین. پسر عموی خاقانی شاعر است: جان عطارد از تپش خاطر وحید چونان بسوخت کز فلک آبی نماندش. جان وحید را به فلک برد ذوالجلال تا هم فلک بجای عطارد نشاندش. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۹۲) چون من خطر زدم به فراق از پی وحید جان از پی وحید برآمد بدان خطر. خاقانی. وحید ادریس عالم بود و لقمان جهان اما چو مرگ آمد چه سودش داشت ادریسی و لقمانی. خاقانی. حجة الحق عالم مطلق وحیدالدین که هست ملجأ جان من و صدر من و استاد من. خاقانی.

**وحید.**

[ ] (ا) مالون مالس. اسد الارض. (۱) (یادداشت مرحوم دهخدا ||). به لغت مغربی مازریون است. رجوع به فهرست مخزن الادویه شود. (۱) - Chameleonnair.

**وحید.**

[وَحی ی] (اخ) دهی از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در دشت و گرمسیر است. سکنه آن ۲۰۰ تن و آب آن از چاه تأمین می شود. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. ساکنین از طایفه حمید هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**وحیداً فریداً.**

[وَدَدَنَّ فَدَدَنَّ / دا] (ع ق مرکب) تنها و یگانه. یکه و تنها.

**وحید دستگردی.**

[وَدِ دَگِ] (اخ) حسن، فرزند قاسم. از ادباء و شعرای معروف ایرانی در سال ۱۲۹۸ ه. ق. مطابق ۱۲۵۸ ه. ش. در قریه دستگرد اصفهان متولد شد. تحصیلات خود را در رشته ادبیات فارسی و عربی و فقه و حکمت در اصفهان نزد استادان بزرگ به پایان رسانید. در آغاز نهضت مشروطیت به جرگه آزادیخواهان پیوست و در روزنامه‌های اصفهان مقالات سیاسی و ادبی و اجتماعی مینوشت. در سال ۱۲۹۸ ه. ش. مجله ادبی ارمغان را در تهران تأسیس کرد که مدت ۲۲ سال (با فواصل) منتشر گردید و انجمن‌های ادبی ارمغان و حکیم نظامی را تشکیل داد و جلسات درس و بحث دایر کرد و کتابهای بسیاری تصحیح و تحشیه و چاپ کرد و در سال ۱۳۲۱ ه. ش. در تهران درگذشت. (از فرهنگ عمید).

**وحید قزوینی.**

[وَدِ قَزُ] (اخ) میرزا طاهر، از شعرا و فضلاهای ایرانی در عهد صفویه مورخ رسمی دربار شاه عباس دوم بود و در سال ۱۰۱۱ ه. ق. وزیر شاه سلیمان صفوی شد و در آخر گوشه‌گیری اختیار کرد. از آثار معروف وی تاریخ شاه عباس دوم است آثاری هم به نظم و نثر به زبان فارسی و ترکی دارد. وی به سال ۱۱۲۰ ه. ق. درگذشت. ازوست: پیش من در طلب یار به حسرت مردن به از آن است که پرسم ز کسی یار کجاست. (آتشکده آذر ص ۲۲۹ و مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۵۰).

**وحیده.**

[وَدِ] (ع ص) مؤنث وحید: امرأة وحیده؛ زن یگانه. (ناظم الاطباء).

**وحیده.**

[وَدِ] (اخ) جایی از اعراض مدینه میان مدینه و مکه. (معجم البلدان) (تاج العروس) (منتهی الارب).

**وحیش.**

[وَا] (ع ص) جانور دشتی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به وحش شود. ج، وحشان. (ناظم الاطباء).

**وحیم.**

[وَا] (ع ص) (یوم...) روز سخت گرم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). روزی سخت گرم. (مهدب الاسماء).

**وحیه.**

[وَا حِی] (ع ص) مؤنث وحی به معنی سریع. (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء): هو احد السموم الوحیه. (ابن البیطار): ذکاء وحیه؛ ای سریع. (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء).

**وخ.**

[وَا / وَا] (صوت) کلمه‌ای است که در موقع خوش آیند بودن چیزی میگویند. (ناظم الاطباء). مرادف واہ واہ. (غیاث اللغات): که با

انداز معشوقی هزاران عشوه ضم دارد. فوقی (آندراج ||). علامت تعجب است. - وخ جان؛ (ناظم الاطباء). رجوع به همین مدخل شود. - وخ وخ؛ واه واه. کلمهء تحسین است. (یادداشت مرحوم دهخدا). وه وه.

**وخ.**

[وَخْ خ] [ع ا] رنج. (منتهی الارب) (آندراج). رنج و درد. (ناظم الاطباء ||). آهنگ. (منتهی الارب) (آندراج). قصد و آهنگ. (ناظم الاطباء).

**وخا.**

[وَ] (اخ) نام ماهی است که یونس (ع) در دهان آن شد نزد کعب الاحبار.

**وخاء.**

[وَ] (ع مص) اخاء. برادری کردن. اخوت. مواخات. مواخاء. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

**وخاب.**

[وَخْ خا] (اخ) شهری است در ماوراء بلاد ختل متعلق به ترک. مشک را از آنجا آورند. معادن نقرهء مهمی دارد. رجوع به معجم البلدان شود.

**وخاد.**

[وَخْ خا] (ع ص) و خود. شتر شتابنده یا شتر با نوعی از رفتار همچون رفتار شتر مرغ یا شتر که با گامهای فراخ رود. (منتهی الارب). شتر شتاب رو، نعت است از و خد. (منتهی الارب) (آندراج). شتر گام فراخ نهنده در رفتن و تیزرو. (ناظم الاطباء).

**وخاش.**

[وَ] (ع ا) ج وخش. (ناظم الاطباء). رجوع به وخش شود.

**وخاشه.**

[وَ / وَش] (ع مص) تباه و فرومایه و بی اعتبار گردیدن ||. ردی و زبون گشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). بددل شدن. (تاج المصادر بیهقی).

**وخام.**

[وَ] (ع ص) ارض وخام؛ زمین گیاه ناگوارنده ناک. (منتهی الارب) زمینی که گیاه آن ناگوارنده باشد. (ناظم الاطباء).

**وخام.**

[وَم] (ع ص، ا) جِ وَخِیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وخیم شود || جِ وَخِم به معنی مرد گران و ناموافق. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به وخم شود || جِ وَخوم. (ناظم الاطباء). رجوع به وخوم شود.

### وخامت.

[وَم] (ازع، امص) ناسازگاری. (از ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). دشواری. گرانی. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). ناگواری. دژگوارگی. بدی. مضرت و زیان و ضرر. گزند. (ناظم الاطباء). وبال. (یادداشت مرحوم دهخدا): بنگر ای نادان در وخامت عاقبت حیلۀ خویش. (کلیله و دمنه). و چون از لذات دنیا با چنان وخامت عاقبت آرام نمی باشد... (کلیله و دمنه). وخامۀ. رجوع به وخامۀ شود.

### وخامۀ.

[وَم] (ع مص) وخیم بودن. (اقراب الموارد). گران شدن. (تاج المصادر بیهقی). گرانبار و ناموافق گردیدن. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). گران و ناگوار شدن طعام. (آندراج) (ناظم الاطباء). ناگوارنده شدن. (دهار). گران و ناگوار شدن طعام. (منتهی الارب). ناگوار شدن. (تاج المصادر بیهقی ||). وخامۀ بلد؛ شایسته سکنا نشدن آن. (ناظم الاطباء).

### وخامه.

[وَم] (اخ) دهی از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر، در یکهزارگزی راه فرعی اتومبیل رو خلف آباد به شادگان. واقع در دشت. گرمسیر مالاریائی. سکنه آن ۲۴۰ تن و آب آن از رودخانه جراحی تأمین می شود. ساکنین از طایفه سادات هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

### وخامی.

[وَم] (ع ص، ا) جِ وَخِم، به معنی مرد گران سنگ و ناموافق. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به وخم شود || جِ وَخوم. رجوع به وخوم شود || جِ وَخِیم. (ناظم الاطباء). رجوع به وخیم شود.

### وخان.

[وَم] (اخ) ناحیتی است [به حدود ماوراءالنهر] و از در تبت بدانجا شوند و رختجب دهی است از این ناحیت و اندر وی گبرکان وخی اند و سکا شم شهری است مستقر ملک و خان و از حدود وی روی نمودزین و تیروخی خیزد. و خمداد که بتخانه های وخیان در آنجاست از این ناحیت است. (از حدود العالم).

### وخ جان.

[وَم] (صوت مرکب) کلمه ای است که زنان ولایت (ایران) در وقت ناز و جماع گویند چنانکه اوه زنان هند بلکه اکثر در وقت لذت بر زبان رانند خواه مرد باشد خواه زن و گاهی تنها لفظ وخ به همین معنی نیز استعمال کنند. (مصطلحات الشعراء) (بهار عجم) (آندراج). و به ضم واو نیز. (ناظم الاطباء): قصه کوتاه از سرشب تا به وقت صبحدم موج میزد نغمه وخ جان ز لب بی اختیار.



ملا فوقی یزدی (از آندراج).

### وخچی.

[و] (ا) هستهء خرما. (ناظم الاطباء).

### وخذ.

[و] (ع مص) وَّخَدَان. وخید. شتافتن شتر یا نوعی از رفتار شتر همچو رفتار شتر مرغ یا گام فراخ نهاده رفتن آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). و فعل آن از باب ضرب آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

### وخذان.

[و] (ع مص) وَّخَدَان. وخید. شتافتن شتر یا نوعی از رفتار شتر همچو رفتار شتر مرغ یا گام فراخ نهاده رفتن آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پویدن شتر. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به وخذ شود.

### وخذہ.

[و] (ا) (اخ) از قرای خبیر است. (معجم البلدان).

### وخر.

[و] (ا) جا و مقام و مکان. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج) (انجمن آرا).

### وخز.

[و] (ع ا) چیزی اندک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). چیز اندک. (مهدب الاسماء ||). جاؤا وخزاً وخزاً؛ یعنی چهار چهار آمدند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). مص) در سپوختن سوزن و سنان و آنچه بدان مانند. (تاج المصادر بیهقی). درخستن به نیزه و جز آن چنانکه درنگذرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). خلیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). خلش ||. کشیدن ||. آمیختن چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). اندک سپید گردیدن موی سر. (منتهی الارب) (آندراج). تأثیر کردن سپیدی در موی. (تاج المصادر بیهقی ||). وخیز ساختن. (منتهی الارب) (آندراج). ترید عسل ساختن. (ناظم الاطباء). رجوع به وخیز شود.

### وخش.

[و] (ع ص، ا) هیچکاه و ردی از هر چیزی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مردم فرومایه کمینه بی اعتبار. (منتهی الارب). فرومایگان. (مهدب الاسماء) (ناظم الاطباء). واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسان است، و تشبیه آن می آید و گاهی جمع آن اوخاش و وخاش آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

### وخش.

[و] (۱) ابتداء و آغاز. (انجمن آرا) (آندراج). آغاز و ابتداء. (برهان) (۱) (ناظم الاطباء ||). کشف و الهام. (۲) وحی. فرتاب. (غیاث اللغات) (آندراج). پرتو بزرگی که خدای تعالی بر دل پیغمبران تابد. (آندراج) (انجمن آرا). رجوع به وخشور شود. (۱) - برساخته دساتیر. (فرهنگ دساتیر ص ۲۷۳). (۲) - و **vaxsh** در ایرانی میانه به دو معنی «روح» و «کلمه» آمده و در مانویت **Vaxsh yozhdahr** روح القدس را گویند. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

### وخش.

[و] (اخ) نام شهری است از ولایت بدخشان و ختلان. (برهان). شهری است به ماوراءالنهر (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) در کنار جیحون. (یسنا). از ولایت ختلان. (غیاث اللغات). در ترکستان. (حاشیه فرهنگ اسدی). از اعمال بلخ از ختلان و آن شهری پهناور است بر کنار جیحون، بسیار نعمت و خوش هوا. ناحیتی است آبادان و برکرانه و خشاب نهاده و قصبه آن هلاورد است و لیو کند نیز از این ناحیت است. (حدود العالم). نام قدیم جیحون. (یادداشت مرحوم دهخدا). (۱) یاقوت گوید: و خش (به فتح اول) شهری است از نواحی بلخ از ختلان و آن کوره ای است متصل به ختل و جمعاً تشکیل یک کوره دهند و آن بر کنار نهر جیحون است. (حاشیه برهان قاطع از معجم البلدان): به گامی سپرد از ختا تا ختن به یک تک دوید از بخارا به و خش. شاکر بخاری (حاشیه برهان از لغت فرس ص ۲۱۷). مصراع اول در صحاح الفرس: به گامی شمرد از خطا تا چگل. (حاشیه برهان قاطع چ معین). عقل جزوی همچو برقست و درخش در درختی کی توان شد سوی و خش. مولوی. شنیدم که در خاک و خش از مهان یکی بود در کنج خلوت نهان. سعدی. شنیدم که بگریست دانای و خش که یارب مر این شخص را تو ببخش. سعدی. و گفتند چشم خود را پوش و از آن دریای و خش گذرانیدند. (انیس الطالین). میان من و لشکرگاه دو کوه بود و دریای و خش. (انیس الطالین). (۱) - رود آمو (جیحون) را در کتب پهلوی وه روت (بهرود) نیز نامیده اند. اسم اصلی و ایرانی این رود باید **vaxshu** (وخشو) باشد و آن به معنی فزاینده و بالنده است، از ریشه و خش **vaxsh** به معنی افزودن و بالیدن و ترقی کردن، در سانسکریت **luxshayanta** و در پهلوی **vaxshitan** آمده. کلمه **Oxus** که جغرافیون قدیم یونان و روم ذکر کرده اند از همین کلمه ایرانی است. (از حاشیه برهان قاطع، از ایران باستان ص ۱۶۹۴). نزد جغرافیون ایران و عرب و خش سرزمینی است در کنار جیحون و خشاب رودباری است از شعب جیحون. ابوریحان بیرونی در ذکر نام ماهها و جشنهای خوارزمیان مینویسد: «روز دهم اسفند ماه نزد خوارزمیان جشنی است نامزد به و خشنگام، و و خش اسم فرشته ای است که نگهبانی آب با اوست، مخصوصاً اسم فرشته موکل رود جیحون است». (از حاشیه برهان قاطع چ معین، از آثار الباقیه ص ۲۳۷ و یسنا ج ۱ صص ۵۰ - ۵۱).

### وخش.

[و] (ا) نام مرضی است که بهائم را باشد. (غیاث اللغات از لطایف و سروری ||). بیماری است که اسب را در پای میشود. (غیاث اللغات). مرضی و علتی که در دست و پای دواب پیدا شود و لنگ می شوند. (انجمن آرا). بیماری در دست و پای ستور که اوفه نیز گویند. (ناظم الاطباء). مرضی و علتی است که در دست و پای اسب و خر به هم میرسد و بدان سبب لنگ میشوند و آن را اوفه هم میگویند. (برهان): و خش و سست و بدلگام و چموش جرد و لنگ و کند و نابینا. کافی ظفر همدانی، در عیوب اسب. (حاشیه برهان قاطع از جهانگیری و رشیدی). از این شعر معنی «حیوان لنگ» معلوم میشود نه مرض لنگی، شاید به معنی ستور لنگ و مرض آن هر دو آمده. (حاشیه برهان قاطع چ معین از فرهنگ نظام). رشیدی گوید: و خش به فتح مرضی است که اسب و اشتر بدان سبب بلنگد و به کسر خا سبی که آن مرض داشته باشد. [طابع رشیدی بین الهلالین (به فتح تین) را افزوده است]. اگر لفظ عربی میبود قیاس رشیدی درست درمی آید که در معنی اول مصدر و در دوم صفت مشبیه باشد. لیکن خود او هم لفظ را فارسی ضبط

کرده است. (حاشیه برهان قاطع چ معین از فرهنگ نظام).

### وخش.

[وَخ] (۱) رجوع به وخش شود.

### وخشاب.

[وَخ] (اخ) نام رودی است به حدود ماوراءالنهر که ناحیت وخش بر کرانه آن نهاده است. (حدود العالم). از شعب جیحون است. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به وخش شود.

### وخشت.

[وَش] (۱) نام روز چهارم از خمسه مسترقه قدیم. (ناظم الاطباء) (برهان) (۱) (آندراج). (۱) - پنج روز آخر سال را که در عربی خمسه مسترقه و در فارسی پنجه دزدیده و بهیزک و پنجه و پنج وه نامیده شده به اسم پنج فصل (گاتها قدیمترین بخش اوستا) نامزد کرده اند، یعنی بهر یک از این پنج روز اسم یکی از پنج فصل گاتها را داده اند، از آنجمله نام روز چهارم به نام بخش چهارم گاتها *Vohu - xshathra* و نام روز پنجم به نام بخش پنجم گاتها *Vahishto isht* نامیده شده. (از حاشیه برهان قاطع چ معین، از خرده اوستا ص ۲۱۱ و مزدیسنا ص ۱۲۸، ۳۰۱، ۳۰۲). وخت = وهشت. (از حاشیه برهان، از کریستنسن. شعر پهلوی و شعر فارسی قدیم، مجله کاوه قدیم ۵:۳ ص ۲۵). روز چهارم در متن غلط و روز پنجم صحیح است. (از حاشیه برهان قاطع چ معین).

### وخشو.

[وَ] (اخ) (۱) نام ایرانی رود جیحون. (یسنا از حاشیه برهان قاطع چ معین در کلمه وخش). رجوع به وخش و جیحون شود. (۱) - *Vaxshu*.

### وخشور.

[وَ / وَ] (۱) بر وزن دستور، پیغمبر و رسول را گویند و به ضم اول هم آمده است. (برهان) (۱) (آندراج) (ناظم الاطباء): با ندا نمودند وخشور را بدید آن سراپا همه نور را. رودکی. یکی حال از گذشته دی دگر از نامده فردا همی گویند پنداری که وخشورند یا گندا. دقیقی. بگفتار وخشور خود راه جوی دل از تیرگیها بدین آب شوی. فردوسی. بگو ای خردمند از این در سخن قیاسی ز وخشور دادار کن. فردوسی. رجوع به غیاث اللغات و انجمن آرا و آندراج شود. (۱) - در اوستا *vaxsho - bara* مرکب از «وخش» از ریشه *uxt* (گفتن) و «بره» از ریشه *bar* (بردن) که در فارسی بدل به «ور» (به فتح اول) شده و از پسوندهای اتصاف به شمار می‌رود. پس وخشور (که در پارسی همانند گنجور و رنجور و مزدور *var* آن بدل به *ur* (شده) لغه به معنی حاصل کلام (سخن) آسمانی و اصطلاحاً به معنی پیامبر است. (از حاشیه برهان، از مزدیسنا صص ۱۰۶ - ۱۰۷). پهلوی *vaxshwar* (دینکرت) در کتاب هفتم دینکرت عبارتی آمده که در آیین مزدیسنا پیشین سابقه ندارد. در این عبارت از *vaxshvar* سخن می‌رود و این کلمه فقط به زرتشت اطلاق می‌شود. از آغاز، از پیامبران و رسولان دیگر او هر مزد (اهورمزدا) که پیش از زرتشت زندگی می‌کردند و به وسیله معجزاتی که نشان داده اند رسالت (*vaxshvarih*) خود را در جهان ثابت کرده اند یاد می‌شود. (از

حاشیه برهان قاطع چ معین، از ۷.۱.۳.Dk. و ۵.۱.Dk. یکی حال از گذشته دی، دگر از نامده فردا همی گویند پنداری که وخورند یا گندا. (از حاشیه برهان قاطع، از لغت فرس صص ۱۶۴-۱۶۵). مصراع اول در صحاح الفرس چنین است: یکی حال از گذشته دیگری از نامده فردا. «طاعتی». (از حاشیه برهان چ معین).

### وخوربند.

[وَبْ] (اِ مرکب) وخوربند. وخورنهاد شریعت. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به وخوربند و وخورنهاد شود.

### وخوربند.

[وَبْ] (اِ مرکب) شریعت یعنی شرعی که پیغمبران قرار دهند و با بای ابجد [ وخوربند ] هم درست است. (برهان). به معنی شریعت باشد که پیغمبران قرار داده باشند و آن را وخوربند نیز گویند. (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به وخور و وخوربند شود.

### وخورنهاد.

[وَن / نْ] (اِ مرکب) وخوربند. (برهان) (۱). وخوربند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). شریعت که پیغمبران قرار داده باشند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به وخوربند و وخوربند شود. (۱) - ظ. برساخته فرقه آذرکیوان. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

### وخشی.

[وَا] (ص نسبی) (۱) منسوب به وخش و آن شهری است. (الانساب سمعانی). جامه ای است منسوب به وخش. (انجمن آرا). جامه ای است خوش قماش و لطیف. (ناظم الاطباء) (برهان) (آندراج). (۱) - قیاس شود با وشی. (از حاشیه برهان قاطع چ معین).

### وخشیدن.

[وَد] (مص) فروزان بودن. افروختن. تافتن. تابان بودن. (یادداشت بخط مؤلف).

### وخشیرک.

[وَر] (اِ) درمنه خراسانی باشد مشهور به درمنه ترکی و معرب آن وخشیرق است. (برهان) (۱) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به تحفه حکیم مؤمن شود. (۱) - معرب آن وخشیرق است. (از حاشیه برهان قاطع چ معین، از دزی ج ۲ ص ۷۹۰). در محیط اعظم و فرهنگ نظام: وخشیزک، و معرب آن را وخشیزق آورده اند. (حاشیه برهان چ معین).

### وخشیزق.

[وَز] (اِ) وخشیرق. (فرهنگ نظام). رجوع به وخشیرق و وخشیرک شود.

### وخشیزک.

[وَزَا] (ا) رجوع به و خشیرک و رجوع به ضریر انطاکی ۳۴۷ و تحفه حکیم مؤمن شود.

### وخشینه.

[وَن / ن] (ا) نام مرغی است سفید که در بهار پیدا میشود و در باغها میبشد و و خشیشه نیز آمده است. (از برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به انجمن آرا و آندراج شود. و خشینه مصحف خشینه. رشیدی گوید: و خشینه همان خشینه و ظاهراً او عطف را اصل کلمه پنداشته اند. (حاشیه برهان قاطع چ معین ||). هر چیز سفید. (برهان) (ناظم الاطباء ||). سفیده صبح. (برهان). سفیده صبح. (ناظم الاطباء).

### وخص.

[وَ] (ع مص) درخانیدن نیزه چنانکه درنگذرد به جانب دیگر یا درخستن به نیزه بی مبالغه. (منتهی الارب). طعنه زدن چنانکه در جوف نیوفتد. (تاج المصادر بیهقی). نیزه زدن کسی را چنانکه در درون وی درآید و از جای دیگر سر بدر نکند و بی مبالغه نیزه زدن کسی را. (ناظم الاطباء ||). درآمیختن سپیدی موی. (منتهی الارب). در رسیدن پیری کسی را و موهای وی آمیخته به سپیدی گشتن. (ناظم الاطباء). و فعل آن از باب ضرب آید. (منتهی الارب). رجوع به وخط شود.

### وخط.

[وَ] (ع مص) آمیختن سپیدی با موی. (تاج المصادر بیهقی). درآمیختن موی سپید موی سیاه را. یا فاش گردیدن موی سپید. (منتهی الارب). سپید و سیاه برابر هم شدن. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). آمیخته موی و دوموی گردیدن. (منتهی الارب): وُخَطَ الرجل؛ آمیخته موی و دوموی گردید. رجوع به وخص شود || شتاب رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). در آمدن ||. نیزه گذاره یا سبک زدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). نیزه زدن چنانکه بگذرد. (تاج المصادر بیهقی ||). بانگ کردن کفش به رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). گاهی سود گاهی خسارت برداشتن در بیع. (ناظم الاطباء) (آندراج ||). تیغ سبک زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

### وخص.

[وَ] (ع مص) زدن خطمی را چنانکه لعاب دهد ||. زده شدن خطمی چنانکه لعاب دهد. متعدی و لازم استعمال شود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). به زشتی یاد کردن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). و فعل آن از باب ضرب آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

### وخفه.

[وَ] (ع ا) خریطه مانندی است از چرم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

### وخم.

[وَ] (ع ص) مرد گران و ناموافق. ج، اوخام، وخام. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). وخوم (||. بلد... شهر ناموافق و

ناسازگار برای سکنای. (ناظم الاطباء (||). مص) چیره شدن در نبرد. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). به گرانی کسی را غلبه کردن. (تاج المصادر بیهقی).

### وخم.

[وَخ] (ع ا) بیماری است مانند باسور که در فرج ناقه پیدا گردد. (منتهی الارب) (آندراج). بیماری است مانند بواسیر که در فرج ماده شتر پدید آید (||. مص) گرفتار تخمه شدن. (ناظم الاطباء).

### وخم.

[وَخ] (ع ص) مرد گران. (ناظم الاطباء). مرد گران سنگ و ناموافق. (منتهی الارب) (آندراج). ج، اوخام، وخام. (ناظم الاطباء). وخامی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). بدگوار. (نظری). ناگوار. (غیاث اللغات). سنگین. ثقیل. (یادداشت مؤلف). ناسازگار. (غیاث). ناموافق. (منتهی الارب): برج بادی ابر سوی او برد تا بخارات وخم را بردرد. مولوی. نیست زندانی وحش تر از رحم ناخوش و تاریک و پر خون و وخم. مولوی. یا دری بودی در این شهر وخم تا نظاره کردمی اندر رحم. مولوی. - بلد وخم؛ شهر ناسازوار و ناموافق برای سکنای. (ناظم الاطباء).

### وخمة.

[وَخِمْ] (ع ص) شتر ماده به وخم رسیده. (منتهی الارب) (آندراج). ماده شتر مبتلا به وخم. (ناظم الاطباء). رجوع به وخم شود.

### وخمة.

[وَخِمَ / وَمَ] (ع ص) (ارض... زمین که گیاهش ناسازوار و ناگوارنده باشد (||. بلده... شهر ناموافق باشندگان. (منتهی الارب). ناسازگار برای سکنای. (ناظم الاطباء).

### وخنة.

[وَخِنَ] (ع ا) تباهی. (منتهی الارب). تباهی و فساد. (ناظم الاطباء).

### وخواخ.

[وَخْ] (ع ص) فروهشته شکم فراخ پوست سست و کسلمند نامرد یا آنکه خواهش زنان ندارد. (از منتهی الارب) (آندراج). فربه که می لرزد گوشت او. (مهدب الاسماء). ضعیف و سست و فروهشته شکم که پوست شکم وی فراخ باشد و عنین و آنکه میل به زن ندارد و کسلمند و بی حال. (منتهی الارب ||). خرماي نرم. (منتهی الارب) (آندراج).

### وخ وخ.

[وَوَ] (صوت مرکب) کلمه ای است از توابع و آن را در محل انتعاش طبیعت و در وقت دیدن و شنیدن چیزی که طبع را خوش آید گویند. (برهان) (غیاث اللغات) (آندراج). وه وه. (انجمن آرا). کلمه ای است که در وقت خوش آمدن چیزی گویند. (غیاث

اللغات). واخ واخ و وه وه نیز آمده. به به. چه بسیار نکوست. (یادداشت مرحوم دهخدا). کلمه ای است که هنگام لذت یا حیرت از چیزی گویند. (ناظم الاطباء). صوتی که حکایت از مزه و لذت و خوشی کند. (لغت نامه اوبهی): به یک وخ وخ که من کردم به صد اخ نمی ارزد. (لغت نامه اوبهی). گندم و جو مباح گو امسال نان جاورس خوش بود وخ وخ. حکیم نزاری قهستانی. به باغ کس چو تخم ذوق میکاشت نوای و خوخی با خویش میداشت. ملافوقی یزدی (آندراج).

### وخوخه.

[وَخْ وَخْ] (ع صوت) حکایت آواز مرغ و پرندگان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). (مص) حکایت کردن آواز مرغ را. (منتهی الارب) (آندراج).

### وخود.

[وَ] (ع ص) گام فراخ نهاده رونده. (از منتهی الارب) (آندراج). وخذ. (منتهی الارب) شتابان و گام فراخ نهاده. (ناظم الاطباء). و آن نعت است از وخذ. (منتهی الارب). رجوع به وخذ و وخذ شود.

### وخوش.

[وَ] (ع ا) ج وخش. (منتهی الارب) رجوع به وخش شود.

### وخوشه.

[وُشْ] (ع مص) وخاشه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). تباه و فرومایه و بی اعتبار گردیدن. (منتهی الارب ||). بددل شدن. (تاج المصادر بیهقی ||). ردی و زبون گشتن. (از منتهی الارب) (آندراج). رجوع به وخاشه شود.

### وخوض.

[وَ] (ع امص) جنبش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

### وخوم.

[وَ] (ع ص) مرد گران سنگ و ناموافق. (از منتهی الارب) (آندراج). مرد ثقیل و گران و ناپسند. ج، وخام، وخامی، اوخام. (ناظم الاطباء ||). ارض... زمین که گیاهش ناگوارنده باشد. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به وخم و وخامه شود.

### وخوم.

[وَ] (ع مص) وخامه. گران بار و ناموافق گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). گران و ناگوارد شدن طعام. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به وخم و وخامه شود.

### وخومه.

[وُمَ] (ع مص) وخامه. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به وخامه و وخم شود.

### وخی.

[وُخَى] (ع ا) آهنگ. (منتهی الارب) (آندراج). قصد و آهنگ. (ناظم الاطباء ||). راه معتمد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). قاصد. ج، وُخَى، وَخَى. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). جهت. (منتهی الارب). سمت. (منتهی الارب) (آندراج). سمت و جهت. (ناظم الاطباء) (آندراج ||). مص) رفتن یا میانه رفتن یعنی نه آهسته و نه شتاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رفتن. (تاج المصادر بیهقی ||). آهنگ نمودن. (منتهی الارب). قصد کردن. (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء ||). روی آوردن به چیزی. (منتهی الارب). توجه کردن به جایی. (ناظم الاطباء).

### وخی.

[وَخَى ی] (ع ا) ج وَخَى. (منتهی الارب). رجوع به وَخَى شود.

### وخی.

[وَخَى ی] (ع ا) ج وَخَى. (منتهی الارب) (آندراج). به معنی قاصد. (ناظم الاطباء). رجوع به وَخَى شود.

### وخی.

[وَ] (ص نسبی) منسوب است به وخان که نام شهری است از حدود ماوراءالنهر. ج، وخیان: خمداد جایی است که اندر وی بت خانه های وخیان است. (حدود العالم). و از حدود وی روی نمود زین و تیر وخی خیزد. (حدود العالم). رجوع به وخان شود.

### وخید.

[وَ] (ع مص) وخذ. وَخِدَان. شتافتن شتر یا نوعی از رفتار شتر همچو رفتار شتر مرغ یا گام فراخ نهاده رفتن آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پویدن شتر. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به وخذ و وخذان شود.

### وخیز.

[وَ] (ع ا) اشکنهء شهد. (منتهی الارب) (آندراج). اشکنه و تریدی که از عسل سازند. (ناظم الاطباء).

### وخیض.

[وَ] (ع ص) درخسته به نیزه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). نیزه زده شده.

### وخیفه.

[وَ] (ع ا) لعاب خطمی. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). آردالهء جامه و پینووا. ج، وخائف. (مهذب الاسماء).

### وخیم.



[و] (ع ص) دشوار. (غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین ||). سنگین و گران. (غیاث اللغات) (دهار) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین ||). مرد گران و ناموافق. (از آندراج) (منتهی الارب). مرد سنگین و گران و ناپسند. (ناظم الاطباء). ج، وِخام. (منتهی الارب) (آندراج). اوخام. (ناظم الاطباء ||). ناسازگار و ناموافق. (فرهنگ فارسی معین): و بحکم آنک برنج زار است آب آن وخیم باشد و ناگوار. (فارسانمه ابن بلخی ||). بد و زشت. (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء): اگر در کار خوض کند [ شیر ] که عاقبتی وخیم... دارد... از وخامت آن او را بیاگاهانم. (کلیله و دمنه). عاقبت وخیم کدام است. (کلیله و دمنه). این جووری وخیم و ظلمی عظیم بود که بر این حیوان رفت. (سندبادنامه). اندیشید که عصیان بر ولی نعمت خویش عاقبتی وخیم دارد. (ترجمه تاریخ یمینی ||). طعام... طعام ناگوارد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). ناگوارنده. (مهدب الاسماء ||). (بلد...) شهر ناموافق برای ساکنانش. (از اقرب الموارد). شهر ناموافق باشندگان. شهر ناموافق و ناسازگار برای سکنی. (ناظم الاطباء). [شیء و خیم؛ چیز و باآور. [وبی]. (از اقرب الموارد).

### وخیمه.

[وَم] (ع ص) (ارض...) زمین که گیاهش ناسازوار و ناگوارنده باشد. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). بلدة... شهر ناموافق باشندگان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شهری که برای سکنی ناسازوار باشد. رجوع به وخمه شود ||. وخیم و کارهایی که انجام آن منجر به بدی گردد. (از ناظم الاطباء). رجوع به وخیم شود.

### ود.

[و] (ص) به معنی رد است که حکیم عاقل و دانشمند باشد. (۱ ||) گرم (۲) در مقابل سرد. (برهان) (ناظم الاطباء ||). بد. مقابل خوب (۳). (فرهنگ فارسی معین). (۱) - مصحف «رد». (حاشیه برهان قاطع چ معین). (۲) - ظاهراً مصحف «ورا». (حاشیه برهان قاطع). (۳) - در رشیدی آمده: ود به وزن و معنی بد. (حاشیه برهان چ معین).

### ود.

[وَدَد] (ع مص) وِداد. وِداد. وِداد. مودده. مودده. دوست داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی ||). آرزو بردن. (از منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). آرزو داشتن. (ناظم الاطباء ||). امص) دوستی و محبت. (فرهنگ فارسی معین ||). (۱) دوست. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء) (ناظم الاطباء ||). بسیار محبت. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بسیار دوست. (ناظم الاطباء). واحد و جمع در وی یکسان است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، اوداد، اوداء ||. وتد و میخ. و این به لغت اهل نجد است. (ناظم الاطباء). میخ. (منتهی الارب). میخ چوبین. (مهدب الاسماء ||). بت و صنم. (ناظم الاطباء). وُد. (از ناظم الاطباء) (آندراج).

### ود.

[وَدَد] (ع ا) دوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). مص) دوست داشتن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). آرزو داشتن. (ناظم الاطباء).

### ود.

[وُد] (ع مص) دوست داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی ||). آرزو بردن و آرزو داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). ا) دانا. (غیاث اللغات ||). دوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وَد شود (||. امص) دوستی. (غیاث اللغات). مهر. حب. وداد. محبت. (یادداشت مؤلف). دوستداری. (السامی فی الاسامی): آب صبرت آب جوی خلد شد جوی شیر خلد مهر تست و ود. مولوی. انبیا بودند ایشان اهل ود اتحاد انبیا هم فهم شد. مولوی. خوانده ام آن بر دل احمد به ود صد هزاران بار و درمانی نشد. مولوی. ود به حرکات سه گانه واو و تشدید دال نزد سالکان عبارت است از دوستی که هیجان آن چندان شدید باشد که محب از جان و دل چشم پوشد و در صحائف گفته که مودت سالکان از مراتب محبت است و آن هیجان قلب و چسبیدن آن به هوا و عشق است و این را پنج درجه است: اول نیاحت و اضطراب. در این مقام همه نوحه و زاری و فریاد و بیقراری بود. دوم بکاء است. سوم حسرت. در این مقام صاحب وداد مسکین بر اوقات عزیز خود که ضایع رفته است حسرت میکند. و هر لحظه که بی محبوبش رفته در ندامت مییابد. چهارم تفکر است در محبوب، ان فی ذلک لآیات لقوم یتفکرون. (قرآن ۱۳/۳) و تفکر ساعه خیر من عبادۀ ستین سنه، زیرا تفکر در واجب سبب قرب متفکر به سوی واجب شود. پنجم مراقبه محبوس است و آن برترین و سخت ترین مقامات باشد. ای عزیز شنیده ای که وقتی امیرالمؤمنین نماز میگزاشت رویش زرد گشت و دلش خفقان گرفت و بیهوش شد پرسیدندش که چه بود فرمود راقب الله تعالی فی صلوتی فاستحیت من تقصیری. (کشاف اصطلاحات الفنون).

#### ود.

[وَدَد / وُدَد] (اخ) نام بتی است. (مهدب الاسماء). نام بت قوم نوح (ع). (منتهی الارب). نام بتی که از قوم نوح مانده بود و عرب آن را میپرستیدند. (ترجمان علامه جرجانی، ترتیب عادل بن علی). بت قوم نوح که به صورت مرد بود. (غیاث اللغات از شرح نصاب). نام بتی است که به قوم نوح متعلق بود و قریش نیز بتی به این نام داشت. (معجم البلدان). به صورت مرد بود. (آندراج). نام بت قبیله کلب در دومه الجندل. (مفاتیح) (حبیب السیر). رجوع به بت شود.

#### ودا.

[و] (اخ) وداس. بر مجموعه کتب مقدس چهار گانه هندوان اطلاق میشود. اول را ریگ مینامند، دوم یاجور، سوم ساما، چهارم اتاروان. کتاب مقدس براهمه و آن چهار جزو است و کهن ترین اثر ادبی هند به زبان سانسکریت است. (یادداشت مؤلف). ودا یا وداس بر مجموعه کتب مقدس چهار گانه هندوان اطلاق میشود. کتاب اول را ریگ مینامند و مجموعه ای است از ادعیه و سرودهای منظوم دینی. کتاب دوم موسوم است به یاجور و مرکب از ادعیه منثور است. کتاب سوم به نام ساما است و مشتمل بر ادعیه ای است که مخصوصاً باید سروده شود. کتاب چهارم معروف است به اتروا که حاوی عباداتی است که در استغفار از گناهان و لعن کافران و غیره به کار میرود. مجموعاً وداس را در زمان اورنگ زیب گورکانی، به امر یکی از برادران وی به پارسی ترجمه کرده اند.

#### ودأ.

[وَدَّ] (ع مص) برابر کردن ||. به بدی و زشتی فرا گرفتن کسان. (منتهی الارب) (آندراج ||). بر آوردن اسب نره را تا کمیز اندازد یا بر ماده جهد. (منتهی الارب). بر آوردن اسب نره را برای کمیز انداختن یا برای برجستن بر ماده. (آندراج ||). يقال: دانی؛ یعنی بگذار مرا. (منتهی الارب ||). سپری گردیدن اخبار بر کسان و منقطع شدن. (منتهی الارب). رجوع به مدخل بعد شود.

**ودأ.**

[وَأَءٍ] (عِ اِصْ) هلاکی. (منتهی الارب). هلاک (|| مص) سپری گردیدن اخبار بر کسان و منقطع شدن. (اقرب الموارد).

**ودائع.**

[وَأَءٍ] (عِ اِ) جِ ودیع، به معنی عهد و پیمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ودیع شود || جِ ودیعه. (منتهی الارب) (آنندراج). به معنی زهار و امانت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به ودیعه شود. امانتها و هرچه که در نزد کسی بطور امانت گذارند. (ناظم الاطباء). - ودائع پروردگار؛ رعایا. (ناظم الاطباء).

**ودائق.**

[وَأَءٍ] (عِ اِ) جِ ودیقه. (منتهی الارب). رجوع به ودیقه شود.

**وداج.**

[وَأِ] (عِ اِ) رگ گردن. (منتهی الارب) (آنندراج). رگ گردن ستور که قصاب ببرد. (مهذب الاسماء). وَدَج. رگ گردن و آن دو رگ است. (غیاث اللغات). رگ گردن که آن را به فارسی دوجان گویند. (ناظم الاطباء). رگ جان. (ذخیره خوارزمشاهی): و به شهر من [گرگان] و مرو و داج را رگ جان گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

**وداجان.**

[وَأِ] (عِ اِ) تشبیه و داج. دو رگ گردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات). رجوع به و داج شود.

**وداجین.**

[وَجِ] (عِ اِ) دو رگ گردن یکی در طرف راست و دیگری در طرف چپ. (ناظم الاطباء). رجوع به و داج و و داجان شود.

**وداد.**

[وَأِ] (عِ مِص) وِدَاد. وُدَاد. دوست داشتن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (تاج المصادر). دوستی. محبت. مودت: کم بودشان رقت و لطف و و داد زآنکه حیوانی است غالب بر نهاد. مولوی. کارت این بوده ست از وقت ولاد صید مردم کردن از دام و داد. مولوی || آرزو بردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). آرزو داشتن. (ناظم الاطباء). رجوع به و د شود.

**وداد.**

[وَأِ] (عِ مِص) وِدَاد. وُدَاد. وِدَاد. مودده. مودده. دوست داشتن. (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). با یکدیگر دوستی داشتن. (ترجمان علامه جرجانی، ترتیب عادل بن علی (|| مص) دوستی. حب. مودت. ود. مهر. محبت. (از یادداشت مؤلف) ذات البین از صدق و داد به محض اتحاد رسید. (ترجمه تاریخ یمینی).

**وداد.**

[و] (ع مص) وِدَاد. وِدَاد. ود. مودۀ. دوست داشتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد).

**ودادت.**

[وَد] (از ع مص) وِداد. ود. آرزو بردن. (بحر الجواهر). رجوع به وِدادۀ شود.

**ودادۀ.**

[وَد] (ع مص) ود. وِداد. مودۀ. مودۀ. دوست داشتن کسی را. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). آرزو بردن. (منتهی الارب). آرزو کردن. (المصادر زوزنی). رجوع به وِداد و ود شود.

**وداس.**

[و] (ع ا) گیاه که روی زمین را پوشد و هنوز شاخ برنیاورده باشد والا آن را ملتف گویند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**وداس.**

[و] (اخ) رجوع به وِدا شود.

**وداع.**

[و] (ع مص) بدرود کردن. (غیاث اللغات از مدار و بهار عجم و کشف و صراح و مزیل). بدرود نمودن. (آندراج). خدانگهداری کردن. خداحافظی کردن. (یادداشت مؤلف ||). (مص) اسم مصدر است تودیع را و آن تفأل است به تن آسانی و راحت که لاحق حال او باشد وقت باز آمدن از سفر. (منتهی الارب ||). (ا) بدرود. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد). بدرود. (ناظم الاطباء). خیرباد که وقت رفتن یکدیگر گویند. (آندراج از کنز اللغات). نیایشی که در هنگام مسافرت و مفارقت از یکدیگر بر زبان می آورند. (ناظم الاطباء). خداحافظی. (یادداشت مؤلف).

**وداع.**

[و] (ع مص) وداع به کسر واو خواندن نوعی از تفریس [تصرف فارسیان] باشد. (غیاث اللغات) (آندراج) : واپسین دیدارش از من رفت جانم بر اثر گرفتاری در وداعش من ز جان خشنودمی. خاقانی. آن تازه گل ما را هنگام وداع آمد ز آن پیش که بگذارد گلزار نگهدارش. خاقانی. در وداع شب همانا خون گریست روی خون آلود از آن بنمود صبح خاقانی. سرها وداع تن کرده و جانها به قاب قالب طالب مفارقت شده. (ترجمهء تاریخ یمینی). - الوداع؛ خدا نگهدار. (ناظم الاطباء). خداحافظ : الوداع ای زمان طاعت و خیر محفل خیر و مجلس قرآن. سعدی. - وداع کردن؛ بدرود کردن. خداحافظی نمودن. (ناظم الاطباء) : رفیق طرب را وداعی کن ارنه ز داعی غم مرحبایی نیابی. خاقانی. سیب گویی وداع یاران کرد روی از آن نیمه سرخ و نیمی زرد. سعدی. گشاده روی کنی همچو گل وداع مرا شکسته دل نکنی پیش عندلیبانم. صائب. - وداع گاه؛ جای بدرود کردن و خداحافظی نمودن : گرد وداع گاه تو ای دوست روز و شب یعقوب وار مانده خروشان و سوگوار. عمیق بخاری. - وداع گفتن و الوداع گفتن؛ خداحافظی کردن. خیرباد

گفتن به هنگام مسافرت. پدرود گفتن. (ناظم الاطباء): مرا به گور سپاری مگو وداع وداع که گور پرده جمعیت جنان باشد. مولوی (کلیات شمس چ فروزانفر ص ۲۰۹). رجوع به وداع شود ||. متارکه. مسالمت. (اقراب الموارد).

### وداع نامه.

[وَمَ / م] (ا مرکب) بدرودنامه. (از ناظم الاطباء). رجوع به وداع شود.

### وداعه.

[وَع] (عِص) تن آسانی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). فراخی زندگانی. (منتهی الارب) (آندراج ||). مص (آرمیده شدن. (تاج المصادر بیهقی). تن آسان و فراخ زندگانی گردیدن و راحت و آرام گرفتن. (ناظم الاطباء). سکون و استقرار یافتن. ساکن و مستقر شدن. اطمینان و آرامش یافتن. (از اقراب الموارد). آرام گرفتن. (منتهی الارب ||). به سفر رفتن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

### وداعی.

[و] (ص نسبی) منسوب به وداع. (ناظم الاطباء). رجوع به وداع شود.

### وداعی بلخی.

[وِی ب] (اِخ) از معاصران امیرعلی شیر نوائی است و درباره او گوید: شاعری است عامی که طبعی لطیف دارد. این مطلع ازوست: دلا نتوان حریف اهل تقوی جاودان بودن بر دردی کشان هم چند روزی میتوان بودن. (مجالس النفایس ۲۴۱).

### وداغ.

(۱) [و] (ا) آتش را گویند که به عربی نار گویند. (ناظم الاطباء) (آندراج) (برهان). (۱) - این تصحیف است و صحیح وراغ براء مهمله است چنانکه بیاید. (حاشیه برهان چ معین، از سراج اللغات، از فرهنگ نظام).

### وداف.

[و] (ع ا) نره. (ناظم الاطباء). بدان جهت که از وی آب منی میچکد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

### وداق.

[و] (ع مص) خواهش گشن کردن ستور. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). ودق. ودقان. (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد).

### وداق.

[و] (عِص) آزمندی گشن. يقال: بها وداق. (اقراب الموارد) (از منتهی الارب) (آندراج). رجوع به وداق شود.

### وداک.

[وَدَ] (ع ص) چربش فروش. (مهدب الاسماء) (از المنجد). فروشنده چربی. رجوع به ودک شود.

### ودان.

[و] (ع مص) وَدَن. تر کردن چیزی و تر نهادن. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی ||). نیکو کردن حال عروس و نیکو قیام نمودن بر آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرَب الموارِد). و همچنین نیکو کردن تیمار اسب. (از اقرَب الموارِد ||). کوتاه ساختن چیزی را ||. به چوب دستی زدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج ||). ودان جلد؛ به خاک سپردن پوست را تا نرم گردد. (اقرَب الموارِد). رجوع به ودن شود.

### ودانوش.

[ ] (اخ) نام مردی که عذرا را بفروخت. (لغت نامه اسدی): گذشته بر او بر بسی کام و دام یکی تیزیایی ودانوش نام. عنصری. رجوع به دانوش در همین لغت نامه و فرهنگ سروری شود.

### ودایع.

[وِی] (ع ا) جِ ودیعه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). امانتها. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ودیعه شود. - ودایع آفریدگار؛ رعایا. رعیت ها. (فرهنگ فارسی معین ||). جِ ودیع. (اقرَب الموارِد) (ناظم الاطباء). رجوع به ودائع شود.

### ودب.

[و] (ع ا) بدحال. (منتهی الارب) (آنندراج ||). بدحالی. (ناظم الاطباء). بدی حالت. (از اقرَب الموارِد) (ناظم الاطباء). بدی حال. (اقرَب الموارِد).

### ودج.

[و] (ع مص) رگ کردن بریدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رگ زدن ستور. (تاج المصادر زوزنی). قصد کردن رگ کردن ستور را. (ناظم الاطباء) (از اقرَب الموارِد ||). نیکو و راست کردن. (منتهی الارب) (آنندراج ||). صلح افکندن میان قوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و فعل آن از باب ضرب است. (منتهی الارب). نیک کردن میان قومی. (تاج المصادر بیهقی). اصلاح کردن و قطع شر و بدی نمودن. (از اقرَب الموارِد). صلح کردن میان قوم و راست و نیکو نمودن میان آنها. (ناظم الاطباء).

### ودج.

[وَدَ] (ع ا) رگ کردن. (از بحر الجواهر) (آنندراج) (اقرَب الموارِد). گردن. (منتهی الارب). هر یک از دو رگ سطر گردن که آن دو را به صیغه تشبیه ودجان گویند. وداج. رگ بسمل. شاهرگ. شه رگ. (دهار). رگ کردن ستور که قصاب ببرد. تشبیه آن ودجان و ج، اوداج. (مهدب الاسماء). نام رگی در گردن که هنگام ذبح قطع میگردد و زندگانی با قطع آن از میان میرود. (اقرَب الموارِد ||). سبب. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرَب الموارِد) (ناظم الاطباء). وسیله. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از

اقرب الموارد). و کسر دال در آن لغتی است. (از اقرب الموارد). رجوع به وداج شود.

### ودجان.

[وَدَجَ] (ع ا) دو ودج و آن دو رگ گردن باشد یکی را ودج ظاهر و دیگری را ودج غائر گویند ||. دو برادر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). دو چیز بهم پیوسته و آن تشبیهی است به دو رگ گردن در پیوستگی و همنشینی با یکدیگر. (از اقرب الموارد). رجوع به ودج شود.

### ودحه.

[وَدَحَ] (ع ا) ماغنی عنی ودحه؛ ای وتحه؛ یعنی به چیزی فایده ندارد از من. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

### ودخین.

[وَدَخِنَ] (ا) بر وزن پروین، جانوری است آبی و دندان دارد و گردنی دارد باریک و دراز و پیوسته در آبهای شور و ناصاف و تیره می‌باشد. گویند نابیناست و چشم ندارد و به هندی بوبو میگویندش. (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج).

### وددء.

[وُدَّءَ] (ع ص، ا) جِ ودود. به معنی دوست و بسیار محبت. (منتهی الارب). رجوع به ودود شود.

### ودر.

[وَدَرَ] (ع مص) مست شدن چنانکه بیهوشی طاری گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد ||). دور کردن و تبعید نمودن. (از اقرب الموارد).

### ودرستان.

[وَدَسَ] (ا) ودرستان. ورستان و امت پیغمبر و پیروان آن و حواری آن. (ناظم الاطباء). رجوع به برروشان شود.

### ودرستان.

[وَدَسَ] (ا) ودرستان. (ناظم الاطباء). رجوع به مدخل قبل و رجوع به برروشان شود.

### ودس.

[وَدَسَ] (ع مص) پنهان گشتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). پوشیده شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء ||). نهفتن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پنهان کردن. (تاج المصادر بیهقی ||). رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): مادری این ودس؛ ای ذهب. (مهذب الاسماء ||). آغاز کردن سخن و کامل

نگرداندن آن. (از اقرب الموارد). تمام نکردن سخن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). نخست رویدن گیاه زمین و انبوه نگشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج ||). اول گیاه که روید. (منتهی الارب) (آندراج). اول نبات که آید پدید. (مهدب الاسماء). نخستین گیاهی که روید. (ناظم الاطباء).

### ودش.

[و] (ع) تباهی و فساد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). فساد. (اقرب الموارد).

### ودص.

[و] (ع) مص) آغاز کردن به سخن و انجام نمودن آن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). آغاز کردن سخن را و به انجام نرسانیدن آن. (ناظم الاطباء). رجوع به ودس شود.

### ودع.

[و] (ع) قبر. (منتهی الارب) (آندراج). گور. (ناظم الاطباء). رجوع به ودیع شود ||. محوطه ای که گرداگرد گور باشد. (منتهی الارب). گور یا محوطه گرداگرد آن. (آندراج) (اقرب المورد ||). کلاکموش. ودع. (منتهی الارب) (آندراج ||). هدف. (از اقرب الموارد). غرض. (اقرب الموارد). ج، ودوع. (از اقرب الموارد ||). مهره های سفید یا صدف که از دریا استخراج کنند و برای دفع چشم زخم به خود آویزند. (اقرب الموارد). رجوع به ودع شود ||. مص) بدرود کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). وداع نمودن در وقت کوچ کردن. (ناظم الاطباء ||). جامه را در جامه دیگر نهادن و نگاه داشتن آن را در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج ||). ساکن و مستقر شدن. (از اقرب الموارد ||). آرامش یافتن. (اقرب الموارد ||). ترک کردن و سپردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و قرائت شده است بطور شاذ ماوَدَعَكَ ربك. (منتهی الارب). دست برداشتن. (المصادر زوزنی).

### ودع.

[وَد] (ع) ا) یربوع. (اقرب الموارد). کلاکموش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و آن موش دشتی و صحرائی است. (منتهی الارب). || صدف سوخته. (ذخیره خوارزمشاهی). سفیدمهره را گویند و آن نوعی از صدف است که عوام گوش ماهی گویند و بعضی گفته اند که مهره ای است سفید و از دریا برمی آید و آن را به فارسی کجک میخوانند و توتیای اکبر همان است. و آن را بسوزند و در داروهای چشم به کار برند. گویند عربی است. (برهان) (آندراج). (۱) رجوع به تحفه حکیم مؤمن و مخزن الادویه شود. بادمهره. سفیدمهره. گوش ماهی. (بحر الجواهر). صدف خرد که به جای نقود در هند متداول بوده است. (اخبار الصین و الهند ص ۱۳). واحد آن ودعه. ج، ودعات. (اقرب الموارد ||). ج ودعه و آن شبه سپید است که از دریا برآرند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به ودعه شود. (۱) - بیرونی درباره انواع صدف گوید: و من انواعها الودع یجمعها الزنج فی جزائرهم عند جزر الماء و یلقونها فی حفرة و یطمونها حتی یموت حیوانها و تعفن لحومها و تبطل و كذلك یفعل فی الدیجات. (حاشیه برهان قاطع از الجماهر ص ۲ - ضمیمه کتاب). ودع، هو خزف دود یكون فی البحر و یقال له ببلاد الهند الكورة. (حاشیه برهان قاطع از عقار: ۱۲۷). نام هندی آن kawr است = Cauri (فرانسوی) = Cypraeamoneta. (حاشیه برهان قاطع از عقار ۱۲۷ ف).



**ودع.**

[وَدَّ] (اخ) (ذات ال ... رجوع به ذات الودع شود.

**ودعاء.**

[وُدَّ] (ع ا) ج ودیع. (المنجد) (ناظم الاطباء). رجوع به ودیع شود.

**ودعات.**

[وَدَّ] (ع ا) ج ودعاء و آن شبه سپید است که از دریا برآرند. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ودع و ودعاء شود.

**ودعات.**

[وَدَّ] (اخ) (ذوال ... رجوع به ذوالودعات شود.

**ودعة.**

[وَعَّ] (ع ا) شبه سپید که از دریا برآرند و شکاف آن همچو شکاف خستهء خرما باشد و به فارسی مورچه خوانند و به هندی کوری و جهت دفع چشم زخم بر گردن کودکان آویزند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). ج، ودعات، وَدَع. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به ودع شود.

**ودعة.**

[وَدَّع] (ع ا) وُدَّعة. (منتهی الارب). رجوع به وُدَّعة و ودع شود.

**ودف.**

[وَفَّ] (ع مص) گداخته و روان گردیدن پیه || چکیدن آب. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج ||). کم کردن دهش. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد).

**ودفة.**

[وَفَّ] (ع ا) مرغزار سبز علف ناک. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). مرغزار سبز. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء ||). گیاه نصی و صلیان. (ناظم الاطباء). رجوع به وُدَّفة شود.

**ودفة.**

[وَدَّف] (ع ا) گیاه نصی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد ||). صلیان. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به مدخل قبل شود ||. تلاق زن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**ودق.**

[و] (ع مص) چکیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). چکیدن پیه و آب از اناء. (تاج المصادر بیهقی ||). ودوق. نزدیک کسی شدن و قادر گردیدن وی را. (منتهی الارب). نزدیک شدن. (تاج المصادر بیهقی) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). و در مثل: ودق العیر الی الماء؛ یعنی نزدیک شد به آن و این در حق شخصی گویند که به حرص و آزمندی چیزی فروتنی نماید. (منتهی الارب) (اقراب الموارد ||). آرام یافتن و انس گرفتن به کسی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). انس گرفتن. (تاج المصادر بیهقی ||). فراخ شدن شکم یا روان گردیدن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد ||). باریدن باران. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). باریدن. (تاج المصادر بیهقی ||). تیز گشتن شمشیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد ||). فروهشته شدن ناف یا برآمدن آن همچو ناف مرد برآمده ناف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقراب الموارد ||). (ا) باران که پیایی بیارد. (مهدب الاسماء). باران شدید. (ترجمان علامه جرجانی). باران یا باران شدید. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). و گویند آنچه خارج شود از لابلائی باران و مانند غبار است ودق نامیده میشود. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). باران دایم و متصل. (ناظم الاطباء ||). نقطهء سرخ که در چشم از خون حادث گردد. (منتهی الارب). یا گوشت پاره ای که در چشم کلان گردد یا بیماری است در چشم که به سبب آن گوش بیاماسد. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). ودق. (آندراج) (منتهی الارب). رجوع به بحر الجواهر شود.

**ودق.**

[وَدَق] (ع ا) نقطهء سرخ که در چشم کلان گردد یا بیماری است در چشم که به سبب آن گوش بیاماسد. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج) رجوع به ودق شود [||. مص] وداق. ودقان. خواهش گشن کردن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد ||). ودق رسیده شدن به چشم و آن بیماری است که چشم سرخ گردد. (منتهی الارب). مبتلا به ودق گشتن چشم. (ناظم الاطباء). مرض ودق در چشم پدید آمدن. (اقراب الموارد). رجوع به ودق شود.

**ودقان.**

[وَدَق] (ع مص) ودق. وداق. خواهش گشن کردن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به ودق شود.

**ودقه.**

[وَدَق] (ع ا) نقطهء سرخ که بر چشم افتد. (مهدب الاسماء). آماسی باشد صلب بر طبقهء ملتحمه و این آماس بعضی را اندر بن گوشهء چشم باشد که سوی بینی است و بعضی را اندر گوشهء دیگر باشد که سوی گوش است و بعضی اندر زیر پلک باشد و بعضی را آماس های کوچک باشد گرداگرد سیاهی بر شکل ذرهء مروارید و رنگ این آماس ها نیز مخالف باشد بعضی را سرخ باشد و بعضی را سپید و بسیار باشد که این علت اندر انتهاء رمدم گرم پدید آید. (ذخیرهء خوارزمشاهی). رجوع به داود ضریر انطاکی و رجوع به ودق شود.

**ودقه.**

[وَق] (ع ا) یکی ودق. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به ودق شود.

**ودقه.**

[وَدِق] (ع ص) (عین... چشم ودق رسیده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). رجوع به ودق شود.

**ودقین.**

[وَق] (ع ا) تنبیه ودق. (منتهی الارب). دو روی و دو جهت و دو جانب. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به ودق شود. - حرب ذات ودقین؛ جنگ سخت و این تشبیهی است به ابر ذات ودقین. (اقرب الموارد). - ذات ودقین؛ بلا- و سختی، گویا آن دو روی دارد یا از دو روی وارد میشود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). - سحابه ذات ودقین؛ ابر دارای دو باران سخت. (اقرب الموارد).

**ودک.**

[وَد] (ع ا) چربی گوشت و پیه. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). چربش. (مهدب الاسماء). چربش گوشت. (منتهی الارب) (آندراج). چربو. (دهار). چربو و دسومت که از گوشت گیرند. (از بحر الجواهر). - رجل ذوودک؛ مرد تنومند فربه. (ناظم الاطباء). - ودک الجفان؛ چرک چسبنده پلکهای چشم. (ناظم الاطباء). - ودک الميته؛ آنچه از مردار روان میگردد. (ناظم الاطباء). (مص) چربش ناک گردیدن دست. (منتهی الارب) (آندراج). چرب گردیدن دست. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آندراج).

**ودک.**

[وَد] (اخ) نام مادر ضحاک پادشاه. (منتهی الارب). نام مادر ضحاک تازی. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

**ودک.**

[وَد] (ع ص) لحم ودک؛ گوشت فربه پیه ناک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).

**ودکا.**

[و] (ا) قسمی نوشابه الکلی که از حبوبات گیرند و در روسیه متداول است. عروق روس. توضیح: ودکا نوشابه تند الکلی و مخلوطی است تصفیه شده از الکل اتیلیک و آب. برای تهیه ودکا مخلوط الکل و آب را از زغال عبور دهند و سپس تصفیه کنند آنگاه شیره گیاهان یا دانه ها یا ریشه ها و ادویه را بدان اضافه نمایند. انواع دیگر ودکا را از تقطیر مایعات شیرین مانند شیره انگور، آلبالو و غیره به دست آورند. (فرهنگ فارسی معین).

**ودکاء.**

[و] (ع ا) ریگ توده است یا جایی است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).

**ودل.**

[و] (ع مص) جنبانیدن مشک شیر را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**ودمه.**

[وَمَ] (ع ا) ادمه. خویشی || وسیله. (منتهی الارب (||). امص) آمیزش || موافقت || گندم گونی آدمیان || رنگی از رنگهای شتر که مایل به سیاهی یا مایل به سپیدی باشد یا آن سپیدی خالص است یا رنگی است از رنگهای آهوان مایل به سپیدی. و در نهایت است که ادمه در شتران عبارت است از سپیدی موی و سیاهی چشم. (منتهی الارب در مدخل ادم).

**ودن.**

[وَ] (ع مص) ودان. تر کردن. (تاج المصادر بیهقی). تر کردن چیزی و تر نهادن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج ||). زیر خاک کردن پوست تا نرم گردد. (از اقرب الموارد ||). نیکو کردن حال عروس را و نیکو قیام نمودن بر آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیکو قیام کردن به حال عروس و اسب. (از اقرب الموارد ||). کوتاه ساختن چیزی. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب ||). به چوب دستی زدن کسی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). فرزند لاغر زادن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بچه لاغر زادن.

**ودن.**

[وَدَ] (ع مص) فرزند لاغر زادن زن. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و فعل آن از باب سمع آید. (ناظم الاطباء).

**ودناکسی.**

[وَ] (ع ا) به لغت مراکش، نوعی از انجیر سپید بسیار لذیذ. (ناظم الاطباء).

**ودود.**

[وَ] (ع ص) دوست. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). محب یا محبوب. (اقرب الموارد). دوستدار مطیعان. دوستدار. (مهذب الاسماء) (السامی فی الاسامی ||). بسیار محبت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). کثیرالحب؛ بسیار دوستی. (اقرب الموارد). بسیار بامحبت. (ناظم الاطباء). ج، وُدّاء. (منتهی الارب). مذکر و مؤنث در آن یکسان است، زیرا وصف است که برای مبالغه آید. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). فعول به معنی فاعل است. (اقرب الموارد).

**ودود.**

[وَ] (اخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (از غیث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء): با طلب چون ندهی ای حی وودود کز تو آمد جملگی جود و وجود. مولوی. دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر سعدی. رحمت بارخدایی که کریمست و لطیف کرم بنده نوازی که غفور است و ودود. سعدی.

**ودوع.**

[وَ] (ع ا) ج ودع. (المنجد). رجوع به ودع شود.

**ودوق.**

[و] (ع ص) آزمند گشن از خر ماده و اسب ماده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آن اسب که گشن خواهد. (مهدب الاسماء).

**ودوق.**

[و] (ع مص) نزدیک کسی شدن و قادر گردانیدن وی را. (منتهی الارب) (اقراب الموارد): ودق الیه ودوقاً و ودقاً فی المثل ودق العیر الی الماء؛ ای دنا منه؛ در حق شخصی گویند که به حرص و آزمندی چیزی فروتنی نماید. (منتهی الارب ||). آرام یافتن و انس گرفتن به کسی یا چیزی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد ||). فراخ شدن شکم کسی یا روان گردیدن شکم کسی. (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد از قاموس ||). باریدن باران ||. تیز گشتن شمشیر. (منتهی الارب) (اقراب الموارد ||). فروهشته شدن ناف یا برآمدن آن همچو ناف مرد برآمده ناف. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء).

**ودوک.**

[و] (ع ص) دجاجة و دوک؛ ماکیان چربش دار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ودیک. ودیکه؛ مرغ چاق. (اقراب الموارد).

**وده.**

[وَدَه] (ع مص) بازداشتن کسی را از کار و برگردانیدن او. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

**وده.**

[وَدَه] (ع مص) برگردیدن از کار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**ودهاء.**

[و] (ع ص) زن خوشرنج با اندکی سپیدی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

**ودی.**

[وَدَى] (ع مص) دیه. نزدیک گردانیدن کار ||. نره فرو رها کردن اسب جهت بول یا گشنی کردن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء ||). ودی انداختن مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیرون آمدن ودی. (تاج المصادر بیهقی ||). خونبهای کشته دادن. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خون نهادن. (المصادر زوزنی). دیه پرداختن. (اقراب الموارد ||). جاری شدن و وادی را از این جهت وادی گویند که سیل در آن جاری میگردد. (از اقراب الموارد ||). آب ستر سپیدی که پس از بول خارج میگردد. (ناظم الاطباء). آب مرد که بعد از بول برآید. (منتهی الارب). هرگاه پس از مجامعت بول کند و سپس غسل نماید و آنگاه از ذکر چیزی لزج و چسبناک خارج شود آن را ودی نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

**ودی.**

[وَدَا] (ع ا) هلاک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هلاک و تباهی || خونریزی. (ناظم الاطباء).

**ودی.**

[وَدَى] (ع ا) آب مرد که بعد از بول برآید. (منتهی الارب). آب غلیظ سپید که پس از بول برآید. (ناظم الاطباء). رجوع به وَدَى شود || نهال ریزه خرما. (منتهی الارب). نهال ریزه خرما بن. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ودیة یکی آن است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

**ودید.**

[وَا] (ع ص) ودود. دوست. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء) (اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). دوستان. (منتهی الارب). اسم جمع است به معنی محبان و دوستان. (از اقرب الموارد).

**ودیس.**

[وَا] (ع ص) گیاه خشک و پژمرده. (ناظم الاطباء). گیاه خشک. (اقرب الموارد) (آندراج). نبات خشک. (مهدب الاسماء ||). عسل رقیق. (اقرب الموارد).

**ودیع.**

[وَا] (ع ص) تن آسان و آرمیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (اقرب الموارد). ساکن. (مهدب الاسماء ||). اسب آسایش جو و آساینده (|| ا). عهد و پیمان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج، ودایع. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). مقبره. (از اقرب الموارد) (المنجد). قبر. رجوع به ودع شود.

**ودیعت.**

[وَع] (ازع امص، ا) ودیعه. امانت. (غیاث اللغات). امانت و زنهار و هر چیزی که به کسی بسپارند و در نزد وی امانت گذارند و با نهادن و سپردن و گذاردن ترکیب شود: ور و دیعت نهند مال یتیم نزد ایشان غنیمت انگارند. ناصر خسرو. بماندم من و ماند عبدالمجیدی و دیعت به یزدان پاکش سپردم. خاقانی. به روشن ترین کس و دیعت سپار که از آب روشن نیاید غبار. نظامی. - و دیعت حیات؛ زندگانی که به منزله امانتی است از طرف حق تعالی. (فرهنگ فارسی معین ||). باران، زیرا که به ابر سپرده شده ||. رعیت، زیرا که به پادشاه سپرده شده. (ناظم الاطباء).

**ودیعه.**

[وَع] (ع ص) مؤنث و دیع. (از اقرب الموارد || ا). زنهار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). چیز به زنهار داده. (یادداشت مؤلف ||). امانت. (آندراج) (مهدب الاسماء) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چیزی که نزد امین میسپارند. سپرده. (از اقرب الموارد). ج، ودائع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (مهدب الاسماء) (ناظم الاطباء). امانتی است که نزد غیر سپرده میشود از روی

قصده تا او آن را حفظ کند. و فرق میان ودیعه و امانت به عموم و خصوص است. ودیعه خاص است و امانت عام است و حمل عام بر خاص صحیح است و عکس آن صحیح نیست. رجوع به کشف اصطلاحات الفنون و تعریفات سیدجرجانی و رجوع به ودیعت شود.

### ودیعی.

[و] (ص نسبی) منسوب به ودیعه، ودیعت. (فرهنگ فارسی معین).

### ودیقه.

[و] (ع ص) مرغزار سبز علف ناک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). - روضه ودیقه؛ مرغزاری خوش و تازه از بسیاری نبات. (مهدب الاسماء).

### ودیق.

[و] (ع ص) فرس ودیق؛ اسب ماده آزمند نر. (منتهی الارب) (آندراج). مادیان آزمند گشن. (ناظم الاطباء). - اتان ودیق؛ ماده خر آزمند گشن. (ناظم الاطباء).

### ودیقه.

[و] (ع ا) سختی گرما. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). گرما، نیم روز آن. (مهدب الاسماء) (اقرب الموارد (||)). (ص) جای تره یا گیاه ناک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج).

### ودیک.

[و] (ع ص) دجاجه ودیک؛ ماکیان فربه پیه ناک. (آندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مرغ چاق. (از اقرب الموارد). ماکیان فربه چربش ناک. (ناظم الاطباء). چیزی چرب. (دهار).

### ودیکه.

[و] (ع ص) ماکیان فربه بایه. (منتهی الارب) (آندراج). مرغ چاق. (اقرب الموارد (||)). (ا) آرد که به چربش آمیخته مانند حریره سازند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

### ودین.

[و] (ع ص) تر. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء): شیء و دین؛ چیزی تر و چیز خیسانیده شده. (ناظم الاطباء (||)). ترنهاده. (منتهی الارب) (آندراج).

### ودیة.

[وَدِیَ] [ع ا] یکی ودی و آن نهال ریزه خرماست. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به ودی شود.

### ودیه.

[وُدِیَ] [ع ا] زوجه. زن. (فرهنگ فارسی معین): معبر گفت که در همین حلال تو نهال جمال بشکفتد و شجره و دیه تو به ثمره و ولادت مثمر گردد. (فرهنگ فارسی معین از روضه العقول، مقدمه مرزبان نامه).

### وذء.

[وَدَّءٌ] [ع ا] سخن نابایست و مکروه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). سخن ناشایست ناسزا باشد یا غیر آن. (از اقرب الموارد) (مص). عیب کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). حقیر گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بانگ برزدن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). بازایستادن. (منتهی الارب) (آندراج). زجر کردن. (اقرب الموارد). کند و خیره شدن بینائی چشم. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و فعل آن از باب فتح است. (منتهی الارب).

### وذائل.

[وَأَءٍ] [ع ا] ج وذيله. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). رجوع به وذيله شود.

### وذائم.

[وَأَءٍ] [ع ا] ج وذيمه. هديه خانه كعبه. (آندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به وذيمه شود. اموال که در آن نذرها باشد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

### وذاب.

[وَأٍ] [ع ا] شكبه ها و روده ها، واحد ندارد. دسته های راویه و گوشه های آن. روده هایی که در آنها شیر میریزند تا فوراً منجمد گردد. (ناظم الاطباء).

### وذاج.

[وَأٍ] [ع ص] زن تباه کار فرومایه. (مهدب الاسماء) (اقرب الموارد). زن فاجر و بدکاری که از بنده خود پیروی کند. (ناظم الاطباء).

### وذارة.

[وَأٍ] [ع ا] تراشه درزی. (منتهی الارب) (آندراج). آنچه را که درزی در برش جامه دور می اندازد و تریشه های درزی. (ناظم الاطباء). قواره خیاط. (اقرب الموارد).

### وذاف.



[و] [ع] ا) کیر. (منتهی الارب) (آندراج). آلت تناسل. (آندراج). ذکر و کیر. (ناظم الاطباء).

### وذالہ.

[و] [و] [ع] ا) پاره ای گوشت که قصاب پیش از تقسیم جزور جدا کند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (اقرب الموارد). در اقرب الموارد فقط به فتح وا آمده است.

### وذام.

[و] [ع] ا) جِ وَذَمِيَّةٌ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به معنی روده و شکبه. (آندراج) (اقرب الموارد). رجوع به وذمه شود.

### وذاء.

[و] [ع] ا) آنچه بدان رنج و سختی کشند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آندراج). گویند: اصابته وذاء. (از اقرب الموارد).

### وذأه.

[و] [ع] ا) بیماری. گویند: مابه وذأه؛ ای لاعله به. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). عیب. (المنجد) (از اقرب الموارد). بیماری و عیب و علت. (ناظم الاطباء).

### وذایل.

[و] [ع] ا) وذائل. جِ وذيله. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به وذيله و وذائل شود.

### وذایم.

[و] [ع] ا) وذائم. جِ وذيمه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به وذيمه و وذائم شود.

### وذج.

[و] [ع] مص) حرکت و سیر شدید کردن. (اقرب الموارد) (المنجد). سیر کردن، سیر عنیف ||. گرد آوردن گوسفندان و مانند آنها را. (ناظم الاطباء).

### وذج.

[و] [ع] ا) آنچه از کمیز و پشکل از پشم های گوسفندان آویزان باشد. (المنجد). آنچه از بول و پشکل بر پشم گوسفند چسبد. و ثعلب گوید کثافتی که بر رانهای گوسفند چسبد. (از اقرب الموارد). سرگین که بر پشت گوسفند گیرد. (مهذب الاسماء). هر آنچه در زیر دنبه گوسفند از پشکل و بول خشک شده آویزان گردد. (ناظم الاطباء ||). سوزشی که در باطن ران ها به هم رسد. (ناظم

الاطباء (||). مص) خشک شدن بول و پشک بر گوسفند. (تاج المصادر بیهقی). دارای وذح بودن گوسفند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد ||). سوختن درون رانهای مرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). سوزش پدید آمدن در باطن رانها. (ناظم الاطباء).

### وذح.

[و] [ع ا] جِ وَذَحَةٌ. (ناظم الاطباء). جِ وَذَحَةٌ. مثل بُدْن، جِ بَدَنَةٌ. (اقرب الموارد). رجوع به وذح و وذحۀ شود.

### وذحۀ.

[وَذَحَ] [ع ا] یکی وذح. (اقرب الموارد) (المنجد) (ناظم الاطباء): ماغنی عنی وذحۀ؛ بی نیاز نکرد مرا چیز اندکی. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وذحۀ شود.

### وذر.

[و] [ع مص] بریدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). قطع کردن. (از اقرب الموارد ||). نشتر فروبردن به جراحت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). بریدن تلاق زن: وذر الودرة؛ برید تلاق زن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). گذاشتن و ترک کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). جِ وذرة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وذرة شود.

### وذر.

[وَذَ] [ع ا] جِ وذرة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وذرة شود.

### وذرتان.

[وَرَ] [ع ا] تشبیه وذرة. دو لب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ابوحاتم گوید وذرتان به معنی دو پاره از گوشت است که دو لب بدانها تشبیه شده است. (اقرب الموارد). رجوع به وذرة شود.

### وذرة.

[وَرَ] [ع ا] پاره گوشت. (مهدب الاسماء). پارچه گوشت بی استخوان یا گوشت پاره گرد و پهن بریده. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به وَذَرَةٌ شود ||. تلاق زن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، وذر، وَذَر. (منتهی الارب) (آنندراج ||). لب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج): وذرتان؛ دو لب. ابوحاتم گوید وذرتان دو قطعه گوشت است که دو لب به آنها تشبیه شده است. (منتهی الارب ||). کنایه از کیر و سرکیر، یا ابن شامة الودرة، دشنام است و آن کنایه از کیر و سرکیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): یابن شامة الودرة؛ یعنی زانیه و زن بدکار. (اقرب الموارد). کلمه فحش است مر تازیان را. (ناظم الاطباء).

### وذرة.

[وَدَرَ] (ع ا) پارچهء گوشت بی استخوان یا گوشت پارهء گرد و پهن بریده. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). پارهء گوشت. (بحر الجواهر). رجوع به وَدْرَةٌ شود.

### وذرة.

[وَدِرًا] (ع ص) زن که در فرج او گوشت بسیار باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب ||). زن گنده بوی یا سطرلب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

### وذع.

[وَأ] (ع مص) روان گردیدن آب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

### وذف.

[وَأ] (ع مص) روان شدن پیه و جز آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). فعل آن از باب ضرب است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). رفتن با کبر و سرفرازی. (از اقرب الموارد). وذفان. رجوع به وذفان شود.

### وذفان.

[وَأ] (ع ا) شتاب زدگی و نزدیک. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و به همین معنی است در سیرهء پیغمبر (ص): نزل بام معبد وذفان مخرجه الی المدینه؛ ای حدثانه و سرعانه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

### وذفان.

[وَذًا] (ع مص) راه رفتن با اهتزاز و تکبر. (اقرب الموارد). رجوع به وذف شود.

### وذفة.

[وَذَفًا] (ع ا) تلاق زن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

### وذلة.

[وَذَلًا] (ع ص) زن شادمان نیکو قامت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). زن شادمان چست و چالاک. (ناظم الاطباء). و ابن بزرگ گوید: وذلة عبارت است از سبک و چالاک از مردم و شتر و غیره و گویند: خادم وذلة؛ ای خفیف. (اقرب الموارد). رجوع به مدخل بعد شود.

### وذلة.

[وَذَلًا] (ع ص) زن شادمان چست. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به وَذَلَةٌ شود ||. خادم وذلة؛ خادم سبک و چالاک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). خدمتگار سبک و چالاک. (ناظم الاطباء).

**وذم.**

[وَذَ] (ع مص) بریده شدن دوال دلو. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). دوال دلو بریده شدن. (تاج المصادر بیهقی (|)). (مص) افزونی. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). زیاده. (از اقرب الموارد (|)). (ا) نره مع هر دو خصیه. (منتهی الارب). نره با هر دو خایه. (ناظم الاطباء (|)). آرخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آرخ و ثولول. (ناظم الاطباء (|)). گوشت و آرخ زهدان ناقه که از ولادت بازدارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). آرخهای زهدان ماده شتر که از آبستنی آن را بازدارد. (ناظم الاطباء (|)). دوالهای گوشه دلو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). دوال گوشه دلو. (مهدب الاسماء). دوالهای گوشه دول. (ناظم الاطباء (|)). چوب چنبر دلو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، اودام. (مهدب الاسماء).

**وذم.**

[وَذِ] (ع ص) دلو دوال بریده. (المنجد).

**وذماء.**

[وَأ] (ع ص) زن نازاینده. (منتهی الارب) (آندراج). زن نازا. (ناظم الاطباء). عاقر. (از اقرب الموارد).

**وذمه.**

[وَذَمَ] (ع ا) روده و شکنبه. (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، وذام. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء (|)). یکی وذم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). یعنی یک دوال گوشه دول. (ناظم الاطباء). رجوع به وذم شود.

**وذنه.**

[ع ا] نوع مصری حی العالم است. (ضریر انطاکی). و لکلرک گوید: قوطولیدون است. مؤلف در یادداشتی نویسد: لکن گمان میکنم ابن بیطار وذنه را با وضنه خلط کرده است. (یادداشت بخط مؤلف).

**وذواذ.**

[وَذْ] (ع ص) (رجل...) سریع المشی. (المنجد) (از اقرب الموارد). مرد تیزدو. (ناظم الاطباء).

**وذوذه.**

[وَذْ وَ ذَا] (ع مص) شتافتن. (از اقرب الموارد) (المنجد) (ناظم الاطباء).

**وذوم.**

[وَأ] (ع ا) جِ وَذَم. (المنجد) (از اقرب الموارد). رجوع به وَذَم شود.

**وذی.**

[وَذَى] (ع ا) ودى. آب که پس از بول بیرون آید. آب رقیق و لزج را که پس بول بیرون آید و ذی گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). آبی که پس از انزال از کسی خارج میگردد. (ناظم الاطباء). رجوع به وَذَى شود ||. خراش ||. مص) خراشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و فعل آن از باب ضرب است. (منتهی الارب).

**وذی.**

[وَذَى ی] (ع ا) وَذَى. آبی که پس از انزال از کسی خارج میشود. (ناظم الاطباء). رجوع به وَذَى شود.

**وذیل.**

[وَاذِلَّ] (ع ا) واذل. ج ذیل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). به معنی آینه و پاره ای از سیم جلا داده. رجوع به وَذِیْلَهٌ شود.

**وذیله.**

[وَلَّ] (ع ا) آینه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آینه به لغت هذیل. (از اقرب الموارد ||). پاره ای از سیم جلا داده یا عام است. (ناظم الاطباء). قطعه ای از نقره جلا داده شده یا عام است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، ذیل، واذیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). پیه پاره کوهان و سرین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). پاره ای از پیه کوهان و کفل و سرین (|| ص). زن زبان آور کوتاه سرین. (ناظم الاطباء). داه زبان آور و کوتاه سرین. (منتهی الارب). امه زبان آور کوتاه سرین. (از اقرب الموارد ||). شادمان نیکو قامت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). زن شادمان نیکو قامت. (ناظم الاطباء).

**وذیمه.**

[وَمَّ] (ع ا) هدیه خانه کعبه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). هدیه خانه کعبه و مالی که در آن نذر باشد. (ناظم الاطباء). ج، وذائم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). وذیمه الکلب؛ قلاده که در گردن سگ کنند. (اقرب الموارد).

**وذیه.**

[وَوَى] (ع ا) درد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). وجع. (اقرب الموارد ||). بیماری ||. عیب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). گویند: ما به وذیه. (منتهی الارب ||). آب اندک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

**ور.**

[وَا] (ا) سبق و تخته اطفال که معلمان بدان تعلیم دهند چنانکه فلانی فلان چیز ور میدهد؛ یعنی تعلیم میدهد و درس میگوید. (آندراج) (برهان). سبق و تخته درس کودکان. تخته ای که در مکتب های قدیم معلمان روی آن به شاگردان تعلیم میدادند. سبق. (فرهنگ فارسی معین). - ور دادن؛ درس و سبق دادن. (ناظم الاطباء ||). کنار. ساحل. بر. (فرهنگ فارسی معین): مگر عبره کنم شبهای بی حد پس پشت افکنم شخهای بی مر چو کشتی از شکم وز پنج دریا برون آیم به پیشت خشک زین ور. مسعود سعد

(دیوان ص ۱۹۶ از فرهنگ فارسی معین ||). آزمایشی بوده است که در محاکم ایران قدیم از دو طرف دعوی می‌کرده‌اند تا راستگویی یکی معلوم شود و هر کسی موفق میشد او را محق میدانستند. از جمله این آزمایش‌ها نوشتن آب آمیخته به گوگرد و گذشتن از میان آتش بود. (فرهنگ فارسی معین). - و سرد؛ آزمایش با اشیاء سرد از این قبیل: مدعی و مدعی علیه هر دو میبایست در آبی فروروند نفس هریک زودتر تنگ میشد و سر از آب بیرون میکرد محکوم میگشت. دست چپ متهم را به پای راستش می‌بستند و ریسمانی هم به کمرش تا در وقت ضرورت بتوانند او را از آب بدر آورند آنگاه او را در آبی می‌انداختند اگر در آب فرومیرفت بی‌گناهی وی ثابت بود و اگر در روی آب میماند مقصر و محکوم بود زیرا آب پاک او را به خود نپذیرفته. (فرهنگ فارسی معین). - و گرم؛ آزمایش با اشیاء گرم از این قبیل: متهم میبایست چندی دست خود را در آتش نگهدارد اگر آسیبی به وی نمیرسید بی‌گناه محسوب میشد. مدعی علیه میبایست با پیراهن یا جامه اندوده به موم یا قیر از میان آتش بگذرد اگر آسیبی نمی‌دید بی‌گناه بود. دست یا عضو دیگر مدعی و مدعی علیه را داغ زده مهر و موم میکردند. پس از سر آمدن مدت معین مهر و موم را گشوده زخم هر کدام زودتر بهبود مییافت او را محق میدانستند. (فرهنگ فارسی معین از مزدینا چ ۱ ص ۴۴۲ به بعد).

|| گرمی و حرارت. (آندراج) (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین ||). سینه به لغت زند و پازند. صدر. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). بر و سینه و صدر. (ناظم الاطباء). و مرادف بر است در جمیع معانی. (آندراج ||). کمر ||. پهلوی. (فرهنگ فارسی معین). - و در دل کسی نشستن؛ پهلوی او نشستن (||. حرف اضافه) بر. علی. (فرهنگ فارسی معین): فضل دادیم و افزونی بعضی را و بعضی. (کشف الاسرار ج ۱ ص ۷۷۵ از فرهنگ فارسی معین ||). پیشوند بر سر افعال در آید به معنی بر، بالا: ورجستن؛ بالا جستن. (یادداشت مؤلف ||). پسوند دارندگی و اتصاف که در آخر اسم در آید به معنی خداوند و صاحب. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). دارنده چیزی. (انجمن آرا) (آندراج). همیشه به طور ترکیب استعمال میشود مانند پیشه ور؛ یعنی صانع و دارای صنعت و تاجور؛ صاحب تاج و رهور؛ رونده و مسافر و سخور؛ فصیح و زبان آور و هنرور؛ خداوند هنر. (ناظم الاطباء). مؤلف انجمن آرا آرد: یحتمل مخفف آور باشد. و آندراج گوید گویا مخفف آور است و به واو معروف نیز یحتمل. رجوع به انجمن آرا و آندراج شود. دارای. مند، مانند آبله ور. آزور: تف خون کز مژه بر لب زد و لب آبله کرد زمهریری ز لب آبله ور بگشاید. خاقانی. - آزور: به چیزی فریاد دل آزور که باشد نیازش بدان بیشتر. اسدی (از آندراج). - آشناور؛ شناور. - بخت ور؛ سعادت مند. - برور؛ دارای ثمر. - بهره ور؛ بهره مند. صاحب بهره. - پیشه ور؛ صانع. (ناظم الاطباء). - تاج ور؛ صاحب تاج. (ناظم الاطباء). - تخت ور؛ دارای تخت و تاج. - جانور؛ دارای جان. حیوان. - جوشن ور؛ دارای جوشن. جوشن پوش. - دیده ور؛ دارای دیده. - دینور؛ صاحب دین. متدین. - رای ور؛ صاحب رای. - رنج ور؛ رنجور. - زبان ور؛ زبان آور. فصیح. - ژوبین ور؛ ژوبین ور. - سپرور؛ دارای سپر. - فرهنگ ور؛ ادیب. (مهدب الاسماء) ترکیب‌های دیگر: - بارور؛ ژوبین ور. سازور. سایه ور. شناور. شیور. کفن ور. کین ور. کینه ور. گنج ور. گوش ور. مژده ور. مهرور. نام ور. هنرور. هوش ور. رجوع به ذیل هریک از این ترکیب‌ها شود (||. ۱) جهت. سمت. جانب. کنار. سو. (ناظم الاطباء). - از این ور؛ از این سوی. از این جهت. (ناظم الاطباء). - دور و ور؛ دور و حوالی. اطراف. (فرهنگ فارسی معین). - نه این ور؛ میشود نه آن ور؛ نه شفا می‌یابد و زنده می‌ماند و نه می‌میرد. ترکیب‌های دیگر: - یک ور؛ شدن کلاه؛ یک ور؛ گذاشتن. یک ور؛ نشستن (||. پیشوند بر سر اسماء (ریشه و مصادر مرخم) در آید به معنی بر، به: ورنانداز. ورشکست. ورمال. (فرهنگ فارسی معین ||). ۱) صوت) آواز کره‌ی در گریه کودک. گریه با آواز کره و زشت. (یادداشت مؤلف): این بجهه همسایه دیشب تا صبح ور زد (||. ۱) در تداول، عرض و پهنا. (یادداشت مرحوم دهخدا): پارچه کم ور. پارچه پُرور. این پارچه ورش کم است (||. پسوند) (مزید مؤخر امکانه) چون: اشکور. انارور. برلور. خرور. نیمه ور. مازور. تیل وره سر. (یادداشت مرحوم دهخدا). دینور. نهر زاور. کنگور. قههور. راور (||. حرف ربط مرکب) مخفف و اگر. (ناظم الاطباء): ور به غریبی فتد از مملکت محنت و سختی نبرد پینه دوز. رود کی. یک سو کنمش چادر یک سو

نهمش موزه این مرده اگر خیزد ورنه من و چلغوزه. رودکی. ورچه ادب دارد و دانش پدر حاصل میراث به فرزند نی. رودکی. ورچه از چشم نهران گردد ماه اندر میخ. نشود تیره افروخته ماند به میان فرخی. گر جویی از ولایت انصاف دوست جوی ور گیری از محلت اخلاص یار گیر. (از مقامات حمیدی). ور ندارد برگ سبز و بیخ هست عاقبت بیرون کند صد برگ دست. مولوی (مثنوی چ نیکلسون ج ۵ ص ۷۴) گر بیایی دهمت جان ور نیایی کشدم غم منت بایست بمیرم چه بیایی چه نیایی. سعدی. ور باورت نمیشود از بنده این حدیث از گفتهء کمال دلیلی بیاورم. حافظ.

## ور.

[و] (۱) پرگویی. گفتار بیهوده. سخن بیهوده. سخن بیفایده. - ور زدن؛ در تداول، پرگویی کردن. حرفهای بیهوده گفتن.

## ور.

[وَر] (ع ۱) برسوی ران. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). وَرَك. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). ارزانی و فراخ سالی. (منتهی الارب) (آندراج). خصب. (اقرب الموارد).

## ورآباد.

[ا] (خ) دهی جزء دهستان گله زن بخش خمین شهرستان محلات. واقع در جلگه و سردسیر. سکنه آن ۱۲۳۶ تن و آب آن از قنات و رودخانه تأمین می شود. محصول آنجا غلات، بنشن، چغندر قند، تنباکو، پنبه و شغل اهالی زراعت و قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

## ورآمدن.

[وَمَ دَ] (مص مرکب) کنده شدن و جدا شدن چسبیده و دوسیده ای چنانکه کاغذ از دیوار و مشمع از تن. (یادداشت مؤلف ||). رسیدن خمیر. مخمر شدن. آماده شدن خمیر برای پختن نان. (یادداشت مرحوم دهخدا ||). برآمدن. مقابله کردن. (فرهنگ فارسی معین). - ورآمدن پس کسی؛ از عهدهء مقابله او برآمدن ||. چاق شدن. (فرهنگ فارسی معین).

## ورآمده.

[وَمَ دَ / دِ] (ن مف مرکب) مخمر: خمیر ورآمده. رجوع به ورآمدن شود.

## ورآورد کردن.

[وَوَ كَ دَ] (مص مرکب) برآورد کردن. دیدن به چیزی. دیدن به چیزی بلند از زیر تا بالا- یا از بالا- تا زیر. (یادداشت مرحوم دهخدا). بنظر دقت نگریستن ||. تخمین زدن. رجوع به برآورد کردن شود.

## ورآوردن.

[وَوَ دَ] (مص مرکب) کندن چیزی که به جایی چسبیده باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا). چیزی را از جای خویش کندن. (فرهنگ

فارسی معین).

**ورا.**

[و] (از ع، حرف اضافه، ق) وراء. پس. عقب. بعد. (ناظم الاطباء). در پس. در عقب. پشت. خلف. جز. بجز. غیر. بغير. مگر. سوا. (ناظم الاطباء). رجوع به وراء شود: وراى هر چه در گیتی اساسی است برون از هر چه در فکرت قیاسی است. نظامی. وراى همه بوده اى بود او همه رشته اى گوهر آمود او. نظامی. اى قناعت توانگرم گردان که وراى تو هیچ نعمت نیست. سعدی ||. پسین ||. آنطرف. (ناظم الاطباء). خارج از. بیرون از: کسی ز چون و چرا دم نمی تواند زد که نقش بند حوادث وراى چون و چراست. انوری. کارخانه این طایفه وراى این عالم است. (انیس الطالین). دنیای موهومی وراى دنیای مادی برای خودش تصور کرده. (سایه روشن صادق هدایت ص ۲۰). - وراى پست و بلند؛ برتر و بالاتر از زمین. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). - بیرون زمین و آسمان که عالم لاهوت و عدم باشد. (برهان) (آندراج). کنایه از عالم لاهوت است. (انجمن آرا). رجوع به وراء شود ||. بهتر. نیکوتر. مناسب تر: هیچ فرصت وراى آن مطلب که کسی مرگ دشمنان بیند. سعدی.

**ورا.**

[و / و / و] (ضمیر + حرف اضافه) مخفف او را. (برهان) (ناظم الاطباء). «ورا بین که با ما چها میکنند» یعنی او را بین. (برهان): میغ مانده پنبه ست و ورا باد نداف هست سد کيس، درونه که بدو پنبه زند. بوالمؤید. به ناز باز همی پرورد ورا دهقان چو شد رسیده نیابد ز تیغ تیز گریغ. شهید. دلی کو پر از زوغ هجران بود ورا وصل معشوق درمان بود. بوشکور. نداند مشعبد ورا بند چون نداند مهندس ورا درد چند. منجیک (از صحاح الفرس). فلک مر جامه اى را ماند ازرق ورا همچون طراز خوب کر کم. منجیک. بیوسید پای و رکیب ورا همی خیره گشت از نهیب ورا. فردوسی. جهان آفرین را ستایش گرفت نیایش ورا در فزایش گرفت. فردوسی. ورا دید با دیدگان پر ز خون به زیر زرخ دست کرده ستون. فردوسی. بسی خیمه ها کرده بود او درست مر آن خیمه های ورا چاره جست. عنصری. فرمائش رونده در همه عالم باد بدخواه ورا دم زدن اندر دم باد. منوچهری. احباب ورا سعادت بی غم باد. منوچهری. همه را زاد به یک دفعه نه پیشی نه پسی نه ورا قابله اى بود و نه فریادری. منوچهری. خدای را به یگانی بدان و از پس او به هر چه گفت رسول ورا مصدق دار. ناصر خسرو. خاک بر سر کند شهی که ورا نبود در زمانه حکم روا. سنایی. گوئی ز بهر مهر ورا آفرید و بس اندر نهاد آدمیان کردگار دل. سوزنی. نکم روی ورا با مه دوهفته قیاس ور کنم بر مه دو هفته نهم بار سپاس. سوزنی. دین پاکیزه و عقل و خرد کامل او مر ورا جز همه نیکوئی تلقین نکند. سوزنی. گر نشستی وراى خاقانی نه ورا عیب و نه ترا هنر است. خاقانی. ورا بی انده و تیمار دارید همش از جمله خاصان شمارید. نظامی. آنکه ورا دوست ترین بود گفت در بن چاهیش ببايد نهفت. نظامی. گرچه از میری ورا آوازه اى است همچو درویشان مر او را کازه اى است. مولوی. مرا گویند چشم از وی پوشان ورا گو بر قعی بر خویشان پوش. سعدی.

**وراء.**

[وَرَاء] (ع مص) دور کردن. (منتهی الارب). دفع کردن. (اقرّب الموارد ||). پرشکم گردیدن از طعام ||. فهمیدن. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد).

**وراء.**



[و] (ع ا) فرزند فرزند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ولد ولد. (از اقرب الموارد). فرزندزاده. خلف. (ناظم الاطباء): هذا ابني من الورا؛ ای ابن ابني. (مهذب الاسماء).

### وراء.

[وَاءَ / ءَ / ءِ] (ع ا) مبنی و مثلثه الآخر، جلو. پیش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). قدام. (از ناظم الاطباء ||) سپس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). پس. (ناظم الاطباء) (ترجمان القرآن). از اضداد است و مؤنث آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مصغر آن وُرِيئَةٌ. (منتهی الارب). وراء مهموز است نه معتل به خلاف جوهری و گروهی که آن را معتل دانند. وراء از اضداد است و مذکر و مؤنث آید و تصغیر آن وُرِيئَةٌ است. و در مصباح آمده که بیشتر موارد استعمال وراء در مواقیت روز و شب است زیرا در هر دو معنی [پیش و پس] به کار رود و استعمال وراء در اماکن بنا بر این تأویل نیز جایز است و از موارد همین نحوه استعمال است قول فقهاء درباره نماز گزار «قاعداً و یرکع بحیث تحاذی جبهته ماوراء رکبته ای قدامها» و قول خدای تعالی: و من ورائه عذاب غلیظ. (قرآن ۱۴/۱۷)؛ ای بین یدیه. (اقرب الموارد). وراء در اول به یک معنی بود یعنی آنچه پوشیده باشد از پس بوده باشد یا از پیش و بعد از آن به معنای پس و پیش استعمال کرده اند ||. خلف. پشت. پشت سر. (یادداشت مؤلف). وراء انسان پشت سر انسان است و گاهی به معنی جلو رو آید و این کلمه ظرف مکان است. (المنجد ||). سوی. (اقرب الموارد) (المنجد) (ناظم الاطباء). جز. بجز. و غیره. (غیات اللغات): و من ابتغی وراء ذلک. (قرآن ۷۰/۳۱)؛ ای سوی ذلک. (از اقرب الموارد). ای قناعت توانگرم گردان که وراى تو هیچ نعمت نیست. سعدی.

### ورائ.

[وَاءَ] (ع ص، ا) ج وریخه. (اقرب الموارد). رجوع به وریخه شود.

### وراث.

[وُورَا] (ع ص، ا) ج وارث. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (السامی فی الاسامی). میراث خواران. رجوع به وارث و ارث شود.

### ورانت.

[وِوَا] (ازع، امص) میراث گرفتن. وراثه. ارث بردن. مرده ریگ یافتن. (فرهنگ فارسی معین ||). امص) ارث بردگی. (ناظم الاطباء). ارث بری. (فرهنگ فارسی معین ||). انتقال حقوق مکتسبه و صفات مشخص شده در خون یک فرد به اعقاب. (فرهنگ فارسی معین): امیر نصر عزت و نکبت را از پدر بزرگوار به وراثت دریافت. (ترجمه تاریخ یمینی). از احوال خویش و رسیدن نوبت ملک بدو و وراثت خانه قدیم... آگاهی داد. (ترجمه تاریخ یمینی ||). اصطلاح صوفیه) علم وراثت علمی است که تا اول بر مقتضای عالم دراست (علمی است که اول تا آن را نخوانند و ندانند عمل کردن نتوانند) عمل نکنند آن را ندانند و نیابند و این معنی مستفاد است از این حدیث که من عمل بما علم ورثه الله علم ما لم یعلم. (فرهنگ فارسی معین از مصباح الهدایه ص ۶۵ ||). (اصطلاح طبیعی) علم وراثت علمی است که از کیفیت انتقال صفات طبیعی یا مرض یک فرد به اولادش بحث میکند. (فرهنگ فارسی معین).

### ورائته.

[وِثْ] (ع مص) ورث. ارث. رثه. تراث. میراث گرفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از آندراج). میراث یافتن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی). رجوع به وراثت و رجوع به ارث شود.

### وراج.

[وَرِّ رَا] (ص) از وَرَّاج، مبدل عربی اَرَّاج، بسیار دروغگوی. ورغلاننده از مصدر اَرَج و اَرِیج و اَرِیجَه به قیاس و وِر زدن به وراج بدل شده. پرحرف. روده دراز. (فرهنگ فارسی معین ||). پرگویی. (یادداشت مؤلف): این زن کنجکاو و وراج از زیر و بالای زندگی آنها خیلی چیزها فهمیده بود. (فرهنگ فارسی معین از شوهر آهو خانم ص ۵۲۲).

### وراجی.

[وَرِّ رَا] (حامص) هرزه و لاف زدن و به هندی بک بک کرنا. (آندراج از سفرنامه شاه ایران ||). در تداول پرگویی و با کردن صرف شود: شغل خوبی زیر سر کن دخل دار جان بابا را به وراجی چکار؟ بهار (دیوان ج ۲ ص ۲۳۸ از فرهنگ فارسی معین). - وراجی کردن؛ پرگویی کردن. پرحرفی کردن.

### وراجی کردن.

[وَرِّ رَا كَدْ] (مص مرکب) بسیار گفتن. پررودگی کردن. (یادداشت مؤلف). پرحرفی کردن. روده درازی کردن. (فرهنگ فارسی معین). سخت پر و دراز گفتن. (یادداشت مؤلف).

### وراد.

[وَرِّ رَا] (ع ا) اوراد. وُرد. ج وُرد، به معنی اسب گلگون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد ||). به معنی گل هر درخت و غالب گل سرخ. (آندراج). رجوع به ورد شود.

### وراد.

[وَرِّ رَا] (ع ص) آینه بر آب و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و آن برای مبالغه است. ج، وِرادون. (از اقرب الموارد ||). باغبان. (ناظم الاطباء).

### وراد.

[وَرِّ رَا] (ع ص، ا) ج وارد به معنی آیندگان بر آب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): بر لب چشمه سنانش تراحم وِراد فتوح است و بر سواد دل و جگر اعداش رخنه های جروح. (المضاف الی بدایع الازمان ۳۴).

### وراده.

[وَدَّ] (ع مص) وُروده. گلگون گردیدن اسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به وروده شود.

### ورارود.

[و] (اِخ) ماوراءالنهر است و آن ملکی است مشهور. (برهان) (انجمن آرا). ممالکی که در آنطرف رود آمویہ واقع شده و به تازی ماوراءالنهر گویند. (ناظم الاطباء). ورزروود. (انجمن آرا). ورازروود. (حاشیہ برهان قاطع چ معین). اسدی گوید: ورازوود ماوراءالنهر است. فردوسی گوید: اگر پهلوانی ندانی زبان ورازوود را ماوراءالنهر خوان. (لغت فرس ص ۱۰۹). جهانگیری آرد: ورازوود با اول مفتوح و رای ثانی مضموم و واو مجهول و ورازوود با اول مفتوح به ثانی زده و الف مفتوح به زای منقوطة زده و ورزروود به اول مفتوح به ثانی زده و زای منقوطة مکسور و رای مضموم نام ماوراءالنهر است. و در صحاح الفرس نیز آمده: ورازوود ماوراءالنهر است. (فرهنگ نظام). و در فهرست ولف مستق ورازوود نیامده اما ورزروود را به معنی سرزمین ماوراءالنهر آورده، و به فرهنگ عبدالقادر شماره ۲۶۴۴ ارجاع کرده است ولی بیت مزبور را در شاهنامه های مأخذ خود نیافته است. رشیدی گوید آزاروود و زاروود؛ ماوراءالنهر. فخری گوید: یک موی مباد از سر او کم که جهان را آن موی به از جمله سمرقند و آزاروود. و رودکی (چنین است!) گوید: اگر پهلوانی ندانی زبان ورازوود را ماورالنهر دان. و گاهی به مد الف و غیرمد و حذف کلمه رود نیز آید چنانکه گویند سیب آزا؛ یعنی سیب ماوراءالنهر. مؤلف سراج آزاروود (بالکسر و بفتح نیز) بدین معنی مخفف (از آن روی رود) و از رود به حذف الف دوم مخفف آن و آزاروود به مد و آزا تنها به مد و به غیر مد غیر ثابت و ورازوود (ثانی رای مهمله) غلط و تصحیف آزاروود چه ورا به معنی آنطرف عربی است نه پهلوی و تبدیل الف به واو جائز. (حاشیہ فرهنگ رشیدی ذیل آزاروود). ولی وجه اشتقاق سراج درست نمی نماید. ورازوود هم که برهان آورده تصحیف است. (حاشیہ برهان چ معین).

### ورازو.

[و] (ا) بر وزن و معنی گراز است و به فتح اول و تشدید ثانی هم به این معنی گفته اند. (برهان). گراز و آن خوک نر است. (ناظم الاطباء). و این به تشدید نیز آمده چنانکه فرید احوال اصفهانی گفته: چو ورازو، خوک است خوش پوی و چابک. (انجمن آرا) (آندراج).

### ورازاد.

[ ] (اِخ) نام پادشاه اسپجباب [ سپنجاب ] در زمان کیکاوس. (یادداشت مؤلف): ورازاد شاه سپجباب بود میان گوان در خوشاب بود. فردوسی. ورازاد بشنید گفتار اوی همه خام دانست پیکار اوی. فردوسی.

### ورازبندگ.

[ ] (اِخ) نام عام امرای غرjestان. (یادداشت مرحوم دهخدا).

### ورازروود.

[و] (اِخ) ورازوود. ورزروود. ورازوود. ماوراءالنهر. (اسدی). رجوع به ورازوود شود.

### ورازوود.

[و] (اِخ) ورازوود است که ماوراءالنهر باشد. (ناظم الاطباء) (برهان). رجوع به ورازوود شود.

### وراسان.



**وراغ.**

[وَأ] (ا) شعله آتش. (آندراج) (برهان) (از ناظم الاطباء): آتش عشق چون شود پنهان کز زبانم کشد زبانه وراغ. فرقدی (از آندراج و انجمن آرا). - وراغ ور؛ شعله ور. (از ناظم الاطباء ||). روشنی و تابش که فروغ نیز گویند. (آندراج) (انجمن آرا). روشنی و فروغ و تابش آن. (برهان) (ناظم الاطباء). لیکن این معنی نزدیک به معنی اولی است. (آندراج) (انجمن آرا). - باوراغ؛ روشن. منور. (فرهنگ فارسی معین ||). - بارونق. (از فرهنگ فارسی معین): پیشتر زین روزگاری داشتم الحق چنانک بود حال و بالم از وی باوراغ و بافراغ. ابن یمین (فرهنگ فارسی معین).

**وراف.**

[وَرَأ] (ع ص) سبز ||. سبز روشن. (ناظم الاطباء).

**ورافتادن.**

[وَأَد] (مص مرکب) مستأصل شدن. از بیخ برکنده شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). مضمحل شدن. منقرض شدن. از بین رفتن ||. از باب افتادن. دُمده شدن. از مد افتادن. منسوخ شدن. ناباب شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به برافتادن شود.

**ورافتاده.**

[وَأَد / د] (ن مف مرکب) منسوخ. که باب نیست. از باب افتاده. از مد افتاده.

**وراق.**

[وَأ] (ع ا) گیاه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). سبزی زمین از گیاه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**وراق.**

[وَأ] (ع ا) هنگام برگ برآوردن درخت. (ناظم الاطباء). هنگام برگ بیرون آوردن درخت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج ||). جِ وَرَق. (ناظم الاطباء ||). جِ وَرَق. (المنجد) (ناظم الاطباء ||). جِ وَرَق [به حرکات سه گانه واو]. (المنجد) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به ورق شود.

**وراق.**

[وَقِن] (ع ا) وراقی. جِ وَرَق. (منتهی الارب). رجوع به وراق و وراقی شود.

**وراق.**

[وَرَأ] (ع ص) مرد بسیار درم و دینار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). بسیار درم. (مهدب الاسماء ||). کاغذبرنده ورق ساز. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). صاحب ورق. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد ||). کاغذفروش.

(فرهنگ فارسی معین ||). صحاف. (یادداشت مؤلف ||). نویسنده و کاتب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). کراسه نویس. (مهدب الاسماء): مرا بر عاشقان داده یکی منشور سالاری منوچهری. منم که گاه کتابت سواد شعر مرا فلک سزد که شود دفتر و ملک وراق. خاقانی.

### وراق.

[وِق] (از ع، امص) وراقه. رجوع به وراقه شود.

### وراقه.

[وِق] (ع امص) کاغذتراشی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج ||). کتاب نویسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). حرفه وراق. (اقرب الموارد). کراسه نویسی. (السامی فی الاسامی). رجوع به وراقت شود.

### وراقی.

[وَقا] (ع ا) ج وراقه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به وراقه شود.

### وراقی.

[وَقا] (ع ا) وراق. ج وراقه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وراقه شود.

### وراقی.

[وَر را] (حامص) شغل و عمل وراق. رجوع به وراق شود.

### وراقی.

[وَر را] (ا) یکی از خطوط اسلامی. (فرهنگ فارسی معین).

### وراک.

[وِ ا] (ع ا) جایی که پای راکب باشد از پالان و جامه که بدان مورک پالان را بیاریند. (از آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آن جای پالان که سوار پای خود را بر آن قرار میدهد و آن جای از پالان که چون سوار از سواری مانده گردد پای خود را دولاب در آن جای می نهد و جامه ای که بدان مورک را می آریند. (ناظم الاطباء ||). چادری که بر مورک اندازند و در آن ذوایه پشم رنگین باشد یا خرغه آراسته که بدان مورک را پوشند. ج، وُرک. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). سرین پوش. (مهدب الاسماء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). بالشچه پیش پالان. (منتهی الارب).

### ورام.

[وِ ا] (ا) چیزهای سهل و سبک و کم وزن. (برهان) (آندراج). هر چیز سهل و آسان. (ناظم الاطباء). هر چیز سبک و کم وزن و

مختصر. (فرهنگ فارسی معین): ترا کلام همی بی ورام باید کرد. ناصر خسرو. عطای او به ورام است زائرانش را گمان مبر که جز او کس عطا دهد به ورام. فرخی. در فرهنگ نظام آمده معنی شعر فرخی: عطای او به ورام است زائرانش را گمان مبر که جز او کس عطا دهد به ورام. این است که «هر کس تحفه مختصری برای ممدوح ببرد، او عطا میکند» این معنی متکلف مینماید ولی این بیت در دیوان چ دبیرسیاقی ص ۲۴۱ چنین آمده: عطای او به دوام است زائرانش را گمان مبر که جز او کس عطا دهد به دوام. و در صورت صحت این نسخه بیت شاهد نتواند بود. مرحوم دهخدا در تعلیقات دیوان ناصر خسرو ص ۶۳۸ درباره این بیت نوشته در این مورد به معنی صره و بدره یا بار یا تخت بزاز و امثال آن میتواند بود که درست مقابل آن معنی است که در فرهنگها ضبط شده. (فرهنگ فارسی معین ||). پارسنگ ترازو. (اسدی). کمی و نقصان در وزن و در اندازه چیزی. (ناظم الاطباء ||). (مبیع ۱). (فرهنگ فارسی معین): که بود آنکه بخرد سودی ز عالم که نستد فزون از مصیبت ورامی؟ ناصر خسرو (فرهنگ فارسی معین از دیوان ناصر خسرو و تعلیقات دهخدا ص ۶۳۸ ||). عرض. مقابل جوهر. (۲) (فرهنگ فارسی معین): جوهر محض الهی نور اوست وین جهان یکسر بر آن جوهر ورام. ناصر خسرو (دیوان، تعلیقات دهخدا ص ۶۳۸). (۱) - حدسی است از مرحوم دهخدا. رجوع به معنی بعد شود. (۲) - این معنی را مرحوم دهخدا در تعلیقات دیوان ناصر خسرو به قرینه و با حدس از کلمه جوهر محض استنباط کرده اند، ولی لفظ و معنی هردو مشکوکند.

### ورام.

[و] (اخ) ورامین. نام شهری از توابع ری و نام بلوکی که این شهر در آنجا واقع شده. (ناظم الاطباء) (برهان). رجوع به ورامین شود.

### ورام.

[و] (اخ) مسعود بن ابی فراس حلّی، عالمی فقیه، محدث، از اولاد مالک اشتر نخعی و از اساتید شیخ منتجب الدین ابوالحسن است. به سال ۶۰۵ ه. ق در گذشت. او راست: کتاب معروف به مجموعه ورام موسوم به تنبیه الخاطر و نزهة الناظر در اخلاق.

### ورامه.

[ ] (اخ) دهی جزء بخش خرقان شهرستان ساوه. سکنه آن ۵۶۴ تن. آب آن از رودخانه حصار جای تأمین می شود. و محصول آنجا غلات، سیب زمینی، یونجه، انگور، گردو، لبنیات، میوجات است. مزارع گوهرچای، گرگین دره و یاستق دره جزو این ده است. در بهار ایل شاهسون بغدادی به حدود این ده می آیند. خرابه ای به نام گبرقلعه نزدیک آبادی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

### ورامین.

[و] (اخ) قصبه ورامین مرکز بخش ورامین، تابع شهرستان تهران، در ۴۲ هزارگزی جنوب خاوری تهران و در مرکز جلگه ورامین واقع و هوای آن گرم معتدل است. سکنه آن ۴۵۲۲ تن است. آب آن از ۳ رشته قنات تأمین می شود. و محصول آن غلات، صیفی، هندوانه، خربزه و خیار و شغل اهالی زراعت و کسب است. در حدود ۲۰ باب دکاکین مختلف دارد. ادارات دولتی ورامین عبارتند از: اداره بخشداری، کلانتری، دفتر دارائی، دادگستری، فرهنگ، پزشک بهداری، دسته ژاندارمری، پست. و به وسیله تلفن با تهران مربوط است و یک دبستان دخترانه و یک پسرانه دارد. راه به تهران شوسه است و همه روزه ماشین رفت و آمد مینماید. آثار باستانی ورامین مطابق اطلاعاتی که از باستان شناسی گرفته شده به شرح زیر است. ۱- مسجد جمعه. تاریخ بنا ۷۰۳ - ۷۱۶ ه. ق.

(۱۳۰۴ - ۱۳۱۶ م.) بانی بنا سلطان الجایتو خدا بنده آن را شروع نموده و در عهد پسر و جانشین او ابوسعید در ۷۲۲ ه. ق. مطابق کتیبه ایوان دخول به اتمام رسیده است. تاریخ کتیبه پای گنبد ۷۲۶ ه. ق. است. در تاریخ ۸۱۵ ه. ق. در زمان سلطنت شاهرخ ترمیماتی در بنا شده است. ۲- مقبره علاءالدین. آغاز ساختمان ۶۷۵ و پایان آن ۶۸۸ ه. ق. است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

### ورامینک.

[وَأَن] (اخ) دهی جزء بخش شهریار شهرستان تهران. موقع جغرافیایی جلگه معتدل است. سکنه آن ۱۲۰ تن و آب آن از قنات و در بهار از رودخانه کرج تأمین می شود و محصول آن غلات، بنشن، صیفی، باغات و شغل اهالی زراعت است. راه ماشین رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

### ورانبِر.

[وَأَمَّ بَ] (ق مرکب، ا مرکب) آن طرف. (برهان) (ناظم الاطباء). آن جانب. (ناظم الاطباء). آن سو. (برهان) (از ناظم الاطباء). جانب و طرف. (انجمن آرا) (آندراج): ناگه شی و رانبر گردون برآمدم در خلوت وجود به پویش درآمدم. مولوی (از انجمن آرا) (از آندراج).

### ورانداختن.

[وَأَتَ] (مص مرکب) متعدی ورافتادن. منسوخ کردن. از مد انداختن. (فرهنگ فارسی معین). نسخ کردن. (یادداشت مؤلف). از بین بردن. نیست و نابود کردن. مستأصل کردن. ریشه کن کردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به برانداختن شود.

### ورانداز.

[وَأَا] (مص مرکب) بازدید. تخمین. (فرهنگ فارسی معین). نگاه ژرفی است که از روی خریداری به کسی یا چیزی یا جایی کرده شود. (آندراج). رجوع به ورانداز کردن شود.

### ورانداز کردن.

[وَأَاكَ دَ] (مص مرکب) به نگاه عمیق نگریستن از پای تا سر. (یادداشت مؤلف). چیزی یا کسی را به دقت نگریستن. از نظر گذراندن: سر تا پای او را ورانداز کرد ||. اندازه چیزی را به نظر تعیین کردن. (فرهنگ فارسی معین). به تخمین ذرع و پیمان کردن. (یادداشت مؤلف): مهندس خانه ای ورانداز کند و خیال بندد که عرض چندین باشد و طولش چندین... (فیه مافیه).

### ورانیة.

[وَأَى] (ع ا) کون. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). است. (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء).

### وراوگندن.



[وَأُ / أَوْ كَدَ] (مص مرکب) برافکندن. (فرهنگ فارسی معین): آن تلهاء موانع را نیز به باد خوف ریز، وراوگن اندک اندک تباهی ترا از این مواضع نقل کند. (فرهنگ فارسی معین از معارف بهاء ولد ص ۴۸).

### ورابا.

[وَأِ (ع ا)] آفریدگان و خلق الله. (آندراج). مخلوقات و آنچه خدای تعالی آفریده است. (ناظم الاطباء).

### ورایستادن.

[وَدَ] (مص مرکب) برخاستن. به پای شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): دانی ز چه سرنزیده افتو یارم نه ورايستاده از خو. (یادداشت مرحوم دهخدا).

### ورب.

[وَأِ (ع ا)] خانه جانوران وحشی در زیر زمین. (ناظم الاطباء). خانه وحش از زمین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آندراج).  
 || گله ستوران دشتی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج ||). فضای مابین دو استخوان دنده. (از ناظم الاطباء). مابین دو استخوان پهلو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج ||). عضو. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ورب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اندام. (ناظم الاطباء ||). مابین دو انگشت سبابه و ابهام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). فرجه میان انگشت سبابه و شست. (ناظم الاطباء ||). کون. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). است. (از اقرب الموارد) (آندراج ||). دهانه سوراخ موش. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، اوراب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج).

### ورب.

[وَرَأَ] (ع مص) تباه شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). تباه شدن رگ. (تاج المصادر بیهقی). تباه و فاسد شدن رگ. || فروهشته گردیدن ابر. (ناظم الاطباء).

### ورب.

[وَأِ (ع ا)] لغتی است در ارب به معنی عضو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج ||). زیرکی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد ||). مکر || بدی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج، اوراب. (ناظم الاطباء).

### ورب.

[وَرِ] (ع ص) تباه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): عرق ورب. (منتهی الارب) (آندراج); رگ تباه و فاسد شده. (ناظم الاطباء). || ابر فروهشته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج).

### وربار.

[و] (ص) در تداول عامه، نامرغوب: هندوانه و ربار؛ هندوانه نامرغوب است.

### ورباری.

[و] (ص نسبی) هندوانه و خربوزه و طالبی از نوع بد و غیرمرغوب. (یادداشت مرحوم دهخدا).

### وربن.

[ا] (اخ) دهی جزو دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین. کوهستانی و سردسیری است. سکنه آن ۳۳۴ تن. آب آن از رودخانه لوان تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، بنشن، آلبالو، گردو، عسل و شغل اهالی زراعت، کرباس و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

### وربند.

[وَب] (ا مرکب) پارچه های آهن خمیده است که بر بازوهای تبنگو برای استواری میکوبند. (آندراج ||). پارچه ای که در گهواره دسته های رضیع برینند. (یادداشت مؤلف ||). سینه بند اسب. (منتهی الارب).

### وربه.

[وَب] (ع ا) کون. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). است. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به ورب شود.

### ورپر.

[وَب] (اخ) دهی از دهستان بهمنی سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان، در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری شوسه باغ ملک. سکنه آن ۱۵۰ تن است. آب آن از رودخانه اعلا و چشمه تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، پشم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

### ورپیدن.

[وَب] (مص مرکب) در تداول، جوان و سالم مردن. به موت ذریع مردن. مردن بی ناخوشی یا مرضی که مدت آن سخت کوتاه است در کودکی یا اوائل جوانی. (یادداشت مرحوم دهخدا ||). دچار مرگ ناگهانی شدن. بطور نامنتظره مردن. (فرهنگ فارسی معین). یکایک مردن بچگان است پیش چشم پدر و مادر و نزدیکان خود. (آندراج). این مصدر بیشتر درباره کودکان و گاه درباره جوانان جوانمرگ شده استعمال میشود. (از فرهنگ فارسی معین).

### ورپیده.

[وَب] (ن مف مرکب) کسی که به مرگ ذریع در جوانی و بدون مرض و علتی بمیرد. (یادداشت مؤلف). دچار مرگ ناگهانی شده. (فرهنگ فارسی معین). مرده در حالت جوانی و کودکی. (یادداشت مؤلف ||). نفرینی است. نوعی دشنام و نفرین است که بیشتر زنان و مادران به کودکان خود دهند و آرزوی مرگ ناگهان ایشان را کنند، البته به زبان. (فرهنگ فارسی معین).

رجوع به ورپریدن شود.

### ورپلغیدن.

[وَبُّ لُ دَ] (مص مرکب) ورپلوغیدن. در تداول، بیرون زدن. از جای خود بیرون آمدن مثل بیرون آمدن چشم از حدقه و مانند آن. (فرهنگ فارسی معین).

### ورپلغیده.

[وَبُّ لُ دَ / دِ] (ن مف مرکب) ورپلوغیده. چیز بیرون زده از جای خود. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ورپلغیدن شود.

### ورپلوغیدن.

[وَبُّ دَ] (مص مرکب) ورپلوغیدن. رجوع به ورپلغیدن شود.

### ورپلوغیده.

[وَبُّ دَ / دِ] (ن مف مرکب) ورپلوغیده. رجوع به ورپلغیده شود.

### ورپوشه.

[وَنَ / نِ] (ا) ورپوشه. سرپوش باشد چون چادر و غیره. (یادداشت مؤلف). روسری زنان. (فرهنگ فارسی معین). چادر. روپاک. (برهان). چادر و روپاک و مقنعه زن. (منتهی الارب). مقنعه زن. (برهان) (آندراج).

### ورپوشه.

[وَشَ / شِ] (ا) ورپوشه. (برهان) (ناظم الاطباء). روپاک و چادر و مقنعه. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به ورپوشه شود.

### ورت.

[وَأَ] (ص) برهنه. (برهان) (ناظم الاطباء). عریان. (برهان) (از آندراج) (ناظم الاطباء). تهی از پوشش. به ضم اول هم به نظر آمده است. (برهان) (آندراج).

### ورت.

[وَأَ] (حرف ربط مرکب) مخفف و اگر ترا: ورت آرزوی لذت حسی بشناسد پیش آرزو فرقان سخن آدم و حوا. ناصر خسرو.

### ورتا.

[وَأَ] (هزوارش، ا) به لغت ژند و پاژند گل را گویند و به عربی ورد خوانند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**ورتاج.**

[وَأ] (۱) آتش پرست و آفتاب پرست باشد و بعضی گویند گلی است سرخ رنگ چون آفتاب به سمت الرأس رسد بشکفتد و آن را خبازی و نان کلاغ گویند و بعضی دیگر گویند گیاهی است که پیوسته در آب می‌باشد و به هر طرف از اطراف گردد بر گهای آن هم می‌گردد و گل نیلوفر را نیز گفته اند و گلی هم هست که آن را گل آفتاب پرست می‌گویند. (ناظم الاطباء) (آندراج) (برهان) (انجمن آرا). نان کلاغ و توله آفتاب پرست خوانند زیرا که همیشه روی به آفتاب دارد. (آندراج) (فرهنگ اسدی) (انجمن آرا). پنیرک بود. گیاهی بود ستبر و برگ او گرد هر جا که قرص خورشید می‌رود از آنسو می‌گردد. (فرهنگ اسدی): مثال بنده و تو ای نگار دلبر من به قرص شمس و به ورتاج سخت میماند. آغاجی (از اسدی). تو تاجور ملک شرف بادی و اعداات بر آتش غم سوخته بادند چو ورتاج. سوزنی. و از این شعر سوزنی برمی آید که گیاهی است مانند اسپند سوختنی. (یادداشت مرحوم دهخدا): مثال بنده و آن تو نگارا کلیچه ی آفتاب و برگ ورتاج. منجیک. سر چپ و راست می‌فکنند نرگست از خمار ورتاج بر یسارش و ریحانش بر یمین. مولوی. جم قدر جمال الحق والدین که سعادت از مهر بود با او همچون خور و ورتاج. شمس فخری. گشاده دیده بینا ستاره چون نرگس در آب رفته گل آفتاب چون ورتاج. منصور شیرازی (|| ص) کلان و بزرگ. (ناظم الاطباء).

**ورتافتن.**

[وَت] (مص مرکب) برتافتن و پیچیدن و لگد زدن و لگد کردن. (ناظم الاطباء).

**ورتان.**

[وَأ] (اخ) شهری است بانعمت بسیار [به آذرآبادگان] و از وی زیلوه‌ها و مصلی نماز خیزد. (یادداشت مؤلف از حدود العالم). رجوع به ورتان شود.

**ورتج.**

[وَت] (۱) کرک و بلدرچین و وردیج و ورتاج. (ناظم الاطباء).

**ورتج.**

[وَت] (۱) ورتیج. (فرهنگ فارسی معین): دل ز عشقت سحر مطلق میکند همچو ورتج حق یلقلق میکند. انوری (از فرهنگ فارسی معین از صحاح الفرس). رجوع به ورتیج شود.

**ورترنجیده شدن.**

[وَت رَد / دِش د] (مص مرکب) تقبض. (صراح اللغه). درکشیده شدن پوست. (صراح اللغه در ماده قبض).

**ورتسیدن.**

[وَت د] (مص مرکب) نشستن. (ناظم الاطباء) (آندراج): زر اگر داری برو ورتس بالای همه ملایزدی (از آندراج). چون ورتسد بمسند شیرین تکلمی کی کور نطق من به بهای شکر دهد. یزدی (از آندراج).

**ورتون.**

[اِخ] دهی جزو دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین. سکنه آن ۶۰۰ تن و آب آن از چشمه تأمین می شود و محصول آنجا غلات و بنشن و گردو و عسل و شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است. ساکنین از طایفهء مراغه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**ورتیج.**

[و] (۱) وردیج. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج). طائری است که آن را سلوی و سمانی گویند. (برهان). سمانی. (دهار). کرک. (برهان) (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). بلدرچین. (برهان) (ناظم الاطباء). بدبده. سلوی. (برهان) (صراح) (مجموعه اللغة). مرغی است شبیه تیهو لیکن از آن کوچکتر و به تازی سلوی گویند. (آندراج): آید از باغ بی سرود و بازیج دستک بکراعه (۱) می برآرد ورتیج. زینتی (از لغت نامهء اسدی). گشته در چنگل عشق تو گرفتار دلم همچو ورتیج که در چنگل باز است اسیر. طرطری. رجوع به ورتج شود ||. آستان در خانه. (برهان) (ناظم الاطباء). (۱) - ن ل: بکراعه.

**ورث.**

[و] (ع ص) تازه و تر از هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هر چیز تر و تازه. (ناظم الاطباء).

**ورث.**

[و] (ع مص) ارث. وراثه. رثه. تراث. ارثه. میراث گرفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به وراثه شود.

**ورث.**

[و] (۱) در تداول اهل لرستان سرو کوهی را گویند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به سرو کوهی شود.

**ورثان.**

[و] (اِخ) شهری است در حدود آذربایجان در دوفرسخی رس و هفت فرسخی بیلقان. (معجم البلدان). رجوع به ورتان شود.

**ورثه.**

[وَرَثَ] (ع ص، ا) ج وارث. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وارث شود. - تو ورثه افتادن؛ مالی که متنازع فیه وارث کسی باشد ||. - زنی که افراد مختلف از او تمتع برند. (فرهنگ فارسی معین).

**ورج.**

[و] (۱) جلوخان و پیشگاه خانه. (ناظم الاطباء ||). ارج. قدر و مرتبه. (از آندراج) (برهان). بزرگی و بزرگواری و عظمت و شأن و شوکت و قدر و لیاقت و قیمت و ارزش و رتبه و درجه و پایه و منصب و شغل. (ناظم الاطباء ||). فرایزدی. فره. خوره. (فرهنگ فارسی معین): و کیخسرو بالغ شده بود و با ورج و جمال و دانش و رای و مردمی تمام بود. (فارسانامه ابن بلخی). و طایفه ای را از

بندگان بغایت لطف اختیار فرمود [حق تعالی] و به سعادت عقل ممتاز کرد و ایشان را به فر الهی بیاراست و به ورج پادشاهی [= فر کیانی] مزین گرداند پس با انبیاء مرسل که ممتاز خلایق بودند وحی فرستاد به توسط ملائکه و آن پیغام است به بندگان خویش و به ملوک عادل ورج داد و آن فری است الهی و نوری است ربانی که از اشعهء عالم غیب فیضان کند و فروغی است ربانی که از پرتو لویح ایزدی لمعان زند و در سینهء ملوک مقام سازد و از سینه بر جبین سرایت کند تا به قوت فیض آن بر عالمیان مهتر شود و به مدد تابش آن بر جهانیان غلبه گیرد. (فرهنگ فارسی معین از فرائد السلوک نسخهء خطی کتابخانهء ملک). سرافرازان دولت را به فر ایزدی یاور ستمکاران ملت را به ورج حیدری قاهر. ابونصر احمد رافعی. به جایی اوفتی کآنجا خدایی ترا باشد حقیقت بی ریایی ز جمله فارغ و از جملگی ورج دریغا گردانی خویش را ارج. عطار ||. کنند. (برهان) (آندراج). برکنند. (برهان ||). کاوش و برکنندگی. (ناظم الاطباء ||). ص) سخت، در مقابل سست. (منتهی الارب). سخت، در برابر سست. (برهان).

### ورج.

[وَر] (ا) ورج. دارویی است. (منتهی الارب) (آندراج) (برهان) (انجمن آرا). اگر ترکی. (ناظم الاطباء).

### ورجان.

[وَر] (اخ) دهی جزء دهستان قهستان بخش کهک شهرستان قم، کوهستانی و سردسیری است. سکنه آن ۸۷۴ تن و آب آن از دو رشته فئات تأمین می شود و محصول آن غلات، پنبه، باغات انار و انجیر و شغل اهالی زراعت است. عده ای برای کسب به تهران و قم میروند. بقعه ای به نام شاهزاده عبدالله دارد. مزارع میوند کیلویی، شاه بلبل، تکیه جزو این ده است. سر راه فرعی قم به کهک واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

### ورجاوند.

[وَو] (ص مرکب) ارجمند. برازنده ||. دارای فره ایزدی. خداوند ارج. (فرهنگ فارسی معین).

### ورجستگی.

[وَج ت / ت] (حامص مرکب) برجستگی و برآمدگی. (ناظم الاطباء). رجوع به ورجستن شود.

### ورجستن.

[وَج ت] (مص مرکب) برجستن. جستن به سوی بالا. در مقابل فروجستن. - امثال: تا توانی ورجه چون نتوانستی فروجه.

### ورجسته.

[وَج ت / ت] (ن مف مرکب) نعت مفعولی است از ورجستن. برجسته و برآمده. (ناظم الاطباء). رجوع به ورجستن شود.

### ورجلا.

[وَج] (ا) دست به ورجلا گذاشتن؛ داد و فریاد راه انداختن. جار و جنجال ایجاد کردن. (فرهنگ فارسی معین).

**ورجلا زدن.**

[وَجَزَدَ] (مص مرکب) بیرون جستن. (از دام، ورطه، لجنزار، باتلاق): خواست نیفتاده به دام بلا خیزد و زآن ورطه زند ورجلا. ایرج میرزا.

**ورجمند.**

[وَمَّ] (ص مرکب) ارجمند. (یادداشت مؤلف): ورجمندی که از او ورج همی گیرد ورج نامداری که از او نام همی گیرد نام. لامعی ||. دارنده فره ایزدی. خداوند ارج. (فرهنگ فارسی معین): سام نریمان [را] پرسیدند که ای پیروزگر سالار، آرایش رزم [به] چیست؟ جواب داد که به ورجمندشاه و دانشی سپهد بارای و مبارز هنری که زره دارد و با کمان جنگ جوید. (فرهنگ فارسی معین از نوروزنامه چ مینوی ص ۴۲).

**ورجول.**

[وَأ] (ا) ورجلا. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ورجلا شود.

**ورجول زدن.**

[وَزَدَ] (مص مرکب) ورجلا زدن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ورجلا زدن شود.

**ورجوی.**

[وَأ] (اخ) دهی از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه، در ۸ هزارگزی جنوب مراغه. جمعیت آن بالغ بر ۲۷۱۶ تن است و آب آن از رودخانه چکان و قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**ورجه.**

[وَجَ] [ج] (ا) ورجک. جستن و فروجستن. (فرهنگ فارسی معین).

**ورجه ورجه کردن.**

[وَجَ] [ج] [وَجَ] [ج] [کَدَ] (مص مرکب) جست و خیز کردن. بالا و پایین پریدن. (فرهنگ فارسی معین).

**ورجه و ورجه کردن.**

[وَجَ] [ج] [ج] [کَدَ] (مص مرکب) ورجستن و فروجستن پیاپی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**ورجهیدن.**

[وَجَدَ] (مص مرکب) از جای جستن. (یادداشت مؤلف).

**ورچروکیدن.**

[وَجُّدْ] (مص مرکب) ترنجیدن. (یادداشت مؤلف). چین افتادن روی چیزی بر اثر خشک شدن یا بر روی انسان بر اثر پیری و لاغری و مانند آن. چروک خوردن. پلاسیدن. (فرهنگ فارسی معین).

**ورچروکیده.**

[وَجُّدِ / دِ] (ن مف مرکب) ترنجیده. منقبض. (یادداشت مؤلف). چین و چروک افتاده. پلاسیده. (فرهنگ فارسی معین).

**ورچسوندن.**

[وَجُّدْ] (مص مرکب) ورچساندن. متعددی ورچسیدن. در مقام توهین و تحقیر به کار رود و فقط با قهر به کار رود و گویند: قهر ورچسونده؛ قهر کرده. (فرهنگ فارسی معین از فرهنگ عامیانه جمال زاده).

**ورچسیدن.**

[وَجُّدْ] (مص مرکب) مصدر لازم ورچسوندن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ورچسوندن شود.

**ورچک.**

[وَجِّ] (اخ) دهی از دهستان باسگ بخش سردشت شهرستان مهاباد، واقع در ۱۱۵۰۰ گزی جنوب خاوری سردشت دارای ۱۵۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه زاب کوچک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**ورچلوزیدن.**

[وَجِّدْ] (مص مرکب) خشک شدن و جمع شدن. پلاسیدن. (فرهنگ فارسی معین از فرهنگ عامیانه جمالزاده ||). جوشیدن و نفخ کردن مانند خاکی که سرکه بر آن ریزند. (فرهنگ فارسی معین از یکی بود یکی نبود چ ۲ ص ۱۲۷).

**ورچلوزیده.**

[وَجِّدِ / دِ] (ن مف مرکب) خشک شده و جمع شده. پلاسیده ||. جوشیده و نفخ کرده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ورچلوزیدن شود.

**ورچلوکیدن.**

[وَجُّدْ] (مص مرکب) ورچروکیدن. چروکیدن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ورچروکیدن شود.

**ورچند.**

[وَجِّ] (حرف ربط مرکب) مخفف وارچند. وگر چند. واگرچند. (فرهنگ فارسی معین): گویم اگر عدوی تو کلب است راست است ورچند با شجاعت و با سهم ضیغم است. سوزنی.



**ورچند.**

[اِخ] دهی جزء دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین. سکنه آن ۸۲۶ تن و آب آن از رود محلی تأمین می شود. محصول آنجا غلات و سیب زمینی. شغل اهالی زراعت، قالی و جاجیم بافی است. سر راه فرعی خلجستان به آب گرم واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**ورچور و کیدن.**

[وَدَ] (مص مرکب) در تداول، ترنجیدن. چین خوردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به ورچور و کیدن شود.

**ورچور و کیده.**

[وَدَ / دِ] (ن مف مرکب) در تداول، ترنجیده. چین خورده. رجوع به ورچور و کیده شود.

**ورچه.**

[وَجِ] (حرف ربط مرکب) مخفف و گرچه. و اگرچه. (ناظم الاطباء). هر چند: (از لغت نامه اسدی).

**ورچیدن.**

[اِخ] قصبه ای جزء دهستان حمزه لو بخش خمین شهرستان محلات، سر راه شوسه خمین به اراک. کوهستانی و سردسیری است. سکنه آن ۱۵۰۰ تن و آب آن از قنات تأمین می شود. محصول آنجا غلات و بنشن و پنبه و چغندر قند است و باغات انگور و بادام دارد. شغل اهالی زراعت و قالیچه بافی است و تلفن دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**ورچیدن.**

[وَدَ] (مص مرکب) برچیدن. (ناظم الاطباء). جمع کردن بساط ||. جمع کردن. فراهم آوردن: لب ورچیدن. پا ورچیدن.

**ورخ.**

[وَ عِ] یک نوع درختی. (منتهی الارب). درختی است شبیه مرخ در نبات. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). ولی با رنگ تیره و با برگهای نازک مانند برگهای طرخون و یا بزرگتر. (از اقرب الموارد ||). نام گیاهی است که در دردهای چشم به کار برند. (ناظم الاطباء).

**ورخ.**

[وَ رَ] (ع مص) بسیار شدن آب خمیر به نحوی که شل و نرم گردد. (ناظم الاطباء). نرم و فروهشته گردیدن خمیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). تنک شدن خمیر. (تاج المصادر بیهقی). تنک شدن خمیر از آب بسیار. (المصادر زوزنی).

**ورخ.**

[وَر] (ع ص) مکان ورخ؛ جایی که گیاه در آن به هم پیچیده باشد. (از اقرب الموارد). جای درهم پیچیده گیاه. (ناظم الاطباء). رجوع به ورخه شود.

### ورخاستن.

[وَت] (مص مرکب) برخاستن. (آندراج). برخاستن و بلند شدن و برآمدن. (ناظم الاطباء). رجوع به برخاستن شود.

### ورخج.

[وَر] (ص) فرخج. ورخج. زشت و زبون و پلید و کریه منظر. (برهان) (غیاث اللغات) (آندراج) (انجمن آرا). چرکین و زشت و زبون و پلید و کریه منظر و بدگل. (ناظم الاطباء): پیش دلشان سپهر انجم این بوده ورخج و این تخجّم (۱) خاقانی. (۱) - ن ل: بشخشم. رجوع به بشخشم شود.

### ورخجی.

[وَر] (حامص) ورخجی. زشتی و زبونی و پلیدی. (ناظم الاطباء).

### ورخچ.

[وَر] (ص) زشت و زبون و پلید و کریه المنظر. (آندراج): نامم همای دولت شهباز نصرت است نی کرکس ورخچ و نه زاج تخجّم (۱) است. خاقانی (از آندراج). پیش دلشان سپهر و انجم این بود ورخچ و آن تخجّم (۲). خاقانی. (۱) - ن ل: بشخشم. رجوع به بشخشم شود. (۲) - ن ل: بشخشم. رجوع به بشخشم شود.

### ورخچی.

[وَر] (حامص) زشتی. (برهان) (آندراج). کراهت منظر. (فرهنگ فارسی معین): اگر نظرت بر ورخچی بیفتد دلت برنشورد. (فرهنگ فارسی معین از معارف بهاء ولد چ ۱۳۳۸ ص ۱۴ ||). زبونی. (برهان). فرومایگی. پستی. (فرهنگ فارسی معین). پلیدی. (برهان). رجوع به ورخجی شود.

### ورخس.

[وَر] (ا) ورمی که در بن ناخن پیدا میشود. (آندراج) (غیاث اللغات).

### ورخشکیدن.

[وَخ د] (مص مرکب) خشکیدن.

### ورخوردن.

[وَا حُوْر / حُوْر د] (مص مرکب) بر خوردن. ملاقی شدن. (غیاث اللغات). نگرستن و دچار شدن و روبرو گشتن و ملاقات کردن و

یافتن. (ناظم الاطباء).

## ورخه.

[وَرِخَ] (ع ص) ارض ورخه؛ زمین درهم پیچیده گیاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به ورخ شود.

## ورد.

[وَأ] (ع ا) گل. (مهدب الاسماء). گل هر درخت و غالب گل سرخ را گویند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ورده یکی آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (مهدب الاسماء). ورد هر درخت شکوفه سپید آن است یا آن درخت گل خاردار است که گلها و شکوفه هایی سرخ و سفید و زرد دارد. و خوشبو است و از آنها گلاب و عطر گیرند قسمی دیگر از این گلها بی بو است و به نام فرنگی نامیده می شود. (اقرب الموارد). اسم جنس گلهای اشجار و از مطلق او مراد ورد احمر بستانی است چه اقسام آن سفید و زرد و سرخ میباشند و هر یک از آنها بری و بستانی است و هر یک را نامی است مخصوص: نیست در موبک جهان مردی نیست در گلبن فلک وردی. خاقانی. با شکایتها که دارم از زمستان فراق گر بهاری باز باشد لیس بعد الورد برد. سعدی ||. گل سرخ: ز آتش برون آمد آزاد مرد لبان پر ز خنده به رخ همچو ورد. فردوسی. اندر آسرا ابراهیم بین کو در آتش دید ورد و یاسمین. مولوی. آنکه آتش را کند ورد و شجر هم تواند کرد این را بی ضرر. مولوی. در فصل ربیع که آثار صولت برد آرمیده و ایام دولت ورد رسیده. (گلستان سعدی). - ورد اصفر؛ گل زرد. (فرهنگ فارسی معین). - ورد الحماق؛ ورد الفجار. ورد الحمار. گل رعنا. (تحفه حکیم مؤمن). گل دوروی. رجوع به تحفه شود. - ورد قصرانی؛ ورد کامکاری. رجوع به ورد کامکاری شود. - ورد کامکاری؛ منسوب به کامکار که نام دهقانی در مرو بود. نوعی گل سرخ که بسیار سرخ رنگ است و آن را در شهر ری قصرانی منسوب به قصران قریه ای در ری، و در عراق و الجزیره و شام جوری منسوب به شهر جور که شهری است در فارس گویند. (فرهنگ فارسی معین از کامل ابن اثیر حوادث سال ۳۰۷ ه. ق.). - وَرْدِ مُرَبِّي؛ گل قند. (غیاث اللغات). گل قند. (آندراج). معده را قوت دهد و طبیعت را نرم گرداند و آن برگ گل سرخ تازه قیمة کرده یا کوفته است که با قند سوده در آمیزند و به دست مالش دهند و چهل روز در آفتاب نهند: می دراند کام و لنجش را دریغ کآنچنان ورد مربی گشت تیغ. مولوی. - ورد متن؛ گل زرد. (فرهنگ فارسی معین ||). نسترن را نیز گویند که یکی از گونه های وحشی گل سرخ است. (فرهنگ فارسی معین ||). اسب گلگون. (مهدب الاسماء). اسب گلگون یعنی مابین کمیت و اشقر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، وُرد، وِراد، اوراد. (اقرب الموارد): رخس با او لاغر و شبذیز با او کندرو ورد با او ارجل و یحوموم با او دژگهن. منوچهری. - ورد اغبس؛ سمند [و آن اسب است به رنگ خاصی]. (تاج العروس) (السامی ||). مرد دلیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). زعفران. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد ||). شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). شیر زردفام. (محمودبن عمر) (مهدب الاسماء).

## ورد.

[وَأ] (ع ا) وِراد، اوراد. ج وُرد به معنی اسب گلگون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به ورد شود.

## ورد.

[و] (ع ا) تب. (منتهی الارب). اسم است آن را یا نوبت تب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). تب به نوبت و نوبت تب. (ناظم الاطباء ||). پاره ای از خواندنی از قرآن و جز آن. يقال قرأت الورد. (منتهی الارب). جزئی از قرآن که انسان در هر شب به قرائت آن قیام کند. (از اقرب الموارد). جزوی از قرآن مجید و ادعیه و جز آن که شخص همه روزه میخواند. (از ناظم الاطباء ||). وظیفه از قرائت و نحو آن و گویند ورد از قرآن وظیفه است و آن مقداری است معلوم، هفت یک یا نیمه آن و از این قبیل، گویند: قرأ فلان ورده و حزبه. و حزب و ورد به یک معنی است. (از اقرب الموارد). ج، اوراد. (اقرب الموارد). - ورد بودن؛ و او را هر روز چهارصد رکعت نماز ورد بودی. (مجمعل التواریخ ||). دعائی که کسی همه روزه میخواند و بر آن مداومت میکند. (ناظم الاطباء): فضل و کرم کرد تست جود و سخا ورد تست دولت شاگرد تست جوهر عقل اوستاد. منوچهری. در طریقت همین دو باید ورد اول الحمد و آخر استغفار. سنائی. بی حرمتی بود نه حکیمی که گاه ورد زند مجوس خواند و مصحف برابرش. خاقانی. گفت شخصی خوب ورد آورده ای لیک سوراخ دعا گم کرده ای. مولوی. شعر نظامی شکرافشان شده ورد غزالان غزلخوان شده. نظامی. به هیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ دعای نیمه شب و درس صبحگاهت بس. حافظ. گفتم دعای دولت او ورد حافظ است گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند. حافظ. - ورد زبان؛ چیزی را پیوسته بر زبان آوردن و گفتن. (ناظم الاطباء): تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد حافظ. - ورد زبان کردن؛ چیزی را دائم بر زبان راندن. چیزی را پیوسته بر زبان آوردن و گفتن. (ناظم الاطباء). - ورد کردن؛ چیزی را پیوسته بر زبان آوردن و گفتن: بسیار مخور ورد مکن فاش مساز اندک خور و گه گاه خور و پنهان خور. خیام. || عطش و تشنگی. (از اقرب الموارد ||). نوبت آب. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). مشرب. آبشخور. (ترجمان علامه جرجانی). آبخور. منهل. (یادداشت مؤلف ||). موضع آب خوردن و آب برداشتن. (غیاث) (از اقرب الموارد ||). بهره ای از آب. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). گله مرغان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). بر آب آیندگان از مردم و شتر. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). گروهی از لشکر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). جیش. (از اقرب الموارد ||). کار هر روزه دائمی. (غیاث اللغات) (برهان) (ناظم الاطباء). شغل و خدمت دائم. (ناظم الاطباء ||). مص) ورود. به آب آمدن. (منتهی الارب). اشراف یافتن بر آب اعم از آنکه بر آن داخل و وارد شوند یا نشوند ||. به نوبت آمدن تب. (منتهی الارب).

**ورد.**

[وُر] (ع ا) ج ورید. (از اقرب الموارد). رجوع به ورید شود.

**ورد.**

[و] (ا) شاگرد و مرید. (برهان). شاگرد و مرید و تلمیذ. (ناظم الاطباء).

**ورد.**

[و] (پسوند) مزید مؤخر امکانه: سنگ ورد، زندورد، دیرالزندورد، بیورد، سهرورد، بامورد، اجورد، خرماورد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

**ورد.**

[و] (ع ا) ج وِرْد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به ورد شود.

**ورد آورد.**

[اِخ] دهی جزء بخش کن شهرستان تهران، یکهزارگری شمال راه شوسه تهران - کرج، واقع در دامنه. سکنه آن ۴۳۸ تن و آب آن از قنات و نهر کرج تأمین می شود. محصول آنجا: غلات، صیفی، میوجات و شغل اهالی زراعت است. مزرعه از گی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**وردادن.**

[وَدَ] (مص مرکب) تعلیم دادن. درس گفتن: فلانی... ورمیدهد. (فرهنگ فارسی معین از برهان در مدخل ور).

**وردار و ورمال.**

[وَدَارُ وَر] (نف مرکب) در تداول، کسی که پول یا مال اشخاص را بالا میکشد. مال مردم خور. (فرهنگ فارسی معین): دلم بر بود و زد بر چاک دردم، بچه حمالی (از یادداشت مرحوم دهخدا).

**ورداری و ورمالی.**

[وَى وَر] (حامص مرکب) مال مردم خوری.

**ورداشتن.**

[وَتَ] (مص مرکب) در تداول، برداشتن. (ناظم الاطباء): زنبیل را وردار بگذار آن گوشه. (فرهنگ فارسی معین ||). برداشتن جامه؛ قناس داشتن آن. (یادداشت مرحوم دهخدا ||). افراشتن. (ناظم الاطباء). بلند نمودن. (از ناظم الاطباء ||). تحمل کردن. تاب آوردن. (فرهنگ فارسی معین): من چشمم ورنمیدارد که کسی را گرسنه و تشنه بینم. (از فرهنگ فارسی معین از فرهنگ عامیانه جمال زاده ||). فروبردن چیزی در مقعد یا فرج. - شاف برداشتن؛ شاف گذاشتن ||. - مفعول شدن از عمل مباشرت با جنس مخالف یا هم جنس. (فرهنگ فارسی معین از فرهنگ عامیانه جمال زاده).

**وردان.**

[و] (ا) دانه‌های [دانه های] سخت را گویند که از اعضای آدمی برمی آید و به عربی ثولول میگویند. (ناظم الاطباء) (برهان) (انجمن آرا). آن را به فارسی ژخ گویند. (انجمن آرا) (آندراج). آژخ. زگیل. (فرهنگ فارسی معین).

**وردان.**

[و] (ا) ج ورد. شاگردان و مریدان. (برهان). رجوع به ورد شود.

**وردان.**

[و] (ع ا) بنت وردان. رجوع به «بنت وردان» شود.

**وردان.**

[و] (ا) وردنه. اطاقی که جلو آن باز باشد. (ناظم الاطباء).

**وردان.**

[و] (ا) دهی است از دهستان کره سنی بخش سلماس شهرستان خوی، در ۹ هزارگزی باختری سلماس، دارای ۳۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**وردانشاه.**

[ ] (ا) نام عام امرای وردانه. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به ذوالحاجب شود.

**وردانه.**

[وَن / ن] (ا) وردنه. رجوع به وردان شود [ ] . محور چرخ. (ناظم الاطباء).

**وردانه.**

[ ] (ا) نام ناحیتی است به ترکستان و امیر آنجا وردان خدات بوده است. دهی است بزرگ و حصاری بزرگ و استوار دارد. از قدیم باز جای پادشاهان بوده است و قدیمتر از شهر بخاراست و او را شاهپور بنا کرده است. و سرحد ترکستان است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

**ورد خواندن.**

[وِ خوا / خا د] (مص مرکب) بر زبان راندن ورد. دعا خواندن. (فرهنگ فارسی معین).

**وردست.**

[وَد] (ص مرکب، ا مرکب) در تداول، کمک و دستیار. آنکه در زیر دست کسی کمک به کار او کند چون شاگردی و مانند آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). کارگری که به مقام استادی نرسیده اما از مرحله مبتدی بودن نیز گذشته و باید زیر دست استاد کار کند. (فرهنگ فارسی معین). بیشتر به کارگر خمیرگیری که زیر دست استاد (خلیفه) کار میکند اطلاق شود. (فرهنگ فارسی معین از فرهنگ عامیانه جمالزاده [ ]). معاون. یاور. دستیار. (از فرهنگ فارسی معین).

**وردک.**

[وَد] (ا) جهاز عروس یعنی اسبابی که با او به خانه شوهر برند. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (برهان). جهیزیه. (مؤید الفضلا) (شرفنامه منیری). آنچه عروس به خانه داماد میبرد. (فرهنگ فارسی معین).

**وردنه.**

[وَدَ نَ / نِ] (ا) واردن. چوبک. شوبق [معرب]. تیرک. چوبی باشد هر دو سر باریک و میان گنده که خمیر نان را بدان پهن سازند. (ناظم الاطباء) (برهان). تیر رشته بری. نفروج. (ناظم الاطباء). نفروج. (ناظم الاطباء). محلاج. مرقاق. (یادداشت مرحوم دهخدا). مظمه. (یادداشت مؤلف). نورد. (فرهنگ فارسی معین ||). چوبی که چرخ بر آن کنند و به عربی محور خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء). چوبی که چرخ دور آن گردد. (فرهنگ فارسی معین).

### وردوق.

[وَدَ وَا] (اخ) دهی است از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد، در ۲۱۵۰۰ گزی شمال خاوری آغ کند و ۷۰۰۰ گزی شوسه هروآباد به میانه، دارای ۳۳۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

### وردوک.

[وَا] (ا) جهاز عروس. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). وردک. رجوع به وردک شود ||. خانه را گویند که از چوب و علف پوشیده باشند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). آنچه از کاه و نی راست کنند و به هندی چهپر گویند. (غیاث اللغات از برهان از رشیدی).

### وردوکه.

[وَاكْ / كِ] (ا) خانه علفی. (برهان) (آندراج). رجوع به وردوک شود.

### ورده.

[وُدَا] (ع ا) گلگونی. (از منتهی الارب). رنگ گلی در اسب. (از اقرب الموارد).

### ورده.

[وَدَا] (ع ا) یکی ورد، به معنی گل و گل سرخ. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به ورد شود ||. هلاکت: وقع فی ورده؛ ای هلکة ||. مؤنث ورد. (منتهی الارب). به معنی اسب گلگون. (اقرب الموارد). رجوع به ورد شود ||. ص) (عشیة ... شب که افق آن سرخ باشد و در اساس آمده لیلعه ورده، شب که دو طرف آن قرمز باشد و این در جذب است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

### ورده.

[وَدَا / دَا] (ا) برج. (برهان). خانه کبوتر در سنگستان و خصوصاً برج کبوترخان. (ناظم الاطباء ||). برج کبوتر. (برهان) (صحاح الفرس ||). چوبی که کبوتربازان در دست گرفته و کبوتران را بدان پرواز میدهند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین ||). به زبان تبری دری نام مرغی است در مازندران معروف و به دیلم آن را وشم به ضم واو و شین معجمه و میم و به عربی سمانی گویند. خایف و جبان ترین طیور است. چنانکه گفته اند اگر بانگ رعد بشنود بمیرد لهذا عرب آن را قتل الرعد خوانده و آن غیر سلوی است. گوشت آن پسندیده علمای طبیعی است. (آندراج).

**ورده.**

[وَدَ / د] (ص، ا) برده: و ابوبکر چون به مدینه آمده سپاه بفرستاد و فرمود که حرب کنید با هر که مرتد شده است از عرب یا به اسلام باز آید یا همه را ورده کنید و بکشید. (تاریخ طبری بلعمی). ترسیدند پیغمبر به حی ایشان سپاه فرستد و زنان و فرزندان ایشان را ورده کند. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).

**ورده.**

[اِخ] دهی است از دهستان برغان و لیان بخش کرج شهرستان تهران، واقع در ۳۴ هزارگزی شمال باختر کرج، دارای ۴۵۴ تن سکنه است. امام زاده ای در این ده به نام عبدالقادر وجود دارد که از آثار باستانی است. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ شود.

**ورده.**

[اِخ] دهی است جزء بخش خرقان شهرستان ساوه، در ۳۰ هزارگزی جنوب خاور رازقان، سر راه شاه عباس قزوین به اصفهان، دارای ۹۲۵ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ شود.

**ورده کردن.**

[مِص مرکب] چکه کردن سقف. (یادداشت مؤلف): وَكَفَ توكافاً؛ چکیدن سقف خانه از باران؛ یعنی ورده کردن. (صراح ذیل و کف).

**وردی.**

[و] (ص نسبی) آنچه به رنگ گل بوده باشد. منسوب به گل سرخ. (ناظم الاطباء). گلگون. (از اقرب الموارد (||)). اصطلاح منجمین) ذوذوابه که به شکل ورد یعنی گل یا سوری ظاهر شود. (یادداشت مرحوم دهخدا (||)). قسمی مروارید. (الجماهر بیرونی). نوعی از یاقوت و آن دون جلناری است در جودت. قسمی یاقوت و آن پست ترین اقسام یاقوت است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

**وردیج.**

[و] (ا) ورتک. وردج. (فرهنگ فارسی معین). ورتیج. (برهان) (آندراج). و آن پرنده ای است کوچکتر از تیهو. بلدرچین. سلوی. (برهان) کرک. (ناظم الاطباء). رجوع به ورتیج شود: هلاک ساختن این مرغ نیم بسمل خویش سحر که مدح جمالش شنیدم از وردیج.

**وردیج.**

[و] (اِخ) دهی جزء بخش کن شهرستان تهران، در ۷ هزارگزی شمال راه شوسه تهران به کرج. سکنه آن ۵۵۰ تن و آب آن از چشمه سار تأمین می شود. و محصول آنجا آن غلات، انگور، گردو و میوجات مختلفه و شغل اهالی زراعت و مکاری گری است. مزرعه واریش، جیان، ورک آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).



**وردین.**

[وَ] (اخ) دهی است از دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر، در ۱۱۵۰۰ گزی باختر ورزقان و ۳۰۰۰ گزی شوسه تبریز به اهر. دارای ۸۲۹ تن سکنه است. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

**وردین.**

[وَ] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر، واقع در ۹ هزار گزی جنوب باختری اهر در مسیر شوسه تبریز به اهر. دارای ۳۳۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**وردینج.**

[وَ] (معرب، ا) معرب وردینه. (کشاف اصطلاحات الفنون). کیموسیس. کیموسیوس. کیموسیوسوس. قسمی از رمد. (یادداشت مرحوم دهخدا). و آن آماسی دموی است که اندر پلک چشم آید سبب آن بسیاری ماده است که از دماغ فرود آید و این علت کودکان را بیشتر افتد به سبب بسیاری ماده و ضعیفی و نازکی چشم ایشان و در کتاب قانون بوعلی همی آید که علت وردینج آماس طبقه ملتحمه است و عظیمی آماس بدان حد باشد که سپیده چشم چنان بلند شود که حدقه را بپوشد و چشم برهم نتواند نهاد از عظیمی آماس. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و داود ضریر انطاکی و بحرالجمهر و تذکره الکحالیین و قانون بوعلی شود.

**وردیه.**

[وَ] (ع ص نسبی) مؤنث وردی. (اقراب الموارد). رجوع به وردی شود.

**ورد.**

[وَ] (ع مص) آهستگی نمودن و درنگی کردن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). کندی کردن. (اقراب الموارد): ورد فی حاجته. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

**وررفتن.**

[وَ] (مص مرکب) در تداول عامه، کاویدن. کند و کاو کردن || انگولک کردن. بازی کردن و دست زدن بسیار به چیزی. || دست به سر و کول کسی کشیدن. ملاحظه کردن. (فرهنگ فارسی معین): مدتی با دخترک وررفت.

**ورز.**

[وَ] (مص، ا) حاصل کردن || پیایی کاری کردن. (برهان) ادمان. (برهان) (ناظم الاطباء ||). حاصل و کسب. (انجمن آرا). و بر این قیاس است ورزیدن و ورزش. حاصل و فایده و منفعت و کسب. (ناظم الاطباء ||). کشت و زراعت. (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء): ز گاوان ورز و ز گاوان شیر ده و دو هزارش نوشت آن دبیر فردوسی. که اقصای این دل گشاینده مرز حوالی بسی دارد از بهر ورز نظامی. - ورز کردن: کس چو او کم شنید از سلفوت ورز کردن مزارع ملکوت سنایی || هر صنعت و حرفت و کار عموماً.

(برهان) (ناظم الاطباء). هر شغل و حرفه ||. صنعت دباغت خصوصاً، دباغی ||. مرز و آن زمینی باشد که چهار طرف آن را بلند ساخته باشند و در میان آن چیزی بکارند. (برهان) (ناظم الاطباء): چو یک مرز ازین ورز آباد گشت دل هر که بود اندر آن شاد گشت. فردوسی (||. نف) ورزنده. فاعل ورزیدن باشد همچو آب ورز که شناکننده است. (برهان). - آب ورز؛ شناور. سباح. (ناظم الاطباء). - دادورز؛ عادل. داد گستر: دستور داد گستر و سلطان دادورز مسعود سعد ملکت سلطان کامکار. سوزنی ||. ورزنده. حاصل کننده. یابنده ||. آموخته و آموزنده. (ناظم الاطباء). - اخلاص ورز؛ کسی که صداقت و اخلاص آموخته باشد. (ناظم الاطباء ||). کشتکار و زارع. و همیشه به طور ترکیب استعمال شود (||. ا) رسم و دستور ||. قیمة و گوشت قیمة کرده. (ناظم الاطباء).

### ورزا.

[و] (نف، ا) ورزاو. گاو نر. گاو ورز. و هر بنده ای با زن و فرزند و مال و تجمل و هم چندانکه گاو ورزا او را بود او را گاو ان ماده بود. (فرهنگ فارسی معین از تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱ ص ۳۵۶). رجوع به ورزاو شود.

### ورزان.

[و] (نف، ق) در حال ورزیدن. رجوع به ورز و ورزیدن شود.

### ورزاندن.

[و] (مص) مالیدن. ورز دادن خمیر را. مالش دادن آن را چنانکه برای نان پختن.

### ورزاو.

[و] (نف، ا) گاوی را گویند که زمین بدان شیار کنند، یعنی گاو زراعت. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا). رجوع به ورزاو شود.

### ورز دادن.

[و] (مص مرکب) با دست به شدت مالیدن و زیر و رو کردن خمیر تا هموار شود. ورزاندن.

### ورزدن.

[و] (مص مرکب) گریستن کودک با آواز بلند. (یادداشت مرحوم دهخدا). گریهء شدید کردن.

### ورزدن.

[و] (مص مرکب) در تداول، پی در پی سخن بیهوده گفتن. سخن دراز گفتن. پرحرفی کردن. وراجی کردن. بسیار گفتن. پرخفتن. لاف زدن.

### ورزرد.

[وَز] (اِخ) دهی از دهستان مرغا بخش ایذه شهرستان اهواز. سکنه ۲۵۵ تن است. آب آن از چشمه تأمین می شود. محصول آنجا گندم و جو و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. در دو محل واقع و به ورزرد بالا و پائین مشهورند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

### ورزرد.

[وَز] (اِخ) ماوراءالنهر است. (انجمن آرا). ماوراءالنهر که ترکستان باشد. (آندراج) (برهان). وررود. ورازرود. رجوع به ورارود شود. || رودخانه ماوراءالنهر. (آندراج) (برهان). رود آمو و ترکستان. (ناظم الاطباء).

### ورزش.

[وَز] (امص، ا) ورزیدن. (برهان) (آندراج). رجوع به ورزیدن شود ||. اجرای مرتب تمرینهای بدنی به منظور تکمیل قوای جسمی و روحی. (فرهنگ فارسی معین). (۱ ||) کسب. (منتهی الارب). اکتساب. (یادداشت مؤلف). به دست کردن. به دست آوردن. حاصل کردن. تحصیل. اندوختن. گرد آوردن. عمل کردن. کار کردن. (فرهنگ فارسی معین): که چندین بورزید مرد جهود چو روزی نبودش ز ورزش چه سود. فردوسی. هر کار که تو در جهان از بهر مرادی و شهوتی بکنی هم از آن وجه بر تو رنجی مستولی شود که ترا از ورزش آن پیشیمان کند. (کتاب المعارف ||). زرع. کشت. (یادداشت مؤلف): بماندند پیران بی پا و پر بشد آلت ورزش و ساز و بر فردوسی ||. شغل. عمل. حرفه. سعی. کار. (ناظم الاطباء). پیشه. (فرهنگ فارسی معین). کار با مشقت و تعب. محنت. (ناظم الاطباء): بشد رأی و اندیشه و کشت و ورز که مردم ز ورزش همی گیرد ارز. فردوسی. شما دیر مانید و خرم بوید به رامش سوی ورزش خود شوید. فردوسی. به مطبخ هوس و فکرت تو بی ورزش هزار برهء ناپخته هست و ناخورده. سوزنی ||. تمرین و مشق. (یادداشت مؤلف). ملکه. پراتیک. هرکاری که بسیار و پی در پی کنند برای آنکه در آن هنرمند و کامل شوند. (آندراج). مداومت دادن در هر کاری. (ناظم الاطباء): با بلاهای دوست و ورزش کن خویشان را بلندارزش کن. اوحدی. هرچه ورزش کنی همانی تو نیکویی کن اگر توانی تو. اوحدی ||. کوشش و جهد ||. فایده. حاصل. منفعت ||. پرهیز. اجتناب ||. زهد. || ریاضت و حرکات و اعمال مخصوصه که برای قوت اعمال بدنی همه روزه به جای می آورند. (ناظم الاطباء). (۱) - Sport.

### ورزشخانه.

[وَزِن / ن] (ا مرکب) جای کشتی گرفتن و ورزش نمودن کشتی گیران. (آندراج). جائی که در آن به تمرینهای بدنی پردازند. زورخانه. (فرهنگ فارسی معین): باز دو نرگس آن خوش نگه مستانه میکند ورزش بیداد به ورزشخانه. (فرهنگ فارسی معین از گل کشتی، تاریخ ورزش باستانی ص ۳۸۹).

### ورزشکار.

[وَز] (ص مرکب) (۱) کسی که به ورزش علاقمند است و پیوسته ورزش میکند. (یادداشت مؤلف ||). نیرومند. (۱) - Sportsman.

### ورزش کردن.

[وَزِکَد] (مص مرکب) ممارست کردن. تمرین کردن. (فرهنگ فارسی معین): با بلاهای عشق ورزش کن خویشتن را بلندارزش کن. اوحدی ||. اجرا کردن تمرینهای بدنی به منظور تکمیل قوای جسمی و روحی بطور مرتب. (فرهنگ فارسی معین).

### ورزشگاه.

[وَزِا] (ا مرکب) محلی که به ورزش اختصاص یافته. جایی مخصوص ورزش کردن. ورزشگاه. ورزشخانه. زورخانه. گود. (یادداشت مؤلف).

### ورزشی.

[وَزِا] (ص نسبی) منسوب به ورزش. مربوط به ورزش. - باشگاه ورزشی؛ باشگاهی که در آن به انواع ورزش پردازند. (فرهنگ فارسی معین). - عملیات ورزشی؛ انواع اعمال ورزشی. (فرهنگ فارسی معین). - مجلات ورزشی؛

### ورزقان.

[وَزِا] (اخ) دهی از دهستان بروانان بخش ترکمان شهرستان میانه، واقع در ۱۰ هزارگزی شوسهء میانه به تبریز، دارای ۲۲۲۴ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

### ورزقان.

[وَزِا] (اخ) نام یکی از بخشهای پنجگانه شهرستان اهر است. این بخش یکی از مهمترین و حاصلخیزترین بخشهای شهرستان است و در قسمت باختری شهرستان اهر سر راه قدیمی تبریز به اهر واقع و محدود است از شمال به رودخانه ارس و از جنوب به بستان آباد و از خاور به کلیبر و از باختر به بخش جلفا. محصول عمده آنجا غلات و برنج و پنبه و میوجات است. اکثر قراء این بخش در کوهستان واقع و از چشمه سارها و رودخانه های محلی استفاده مینمایند. بخش ورزقان از چهار دهستان تشکیل شده: ۱- دهستان اوزومدل، ۸۷ آبادی و بالغ بر ۳۷۱۹۳ تن جمعیت. ۲- دهستان دیزمار خاوری، ۵۶ آبادی و بالغ بر ۱۸۵۲۹ تن. ۳- دهستان دیزمار باختری، ۵۵ آبادی و بالغ بر ۲۲۷۰۳ تن. ۴- دهستان مواضعخان ۴۴ آبادی و ۱۵۳۲۵ تن. بنابر آمار فوق بخش ورزقان از چهار دهستان و ۲۴۲ آبادی تشکیل شده و ۹۳۷۵۰ تن جمعیت دارد. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

### ورزقان.

[وَزِا] (اخ) قصبه ورزقان، مرکز بخش ورزقان و اوزومدل از شهرستان اهر در مسیر جادهء اراهه رو تبریز به اهر واقع و دارای ۱۳۹۵ تن سکنه است. آب آن از رودخانه اهرچای و چشمه تأمین می شود. و محصول آنجا انواع حبوبات و غلات است. این قصبه اداراتی از قبیل بخشداری، شعبه بهداری و محضر ازدواج و طلاق دارد. دبستان و در حدود ده باب دکان نیز در این قصبه وجود دارد که احتیاجات قراء اطراف و اهالی محل را تأمین مینماید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

### ورزکار.

[وَا] (ص مرکب) (۱) زارع. برزکار. کشتکار. (ناظم الاطباء). کشاورز. برزگر. برزیگر. زراعت کننده. (آندراج) (برهان): بیوشاسب

دیدم شبی سه چهار چنانکه آیدی نزد من ورزکار. ابوشکور. گهی بدرود خوشه ت ورزگاری گهی بشکست شاخی باغبانت. ناصر خسرو (چ مینوی ص ۲۱۷). همه ورزکاران اویند یکسر مسلمان و ترسا که زناز دارد. ناصر خسرو. (۱) - مرکب از ورز+کار (پسوند شغل و مبالغه) = کارورز. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

### ورزگاو.

[و] (ا مرکب) مرکب از ورز+گاو. گاوی را گویند که بدان زمین زراعت را شیار کنند. (برهان) (آندراج). ورزاو. (ناظم الاطباء). رجوع به ورزاو شود.

### ورزگر.

[وگ] (ص مرکب) برزگر. زارع. (ناظم الاطباء). کشاورز. ورزکار است که زراعت کننده باشد. (آندراج): ز شاهی ار پیشه ور گوهری پدر ورزگر داری ار لشکری. اسدی.

### ورزگن.

[وَزگ] (ا) کوزه پر آب. (آندراج) (برهان) (ناظم الاطباء). جهانگیری از مؤید الفضلاء همین لفظ و معنی را نقل کرده، مؤلف فرهنگ نظام گوید: لفظ و معنی عجیبی است. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

### ورزم.

[وَر] (ا) آتش باشد که به زبان عربی نار گویند. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (برهان) (آندراج): تیر پرتاب تو در دیده بدخواه تو باد تا بود راستی تیر کج از تاب ورزم. سوزنی (از انجمن آرا) (آندراج).

### ورزن.

[اِخ] (دهی جز دهستان ارانگه بخش کرج شهرستان تهران. کوهستانی و سردسیری است. سکنه آن ۱۳۰ تن است. آب آن از چشمه سار تأمین می شود. و محصول آنجا غلات، لبنیات، عسل و شغل اهالی زراعت و گله داری و کرباس و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

### ورزندگی.

[وَزَد / د] (حامص) حاصل مصدر است از ورزیدن. رجوع به ورزیدن شود.

### ورزنده.

[وَزَد / د] (نف) اسم فاعل است از ورزیدن. کارکننده || ممارست کننده || حاصل کننده || کوشنده || زراعت کننده. (فرهنگ فارسی معین).

### ورزنه.

[وَزَن] (اخ) دهی جزء دهستان حومه بخش دستجرد شهرستان قم، در ۲ هزارگزی شمال راه فرعی دستجرد به قم. سکنه آن ۲۷۴ تن است. آب آن از رود جهرود و چشمه سار تأمین می شود. محصول آنجا غلات، بنشن، گردو و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

### ورزنه.

[وَزَن] (اخ) دهی از دهستان عربستان شهرستان گلپایگان، کنار راه مالرو فیلاخصی به خم و بیج. سکنه ۹۸۵ تن است. آب آن از چشمه و قنات تأمین می شود. محصول آنجا غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گل داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

### ورزنه.

[وَزَن] (اخ) دهی از دهستان رودشت بخش کوهپایه شهرستان اصفهان، واقع در جنوب خاور کوهپایه و در کنار زاینده رود. منطقه ای جلگه ای و معتدل است و ۲۸۰۶ تن جمعیت دارد. آب آن از زاینده رود تأمین می شود و محصولات آنجا غلات، پنبه و هندوانه است. شغل اهالی زراعت و قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

### ورزو.

[وَز] (ا مرکب) ورزاو. گاو نر که بدان آهن گاو بسته زمین مزرعه شیار کنند. (ناظم الاطباء). ورزگاو. رجوع به ورزاو و ورزگاو شود.

### ورزه.

[وَز / ز] (امص، ا) حصول. (فرهنگ فارسی معین). حاصل کردن. (برهان) (آندراج). کار کردن. (فرهنگ فارسی معین ||). کشت و زراعت نمودن. (برهان) (آندراج ||). ممارست ||. کوشش. (فرهنگ فارسی معین ||). نتیجه. (ناظم الاطباء ||). صنعت و حرفت. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). کسب. شغل. (ناظم الاطباء). - ورزه کردن؛ کسب کردن ||. کشت و زراعت. (ناظم الاطباء ||). نف زراعت کننده. (برهان) (آندراج). کشاورز. زارع. برزگر: چو ورزه به آبکار بیرون شود یکی نان بگیرد به زیر بغل. ناصر خسرو. - گاو ورزه؛ گاو شخم و شیار: بی تخم و بی ضیاع و یکی ورزه از خویشتن بساخته دهقانی. ناصر خسرو. گوشت بر گاو ورزه نیکوتر زینت مرد دانش است و هنر سنایی ||. یابنده و حاصل کننده ||. پردازنده. (ناظم الاطباء).

### ورزی.

[و] (ص نسبی) مرکب از ورز + ی پسوند نسبت دال بر اسم فاعل. (فرهنگ فارسی معین). کشتکار زمین. (ناظم الاطباء). مزارع. (آندراج) (برهان). برزگر. کشاورز. ورزگر. (انجمن آرا). برزگر. (انجمن آرا). زراعت کننده. (آندراج) (برهان ||). کارگر و مزدور. (ناظم الاطباء ||). حامص) در ترکیبات ذیل مزید مؤخر آید: آب ورزی، دادورزی، خیانت ورزی، مهرورزی، کشاورزی.

### ورزیدگی.

[وَدَ / د] (حامص) حاصل مصدر است از ورزیدن. ورزیده بودن. تجربه داشتن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ورزیدن شود.

### ورزیدن.

[وَدَ] (مص) برزیدن (۱). کار کردن. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). عمل کردن. به کار بردن ||. کوشیدن. جهد کردن. کوشش و سعی نمودن. (ناظم الاطباء ||). پیاپی انجام دادن. (فرهنگ فارسی معین): بیا با ما مورز این کینه داری که حق صحبت دیرینه داری. حافظ (از فرهنگ فارسی معین ||). ممارست کردن. (فرهنگ فارسی معین ||). حاصل کردن. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). تحصیل کردن. اندوختن. (ناظم الاطباء). کسب نمودن. (آندراج) (ناظم الاطباء). کسب کردن. به دست آوردن. (ناظم الاطباء): سخندانی و خوشخوانی نمیورزند در شیراز حافظ ||. کشتن. (ناظم الاطباء). زراعت کردن. (ناظم الاطباء) (آندراج ||). عادت نمودن. خوی کردن. خو گرفتن. ریاضت کشیدن ||. به مشقت و محنت به دست آوردن ||. نتیجه گرفتن ||. دمیدن ||. نازیدن. افتخار نمودن ||. محنت کشیدن. (ناظم الاطباء ||). مالش دادن. مشت و مال دادن خمیر ||. پیروی کردن (یادداشت مرحوم دهخدا): ورزیدن راه و رسم یا دینی؛ پیروی کردن آن راه و رسم و پیروی کردن آن دین: که دین مسیحا ندارد درست ره گبرگی ورزد و زندو است. فردوسی. (۱) - از پهلوی varzitan. (فرهنگ فارسی معین).

### ورزیدنی.

[وَدَ] (ص لیاقت) قابل ورزیدن. رجوع به ورزیدن شود.

### ورزیده.

[وَدَ / د] (ن مف) مواظب در کار. (ناظم الاطباء). کار کرده ||. پیاپی انجام داده. (فرهنگ فارسی معین). کسی را گویند که مواظبت و ممارست بسیار در کاری داشته باشد. (برهان) (آندراج). ساعی و جاهد. ملازم و مشغول. کار آزموده. کار کشته. از کار درآمده. مجرب. آزموده. بسیار آزموده. باتجربه. (ناظم الاطباء ||). چیزی را گویند که بسیار بدست کشیده باشند مانند پوست و امثال آن. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج). هر چیز مستعمل. (ناظم الاطباء). مکرر به کار برده. مستعمل. (فرهنگ فارسی معین ||). کاشته شده. (ناظم الاطباء ||). عادت گرفته. (صحاح الفرس ||). حاصل کرده. مکتسب. به دست آمده. (فرهنگ فارسی معین): فرستم به گنج تو از گنج خویش همان نیز ورزیده رنج خویش. فردوسی.

### ورزیگر.

[وَكَّ] (ص مرکب) کشاورز. برزگر. برزیگر: سواران جهان را همی داشتند و ورزیگران ورز می کاشتند. دقیقی.

### ورژ.

[وَر] (ا) خولنجان و نی شکر. (ناظم الاطباء).

### ورسی.

[وَر] (ا) مهار شتر. (انجمن آرا). مهار و آن ریسمانی و چوبی است که بر بینی شتر کنند. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج ||).

مهارى كه نعلبند بر لب ستور به نعل ميگذارد تا آنها را نعل كند. (ناظم الاطباء): ايا كرده در بينى ات حرص ورس از ايزد نيادت يك ذره ترس. ليبي ||. بند ريسمانى. رشته ريسمانى. (برهان) (آندراج). پاى بند و ريسمان. (ناظم الاطباء).

### ورس.

[و] (ع ا) اسپرك و آن گياهي است شبيه سمس و منبت آن بلاد يمن است و بس، ميکارند آن را و تا بيست سال باقى باشد. (منتهى الارب) (از اقرب الموارد). گياهي است زردرنگ گويند چون يك سال بکارند ده سال باقى ماند و نبات آن شبيه به نبات كنجد باشد و جامه اى كه از آن رنگ كنند پوشيدنش قوت بسيار دهد و آن را به عربى خُص خوانند. (برهان).

### ورس.

[و] (ع ص) ثوب ورس؛ جامهء قرمز. (از اقرب الموارد).

### ورس.

[و] (ا) ثمر و ميوه. (برهان ||). سرو دشتى. وارس. (ناظم الاطباء). بار سرو كوهى. ابهل. (برهان).

### ورس.

[و] (ع مص) چغزلاوه نشستن بر سنگ چندانكه سبز و لغزان گردد. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). نشستن خزه بر سنگ در آب چندانكه آن سنگ سبز و ليز گردد. (از اقرب الموارد): ورست الصخرة فى الماء تورس ورساً؛ ركبها الطحلب حتى تخضار و تملاس. (اقرب الموارد).

### ورس.

[و] (از روسى، ا) اندازه اى از مسافت كه معادل ۳۵۰۰ قدم باشد. (ناظم الاطباء).

### ورس.

[ ] (اخ) دهى جزو دهستان كوهپايهء بخش آبيك شهرستان قزوین. در ۱۰ هزارگزي حصار خروان. سکنه ۳۲۷ تن و آب آن از چشمه و در بهار از آب برف تأمین می شود. محصول آن غلات، بنشن، تاکستان، بادام، صيفى است. شغل اهالى زراعت و گلیم بافى است. (از فرهنگ جغرافيايى ايران ج ۱).

### ورسا.

[و] (ا) پرنده اى كه سار نيز گويند. (ناظم الاطباء).

### ورساخیدن.

[و] (مص) لشتن و ليسیدن. (آندراج) (برهان). زبان بر چيزى مالیدن. (آندراج) (برهان) (ناظم الاطباء).



**ورساد.**

[و] (اخ) ورساد. نام ولایتی است از غور که محل حکمرانی ملک الجبال قطب الدین محمد بن عزالدین بود آنگاه که سیف الدین سوری ولایت غور را میان برادران قسمت کرد ورساد در سهم ملک الجبال درآمد. (چهارمقاله): من به ورساد پیش تخت شهیم و آن دو در مرو پیش سلطانند. نظامی عروضی.

**ورساز.**

[و] (ص) مردمی ظریف و آراسته. (برهان). مردم ظریف و زیبا و مقطع و آراسته و زیرک و هوشیار. (ناظم الاطباء ||). صاحب و خداوند ساز، چه ور به معنی صاحب و خداوند آمده است. (برهان) (ناظم الاطباء).

**ورساز.**

[و] (اخ) نام ولایتی است در ماوراءالنهر. (آندراج). نام جایی و مقامی و ولایتی است (۱). (برهان): تو کشیدی به جانب ورساز لشکر انبه و سپاه گران عبدالواسع جبلی. (۱) - ظ. مصحف «ورساد».

**ورسازه.**

[وَزَ / ز] (ص) ورساز. (آندراج): فربه کردی تو کون ایا ورسازه چون دنبه گوسفند در شب غازه. عماره مروزی (از آندراج).

**ورسان.**

[ ] (اخ) دهی جزء دهستان حومه بخش دستجرد شهرستان قم، در یک هزارگزی راه فرعی دستجرد به سره رود. سکنه ۳۰۸ تن. آب آن از چشمه تأمین می شود و محصول آنجا غلات، بنشن، باغات انگور، بادام و قیسی و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**ورستاد.**

[وَر] (ا) اوقات گذری باشد که به جهت مردم نامراد و طالب علم مقرر سازند. (برهان). وظیفه و مقرری و مدد معاش که برای مردم طالب علم برقرار میکنند. (ناظم الاطباء). وظیفه. (برهان) (دهار) (ناظم الاطباء). وظیفه مقرر که بدان اوقات گذر کنند. وظیفه ای که برای مستحقان برقرار کنند. (انجمن آرای ناصری): خدایا توئی جمله را دستگیر ورستاد جودت ز ما وامگیر. عسجدی (از انجمن آرا).

**ورستان.**

[وَر] (ا) امت. (سروری). امت پیغمبر. (آندراج) (برهان). و به این معنی با شین نقطه دار و نون هم آمده است. (برهان) (آندراج). مصحف بروشنان. رجوع به ورستان شود.

**ورستان.**

[وَر] (ا) امت پیغمبر را گویند مطلقاً از هر پیغمبر که باشد. (برهان). پیرو پیغمبر و امت پیغمبر و ورشان و حواری پیغمبر هر پیغمبری که باشد. وَرستان. (ناظم الاطباء). مصحف برروشان.

### ورسواران.

[اِخ] (دهی جزء دهستان قرقانچای بخش فیروزکوه شهرستان دماوند. در ۸ هزارگزی شمال راه شوسه فیروزکوه به تهران. سکنه ۴۴۶ تن و آب آن از چشمه مهم تأمین می شود. محصول آنجا غلات، بنشن، میوجات و بیدستان است. شغل اهالی زراعت و سفیدگری و خیاطی و در زمستان به حدود گیلان میروند. مزرعه تخت علی و سرآسیاب سلیمان جزء این ده است. ایل الیکائی و اصائلو به حدود این ده می آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

### ورسک.

[وَر] (اِخ) نام یکی از ایستگاه های راه آهن شمال است و چون نزدیکترین نقطه به پل معتبر و قریه و رود ورسک است بدین نام نامیده شده است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

### ورسک.

[وَر] (اِخ) نام قریه و رودی است در شمال ایران در دویست و چهل هزارگزی راه شوسه تهران.

### ورسن.

[وَس] (ا) بند ریسمانی و ریسمان و رسن. (ناظم الاطباء) (برهان) (آندراج).

### ورسنج.

[اِخ] (دهی جزء دهستان دودانگه بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. در یک هزارگزی شوسه همدان. سکنه ۵۸۷ تن و آب آن از دو رشته قنات و از رودخانه خرود هفته ای یک شبانه روز حق آب دارند. محصول آنجا غلات، پنبه، کرچک، یونجه، بادام، انگور، قیسی و شغل اهالی زراعت و قالی و جوراب بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

### ورسنگ.

[وَس] (ص) عجیب. (برهان) (ناظم الاطباء). غریب. (ناظم الاطباء). معتبر. (برهان) (ناظم الاطباء). صاحب اعتبار. خوش نما. قابل ملاحظه. (ناظم الاطباء). اعتبار یعنی از هر نوع چیزی در نظر خوش نماید و آن در آدمی از تنگی حوصله و تنگ چشمی به هم میرسد. عزت و حرمت و آبرو و توقیر و احترام. (ناظم الاطباء). پاسنگ ترازو. (برهان) (ناظم الاطباء). پاره سنگ.

### ورسی.

[وَس] (ع ص، ا) نوعی از کبوتر که رنگش مایل به سرخی و زردی باشد. (منتهی الارب). نوعی از کبوتر زرد مایل به سرخی. قسمی از چوب که از آن تیر میسازند. (ناظم الاطباء). بهترین کاسه زرین. (منتهی الارب). نیکوترین قدحهای طلا. و در

حدیث است: اخرج الیه قدح ورسی مفضض. (از اقرب الموارد).

### ورسیج.

[و] (ا) سقف خانه که آن را آسمانه نیز گویند. (ناظم الاطباء). (۱) آسمانه و سقف خانه و بعضی آستانه و زمین خانه را نیز گفته اند و شواهدی که آورده اند نیز دلالت به این معنی میکند. (برهان ||). آستانهء خانه. (سروری) (از انجمن آرا) (ناظم الاطباء): بین که قبهء تعظیم او کجا باشد چو هست کیوان صد پایه زیرش از ورسیج. شمس فخری. (۱) - این کلمه مصنوع و از تصحیف خوانی ایجاد شده، ورسیج نیست و ورتیج است و آسمانه به معنی سقف نیست بلکه سمانی است به معنی بودن و بلدرچین و جای بسی شگفتی است از تسامح لغوین پیشین. (یادداشت مرحوم دهخدا).

### ورسیه.

[و سی ی] (ع ص نسبی) منسوب به ورس. (از اقرب الموارد ||). ملحفه... که با ورس رنگ شده باشد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). وریسه. مورسه. (از اقرب الموارد).

### ورش.

[و] (ع ا) طعامی است که از شیر سازند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چیزی است که از شیر سازند. (از اقرب الموارد ||). مص (ورغلا نیدن کسی را. (منتهی الارب). واداشتن کسی را. اغراء. (از اقرب الموارد ||). ناخوانده بر وقت خوردن کسی در آمدن. (منتهی الارب). ناخوانده و دعوت ناشده بر کسی وارد شدن به هنگام طعام خوردن تا خورد. (از اقرب الموارد ||). گرفتن طعام و به حرص تمام خوردن آن را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). آزمند شدن چیزی را و در پی کارهای دون شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

### ورش.

[و ر] (ع مص) سبک و شادمان گردیدن شتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). (ا) درد شکم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

### ورش.

[و ر] (ا) فاخته و قمری. (ناظم الاطباء).

### ورش.

[و ر] (ع ص) سبک شادمان از شتر و جز آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). ستور که آن را باز نتوان داشت از رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد از لسان العرب). مؤنث آن ورشه. ج، ورشات. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

### ورش.

[وَرَّ / و] (حرف ربط مرکب) مخفف و اگرش. و اگر او را: گرش غول شهر گوئی جای این گفتار هست ورش دیو دهر گوئی جای استغفار نیست. ناصر خسرو. گرش بنکوهی ندارد شرم و باک ورش بنوازی نیابی زو صواب ناصر خسرو.

### ورشات.

[وَر] (ع ص، ا) جِ وَرِش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به ورش شود || جِ ورشۀ. (ناظم الاطباء). رجوع به ورشۀ شود.

### ورشاد.

[وَر] (ا) وظیفه و مقرری و ورستاد. (ناظم الاطباء). رجوع به ورستاد شود.

### ورشان.

[وَر] (ع ا) پرنده ای است که آن را به فارسی مرغ الهی گویند و آن کبوتر صحرايي است. (برهان) (آندراج). قمری. (منتهی الارب). ساق حَز. (قاموس). کبوتر دشتی. (زمخشری) (اقرب الموارد). گوشت آن خفیف تر از گوشت کبوتر است. (منتهی الارب). کبوتر کوهی. ج، وراشین. (مهذب الاسماء). مؤنث آن ورشانه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): هر روز کلنگ را نفیر دگر است مسکین ورشان با بم و زیر دگر است. منوچهری || حملاق العین الاعلی || ص) کبیر و بزرگ. (اقرب الموارد).

### ورشان.

[وَر] (ع ا) جِ وَرِشان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به ورشان شود.

### ورشانه.

[وَرَن] (ع ا) مؤنث ورشان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). قمری ماده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به ورشان شود.

### ورستاد.

[وَر] (ا) بر وزن و معنی ورستاد است که وظیفه و روزمره باشد. (برهان) (آندراج). وظیفه و مقرری و ورستاد. (ناظم الاطباء). رجوع به ورستاد شود.

### ورشتان.

[وَر] (ا) تبدیل فرستادن است، فاء و واء با یکدیگر بدل شده و در اصل فرستادن و فرشتان مخفف فرستادگان است یعنی پیغمبران و فرسته و فرشته نیز یک معنی دارد. (انجمن آرا) (آندراج). بروشان. رجوع به بروشان شود.

### ورشتک.

[وَرَت] (ا) کرباس که در آن دارو ببندند و در بعض فرهنگها و شترک به تقدیم شین و تاء بر راء آورده اند و در نسخهء سروری

ورشک به فتح واو و شین و سکون راء کیسه دارو و وشرک به حذف تاء نیز آورده. (حاشیه برهان چ معین از فرهنگ رشیدی).

### ورشتن.

[وَرْت] (مص) شستن و شست و شو دادن. (آندراج) (ناظم الاطباء).

### ورشک.

[وَش] (ا) پارچه و جامه و کیسه ای را گویند که در آن دارو بندند و کنند. (ناظم الاطباء) (برهان). کیسه را گویند که در آن دوا و دارو کنند و در بعض فرهنگها وشرک به معنی کیسه دارو آورده و به حذف تاء گفته. (آندراج) (انجمن آرا).

### ورشکست.

[وَشِ كَ] (ن مف مرکب) آنکه ورشکسته است یعنی دارائی او از دیوان او کمتر است. مفلس. (ناظم الاطباء).

### ورشکست شدن.

[وَشِ كَ شُد] (مص مرکب) مفلس شدن. افلاس پیدا کردن. به افلاس دچار گشتن. ورشکستن. نادار و پریشان گشتن.

### ورشکستگی.

[وَشِ كَ تَ / تِ] (حامص مرکب) افلاس. پریشانی و ناداری. (ناظم الاطباء).

### ورشکستن.

[وَشِ كَ تَ] (مص مرکب) ورشکست شدن. مفلس شدن. نادار و پریشان گشتن. (ناظم الاطباء).

### ورشکسته.

[وَشِ كَ تَ / تِ] (ن مف مرکب) کسی که هرچه داشته از دست رفته است. (آندراج). مفلس. نادار. پریشان.

### ورشنان.

[وَرَّ] (ا) بر وزن نمکدان، امت پیغمبر را گویند مطلقاً از هر پیغمبر که باشد. (برهان) (آندراج). امت و پیرو پیغمبر که ورستان نیز گویند. (ناظم الاطباء). مصحف برروشان. رجوع به برروشان شود.

### ورشو.

[وَشَ / شُ] (ا) فلزی سفید به رنگ سیم. فلز مرکبی را گویند نقره مانند که در شهر ورشو از آن ظروف و اوانی میسازند. (ناظم الاطباء). آلیاژی از نیکل ۲۰٪ و روی ۳۵٪ و مس ۴۵٪ که به خوبی ذوب و به آسانی قالب گیری میشود، از این جهت ساختن اسبابهای مختلف از آن آسان است و چون سفیدرنگ و محکم و فسادناپذیر است از آن جهت ساختن قاشق و چنگال و مقاومتهای

الکتریکی استفاده میکنند. (فرهنگ فارسی معین).

### ورشو.

[وَشْ / شْ] (اخ) پایتخت کشور لهستان واقع در روی رود ویستول و دارای ۱۱۰۰۰۰۰ تن جمعیت. (ناظم الاطباء). این شهر در ۳۲۵ میلی مشرق برلین واقع شده است. آلمانها در سالهای ۱۹۳۹-۱۹۴۵ آن را اشغال کردند. و جنبش های مقاومت برای آزادی در آن به وجود آمد و نضج گرفت و در راه آزادی متحمل خسارات و ویرانیهای بسیاری گردید. (ترجمه از الموسوعه العربیه).

### ورشه.

[وَرِشْ] (ع ص) مؤنث ورش. (منتهی الارب). رجوع به ورش شود.

### ورشیم.

[وَرِ] (ا) به معنی قسم و پاره و جزو باشد. چنانکه گویند ورشیم اول یعنی قسم اول و جزو اول. (ناظم الاطباء) (برهان) (آندراج). - نخستین ورشیم نامه؛ جزو اول کتاب. (ناظم الاطباء ||). سوره و کلام خدا را نیز گویند. (آندراج) (انجمن آرا). از بر ساخته های فرقه آذرکیوان.

### ورص.

[وَرِ] (ع مص) به یک بار بیضه نهادن مرغ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). یک بار تخم نهادن ماکیان ||. یک مرتبه پیخال بسیاری انداختن ماکیان وقتی که بر روی تخم خوابیده و برخاسته. (ناظم الاطباء ||). (ا) دبقاء یعنی عذره. غائط. مدفوع. ج، اوراص. (از اقرب الموارد). رجوع به ورص شود.

### ورض.

[وَرِ] (ع مص) غائط تنک انداختن. (منتهی الارب) (آندراج). نازک و رقیق مدفوع انداختن. (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). به یک بار خایه نهادن مرغ. (منتهی الارب) (آندراج). تخم نهادن ماکیان یک بار بدون دشواری و سختی. (ناظم الاطباء).

### ورطات.

[وَرِ] (ع ا) ج ورطه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به ورطه شود.

### ورطوری.

[وَرِ] (ا) گیاهی است که در کوهستانها و ریگستانها روید و جمیع مرضهای سوداوی را نافع است و بعضی گویند نوعی از گندمای کوهی است. (ناظم الاطباء) (برهان). سلطاخنیس. (فهرست مخزن الادویه).

### ورطه.

[وَ طَ] [ع ا] کون. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). است. (از اقرب الموارد) (آندراج ||). هر زمین پست مگاک ||. زمین هموار بی راه و نشان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). بیابان بی راه و بی نشان. (ناظم الاطباء ||). هلاکی و هر امر دشوار که روی رهایی نداشته باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آندراج ||). گل تنک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). وحل. (اقرب الموارد ||). گلزار که چون گوسفند در آن افتد رها نشود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). چاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج، وراط. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). هلاکت و جای هلاکت ||. هر خطر و دشواری که دچار انسان می‌گردد ||. تباهی ||. هر چیز ترسناک و هولناک و خطرناک که کسی از آن رهایی ندارد. (ناظم الاطباء): خلاصم ده از ورطه ناپسند به رویم در مغفرت درمبند. نزاری قهستانی. - ورطه هلاکت؛ مخاطره و جای خطرناک. (ناظم الاطباء ||). غرقاب. (ناظم الاطباء ||). مجازاً به معنی گرداب مستعمل است. (غیاث اللغات از منتخب از بحر الجواهر): گفتم از ورطه عشقت به صبوری به در آیم باز می بینم دریا نه پدید است کرانش. سعدی. در این ورطه کشتی فروشد هزار که پیدا نشد تخته ای بر کنار. سعدی. اگر نه عقل به مستی فروکشد لنگر چگونه کشتی از این ورطه بلا ببرد. حافظ (دیوان چ قزوینی - غنی ص ۸۸). ما آزموده ایم در این شهر بخت خویش باید برون کشید از این ورطه رخت خویش. حافظ.

### ورع.

[وَا] [ع مص] وَرَعٌ. وَرَاعَةٌ. وَرُوعٌ. پرهیزگار گردیدن و بازایستادن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به وراعه شود.

### ورع.

[وَرَا] [ع مص] وراعه. وَرُوعٌ. وَرُوعٌ. پرهیزگار گردیدن و بازایستادن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). پرهیزگار شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). رجوع به وراعه شود [||. امص] پرهیزگاری. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). تقوی. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رِعَةٌ. (منتهی الارب). زهد. (ناظم الاطباء). ریعہ. (منتهی الارب). خویشتن داری. (دهار). گویند ورع ترک منہیات است و تقوی ترک شبهات است و عکس آن را نیز گفته اند و در تعریفات آمده: ورع اجتناب کردن از شبهات است از ترس وقوع در محرمات و گفته اند ورع ملازمت اعمال نیکو و پسندیده است و گفته اند ورع ترک همه شبهات است و ترک کلام ها و کارهایی است که برای انسان بیهوده است. (از اقرب الموارد). ورع عبارت از آن است که نفس را اعمال پسندیده ملازمت نماید و فتور و قصور راه ندهد. (نفایس الفنون): ولیکن اولیا را غیر از این است مر ایشان را ورع عین الیقین است. ناصر خسرو. گر شما را طاعتست و زهد و تقوی و ورع باک نیست چون دوست اندر عهد و در پیمان ماست. عطار. مراثی که چندین ورع مینمود چو دیدند هیچش در انبان نبود. سعدی [||. ص] بددل ترسند. (منتهی الارب). جبان. بددل. (ناظم الاطباء). جبان. (اقرب الموارد). ترسو [||. خرد ضعیف و بی خیر و فایده. (اقرب الموارد). صغیر و ضعیف که فایده ای در آن نباشد. (ناظم الاطباء).

### ورع.

[وَرَا] [ع ص] پرهیزگار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). پارسا. باورع. خویشتن دار. پارسای. (نصاب ||). بددل ||. خرد و حقیر. کوچک ||. سست ||. بی خیر و بی فایده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). ترسو و جبان. (ناظم الاطباء).

### ورع.

[وُ / وُر] (ع مص) بددل و خرد و بی خیر و فایده گردیدن || سست و ضعیف شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

### ورعه.

[وَ / وُع] (ع مص) وراعه. وروع. وُرع. وُرع. بددل شدن. (تاج المصادر بیهقی). بددل و خرد و بی خیر و فایده گردیدن || سست و ضعیف شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).

### ورغ.

(۱) [وَ] (ا) بند آب باشد که پیش سیل بندند. بندی که از چوب و علف و خاک و گل در پیش رودخانه ها بندند. (برهان) (ناظم الاطباء): آب هرچه کمترک نیرو کند بند و ورغ سست و پوده بکنند. رودکی. دل برد و مرا نیز به مردم نشمرد گفتار چه سود است که ورغ آب ببرد. فرخی. به پیشش بر از چوب ورغی ببند چو بستی ز ریگش نباشد گزند. اسدی. ای وای اگر عون جمال الحق والدین در پیش چنین سیل حوادث نهد ورغ. شمس فخری. و به کسر دوم نیز بدین معنی آمده است || فروغ و روشنی. (ناظم الاطباء) (برهان). و به کسر حرف ثانی وَرَع هم آمده است. (برهان): گل را چه بوی خیزد از صد گلاب زن مه را چه ورغ باشد از صد چراغدان.؟ (از انجمن آرا ||). راسو || خندق. (ناظم الاطباء). (۱) - فرهنگ نویسان درغ و ورغ هر دو را ضبط کرده اند و معنی سد و بند آب بدان داده اند، ولی ظاهراً درغ با دال مصحف کلمهء ورغ است.

### ورغ.

[وُر] (ا) وروغ. تیرگی و کدورت. (برهان). رجوع به ورغ شود.

### ورغ.

[وَ] (ا) تیرگی و تاریکی || کدورت خاطر. آشفتگی و آزردهگی. (ناظم الاطباء).

### ورغا.

[وَ] (ا) آماس بی درد. (ناظم الاطباء).

### ورغاره.

[وَ غَا رَ / رِ] (ا) آماس بی درد. (ناظم الاطباء). رجوع به ورغا شود.

### ورغاه.

[ ] (ا) به زبان مردم عامهء طوس، دمل. (لغت نامهء اسدی). باغره. (لغت نامهء اسدی). مغنزه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ورغا و ورغاره شود.

### ورغست.



[وَعْ] (ا) برگست. گیاهی باشد مانند اسفناج و آن بیشتر در کناره های جوی آب روید و در آش ها کنند و خورند. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج): به سان ماده خر خایید و برگست. سوزنی. رجوع به برگست شود.

### ورغسر.

[وَسْ] (اخ) شهرکی است [به ماوراءالنهر] از سمرقند بر لب رود بخارا نهاده و قسمت گاه آب بدین ورغسر است. (حدود العالم). این نام مرکب از: «ورغ» (به معنی بند و سد آب) و «سر» است؛ به معنی مقسم آب. (یادداشت مرحوم دهخدا).

### ورغشت.

[وَعْ] (ا) تره باشد از هر گونه. (لغت نامه اسدی). ظاهراً شکل دیگری است از برگست و فرغست و ورغست. رجوع به ورغست شود (|| ص) صاف و روشن و شفاف. (ناظم الاطباء).

### ورغلانیدگی.

[وَعْ دَ / دِ] (حامص مرکب) تحریک و تحریض و اغوا و برانگیختگی. (ناظم الاطباء).

### ورغلانیدن.

[وَعْ دَ] (مص مرکب) برانگیختن. تحریض کردن. تحریک کردن. وادار کردن. اغوا کردن. گمراه نمودن. (ناظم الاطباء). برآغالیدن. (آندراج). دعوت کردن. به راه بد خواندن. (ناظم الاطباء). درغلطانیدن و برانگیزانیدن. (حاشیه منتهی الارب ||). مشتاق نمودن. || دست یافتن. (ناظم الاطباء).

### ورغلانیده.

[وَعْ دَ / دِ] (ن مف مرکب) اغواشده و تحریک شده و گمراه گشته و برانگیخته شده. (ناظم الاطباء).

### ورغلنیدن.

[وَعْ لُمُ دَ] (مص مرکب) برجسته شدن. برآمدن. بالا آمدن. آماس کردن (||. تداول عامه) در زمانی کوتاه مالی فراوان اندوختن. به سرعت ترقی کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

### ورغلنیده.

[وَعْ لُمُ دَ / دِ] (ن مف مرکب) برجسته. بالا آمده: چشمهای ورغلنیده.

### ورغن.

[وَعْ] (ا) آماس بی درد و هر برآمدگی گرد و مدوری که در اندام آدمی پدید آید. (ناظم الاطباء). رجوع به ورغا شود.

### ورف.

[و] (ع ا) آنچه رقیق و تنک باشد از پیرامون جگر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). لبه جگر. آنجای از کناره های جگر که نازک باشد. (ناظم الاطباء [||]). (مص) وریف. وُروف. فراخ افتادن سایه و دراز و کشیده شدن آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). گسترده شدن و دراز شدن و کشیده شدن سایه. (از اقرب الموارد [||]). گوالیدن گیاه و نیک سبز گردیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). سبز و خرم و شاداب شدن گیاه. (از اقرب الموارد). درخشیدن نبات از تاریکی. (تاج المصادر بیهقی).

### ورف.

[وَر] (ع مص) گسترده شدن و دراز شدن و کشیده شدن سایه. (از اقرب الموارد از لسان العرب). رجوع به مدخل قبل شود.

### ورفان.

[وَر] (ص) شفیع. شفاعت کننده. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). درخواست کننده جرم و گناه. (برهان) (آنندراج). درخواست نماینده بخشش گناه. (ناظم الاطباء). در حاشیه برهان قاطع آمده: ورفان شفیع بود. مسعود غزنوی گوید: دادم بده و گرنه کنم جان خویشان مدح امیر و نزد تو آرم به ورفان. (حاشیه برهان قاطع چ معین از لغت فرس ص ۳۵۴). در رشیدی آمده: ورفان [با قاف] [با فتح و تشدید راء مفتوح] شفیع. مسعود غزنوی گوید: دادم بده و گرنه کنم جان خویشان مدح امیر گویم و آرم به ورفان. لیکن از این بیت به معنی شفاعت ظاهر میشود. در صحاح الفرس آمده: ورفشان شفیع بوده مسعود غزنوی گفت: دادم بده و گرنه کنم جان خویشان مدح امیر، نزد تو آرم به ورفشان. آقای طاعتی نوشته اند: این لغت در فرهنگ اسدی چاپ اقبال ورفان با راء مشدد آمده، در برهان قاطع نیز آن را به فتح اول و ثانی مشدد و فای به الف کشیده و به نون زده ضبط کرده اما در نسخه ک از صحاح الفرس بطور وضوح دوبار ورفشان با شین آمده و چون لفظ ورفشان = ورفشان در مورد شفیع صحیح تر به نظر رسید ضبط نسخه ک متن قرار داده شده. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

### ورق.

[و] (ع مص) برگ آوردن درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). برگ بیاوردن درخت. (تاج المصادر بیهقی [||]). برگ گرفتن از درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). برگ از درخت فرا گرفتن. (تاج المصادر بیهقی).

### ورق.

[وَر] (ع ا) کاغذ. (مهدب الاسماء). برگه کاغذ. (ناظم الاطباء). کاغذ بریده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بخشی از کتاب شامل دو صفحه. بعضی گویند ورق به این معنی در کلمات قدماء وجود ندارد بلکه ورق اسم است برای پوستهای نازک که بر آنها بنوشتند و آن استعاره است از برگ درخت. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء [||]). برگ. ورقه یکی آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). برگ درخت: برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقش دفتری است معرفت کردگار. سعدی. - ورق آفتاب؛ رخسار معشوق. (ناظم الاطباء). - ورق باد؛ کنایه از زبان است و بعضی نفس کل را گویند. کنایه از زبان است. (برهان) (آنندراج): حکم خدایی است که از کاف کن بر ورق باد نویسد سخن. جامی (از آنندراج). - ورق برگردانیدن؛ کنایه از دگرگون کردن حال و

تغییر دادن وضع و اسلوب. (آندراج): ز گل زیباست درس بازی بلبل ز بر کردن به تحریک صبا آخر ورق گر برنگرداند. ظهوری (از آندراج). تیغ عریان ترا دید ورق گردانید آنکه دائم ز خدا عمر تمنا میکرد. صائب (از آندراج). - ورق بر گردیدن؛ دگرگون شدن: ورق خوبی معشوق ز هم بر گردید قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست. سعدی. - ورق برگشتن و ورق گشتن؛ کنایه از دگرگون شدن حال و تغییر یافتن وضع. (آندراج): ورق حسن محال است نگردد صائب هیچ متبوع ندیدیم که تابع نشود. صائب (از آندراج). چنین که محو تماشا به صورتی چون طفل ترحم است به حالت ورق چو بر گردد. محمدقلی سلیم (از آندراج). - ورق بینی؛ (اصطلاح صحافان و کتابفروشان) دیدن شمارهء تمام صفحات کتاب را تا سقطی نباشد. دیدن تمام اوراق کتابی را تا افتاده نداشته باشد. - ورق پاره؛ صفحهء کاغذ که پاره باشد: ز گنجینه هر ورق پاره ای طلب کردی آن شغل را چاره ای. نظامی. - (|| در تداول) نوشتهء بی ارج و سند بی ارزش. - ورق پیمای: دل هدهد ورق پیمای راز است از آن طومار منقارش دراز است. ملاطرا. - ورق چیزی خواندن؛ کنایه از اوصاف و احوال چیزی خواندن: تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند همه را نعره زنان جامه دران میداری. حافظ. - ورق خوان و وحی آسمانی؛ کنایه از مورخان. (آندراج). - ورق خوردن؛ ملاقی شدن. (آندراج). - ورق داغ؛ هندسه (رقم) که بر گوشه های پیشانی (بالا) اوراق نویسند چنانکه پاورق کلمه که پایان صفحات کتاب نویسند مطابق صفحهء اول از ورق دوم و به هندوستان رکابک شهرت دارد. (آندراج): دفتر لاله تمامی به ورق داغ من است با دل خون شده خویش حسابی دارم. نعمت عالی (از آندراج). - ورق درنوشتن؛ طی کردن. درنوردیدن: کنون کآن نواحی ورق درنوشت زمان گشت و زو نام دانش نگشت. نظامی. چو لختی زمین را ورق درنوشت ز پهلوی وادی درآمد به دشت. نظامی. - ورق دریدن؛ ترک دادن. (آندراج): خدایی کو شکستن آفریده ورق بر ساغر و مینا دریده. زلالی (از آندراج). - ورق دریده؛ پاره شده: گفت ای ورق شکنج دیده چون دفتر گل ورق دریده. نظامی. - ورق راندن؛ گذشتن. تجاوز کردن: چو عمرش ورق راند بر بیست سال به شاهنشهی بر دهل زد دوال. نظامی (از آندراج). - ورق ریختن؛ مات کردن و خراب کردن. (غیاث اللغات). جعل کردن. (آندراج). - ورق زدن؛ صفحه شماری کردن. تصفح کردن. صفحه صفحه کردن. - ورق زیر نگین؛ ورق طلا و نقره که برای افزایش رنگ و براقی آن زیر نگین لعل و یاقوت گذارند: مشعر نیک است در این جزو زمان نسخهء خویش (۱) از نظر چون ورق زیر نگین پنهان دار. رضی دانش (از آندراج). - ورق ساز؛ وراق. (منتهی الارب). صحاف. - ورق سنج؛ مطالعه کننده. (آندراج): حکیمان دانا ورق سنج راز ز قانون حکمت گره کرده باز. میرخسرو (از آندراج). - ورق سیاه بودن؛ گناهکار بودن: بی عنایات حق و خاصان حق گر ملک باشد سیاهستش ورق. مولوی. - ورق سیاه کردن و سیاه ساختن؛ کنایه از مسوده کردن. (آندراج): ورق و دوات و کاغذ همه جمع کرده نرگس که به وصف چشم خوبان ورقی سیاه سازد. طاهر غنی (از آندراج). - ورق شستن؛ پاک کردن ورق از نوشته. مجازاً ترک گفتن: همین است رازی که ما جسته ایم ز دیگر حکایت ورق شسته ایم. نظامی. - ورق شکستن: ورق بشکنم عقل بدنام را دباغت دهم قالب خام را. میرخسرو (از آندراج). - ورق شماری کردن؛ ورق شمردن. یکایک برگهای کاغذ یا کتاب را شمردن که کم و کاست نباشد. - ورق شمردن: رنجبر وقت رنج بردن تست گنج شه در ورق شمردن تست. نظامی. - ورق صینی؛ کاغذ چینی و آن را از گیاه خشک کردند. (ابن الندیم از یادداشت مؤلف). - ورق کباب: همه شرح سوز و اشک و غم و پیچ و تاب باشد ورق کتاب عاشق ورق کباب باشد. طاهر وحید (از آندراج). - ورق کردن: گر نظری کنی کند کشتهء صبر من ورق ورنکنی چه بردهد کشت امید باطم. سعدی. - ورق گردانی: از نسیمی دفتر ایام بر هم میخورد از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن. صائب. - ورق گردانیدن؛ فعل عبث کردن و عیب بی عملی خود نهفتن و وضع قبلی خود به یک بارگی ترک نمودن. (غیاث اللغات) (آندراج). کنایه از عوض و بدل کردن مهر و محبت باشد به قهر و کین و یا برعکس و کنایه از تغییر دادن اوضاع و اسلوب هم هست. (برهان) (ناظم الاطباء). - ورق گشادن: شه که خشم خدای باد بر او نام خود را ورق گشاد بر او. نظامی. - ورق مال؛ ورق مالنده. در بیت زیر یعنی درنوردنده و مالندهء نامه. سیاه کنندهء آن که حسنات



[و] (ع ص) مؤنث اورق. (از اقرب الموارد). رجوع به اورق شود (||. ا) گرگ ماده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). کبوتر. (غیاث اللغات) (منتهی الارب). کبوتر که رنگ آن به سبزی زند و نفس را به آن تشبیه کنند. (از اقرب الموارد ||). فاخته. (منتهی الارب) (غیاث اللغات). ج، وَرَاقِي یا وَرَاقِي. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). درختی است کوچک و معروف که بلندی آن از قامت انسان بالاتر است برگ گرد و پهن و نازک و نرم دارد. ساق آن تیره رنگ و برگ آن سبز است. همه چارپایان آن را بخورند و نسبت بدان ورقاوی است. (از اقرب الموارد ||). اصطلاح صوفیه) و رقاء عبارت است از نفس کلی که قلب عالم است و لوح محفوظ و کتاب مبین از آن معنی میگردد و گاهی اطلاق کرده میشود بر لوح. (از کشاف اصطلاحات الفنون از لطایف). رجوع به تعریفات سید جرجانی شود.

### ورقات.

[وَرَا] (ع ا) جِ وَرَقَةٌ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به ورقه شود.

### ورقاوی.

[وَوِي] (ع ص نسبی) منسوب است به ورقاء. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به ورقاء شود.

### ورق الخیال.

[وَرَقْلُ خ] (ع مرکب) بنگ که به هندی بهنگ گویند. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (آندراج). و آن را از برگ شاهدانه گیرند.

### ورق الطیر.

[وَرَقُطَا] (ع مرکب) کاغذی بوده است سخت و باریک و تنک و نازک و محکم که چون کبوتر نامه بر به جایی فرستادند نامه بر آن نوشتندی. (یادداشت مرحوم دهخدا): ابن هیبه... نامه نوشتی کوچک بر ورق الطیر و پوست ساق، رسول بشکافتی و آن کاغذ را در آنجا نهادی. (تجارب السلف).

### ورق النيل.

[وَرَقُّ نِي] (ع مرکب) ورق نیل. وسمه که زنان بدان ابرو میکشند. (ناظم الاطباء).

### ورق خام.

[وَرَق] (ترکیب وصفی، مرکب) کاغذ اهل دفتر که حک و اصلاح در آن واقع نشده باشد و از آن دیانت و خیانت آن جماعت معلوم میشود. (غیاث اللغات) (آندراج). ورق ناپیراسته: ناوک انداز غمش زین دل ناپخته رمید چون دبیری که جفا از ورق خام کشید. طغرا (از آندراج).

### ورق قماری.

[وَرَقِ ق] (ترکیب وصفی، مرکب) گیاهی است خوشبوی که در عطریات به کار است و در جزایر قمر و ملوک باشد. رجوع به

قمر در منتهی الارب شود.

### ورق‌نبدن.

[وَقْ لَمْ دَ] (مص مرکب) ورغ‌نبدن. بزرگ و برجسته شدن پس از خردی و پستی. رجوع به ورغ‌نبدن شود ||. غنی و ثروتمند شدن پس از فقر و ضعف. (یادداشت مؤلف). رجوع به ورغ‌نبدن شود.

### ورقه.

[وَقَ] (ع ا) عیب. (منتهی الارب). عیب در کمان. (از اقرب الموارد ||). محل بیرون شدن شاخه درخت هنگامی که پنهان است. (از اقرب الموارد).

### ورقه.

[وَقَ] (ع امص) خاکسترگونی. (منتهی الارب). رنگ سیاهی در تیرگی و از اینرو به خاکستر اورق گویند و به گرگ ورقاء. (از اقرب الموارد).

### ورقه.

[وَرِقَ] (ع ص) شجره ورقه؛ درخت بسیار برگ. (مهدب الاسماء) (منتهی الارب ||). زن فرومایه. (منتهی الارب).

### ورقه.

[وَرَقَ] (ع ا) یکی ورق. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). یک برگ. یک ورق کاغذ و کتاب و مکتوبه. (فرهنگ فارسی معین). ج، ورقات. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). - ورقه سلیمانیه؛ ورقه ای که بر دو روی آن بیست سطر نوشته باشند بر هر روی ده سطر. (الفهرست ابن الندیم). - ورقه کتاب؛ بخشی از کتاب که دارای دو صفحه باشد. (از اقرب الموارد ||). مکتوب. رقه. نامه. (فرهنگ فارسی معین ||). واحد برای شمارش قباله و سند و مانند آن: سه ورقه قباله ملک. (فرهنگ فارسی معین). - ورقه حکمیه؛ دادنامه. - ورقه ولادت؛ زایچه. - ورقه هویت؛ شناسنامه. (فرهنگ فارسی معین ||). خورشی است. طرز تهیه آن: تخم مرغ را می شکنند و در ماهی تابه میریزند بعد بادنجان سرخ کرده را که ورق ورق کرده اند و گوجه فرنگی ورق شده را بدان اضافه کنند و می گذارند خود را بگیرد. (فرهنگ فارسی معین ||). ص) فرومایه ناکس ||. گرامی و جوانمرد. از اصداد است یا ورق بر وزن کتف در مذکر آید و ورقه بر وزن فرحه در مؤنث. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

### ورقه.

[وَرَقَ] (ا) (اخ) ابن نوفل بن اسدبن عبدالعزی پسر عم ام المؤمنین خدیجه (رض). وی از طایفه قریش و از حکیمان دوره جاهلیت است. پیش از اسلام از بتها کناره گرفت و از خوردن ذبائحی که بخاطر بت ها ذبح میشدند امتناع ورزید و کتابهای ادیان مختلف را قرائت کرد. ورقه بن نوفل زبان عربی را با حروف عبرانی کتابت میکرد. اوائل عصر نبوت پیغمبر اسلام را ادراک کرد و دعوت او را ادراک نکرد. بر روش حکیمان اشعاری دارد. وفات او در حدود سال ۱۲ قبل از هجرت و ۶۱۱ م. واقع شد. رجوع به

منتهی الارب و اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۱۳۴ و عقدالفرید ج ۳ ص ۲۶۴ و ج ۷ ص ۹۸ والمعرب جوالیقی و سیره عمر بن عبدالعزیز ۱۸ والامتع والمؤانسه شود. (۱) - در منتهی الارب به کسر راء آمده است.

### ورقه.

[وَرَقَ / قِ] (اخ) نام عاشق گل شاه است. (برهان) (آنندراج): مونس مجلس میمون تو هر کس که بود به تو دلشاد بود همچو به گلشه ورقه. سوزنی. عقل همه عاقلان چیره [خیره] شود چون رسد ورقه به گلشاه من ویسه به رامین من. مولوی.

### ورقه.

[وَقِ] (اخ) دهی است از دهستان چهار اویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه واقع در ۸ هزارگری جنوب شوسهء مراغه به میانه، دارای ۳۹۱ تن سکنه. این ده در دو محل قرار گرفته و به نام ورقهء بالا و ورقهء پائین مشهور است. ورقهء پائین ۳۰ تن جمعیت دارد. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

### ورقه کردن.

[وَرَقَ / قِ كَدَ] (مص مرکب) ورقه ورقه ساختن. مورق ساختن. (فرهنگ فارسی معین).

### ورک.

[وَأَ] (ع مص) حبال؛ ورک ساختن رسن را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). بر ورک تکیه نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تکیه کردن بر سرین. (برهان).

### ورک.

[وَأَ] (ع ا) جانب کمان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). جای گذر زه آن. (منتهی الارب). مجری الوتر منها. (اقرب الموارد ||). کمانی که از بن تنهء درخت ساخته باشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

### ورک.

[وَرَا] (ع ا) استخوان برسوی ران. استخوان سرین. (ذخیرهء خوارزمشاهی) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). کفل و سرین. (برهان). سرین. (بحر الجواهر ||). بن درخت. (منتهی الارب ||). مص) بزرگ شدن ورک. (اقرب الموارد).

### ورک.

[وَرَا] (ا) نام خاری است که آن را سوزند و آتش آن بسیار تند و تیز می باشد خصوص برای نان پختن و بریان در تنور گذاشتن. (برهان): خصمت در آب دیده شده گرچه چون وزک سوزد همیشه ز آتش رشک تو چون ورک. ابوعلی حاجی. شب تار و بیابان پرورک بی. باباطاهر عریان.

### ورک.

[وَر] (ع ا) وِرک. وِرک. برسوی ران. مؤنث آید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). سرین و کفل. (غیاث اللغات). ج، اوراک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). (اقرب الموارد). ورک سفینه؛ قسمت آخر کشتی. (اقرب الموارد).

### ورک.

[و / و] (ع ا) برسوی ران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، اوراک. (منتهی الارب). القوم علی وِرک واحد [و یفتح]؛ یعنی قوم مجتمعند بر یک اندیشه و تدبیر جهت شکست من. (منتهی الارب). (۱) (۱) - در اقرب الموارد به ضم اول و سکون دوم [و] و به فتح اول و کسر دوم [وَر] به این معنی آمده است.

### ورک.

[وَر] (ع ا) ج وِراک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به وِراک شود.

### ورک.

[اخ] (دهی جزو دهستان الموت بخش معلم کلایه شهرستان قزوین. واقع در ۶۳ هزار گزی راه عمومی. سکنه آن ۵۱۱ تن است. آب آن از رودخانه رزون تأمین می شود. محصول آنجا غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. اهالی در زمستان برای تأمین معاش به تنکابن میروند. کار دستی زنان جاجیم، گلیم و لباس پشمی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

### ورکا.

[و] (ا) باز شکاری. رجوع به ورکاک شود. نوعی از کبوتر. (ناظم الاطباء).

### ورکاء.

[و] (ع ص) مؤنث اورک. زن کلان سرین. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

### ورکار.

[و] (ا) هر میوه که درخت ندارد و بوته و بیاره دارد همچو خربوزه و هندوانه و خیار و کدو و بادنجان و مانند آن. (ناظم الاطباء) (برهان). رستنی که تنه ندارد. (آنندراج). به اصطلاح لوطیان موضع مخصوص زنان. (آنندراج). (ص مرکب) در کار و مشغول به کار. (ناظم الاطباء).

### ورکاک.

[و] (ا) مرغی است درنده که آن را شیر گنجشک خوانند و بعضی گویند مرغ مردارخوار. (برهان). مرغی است که آن را شیر گنجشک گویند و بعضی مردارخوار را گفته اند که کرکس باشد. (انجمن آرا). مرغی است مردارخوار مهتر از باز و منقارش راست بود. (اسدی). و به تازی صرد گویند. (ناظم الاطباء): گر نگیرد بظلمش اندر جای کمتر آید همای از ورکاک. فرخی. بجای مشک نبویند هیچکس سرگین بجای باز ندارند هیچکس ورکاک. ابوالعباس (از فرهنگ اسدی).



**ورکاج.**

[و] (ا) انگشت شکسته. (ناظم الاطباء).

**ورکالوج.**

[و] (ا) انگشت شکسته. (ناظم الاطباء). رجوع به مدخل قبل شود.

**ورکان.**

[و] (ع ا) آنچه متصل بیخ باشد از بن و تنه درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**ورکانه.**

[و] (ع ص) زن کلان سرین. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**ورکبار سفلی.**

[ (اخ) دهی جزو دهستان مزدقانچای بخش نوبران شهرستان ساوه، در ۲ هزارگزی راه عمومی. سکنه آن ۱۳۶ تن است. آب آن از قنات و رودخانه مزدقان تأمین می شود. محصول آنجا غلات، بنشن، پنبه و باغات و شغل اهالی زراعت و گله داری و قالیچه و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد و ماشین می توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**ورکبار علیا.**

[ (اخ) دهی جزء دهستان کوهپایه بخش نوبران شهرستان ساوه، در ۱۵ هزارگزی راه عمومی واقع است. سکنه آن ۵۶۸ تن است. آب آن از چشمه و زه آب رودخانه محلی تأمین می شود. محصولات آنجا غلات، بنشن، بادام، انگور، گردو، دیمی، عسل و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری و قالیچه و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**ورکتا.**

[و] (کز) (هزوارش، ا) (۱) بر وزن کربلا به لغت زند و پازند استخوان را گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). (۱) - هزوارش: v(a)rk(a)ta، پهلوی: [astak asta] به معنی استخوان. (حاشیه برهان چ معین، از یونکر ص ۷۶).

**ورکردن.**

[و] (ک د) (مص مرکب) گرد کردن. برداشتن. بارکردن: که که ورکردن؛ برکردن || ستودن ||. افراشتن و بلند کردن ||. برکندن. برکشیدن. از بیخ کندن. برانداختن ||. تکیه کردن ||. سوختن و آتش افروختن. (ناظم الاطباء).

**ورکرده.**

[و] (ک د / د) (ن مف مرکب) آتش افروخته. (ناظم الاطباء ||). گردکرده. فراهم آورده.

**ورکرد.**

[اِخ] دهی جزو دهستان دودانگهء بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. در ۶ هزارگزی راه عمومی واقع است. سکنهء آن ۵۰۱ تن و آب آن از چشمه و رودخانهء اورنقاش تأمین می شود. محصول آنجا غلات، کشمش، بادام، گردو و شغل اهالی زراعت، قالی و گلیم بافی است. راه مالرو دارد و از طریق ساج میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**ورکشی.**

[وَکْ] [اِخ] دهی جزو دهستان وسط بخش طالقان شهرستان تهران. در ۵ هزارگزی راه عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیری و سکنهء آن ۴۰۵ تن است. آب آن از چشمه سار و رود محلی تأمین می شود. محصول آنجا غلات دیمی، آبی، عسل، لبنیات و شغل اهالی زراعت، گله داری، گلیم و کرباس بافی است. مزرعهء خولی زرد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**ورکشیدن.**

[وَکْ / کِ د] (مص مرکب) (در تداول عامیانه) به سوی بالا برآوردن پاشنهء خوابیدهء کفش را.

**ورکک.**

[وَکْ] [اِ] کرکس است که مردارخوار باشد. (آندراج). بازی که مردار میخورد. (ناظم الاطباء).

**ورکوه.**

[وَ] [اِخ] ورکوه. نام شهری است که بر بالای کوه واقع شده است و از چهار طرف آن چشمه های آب روان است. (برهان). نام شهری است که اکنون به ابرقوه معروف است. (ناظم الاطباء). رجوع به ابرقوه شود.

**ورکوه.**

[وَ] [اِخ] نام یکی از دهستانهای بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد است. این دهستان در خاور بخش واقع و محدود است از خاور به شهرستان بروجرد و قسمتی از سلسله جبال کوه پونه. از شمال به بخش سیلاخور منطقهء بروجرد. از جنوب به بخش زاغه. از باختر به دهستان مال اسد و قسمتی از دهستان بابالی. موقع طبیعی آن کوهستانی و هوای آن سردسیر مالاریائی است. آب آن از چشمه های مختلف تأمین می شود. مرتفع ترین قله جبال در این دهستان کوه های پونه، شانشین و رشته بان می باشد. از ۱۲ آبادی تشکیل گردیده، جمعیت آن در حدود ۱۴۰۰ نفر است. قراء مهم آن عبارتند از دره کبود، دره چین، ده تپه، خان میر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**ورکوه.**

[وَ] [اِخ] برکوه که شهری است از عراق عجم و ابرقوه مغرب آن است. (برهان) (از انجمن آرا). رجوع به ورکوه و ابرقوه شود.

**ورکی.**

[و / وِ کَا] (ع ا) اصل خبر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).

### ورگا.

[و] (ا) دانه سیاهی است که در گندم مییاشد. (ناظم الاطباء).

### ورگار.

[و] (ا) میوه ای که در سال دوبار به دست می آید. (ناظم الاطباء).

### ورگاه.

[و] (ا) نوعی از باز شکاری ||. خندق. برکه و منجلاب ||. گلخن حمام. (ناظم الاطباء).

### ورگذار شدن.

[و گُ شُ دَ] (مص مرکب) برگذار شدن. انجام یافتن. به پایان رسیدن.

### ورگذار کردن.

[و گُ کُ دَ] (مص مرکب) برگذار کردن. به انجام رساندن.

### ورگستن.

[و گُ تَ] (مص مرکب) سرنگون کردن ||. ویران شدن. (ناظم الاطباء).

### ورگفتن.

[و گُ تَ] (مص مرکب) باز گفتن. گفتن. (ناظم الاطباء).

### ورگل.

[و رَ گُ] (اخ) دهی است از دهستان سهندآباد بخش بستان آباد شهرستان تبریز، واقع در ۲۷ هزارگزی شوسهء میانه به تبریز و دارای ۲۷۴ تن سکنه است. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

### ورگوشی.

[و] (ا مرکب) ورگوش. گوشوارهء درازی را گویند که تا به دوش برسد. (برهان) (ناظم الاطباء ||). لبهء گوش و نرمهء گوش. (ناظم الاطباء).

### ورگه.

[وَكَّةَ] (ا) تیر و چوب درازی که در بنای عمارت به کار می‌برند. (ناظم الاطباء).

### ورگهان.

[وَكَّ] (اخ) نام یکی از دهستانهای پنجگانه بخش هوراند شهرستان اهر، که در قسمت جنوب خاوری بخش قرار گرفته و آب و هوای نسبتاً گرمسیری دارد. آب آن و قراء تابعه از قره سو و رودخانه کجروود و چشمه تأمین می‌شود. مرکز دهستان آبادی ورگهان است. این دهستان از هیجده آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و بالغ بر ۲۰۸۰ تن جمعیت دارد. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

### ورگهان.

[وَكَّ] (اخ) دهی است از دهستان ورگهان بخش هوراند شهرستان اهر، واقع در ۱۹۵۰۰ گزی شوسه اهر به کلیبر، دارای ۶۲۰ تن سکنه است. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

### ورگه سران.

[وَكَّ سَ] (اخ) دهی است از دهستان ایرد موسی بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۱۲ هزار گزی شوسه اردبیل به تبریز، دارای ۴۱۰ تن سکنه است. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

### ورل.

[وَر] (ع ا) جانوری است مانند سوسمار به شکل بزرگتر از کربسه درازدم خردسر، گوشت آن بسیار گرم و فربه کننده به قوت و سرگین آن جالی وضع و مالیدن پیه آن کلان کننده نره. (منتهی الارب). جانوری است شبیه به سوسمار دارای سری پهن و پوست آن درشت و خشن و رنگ آن زرد مایل به سرخی و تیزدو و دارای نیش زهردار. (ناظم الاطباء). ج، وِ رلان، اورال، ارؤل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). در ظلم به ورل مثل زده میشود گویند، برای آنکه سوراخ مار را غصب کند و در آن سکنی گزیند. مؤنث آن ورله است. (از اقرب الموارد).

### ورم.

[وَر] (ع ا) آماس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و آن در اصطلاح پزشکان عبارت است از ماده ای که در اندرون جرم عضو تولید و سبب افزایش حجم عضو به شکلی خارج از حد طبیعی شود. (کشاف اصطلاحات الفنون) (بحر الجواهر). برآمدگی انساج نرم و یا استخوانی بدن خواه با التهاب همراه باشد و یا بدون التهاب باشد. تورم. برآمدگی. (فرهنگ فارسی معین). و در تداول عامه به هر نوع برآمدگی نسجی که مربوط به هر عارضه ای باشد بطور عام این کلمه اطلاق میشود. (فرهنگ فارسی معین): بود مردی علیل را ورمی وز ورم برنیامدیش دمی. سنایی. چه نسبت بود حاسدان را به تو کسی فربهی چون شمارد ورم. ابوالفرج رونی. - ورم اُمات؛ ورم اُمین (۱). مننژیت. بیماری که از آماس امات یا امین یعنی ام الغلیظ و ام الرقیق یا ورم ام الغلیظ و ام الرقیق و غشاء مخاطی پیدا آید. (یادداشت مرحوم دهخدا). - ورم بیضه؛ (اصطلاح پزشکی) التهاب و تورم بیضه ها را گویند و غالباً در دنباله یک سوزاک مزمن این عارضه پدید می آید. (فرهنگ فارسی معین). - ورم پستان؛ (اصطلاح پزشکی) التهاب و تورم پستان در اثر عفونت حاد یا مزمن. ورم ثدی. (فرهنگ فارسی معین). - ورم پلک؛ (اصطلاح پزشکی) عارضه عفونی همراه با تورم

مزمّن در حول پلک‌ها خصوصاً در ناحیه‌ی ریشه‌ی مژه‌های چشم. بلفاریت. ورم جفن. (فرهنگ فارسی معین). - ورم ثدی؛ رجوع به ورم پستان شود. - ورم جرم دماغ؛ (اصطلاح پزشکی) التهاب و تورم حاد انساج مختلفه‌ی دماغ را گویند. انسفالیت (۲). قرانیطس. (فرهنگ فارسی معین). - ورم چشم؛ (اصطلاح پزشکی) درد و ناراحتی انساج اصلی و انساج محافظ چشم همراه با التهاب و قرمزی قرنیه. رم‌د. (فرهنگ فارسی معین). - ورم چشم شرکی؛ (اصطلاح پزشکی) عبارت از تحریکات ورمی چشم سالمی است که در تعقیب ضربه یا ورم چشم دیگر پیدا میشود و در اصطلاح طب چشم تازه مبتلا شده را چشم تحریک شده و چشمی را که در پیش مبتلا بوده است چشم تحریک کننده گویند. رم‌د شرکی. (فرهنگ فارسی معین). - ورم حجاب حاجز؛ (اصطلاح پزشکی) التهاب و تورم حجاب حاجز را گویند. برسام. (فرهنگ فارسی معین). - ورم حلق با غشاء کاذب؛ (اصطلاح پزشکی) دیفتری. (فرهنگ فارسی معین). - ورم حلقوم؛ (اصطلاح پزشکی) لارنژیت. (فرهنگ فارسی معین). - ورم رأس حشفه؛ (اصطلاح پزشکی) التهاب و تورم عفونی رأس آلت را گویند و بیشتر در مواقعی عارض میشود که عمل ختنه انجام نشده باشد. (فرهنگ فارسی معین). - ورم روده؛ (اصطلاح پزشکی) التهاب و تورم روده را گویند. ورم معاء. (فرهنگ فارسی معین). - ورم صفاق؛ (اصطلاح پزشکی) التهاب و عفونت صفاق. (فرهنگ فارسی معین). - ورم قرنیه؛ (اصطلاح پزشکی) التهاب و تورم قرنیه چشم را گویند که فوق‌العاده خطرناک برای بینائی است و دید چشم را از بین میبرد. کراتیت. (فرهنگ فارسی معین). - ورم قولون؛ (اصطلاح پزشکی) کولیت. (فرهنگ فارسی معین). - ورم لوزتین؛ (اصطلاح پزشکی) عفونت و التهاب لوزه‌ها را گویند. (فرهنگ فارسی معین). - ورم معاء؛ (اصطلاح پزشکی) رجوع به ورم روده شود. - ورم ملتحمه؛ (اصطلاح پزشکی) التهاب و تورم انساج حول چشم (پلک‌ها) همراه با اتساع شبکه‌ی موی رگی قرنیه، از این جهت قرنیه در این عارضه قرمز رنگ به نظر می‌آید. ورم ملتحمه ممکن است ویروسی و یا میکربی و یا در اثر حساسیت باشد. (فرهنگ فارسی معین). - ورم ملتحمه بهاری؛ (اصطلاح پزشکی) ورم ملتحمه که در اثر حساسیت پلک به برخی عوامل در فصول معین غالباً بین پسر بچه‌ها دیده میشود و معمولاً مسری نیست. بهترین راه معالجه اینگونه ورم ملتحمه ضد عفونی چشم با مواد دارویی ضعیف و استعمال داروهای ضد حساسیت است. ورم ملتحمه فصلی. از علائم اصلی ورم ملتحمه ترشح مقادیر زیاد مواد چرکی است از پلک‌ها که به صورت توده‌ای سفید و یا مایل به زرد کمی چسبیده و خمیری شکل ترشح میشود و معمولاً تعدادش بقدری زیاد است که در موقع خواب (شبها) موجب میشود پلک‌ها به هم بچسبند و در موقع بیداری پلک‌ها به زحمت زیاد از هم باز میشوند. (فرهنگ فارسی معین). - ورم ملتحمه فصلی؛ (اصطلاح پزشکی) رجوع به ورم ملتحمه بهاری شود. - ورم نفرس زانو؛ (اصطلاح پزشکی) نفرس. (فرهنگ فارسی معین (||)). (مص) آماسیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). بر آماسیدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی ||). خشمناک گردیدن و پرباد کردن بینی را از تکبر و خشم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء ||). تکبر نمودن. (منتهی الارب): ورم بانفه؛ تکبر نمودن. (منتهی الارب ||). داغ کردن. (غیاث اللغات از منتخب از مدار از کشف از صراح ||). (مص) آماسیدگی. (غیاث اللغات). (فرانسوی) Meningite - (۱). Encephalite - (۲). (فرانسوی)

## ورمال.

[و] (نف مرکب) فرارکننده. (ناظم الاطباء). - وردار و ورمال؛ آنکه چیزی را بر میدارد و فرار میکند. (ناظم الاطباء). - ورمال آقا را دمش دادن؛ چیزی را برداشتن و بردن و خوردن. چپو کردن. سر خوراکی ریختن و یک باره آن را تمام کردن. (فرهنگ فارسی معین از فرهنگ عامیانه جمال زاده). - ورمال زدن یا ورمال کردن؛ گریختن از ترس.

## ورمالاندن.

[وَدَ] (مص مرکب) با لقمه های بزرگ همهء ماحضر را خوردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

### ورمال زدن.

[وَزَدَ] (مص مرکب) کنایه از گریختن باشد از ترس جان. (برهان) (آندراج). ورمال کردن. ورمالیدن. (حاشیهء برهان چ معین).

### ورمال کردن.

[وَكَّ دَ] (مص مرکب) ورمال زدن. گریختن از ترس جان. (آندراج) (برهان) (ناظم الاطباء). ورمال زدن. رجوع به ورمال زدن شود.

### ورمالیدن.

[وَدَ] (مص مرکب) دامن بر میان زدن و پاچهء ازار و آستین جامه را بالا- کردن. (برهان) (ناظم الاطباء ||). کنایه از گریختن. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). فرار کردن. (ناظم الاطباء). چه، دامن را بر میان زدن، دویدن را آسان کند. (حاشیهء برهان چ معین).

### ورمالیده.

[وَدَ / دِ] (ن مف مرکب) دامن و یا پاچه و آستین بالا کرده شده ||. رسواشده و گریخته از شرم. (آندراج از مجمع التماثل).

### ورماندگی.

[وَدَ / دِ] (حامص مرکب) درد شکم و اوجاع روده و احشاء. (ناظم الاطباء) (برهان) (آندراج).

### ورمزیار.

[وَمَ] (اخ) دهی است جزو دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد، در ۲۹۵۰۰ گزی شوسهء میانه به زنجان، دارای ۱۹۸ تن سکنه است. این ده در دو محل به فاصلهء ۵۰۰ گز قرار گرفته و به نام مزیار بالا و مزیار پایین مشهور است. سکنهء مزیار بالا ۱۰۰ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

### ورم کردن.

[وَرَكَّ دَ] (مص مرکب) آماس کردن. آماسیدن. باد کردن. رجوع به ورم شود.

### ورمن.

[وَمَ] (هزوارش، ضمیر) به لغت ژند و پاژند به معنی او باشد که ضمیر غائب است و به عربی هو میگویند. (ناظم الاطباء) (برهان) (۱). (۱) - هزوارش: v(a)rman، پهلوی: O(y) به معنی او (ضمیر). (حاشیهء برهان قاطع، از یونکر ص ۷۶).

### ورموت.

[و] (فرانسوی، ا) (۱) نوعی از شراب. (یادداشت مؤلف). شراب سفید که در آن مواد عطرآگین می آمیزند. (فرهنگ فارسی معین).  
(فرانسوی) (۱) - Vermout, Vermouth. (آلمانی) Wermut

### ورمی.

[و ر] (ص نسبی) منسوب به ورم. ورم کرده. رجوع به ورم شود.

### ورمیز آوا.

[و] (اخ) دهی است از دهستان گورک سردشت بخش سردشت شهرستان مهاباد، واقع در دوهزار گزی خاور شوسه سردشت به مهاباد. دارای ۱۲۴ تن سکنه است. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

### ورمیشل.

[و ش] (فرانسوی، ا) (۱) نوعی رشته فرنگی که به شکل رشته هایی باریکتر از اسپاگتی تهیه شود و آن را در سوپ و آش به کاربرند. (فرهنگ فارسی معین). (فرانسوی) (۱) - Vermicel, Vermicelle

### ورنا.

[و / و] (ص) برنا. جوان که در مقابل پیر است. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء): جهان پیر و رنا شد دگر بار بنفشه زلف گشت و لاله رخسار. (ویس و رامین ||). خوب و نیک. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). فاخته و کبوتر کبودرنگ (||. ا) گندم. (ناظم الاطباء).

### ورنائی.

[و / و] (حامص) برنائی. جوانی: نگر تا نیز بیهوده نگویی به پیری طبع ورنائی نجویی. (ویس و رامین). رجوع به برنا و ورننا شود.

### ورناس.

[و] (ص) بی خیر و غافل و کاهل و سست و تنبل و بی هوش. (ناظم الاطباء).

### ورناک.

[و] (اخ) نام چشمه ای است در کشمیر. (آندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء): آن بت کشمیری من تا ز چشم من برفت چشم من از اشک رشک چشمه ورناک شد. ابونصر نصیرا بدخشانی (از آندراج).

### ورنامه.

[و م / م] (ا مرکب) برنامه. سرنامه. عنوان. (برهان). آنچه بر سر کتابتها نویسند که به شرف مطالعه فلان برسد. (برهان): چو ز آن نامه ورنامه برخوانند سخنهاى نغزش برافشانند. فردوسی.

**ورنان.**

[وَرَنان] (ص) سودمند و بافایده و به کار. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

**ورنان.**

[وَرَنان] (ص) سودمند و بافایده و به کار ||. شفاعت کننده و ورنان. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). رجوع به ورنان شود.

**ورنتل.**

[وَرَنَتَل] (ع) (داهیه). (اقراب الموارد). مصیبت. بلا- و سختی. (ناظم الاطباء ||). امر عظیم. (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). ورننتلی. (اقراب الموارد).

**ورنتلی.**

[وَرَنَتَلَا] (ع) امر عظیم. (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به ورننتل شود.

**ورنج.**

[وَرَنج] (ص) آزمند و حریص و خداوند شره. (ناظم الاطباء). خداوند حرص و شره را گویند. (برهان). حریص. (انجمن آرا): به ظل همای همایون جاهت دو بازوی زاغ ورنج (۱) ارج کردم. سوزنی. و ظاهراً در این بیت به جای ورنج ورنج است؛ یعنی زشت و مکروه. (انجمن آرا ||). پرخور و شکم پرست. (ناظم الاطباء). (۱) - رشیدی گوید: و ظاهراً در این بیت به جای ورنج ورنج است به معنی مکروه و زشت. مؤلف فرهنگ نظام نویسد: در بعضی نسخ به جای ورنج «فرخج» است و در بعضی «سیه»، پس سند دیگر لازم است و اگر همین شعر شاهد باشد معنی حرص می‌دهد نه حریص ولی در صورت صحت نسخه ورنج صفت زاغ و به معنی حریص باشد. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

**ورنجن.**

[وَرَنَجَن] (ا) برنجن. حلقه ای باشد از طلا و نقره و امثال آن که زنان بر دست و پای کنند. آنچه بر دست کنند دست ورنجن و آنچه بر پای کنند پای ورنجن خوانند. (انجمن آرا) (آندراج) (برهان) (ناظم الاطباء). به عربی خلخال گویند. (آندراج). مبدل برنجن و اصل در آن حلقه دست برافکن بوده برافکن را به تعریب برنجن کرده اند. (آندراج) (انجمن آرا). برنجن. برنجین. ورنجین. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

**ورنجه.**

[وَرَنَجَه] (ج) (اخ) نام مردی بوده آلانی از مبارزان لشکر روس، و آلان شهری است در ترکستان. (انجمن آرا) (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). رشیدی نویسد: ورنجه حجره بالای حجره و همچنین ورواره که بر باره نیز گویند. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

**ورنجین.**



[وَر] (ا) ورنجن است که دستینه زنان باشد و به عربی آن را که بر دست کنند سوار و آن را که بر پای کنند خلخال خوانند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به ورنجن شود.

### ورند.

[وَر] (ا) عنكبوت || پرده عنكبوت. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

### ورنداز.

[وَر] (ا) مرکب نقشه و مسوده. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین ||). اندازه و اندازه گرفتن جامه را. (ناظم الاطباء). اندازه (جامه و غیره). (فرهنگ فارسی معین).

### ورندان.

[وَر] (اخ) نام مشهورترین و بزرگترین شهر مکران است. (معجم البلدان) (انجمن آرا).

### ورندل.

[وَر د] (ا) (ظاهراً مأخوذ از نام کارخانه) نوعی تفنگ که در اواخر قاجاریه در ایران معمول بود. (فرهنگ فارسی معین).

### ورنشستن.

[وَن ش ت] (مص مرکب) بر اسب و کشتی سوار شدن. (آندراج). برنشستن و سوار شدن بر اسب و یا بر گردون و برنشستن بر کشتی و جهاز. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

### ورنعمت.

[وَن م] (اخ) دهی از دهستان هنام و بسطام بخش سلسله شهرستان خرم آباد. در ۱۶ هزارگزی خاور راه شوسه خرم آباد به کرمانشاه واقع و تپه ماهور است. سکنه آن ۱۵۰ تن است و آب آن از چشمه تأمین می شود و محصول آنجا غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

### ورنقی.

[وَن] (اخ) دهی است از دهستان سردرود بخش اسکو شهرستان تبریز. در ۵ هزارگزی شوسه تبریز به مراغه. دارای ۱۵۳ تن سکنه است. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

### ورنک.

[وَر] (ع) (ا) قسمی است از ماهی. (از اقرب الموارد). سفره ماهی.

### ورنکش.

[وَرَكْ] (اخ) دهی است از دهستان بروانان بخش ترکمان شهرستان میانه. در ۱۱ هزارگزی شوسهء میانه به تبریز. دارای ۱۶۳۴ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن شوسه است. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

### ورنگ.

[وَر] (ا) پاره و رقهه || رفوگری. (ناظم الاطباء).

### ورنگ.

[وَر] (اخ) (بحرال ... دریای اسود شمالی. بحرالظلمه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

### ورنگریستن.

[وَن گَت] (مص مرکب) نگرستن. دقت کردن. توجه کردن. (فرهنگ فارسی معین): هر کس از شما می بازرگانی کند، یکی ورنگرید تا خود به چه بازرگانی می کنید. (فرهنگ فارسی معین از کشف الاسرار ج ۱ ص ۸۳).

### ور نم نهادن.

[وَن ن / نَد] (مص مرکب) آن است که شخصی را بکشند و در زیر خاک پنهان کنند و بر بالای او گل و ریاحین بروینند. (ناظم الاطباء) (برهان) (۱) (آندراج). کشتن شخصی و زیر خاک پنهان کردن جسد وی و روی خاک وی را گل و ریاحین کاشتن. (فرهنگ فارسی معین ||). کنایه از از نظر غایب شدن. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). (۱) - از: ور (= بر) + نم + نهادن. (حاشیهء برهان قاطع دکتر معین).

### ورنوش.

[و] (ا) نام روان سپهر قمر است. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آندراج). (۱) (۱) - بر ساختهء فرقهء آذرکیوان.

### ورنه.

[وَن] (ع) (ا) نام ماه ذی قعدة. (منتهی الارب). اسم ذی القعدة است نزد قدماء. (از اقرب الموارد).

### ورنه.

[وَن / ن] (حرف ربط مرکب) مخفف و گرنه. و اگر نه. (ناظم الاطباء): باید که ذخیرهء قیامت بنهی ورنه نشود کاسه پر از دیگ تهی. سعدی.

### ورنه.

[وَن / ن] (ا) چوبی باشد هر دو سر باریک و میان گنده که خمیر نان را بدان پهن سازند. (آندراج ||). چوبی را گویند که چرخ

بر آن گردد و به عربی محور خوانند. (آندراج).

### ورنی.

[وَرِنِ] (فرانسوی، ا) (۱) ماده صمغی شکلی که از برخی گیاهان (خصوصاً گونه‌های مختلف سماق و بادام هندی) به دست می‌آورند و پس از تصفیه از آن جهت لعاب دادن و روکش برخی مصنوعات به منظور جلا- و زیبایی و یا حفظ آنها در برابر رطوبت و سایر عوامل خارجی استفاده میکنند. مایع زردرنگی است که در شیشه‌های دربسته ریزند و آن در نقاشی به کار میرود و یک ماه بعد از اتمام کار و خشک شدن تابلو به روی آن مالند تا رنگها تازه تر و زیباتر جلوه کند. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - Vernis.

### ورنیاب.

[وَرَنِيَاب] (اخ) دهی است از دهستان ایرد موسی بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۵ هزار گزی شوسه تبریز به اردبیل. دارای ۴۵۴ تن سکنه است. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

### ورنیامده.

[وَنَمَدَ / د] (ن مف مرکب) فطیر: نان ورنیامده.

### وروار.

[وَرَوَار] (ا) کرسی و تخت پادشاه و نشیمن و اورنگ پادشاهی ||. بالاخانه و غرفه و حجره ای که بر بالای حجره ای دیگر سازند. (ناظم الاطباء). رجوع به ورواره شود.

### ورواره.

[وَرَوَار / ر] (ا) بر وزن انگاره، بالاخانه و حجره را گویند که بر بالای حجره دیگر سازند. (برهان) (۱) (آندراج) (ناظم الاطباء). || کرسی و تخت پادشاه و نشیمن و اورنگ پادشاهی. (ناظم الاطباء ||). غرفه و چارطاق. (آندراج) (برهان). (۱) - = برباره (رجوع به همین مدخل شود)، «لنبوئتهم من الجنة غرفاً»؛ به خدای که فرود آریم ایشان را در بهشت در کاخهایی که آن بلندترین خانه‌ها باشد و اگر به ثا خوانی لثوینهم به خدای که همیشه بداریم ایشان را در ورواره‌های بهشت و ورواره را مخصوص کرد که از خانه‌های آن خوشتر باشد از بهر آنکه همه‌خانه‌ها زیر آن باشد و بودن در آن جای بهتر باشد که بی نم باشد و گذر بادهای خوش و در خبر است از رسول (ص) که در بهشت ورواره‌هاست بتوان دید بیرون آن را از درون آن و درون آن را از بیرون آن. (از حاشیه برهان چ معین، از تفسیر کمبریج، ورق ۱۲۸-۸ IIB۴، سوره XXIX آیه ۵۸).

### وروازه.

[وَرَوَز / ز] (ا) ورواره. غرفه. (صحاح الفرس): بر سر هر کوی جوانمردوار نقب برون آرم و وروازه... سوزنی. ظاهراً صورت دیگری از ورواره است. رجوع به ورواره شود.

### وروت.

[و] (ا) خشم. (اوبهی) (حاشیه اسدی) (فرهنگ فارسی معین). غضب. (فرهنگ فارسی معین). - وروت کردن؛ خشم کردن. غضب کردن. (فرهنگ فارسی معین): بر من ای سنگدل وروت مکن ناز بر من تو با بروت مکن. بارانی (از فرهنگ اسدی).

### وروجک.

[وَج] (ص) بسیار محیل و تخس (به کودک‌ان اطلاق شود). (فرهنگ فارسی معین). رجوع به وروروجک شود.

### وروجنی.

[وَج] (اخ) دهی است از دهستان چهاردانگه بخش هوراند شهرستان اهر، واقع در ۳۳ هزارگزی شوسه اهر به کلیبر. دارای ۲۷۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

### ورود.

[و] (ع مص) رسیدن و در آمدن و وارد شدن و به جای اندر آمدن و پیوستن. (از ناظم الاطباء). آمدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). اندر آمدن. (آندراج). حاضر آمدن. (تاج المصادر بیهقی). در آمدن. (ناظم الاطباء). حاضر گردیدن ||. ورد. به آب آمدن. (منتهی الارب). آمدن به آب. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد). و آن خلاف صدور است. به آب رسیدن یا نزدیک شدن بدون دخول به آن. (اقرب الموارد ||). به نوبت آمدن تب. (منتهی الارب). وُرد الرجل؛ به نوبت گرفتار تب گردید آن مرد. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد ||). رسیدن شتر به آب. (ناظم الاطباء ||). گل بیرون کردن درخت: وردت الشجره؛ اخراجت وردها. (اقرب الموارد ||). دراز گردیدن بینی. (ناظم الاطباء ||). (مص) دخول. (فرهنگ فارسی معین). - به ورود...؛ همینکه رسید. به رسیدن. به آمدن. همینکه آمد. تا آمد. تا رسید. لدی الورد. (فرهنگ فارسی معین ||). ا) وُرد. اورده. ج ورید، به معنی رگ گردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به ورید شود.

### وروده.

[وُد] (ع مص) وِرادَة. (ناظم الاطباء). گلگون گردیدن اسب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). گلگون شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). رجوع به وِرادَة شود.

### ورودی.

[و] (ص نسبی) منسوب به ورود. - در ورودی؛ دری که از آن به جایی وارد میشوند. در برابر در خروجی ||. آنچه مربوط به ورود و دخول کسان در جایی باشد. - امتحانات ورودی؛ کنکور.

### ورودیه.

[وُدی ی / ی] (از ع، ا) حق و پولی که بابت وارد شدن به جایی باید پرداخت: ورودیه برای رفتن به باغ وحش. حق دخول در جایی. مانند انجمن، مدرسه، و غیره. حق الورد. (از فرهنگ فارسی معین).

### ورور.

[وَرَو] (اِصَوْت) زمزمه ای که افسونگر در وقت افسون دادن میکند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). حکایت صوت هر سخن میانہء جهر و همس که کس از دور درنیابد. (یادداشت مؤلف ||). حرف زدن. وراجی کردن. (فرهنگ فارسی معین).

### ورور

[وَرَو] (ع ا) مرغ زنبورخوار که به فارسی کاسکینه گویند. (ناظم الاطباء).

### ورور

[وَرَو] (حرف اضافه، ق) نزدیکی ها. (یادداشت مؤلف): خدا وقتی حامیده ورور جماران هم حامیده؛ یعنی خدا وقتی خواهد عطا فرماید در نزدیکی های جماران نیز دادن تواند. (یادداشت مؤلف).

### ورور

[وَرَو] (اِصَوْت) زمزمه و حکایت صوت هر سخن که دانسته نگردد. -امثال: ملایی نیست و ورور، پالاندوزی است و دریای علم. (یادداشت مؤلف). رجوع به ورور شود.

### ورورپف

[وَرَوِ پُ] (اِصَوْت) آهسته آهسته دم کردن فسونگران چنانکه دأب آنهاست و زیرب خواندن افسونگران فسون و عزیمت را و بر مسحور دم کردن اگر لفظ پف کردن را نیز در آن دخل دهند والا همان زیرب خواندن افسون را و به هر تقدیر مخصوص است با لفظ سحر و جادو و یا هر چه به همین معنی آمده باشد و به تشدید راء اول نیز آمده. (آندراج). زمزمه ای که افسونگر در وقت افسون دادن میکند. (ناظم الاطباء): چه جادو گر پی تدبیر مردم به ورورپف کند تسخیر مردم. سعیداشرف (از آندراج). دلارامی که میگویند تنباکوست پنداری صدای نیچه اش ورورپف جادوست پنداری.؟ رجوع به ورور شود.

### ورورجادو

[وَرَو] (اِ مرکب) آدم پرحرف و روده دراز را گویند. (فرهنگ فارسی معین از فرهنگ عامیانه جمال زاده).

### ورور زدن

[وَرَوِ زَد] (مص مرکب) در تداول، غرزدن ||. گریه کردن شدید کودک نوزاد. (فرهنگ فارسی معین).

### ورور کردن

[وَرَوِ کَد] (مص مرکب) پرحرفی. وراجی. غر زدن. (فرهنگ فارسی معین از فرهنگ عامیانه جمال زاده).

### وروروجک

[وَرَوِ وُج] (ص) در تداول، بسیار محیل و تخس. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به وروجک شود.

**وروره.**

[وَرَّوَرًا] (ع مص) تیز نگرستن || شتابی کردن در کلام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد).

**وروره.**

[وَرَّوَرًا] (ا) حجره ای که بالای حجره سازند و آن را برباره نیز گویند. (انجمن آرای ناصری ||). (سنجاب). (ناظم الاطباء).

**وروره.**

[وَرَّوَرًا] (ا صوت) ورور. (فرهنگ فارسی معین): با بی قرار دهر مجوی ای پسر قرار عمرت مده به باد به افسون وروره. ناصر خسرو. رجوع به ورور شود. - وروره جادو؛ نام جادویی است مثلی: مثل وروره جادو؛ آنکه برای اغواء و اغراء و فریبی به شتاب با کسی نجوی گونه ای کند. زنان محیل و آهسته گوی را بدان تشبیه کنند. (یادداشت مؤلف). رجوع به ورور جادو شود.

**وروی.**

[وَرَّوَرِي] (ع ص) مرد سست بینایی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ضعیف البصر). (اقراب الموارد).

**وروش.**

[وَرَّوَرِي] (ع مص) ورش. واداشتن کسی را. (از اقراب الموارد). اغراء. (اقراب الموارد). ورغلانیدن. (ناظم الاطباء ||). وارد شدن بر کسانی به هنگام خوردن طعام تا با آنان غذا خورد بدون آنکه دعوت شده باشد. (از اقراب الموارد). بر طعام خوردن طفیلی کردن. (تاج المصادر بیهقی). ناخوانده برآمدن بر قوم در وقت خوردن. (ناظم الاطباء ||). گرفتن طعام و به حرص تمام خوردن آن را. (اقراب الموارد). گرفتن غذا و گویند با ولع و حرصی تمام خوردن آن را تا آنجا که از شدت حرص و میل به طعام خود را نیز مکرم و محترم ندارد. (از اقراب الموارد). گرفتن چیزی از طعام را. (ناظم الاطباء ||). آزمند شدن و طمع ورزیدن چیزی را و در پی کارهای دون شدن. (از اقراب الموارد). رجوع به ورش شود.

**وروع.**

[وَرَّوَعًا] (ع مص) ورع. وراعه. پرهیزگار گردیدن و بازایستادن. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج ||). بددل و خرد و بی خیر و فایده گردیدن. (المصادر زوزنی) (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج). بددل شدن. (تاج المصادر بیهقی ||). سست و ضعیف شدن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به ورع و وراعه شود.

**وروع.**

[وَرَّوَعًا] (ع مص) ورع. پرهیزگار گردیدن و بازایستادن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به ورع شود.

**وروع.**

[و] (ا) تیرگی و کدورت و اختلال. (ناظم الاطباء). تیرگی و کدورت. (برهان) (آندراج). مقابل فروغ. (فرهنگ فارسی معین): بیا ساقی آن آب آتش فروغ که از دل برد رنگ و از جان وروغ. فخرگانی (از جهانگیری و رشیدی ||). آروغ و آن بادی باشد پرصدا و بدبوی که از راه گلو برمی آید. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). آرخ. (فرهنگ فارسی معین).

### وروف.

[و] (ع مص) ورف. وریف. فراخ افتادن سایه و دراز و کشیده شدن آن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج ||). گوالیدن گیاه و نیک سبز گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج). خرم و سبز و شاداب گردیدن گیاه. (اقراب الموارد). درخشیدن نبات از تاریکی. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به ورف شود.

### وروق.

[ا] (اخ) دهی جزو دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین. در ۱۲ هزارگزی راه عمومی، با ۱۱۳۵ تن سکنه. آب آن از چشمه سار تأمین می شود. محصول آنجا غلات، بنشن، باغات انگور، بادام، قیسی و عسل است و شغل اهالی زراعت و قالی و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

### وروک.

[و] (ع مص) اقامت نمودن در جایی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد ||). توانا گردیدن بر چیزی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد ||). خر زرخ بر روی ران ماده نهادن: ورك الحمار علی الاتان؛ زرخ خود بر سوی ران ماده نهاد خر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). دولا کردن ورك خود را تا فرود آید. (ناظم الاطباء). ورك بیچیدن جهت فرود آمدن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد ||). بر پهلو خفتن گویا ورك خود را بر زمین نهادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). بر برسوی ران کسی زدن. (منتهی الارب). زدن بر ورك فلان. (ناظم الاطباء).

### وروگرد.

[وگ] (اخ) بروگرد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

### وروگردی.

[وگ] (ص نسبی، ا) بروگردی: احمدبن عبد العزیز... احموله وروگردی را به حضرت معتضدی فرستاد. احموله... به اصفهان نارسیده آفتاب دولت آل عجل به مغرب فنا فروشد. (ترجمه محاسن اصفهان چ فروخی ص ۸۳ ||). تفتی و آن قسمی کرباس منقش باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

### وروندی.

[ور و] (اخ) دهی از دهستان بابالی بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد، در ۳ هزارگزی باختر راه فرعی چقلوندی به بروگرد، واقع در تپه ماهور و سردسیری مالاریایی است. سکنه ۱۵۰ تن و آب آن از سراب داراب تأمین می شود و محصول آنجا غلات، صیفی،

لبنیات، و پشم و شغل اهالی زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

### ور و ور

[وَرُ وِو] (ا) پرحرفی. سخنان پوچ و بیهوده. در تداول، پی در پی سخن گفتن. حرف زدن. تلقین و تکرار. پرحرفی: ضرب المثلی در مقام استهزاء کردن تحصیل علم گویند: پالاندوزی است و دریای علم نه ملایی است و وروور. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع شود به امثال و حکم دهخدا.

### ور و ور کردن.

[وَرُ وِو کَد] (مص مرکب) پرحرفی کردن. سخنان پوچ و بیهوده گفتن.

### وره.

[وَرَّ رَا] (ع ص) زن خوار و حقیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد (||)). (ا) برسوی ران. (منتهی الارب). ورك. (اقرب الموارد).

### وره.

[وَرَّه] (ع مص) گول گردیدن و ناستادی کردن در کار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). احمق گردیدن. (اقرب الموارد ||). بسیار وزیدن باد ||. بسیاریه گردیدن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد (||)). (مص) حماقت و گولی و ناستادی و کودنی. (ناظم الاطباء).

### وره.

[وَرَّه] (ع مص) بسیاریه گردیدن زن. (منتهی الارب).

### ورهاء.

[وَأ] (ع ص) مؤنث آورہ. (منتهی الارب). زن گول و احمق. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). سحابه و رهاء؛ ابر بسیار باران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). ریح و رهاء؛ باد تند و شتاب وزنده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

### ورههه.

[وَرَّ رَه] (ع ص) زن گول. (منتهی الارب). زن احمق. (از اقرب الموارد). زن گول و احمق. (ناظم الاطباء).

### ورههه.

[وَه] (ص، ا) سخنان زشت و درشت. (ناظم الاطباء).

### ورههه.



[وَه] (حرف اضافه + اسم ||) برهم. - ورهم نهادن؛ برهم نهادن. (ناظم الاطباء).

### ورهمین.

[وَه] (ا) نانی باشد که از آرد گندم و جو به هم آمیخته پزند و به عربی علیث با عین بی نقطه و لام بر وزن حدیث گویند. (برهان)  
(انجمن آرا) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

### ورهُه.

[وَرِه] (ع ص) ابر بسیارباران ||. زن بسیارپیه و شحامه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به وره‌اء شود.

### وری.

[وَرِی] (ع ص) پیه آکندهء فربه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد). - لحم وری؛ گوشت فربه. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (اقرّب الموارد ||). آتش زنهء آتش دهنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد).

### وری.

[وَرَا] (ع ا) آفریدگان. (از منتهی الارب). خلق. (اقرّب الموارد) (ناظم الاطباء). آفریده. (ناظم الاطباء). - ابوالوری؛ کنیه است روزگار را زیرا مردم به زمان خود شبیه ترند تا به پدران خود. (از اقرّب الموارد ||). (امص) جای کردگی ریم در شکم و جز آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). اسم است وَرِیْ را. (اقرّب الموارد). رجوع به وری شود.

### وری.

[وَرِی] (ع مص) تباه کردن ریم شکم را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). خانه کردن ریم در زیر پوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). بر شش کسی زدن ||. افروخته شدن آتش ||. پیه ناک و بسیار آکنده شدن مغز در استخوان شتر از فربهی. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (ناظم الاطباء ||). آتش جستن از آتش زنه. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). وری. (منتهی الارب ||). ریم شکم یا سخت ریش که از آن ریم و خون زهد در شکم. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (ناظم الاطباء). و چون دشمن سرفه کند به وی گویند وریاً و قحاًباً و اگر دوست عطسه کند میگویند رعياً و شباباً. (ناظم الاطباء).

### وری.

[وَا] (ع ا) به فتح واو و کسر راء مهمله و یاء مجهول، امالهء ورا که به معنی مخلوقات است. (غیاث اللغات): توبه را از جانب مغرب دری باز باشد تا قیامت بر وری. مولوی.

### وری.

[وَرِی] (ع مص) آتش جستن از آتش زنه. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به وریْ شود.

### وریا.

[وَر] (ا) چکش آهنی بزرگ. (ناظم الاطباء).

### ورینه.

[وَرِیْء] (ع | مصغر) مصغر وراء به معنی پس و پیش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در اقرب الموارد تصغیر وُرِیْئَه به سکون یاء آمده است. رجوع به اقرب الموارد و رجوع به وراء شود.

### وریب.

[وُ] (ص) چولی. اریف. (یادداشت دهخدا). اریب که کج و منحرف باشد. (برهان). کثر. (حاشیه اسدی). قیقاج [در ترکی]. (برهان). و به کسر اول هم گفته اند که بر وزن فریب باشد. (برهان). اریب و کج و معوج و منحرف. (ناظم الاطباء): توانی بر او کار بستن فریب که نادان همه راست بیند وریب. ابوشکور. یکی را همه رفتن اندر وریب گهی بر فراز و گهی در نشیب. فردوسی. یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب یک قدم چون پیل رفته در وریب. (انجمن آرای ناصری). کی دل بجای داری پیش دو چشم او گر چشم را به غمزه بگرداند از وریب. میرشاهد.

### وریب.

[و] (ا) هر چیز سنگین تری مانند باری که بر گرده اسب باشد. (ناظم الاطباء ||). هر چیز بر آمده از چیزی. (ناظم الاطباء).

### وریج.

[و] (اخ) دهی جزو دهستان قهستان بخش کهک شهرستان قم، در ۳۲ هزارگزی جنوب راه قم به اصفهان. سکنه آن ۲۵۰ تن و آب آن از ۲ رشته قنات تأمین می شود. و محصول آنجا غلات، اشجار، میوه از قبیل بادام، گردو و شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است. مزرعه کبوددره، کله زرد، مرسه جزء این ده است. سر راه فرعی کهک به فردو واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

### وریخه.

[و] (ع ص) زمین تر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء ||). خمیر نرم فروهشته. (منتهی الارب) (آنندراج). خمیر شل که آب آن زیاد باشد. (ناظم الاطباء). خمیری که آب آن زیاد شده باشد و رقیق گردد. (از اقرب الموارد). آرد سرشته سست. (مذهب الاسماء). ج، ورائخ. (اقرب الموارد).

### ورید.

[و] (ع ا) آن رگ از بدن انسان و دیگر حیوانات که جهنده نباشد. (ناظم الاطباء ||). رگ گردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، آورده، ورود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). وُرْد. (اقرب الموارد). هر رگ که از جگر رسته است. (ذخیره خوارزمشاهی). رگ گردن و به آن حبل الوریب نیز گویند. (المنجد) (ناظم الاطباء). - رجل متنفخ الوریب؛ غضوب. (المنجد). خشمگین ||. در نزد اطباء هر رگی که در آن جهندگی و حرکت نباشد. بخلاف شریان. (غیاث اللغات) (آنندراج). رگی که خون را به قلب برمیگرداند. وریدها دارای خون تیره [دارای CO<sub>2</sub> و تقریباً بدون اکسیژن] هستند به استثنای ورید ریوی

که حاوی خون روشن [ اکسیژن دار و تقریباً فاقد CO<sub>2</sub> ] میباشد. سیاهرگ. مقابل شریان. (فرهنگ فارسی معین). - حبل الوريد؛ رگ گردن. (ناظم الاطباء): هفت اندام زمین زنده بماند کابهرش حبل الوريد و ابهر است. خاقانی. - وريد اجوف اسفل؛ (اصطلاح پزشکی) بزرگ سیاهرگ زیرین. (فرهنگ فارسی معین). - وريد اجوف اعلى؛ (اصطلاح پزشکی) بزرگ سیاهرگ زبرین. (فرهنگ فارسی معین). - وريد اکحل؛ (اصطلاح پزشکی) وريد میانی دست. (فرهنگ فارسی معین). - وريد باب؛ (اصطلاح پزشکی) سیاهرگی که خون روده های باریک و کلفت و لوزالمعدة و طحال و معده را جمع کرده و به کبد میرساند. وريد باب از اجتماع سه وريد تشکیل شده است یکی وريد ماساریقائی فوقانی، دیگر وريد کوچک ماساریقائی و سوم وريد طحالی. خونی که از وريد باب وارد جگر میشود مواد غذائی جذب شده از روده ها را نیز همراه دارد و در کبد پس از تصفیه شدن این خون غذا دار توسط وريد فوق کبدی خون خارج شده و به وريد اجوف اسفل میریزد. (فرهنگ فارسی معین). - وريد باسلیق؛ (اصطلاح پزشکی) وريد سطحی داخلی بازو که از انشعابات وريد اکحل محسوب است. (فرهنگ فارسی معین). - وريد شریانی؛ نام وريدی که به سوی قلب رود و آن مضاعف یعنی دوطبقه و دوتو است. - وريد صافن؛ (اصطلاح پزشکی) یکی از دو وريد درشت سطحی ساق پا که از پشت قوزک خارجی پا به طرف سطحی خلفی ساق پا می آید و در ناحیه زانو به وريد رکه در سطح خلفی میریزد. (فرهنگ فارسی معین). - وريد قیفال؛ (اصطلاح پزشکی) نام وريد سطحی خارجی بازو که از انشعابات وريد میانی دست محسوب است [ این وريد ممکن است از یکی بیشتر باشد ]. (فرهنگ فارسی معین). - وريد میانی بازو؛ (اصطلاح پزشکی) وريد میانی دست. - وريد میانی دست؛ (اصطلاح پزشکی) وريد سطحی ناحیه قدامی ساعد که در پائین چین آرنج به دو شاخه وريد قیفال و باسلیق تقسیم میشود و در همین ناحیه است که M وريدی درست میشود. وريد اکحل. وريد میانی بازو. وريد هفت اندام. رگ هفت اندام. رگ میانی دست. (فرهنگ فارسی معین). - وريد وداج؛ (اصطلاح پزشکی) نام هر یک از وريدهای بزرگ گردن. (فرهنگ فارسی معین). - وريد وداج خارجی؛ (اصطلاح پزشکی) نام وريد وداجی که در قسمت طرفی گردن مشاهده میشود و سطحی است و از زیر پوست مشهود است. (فرهنگ فارسی معین). - وريد وداج داخلی؛ (اصطلاح پزشکی) وريد وداجی که همراه با شریان سبات (شاهرگ گردن) است و در خارج آن قرار گرفته است. حبل الوريد. (فرهنگ فارسی معین). - وريد هفت اندام؛ وريد میانی دست. (فرهنگ فارسی معین).

## وریدان.

[و] (ع ا) تثنيه وريد. دو رگ گردن. (ناظم الاطباء). رجوع به وريد شود.

## وریدی.

[و] (ص نسبی) منسوب به وريد: این دارو قابل تزریق از طریق وريدی است.

## وریز.

[و] (ا) صمغ درخت انب است و بعضی گویند اقا قیاست و آن عصاره خار باشد. (برهان) (آندراج). وریز. یک قسم صمغ است و صمغ درخت اقا قیا که صمغ عربی باشد. (ناظم الاطباء).

## وریزه.

[و ز / ز] (ع ا) رگی است که از معده تا جگر رود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**وریس.**

[و] (ع ص) (ثوب...) جامهء رنگین. ورس. (منتھی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد) (آنندراج). به ورس رنگ کرده. وریسه به همین معنی است. (منتھی الارب) (اقرّب الموارد).

**وریستاد.**

[و] (ا) پایه و زینہ و نردبان. (آنندراج ||). پا و قدم و نشان پای. (ناظم الاطباء).

**وریسہ.**

[وَس] (ع ص) (ملحفہ...) رنگ کرده با ورس. (از ناظم اطباء). مؤنث وریس. (منتھی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به وریس شود.

**وریغ.**

[و] (ع ص) پرهیزگار. (از منتھی الارب) (ناظم الاطباء). نگہدارندہء نفس. (از اقرّب الموارد).

**وریغ.**

[و] (اخ) نام شهری است در روم. (فرہنگ شاہنامہ). نام جایی در ملک روم. (ناظم الاطباء): به ابر اندر آورد برندہ تیغ جہانجوی شد روی راہ وریغ فردوسی.

**وریف.**

[و] (ع مص) ورف. وُروف. فراخ افتادن سایہ و دراز و کشیدہ شدن آن. (منتھی الارب) (آنندراج). گسترده شدن و دراز کشیدن سایہ. (از اقرّب الموارد). فراخ شدن سایہ. (تاج المصادر بیہقی ||). گوالیدن گیاه و نیک سبز گردیدن. (منتھی الارب). سبز و خرم و شاداب شدن گیاه. (اقرّب الموارد). درخشیدن نبات از تاریکی. (تاج المصادر بیہقی ||). ص) گام جلد و تیز ||. ملک فراخ و وسیع. (ناظم الاطباء).

**وریق.**

[و] (ع ص) (شجرہ...) درخت بسیار برگ. (منتھی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد). خرماین بسیار برگ. (مہذب الاسماء).

**وریق.**

[و] (ع ص) (مصغر) مصغر اورق. ہر چیز تیرہ رنگ. (ناظم الاطباء).

**وریقہ.**

[وَق] [ع ص] (شجره... درخت بسیار برگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج).

### ورین.

[اخ] (بالا- و پائین). دهی جزو دهستان پشت گدار بخش حومه شهرستان محلات، در ۱۸ هزارگزی باختری راه شوسه قم به اصفهان. سکنه آن ۱۵۰۰ تن و آب آن از قنات تأمین می شود و محصول آنجا غلات، بنشن، صیفی، انگور، میوجات، بادام و صنایع دستی آن قالی بافی است. دارای دبستان است. مزرعه قلعه مالگا، لنجۀ جزو این ده است. راه آن مالرو و از طریق دودهک و خورده فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

### وریه.

[وِی] [ع ا] فروزینۀ آتش از لته و هیزم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنچه آتش بدان فروخته گردد از لته و هیزم. (از اقرب الموارد).

### وریه.

[وَرِی] [ع ص] مؤنث وری؛ یعنی فربه. (ناظم الاطباء).

### وریه.

[وُرِی] [ع ا] مصغر) مصغر رئه یعنی شش کوچک. (ناظم الاطباء).

### وریه.

[وَه] [ع ص] زن فربه. (ناظم الاطباء).

### وز.

[وآ] (حرف ربط + حرف اضافه) و از. (ناظم الاطباء). مخفف «و از» و در غیر ضرورت شعری نیز متداول بوده است. (یادداشت مرحوم دهخدا): از گیسوی او نسیم مشک آید وز زلفک او نسیم نسترون. رودکی. وز درخت اندر گواهی خواهد اوی تو بدانگاه از درخت اندر بگوی. رودکی. و باز از جو فقاغ کنند وز گندم شلماب. (هدایۀ المتعلمین ربیع بن احمد). وز آنجایگه رفت نزدیک شاه ز ترکان سخن گفت و از بزمگاه فردوسی. وز تپانچه زد این دو رخ زراننددم آسمانگون شد و اشکم شده چون پروینا. عروضی. شهریاری که خلافت طلبد زود فتد از سمزار به خارستان وز کاخ به کاز. فرخی. بفروز و بسوز پیش خویش امشب چندانکه توان به عود وز چندن. عسجدی.

### وز.

[وآ] (۱) در تداول مردم قم، مقسم آب. - سرروز؛ محل تقسیم آب (هم اکنون در قم مستعمل است). (فرهنگ فارسی معین ||). - آلتی که برای تقسیم آبی که باید به مصرف آبیاری برسد به کار رود. (فرهنگ فارسی معین از تاریخ قم ||). چربی پیه. (فرهنگ

فارسی معین از دزی).

### وز.

[وَز] (ع ا) مرغ آبی. (آندراج). مرغابی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

### وز.

[و] (ا صوت) بانگ گلوله در عبور. (یادداشت مرحوم دهخدا ||). طنین مگس و پشه ||. ورا آمدن و جوش کردن (خمیر) و ترش شدن ||. چین و شکنهای ریز داشتن مو مانند موهای سیاهان. (فرهنگ فارسی معین).

### وزء.

[وَزء] (ع مص) خشک کردن گوشت. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد ||). پراکنده کردن قوم را و از همدیگر جدا نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء).

### وزء.

[وَزء] (ع مص) استوارخلفت شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (||). ص) مرد کوتاه چاق و گویند مرد سخت خلقت، يقال رجل وزأ و آن در اصل مصدر است. (اقراب الموارد). رجوع به وزء شود.

### وزاب.

[وَزَا] (ع ص) دزد ماهر در دزدی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). دزد حاذق. (اقراب الموارد).

### وزات.

[وَزَا] (ع ا) جِ وَزء. (المنجد) (اقراب الموارد). رجوع به وزء و وز شود.

### وزارت.

[وَر] (ازع امص) وزارة. وزیر بودن. وزیري. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شغل وزیر. (ناظم الاطباء). شغل و مقام وزیر. (فرهنگ فارسی معین): شغل وزارت ری و جبال و آن نواحی مهمتر شغلهاست. (تاریخ بیهقی). باری چند امیر محمود گفته بود که قاضی را وزارت شاید. (تاریخ بیهقی). آلب ارسلان... وزارت بر نظام الملک حسن طوسی مقرر کرد. (فرهنگ فارسی معین از سلجوقنامه حسن وزیري چ خاور ص ۲۳). بر آسمان وزارت گر انجم هنرستی وزارت و هنر امروز در شکار منندی. خاقانی. نجم سعادتش در ترقی بود تا به اوج وزارت رسید. (گلستان سعدی). رجوع به وزیر شود ||. نیابت حکومت (عهد مغول). (فرهنگ فارسی معین از قزوینی، یغما ۷:۷ ص ۲۹۶، ۲۹۷).

### وزارتخانه.

[وَرَنَ / نِ] (اِ مرکب) محلی که وزیر با اعضای خود در آن به کار پردازد : گفتم اخبار وزارتخانه چیست اطلاعات خود و بیگانه چیست. بهار (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به وزیر شود.

### وزاره.

[وَرَا / وَرَ] (عِ امص) وزیری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حال وزیر و وزیری وزیر و رتبه وزیر. (از اقرب الموارد). رجوع به وزارت و وزیر شود.

### وزاع.

[وُزَا] (ع ص، ا) جِ وازع. (المنجد) (اقرب الموارد). رجوع به وازع شود.

### وزاغ.

[وِا] (ع ا) جِ وزغۀ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به معنی کربسه ها یا جانوری شبیه کربسه. (آندراج). رجوع به وزغۀ شود.

### وزال.

[وِا] (ا) (گیاه) طاوسی سفید. (فرهنگ فارسی معین).

### وزام.

[وِا] (ع امص) شتابی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سرعت. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

### وزان.

[وُزَا] (ع ص) مرد بسیار گوشت و پی ناک. (منتهی الارب). مرد بسیار گوشت و پیه ناک. (آندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

### وزان.

[وِا] (حرف ربط + حرف اضافه + ضمیر) مخفف و از آن : وزان پس یلان سینه را دید و گفت که اکنون چه داری تو اندر نهفت. فردوسی. وزان چاره جستن بدان روزگار وزان پوشش جامه شهریار. فردوسی.

### وزان.

[وِا] (نف) جهنده باشد عموماً و تموج هوا را گویند خصوصاً. (آندراج) (برهان). روان. (غیاث اللغات). وزنده. (ناظم الاطباء). در حال وزیدن : خیزید و خز آید که هنگام خزان است باد خنک از جانب خوارزم وزان است. منوچهری. تا بادها وزان شد بر روی آنها آن آنها گرفت شکنها و تابها. منوچهری. زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین کآنجا مجال باد وزانم نمیدهد. حافظ.

### وزان.

[و] [ع] ا) برابر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): هذا وزانه؛ آن برابر اوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (||). مص) برابر کردن میان دو چیز. (آندراج). موازنه. (المصادر زوزنی) (ناظم الاطباء). همسنگی. (فرهنگ فارسی معین): و نگذارد که نااهل بدگوهر خویشان را در وزان احرار آرد. (کلیله و دمنه).

### وزان.

[وَزَا] [ع ص] سنجش کننده. وزن کننده. بسیار وزن کننده. (غیاث اللغات). آنکه بار سنجد. (مهدب الاسماء) (آندراج). قیاندار. ترازودار. آنکه می سنگد و وزن میکند. (ناظم الاطباء): همی نگردد، چندانکه دم زنی فارغ ز برکشیدن زر عطای او وزان. فرخی. ز بس کشیدن زر عطاش مانده شده ست چو پای پیلان دو دست خازن و وزان. فرخی. جهان دو قسمت باید ز بهر جود ترا یکی همه وزان و یکی همه ضراب. مسعود.

### وزان.

[وَزَا] [ع ص، ا] وزن کنندگان. (غیاث اللغات).

### وزاندن.

[وَدَا] [مص] وزانیدن. متعدی وزیدن. به وزیدن داشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا): نمانم به ایران زمین بار و برگ بریشان وزانم یکی باد مرگ. فردوسی. باد میوزانیم و نبات میرویانیم و آب میرانیم. (کتاب المعارف). چون باد و هوا و آب که خوش میوزانی و میرویانی و ایشان را از تو هیچ خبر نی. (کتاب المعارف).

### وزانون.

[وَزَا] [ع ص، ا] ج وزان. (مهدب الاسماء). به معنی آنکه بار سنجد. در حالت رفعی. رجوع به وزان شود.

### وزانه.

[و / وَن] [ع مص] خردمند و سنجیده عقل گردیدن و محکم رأی شدن. (منتهی الارب).

### وزانی.

[وَزَا] [حامص] وزن کردن. بارها را به ترازو یا قبان یا آلت وزن سنجیدن و وزن آنها را تعیین کردن: همه علم خدا آنگه که بنشیننی بوزانی. سنایی.

### وزانیدن.

[وَدَا] [مص] وزاندن. به وزیدن داشتن: همچون باد و هوا و آب که خوش میوزانی و روان میکنی. (کتاب المعارف) (||). دمیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا) (||). برزدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).



**وزاوزه.**

[وُوزَ / زِ] (ع ص) مرد سبک و چست. (منتهی الارب) (آندراج). مرد سبک و چست و چالاک و مردی که در رفتن سرین خود را می‌جنباند. (ناظم الاطباء).

**وزر.**

[و] (ع ا) بزه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بار گناه. (دهار). اثم. (المنجد) (اقرب الموارد): هیچ‌وازر و زر غیرى بر نداشت هیچکس ندرود تا چیزی نکاشت. مولوی ||. گرانی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی) (آندراج). ثقل. (المنجد ||). سلاح و ساز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). والمراد باثقال الحرب الآلة و السلاح. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). پشتواره جامه کلان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بسته لباس. (یادداشت مرحوم دهخدا ||). تنگ بار گران. (منتهی الارب) (آندراج). آنچه بر پشت بردارند. (ناظم الاطباء). حمل ثقیل. (اقرب الموارد). ج، اوزار. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). بار گران. (ناظم الاطباء): وزر او و وزر چون او صد هزار نیست گرداند خدا از یک شرار. مولوی ||. نکبت و وبال و گناه. (ناظم الاطباء).

**وزر.**

[و] (ع مص) بر پشت برداشتن بار. (ناظم الاطباء). برداشتن بار را بر پشت. (منتهی الارب) (آندراج). بار کسی برداشتن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی) (اقرب الموارد): لاتزر وازره و زر اخری (قرآن ۳۵/۱۸)؛ ای لاتحمل حامله حمل اخری. قال الاخفش ای لاتأثم اثمه باثم اخری ||. بند کردن رخنه را. (منتهی الارب) (آندراج ||). چیره شدن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). بزه مند گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج). گناه برداشتن. (تاج المصادر) (اقرب الموارد ||). به گناه گرفتار شدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و فعل آن به طور مجهول به کار میرود. (منتهی الارب).

**وزر.**

[و] (ع مص) وزر. بزه مند گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). به گناه گرفتار شدن. (ناظم الاطباء ||). بار کسی برداشتن. (ترجمان علامه جرجانی). (اقرب الموارد ||). بند کردن رخنه را ||. چیره شدن و غالب آمدن. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به وزر شود.

**وزر.**

[وَزَ] (ع ا) کوه بلند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). پناه جای. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء) (ناظم الاطباء). پناهگاه. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی). معتصم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ملجأ. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). معقل. (ناظم الاطباء): دانم که نیست جز که به سوی تو ای خدا روز حساب و حشر مقر و وزر مرا. ناصر خسرو.

**وزر.**

[وَزَ] (ع ص) وازر: پای در کند و دست در زنجیر این چنین کس وزر بود نه وزیر. نظامی. رجوع به وازر شود.

**وزرا.**

[وَزَا] (ع ا) وزراء. ج وزیر. وزیران و دستوران. (ناظم الاطباء): آن وزیری که چون دگر وزرا وزرورزی نکرد در یک باب سوزنی. وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند. (گلستان سعدی). یکی از وزرای نیک محضر گفت. (گلستان سعدی). وزرا ملک را امینانند کارفرمای دولت اینانند. اوحدی. رجوع به وزراء شود.

**وزراء.**

[وَزَا] (ع ا) ج وزیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). اوزار. (اقرب الموارد): وزرائی که مرکز جاهند آسمان قبول را ماهند. اوحدی.

**وزرات.**

[وِ / وِزِ] (ع ا) ج وزره. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وزره شود.

**وزراتن.**

[وَن ت] (هزوارش، مص) به لغت زند و پازند [ژند و پاژند] به معنی رفتن باشد که در مقابل آمدن است. (برهان) (۱) (آندراج) (ناظم الاطباء). (۱) - هزوارش: vazronitan، پهلوی: [shutan shudhan] به معنی رفتن. (حاشیه برهان قاطع چ معین، از یونکر ص ۷۷).

**وزرگ.**

[وَزُ] (ص) بر وزن و معنی بزرگ است چه در کلام فارسی بای ابجد و واو به هم تبدیل می یابند و به عربی عظیم گویند. (آندراج) (برهان) (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء). - وزرگ فرماندار، وزرگ فرماذار؛ رئیس الوزراء. (ایران در زمان ساسانیان ۶۷). صدراعظم دوره ساسانی. (کریستن سن). - وزرگمهر؛ بزرگمهر. بوذرجمهر.

**وزر و وبال.**

[وِر وَا] (ترکیب عطفی، مرکب) نکبت و عاقبت بد. بدفرجامی: و آنهمه وزر و وبال به بوالحسن عراقی و دیگران بازگشت. (تاریخ بیهقی). رجوع به وزر شود.

**وزره.**

[وِرَا] (ع ا) کساء خرد. ج، وِزرات. وِزرات. وِزرات. (اقرب الموارد).

**وززدن.**

[وَزَز دَا] (مص مرکب) در تداول، کفک و حباب برآوردن چیزی ترش شده چون خمیر و ماست و مانند آن. (یادداشت مؤلف ||). پوش شدن و مانند نم شدن مو. (فرهنگ فارسی معین ||). داشتن چین و شکنهای ریز و درهم. (فرهنگ فارسی معین از فرهنگ

عامیانه جمال زاده).

### وززده.

[وَزَزَدَ / د] (ن مف مرکب) خمیر جوش آمده و بسیار ترش شده. رجوع به وز زدن شود ||. موی ژولیده و درهم شده و ناخوار. (فرهنگ فارسی معین).

### وزش.

[وَز] (امص) اسم مصدر از وزیدن. وزیدگی باد و این حاصل مصدر وزیدن است. (غیاث اللغات) (آندراج). وزیدن و جریان باد. (ناظم الاطباء).

### وزع.

[وَ] (ع مص) بازداشتن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامه جرجانی، ترتیب عادل بن علی) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد ||). اول و آخر لشکر را فراهم آوردن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج). فراهم آوردن اول و آخر لشکر را و نگاه داشتن اول آن لشکر را بر آخر. (ناظم الاطباء): فهم یوزعون. (قرآن ۲۷/۱۷).

### وزعه.

[وَزَع] (ع ص، ا) جِ وازع. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). به معنی سرهنگ و سالار لشکر و مهتم امور آن. (منتهی الارب) (آندراج).

### وزغ.

[وَ] (ع مص) پاره پاره کمیز انداختن ناقه و آن به وقت آبستن باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد). فعل آن از باب ضرب است. (منتهی الارب). کم کم کمیز انداختن ماده شتر. (ناظم الاطباء).

### وزغ.

[وَ] (ا) وزک و بزغ و غچموک. بزغ. (ناظم الاطباء). چغز. (حاشیه اسدی). ضفدع. (ناظم الاطباء). گوک. (حاشیه اسدی) (ناظم الاطباء). قورباغه. (ناظم الاطباء). پک. (حاشیه اسدی). یکی از گونه های قورباغه که در مواقع راه رفتن برخلاف قورباغه نمی جهد بلکه به ترتیب اندامهای حرکتیش را به جلو میبرد. وزغ با قورباغه معمولی فرق دارد ولی جزو قورباگان است. (فرهنگ فارسی معین): خدا ابر فرستاد و از آن ابر وزغ بارید چنانکه جای نشستن بر ایشان تنگ شد. (قصص الانبیاء ص ۱۰۶). اگر خور شود غرقه در زهر مار نخواهد نهنگ از وزغ زینهار. نظامی. به آب اندرشدن غرقه چو ماهی از آن به کز وزغ زینهار خواهی. نظامی. - وزغ در زمین کردن؛ کنایه از جادویی کردن و فتنه انگیختن باشد. - امثال: وزغ در آستین دارد؛ کنایه از مردم چرکن و نکبتی و فاسق و بدعزم نوشته اند. (آندراج).

### وزغ.

[وَزَا] (ع ا) جِ وَزَعَةٌ. (منتهی الارب). جنس است از کرباسک. (مهدب الاسماء). سام ابرص. (اقرّب الموارِد) (ناظم الاطباء ||). لرزه. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرّب الموارِد) (ناظم الاطباء ||). ص) مرد بیمار برجای مانده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || فرومایه خوار. (منتهی الارب) (آندراج ||). مرد فاسد رذل. (ناظم الاطباء). مرد ضعیف. (ناظم الاطباء). ج، اوزاغ. (ناظم الاطباء).

### وزغان.

[وَا] (ع ا) جِ وزعۀ، به معنی کربسه یا جانوری شبیه کربسه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارِد). رجوع به وزعۀ شود.

### وزغشت.

[وَعْ] (ا) نام گیاهی است. (ناظم الاطباء).

### وزغ کش.

[وَزَكُ] (ا مرکب) گیاهی پایا از رده تک لپه ایها دارای برگهای گرد و قلوه ای شکل که در آبهای شیرین مناطق معتدل میروید و گل‌هایش در سطح آب شکفته میشود و میوه اش سته و هنگام رسیدن زیر آب قرار دارد. قاتل الضفدع. قاتل الضفادع. سطرابطوطس. (فرهنگ فارسی معین).

### وزعۀ.

[وَزَعٌ] (ع ا) سام ابرص. (اقرّب الموارِد) (ناظم الاطباء). کربسه یا جانوری است شبیه کربسه و بدانجهت به این نام خوانده شده که سبک و چست و تیز حرکت است. (منتهی الارب). یکی از گونه های مارمولک. (فرهنگ فارسی معین). ج، وَزَعٌ، اوزاغ، وزغان، وِزاغ، اِزغان. (منتهی الارب) (اقرّب الموارِد) (ناظم الاطباء). رجوع به وزغ شود ||. نوعی از چلیپاسه است که عقرب را فرومیبرد و گوشت وی زهر قاتل است اگر در میان شراب افتد و بمیرد آن شراب هم زهر قاتل گردد. (برهان) (از ناظم الاطباء). غوک. (غیاث اللغات از جهانگیری). حربا. (غیاث اللغات از منتخب).

### وزف.

[وَا] (ع مص) وزیف. بشتافتن. (اقرّب الموارِد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و بدین معنی قرائت شده است آیه: فاقبلوا الیه یزفون. (قرآن ۳۷/۹۴). (از منتهی الارب ||). شتابانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرّب الموارِد) (ناظم الاطباء). لازم و متعدی استعمال شود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرّب الموارِد).

### وزق.

[وَزَا] (ا) ضفدع. (ذخیره خوارزمشاهی) (برهان) (آندراج). غوک. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). قورباغه. (ناظم الاطباء). وزغ. مؤلف سراج نوشته: وزغ به فتحین غوک و به قاف که شهرت گرفته لهجه عراقیان است و صاحب برهان حرف اصلی پنداشته با آنکه مکرر نوشته که قاف در فارسی نیست. (فرهنگ فارسی معین از فرهنگ نظام ج ۵): بنگریدم ز سرای همچو ماری

وزقو. (۱) سوزنی ||. خولنجان و نی شیرین. (ناظم الاطباء). (۱) - ن ل: همچو یاری رفقو. (دیوان ص ۴۰۹).

### وزک.

[و] (ع مص) شتافتن یا به رفتار زشت رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): وزکت المرأة؛ شتافت یا به رفتار زشت رفت. (منتهی الارب ||). نرمی و فروهستگی کردن در جماع: وزکت عندالجماع؛ نرمی و فروهستگی کرد در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

### وزک.

[وَزْ] (ا) بید مجنون. (یادداشت مرحوم دهخدا). یک قسم درختی که هرگز بار ندهد و پده نیز گویند و به تازی غرب خوانند. (ناظم الاطباء). درخت پده را گویند و آن درختی است که هرگز بار ندهد و به عربی غرب خوانند. گویند اگر کسی را زلو [زالو] به گلو رفته باشد آب برگ آن را گرفته بر حلق او ریزند برآید. (آندراج) (برهان). خشساب. (ترجمه محاسن اصفهان). از خواص اصفهان درخت خشساب است که آن را وزک میگویند. (ترجمه محاسن اصفهان). ترنگوت. (فرهنگ فارسی معین): خصمت در آب دیده شد گرچه چون وزک سوزد همیشه ز آتش رشک تو چون ورک. ابوعلی حاجی ||. وزغ و غوک و چلیپاسه ||. رومال. (ناظم الاطباء).

### وزکردن.

[وَكْدَ] (مص مرکب) جوش برآوردن چیزی ترشیده چون خمیر و ماست و غیره. ترش شدن و کف کردن ماست و غیره. (فرهنگ فارسی معین ||). درهم و برهم شدن مو. مجعد شدن. (فرهنگ فارسی معین).

### وزکرده.

[وَكْدَ / دَ] (ن مف مرکب) درهم و برهم شده (موی). مجعد. (فرهنگ فارسی معین): با چشمهای درشت و موهای تابدار وزکرده. (سایه روشن صادق هدایت ص ۱۶ ||). ترش شده و کف کرده. (فرهنگ فارسی معین).

### وزک ناک.

[وَزْ] (ص مرکب) فژه ناک. چسبناک. نوچ. (یادداشت مؤلف): همچون پشنگ کژ و وزک ناک و شوخناک گویی که گرز توری در قبضه پشنگ. سوزنی.

### وزکوه.

[و] (اخ) دهی از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم آباد، در ۴۸ هزارگزی شمال باختری راه فرعی خرم آباد به کوهدشت. سکنه آن ۲۴۰ تن و آب آن از چشمه ها و چاه تأمین می شود. محصول آنجا غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلخانه داری است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

### وزم.

[و] (ع ا) دسته سبزی تره. (منتهی الارب) (المنجد) (آندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). اندازه. (منتهی الارب) (آندراج). مقدار. (اقرب الموارد). وزمه. (منتهی الارب) (آندراج ||). گوشت که عقاب در آشیانه خود جمع کند. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). امری که به وقت خود آید. (منتهی الارب) (آندراج ||). مص) اندکی زیان رسیدن در مال. (منتهی الارب ||). رخنه کردن در چیزی. (آندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). شبانروزی یک بار خوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج ||). گذاردن وام را ||. چیز اندک را به سوی مثل آن گرد کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

### وزمه.

[وَم] (ع ا) اندازه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). دسته سبزی تره. (المنجد ||). مص) اندکی زیان رسیدن در مال. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و فعل آن به طور مجهول استعمال شود. (منتهی الارب ||). چیز اندک را به سوی مثل آن گرد کردن ||. رخنه کردن در چیزی. (منتهی الارب ||). به شبانروزی یک بار خوردن. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء) (ناظم الاطباء ||). بروی درافتادن در خوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

### وزمه.

[وَم / م] (ا) فصل زمستان را گویند، چه وزمه بادی باشد که در آخر زمستان وزد. (آندراج). - باد وزمه؛ بادی که در آخر زمستان وزد. (ناظم الاطباء). - وزمه باد؛ بادی که در آخر زمستان وزد. (ناظم الاطباء).

### وزن.

[و] (ع مص) دل بر چیزی نهادن. نهادن دل خود را به چیزی: وزن نفسه علی کذا؛ نهاد دل خود بر آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). سنجیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). زنه. (منتهی الارب). سختن. (تاج المصادر بیهقی). اندازه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد): و اذا کالوهم او وزنوهم یخسرون. (قرآن ۸۳/۳) از منتهی الارب و ناظم الاطباء ||). سنگین گردیدن. (ناظم الاطباء ||). سنجیدن شعر را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). سنجیدن و سرودن شعر مطابق میزان. (اقرب الموارد ||). ا) مثقال و اندازه سنجیدگی، اسم است. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). ج، اوزان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مقدار و اندازه. (ناظم الاطباء ||). آنقدر از خرما که یک کس برداشتن نتواند، و آن نیم جله از جله های هجر یا سه یک جله آن باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) ج، وزون. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). (اخ) ستاره ای که پیش از سهیل برآید و گمان برند که سهیل است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). (ع ا مص، ا) سنجیدگی. (ناظم الاطباء). تعیین سنگینی و سبکی چیزی. (ناظم الاطباء). سنگینی و ثقلت و گرانی. (ناظم الاطباء). سنگینی. گرانی. ثقل. (فرهنگ فارسی معین): وزن و مقدار این در شاهوار ندانند. (مقدمه دیوان حافظ چ قزوینی ص «خد» از فرهنگ فارسی معین). - وزن خالص؛ وزن شیء بدون محاسبه وزن ظرف. وزن مطروف. (فرهنگ فارسی معین). - وزن مخصوص؛ (اصطلاح فیزیکی) سنگینی جرم یک سانتیمتر مکعب از هر جسم. (فرهنگ فارسی معین ||). مقابل و ناحیه چیزی. گویند وزن الجبل؛ ای حذاؤه و ناحیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). زنه الجبل نیز مثل آن است. (منتهی الارب). || درهم وزن؛ به نصب و رفع وزن، درهم باسنگ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). برابر چیزی: هو وزنه و زنته؛ او برابر آن است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). - راحج الوزن؛ کامل خرد و تمام رأی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

|| تطبیق کلمه ای با کلمهء مقیاس یا دو کلمه و بیشتر با هم. (فرهنگ فارسی معین ||). اصطلاح عروض) عبارت است از تقطیع. (اقراب الموارد) (کشاف اصطلاحات الفنون ||). اصطلاح صرف) مقابلهء حروف اصلی کلمه ای با فاء و عین و لام است. رضی در شرح شافیه گوید: هنگامی که می‌خواهی کلمه ای را بسنجی از حروف اصلی آن به فاء و عین و لام تعبیر میکنی یعنی در جای حروف اصلی آن این حروف را میگذاری، چنانکه میگویی ضرب بر وزن فعل است. و مازاد بر سه حرف را اگر رباعی باشد با لام دوم وزن کنند، چنانکه گویی جعفر بر وزن فعلل است. و با لام سوم وزن کنند اگر خماسی باشد، چنانکه گویی سفرجل فعلل است. و از حروف زاید به همان حروف زائد تعبیر شود، مث مضروب بر وزن مفعول است. وزن کردن در میان صرفیان دو نوع است، یکی آنکه میزان را تابع موزون سازیم در اصل احتمال حرکات و سکانات بی تغییر جوهر حروف، پس گوئیم قال بر وزن فعل است به سکون عین و رمی بر وزن فعل است به سکون لام. دوم آنکه موزون را تابع میزان سازیم در احتمال حرکات و سکانات با تغییر جوهر حروف، چنانکه گوئیم قال بر وزن فال است و رمی بر وزن فعا به قلب عین میزان در قال و قلب لام میزان در رمی، اما قسم اول اعراف و اشهر است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). - وزن عروضی؛ برابر بودن شعر با یکی از بحور عروضی. توضیح اینکه فرق بین وزن صرفی با وزن عروضی در این است که در وزن صرفی هم تعداد حروف باید مساوی باشند و هم حرکات و سکانات آنها عین هم باشد، در وزن عروضی تعداد حروف شرط است و ساکن مقابل ساکن باید باشد، مانند سجده و بقعه، برادر و مساجد. اما حرکات لازم نیست عین هم باشند بلکه حرف متحرک مقابل متحرک. (از فرهنگ فارسی معین). بحری از بحور عروضی. (یادداشت مرحوم دهخدا): در پردهء نوروز بدین وزن غزل گفت وزنی که همه مطلع فتح و ظفر آمد. سوزنی. چو بوشعيب و خلیل و چوقیس و عمرو و کمیت به وزن و ذوق عروض و به نظم و نثر و روی. منوچهری. - وزن هجایی (سیلابی)؛ اندازه شعر طبق شماره هجاها. (از فرهنگ فارسی معین ||). وزن بدن ورزشکار. توضیح اینکه ورزشکاران را از لحاظ وزن بدن به طبقات مگس وزن، خروس وزن، میان وزن، سنگین وزن تقسیم کنند ||. توالی ضربات آهنگ که برای موزون کردن نوای موسیقی به کار رود. ریت. (از فرهنگ فارسی معین ||). وقار. (غیاث اللغات) (آندراج). سنگینی و وقار. (فرهنگ فارسی معین). || اعتبار. حرمت. عزت. (غیاث اللغات) (آندراج). عزت و وقار و تمکین و قدر و قیمت. (ناظم الاطباء). قدر و قیمت. (فرهنگ فارسی معین): لیس لفلان وزن؛ او برای پستی و خستی که دارد قدر ندارد. (اقراب الموارد). - وزن بر خویش گذاشتن؛ خویش را بزرگ پنداشتن. (از آندراج): وزن اگر بر خویش بگذاری به مطلب میرسی میشود باد مراد کشتیت بی لنگری. طاهر وحید (از آندراج).

## وزن آوردن.

[وَدَ] (مص مرکب) وزن آوردن. وزن داشتن. سنگینی داشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا): مشقت طاعت در جنب نجات آخرت وزنی نیارد. (فرهنگ فارسی معین از کلیله و دمنه چ مینوی ص ۵۳). چه وزن آورد جای انبان باد که میزان عدل است و دیوان داد. سعدی. نیاز من چه وزن آرد بدین ساز که خورشید غنی شد کیسه پرداز. حافظ (دیوان چ قزوینی - غنی ص ۳۵۵ ||). اعتبار و قدر داشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

## وزن.

[اخ] (خ) دهی جزو دهستان قزقانچای بخش فیروزکوه شهرستان دماوند. سکنه ۲۰۷ تن. آب آن از چشمهء رخس رود و کیاکتل سرچشمه قزقانچای. محصول آنجا غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت است، در زمستان به حدود مازندران و گیلان می روند و به شغل مس فروشی و پيله وری و کارگری و مکاری گری مشغول میشوند و در بهار برمیگردند. مزرعهء رخس رود جزو این ده

است. از ایل سنگسری به حدود این ده می آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

### وزن خوانی.

[وَخَوَا / خَا] (حامص مرکب) خواندن یک قطعه موسیقی بدون آهنگ و نگاه داشتن حرکات میزان به وسیله دست. در ارکسترهای بزرگ، رهبر ارکستر عهده دار این وظیفه است. (فرهنگ فارسی معین).

### وزن دار.

[وَ] (نف مرکب) وزن دارنده. دارای وزن. سنگین ||. پول باسنگ و تمام عیار. (ناظم الاطباء). پول تمام عیار. (فرهنگ فارسی معین).

### وزندگی.

[وَ زَدَ / دِ] (حامص) حاصل مصدر از وزیدن. وزش. رجوع به وزیدن شود.

### وزنده.

[وَ زَدَ / دِ] (نف) وزان. وزیدن دارنده.

### وزن سنگ.

[وَ سَ] (ا مرکب) وقار و تمکین ||. قدر و قیمت. (ناظم الاطباء).

### وزن کردن.

[وَ كَدَ] (مص مرکب) سنگینی چیزی را اندازه گرفتن. سنجیدن. (فرهنگ فارسی معین): سید گفت... تو را اینجا چندان مقام باشد که این زر را وزن و نقد بکنند. (فرهنگ فارسی معین از سلجوقنامهء ظهیری چ خاور ص ۴۳).

### وزنگ.

[وَ زَ] (ا) پاره و رقعه و تکهء کوچکی از پارچهء جامه. (ناظم الاطباء).

### وزن نهادن.

[وَ نَ / نَ دَ] (مص مرکب) قدر و ارزشی برای چیزی دانستن. مهم دانستن: دمنه گفت: ملک کار او را چندین وزن نهاد و اگر فرماید بروم و او را بیارم. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۷۳).

### وزنه.

[وَ نَ / نَ] (ا مرکب) هر سنگ یا فلز که برای سنجیدن به کار است. سنگ وزن. سنگ ترازو. سنگی که بدان چیزی را در ترازو می



سنجند. (ناظم الاطباء). سنگی یا فلزی که بدان چیزی را در ترازو می‌سنجند. (فرهنگ فارسی معین ||). ظرف بلوری درجه داری که در آن مایعات را وزن می‌کنند. (ناظم الاطباء). - وزنه دار؛ ظرف درجه داری که در آن هر چیز مایعی را به دقت می‌سنجند. (ناظم الاطباء).

### وزنه.

[وَن] (ع ص) زن خردمند سنجیده پست بالا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). (ا) یک مرتبه وزن کردن. (از اقرب الموارد).

### وزنه.

[وَن] (ع اصص) سنجیدگی. (منتهی الارب): انه لحسن الوزنه؛ ای الوزن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). برای نوع وزن است. (اقرب الموارد).

### وزنه.

[وَن] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان ارومیه واقع در ۱۰ هزارگری باختر شوسه نقده به ارومیه دارای ۱۴۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

### وزنی.

[وَن] (ص نسبی) منسوب به وزن. گران و سنگین و ثقیل. (ناظم الاطباء ||). اصطلاح فقه در مقابل مثلی. چیزهایی که معمولاً با کشیدن و وزن خرید و فروش میشوند.

### وزواز.

[وَز] (ع ا) مرغی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). (ص) مرد سبک برجست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد سبک. (مهدب الاسماء). مرد سبک برجست که به سبکی می‌جهد. (ناظم الاطباء ||). آنکه سرینش پیچیده و دوتاه گردد در رفتن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء ||). کوتاه. (منتهی الارب). مرد کوتاه. (ناظم الاطباء).

### وزوب.

[وُ] (ع مص) روان گردیدن آب. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رفتن آب. (تاج المصادر بیهقی).

### وزوز.

[وَز] (ع ا) مرگ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد ||). چوبی است پهن که بدان خاک را از فراز به نشیب کشند. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). چوبک خاک کشیدن. (مهدب الاسماء).

### وزوز.

[وَزُ وِ] (ا صوت) بانگ مگس. طنین مگس. حکایت بانگ زنبور و امثال آن. (یادداشت مؤلف). آواز زنبور، مگس و غیره. (فرهنگ فارسی معین): در حیاط از زور گرما جز ناله زنجره‌ها و وزوز زنبورهای درشت و ترس آور که عصبانی شده بودند نه صدائی بود و نه آمدورفتی. (فرهنگ فارسی معین از شوهر آهوخانم ص ۳۷۲).

### وزوز کردن.

[وَزُ وِ كَدَ] (مص مرکب) در تداول، آواز کردن زنبور، مگس و غیره. مانند پشه و مگس و زنبور سر و صدا کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا ||). حرف زدن بیجا و بی ربط و پیاپی: این قدر وزوز نکن! (فرهنگ فارسی معین).

### وزوزو.

[وَزُ وِ] (ص نسبی) در تداول، درهم و برهم (مو). پیچیده. مجعد.

### وزوزه.

[وَزُ وِ] (ع امص) سبکی. (منتهی الارب) (آندراج) (ا قرب الموارد ||). شتابی. (منتهی الارب) (آندراج ||). (مص) به شتاب برجستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). گام نزدیک نهاده با جنبش اندام رفتن. (منتهی الارب) (آندراج). نزدیک گذاشتن گامها با جنبانیدن بدن. (ناظم الاطباء).

### وزوزی.

[وَزُ وِ] (ص نسبی) در تداول، موی وز کرده و ژولیده و دارای جعدهای بسیار ریز و نامرتب. (فرهنگ فارسی معین از فرهنگ لغات عامیانه جمال زاده).

### وزوع.

[وِ] (ع امص) ورغلانیدگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). (مص) ورغلانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برانگیختن کسی را بر چیزی. واداشتن. (از اقرب الموارد).

### وزون.

[وِ] (ع ا) ج وزن، به معنی آن قدر از خرما که یک کس برداشتن نتواند، و آن نیم جله از جله‌های هجر یا سه یک جله آن باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به وزن شود.

### وزۀ.

[وَزُ زَ] (ع ا) مؤنث وز. (المنجد) (ا قرب الموارد). ج، وزات. (ا قرب الموارد). رجوع به وَزّ شود.

### وزه.

[وَزَ / زِ] (۱) تخم مگس. (یادداشت مرحوم دهخدا).

### وزی

[وَزَا] (ع ص) خر توانای درشت اندام. خر توانای شادمان درشت اندام. (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد ||). مرد کوتاه گرد و درهم اندام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد).

### وزی

[وَزَى] (ع مص) فراهم آمدن. (منتهی الارب). فراهم آمدن و جمع گردیدن. (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). اجتماع و تقبض. (اقراب الموارد).

### وزی

[وَا] (ص نسبی) منسوب به وز. - غده وزی؛ غده چربی. (فرهنگ فارسی معین).

### وزیدن

[وَدَا] (مص) هبوب. دمیدن. (آندراج). رفتن باد از جایی به جایی. جنیدن باد. (ناظم الاطباء). آمدن باد. جهش. جستن: زاع بیابان گزید خود به بیابان سزید باد به گل بروزید گل به گل اندر غزید. کسایی. آنک را بر باد خواهی داد دل یک وزیدن باد از سوی تو بس. عطار. تو دادی بر نخیلات و نباتات به حکمت باد را حکم وزیدن. عطار. باد گلبوی سحر خوش میوزد خیزای ندیم بس که خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم. سعدی. گلبن عیش میدمد ساقی گل عذار کو باد بهار میوزد باده خوشگوار کو. حافظ. یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم آن گردد شمامه کرمش کارساز من. حافظ ||. پراکنده شدن. (آندراج). - وزیدن بو؛ پراکنده شدن بو. (آندراج): همه وسواس تمنا همه سودای وصال میوزد بوی جنون از گل اندیشه ما. سنجر کاشی (از آندراج ||). رویدن گیاه و موی و جز آن. (ناظم الاطباء). بالیدن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

### وزیدنگاه

[وَدَا] (ا مرکب) محل وزیدن. مهب. جای وزیدن باد و هوا. (ناظم الاطباء).

### وزیر

[وَا] (ع ص، ا) معاون. (اقراب الموارد). هم پشت و مددکار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). همنشین خاص پادشاه که مشیر تدبیر و ظهیر سریر باشد و تحمل بار گران مملکت نماید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه در برداشتن بار کسی شریک باشد. ظاهراً چون وزیر در مقدمه برداشتن بار سلطنت و ریاست با سلطان متفق مییابد لهذا به این لقب ملقب شده. (غیاث اللغات). این کلمه معرب است از وی چیر (۱) یا وجیر (۲) پهلوی و از اوستایی وی چیره (۳) به معنی فتوی دهنده. (پورداد، خرده اوستا ص ۷۸). ارمنی وچیر (۴)، نیز ارمنی گزیر. (۵) کسی که در اداره کار ملک، شاه را یاری کند. دستور. در برابر پادشاه مسئول است. فارسی گزیر (۶) به معنی ریش سفید ده (دهخدا). محصل مالیات. سریانی گزیرایه (۷) (به معنی ژاندارم). ابن خلکان گوید (۸) در اشتقاق

وزارت و وزیر دو قول است، پاره ای لغویین گویند از وزیر به معنی حمل و بار است، چه سنگینی بار ملک به دوش وزیر است و این قول ابن قتیبه است و ابواسحاق زجاج گوید: از کلمه وزیر به معنی حمل و رسن که چنگ در آن زنند رهائی از هلاک را (۹). (یادداشت مؤلف): نبودی جدا یک زمان زاردشیر ورا همچو دستور گشت و وزیر. فردوسی. بفرمود تا پیش او شد دبیر سرافراز موبد که بودش وزیر. فردوسی. گر تو را جان به وزر آلوده ست داروی وزر کن وزیر مباش. سنایی. رفیق دون چه اندیشد به عیسی وزیر بد چه آموزد به دارا؟ خاقانی. نشناخته مر خلق را چه جویی آن را که ندارد وزیر و همتا. ناصر خسرو (||). اصطلاح شطرنج) مهره ای که در دست راست شاه نهند (۱۰). (یادداشت مرحوم دهخدا). (۱) - (۵) - vcir. (۴) - vicira. (۳) - vajir. (۲) - vicir. (۸). (Hoffmann, Auszuge, p. ۶۲, Nr. ۵۴۲). - geziraye. (۷) - gizir. (۶) - gzir. - در خصوص وزیر رجوع شود به: ۴۴۴, ۵۳, Tab. Noldeke, (هوبشمان ۱۰۸۴). (۹) - در فارسی gizir, gezir فقط در یک بیت ابوالمعانی آمده «اساس اشتقاق فارسی، شماره ۱۰۸۴ ص ۲۴۲ حاشیه ۲». (حاشیه برهان قاطع چ معین). (۱۰) - وزیر سفید در دست چپ و وزیر سیاه در دست راست شاه است.

### وزیر.

[و] (۱) (۱) زردچوبه. (برهان) (آندراج): دل و دامن تنور کرد و غدیر سرو و لاله کناغ کرد و وزیر. عنصری. (۱) - مصحف زریر. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

### وزیر.

[و] (اخ) لقب هارون برادر موسی علیه السلام: و اجعل لی وزیراً من اهلی هارون اخی اشدد به ازری. (قرآن ۲۹/۲۰ - ۳۰).

### وزیر آل محمد.

[و] ر ل م ح م [اخ] لقب ابوسلمه حفص بن سلیمان خلال است. او را به سال ۱۳۳ ه. ق. به امر خلیفه بگشتند و او اول کسی است که در اسلام لقب وزیر یافت. (حیاب السیر ۱:۲۷۰). رجوع به کامل ابن اثیر ۵:۱۹۳ شود.

### وزیرالوزراء.

[و] ر ل و ز [ع] مرکب (ظاهراً معادل رئیس الوزراء: از دلم هیچکسی دست نیابد به بدی تا در او مدحت فرزند وزیرالوزراست. فرخی. بعد از آن وزیرالوزراء ابو غالب با سپاه از حضرت بیامد. (مجمل التواریخ).

### وزیر تراش.

[و] ت [نف مرکب] وزیر تراشده. کسی که در انتخاب وزیران دخالت دارد.

### وزیری.

[و] ر ی [ع ص نسبی] منسوب به وزیر. (انساب سمعانی).

### وزیری.

[و] (ص نسبی، ا) نوعی از انجیر باشد، و آن میوه ای است معروف. (برهان) (آندراج ||). آوند پهنی کوچکتر از دوری. (ناظم الاطباء). ظرفی پهن کوچکتر از دوری. (فرهنگ فارسی معین ||). قطعی از قطع های کتاب، بزرگتر از رُقیعی (||). حامص) کار وزارت. وزیر شدن. وزارت و شغل وزیر. (ناظم الاطباء): به دستگاه دبیری مرا چه فخر که من به پایگاه وزیری فرونیارم سر. خاقانی. روستازادگان دانشمند به وزیری پادشا رفتند. سعدی. - وزیری نمودن؛ وزارت کردن. (ناظم الاطباء).

### وزیف.

[و] (ع مص) وزف. بشتافتن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). شتافتن در رفتن. (تاج المصادر بیهقی ||). شتابانیدن کسی را. (آندراج) (اقرب الموارد). لازم و متعدی استعمال شود. (اقرب الموارد). رجوع به وزف شود.

### وزیکول.

[و] (فرانسوی، ا) (۱) (اصطلاح پزشکی) تاول های ریز جلدی که محتوی ترشحات شفاف و سروزیه میباشد، مانند تاول تب خال در کنار لب. تاول صغار جلد. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - Vesicule.

### وزیم.

[و] (ع ص، ا) دسته تره و سبزی گرد کرده. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء) (آندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). گوشت خشک سوسمار و ملخ و جز آن که کوفته به روغن آمیزند. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). وزیمه. (منتهی الارب) (آندراج ||). شکوفه خرماي لفافه شده از برگ. (ناظم الاطباء ||). باقیمانده از شورها و از هر چیزی ||. بریانی. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). عضل ||. گوشت بریده. (اقرب الموارد ||). اندازه و مقدار. (ناظم الاطباء). || رجل وزیم؛ مرد بسیار گوشت. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).

### وزیمه.

[و] (ع ص، ا) وزیم. گوشت خشک سوسمار و ملخ و جز آن که کوفته به روغن آمیزند. (منتهی الارب) (آندراج ||). دسته تره و سبزی گرد کرده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد ||). گوشتی که شاهین در آشیانه خود نهد. (از اقرب الموارد). رجوع به وزیم شود.

### وزین.

[و] (ع ص) دارای وزن. گران و باسنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سنگین. (ناظم الاطباء). ثقیل ||. بااهمیت. گرانقدر. (فرهنگ فارسی معین): هو وزین الرأی؛ او استواررای و محکم خرد است. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). حنظل آس کرده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). حب الحنظل المطحون. (اقرب الموارد) (المنجد).

### وزین.

[و] (حرف ربط + حرف اضافه + صفت / ضمیر) وزاین. مخفف و از این: وزین روی بنشست بهرام گرد بزرگان لشکر برفتند و

خرد. فردوسی.

### وزین.

[وَزَی] [ع] (۱) مرغِ آبی. (منتهی الارب). بط. قاز. (ناظم الاطباء).

### وزین.

[وَ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان نهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز در ۳ هزارگزی شمال راه شوسه اهواز به حمیدیه. سکنه آن ۲۴۰ تن است. آب آن از رودخانه کرخه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت و گله داری است و راه در تابستان اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

### وژ.

[وَ] (۱) خشم و قهر و غضب || کین و کینه || عداوت و دشمنی || گیاه خولنجان. (ناظم الاطباء).

### وژخ.

[وَ] (۱) خولنجان و نی شیرین || وجب و شیر. (ناظم الاطباء).

### وژده.

[وَ دَ / د] (ص) هر چیز ریخته شده. (ناظم الاطباء).

### وژگال.

[وَ] (ص) در تداول، ژولیده. شوریده. گوریده. درهم برهم. آشفته. مجعد. در مقابل فرخال. خوار. (یادداشت مرحوم دهخدا). - وژگال بودن (شدن، کردن) موی سر؛ آشفته بودن (شدن، کردن) آن. مقابل خوار کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

### وژن.

[وَژ] (۱) آلودگی و کثافت. (فرهنگ نظام). کثافت و نجاست. (برهان) (آندراج). کثافت. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء): از آن ز زرق و ریا گشت ظاهرش طاهر که از نفاق درونت وژن نمی داند. رضی الدین نیشابوری (از انجمن آرا و فرهنگ نظام). مبدل و سن. (فرهنگ نظام). رجوع به و سن (۱) شود.

### وژنگ.

[وَژ] (۱) توژی [توزی] باشد جگری رنگ که بر پایین تیر یعنی جایی که پیکان را محکم می کنند، بیچند. (برهان) (آندراج). توز جگری که بالاتر از پیکان بر تیر پیچند. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء): پی کمان تو را خون دشمن است سریش نی سهام تو را از دل عدوست وژنگ. منصور شیرازی (از انجمن آرا ||). فراویز. سجاف جامه و زینت و آرایش پوستین که از پوست سمور و غیر

آن بر دور دامن و گریبان و سرهای آستین کنند. (ناظم الاطباء) (برهان ||). پیوند و پینه و وصله را نیز گویند که بر جامه دوزند، و آن را به عربی رقعہ خوانند، و به معنی دوم به فتح اول هم آمده است. (برهان) (ناظم الاطباء). پاره ای که بر جامه دوزند. رقعہ و وصله و پینه. (ناظم الاطباء).

### وژین.

[و] (۱) شیر شتر آبدار. (ناظم الاطباء) (اشتیانگاس).

### وژول.

[و] (۱) طعم شور، و در نسخهء سروری به معنی شوربا آمده و آن با شین خواهد بود نه با زای فارسی [ژ]. (آندراج) (انجمن آرا). رجوع به وژول شود.

### وژول.

[و] (۱) (۱) طعم و مزه شور و شوربا. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). (۲) بچول و استخوان شتالنگ. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). کعب [در زبان عربی]. (برهان). بچول. (انجمن آرا). بژول. (۳) شور و غوغا. (برهان) (۴) (آندراج) (ناظم الاطباء). تقاضا. (برهان). (۵) تقاضا و انگیز. (انجمن آرا). (۱) - قیاس شود با: بشول، بشولیدن (رجوع شود به ژولیدن) به معنی آشفته و پریشان شدن. (حاشیهء برهان قاطع چ معین): گر من به دست بازی هر غم وژولمی زیرک نبودمی و خردمند و گولمی. مولوی. (۲) - جهانگیری به معنی «شور» و سروری از مؤید الفضلاء، به معنی «شوربا» نوشته اند و رشیدی بدون اظهار نظر همین اقوال را نقل کرده و هیچیک شاهد نداده اند. ظاهراً شور (شوریدن، پریشان شدن) را به معنی طعم شور گرفته اند. (حاشیهء برهان قاطع). پ (۳) - بژول. بچول. بجل. (حاشیهء برهان). (۴) - ظ. این معنی را نیز از جهت خلط در معنی «شور» نوشته اند. (حاشیهء برهان). (۵) - رشیدی به معنی تقاضا و انگیز و بر این قیاس وژولیدن به معنی تقاضا کردن و برانگیختن کسی را به کاری نوشته. (حاشیهء برهان).

### وژولنده.

[و] (د / د) (نف) (۱) شور و غوغا و تقاضاکننده و برانگیزاننده به جنگ را گویند، و به ترکی شرباشارن خوانند. (انجمن آرا) (آندراج) (برهان) (ناظم الاطباء). (۱) - اسم فاعل از وژولیدن. (حاشیهء برهان قاطع).

### وژولیدن.

[و] (د) (مص) (۱) شور کردن. (برهان) (آندراج ||). برانگیزاندن مردم را به جنگ. (برهان). تحریک کردن و برانگیزاندن بر جنگ و جدال و مخاصمه. (ناظم الاطباء). تحریک کردن. جنابندن. (فرهنگ فارسی معین ||). وزیدن باد و جز آن. (ناظم الاطباء ||). تقاضا نمودن. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). گزاردن کارها. (فرهنگ فارسی معین ||). ورغلائیدن و اغوا کردن ||. دل ربودن. گمراه کردن ||. فرونشاندن تشنگی. (ناظم الاطباء). (۱) - از وژول + یدن (پسوند مصدری). (حاشیهء برهان قاطع).

### وژوه.

[و] (ا) چکیدن باران از سقف خانه و امثال آن. (آندراج) (برهان) (۱) (انجمن آرا). وژوه. (ناظم الاطباء). (۱) - رجوع به جهانگیری و رشیدی شود. (حاشیه برهان قاطع).

### وژه.

[وژ / ژ] (ا) وجب، و آن مقداری باشد از دست مابین انگشت بزرگ و انگشت کوچک. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). شیر. (آندراج) (برهان). بدست. (آندراج). وجب تبدیل وژه است. (انجمن آرا): اگر تو از آسمان مطلع میبودی یا بسوی آسمان وژه ای بالا- میرفتی... (فیه مافیه). آری آسمان را وژه وژه پیمودی همه را گردیدی خبر میدهی. (فیه مافیه چ فروزانفر ص ۲۱۲). یک وژه نیستی و پنداری از سرت تا به آسمان وجبی است. ؟ (از آندراج و انجمن آرا).

### وژیدن.

[وَد] (مص) اندازه گرفتن با وجب. وجب کردن. (ناظم الاطباء).

### وس.

[و] (ص، ق) بر وزن و معنی بس باشد، چه در کلام فارسی با و او به هم تبدیل می یابند. (انجمن آرا) (آندراج) (برهان). بس. (فرهنگ فارسی معین). و در عربی حسب گویند. (برهان). بس. (ناظم الاطباء). بسیار ||. چگونه. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

### وس.

[وَس س] (ع ا) عوض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

### وسائد.

[وَأ] (ع ا) وُسَید. وساید. جِ وِسَاد، به معنی بالین و نازبالش. (منتهی الارب). رجوع به وساد شود ||. جِ وِسَادَة. به معنی بالشها. (آندراج) (غیاث اللغات).

### وسائط.

[وَأ] (ع ا) وسایط. جِ واسطه. به معنی وسیله ها مستعمل است. (غیاث اللغات) (آندراج).

### وسائل.

[وَأ] (ع ا) وسایل. جِ وسیله. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به وسیله شود.

### وساج.

[وَس س] (ع ص) جمل وساج؛ شتر نیک گردن دراز کننده در رفتار و تیزرو. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج، وُسْج. (المنجد).



**وساد.**

[و / و / و] (ع ا) بالین. تکیه جای. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). مخده و چیزی که بر آن تکیه کنند. (ناظم الاطباء ||). نازبالش. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). بالشت. (دهار) (اقرب الموارد). وساده. (منتهی الارب) (آندراج). و فاء‌الفعل به هر سه حرکت آمده. (آندراج). ج، وسد، وسائد. (منتهی الارب). و قوله صلی الله علیه و آله : ان وسادک لعریض؛ کنایه است از کثرت خواب بدان جهت که چون بالین عریض باشد خواب خوش آید، یا کنایه است از پهنایی قفا و بزرگی سر که دلیل غباوت باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): فلان عریض الوساد؛ فلان بلید و کندذهن است. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**وسادات.**

[و] (ع ا) ج وساده. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به وساده شود.

**وساده.**

[و / و / و] (ع ا) بالین. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تکیه جای. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) ||. متکا. (ناظم الاطباء). نازبالش. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج). بالش. (مهذب الاسماء). مخده ||. بستر و خوابگاه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین ||). مسند و تخت و اورنگ. (ناظم الاطباء): اثری از آثار معالم علم اگر امروز نشان میدهند جز بر سده سیادت و وساده حشمت او صورت پذیر نیست. (مرزبان نامه چ تهران ۱۳۱۷ ص ۸). کاشنا بودند وقت کودکی بر وساده ی آشنایی متکی. مولوی. تو آن یگانه دهری که بر وساده حکم به از تو تکیه نکرده ست هیچ صدرنشین. سعدی.

**وساطت.**

[وَ ط] (۱) (ع ا) واسطه و وسیله ||. (مص) میانجیگری و شفاعت. (ناظم الاطباء ||). (مص) در میان شدن و واسطه و وسیله شدن. (غیاث اللغات از منتخب و کشف و صراح ||). میانجی گری کردن. پادرمیانی یا پامیانی کردن. میانجی شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا): جماعتی میان هر دوی ایشان به سفارت و وساطت بایستادند و وصلتی میان ایشان برفت. (ترجمه تاریخ یمینی). وساطت این حکومت و قطع این خصومت با شمشیر افتاد. (ترجمه تاریخ یمینی). تا هم سلطان میان ایشان به وساطت برخاست و کار ایشان به فیصل رسانید. (ترجمه تاریخ یمینی). - وساطت کردن؛ میانجی شدن. میانجی گری کردن. (ناظم الاطباء ||). - شفاعت نمودن. (ناظم الاطباء). (۱) - در تداول فارسی به کسر اول [ و ط ] تلفظ شود.

**وساطه.**

[وَ ط] (ع مص) رجوع به وساطت شود ||. (۱) میانجی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عمل وسیط. (اقرب الموارد ||). (مص) در میان شدن. واسطه و وسیله شدن. (آندراج ||). بزرگوار شدن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی). باشرف و باحسب شدن. (المنجد) (اقرب الموارد). بزرگوار شدن و بهینه شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی ||). در میان حق و عدل شدن. (از اقرب الموارد): وسط الرجل فیهم وساطه؛ توسط الحق و العدل. (اقرب الموارد).

**وساع.**

[و] (ع ص) مرد سبک در حاجت و گرامی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). اسب جواد گرامی یا فراخ گام، و فراخ ذراع. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). اسب فراخ گام و خر را نیز گویند. (مهذب الاسماء).

### وساع.

[و] (ع ص، ا) ج وسیع. (ناظم الاطباء). رجوع به وسیع شود.

### وساع.

[وَسْ سا] (ع ص) شتر فراخ گام. (ناظم الاطباء).

### وساعه.

[وَع] (ع مص) سَاعَه. فراخ گام و ذراع و گرامی نژاد گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). فراخ گام شدن ستور. (دهار) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی ||). فراخ گردیدن جای. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

### وساق.

[و] (ع ص، ا) ج واسق، به معنی ناقه بار گرفته و آبتن شده. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

### وسام.

[و] (ع مص) زیبا و خوب روی گردیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیکو روی شدن. (تاج المصادر بیهقی).

### وسام.

[و] (ع ص، ا) ج وسیم، به معنی زیبا و خوب روی. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). رجوع به وسیم شود ||. ج وسیمه، به معنی زن جمیل زیباروی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به وسیمه شود ||. نشان و داغ ستوران و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). نشان که آویزند بر سینه و جز آن.

### وسامه.

[وَم] (ع مص) زیبا و خوب روی گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). نیکو روی شدن. (دهار ||). (مص) خوبی و زیبایی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

### وساوس.

[وَو] (ع ا) ج وسواس، به معنی اندیشه بد و آنچه در دل گذرد. (آندراج) (غیاث اللغات) (اقرب الموارد ||). ج وسوسه: خدای عزوجل از تنش بگرداند مکاره دو جهان و وساوس خناس. منوچهری. خواهی که شود رسته روانت ز جهنم در مدح علی کوش که رستی ز وساوس. ناصر خسرو. تا کی باشد تو را وساوس همراه تا کی باشد تو را کواکب همبر؟ مسعود سعد. متابعت وساوس شیطانی

و موافقت هواجس نفسانی نمودی. (سندبادنامه). رجوع به وسوسه شود.

### وساید.

[وای] (ع ا) ج وساده. (ناظم الاطباء). رجوع به وساده و وسائد شود.

### وسایط.

[وای] (ع ا) وسائط. ج وسیطه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین ||). در تداول فارسی جمع واسطه گرفته شود. (فرهنگ فارسی معین). - وسایط نقلیه؛ هر وسیله موتوری یا غیرموتوری که حمل بار یا انسان کند (||). اصطلاح صوفیه) اسبابی که به تعلق کردن آن به مراد رسند. (فرهنگ فارسی معین از تاریخ تصوف تألیف غنی ص ۶۵۷).

### وسایل.

[وای] (ع ا) وسائل. ج وسیله. اسباب و لوازم. (فرهنگ فارسی معین): با این وسایل و فضایل در خصم شکنی و دشمن شکنی بر مردان جهان فسوس کردی. (فرهنگ فارسی معین از لباب الالباب). گر تو برانی کسم شفیع نباشد ره به تو دانم دگر به هیچ وسایل سعدی. - وسایل ارتباطی؛ هر چیز که ارتباط میان دو کس یا دو جا برقرار کند. - وسایل نقلیه؛ وسایط نقلیه.

### وسب.

[وآ] (ع ا) چوبی است که نزدیک تگ چاه اندازند چون خاکش ریزان باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). ج، وسوب. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد ||). مص) گیاه ناک گردیدن زمین. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد).

### وسب.

[وَس] (ع ا) چرک و ریم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). وسخ. (المنجد ||). مص) چرک و ریمناک گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج). چرک گردیدن و ریمناک شدن. (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء).

### وسب.

[وآ] (ع ا) گیاه انبوه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). نبات. (اقراب الموارد).

### وسپور.

[وآ] (ا) وسپوهر. رجوع به وسپوهر شود.

### وسپوهر.

[وآ] (ا) وسپور. واسپور (۱). عنوان شاهزادگان و نجای اشکانی و ساسانی. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - پهلوی vaspuhr.

**وستا.**

[و] (ا) ستایش خالق و خلق (۱). (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). ستایش خدا. (غیاث اللغات). ستایش و شکر خالق. (ناظم الاطباء). (||اخ) به وزن و معنی استاست که تفسیر زند باشد (۲). (برهان) (انجمن آرا). وستا تفسیر زند است و زند صحف ابراهیم بود. (صحاح الفرس) (لغت نامه اسدی). و این غلط است. (مرحوم دهخدا) (صحاح الفرس). و آن کتابی است تصنیف زردشت در احکام آتش پرستی. (آندراج) (برهان). رجوع به اوستا شود: چو گلبن از گل آتش نهاد عکس افکند به شاخ او بر، دراج گشت وستاخوان. اوبهی ||. وستا که یونانیان او را هستبا میگفتند ربه النوع آتش بوده چنانکه ویرژیلیوس همه جا در آثار خویش نام او را مرادف آتش ذکر کرده. این ربه النوع را در آتن و روم ستایش میکردند و نوما او را در روم معبدی بنا نهاد که وستالیس ها در آن معبد نگاهدار آتش مقدس بودند (||.ا) آتش. (ناظم الاطباء). (۱) - بر اساسی نیست. (حاشیه برهان قاطع چ معین). (۲) - زند خود به معنی تفسیر است. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

**وستاخ.**

[و] (ص) گستاخ. بستاخ. رجوع به گستاخ شود.

**وستاخی.**

[و] (حامص) گستاخی. بستاخی. رجوع به گستاخی شود.

**وستاد.**

[و] (ص، ق) بسیار. (فرهنگ فارسی معین). توضیح اینکه این کلمه در فرهنگها به صورت «وستاد» و «وستاذ» و «وسناد» آمده. در لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۰۶ آمده: وسناد بسیار باشد. رودکی گوید: امروز به اقبال تو ای میر خراسان هم نعمت و هم روی نکو دارم وسناد. رودکی. نفیسی نوشته اند (رودکی ج ۳ ص ۱۰۵۶ ج ۶): پندارم که در اصل وسیار بوده باشد که شاید لهجه ای از همان کلمه بسیار باشد. در صحاح الفرس وستاد به همین معنی آمده. ممکن است کلمه مصحف وسیاد، وسداد، بسیار باشد. قیاس شود به اسپنداد، اسپندیاد، اسپندیار. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به وسناد شود.

**وستازند.**

[و] (اخ) لقب کتاب زند. (ناظم الاطباء). رجوع به زند شود.

**وستاق.**

[و] (اخ) اوستا. (الفهرست ابن الندیم). معرب اوستا. رجوع به اوستا شود.

**وستالیس.**

[و] (اخ) کاهن معبد وستا. نام کاهنه معبد وستا. (فرهنگ فارسی معین). وستالیسها کاهنان معبد وستا بودند و وظیفه ایشان آن بود که آتش مقدس را پیوسته روشن نگاه دارند و هرگاه آتش بواسطه اهمال یکی از آنها خاموش میگشت رومیان او را زنده در گور

می کردند. لیکن در عوض اگر وستالیسها در معبد به محکومی مصادف میشدند و از او شفاعت مینمودند حکومت روم فوراً آن محکوم را هر قدر هم که گناه وی عظیم بود، می بخشید.

### وستان.

[و] (ص) بر پشت خفته. (ناظم الاطباء). آنکه بر پشت میخوابد. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). مصحف ستان.

### وستاویژن.

[وژ] (انگلیسی، ا) (۱) وستاویژن. وستاویژون. شیوه ای است جدید در صنعت فیلمبرداری که در آن فیلم برعکس فیلمهای معمولی به شکل افقی از مقابل دریچه نورافکن میگذرد و بطور مستطیل روی پرده منعکس میشود. پرده آن مانند پرده سینماسکوپ انحنای ندارد ولی ناظر خودبه خود به هنگام نمایش در پرده احساس عمق میکند. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - Vistavision.

### وسترک.

[وَر / وَتَر] (ا) وسترنگ. بن گل سرخ که پس از افتادن برگهای گل باقی مانده و سرخ میگردد. (ناظم الاطباء).

### وستریوش.

[و] (ا) واستریوش. (فرهنگ فارسی معین). کشاورز، و آن یکی از طبقات چهارگانه عهد ساسانی به شمار میرفته. (فرهنگ فارسی معین).

### وستریوشان سالار.

[و] (پهلوی، ا مرکب) وزیر کشاورزی در عهد ساسانی. در تاریخ طبری وستریوشان سالار آمده. (فرهنگ فارسی معین از تاریخ بلعمی چ وزارت فرهنگ ج ۱ ص ۹۴۸).

### وستریوش بد.

[وَب] (پهلوی، ا مرکب) وستریوش بد. رئیس طبقه کشاورزان (در عهد ساسانی). (فرهنگ فارسی معین).

### وستی.

[و] (ا) شرح و ترجمه باشد، چنانکه اگر گویند وستی تجرید، مراد شرح تجرید است، اگر گویند وستی مصحف مراد ترجمه و شرح مصحف خواهد بود. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). شرح و تفسیر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). شرح و تفسیر و ترجمه. (ناظم الاطباء ||). شارح. جهانگیری این بیت خطاط را شاهد آورده: اگر داند و گرنه من بگویم، چون دلم دارد کتاب ناز را هرگز که کرده در جهان وستی؟ (از حاشیه برهان چ معین).

### وستی گز.

[وَسْ] (ص مرکب) ترجمان. مترجم.

### وسج.

[وَسْ] (ع ا) جِ وساج. (المنجد). رجوع به وساج شود || جِ وسوج. (اقراب الموارد). رجوع به وسوج شود.

### وسخ.

[وَسْ] (ع ا) ریم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چرک. (اقراب الموارد). شوخ. (ناظم الاطباء): فرزند من یتیم و سرافکنده گرد کوی جامه وسخ گرفته و در خاک خاکسار. کسایی (|| مص) ریمناک شدن دست و اندام و جامه و جز آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). شوخگن شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر). گویند: وسخ الثوب یوسخ و یأسخ و ییسخ، و فعل آن از باب سمع است. (منتهی الارب) (|| ص) ریمناک. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). شوخگن. چرکین: فاذا علیه قمیص وسخ فقلت لفاطمه بنت عبدالملک الا تغسلون قمیصه. (تاریخ الخلفاء ص ۱۵۵). - وسخ البحر؛ آسیوس. (تذکره ضریر انطاکی). - وسخ التماثل؛ گرفته میشود از مجسمه‌ها و بتهایی که در ریاضت گاهها و عبادت گاهها نصب شده است و بواسطه بتان روغن زیت در آنجاها میسوزند. (از ابن البیطار). - وسخ الکوائر؛ موم سیاه. (یادداشت مرحوم دهخدا). - وسخ الکور؛ ماده ای سیاه باشد که بر دیواره کندوی عسل بندد. این اولین عمل نحل باشد در کندو، سپس خانه های مومین خویش سازد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

### وسخ.

[وَسْ] (ع ص) چرک و ریمناک. (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد).

### وسخناک.

[وَسْ] (ص مرکب) چرکین. (ناظم الاطباء).

### وسخه.

[وَسْ خ] (ع ص) تأنیث وسخ: و اذا احتقن بطیخه نفع من قروح الامعاء الوسخه. رجوع به وسخ شود.

### وسد.

[وَسْ س] (ا) بُسَد. مرجان. (فرهنگ اسدی) (ناظم الاطباء). مرجان باشد، و آن جوهری است معروف. معدن آن از سه موضع بیرون نیست، اول تونس که شهری است از مغرب بر ساحل دریا و در حوالی آن شهر و ساحل محلی است که مرجان در قعر دریا میروید و غواصان داسها گرفته به قعر فرو میروند و مرجان را بریده می آورند و آن تا در میان دریاست نرم است و چون بیرون می آید منجمد میشود و دیگر موضعی از بلاد فرنگ است و در بنادر هرمز شاخهای سفید و سیاه از دریا میروید، سفید آن به کاری نیاید و سیاه را میتراشند و تسبیح میکنند و در یمن و عربستان آن را مبارک میدانند و نام آن را یسر نهاده اند و در هرمز مرجان سفید و سیاه میگویند و در ختا مرجان را بر جواهر ترجیح میدهند. (انجمن آرا) (آندراج). و در کتب طبی نام آن را حجر شجری نویسند، چه آن از دریا مانند درخت میروید و برزخ است میان نبات و جماد. (برهان): نگار من به دو رخ آفتاب تابان است لبی چو وسد و

دندانکی چو مروارید. اسدی. رجوع به بسد شود.

### وسد.

[وُسْ] (ع ا) وسائد. جِ وساد، به معنی بالین و نازبالش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد).

### وسط.

[وَا] (ع مص) در میان شدن. (تاج المصادر بیهقی). نشستن در میان قوم و در میان شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد): وسطهم وسطاً و سَطَةً، برون عدّه؛ نشست میان ایشان و در میان شد. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (||). (ق) در میان و میان هر چیز. (غیاث اللغات). بین و میان. (ناظم الاطباء) (از اقرّب الموارد). ظرف است به معنی وسط. (منتهی الارب). ظرف مبهم است به معنی در میان. (غیاث اللغات): جلست وسط القوم؛ نشستم در میان آن قوم. (ناظم الاطباء).

### وسط.

[وَسْ] (ع ص، ا) چیزی که میانه باشد، یعنی متوسط بود در طول و قصر و فربهی و لاغری و دیگر کیفیات. (غیاث اللغات) (منتهی الارب). معتدل. (اقرّب الموارد): شیء وسط؛ چیزی میانه، نه زشت نه نیکو. (منتهی الارب). میانه. (مهدب الاسماء) (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل). هر چیزی که نه خوب باشد نه بد نه زیاد باشد نه کم نه کوتاه نه دراز نه لاغر نه فربه. (ناظم الاطباء). - وسط الشیء؛ مابین دو طرف آن چیز، اسم است. (منتهی الارب ||). راست و اعدل از هر چیزی. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). قال الله تعالی: وجعلناکم امهً وسطاً (قرآن ۲/۱۴۳)؛ ای عد خیاراً. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء ||). اسم چیزی است که در وسط واقع شود، مثل انگشت وسطی. (غیاث اللغات ||). پسندیده و برگزیده. (مهدب الاسماء). ج، اوساط. (مهدب الاسماء). پسندیده. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی). - وسط السماء؛ یکی از اوتاد اربعه منجمین. (مفاتیح العلوم خوارزمی ||). مرکز و میان حقیقی چیزی. (ناظم الاطباء). میانه که عبارت است از میان حقیقی و مرکز. (غیاث اللغات ||). اصطلاح منطق نزد منطقیین همان حد اوسط است که آن را واسطه در تصدیق نیز خوانند. (کشاف اصطلاحات الفنون). همان سخنی که مقترن است با «زیرا که»، مَث هر گاه بگوئیم جهان حادث است، زیرا که جهان متغیر است پس جمله «زیرا که جهان متغیر است» وسط نامیده میشود. (تعریفات سید جرجانی ||). اصطلاح ریاضی) عدد دوم از اعداد سه گانه متناسب را وسط خوانند و سومی از اعداد چهار گانه متناسب را وسطین. قاضی رومی در شرح ملخص گوید: وسط در عدد آن است که نسبت یکی از دو طرف عدد مانند نسبت آن است به طرف دیگر آن و واسطه عددی آن است که نصف مجموع دو طرف متقابل آن باشد مانند چهار، چهار وسط است میان سه و پنج و نصف مجموع سه و پنج است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ||). اصطلاح هیأت) اهل هیأت وسط را بر چند معنی اطلاق کنند. یکی بر قوس مخصوص و دیگر بر حرکت آن قوس و بر هر حرکت ملائیم و معتدل. عبدالعلی بیرجندی در شرح تذکره به این معانی تصریح کرده است. و برای شرح و بسط این معانی رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

### وسط.

[وُسْ] (ع ص، ا) جِ وُسطی. (اقرّب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وسطی شود.

### وسطر.

[[ (اخ) دهی است جزو بخش شهریار شهرستان تهران، جلگه و معتدل است. سکنه آن ۱۴۹ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، چغندر قند، باغات انگور و شغل اهالی زراعت است. تپه ای از آثار قدیم در اراضی آن دیده میشود. راه مالرو دارد و از طریق علیشاه عوض و فردوس میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

### وسطی.

[وُطَا] (ع ص) مؤنث اوسط. (ناظم الاطباء) (مهدب الاسماء). رجوع به اوسط شود ||. انگشت میانگی. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء). انگشت که میان سبابه و بنصر نهاده است. (از اقرب الموارد). انگشت میانی. (ناظم الاطباء). - صلوة وسطی؛ رجوع به ذیل همین مدخل شود. - قرون وسطی؛ رجوع به ذیل همین مدخل شود.

### وسطی.

[وَسْ] (ص نسبی) منسوب به وسط، یعنی میانی. (ناظم الاطباء). رجوع به وسط شود.

### وسع.

[وَا] (ع اِصص) فراخی و توانگری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). دست رس و طاقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد ||). (مص) سِعة. گنجیدن در چیزی ||. طاقت و گنجایش داشتن. (منتهی الارب ||). فراخی کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). بی نیاز و غنی گردانیدن. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

### وسع.

[وَا] (ع اِصص) فراخی و توانگری ||. دست رس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). طاقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

### وسع.

[وَا] (ع اِصص) توانگری. (مهدب الاسماء). فراخی و توانگری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). توانایی. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی) (مهدب الاسماء). دست رسی ||. طاقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) : رهی در پیش آمد بی نهایت که بیش از وسع هر مرد و زن آمد. عطار. سعدی آن نیست که در خورد تو گوید سخنی آنچه در وسع خود اندر دهن آمد گفتم. سعدی. به راه بادیه بودن به از نشستن باطل اگر مراد نیابم به قدر وسع بکوشم. سعدی.

### وسعت.

[وُع] (ع اِصص) وسعه. فراخی. (غیاث اللغات). گشادی و فراخی و گنجایش و پهنایی و ظرفیت. (ناظم الاطباء) : نه وسعت در درون مور آری نه از عالم سر موئی بریدن. ناصر خسرو. رجوع به وسعه شود. - وسعت پیدا کردن؛ گنجایش پیدا کردن. - وسعت داشتن؛ گنجایش داشتن ||. - استطاعت و توانگری داشتن. توانگر بودن. - وسعتکده؛ وسعتگاه. (آندراج). جای فراخ و وسیع و یا دلپذیر. (ناظم الاطباء) : طرح افکند به وسعتکده طول امل قصر شداد مصالح ز عمل پالایی. واله هروی (از آندراج). - وسعتگاه، وسعتکده؛



جای وسیع. جای فراخ و وسیع و دلپذیر. (ناظم الاطباء): در تنگنای کوچۀ شرح جلال تو وسعتگه زمانه کمین کارخانه ای. عرفی (از آندراج). دو سه میدان اسب که از دره خشک رفتیم، به وسعتگاهی رسیدیم که چمن و زراعت بود. (سفرنامه ناصرالدین شاه به مشهد ۱۳۰۶ ه. ق. ص ۴۵ از فرهنگ فارسی معین).

### وسعة.

[وُع] [عِ امص] فراخی و گشایش. (غیاث اللغات) (آندراج). فراخی و گشادی جای. (ناظم الاطباء). رجوع به وسعت شود.

### وسف.

[و] [ع ا] کفتگی که نخست در ران و سرین شتر پیدا گردد از فربهی و سپس در اندامش شایع گردد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء).

### وسفاد.

[و] [ص، ق] بسیار و فراوان. (ناظم الاطباء). وسناد. رجوع به وسناد شود.

### وسفونجرد.

[ ] [اخ] دهی از دهستان وزوا از بخش دستجرد شهرستان قم در ۶ هزارگزی قاهان. کوهستانی و سردسیری است. سکنه آن ۴۶۸ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، بنشن، عناب، توت، گردو، بادام و شغل اهالی زراعت، پارچه و کرباس بافی. مزرعه احمدآباد گونه گرد جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

### وسق.

[و] [ع مص] گرد کردن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی) (تاج المصادر بیهقی). گرد کردن چیزی و بار نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و از این معنی است قول خداوند: و اللیل و ما وسق (قرآن ۸۴/۱۷)؛ اذا جلیل الجبال و الاشجار و البحار و الارض فاجتمعت له فقد وسقها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). راندن. (منتهی الارب) (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی) (تاج المصادر). وسیق. (منتهی الارب ||). بار گرفتن ناقه و جز آن و گرفتن آب گشن در رحم و برداشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برداشتن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی) (تاج المصادر بیهقی).

### وسق.

[و / و] [ع ا] اشتروار. (مهدب الاسماء). بار شتر || شصت صاع. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد): هرچه از زمین حاصل شود ده یکی بیاید دادن چون آن غله پنج وسق بود و وسقی عبارت از شصت صاع است و صاع پنج رطل است و ثلث رطل بغدادی به قول اهل حجاز. (تاریخ قم ص ۱۶۹). ج، وسوق. (منتهی الارب). اوساق. (مهدب الاسماء). در حدیث جابر است از پیغمبر صلی الله علیه و آله: لا صدقة فی شیء من الزرع و الکرّم حتی يبلغ خمسة اوسق. (منتهی الارب). گویند وسق نزد اهل حجاز ۳۲۰ رطل است و نزد عراقیها ۴۸۰ رطل. (اقرب الموارد).

**وسقونقان.**

[ (خ) ] دهی از دهستان جاسب بخش دلیمان شهرستان محلات در راه شوسه اصفهان به قم. کوهستانی و سردسیری است. سکنه آن ۶۸۰ تن. آب آن از سه رشته قنات و محصول آنجا غلات، سیب زمینی، گردو، بادام، زردآلو، هلو، انگور و شغل اهالی زراعت است. دفتر اسناد رسمی و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**وسکاره.**

[ و ر / ر ] (ا) اسدی در لغت نامه (ص ۵) آن را تیان (۱) معنی کرده و این دو بیت را شاهد آورده است: چون کسی (۲) نیست شوخ و وسکاره چون نهم در کف تو وسکاره گفت وسکاره که ش تیان خوانی آنچنان ده که باز بستانی. (فرهنگ اسدی). (۱) - تیان؛ دیگ بزرگ و سرگشاده. (برهان). (۲) - چون تو کس. (حاشیه فرهنگ اسدی از یادداشت مرحوم دهخدا).

**وسکردن.**

[ و ک د ] (مص) تنحیب؛ وسکردن در کار. و منه التنحیب و هو شده القرب للماء. (تاج المصادر).

**وسکرده.**

[ و ک د / د ] (ص) همان وشکرده است یعنی چست و چالاک و محال [ مآل ] اندیش. (انجمن آرا). شخصی را گویند که کارها را زود و جلد و چست کند، و به کسر اول هم به این معنی و هم شخصی جلد و چابک و توانا و صاحب قوت باشد. (برهان) (آندراج). چست و چالاک و جاهد و کارکن و آنکه کاری را به تندی و جلدی میکند. قوی و با قدرت و توانا. (از ناظم الاطباء). و بر این قیاس وسکردیدن و وسناد به معنی بسیار است، و با شین نیز آمده. (آندراج). رجوع به وشکرده شود.

**وسکرده.**

[ و ک د / د ] (ص) رجوع به وسکرده شود.

**وسکردیدن.**

[ و ک دی د ] (ص) وسناد. به معنی بسیار است، و با شین نیز آمده. (انجمن آرا) (آندراج).

**وسگاه.**

[ (خ) ] دهی جزو دهستان سیاه رود بخش افجه شهرستان تهران در ۲ هزارگزی شمال راه شوسه تهران به دماوند، کوهپایه و سردسیری است. سکنه آن ۵۱۲ تن. آب آن از رودخانه سیاه رود و محصول آن غلات، بنشن، سیب زمینی، قلمستان و شغل اهالی زراعت است. مزرعه قاپیس، سبزه شن، گرم دره، ورک چال، آققلعه، زرینه چال جزو این ده است. راه مالرو دارد و از رودهن میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**وسل.**

وُسْ [ع ا] ج وسیله. (المنجد) (اقرّب الموارد). رجوع به وسیله شود.

### وسم.

[و] (ع مص) نشان کردن و داغ نمودن. (منتهی الارب) (آندراج). داغ کردن. (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین ||). چیره شدن بر کسی در خوبی و زیبایی و جمال. (منتهی الارب) (آندراج). به نیکویی غلبه کردن. (تاج المصادر بیهقی). (||) عیب. (غیاث اللغات) (منتهی الارب ||). نشان. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد). داغی که به آهن تافته کنند. (فرهنگ فارسی معین). داغ. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد). ج، وسوم. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد). - وسم دادن؛ داغ کردن و داغ نهادن و نشان کردن. (ناظم الاطباء ||). درختی است که برگ آن خضاب است. (المنجد) (اقرّب الموارد).

### وسماء.

[وُسْ] (ع ص، ا) ج وسیم، به معنی زیبا و خوب روی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به وسیم شود.

### وسمت.

[وَم] (ع مص) وسمة. داغ کردن ||. مجازاً، تهمت کردن. (غیاث اللغات). رجوع به وسمة شود.

### وسمق.

[اخ] (دهی جزو دهستان حومه بخش خرقان شهرستان ساوه. کوهستانی و سردسیری است. سکنه آن ۱۱۵۶ تن. آب آن از چشمه سار و قنات کوهستانی و محصول آن غلات، بنشن، سیب زمینی، بادام، گردو، میوه جات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. عده ای برای تأمین معاش برای کارگری به تهران میروند. کاردستی آنان جاجیم بافی و کرباس بافی و گیوه چینی است. دفتر رسمی ازدواج و طلاق دارد. مزارع ونک، قوشقونک جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

### وسمة.

[وَم / وَسِم] (ع ا) حنای مجنون. (۱) کتم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خطر. (منتهی الارب). گیاهی است برگش شبیه برگ موزد و ساقش غیرمجوف و ثمرش به قدر فلفلی و بعد از رسیدن سیاه گردد و بدان ابرو و موی را خضاب کنند و در آن قوه محله باشد، یا آن برگ نیل است. (منتهی الارب) (آندراج). برگ نیل. (مهدب الاسماء). گیاهی که آن را رنگ و بشکول و خطر و کتم نیز گویند. (از ناظم الاطباء). برگ نیل، و تیره از صفات، و دود و زهر از تشبیهات اوست، و با لفظ بستن و پیوستن و زدن و کشیدن به معنی مستعمل. (بهار عجم) (آندراج). ورق نیل. (قاموس) (جهانگیری) (مهدب الاسماء). عظم. (منتهی الارب). رنگ سیاه است که زنان در ابرو کنند. (حاشیه فرهنگ اسدی). رستنی باشد که زنان آن را در آب جوشانند و ابرو را بدان رنگ کنند، و بعضی گفته اند برگ نیل است، چه به عربی ورق النیل میگویند، و بعضی گویند نوعی از حنا است و آن را حنای سیاه میگویند، و جمعی گفته اند سنگی است که آن را به آب میسایند و بر ابرو میمالند سیاه می کند. (برهان) (۲). ظاهراً وسمة و رنگ یک چیز باشد، و سمة برگ نساییده یا درشت کوفته آن برگ، و رنگ نرم کوفته آن است. (یادداشت مرحوم دهخدا): بیاید دانست که اصل خضابها حنا و وسمة است و رسم چنان است که نخست حنا برنهند و یک ساعت صبر کنند و یا بیشتر، پس بشویند و وسمة برنهند و

هم صبر کنند. (ذخیره خوارزمشاهی). وسمه هندی باشد و کرمانی، وسمه هندی رنگ سیاه طاوسی دهد و کرمانی رنگ سیاه فقط و یا با طاوسی کم رنگ، وسمه هندی زودتر گیرد. (ذخیره خوارزمشاهی). گیاهی از تیره صلیبیان که دوساله است و ارتفاعش در حدود یک متر میشود، گل‌هایش زردرنگند و میوه اش خرجینک است. این گیاه بومی شمال آفریقا و اروپای جنوبی و مرکزی و آسیای غربی من جمله ایران است. در برگ‌های این گیاه ماده رنگ کننده ای وجود دارد که از آن، جهت آرایش خانم‌ها [رنگ کردن ابروها] استفاده میکردند، ماده رنگی این گیاه رنگ سبز مایل به آبی تولید میکند. عسمه. نیل بری. عظم. (فرهنگ فارسی معین): بوبکر صدیق خضاب به حنا و کتم کرد، و کتم وسمه باشد. (یواقیت العلوم). وسمه غیر کتم است. جوهری گوید: کتم گیاهی است که آن را با وسمه ای مخلوط و با آن خضاب کنند. مؤلف در یادداشتی نویسد: به اغلب احتمالات کتم رنگ است که امروز نیز برای سیاه کردن موی به کار برند: چون مرا با جلبان کار نباشد پس از این رستم از وسمه و گلگونه و حنا و شخار.؟ (از صحاح الفرس). چشم جادوی تویی واسطه کحل کحیل طاق ابروی تویی واسطه وسمه وسیم. سعدی. وسمه بر ابروی تلخ آن نگار تندخوی زهر خونخواری است کز تیغ تغافل میچکد. صائب. - امثال: وسمه بر ابروی کور: کس نتواند گرفت دامن دولت به زور کوشش بی فایده ست وسمه بر ابروی کور. سعدی. وسمه را آب، گلاب را خواب. وسمه قد را بلند نمیکند. - وسمه بستن؛ ابروان را با وسمه رنگ کردن: وسمه ناز بسته بر ابرو سرمه ناز شسته از بادام. صائب (از آندراج). میتوان صد رنگ گل را در نگاهی وسمه بست بس که رنگ چهره آن ماه سیما نازک است. صائب. - وسمه پوش؛ آنکه جامه رنگ شده با وسمه یا لکه دار از وسمه پوشیده باشد. (ناظم الاطباء). - وسمه جوش؛ ظرفی است برای جوشاندن وسمه. (فرهنگ فارسی معین). - وسمه دار؛ لکه دار شده با وسمه. (ناظم الاطباء). - وسمه زدن؛ وسمه بستن: از غالیه وسمه زده ای بر گل و شکر امروز همان بر گل و شکر زده ای باز. سلمان (از آندراج). - وسمه کاری؛ وسمه مالی ||. - آرایش چهره. (فرهنگ فارسی معین). - وسمه کاری کردن؛ وسمه کشیدن ||. - آرایش کردن چهره. (فرهنگ فارسی معین). - وسمه کردن؛ وسمه کشیدن: چه حاجت است به مشاطه روی نیکو را ز دود وسمه مکن تیره طاق ابرو را. قاسم مشهدی (از آندراج). - امثال: آمده ام خانه شوهر وسمه کنم، نیامده ام وصله کنم. - وسمه کشیدن؛ با وسمه ابروان و پشت لب را سبز مایل به سیاهی کردن. ابروها را با مطبوخ وسمه رنگ کردن و بشکولیدن. (ناظم الاطباء): جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید هلال عید بر ابروی یار باید دید. حافظ. چست بنشانند و غازه کند (۳) و وسمه کشد آبگینه برد آنجا که درشتی خار است. نجیبی (از فرهنگ اسدی ص ۵۰۲). - وسمه گذاشتن؛ وسمه بستن. وسمه کردن. وسمه کشیدن. وسمه زدن. (یادداشت مؤلف) (۱ - ۲) Indiga - کلمه عربی وسمه در مرحله اول به برگ‌های Pastel فرانسوی که لاتینی آن Isatistinctoria میباشد و سپس به برگ‌های Indigotier فرانسوی که لاتینی آن Indigofera tinctoria میباشد اطلاق میشود. (فرهنگ فارسی معین از عقار ص ۱۲۶). (۳) - اصل: کشد. (متن، تصحیح قیاسی مؤلف است).

### وسمی.

[وَمِی] (ع ص، ۱) نخست باران. (مذهب الاسماء). باران نخستین بهار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سمی به لانه یسم الارض بالنبات. (منتهی الارب). باران اولین بهار. (غیاث اللغات ||). باران بزرگ قطره. (غیاث اللغات از شرح نصاب): و هو [ای شنبلیله] اول زهره تطلع من الارض اذا وقع المطر الوسمی... (ابن بیطار).

### وسن.

[وَسْ] (ع ۱) حاجت و نیاز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گویند: ما هو من همی و من وسنی. ج، اوسان. (منتهی الارب) (از اقرب

الموارد ||). خواب سبک. (مهدب الاسماء). گرانی خواب یا اول آن یا پینکی و غنودگی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). وَسِنَّةٌ. وَسِنَّةٌ. سِنَّةٌ. (منتهی الارب): آتش اندر دلم بسوخته صبر آب از دیدگان برده و سن. مسعود سعد. خوب است مرا کار به هر جا که تو باشی بیداری من با تو خوش است و و سن من. منوچهری. چرا نگرید چشم و چرا نالد تن کز این برفت نشاط و از آن برفت و سن. مسعود سعد. گفت پیغمبر که خسبد چشم من لیک کی خسبد دلم اندر و سن؟ مولوی. - بی و سن؛ بی خواب: رسم ناخفتن به روز است و من از بهر تو را بی و سن باشم همه شب روز باشم با و سن. منوچهری (||. مص) بیهوش شدن از بوی بد چاه و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و بیهوش شدن از دم چاه. (المصادر زوزنی ||). گرفتن کسی را تنگی خواب یا اول آن یا پینکی. (اقرب الموارد). گران خواب گردیدن. (ناظم الاطباء).

### وسن.

[وَس] (ع ص) غنوده و خوابناک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). خفته. (غیاث اللغات). نائم ||. بیهوش شده از بوی بد چاه. (ناظم الاطباء).

### وسن.

[وَس] (ص) آلوده. (آندراج ||). (ا) آرایش. آلودگی. (آندراج): حضرتی کز قدر زبید گرچه او دامن همت بگرداند و سن حارسش کیوان و برجیشش ندیم آفتابش شمع و گردونش لگن. امامی هروی (فرهنگ فارسی معین از فرهنگ رشیدی). (و در سروری با شین معجمه آمده است [وشن]).

### وسنا.

[وَس] (ص، ق) بسیار و فراوان و پر و سرشار. (ناظم الاطباء). رجوع به وسناد شود.

### وسناد.

[وَس] (ص، ق) بسیار و انبوه و فراوان بودن هر چیزی. (آندراج) (برهان). بسیار. (فرهنگ اسدی). پر. (فرهنگ اسدی). بسیار و فراوان و پر و سرشار. (ناظم الاطباء): امروز به اقبال تو ای میر خراسان هم نعمت و هم روی نکو دارم و وسناد. رودکی (از اسدی). و به این معنی با شین معجمه نیز آمده است. (آندراج) (برهان). نفیسی نوشته است: پندارم که در اصل و سیار بوده باشد که شاید لهجه ای از همان کلمه بسیار باشد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به وستاد و وشناد شود.

### وسنان.

[وَس] (ع ص) غنوده و خوابناک. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). خفته. (مهدب الاسماء). خسبنده.

### وسنج.

[وَس] (معرب، ا) مأخوذ از و سنگ فارسی و به معنی آن. (ناظم الاطباء). رجوع به و سنگ شود.

### وسنگ.

[وَسَّ] (ا) لیمودارو باشد، و آن گیاهی است کوهی که از درزهای سنگ روید و گل آن بوی لیمو میکند، و معرب آن و سنج است، و طبیعت آن گرم و خشک. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). مصحف و شیگ. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به و شیگ شود.

### وسنه.

[وَسَن] (ع ا) سِنَه. و سَن. گرانی خواب یا اول آن یا پینکی و غنودگی. (منتهی الارب). خوابناکی و گرانی خواب و پینکی و اول خواب. (ناظم الاطباء).

### وسنه.

[وَن] (ع ا) سِنَه. و سَن. گرانی خواب یا اول آن یا پینکی و غنودگی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

### وسنه.

[وَسِن] (ع ص) مؤنث و سِن. زن غنوده و خوابناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به و سَن شود.

### وسنی.

[وَو] (ا) ضرة. زنی باشد که بر سر زن خواهند. (فرهنگ اسدی). هبو. هوو. دو زن که در خانه یک شوهر باشند. (آندراج): اضرار؛ باوسنی گشتن زن. (المصادر زوزنی). دو زن که یک شوهر داشته باشند هر یک مر دیگری را وسنی باشد، و به ضم هم آمده است. (برهان) (ناظم الاطباء). زنی که با زن دیگر در شوهر مشترک باشند. بنانج. (یادداشت مؤلف). و سنی. (فرهنگ فارسی معین). گولانج. (یادداشت مؤلف): دوستانم همه مانده و سنی شده اند همه ز آن است که با من نه درم ماند و نه زر. عسجدی (از آندراج). از مراعات عدل تو برخاست دشمنی از میانه و سنی. فخری.

### وسنی.

[وَنَا] (ع ص) زن سست کسل مند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج ||). زن غنوده پینکی رسیده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و این مؤنث و سنان است. (منتهی الارب) (آندراج).

### وسواس.

[وَسْ] (ع ا) اندیشه بد و آنچه در دل گذرد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). هر بدی که به قلب خطور کند و هر چیزی که در آن خیر و صلاح نباشد. (اقرب الموارد ||). عبارت است از خواطر نفسانیه جسمانیه، خواه عقلی باشد خواه حسی باشد و خواه غیر آن که دورکننده است از قرب حق. (کشاف اصطلاحات الفنون از لطائف اللغات ||). آنچه شیطان در دل افکند. (ناظم الاطباء). آنچه شیطان در دل انسان افکند و او را به کار بد برانگیزد. (فرهنگ فارسی معین): جست از جایگه آنگاه چو خناسی هوس اندر سر و اندر دل وسواسی. منوچهری. ضمیر پاک تو را دیو کی کند وسواس که هست بر سر تو پُر جبرئیل امین. امیرمعزی (از آندراج ||). کسی که شیطان و دیو او را وسوسه کرده است. (اقرب الموارد ||). نام دیو. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). دیو

که مردم را وسوسه کند. (السامی). دیو وسوسه کننده، یعنی اندیشه بد در دل افکننده. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی). شیطان و دیو. (کشاف اصطلاحات الفنون). منه قوله تعالی: من شر الوسواس الخناس. (قرآن ۱۱۴/۴). - وسواس سوداوی (۱)؛ نوعی جنون: ان البلاذری وسوس فی آخر عمره. (تاریخ ابن عساکر ج ۲ ص ۱۰۹). اما انا فقد امتحنته [ای الحنظل] و سقیته اصحاب داء المالیخولیا و الصرع و الوسواس. (ابن بیطار). گرز و وسواس خیزد اصل جنون به جنون میکشد مرا وسواس. مسعود ||. ناستواری و سرگردانی و دودلی در کارها. (ناظم الاطباء). تردید و شکی که در ضمیر انسان پدید آید. دودلی. (فرهنگ فارسی معین): وسواس بر طبیعتش غالب بود. (فرهنگ فارسی معین از عالم آرای عباسی چ امیر کبیر ج ۱ ص ۱۸۲). این ستوران کرده در گردن رسن جهل و سلسله ی وسواس. ناصر خسرو. پنبه و وسواس بیرون کن ز گوش تا به گوشت آید از گردون خروش. مولوی ||. شک و شبهه در عبادات و در اوامر مذهبی خصوصاً در پاکی و ناپاکی و طهارت و نجاست. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). در تداول، حالتی که به بعضی مقدسین دست دهد که متنجسی را مٹ صد بار شوید و گمان برد هنوز پاک نشده یا کلمه ای از نماز را صد بار گوید و گمان برد به تجوید نبوده و یا بارها در آب غوطه خورده و گمان برد ارتماس لازم به جای نیامده. (یادداشت مرحوم دهخدا ||). مرضی که از غلبه سودا بر نفس عارض گردد و ذهن را مشوش گرداند. (از اقرب الموارد ||). آواز نرم سگ. (منتهی الارب) (آندراج). آواز سگ. (مهدب الاسماء) (اقرب الموارد ||). آواز صیاد. (مهدب الاسماء) (منتهی الارب). آواز نرم صیاد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد ||). آواز پیرایه. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء) (اقرب الموارد). آواز زیور و پیرایه. (ناظم الاطباء ||). آواز نرم درخت از حرکت باد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). آوازی که از مالیدن ابریشم به هم پدید آید. (ناظم الاطباء). (فرانسوی) (۱) - La manie

### وسواس.

[وَسْ] (ع مص) بد اندیشیدن. (منتهی الارب). بد اندیشیدن و اغوا کردن شیطان. (از ناظم الاطباء). در دل افکندن شیطان و نفس چیزی بی نفع و بی خیر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). وسوسه. (منتهی الارب). قوله تعالی: فوسوس لهما الشیطان. (قرآن ۷/۲۰) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). سخن گفتن به کلامی آهسته و تکرار کردن آن. (اقرب الموارد ||). جنون پیدا کردن و بی رویه و نظام سخن گفتن. (اقرب الموارد ||). آواز دادن پیرایه و نی. (از اقرب الموارد).

### وسواسی.

[وَسْ] (ص نسبی) منسوب به وسواس. (ناظم الاطباء). کسی که دارای وسواس است. مردد. دودل. (فرهنگ فارسی معین ||). آنکه در کارها همیشه شک آورد و سرگردان باشد و هرگز یقین نکند ||. آنکه اندیشه های بد کند ||. غمگین و ملول. (ناظم الاطباء). رجوع به وسواس شود.

### وسوب.

[وُس] (ع ا) ج وَسْب، و آن چوبی است که نزدیکی تگک چاه اندازند چو خاکش ریزان باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به وسب شود.

### وسوج.

[وُس] (ع ص) ابل و سوج؛ شتر گردن دراز کننده در رفتار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).

**وسوسه.**

[وَسْ وَ سَ] [ع مص] بد اندیشیدن. (منتهی الارب) (آندراج). در دل افکندن شیطان و نفس چیزی بی نفع و بی خیر. وِشِوِاس. (منتهی الارب) (آندراج) [||. ا]. تسویل. خارخار. (یادداشت مرحوم دهخدا). پند و نصیحت شیطانی. (ناظم الاطباء). آنچه شیطان به دل مردم افکند از اندیشه های بد. اغوا و ترغیب نفس و شیطان. (ناظم الاطباء): اگرچه وسوسه در دل ز عشق دارم صعب دلم ز وسوسه عشق کی خورد تیمار؟ معزی (از آندراج). حاصل آن کز وسوسه هر کو گسیخت از قضا هم در قضا باید گریخت. مولوی. خارخار حسها و وسوسه از هزاران کس بود نی یک کسه. مولوی ||. جنون. (یادداشت مرحوم دهخدا): و کان شاعراً راویه فوسوس آخر ایامه فشد بالمارستان و مات فیه. (معجم الادباء ج ۲ ص ۱۲۷). رجوع به وسواس شود.

**وسوسه انداز.**

[وَسْ وَ سَ / سِ ا] (نف مرکب) وسوسه اندازنده. آنکه سبب اندیشه های بد و فاسد میگردد و ترغیب بر کارهای بد می کند. (ناظم الاطباء). آنکه تولید وسوسه کند. آنکه کسان را بر کارهای بد ترغیب کند. (فرهنگ فارسی معین).

**وسوسه انگیز.**

[وَسْ وَ سَ / سِ ا] (نف مرکب) وسوسه انگیزنده. وسوسه انداز. (فرهنگ فارسی معین): دختر با ادایی دلشین و وسوسه انگیز گفت... (فرهنگ فارسی معین).

**وسوسه کردن.**

[وَسْ وَ سَ / سِ ا] (مص مرکب) تولید وسوسه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به وسوسه شود.

**وسوسه گر.**

[وَسْ وَ سَ / سِ ا] (ص مرکب) وسوسه انداز. (فرهنگ فارسی معین): آگهید از رگ جانم که چه خون میریزد خون ز رگهای دل وسوسه گر بگشایید. خاقانی (از فرهنگ فارسی معین).

**وسوسه مند.**

[وَسْ وَ سَ / سِ م] (ص مرکب) دارای وسوسه. (فرهنگ فارسی معین): چه کسم من چه کسم من که بسی وسوسه مندم گه از این سوی کشندم گه از آن سوی کشندم. مولوی (دیوان کبیر از فرهنگ فارسی معین).

**وسوسه مندی.**

[وَسْ وَ سَ / سِ م] (حامص مرکب) وسوسه داشتن. (فرهنگ فارسی معین).

**وسوسه نهادن.**



[وَسَّ / سِنَ / نَدَ] (مص مرکب) ایجاد وسوسه در دماغ. (فرهنگ فارسی معین): چون قیصر آرمانوس به ولایت خود رسید شیطان خذلان در دل و وسوسه در دماغ او نهاد. (فرهنگ فارسی معین از سلجوقنامه ظهیری چ خاور ص ۲۷).

### وسوط.

[و] (ع ا) نوعی از خیمه موین یا خانه کوچک از خانه های موین (|| ص) ناچه ای که پر کند آوند را از شیر ||. ناچه ای که بر سر و پشت وی بار کنند و قید و بند نمایند آن را ||. ناچه ای که بر حمل آن بر یک سال چهل روز برافزایند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

### وسوط.

[و] (ع مص) در میان شدن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی) (تاج المصادر بیهقی). رجوع به وَسَط شود.

### وسوق.

[و] (ع ا) جِ وَسُق به معنی بار شتر و شصت صاع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وَسُق شود ||. جِ وَسُق. (ناظم الاطباء). رجوع به وَسُق شود.

### وسوم.

[و] (ع ا) جِ وَسَم، به معنی نشان و داغ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وَسَم شود.

### وسه.

[وَسَّ / سِ / ا] (ا) چماق. عصا. (ناظم الاطباء). چوب دست. چوب دستی. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج) (انجمن آرا): به وسه سر بکوب حاسد را من بگویم اگر تو را وسه نیست. سوزنی. و به تشدید نیز آمده ||. قدرت و قوت. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). توانائی. (ناظم الاطباء ||). آلت مرد. نره. (فرهنگ فارسی معین): روز و شبان به گنبد سیمین شان زدیم هر ساعتی ز وسه سیمین یکی ستون. سوزنی.

### وسیب.

[و] (ع مص) بسیار گیاه شدن زمین. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به وَسَب شود.

### وسیت.

[و] (ا) نزدیکی و دستاویز. (آندراج از لطایف و غیث اللغات).

### وسیج.

[و] (ع ا) رفتاری است شتر را. (منتهی الارب) (آندراج). رفتاری تند و شتاب مر شتر را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد ||). (مص)

به رفتار وسیع رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

#### وسیع.

[و] (اخ) از نواحی ترکستان است به ماوراءالنهر. (منتهی الارب) (انجمن آرا) (آندراج) (معجم البلدان) (سمعانی). قریه ای است نزدیک فاراب و محمد بن محمد طرخان فارابی از مردم آنجا است.

#### وسیع.

[و] (ا) نباتی است کوهی در سنگ روید و در بهار بوی لیمو دهد، و آن را به شیراز لیمودارو گویند. طبیعت آن گرم و خشک بود. خازگن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به وشیح و وشیک و وسنگ شود.

#### وسیط.

[و] (ع ص، ا) آنکه در نسب میانه و در قدر و منزلت بلندتر باشد. گویند: فلان وسیطهم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). آنکه در نسبت میانه و در محل رفیع باشد. (غیاث اللغات) (آندراج ||). میانجی میان دو خصم. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). وسیط یا متوسط، شخصی را گویند که مابین دو خصم از برای اصلاح ذات البین توسط نماید. (از قاموس کتاب مقدس). میانجی دو دشمن. (فرهنگ فارسی معین): ... و میان من و ملک وسیطی عدل و شفیقی مشفق باشی. (ترجمه تاریخ یمینی ||). واسطه. (فرهنگ فارسی معین).

#### وسیط.

[و] (اخ) کتابی است در فقه. (غیاث اللغات از لطائف و منتخب و صراح) (آندراج): این چنین رخصت بخواندی در وسیط یا بده ست این مسئله اندر محیط مولوی.

#### وسیط.

[و] (اخ) شهر واسط که مابین کوفه و بصره واقع شده. (ناظم الاطباء). رجوع به واسط (اخ) شود.

#### وسیطه.

[و] (ع ص، ا) مؤنث وسیط. (فرهنگ فارسی معین) رجوع به وسیط شود ||. آبی که بر گل و لای غالب باشد. گویند: صار الماء وسیطه؛ ای غلب علی الطین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

#### وسیع.

[و] (ع ص) فراخ. (منتهی الارب) (آندراج). جای فراخ. پهناور. متسع. جادار. گشاد. گشاده. واسع. عریض. باوسعت و ممتد. (ناظم الاطباء): علی تکین از آب بگذشت و در صحرا بی وسیع بایستاد. (تاریخ بیهقی). - وسیع المشرب؛ بی بندوبار و لاابالی در اصول و فروع دین. (یادداشت مرحوم دهخدا). - وسیع بودن؛ وسعت داشتن. - وسیع کردن؛ وسعت دادن ||. اسب فراخ گام و فراخ ذراع.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). دور. (یادداشت مرحوم دهخدا).

### وسیق.

[و] (ع ا) باران. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مطر. (اقرب الموارد ||). مص. راندن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). طرد. (اقرب الموارد). رجوع به وسق شود.

### وسیقۀ.

[و] (ع ا) گلهء شتران هم سفر، و این در شتر مانند رفته است در انسان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). فاذا سرقت طردت معاً، مأخوذ من قولهم: وسق الابل؛ اذا طرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). اشتر که دزدان برانند. (مهدب الاسماء). ج، وسائق. (اقرب الموارد).

### وسیل.

[و] (ع ا) ج وسیله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به وسیله شود ||. گویند لغتی است در وسیله. (اقرب الموارد). رجوع به وسیله شود: بر حسب دلخواه و ارادت ایشان ساخته میگردانید بی واسطه و سیلی و شفیع. (تاریخ قم ص ۵).

### وسیلت.

[و] (ع ا) سبب. وسیله: این طبع سخن سنج من وسیلت در خدمت تو بی شمار دارد. مسعود سعد. یکی را... قوت شهوانی بر قوت عقل غالب گشته... و بدین وسیلت خسر دنیا و العقبی گردیده. (کلیله و دمنه). و جسم هوا را به وسیلت برودت... (سندبادنامه). پس به وسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند. (گلستان). او چارهء کار بنده داند چون هیچ وسیلتش نماند. سعدی. - بدان (به آن) وسیلت؛ به آن وسیله. بدان جهت. به آن سبب. (فرهنگ فارسی معین): و تاج فضیلت بدان وسیلت بر سر ایشان نهاده. (فرهنگ فارسی معین از لباب الالباب ||). واسطه. پارتی. (فرهنگ فارسی معین). - بی وسیلت؛ بدون واسطه. بی پارتی. (فرهنگ فارسی معین): در میر و وزیر و سلطان را بی وسیلت مگرد پیرامن. (فرهنگ فارسی معین از گلستان چ فروغی ص ۳۵).

### وسیله.

[و] (ل / ل) [ازع، ا] دستاویز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). آنچه باعث تقرب به غیر شود. (تعریفات). آنچه به توسط آن به دیگری تقرب جویند. (از فرهنگ فارسی معین ||). سبب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). علت. (فرهنگ فارسی معین ||). واسطهء کار، و با لفظ کردن مستعمل. (آندراج). میانجی. (یادداشت دهخدا). - وسیله جستن؛ واسطه جستن در کار. - وسیله دار؛ متعلق و منسوب. (ناظم الاطباء). - وسیله داری؛ علاقه. (ناظم الاطباء). - وسیله ساز؛ مسبب: خداوند وسیله ساز است. سبب ساز. (ناظم الاطباء). - وسیله سازی؛ سبب سازی. (ناظم الاطباء). - وسیله شدن؛ سبب شدن. واسطه شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). - وسیله قرار دادن؛ سبب گردانیدن. - وسیله کردن؛ سبب کردن. علت قرار دادن: وسیله رفتن خود را رفتن من کرد مقرر است که باشد بهانه جو گستاخ. واله هروی ||. نزدیکی. (مهدب الاسماء) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج ||). پایه و منزلت نزدیک پادشاه. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، وسیل، وسائل. (منتهی الارب ||). راه ||. سامان ||. چاره. (یادداشت مرحوم دهخدا ||). نزدیک پادشاه ||. کمک و استعانت ||. بهانه ||. علاقه. (ناظم الاطباء).

**وسیم.**

[و] (ع ص) وجه وسیم؛ روی نیکو. (مهدب الاسماء ||). خوب روی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جمیل. خوب صورت. (غیاث اللغات). گویند: فلان وسیم؛ ای حسن الوجه. (منتهی الارب) (آندراج). ج، وسماء، وسام. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): قسیم جسیم بسیم وسیم. (گلستان و بوستان سعدی ||). زیبا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). خوش منظر. (فرهنگ فارسی معین ||). نشان کرده. (آندراج). نشان کرده شده. (غیاث اللغات از صراح). داغ نهاد.

**وسیمات.**

[و] (ع ص، ا) جِ وسیمه. (منتهی الارب) (المنجد) رجوع به وسیمه شود.

**وسیم کردن.**

[و ک د] (مص مرکب) خوش منظر ساختن. زیبا کردن. (فرهنگ فارسی معین): گفت مژده تو را که عدل ملک کرد عالم به خلق خویش وسیم. عطاء بن یعقوب (از فرهنگ فارسی معین از تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا ج ۲ ص ۴۸۰).

**وسیمه.**

[و م] (ع ص) مؤنث وسیم. زن جمیل نیکوروی. ج، وسام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وسیم شود.

**وسیه.**

[ا خ] (دهی جزو دهستان حومه بخش کرج شهرستان تهران. کوهستانی و سردسیری است. سکنه ۱۷۷ تن. آب آن از رودخانه کرج و محصول آن غلات، بنشن، باغات قلمستان و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**وش.**

[و] (ص) وشت. (فرهنگ فارسی معین). خوب و خوش، چنانکه گویند: وش آمدی، یعنی خوش آمدی. (برهان). خوب و خوش و زیبا. (ناظم الاطباء). -وش آمدن؛ خوش آمدن. (ناظم الاطباء): باد اگرچه وش آمد و دلکش بر حدث بگذرد نباشد وش. سنایی ||. سره و انتخاب کرده شده. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). سره. بی غش. (فرهنگ فارسی معین): عشق بود ار گنج پنهان فی المثل نقد خود را وش نمودست از ازل. شاه داعی شیرازی (از آندراج ||). (ا) پنبه پاک نکرده. (فرهنگ فارسی معین). توضیح اینکه الیاف پنبه که به پنبه دانه متصلند و در قوزه باز شده میباشند به وسیله ماشینهای پنبه پاک کنی الیاف پنبه را از پنبه دانه جدا میکنند یعنی وش را تبدیل به پنبه می نمایند. (فرهنگ فارسی معین). وش و بش و پش و فش به گمان من به معنی تار و لیف است اعم از تار موی یا پنبه یا لیف گیاه یا جز آن. (یادداشت مرحوم دهخدا): هست ز مغز سرت ای منگله همچو ز وش مانده تهی کشکله. رودکی. در تبرستان نام گیاهی است که از پوست آن جامه کتان بافند و آن گیاه را وش خوانند. (آندراج از انجمن آرا). || جامه و بافته ابریشمی که آن را اطلس وش و دیبای وش میگویند. (برهان). قسمی از بافته ابریشمی و اطلس اعلی. (ناظم

(الاطباء). پارچه و بافته ای ابریشمی. وشى. اطلس وشى. (فرهنگ فارسی معین ||). شملهء دستار و علاقهء مندیل و امثال آن. فش. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). فش. (حاشیهء برهان قاطع از رشیدی ||). پسوند فش. پسوند شباهت است. (فرهنگ فارسی معین). به معنی شبه و مانند. (صحاح الفرس) (برهان). یکی از حروف تشبیه است که همیشه به آخر اسم ملحق میگردد، مانند شاه وش یعنی مانند شاه. (ناظم الاطباء). ماه وش؛ به مانند ماه. بحر وش؛ مانند دریا. (حاشیهء برهان قاطع معین). آینه وش. (فرهنگ فارسی معین): که افروخت این چرخ آینه وش که افروخت این گنبد کینه وش؟ فردوسی (از صحاح الفرس). همه کزدم وش و خرچنگ کردار گوزن شیرچهر و گاوپیگر. ناصر خسرو. آن آشنوشی که خیال است نام او در موج آب دیده من آشناور است. سیدحسن غزنوی. صبح و شام آمده گلگونه وش و غالیه فام رو که مردان نه بدین رنگ زنان وایینند. خاقانی. نیست وش باشد خیال اندر جهان تو جهانی بر خیالی بین روان. مولوی ||. گون. گونه. گمان میکنم استعمال آن در مبصرات است نه در مذوقات، چنانکه در بیت حافظ: آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند اشهی لنا و احلی من قُبلة العذارا یا اشتباه است و اصل آن «آن تلخ و خوش...» بوده است. (یادداشت مرحوم دهندا).

**وشا.**

[و] (۱) گیاه اشق. (فرهنگ فارسی معین).

**وشا.**

[و] (۱) صمغی است که بخور کنند بوی خوش را، این صمغ معطر است و در آتش ریزند و آن صمغ فرولا گالبنی فرا (۱) باشد، و آن را باریجه نیز نامند: کندر و وشا. (گیاه شناسی گل گلاب). (گل گلاب) (۱) - *Ferula galbanifera*

**وشاء.**

[و] (ع اِصص) بسیاری مال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کثرت مال یعنی شتر. (اقراب الموارد). اسم مصدر است. (منتهی الارب). کثرة الابل. (المنجد).

**وشاء.**

[وَشْ] [ش] (ع ص) کسی که جامه های ابریشمی فروشد. (اقراب الموارد). وشى فروش. مبالغه است واشى را. (اقراب الموارد). رجوع به واشى شود.

**وشاء.**

[و] (ع ا) بر وزن کساء، ج وشى و آن نوعی از جامه است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به وشى شود.

**وشاء.**

[وَشْ] [ش] (اخ) محمد بن احمد بن اسحاق اعرابی، مکنی به ابوالطیب. از ظرفای ادباء و نحویین و اخباریین بود. از اوست: ۱- کتاب اخبار الزنج. ۲- الزاهر فی الانوار و الزهر. ۳- حدود الطرف الکبیر. ۴- الموشا. ۵- اخبار المتظرفات. ۶- کتاب السلوان. ۷- کتاب

المذهب. ۸- کتاب الموشح. ۹- کتاب سلسله الذهب. ۱۰- کتاب مختصر، در نحو. ۱۱- کتاب جامع، در نحو. ۱۲- کتاب المقصور و الممدود. ۱۳- کتاب المذکر و المؤنث. ۱۴- کتاب الفرق. ۱۵- کتاب خلق الانسان. ۱۶- کتاب خلق الفرس. ۱۷- کتاب المثلث. (الفهرست ابن النديم).

### وشائج.

[وَاءِ] [ع ا] ج وشيجه. (ناظم الاطباء) (منتهى الارب). بيخ و ريشهء درخت. (آندراج). رجوع به وشيجهء شود.

### وشائج.

[وَاءِ] [ع ا] ج وشاح [و / و]. (ناظم الاطباء) (منتهى الارب). رجوع به وشاح شود.

### وشائز.

[وَاءِ] [ع ا] نازبالشهای بسیار پنبه. (منتهى الارب) (آندراج). نازبالش های نيك پنبه دار. (ناظم الاطباء).

### وشائظ.

[وَاءِ] [ع ا] ج وشيظه. (ناظم الاطباء) (المنجد). و آن پاره ای استخوان است که زايد باشد بر استخوان صميم. (آندراج) (منتهى الارب). رجوع به وشيظهء شود.

### وشائج.

[وَاءِ] [ع ا] ج وشيعة. (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). و آن ماشوره و چوبی است که بافنده بر آن رشته های رنگين پيچد، و ماكوى بافنده و نوالهء باغنده. (آندراج). رجوع به وشيعةء شود.

### وشائق.

[وَاءِ] [ع ا] ج وشيقة. (ناظم الاطباء). و آن گوشت به درازا كشيدهء خشك کرده یا گوشت يك جوش قديد کرده جهت توشه است. (منتهى الارب). رجوع به وشيق و وشيقةء شود.

### وشات.

[وَأ] [ع ص، ا] وشاء. ج واشى. (منتهى الارب). سخن چينان. غمازان. (غياث اللغات). دروغ گويندگان. (غياث اللغات): نشف کرده ست خيال آن وشات شبنمی که داری از نهر الحيات. مولوی. چون مبدل میکند او سيئات عين طاعت میکند رغم وشات. مولوی.

### وشاح.

[وَأ] [ع ا] إشاح. حميل يعنى دو رشتهء منظوم از مرواريد و جواهر مختلف الالوان که بر يکديگر پيچيده زنان از گردن تا زير بغل آویزند، یا آن دوالی است پهن مرصع به جواهر رنگارنگ. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهى الارب) (اقراب الموارد). حمایل که به

هندی هار گویند و به معنی گلوبند. (غیاث اللغات). گردن بند. (دهار). آنچه در بر افکنند. (مهذب الاسماء ||). امرأه غرثی الوشاح؛ زن باریک میان. (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ج، وشح، وشائح. (مهذب الاسماء) (اقراب الموارد): چون دلبری اندر عقیقین وشاح چون لعبتی در بسدین پیرهن فرخی. به طبع و خاطر اندر مدیح و وصف تو را گشاد و بست کمال و هنر نقاب و وشاح. مسعود سعد. گر عزیز مرا قیاس کنی از مه نو وشاح بر گیرید. مسعود سعد. قمر همچو تعویذ از سیم صافی ثریا وشاحی ز ابریز ذائب. (منسوب به حسن متکلم).

### وشاح.

[و] [ع] (ع) شمشیر. (المنجد) (اقراب الموارد). - ذوالوشاح؛ شمشیر عمر بن خطاب رضی الله عنه. (ناظم الاطباء). رجوع به وشاحه شود. || قوس. کمان. (المنجد) (اقراب الموارد).

### وشاح.

[و] [ع] (ع ص) موشح. زاجل. زجال. تصنیف سرای. حراره گوی. کاری ساز. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به زاجل شود.

### وشاحه.

[و] [ح] [ع] (ع) شمشیر. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج). رجوع به وشاح شود.

### وشادن.

[و] [د] (هزوارش، مص) به لغت زند و پازند گشادن باشد که در مقابل بستن است. (برهان) (۱) (آندراج). گشادن و باز کردن. (ناظم الاطباء). (۱) - پهلوی: vishatan (گشادن). (حاشیه برهان قاطع چ معین).

### وشاره.

[و] [ر] [ع] (ع) خاک اره. (مهذب الاسماء). خورده اره.

### وشاره.

[و] [ر] [ع] (اخ) دهی جزو دهستان حومه بخش دستجرد شهرستان قم واقع در ۵ هزار گزی جنوب دستجرد و راه عمومی. کوهستانی و سردسیری است. سکنه ۴۸۶ تن. آب آن از قنات و در بهار از رود محلی. محصول آنجا غلات، بنشن، یونجه، انگور زیاد و معروف، بادام و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و از دستجرد میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

### وشاق.

[و] [ع] (ع) شیر اندک (|| ص) سپری شونده و رونده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

### وشاق.

[وَشْ شَا] (ع ص) رونده و سپری شونده. (اقراب الموارد).

### وشاق.

[و / و] (ترکی، ا) اشاق. اوشاق. اوشاخ. معرب، وشاقی. اوشاقی. غلام بچه. (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). طفل و کودک. (ناظم الاطباء). و در کتاب لغت ترکی آمده که کودک را از ابتدای زادن تا پیش از بلوغ اشاق [وشاق] گویند. (انجمن آرا) (آندراج ||). خدمتکار فقیران و درویشان. (برهان). پسر ساده و زیبا. (فرهنگ فارسی معین). به کسر اول بر وزن عراق، غلام مقبول و پسر ساده باشد. (برهان) (۱): گرفتم عشق آن جادو سپردم دل بدان آهو کنون آهو وشاقی گشت و جادو کرد اوشاقش. منوچهری. نه ترکی وشاقی نه تازی براقی نه رومی بساطی نه مصری شرعی. خاقانی. پر گرفته نوند چار پرش وز وشاقان یکی دو بر اثرش. نظامی. وشاقان موکب رو زودخیز به دیدار تازه به رفتار تیز. نظامی. بگویند تا هر روزی از هر وشاق بدان عدد به خدمت آیند. (فرهنگ فارسی معین از سیاست نامه چ اقبال برای دبیرستانها ص ۱۲۸). - وشاقان چمن؛ کنایه از درختان گل و نهالان نونشانده. (آندراج) (برهان). گل‌های نونشانده. (فرهنگ فارسی معین): زین پس وشاقان چمن نوخط شوند و غمزه زن طوق خط و چاه ذفن بر مشک سارا داشته. خاقانی ||. نوکر. غلام. (فرهنگ فارسی معین): نماند از وشاقان گردن فراز کسی در قفای ملک جز ایاز. سعدی ||. کنیزک. (برهان ||). خاصه شاه. خاصگی. (فرهنگ فارسی معین از یادداشتهای قزوینی ۷:۲۸۰). - وشاق نباتی؛ کنایه از نهال تازه. (فرهنگ فارسی معین): و در آن صمیم وی که کمر سیم بر میان وشاقان نباتی بسته بودند. (فرهنگ فارسی معین از لباب الالباب ص ۳۶). (۱) - ترکی. (رشیدی). اوشاق. (غیاث اللغات). به معنی طفل. غلام. امرد. (حاشیه برهان قاطع چ معین از نشریه دانشکده ادبیات تبریز ۳، ۸ ص ۳۲).

### وشاق.

[و] (۱) به کسر واو، خبر خوش و هر چیز که حضور آن خوش آیند و مطلوب باشد ||. جامه ساده بی آستر ||. نام حیوانی است که آن را سیاه گوش نیز گویند. (ناظم الاطباء).

### وشاق باشی.

[و / و] (ص مرکب، ا مرکب) رئیس وشاقان. غلام باشی. (فرهنگ فارسی معین): و چون یک سال خدمت کرد (ی) وشاق باشی با حاجب بگفتی و حاجب معلوم کردی. (فرهنگ فارسی معین از سیاست نامه چ اقبال برای دبیرستانها ص ۱۲۹).

### وشاک.

[و] (ع اصص) سرعه. (اقراب الموارد). تیزرو و شتابی. اسم است مواشکه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تیزروی و شتابی. (آندراج ||). مص) شتابی کردن در کار. (از اقراب الموارد) (ناظم الاطباء).

### وشام.

[و] (ع ا) وُشوم. ج وُشم. (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (منتهی الارب). به معنی نقش و نگار که بر اندام سوزن آزرده و نیله بر آن پاشیده سازند. (آندراج). رجوع به وشم شود.



**وشانه.**

[وَنَ / نِ] (ا) وِشانی. زر ده هفت: دسترست نیست جز به خواب و خور ایراک شهر جوانی پر از زر است و وشانه. ناصر خسرو. رجوع به وِشانی شود.

**وشانی.**

[وَا] (ا) زر ده هفت، و آن زری بوده رائج که در قدیم در ملک خراسان سکه میکرده اند. (برهان). زری بوده در قدیم رائج و آن را ده هفت میگفتند و آن خالص نبوده مانند ده دهی، و ده دینار آن هفت دینار بوده و سه دینار غل و غش داخل آن میکردند. شیانی. (انجمن آرا). رشیدی نویسد صحیح شیانی است. (فرهنگ فارسی معین). مسکوک زری که ۳٪ بار داشته. زر ده هفت. (فرهنگ فارسی معین): چون تو نیم که خدمت مهتر کنی و کهتر از بهر دو وِشانی و زبهر یک دو آری. منوچهری. هر کو رهیش گشت چو من بنده از آن پس از علم و هنر باشد دینار وِشانی. ناصر خسرو. رجوع به مدخل قبل شود.

**وشاء.**

[وَأ] (ع ص، ا) جِ واشی (اقرّب الموارد) (ناظم الاطباء)، و واشی به معنی سخن چین. نَمَام ||. مرد بسیار فرزند ||. ستور بسیار بچه ||. بافنده جامه ||. کاونده کان جهت زر ||. سکه زن. (متهی الارب). رجوع به واشی شود.

**وشایات.**

[وَأ] (ع ا) جِ وشایه. (اقرّب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وشایه شود.

**وشایت.**

[وِی] (ع مص) سخن چینی کردن. سعایت نمودن. (آندراج). رجوع به وشایه شود.

**وشایح.**

[وِی] (ع ا) جِ وشیحّه. (اقرّب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وشیحّه شود.

**وشایح.**

[وِی] (ع ا) جِ وشاح. (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد). رجوع به وشاح شود.

**وشایط.**

[وِی] (ع ا) جِ وشیطه. (ناظم الاطباء). وشائط. رجوع به وشائط و وشیطه شود.

**وشایع.**

[وِی] (ع ا) جِ وشیعّه. (ناظم الاطباء). رجوع به وشائع و وشیعّه شود.

**وشایق.**

[وِی] (ع ۱) جِ وشیقہ. (ناظم الاطباء). رجوع به وشیقہ شود.

**وشایئہ.**

[وِی] (ع مص) وشى. سخن چینی کردن. سعایت نمودن نزدیک پادشاه. (منتهی الارب). غمز کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی ||). دروغ گفتن ||. آراستن سخن به دروغ ||. بسیار شدن اهل قبیله و فرزندان و زادن. (منتهی الارب). رجوع به وشى شود.

**وشب.**

[و] (ع ص، ا) هر چیزی ردی و گنده و سطربر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آندراج). غلیظ. (اقراب الموارد ||). گروه مردم از هر جنس. ج، اوشاب. (ناظم الاطباء).

**وشبہ.**

[و] (ع ۱) یکی اوشاب است و اوشاب به معنی گروه مردم از هر جنس، و آن مقلوب اوباش است. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مدخل قبل شود.

**وشبہ.**

[وَب] (ع ص) مؤنث وشب، به معنی هر چیزی ردی و گنده و سطربر. (منتهی الارب ||). تمرہ وشبہ؛ یعنی خرماى سطربر پوست. (منتهی الارب). رجوع به وشب شود.

**وشت.**

[و] (ص) (۱) خوب و خوش و نیکو. (برهان) (ناظم الاطباء). وش. (آندراج): گفت ریش شد سفید از حال گشت خوی زشت تو نگریدید ست وشت. مولوی (|| ۱). خوبی و نیکویی. (ناظم الاطباء ||). واحدهای کوچک سپاهیان (در عهد ساسانی). (فرهنگ فارسی معین از کریستنسن، ساسانیان ص ۲۱۰ ترجمه چ ۲ ص ۲۳۷) (حاشیہ برهان قاطع چ معین ||). رقص. (برهان) (فرهنگ فارسی معین). جست و خیز و رقص. (ناظم الاطباء). رقصی. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). پای کوبی. (فرهنگ فارسی معین ||). صغیر. صوت و صدایی که از دهن خارج میکنند در وقتی که آن را منقبض کرده باشند مانند صدایی که در آب دادن به اسب میکنند. (ناظم الاطباء ||). حدود مملکت دشمن ||. زخم پشت اسب. (ناظم الاطباء). (۱) - وش. «یوستی، نام نامه ایرانی ص ۳۵۹: washt. (حاشیہ برهان قاطع چ معین).

**وشتاسب.**

[و] (اخ) گشتاسب پدر اسفندیار. (آندراج). رجوع به گشتاسب شود.

**وشتاسف.**

[و] (اخ) وشتاسب. (ابن البلخی). گشتاسب. رجوع به گشتاسب شود.

**وشتان.**

[ ] (اخ) دهی جزو دهستان قزقانچای بخش فیروزکوه شهرستان دماوند. کوهستانی و سردسیری است. سکنه آن ۴۴۵ تن. آب آن از چشمه و رود قزقانچای و محصول آن غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت است و در زمستان به مازندران رفته و مراجعت مینمایند. مزرعه کهنان، قرن در آب جزو این ده است. ایل الیکائی و اصانلو در تابستان به حدود این ده می آیند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**وشتکان.**

[ ] (اخ) دهی جزو دهستان جاسب بخش دلجان شهرستان محلات. کوهستانی و سردسیری است. سکنه آن ۴۴۸ تن. آب آن از رشته قنات و محصول آنجا غلات، فندق، گردو، بادام، انگور و شغل اهالی زراعت، قالیچه بافی و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**وشتمونتن.**

[وَتَن تَ] (هزوارش، مص) (۱) به لغت زند و پازند به معنی خوردن و آشامیدن باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). (۱) - هزوارش: *vashtmonetan, visht(a)monitan, vashtmuntan*، پهلوی: *xvartan* (خوردن). (حاشیه برهان قاطع چ معین از یونکر ص ۷۵).

**وشتن.**

[وَتَن تَ] (مص) (۱) جستن. (آندراج). رقص کردن. (آندراج) (انجمن آرا). رقاصی کردن. (برهان). رقصیدن. (برهان). جست و خیز کردن. (ناظم الاطباء). و مخصوصاً آن قسم رقصی که مخصوص دراویش است. (ناظم الاطباء): یارم ز در درآمد وشتن کنید وشتن این خانه را ز وشتن گلشن کنید گلشن. قاسم انوار. رجوع به وشت شود. (۱) - پهلوی: *vashtan* (تغییر یافتن، چرخیدن، دور زدن، گردیدن). (حاشیه برهان قاطع چ معین از تاوادی ۱۶۶).

**وشته.**

[ ] (اخ) دهی جزو دهستان وسط بخش طالقان شهرستان تهران. کوهستانی و سردسیری است. سکنه آن ۶۶۷ تن. آب آن از چشمه و رود خودکاوند و محصول آنجا غلات دیمی و آبی، سیب زمینی، میوه جات مختلفه و شغل اهالی زراعت است. عده ای برای تأمین معاش به مازندران رفته و برمیگردند. صنایع دستی آنان گلیم، جاجیم و کرباس بافی است. بنای امامزاده یوسف در مزرعه بادامستان این ده از ابنیه قدیمی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**وشته.**

[ا]خ) دهی جزو دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین. کوهستانی و سردسیری است. سکنه آن ۷۸۲ تن. آب آن از رودخانه گرین. محصول آنجا غلات، بنشن، پنبه، گردو و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان کرباس بافی است. راه مالرو دارد. عده ای از ساکنان از طایفه مراغه ای هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

### وشتیدن.

[وَد] (مص) سوت زدن و صفیر زدن برای آب خوردن اسب. (ناظم الاطباء). رجوع به وَشْت شود.

### وشتیدن.

[وُد] (مص) رقصیدن و رقاصی کردن. (فرهنگ فارسی معین).

### وشج.

[و]ع (مص) به هم درشدن. (تاج المصادر بیهقی). در هم پیچیده شدن شاخه های درخت. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). در هم پیوستن خویشی و قرابت دو کس با هم. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

### وشج.

[و]ع (معرب، ا) (۱) معرب وشک است که صمغ نبات بدران باشد، و بدران گیاهی است مانند ترب. (برهان) (ناظم الاطباء) (از آندراج). (۱) - وشق، و يقال له اشق، و يقال اشج و وشج، و هو لزاق الذهب، و هو صمغ الکلیخ، و يقال له بعجمیه الاندلس الغته. (حاشیه برهان قاطع چ معین از عقار ص ۱۲۴). اشکال ushshaq, wushshaq و صور دیگر (که به ده صورت بالغ میشود) معرب از لغت فارسی «اشه» usha است = Gomme ammoniac. (حاشیه برهان قاطع چ معین از عقار ص ۱۲۴ ف). وشج به ضم اول و فتح دوم مشدد = اشق به ضم اول و فتح دوم مشدد = وشق به ضم اول و فتح دوم مشدد Gomme ammoniac. (حاشیه برهان قاطع چ معین از دزی ج ۲ ص ۸۰۷).

### وشج.

[و]و [و]ش [ع]ا اوشحه. وشاح. ج وشاح [و / و]. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وشاح شود.

### وشحاء.

[و]ع (ص) گوسفند گردن و سینه سپید. (ناظم الاطباء) (آندراج). گوسفند سیاه ملون به سفیدی. (اقرب الموارد).

### وشخ.

[و]ع (ص) هیچکاره و سست. (منتهی الارب) (آندراج). ردی و هیچکاره و سست. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (ا). زنبیل از برگ خرما که در وی خرما نهند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

### وشخه.

[وَشَخ] (ع ا) هرچه از برگ خرما بافند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).

### وشر.

[و] (ع مص) به اره بریدن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج). بریدن چوب به اره. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد ||). تیز و تنک کردن دندان را. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). روشن و تنک کردن دندان. (تاج المصادر بیهقی).

### وشر.

[وُش] (ع امص) خوبی و تیزی دندان، خلقی باشد یا جعلی. (منتهی الارب) (آندراج). تیزی و تنکی دندان و دندانهای داس. (ناظم الاطباء). لغتی است در اشر. (اقرب الموارد).

### وشرک.

[وَر] (ا) ورشک. جامه و پارچه و کیسه ای را گویند که دارو در آن بندند و کنند، و ورشک هم به نظر آمده است. (آندراج). رجوع به ورشک شود.

### وشر.

[و] (ع ص، ا) شتر توانا بر سیر. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد ||). جای بلند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). آنکه بر وی تکیه کنند و به وی پناه گیرند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). امص، ا) سختی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). سختی زندگانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد ||). سرعت و شتاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عجله. (اقرب الموارد). ج، اوشاز. يقال: اصابتهم اوشاز الامور؛ ای شداندها. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

### وشط.

[و] (ع مص) در پیوستن و آمیزش نمودن گروهی اندک با دیگران. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد): وشط القوم الینا؛ در پیوستن به ما و آمیزش نمودن و ایشان اندک اند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). فانه و میخ در بن دسته تبر و تیشه زدن تا تنک و استوار گردد ||. پاره ای از استخوان شکستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

### وشح.

[و] (ع مص) در آمیختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد ||). بر شدن بر کوه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). بر آمدن سپیدی موی بر سر. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد ||). بر آمدن گیاه سبز از بن گیاه خشک. (از اقرب الموارد ||). ا) شکوفه تره. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). گل و شکوفه سبزیجات. (اقرب الموارد ||). درخت بان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج). ج، وشوع. (المنجد) (از اقرب الموارد).

### وشح.

[وَشْ] (ع ص) خانه تننده. (منتهی الارب). خانه عنکبوت. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). بیت العنکبوت. (المنجد) (از اقرب الموارد).

### وشغ.

[وَأ] (ع ص) اندک. قلیل. (از اقرب الموارد (||)). (مص) انداختن کمیز را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

### وشفنگ.

[وَفْ] (ا) رستنی است، و آن را خرفه نیز گویند. (برهان). و در فارسی پرپهن نام دارد و فرنج معرب آن است. (آندراج). به عربی فرخ نامند. (برهان). خرفه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

### وشق.

[وَأ] (ع مص) قدید کردن گوشت را ||. نیزه زدن. (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). شتافتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد ||). (ا) چراگاه متفرق و پراکنده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

### وشق.

[وَشْ] (ا) (۱) جانوری است در ترکستان شبیه به روباه، پوست او را پوستین سازند، گویند هر که پوستین و شق ببوشد از علت بواسیر ایمن باشد. (ناظم الاطباء) (برهان). حیوانی است بسیار کوچکتر از پلنگ، در رنگ و شکل مثل آن و دنباله آن کمتر از شبری، و در تنکابن «پلنگ مول» نامند و در خواص مانند پلنگ و لباس پوست او معین باه و مقوی کمر و مانع عروض بواسیر و موی سوخته و جهت جراحات مزمنه نافع است. (حاشیه برهان قاطع چ معین از تحفه حکیم مؤمن). یکی از گونه های سیاه گوش. (فرهنگ فارسی معین). جانوری است در ترکستان برابر روباه سفیدرنگ که داغهای سیاه بر آن باشد. (غیاث اللغات): از کسوت ها... خزها و پوستهای روباه و سمور و پوست بره و و شق باید پوشید. (ذخیره خوارزمشاهی). و شق به کیش چو این قصه گفت گرمانه ز خشم بر تن وی موی گشت چون خنجر. نظام قاری. - و شق نیفه؛ پوستین و شق. (فرهنگ فارسی معین): و شق نیفه هایی چو برگ بهار بنفشه بر او ریخته صد هزار. (فرهنگ فارسی معین از گنجینه گنجوی ص ۳۶۵). رجوع به تحفه حکیم مؤمن و مخزن الادویه و مفردات داود ضریر انطاکی شود ||. نوعی از پوستین، و آن در اصل جانوری است. (غیاث اللغات): تا گریزی از و شق هم از حریر زو پناه آری بسوی زمهریر. مولوی. (۱) - لغتی است ترکی-فارسی، در کردی. Loup cervier = vashaq (حاشیه برهان قاطع چ معین).

### وشق.

[وَشْ] (ترکی، ا) غلام ساده رو. (غیاث اللغات). و ظاهراً مخفف و شاق است. (غیاث اللغات). رجوع به و شاق شود.

### وشق.

[وَشْ ش] (معرب، ا) شلم. نباتی است مانند خیار، و این لغتی است در اشق یا اشه. گیاهی است، معرب است. (منتھی الارب) (از آنندراج). رجوع به وشه شود.

### وشق دار.

[وَشْ] (نف مرکب) سرهنگ سوار بدون ابواب جمعی. وشقی. (ناظم الاطباء).

### وشقه.

[وَقْ] (اخ) شهری است به اندلس. (معجم البلدان) (منتھی الارب). رجوع به ابن خلکان ج ۲ ص ۱۴۳ و الحلل السندسیه شود.

### وشک.

[وَأْ] (ع مص) بشتافتن. (منتھی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

### وشک.

[وَأْ] (ا) صمغ نباتی است مانند ترب، و آن را به شیرازی بدران گویند، و معرب آن اشج است، و به عربی اشق خوانند. (برهان) (انجمن آرا) (از ناظم الاطباء). رجوع به وشج شود ||. به زبان اصفهانی نام درخت عظیمی است بسیار بزرگ از جنس خلاف که به عربی آن را غرب به فتح غین و راء نامند و به شیرازی وزک و به تبری اوجا خوانند. (انجمن آرا) (از آنندراج).

### وشک.

[وَأْ / وَا] (ع امص) شتابی. (منتھی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). يقال: عجت من وشک هذا الامر و وشکان...؛ ای من سرعه ذلك الامر. (مهذب الاسماء).

### وشکان.

[وَأْ / وَا] (ع افعال) سرعت. (از اقرب الموارد). بشتافت. (منتھی الارب). وشکان، ای سرعت. (مهذب الاسماء). رجوع به وشک شود. - وشکان الامر؛ سرعت آن کار. (منتھی الارب) (ناظم الاطباء).

### وشک دانه.

[وَأْ / وَا] (ا مرکب) ون را گویند که چتلاقوچ باشد، و آن را به عربی حبه الخضر خوانند. (برهان) (۱) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (انجمن آرا). چاتلانقوش که میوه درخت بنه است. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - حبه الخضر [را] به فارسی بن نامند، و آن بار درخت سقز است. (حاشیه برهان قاطع چ معین از تحفه حکیم مؤمن).

### وش کردن.

[وَأْ / وَا] (مص مرکب) سره کردن. بی غش ساختن. (فرهنگ فارسی معین): عشق بود ار گنج پنهان فی المثل نقد خود را کرده





[وَكْ / كَلْ / لْ] (۱) دانه انگوری را گویند که از خوشه جدا شده باشد، و به فتح کاف فارسی هم به نظر آمده. (برهان)  
(آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

### وشکلیدن.

[وَكْ دَ] (مص) مخفف وشکلیدن. جلدی و جلددستی در کارها کردن. (برهان).

### وشکلیده.

[وَكْ دَ / دِ] (ن مف) وشکرده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به وشکرده شود.

### وشکنه.

[وَكْ نَ / نِ] (۱) آلت تناسل، و کاف آن را مفتوح و بعضی بی واو دانسته اند. ظن غالب آن است که مضموم و کاف عربی باشد زیرا که آلت کردن است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). وشکنه. (برهان). رجوع به وشکنه و شنگه شود.

### وشکول.

[وِ / وِ / وِ] (ص) مرد جلد و چابک و هوشیار و قوی و حریص در کارها. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). بشکول. پزکول. (حاشیه برهان قاطع چ معین). رجوع به وشکلیدن و وشکریدن شود [||. ۱] جلدی و چابکی در کارها. (برهان) (۱) (آندراج) (از ناظم الاطباء). و به فتح اول هم آمده است. (برهان) (آندراج). (۱) - به این معنی بشکولی است. (حاشیه برهان چ معین).

### وشکولیدن.

[وَدَ] (مص) (۱) وشکلیدن. مصدر وشکول است به معنی جلد و چابک و هوشیار و قوی شدن. (انجمن آرا). جلدی نمودن در کار. جلدی و چستی و چابکی کردن در کارها. (برهان). به جلدی و تنیدی و چابکی و هوشیاری و زرنگی و نیکویی کاری را کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به وشکول و وشکلیدن و وشکردن شود. (۱) - از: وشکول + یدن (پسوند مصدری) = بشکولیدن = وشکلیدن = وشکریدن. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

### وشگون.

[وِ] (۱) گوشت عضوی از بدن کسی را بین دو انگشت فشردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به وشگون شود.

### وشکنه.

[وَكْ نَ / نِ] (۱) (۱) وشکنه. آلت تناسل. (برهان). رجوع به وشکنه و شنگه شود. (۱) - و بعضی به تقدم نون بر گاف گفته اند، و ظاهراً صحیح شنگه است به حذف واو. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

### وشگون.

[و] (ا) در تداول، نشکون. نشکنج. نخجل. نشگون. نیشگون. قرض. منگش. (یادداشت مؤلف). - وشگون گرفتن؛ نشگون گرفتن. شکنجیدن.

### وشگین.

[ا] (خ) دهی جزو دهستان فشند بخش کرج شهرستان تهران. کوهستانی و سردسیری است. سکنه آن ۱۸۹ تن. آب آن از چشمه و رود محلی و محصول آنجا غلات، باغات میوه، قلمستان، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گل داری و کرباس بافی و گیوه چینی است. امام زاده ای دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

### وشل.

[و] (ع مص) وَشَلان. روان شدن یا چکیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء ||). سست گردیدن و درویش و نیازمند گشتن ||. فریاد خواستن و زاریدن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء).

### وشل.

[و] (ع ا) آب اندک. (مهدب الاسماء) (اقراب الموارد) (غیاث اللغات). آب اندک که از کوزه یا سنگ زهد و قطره هایش متوالی و متصل همدیگر نباشد، یا آب که اندک اندک از اعلاى کوه چکد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج، اوشال. (مهدب الاسماء) (اقراب الموارد ||). آب بسیار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). از اصداد است. ج، اوشال. (منتهی الارب ||). جاؤوا اوشا؛ یعنی در پی یکدیگر آمدند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد ||). ترس و بیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هیبت. (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). خوف. (اقراب الموارد).

### وشلان.

[و] (ع مص) وَشَل. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). روان شدن و چکیدن آب. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (اقراب الموارد) (آندراج). رجوع به وشل شود.

### وشم.

[و] (ع ا) نشان و علامت. (ناظم الاطباء). نقش و نگار که بر اندام سوزن آزرده و نیله بر آن پاشیده، سازند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (اقراب الموارد). خال. ج، وشوم، وشام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (اقراب الموارد): غسل البلاذر اذا طلی علی الوشم قلعه. (ابن بیطار ||). گیاه نخستین که روییدن گیرد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). || تغییر رنگ پوست بدن از ضربه و سقطه. (ناظم الاطباء ||). خط دستهای گاو وحشی. (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد ||). مص) اندام را به سوزن اژدن و نیله پاشیدن بر آن، و فعل آن از باب ضرب است. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کنده کردن دست. (تاج المصادر بیهقی). خال کوبی کردن. خال و خط کوبیدن در دست و تن. نگار کردن بر پشت دست. (مهدب الاسماء): لخلولہ اطلال برفقه تُهمدِ تلوح کباقی الوشم فی ظاهر الید. (از معلقه طرفة).

## وشم.

[و] (۱) (۱) پرنده ای باشد شبیه به تیهو لیکن از تیهو کوچکتر است، و آن را عربان سمانی و سلوی و ترکان بلدرچین گویند. (برهان). کرک و بلدرچین که به تازی سلوی گویند. (ناظم الاطباء): در جنب علو همت چرخ مانده و شم پیش چرخ است. ابوسلیک گرگانی. (۱) - مازندرانی کنونی: voshum (= بلدرچین) «واژه نامه ص ۲۳۹». گیلکی (انزلی، و نیز رشت): ushum. گیلکی (لاهیجانی): voshum. (حاشیه برهان قاطع چ معین از فرهنگ گیلکی ستوده صص ۱۵-۱۶).

## وشم.

[و] (۱) بخار عموماً و بخاری که در ایام زمستان در هوا پیدا شود خصوصاً. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آندراج). بخارها باشد عموماً همچو بخاری که از آب گرم و دیگ طعام و چیزهای دیگر خیزد و نرم را گویند خصوصاً و آن بخاری باشد تیره و تاریک و ملاصق زمین. (برهان) (ناظم الاطباء): دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون ز شم دهانش جهان تیره گون. فردوسی (از انجمن آرا و آندراج).

## وشمار.

[و] (۱) شش قبضه ذراعی. (یواقیت العلوم). قبضه و ذراع و وشمار و گز و باع، اینهمه را از دانه جو گرفته اند، و آن چنان باشد که چون شش دانه جو به هم بازنهی شکمها با پشت یکدیگر کرده انگشتی گردد و چهار انگشت با هم نهاده قبضه ای بود و شش قبضه ذراعی باشد و نسبت ذراع با وشمار نسبت درم است با دینار چنانکه ده درم هفت مثقال باشد همچنین ده ذراع هفت وشمار بود، و ذراع و وشمار بر دو گونه اند، اما در ذراع یکی گز آهنین که بدان در شهرها ستوداد کنند و دیگر ذراع سود و آن درازنای ساعد مردی میانه باشد و اما در وشمار یکی وشمار شاهی و آن از گز خیزد چنانکه مربعی کنند قائم الزاویه هر جانبی گزی راست و قطر آن بگیرند وشمار شاه باشد و چون قطر مربع ارش سودا گیرند وشمار شاپوری باشد و به نواحی قزوین به وشمار شاهی جفت پیمایند و به وشمار شاپوری گزی. و قصب شاه شش وشمار باشد به شاهی. برای تفصیل این مطلب رجوع به یواقیت العلوم شود.

## وشمک.

[وَم] (۱) کفش و پای افزار چرمین. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). کفش چرمین. (ناظم الاطباء ||). آن جای از چرخ که پای را به روی آن گذاشته و چرخ را به حرکت می آورند. (ناظم الاطباء).

## وشمگیر.

[و] (نف مرکب) وشم گیرنده. صیدکننده و شم. صیاد کرک (بلدرچین). (فرهنگ فارسی معین).

## وشمگیر.

[و] (اخ) ابن زیار (۳۲۳-۳۵۷ ه. ق.). از ملوک دیالمه آل زیار. پس از قتل مرداویج سپاهیان گیل و دیلم با او بیعت کردند. نصرین احمد چون خیر قتل مرداویج را شنید به ماکان بن کاکلی و محمد بن محمد بن مظفر چغانی دستور داد که به قومس و ری و جرجان حمله برند. ماکان به تسخیر دامغان شتافت اما عامل وشمگیر او را شکستی سخت داد و ماکان به نیشابور برگشت و از طرف امیر

نصر به حکومت آنجا برقرار ماند. علی پسر بویه که به خاطر مصلحت وقت در آخر عهد مرداویج با او ساخته و به انتظار فرصتی بهتر در فارس سر می‌کرد پس از کشته شدن او لشکری به برادر خود حسن داد و او را مأمور تسخیر اصفهان کرد. حسن اصفهان را فتح کرد و به گشودن همدان و ری و قزوین و قم و کاشان عازم شد. وشمگیر از اضطراب ماکان را که در حسرت تصرف گرگان بود از نیشابور به خدمت خواند و این ولایات را به او وا گذاشت. علی بن بویه هم در این اثنا بر خوزستان دست یافت و وزیر خلیفه را مجبور کرد که سپاهیان مقیم بصره را برای جنگ با وشمگیر و فرستادن به اصفهان به کمک برادرش حسن در اختیار او بگذارد. وشمگیر در سال ۳۲۷ اصفهان را از دست حسن بن بویه گرفت و حسن به استخر گریخت، پس امیر زیاری قلعه الموت را نیز فتح کرد و قدرت و شوکتش بالا گرفت. در هنگامی که وشمگیر گرفتار گرگان بود حسن بن بویه و برادرش علی محرمانه با ابوعلی چغانی ساختند و بار دیگر اصفهان را به تصرف خود درآوردند و جمعی از سران سپاهی وشمگیر را دستگیر ساختند. ابوعلی چغانی پس از تسخیر گرگان حکومت آنجا را به ابراهیم سیمجور وا گذاشت و خود به سال ۳۲۹ به ری آمد و غرض او و پسران بویه این بود که وشمگیر را در میان بگیرند و ولایاتی را که مرداویج در ظرف ده سال فتح کرده بود از چنگ او بیرون بیاورند. وشمگیر از دو طرف در خطر بزرگی افتاد، ناچار به کمک ماکان به ری شتافت در حالی که پسران بویه هم به یاری ابوعلی چغانی از اصفهان به حدود ری وارد شده بودند. جنگ در ۲۱ ربیع الاول ۳۲۹ در ری اتفاق افتاد و با وجود نهایت رشادت ماکان، ظفر نصیب یاران ابوعلی چغانی و حسن بن بویه شد و ماکان به قتل رسید و وشمگیر به طبرستان گریخت. ابوعلی ری را گرفت و سر ماکان را با اسرای بسیار از دیالمه به بخارا به خدمت امیر نصر سامانی فرستاد، سپس بر زنجان، ابهر، قزوین و قم و کرج و همدان و نهاوند و دینور مسلط آمده سرحد دولت سامانی را تا حدود حلوان رساند. بر اثر رسیدن خبر قتل ماکان به ساری، حسن بن فیروزان پسرعم او به این بهانه که وشمگیر عمداً ماکان را در جنگ ری به کشتن داده بر امیر زیاری شورید اما به دست شیرج بن لیلی مغلوب شده به پناه ابوعلی چغانی به عراق آمد و ابوعلی را به گرفتن طبرستان تحریک نمود. ابوعلی به محاصره ساری پرداخت اما به علت سختی زمستان و مقاومت وشمگیر به گرفتن آنجا نایل نیامد عاقبت وشمگیر امان خواست و حاضر شد که از این تاریخ به بعد به نام امیر نصر سامانی خطبه بخواند، ابوعلی هم در آخر سال ۳۳۰ با وشمگیر صلح کرد و به بخارا روانه گردید و سالار پسر وشمگیر را به عنوان گروگان با خود همراه برد و هنوز به خراسان نرسیده بود که خبر مرگ امیر نصر به او رسید. در حرکت ابوعلی چغانی به جانب بخارا حسن بن فیروزان هم با او بود اما او در راه بخارا به اردوی ابوعلی دستبرد نموده با مقداری غنیمت و سالار پسر وشمگیر به خراسان برگشت و بر گرگان، دامغان و سمنان تسلط پیدا کرد. ابراهیم بن سیمجور عامل سامانیان جز صلح با او چاره دیگری ندید. وشمگیر هم فرصت را مناسب یافته بار دیگر ری را به تصرف خود درآورد. در این موقع حسن بن فیروزان سالار پسر وشمگیر را به خدمت او فرستاد و قبول نمود که در تحت اطاعت پسر مرداویج خدمت کند. حسن بن بویه متحد ابوعلی چغانی برای بیرون آوردن ری از چنگ وشمگیر به آنجا شتافت، وشمگیر از جلو او منهزم شده به طبرستان و از آنجا به خراسان گریخت. حسن بن بویه به زودی بر طبرستان دست یافت و حسن بن فیروزان در اطاعت او درآمد و دختر خود را به زوجیت به او داد. این دختر مادر فخرالدوله دیلمی پسر حسن رکن الدوله است. فرار وشمگیر به خراسان برای استمداد از امیر نوح بن نصر و سردار معروف او ابوعلی چغانی بود. امیر سامانی ابوعلی و منصور بن قراتکین را به یاری وشمگیر به فتح ری فرستاد لیکن ایشان حریف حسن بن بویه نشدند، فقط وشمگیر در صفر ۳۳۳ جرجان را از دست حسن بن فیروزان بیرون آورد اما به ننگ داشتن آنجا قادر نیامد و ناچار به خراسان به پناه منصور بن قراتکین فرار کرد. امیر نوح عازم جرجان و جنگ با حسن بن بویه شد اما چون حکمران طوس ابو منصور محمد بن عبدالرزاق طوسی که اولین شاهنامه نثر را به نام او جمع کرده اند و به همین جهت در تاریخ ادبیات فارسی ذکری به خیر دارد بر نوح شوریده و با آل بویه همدست شده بود اول به سرکوبی او رفت و ابو منصور به حمایت آل بویه به ری گریخت. حسن بن بویه او را اکرام کرد و به جنگ یکی از خاندان آل مسافر به آذربایجان مأمورش نمود. منصور بن قراتکین در ۳۳۶ طوس و

نیشابور را از دست کسان ابومنصور طوسی بیرون آورد و مادر و کسان او را اسیر گرفته و به بخارا فرستاد، در همین سال رکن الدوله حسن بن بویه و پدرزنش حسن بن فیروزان بار دیگر وشمگیر را از طبرستان و جرجان راندند و امیر زیاری این نوبت هم برای استمداد از آل سامان به خراسان پناه جست. از این تاریخ تا فتح دوم طبرستان به دست رکن الدوله در ۳۴۲ چند نوبت بین آل بویه و سرداران سامانی که به یاری وشمگیر می آمدند زدو خورد شد و هر طرف گاهی غالب و گاهی مغلوب میشد تا آنکه بالاخره ابوعلی چغانی در ری با رکن الدوله صلح کرد و حسن مجال آن را یافت که وشمگیر را به کلی از طبرستان و گرگان براند. وشمگیر باز به خراسان گریخت و ابوعلی چغانی را پیش امیر نوح به سازش با آل بویه متهم ساخت. امیر سامانی هم ابوعلی چغانی را از حکومت خراسان معزول کرد و چون ابوعلی قدم در راه عصیان گذاشت و خود را در نیشابور امیر خواند نوح وشمگیر را به دفع او فرستاد و ابوعلی اضطراراً به رکن الدوله متوسل شد، رکن الدوله و ابوعلی به جرجان رفتند، وشمگیر را باز از آنجا طرد کردند اما این حال دوامی نکرد، چه به محض مراجعت رکن الدوله وشمگیر به یاری خراسانیان بر آنجا مستولی شد تا آنکه بالاخره رکن الدوله در ۳۵۱ وشمگیر را به گیلان متواری ساخت و از نو طبرستان و گرگان را تحت فرمان خود درآورد. در اثنای این کشمکشها آل بویه ولایت کرمان را هم از دست امیر آن ابوعلی بن الیاس بیرون آورده بودند. ابوعلی به بخارا پیش امیر منصور بن نوح آمد و او را به گرفتن ممالک آل بویه تشویق کرد و محرک حرکت سپاهی فراوان به سمت ری شد. فرماندهی این سپاه با وشمگیر و ابوالحسن سیمجوری بود. رکن الدوله از سایر افراد خاندان بویه یاری خواست، پسرش پناه خسرو یعنی عضدالدوله و برادرزاده اش بختیار که بعدها عزالدوله لقب یافت به کمک او رسیدند اما چند روز پیش از آنکه دو اردو روبه رو شوند وشمگیر به تاریخ اول محرم ۳۵۷ در شکار گرازی از اسب به زیر افتاد و مغزش پریشان شد، رشته سپاه او از هم گسیخت و حسن بن بویه از خطر بزرگی رهائی یافت. (از تاریخ مفصل ایران تألیف عباس اقبال).

### وشمونتن.

[وَمَونِ ت] (هزوارش، مص) (۱) بلغت زند و پازند به معنی شنیدن و گوش کردن باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). (۱) - هزوارش: vashm-a-untan, vashmamuntan, پهلوی: ashmutan (شنیدن)، قیاس شود با عربی سمع. (حاشیه برهان چ معین، از باروچا ص ۳۳۹). محققان این هزوارش را oeshma + w(tan) میخوانند. (حاشیه برهان قاطع چ معین از نیبرگ ص ۲۹۸).

### وشن.

[و] (ع ص) زمین بلند ||. شتر آکنده گوشت و دفرک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

### وشن.

[وَش] (ص) آلوده (||. ا) آلیش. آلودگی. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). احتلام. (ناظم الاطباء).

### وشناب.

[و / و] (ا مرکب) بنگاب. (ناظم الاطباء). وشنه آب. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به وشنه آب شود.

### وشناد.

[و] (ص، ق) (۱) و سناد. هر چیز بسیار وافر و انبوه. (آندراج) (برهان). (۱) - مصحف و سناد. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

### وشنان.

[و / و / و] (ع ا) اشنان، و آن گیاهی است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

### وشنگ.

[وَش] (ا) میل آهن که بدان پنبه دانه را از پنبه برمی آورند. (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (اسدی). میل حلاجان. (حاشیه برهان چ معین از لغت فرس ص ۳۰۹): گر بری دست سوی نان دانت در فراخی و گاه نعمت تنگ بکنی هر دو چشم خویش از بخل همچو حلاج دانه را به وشنگ. منطقی (از انجمن آرا، و جهانگیری بدون ذکر نام شاعر ||). توده خربزه و هندوانه و خیار و امثال آن. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا). رجوع به جهانگیری شود.

### وشگه.

[وَن گَ / گَ] (ا) به معنی وشگنه است که آلت تناسل باشد. (آندراج) (برهان) (ناظم الاطباء). و به فتح اول و ثانی هم آمده است. (برهان) (آندراج). رجوع به وشگنه شود.

### وشنوه.

[اخ] (دهی جزو دهستان قهستان بخش کهک شهرستان قم در ۴۵ هزارگزی جنوب راه شوسه قم به اصفهان. کوهستانی و سردسیری است. سکنه آن ۱۴۰۰ تن. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، فندق، گردو، بادام، عسل و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلخانه داری است. برای تأمین معاش به تهران می روند و مراجعت مینمایند. دارای صندوق پست است. مزارع مسکرو، گران، انجیلون هده، بولیان، دولوان، اول هده رود، شهرآباد، بواران، گرم طاق متصل به آبادی در طول دره جزو این ده اند. راه آن مالرو و از طریق دستجرد فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

### وشنه.

[وَن / ن] (ا) شیهه اسب. بانگ اسب. (ناظم الاطباء).

### وشنه.

[وَن / ن] (ا) گیاه کنب و شاهدانه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

### وشنه آب.

[وَن / ن] (ا) مرکب بنگاب. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

### وشنه لعابی.

[وَن / ن ل] (اِ مرکب) حلوی کنب. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

### وشنی.

[وَن] (ا) وِسنی. هوو. (فرهنگ فارسی معین). زنی که با زن دیگر در شوهر مشترک باشد. رجوع به وِسنی شود.

### وشنی.

[وَن] (ا) (۱) رنگ سرخ و گلگون. (برهان) (آندراج). رنگ سرخ که برای قشنگی استعمال میکنند. (ناظم الاطباء). (۱) - مصحف وشی به معنی سرخ. خسروی گفت: روی وشی وار کن به وشی ساغر باغ نگه کن چگونه وشی وار است. (حاشیه برهان چ معین از لغت فرس ص ۵۲۵ تا ۵۲۶). رجوع به وشی شود.

### وشواش.

[وَش] (ع ص) سبک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مردم سبک. (مهدب الاسماء ||). شتر مرغ سبک تیزرو. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد). صفت برای مردم و شتر و شتر مرغ: رجل وشواش. نعامه و ناقه وشواشه. (اقراب الموارد).

### وشواشه.

[وَش] (ع ص) (ناقه... ناقه) سبک و چست. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). نعامه وشواشه؛ شتر مرغ سبک و چست و تیزرو. (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وشواش شود.

### وشوش.

[وَش] (ع ص) (رجل...) مرد سبک چست تیزرو. (از اقراب الموارد).

### وشوشه.

[وَش] (ع ا) سخن شوریده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). امص) سبکی. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء ||). مص) اندک دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). سبک و تیزرو گردیدن. (ناظم الاطباء).

### وشوشی.

[وَش] (ع ص) (ع ص) رجل وشوشی الذراع؛ مرد سبک در کار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد).

### وشوع.

[وَش] (ع ا) گیاه متفرق که در کوه روید. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). داروی دردهان ریختنی. (منتهی الارب). دارویی که در میان دهن فروکنند. (مهدب الاسماء) (ناظم الاطباء). وجور. (بحر الجواهر) (اقراب الموارد). ج، وشوعات.

**وشوع.**

[و] (ع ا) جِ وشع. (منتهی الارب). رجوع به وشع شود.

**وشوعات.**

[و] (ع ا) جِ وشوع. داروهای دردهان ریختنی. (منتهی الارب). رجوع به وشوع شود.

**وشوغ.**

[و] (ع ا) وشوع. دارویی که در دهان ریزند. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به وشوع شود.

**وشوق.**

[و] (ا) قسمی از دوخت زردوزی. (ناظم الاطباء).

**وشول.**

[و] (ع ص) ناقه وشول؛ شتر ماده بسیار شیر. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج ||). (مص) کمی دولت و غنا. (منتهی الارب) (آندراج). کمی دولت و غنا و کمی بهره. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). سستی. (منتهی الارب) (آندراج).

**وشول.**

[و] (ع ا) (مص) کمی دولت و غنا و ثروت. (اقراب الموارد ||). (مص) کم گردیدن غنا. (از ناظم الاطباء). سست شدن و نیازمند و فقیر گردیدن. (اقراب الموارد). رجوع به مدخل قبل و رجوع به وشل و وشلان شود.

**وشوم.**

[و] (ع ا) وشام. جِ وشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به معنی نقش و نگار که بر اندام سوزن آژده و نیله بر آن پاشیده سازند. (منتهی الارب). رجوع به وشم شود ||. خط دستهای گاو دشتی. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد).

**وشوی.**

[و] (ع ص) (نسبی) منسوب است به وشی، و آن نگار جامه است و پرند شمشیر. (منتهی الارب). جامه نگارین. (ناظم الاطباء). نشان شده و علامت گذاشته شده و نقش شده و نشان دار. (ناظم الاطباء). منسوب است به شیه که در نسبت واو اصلی برمیگردد و آن فاء الفعل است و شین به حالت مفتوح واگذارده میشود، این است قول سیبویه، ولی اخفش شین را ساکن میگرداند. (از اقراب الموارد). شیه هر رنگی است که مخالف رنگی اصلی چیزی از قبیل اسب و غیره بوده باشد. (اقراب الموارد).

**وشه.**

[و] (ش / ش) (ا) اش. اشق. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). انگوزه ||. یک نوع دارویی دیگر. (ناظم الاطباء).



**وشی.**

[وَشْئِ] (ع مص) شیء. نگارین کردن جامه و آراستن و نیکو نمودن آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). نگار کردن بر جامه. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی ||). سخن چینی کردن و سعایت نمودن نزد پادشاه. وشایه. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد ||). دروغ گفتن و آراستن سخن به دروغ. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء ||). بسیار شدن اهل قبیله و فرزندان و زادن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد). بسیار شدن. (تاج المصادر بیهقی). (||) نگار جامه از هر رنگ که باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد ||). پرنده شمشیر. (منتهی الارب) (آندراج). وَشَوَى منسوب است بدان. (منتهی الارب). فرند شمشیر. (اقراب الموارد ||). زر. (منتهی الارب) (اقراب الموارد): حجر به وشی؛ سنگ کان که در آن زراست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد ||). نوعی از جامه ها. (منتهی الارب). ج، و شاء بر وزن کساء. (منتهی الارب). - وشی صنعائی: همتم گفتا که ملبوس جلال دق مصری وشی صنعایی فرست. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۲۷).

**وشی.**

[و / وَشْ شِ] (ص نسبی) منسوب به وش، و آن شهری است از ترکستان. (برهان) (آندراج).

**وشی.**

[و / وَشْ شِ] (ص نسبی، ا) از مردم وش. اهل وش || ساخته شهر وش. (فرهنگ فارسی معین ||). جنسی از جامه های فاخر منسوب به شهر وش. نوعی از جامه ابریشمی. (غیاث اللغات). قماش لطیفی است که در شهر وش بافند، و به تشدید ثانی هم به نظر آمده است. (برهان) (آندراج). نوعی از جامه. (مهذب الاسماء). جامه رنگین. (غیاث اللغات). پارچه ابریشمی لطیف که به رنگهای مختلف در شهر وش می بافتند و گاه آن را زردوزی میکردند. (فرهنگ فارسی معین): تا کوه چو مصمت بود اندر مه آذر تا دشت چو وش بود اندر مه آزار. فرخی. چنان چون سوزن از وش و آب روشن از توزی ز دوش پیل بگذاری به آماج اندرون بيله. فرخی. زهره [ دلالت دارد بر ] بافتن دیا و وش. (فرهنگ فارسی معین از التفهیم ص ۴۷۳). برم ز دستم چون سوزن آژده وشی تنم چو سوزن و دل همچو چشمه سوزن. مسعود سعد. کمین جامه را داد سازی دگر وشی زیر کرد آستر بر زبر. نظامی. درم خواهی از گلبنانش گذر کن وشی بایدت مگذر از جویبارش. ناصر خسرو. چونان کجا ز سندان تیر تو بگذرد سوزن به جهد نگذرد از وش و حریر. قطران. - وشی باف؛ بافنده جامه وش: زیغ بافان را با وش بافان نهند طبل زن را نشانند بر رود نواز. ابوالعباس. - وشی جامه؛ جامه ساخت وش: وشی جامه ای داشتی هفت رنگ چو گل تار و پودش بر آورده تنگ. نظامی. - وشی رنگ؛ به رنگ وش. سرخ رنگ: زرستون نامور دخت کیارنگ کز او روی بهاران بُد وشی رنگ. (ویس و رامین). - وشی کلاه؛ کلاه منسوب به وش: زین پیشتر کلاه دواج سپید داشت اکنون وشی کلاه، بهائی قبا شده ست. ناصر خسرو. - فرش وش: زیر یکی فرش وش گسترده باز بدزدد ز یکی بوریاش. ناصر خسرو. - وشی معمد؛ نوعی است از نگار. (منتهی الارب): از نقش و از نگار همه جوی و جویبار بسته حریر دارد و وشی معمد. معروفی بلخی ||. نام قسمی خط اختراع ذوالریاستین فضل بن سهل. (فهرست ابن ندیم). قلمی (شعبه ای) از خط عربی مستخرج از قلم ریاسی یا مدور کبیر. (فرهنگ فارسی معین).

**وشی.**

[و] (حامص) خوبی. خوشی. (فرهنگ فارسی معین).

### وشی.

[وَشْ شِ] (ص) سرخی و حمرت. (ناظم الاطباء). مؤلف در یادداشتی آورند: لغت نامه اسدی کلمه وشی را فارسی گمان برده و گوید وشی سرخ بود. (فرهنگ اسدی) (صحاح الفرس). لیکن با مراجعه به اغلب فرهنگهای معتبر، روشن شد که این کلمه فارسی نیست و چنین معنایی ندارد بلکه کلمه ای عربی است و معنی آن نگارین و به نگار است: روی وشی وار کن به وشی ساغر باغ نگه کن چگونه وشی وار است. خسروی (از فرهنگ اسدی). - وشی پوش؛ و عرصه میدان کین... چون روی لاله ستان وشی پوش گشت. (تاج المآثر). تن نیلگونش وشی پوش گشت چو کوهی بیفتاد و بیهوش گشت. اسدی. - وشی رز؛ رنگریزی که به رنگ وشی و نگارین جامه را رنگ کند: شد از بیم رخها به رنگ رزان سر تیغ چون دست وشی رزان. اسدی.

### وشیان.

[وَشْ] (ا) پاداش و مکافات و جزا. (ناظم الاطباء).

### وشیج.

[وَجْ] (ع) ج وشیج. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به وشیج شود ||. درختی است که از آن نیزه سازند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). چوب نیزه. (مهدب الاسماء). درختی است که در جبال از سنگ میروید و چوب آن بسیار سخت است و از آن نیزه میسازند. برگش شبیه برگ گشنیز و شاخه های آن باریک و بیخ آن گره دار و شبیه به سعد است. (تحفه حکیم مؤمن ||). (مص) درهم پیوستگی خویشی و قرابت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). (مص) درهم پیچیده شدن: وشجت العروق و الاغصان؛ درهم پیچیده شد. (منتهی الارب ||). درهم پیوستن خویشی و قرابت. (منتهی الارب): وشجت بک قرابت وشیج؛ درهم پیوست خویشی و قرابت وی با تو. (منتهی الارب).

### وشیج.

[وَجْ] (عرب) (ا) معرب وشیج. رجوع به وسنگ و وشیج شود.

### وشیج.

[وَجْ] (ع) (ا) بیخ و ریشه درخت. ج، وشیج. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد ||). پوست درخت خرما که تافته در میان دو چوب بسته بر آن گندم و جز آن دروده از جایی به جایی برند. (آندراج) (منتهی الارب) (اقراب الموارد). ج، وشیج. (مهدب الاسماء ||). وشیج القوم؛ خردان و فرومایگان قوم. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج ||). رگ گوش. (مهدب الاسماء) (بحرالاجواهر ||). (ص) رحم وشیج؛ درهم رفته و متصل. (از اقراب الموارد).

### وشیظ.

[وَجْ] (ع ص) (ا) پیروان و نوکران ||. مردم درشت خوی و گول ||. گروه پراکنده از هر جای و هر جنس که از یک اصل نباشند.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

### وشیظة.

[وَظًا] (ع ۱) پاره ای از استخوان که زاید باشد بر استخوان صمیم ||. پاره ای چوب که بدان کاسه را پیوندند. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج ||). فرومایگان قوم. گویند: هم وشیظة فی قومهم؛ ای حشو فیهم. (منتهی الارب) (آندراج). زاید و حشو در قوم. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

### وشیع.

[وَا] (ع ۱) سقف خانه. (اقرب الموارد ||). شاخ ریزه ها و فدره که بر سقف و بالای پرواره اندازند و گاهی از آن پرده های جوانب نئین سازند و آن را به گیاه یز بندند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد ||). آنچه پیرامون باغ نصب کنند از درخت و خار و نی و جز آن تا درآمدن را منع کند. (منتهی الارب) (آندراج). آن دیوار که بسازند گرداگرد بوستان از شاخ درخت و جز آن. (مهدب الاسماء). پرچین. چپر ||. بوریامانندی که از یزبن سازند ||. درختی که خشک گردیده بیفتد ||. علم جامه ||. چوب سطر بر سر چاه که آبکش بر آن ایستد. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). ماکوی بافنده. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد ||). خانه نئین که جهت امیر لشکر سازند تا بر وی برآمده بنگرد لشکر را. (از منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

### وشیعة.

[وَعًا] (ع ۱) خطهای غبار برهم پیچیده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج ||). ماشوره. (منتهی الارب) (آندراج). چوبی که بافنده بر آن رشته های رنگین پیچد. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). بندک و ماشوره جولاهه. (مهدب الاسماء ||). ماکوی بافنده. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد ||). نواله باغنده. (منتهی الارب) (آندراج ||). خطهای چادر و هر چیزی پیچیده. (منتهی الارب) (آندراج ||). مص) برآمدن سپیدی موی بر سر. (منتهی الارب).

### وشیق.

[وَا] (ع ۱) وشیقة. گوشت به درازا بریده خشک کرده یا گوشت یک جوش قدید کرده جهت توشه. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). گوشت یخنی که به سفر برند. (مهدب الاسماء). ج، و شائق. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

### وشیقة.

[وَقًا] (ع ۱) وشیق. گوشت به درازا بریده خشک کرده یا گوشت یک جوش قدید کرده جهت توشه. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). ج، و شائق. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). و در حدیث است: انه اتی بوشیقة یابسه من لحم صید فقال انی حرام ای مُحرم. (از منتهی الارب).

### وشیک.

[و] (ع ص) شتابی کننده. (غیاث اللغات). شتابکار و سریع. (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (منتھی الارب). زود. (مہذب الاسماء). مذکر و مؤنث در وی یکسان است. گویند: رجل وشیک و امرأه وشیک. (اقراب الموارد) (منتھی الارب) (آندراج ||). پیک تیزرفتار. (غیاث اللغات) (آندراج ||). قریب و نزدیک. (اقراب الموارد).

### وشیک.

[و] (ا) وسنگ. وشیح (مغرب). لیمودارو. رجوع به وسنگ و وشیح شود.

### وشیمه.

[و] (ع اصص) بدی و دشمنی. (منتھی الارب) (مہذب الاسماء) (آندراج). گویند: بینهما وشیمه؛ ای کلام شر و عداوة. (اقراب الموارد) (مہذب الاسماء). بدی و دشمنی و عداوت و شر. (ناظم الاطباء).

### وشینه.

[و] (ن / ن) (ا) جوشن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). جوشن که در جنگها پوشند. (آندراج) (انجمن آرا). نام سلاحی است که آن را جوشن گویند. (برهان): تیر را از وشینه بگذاری همچو خیاط سوزن از وشنی. و این بیت دلالت کند که وشینه از جنس ابریشم کجینه است که آن را برای حفظ از تیغ و تیر حشو لباسی کنند و قژا کند و کجیم و کجین گویند. (آندراج) (انجمن آرا).

### وشی وار.

[و] (ص مرکب) سرخ رنگ. (فرهنگ فارسی معین): روی وشی وار کن به وشی ساغر باغ نگه کن چگونه وشی وار است. خسروی (از فرهنگ فارسی معین).

### وص.

[و] (ص ص) استوار کردن کار را. (منتھی الارب) (آندراج). محکم و استوار کردن کار را. (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). و فعل آن از باب نصر آید. (منتھی الارب).

### وصا.

[و] (ع ا) ج وصایه. (منتھی الارب) (آندراج). رجوع به وصایه شود || ج وصاء. (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وصاء شود.

### وصاء.

[و] (ع مص) وصی. وصاء. درهم و پیوسته رویدن گیاه. (منتھی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد).

### وصائد.

[وَأَ] [ع ا] جِ وِصِيدَةٌ. (المنجد) (اقرب الموارد). رجوع به وِصِيدَةٌ شود.

### وصائف.

[وَأَ] [ع ا] جِ وِصِيْفَةٌ، به معنی خدمتگاری که دختر یا کنیز بود. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به وِصِيْفَةٌ شود.

### وصائل.

[وَأَ] [ع ا] جِ وِصِيْلَةٌ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). به معنی شتر ماده ای که ده شکم در پی یکدیگر زاید. (آندراج). رجوع به وِصِيْلَةٌ شود.

### وصاءة.

[وَأَ] [ع مص] دِرْهَمٌ وِیُوسِطَةُ رُویِدِنِ گِیَاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). وِصَاءٌ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وِصَاءٌ شود.

### وصاب.

[وَأَ] [ع ص، ا] جِ وِصَبٌ. بيماران و رنجوران. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به وِصَبٌ شود.

### وصابی.

[وَأَبَا] [ع ص، ا] جِ وِصَبٌ. به معنی بيماران و رنجوران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

### وصاد.

[وَأَصْ] [ع ص] بَافِنْدَةٌ. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). نَسَاجٌ وَ حَائِكٌ. (از اقرب الموارد).

### وصاف.

[وَأَصْ] [ع ص] وَصْفٌ شِنَاسٌ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عَارِفٌ بَهْ وَصْفٍ. (آندراج) (از اقرب الموارد). بسیار وصف کننده. (ناظم الاطباء): كَمْتَرِيْنِ وَصَافٍ اَوْ خَاقَانِيْ اَسْتِ كَآسْمَانِ صَاحِبَقِرَانِ مِيْخَوَانِدَشْ. خَاقَانِيْ ||. طِيْبٌ. (المنجد). پزِشَكٌ. حَرِيْرِيْ اَنْ رَا بَرِ طِيْبِ اَطْلَاقٌ كَرْدَهْ اَسْتِ. (از اقرب الموارد).

### وصاف.

[وَأَصْ] [ع ص] كُوْبِيْ اَسْتِ دَرِ نَسْفِ (نخشب). (معجم البلدان): بَهْ كُوْبِيْ وَصَافٍ اَنْ نَامَهْ رَا بَزْنَ عِنْوَانِ بَهْ پِيْشِ نَامَهءِ تُو تَا كَهْ خَوَازَهْ بِنْدَمِ كُوْبِيْ. سُوْزْنِيْ.

### وصاف.

[وَصُّ صَا] (اخ) لقب عبدالله بن فضل الله شیرازی صاحب تاریخ و صاف. (ناظم الاطباء). رجوع به و صاف الحضرة شود.

### وصاف الحضرة.

[وَصُّ صَا فُلُّ حَ رَا] (اخ) عبدالله بن عزالدین فضل الله شیرازی، ملقب به شهاب الدین و معروف به و صاف الحضرة. مؤلف کتاب تاریخ تجزیة الامصار و تزجیه الاعصار است که به تاریخ و صاف شهرت دارد. وی در حدود سال ۶۶۳ ه. ق. در شیراز به دنیا آمد و در همان شهر در مشاغل دیوانی وارد شد و به تدریج از نزدیکان و خواص خواجه صدرالدین احمد خالیدی زنجانی نایب امیر طغاجار در حکومت او بر فارس گردید. و صاف را در حق این خواجه که بعدها به وزارت گیختون رسید، اشعار و مدایح بسیاری است. پدر و صاف در ۶۹۸ در قحطی فارس درگذشت. و صاف در این اوقات از مأموران تحصیل مال در این مملکت بود و به خاندان خواجه رشیدالدین فضل الله وزیر بستگی بسیار پیدا نموده و در عهد غازان و اولجایتو توسط خواجه مورد مرحمت مخصوص واقع شد و به وسیله او تاریخ خود را به عرض ایلخان رسانده است. (از تاریخ مفصل ایران از مغول تا مشروطیت تألیف عباس اقبال ص ۴۸۶، ۴۸۷). رجوع به تاریخ ادبیات براون و سبک شناسی ج ۳ شود.

### وصافه.

[وَفَا] (ع مص) به حد خدمت رسیدن کنیزک و به حد خدمت رسیدن غلام. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). فرا خدمت آمدن بنده. (دهار (||)). (مص) خدمتگاری. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد).

### وصافه.

[وَصُّ صَا فَا] (ع ص) مؤنث و صاف ||. مبالغه در معنی و صاف. بسیار وصف کننده. (ناظم الاطباء).

### وصافی.

[وَصُّ صَا] (حامص) وصف بسیار.

### وصافی کردن.

[وَصُّ صَا كَا دَا] (مص مرکب) وصف بسیار کردن.

### وصال.

[وَا] (ع مص) مواصلة. دوستی بی آمیغ و بی غرض کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). پیوسته داشتن. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقراب الموارد). و از همین معنی است صوم وصال یعنی روزه امروزه را به روزه فردا پیوسته کردن بدون آنکه در شب افطار کند و چیزی خورد، و آن را المواصلة فی الصوم نیز گویند. (از اقراب الموارد) (ناظم الاطباء ||). رسیدن به مقصود. (ناظم الاطباء ||). در تداول، رسیدن به کسی. مقابل فراق. (یادداشت به خط مؤلف). مواصلة و دیدار و رسیدن به هم. (ناظم الاطباء). ملاقات و دیدار. (فرهنگ فارسی معین). کامیابی و تمتع. (ناظم الاطباء). رسیدن به معشوق. تمتع و بهره بردن از معشوق: با وصال تو بودمی ایمن در فراقم بمانده چون برخج. آغاجی. به وصال اندر ایمن بیدم از گشت زمان تا فراق آمد و بگرفتم چون

برخفجا. آغاجی. که آید پس هر نشیبی فرازی که باشد پس هر فراقی وصالی. ابوالفرج رونی. ما را مراد از این همه یارب وصال اوست یارب مراد یارب ما را به ما رسان. خاقانی. به فغانم ز روزگار وصال که چو باد آمد و چو گرد گذشت. خاقانی. وصالی بی فراقی قسم کس نیست که گل بی خار و شکر بی مگس نیست. عطار. از دولت وصالش حاصل نشد مرادی وز محنت فراقش بر دل بماند باری. سعدی. وصال او ز عمر جاودان به خداوند مرا آن ده که آن به. حافظ. - وصال پیوستن؛ به هم رسیدن. دوست شدن: وی امسال پیوست با ما وصال کجا داند عیب هفتاد سال؟ سعدی. - وصال جستن؛ در طلب رسیدن به معشوق برآمدن: چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی که جام جم نکند سود وقت بی بصری. حافظ. - وصال داشتن؛ از وصل برخوردار بودن: زندگانی نتوان گفت حیاتی که مراست زنده آن است که با دوست وصالی دارد. سعدی. - وصال طلبیدن؛ وصال خواستن: حافظ وصال می طلبد از ره دعا یارب دعای خسته دلان مستجاب کن. حافظ (||. امص) دوستی بی غرض ||. رسیدگی و حصول چیزی. (ناظم الاطباء). حصول چیزی (||. اصطلاح عرفان) در اصطلاح سالکان، مقام وحدت را گویند مع الله تعالی سرّاً و جهراً. (از آندراج). وصال نزد عرفا مرادف با وصال و اتصال است و گویند اتصال انقطاع از ماسوی الله است و مراد از اتصال اتصال، ذات به ذات نیست زیرا این در میان دو جسم قابل تصور است و در حق خدای تعالی کفر مییابد و از این رو رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: اتصال به خداوند به قدر انفصال از خلق است. و بعضی گویند کسی که منفصل نشود متصل نگردد یعنی کسی که از دو جهان جدا نگردد به خدای دو جهان نرسد و کوچکترین و پست ترین مراتب وصال آن است که شخص و اصل پرورگار خود را به چشم دل ببیند اگرچه آن وصال از دور باشد و این دیدن از دور اگر پیش از رفع حجاب است، محاضره گویند آن را و اگر بعد از رفع حجاب است، مکاشفه نامند آن را و مکاشفه بی رفع حجاب نبود، یعنی سالک بعد از آنکه رفع حجاب کند در دل به یقین بداند که خدای هست با ما حاضر و ناظر و شاهد این را نیز ادنی وصال گویند و اگر بعد از رفع حجاب و کشف چون تجلی ذات شود در مقام مشاهده اعلی در آید این را وصال اعلی خوانند و سالک را اول مقام محاضره است بعده مکاشفه و بعده مشاهده، پس محاضره برای صاحبان تلوین است و مشاهده برای صاحبان تمکین و مکاشفه میان آن دو تا مشاهده مستقر گردد. محاضره برای اهل علم الیقین است و مکاشفه برای اهل عین الیقین و مشاهده برای اهل حق الیقین (از کشف اصطلاحات الفنون از مجمع السلوک). در کشف اللغات میگوید نزد صوفیه وصال مقام وحدت را گویند مع الله تعالی سرّاً و جهراً و وصل وحدت حقیقی را گویند که آن واسطه است میان ظهور و بطون و نیز وصل عبارت از رفتار سالک است در اوصاف حق تعالی و آن تحقق است باسمائه تعالی، و قیل وصل آن را گویند که لمحّه ای از او جدا نشود زبان در ذکر و دل در فکر و جان در مشاهده او مشغول دارد و در همه حال با او باشد. و اصل آن را گویند که از خود رسته و به خدا پیوسته باشد و به تخلق باخلاق الله تعالی موصوف گشته باشد و بی نام و نشان شده چنانکه قطره ای در دریا محو گردد. (کشف اصطلاحات الفنون).

### وصال.

[وَصْ صا] (ع ص) بسیار پیوندکننده. (منتهی الارب) (آندراج). وصله کننده ||. پینه دوز. (فرهنگ فارسی معین ||). قسمی صحاف که بالعبای ریخته های اوراق کتابی یا قبالة و امثال آن را ترمیم و اصلاح کند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

### وصال.

[وَصْ صا] (ع ص، ا) ج واصل. رجوع به واصل شود.

### وصالی.

[وَصْ صا] (حامص) عمل وصال. ترمیم و اصلاح و صحافی کتابی کهنه که بخشی از اوراق آن اسقاط شده باشد. پیوند کردن کتاب کهنه یا از کاررفته. (آندراج): چند در ملک عدم تعمیر را والی کنم این کهن مجموعه را تا چند وصالی کنم؟ محسن تأثیر (از آندراج ||). پینه دوزی کردن در جامه. (آندراج). شغل و حرفه آن کس که چیزی را وصله میکند و درپی می نماید. (ناظم الاطباء).

### وصاوص.

[وَوِ] [ع ا] جِ وِصاوص. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به وِصاوص شود.

### وصاویص.

[وَوِ] [ع ا] جِ وِصاویص. (المنجد). رجوع به وِصاوص شود.

### وصاؤه.

[وَوِ] [ع ا] اندرز و پند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وصیت ||. شاخه خرما که بدان پشتواره بندند. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، وِصی. (اقرب الموارد).

### وصایا.

[وَوِ] [ع ا] جِ وِصیة. (از اقرب الموارد). جِ وصیت. (دهار) (آندراج) (غیاث اللغات). اندرزها و پندها و وصیتها. (ناظم الاطباء): و او را [نوشیروان] خود تصنیفها و وصایاست. (ابن البلخی ||). جِ وِصایة. (ناظم الاطباء). رجوع به وِصایة شود.

### وصایت.

[وَوِ] [وِ] [ع ا] وِصایة. پند و اندرز و نصیحت ||. فرموده و فرمان و وصیت. (ناظم الاطباء): در اثنای وصایت پسر خویش مهدی را میگفت. (کلیله و دمنه). در مواسات و مراعات اوقاف اقوات او وصایت فرمود. (ترجمه تاریخ یمنی). - وصایت کردن؛ وصیت کردن. (ناظم الاطباء).

### وصایت نامه.

[وَوِ] [وِ] [م / م] [ا] مرکب) وصیت نامه. (ناظم الاطباء): وصی آدمی بر کل اولاد وصایت نامه داری بر وصیت سوزنی.

### وصایة.

[وَوِ] [وِ] [ع ا] اندرز. (منتهی الارب). وصیت. (اقرب الموارد ||). شاخ خرما که بدان پشتواره بندند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، وِصا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). (مِص) وصی گردانیدگی و عمل وصی گردانیدن. (ناظم الاطباء).

### وصایة.



[وُی] (عِ اِص) اسم است وصیت را. (منتهی الارب). وصی گردانیدگی و عمل وصی گردانیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به وصیت شود.

### وصاً.

[وَصَّء] (عِ مِص) ریمناک و چرکین گردیدن. (منتهی الارب). چرکین گردیدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

### وصب.

[وَأ] (عِ اِ) مابین بنصر تا سبابه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

### وصب.

[وَصَّ] (عِ اِ) بیماری. (منتهی الارب). بیماری و رنج. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، اوصاب. (منتهی الارب) (آندراج ||). مابین بنصر تا سبابه. (اقرب الموارد ||). مص) بیمار گشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دردمند شدن. (تاج المصادر بیهقی).

### وصب.

[وَصَّ] (عِ ص) بیمار. (مذهب الاسماء) (از اقرب الموارد). بیمار و رنجور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دردمند. (مذهب الاسماء). ج، وصابی، وصاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

### وصخ.

[وَصَّ] (عِ اِ) ریم و چرک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). لغتی است در وسخ. (ناظم الاطباء). وسخ است با ابدال. (از اقرب الموارد ||). (عِ اِص) ریمناکی و چرکینی. (منتهی الارب) (آندراج). و فعل آن از باب سمع است. (منتهی الارب).

### وصد.

[وَأ] (عِ مِص) پاییدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پاییدن در جایی و اقامت کردن در آن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). ثابت ماندن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). بافتن. (از اقرب الموارد). رجوع به وَصید شود.

### وصد.

[وَصَّ] (عِ مِص) بافتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

### وصد.

[وُصَّ] (عِ اِ) جِ وصيد، به معنی آستان و پیشگاه سرای. (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وصيد شود.

**وصر.**

[و] (ع ا) پیمان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). عهد. (اقرب الموارد ||). عهدنامه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). چک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (مهدب الاسماء ||). دستاویز با مهر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). وصیره. (آندراج). وَصْرَةٌ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به وصیره و وصره شود.

**وصره.**

[وَصِرٌ رَا] (ع ا) وصیره. وصر. دستاویز با مهر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). چک. (از اقرب الموارد). رجوع به وِصِرٌ شود ||. زمین بلند. (از اقرب الموارد).

**وصع.**

[و] (ع ا) وَصَع. مرغی است خردتر از گنجشک، یا آن صعوه است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج، وِضِيعَان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). گنجشک ریزه. (منتهی الارب) (آندراج ||). مص) فراگرفتن و پوشانیدن. (منتهی الارب). و فعل آن از باب فتح آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پوشاندن و پنهان کردن و فراگرفتن. (ناظم الاطباء). پنهان کردن. (اقرب الموارد).

**وصع.**

[وَصَّ] (ع ا) وَصَع. مرغی است خردتر از گنجشک، یا آن صعوه است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). گنجشک کوهی. (مهدب الاسماء). ج، وِضِيعَان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و در حدیث است: ان اسرافیل لیتواضع لله تعالی حتی یصیر كأنه الوصع ||. گنجشک ریزه. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به وَصَعٌ شود.

**وصعان.**

[و] (ع ا) جِ وَصَع، و آن مرغی است خردتر از گنجشک، یا صعوه است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به وصع شود.

**وصعه.**

[وَصَّعَ] (ع ا) دال بره. (زمخشری). رجوع به وصع شود.

**وصف.**

[و] (ع مص) میل کردن کره اسب به نیکو خویی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): وصف المهر ||. شتاب رفتن. (منتهی الارب ||). نشان دادن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی ||). شرح دادن. (فرهنگ فارسی معین ||). صفة. صفت کردن. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). ستودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). ا. نشان. (دهار) (السامی فی الاسامی). نشانه. نشانی. حالت. صفت. نعت. بیان و توصیف و تعبیر و تفسیر. ستایش و مدح و شرح حال.

صفت و سیرت و خصلت و خاصیت. (ناظم الاطباء): چون سخن در وصف این حالت رسید هم قلم بشکست و هم کاغذ درید. مولوی. گر کسی وصف او ز من پرسد بی دل از بی نشان چه گوید باز؟ سعدی. در وصف شمایلت سخندان ای کودک خوبی، حیران. سعدی. هر نکته ای که گفتم در وصف آن شمایل هر کو شنید گفتا لله دَرُّ قائل. حافظ. - در وصف آمدن؛ در بیان گنجیدن: آن دهان نیست که در وصف سخندان آید مگر اندر سخن آیی و بدانم که لب است. سعدی. اینکه در وصف نیاید کرم و اخلاق است و بگویند و جوهش نتوان گفت حدود. سعدی. - وصف شناس؛ و صاف. - وصف کردن؛ ستودن (به نیکی یا بدی): خدای را به صفات زمانه وصف مکن که هر سه وصف زمانه ست هست و باشد و بود. ناصر خسرو. کرد وصف مکرهاشان ذوالجلال لتزول منه اقلال الجبال. مولوی. - وصف گفتن؛ وصف کردن: چنانکه در نظری در صفت نمی آیی منت چه وصف بگویم تو خود در آینه بین. سعدی. چو حصر منقبت در قلم نمی آید چگونه وصف تو گوید زبان مدحت خوان؟ سعدی. - وصف موضوع (اصطلاح منطوق)؛ مفهوم موضوع و حقیقت موضوع است که عنوان موضوع نیز نامیده میشود، و آن یا عین موضوع است چنانکه در مثال «هر انسانی حیوان است»، زیرا حقیقت انسان عین ماهیت افراد آن است از زید و عمرو و غیره و یا جزء موضوع چنانکه در مثال «هر حیوانی حساس است»، پس حکم در آن نیز بر زید و عمرو است و حقیقت حیوانیت جزو آنهاست و یا خارج از موضوع است چنانکه در مثال «هر رونده ای حیوان است»، حکم در آن نیز بر زید و عمرو و غیره است و مفهوم راه رفتن خارج از ماهیت آنهاست. (از کشف اصطلاحات الفنون (||). اصطلاح اصول) علت قیاس است. اصولیین وصف را بر علت در بسیاری موارد اطلاق میکنند. رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود (||). اصطلاح فقه) وصف در مقابل اصل در اصطلاح فقهاء به کار میرود. در کتاب بیوع و کتاب ایمان وصف در اصطلاح آن است که تابع شیء و غیر منفصل از آن باشد و هرگاه این وصف حاصل گردد بر حسن آن چیز می افزاید مانند ذراعی از جامه و بنایی از خانه مَث جامه ای که بر روی هم ده ذرع است و برابر است [بهای آن] با ده درهم، هرگاه یک ذرع از آن کم شود باقیمانده آن [که نه ذرع است] مساوی با نه درهم نخواهد بود به خلاف مکیلات و عددیات زیرا انضمام اجزای آنها به یکدیگر کمالی را برای مجموع تحصیل نمیکند، مَث گندم که ده صاع آن برابر ۱۰ درهم است نه صاع آن هم مساوی یا نه درهم خواهد بود، بنابراین مراد از وصف در لسان فقهاء همان چیزی است که هرگاه در محلی وجود پیدا کند موجب میشود که حسن یا قبح در محل پیدا شود و بهای آن بالا رود یا پائین آید. و گفته اند چیزهایی که با کم شدن عیب ناک گردند پس زیاده و نقصان در آن چیزها وصف به شمار میرود. و گفته اند وصف آن است که برای وجودش تأثیری است در قوام شیء و برای عدمش نیز تأثیری است در نقصان آن شیء. این مطلب در کتاب فقهاء به تفصیل آمده. و رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود (||). اصطلاح ادبی) وصف در اصطلاح اهل عربیت بر چند معنی اطلاق میشود: ۱- نعت و آن تابعی است که دلالت میکند بر معنایی در متبوع خود به طور مطلق. ۲- وصف مشتق و آن در مقابل اسم است، چون ضارب و مضروب. ۳- صفة معنوی و آن وصفی است که بر معنای قائم به غیر اطلاق میشود، چون علم و قدرت، و بین این وصف و وصف به معنی نعت نسبت تباین وجود دارد. برای تفصیل رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود ||. وصف در مقابل ذات به معنی عرضی است یعنی خارج از شیء و محمول بر آن. رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود.

## وصفاء.

[وُصِّفَ] (ع ۱) ج و صیف، به معنی خدمتگذار، غلام باشد یا کنیزک. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد). رجوع به وصیف شود.

## وصف کردن.

[وَكَّ دَا] (مص مرکب) شرح چیزی را دادن. تعریف کردن. (فرهنگ فارسی معین).

**وصف‌نارد.**

[وَف] (اِخ) دهی است جزو دهستان غار بخش ری شهرستان تهران کنار راه شوسه و راه آهن رباط کریم. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل و سکنه آن ۷۳۹ تن است. آب آن از قنات و در بهار از سیل آب کن و محصول آن غلات، صیفی، چغندر قند و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**وصفه.**

[وَف] (ع مص) بیان کردن طبیب برای مریض آنچه از دارو که باید مریض بدان مداوا و معالجت گردد. (از اقرب الموارد).

**وصفی.**

[وَف] (ص نسبی) منسوب است به وصف. رجوع به وصف شود.

**وصفیه.**

[وَفِی] (ع مص جعلی، امص) حال وصف. (از اقرب الموارد). رجوع به وصف شود.

**وصل.**

[وَف] (ع مص، امص) ضد هجر. مقابل فراق. رسیدن به محبوب و معشوق: دلی کاو پر از زوغ هجران بود در او وصل معشوقه درمان بود. بوشکور (از گنج بازیافته ص ۶۰). کیست کش وصل تو ندارد سود کیست کش فرقت تو نگزاید؟ دقیقی. که عاشق طعم وصل آنگاه داند که عاجز گردد از هجران عاجل. منوچهری. هوسبازی مکن گر وصل خواهی به ترک فرع گو اصل خواهی. ناصر خسرو. از گُلستان وصل نسیمی شنیده ام دامن گرفته بر اثر آن دویده ام. خاقانی. خاقانی را به کوی عشقت کاری است برون ز وصل و هجران. خاقانی. وصل و هجرت مرا یکی است از آنک درد تو هم مزاج داروی توست. خاقانی. ای ز شب وصل گرنامه تر وز علم صبح سبک سایه تر. نظامی. دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد نه گُشی به تیغ هجرش نه به وصل میرسانی. سعدی. نیست در هجر جز امید وصال هست در وصل همه بیم زوال. جامی. چو نَبُود وصل دلبر رأی دلبر بود صد بار هجر از وصل خوشتر. جامی. - وصل جوی؛ جوینده وصل. که وصل طلبد. خواهان رسیدن به معشوق: درد دلم بین که دلم وصل جوی اوست آه کبوتر از دل سیمرخ جوی من. خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۸۳۸). - وصل خواه؛ وصل جوی: پس بر او هم نام و هم القاب شاه باشد و هم صورتش ای وصل خواه. مولوی ||. اتحاد و اتفاق ||. دیدار. ملاقات. (ناظم الاطباء). - شب وصل؛ شب دیدار و ملاقات دوست. (ناظم الاطباء ||). صله. پیوستن دو چیز را و پیوند کردن. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). پیوستن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی) (تاج المصادر بیهقی ||). پیوسته شدن. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد). هم لازم و هم متعدی به کار رود. (منتهی الارب) (آندراج ||). دوستی خالص کردن با کسی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج ||). دیدار کردن. (ناظم الاطباء ||). درپی کردن جامه را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). عطا دادن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). صله. (منتهی الارب) (آندراج) (تاج المصادر). احسان کردن. (اقرب الموارد) (||). پیوند و بند اندام یا پیوند استخوان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج، اوصال. (منتهی الارب ||). مثل و همتا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مانند. (مهدب الاسماء): هذا وصل هذا. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء). لیلۃ

الوصل؛ پسین شب ماه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد ||). حرفی که بعدِ رَوی آید، سمی لانه وصل حرکتِ حرفِ الروی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (آندراج). حرفی را گویند که به روی الصاق کنند و رَوی به سبب آن متحرک شود. و در رساله‌ی منتخب تکمیل الصناعة آورده: وصل حرفی است که به روی پیوندد خواه مشهورالترکیب باشد چون میمِ کارم و دارم و خواه غیر مشهورالترکیب چون های لاله و پرکاله و مراد از پیوستن حرفی به رَوی آن است که آن حرف با مابعد خود کلمه‌ی علیحده و یا به منزله‌ی کلمه‌ی علیحده نباشد و الا ردیف خواهد بود نه وصل. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود: قافیه در اصل یک حرف است و هشت آن را تبع چار پیش و چار پس این نقطه آنها دایره حرف تأسیس و دخیل و ردف و قید آنگه روی بعد از آن وصل و خروج است و مزید و نائره (||. مص، اِمص) (اصطلاح معانی) عطف کردن بعض جُمَل بر بعض دیگر. (تعریفات). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود (||. اصطلاح تجوید) نزد قراء، عدم فصل باشد، چنانکه وقتی در علم تجوید تعریف وقف جایز میکنند این معنی مفهوم میشود. برای تفصیل مطلب رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود. - همزه وصل؛ همزه ای را نامند که چون به حرف ماقبل پیوندد از درج کلام ساقط باشد چنانچه در بسم الله. (کشاف اصطلاحات الفنون). (|| اصطلاح صوفیه) در اصطلاح سالکان وحدت حقیقی را گویند که آن واسطه است میان ظهور و بطون، و نیز عبارت است از فنای سالک و وصالش در اوصاف حق تعالی و آن تحقق است باسماء الله تعالی، و قبل وصل آن را گویند که لمحہ ای از او جدا نشود و از یاد او غافل نباشد زبان در ذکر و دل در فکر و جان در مشاهده او مشغول دارد و در بیداری با او یا در خواب با او و در رفتار با او و در گفتار با او و اگر صد سال در این حال باشد یک لحظه داند و سیر نشود. و نعره هل من مزید هر دم زند که گفته اند سنه الوصل ساعه و ساعه الهجر سنه. (از آندراج). و در تعریفات وصل را به ادراک غایب معنی کند. (تعریفات، اصطلاحات صوفیه).

### وصل.

[و / و] (ع ا) استخوانی که نشکند و با استخوان دیگر نیامیزد، یا فراهم آمدن گاه دو استخوان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). بند گاه. (مهذب الاسماء). ج، اوصال. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). بند گاه اندام. (بحرالجوهر).

### وصل.

[وُص] (ع ا) ج وُصله، به معنی پیوستگی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به وصله شود.

### وصلت.

[وَل] (از ع، ا) پاره‌ی چیزی. (غیث اللغات ||). (اِمص) خویشی و پیوند سببی. (۱) پیوند زناشویی. (فرهنگ فارسی معین). - وصلت افتادن (فتادن)؛ زن و مردی یا دختر و پسری به عقد هم درآمدن. وصلت کردن: میان دو عم زاده وصلت فتاد دو خورشید سیمای مهتر نژاد. سعدی. - وصلت کردن؛ در تداول، زن دادن به کسی یا از کسی دختر گرفتن. ازدواج کردن با ||... پیوستگی. علاقه: منتظر وصلت تو خواهم بودن آری الانتظار موت الاحمر. مسعود سعد. منم آن موم که دل سوختم از وصلت شهد وصلت مهر سلیمان به خراسان یابم. خاقانی. گر ز من صد تیغ او را زامتحان کم نگردد وصلت آن مهربان. مولوی. (۱) - وصلت بدین معنی در عربی به ضم واو استعمال شود.

### وصلت.

[وَل] [عِ اِمَص] پیوند و خویشی و پیوستگی. (غیاث اللغات). رجوع به وَضَله شود.

### وصله.

[وَل] [عِ اِمَص] وصول. رسیدن. (منتهی الارب) (آندراج ||). رسانیدن. (ناظم الاطباء ||). علامت همزه وصل. (محیط المحيط).

### وصله.

[وَل] [عِ اِمَص] پیوستگی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج، وُضِل. (منتهی الارب).

### وصله.

[وَل / ل] [ازع، ا] هر چیز که آن را به چیز دیگر پیوند کنند. (فرهنگ فارسی معین ||). پاره جامه و کاغذ و غیره (۱). (غیاث اللغات) (آندراج). پاره و کژنه و لایحه و وژنگ و پینه و درپی. (ناظم الاطباء). درپی و رقع. (یادداشت مرحوم دهخدا). قطعه. (ناظم الاطباء ||). دوخت و دوز. ترمیم لباس و جوراب های پاره. (فرهنگ فارسی معین از فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده): تا که رختم به بر جامه بران خواهد بود از پی وصله دو چشم نگران خواهد بود. نظام قاری. چون تو را پنج حواس است کز آن داری حظ پنج وصله ست ز تو جامه چنان برخوردار. نظام قاری. - وصله انداختن؛ وصله کردن. پینه کردن. - وصله برداشتن (برنداشتن)؛ وصله پذیر بودن (نبودن). قبول کردن (نکردن) وصله پینه را. - مثال: چیزی که شده پاره، وصله برنمیداره. - وصله پیراستن؛ وصله کردن. وصله زدن: شرم از خرقه آلوده خود می آید که بر او وصله به صد شعبده پیراسته ام. حافظ. - وصله تن؛ در تداول، خویشاوند. قوم و خویش. (فرهنگ فارسی معین). - وصله جهودی؛ وصله ای که جهودان بر قبا دوزند برای تمیز با مسلمانان. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به غیار شود. - وصله چسباندن؛ ملحق کردن وصله به چیزی. پینه کردن. (فرهنگ فارسی معین). || - متهم ساختن. - وصله خوردن؛ وصله پینه شدن. وصله برداشتن. - وصله خورده؛ مورد وصله و پینه قرار گرفته. وصله شده. - وصله دار؛ پینه دار. جامه با وصله پینه. هر چیز درپی دار مانند جامه و کفش و جز آن. (ناظم الاطباء). - وصله زدن؛ وصله کردن. پینه کردن. - وصله شدن؛ وصله خوردن. وصله برداشتن. - وصله کاری؛ کار وصله زدن. شغل و حرفه وصله کار. - وصله کاغذی؛ کاغذی که بر جامه چسباندند و بهای آن جامه بر آن نویسند. - وصله کردن؛ پینه کردن. رفو کردن. درپی کردن و لایحه نمودن. (ناظم الاطباء). - وصله کردن شکم؛ ته بندی غذا خوردن. خوردن مقدار کمی نان و خوراک یا تنقل برای کاستن از شدت گرسنگی. (فرهنگ فارسی معین از فرهنگ عامیانه جمال زاده). - وصله لوطی؛ هر یکی از آلات و ابزار لوطی. (یادداشت مرحوم دهخدا). هفت وصله لوطی گری. رجوع به همین مدخل شود. - وصله ناجور؛ در تداول، پینه ای که از حیث رنگ و جنس با اصل (پارچه، چرم و غیره) فرق دارد ||. - کسی در میان جمعی که بهیچوجه با آنها تناسب و تفاهم روحی و اخلاقی ندارد. غیرمتجانس. (فرهنگ فارسی معین): همدم بیگانگان مباش و پرهیز عاقبت از جنس بد، ز وصله ناجور. عارف. - وصله نشانندن؛ پینه کردن. رفو کردن: فرسود جامه لیکن خازن به وصله نشانند بود آن مرا به بالا اما نگشت اصل. نظام قاری. - وصله ناهمرنگ؛ وصله ناجور: فلان وصله ناهمرنگ است؛ یعنی مناسبت و هم آهنگی ندارد. رجوع به ترکیب «وصله ناجور» شود. (۱) - وصله به معنی پینه و اتصال به ضم واو است، ولی در تداول به فتح واو خوانده میشود.

### وصلی.

[و] (ص نسبی) منسوب به وصل. پیوندی. اتصالی ||. مقابل اصلی ||. تخته ای از چوب یا مقوا یا لوح و جز آن که کودکان بر آن مشق خط کنند و نوشتن آموزند. (فرهنگ فارسی معین).

### وصم.

[و] (ع ا) شکاف چوبی بی جدایی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). گره چوب ||. شکاف. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد ||). ننگ و عار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد ||). عیب. وصمه یکی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، و صوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد): گفت هر شش را بیارید ای دو خصم تا رود آزاد بی خرخاش و وصم. مولوی.

### وصم.

[و] (ع مص) به شتاب بستن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بستن چیزی را به سرعت. (از اقرب الموارد ||). شکافتن چوبی بی جدایی. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). عیب کردن چیزی را. (منتهی الارب) (دهار). شکستن و معیوب کردن. (تاج المصادر بیهقی).

### وصم.

[و] (ع ا) بیماری. (منتهی الارب) (آندراج). مرض. (اقرب الموارد). بیماری و مرض. (ناظم الاطباء).

### وصمت.

[و] (ع ا) عیب. (غیاث اللغات از بحرالجمواهر و صراح اللغه): ملک از وصمت غدر منزله باشد. (کلیله و دمنه). مباشرت این شغل بر وجهی کند که از وصمت تهمت و سمت ریت معرا و مبرا باشد. (ترجمه تاریخ یمینی). ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی. حافظ. رجوع به وصمه شود.

### وصمه.

[و] (ع ا) یکی وصم. (از منتهی الارب) (آندراج). عیب. (اقرب الموارد). ننگ و عار و عیب. (ناظم الاطباء). رجوع به وصم و وصمت شود ||. سوگند و یمین در معصیت. (ناظم الاطباء ||). (مص) سستی در بدن. (از اقرب الموارد).

### وصمه.

[و] (ع ا) (مص) سستی. (منتهی الارب) (آندراج). سستی و کسالت. (ناظم الاطباء ||). یک شکاف. (ناظم الاطباء).

### وصنه.

[و] (ع ا) خرقيه خرد. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). قطعه خردی از پارچه. (ناظم الاطباء).

### وصواص.

[وَصْ] (ع ا) سوراخ پرده به مقدار چشم که بنگرند از وی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). روی بند خرد که دختران بر روی افکنند. (منتهی الارب) (آندراج). روی بند خرد. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد ||). سنگ ریزه ها در میانه زمین یا در میان زمین سخت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج، و صاوص. (منتهی الارب) (آندراج).

### وصوب.

[وَأ] (ع مص) دائم شدن. (دهار) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامه جرجانی). پاییدن و ثابت گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): و صب علی الامر و صوباً؛ همیشگی و رزید بر آن و نیکو ایستادگی نمود بر آن. (منتهی الارب) (آندراج ||). مواظبت کردن و نیکو قیام نمودن بر امری. (از اقرب الموارد ||). واجب و لازم گشتن وام: و صب الدین؛ وجب. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

### وصوص.

[وَصْ وَ] (ع ا) سوراخ پرده و جز آن به مقدار چشم که بنگرند از وی. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). سوراخ روی بند که بدان بنگرند. (مهذب الاسماء). ج، و صاوص. (اقرب الموارد). رجوع به و صواوص شود.

### وصوصة.

[وَصْ وَ] (ع مص) به و صواوص نگرستن. (منتهی الارب). از و صواوص نگاه کردن. (اقرب الموارد ||). چشم گشادن سگ بچه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). تنگ بستن زن روی بند خود را (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)، بطوریکه جز چشمهای او پیدا نباشد. (اقرب الموارد ||). چشم تنگ کرده نگرستن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

### وصوف.

[وَأ] (ع مص) به شتاب رفتن شتر. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

### وصول.

[وَأ] (ع مص) و صله. صله. رسیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (تاج المصادر) (ناظم الاطباء): گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش لیکن وصول نیست به گرد سمنند او سعدی. اگر به کوی تو باشد مرا مجال وصول رسد به دولت وصل تو کار من به اصول. حافظ. - وصول شدن؛ رسیدن. به دست آمدن. حاصل شدن. (ناظم الاطباء ||). رسیدن به مقصود. (ناظم الاطباء ||). (امص) وصل. وصال: نه دست با تو در آویختن نه پای گریز نه احتمال فراق و نه اختیار وصول سعدی ||. رسیدگی. (ناظم الاطباء ||). ادراک. (یادداشت مرحوم دهخدا). دریافت. حصول و تحصیل. (ناظم الاطباء). - وصول کردن؛ تحصیل کردن. به دست آوردن. (ناظم الاطباء). دریافت کردن ||. (ا) رسید. (ناظم الاطباء). نزد مولدین برگه کوچکی است که در آن مبلغ وصول پول و نحو آن از کسی به دیگری درج میشود. ج، و صولات. (از المنجد). - وصول باقی؛ تمهه حساب و باقی حساب و مقداری از وجوه که جمع آوری نشده باشد. (ناظم الاطباء).



**وصولات.**

[و] (ع ا) ج وصول. (المنجد). رجوع به وصول شود.

**وصولی.**

[و] (ص نسبی) منسوب به وصول. آنچه ممکن است وصول شود و به دست آید و جمع آوری شود. (ناظم الاطباء). - لاوصولی؛ آنچه به دست نمی آید و جمع آوری نمیشود و سوخت. (ناظم الاطباء). حاصل نشدنی.

**وصوم.**

[و] (ع ا) ج وسم (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد)، به معنی شکاف و ننگ و عار و عیب. (آندراج) (اقراب الموارد). رجوع به وسم شود.

**وصی.**

[وَصِيٌّ] (ع مص) خوار گردیدن بعدِ رفعت و منزلت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقراب الموارد ||). گران سنگ شدن سپس سبکی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (قاموس ||). نزدیک رسیدن ||. پیوستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اتصال. (اقراب الموارد). پیوستن چیزی به چیزی. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر). درهم و پیوسته رویدن گیاه. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). وَصِيٌّ. وصاء. وصاءة. (منتهی الارب ||). رسانیدن دو چیز را به هم یا رسانیدن کسی را به چیزی. (منتهی الارب). وصل. (اقراب الموارد).

**وصی.**

[وَصِيٌّ] (ع ا) ج وَصِيَّةٌ. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به وصیة شود (|| مص) درهم و پیوسته رویدن گیاه. وَصِيٌّ ||. (ص ا) اندرز کرده شده. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). مذکر و مؤنث در وی یکسان است، یا مؤنث و جمع وی نیاید. ج، اوصیاء. (منتهی الارب) (اقراب الموارد ||). اندرزدهنده. اندرزکننده. (منتهی الارب) (اقراب الموارد ||). اصطلاح فقه) کسی که برای حفظ و تصرف مال دیگری و حفظ و صیانت فرزندان او پس از مرگ وی معین میگردد. و فرق میان وصی و قیم آن است که به وصی حفظ مال و تصرف در آن داده میشود و به قیم فقط حفظ و نگهداری مال اعطا میشود نه تصرف در آن. (از اقراب الموارد). آنکه مرد برای رسیدگی به اموال و صغار خویش پس از مرگ خود نصب کند. آنکه به او وصیت کرده باشند. (غیاث اللغات) : سیم نباشد اگر برون نکنی مال یتیم از کف وصی و ولی. ناصر خسرو. - وصی کردن؛ نگهبان و حافظ و جانشین قرار دادن : چو بگشاد آن گنج آباد را وصی کرد گودرز کشواد را. فردوسی. از آن سید که از فرمان رب العرش پیغمبر وصی کردش در آن منزل که منبر بود پالانش. ناصر خسرو. آنکه پیش از دگران بود به شمشیر و به علم و آنکه بگزید و وصی کرد نبی بر سر ماش. ناصر خسرو. - وصی گردانیدن؛ وصی کردن.

**وصی.**

[وَصِيٌّ] (ع مص) درهم و پیوسته رویدن گیاه. (از اقراب الموارد). وَصِيٌّ.

**وصی.**

[وَصِی ی] (اخ) لقب علی بن ابی طالب علیه السلام. (آندراج): منم بنده اهل بیت نبی ستاینده خاک پای وصی. فردوسی. اگر خلد خواهی به دیگر سرای به نزد نبی و وصی گیر جای. فردوسی.

**وصی.**

[وَصِی ی] (اخ) لقب حضرت شیث پیغمبر علیه السلام. (از ناظم الاطباء) (مهدب الاسماء).

**وصیت.**

[وَصِی ی] (ع ا) وصیة. اندرز. (مهدب الاسماء). اندرز و نصیحت. اندرز و پند و نصیحت و سفارش. (ناظم الاطباء): من وصیت به وفا میکنم گرچه امروز وفا در عدم است. خاقانی. تکلف بر مرد درویش نیست وصیت همین یک سخن بیش نیست. سعدی. وصیت همین است جان برادر که اوقات ضایع مکن تا توانی. سعدی. و رجوع به وصیة شود ||. اسم است ایصاء را. (اقراب الموارد). اندرز کردن عازم سفر یا شخص قریب الموت دوست خود را که بعد من چنین و چنان باید کرد. (غیاث اللغات). استنباه در تصرف بعد از مرگ، یعنی همانطور که وکیل از جانب موکل نیابت دارد که پاره ای تصرفات بنماید [البته در زمان حیات موکل] موصی له یا وصی هم نیابت دارد که از جانب موصی پاره ای تصرفات بنماید، نهایت آنکه این نیابت برای بعد از مرگ است. (از فرهنگ حقوقی). ج، وصایا. (اقراب الموارد): ور منکری وصیت او را به جهل خویش پس خود پس از رسول ببايد همی سفیر. ناصر خسرو. و رجوع به وصیة شود ||. موصیبه. (اقراب الموارد). چیزی که به کسی وصیت شده است. گویند: این وصیت فلان است؛ یعنی موصی به اوست. (از اقراب الموارد). آنچه بدان وصیت کنند. (منتھی الارب). رجوع به وصیة شود.

**وصیت کردن.**

[وَصِی ی ک د] (مص مرکب) اندرز کردن. سفارش کردن: انجام تو ایزد به قران کرد وصیت بنگر که شفیع تو کدام است به محشر. ناصر خسرو. معلمت همه شوخی و دلبری آموخت به دوستیت وصیت نکرد و دلداری. سعدی. حکیم را به وصیت کردن حاجتی نیست. (قره العیون ||). سفارش کردن به کسی یا کسانی که اعمالی را پس از مرگ سفارش کننده انجام دهند.

**وصیت نامه.**

[وَصِی ی م / م] (ا مرکب) سفارش نامه. (از ناظم الاطباء). اندرزنامه ||. نامه ای که در آن وصیت شخصی نویسد و مهر و امضاء کنند تا وصی پس از مرگ او از روی آن نامه عمل کند.

**وصید.**

[وَصِی ی] (ع ا) آستان. (منتھی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آستانه در. (مهدب الاسماء) (اقراب الموارد). پیشگاه سرای. (منتھی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پیش آستانه در. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی ||). میان سرای. (مهدب الاسماء) (اقراب الموارد ||). حظیره مانندی است که در کوه از سنگ سازند جهت ستوران. (منتھی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد). وصیة. (منتھی الارب) (آندراج ||). سمج که در آن اصحاب کهف اقامت ورزیدند. (اقراب الموارد) (منتھی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء): و کلبهم باسط ذراعیه بالوصید. (قرآن ۱۸/۱۸ ||). کوه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). بند. || گیاه که بیخهای او نزدیک یکدیگر باشد. (منتهی الارب) (آندراج). نبات نزدیک به هم. (مهدب الاسماء) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد ||). حظیره که از شاخه ها سازند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). ص. تنگ. (منتهی الارب) (آندراج). ضیق و مطبق. (اقرب الموارد ||). آنکه او را دو بار ختنه کرده باشند. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

### وصیده.

[وَد] (ع ا) اصیده. حظیره مانندی است که در کوه از سنگ سازند جهت ستوران. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). شوانگاه. (مهدب الاسماء). ج، و صائد. (اقرب الموارد). رجوع به وصید شود.

### وصیره.

[وَر] (ع ا) وصر. وَصِرَةٌ. دستاویز با مهر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج ||). حواله. چک. (مهدب الاسماء) (آندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). پیمان ||. عهدنامه. (آندراج). رجوع به وصر شود.

### وصبع.

[وَا] (ع ا) آواز گنجشک ||. گنجشک ریزه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

### وصیف.

[وَا] (ع ص، ا) کودک غیرمراهم. (اقرب الموارد ||). خدمتگار، غلام باشد یا کنیزک. (منتهی الارب) (آندراج). خدمتگار، خواه پسر باشد یا دختر، غلام باشد یا کنیز. (ناظم الاطباء). ج، و صفاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد): سلیمان پادشاهی بزرگ بود و کس پیش وی سخن نیارستی گفتن، نه از زنان و نه از مردان و نه از وصیفان و کنیزکان. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).

### وصیفت.

[وَفَا] (ع ص، ا) و صیفه. مؤنث و صیف، به معنی خدمتگار: ملکراده را بیاورد و بر تخت نشاند و وصیفتان و غلامان صف زده بودند. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). تا چند روز دیگر از آن هر وصیفتی بر خویشتن به کار برد در شاهوار فرخی. نشان جلال و خلخال دارد و عجب است و صیفتان را باشد جلال و خلخال فرخی. و رجوع به و صیفه شود.

### وصیفگان.

[وَفَا] (ف ا) ج و صیفه: بر جویهای او رده نونهای ها گوئی و صیفگانند استاده برقرار فرخی. رجوع به و صیف و و صیفه شود.

### وصیفه.

[وَفَا] (ع ص، ا) کنیزک خرد. (مهدب الاسماء). مؤنث و صیف، به معنی خدمتگار. خدمتگاری که دختر یا کنیز بود. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). ج، وصائف. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء) (ناظم الاطباء).

### وصیق.

[و] (اخ) کوهی است که پائین آن از کنانه و قسمتی دیگر از آن مر هذیل راست. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

### وصیل.

[و] (ع ص) آنکه با تو درآید و رود. (منتهی الارب) (آندراج). آنکه با دیگری درآید و با او بیرون رود. (اقرب الموارد). آنکه با کسی همراه باشد در خروج و دخول. (ناظم الاطباء ||). دوست همدم و مصاحب. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد ||). ا) برد یمانی. (از اقرب الموارد).

### وصیله.

[و] (ع ا) عمارت ||. فراخی و ارزانی. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد ||). گروه همسفر. (منتهی الارب). رفته. (اقرب الموارد ||). تیغ. (منتهی الارب). سیف. (اقرب الموارد) (آندراج ||). گروهه رشته ||. زمین فراخ ||. جامه ای است مخطط یمانی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). ج، وصایل. (منتهی الارب ||). شتر ماده ای که ده شکم در پی یکدیگر زاید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ماده شتری که ده شکم از پی یکدیگر زاید. و گوسفندی که هفت شکم دودو بچه ماده از پی یکدیگر آرد و هرگاه در شکم هفتم و یا هشتم یکی ماده و یکی نر زاید میگویند وصلت اخاها، و در این وقت شیر آن را مردان می آشامند دون زنان و این بچه نر را جهت خدایان خود ذبح نمی کنند و درباره آن به جا می آورند آنچه را درباره شتر سائبه به جا می آوردند و هرگاه فقط یک بچه نر می زاید برای خدایان ذبح میکردند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). او الوصیله خاصه بالغنم کانت الشاة اذا ولدت الانثی فهی لهم و اذا ولدت ذکراً جعلوها لآلهتهم و ان وصلت ذکراً و انثی قالوا وصلت الذکر اخاها فلم یذبحوا الذکر لآلهتهم او هی شاة تلد ذکراً ثم انثی فتصل اخاها فلا یذبحون اخاها من اجلها فاذا ولد ذکراً قالوا هذا قربان لآلهتنا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). در جاهلیت چون گوسفندی بچه نر آوردی آن را از برای بتان قربان کردند و اگر ماده آوردی آن را از برای خود رها کردند و اگر دو بچه آوردی یکی نر و یکی ماده، نر را برای ماده رها کردند و ماده را وصیله نام نهادندی. (ترجمان علامه جرجانی). در معنای وصیله بین دانشمندان اختلاف است. برای تفصیل بیشتر و موارد اختلاف رجوع به صبح الاعشی ج ۱ ص ۴۰۲ و بلوغ الارب ج ۳ ص ۳۷ و ۳۸ و البیان و التبین ج ۳ ص ۶۶ شود.

### وصیم.

[و] (ع ا) مابین خنصر و بنصر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). گشادگی میان خنصر و بنصر. (اقرب الموارد).

### وصیه.

[و] (ص ی) [ع ا] شاخ خرما که بدان پشتواره بندند. (منتهی الارب). ج، وصی. (منتهی الارب ||). اسم است ایصاء را. (اقرب الموارد). اندرز. (منتهی الارب) (دهار) (آندراج ||). آنچه بدان وصیت کنند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). موصیه. (اقرب الموارد) (کشاف اصطلاحات الفنون). تملیک مضاف به بعد از مرگ. (تعریفات ||). اصطلاح فقه و وصیت به نزد فقهاء ایجاب بعد از مرگ است، یعنی الزام کردن چیزی از مال یا منفعت مال برای کسی پس از مرگ موصی، بدین صورت که بخشی از

مال خود یا منفعت آن را برای کسی یا برای خدا به طور تبرعی یا لزومی قرار دهد یا امر ورثه و تصرف در ترکه را به شخص معینی واگذار کند. این است آنچه در جامع الرموز بیرجندی در این زمینه آمده است. و فرق میان وصی و قیم اینکه وصی کسی است که حفظ مال و تصرف در آن بدو محول و مفوض شده و قیم فقط مأمور است حفظ کند نه تصرف... (از کشاف اصطلاحات الفنون).  
 (|| اصطلاح درایت) وصیت بر نوعی از انواع تحمل حدیث اطلاق میشود، و آن این است که راوی به هنگام مرگ یا سفر، شخصی را برای روایت کردن از کتاب معینی وصیت کند. محمد بن سیرین این وصیت روا دارد و عیاض آن را علت و دلیل آورد و قول صحیح عدم جواز آن است مگر آنکه موصی اجازه دهد و بنابراین روایت به اجازه است نه به وصیت. (کشاف اصطلاحات الفنون از ارشاد الساری فی شرح صحیح البخاری).

### وض.

[وَضُضَ] (عِ امص) اضطرار و پریشانی خاطر. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

### وضاء.

[وِضَ] (عِ ص، ا) جِ وَضِیْءٌ، به معنی خوب و پاکیزه روی. (از اقرّب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به وَضِیْءٌ شود.

### وضاء.

[وُضُضَ] (عِ ص) خوب و پاکیزه روی. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرّب الموارد). ج، وضؤون، وضاضی ء. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد): رجل وضاء؛ مرد نیکوروی. (مهذب الاسماء).

### وضائج.

[وِءَ] (عِ ا) جِ وَضِیْعَةٌ. (منتهی الارب). به معنی چارپایان. (آندراج) (اقرّب الموارد). رجوع به وَضِیْعَةٌ شود.

### وضائع.

[وِءَ] (عِ ا) جِ وَضِیْعَةٌ، به معنی کتاب که در آن حکمت نویسند. (از منتهی الارب) (از اقرّب الموارد ||). رخت و بار قوم. (منتهی الارب). ائاثهء مسافرین. (از اقرّب الموارد). گویند: این خلفوا وضائعهم. - وضائع الملک؛ آنچه بر رعایا مقرر و واجب است در ملک ایشان از زکات. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). - وضائع کسری؛ توقیعات انوشیروان. الوضائع الذین وضعهم کسری فهم شبه الرهائن کان یرتهنهم و ینزلهم بعض بلاده. (اقرّب الموارد). رجوع به وَضِیْعَةٌ شود.

### وضاءون.

[وُضُضَ] (عِ ص، ا) وَضِیْءٌ ء. جِ وَضِیْعَةٌ. به معنی خوبان و پاکیزه رویان. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد). رجوع به وَضِیْعَةٌ شود.

### وضاءة.

[وِءَ] (عِ مص) چیره شدن در مواضات (منتهی الارب) (اقرّب الموارد)، و مواضات، با هم چیرگی جستن در پاکیزگی و خوبی است.

(منتهی الارب ||). خوب و پاکیزه روی گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). وضوء. (اقراب الموارد).

### وضاءة.

[وَأَ] [عِ اصص] خوبی ||. پاکیزه رویی. (منتهی الارب).

### وضاح.

[وَضُّ ضَا] [عِ ص] بسیار واضح و آشکار. (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد ||). دندان نیک روشن و آشکارا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). سفیدفام نیکوروی و خندان. (اقراب الموارد). مرد سپید و نیکورنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): به روزگار تو شادم اگرچه محروم از آن بزرگی طنان و طلعت وضاح. مسعودسعد ||. ا. روز. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). - عظم وضاح؛ بازی است، و آن چنان باشد که طفلان استخوان سپیدی را شب به طرفی اندازند سپس آن هر یک جدا جدا در طلب آن رود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). کودکان آن را مصغر کنند و گویند عظیم وضاح. (از اقراب الموارد). - بکرالوضاح؛ نماز صبح. (منتهی الارب).

### وضاحة.

[وَضُّ ضَا حَ] [عِ ص] بسیار روشن ||. بسیار روشن کننده. (مهذب الاسماء) (آنندراج).

### وضاخ.

[وِ اصص] مواضخه. نبرد کردن در آب کشیدن و در دویدن، و نیز به سیر صاحب خود رفتن. (از اقراب الموارد) (از منتهی الارب) (آنندراج). مسابقه کردن در آب کشیدن و در دویدن و در راه پیمایی کردن. کسائی گوید وضاخ و مواضخه در اصل مسابقه کردن در آب کشیدن است و برای مسابقه های دیگر به استعاره گفته میشود. (از اقراب الموارد).

### وضاضی ء.

[وَضِ ءَ] [عِ ص، ا] جِ وُضَاء. به معنی خوبان و پاکیزه رویان. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به وضاء شود.

### وضاع.

[وَضُّ ضَا] [عِ ص] جَعَال. (یادداشت مرحوم دهخدا). بسیار وضع کننده ||. مؤلف و مصنف. (ناظم الاطباء).

### وضاعة.

[وَعَ] [عِ مص] فرومایه و ناکس و دون مرتبه گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء ||). پسرخوانده گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دعی و زنازاده بودن. (از اقراب الموارد).

### وضایع.

[وَي] [ع ا] جِ وِضِيعَةٌ. رجوع به وِضِيعَةٌ شود.

### وضح.

[وَضَّ / وَ] [ع مص] پیدا کردن شتر ماده شیر را و پستان پر کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): وضح الابل باللبن وضحاً؛ المعت. (اقرب الموارد (||). [مص] آشکاری کار: من این بدا وضحك. (ناظم الاطباء).

### وضح.

[وَضَّ] [ع ا] روشنی. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد (||). سپیدی ||. سپیدی بامداد ||. سپیدی پیشانی اسب که آن را غره نامند. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج ||). سپیدی دست و پای اسب. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد ||). پیسی اندام ||. پیری ||. سپیدی موی ||. میانه راه و گشادگی آن ||. شیر ||. درم درست و سره. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): درهم وضح؛ درمی نیکو روشن. (مهدب الاسماء ||). پیرایه از سیم. (از مهدب الاسماء). ج، اوضاح. (منتهی الارب) (آندراج). پیرایه. (مهدب الاسماء) (از اقرب الموارد ||). پای برنجن. خلخال ||. گیاه ریزه. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد ||). بهق سپید. (ذخیره خوارزمشاهی). برص. (لسان العرب ||). ماه. (اقرب الموارد).

### وضحة.

[وَضَّ ح] [ع ا] خر ماده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

### وضخ.

[وَأ] [ع مص] نیم پر کردن دلو را ||. آب اندک دادن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). کم آب گردیدن چاه. (منتهی الارب).

### وضر.

[وَضَّ] [ع مص] ریمناک شدن. (منتهی الارب ||). شوخگین شدن. چرکین گردیدن آب از شستن کاسه در آن ||. آلوده زعفران گردیدن. (منتهی الارب ||). چرکین شدن و آلوده شدن به روغن و شیر. (از اقرب الموارد).

### وضر.

[وَضَّ] [ع ا] ریم و چرک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). چربش و چرک شیر ||. آب شسته مشک و کاسه و مانند آن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). آبی که در آن کاسه و مشک و جز آن را شسته باشند. (ناظم الاطباء). چربش کاسه. (مهدب الاسماء). چرک روغن و شیر. (از اقرب الموارد ||). بوی ناخوش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). آنچه بماند از طعام در کاسه. (مهدب الاسماء ||). باقیمانده قطران. (منتهی الارب) (آندراج). بقیه هناع. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). بوی طعام گنده و تباه شده. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). آرایش و آلودگی زعفران و مانند آن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). ج، اوضار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (مهدب الاسماء) (اقرب الموارد).

**وضر.**

[وَضْرٍ] (ع ص) ریمناک و چرکین. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد): فلان وضر الاخلاق؛ ای فی اخلاقه وضر. (از اقرب الموارد ||). زعفران آلوده. (منتهی الارب). آلوده شده به زعفران. (ناظم الاطباء). مؤنث آن وضره است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

**وضراء.**

[وَأْرَاءٍ] (ع ص، ا) سنگ بزرگ بیرون جسته از سر یا از بن کوه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). نشانی است در گردن شتر مر بنی فزازه را شبیه به پنجه زاع. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**وضره.**

[وَأْضِرَّ] (ع ص) مؤنث وضر، به معنی ریمناک و چرکین و زعفران آلوده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**وضری.**

[وَأْرَاءٍ] (ع ص، ا) زن زعفران آلوده، یا زن چرکین. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). سنگ بزرگ بیرون جسته از سر یا از بن کوه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). وضره. (منتهی الارب). رجوع به وضره شود.

**وضع.**

[وَأْضَعُ] (ع مص) موضع [مَضٍ / مَضٍ]. موضوع. بنهادن. (تاج المصادر بیهقی). نهادن چیزی را بر جای. (منتهی الارب). بار نهادن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی). خلاف رفع. (اقرب الموارد). - وضع حمل؛ نهادن بار. زادن. - وضع ید؛ خوردن: وضع یده فی الطعام؛ اكله. (اقرب الموارد ||). اثبات کردن. (اقرب الموارد). - وضع کردن؛ تقنین کردن ||. از مرتبه کسی را فرودافکندن. (از منتهی الارب) (آندراج). فرودافکندن از درجه، و افکندن چیزی را. (اقرب الموارد). - وضع کردن؛ افکندن. (یادداشت مرحوم دهخدا ||). کم کردن بر غریم چیزی از مال یافتنی. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (آندراج). - وضع کردن؛ موضوع کردن. منها کردن. کم کردن ||. سبک سر و تیزرو گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد ||). ودیعت نهادن نزد کسی. (منتهی الارب) (آندراج ||). نهادن زن معجر را از سر. (منتهی الارب) (از آندراج) (اقرب الموارد ||). بچه آوردن زن. (منتهی الارب) (آندراج ||). در آخر طهر و ابتدای حیض آبستن گردیدن زن. (منتهی الارب) (آندراج). آبستن شدن زن در آخر طهرش. (از اقرب الموارد ||). تیز رفتن ناقه. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد ||). زیان زده گردیدن در تجارت. (منتهی الارب) (آندراج). زیان کردن در تجارت. سود نبردن. (اقرب الموارد ||). گیاه شور خوراندن شتر را و ملازم آن گردیدن ||. گیاه شور خوردن و ملازم آن بودن ||. خوار ساختن نفس خود را ||. گردن زدن ||. ساقط و محو کردن جنایت کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد ||). ناکس و دون رتبه گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج ||). ترک کردن و واگذارن ||. دروغ بستن و افترا کردن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). تألیف کردن. تصنیف کردن ||. اقامه کردن و به پا داشتن. (اقرب الموارد): وضع عصاه؛ ای اقام ||. مقاتله کردن و جنگیدن و پیکار کردن. و این دو معنی به کنایه است. (اقرب الموارد ||). کَفٌّ و بازداشتن: وضع یده عن فلان؛ کف عنه. (از اقرب الموارد ||). (ا) حال. حالت (۱). سان ||. روش. طرز.



(آندراج) (ناظم الاطباء). ج، اوضاع. (آندراج): وضع تسلیم از مزاج شعله خویان برده اند با شرر مشکل که گردد آشنا افتادگی. بیدل (از آندراج ||). ترتیب. (آندراج) (ناظم الاطباء). - وضع اساس؛ نصب و ترتیب. (ناظم الاطباء). - وضع اوراقی؛ طور و حال نامنتظم که بر یک و تیره نباشد. (آندراج). - وضع بی شیرازه؛ وضع اوراقی. (آندراج): وضع از تأثیر بی شیرازه چون دفتر شود قسمت آن را که از سررشته دفتر کنند. محسن تأثیر (از آندراج). - وضع پسندیده؛ ترتیب و طرز و روش پسندیده. (ناظم الاطباء). || نهاد || جای. ساخت. (ناظم الاطباء ||). امص) کاهش. کاست ||. ایجاد ||. خواری. ذلت ||. فروتنی. (فرهنگ فارسی معین ||). گسترده‌گی: وضع بساط (||. اصطلاح ادبی) وضع در لغت، قرار دادن لفظ است در برابر معنی، و در اصطلاح تخصیص دادن چیزی است به چیز دیگر که هرگاه چیز اول اطلاق گردد یا حس شود چیز دوم فهمیده شود از آن و مراد از اطلاق استعمال لفظ است و اراده معنی و مراد از حس و احساس استعمال لفظ است اعم از اینکه با این استعمال اراده معنی شده باشد یا نشده باشد. (تعریفات سید جرجانی). تعیین چیزی برای دلالت کردن بر چیزی، چیز اول را موضوع گویند خواه لفظ باشد خواه غیر لفظ چون خط و عقد و نصب و اشاره و جز اینها و چیز دوم را موضوع له گویند. برای تفصیل این مطلب و بیان اقسام آن رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود (||. ۱) (اصطلاح فلسفه) هرچه آن را اجزائی بود و اجزاء آن را با یکدیگر و یا جهات عالم نسبتی بود و جمله را به سبب این نسبت هیأتی حاصل شود و این هیأت را وضع خوانند، و این وضع خود مقوله ای است به انفراد، مانند قیام و قعود و استلقاء و انبطاح و غیر آن. (اساس الاقتباس). وضع عبارت است از هیأت عارض بر چیزی به سبب دو نسبت، یکی نسبت بعضی اجزاء آن به بعض دیگر و دوم نسبت اجزاء به امور خارجی آن چون قیام و قعود که هر یک هیأتی است که بر شخص عارض میشود به سبب نسبت به امور خارجی آن. (از تعریفات سید جرجانی). این وضع یکی از مقولات عشر ارسطو شمرده میشود. رجوع به نفائس الفنون و کشف اصطلاحات الفنون و رجوع به ذووضع شود (||. اصطلاح فلسفه) هرچه قابل اشارت حسی بود، گویند آن را وضع است و به این معنی گویند نقطه را وضع باشد و وحدت را وضع نبود یعنی نقطه قابل اشارت بود و وحدت از آنروی که وحدت باشد، نبود. (اساس الاقتباس). و رجوع به شرح تجرید و شرح حکمة العین و کشف اصطلاحات الفنون شود. (|| اصطلاح فلسفه و منطق) هرچه آن را وجودی قارّ بالفعل بود و اتصال و ترتیبی چون اجزاء آن را با یکدیگر نسبت دهند وضع خوانند. مث گویند مربع را وضعی است که ضلع او با زاویه او بر چه نسبت باشد و زاویه او با ضلع بر چه نسبت و این وضع به حقیقت از مقولهء اضافت بود. (اساس الاقتباس). . (فرانسوی و انگلیسی) (۱) - Position

## وضع.

[و] (ع مص) بچه آوردن زن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد ||). در آخر طهر و ابتدای حیض آبستن گردیدن زن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). در حال حیض آبستن شدن زن. (المصادر زوزنی). در آخر پاکی آبستن شدن. (تاج المصادر بیهقی ||). ۱) آن بچه که نطفه برای جسم او در آخر ایام طهر نزدیک به حیض در رحم مادر بسته شود و مضغه گردد، و آن بچه ضعیف الخلق باشد. (غیاث اللغات از نصاب الصبیان و منتخب اللغه و صراح اللغه).

## وضعا.

[وَعْن] (ع ق) از جهت ترتیب و از حیث نهاد و ساخت و از جهت جای و بنا. (ناظم الاطباء ||). از جهت طرز و شیوه. (فرهنگ فارسی معین).

## وضع کردن.

[وَكَّ دَ] (مص مرکب) ایجاد کردن. اختراع نمودن. قرار دادن. نهادن. - وضع کردن بیضه؛ تخم نهادن ||. کاستن. کم کردن. منها کردن.

### وضعه.

[وَعَّ] (ع مص) ضعه. نهادن. (منتهی الارب). يقال: ضع هذه اللبنه غير هذه الوضعة؛ یعنی بینه این خشت را جز این نهادن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). (ا) نوع و هیأت نهادن. (ناظم الاطباء ||). موضع و مرکز. (از اقرب الموارد). گویند: ضع اللبنه غير هذه الوضعة. (از اقرب الموارد).

### وضعه.

[وَعَّ] (ع مص) نهادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). (ا) موضع و مرکز. (اقرب الموارد). وَضَعَهُ. (اقرب الموارد). رجوع به وَضَعَهُ شود.

### وضعی.

[وَأَ] (ص نسبی) منسوب به وضع و شکل و طرز. (ناظم الاطباء). - حرکت وضعی (وضعی)؛ در مقابل حرکت انتقالی. حرکت بر دور محور خود. (ناظم الاطباء). - حرکت وضعی زمین؛ گردش زمین است به دور خود در هر بیست و چهار ساعت یک مرتبه.

### وضعیته.

[وَعَى] (از ع، ا) طرز استقرار. (فرهنگ فارسی معین ||). موقع. موقعیت: وضعیته اجتماعی، وضعیته سیاسی. توضیح اینکه این کلمه را فارسی زبانان از وضع عربی ساخته اند. بعضی این کلمه را غلط پندارند، و غلط نیست. (از یادداشت‌های قزوینی).

### وضعیته.

[وَعَى] (ع ص نسبی) مؤنث وضعی: حرکت وضعیته. رجوع به وضعی شود.

### وضف.

[وَأَ] (ع مص) شتاب رفتن: وضف بعیر؛ شتاب رفتن شتر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

### وضم.

[وَأَ] (ع مص) بر تخته یا بوریا نهادن گوشت را، یا وضم ساختن جهت آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). گوشت بر خوان یا بر جایی که گوشت بر وی نهند، نهادن. (تاج المصادر بیهقی ||). فرود آمدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به کسی فرود آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء).

### وضم.

[وَضَ] (ع ۱) خوانک قصاب. (مهذب الاسماء). تخته و بوریا و مانند آن که بر وی گوشت نهند تا خاک آلود نگردد. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، اوضام، اَوْضَمَةٌ. (از اقرّب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج ||). خوان نان پختن. (مهذب الاسماء ||). ترکهم لحمًا علی وضم؛ فروافکند ایشان را و ذلیل و خوار و دردناک گردانید. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرّب الموارد) (ناظم الاطباء).

### وَضَمَةٌ.

[وَمَ] (ع ۱) وضمیمه. جماعت. (منتهی الارب): الحی وضمه واحده؛ ای جماعه متقاربه. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). یک گروه مردم از دوصد تا سه صد. (آندراج) (از اقرّب الموارد) (ناظم الاطباء ||). گروه اندک که بر قوم دیگر فرود آیند. (آندراج).

### وَضَن.

[وَ] (ع مص) دوتا کردن بعض چیزی را بر بعض. (منتهی الارب). دوچند گردانیدن. (منتهی الارب ||). بر یکدیگر نهادن. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد ||). نوار بافتن. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (ناظم الاطباء ||). به جواهر مرصع کردن چیزی. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی) (تاج المصادر بیهقی) (آندراج).

### وَضَن.

[وُضُ] (ع ۱) ج وضین. (از اقرّب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وضین شود.

### وَضْنَةٌ.

[وُنَ] (ع ۱) صندلی بافته شده. (از اقرّب الموارد).

### وَضُو.

[وُ] (از ع، ا) وضوء. دست نماز. شستن صورت و دستها و مسح کردن بر سر و پاها با آدابی که در شرع اسلام مقرر است: این وضو از سنگ و رو محکمتر است این وضو نَبُودَ سد اسکندر است. (نان و حلوا، منسوب به شیخ بهایی). - وضو تازه داشتن؛ تجدید کردن دست نماز: به آب عبادت وضو تازه دار که فردا ز آتش شوی رستگار. سعدی. - وضو تجدید کردن؛ دوباره وضو گرفتن. - وضو داشتن؛ نیازمند وضو نبودن ||. - احتیاج به تجدید وضو نداشتن: کاهلی در نماز کرد امروز زاهد ما مگر وضو دارد؟ حسن رفیع (از آندراج). - وضو ساختن؛ وضو گرفتن. وضو کردن: سازد وضو به مسجد اقصی به آب چشم شکر وضو کند به در مسجد الحرام. سعدی. اگر عابد شیشه سازد وضو رساند به او آب تاک از سبو. ملا طغرا (از آندراج). - وضو کردن؛ وضو گرفتن: الحق چو صوفی است مجرد حسام او کز خون وضو کند نکند امتحان آب. خاقانی. طاعت ما نیست غیر از دست شستن از جهان گر نماز از ما نمی آید وضویی میکنیم. صائب (از آندراج). - وضوگاه؛ جایی که دست نماز میگیرند. (ناظم الاطباء). - وضو گرفتن؛ وضو ساختن. وضو کردن: دلهای پاک را ز ازل فیض داده اند گوهر به آب صافی طینت وضو گرفت. فوقی (از آندراج). - بی وضو؛ وضو ناکرفته. ناپاک: شبی همچو روز قیامت دراز مغان گرد من بی وضو در نماز. سعدی. که دانند در بند حق نیستی اگر بی وضو در نماز ایستی. سعدی. رجوع به وضوء شود.

**وضوء.**

[و] (ع ا) آب دستی. (منتهی الارب) (آندراج). آبی که بدان وضو کنند. (غیاث اللغات) (اقرب الموارد (||). مص) آب دست کردن. (منتهی الارب). وضو گرفتن. (از اقرب الموارد). رجوع به وضوء شود.

**وضوء.**

[و] (ع ا) آبدست. (منتهی الارب). آب وضو. (ناظم الاطباء (||). مص) عمل دست نماز گرفتن. (ناظم الاطباء). آب دست کردن (ناظم الاطباء)، و آن شستن اعضای وضو و مسح سر است، و گاهی شستن بعضی اعضاء را هم وضو نامند. قیل و منه من مس ذکره فلیتوضأ؛ ای یغسل یده، و همچنین است الوضوء قبل الطعام ینفی الفقر، یا هر دو لغت در هر دو معنی آید. اخفش گوید وضو به فتح واو آب است و به ضم آن فعل (آب دست کردن) است. (منتهی الارب). وضوء به ضم واو و تخفیف ضاد معجمه در اصل مصدر وضوء الرجل اذا صار نظیفاً حسناً باشد، و در شرع معنی این لفظ نقل شده است برای طهارت مخصوصه برای نظافت و پاکیزگی خاصی که در این امر ملحوظ است. و گاه این لفظ را به فتح واو خوانند ولی مشهور به ضم واو است. و مصدر باشد، اما اگر به فتح خوانند به معنی آبی است که بدان وضو سازند، ابوعمرو بن العلاف و او را مطلقاً و ابو عبید ضم آن را مطلقاً منکر میباشند، کذا فی بعض شروح مختصر الوقایه ||. نزد صوفیه وضو عبارت است از ازاله نقائص کونیة. و این معنی ضمن معنی لفظ صلوة گذشت. و نزد فرقه سبعیه وضوء را به موالات امام تأویل کنند، چنانچه در ضمن معنی لفظ سبعیه این معنی گذشت. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

**وضوح.**

[و] (ع مص) ضحۀ. روشن و پیدا و آشکار گردیدن کار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). هویدا شدن و روشن شدن. (تاج المصادر بیهقی (||). امص) روشنی. پیدایی. ظهور.

**وضوح.**

[و] (ع ا) کم از نیم دلو آب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). آبی که کمتر از نصف دلو باشد. (ناظم الاطباء).

**وضوع.**

[و] (ع مص) ضعۀ. خوار ساختن نفس خود را. (منتهی الارب). رجوع به وضع شود.

**وضیء.**

[و] (ع ص) بر وزن امیر، خوب و پاکیزه روی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): وجه وضیء؛ روی تازه. (مهدب الاسماء). ج، اوضیاء، وضاء. (منتهی الارب).

**وضیح.**

[و] (ع ص) واضح و روشن و آشکار. (ناظم الاطباء).

**وضیحه.**

[وَح] [ع] ا) چاروا. (ناظم الاطباء). چارپایه. (منتهی الارب). چهارپا. نَعْم. (اقرَب الموارِد) (المنجد). ج، وضائع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**وضیع.**

[و] [ع] ص) فرومایه و ناکس. (غیاث اللغات از منتخب و کشف و صراح اللغه). مردم فرومایه. (مهذب الاسماء). مردم فرومایه و دنی و از مرتبه فروافتاده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرَب الموارِد). - وضیع و شریف؛ کس و ناکس. عالی و دانی. مردم پرمایه و فرومایه: همه داده گردن به علم و شجاعت وضیع و شریف و صغار و کبارش. ناصر خسرو. در سرای گشاده ست بر وضیع و شریف نهاده روی جهانی بدین مبارک در فرخی [||]. ا) زنهار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ودیعت. (اقرَب الموارِد). امانت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء [||]). خرماي خشک ناشده در خنور نهاده. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرَب الموارِد) (ناظم الاطباء).

**وضیعت.**

[وَع] [ع] ا) مأخوذ از وضیعه عربی، آنچه از چیزی کم کنند و فروافکنند [||]. بهای کم کرده. رجوع به وضیعه شود.

**وضیعه.**

[وَع] [ع] ا) گیاه شورمزه. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرَب الموارِد) (ناظم الاطباء [||]). ثمن کم کرده، یا آنچه کم کنند و فرودنهند از چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء [||]). شتر مایل به چراگاه شیرین. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرَب الموارِد) (ناظم الاطباء [||]). عشر رباح که سلطان گیرد. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد). عشر باج که سلطان گیرد. (آندراج) (ناظم الاطباء [||]). پسر خوانده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج [||]). زنازاده. (اقرَب الموارِد [||]). کتاب که در آن حکمت نویسند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرَب الموارِد). ج، وضائع. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد [||]). گندم که آن را کوفته و با روغن آمیخته، خورند. (ناظم الاطباء) (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب) (آندراج [||]). نام گروههای لشکر که به نامهای ایشان مواضع و شهرها را مسمی سازند که اهل آن غذا نکنند [||]. رخت و بار قوم. ج، وضائع. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرَب الموارِد) (ناظم الاطباء).

**وضیعه.**

[وَع] [ع] مص) زیان زده گردیدن مردم در تجارت. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد). زیان کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). بیع شخص است آنچه را مالک میباشد به بهایی کمتر از آنچه خریداری کرده است. (کشاف اصطلاحات الفنون [||]). گیاه شور خوراندن شتر را و ملازم آن گردانیدن او را. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرَب الموارِد [||]). گیاه شور خوردن و ملازم بودن آن را. (منتهی الارب). گیاه شور خوردن شتر در اطراف آب و ملازم بودن آن را. (اقرَب الموارِد).

**وضیعی.**

[و] (حامص) دونی و پستی و فرومایگی و خواری. (ناظم الاطباء).

### وضیمه.

[وَم] (ع ا) یک گروه از مردم از دوصد تا سه صد ||. گروه اندک که بر قوم دیگر فرود آیند. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء ||). طعام ماتم. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). مهمانی ماتم. (مهدب الاسماء). ضیافت ماتم. (غیاث اللغات از شرح نصاب ||). گیاه گردآورده یا طعام گرد کرده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شبه الوثیمه من الکلا. (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء).

### وضین.

[و] (ع ص) هر چیزی برهم چیده و دوتا کرده. (منتهی الارب) (آنندراج ||). ا نوار و تنگ هودج پهن که از دوال یا موی بافند، یا آن جز از چرم نباشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، وُضْن. (منتهی الارب ||). تنگ پالان شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

### وضین.

[و] (اخ) ابن عطاء، مکنی به ابوکنانه. رجوع به ابوکنانه ووضین و رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۳۶ شود.

### وط.

[وَط ط] (ع مص) بانگ کردن. (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد): وَطّ المحمل؛ صدا کرد کجاوه. (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). و ط الوطاط؛ بانگ کرد آن وطاط. (از اقراب الموارد) (ناظم الاطباء).

### وطآت.

[وَطّ] (ع ا) ج وطنه (وَطْأه): و تلال از وطآت سواران و اسبان پایمال شد. (جهانگشای جوینی). و کوههایی که... از وطآت خیول و جمال شکسته گردن و پایمال گشت. (جهانگشای جوینی). رجوع به وَطْأه شود.

### وطآه.

[وَطّ] (ع مص) نرم و آسان گردیدن. (از اقراب الموارد): صار وطيئاً. (اقراب الموارد).

### وطا.

[و / وَا] (از ع، ا) گسترده‌ی. وطاء. مقابل غطاء (غطا). آنچه از پوشش که بازافکنند بر چیزی: نه جامه کبود و نه موی دراز نه اندر سجاده نه اندر وطاست. ناصر خسرو. در این خانگه غم مقیم است کاو را به جز پرده دل و طائی نیایی. خاقانی. چون وحش پای بند سپهر و زمین مباش منگر و طای ازرق و مگزین غطای خاک. خاقانی. در راه که او را می بردند مؤذنی بانگ میگفت، چون به کلمه شهادت رسید انگشت از وطا برآورد و فریاد از مردمان برآمد... (تذکره الاولیاء عطار). رجوع به وطاء شود.

**وطاء.**

[و] (ع مص) مواطأة، به معنی موافقت کردن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج) (اقرّب الموارد) (ناظم الاطباء). و قرائت شده است این آیه قرآن: هی اشدّ وطاء؛ (۱) بمد، یعنی اشد مواطأتاً، و هی المؤتأة ای مواتأة السمع و البصر ایاه. (منتهی الارب ||). تکرار قوافی کردن در شعر به لفظ و معنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). (۱) جامه که بر هودج و غیر آن بیندازند. (آندراج) (غیاث اللغات ||). گستردنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). مهد گسترده. خلاف غطاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وطاء شود. (۱) - قرآن ۷۳/۶.

**وطاء.**

[و] (ع ا) زمین پست میان زمین بلند. (از اقرّب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). به کسر و فتح اول) گستردنی و مهد گسترده شده. خلاف غطاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جامه ای که بر هودج و غیر آن اندازند. (غیاث اللغات). رجوع به وطاء شود.

**وطاءت.**

[و] (ع مص) نرم شدن فراش و مرکب و جز آن. (تاج المصادر بیهقی ||). (امص) و طواء و وطوء، اسم است به معنی سهولت و نرمی. (از اقرّب الموارد ||). پاسپردگی. و طواء: لشکری که کوه پای و طاءت آن ندارد. (جهانگشای جوینی). پیش از آنک شدت و طاءت که لایحظمنکم سلیمان و جنوده (۱)... (جهانگشای جوینی). (۱) - قرآن ۲۷/۱۸.

**وطائد.**

[و] (ع ا) دیگ پایه ها. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرّب الموارد ||). قواعد بنا و سرای. (منتهی الارب) (آندراج). واحد آن و طیده است به معنی دعامه و پایه. (اقرّب الموارد).

**وطاءة.**

[و] (ع امص) و طوءة. پاسپردگی. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (ناظم الاطباء). پایمالی ||. مص) کوفته و نرم و پاسپرده شدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (اقرّب الموارد).

**وطاب.**

[و] (ع ا) ج و طب، و آن مشک شیر است. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرّب الموارد). رجوع به وطب شود ||. صفرت و طابه؛ یعنی بمر یا کشته شد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (اقرّب الموارد).

**وطاس.**

[و] (ع ص) شبان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). راعی. (اقرّب الموارد).

**وطاق.**

[و] (ع ا) خیمه. ج، وطاقات. (اقرّب الموارد).

**وطاقات.**

[و] (ع ا) ج وطاق، به معنی خیمه. (از اقرّب الموارد).

**وطاوط.**

[و] (ع ا) ج وطاوط. (ناظم الاطباء).

**وطاویط.**

[و] (ع ا) ج وطاویط. (ناظم الاطباء). رجوع به وطاوط شود.

**وطایس.**

[و] (ع ا) ج وطایس، به معنی تنور آهنین، یا عام است. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء).

**وطء.**

[و] (ع مص) سپردن چیزی را زیر پای. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رفتن و پایمال کردن. (غیاث اللغات ||). گائیدن زن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). آماده کردن و نرم و آسان گردانیدن. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): هی اشد و طأ؛ ای قیاماً (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)، ای اوفق للقیام. (ناظم الاطباء ||). (ا) زمین نشیب میان زمینهای بلند. (از اقرّب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**وطأت.**

[و] (ع، امص) و طأء. پایمالی. پاسپردگی ||. فشارش. تنگی. گرفتگی سخت: سلطان از عراق متوجه بغداد شد با سپاهی که از وطأت ایشان زمین میلرزید. (فرهنگ فارسی معین از سلجوقنامه ظهیری چ خاور ص ۲۰ ||). (ا) جای پا. و طأء. رجوع به و طأء شود.

**وطأء.**

[و] (ع ا) موضع قدم. (از اقرّب الموارد). جای قدم. (از منتهی الارب ||). (امص) تنگی و فشارش و گرفت سخت. (از اقرّب الموارد) (منتهی الارب): اللهم اشدد لنا وطأتک علی مضر؛ ای خذهم اخذاً شديداً. (اقرّب الموارد).

**وطأء.**

[و] (ع ا) راه پاسپرده بسیار مسلوک. (منتهی الارب) (آنندراج). سابله. (اقرّب الموارد). راه پاسپرده و لگدکوب شده. (ناظم الاطباء ||). مسافران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).



**وطب.**

[و] (ع ۱) مشک شیر. (مهدب الاسماء). مشک شیر خاصه، و هو جلد الجذع فما فوقه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (اقرب الموارد). ج، وطاب، اوطاب، أو طب. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). جج، أو طب. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). (ص) مرد سخت دل درشتخوی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مرد جافی. (مهدب الاسماء) (از اقرب الموارد). پستان بزرگ. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**وطباء.**

[و] (ع ص) زن بزرگ پستان. (منتهی الارب). عظیمه الثدی. (اقرب الموارد).

**وطح.**

[و] (ع مص) سخت پای بر زمین زدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).

**وطح.**

[و] (ع ۱) پلیدی و پیخال و گِل که بر سم و چنگال ستور و مرغ چسبیده باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). گِل که بر چنگال مرغ بندد. (مهدب الاسماء). وطحه یکی آن. (منتهی الارب) (مص) به دست دور کردن و طح را به درشتی. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). به عنف و مشقت دور کردن او را با دست. (ناظم الاطباء).

**وطح.**

[و] (ع ۱) پلیدی و پیخال و گِل که بر سم و چنگال ستور و مرغ چسبیده باشد. وطحه یکی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**وطحه.**

[و] (ع ۱) یکی و طح، و آن پلیدی و گِل و خاکی است که بر سم و چنگال ستور و مرغ چسبد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

**وطد.**

[و] (ع مص) طده. پای برجای کردن و استوار گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج). استوار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). گران سنگ ساختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). چسبانیدن چیزی را به چیزی و فراگرفتن آن را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد): وطد الیه؛ چسبانید وی را به آن و فراگرفت آن را. (منتهی الارب). راست کردن. (منتهی الارب) (آندراج): وطد له منزله؛ راست کرد برای وی منزلت را. (منتهی الارب). کوفتن زمین را تا سخت گردد. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). برجای و ثابت ماندن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). سیر کردن و رفتن (از اضداد است). (منتهی الارب) (آندراج). سخت سپردن زیر پای، و این لغتی است در وطأ. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).

**وطد.**

وَطِدَ [ع ص] استوار و محکم و ثابت و برقرار. (اقرّب الموارد) (ناظم الاطباء).

**وطر.**

وَطَرَ [ع ا] حاجت. (ترجمه علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی) (غیاث اللغات). حاجت و نیاز، یا حاجت که بدان کمال قصد و توجه باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرّب الموارد): فلما قضی زید منها وطراً زوّجناکها. (قرآن ۳۳/۳۷).

**وطس.**

وَطَسَ [ع مص] سخت زدن زمین را به موزه و جز آن. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (از تاج المصادر بیهقی ||). شکستن. (منتهی الارب) (آندراج). چیزی شکستن. (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء).

**وطس.**

وُطِئَ [ع ا] ج و طیس. (اقرّب الموارد). رجوع به و طیس شود.

**وطش.**

وَطَشَ [ع مص] زدن ||. دفع کردن. (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد): وطش عن فلان؛ دفعه عنه. (اقرّب الموارد ||). بیان نمودن یک جزء از کار را. (ناظم الاطباء): وطش الحدیث و الخبر؛ بین طرفاً منه. (اقرّب الموارد ||). آشکار نکردن سخن را و به طور اغلاق و اشکال سخن راندن. (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد).

**وطط.**

وُطِطَ [ع ا] ج و طواط. (اقرّب الموارد). مردمان ضعیف العقل و ضعیف البدن. (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد).

**وظف.**

وَظَفَ [ع امص] دراز کشیدگی. (منتهی الارب) (آندراج). فروهستگی و دراز کشیدگی. گویند: فی السحابه وطف؛ ای تدلت ذیولها لکثره مائها. (منتهی الارب) (المنجد) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). مص وطف وطفاً؛ طرد الطریده و کان فی اثرها. (اقرّب الموارد).

**وظف.**

وَظَفَ [ع مص] بسیار مژه و ابرو شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرّب الموارد) (ناظم الاطباء ||). ریخته شدن باران. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرّب الموارد) (فعل آن از باب سمع است). (از منتهی الارب ||). امص) فروهستگی و دراز کشیدگی. (اقرّب الموارد) (ناظم الاطباء).

**وظف.**

[و] (ع ص، ا) جِ اوظف. (از اقرب الموارد). به معنی مرد دارای ابروان بلند و بسیار مو. رجوع به وطفاء شود.

**وظفاء.**

[و] (ع ص) (سحابه...) ابر فروهشته دامن باران ناک یا پیوسته ریزان. (از اقرب الموارد) (منتھی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). اذن وطفاء؛ گوش بسیار موی. (مہذب الاسماء).

**وظفۃ.**

[و] (ع ا) موهای اندک. (منتھی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). گویند: علیہ وطفۃ من الشعر. (اقرب الموارد) (منتھی الارب) (ناظم الاطباء).

**وظم.**

[و] (ع مص) سپردن زیر پا ||. پرده فروهستن. (منتھی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

**وطن.**

[و] (ع مص) جای گرفتن و مقیم شدن. (ناظم الاطباء) (منتھی الارب) (اقرب الموارد) (||). جای باش مردم. (منتھی الارب). رجوع به مادهء بعد شود.

**وطن.**

[و] (ع ا) جای باش مردم. (منتھی الارب). جای باشش مردم. (کشاف اصطلاحات الفنون). جای باشش. جای اقامت. محل اقامت. مقام و مسکن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد ||). جائی که شخص زائیده شده و نشوونما کرده و پرورش یافته باشد. شهر زادگاه. میهن و نشیمن. (ناظم الاطباء). میهن. (فرهنگ اسدی). سرزمین که شخص در یکی از نواحی آن متولد شده و نشوونما کرده باشد. ج، اوطان. رجوع به میهن شود: مرغان و ماهی در وطن آسوده اند الا که من بر من جهانی مرد و زن بخشوده اند الا که تو خاقانی. چون مرا در وطن آسایش نیست غربت اولیتر اوطان چه کنم؟ خاقانی. تو فکندی ز وطن دور مرا دستم گیر که چنین بی دل و بی صبر ز حب الوطنم. عطار. در سفر گر روم بینی یا ختن از دل تو کی رود حب الوطن؟ مولوی. این وطن مصر و عراق و شام نیست این وطن جایی است کاو را نام نیست. شیخ بهائی (مثنوی نان و حلوا ص ۱۱). سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است درست نتوان مُرد به سختی که من اینجا زادم. سعدی. صائب از هند مجو عشرت اصفاهان را فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب. صائب. در فارسی با لفظ دادن، بستن، داشتن، ساختن، کردن، گرفتن مستعمل است. (آندراج). - ترک وطن کردن؛ ترک دیار و مقام خود کردن. (ناظم الاطباء). - حب الوطن؛ میهن پرستی. میهن دوستی. حدیث: حب الوطن من الایمان. (از اقرب الموارد). - وطن اصلی؛ مقام اصلی. (ناظم الاطباء). زادگاه مرد و شهری که او در آن است. (تعریفات ||). - آسمان. (ناظم الاطباء). - وطن بستن؛ وطن گرفتن. - وطن پرست؛ وطن دوست و باحمیت و غیرت. (ناظم الاطباء). کسی که وطن خود را دوست دارد. میهن پرست. وطنخواه. (فرهنگ فارسی معین). - وطن پرستی؛ وطن دوستی. میهن پرستی. وطنخواهی. (فرهنگ فارسی معین). - وطن حقیقی؛ مقام اصلی.

||- آسمان. (ناظم الاطباء). - وطن خواه؛ وطن دوست. وطن پرست. - وطن خواهی؛ وطن پرستی. وطن دوستی. - وطن دادن؛ اقامت گزیدن: بس که ناهمواری از خلق زمانه دیده اند همچو سیمرغی وطن در قاف عزلت داده اند. ملا فوقی یزدی (از آندراج).

||- اقامت دادن. مقیم کردن. جای دادن: در او به حکم روان کرده هفت سیاره به لطف داده وطن شان دوازده جوسق. انوری (آندراج). - وطن داشتن؛ وطن گرفتن. اقامت داشتن. - وطن دشمن؛ خاین. (ناظم الاطباء). کسی که به وطن خود خیانت کند. در مقابل وطن دوست. - وطن دشمنی؛ عمل وطن دشمن. مقابل وطن دوستی. دشمنی با میهن. - وطن دوست؛ باحمیت و باغیرت. (ناظم الاطباء). وطن پرست. - وطن ساختن؛ وطن گرفتن. میهن گزیدن. اقامت کردن: من از دل آزمایی دست شستم که او در زلف آن دلبر وطن ساخت. خاقانی. تا به دلها ز ره دیده وطن ساخته ای هیچ دل نیست که در دیده ندارد وطنی. هروی (از آندراج). در بحر هر که ساخت وطن چون حباب اسیر در دسر خرابه ساحل چه میکند. اسیر (از آندراج). - وطن کردن؛ وطن گرفتن. اقامت کردن: به سیر عالم صورت دوباره آمد پیش ز دیگران که وطن کرده اند عقبی را. واله هروی (از آندراج ||). - جایی را به عنوان وطن انتخاب کردن. - وطن گاه؛ به معنی مطلق نشستگاه نیز آمده. (آندراج). بودباش و مقام و جایی که در آن سکونت میکنند. (ناظم الاطباء): نوازشگری را به او راه داد به نزدیک تختش وطن گاه داد. نظامی (شرفنامه ص ۲۷۴). غلامان به اقطاع خود تاخته وطنگاهی از بهر خود ساخته. نظامی. سرانجام کاشفته شد راه او دم اژدها شد وطن گاه او. نظامی. - وطن گرفتن؛ مقام و مسکن گرفتن و منزل اختیار کردن. (ناظم الاطباء). جای ساختن: چنین بینم غریبی بر سر کوی تو میترسم که دامنگیر خاک است آن مباد آنجا وطن گیرد. ملا شانی تکلو (از آندراج). مرا روشن روان پیر خردمند ز روی عقل و دانش داد این پند که از بی دولتان بگریز چون تیر وطن در کوی صاحب دولتان گیر. سعدی. - وطن گاه؛ وطن گاه: تو سرو جویباری چشم من جوی وطن گاه بر کنار جوی من جوی. (ویس و رامین). چون سوی وطن گاه آمد از راه بودش طمع وصال آن ماه. نظامی. - وطن مألوف؛ جایی که شخص به سکونت در آن انس گرفته باشد. (ناظم الاطباء). - هم وطن؛ مؤمن. کسی که با دیگری در یک شهر و یا یک کشور سکونت دارد ||. آرامگاه. (مهدب الاسماء) (دهار ||). جایگاه. (نصاب). جایگاه. خانه. خانمان. (مجمل اللغه): گوکی در جوار ماری وطن داشت. (کلیله و دمنه ||). جای باش گاوان و گوسفندان. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). ج، اوطان. (منتهی الارب ||). (اصطلاح فقه) وطن بر چند گونه است، اول وطن اصلی که به اهلی و وطن فطرت و قرار نیز نام برده میشود و آن عبارت است از محل تولد و قرارگاه خانواده و جایگاه نشوونمای آدمی کما فی المضمورات، و این معنی نیکوتر از معنی باشد که در محیط و غیره ذکر کرده اند و به اختصار وطن را منحصر به قرارگاه خانواده و فرزندان منحصر داشته اند، چه در معنی مذکور اختلاف را راهی نباشد چنانکه در آخر کتاب ظهیریه گفته که از مردی پرسیدند اهل کجایی، گفت به قول ابوحنیفه اهل بصره ام و به قول ابویوسف اهل کوفه، و این پاسخ مشعر است که آن مرد در بصره زاییده شده و در کوفه نشوونما یافته، چه ابوحنیفه در وطن محل تولد را معتبر دانسته و ابویوسف محل نشوونما را و مانند وطن اصلی است هر جایی که آدمی با خانواده و متاع خود بدانجا انتقال یابد در این صورت اگر از محل انتقالی به وطن اصلی باز گردد و نیت اقامت در آنجا نکند آنجا وطن اصلی او محسوب نشود. وطن دوم وطن اقامت است که به وطن سفر و وطن عاریت و حادث نیز مستعمل است و آن جایی باشد که حداقل به قصد اقامت پانزده روز در آنجا از وطن اصلی خارج شده باشد. کذا فی جامع الرموز. و در درر گفته هر جا مسکن دائمی شخص باشد آنجا وطن اصلی است اما وطن اقامت محلی است که شخص به نیت پانزده روز یا بیشتر در آنجا اقامت کند اما اراده اقامت دائم در آنجا نداشته باشد. سوم وطن سکنی و آن جایی است که شخص نیت کند کمتر از پانزده روز در آنجا اقامت گیرند. (کشاف اصطلاحات الفنون). وطن اقامت جایی که نیت میکند که در آن پانزده روز یا بیشتر مستقر گردد بدون آنکه آن را به عنوان مسکن انتخاب کند. (تعریفات).

وَطًا [اخ] دهی است از دهستان رامیان شهرستان گرگان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

### وطن.

وَطًا [اخ] دهی از دهستان انزان بخش بندرگز شهرستان گرگان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

### وطنی.

وَطًا [ص نسبی] منسوب به وطن. (ناظم الاطباء). ساخته و پرداخته وطن ||. هر نوع پارچه بافت وطن. مقابل خارجی که در خارج از کشور بافند و آرند. پارچه معین از بافته های وطن ||. درباره وطن. وطنیه. - اشعار (قصاید) وطنی (وطنیه)؛ که در آن از وطن پرستی و حب وطن و وظیفه دفاع از آن سخن رود، مانند وطنیه های عارف و بهار و غیره.

### وطواط.

وَطًا [ع ا] خفاش. (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). شب پره. (ناظم الاطباء) (دهار). بلستک. شوپرک. (مهدب الاسماء ||). پرستو. خطاف. (ناظم الاطباء). پرستو که آن را خطاف گویند و به هندی ابابیل نامند. (از آندراج). نوعی از پرستوی کوهی. (اقراب الموارد) (غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء ||). گوک. (ناظم الاطباء ||). ص. مرد بددل. (دهار). مرد سست عقل و رأی. (اقراب الموارد). مرد ضعیف و جبان و ترسو. (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد ||). الذی یقارب کلامه. (اقراب الموارد). مرد پرحرف پرگویی. (ناظم الاطباء). مردی که تند و جلد حرف زند. (ناظم الاطباء ||). مردی که آواز او مانند گنجشک باشد. (ناظم الاطباء).

### وطواط.

وَطًا [اخ] محمد بن ابراهیم کتبی وراق (متوفی به سال ۷۱۸ ه. ق.). او راست کتاب مناهج الفكر و مباحج العبر.

### وطواط.

وَطًا [اخ] محمد بن محمد بن عبدالجلیل بلخی، ملقب به رشیدالدین. صاحب کتاب حدائق السحر فی دقائق الشعر و رسائل و اشعار به عربی و فارسی و کتاب ابکار الافکار و لغات القرآن. رجوع به شرح حال او در مقدمه حدائق السحر به قلم اقبال آشتیانی و کشف الظنون و معجم الادباء یاقوت چ اروپا ج ۷ ص ۹۱ و رشیدالدین وطواط در این لغت نامه شود.

### وطواط.

وَطًا وَ طًا [ع ص] التي تقارب کلامها. (اقراب الموارد). زنی که جلد و تند حرف زند. (ناظم الاطباء ||). الصیاحه. زن فریادکننده. (اقراب الموارد).

### وطواطی.

وَطًا وَ طًا [ع ص] ضعیف و ترسو. (اقراب الموارد ||). مرد پرحرف پرگویی. (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء).

**وطوءه.**

[وَأْ] (ع مص) وطاءه. پا سپردن. (اقرب الموارد (||). امص) پاسپردگی. (از آندراج). رجوع به وطاءه شود.

**وطوظه.**

[وَطَّ وَ طَ] (ع مص) سست گردیدن ||. سخن گفتن با کلمات متقارب. (اقرب الموارد). سخن گفتن به جلدی و تندى (||. امص) ضعف و سستی. جلدی و تندى در سخن گفتن. (ناظم الاطباء).

**وطى.**

[وَطْنِي] (ع مص) آرامش با کسی. آرمیدن. جماع کردن. (غیاث اللغات): و الدخول الموجب للمهر هو الوطنى قُبلاً او دبراً. (شرايع علامه حلی). طفل را نبود ز وطنی زن خیر جز که گویی هست آن خوش چون شکر. مولوی ||. پایمال کردن. (غیاث اللغات).

**وطىء.**

[وَأْ] (ع ص) کوفته و سپرده زیر پا. (منتهی الارب) (آندراج). کوفته و نرم و سپرده زیر پای. (ناظم الاطباء ||). شیء و طىء؛ ای بین الوطاءه. (منتهی الارب). چیزی که پاسپردگی آن آشکار باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به وطاءه شود.

**وطیئه.**

[وَأْ] (ع ا) نوعی از طعام که به شیر و خرماى خسته برآورده ترتیب دهند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب ||). کشک شکر آمیخته. (ناظم الاطباء). پینو (۱) شکر آمیخته. (منتهی الارب ||). جوال که در وی گوشت خشک و نان کاک دارند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). غراره. (مهدب الاسماء). حدیث: اخرج ثلاث اکل من وطیئه؛ ای ثلاث قرص من غراره. (منتهی الارب). (۱) - پینو؛ کشک.

**وطیح.**

[وَأْ] (اخ) قلعه ای است به خیبر. (منتهی الارب). قلعه ای است از قلعه های خیبر. (معجم البلدان). رجوع به فتوح البلدان بلاذری ص ۳۱ شود.

**وطید.**

[وَأْ] (ع ص) استوار و پای برجای کرده. (منتهی الارب) (از آندراج ||). گران سنگ گردانیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**وطیده.**

[وَدَ] (ع ا) واحد و طائد. (ناظم الاطباء). قواعد و بنیان. (از اقرب الموارد).

**وطیس.**

[وَ] (ع ا) تنور آهنین. (مهدب الاسماء). تنور آهنین، یا عام است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). ج، وطایس. (مهدب الاسماء ||). سختی کار. (ناظم الاطباء). وطیسه. گویند: الآن حمی الوطیس؛ یعنی در این هنگام سخت شد حرب و جنگ و نایرهء قتال بالا گرفت. (منتهی الارب) (انساب سمعانی) (آندراج).

### وطیسه.

[وَ] (ع ا) سختی کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وطیس.

### وطن.

[وَ] (ع ا) آن رسن را که عماری بدان بازبندند به تازی وطن خوانند. (ترجمه طبری بلعمی). رجوع به منقطع الوطن شود.

### وظائف.

[وَ] (ع ا) وظایف. ج وظیفه. (منتهی الارب). به معنی روزمره از طعام و رزق و جز آن. (آندراج). رجوع به وظیفه شود. و گویند: للدنیا وظائف؛ ای نُوب و دُول.

### وظایف.

[وَ] (ع ا) وظائف. وظیفه ها. - اهل وظایف، ارباب وظایف؛ وظیفه داران و ارباب استحقاق. (ناظم الاطباء). رجوع به وظیفه و وظائف شود ||. فهرستها و صورتهای مالیاتی. (فرهنگ فارسی معین).

### وظب.

[وَ] (ع مص) سپردن زیر پای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سپردن چیزی را زیر پای. (آندراج). پایمال کردن. (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد).

### وظبه.

[وَ] (ع ا) فرج ستورمادگان شکافته سم. (منتهی الارب) (آندراج). فرج مادیان و سایر ستور [ان] سم شکافته. (از ناظم الاطباء).

### وظر.

[وَ] (ع مص) فربه گردیدن و پرگوش شدن. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

### وظر.

[وَ] (ع ص) پرگوش فربه و آنکه ران و شکم وی پرگوش باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد).

### وظف.

[و] (ع مص) کوتاه کردن پای بند را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). بر وظیف زدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به وظیف شود ||. پیرو کسی شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد ||). چیزی را بر خود الزام کردن. (اقرب الموارد).

### وظف.

[و] (ع ا) ج وظیف. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به وظیف شود ||. ج وظیفه. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وظیفه شود.

### وظمه.

[و] (ع ا) تهمه. تهمت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

### وظوب.

[و] (ع مص) پیوسته بودن بر کاری و مداومت ورزیدن و لازم گرفتن آن را. تیمار آن داشتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

### وظیف.

[و] (ع ا) خردگاه ساق و ذراع اسب و شتر و جز آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مستدق الذراع او الساق من الخیل و الابل و غیرها. (اقرب الموارد). ج، اوظفه، وُظف. (منتهی الارب). باریکترین قسمت ذراع و ساق ||. جائت الابل علی وظیف؛ در پی یکدیگر آمدند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). ص) مرد قوی و توانا بر رفتن (در زمین ناهموار). (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

### وظیفه.

[و] (ف / ف) [ازع، ا] وظیفه. آنچه اجرای آن شرعاً یا عرفاً در عهده کسی باشد. تکلیف. (از فرهنگ فارسی معین). کاری که تکلیف دینداری کسی باشد. (ناظم الاطباء). تکلیف دینی. مطلق تکلیف: حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس در بند آن مباش که نشنید یا شنید. حافظ. - نظام وظیفه؛ خدمت سربازی. تکلیف خدمت هر جوان که به بیست و یک سال رسید در دستگاههای نظامی به مدت و کیفیت معین ||. چیزی که برای کسی هر روز مقرر باشد. (غیاث اللغات): سه بوسه مرا از تو وظیفه ست ولیکن آگاه نی کز پس هر بوسه کناری است. فرخی ||. وجه گذران. راتب. کمک خرج. مدد معاش. (ناظم الاطباء). وجه معاش ||. مبلغی یا جنسی که برای امرار معاش به کسی دهند. مقرری. مستمری. مقرری و سالیانه و مستمری. مستمری که به سپاهی میدهند. (ناظم الاطباء). روزمره از طعام و رزق. (منتهی الارب). خوراک روزانه و ماهانه و سالانه. (ناظم الاطباء). - وظیفه بریدن؛ قطع کردن مقرری و راتب کسی: وظیفه روزی خواران به خطای منکر نبرد. (گلستان سعدی). - وظیفه بگیر؛ موظف. ج، وظیفه بگیران (موظفین). آنکه وظیفه گیرد، و وظیفه در اصطلاح دستگاه بازنشستگی اداری وجهی است که ماهانه به افرادی که از خدمت برکنار مانده اند، داده میشود ||. شغل و کار خدمت. (ناظم الاطباء). منصب و خدمت. (اقرب الموارد). شغل. کار و مانند آن. (منتهی الارب ||). عهد و پیمان و شرط. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، وظائف، وُظف. (اقرب الموارد) (منتهی الارب)



(ناظم الاطباء ||). در زمان صفویه اعانه و تصدق بود که با توجه به ترتیب اداری رایج در هند به صورت نقد پرداخت می شد. (سازمان حکومت صفویه ص ۱۶۰).

### وظیفه خوار.

[وَفَ / فِ خَوا / خا] (نف مرکب) وظیفه خوارنده. وظیفه خور. آنکه وظیفه و مستمری گیرد. که راتبه دارد و گیرد.

### وظیفه خواری.

[وَفَ / فِ خَوا / خا] (حامص مرکب) گرفتن وظیفه و مستمری.

### وظیفه خور.

[وَفَ / فِ خَوَزُ / خُزُ] (نف مرکب) آنکه وظیفه میگیرد. (ناظم الاطباء). وظیفه خوار. رجوع به وظیفه خوار شود.

### وظیفه خوران.

[وَفَ خُ] (اخ) دهی است از بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۹ هزار گزی شوسهء سراسکند سیاه چمن دارای ۱۱۲۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

### وظیفه خوری.

[وَفَ خَوُ / خُ] (حامص مرکب) وظیفه خواری. رجوع به وظیفه خواری شود.

### وظیفه شناسی.

[وَفَ / فِ شِ] (نف مرکب) کسی که کار و شغل خود را میداند و به انجام دادن وظیفهء خود اهتمام میورزد. آشنا به تکالیف.

### وظیفه شناسی.

[وَفَ / فِ شِ] (حامص مرکب) کار و عمل وظیفه شناس. آشنائی کامل به تکالیف.

### وع.

[وَعِ ع] (ع ا) شغال. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد ||). ا صوت) حکایت آواز شغال ||. حکایت آواز کودك هنگامی که می گرید. (اقرب الموارد).

### وعاء.

[وِ / وُ] (ع ا) اعاء. خنور. (آندراج) (منتهی الارب). آوند. (مهذب الاسماء). ظرف. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). باردان. (ترجمهء علامهء جرجانی ترتیب عادل بن علی) (دهار). ج، اوعیه، اوعاء. (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (آندراج) (منتهی الارب ||).

(اصطلاح طب) فضاء خالی در باطن عضو حاوی. رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود. - وعاء المیزان؛ خانهء ترازو. (مهدب الاسماء).

### وعائی.

[و] (ص نسبی) منسوب به وعاء. آوندی.

### وعاب.

[و] (ع ا) جایهای فراخ و گشاده از زمین. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). و این جمع وعب است. (اقراب الموارد). رجوع به وعب شود.

### وعاره.

[و] (ع مص) وعر. وعور. وعوره. دشوار گردیدن جای || کم گردیدن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء).

### وعاظ.

[و] (ع ا) گل سرخ یا گل زرد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). گل زرد، و گویند گل سپید. (مهدب الاسماء). گل سرخ، و گویند گل زرد، و قول اخیر اصح است. (اقراب الموارد از تاج العروس).

### وعاظ.

[و] (ع ص، ا) ج واعظ. به معنی پنددهندگان. (آندراج) (اقراب الموارد) (منتهی الارب). واعظان.

### وعاظ.

[و] (ع ص) مبالغهء واعظ است. (اقراب الموارد). رجوع به واعظ شود.

### وعاف.

[و] (ع ا) ج وَعَف، به معنی هر جای درشت و سطر از زمین که در آن آب ایستد. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به وعف شود.

### وعاق.

[و] (ع ا) وعیق. آواز که از شکم ستور آید وقت رفتن. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). آواز شکم اسب. (مهدب الاسماء).

### وعال.

[و] (ع ا) جِ وعلّه. (ناظم الاطباء). رجوع به وعلّه شود.

### وعام.

[و] (ع ا) جِ وعم، به معنی خط کوه که مخالف سائر رنگ آن باشد. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به وعم شود.

### وعان.

[و] (ع ا) جِ وعن، به معنی زمین درشت سخت یا سپیدی زمین که چیزی نرویند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء ||). جِ وعنّه. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد ||). خطهایی است بر کوه شبیه ریگهای دراز یا اندک خاک. (آندراج) (ناظم الاطباء).

### وعاوع.

[و] (ع ص) ا) دلاوران و زورمندان شدیدالقوه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). دلاوران و زورمندان سخت توانا. (ناظم الاطباء). || آنکه نخست به فریاد مقاتلان رسد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

### وعایی.

[و] (ص نسبی) وعائی. منسوب به وعاء. آوندی.

### وعب.

[و] (ع ص) ا) راه گشاده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). راه گشاد و وسیع. (ناظم الاطباء). ج، وعاب. (المنجد ||). (مص) تمام گرفتن چیزی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).

### وعث.

[و] (ع ص) ا) جای نرم و بی ریگ که پای در آن فرورود. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد ||). راه که به آسانی نتوان رفتن در وی. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). وَعْث به همین معنی است. (منتهی الارب ||). استخوان شکسته گران سنگ. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد ||). امص) لاغری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد ||). (مص) دشوارگذار گردیدن راه. (منتهی الارب ||). شکسته گردیدن دست. (ناظم الاطباء).

### وعث.

[و] (ع ص) شکسته گردیدن دست. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). دشوارگذار گردیدن راه. (اقرب الموارد).

### وعث.

[و] (ع ص) راه که به آسانی نتوان رفتن در وی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). راه دشوارگذار. (ناظم الاطباء).

**وَعَث.**

[وَأ] (ع ا) جِ وَعَث. (اقرّب الموارد). رجوع به وَعَث شود.

**وَعَث.**

[وُعْ] (ع ا) جِ وَعَث. رجوع به وَعَث شود.

**وَعَث.**

[وَأ] (از ع، ا) وَعَث. رجوع به وَعَث شود.

**وَعَث.**

[وَأ] (ع ا) مشقت و سختی سفر. (منتهی الارب) (آندراج). زحمت و مشقت و سختی سفر. (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد): جمعی از یاران وفا و اخوان صفا که وعث سفر به حضور همایونشان سهولت حضر داشت. (جهانگشای جوینی).

**وَعَث.**

[وَأ] (ع ص) زن فربه بسیار گوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد).

**وَعَد.**

[وَأ] (ع مص) مَوْعِدَةٌ. مَوْعِدَةٌ. مَوْعِدَةٌ. مَوْعِدَةٌ. وعده کردن. نوید دادن. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد) (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل). در خیر و شر استعمال شود. (منتهی الارب). گویند: وعد الامر و به خیراً و شرأ و هرگاه خیر و شر را اسقاط کنند در مورد خیر وعد به کار برند و در مورد شریعاد. (از اقرّب الموارد) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب ||). چیره شدن در بسیاری وعده. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). پذیرفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

**وَعِد و وَعِيد.**

[وَدُ وَا] (ترکیب عطفی، مرکب) انذار و ترسانیدن کسی را از کردار و اعمال وی و نوید خیر و شر. (ناظم الاطباء): ز توحید و قرآن و وعد و وعید ز تأیید و از رسمهای جدید فردوسی. شب و روز در کار وعد و وعید مه و هفته هر روز نوروز و عید. ظهوری (از آندراج).

**وَعِدَةٌ.**

[وَدَ] (ع مص) وعده. نوید دادن در نیکی. (منتهی الارب) (غیاث اللغات). خبر دادن در بدی مگر اکثر در نیکی و خیر مستعمل است. (غیاث اللغات) (آندراج).

**وَعِدَةٌ.**

[وَد / د] (از ع، ا) نوید. (ناظم الاطباء). مژده: شب و روز انتظار یار می‌داشت امید وعده دیدار می‌داشت. نظامی. وعده وصل چون شود نزدیک آتش قرب تیزتر گردد || (؟). عهد. پیمان. (ناظم الاطباء). وعده در اصل وعد است ولی آن را شعرا نیز در اشعار خود به کار برده‌اند. (نشریه دانشکده ادبیات تبریز ||). قول و قرار. قول و تعهد و قرارداد. (ناظم الاطباء). صاحب آندراج گوید: چرب، خشک، سرد، پوچ، خام، کج، دروغ، پادروها از صفات آن است و شکر از تشبیهات آن، و با لفظ آمدن، افتادن، دیدن، رسیدن، رفتن، کردن، گرفتن و نهادن مستعمل است. (آندراج): گر نکشد چاشینی هر زمان در شکر وعده تقاضا چه حظ. ظهوری (از آندراج). به عشقم بود چندین وعده چرب وز آنها جان خشکی در میان است. طالب آملی (از آندراج). قیامت آمد و رفت و نیامد وعده زودش وفا در یاد آن دیر آشنا هرگز نمی‌باشد. شیخ العارفین (از آندراج). وعده عاشقی من به بهار افتاده ست. شفیع اثر (از آندراج). - وعده بندی؛ تعیین تاریخ ادای دین و وام. (ناظم الاطباء). - وعده جای؛ جای قرارداد و تعهد. (ناظم الاطباء). رجوع به این مدخل شود. - وعده حق رسیدن؛ کنایه از زمان حیات به سر آمدن. (آندراج): گور و کفنی هست مدار این همه تشویش ای خواجه اگر وعده حق تو رسیدست. مخلص کاشی (از آندراج). - وعده دروغ؛ قول نادرست. وعده که قصد وفا در آن نباشد: چند دهی وعده دروغ همی چند چند فروشی به من این سر و سروا. اورمزدی (از لغت فرس ص ۷). - وعده دیدن؛ به قول و قرار کسی رسیدن: یک به یک وعده او را همه دیدیم کلیم نیست یک وعده که شرمنده صد فردا نیست. کلیم (از آندراج). - وعده رفتن؛ قرار گذارده شدن: وعده چنان رفت که فردا پگاه جنبش خورشید شود سوی ماه. امیرخسرو (از آندراج). - وعده سرپل؛ مرادف وعده غلام بارگی است. (آندراج). رجوع به وعده غلام بارگی شود. - وعده شب در میان؛ وعده ای که امروز کنند و فردا وفا نمایند. (آندراج): بر امید وعده شب در میان زلف او روزگاری شد که روز از کیسه ما می‌رود. صائب (از آندراج). - وعده شکن؛ به معنی وعده خلاف و پیمان شکن. (آندراج). آنکه وعده و قرارداد خود را می‌شکند و فسخ عهد و پیمان میکند. (ناظم الاطباء). - وعده غلام بارگی؛ به معنی وعده خلاف و بی‌وفا نوشته‌اند. (آندراج). - وعده فراموش؛ آنکه تعهد و قرارداد خود را فراموش میکند. (ناظم الاطباء). - وعده گاه؛ رجوع به این مدخل شود. - وعده گرفتن؛ تعهد گرفتن. قول گرفتن: فلک گر بهر تعمیرم گلی در آب می‌گیرد پی ویرانی دل وعده از سیلاب می‌گیرد. مخلص کاشی (از آندراج ||). - طلب کردن به مهمانی و ضیافت و جز آن. (ناظم الاطباء). - وعده نهادن؛ وعده دادن. قول و قرار دادن: وعده ای می‌نهم هین من و قتال و کنف مهلتی می‌ندهم هین من و جلاد و دوال. انوری (از آندراج). - راست کردن وعده؛ به قول و قرار خود کام عمل کردن: صدق در سنت راست گفتن و راست کردن وعده باشد. (اوصاف الاشراف ص ۱۱ از فرهنگ فارسی معین ||). بار. کرت. (یادداشت مرحوم دهخدا). دفعه. مرتبه: یک وعده غذا در شبانروز کافی است ||. هنگام یا مدتی که مقرر کرده و معین نموده باشند. (ناظم الاطباء ||). مدتی که معین میکنند برای ادای وام. (ناظم الاطباء ||). و نیز وعده در محل وعید آمده است. (آندراج): هر وعده جفا که به کونین کرده بود با ما ز روی مهر وفا کرد روزگار. عرفی (از بهار عجم و آندراج).

### وعده بندی.

[وَد / د ب] (حامص مرکب) تعیین تاریخ برای ادای وام. (ناظم الاطباء).

### وعده جا.

[وَد / د] (ا مرکب) وعده جای.

### وعده جای.

وَدَّ / دِ [ (اِ مرکب) جای قرارداد || محل ملاقات. میعاد. میعادگاه.

### وعده خلاف.

وَدَّ / دِ [ (ص مرکب) آنکه برخلاف قول و قرار خود عمل کند. بد وعده. بدقول. آنکه وعده کند و وفا نکند. بدقول و آنکه وفای به وعده و قرار خود نمی‌کند. (ناظم الاطباء) (آندراج): فکنده اند بدنبال زلف خویش مرا چو قرض دار پریشان بتان وعده خلاف. شفیع اثر (از آندراج). - وعده خلافی؛ خلف وعده. وفا نکردن بوعده.

### وعده دادن.

وَدَّ / دِ [ (مص مرکب) قول دادن به کسی برای اجرای عملی. قول دادن. (ناظم الاطباء): همی وعده دهی امروز و فردا همین امروز و فردایت مرا کشت. باباطاهر. نفسی را به طعام وعده دادن آسان تر است که قصابی را به درم. (گلستان سعدی). وعده ای داده ای ای خسرو آفاق مرا وقت آن است که آن وعده وفا فرمایی. سلمان (از آندراج). به حشرم وعده دیدار اگر دادی نمی‌رنجم وصال چون توئی را صبر این مقدار می‌باید. شفایی (از آندراج ||). تعیین مدت کردن برای ادای وام. (ناظم الاطباء).

### وعده شکن.

وَدَّ / دِ [ (نِف مرکب) وعده شکننده. آنکه وعده و قول و قرار خود را می‌شکند. ناقض عهد. که عهد به سر نبرد. که پیمان گسلد.

### وعده شکنی.

وَدَّ / دِ [ (حامص مرکب) شکستن قول و قرار. نقض عهد. پیمان گسلی.

### وعده کردن.

وَدَّ / دِ [ (مص مرکب) تعیین وقت برای اجرای امری کردن. قول دادن به کسی اجرای امری را. قول دادن. تعهد کردن: بر یخ بنویس چون کند وعده گفتار محال و قول خامش را. ناصر خسرو. یا وعده مکن که می‌فرستم یا وعده خویش را وفا کن. سعدی.

### وعده گاه.

وَدَّ / دِ [ (اِ مرکب) وعده جای. جای قرار دادن. (ناظم الاطباء). جایی که با هم وعده کنند. (آندراج): وعده گاه گرم خوبان گوشه میخانه است سرزمینی نیست غیر پای حُم دلکش مرا. رضی دانش (از آندراج). مباد روز قیامت به وعده گاه آبی که دل نشسته در آنجا به انتظار هنوز. عرفی (از آندراج ||). هنگام و زمان قرارداد. (ناظم الاطباء): چون رسید آن وعده گاه و روز شد آفتاب از شرق اخترسوز شد. مولوی ||. محل ملاقات. میعاد. میعادجای.

### وعده وعید.

وَدَّ / دِ [ (اِ مرکب) وعد و وعید. (ناظم الاطباء). رجوع به وعد و وعید شود. - وعده وعید دادن؛ قول و قرارهای ناستوار و غیر

قطعی و عمل نشدنی دادن.

### وعر.

[وَأَع] (ع ص) زمین درشت. (مهدب الاسماء). دشوار. خلاف سهل. (منتهی الارب) (آندراج). ج، أَوْعُر، اوعار، و عور. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد): چو سهلی بریدم رسیدم به و عری چو و عری بریدم رسیدم به سهلی. منوچهری ||. رجل وعر المعروف؛ مرد کم احسان کم خیر ||. قلیل وعر، از اتباع است. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد) ||. مص) بند کردن کسی را از حاجت و بازداشتن او را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) ||. دشوار گردیدن جای. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).

### وعز.

[وَعَزَّ] (ع مص) وُعورَةٌ. وعارةٌ. و عور. دشوار گردیدن جای ||. پر شدن سینه کسی از خشم و کینه. لغتی است در وعز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به وعز شود.

### وعر.

[وَعَرَ] (ع ص) دشوار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). دشوار و صعب. (ناظم الاطباء) ||. شعر معر وعر؛ موی کم ریخته شده. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج، اوعار. (اقرب الموارد).

### وعز.

[وَأَع] (ع مص) پیش آمدن به کاری. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). وریستاد بر نهادن. (تاج المصادر بیهقی): و عز الیه فی کذا وعزاً؛ چنین پیش آمد او را در این کار، و این را در کردن و یا نکردن کار هر دو میگویند. (ناظم الاطباء).

### وعس.

[وَأَع] (ع ا) درختی است که از آن بربط و رباب سازند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد) ||. نشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اثر. (اقرب الموارد) ||. ریگ نرم که رفتن در وی دشوار باشد ||. مص) سپردن زیر پای. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) ||. مجرب کردن و استوار گردانیدن: وعسه الدهر؛ حنکه و احکمه. (اقرب الموارد).

### وعس.

[وَأَع] (ع ص، ا) ج اوعس. به معنی زمینهای نرم ریگناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جج، اواعس. (از اقرب الموارد) ||. ج وعساء. (ناظم الاطباء). رجوع به وعساء شود.

### وعساء.

[وَأَع] (ع ص، ا) پشتته ریگ نرم که تره های نیکو روید در وی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). - امکنه وعساء؛ جاهای نرم ریگ ناک. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**وعظ.**

[وَأَ] (ع مص) عِظَةٌ. موعظه. پند دادن به سخنان دل نرم کننده. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (تعريفات) (از اقرب الموارد). پند دادن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی) (تاج المصادر بیهقی ||). در تداول، بیان کردن روایات و احکام شرعی بالای منبر (||. امص) موعظه. (ناظم الاطباء). پنددهی (||. ا) پند. اندرز. نصیحت. (ناظم الاطباء): پیش جوئی یک زنی بنشسته بود هوش را بر وعظ واعظ بسته بود. مولوی. جوانی هنرمند و فرزانه بود که در وعظ چالاک و مردانه بود. سعدی. عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس که وعظ بی عملان واجب است نشنیدن. حافظ. - وعظ خواندن؛ وعظ و موعظه گفتن.

**وعظات.**

[وَعَا] (ع ا) ج وعظه. سخنان واعظ. (اقرب الموارد).

**وعظ کردن.**

[وَكَّ دَا] (مص مرکب) موعظه کردن. (ناظم الاطباء). پند دادن. اندرز دادن: عالم شهر گو مرا وعظ مکن که نشنوم پیر محله گو مرا توبه مده که بشکنم. سعدی ||. بیان کردن روایات و احکام شرعی بالای منبر.

**وعظ گفتن.**

[وَكَّ تَا] (مص مرکب) وعظ کردن. موعظه کردن. پند و اندرز دادن. نصیحت کردن: با سیه دل چه سود گفتن وعظ نرود میخ آهنین در سنگ. سعدی.

**وعظه.**

[وَعَا] (ع ا) سخن واعظ. ج، وعظات. (اقرب الموارد).

**وعف.**

[وَأَ] (ع ا) هر جای درشت و سطر از زمین که در آن آب ایستد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج، وعاف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**وعق.**

[وَأَ] (ع ص) (رجل...) مرد بدخوی زشت سیرت تنگدل و بی آرام. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج ||). مص) آواز شنیده شدن از شکم اسب هنگام رفتن. (از اقرب الموارد): وعق الفرس وعقاً؛ سمع من بطنه صوت اذا مشی. (اقرب الموارد ||). شتابی کردن. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**وعق.**

[وَعَا] (ع ص) (رجل...) مرد بدخوی. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).



**وَعَقَةٌ.**

[وَقَّ] (عِصْم) بدخویی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). بدخلقی. (ناظم الاطباء) (||). (ص) مرد بدخوی. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بدخوی. (مہذب الاسماء).

**وَعَك.**

[وَأ] (عِصْم) سخت رنجور ساختن کسی را بیماری. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). ضعیف کردن تب مردم را. (تاج المصادر بیهقی ||). در خاک مالیدن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد ||). ایستادن باد. (منتهی الارب) (آندراج ||). سخت شدن گرما با ایستادن باد. (اقرب الموارد ||). (ا) سختی گرما. (منتهی الارب) (آندراج ||). اول تب و تیزی آن. (منتهی الارب) (آندراج). تپش تب. (مہذب الاسماء ||). درد. (منتهی الارب ||). کسل تب در اندام. (منتهی الارب) (آندراج ||). رنجوری از سختی و درماندگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد ||). (ص) رجل وعك؛ مرد تب زده به ستوه آمده از آن. وَعَك. (منتهی الارب) (آندراج).

**وَعَك.**

[وَع] (عِصْم) (رجل...) مرد تب زده به ستوه آمده از آن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). وَعَك. رجوع به وعك شود.

**وَعَكَةٌ.**

[وَكَّ] (عِصْم) حربگاه. (منتهی الارب). رزمگاه. (ناظم الاطباء ||). انبوهی شتران بر آبخور. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اسم است ایعاک را. (منتهی الارب) (آندراج ||). کارزار شدید. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد ||). سختی گرما. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). آرامش باد ||. تیزی تب. (اقرب الموارد).

**وَعَل.**

[وَأ] (عِصْم) بر بلندی بر آمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

**وَعَل.**

[وَأ] (عِصْم) وَعَل. وُعَل. بز کوهی. (منتهی الارب) (آندراج) (دهار) (مہذب الاسماء) (اقرب الموارد). ج، اوعال، وعول، وُعَل، موعلة، وَعَلَةٌ. (منتهی الارب) (آندراج ||). مهتر و شریف و توانا ||. پناه جای. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد ||). چاره. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد) (مہذب الاسماء): ما لك عنه وعل؛ یعنی نیست تو را چاره ای از وی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب ||). هم علینا وعل واحد؛ ایشان بر ما مجتمع اند. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**وَعَل.**

[وَأ] (عِصْم) نام ماه شوال. (منتهی الارب) (مہذب الاسماء). نزد قدما نام ماه شوال، و جمع آن اوعال و وعلان است. (اقرب الموارد).

**وعل.**

[وَع] [ع ا] شعبان. (منتهی الارب). نام ماه شعبان بجاهلیت. (السامی فی الاسامی). ج، اوعال، وعلان. (منتهی الارب ||). (ص) شریف و توانا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**وعل.**

[وُع] [ع ا] ج وعل، به معنی بز کوهی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

**وعلان.**

[و] [ع ا] ج وعل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به وعل شود.

**وعلۀ.**

[وَل] [ع ا] تکمه پیراهن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد ||). جای بلند از کوه یا سنگ بلند برآمده از کوه ||. دسته کاسه و آبریز. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد ||). بز ماده کوهی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

**وعلۀ.**

[وَع ل] [ع ا] ج وعل، به معنی بز کوهی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

**وعم.**

[و] [ع ا] خط کوه که مخالف سائر رنگ آن باشد. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). ج، وعام. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد ||). (مص) اعمی گفتن، یعنی خوش باش گفتن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).

**وعن.**

[و] [ع ا] وَعْنُ. زمین درشت سخت، یا سپیدی زمین که چیزی نرویند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج ||). نشان خاک توده خانه مور. (منتهی الارب) (آندراج ||). خطوط کوه شبیه ریگهای دراز با اندک خاک. (منتهی الارب ||). پناه جای. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). ملجأ و پناه جای. (ناظم الاطباء).

**وعنۀ.**

[وَن] [ع ا] وَعْنُ. زمین درشت سخت یا سپیدی زمین که چیزی نرویند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). نشان خاک توده خانه مور. (آندراج) (منتهی الارب ||). خطوط کوه شبیه ریگهای دراز با اندک خاک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به وعن شود.

**وعواع.**

[وَع] (ع ا) آواز سگ || بانگ گریه و شغال ماده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). گروه مردم، یا قوم با بانگ و غوغا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). مرد بیهوده گوی. (منتهی الارب) (آندراج ||). خروش مردم || دیده بان، واحد و جمع در وی یکسان است. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب).

**وعوٹ.**

[وُع] (ع ا) شدت و شر. (المنجد). سختی و بدی. (اقراب الموارد ||). ج وعٹ. (المنجد) (اقراب الموارد). رجوع به وعٹ شود.

**وعوٹہ.**

[وُٹ] (ع مص) وَعْٹ. (از اقراب الموارد). رجوع به وعٹ شود.

**وعود.**

[وُ] (ع ا) ج وعده. (آندراج) (غیاث اللغات). رجوع به وعده شود.

**وعور.**

[وُ] (ع ص، ا) ج وعر، به معنی دشوار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به وعر شود || ج واعر (منتهی الارب)، به معنی دشوار. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به واعر شود.

**وعورہ.**

[وُ] (ع مص) وعر. وعارہ. وعورہ. دشوار گردیدن جای. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).

**وعورہ.**

[وُ] (ع مص) وعر. دشوار گردیدن جای. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد). درشت شدن راه. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (اقراب الموارد). رجوع به وعر و وعور شود || کم گردیدن. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

**وعوع.**

[وَع] (ع ا) شغال. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). روباه. (منتهی الارب) (مہذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد ||). دشت. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء ||). ص سست. (منتهی الارب) (آندراج). مرد ضعیف. (اقراب الموارد ||). خطیب سخن آور. (منتهی الارب) (آندراج). خطیب زبان آور. (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد ||). دیده بان. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد).

**وعوع.**

[وَعَوْ] (اِصَوْتُ) فریاد سگان. وِعَوْغ. وِعَوْع. وَاغ. وَاغ. هَاط. هَاط. آواز سگ. (غیاث اللغات) (آندراج). هَاف هَاف: این سگان کزند زامِر انصتوا از سفه وِعَوْع کنان بر بدر تو. مولوی ||. آواز شغال و گرگ. (غیاث اللغات) (آندراج).

### وِعَوْع.

[وَعَوْع] (عِا) آواز گرگ و آواز سگ و شغال ماده. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد). بانگ شغال. (مهدب الاسماء ||). بانگ شکم اسب. ج، وِعَاوَع. (مهدب الاسماء ||). مص (خروشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد ||). آواز کردن سگ و گرگ و شغال. (اقراب الموارد ||). جنابیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد).

### وِعَوْعِی.

[وَعَوْعِی] (عِص) زیرک خوش طبع تیزخاطر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). مرد ظریف. (مهدب الاسماء) (از اقراب الموارد).

### وِعَوْف.

[وَعَوْف] (عِامِص) کندی و سستی بینایی. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).

### وِعَوْل.

[وَعَوْل] (عِا) جِ وِعَل. بزهای کوهی ||. مهتران و شریفان. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). مردمان محتشم. (مهدب الاسماء). و در حدیث آمده: یظهر النحوت علی الوعول؛ ای یغلب الضعفاء الاقویاء. (منتهی الارب).

### وِعَوِی.

[وَعَوِی] (عِا) ریم و زردآب. (منتهی الارب) (آندراج). چرک و ریم و زردآب. (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد ||). خروش و فریاد یا به خصوص بانگ سگ. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد ||). چاره. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد): ما له عنه وِعَوِی؛ ای بد. (منتهی الارب).

### وِعَوِی.

[وَعَوِی] (عِامِص) نگاه داشتن. (اقراب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج ||). یاد گرفتن. (ترجمان علامه جرجانی) (منتهی الارب) (آندراج ||). گرد کردن ||. به شدن استخوان شکسته بر کجی ||. ریم کردن جراحت ||. گرد آمدن ریم. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد ||). آواز و فریاد کردن. (منتهی الارب) (آندراج ||). شنیدن. (اقراب الموارد).

### وِعَوِی.

[وَعَا] (عِا) وِعَوِی. خروش و فریاد یا به خصوص بانگ سگ. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

### وِعَوِی.

[وَعَا] (ع مص) وَعَى. آواز و فریاد کردن. (منتهی الارب).

### وعی.

[وَعَى ی] (ع ص) فرس وعی؛ اسب درشت اندام سخت. (منتهی الارب) (آندراج ||). حافظ زیرک و دانا. (از اقرب الموارد).

### وعیب.

[وَأَعَى ی] (ع ص) (بیت... خانه فراخ ||). جاء الفرس برکض و عیب؛ به نهایت کوشش دوید. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

### وعید.

[وَأَعَى ا] (ع ا) وعدهء بد. مقابل وعده که نوید و مژده و وعدهء خوب است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) : ز توحید و قرآن و وعد و وعید ز تأیید و از رسمهای جدید. فردوسی. این همه آمد شد و وعد و وعید از برای امتحان خواهد بُدَن. عطار. چو عاصی ترش کرده روی از وعید چو ابروی زندانیان روز عید. سعدی ||. هدیر شتر نر چون آهنگ جستن نماید. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

### وعید.

[وَأَعَى (ع مص) بیم کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (غیاث اللغات). تهدید. (اقرب الموارد ||). وعدهء بد کردن. (از اقرب الموارد).

### وعیر.

[وَأَعَى (ع ص) دشوار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). سخت و صعب و دشوار. (ناظم الاطباء).

### وعیق.

[وَأَعَى (ع ا) وُعَاق. آواز که از شکم ستور آید وقت رفتن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). آواز شکم اسب. (مهذب الاسماء). (|| مص) آواز کردن شکم اسب وقت راه رفتن. (ناظم الاطباء). شنیده شدن آواز از شکم اسب به هنگام راه رفتن. (اقرب الموارد). و رجوع به وعنق شود.

### وغ.

[وَأَعَى (صوت) آوای سگ. حکایت یک بار آوای سگ. رجوع به وغ وغ شود.

### وغا.

[وَأَعَى (ع ا) کارزار. (مهذب الاسماء). کارزار و جنگ. (ناظم الاطباء). جنگ و شور و غوغا و به کسر واو خطاست. (غیاث اللغات) (آندراج). وغی : ای دریغ آن حر هنگام سخا حاتم فش ای دریغ آن گو هنگام وغا سام گراه. رودکی. گرچه حریفی تو به جنگ

ملوک و رچه تو را پیشه همیشه وغاست. فرخی. درون کام نهان کن زبان که تیغ خطیب برای نام بود در برش نه بهر وغا. خاقانی. شیر خدا و صفدر میدان و بحر جود جان بخش در نماز و جهانسوز در وغا. سعدی. رجوع به وغی شود ||. بانگ مگس و پشه. (مهدب الاسماء).

### وغاب.

[و] [ع] ج وَغِب (منتهی الارب) (اقرب الموارد)، به معنی جوال. (آندراج). اوغاب. رجوع به وغب شود ||. ج وَغِبْ. (ناظم الاطباء). رجوع به وَغِبْ شود.

### وغادت.

[وَد] [ع] مص) وغاده. سخت ناکس شدن. (تاج المصادر بیهقی).

### وغاده.

[وَد] [ع] مص) سست خرد و فرومایه بودن. (اقرب الموارد ||). سخت ناکس شدن. (تاج المصادر بیهقی). وغادت.

### وغب.

[و] [ع] جوال. (منتهی الارب) (آندراج ||). رخت ردی و هیچکاره. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد ||). ص) گول. (منتهی الارب) (آندراج). احمق. (اقرب الموارد ||). سست اندام. (منتهی الارب) (آندراج ||). ناکس و فرومایه. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد ||). شتر سطر توانا. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). از اضداد است. (منتهی الارب). ج، اوغاب، وغاب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

### وغبه.

[وَب] [ع] ص) مؤنث وَغِب. (منتهی الارب). رجوع به وغب شود.

### وغبه.

[وَعَب] [ع] ص) گول. (منتهی الارب) (آندراج). احمق. (اقرب الموارد).

### وغد.

[و] [ع] ص) سست خرد و گول. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). ناکس. فرومایه. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). (||) کودک. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد ||). خدمتگزار قوم. (اقرب الموارد ||). کمینه. (غیاث اللغات ||). بنده. (ناظم الاطباء). نوکر و خدمتگزار و آنکه به خوراک شکم خدمت میکند. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج، اوغاد. وُغدان ||. یکی از تیرهای قمار که بهره ندارد. قماری که بهره ندارد. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد ||). شکار. (اقرب الموارد ||). بادنجان را گویند و از آن قلیه پزند. (برهان) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). مص) خدمت کردن. (برهان) (اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی)

(آندراج ||). سست خرد و فرومایه و پست شدن. (اقرّب الموارد).

### وغدان.

[و] (ع ا) جِ وَغْد. (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد). رجوع به وغد شود.

### وغدان.

[و] (ع ا) جِ وَغْد. (اقرّب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وغد شود.

### وغر.

[و] (ع ا) حَقْد و کینه ||. عداوت و دشمنی. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). بانگ و خروش لشکر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

### وغر.

[و] (ع مص) سخت شدن گرمای نیم روز. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). سخت گرم شدن. (تاج المصادر بیهقی ||). پر شدن سینه از خشم و کینه و برافروختن از خشم. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). کینه گرفتن. (تاج المصادر بیهقی).

### وغر.

[و] (ع مص) پر شدن سینه از خشم و کینه و برافروختن از خشم. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد ||). کینه و دشمنی. (منتهی الارب ||). بانگ و خروش لشکر. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به وَغْر شود.

### وغرۀ.

[و] (ع ا) سَخْتی گرما. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرّب الموارد) (ناظم الاطباء ||). خشم و کینه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

### وغ زدن.

[و] (مص مرکب) آواز کردن سگ. پارس کردن. عوعو کردن ||. در تداول، بی آتش و سرد بر سر اجاق یا سه پایه مانده بودن. (یادداشت مرحوم دهخدا): دیگ و غ زده ||. نسبت طنز و استهزاء به سخن گفتن کسی دادن.

### وغزن.

[و] (ا) گورستان و زمینی که در آن مرده دفن میکنند. (ناظم الاطباء). ظاهراً دگرگون شده مرغزن باشد.

### وغست.

[وَع] (ص) ظاهر و آشکار. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا).

### وغستن.

[وَع] (مص) ظاهر کردن و آشکار نمودن. (انجمن آرا) (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

### وغف.

[و] (ع مص) شتاب رفتن و دویدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرّب الموارد ||). سست و ضعیف شدن بینایی. (اقرّب الموارد).

### وغف.

[و] (ع ا) پاره ای از چرم یا از گلیم که بر شکم بزغاله یک ساله یا تکه بندند تا بول خود نیاشامد یا گشنی نتواند کرد. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد ||). سستی بینایی. ج، وُغوف. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

### وغل.

[و] (ع ا) چاره. (منتهی الارب ||). ص) سست فرومایه بی اعتبار. (اقرّب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج ||). ناخوانده در مجلس طعام و شراب کسی در آینده ||. سستی کننده در هر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). درخت درهم پیچیده ||. دانه تلخه گندم که کبوتر خورد ||. به دروغ دعوی نسب کننده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد ||). مرد بدخورش. (منتهی الارب ||). ا) شراب که واغل خورد. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (آندراج). شراب که شخص ناخوانده میخورد. (ناظم الاطباء ||). پناه جای. (منتهی الارب) (آندراج). پناه و ملجأ. (ناظم الاطباء).

### وغل.

[و] (ع مص) در مجلس شراب کسی ناخوانده در آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرّب الموارد). ناخوانده نزدیک شراب خوارگان رفتن. (تاج المصادر بیهقی).

### وغل.

[وَع] (ع ص) بدخورش. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرّب الموارد). مرد بدخورش. (ناظم الاطباء ||). حرام زاده. دعی النسب. (اقرّب الموارد).

### وغم.

[و] (ع مص) خبر کردن به چیزی که یقین نباشد. (تاج المصادر بیهقی). خبر غیریقین دادن. (از اقرّب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج ||). مقهور کردن کسی را. (از اقرّب الموارد) (ناظم الاطباء).

### وغم.



[وَأ] (ع ۱) نَفْس. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء (||)). (ص) گران جان که ناخوش دارند آن را. (منتهی الارب) (آندراج ||). احمق. گول (||. ۱) جنگ ||. کینه یا کینه‌ء جای گرفته در سینه ||. قهر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج (||)). (ص) حَقُود. (اقرب الموارد). کینه ور.

**وغم.**

[وَغ] (ع مص) کینه گرفتن بر کسی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). کینه ور شدن. (المصادر زوزنی).

**وغن.**

[وَغ] (۱) بازوبند. (فرهنگ اسدی). در فرهنگ اسدی لغت غن به معنی دستاورنجن آمده با شاهی از شاعری که نامش معلوم نیست، و می نماید که حرف واو در آغاز کلمه زاید باشد. رجوع به غن شود.

**وغنه.**

[وَن] (ع ص، ۱) سبوی فراخ. جُبَّ یعنی چاه فراخ، و در قاموس آمده است: حُب، یعنی سبوی فراخ. (از اقرب الموارد).

**وغواغ.**

[وَعُ] (۱ صوت) وغ وغ. بانگ سگ. هاف هاف. (یادداشت مرحوم دهخدا). عوعو.

**وغوبه.**

[وُوب] (ع مص) سطر و درشت گردیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). سخت و زفت شدن. (تاج المصادر بیهقی).

**وغوده.**

[وُد] (ع مص) وغاده. (ناظم الاطباء). رجوع به وغاده شود.

**وغوغ.**

[وَعُ] (۱ صوت) آواز بانگ وزغ. (فرهنگ اسدی). آواز وزغ یعنی گوک. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء): ای دهن باز کرده ابله وار سخنان گفته همچو وغوغ جغز. نجیبی (از لغت نامه اسدی ||). آواز سگ. (یادداشت مرحوم دهخدا).

**وغ وغ صاحب.**

[وَوَح / ح] (۱ مرکب) بازیچه یعنی آلت بازی است کودکان را که آوازی چون آواز مرغابی از آن برآید. (یادداشت مرحوم دهخدا). وغ وغ صاحب (در تداول عامه)، آلتی مرکب از دو مقوای مدور که شکل استوانه‌ء آن دو را با کاغذ به هم وصل کنند و در داخل آن چند مهرهء کوچک تعبیه کنند و چون دو قاعده را به هم نزدیک کنند و سپس دور سازند صدایی از آنها برخیزد.

(فرهنگ فارسی معین).

### وغوف.

[و] (ع ا) جِ وَغَف، و آن پاره ای از چرم یا گلیم است که بر شکم بزغاله یک ساله بندند تا بول خود نیشامد و یا گشنی نتواند کرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد (||)). (مص) سستی بینایی. (از منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). رجوع به وغف شود.

### وغول.

[و] (ع مص) در آمدن در چیزی و نمایان شدن یا دور شدن و رفتن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج ||). در میان درخت پنهان شدن. (از اقرب الموارد) (تاج المصادر).

### وغی.

[و غا] (ع ا) بانگ و خروش. (منتهی الارب) (آندراج). شور و غوغا ||. جنگ. شغب و شور. جنگ و کارزار را نیز وَغی نامند از جهت شور و غوغای آن. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به وغا شود.

### وغیج.

[و] (ا) خندق ژرف. آبگیر و بر که و منجلاب. (ناظم الاطباء).

### وغیر.

[و] (ع ص) گوشت بر سنگ تفسان بریان کرده ||. شیر به سنگ تفسان گرم کرده ||. شیر جوشان و مطبوخ. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

### وغیره.

[و ر] (ع ص) وغیر. (منتهی الارب). شیر با سنگ تفسان گرم کرده شده. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). آب گرم. (منتهی الارب). رجوع به وغیر شود.

### وغیش.

[و] (ص) بسیار و انبوه و فراوان باشد و استعمال آن را به غیر ذی حیات و جاندار کنند، مانند مال و عمر و باغ و خانه و ملک و املاک و غیر اینها. (برهان). وغیش بسیار بود و انبوه بر مال و پیشه (پیشه، صحاح الفرس). و هرچه گویند شاید: معذورم دارند که اندوه وغیش است اندوه وغیش من از آن جعد وغیش است. رودکی. ای دریغا که موزدزار مرا ناگهان بازخورد برف وغیش. کسائی ||. در این بیت سوزنی به معنی انبوه و پرپشت است: چو خط دست عطابخش تو به زیبایی کدام جعد مسلسل کدام زلف وغیش؟ سوزنی. مصحف این کلمه «غیش» است. در صحاح الفرس آمده: وغیش بسیار و انبوه بود و استعمال این لفظ در جانوران نباید کرد بلکه استعمال این لفظ در مال و پیشه و عمر و امثال آن کنند سپس دو بیت (ای دریغا... و معذورم دارید...) (هر

دو را به نام رودکی) ثبت کرده است. (حاشیه برهان قاطع چ معین): جزیری پر از بیشه ها بُد و غیش به بالا و پهنا دو صد میل بیش. (گرشاسب نامه). برِ راغشان نیستان و غیش یله شیر هر سو ز اندازه بیش. اسدی. غایه غاشیه زلف و غیش تو کشد. سوزنی ||. گشاد و فراخ و پهن (||. ا). غم و اندوه و رنج و آزر دگی. (ناظم الاطباء).

### وغیق.

[و] (ع ا) آواز که از شکم ستور برآید در رفتار، یا آواز غلاف نره آن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). وعیق. (از اقرب الموارد). رجوع به وعیق شود.

### وغیة.

[و] (ع ی) [ع ا] اندک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جزء کوچک. (ناظم الاطباء): وغیة من خیر؛ اندک از خیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

### وفا.

[و] (از ع، اِص) وفاء. وعده به جای آوردن و به سر بردن دوستی و عهد و سخن. (غیاث اللغات). به سر بردگی عهد و پیمان و قول و سخن و دوستی و استقامت. (ناظم الاطباء). ثبات در عهد و پیمان و قول و سخن و دوستی و صفا و صدق و ضمانت در کار و کردار. (ناظم الاطباء ||). پیمان. عهد. دوستی. صمیمیت. مقابل جفا: کنون گر وفا را تو پیمان کنی در این خستگی ام تو درمان کنی. فردوسی. بگسل طمع از وفای جاهل هر چند که بی‌تیش مقدم. ناصر خسرو. ای دل چه اندیشیده ای در عذر آن تقصیرها ز آن سوی او چندان وفا زین سوی تو چندین جفا. مولوی (دیوان شمس ج ۱ ص ۵ از فرهنگ فارسی معین). یا وفا خود نبود در عالم یا مگر کس در این زمانه نکرد. سعدی. - وفاندیش؛ وفاندیشنده. که درباره وفای به عهد و سخن اندیشد. که اندیشه وفا کند: یک امیری ز آن امیران پیش رفت پیش آن قوم وفاندیش رفت. مولوی. - وفاییگانه؛ ازوفاییگانه. آنکه از حلیه وفا معرا باشد، یعنی بی وفا. (آندراج). بی وفا و بی حقیقت و نمک به حرام. (ناظم الاطباء). - وفا پرورد؛ پرورده وفای کسی. وفادار. باوفا: بس وفا پرورد یاری داشتم بس به راحت روزگاری داشتم. خاقانی. - وفا پیوست؛ باوفا و صادق و درست و امین و استوار و پایدار و آنکه پیمان و عهد و شرط خود را به انجام میرساند. (ناظم الاطباء). - وفا جستن؛ وفا طلب کردن. وفا خواستن: از خاک نور جوی و ز گیتی وفا معجوی گر عاقلی مبر به در سائلان سؤال. ناصر خسرو. دگر بار از پری رویان جماش نمی باید وفا و عهد جستن. سعدی. - وفاجوی؛ وفاجوینده. وفاطلب کننده: روی از جمال دوست به صحرا مکن که روی در روی هم نشین وفاجوی خوشتر است. سعدی. - وفا خواستن؛ وفا طلب کردن: وفا خواهی جفاکش باش حافظ فانّ الريح و الخسران فی التّجر. حافظ. - وفا خواه؛ نیک اندیش و خیر خواه و خوش نفس. (ناظم الاطباء). - وفادار؛ صاحب وفا. وفی: بنده وفادار و هواخواه توست بنده هواخواه و وفادار دار. منوچهری. مرا به علت بیگانگی ز خویش مران که دوستان وفادار بهتر از خویشند. سعدی. - وفاداری؛ صاحب وفابودن. وفادار بودن. دوستی و صداقت و راستی و نمک به حلالی. (ناظم الاطباء). - وفا داشتن؛ صاحب وفا بودن: بدارم وفای تو تا زنده ام روان را به مهر تو آگنده ام. فردوسی ||. انجام یابندگی. وفاء. رجوع به وفاء شود. - وفا شدن؛ به جا آورده شدن. عملی شدن. انجام پذیرفتن: تکیه بر همت و مروت توست طمع من وفا شود ارجو. سوزنی. هر چه داری طمع وفا شده باد از ملک لاله الاهو. سوزنی. - چشم وفا داشتن؛ انتظار وفا داشتن: دیگر از وی مدار چشم وفا هر که شد با تو در جفا گستاخ ز آنکه هرگز دو بار مؤمن را نگزد مار از یکی سوراخ. جامی. - وفا کردن؛ به سر بردن عهد و پیمان و به جا آوردن چیزی که تعهد کرده باشد. (ناظم الاطباء): دلا با تو وفا کردم

کز این بیست نیازم بیا تا این بهاران را به شادی با تو بگذارم. فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۴۰۴). بخشش او را وفا نداند کردن مانده اسکندر و نهاده قارون. فرخی ||. - ادا کردن دین و وام و جز آن. (ناظم الاطباء). - وفاسرشت؛ وفادار. که دارای طبیعت و سرشت وفاداری است: کآن حورنسب وفاسرشت است دروازه او در بهشت است. نظامی. - وفاسگال؛ وفاندیش. - وفا شکستن؛ پیمان شکستن. عهد شکستن: دست و ساعد گرفته دونان را بگذری بازوی وفاشکنی. خاقانی. - وفاگر؛ وفادار: مرا آمد به در بخت وفاگر به زورش بازگردانیدم از در. (ویس و رامین). - وفاگستر؛ باوفا. رجوع به این مدخل شود. - وفا نمودن؛ وفا کردن: به جای او بماند جای او به من وفا نمود جای او به جای او. منوچهری. - وفای عهد؛ به سر بردن عهد و پیمان: به روی خوب و خلق خوش و... علو همت و درستی وعد و وفای عهد... ممتاز گردانیده است. (المعجم چ دانشگاه ص ۱۱ از فرهنگ فارسی معین). - اندک وفا؛ که وفای کم و اندک دارد: زهی اندک وفا و سست پیمان که آن سنگین دل نامهربان است. سعدی. - باوفا؛ با صدق و صفا و نمک به حلال و درستکار و درست قول و درست پیمان و ثابت در دوستی. ضد بی وفا. (ناظم الاطباء). - بی وفا؛ بی صدق و صفا و نمک به حرام و نادرست در پیمان. ضد باوفا. (ناظم الاطباء): چه نیکی طمع دارد آن بی وفا که باشد دعای بدش در قفا. سعدی. - سست وفا؛ سست عهد: آن سست وفا که یار دل سخت من است شمع دگران و آتش بخت من است. سعدی. - سست وفایی؛ سست عهدی: حق چندین کرم و رأفت و رحمت شرط است که به جای آوری و سست وفائی نکنی. سعدی.

## وفاء.

[و] (ع مص) به سر بردن دوستی و پیمان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیمان نگاه داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). به سر بردن عهد و پیمان و نگاه داشتن آن. (از اقرب الموارد). وفاء ملازمت طریق مواسات و محافظت عهد خلطاء است. (تعریفات ||). (مص) به سر بردگی عهد و سخن. ضد غدر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وفا شود ||. انجام پذیرفتن «وفا». انجام یابندگی «وفا» ||. اصطلاح صوفیه) عنایت ازلیه را گویند که بی واسطه عمل خیر بود و در لطائف اللغات میگوید وفاء به سر بردن دوستی و عهد و در اصطلاح صوفیه برآمدن از چیزی است که گفته شده در روز میثاق عامه را از عهده ایمان و طاعت از برای رغبت جنت و رهبت نار و مرخاصه را عبودیت و قوف است به امر الهی برای امر نه از جهت رغبت و رهبت و مرخاص الخاص را عبودیت است. (کشاف اصطلاحات الفنون ||). دراز شدن [عمر]. (از اقرب الموارد ||). درازی: مات فلان و انت بوفا؛ یعنی بمرد فلان و عمرت دراز باد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

## وفات.

[و] (ع ۱) وفاء. مرگ. (آندراج) (مهدب الاسماء) (غیث اللغات) (از ناظم الاطباء). موت. فوت: مغزها از وفات تو بگداخت دیده ها در غم تو جیحون شد. مسعود سعد. اجل بگسلاندش طناب امل وفاتش فرو بست دست از عمل. سعدی. مهل که روز وفاتم به خاک بسپارند مرا به میکده بر در خم شراب انداز. حافظ. بعد از وفات تربت ما در زمین معجوی در سینه های مردم عارف مزار ماست. حافظ. - وفات کردن؛ مردن. (ناظم الاطباء). درگذشتن. - وفات یافتن؛ مردن. (ناظم الاطباء). وفات کردن: در روز چهارشنبه سنه... وفات یافت. (راحة الصدور راوندی). - تاریخ وفات؛ تاریخ مرگ شخصی. تاریخ درگذشت: آنکه میلش سوی حق بینی و حق گوئی بود سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت. حافظ (دیوان چ قزوینی - غنی ص ۳۶۱). رجوع به وفاء شود.

## وفاخواه.

[و] خوا / خا] (نف مرکب) وفاخواهنده. خواستار وفا. طالب وفا ||. خیرخواه. خوش نفس. (فرهنگ فارسی معین).

**وفاخواهی.**

[وَخَا / خَا] (حامص مرکب) طلب وفا ||. خیرخواهی. (فرهنگ فارسی معین).

**وفاد.**

[وَفْ فَا] (ع ص) بسیار وفود. (المنجد) (از اقرب الموارد). رجوع به وفود شود.

**وفاد.**

[وُفْ فَا] (ع ص، ا) جِ وفاد. (المنجد) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به وفاد شود.

**وفادار.**

[وَ] (ن ف مرکب) وفادارنده. کسی که در دوستی، زناشویی یا خدمت به مردم، صادق و صمیمی باشد. باوفا. پابرجا و استوار در نگاهداشت پیمان و وفا.

**وفادار.**

[وَ] (ا خ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**وفادار ماندن.**

[وَ دَا] (مص مرکب) در دوستی، زناشویی یا خدمت به مردم صادق و صمیمی ماندن. (فرهنگ فارسی معین): آن زن در تمام مدت عمر به شوهرش وفادار ماند.

**وفاداری.**

[وَ] (حامص مرکب) درستی و صداقت و راستی و نمک به حلالی. (ناظم الاطباء). در دوستی، زناشویی یا خدمت به مردم صادق و صمیمی بودن. صاحب وفا بودن. وفادار بودن: آمدم اندر تمامی داستان وز وفاداری جمع راستان. مولوی. دل منه بر دنیی و اسباب او ز آنکه از وی کس وفاداری ندید. حافظ.

**وفا داشتن.**

[وَ تَا] (مص مرکب) حفظ وفا کردن. صادق و صمیم بودن در دوستی یا زناشویی یا خدمت به مردم. صاحب وفا بودن. وفادار بودن: بدارم وفای تو تا زنده ام روان را به مهر تو آکنده ام. فردوسی.

**وفادت.**

[وَ دَا] (ع مص) وفاده. به رسولی آمدن نزد کسی. (منتهی الارب) (آندراج ||). (مص) رسالت. پیام آوری. (فرهنگ فارسی معین).

رجوع به وفاده شود.

### وفاده.

[وَدَ] (ع مص) وفد. وفود. افاده. به رسولی آمدن نزد کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). نزدیک سلطان شدن به رسولی. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به وفد شود.

### وفار.

[وَا] (ع ا) ج وفرة، و آن موی مجتمع بر سر یا موی تا نرمه گوش است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). رجوع به وفرة شود.

### وفاره.

[وَرَا] (ع مص) وَفَر. وفور. فَرَه. بسیار گردیدن و افزون گشتن و تمام شدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به وفر و وفور شود.

### وفاز.

[وَا] (ع ا) ج وفز، به معنی شتابی و شتاب. (اقرب الموارد). رجوع به وفز شود.

### وفاسگال.

[وَسِ] (نف مرکب) وفاسگالنده. آنکه وفا پیشه خود سازد. وفاندیش. وفادار. (آندراج ||). خیرخواه و نیک اندیش ||. خوش نفس. (ناظم الاطباء).

### وفاشکستن.

[وَشِ كَتَا] (مص مرکب) نقض عهد کردن. پیمان شکستن: چو گویی به سوگند پیمان کنم که هرگز وفای تو را نشکنم. فردوسی.

### وفاض.

[وَا] (ع ا) پوستکی که زیر آسیا گسترند ||. جایی که آب در آن ایستد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). || ج، وفضه، به معنی خریطه شبان که در آن زاد و اسباب خود دارد و تیردان چرمین. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). رجوع به وفضه شود.

### وفاض.

[وَفَا] (ع ص) جعبه گر. (مهدب الاسماء) (ملخص اللغات). ترکش ساز. تیردان ساز.

**وفاع.**

[و] (ع ۱) سربند شیشه. (منتهی الارب) (آندراج). سربند شیشه و بطری. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد ||). ج و فعه، و آن غلاف قاروره است. (اقرب الموارد).

**وفاق.**

[و] (ع مص) موافقه. سازگاری کردن. (غیاث اللغات). سازواری کردن. (منتهی الارب). سازواری کردن و همراهی کردن ||. (امص) سازواری و همراهی و یک دلی. یک دلی و یک جهتی. ضد نفاق. سازش. (ناظم الاطباء): تا هست خلاف شیعی و سنی تا هست وفاق طبعی و دهری. منوچهری. از وفاق ادريس بررفت از زمین بر آسمان وز خلاف ابليس دررفت از بهشت اندر سقر. سنایی ||. محبت و اتفاق. (غیاث اللغات). اتحاد و اتفاق ||. معاهده. (ناظم الاطباء).

**وفاقه.**

[و] (ع مص) سازوار آمدن. (المصادر زوزنی). موافقت و سازواری کردن. (آندراج). رجوع به وفاق شود.

**وفا کردن.**

[و] (ع مص) (مركب) به جا آوردن وعده و عهد و اجرای شرائط دوستی و محبت. ابراز وفا: وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم که در طریقت ما کافری است رنجیدن. حافظ ||. کفایت کردن. بسنده بودن: و نیز تواند بود که یک نفس به انشاد بیتی تمام وفا نکند. (المعجم چ دانشگاه ص ۲۷ از فرهنگ فارسی معین ||). وافی شدن. به حد کافی رسیدن: بدان وقت که آب نیل وفا کند. (سفرنامه ناصر خسرو چ دبیرسیاقی ص ۵۸).

**وفا کیش.**

[و] (ص مرکب) آنکه همواره شرائط وفا به جای آورد. باوفا. وفادار: از خودسری و خودرایی کار آلتوم و فاکیش اوفاد وفاق به نفاق و شقاق مبدل گشت. (عالم آرای عباسی چ امیرکبیر ج ۱ ص ۲۲۸ از فرهنگ فارسی معین).

**وفا گستر.**

[و] (ع ت) (نف مرکب) وفا گسترنده. آنکه همواره شرائط وفاداری را به جا آورد. باوفا. وفادار. (ناظم الاطباء ||). باصداقت ||. مروج دین و معتمد صادق و امین. (ناظم الاطباء).

**وفاه.**

[و] (ع ۱) مرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). موت. فوت. رجوع به وفات شود.

**وفاهه.**

[و] (ع ۱) روزمره خادم کلیسا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وفاهه به کسر واو، وظیفه و افه [ خادم کلیسا ]. (اقرب الموارد).

**وفایی.**

[و] (ص نسبی) منسوب به وفاء (||. حامص) وفاداری و صداقت و نمک به حلالی. ضد بیوفایی. (ناظم الاطباء).

**وفایی.**

[و] (اخ) از جمله شعرای سلطان مغفور [سلطان یعقوب خان] است و شخصی صاحب مروت و وفاست. این مطلع از اوست: جامهء ماتمیان خلعت نوروز من است مایه بزم و طرب بخت بدآموز من است. (از مجالس النفایس ص ۳۰۱).

**وفایی.**

[و] (اخ) حسین. مؤلف لغت نامه ای به فارسی است.

**وفتوک.**

[و] (ا) پوست ببر و یا پلنگ که بر بالای تخت و مسند می گسترند. (ناظم الاطباء). اما کلمه ظاهراً مصحف دفنوک است. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دفنوک شود.

**وفد.**

[و] (ع مص) وفود. وفاده. افاده. به رسولی آمدن نزد کسی. (ا قرب الموارد) (منتهی الارب). به رسولی و ایلچیگری پیش کسی رفتن. (غیاث اللغات). پیام آوری. رسالت (||. ا) بالای کوه و ریگ بلندبرآمده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**وفد.**

[و] (ع ا) وفود. ج وفاد، به معنی آینده و به رسولی آینده. (ا قرب الموارد) (المنجد) (منتهی الارب) (غیاث اللغات). گروه که به نزدیک سلطان روند جهت مهمی. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی).

**وفد.**

[و] (ع ص، ا) ج وفاد، به معنی آینده و به رسولی آینده. (ا قرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به وفد و وفود شود.

**وفر.**

[و] (ع مص) محافظت کردن عرض کسی و دشنام ندادن به وی. (آندراج) (ناظم الاطباء) (ا قرب الموارد). دشنام ندادن کسی را: وَفْرُهُ عَرْضُهُ. (منتهی الارب ||). واپس دادن بخشیده کسی را با خشنودی: وفره عطاءه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ا قرب الموارد ||). وفاره. وفور. فره. بسیار گردیدن و افزون گشتن و تمام شدن. (آندراج) (منتهی الارب) (ا قرب الموارد ||). تمام کردن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی) (تاج المصادر بیهقی). تمام کردن و افزودن جهت کسی. (آندراج) (ا قرب الموارد) (منتهی الارب ||). امص) توانگری (||. ا) بسیار و فراخ از مال و رخت و بسیار از هر چیزی. ج، وفور (||. ص) (سقاء...) مشک تمام پوست. (آندراج) (منتهی الارب).



**وفراء.**

[وَأ] (ع ص) بُر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). توشه دان تمام پوست. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). گوش بزرگ. (منتهی الارب): اذن وفراء؛ گوش بزرگ. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد ||). زمین بسیار گیاه تمام نبات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**وفرت.**

[وَأ] (ع امص) وفرة. فراوانی و بسیاری و کثرت. (ناظم الاطباء). رجوع به وفرة شود.

**وفرچین.**

[وَأ] (اخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه رود شهرستان همدان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**وفرة.**

[وَأ] (ع امص) فراوانی و کثرت: ارض فی نبتها وفرة؛ زمینی که گیاه آن فراوان بود و کم نشده باشد. (ناظم الاطباء ||). (ا) موی مجتمع بر سر یا موی تا نرمه گوش آنگاه جمه که تا فرود نرمه گوش رسد آنگاه لمه که به کتف فرود آید. (اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). موی تا نرمه گوش. (مهذب الاسماء). ج، وفار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

**وفره.**

[وَأ] (ا) ابزاری است مر جولاهگان را. (ناظم الاطباء).

**وفز.**

[وَأ] (ع امص، ا) شتابی. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء ||). شتاب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج، اوفاز. (منتهی الارب) (آندراج). وفاز. (از المنجد). رجوع به وفض شود ||. جای بلند. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).

**وفس.**

[وَأ] (اخ) قصبه مرکز دهستان وفس بخش وفس شهرستان اراک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**وفس.**

[وَأ] (اخ) یکی از بخشهای چهارگانه شهرستان اراک مرکب از سه دهستان وفس، شراء، بزچلو، با ۱۵۸ آبادی و ۷۷ هزار تن سکنه. مرکز بخش، کمیجان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**وفس.**

[وَأَخ] نام یکی از دهستانهای سه گانهء بخش وفس اراک با چهار قریه و ۶۶۷۰ تن سکنه. زبان اهالی وفس تاتی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

### وفس عاشقلو.

[وَأَش] دهی است از دهستانهای پنجگانهء بخش رزن شهرستان همدان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

### وفض.

[وَوَفَّ] [عِ امص، ا] شتابی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (اقرب الموارد). عجله. (اقرب الموارد). ج، اوفاض. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به وفز شود. و اوفاض به معنی گروه مردم از هر جنس یا از هر قبایل درآمیخته نیز آمده ||. (مص) دویدن و شتاب رفتن. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

### وفض.

[وَوَفَّ] [عِ ا] آنچه بر آن گوشت بُرند و پاره پاره سازند. ج، اوفاض. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

### وفضة.

[وَوَضَّ] [عِ ا] خریطهء شبان که در آن زاد و اسباب خود دارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (اقرب الموارد ||). تیردان. (مهدب الاسماء). تیردان چرمین. (منتهی الارب) (آندراج). ترکش. (غیاث اللغات). جعبه. قربان. ج، وفاض. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء) (اقرب الموارد ||). گولب بالاین. (منتهی الارب). النقرهء بین الشاربین تحت الانف. (اقرب الموارد).

### وفع.

[وَوَفَّ] [عِ ا] بنای بلند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بنای مرتفع و گویند زمین مرتفع. (اقرب الموارد ||). ابر که از آن امید باران باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

### وفع.

[وَوَفَّ] [عِ ص] (غلام...) کودک گوالیده. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). کودک گوالیده به بیست سال رسیده. (ناظم الاطباء). ج، وفعان. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

### وفعان.

[وَوَفَّ] [عِ ص، ا] جِ وَفَعَةٌ. (منتهی الارب). رجوع به وفعةٌ شود ||. جِ وَفَعٌ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به وقع شود.

### وفعة.

[وَوَعَّ] [عِ ا] لته ای که بدان آتش گیرند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد ||). سربند شیشه. (منتهی الارب) (آندراج).

خنورمانندی از شاخ که در وی طعام و جامه نهند و با قاف غلط است. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

### وَفَعَةٌ.

[وَفَعٌ] (ع ص) (غلام... کودك گوالیده. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). ج، وفعان. (منتهی الارب). رجوع به وقع شود.

### وَفَقٌ.

[وَأَ] (ع مص) موافق یافتن کار خود را. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). سازوار آمدن. (تاج المصادر بیهقی). موافق و سازوار یافتن کار خود را. (ناظم الاطباء ||). صواب و موافق مراد شدن. (اقراب الموارد ||). (مص) (۱) سازواری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سازگاری و موافقت بین دو چیز. (فرهنگ فارسی معین): اتیتک لوفق الامر؛ نزد تو آمدم در وقت سازواری کار. (منتهی الارب). - بروفق؛ موافق و مطابق و مناسب. (ناظم الاطباء): بروفق چنین خلاف کاری تسلیم به از ستیزه باری. نظامی. و هر یک بروفق دانش خود رأی همی زدند. (گلستان سعدی). - وفق اعداد (اصطلاح ریاضی)؛ دو عدد را متوافق میگویند وقتی که آن دو بر عدد ثالثی قابل قسمت باشد و این عدد ثالث را وفق آنها می نامند. (فرهنگ فارسی معین). - وفق دادن؛ موافق و مطابق شدن. (ناظم الاطباء ||). - مطابق کردن. سازگار کردن. - وفق کردن؛ موافقت دادن. سازوار کردن. (ناظم الاطباء). مطابق کردن. - بروفق مراد؛ طبق مقصود. - به وفق؛ بروفق؛ چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگیر. حافظ ||. (ص) سازوار و موافق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء ||). بسنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گویند: حلوبته وفق عیاله؛ یعنی شیر آن به قدر کفایت آنان است و افزون نیست. (منتهی الارب). (۱) - در تداول فارسی به کسر واو تلفظ میشود.

### وَفَقَمُ اللّٰه.

[وَفَ فَ قَ كُ مَلْ لَهِ] (ع جمله فعلیه دعایی) موفق باشید. خداوند موفق بدارد شما را.

### وَفَلٌ.

[وَأَ] (ع ا) چیزی اندک (|| مص) برکندن پوست چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

### وَفُوكٌ.

[وَأَ] (۱) غاشیه پلنگ را گویند و آن پرده ای باشد که بر روی مسند اندازند. (برهان). ظاهراً مصحف دفتوک است.

### وَفَنَةٌ.

[وَأَ] (ع ا) کمی در هر چیزی. (منتهی الارب). قلت و کمی در هر چیزی. (ناظم الاطباء).

### وَفُودٌ.

[وَأَ] (ع مص) به رسولی آمدن نزد کسی. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (|| مص) رسالت. پیام آوری (|| ا). ج وَفَدٌ، به معنی آینده و به رسولی آینده. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). وفود، وَفَدٌ، وَفَدٌ، اوفاد ج وفد است، یا آنکه وفود و اوفاد جمع الجمع

است. (منتهی الارب) (آندراج): روزی چند در آن مقام جشن و سور بود و وفود مسرات و شادمانی در صحن سینه‌ها نامحصور. (جهانگشای جوینی ||). جِ وافد. (ناظم الاطباء).

### وفور.

[وَأُ] (ع مص) وفر. وفاره. وفرة. بسیار گردیدن و افزون و تمام شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تمام شدن و بسیار شدن. (تاج المصادر بیهقی ||). امص) کثرت. بسیاری. (آندراج) (غیاث اللغات). فراوانی: مردی بوده است با کمال عقل و وفور علم و فضل. (فارسنامه ابن بلخی). نه از مشتری کز وفور مگس به یک هفته رویش ندیده ست کس. سعدی (||). ا) جِ وَفْر، به معنی بسیار از مال و رخت و هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). ص، ق) وافر. فراوان و بسیار. (ناظم الاطباء).

### وفه.

[وَفْهٌ] (ع مص) خادم کلیسا گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

### وفیه.

[وَهِي] (ع امص) خدمتگری در کلیسا. خدمت کلیسا. (ناظم الاطباء). حدیث: لَا يَغْتَبِرُ وَفَهُ عَنِ وَفَيْتِهِ وَ لَا قَسِيْسٍ عَنِ قَسِيْسِيْتِهِ. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

### وفی.

[وَفَا] (ع ا) زمین بلندبرآمده. (منتهی الارب) (آندراج).

### وفی.

[وَفِي] (ع ص) تمام و رسان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تمام و کامل. (آندراج) (غیاث اللغات ||). باوفا. وفادار. به سربرنده عهد و پیمان. (ناظم الاطباء): به دل گفت اگر با نبی و وصی شوم غرقه دارم دو یار وفی. فردوسی.

### وفی.

[وَفِي] (ع مص) انجام پذیرفتن. (از منتهی الارب) (آندراج). وفاء. (ناظم الاطباء ||). فزون شدن. (منتهی الارب). بسیار شدن. (اقرب الموارد) (تاج المصادر). افزون شدن. (آندراج ||). تمام شدن. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد ||). هم سنگ درآمدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): وفی الدرهم المثلث؛ هم سنگ مثقال درآمد درم. (منتهی الارب).

### وقاء.

[وَأَوْ] (ع ا) وقایه. هرچه بدان چیزی را نگاه دارند و پناه دهند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). - لازم الوقاء؛ سزاوار نگاه داشتن و حفظ کردن. (ناظم الاطباء).

### وقاء.

[وَقْ قَا] (ع ص) سخت پرهیزنده. شدیدالاعتناء. (اقراب الموارد).

### وقائذ.

[وَأَ] (ع ا) جِ وقیذه. (اقراب الموارد). سنگهای گسترده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (اقراب الموارد).

### وقائص.

[وَأَ] (ع ا) جِ وقیصه. (اقراب الموارد). سر استخوانهای کوتاه. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد). رجوع به وقیصه شود.

### وقائع.

[وَأَ] (ع ا) وقایع. رجوع به وقایع شود.

### وقاب.

[وَأَ] (ع ا) جِ وقب. (المنجد). رجوع به وقب شود.

### وقاح.

[وَأَ] (ع ص) (رجل... مرد بی شرم. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). امرأة وقاح الوجه؛ زن بی شرم. (منتهی الارب). زن بی رو. (آندراج) (از ناظم الاطباء) (اقراب الموارد ||). مرد جری بر ارتکاب بزه. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). سخت روی. (دهار) (اقراب الموارد). پررو ||. وجه وقاح؛ روی سخت پوست. (مهذب الاسماء ||). حافر وقاح؛ سم سخت و شوخ گرفته. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سم سخت. (مهذب الاسماء). ج، وُقْح. (اقراب الموارد) (منتهی الارب ||). رجل وقاح الذنب؛ مرد صبور و پرتاقت در سواری. (از اقراب الموارد) (ناظم الاطباء).

### وقاحت.

[وَأَ] (ع مص) وقاحه. بی حیا بودن. بی شرم بودن. بی شرم شدن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). شوخ روی شدن. (تاج المصادر بیهقی ||). (امص) بی حیائی و بی شرمی. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء): اقلیم گرفته از وقاحت تعلیم نکرده در دبستان. خاقانی. اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید. (گلستان سعدی). با چشم نیم خواب تو خشم آیدم همی از چشمهای نرگس و چندین وقاحتش. سعدی. رجوع به وقاحه شود ||. بی ادبی. (غیاث اللغات از منتخب اللغه و کشف و صراح اللغه) (ناظم الاطباء ||). گستاخی. (ناظم الاطباء).

### وقاحه.

[وَأَ] (ع مص) وقوحه. قحه. وقح [وُ / وُقُ]. شوخ گرفتن و سخت شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد). سخت شدن سم. (المصادر) (تاج المصادر بیهقی ||). وقحه. وقوحه. بی شرم شدن. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). شوخ روی شدن. (المصادر زوزنی). جری شدن بر ارتکاب زشتی ها. (اقراب الموارد). رجوع به وقاحت شود.

**وقاد.**

[وَقَّ قَا] (ع ص) زیرک در گذرنده در امور و روشن خاطر. (اقرّب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) : طبعی نقاد و ذهنی وقاد و نظمی سریع و خاطری مطیع داشت. (لباب الالباب از فرهنگ فارسی معین ||). دل زود شادمان شونده و در گذرنده در امور و تیز. (آندراج) (منتهی الارب) (اقرّب الموارد ||). فروزنده و بسیار افروخته شونده. (غیاث اللغات) (آندراج) (اقرّب الموارد). - کوب وقاد؛ روشن و سخت افروخته. (المنجد) (اقرّب الموارد).

**وقاد.**

[وِ اِ] (ع ا) هیزم. (منتهی الارب). حطب. (ناظم الاطباء). آنچه به وسیله آن آتش بگیرد از هیزم و غیره. (اقرّب الموارد). آتش گیره.

**وقار.**

[وَا] (ع مص) وقاره. آهسته و بردبار گردیدن. (از اقرّب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). به آرام شدن. (ترجمان علامه جرجانی، ترتیب عادل بن علی) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی ||). امص) آهستگی و بردباری. (اقرّب الموارد) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). آرامیدگی و آهستگی. (آندراج) (غیاث اللغات) : بازیگه شمس و قمر و ببر و هزبر است منزلگه جود و کرم و حلم و وقار است. منوچهری. آن رسول مجتبی وقت نثار خواستی از ما حضور و صد وقار. مولوی. تو را خامشی ای خداوند هوش وقار است و ناهل را پرده پوش. سعدی. تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار بازی و ظرافت به ندیمان بگذار. سعدی ||. بزرگواری. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی ||). حلم و تمکین و گرانباری. (غیاث اللغات) (آندراج ||). ص) رجل وقار؛ مرد آهسته و بردبار. (از اقرّب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).

**وقاره.**

[وَرَا] (ع مص) وقار. آهسته و بردبار گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرّب الموارد). رجوع به وقار شود.

**وقاص.**

[وَقَّ قَا] (ع ص) گردن شکننده. (غیاث اللغات ||). جنگجو. (غیاث) (آندراج).

**وقاص.**

[وَقَّ قَا] (اخ) سعد وقاص. از سرداران معروف عرب که در جنگ قادسیه سردار لشکر اسلام بود : گزین سعد وقاص را با سپاه فرستاد تا رزم جوید ز شاه. فردوسی. رجوع به سعد وقاص شود.

**وقاصی.**

[وَقَّ قَا] (ص نسبی) منسوب است به سعد بن ابی وقاص. (الانساب سمعانی).

**وقاط.**

[و] (ع ا) اِقاط . جِ وقط، به معنی گو در زمین درشت یا گو که آب گرد آید در وی. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به وقط شود. جِ وقیط. (منتهی الارب). رجوع به وقیط شود.

### وقاع.

[و] (ع مص) مواقعه. درافتادن. (دهار ||). جماع کردن. آرمیدن با زن. نزدیکی کردن. مخالط نمودن با زن. مقاربت کردن. مجامعت نمودن با زن. (منتهی الارب ||). (مص) مجامعت. جماع. مقاربت. آمیزش. آمیغ. آمیغه. (یادداشت مرحوم دهخدا ||). (ا) جِ وقیعه. (منتهی الارب). رجوع به وقیعه شود.

### وقاع.

[وَقْ قَا] (ع ص) وقاعه. غیبت کننده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): رجل وقاع؛ مرد غیبت کننده مردم را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

### وقاع.

[و] (ع ا) داغ که بر دو کرانه ران ستور باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

### وقاعه.

[وَقْ قَاع] (ع ص) مرد غیبت کننده مردم را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به وَقَاع شود.

### وقاف.

[وَقْ قَا] (ع ص) درنگ و سستی کننده ||. بازایستاده و پس پاشونده از کارزار. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).

### وقاف.

[و] (ع مص) مواقفه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با کسی فراایستادن در کار یا در جنگ و پیکار. (آندراج ||). ایستادن خواستن. (آندراج) (منتهی الارب). رجوع به مواقفه شود.

### وقام.

[و] (ع ا) تیغ. (منتهی الارب) (آندراج). تیغ و شمشیر. (ناظم الاطباء). سیف. (اقرب الموارد ||). تازیانه ||. چوب دستی ||. رسن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).

### وقاه.

[و] (ع ص، ا) خادم کلیسا. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

### وقاهیه.

[وِی] [عِ اِ مِص] خدمتگزاری کلیسا. (آندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

### وقایه

[وِی] [عِ اِ جِ] اوقیه و وقیئه. (از منتهی الارب). رجوع به وقیه شود.

### وقایت

[وِی] [عِ مِص] وقایئه. نگاه داشتن. پاییدن. محافظت کردن. حفظ کردن (||. اِ مِص) نگاهداشت. محافظت و نگهبانی. حفاظت و نگهبانی و حراست. (ناظم الاطباء). - وقایت کردن؛ حفظ کردن و نگهبانی نمودن و حراست کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به وقایئه شود.

### وقایع

[وِی] [عِ اِ جِ] وقیعه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). - وقایع العرب؛ ایام حروب و اخبار ایشان. (از منتهی الارب). روزهای جنگ تازیان و داستانهای تازیان. (ناظم الاطباء). اخبار کارزارها. (غیاث اللغات) (آندراج ||). در تداول، سرگذشت‌ها. اتفاقات. رویدادها و حوادث و احوال. (آندراج). در تداول فارسی وقایع جمع واقعه گرفته میشود. (فرهنگ فارسی معین).

### وقایع نگار

[وِی] [نِ] (نِف مَرکَب) وقایع نگارنده. اخبارنویس. (آندراج). کسی که حوادث و اتفاقات عهد پادشاهی را یادداشت و ضبط کند. خیرنگار. (ناظم الاطباء). واقعه نگار. وقایع نویس.

### وقایع نگاری

[وِی] [نِ] (حَامِص مَرکَب) شغل و عمل وقایع نگار. شغل و کار وقایع نگار. (ناظم الاطباء). وقایع نویسی.

### وقایع نویسی

[وِی] [نِ] (نِف مَرکَب) وقایع نویسنده. خیرنگار. اخبارنویس. (آندراج). وقایع نگار. کسی که وقایع و سرگذشت سلطنت را می نویسد و ضبط میکند. (ناظم الاطباء ||). در زمان صفویه از مصادر و ارباب مناصب مهم به شمار میرفت و در غیبت وزیر اعظم امور مربوط به او را انجام میداد. (سازمان حکومت صفویه ص ۹۵).

### وقایع نویسی

[وِی] [نِ] (حَامِص مَرکَب) عمل و شغل وقایع نویسی. وقایع نگاری ||. منصبی مهم به روزگار صفویه. رجوع به تذکره الملوک و سازمان حکومت صفویه شود.



**وقایه.**

[وِی] [ع مص] نگاه داشتن. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات) (آندراج). وقاء. (اقرَب الموارِد). (|| امص) حفاظت و حراست و نگهبانی و وقایت. (ناظم الاطباء). محافظت و نگهبانی (||. ۱). آنچه بدان کتاب را نگاه دارند. (اقرَب الموارِد). مقوای کتاب. (غیاث اللغات) (آندراج ||). قسمی از چادر ابریشمین یا پنبه ای که زندهای مشرق زمین بر سر می اندازند. (ناظم الاطباء). قسمی چادر ابریشمی یا پنبه ای که زندهای مشرق زمین بر روی سر می انداختند و صورت و پایین تر از زانوها را نمی پوشانیدند. معجز زنان. (منتهی الارب) (آندراج). رو بند زنان: ای به کس خویش بر نوره نهاده و آن همه داده به مویه و به وقایه رود کی. و از وی [گرگان] جامه ابریشم سیاه خیزد و وقایه و دیبا و قرین. (حدود العالم ص ۱۴۳ ||). پرده. حجاب: ابر از طرف کوه برآمد دو سه پایه از شرم به رخسار فروهشت وقایه. منوچهری. شد به دادن شتاب ساقی گرم بر گرفت از میان وقایه شرم. نظامی. رجوع به وقایت شود.

**وقایه.**

[وِی] [ع ۱] پناه چیزی. (غیاث اللغات) (آندراج). هر چه بدان چیزی را نگاه دارند و پناه دهند. (منتهی الارب) (آندراج) (غیاث اللغات): بخت برنا وقایه عمر است چشم بینا طلایه رخسار. خاقانی (||. مص) نگاه داشتن. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی).

**وقایه.**

[وِی] [ع مص] نگاه داشتن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی) (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (اقرَب الموارِد). نگه داشتن. (غیاث اللغات) (آندراج). وقاء. (از اقرَب الموارِد ||. ۱). هر چیزی که بدان چیزی را نگاه دارند و پناه دهند. (منتهی الارب).

**وقب.**

[و] [ع ۱] مگاک در سنگ که آب گرد آید در وی. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرَب الموارِد). مگاک در کوه به اندازه یک قامت که آب در وی گرد آید. (ناظم الاطباء ||). چاه مانندی در زمین سخت به اندازه یک قامت یا دو قامت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرَب الموارِد ||). قماش و رخت خانه. (ناظم الاطباء ||). هر مگاک اندام همچو مگاک چشم و شانه جای ||. مگاکچه بالای چشم اسب ||. سوراخ چاه که محور در وی در کنند. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). ص) گول ||. فرومایه و ناکس. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب) (آندراج ||). مص) فرود آمدن تاریکی بر مردم. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب) (آندراج). درآمدن تاریکی شب. (المصادر زوزنی ||). در وقت (۱) داخل شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرَب الموارِد ||). ایستادن. (منتهی الارب) (آندراج ||). درآمدن و متوجه شدن ||. فرود شدن آفتاب. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرَب الموارِد ||). خسوف. گرفتن ماه. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرَب الموارِد). منه قوله تعالی: و من شر غاسق اذا وقب (۲)؛ معنی آنکه از بدی ذکر چون ایستاده شود. (منتهی الارب) (آندراج از غزالی). (۱) - ظ. غلط چاپی (و کتابتی) است، چه صحیح «در وقت داخل شدن» است. (کما فی لسان العرب). (۲) - قرآن ۱۱۳/۳.

**وقبان.**

[و] (ع ص) احمق. ج، وُقْبَى. (اقرَب الموارِد). گول.

### وقبه.

[وَب] (ع ا) مِغَاكِي در سنگ که آب گرد آید در وی. (ناظم الاطباء) (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب) (آندراج). آبگیر. (مهدب الاسماء ||). روزن بزرگ که از آن پرتو آفتاب آید ||. چاهک اشکنه که روغن در آن گرد آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرَب الموارِد) (آندراج ||). (ص) زن گول و پست و فرومایه. (اقرَب الموارِد).

### وقبی.

[وُبی ی] (ع ص) آزمند صحبت احمقان. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرَب الموارِد).

### وقبی.

[وَبَا] (ع ص، ا) جِ وقبان. (اقرَب الموارِد). رجوع به وقبان شود.

### وقت.

[و] (ع ا) هنگام. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و آن مقداری است از روزگار و بیشتر در زمان گذشته به کار رود و جمع آن اوقات است. (منتهی الارب) (آندراج). مقداری از زمانی که برای امری فرض شده. (فرهنگ فارسی معین). ساعت. فرصت. گاه. (یادداشت مرحوم دهخدا). زمان. (ناظم الاطباء). حین. (اقرَب الموارِد). مدت. (ناظم الاطباء): وقت اندیشه دل او رزمجو وقت ضربت می‌گریزد کوبه کومولوی. - امثال: وقتی که می‌آید بده که می‌آید، وقتی که نمی‌آید بده که نمی‌آید. وقتی په په هست به به نیست، وقتی به به هست په په نیست. وقتی که زنده بودم گاه و جوم ندادی، حالا که کار گذشته (دارم می‌میرم) تو بره به سرم نهاده. وقت خوردن قلچماقه وقت کار کردن چلاق. وقت جنگ به کاهدان، وقت شادی به میدان. وقت خشم و وقت شهوت مرد کومولوی. وقت گل نی. وقت گرفتن نادعلی هستند، وقت پس دادن مظهرالعجایب. وقت مواجب سرهنگ است و وقت جنگ بنه پا. وقت دریاب به هر کار که سودی نکند نوشدارو که پس از مرگ به سهراب دهند؟ وقت خوردن خاله خواهرزاده را نمیشناسد. وقت نوریاران ما کور شدیم. وقت گریه و زاری بروید خاله را بیارید وقت نقل و نواله حالا نیست جای خاله. وقت شادی در میان و وقت جنگ اندر کنار؟ (از جامع التمثیل). وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی. حافظ. وقتی که جیک جیک مستانت بود، یاد زمستان بود؟ وقت ذکر غزو شمشیرش دراز وقت کز و فرّ تیغش چون پیاز. مولوی. - آن وقت؛ آن هنگام. آن زمان: نخست به دفع قرایوسف که در آن وقت بر عراق مستولی گشته بود اشتغال نماید. (ظفرنامه یزدی چ امیرکبیر ج ۲ ص ۳۶۹). - ابن الوقت؛ رجوع به وقت (اصطلاح صوفیه) شود. - این وقت؛ این هنگام. این زمان: تا در این وقت که اشاره نافذ خداوند اعظم... نفاذ یافت. (اوصاف الاشراف ص ۲). - بدان وقت؛ در آن هنگام. - بدین وقت؛ در این هنگام: تا بدین وقت زهر نوع شنیدی اشعار شعر نیکو شنو اکنون که فراز آمد گاه. سنایی. - به وقت؛ به هنگام. (یادداشت مرحوم دهخدا): امشب مگر به وقت نمیخواند این خروس عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس. سعدی ||. - به جا. به موقع: در این منزل به همت ساز بردار در این پرده به وقت آواز بردار. نظامی. - بی وقت؛ نابه هنگام. نابه جا. رجوع به بی وقت شود. - پاره ای وقتها؛ بعض اوقات. گاهی: پاره ای وقتها که همه به خوبی و خوشی نشسته بودند و صحبت پیش می‌آمد سر به طرف آسمان بلند میکرد و از ته دل ندا

میداد. (شهر آهوخانم ص ۷۴ از فرهنگ فارسی معین). - خوشوقت؛ خوشحال. (ناظم الاطباء). - دروقت؛ فوراً. فی الفور. (ناظم الاطباء). درحال. فی الحال. (یادداشت مرحوم دهخدا): گر آبی و این حال عاشق بینی کنی رحم دروقت و زی وی گرای. زینبی. امیر مسعود... بدین خبر سخت دل مشغول شد و دروقت صواب آن دید که سید عبدالعزیز... را به رسولی به غزنین فرستاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷). به وقت مجلس علمی به خواب اندر شود چشمت چو بیرون آمدی دروقت یاد آیدت صد دستان. ناصر خسرو. - در وقت حاجت؛ هنگام لزوم. - وقت برخاستن؛ رسیدن وقت. (آندراج). - وقت به هم برزدن؛ پریشان کردن. (آندراج): زلفین سیه خم به خم اندر زده ای باز وقت من شوریده به هم برزده ای باز. سلمان (از آندراج). - وقت بینا؛ نگران وقت و هنگام. منتظر. (ناظم الاطباء). - وقت بی وقت؛ پیوسته و دائماً و همیشه. (ناظم الاطباء). پیوسته و همیشه. - وقت به وقت؛ گاه بگاه. (ناظم الاطباء). - وقت تنگ، وقت نازک؛ فرصت بسیار کم. (آندراج): از اینکه بوسه به ما کم دهد نمی رنجم گناه او چه بود، وقت آن دهان تنگ است. رضی دانش (از آندراج). - وقت خواستن؛ طلب کردن تعیین وقت را. فرصت ملاقات خواستن. - وقت خوش باد؛ جمله ای است که در مقام دعا گفته میشود به معنی اینکه امید است اوقات به خوبی و خوشی بگذرد: صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است. حافظ. - وقت دادن؛ تعیین کردن وقت برای کسی تا در آن هنگام مطالب خود را بگوید. - وقت داشتن؛ فرصت داشتن. مجال داشتن. - وقت زور؛ کنایه از وقت کارزار و هنگام جنگ و جدال. (برهان) (از ناظم الاطباء). - وقت شناس؛ شناسنده هنگام. موقع شناس. - وقت شناسی؛ رجوع به این مدخل شود. - وقت گذراندن؛ وقت تلف کردن. کشتن وقت. سوختن وقت. - وقت گذرانی؛ تلف کردن وقت. - وقت گرگ و میش؛ کنایه از اول صبح که هنوز سیاهی در آسمان باشد. (آندراج): موی چون گردید گندم جو دگر هشیار شو وقت گرگ و میش صبح مرگ شد بیدار شو. واعظ قزوینی (از آندراج). - وقت مرگ؛ اجل. (ترجمان القرآن). - وقت معلوم؛ هنگام معین. (ناظم الاطباء ||). - رستاخیز. قیامت. - یوم وقت معلوم؛ روز رستاخیز. (ناظم الاطباء). - وقت موقت؛ هنگام معین. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). - وقت نازک؛ فرصت بسیار کم. (آندراج ||). - هنگام باصفا. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). - وقت نهادن؛ تأجیل. توقیت. (تاج المصادر) (دهار). وقت معلوم کردن. وقت معین کردن. - وقت و بی وقت؛ گاه و بیگاه. (یادداشت مرحوم دهخدا). - وقت و ساعت؛ چیزی است از عالم گه‌ریال که اوقات و ساعات روز و شب بدان معلوم کنند، و در عرف هند آن را گه‌ریال فرنگی خوانند. (از آندراج): چو وقت و ساعت آن ساعت دماغم کوک میگردد که میگیرم حساب دفتر لیل و نهار خود. محسن تأثیر (از آندراج ||). - اوقات معین و محدود: چشمهء وقت و ساعت، هر چشمه ای که در روزها یا ساعات معینی آب دهد و سپس باز ایستد. (یادداشت مرحوم دهخدا ||). - وقت و هنگام: فکرت این وقت و ساعت‌های مینا کار چند جهد کن این وقت و ساعت تا به غفلت نگذرد. واعظ قزوینی. - وقت وقت؛ گاه گاه و گاهی و بعضی اوقات. (ناظم الاطباء): وقت وقت از برای رفع گزند تاختی سوی آن درخت بلند نظامی. چنان وقت وقت آیدم مرگ پیش که امید بردارم از عمر خویش. نظامی. دلم میدهد وقت وقت این نوید که حق شرم دارد ز موی سفید. سعدی. - وقتها؛ خیلی وقت و خیلی مدت و زمان بسیار. (ناظم الاطباء). - وقت یاب؛ آنکه فرصت می یابد و موقع به دست می آورد. (ناظم الاطباء). - وقت یافتن؛ فرصت یافتن. موقع به دست آوردن: بستم به عشق موی میانش کمر چو مور گر وقت یابی (۱) این سخن اندر میان بگوی. سعدی. - هر وقت؛ هر زمان. هر موقع: حق همسایه سرای آن است که... به مواسات خویش هر وقت او را از خود شاکر و آسوده داری. (کشف الاسرار ج ۲ ص ۵۱۰ از فرهنگ فارسی معین ||). عصر. عهد. (یادداشت مرحوم دهخدا): به بی نیازی ایزد اگر خورم سوگند که نیست همچو منی شاعر سخن پرداز خلاف باشد و اندازه من آن نبود که نیستم چو حکیمان وقت حکم انداز. سوزنی ||. موقع. مقام: محدود... به ایلگ خان... پیغام داد... تا آنچه مصلحت و مقتضی وقت باشد استماع کرده... (سلجوقنامهء ظهیری چ خاور ص ۱۱ از فرهنگ فارسی معین ||). فصل وقت سخت گرم بود. (هدایه المتعلمین چ متینی ص ۱۵۰ از فرهنگ فارسی معین ||). وقت حاضر. زمان حاضر. وقت عبارت است

از حال تو در زمان حال که ارتباطی به گذشته و آینده ندارد. (تعریفات سید جرجانی (||)). اصطلاح صوفیه) وقت را صوفیان بر سه معنی اطلاق کنند، اول بر وصفی که بر بنده غالب باشد مانند قبض یا بسط و حزن یا سرور و صوفی ابن الوقت هر جا که حالی موافق حال خود بیند بر صحت آن حکم کند و اگر برخلاف آن بیند آن را مختل داند و این وقت هم سالک را و هم غیرسالک را تواند بود. دوم بر حالی که برسبیل هجوم و مفاجات از غیب روی نماید و به غلبه تصرف سالک را از حال خود بستاند و منقاد حکم خود گرداند و این وقت خاصه سالکان است و آنچه گفته اند الصوفی ابن الوقته اشارت است به این وقت. سوم بر حالی که متوسط است میان ماضی و مستقبل، چنانکه گویند فلان صاحب وقت است یعنی اشتغال به اداء وظایف زمان حال و اهتمام به چیزی که اهم و اولی بود در آن زمان او را از تذکر ماضی و تفکر مستقبل مشغول میدارد و اوقات را ضایع نمیگذارد، چنانکه گفته اند: من ادرك وقته فوقته وقت و من ضيع وقته فوقته مقت اشارت بدین وقت است. (نفایس الفنون). و تهانوی در کشف اصطلاحات الفنون گوید: آنچه بر عبد وارد میشود و در او تصرف میکنند و او را به حکم خود میگرداند از ترس و غم و شادی و ازاینرو گفته اند: الوقت سيف قاطع، زیرا به حکم وقت کارها بریده میشود و ازاینرو گفته اند فلان به حکم وقت کار میکند، و در جامع الصنایع گوید: وقت حالی است که در سر بنده پدید آید و او را بدان حال آرام بود، وقتی باشد که عارف را سکون واجب بود و وقتی باشد که شکر واجب و وقتی شکایت و هم از این گویند که عارف ابن الوقت خود است یعنی چنانکه فرزند تابع پدر و مادر باشد عارف نیز ظاهراً و باطناً تابع وقت شود، و در شرح مثنوی گوید صوفی دو قسم است: ابن الوقت و آن است که تابع وقت باشد و وقت بر او غالب آید، و ابوالوقت و آن آن است که او بر وقت غالب باشد و ابن الحال و ابوالحال همچنین است. (از کشف اصطلاحات الفنون). نزد اهل تحقیق امر حادث متوهمی است که آن متوقف بر حادث محقق باشد. آن حال وارده با سالک است، مثل توکل و تسلیم و رضا. رجوع به فرهنگ علوم عقلی تألیف سجادی ص ۶۲۸ شود. - ابن الوقت؛ آنکه به مقتضای وقت کار کند و سابقه و لاحق را اعتبار نکند. زمانه ساز ||. - آنکه از حاضر تمتع جوید بی نظری بر گذشته و آینده: صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق نیست فردا گفتن از شرط طریق. مولوی. رجوع به ابن الوقت شود. - وقت خوش گشتن؛ روزگار خوش گشتن: پدرش را وقت خوش گشت. (اسرار التوحید ||). اجل. مرگ. (یادداشت مرحوم دهخدا): ای پادشاه وقت چو وقت فرارسد تو نیز با گدای محلت برابری. سعدی. - وقت معلوم؛ ساعت مرگ. (ناظم الاطباء). (۱) - ن ل: وقت بینی. (کلیات سعدی چ مظاهر مصفا ص ۶۲۶ و چ فروغی در بدایع).

## وقت.

[و] (ع مص) هنگام معین کردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). هنگام پدید کردن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی). چاغ معین کردن. (از ناظم الاطباء). وقت قرار دادن. (از اقرب الموارد).

## وقت آمدن.

[وَمَ دَ] (مص مرکب) اجل فرارسیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). کنایه از رسیدن مرگ است: چو وقت آمد نماند آن پادشاهی به کاری نامد آن کار و کیائی. نظامی ||. موقع فرارسیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا): خواجه گفت وقت آمد، فرمان بر چه جمله است؟ (تاریخ بیهقی).

## وقتند.

[وَتَاءِ ذَنْ] (ع ق مرکب) (از: وقت + از) به معنی در این وقت یا در آن وقت. (ناظم الاطباء).

**وقت شناسی.**

[وَش] (نَف مرکب) وقت شناسنده. موقع شناس. (یادداشت مرحوم دهخدا). کسی که زمان و موقع هر کاری را می شناسد. مقابل وقت ناشناس و وقت نشناس: به سمع خواهی رسان ای ندیم وقت شناس به خلوتی که در او اجنبی صبا باشد. حافظ ||. عالم به علم ساعات و فصول و ازمه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین ||). منجم. (منتهی الارب) (فرهنگ فارسی معین). متنجم. ستاره شناس. هیوی. (ناظم الاطباء). عالم به علم هیأت ||. کسی که دم را غنیمت داند. ابن الوقت. (فرهنگ فارسی معین): بیا که وقت شناسان دو کون بفروشد به یک پیاله می صاف و صحبت صنمی. حافظ.

**وقت شناسی.**

[وَش] (حامص مرکب) شناسائی زمان و موقع هر کار. موقع شناسی ||. علم به ساعات و فصول و ازمه. وقت شناسی یکی از مقدمات نماز است. رجوع به کتب فقهی شود ||. نجوم. ستاره شناسی ||. غنیمت شمردن دم. ابن الوقتی.

**وقت گذرانی.**

[وَكْذ] (حامص مرکب) سپری کردن زمان به هر نحو که پیش آید.

**وقت ناشناس.**

[وَش] (نَف مرکب) وقت ناشناسنده. کسی که مقام و موقع را تشخیص ندهد. مقابل وقت شناس.

**وقت نشناس.**

[وَن] (نَف مرکب) وقت نشناسنده. وقت ناشناس. رجوع به وقت ناشناس شود.

**وقت نهادن.**

[وَن / نَد] (مَص مرکب) تعیین وقت کردن. توقیت. (ترجمان القرآن).

**وقت وقت.**

[وَو] (ق مرکب) گاه. گاه. گاه. بعض اوقات. رجوع به ترکیبهای وقت شود.

**وقتی.**

[وَو] (ق) هنگامی. زمانی. (ناظم الاطباء): اگر شما را وقتی به طرف هند عزیمت و حرکتی اتفاق افتد... (سلجوقنامهء ظهیری چ خاور ص ۱۱ از فرهنگ فارسی معین). - وقتی که؛ هنگامی که. - تا وقتی که؛ تا زمانی که. مادام که. (ناظم الاطباء).

**وقتی.**

[وَتی ی] (ع ص نسبی) منسوب به وقت. در برابر عددی: عادت وقتی (وقتی).

**وقت یاب.**

[و] (نَف مَرکَب) وقت یابنده. آنکه فرصت و موقع به دست آورد ||. پیداکننده و نشان دهنده وقت.

**وقتیہ.**

[و تَی ی] (ع ص نَسَبی) مؤنث وقتی.

**وقتیہ.**

[و تَی ی] (ع ص نَسَبی) (قضیہ... (اصطلاح منطق) قضیہء موجهه را نامند که حکم شود در آن به ضرورت ثبوت محمول مر موضوع یا سلب موضوع از محمول را موقتاً نه برسییل دوام، مانند آنکه گویی: کل قمر منخسف وقت حیلولہ الارض بینہ و بین الشمس لا دائماً و لا شیء منه بمنخسف وقت الترییع لا دائماً، و چنین قضیہ ای مرکب باشد از وقتیہء مطلقہء موافق در کیف (یعنی ایجاب و سلب) و مطلقہء عامہء مخالف در کیف. و وقتیہء مطلقہ آن است که حکم شود در آن به ضرورت در وقت معین، و مطلقہء وقتیہ آن است که حکم شود در آن به نسبت به فعل در وقت معین، پس بین این دو قضیہ عموم و خصوص مطلق باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون از شرح مطالع). رجوع به اساس الاقتباس و تعریفات سید جرجانی و قضایا در این لغت نامه شود.

**وقح.**

[و ق] (ع مص) کم شرم شدن و جری شدن بر ارتکاب زشتی ها ||. سخت شدن. (اقرب الموارد).

**وقح.**

[و ق] (ع ص) مرد کم شرم. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). بی شرم. بی حیا: هست چون قمری طناز و وقح هست چون طوطی غماز و ندیم. خاقانی (چ سجادی ص ۹۰۳). اما تو خود مهمان شوخ روی وقح افتاده ای اگر جمله اوراق و اثمار بر تو نثار کنم. (سندبادنامه).

**وقح.**

[و / و ق] (ع مص) وقوحه. قحه. شوخ گرفتن ||. سخت شدن سم. (آندراج) (منتهی الارب) ||. (مص) شوخی. (منتهی الارب).

**وقح.**

[و ق] (ع ص، ا) ج وقاح. به معنی بی شرم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به وقاح شود.

**وقح.**

[و ق] (ع ص، ا) ج وقاح. (اقرب الموارد). رجوع به وقاح شود.

**وقد.**

[و] (ع مص) افروخته شدن آتش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء).

### وقد.

[وَق] (ع مص) افروخته شدن آتش. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (||). (ا) آتش. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).

### وقداق.

[ا] (ا) خرچال. میث مرغ. جباری. هوبره. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به خرچال شود.

### وقدان.

[و] (ع مص) وقد. وقود. افروخته شدن آتش. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وقد و وقود شود.

### وقدان.

[وَق] (ع مص) افروخته شدن آتش. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وقد و وقود شود.

### وقدق.

[ا] (ا) سر پریش و بی موی. (لغت فرس). ظاهراً دغدغ است. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به دغ شود.

### وقده.

[وَد] (ع مص) مژه است از وقود. (اقرب الموارد) (||). (ا) سخت ترین گرما، و آن ده روز است، یا نصف ماه. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). غایت گرمای تابستان، و آن ده یا پانزده روز باشد. (مهدب الاسماء) (ناظم الاطباء).

### وقذ.

[و] (ع مص) ضرب سخت. (منتهی الارب) (آندراج). کتک سخت. (ناظم الاطباء) (||). (ع مص) بر زمین زدن کسی را و افکندن. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (||). زدن و کشتن به زدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). زدن به چوب تا نزدیک به موت رسیدن. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد) (||). سست گردیدن ||. آرام دادن ||. چیره شدن و غلبه کردن خواب کسی را ||. بیمار گذاشتن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).

### وقر.

[و] (ع مص) گران گردیدن گوش. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). گران کردن گوش را. (منتهی الارب) (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی) (تاج المصادر بیهقی). سنگین گردیدن ||. شکافتن ساق و کفتن آن شبیه خجکهای چشم و چاههای سنگ و شکافتن آن. (منتهی الارب) (آندراج). شکافتن استخوان. (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء).

|| با وقار و سنگینی نشستن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). باوقار بودن (||. امص) گرانی گوش، یا رفتگی شنوایی. (منتهی الارب) (آندراج) (مهدب الاسماء ||). وقار. سنگینی. گرانی. (فرهنگ فارسی معین). - وقر نهادن؛ وقع نهادن. معتبر داشتن. (آندراج): در سلک نظام سخن و جودت انشاء وقری نهد بیهده مختصران را. میرزا فصیح (از آندراج ||). مجازاً، حلم و تمکین. (آندراج ||). ا) کینه: فی صدره وقر؛ ای وقر. (منتهی الارب) (آندراج).

### وقر.

[وَقَّ] (ع مص) وقوره. نشستن. (منتهی الارب) (آندراج).

### وقر.

[وَقَّ] (ع ا) بار گران، یا عام است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج، اوقار. (منتهی الارب) (آندراج ||). بار خر و استر، چنانکه وسق بار شتر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). خروار. (مهدب الاسماء). خربار. باری که آن را خر و استر تواند برداشت، و مقدار آن چهل صاع باشد. (غیاث اللغات).

### وقر.

[وَقَّ] (ع ص) (رجل...) مرد بردبار و آهسته کار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

### وقرات.

[وَقَّ] (ع ا) جِ وقره. آثار و نشانه ها. (آندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وقره شود.

### وقره.

[وَرَّ] (ع مص) شکافتن ساق و کفتن آن شبیه خجکهای چشم و چاهکهای سنگ و شکافتن آن. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به وقر شود ||. شکوخیدن. (منتهی الارب) (آندراج): وقرت الدابه؛ ای اصابها وقره. (منتهی الارب) (آندراج ||). امص) کفتگی پای اسب از صدمه و ضربه سنگ و شکوخیدگی و لنگی در پای آن. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد ||). ا) خجک و گودی در سنگ و یا در استخوان ||. گودی در سنگ که آب در وی گرد آید. (ناظم الاطباء ||). چاهک سنگ که آب در آن گرد آید، و در مثل گویند: کانت وقره فی صخره، و این مثل به جایی استعمال کنند که کسی در مصیبت صبور باشد و در وی آن مصیبت اثر نکند ||. نشانه. (منتهی الارب) (آندراج). وقرات؛ آثار و نشانه ها. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

### وقری.

[وَرَّ] (ع ص) (دابه...) ستور بار کرده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

### وقری.

[وَقَرِي] (ع ص نسبی) منسوباً، شبان وقیر که گله گوسفندان است، یا فراهم آورنده گوسفندان و خداوند خران. (منتهی الارب)



الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). صاحب الحمیر. (از اقرب الموارد ||). باشنده شهر. (منتهی الارب). ساکنان شهر. (اقرب الموارد). ساکن در شهرهای بزرگ. (ناظم الاطباء).

### وق زدن.

[وَزَدَ] (مص مرکب) وق وق کردن. وغ وغ کردن. عوعو کردن ||. تعبیری به طنز و استهزا از داد و فریاد کردن.

### وق زده.

[وَزَدَ / د] (ن مف مرکب) بی آتش و سرد: اجاق و کرسی وق زده. (یادداشت مرحوم دهخدا ||). چشم وق زده؛ در تداول، چشم بی حالت و ورقلمبیده و بیرون جسته و مات. (فرهنگ لغات عامیانه جمال زاده).

### وقس.

[وَق] (ع ا) زنا و هر گناه و بدی که از حد درگذرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء ||). گر. (منتهی الارب). اندک مایه گرگی (ظ: گرگنی یا گری) اشتر که پدید آید. (مهدب الاسماء ||). مص) باز کردن پوست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد ||). باز کردن پوست از سر ریش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء ||). ذکر کردن زنا و متهم کردن کسی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء ||). پراکنده شدن گر در شتران قبل از استحکام آن. (منتهی الارب). گر گرفتن شتر. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

### وقس علی هذا.

[وَقَّعَ لَا هَا ذَا] (ع جمله فعلیه امری) (از: «و» عطف + قس، فعل امر + علی + هذا) قیاس کن بر این.

### وقس.

[وَق] (ع ا) اول گیاه. (منتهی الارب ||). یک قسم گیاه. (ناظم الاطباء ||). جنبش و حس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): وجد فی بطنه وقشاً؛ ای حرکت من ریح و نحوها. (منتهی الارب ||). ریزه هیزم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وقشۀ با تاء به همین معنی است. (منتهی الارب ||). مص) محو و ناپدید شدن نشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و فعل آن از باب ضرب آید. (منتهی الارب).

### وقس.

[وَقَّ] (ع ا) جنبش و حس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به وقش شود ||. آواز ||. هیزم ریزه. (اقرب الموارد). وقش.

### وقس.

[وَقَّ] (اخ) شهری است در یمن نزدیک صنعاء. (معجم البلدان).

### وقشۀ.

[وَش] [ع ا] جنبش و حس. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرّب الموارد). رجوع به وقش شود ||. ریزه هیزم. (منتهی الارب). وقش. || آواز. (اقرّب الموارد). وقش.

### وقشه.

[وَقَش] [ع ا] وقشه. (اقرّب الموارد). رجوع به وقشه شود.

### وقص.

[وَأ] [ع مص] گردن شکستن. (منتهی الارب) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی) (اقرّب الموارد) (ناظم الاطباء ||). شکسته شدن گردن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرّب الموارد) (ناظم الاطباء). لازم و متعدی استعمال شده. (منتهی الارب ||). کوفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و فعل آن از باب ضرب آید. (منتهی الارب ||). عیب کردن و کم کردن ||. کم شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). اصطلاح عروض) جمع کردن است اضمار و خبن را. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد). وقص. (منتهی الارب). حذف تاء متفاعلن است که به مفاعلن بر میگردد و اوقص نامیده میشود. (تعریفات). افکندن دومین حرکت متحرک است. و در پاره ای از رسائل عروض آمده که وقص و اضمار واقع نشوند مگر در متفاعلن. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و اقرّب الموارد شود. توضیح آن است که دوم فاصله را بیفکنند [از متفاعلن] مفاعلن ماند و مفاعلن چون از متفاعلن منشعب باشد، آن را موقوص خوانند یعنی گردن کوتاه و چون از سه متحرک فاصله بدین زحاف یکی ساقط میشود آن را به کوتاهی گردن تشبیه کردند. (المعجم چ دانشگاه ص ۸۳).

### وقص.

[وَق] [ع ا] چوب ریزه های شکسته که از آن آتش افروزند. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد ||). مال افزون بر نصاب که از آن مال زکات واجب نگردد. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). آنچه میان دو فریضه باشد از زکوة. (مهدب الاسماء). ج، اوقاص. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء) (اقرّب الموارد). شق مانند آن است. (منتهی الارب). و بعضی وقص را در گاو استعمال کنند و شق را در شتر، و هما جمعاً مابین الفریضتین. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد ||). امص) کوتاهی گردن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرّب الموارد) (ناظم الاطباء ||). مص) کوتاه گردن شدن (و فعل آن از باب سمع آید). (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

### وقص.

[وَأ] [ع ص، ا] ج اوقص (اقرّب الموارد) (ناظم الاطباء)، به معنی گردن کوتاه، یا مرد گردن کوتاه. (اقرّب الموارد).

### وقصاء.

[وَأ] [ع ص] زن گردن کوتاه. (اقرّب الموارد) (ناظم الاطباء).

### وقط.

[وَأ] [ع مص] افکندن. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). بیفکندن. (تاج المصادر بیهقی ||). برجستن خروس بر ماده.

(منتهی الارب) (آنندراج ||). گران گردانیدن شیر کسی را ||. گران کردن کسی را به ضرب. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (||). ا) گو در زمین درشت، یا گو که آب گرد آید در وی. ج، و قاط، اقاط. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

### وقطان.

[و] (ع ص، ا) وِقاط، اقاط. ج و قیط. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به وقیط شود.

### وقظ.

[و] (ع مص) بر زمین افکندن یا زدن و سست گردانیدن ||. همیشگی ورزیدن بر چیزی ||. گران سنگ گردیدن به ضرب. و فعل آن به طور مجهول استعمال شود (||). ا) حوض خرد که آن را آبیگری باشد که آب بسیار در آن گرد آید. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

### وقع.

[و] (ع مص) دردناک گردیدن گوشت پا از درشتی و سنگناکی زمین. (از اقرب الموارد ||). پابرهنه رفتن. (اقرب الموارد). شتاب رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد ||). وقوع. سقوط کردن. (از اقرب الموارد). افتادن ||. سخن در انداختن از هر جنس. (منتهی الارب) (آنندراج ||). تیز کردن مردم را به سخن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد ||). مبالغه کردن در قتال دشمن. (اقرب الموارد ||). پاره پاره کردن سنگ کرانه سم را. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد ||). نازل شدن باران. (اقرب الموارد ||). آسب زدگی چیزی به چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد ||). جای بلند از کوه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج ||). ابر که در آن امید باران باشد، یا ابر تنک. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد ||). ریگ ریزه. (از اقرب الموارد ||). مجازاً اعتبار و عزت. (غیاث اللغات) (آنندراج). قدر و منزلت. (اقرب الموارد) : متاع من که خرد در دیار فضل و ادب حکیم راه نشین را چه وقع در یونان؟ سعدی. - وقع داشتن؛ اعتبار داشتن. قدر و منزلت داشتن : سوختگان عشق را دود به سقف می‌رود وقع ندارد این سخن پیش فسرده آتشان. سعدی. هرگز اندیشه نکردم که کمندت به من افتد که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم. سعدی. - وقع گذاشتن؛ اعتنا کردن. اهمیت دادن. قدر و منزلت گذاشتن. - وقع نهادن (نهادن)؛ اعتنا کردن (نکردن). اعتباری برای آن قائل بودن (نبودن). اهمیت به چیزی دادن (ندادن). چیزی را با قدر و منزلت دانستن (ندانستن). - بی وقع؛ بی اعتبار. بی اهمیت. بی قدر و منزلت : پیش اشعار تو شعر دگران را چه محل سحر بی وقع نماید بر اعجاز کلیم. سعدی.

### وقع.

[و] (ع مص) دردناک گردیدن پای کسی از زمین درشت و سنگ. (منتهی الارب). دردمند شدن پای از درشتی زمین. (تاج المصادر بیهقی ||). سوده و تنگ شدن پای و سم از سنگ و از زمین درشت. (منتهی الارب). سوده شدن پای از رفتن در راه درشت و سنگلاخ (||). ا) سنگ. وقعه یکی آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

### وقع.

[وَقَّ قَ] (ع ص، ا) وقوع. جِ واقع. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرَب الموارِد). به معنی مرغ فرود آورنده از هوا. (آندراج) (منتهی الارب). رجوع به واقع شود.

### وقع.

[وَقَّ ص] (ع ص) ابر که در آن امید باران باشد، یا ابر تنک. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به وَقَّع شود ||. پای و سم سوده از سنگ و از زمین درشت. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).

### وقع.

[وَّ] (ع ص) آبگیرناک. (منتهی الارب): امکنه وقع؛ جاهای آبگیرناک. (منتهی الارب) (آندراج).

### وقعات.

[وَقَّ] (ع ا) جِ وقعهُ. (اقرَب الموارِد). رجوع به وقعهُ شود.

### وقعت.

[وَعَّ] (ع ا) سختی و آسیب کارزار. (غیاث اللغات ||). جنگ. کارزار. (مهدب الاسماء). - وقعت افتادن؛ جنگ پیش آمدن: مهلب بن ابی صفره را با وی وقعت افتاد. (مجمل التواریخ). رجوع به وقعهُ شود.

### وقعه.

[وَعَّ] (ع ا) خواب آخر شب. (اقرَب الموارِد ||). آسیب. (منتهی الارب) (آندراج ||). آسیب کارزار که در پی یکدیگر آید. (منتهی الارب) (آندراج). صدمه پس از صدمه. (اقرَب الموارِد). کارزار. (مهدب الاسماء): ناقه صالح از حسد مکشید پایه و وقعهُ جمل منهد. خاقانی ||. دفعه. یک بار. باری. (منتهی الارب): یا کُل الوجبه و یتبرز الوقعه؛ باری میخورد و باری می رید. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد ||). اسم است از وقع الطائر هنگامی که از پرواز خود فرود آید. (اقرَب الموارِد).

### وقعه.

[وَعَّ] (ع ا) هیأت افتادن. (منتهی الارب) (آندراج). برای نوع است. (از اقرَب الموارِد). گویند: انه لحسن الوقعه. (از اقرَب الموارِد) (منتهی الارب) (آندراج).

### وقعه.

[وَقَّ ع] (ع ا) یکی وقع به معنی سنگ. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب). رجوع به وقع شود.

### وقعه المجاز.

[وَعَّ تُلْم] (اخ) نام جنگی است که میان روم و فاطمیان در ساحل صقلیه (سیسیل) اتفاق افتاد. رجوع به ابوالحسن کلبی شود.

## وقف.

[و] (ع مص) ایستادن. (منتهی الارب). به حالت ایستاده ماندن و آرام گرفتن. (از اقرب الموارد). وقوف. (منتهی الارب). اقامت کردن. ||. شك کردن در مسئله. (از اقرب الموارد ||). منع کردن و جلوگیری نمودن ||. وقف حکم بر حضور فلان؛ معلق کردن آن حکم را به حضور او. (از اقرب الموارد ||). ایستاندن، یعنی کردن کاری با کسی که بدان ایستد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). هم لازم و هم متعدی استعمال شود. (منتهی الارب) (آندراج ||). بازداشتن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی) (المصادر زوزنی ||). فرونشاندن جوشش دیگ به آب سرد. (منتهی الارب) (آندراج ||). خدمت کردن نصرانی کلیسا را. || مطلع کردن بر گناه و بر هر چیزی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج ||). دانستن و مطلع شدن. (غیاث اللغات ||). وقف کردن بر مساکین چیزی را به راه خدای. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). آنچه در ملک کسی نباشد و به راه خدا آن را گذاشتن، و در بعضی جاها به معنی مطلق عطا استعمال شود. (غیاث اللغات ||). (۱) دستیانه از دندان فیل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج ||). اسب که در خردگاه دست و پای وی سپیدی باشد. (منتهی الارب) (آندراج ||). سپری که گردش از سرون یا آهن یا مانند آن درگیرند. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد ||). (مص) (اصطلاح فقه) نگه داشتن و حبس کردن عین ملکی است بر ملک واقف آن [نه ملک خدا] و مصرف کردن منفعت آن را در راه خدا، و بعضی از فقهاء گویند وقف حبس عین است بر ملک خدای تعالی، پس بنابراین ملکیت مالک آن به خداوند منتقل میشود. برای تفصیل مطلب رجوع به کشف اصطلاحات الفنون و کتب فقهیه شود (||. اصطلاح قانون مدنی) حبس عین و تسبیل ثمره است بر حسب نیت واقف. وقف عبارت است از اینکه عین مال حبس و منافع آن تسبیل شود. (ماده ۵۵ قانون مدنی ایران ||). (ص، ۱) موقوفه. موقوف. (از اقرب الموارد). زمین، ملک یا مستغلی که برای مقصود معینی در راه خدا اختصاص دهند: ای به هزار جان دلم مست وفای روی تو خانه جان به چارحد وقف هوای روی تو. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۶۰). بیا که خرقه من گرچه رهن میکده هاست ز مال وقف نبینی به نام من درمی. حافظ. -امثال: روغن چراغ ریخته وقف امامزاده میکند. هر کجا قاب پلو جوجه و کوکو دارد مال وقف است و تعلق به دعاگو دارد. ؟ - وقف اموات؛ (اصطلاح فقه) وقفی است که ثمره موقوفه صرف کارهایی نظیر روضه خوانی برای مردگان و غیره شود. - وقف اولاد، وقف اولادی؛ آنچه بر فرزندان وقف کنند که دیگری را از آن حق استفاده نباشد: بهشت حق بنی آدم است دل خوش دار که ماند از پدر این باغ وقف اولاد است. کلیم (از آندراج). از غمکده جهان چو بیرون میرفت غم را به زمانه وقف اولادی کرد. ملک حمزه سیستانی غافل (از آندراج). - وقف بودن کسی بر کسی (چیزی)؛ بر چیزی مختص آن بودن. منحصر به آن بودن. مقصور بدان بودن. مخصوص به آن بودن. (یادداشت مرحوم دهخدا). - وقف خاص؛ وقفی است که مختص دسته معین و خاص باشد، مانند وقف بر افراد و طبقه ای خاص از مردم. - وقف داشتن؛ وقف کردن: بر آتش وقف دارم همچو قرص مهر خرمن را بر این آتش بزن چندانکه خواهد چرخ دامن را. هروی (از آندراج). - وقف شدن؛ موقوفه شدن ||. - مختص شدن. اختصاص یافتن: دانند که در خدمت سلطان جهاندار تا گشت زبانم به ثنا وقف ثنا شد. عنصری. مخرام و مشو خرم از اقبال زمانه زیرا که نشد وقف تو این مرکز غبرا. ناصر خسرو. - وقف عام؛ (اصطلاح فقه) وقفی است که مقصود از آن امور خیریه است و مخصوص دسته و طبقه معینی نیست، مانند وقف بر فقرا، وقف بر طلاب و مدارس و مساجد. مقابل وقف خاص. - وقف کردن؛ موقوفه قرار دادن: دادار جهان ملک جهان وقف تو کرده ست بر وقف خدا هیچ کسی را نبود دست. منوچهری (دیوان ص ۱۵۴). کنم دفتر عمر وقف قناعت نویسم به هر صفحه ای لایبایی. خاقانی. تا کسی بر لب نیارد دعوی خون کلیم خون فرزندان خود هم وقف قاتل کرده ام. کلیم (از آندراج ||). - حصر کردن. منحصر ساختن: خدایگان خراسان و آفتاب کمال که وقف کرد بر او ذوالجلال عز و جلال. عنصری. رجوع به مدخل وقف کردن شود. - غبطه وقف؛ (اصطلاح فقه) متولیان و ادارات اوقاف موظف هستند که همواره نسبت به موقوفات چنان عمل کنند که عمران و آبادی و ازدیاد در آمد آنها مقدم بر هر چیزی باشد. این منظور را

غبطه و وقف میگویند. (تاریخچه وقف در اسلام تألیف شهابی ص ۴ (||)). (مص) جزم. سکون (در حرکات بنائی ||). وقت غفران، یکی از اقسام وقف است. در قرآن ده مورد وجود دارد که وقف در آن وقف غفران نامیده میشود: ۱- یسمعون در انعام. ۲ و ۳- فاسقاً و لایستون در حم و سجده. ۴- اولیاء در مائده. ۵- یقبضن در تبارک و از ۶ تا ۱۰ در سوره یس است بدین ترتیب: آثارهم، ثم العباد، مرقدنا و اعبدونی و مثلهم: هست منقول از رسول انام سید انبیا علیه سلام وقف غفران ده است در قرآن گر بدانی شوی ز اهل کلام اولیا دان به مائده اول یسمعون دان به سوره انعام فاسقاً نیز یستون ز عقب هر دو در سجده یافتند نظام پنج دیگر به سوره یاسین اول آثارهم بخوان به دوام ثانیث العباد و مرقدنا ثالث و رابعش کنم اعلام اعبدونی و مثلهم خامس ملک یقبضن عاشراً اتمام چون رسول خدا چنین فرمود باد بر روح او درود و سلام. (شرح نصاب (||)). اصطلاح تجوید) ایستادن و توقف نمودن در کلام. (غیاث اللغات). درنگ کردن بر کلمه ای هنگام قرائت قرآن، یعنی وصل نکردن آن کلمه را به کلمه بعد، و وقف در تجوید بنا بر آنچه سجاوندی گفته شش است: ۱- وقف لازم در قرآن و علامت آن «م» است و معنی وقف لازم آن است که اگر خواننده به وصل خواند در معنی تغییری رخ دهد. ۲- وقف مطلق و علامت آن «ط» است، و وقف بر کلمه و ابتداء از کلمه بعد مطلقاً نزد همه ائمه قرائت جایز است. ۳- وقف جایز و علامت آن «ج» است و معنی آن این است که وصل کلمه به مابعد هم جایز است. ۴- وقف مجوز و علامت آن «ز» یعنی اصل، وصل است ولی وقف نیز جایز است. ۵- وقف مرخص و علامت آن «ص» است یعنی در وقف رخصتی است به خاطر طول کلام. ۶- «لا» علامت آن است که وقف بر کلمه جایز نیست. (الوقوف سجاوندی (||)). اصطلاح ادبی) قطع کردن و بریدن کلمه را از مابعد آن بر فرض آنکه پس از آن کلمه چیزی بوده باشد، و گویند قطع کردن کلمه را از حرکت، و در کتاب دقایق محکمه آمده است که وقف در اصطلاح قطع کلمه است از مابعد آن با سکنه طویل، و در اتقان است که متقدمین غالباً وقف و قطع و سکت را اطلاق میکرده اند و از آن وقف اراده مینموده اند ولی متأخرین بین آنها فرق می گذارند، و در فتاوی برهنه می آورد که وقف عبارت است از اسکان حرف آخر و قطع کلمه از مابعد به دم کشیدن و اگر قطع کند و دم نکشد اگر نزدیک وصل باشد آن را سکنه خوانند و اگر نزدیک وقف باشد آن را وقفه نامند. برای تفصیل بیشتر رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود. - هاء وقف؛ هاء استراحه، مانند هاء در بنده (||). اصطلاح عروض) ساکن گردانیدن حرف هفتم متحرک از جزء است، مانند ساکن کردن تاء مفعولات، و جزئی که در آن وقف واقع میشود موقوف نامیده میشود: اسکان تاء مفعولات باشد و مفعولان به جای آن بنهند و آن را موقوف خوانند. (تعریفات) (المعجم فی معاییر اشعار العجم) (اقرب الموارد). برای تفصیل بیشتر رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

## وقف.

[و] (ع ص، ا) وُوقِف. ج واقف. (اقرب الموارد).

## وقفنان.

[وَف] (ع ا) دو پی بالای گرده علیا. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

## وقف کردن.

[وَكَد] (مص مرکب) منحصر کردن چیزی را به کسی یا چیزی. مخصوص کردن: نرسد جز تو به کس گوهری از خاطر من کرده ام و وقف تو این بحر لبالب ز زلال. وحشی (دیوان چ امیر کبیر ۲۳۸ (||)). اصطلاح فقه زمین، ملک یا مستغلی را در راه خدا حبس کردن ||. توقف کردن بر حرفی از کلمه ای. (المعجم چ دانشگاه ص ۳۳).

**وقف نامه.**

[وَمَ / مَ] (اِ مرکب) سند یا قبالهء وقف که در آن نام ملک یا املاک موقوفه و اسم واقف و محل و خصوصیات رقبات و چگونگی مصارف آنها و نام متولی و تعیین ترتیب متولیان بعد از متولی اول بیان شده باشد. (تاریخچهء وقف در اسلام تألیف شهابی).

**وقفه.**

[وَفَّ / ع] پی که بر کمان پیچند || پی بالای گردهء علیا. هما وقفتان. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد ||). ایست. درنگ. مکث. توقف: چه یوسف شربتی در دلو خورده چه یونس وقفه ای در حوت کرده. نظامی ||. ریب و شک. (اقراب الموارد ||). (اصطلاح صوفیه) حبس بین دو مقام. (از تعریفات سید جرجانی). توقف بین دو مقام. (ابن العربی). وقفه. علت وقفه آن است که سالک حقوق مقامی را که از آن بیرون آمده ادا نکرده و هنوز مستحق دخول در مقام بالاتر نیست، بنابراین بین دو مقام سرگردان است. (تاریخ تصوف تألیف غنی ص ۶۵۸ ||). توقف در حرفی از کلمه ای. وقف || فراغت. فرصت || تعطیل. - ایجاد وقفه کردن؛ تعطیل کردن. - وقفه حاصل شدن (پیدا شدن)؛ موقتاً تعطیل شدن. لنگ شدن کار.

**وقفی.**

[و] (ص نسبی) منسوب به وقف. رجوع به وقف شود (||. حامص) موقوفه بودن.

**وقفی.**

[و] (اخ) دهی است از دهستان سیانکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد اصفهان. سکنه ۲۵۴ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**وقفیت.**

[وَفِی / ی] (ع مص جعلی، امص) وقف بودن چیزی در راه خدا.

**وقل.**

[و] (ع مص) برآمدن بر کوه || برداشتن یک پای و ثابت کردن پای دیگر را. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج ||). (ا. ا) درخت مقل و بار آن و یا بار خشک آن، و بار تر آن را بهش نامند. ج، اوقال. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وُقَل شود.

**وقل.**

[وَق / ق] (ع ص) (فرس...) اسب نیکو برآینده بر کوه. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد).

**وقل.**

[وَق] (ع ا) سنگریزه || شاخ بریده که بن آن در تنه باقی باشد و بدان به خوبی بر درخت برآمدن توانند. (منتهی الارب ||). (ص)

(فرس...) اسب نیکو برآینده بر کوه. (اقرب الموارد) (آندراج). بز کوهی که بر سر کوه شود. (مهدب الاسماء).

### وقل.

[و] (ع ا) بر وزن و معنی مقل است، و آن دویایی باشد مشهور به مقل ازرق. بخور آن بواسیر را نافع است. (برهان) (۱). رجوع به وقل و مقل شود. (۱) - مساوی با مقل. (اسماء العقار ص ۲۳۰ بخش عربی و فرانسوی از حاشیه برهان قاطع چ معین).

### وقله.

[وَل] (ع ا) خسته مقل. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). ج، وقول. (منتهی الارب) (آندراج). وقل، یکی. (اقرب الموارد). رجوع به وقل شود. - رجل وقله الرأس؛ یعنی مردی دارای سری بسیار کوچک. (اقرب الموارد).

### وقله.

[وَقَل] (ع ص) وقله الرأس؛ مرد نیک خردسر. (آندراج) (منتهی الارب).

### وقم.

[و] (ع مص) خورده شدن گیاه زمین یا سپرده شدن ||. فرونشاندن جوشش دیگ را. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد ||). چیره شدن بر کسی. (منتهی الارب) (آندراج ||). ستم کردن. (منتهی الارب ||). خوار کردن و شکستن و بازداشتن کسی را از حاجت و به زشتی بازگردانیدن و سخت اندوهناک ساختن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). عنان کشیدن. (منتهی الارب) (آندراج). عنان کشیدن تا بایستد. (اقرب الموارد).

### وقنات.

[و] (ع ا) ج وقنه. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). به معنی آشیانه مرغ. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). رجوع به وقنه شود.

### وقنه.

[وُن] (ع ا) آشیانه مرغ. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد ||). چاهک زمین یا مانند آن در پشت پشته. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). اقنه. (منتهی الارب). ج، وقنات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).

### وقواق.

[وَق] (ع ص) مرد بددل. (منتهی الارب) (آندراج). جبان و ترسو، مثل وکواک. (اقرب الموارد ||). (ا) درختی است که از آن دوات سازند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). درختی که در قدیم از چوب آن دوات می ساختند.

### وقواق.



[وَقْ] (اِخ) نام جزیره ای است از جزایر دریا، و بعضی گویند نام کوهی است و در آن معدن طلاست و مردم آنجا جمیع ظروف و اوانی خود و زنجیر و قلابه سگان از طلا کنند و بوزینه و میمون در آنجا بسیار است و آنها را خانه جاروب کردن و هیزم از جنگل آوردن و کارهای دیگر تعلیم دهند و در آن کوه درختی است که بار و میوه آن به صورت آدمی و حیوانات دیگر نیز میباشد و از آن صورت ها صداهای عجیب و غریب برمی آید و سخن می کنند و جواب میدهند و چون از درخت بیفتند یا بچینند دیگر آواز ندهند و سخن نگویند و آن درخت را نیز وقواق گویند، و بعضی دیگر گفته اند نام درختی است در هندوستان که هر صباح برگ آرد و بهار کند و شام خزان شود و برگ بریزد. (برهان) (آندراج) (غیاث اللغات) : همچون درخت وقواق او را طیور گویا بر فتح شاه کرده الحمدلله از بر. خاقانی.

### وقواقه.

[وَقْ وَاق] (ع ص) (رجل...) مرد یاوه درای بسیار سخن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد). و همچنین امرأه وقواقه؛ زن یاوه درای بسیار گو. (اقراب الموارد).

### وقوب.

[وُ] (ع مص) فرود آمدن تاریکی. (آندراج). در آمدن تاریکی شب. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی) (المصادر زوزنی). پنهان شدن و فرود شدن آفتاب. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد) (||). (ا) جِ وَقْب. (المنجد). رجوع به وقب شود.

### وقوحه.

[وُح] (ع مص) وقاحه. قحه. وُحِح. شوخ گرفتن و سخت شدن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). سخت شدن سم. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی ||). بی شرم شدن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). کم شدن شرم و حیا و بی پروا شدن بر ارتکاب قبايح و زشتی ها. (اقراب الموارد). شوخ روی شدن. (المصادر زوزنی).

### وقود.

[وَا] (ع ا) هیزم آتش انگیز. (مهدب الاسماء). آتش گیره. هیزم. (منتهی الارب). آنچه بدان آتش افروزند. (غیاث اللغات) (اقراب الموارد). فروزینه آتش. (منتهی الارب) (آندراج). آتش افروزه. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی). و خوانده شده است و النار ذات الوُعود (۱) و النار ذات الوُکید و النار ذات الوقاد. (منتهی الارب ||). ص) آتش افروزنده : مستمع چون یافت جاذب را وقود جمله اجزایش حکایت گشته بود. مولوی (|| مص) وُعود. افروخته شدن آتش. (منتهی الارب) (آندراج). افروخته شدن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به وُعود شود. (۱) - قرآن ۸۵/۵.

### وقود.

[وَا] (ع مص) قده. وقدان. افروخته شدن آتش. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج) (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی ||). آتش افروختن. (غیاث اللغات).

### وقور.

[و] (ع ص) آهسته ||. بردبار. (منتهی الارب) (آندراج). باوقار. (اقرب الموارد). مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (آندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (||). مص) در خانه بنشستن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی). رجوع به وقوره شود.

### وقور.

[و] (ع ا) ج وقر. (اقرب الموارد). رجوع به وقر شود.

### وقوره.

[و] (ع مص) وقر. نشستن. (منتهی الارب ||). باوقار نشستن. در خانه نشستن. (اقرب الموارد). رجوع به وقر و وقور شود.

### وقوع.

[و] (ع مص) افتادن. (منتهی الارب) (ترجمه علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی) (غیاث اللغات) (آندراج) (اقرب الموارد ||). واجب گردیدن قول بر کسی: وقع علیهم القول. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد ||). تیز کردن به فسان: وقعت بالمیقعة. (منتهی الارب) (آندراج ||). داغ وقاع کردن بر سرین یا برسوی ران ستور. (منتهی الارب ||). به جنگ در انداختن قوم را ||. ثابت گردیدن حق. (منتهی الارب) (آندراج ||). فرود آمدن مرغ از هوا بر درخت یا بر زمین. (غیاث اللغات از منتخب اللغه) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فرونشستن مرغ. (تاج المصادر ||). فروخفتن شتر و به زانو درآمدن ستور ||. فراگرفتن بهار زمین را. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد ||). ناسزا گفتن و عیب کسی کردن و غیبت کردن. (اقرب الموارد ||). مجازاً به معنی ظاهر شدن هر شیء. (غیاث اللغات) (آندراج ||). روی دادن. رخ دادن. پیش آمدن. بروز. ظهور: علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد؟! - وقوع یافتن؛ رخ دادن. اتفاق افتادن. پیش آمدن. حادث شدن. واقع شدن (||. ا) مکتب وقوع یا زبان وقوع؛ مکتبی که در ربع اول قرن دهم هجری در شعر فارسی به وجود آمده و غزل را از صورت خشک و بی روح قرن نهم هجری بیرون آورد و تا ربع اول قرن یازدهم هجری ادامه داشت و برزخی بود میان شعر دوره تیموری و سبک هندی و غرض از آن بیان حالات عشق و عاشقی از روی واقع بود. رجوع شود به کتاب مکتب وقوع از احمد گلچین معانی چ بنیاد فرهنگ ایران.

### وقوع داشتن.

[و] (مص مرکب) اتفاق افتاده بودن: حاشا که این صورت وقوع داشته باشد. (عالم آرای عباسی از فرهنگ فارسی معین).

### وقوعی.

[و] (ص نسبی) حقیقی. (فرهنگ فارسی معین).

### وقوع یافتن.

[و] (مص مرکب) حادث شدن. اتفاق افتادن: ذکر اموری که در اثنای حالات گذشته وقوع یافت. (ظفرنامه یزدی چ امیر کبیر ج ۳ ص ۳۶۸).

**وقوعی سمنانی.**

[وُیِ سِ] (اِخ) از شاعران است. ریاض العارفين درباره وی گوید: از ارباب حال و اصحاب کمال معاصر و هم صحبت اکبرشاه هندی بود و شکسته را درست قلمی مینمود. این رباعی از اوست: معشوقه وصال جاودانت ندهد ره جانب خویش رایگان ندهد بگذر ز حدیث وصل کاین پرده نشین تا جان ندهی ز خود نشانت ندهد. (از ریاض العارفين چ ۲ ص ۴۱۰).

**وقوف.**

[وُ] (ع مص) ایستادن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد ||). وایستادن. (تاج المصادر بیهقی). بازیستادن. (المصادر زوزنی ||). دانستن. (غیاث اللغات ||). دریافتن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی). آگاه شدن. (آندراج ||). شک کردن. (از اقرب الموارد ||). حاضر بودن به وقت وقوف به عرفات. (از اقرب الموارد ||). ایستادن. توقف ||. آگاهی. (غیاث اللغات). آگاهی و شعور. (آندراج). آگاهی و اطلاع. - اهل وقوف؛ با اطلاع و تجربه. - باوقوف؛ اهل وقوف. اهل اطلاع. - بی وقوف؛ بی اطلاع. بی تجربه. ناآگاه.

**وقوف.**

[وُ] (ا) جِ وقف ||. جِ واقف. (اقرب الموارد).

**وقوف افتادن.**

[وُأَد] (مص مرکب) آگاهی حاصل شدن: برستی گر تو را بر سیر جان خود وقوف افتد کجا واقف تواند شد کسی بر سرّ یزدانی؟ سنائی. چو بر مضمون وقوف افتاد فرمان امام این بود که بر اقصای هفت اقلیم نافذ باد احکامش. بدر چاچی (از آندراج).

**وقوف دار.**

[وُ] (نف مرکب) وقوف دارنده. باوقوف. اهل وقوف. مطلع.

**وقوف داشتن.**

[وُت] (مص مرکب) اطلاع داشتن: بر دقایق لغت سریانی و عبرانی وقوفی تمام داشت. (لباب الالباب از فرهنگ فارسی معین). - وقوف عددی؛ این ترکیب در کتاب انیس الطالبین آمده است ولی معنی آن روشن نیست: مردی از اهل الله به ایشان رسید و وقوف عددی را به ایشان تلقین کرد. (انیس الطالبین ص ۱۱۴). حضرت خواجه فرمودند وقوف عددی اول مرتبه علم لدنی است. (انیس الطالبین ص ۱۱۴). خواجه عبدالخالق منتظر میبودند تا چندان که به حضرت شیخ رسیدند وقوف عددی را به ایشان تلقین کردند. (انیس الطالبین).

**وقوف یافتن.**

[وُت] (مص مرکب) اطلاع یافتن. آگاه شدن: کسی گفت فلان نعمتی دارد بی قیاس، اگر بر حاجت تو وقوف یابد... (گلستان سعدی). و همان که بر فرمان وقوف یافت بی توقف عزیمت نمود. (ظفرنامه یزدی چ امیر کبیر ج ۲ ص ۳۶۷).

**وقوفیت.**

[وُفِیَ] (ازع، مص جعلی، امص) اطلاع و تجربه. (فرهنگ فارسی معین).

**وق وق.**

[وَوَ] (ا صوت) وغ وغ. آواز سگ. عوعو. (یادداشت مرحوم دهخدا). - وق وق کردن؛ عوعو کردن سگ. وغ وغ کردن.

**وق وق صاحب.**

[وَوَح / ح] (ا مرکب) وغ وغ صاحب (در تداول عوام، صاحب). رجوع به وغ وغ صاحب شود.

**وقوقه.**

[وَقَّ وَقَّ] (ع ا) آواز سگ. (منتهی الارب) (آندراج). بانگ سگ در وقت ترسیدن. (مهدب الاسماء ||). بانگ مرغ نزدیک خوف. (منتهی الارب) (آندراج ||). مص) آواز کردن سگ || بانگ کردن مرغ ||. ضعیف شدن و سست شدن مرد. (اقرب الموارد).

**وقول.**

[وَأ] (ع ا) ج وقلة (منتهی الارب) (اقرب الموارد)، به معنی خسته مقل. (منتهی الارب). هسته مقل (||. مص) بر سر کوه شدن. (تاج المصادر بیهقی). بر آمدن بر کوه. (آندراج).

**وقه.**

[وَقَّه] (ع مص) فرمانبرداری کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج).

**وقهه.**

[وَه] (ع امص) بندگی و فرمانبرداری. (منتهی الارب) (آندراج). طاعت. (اقرب الموارد). رجوع به وقه شود.

**وقی.**

[وَقَّی] (ع مص) وقایه. نگاه داشتن. (منتهی الارب). نگه داشتن. (غیاث اللغات) (آندراج) (اقرب الموارد ||). اصلاح کردن. (اقرب الموارد).

**وقی.**

[وَقِی] (ع ص) (سرج...) زینی که پشت ریش نکند ستور را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).

**وقی.**

[وُ قی ی] [عِ اِ مِص] پرهیزگاری ||. حفظ و نگاهداشت. (منتهی الارب) (آندراج ||). مص) اصلاح کردن. (اقراب الموارد).

### وقیب.

[و] [عِ اِ] آواز غلاف نرهء اسب. (منتهی الارب) (آندراج). بانگ غلاف ذکر اسب. (مهدب الاسماء).

### وقیح.

[و] [عِ ص] (رجل... الوجه) سخت روی یا کم شرم. (المنجد) (اقراب الموارد). بی شرم. (غیاث اللغات) (آندراج). شوخ روی. (تاج المصادر بیهقی): هست چون قمری طناز و وقیح هست چون طوطی غماز و نمیم. خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۶۵۸). آن خدایی که تو را بدبخت کرد روی زشتت را وقیح و سخت کرد. مولوی. گر فسونی یاد داری از مسیح کولب و دندان عیسی ای وقیح. مولوی.

### وقیحانه.

[وَنَ / نِ] [صِ نَسَبِی، قِ مَرکَبِ] بی شرمانه. با پررویی: این زهای بی فکر و ملاحظه که قبل از گذشتن یک هفته چنان وقیحانه به هم پریده بودند... (شوهر آهو خانم ص ۳۳۰ از فرهنگ فارسی معین).

### وقیحه.

[وَحَ / حِ] [از ع، ص] مؤنث وقیح. زن بی شرم: رغم این نفس وقیحه خوی را گر نپوشم رو، خراشد روی را. مولوی.

### وقید.

[و] [عِ اِ] هیزم. (منتهی الارب). آنچه بدان آتش افروزند، مثل هیزم و کاه. (از اقراب الموارد) (آندراج) (غیاث اللغات).

### وقیدیه.

[وَدِ ی] [عِ اِ] نوعی از بزبان. (منتهی الارب). نوعی از بزبان درشت و به رنگ سرخ، و معروف تر رقیدیه است. (از اقراب الموارد).

### وقید.

[و] [عِ ص] کشتهء افتاده و افکنده. (منتهی الارب) (آندراج ||). آهسته رو. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد ||). گرانبار. (منتهی الارب) (اقراب الموارد ||). سخت بیمار مشرف بر هلاک و نیک لاغر. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). گویند: رجل وقید؛ ای ما به طرق ||. شاه وقید؛ گوسفند کشته به چوب. (منتهی الارب) (آندراج).

### وقیر.

[و] [عِ ص، اِ] استخوان شکستهء شکافته همچو خجکهای چشم. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد ||). گو کلان در سنگ که آب گرد آید در وی، و مگاک در کوه. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد). وقیره. (منتهی الارب) (آندراج ||). گلهء

گوسفندان یا گوسفندان ریزه یا گله پنجمد گوسفند، یا عام است، یا گوسفندان مع سگ و خر و شبان آن. (منتهی الارب) (آندراج). گوسفندی بسیار. (مهدب الاسماء) (از اقرب الموارد). - فقیر و قیر؛ تشبیه است به گوسفندان ریزه، یا اتباع است. (منتهی الارب) (آندراج). اتباع است. (مهدب الاسماء ||). خوار و ذلیل و پست ||. گروه از مردم و غیر مردم ||. رجل و قیر؛ با شکستگی در استخوان، ای به وقرة فی عظمه، ای هزمه. (از اقرب الموارد).

### وقیره.

[وَر] (ع ا) گو کلان درشت که آب گرد آید در وی و مغاکی در کوه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). آبگیر درشت. (مهدب الاسماء). وقیر ||. گله گوسفندان یا گوسفندان ریزه یا گله پنجمد گوسفند، یا عام است، یا گوسفند مع سگ و خر و شبان آن. (منتهی الارب). رجوع به وقیر شود.

### وقیط.

[وَأ] (اخ) (یوم ال ... ) روزی تاریخی است از ایام معروف عرب. رجوع به مجمع الامثال میدانی و اقرب الموارد شود.

### وقیط.

[وَأ] (ع ص) مرد گران جسم کسل مند از بیخوابی شب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج ||). هر گران اندام از ضرب یا از اندوه (منتهی الارب) (آندراج)، و یا از بیماری و یا سیری. (اقرب الموارد ||). ا) مغاکی در زمین سخت، یا گو که در وی آب گرد آید. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). ج، و قطن، و قاط، اقاط. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).

### وقیطة.

[وَأ] (ع ص) صریعه. (اقرب الموارد). رجوع به صریعه شود.

### وقیظ.

[وَأ] (ع ص) آنکه در آن ثباتی باشد که بر نهوض (برخاستن) قادر نبود. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).

### وقیع.

[وَأ] (ع ص) کارد و شمشیر تیز کرده به سنگ فسان. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد): سکین و قیع؛ کاردی تیز. (مهدب الاسماء ||). سوهان و سم تنک و تیز شده از سنگ. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد ||). بلند و رفیع (مأخوذ از وقع که به معنی جای بلند و سر کوه است). (غیاث اللغات) (آندراج ||). جای سخت که آب در آن نفوذ نکند. ج، وُقِع. (اقرب الموارد).

### وقیعت.

[وَأ] (ع اص) غیبت مردم. (از اقرب الموارد ||). ملامت و عیب گویی از عقب مردم، و غمازی. (غیاث اللغات از منتخب): زبانها به وقیعت او در مجلس سلطان روان شد. (ترجمه تاریخی یمنی). اما اگر دعاوی دروغ که خصمان ایشان بر ایشان کنند از شتم

صحابه و وقیعت امهات المؤمنین و مانند این... لابد از آن تبری کنند. (نقض الفصائح ص ۱۲ (||). ا) فتنه ||. جنگی که میان دو تن روی دهد. رجوع به وقیعه شود.

### وقیعه.

[وَع] [ع] ا) وقیعت. آسیب کارزار. (منتهی الارب) (آندراج). صدمه جنگ. (اقرّب الموارد ||). خنور از شاخ خرما که در وی جامه و جز آن نهند. (منتهی الارب) (آندراج ||). گوآب در سنگ که آب بایستد در آن. (مهدب الاسماء). چاهک کوه یا زمین نرم که آب در وی ایستد. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). ج، وقاع، وقائع. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرّب الموارد ||). (ص) ارض وقیعه؛ زمین که آب را فرونخورد. (منتهی الارب) (آندراج ||). ا) کُشش ||. فتنه. (منتهی الارب ||). غیبت مردم. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد ||). رکو که بدان قلم پاک کنند. (زمخشری ||). مص) کُشش کردن ||. غیبت نمودن. (منتهی الارب) (آندراج). بد گفتن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ناسزا گفتن و عیب کردن و غیبت نمودن. (از اقرّب الموارد).

### وقیفة.

[وَف] [ع] ا) بز کوهی که در پناه سنگی ایستاده باشد از بیم سگان و فرود آمدن نتواند. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرّب الموارد).

### وقیفی.

[وَقِ قی فا] [ع مص] خدمت کردن نصرانی کلیسای را. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب).

### وقیة.

[وُقِ ی] [ع] ا) اوقیه. هفت مثقال. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). وزنی از اوزان قدیمه معادل چهل درهم. جوهری گوید در گذشته چنین بود. (منتهی الارب). اوقیه هفت مثقال و چهل درهم است و نزد ما شصت و شش درهم و دوسوم درهم است. (از اقرّب الموارد). نام وزن مقرری، و آن چهل درم باشد. (غیاث اللغات). لغتی است در اوقیه، و ضبط آن به ضم واو است اگرچه مردم آن را به فتح تلفظ کنند، و این نیز لغتی است که بعضی حکایت کرده اند و جمع آن وُقِی و وَقِیَا است مثل عطیه و عطایا. (اقرّب الموارد از مصباح).

### وک.

[وَا] (ا) وزق را میگویند و به عربی ضفدع خوانند، و معرب آن وق باشد. (برهان) (۱). گوک و وزغ. (انجمن آرا ||). قلوه. کلیه. در تداول گویند: کک چیست که وکش چه باشد؟ (۱) = - بک. سنگسری: vakku، قیاس شود با واق. (حاشیة برهان قاطع چ معین).

### وک.

[وَك ك] [ع مص] دور کردن. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (آندراج).

### وک.

[وڪ] (پسونند) كه در تلفظ اوڪ شود، چون در آخر اسمی در آید افادهء مبالغه كند، چون رموك، نروك. (یادداشت مرحوم دهخدا).

### وكا.

[و] (ا) حَفَار. ظاهراً مرغی است: كَبِكَ و حَفَار هست كوك و وكا. (نصاب طبری).

### وكاء.

[و] (ع) ا) بند مشك و جز آن. (مهدب الاسماء). بند سر مشك و جز آن. (آندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). هر چیزی كه سر آن بسته میشود از ظرف و جز آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

### وكاء.

[و] (ع) مص) مواكأة: واكأ علی یدیہ؛ تحامل علیهما و رفعهما و مدهما فی الدعاء. (از اقرب الموارد). رجوع به مواكأة شود.

### وكائد.

[و] (ع) ا) ج و كاد، به معنی دوال پالان بند و رسن كه وقت دوشیدن بر ماده گاو بندند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به وكاد شود.

### وكائِر.

[و] (ع) ا) ج و كیره، به معنی مهمانی بنای نو. (مهدب الاسماء). رجوع به وكیره شود.

### وكاب.

[و] (ع) ص) اندوهناك. (منتهی الارب). اندوهمند. (آندراج). كثیرالْحَزَن. (اقرب الموارد ||). اخ) نام شاعری است هذلی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

### وكاث.

[و] (ع) ا) ناشتاشكن كه بامداد خورند. (منتهی الارب) (آندراج). ما يستعجل به من الغداء. (اقرب الموارد).

### وكاد.

[و] (ع) ا) كاد. دوال پالان بند ||. رسن كه وقت دوشیدن بر ماده گاو بندند. (آندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، وكائد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

### وكار.



[وَكَّ كَا] (ع ص) نیک دونده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).

### وکاز.

[وَكَّ كَا] (ع ص) مبالغه واکز است. (از اقرب الموارد). رجوع به واکز شود.

### وکاعه.

[وَعَّ] (ع مص) ناکس گردیدن. (منتهی الارب). لثیم شدن. (اقرب الموارد ||). درشت و رست و سخت گشتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). سخت شدن. (تاج المصادر بیهقی).

### وکاف.

[و / وَا] (ع ا) اکاف. پشماگند. (منتهی الارب). پالان خر. (مهدب الاسماء). پالان خر و اسب. (غیاث اللغات) (آندراج). برذعه حمار، و در لسان آمده برذعه خر و شتر و استر. (از اقرب الموارد). ج، وُكْف. (اقرب الموارد) (مهدب الاسماء).

### وکال.

[وَا / وَا] (ع امص) سستی و کاهلی. (منتهی الارب). کندی و بلاد و ضعف. (اقرب الموارد). گویند: دابه فیها وکال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

### وکال.

[وَا] (ع مص) مواکله. به دیگری کار گذاشتن. (منتهی الارب) (آندراج). واگذار کردن بعضی به بعض دیگر کار را. (اقرب الموارد ||). اعتماد کردن. (آندراج) (منتهی الارب ||). بد و سست رفتن ستور. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).

### وکالات.

[وَا / وَا] (ع ا) ج وکاله. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به وکاله و وکالت شود.

### وکالت.

[وَا / وَا] (ع امص) وکاله ||. نیابت. خلافت. جانشینی. - وکالت دیوان (اعلی)؛ مقامی عالی در عهد صفویه که مرادف نیابت سلطنت بود. (فرهنگ فارسی معین از زندگی شاه عباس کبیر ج ۱ ص ۲۱). توضیح اینکه محمد قزوینی (یادداشتها ۶:۷) آن را به معنی «شخص اول مملکت بودن» و «صدارت اعظم» گرفته (به اتکاء عالم آرا چ تهران ۱۳۱۳ ه. ق. ص ۲۶۸ ||). واگذاری ||. وکیل. اجرای کاری از جانب کسی. (آندراج ||). اصطلاح فقه و حقوق) وکالت تفویض کردن تصرف در مال است به غیر و آن غیر اصطلاحاً وکیل نامیده میشود، یعنی وکالت آن است که کسی غیر خود را به جای خود قرار دهد در تصرفات شرعی معلوم. (از کشف اصطلاحات الفنون). عقدی که به موجب آن یکی از طرفین طرف دیگر را برای انجام امری نایب خود مینماید. (قانون مدنی ماده ۶۵۶). در وکالت تفویض حق نمیشود بلکه منوب عنه در عرض نایب، حق دخل و تصرف در مورد وکالت دارد.

(فرهنگ حقوقی تألیف جعفری لنگرودی). عقد وکالت به ایجاب و قبول محتاج است ولی قبول لازم نیست لفظی باشد بلکه فعل کاشف از آن کفایت میکند. حدود اختیارات وکیل برابر اذن صریحی است که موکل به او می‌دهد و در صورت اطلاق اذن، حدود اختیارات وکیل بر طبق متعارف و معمول خواهد بود. در صورتی که وکیل از حدود متعارف تجاوز نماید موکل بهیچوجه الزامی به انجام دادن تعهدات او نخواهد داشت. موضوع وکالت باید قابل نیابت باشد از اینرو وکالت در بخش مهمی از عبادات باطل است. در وکالت اگر برای وکیل اجرت معین شده باشد وکیل مستحق همان چیزی است که معین شده است و در صورت عدم تعیین، وکیل استحقاق اجرت المثل خواهد داشت. وکالت عقد جایز است از اینرو هر یک از طرفین میتواند آن را فسخ نماید ولی اگر از ناحیه موکل باشد اقدامات وکیل تا وقتی که خبر فسخ به او نرسیده معتبر است. وکالت به موت، جنون، سفاهت موکل یا وکیل باطل و افلاس موکل نیز موجب میشود که وکالت‌های راجع به امور مالی او منفسخ شود. (ترجمه و تلخیص از شرح لمعه و ذخیره العباد تألیف فیض). - وکالت انتخابی؛ وکالتی است که از طرف دادگاه در امور کیفری و از طرف کانون وکلاء در امور مدنی به وکلاء ارجاع میگردد. این وکالت مجانی است و آن را در اصطلاح دیگر «وکالت مسخر» و «وکالت تسخیری» نیز میگویند. - وکالت تسخیری؛ رجوع به ترکیب قبل شود.

## وکالتاً.

[و / و ل تَن] (ع ق) به وکالت. مقابل اصالتاً.

## وکالت نامه.

[و / و ل م / م] (ا مرکب) نوشته و نامه ای متضمن واگذاری کاری یا خواستن انجام امری از جانب کسی (که اصطلاحاً موکل نامیده می شود) به دیگری (که اصطلاحاً به وکیل موسوم است) با شرایط معین و حدود اختیارات مرقوم در آن.

## وکالته.

[و / و ل] (ع اِص) وکیلی. (منتهی الارب). اسم است توکیل را به معنی تفویض و اعتماد. (اقراب الموارد) (کشاف اصطلاحات الفنون). ج، وکالات. (اقراب الموارد ||). گاه وکالته بر حفظ اطلاق میشود از باب اطلاق اسم سبب بر مسبب. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به وکالت شود.

## وکاناً.

[و] (ا) پاره ای از خوشهء خرما و انگور. (برهان) (آندراج).

## وکء.

[و کء] (ع مص) تکیه نمودن بر چیزی ||. بانگ کردن ناقه به گرفتن درد زه. (منتهی الارب).

## وکب.

[و] (ع مص) وکوب. وکبان. فراخ رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد ||). پیوسته بودن بر کاری. (منتهی الارب)

(آندراج). مواظبت داشتن. (اقرب الموارد ||). برپای خاستن و ایستادن. (منتھی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

### وکب.

[وَكْ] (ع مص) پدید آمدن رنگ رسیدگی در خرما. (آندراج) (منتھی الارب). سیاه شدن رنگ خرما هنگام رسیدن آن. (از اقرب الموارد ||). چرک شدن. (از اقرب الموارد ||). سیاهی خرما چون پخته شود ||. ریم و چرک. (منتھی الارب) (آندراج).

### وکبان.

[وَكْ] (ع مص) وُكِب. وُكُوب. فراخ رفتن. (منتھی الارب) (از اقرب الموارد). رفتن آهسته. (تاج المصادر بیهقی).

### وکت.

[وَكْ] (ع ا) چیز اندک ||. مص) نشان کردن ||. پر کردن ||. گام نزدیک نهادن در رفتار. (منتھی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).

### وکت.

[وَكْ] (ع ا) جِ وُكْتَه، و آن جای آتش جستن از آتش زنه است. (از اقرب الموارد). رجوع به وکتَه شود.

### وکتَه.

[وَتْ] (ع ا) خجک، و آن چون نقطه است. (منتھی الارب) (آندراج). نقطه در چیزی. (از اقرب الموارد): فی عینه وکتَه (از منتھی الارب)؛ یعنی در چشم او نقطه سفیدی یا قرمزی است. (از اقرب الموارد).

### وکتَه.

[وَتْ] (ع ا) جای آتش جستن از آتش زنه. (از اقرب الموارد) (منتھی الارب) (آندراج). ج، وُکْت. (اقرب الموارد). رجوع به وکتَه شود.

### وکتَه.

[وَتْ / ت] (ا) (۱) به معنی نقطه باشد و آن معروف است. (برهان). (۱) - ظ. مصحف «نکته» (؟) (لفظاً و معنأ). (حاشیه برهان قاطع معین).

### وکج.

[وَجْ] (ع مص) سخت سپردن چیزی را زیر پای. (آندراج) (منتھی الارب) (از اقرب الموارد).

### وکج.

[وَكْءٌ] (ع ص، ا) مرغ بچگان فریه آکنده گوشت. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). مفرد آن واكح یا وكوح است. (از اقرب الموارد).

### وكد.

[وَ] (ع ا) مراد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). هَمَّ و قصد. (از اقرب الموارد) (تاج المصادر). آهنگ: وكد و كده؛ ای قصد قصده. (منتهی الارب).

### وكد.

[وَ] (ع ا) سعی و جهد. (اقرب الموارد). كوشش و توانایی. (منتهی الارب ||). كار: مازال ذلک و كدی؛ ای فعلی. (منتهی الارب).

### وكد.

[وَ كَ دَ / دَ] (هزوارش، ا) (۱) به لغت زند و پازند ماده باشد که مقابل نر است. (برهان) (آندراج). رجوع به ماده (ا) شود. (۱) - هزوارش: n(a)kd, vak(a)t, vak(a)d, پهلوی: [mat(ak), madh(a)] (به معنی مادر)، ماتک به معنی ماده است. (حاشیه برهان قاطع معین).

### و كذلک.

[وَ كَ ذَا لَ] (ع ق مرکب) (از: و + كذلک) و كذا. و نیز. و همچنین. (یادداشت مرحوم دهخدا).

### وکر.

[وَ] (ع مص) مهمانی بنای نو دادن. (آندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). مشت بر بینی کسی زدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و این تصحیف و کز نیست. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج ||). به آشیانه درآمدن مرغ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). برجستن کودک. (منتهی الارب ||). برجستن آهو. (اقرب الموارد ||). پر کردن مشک و جز آن را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج ||). شتاب و کوتاه اندام پر گوشت گردیدن شتر ماده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). دویدن اشتر و اسب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج ||). ا) و کره. آشیانه مرغ بر درخت. (مهدب الاسماء). آشیانه مرغ که مرغ نباشد در وی. (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (آندراج). آشیانه پرند هر جا بوده باشد در درخت یا در کوه اگرچه پرند در آن نباشد. (اقرب الموارد). ج، اوکر، اوکار، وکور، وکر. (منتهی الارب) (آندراج): لفظ چون وکراست و معنی طایر است جسم جوی و روح آب سایر است. مولوی. خانه های ما بگیرد او به مکر بر کند ما را به سالوسی ز و کر. مولوی.

### وکر.

[وَ كَ] (ع ا) وکر. وکری. نوعی دویدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

### وکر.

[وَكَّ] (ع ا) جِ وَكْرٌ، به معنی آشیانه مرغ. (منتهی الارب ||). جِ وَكْرَةٌ، به معنی آشیانه مرغ. (از اقرب الموارد). رجوع به وکر و وکره شود.

### وکره.

[وَرَّ] (ع ا) وکر. آشیانه مرغ، گو مرغ نباشد در وی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج ||). مص (نشستن مردم). (تاج المصادر بیهقی ||). بیضه در زیر گرفتن مرغ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خایه در زیر گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (آندراج ||). به آشیانه وارد شدن. (از اقرب الموارد) (آندراج).

### وکره.

[وَكَّ رَ] (ع ا) مهمانی بنای نو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).

### وکره.

[وَرَّ] (ع ا) آبخور ||. جای فرود آمدن در آب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).

### وکری.

[وَكَّ رَا] (ع ص) (ناقه... ناقه تیزرو یا کوتاه بالای پر گوشت ||. امرأه... زن سخت سپرنده زمین را زیر پای ||. ا) نوعی از دویدن اسب و شتر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آندراج). رجوع به وکر شود.

### وکز.

[وَ] (ع مص) دور کردن و راندن. رجوع به وکظ شود ||. نیزه زدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج ||). مشت زدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ترجمان علامه جرجانی). و گویند با مشت بر چانه زدن. (اقرب الموارد). مشت بر زنج زدن. (تاج المصادر بیهقی ||). سپوختن. (منتهی الارب) (آندراج ||). پر کردن ||. دویدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج ||). شکستن. (اقرب الموارد): وکز انفه؛ کسره. (اقرب الموارد) و فعل آن از باب ضرب آید. (منتهی الارب).

### وکزی.

[وَكَّ زَا] (ع ص) (ناقه... شتر کوتاه بالا. (از اقرب الموارد).

### وکس.

[وَ] (ع ا) منزل ماه که در آن کسوف پذیرد و گرفته شود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). آنجا که ماه بگیرد در آن. (مهدب الاسماء ||). بقیه فساد زخم. (منتهی الارب) (آندراج ||). زیان. (مهدب الاسماء). نقصان و زیان. (غیاث اللغات) (لطایف اللغات ||). مص) کم کردن ||. کم شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). لازم و متعدی استعمال شود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

**وکسیل.**

[و] (روسی، ا) واکسیل. قیطانهای به هم بافته شده به الوان مختلف که صاحب منصبان نظامی و آجودانهای لشکری از شانۀ چپ خویش حلقه وار آویزند.

**وکظ.**

[و] (ع مص) دور کردن و راندن. رجوع به و کز شود ||. دوام ورزیدن بر امری. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).

**وکع.**

[و] (ع مص) مشت بر بینی کسی زدن. (منتهی الارب) (آندراج ||). گزیدن مار و کژدم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (آندراج ||). فرونشستن ماکیان جهت گشنی کردن. (منتهی الارب) (آندراج ||). از درد افتادن شتر ||. سرزنش نمودن کسی را به کاری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج ||). به دست زدن پستان را وقت مکیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). شکستن. (اقرب الموارد): و کع انفه؛ کسره. (از اقرب الموارد) (آندراج ||). انگشت ابهام پای بر سبابه نشستن چندانکه بیخس مانند گرهی بیرون برجسته باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج).

**وکع.**

[و ک] (ع مص) میل داشتن سینهء قدم به طرف انگشت خنصر. (از اقرب الموارد). و این حالت بیشتر در کنیزکانی دیده می شود که کار زیاد می کنند. (ناظم الاطباء).

**وکعاء.**

[و] (ع ص) مؤنث او کع. زنی که انگشت ابهام پایش بر سبابه برنشسته باشد ||. زن دراز. (منتهی الارب) (آندراج ||). زن فرومایه گول ||. زن دردگین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).

**وکف.**

[و] (ع مص) چکیدن سقف خانه و جز آن از باران یعنی دروه (۱) کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج ||). اندک اندک چکیدن و جاری شدن. (از اقرب الموارد ||). جاری ساختن چشم اشک را و ابر باران را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). (||) گسترده ادیم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). (۱) - دروه به معنی چکه باشد. (حاشیاء منتهی الارب).

**وکف.**

[و ک] (ع مص) خمیدن و میل کردن ||. ستم کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). عیناک شدن ||. بزه مند گردیدن. (منتهی الارب). گناه کردن. (اقرب الموارد ||). سست گشتن. (منتهی الارب).

**وکف.**

[وَكَّ] [ع ا] فساد. بزه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تباهی. (منتهی الارب ||). عیب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج ||). کرانه کوه. (منتهی الارب). دامنه کوه. (اقرب الموارد ||). خوی و عرق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج ||). فرود زمین درشت سنگ ناک. (منتهی الارب) (آندراج ||). برواره (۱) مانندی که بر کنیف خانه سازند. (منتهی الارب). مثل الجناح یکن علی کنیف البیت. (اقرب الموارد). ج، اوکاف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج ||). ضعف و سستی ||. ثقل و سنگینی. (اقرب الموارد). گرانی. (منتهی الارب ||). شدت و سختی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب ||). فلان علی و کف من حاجته؛ اذا کان لایدری علی ما هو منها ||. مکروه و نقص: لیس علیک فی هذا الامر و کف؛ ای لیس علیک فیه مکروه و لا نقص. (اقرب الموارد). (۱) - برواره راه غیر متعارف خانه باشد. (حاشیه منتهی الارب).

**وکف.**

[وُكُّ] [ع ا] ج و کاف. (اقرب الموارد). رجوع به و کاف شود.

**وکفان.**

[وَكَّ] [ع مص] چکیدن سقف خانه و جز آن از باران. (اقرب الموارد ||). روان گردیدن اشک و مانند آن اندک اندک.

**وکک.**

[وَكَّ] [علامت اختصاری] رمز است «و کذلک را».

**وکل.**

[وَا] [ع مص] تکیه نمودن بر کسی و اعتراف کردن به عجز خود. (اقرب الموارد) (آندراج) (منتهی الارب ||). کار به دیگری وا گذاشتن و سپردن ||. سست گردیدن ستور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).

**وکل.**

[وَكَّ] [ع ص] (رجل...) مرد عاجز که کار خود را به دیگری سپارد و بر وی تکیه نماید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج).

**وکلاء.**

[وُكَّ] [از ع، ا] و کلاء. رجوع به و کلاء شود.

**وکلاء.**

[وُكَّ] [ع ا] ج و کیل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). رجوع به و کیل شود.

**وکلۀ.**

[وَكَلَّ] (ع ص) (رجل...) مرد عاجز که کار خود را به دیگری سپارد و بر وی تکیه کند. وَكَلَّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): رجل وکله نکلۀ؛ مردی که کاری با مردمان گذارد از عجز. (مهدب الاسماء).

**وکم.**

[وَ] (ع مص) سپرده شدن زیر پای و خورده شدن. (آندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و فعل آن به طور مجهول استعمال شود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). به سختی راندن کسی را. (اقرب الموارد) (آندراج ||). اندوه مند گردانیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). شکستن ||. خوار کردن چیزی را. (از منتهی الارب ||). هم یکمون الکلام؛ یعنی عجمها سلام علیکم را به کسر کاف تلفظ می کنند. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

**وکم.**

[وَكَ] (ع مص) اندوهگین گردیدن. (منتهی الارب) (از آندراج).

**وکمه.**

[وَمَ] (ع ص) زن سطر سیرشکم. (منتهی الارب) (آندراج). الغیضة المشبعة، و قیل الغیضة المسبعة. (اقرب الموارد).

**وکن.**

[وَ] (ع مص) سخت رفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج ||). نشستن ||. مهمانی بنای نو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به وکر شود.

**وکن.**

[وَ] (ع ا) آشیانه مرغ. (منتهی الارب) (آندراج). آشیانه پرند در کوه یا دیوار. (اقرب الموارد). ج، اَوْكُن، وُكُن، وُكُون. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). عن الاصمعی: الوکن مأوی الطائر فی غیر عش و الوکر ما کان فی عش. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

**وکن.**

[وَ] (ع ا) جِ وُكُن و آن آشیانه مرغ است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). رجوع به وکن شود.

**وکن.**

[وَكَ] (ع ا) جِ وُكُن، به معنی آشیانه مرغ. (آندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به وکنه شود: لرزنده غضنفر در عرین ترس ترسندۀ عقاب اندر وکن. ناصر خسرو.

**وکنات.**



[و / وُكُ / وُكْ] (ع ا) ج وكنه، به معنی آشیانه مرغ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به وكنه شود.

### وكند.

[وَكْ] (اخ) دهی است از دهستان گرم بخش ترك شهرستان میانه واقع در ده هزارگری شوسهء میانه به خلخال، دارای ۱۸۰ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

### وكنه.

[وَو / وِ / وُنَ / وُكُنَ] (ع ا) آشیانه مرغ. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء) (ناظم الاطباء). آشیانه مرغ و پرنده در کوه یا دیوار. (از اقرب الموارد).

### وکواک.

[وَكْ] (ع ص) گردگردنده در رفتار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج ||). بددل و ترسنده. (منتهی الارب) (آنندراج). جبان. (اقرب الموارد).

### وکواکه.

[وَكْ وَاكْ] (ع ص) زن کلان سرین. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

### وکوب.

[وَا] (ع ص) (ظیئه... آهومادهء فراخ گام. (منتهی الارب) (آنندراج ||). مص) به منزل ستارهء نحس در آمدن ماه. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد ||). خون یا استخوان در دماغ افتادن ||. زیان و کمی رسیدن در تجارت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). || زیان رسیده شدن مرد در تجارت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

### وکوب.

[وَا] (ع مص) وکب. وکبان. فراخ رفتن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به وکب و وکبان شود.

### وکود.

[وَا] (ع مص) اقامت نمودن ||. آهنگ کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد ||). رسیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). اصابه کردن. (اقرب الموارد ||). استوار کردن گره. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد): وکد العقد؛ استوار کرد گره را. (منتهی الارب ||). بستن پالان. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد): وکد الرحل؛ بست پالان را. (منتهی الارب).

### وکور.

[وَا] (ع مص) به آشیانه درآمدن مرغ. وکر ||. ا ج وکر، به معنی آشیانه مرغ. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آشیانه مرغ،

گو مرغ نباشد در وی. (آندراج). رجوع به و کر شود.

### وکوع.

[و] (ع ص) لثیم: فلان و کوع لکوع؛ او لثیم و ناکس است. (آندراج) (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

### وکوف.

[و] (ع ص) (ناقه...) شتر ماده شیر ناک. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج) (||). سحاب... ابری که آهسته آهسته رود. اذا کانت تسیل قلی قلی. (اقراب الموارد).

### وکوف.

[و] (ع مص) چکیدن سقف خانه و جز آن از باران. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج). و کیف. رجوع به و کف و و کیف شود.

### وکوک.

[و ک و] (ا صوت) آواز و صدا و غوغای سگ را گویند. (برهان) (آندراج). و ک و ک. و ق و ق. و غ و غ. آواز سگ. (حاشیه برهان قاطع): چون سگان محله چست بایستند و ک و ک آغاز کنند. (معارف بهاء ولد چ ۱۳۳۸ ه. ش. ص ۴۲).

### وکوکه.

[و ک و ک] (ع مص) گرد گردیدن به رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد) (||). گریختن از جنگ. (منتهی الارب) (||). (ا) هدیر کبوتر. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج).

### وکول.

[و] (ع مص) کار خود به دیگری وا گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج). کار خود به دیگری سپردن و به آن اکتفاء کردن. (اقراب الموارد). کار خود به دیگری سپردن ||. سست گردیدن دابه. (منتهی الارب). سست گردیدن ستور. (آندراج): و کلت الدابه؛ فترت فی السیر. (اقراب الموارد).

### وکون.

[و] (ع مص) بیضه در زیر گرفتن مرغ. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). نشستن و بیضه در زیر گرفتن مرغ. (آندراج) (||). به آشیانه رفتن. (اقراب الموارد) (||). (ص) ج و اکن: حمائم و کون؛ کبوتران بیضه در زیر گیرنده. (از اقراب الموارد) (||). (ا) ج و کن، به معنی آشیانه مرغ. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (آندراج). رجوع به و کن شود.

### وکی.

وَأَكْبَىٰ [ع مص] بستن به وکاء سر مشک را. (آندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

### وکیب.

[و] (ع ا مص) سخن چینی و بدی سگالیدن نزد والی. (منتهی الارب) (آندراج). سعایت و وشایت نزد والی. (اقرب الموارد ||). (مص) سحر به دروغ آراستن. (منتهی الارب) (آندراج).

### وکید.

[و] (ع ص) اکید. استوار. (منتهی الارب). شدید موثق. (اقرب الموارد).

### وکیر.

[و] (ع ا) وکیرة. مهمانی بنای نو. (منتهی الارب) (آندراج). طعامی است که برای پایان یافتن بنای نو پخته میشود. (از اقرب الموارد). ضیافت بنای خانه نو. (غیاث اللغات).

### وکیرة.

[و] (ع ا) وکیر. طعامی است که برای پایان یافتن بنای نو درست میشود. (از اقرب الموارد). مهمانی بنای نو. (منتهی الارب). مهمانی بنا. (مهدب الاسماء) (المصادر زوزنی). ج، وکائر. (مهدب الاسماء). رجوع به وکیر شود.

### وکیع.

[و] (ع ص) مشک استوار که از وی آب نرهد. (آندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). اسب استوار که خوی نکند. (منتهی الارب) (آندراج): فرس وکیع؛ اسبی سخت. (مهدب الاسماء ||). پوستین درشت و سخت. (منتهی الارب) (آندراج ||). دل استوار یا دلی که آن را دو چشم بینا و دو گوش شنوا باشد ||. لئیم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج): فلان وکیع لکیع؛ او لئیم و ناکس است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). گوسفند که دیگر گوسفندان پیرو آن باشند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).

### وکیع.

[و] (اخ) ابن جراح بن ملیح الرؤاسی، مکنی به ابوسفیان، از فقیهان و دانشمندان و محدثان و مفسران است. وی به سال ۱۹۷ ه. ق. وفات یافت. او راست: کتاب السنن و تفسیری بر قرآن کریم. (الفهرست ابن الندیم). و نیز رجوع به تتمه صوان الحکمة و الاعلام زرکلی و رجوع به ابوسفیان (وکیع) در این لغت نامه شود.

### وکیف.

[و] (ع مص) وکوف. وکف. چکیدن سقف خانه و جز آن از باران یعنی دروه کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به وکوف و وکف شود ||. قطره قطره جاری ساختن چشم اشک را و ابر باران را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). چکیدن سقف خانه

و جز آن از باران یا دروا کردن. (آندراج). چکیدن آب از سقف و دلو و آنچه بدین ماند. (تاج المصادر بیهقی).

## وکیل.

[و] (ع ص، ا) کارران. (ترجمان علامهء جرجانی ترتیب عادل بن علی) (مهدب الاسماء) (شرح قاموس قرونی). آنکه بر وی کار گذارند، و برای جمع و مؤنث نیز گاه اطلاق گردد. (منتهی الارب) (آندراج). آنکه کاری به وی واگذار شود. فعیل به معنی مفعول است زیرا به معنی موکول الیه است، و گاه برای جمع و مؤنث نیز اطلاق گردد و به معنی فاعل است در صورتی که معنی حافظ را دارا باشد. خداوند تعالی نیز به آن موصوف میشود: حسبنا الله و نعم الوکیل (۱)، و گویند وکیل در این آیه به معنی کافی رازق است [جری. ج، و کلاء. (از اقرب الموارد)]. نگاهبان. (ترجمان علامهء جرجانی ترتیب عادل بن علی []). نایب. جانشین. خلیفه. قائم مقام. (فرهنگ فارسی معین). - وکیل همایونی؛ وظیفه او عبارت بود از اداره امور مالی اداری و از حیث مرتبت در پایهء عالیتر از امراء دیگر قرار داشت. (فرهنگ فارسی معین از سازمان صفوی ص ۸۱ []). مباشر. کارگزار: مردمان قصه فرستند ز صنعا بر او گر دگر سال و کیلش سوی صنعا نشود. منوچهری []. ناظرسرای. استادالدار: و دختر خویش بدان آیین به مرزبان شاه داد و به جمهور که وکیل او بود داد. (سمک عیار ج ۱ ص ۴۵). - وکیل خرج؛ کسی که لوازم معاش و سایر مایحتاج دیگری را خریداری و تهیه کند و به او رساند. کسی که مخارج خانه به عهده وی سپرده شده است: قاصد ز میان گشاد درجی چابک شده چون وکیل خرجی. نظامی. بادی که وکیل خرج خاک است فراش گریوه مغاک است. نظامی []. - مهماندار []. - خداوند خانه []. در دوران صفویه بالاترین مقام حکومت را وکیل می نامیدند. (سازمان صفوی ص ۸۱). - وکیل دیوان اعلی؛ ممکن است این وکیل دیوان اعلی غیر از وکیل نفس نفیس یا وکیل الدوله و دستیار وزیر اعظم بوده است و در مواقع بلاتصدی مانند عظمی یا غیبت وی امور را اداره میکرده است. (سازمان صفوی ص ۸۵). - وکیل سلطنت؛ نایب السلطنه و صدراعظم. (سازمان حکومت صفوی). - وکیل وزیر اعظم؛ کسی که در غیاب وزیر اعظم (صدراعظم) امور را اداره میکرد. (سازمان حکومت صفوی). وکیل وزیر اعظم برابر قائم مقام است در عهد قاجاریه. (از سازمان حکومت صفوی ص ۸۴، ۸۵ []). اصطلاح حقوق و فقه) کسی که به موجب عقد وکالت از طرف شخص دیگری [موکل] برای انجام دادن امری تعیین شده است، بدون آنکه اختیار انجام دادن آن امر از منوب عنه ساقط شده باشد. شخصی که نیابت انجام کاری به او تفویض شده و وکیل است باید بالغ و عاقل و رشید باشد. ممکن است یک یا چند نفر را به عنوان وکیل معین نمود. در فرض اخیر هر یک از وکیلها استقلال در اقدام را ندارد مگر آنکه از طرف موکل چنین حقی به او داده شده و مرگ یکی از آنها موجب بطلان وکالت سایرین است. رجوع به کتب فقهیه و شرایع محقق شود. - وکیل تسخیری؛ وکیلی که برای انجام وکالت انتخابی مأمور شود. رجوع به ترکیب وکالت تسخیری ذیل «وکالت» شود. - وکیل دادگستری؛ وکیل عدلیه. وکیل دعاوی. - وکیل در توکیل؛ آنکه علاوه بر وکالت در انجام امری، اختیار دارد که به فرد دیگری وکالت دهد تا مورد وکالت را انجام دهد. (فرهنگ فارسی معین). - وکیل شهبندر؛ (اصطلاح وزارت امور خارجهء عثمانی در ایران در عهد قاجاریه، خاص مأموران عثمانی)؛ قائم مقام شهبندر: یمینی افندی وکیل شهبندر در خوی، حسین آقا وکیل شهبندر در ساوجبلاغ. (مرآة البلدان ج ۱ ضمیمه ۲۱ از فرهنگ فارسی معین). - وکیل عمومی؛ معاون قضایی دادستان. دادیار قضایی. دادیاری که واجد شرایط قضاء است و به جای دادستان در دادگاهها وظایف او را انجام میدهد. - وکیل قاضی؛ مأمور اجرای امور از طرف قاضی: با وکیل قاضی ادراک مند اهل زندان در شکایت آمدند. مولوی. وکیل قاضیم اندر گذر کمین کرده ست به کف قبالة دعوی چو مار شیدائی. حافظ (دیوان چ انجوی شیرازی ص ۲۹۵). - وکیل مدافع؛ وکیل دعاوی. وکیل دادگستری. آنکه دفاع از دعاوی حقوقی یا جزائی را از طرف یکی از اصحاب دعوا در دادگاهها به عهده میگیرد. - وکیل مطلق؛ وکیلی که دارای اختیارات تام است [اصطلاح نظامی سابق نظام ایران] درجه داری که رتبهء وی بالاتر از سرجوخه [سرجوخه]

و پایین تر از استوار و سه مرتبه بوده است به ترتیب اهمیت، وکیل چپ و وکیل راست و وکیل باشی که معادلهای زیر اکنون به جای آنها مصطلح است: - وکیل باشی؛ گروهبان یکم. - وکیل چپ؛ گروهبان سوم. - وکیل راست؛ گروهبان دوم ||. نماینده مجلس. (یادداشت مرحوم دهخدا). آنکه به نمایندگی مجلس شورای ملی (اسلامی) از جانب مردم برگزیده شود. - وکیل مجلس شوری؛ نماینده مجلس شوری. رجوع به نماینده شود. (۱) - قرآن ۳/۱۷۳.

### وکیل.

[و] (اخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (مذهب الاسماء).

### وکیل آباد.

[و] (اخ) دهی است از دهستان دیجوبجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۱۵ هزار گزی شوسه اردبیل به تبریز، دارای ۳۰۳ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

### وکیل آباد.

[و] (اخ) دهی است از دهستان پشت رود بخش فهرج شهرستان بم در ۳۵ کیلومتری باختر فهرج کنار شوسه بم به زاهدان با سکنه ۶۰۵ تن. آب آن از قنات تأمین می شود و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

### وکیل آباد.

[و] (اخ) دهی است از دهستان کمین بخش زرقان شهرستان شیراز در ۷۲ کیلومتری شمال خاوری زرقان و ۲ کیلومتری شوسه شیراز به اصفهان. سکنه آن ۶۷۵ تن. آب آن از رودخانه سیوند و محصول آن غلات، چغندر و شغل اهالی زراعت و قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

### وکیل آباد.

[و] (اخ) دهی است از دهستان دشت آب بخش بافت، سر راه فرعی خبر به بافت با سکنه ۳۲۰ تن. آب آن از قنات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

### وکیل آباد.

[و] (اخ) دهی است از دهستان کشوئیه شهرستان رفسنجان در ۵ کیلومتری خاور شوسه رفسنجان به یزد دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

### وکیل آباد.

[و] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش طرهبه شهرستان مشهد در ۶ کیلومتری خاور طرهبه سر راه مالرو عمومی مشهد به طرهبه با ۲۱۳ تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنات است. این محل گردشگاه و بیلاق مشهد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۹.

**وکیل الرعایا.**

[وَلْزَرَ] (اخ) لقب کریم خان زند. رجوع به کریم خان زند شود.

**وکیل باشی.**

[وَ] (ص مرکب، ا مرکب) اصطلاح سابق نظام ایران که معادل آن اکنون گروهبان یکم است و سرگروهبان.

**وکیل تراش.**

[وَتَ] (نف مرکب) وکیل تراشده. که در انتخاب وکلای مجلس دستی دارد و مؤثر باشد.

**وکیل در.**

[وَلِ دَر] (ترکیب اضافی، ا مرکب) وکیل دربار و نایب مناب. (برهان) (آنندراج). نماینده ای بوده است که امرا و حکام اطراف در درگاه پادشاه مقیم میداشته اند که کارهای مربوط به ایشان را انجام دهد و مراقب مصالح کار باشد: انوشروان ترتیب وزارت او چنان کرد که دبیر بزرگمهر و نایب نزدیک کسری آمدشده توانستی کرد و ما این نایب را وکیل در خوانیم و به پهلوی ایرانمازغر گفتندی. (فارسنامه ابن البلخی ص ۹۱). و بوسعده مسعدی را که معتمد و وکیل در است [وکیل در از جانب خوارزمشاه] از جهت وی مثال داده شد تا آن را به زودی نزدیک وی برند و برسانند و جواب بیارند تا بر آن واقف شده آید. (تاریخ بیهقی چ دانشگاه مشهد ص ۱۰۴).

**وکیل دریا.**

[وَلِ دَر] (ترکیب اضافی، ا مرکب) مرغی است افسانه ای که آن را طیطو هم گویند. سیمرغ دریا. در کلیله چ ۱۰۲، ۱۰۳ و چ مینوی ص ۱۱۰ وکیل دریا آمده و در همان داستان از او به سیمرغ تعبیر شده است. در کلیله عربی ابن مقفع چ مرصفی چ ۵ ص ۲۲۷ وکیل البحر و در حاشیه وکیل البحر و فی بعض النسخ الموکل بالبحر و در چ اب لویس ص ۱۰۷ الموکل بالبحر (دو جا) آمده است و از سیاق مثل چنین به دست می آید که حیوانی است دریائی یا افسانه ای که وجود خارجی ندارد. وکیل هم در این ترکیب به معنی موکل و مظهر و سمبول است. رودکی هم در کلیله و دمنه منظوم گفته: پادشا سیمرغ دریا را ببرد خانه (خایه) و بچه بدان تیتو سپرد. سیمرغ معروف هم در روایات زردشتی در میان دریا جای دارد. در «رشن یشت» بند ۱۷ آمده: و اگر هم تو ای رشن پاک در بالای درخت سننه [سیمرغ] باشی در میان دریای فراخکرت [آن درختی که] داروهای نیک در بر دارد و دارای داروهای درست و درمان بخش است (درختی که) «همه را درمان بخش» نام دارد و در آن تخمهای همه گیاهان نهاده شده ما تو را به یاری میخوانیم. دریای فراخکرت را برخی دریای خزر و بعضی دریای عمان دانسته اند. در فرهنگهای پارسی و اشعار قدماء «سیرنگ» به معنی سیمرغ آمده، بیت ذیل از فردوسی در دست است: از آنجایکه بازگشتن نمود که نزدیک دریای سیرنگ بود. دریای سیرنگ ممکن است به دو معنی گرفته شود: ۱- دریایی که سیمرغ در آن میزیست. ۲- دریای موسوم به سیرنگ. به هر حال در این بیت تأثیر روایت کهن سال اوستا (مبنی بر زیستن سیمرغ در دریا) هویداست. (فرهنگ فارسی معین).

**وکیل شدن.**

[وَشُدَّ] (مص مرکب) از طرف کسی نماینده شدن || به وکالت مجلس شورای ملی (اسلامی) انتخاب شدن ||. به وکالت دادگستری رسیدن.

**وکیل قشلاق.**

[وَقَّ] (اخ) دهی از دهستان قشلاقات بخش قیدار شهرستان زنجان که ۱۶۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**وکیل کردن.**

[وَكَّدَ] (مص مرکب) جانشین خود کردن. قائم مقام ساختن || اختیار دادن به کسی تا امری را برای وی انجام دهد ||. کسی را به وکالت دادگستری انتخاب کردن ||. کسی را به وکالت مجلس برگزیدن.

**وگال.**

[وُ] (ا) زغال. زغال است که انگشت باشد. (برهان). اما کلمه دگرگون شده زگال است. رجوع به زگال شود.

**وگر.**

[وَكَّ] (حرف ربط مرکب) (از: و + گر) مخفف و اگر: وگر بر سر آید ده و پنج روز تو گردی شهنشاه گیتی فروز. فردوسی. منکران را هم از این می دو سه ساغر بچشان و گر ایشان نستانند روانی به من آر. حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۱۶۸).

**وگرت.**

[وَكَّ رَ / وَكَّ] (حرف ربط + ضمیر) (از: و + گر، مخفف اگر + ت) مخفف و اگر تو را. (یادداشت مرحوم دهخدا): وگرت خنده نیاید یکی کنند بیار و یک دو بیتک از این شعر من بکن بکنند. ابوالعباس عباسی (از یادداشت مرحوم دهخدا).

**وگرنه.**

[وَكَّ نَ] (حرف ربط مرکب) (از: و + گر مخفف اگر، + نه) مخفف و اگر نه. والّا: بده داد من زآن لبانت وگرنه سوی خواجه خواهم شد از تو به گرزش. خسروانی. وگرنه ما کدامین خاک باشیم که از دیوار تو رنگی تراشیم. نظامی.

**ول.**

[وَل] (ا) (۱) شکوفه عموماً و شکوفه انگور خصوصاً، و آن را به عربی فجاج الکرّم خوانند. (برهان) (از آندراج ||). گل. (انجمن آرا از مجمع الفرس) (آندراج). وُل در لهجه ها به معنی گل آمده: مسلسل زلف بر رو ریته [ریخته] [دیری] [داری] [ول] [گل] و سنبل به هم آمیخته [آمیخته] [دیری] [پیشان] چون کری [کنی] [آن] [تار] [زلفان] به هر تاری دلی آویته [آویخته] [دیری]. باباطاهر عریان (از حاشیه برهان قاطع از فرهنگ نظام). و به معنی شکوفه نیز فرع همین معنی است ||. در تداول لهجه های جنوبی کنایه از معشوق است: ول من شهربانو نام داره به دستش شاخهء بادام داره.؟ (۱) - در جهانگیری به کسر اول، در برهان به فتح اول و در

لهجه ها به ضم اول است.

## ول.

[و] (ص) رها. سرخود. آزاد. غیرمقید. مطلق العنان. - ول دادن؛ رها کردن. سر دادن. - ول شدن؛ رها شدن. - ول کردن؛ رها ساختن. سر دادن. مرخص کردن ||. در تداول، سرخود. مطلق العنان. بیکار. عاطل و باطل، و در ترکیب های زیر به کار رود در همین معنی: ولننگار، ولنگرد، ولخرج، ولگو. (یادداشت مرحوم دهخدا). کسی که تربیتی ندیده و در گفتار و رفتارش مراعات رسوم و آداب نکند. بی تربیت ||. بیهوده. (یادداشت مرحوم دهخدا). - حرف ول؛ سخن بیهوده و مزخرف. - شل و ول؛ چیزی سست و غیرمحکم ||. - شخص بی حال و عاری از چابکی و چالاکی. - ول بار آمدن؛ سرخود بار آمدن. - ول گفتن؛ سخنان بی بندوبست و بی ترتیب و بیهوده گفتن. - ول معطل بودن؛ در تداول، بیهوده انتظار کسی یا چیزی را کشیدن. - ول و ویلان؛ رها و آزاد و افسارسرخود و بی تکلیف و سرگشته و بی جا و مکان. (لغات عامیانهء جمال زاده (||). ۱) در تداول لهجه های جنوبی ایران به معنی شتر است.

## ولا.

[و] (ا، از اتباع) هول و ولا؛ هول و دلهره. اضطراب. (فرهنگ فارسی معین از فرهنگ لغات عامیانهء جمال زاده).

## ولا.

[و] (ازع، ا) ولاء. یاران ||. میراث بندهء آزاد. (غیاث اللغات ||). ملک و پادشاهی ||. قربت. (آندراج). خویشاوندی. رجوع به ولاء شود ||. ولاء. توالی اجرای امری؛ و بدان رکن شود که حجرالاسود در اوست و حجر را بوسه دهد و از حجر بگذرد و بر همین ولا بگردد. (سفرنامهء ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص ۸۷). - برولاء؛ متوالیاً. برتوالی؛ شرط ما در این کتاب آن است که مجلس ها سازیم در آیات قرآن برولا و در هر مجلس سه نوبت سخنی گوئیم. (کشف الاسرار ج ۱ ص ۱ از فرهنگ فارسی معین). - به ولای؛ به تبع. به دنبال. (از فرهنگ فارسی معین)؛ و به ولای اینکه در مقدمه شرط رفته است. (نفتهء المصدور چ یزدگردی ص ۱۰۹). - علی الولا؛ برتوالی. دمام.

## ولا.

[و] (ازع، امص) ولاء. پیایی کردن کاری. (غیاث اللغات) (آندراج). دمام کردن. رجوع به ولاء شود (||. امص) دوستی و محبت. (غیاث اللغات) (آندراج)؛ شیفته کرد مرا عشق و ولای تو چنین شایدم هرچه به من عشق و ولای تو کند. منوچهری. و دل های خاص و عام رعیت و لشکری بر قاعدهء هوا و ولا قرار گیرد. (کلیله و دمنه). دادی انصاف و رهیدی از بلا تو عدو بودی شدی اهل ولا. مولوی. رجوع به ولاء شود ||. نزدیکی ایام. (غیاث اللغات) (آندراج). رجوع به ولاء شود.

## ولا.

[و] (ع مص) موالاة. پیایی کردن. دمام کردن: ولاء بین دو امر؛ پیایی کردن دو کار را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب ||). پیوست یکدیگر کردن. (منتهی الارب). پیوستگی کردن میان دو چیز. پیوستگی با هم نمودن ||. دوستی با هم نمودن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). دوستی کردن با کسی ||. کنار کردن بعضی گوسفندان را از بعضی دیگر و جدا کردن. (از اقرب



الموارد (||). (عِ اِمْصَ) پیوستگی || دوستی. مصادقه || توالی اجرای امری || پیروی عملی به عملی هنگام تطہیر [ وضو ] به نحوی کہ نخستین عضوی کہ تطہیر شد در فصل اعتدال هوا خشک نشود، و در خزانه گفته کہ ولاء آن است کہ هنگام وضوء در اثنای شستن دست و روی و مسح سر و پای بہ هیچ عمل دیگر نباید خود را مشغول داشت. (از کشف اصطلاحات الفنون ||). ملک و پادشاهی. (منتہی الارب ||). (عِ اِ) میراثی کہ شخص بہ سبب آزاد ساختن کسی کہ در ملک او بودہ است یا بہ سبب عقد موالات استحقاق پیدا میکند. (اقرب الموارد) (تعریفات سید جرجانی). - ولاء جریرہ؛ رجوع بہ ولاء شود. - ولاء عتق؛ رجوع بہ مدخل بعد شود.

### ولاء.

[و] (عِ اِمْصَ) دوست داری. (منتہی الارب). محبت. (اقرب الموارد) (کشف اصطلاحات الفنون ||). یاری و نصرت. (از اقرب الموارد ||). مُلک و پادشاهی. (منتہی الارب ||). ملک. (از اقرب الموارد ||). آزادی. (منتہی الارب). حدیث: نہی عن بیع الولاء. و از شافعی است کہ: لا-ولاء الا-للمعتق. (از منتہی الارب ||). قرب و نزدیکی. (اقرب الموارد) (کشف اصطلاحات الفنون ||). قرابت. (منتہی الارب) (اقرب الموارد). و شرعاً بہ معنی قرابت حکمیہ ای است کہ از عتق یا از موالات حاصل می شود. قرابت حاصلہ از عتق را ولاء العتاقہ و ولاء النعمۃ نامند و دومی، یعنی قرابت حاصلہ از موالات را ولاء الوالات گویند. و فقہا ولاء را گاہ بر میراثی کہ بہ سبب عقد موالات و ولاء عتق پیدا می شود اطلاق می کنند. برای تفصیل بیشتر رجوع بہ کشف اصطلاحات الفنون و تعریفات جرجانی شود.

### ولائج.

[وَاءِ] (عِ اِ) جِ ولیحۃ، بہ معنی غراره و خنور. (آندراج) (منتہی الارب) (اقرب الموارد).

### ولائد.

[وَاءِ] (عِ اِ) جِ ولیدۃ، بہ معنی کودک مادینہ و پرستار. (از منتہی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). رجوع بہ ولیدۃ شود.

### ولائم.

[وَاءِ] (عِ اِ) جِ ولیمۃ. (اقرب الموارد). رجوع بہ ولیمۃ شود.

### ولاءۃ.

[وَاءِ] (عِ اِمْصَ) دوست داری. (از منتہی الارب) (آندراج ||). قرابت و خویشاوندی. (اقرب الموارد) (آندراج).

### ولات.

[و] (عِ ص، اِ) جِ والی. (السامی فی الاسامی). رجوع بہ ولأۃ و والی شود.

### ولاج.

[وَلَّ لَا] (ع ص) بسیار در آینده. کثیرالدخول. (از اقرب الموارد). -خراج و لاج، و لاج بن خراج؛ کنایه از کثرت طواف و سعی است. (اقرب الموارد).

### ولاج.

[وَلَّ (ع ا) در ||. زمین سخت ||. وادی. ج، وُلِّج (اقرب الموارد)، وُلُوج.

### ولاد.

[وَلَّ (ع مص) وِلَادَةٌ. إِسْمَةٌ. مَوْلِدٌ. وِلَادَةٌ. زَادَن. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). وضع حمل کردن. (اقرب الموارد). زاییدن: کارت این بوده ست از وقت ولاد صید مردم کردن از دام و داد. مولوی. از برای دفع تهمت در ولاد که نزاده ست از زنا و از فساد. مولوی.

### ولادت.

[وَلَدَ] (ع مص) وِلَادَةٌ. زَادَن. وضع حمل کردن. زائیدن. (غیاث اللغات): با مسیحی که به تعلیم و دود در ولادت ناطق آمد در وجود. مولوی. زنان باردار ای مرد هشیار اگر وقت ولادت مار زایند از آن بهتر به نزدیک خردمند که فرزندان ناهموار زایند. سعدی (گلستان).

### ولادت گاه.

[وَلَدَ] (ا مرکب) محل تولد. زادگاه: ای سپاهان سروری کن بر زمین چون آسمان در جهان تا تو ولادت گاه چونین سروری. سنایی.

### ولادۀ.

[وَلَّ لَا دَ] (ع ص) مبالغه است والده را، به معنی بسیار زاینده: صحبه فلان ولادۀ الخیر. (اقرب الموارد).

### ولادۀ.

[وَلَدَ] (ع مص) وِلَادَةٌ. إِسْمَةٌ. مَوْلِدٌ. زَادَن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). زاییدن. (برهان). وضع حمل کردن. (اقرب الموارد). ولادت. رجوع به ولادت شود.

### ولادۀ.

[وَلَدَ / دَ] (ا) چرم یا چوب مدوری را گویند که در گلوی دوک کنند تا ریسمان که رشته شود از دوک بیرون نرود، و آن را به عربی فلکه خوانند. (برهان) (از آنندراج) (سروری).

### ولاد.

[وَلَّ لَا-] (ع ص) دروغگوی که بگوید و نکند. (منتهی الارب ||). خودرأی نادرست دوستی. (از منتهی الارب ||). ذنب ولاد؛

الخفی الخفیف. (اقرّب الموارِد).

### ولازجرد.

[وَج] (اِخ) دهی است جزء دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین واقع در ۲۱ هزارگزی جاده عمومی، دارای ۳۰۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

### ولازجرد.

[وَج] (اِخ) دهی است جزء دهستان بزچلو از بخش وفس شهرستان اراک. سکنه آن ۲۷۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

### ولاس.

[وَلْ لَ] (ع ا) گرگ. (از منتهی الارب) (آندراج). ذئب. (اقرّب الموارِد).

### ولاس.

[وَل] (اِخ) دهی است از دهستان ماریین بخش سده شهرستان اصفهان. سکنه آن ۱۳۷۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

### ولاسگرد.

[وَج] (اِخ) دهی است جزء دهستان فراهان بخش فرمهین شهرستان اراک. سکنه آن ۴۲۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

### ولاش.

[وَل] (اِخ) بلاش. پادشاه اشکانی. رجوع به بلاش شود.

### ولاشد.

[وَلْ ش] (اِخ) دهی است از دهستان قره طغان بخش بهشهر شهرستان ساری. سکنه آن ۳۶۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

### ولاشد.

[وَلْ ش] (اِخ) دهی است از دهستان اندرود بخش مرکزی شهرستان ساری. سکنه آن ۱۰۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

### ولاشگرد.

[وِگِ] (اِخ) شهری بوده است در میانه همدان و کرمانشاه و بانی آن بلاش از پادشاهان ساسانی بوده است و بدین نام ساسانیان متعدد بوده اند و بدین نام قصبات قدیمه باقی است در نواحی اخلاط و کرمان و غیره. ولاشگرد در اصل بلاشگرد بوده. (از انجمن آرا) (از آندراج).

### ولاشگرد.

[وِگِ] (اِخ) شهرکی است به کرمان و از وی نیل و زیره و نیشکر خیزد. (حدود العالم).

### ولاغوز.

[وَ] (اِخ) دهی است از دهستان زیرکوه سورتیجی بخش چهاردانگه شهرستان ساری. سکنه آن ۱۷۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

### ولاغوز.

[وَ] (اِخ) دهی است از دهستان سدن رستاق بخش کردکوی شهرستان گرگان. سکنه آن ۱۵۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

### ولاف.

[وَ] (ع مص) ولف. پی درپی درخشیدن برق ||. نوعی از دویدن که پایها با هم افتد ||. با کسی الفت گرفتن ||. با هم آمدن قوم برابر ||. نزدیک شدن. (منتهی الارب) (آندراج ||). نسبت کردن خود را به کسی یا چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).

### ولام ده.

[وَ دِه] (اِخ) دهی است از دهستان هزارجریب بخش چهاردانگه شهرستان ساری. سکنه آن ۵۹۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

### ولامه در.

[وَ مَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوه پایه بخش آبیک شهرستان قزوین، دارای یکصد تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

### ولانه.

[وَ / وَ نَ / وَ نَ] (اِ) جراحت و ریش. (آندراج) (برهان) (انجمن آرا). جراحت. ریش. زخم. مخفف والانه. (حاشیه برهان قاطع معین).

### ولانی.

[و] (ا) شراب نورسیده. (برهان) (آندراج).

### ولاو.

[و] (ص) متفرق و ازهم پاشیده، و اکنون ولو (ا) مستعمل است. (برهان) (آندراج) (حاشیه برهان قاطع چ معین). (حاشیه برهان چ معین) (۱) - velow

### ولاة.

[و] (ع ص، ا) ولات. ج والی. (اقراب الموارد). رجوع به والی شود.

### ولایا.

[و] (ع ا) ج ولایة، و آن توشه ای است که زن جهت مهمانی فرودآینده مهیا کند. (از منتهی الارب ||). پشماگند یا آنچه زیر پشماگند گسترند. (اقراب الموارد) (آندراج). رجوع به ولیة شود.

### ولایات.

[و / و] (ع ا) ج ولایة (ولایت). (اقراب الموارد). رجوع به ولایة و ولایت شود. - ولایات ثلاث؛ ملایر و نهانند و تويسرکان. (جغرافیای غرب کیهان).

### ولایت.

[و / و] (ع ا) ولایة. (منتهی الارب) (قطر المحيط) (اقراب الموارد). رجوع به ولایة شود ||. حکومت و امارت سلطان. (غیاث اللغات). پادشاهی. (مهدب الاسماء). امارت و سلطان. (اقراب الموارد): بار ولایت بنه از کتف (۱) خویش نیز بدین بار (۲) میاز و مدن. کسائی (از فرهنگ اسدی). تا تو به ولایت بنشستی چو اساسی کس را نبود با تو در این باب سپاسی. منوچهری (دیوان ص ۱۵۵). آگه نه ای مگر که پیمبر که را سپرد روز غدیر خُم ز منبر ولایتش. ناصر خسرو. یک امشب تازه داریم این نفس را که بر فردا ولایت نیست کس را. نظامی. - ولایت منقبت؛ با منقبت و مرتبت ولایت: حضرت ولایت منقبت امامت مرتبت واقف اسرار ازلی شیخ صفی الدین. (حیب السیر ||). ملک پادشاه و زمین آبادان. (غیاث اللغات ||). شهرهایی که یک والی بر آنها حکومت و فرمانروایی دارد. (از اقراب الموارد). مجموعه شهرهایی که تحت نظر والی اداره میشود: ولایت بصره هنوز به ابوموسی اشعری نسپرد... پس ابن عفان، عثمان ولایت بصره با ابوموسی اشعری سپرد. (فارسنامه ابن بلخی ||). خطه. (اقراب الموارد). سرزمین و خطه ||. کشور. مملکت. (یادداشت مرحوم دهخدا): گفت کز جمله ولایت روس بود شهری به نیکویی چو عروس. نظامی. جهان را از عمارت داد یاری ولایت را ز فتنه رستگاری. نظامی. وجود خلق مبدل کنند ورنه زمین همان ولایت کیخسرو است و ملک قباد. سعدی. - ولایت قالوا بلی؛ کنایه از ایمان است، یعنی ایمانی که ارواح مؤمنان با خدای تعالی بدان میثاق و عهد کردند و پیمان بستند. (برهان) (آندراج ||). در تقسیمات کشوری دوران اخیر، ناحیه ای کوچکتر از ایالت و معادل شهرستان در اصطلاح امروزی آن ||. شهر و مولد و موطن هر کس (غیر از پایتخت): من آمده ام تهران زمستان کار کنم و تابستان بروم ولایت. (لغات عامیانه جمال زاده ||). اصطلاح احکام نجوم) بودن کوکب است در شرف کوکبی دیگر یا در خانه آن کوکب. (یادداشت مرحوم

دهخدا (||). امص) تصرف ||. دوستی (||. مص) متکفل کار کسی شدن. (غیاث اللغات ||). دست یافتن بر چیزی و تصرف کردن در آن. (منتهی الارب). مالک امر شدن و تصرف کردن. (اقرب الموارد). (۱) - ن ل: گاه. (۲) - ن ل: شغل.

### ولایت بخش.

[و / وِیَ بَ] (نف مرکب) ولایت بخشنده. پادشاهی که ولایت ها به دیگران بخشد: نخست پادشهی همچو او ولایت بخش که جان خویش پرورد و داد عیش بداد. حافظ.

### ولایت بخشی.

[و / وِیَ بَ] (حامص مرکب) عمل و شغل ولایت بخش.

### ولایت بخشیدن.

[و / وِیَ بَ دَ] (مص مرکب) عطا کردن ولایت و امارت: سنجر به دارالملک ری بود، ولایت می بخشید. (سلجوقنامهء ظهیری چ خاور صص ۴۵-۴۶).

### ولایت پرداز.

[و / وِیَ پَ] (نف مرکب) صافی کننده و پاک کننده ولایت از سرکشان و دشمنان: پسران ملکی کآن ملک او را پسر است که به تیغ از ملکان هست ولایت پرداز. فرخی.

### ولایت پناه.

[و / وِیَ پَ] (ص مرکب) حامی ولایت. پشت و یاور ولایت: مجملی از حال فرخنده مآل حضرت ولایت پناه. (حیب السیر ج ۳ جزو ۴ صص ۲۲۳).

### ولایت پیمای.

[و / وِیَ پَ / پَ] (نف مرکب) پیماینده ولایت. طی کننده ولایت: اسب او را چه لقب ساخته اند مملکت گیر و ولایت پیمای. فرخی.

### ولایت جوی.

[و / وِیَ] (نف مرکب) جوینده ولایت. جویای ولایت و فرمانروائی: اینها را که خواجه میگوید ولایت جویانند، نتوانند گذاشت تا دم زنند. (تاریخ بیهقی).

### ولایت دار.

[و / وِیَ] (نف مرکب) ولایت دارنده. امیر ولایت. مرزبان. (حاشیهء فرهنگ اسدی): دیلمان و همهء بزرگان در گاه و ولایت داران

او... (تاریخ بیهقی).

### ولایت رود.

[وِی] (اِخ) دهی است جزو دهستان لورا و شهرستانک بخش کرج شهرستان تهران. کوهستانی و سردسیری است و ۹۶۱ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه سار و محصول آن غلات، لبنیات، عسل و شغل اهالی زراعت و گله داری و کارگری است. معدن زغال سنگ دارد و استخراج میشود. راه آن فرعی و ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

### ولایت ستان.

[وِی س] (نف مرکب) ولایت ستاننده. کشورستان. کشور گشاینده. فتح کننده. (یادداشت مرحوم دهخدا). پادشاهی که ولایت ها تسخیر کند. ولایت گیر: گروهی خوانند صاحب سریر ولایت ستان بلکه آفاق گیر. نظامی. چو کیخسرو هفت کشور تویی ولایت ستان سکندر تویی. نظامی (||. اصطلاح تصوف) هر یک از اولیاءالله. ولی خدا. کنایه از اولیاءالله است. (برهان).

### ولایت ستانی.

[وِی س] (حامص مرکب) عمل ولایت ستان.

### ولایت عهد.

[وِی ت ع] (ترکیب اضافی، مرکب) مقام ولی عهد: به هیچ حال رخصت نیافت نام ولایت عهد از ما برداشتن. (تاریخ بیهقی ص ۲۱۵). رجوع به ولی عهد شود.

### ولایت گشای.

[وِی گ] (نف مرکب) ولایت گشای. رجوع به ولایت گشای شود.

### ولایت گشای.

[وِی گ] (نف مرکب) ولایت گشاینده. فتح کننده و تسخیرکننده شهرها. ولایت ستان: ولایت گشایان گردن فراز نشستند و بردند شه را نماز. نظامی.

### ولایت گیر.

[وِی گ] (نف مرکب) ولایت گیرنده. تسخیرکننده ولایت. ولایت ستان: من چو شیر جوان ولایت گیر جای من کی رسد به روبه پیر؟ نظامی. دو ملک زاده بلندسریر این جهانجوی و آن ولایت گیر. نظامی.

### ولایت گیری.

[وِی گ] (حامص مرکب) عمل و شغل ولایت گیر: او خود به ولایت گیری رفته بود. (سفرنامه ناصر خسرو چ دبیرسیاقی

ص ۳). و او به ولایت گیری به اصفهان رفته بود. (سندبادنامه).

### ولایتی.

[وَوِی] (ص نسبی) منسوب به ولایت. اهل شهرستان (به جز پایتخت). (فرهنگ فارسی معین). - لهجه ولایتی؛ لهجه ای که مردم شهرستان بدان تکلم کنند. (فرهنگ فارسی معین). - هم ولایتی؛ هم شهری.

### ولایتی خط.

[وَوِیَ خَط ط / خ] (ا مرکب) خط نستعلیق. (فرهنگ فارسی معین).

### ولایج.

[وَوِی] (ع ا) ج ولیحہ. (ا قرب الموارد). رجوع به ولایح و ولیحہ شود.

### ولاید.

[وَوِی] (ع ا) ج ولیدہ. (ا قرب الموارد). رجوع به ولاند و ولیدہ شود.

### ولایم.

[وَوِی] (ع ا) ج ولیمہ. (ا قرب الموارد). رجوع به ولائم و ولیمہ شود.

### ولایہ.

[وَوِی] (ع مص) ولایہ. دوست داشتن. (ا قرب الموارد). دوست شدن. (تاج المصادر ||). یاری دادن. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد). دست یافتن بر چیزی و تصرف کردن در آن. (منتهی الارب). مالک امر شدن و تصرف کردن. (ا قرب الموارد ||). پادشاهی راندن. (منتهی الارب ||). تسلط پیدا کردن. (ا قرب الموارد ||). (امص) دوستی: ولایہ علی بن ابی طالب حصنی، فمن دخل حصنی امن من عذابی (حدیث ||). ا) ید. (منتهی الارب). دست: القوم علی ولایہ واحده؛ ای ید، یعنی مجتمع اند. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد ||). شهرهایی که یک والی بر آنها حکومت میکند و مسلط بر آنهاست. ج، ولایات. (ا قرب الموارد ||). (امص) (اصطلاح صوفیه) قیام عبد است به حق هنگامی که از خود فانی میشود. (تعریفات سید جرجانی ||). اصطلاح شرع) تنفیذ القول علی الغیر شاء الغیر او ابی. (تعریفات سید جرجانی).

### ولایہ.

[وَوِی] (ع مص) ولایہ. والی شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی ||). (امص) قرابت و نزدیکی. (ا قرب الموارد ||). قدرت. || ملک. (منتهی الارب). سلطان. (ا قرب الموارد). پادشاهی. (منتهی الارب ||). ا) ید. (منتهی الارب): القوم علی ولایہ واحده؛ ای ید، یعنی مجتمع اند. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد ||). شهرهایی که یک والی بر آنها مسلط است. و این مولد است. (ا قرب الموارد ||). ا) خطه و امارت. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد).



**ولب.**

[۱] (ا) درختی است. نوعی از یتوعات است و به قدر ذرعی و برگش شبیه برگ شربین و موزد. رجوع به تحفه حکیم مؤمن شود.

**ولبال.**

[و] (ا) دهی است از دهستان مرکزی بخش کلاردشت شهرستان نوشهر. سکنه آن ۵۶۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**ول بشو.**

[و ب] (ب) بل بشو. (فرهنگ فارسی معین). هرج و مرج. رجوع به بل بشو شود.

**ولت.**

[و] (ع مص) کم کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). نقصان کردن. (المصادر زوزنی (||). (مص) کمی. (منتهی الارب) (آندراج).

**ولت.**

[و] (فرانسوی، ا) (۱) (اصطلاح فیزیک) واحد اختلاف سطح (پتانسیل) الکتریکی است و آن عبارت است، از اختلاف سطح الکتریکی دو انتهای مفتولی که مقاومت آن یک اهم باشد و جریان یک آمپری از آن عبور نماید، و این اختلاف را با دستگاه ولت سنج اندازه گیری کنند. (۱) - Volt.

**ولتامتر.**

[و] (فرانسوی، مرکب) (۱) (اصطلاح فیزیک) آلتی است که برای تجزیه آب به وسیله جریان الکتریک به کار میرود. در این تجزیه تیدرژن از الکتروود منفی و اکسیژن از الکتروود مثبت متصاعد میشود. به طور اعم این لفظ بر هر اسبابی که برای الکتروولیز به کار رود نیز اطلاق میشود. ابزاری که توسط آن آب به عناصر مرکبه اش (H و O) به وسیله جریان الکتریک تجزیه شود. (۱) - Voltametre.

**ولتر.**

[و] (ا) (۱) فرانسوا ماری آروئه، معروف به ولتر. نویسنده مشهور فرانسه. در ۲۱ نوامبر ۱۶۹۴م. در پاریس متولد شد و در ۳۰ مه ۱۷۷۸م. در همان شهر درگذشت. وی در جوانی از حکومت استبدادی رنج بسیار دید چنانکه در ۲۳ سالگی به گناه سرودن اشعاری در هجو نایب السلطنه فرانسه به زندان باستیل افتاد و یازده ماه در زندان ماند، ولی چون رهائی یافت نایب السلطنه برای او صد لیور شهریه مقرر داشت. آثار معروف ولتر در دوران جوانی بیشتر از جمله قطعات نمایش و مباحث تاریخی و علمی است و از معروفترین آنها قطعه بروتوس (۲) در تاریخ شارل دوازدهم و اصول فلسفه نیوتن و قرن لویی چهاردهم و بحث در اخلاق ملل است. ولتر در سال ۱۷۵۰ به دعوت فردریک دوم پادشاه پروس به دربار وی رفت و تا سال ۱۷۵۳ در خدمت آن پادشاه به سر برد.

فردریک با او مانند دوستی نزدیک رفتار میکرد چنانکه برای او در قصر پوتسدام عمارتی پایین تر از عمارت خصوصی خویش تعیین کرده بود و با وی بر یک خوان می نشست. وظیفه ولتر تنها این بود که در آثار قلمی فردریک از لحاظ ادبی نظر کند. این نزدیکی سبب شهرت فوق العاده او شد و نامش در سراسر اروپا بر سر زبانها افتاد و در این زمان او را «شاه ولتر» میخواندند. در سال ۱۷۵۳ میان ولتر و فردریک بر هم خورد و به فرانسه بازگشت ولی لوئی پانزدهم به وی خوشبین نبود. ولتر برای آنکه از خطر توقیف و زندان ایمن باشد در مزرعه ای نزدیک مرز فرانسه و سویس مسکن گزید (۱۷۵۵) و ۲۳ سال باقی عمر را در آنجا به سر برد. آثار این دوره از عمر او بیشتر به صورت نامه و مکتوب انتشار یافته که جمع آنها قریب ده هزار است. ولتر در سیاست و فلسفه بانی اساس تازه ای نگردید، بلکه به قول خود اساس گذشته را ویران کرد. نسبت به دین مسیح نیز خصومت می ورزید و در این دشمنی گاه از سرحد غرض و اتهام و دروغ نیز میگذشت. (۱) - Brutus - (۲) - Francois Marie Arouet dit Voltaire.

### ولت سنج.

[وُس] (ا مرکب) (اصطلاح فیزیکی) ولت متر. دستگاه اندازه گیری اختلاف پتانسیل دو سر سیمی که جریان الکتریکی از آن می گذرد. رجوع به ولت متر شود.

### ولت متر.

[وُم] (فرانسوی، مرکب) (۱) (اصطلاح فیزیکی) اسبابی است که جهت تعیین اختلاف پتانسیل بین دو سر سیمی که از آن جریان الکتریکی میگذرد به کار میرود. ساختمان ولت متر شبیه آمپر متر است منتهی برای آنکه جریان شدیدی از ولت متر عبور نکند مقاومت زیاد بر سیم پیچ های آن افزوده اند. ولت سنج. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - Voltmetre.

### ولث.

[وَا] (ع ا) باران اندک || پیمان بی اختیار و بی قصد و ناستوار. (منتهی الارب) (آندراج) (ا قرب الموارد ||). وعده سست. (ا قرب الموارد ||). خمیر باقیمانده در کاسه ||. بقیه آب در خیک چرمین یا در پنگان. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد) (آندراج ||). فضله بگنی (۱) در آوند. (منتهی الارب). فضله النبیذ فی الاناء. (آندراج) (ا قرب الموارد ||). ص ناکس سست. (آندراج) (منتهی الارب ||). ا نشان. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد ||). اثر درد چشم. (منتهی الارب). اثر رمد. (ا قرب الموارد ||). مص زدن ||. آزاد کردن بنده را بعد موت به اینکه بگویی «انت حر بعد موتی ||». عهد ناستوار بستن. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد) (آندراج). (۱) - بگنی؛ شرابی که از برنج و ارزن و جو و امثال آن سازند، و آن را به عربی نبیذ و به لفظ دیگر بوزه گویند.

### ولج.

[وَو / وَوَل] (ا) پرنده ای است از تیهو کوچکتر که به عربی سلوی گویند و به ترکی بلدرچین و به هندی بودند، و این همان مرغی است که صاحب جهانگیری وشم خوانده است. (انجمن آرا) (برهان) (آندراج). کرک. ولج: جوزه را ماند اگر جوزه بود در ته زین ولج را ماند اگر ولج بود آخورزاد. مظهري (از انجمن آرا). پخته بسی ورغ به صد گونه طرز از ولج و تیهو و دراج و چرز. امیر خسرو دهلوی (از آندراج).

### ولج.

[وَلَّ] (ع ا) راه ریگستان. (منتهی الارب). راه در رمل. (اقرب الموارد). راه در ریگ. (مهذب الاسماء ||). جِ وَلَجَهُ، به معنی سمج کوه و خم وادی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به ولجه شود.

### ولج.

[وُلَّ] (ع ا) جِ وَلَاج. (اقرب الموارد). کرانها. (منتهی الارب) (آندراج). نواحی. (اقرب الموارد ||). کوهها. (منتهی الارب) (آندراج ||). کوچه ها. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج ||). کفلیزهای انگین. (منتهی الارب) (آندراج). مغارف العسل. (اقرب الموارد).

### ولجات.

[وَلَّ] (ع ا) جِ وَلَجَهُ. (اقرب الموارد). رجوع به ولجه شود.

### ولجه.

[وَلَّ] (ع ا) سمج کوه که رونده در باران و جز آن در آن درآید. به فارسی باران گریز است. (منتهی الارب). غاری است که عبورکننده از باران و جز آن خود را در آن میپوشاند. (اقرب الموارد ||). خم وادی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). جای ولوج. (اقرب الموارد). ج، وَلَج، اولاج (منتهی الارب) (اقرب الموارد)، وَلَجَات. (اقرب الموارد).

### ولجه.

[وَلَّ] (ع ص) بسیار درآینده: فلان خرجت ولجه؛ یعنی کثیرالخروج و کثیرالولوج است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

### ولج.

[وَلَّ] (ا) ولج. (برهان). ورتیج. بلدچین. کرک. رجوع به ولج شود.

### ول چر.

[وَلَّ] (نف مرکب) ول چرنده. شخص بی باعث و بانی و افسارسرخود. (لغات عامیانهء جمال زاده).

### ولج.

[وَلَّ] (ع مص) بار کردن بر شتر فوق از طاقت آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

### ولخ.

[وَلَّ] (ع مص) زدن به باطن کف دست. (اقرب الموارد).

### ولخ.

[وَلَّ] (اخ) قلعه ای است. (انجمن آرا) (آندراج): گر به سان قلعهء خیبر ولخ گشت استوار و اندر آن چون اهل خیبر دشمنان کرده حشر. امیر خسرو دهلوی (از انجمن آرا).

### ول خرج.

[وِخ] (ص مرکب) آنکه پول خود را بیهوده خرج کند. اسراف کار. مسرف. بادلست.

### ول خرجی.

[وِخ] (حامص مرکب) عمل ولخرج. اسراف در خرج. بادلستی.

### ول خرجی کردن.

[وِخَ كَد] (مص مرکب) پول خود را بیهوده خرج کردن. اسراف کردن در هزینه.

### ولخه.

[وَلِخَ] (ع ص) (ارض...) زمین درهم پیچیده گیاه. (منتهی الارب) (آندراج). ورخه. (اقرب الموارد).

### ولد.

[وَا] (ع ا) فرزند. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). رجوع به وُلد شود.

### ولد.

[وَا] (ع ا) فرزند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به وُلد شود.

### ولد.

[وَا] (ع ا) فرزند || ج وُلد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) || ج وُلود. (منتهی الارب). رجوع به ولود شود.

### ولد.

[وَلَّ] (ع ا) وُلد. وُلد. وُلد. فرزند. (منتهی الارب). بجه. (کشاف اصطلاحات الفنون). فرزند، خواه نرینه باشد خواه مادینه. واحد و جمع در وی یکسان است و گاهی جمع آن اولاد و وِلد و وِلده و کسر هر دو و ولد به ضم آید. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب): همتش آب و معالی ام و بیداری ولد حکمتش عم و جلالت خال و هشیاری ختن. منوچهری. دو کف کافی او والدین مکرمتند از این و آن کرم وجود بی قیاس ولد. سوزنی. ای به حسن تو صنم چشم فلک نادیده ای ز مثل تو ولد مادر ایام عقیم. سعدی. درخت است بالای جان پرورش ولد میوه نازنین بر سرش. سعدی. - زاد و ولد؛ فرزندان متعدد. نتاج. - زاد و ولد کردن؛ در تداول، بجه زادن. تولیدمثل کردن. (لغات عامیانه جمائزاده). - ولدالاب؛ فرزند پدر: خراج ولدالاب؛ مراد آن است که از هر قبیله ای آن کس که مشهور و معروف بود خراج آن قبیله به نام آن شخص بازخوانند. (تاریخ قم ص ۱۵۵). - ولد چموش؛ تعبیری دشنام گونه و

شمتات و حقارت آمیز. شخص ناجنس و ناقلا ||. - مردم آزار. (لغات عامیانهء جمال زاده).

### ولد.

[وَل] (اخ) بهاء‌الدین. رجوع به بهاء‌الدین (محمد. سلطان العلماء) شود.

### ولد.

[وَل] (اخ) دهی است جزء دهستان حومهء بخش صومعه سرا از شهرستان رشت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

### ولدآباد.

[وَل] (اخ) دهی است جزو دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین. سکنهء آن یکصد تن است. آب آن از دو رشته قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، چغندر قند، باغات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان گلیم بافی و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

### ولدآباد بزرگ.

[وَل بَاد بُز] (اخ) دهی است جزو دهستان حومهء بخش کرج شهرستان تهران واقع در یک هزار گزی باختری راه کرج به اشتهارد. سکنهء آن ۲۱۱ تن است. آب آن از قنات و رود کرج تأمین میشود و محصول آن غلات، بنشن، چغندر قند، صیفی، قلمستان و شغل اهالی زراعت است. راه ماشین رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

### ول دادن.

[وَد] (مص مرکب) رها کردن. آزاد کردن. آزاد گذاشتن. - ول دادن صدا؛ در تداول، آواز خواندن. سر دادن صدا. دادو بیداد کردن. آواز برآوردن. (فرهنگ لغات عامیانهء جمال زاده). - ولش دادن؛ در تداول، ول دادن. (لغات عامیانهء جمال زاده). رجوع به ول دادن شود ||. آزاد کردن کسی از زندان.

### ولدالزنا.

[وَل دُز] (ع ص مرکب) زادهء حرام. (غیاث اللغات). حرام زاده. (کشاف اصطلاحات الفنون) (آندراج ||). (مرکب) پروانه ها و کرم ها و دیگر حشرات که در ایام برشکال پیدا میشوند، و به طلوع ستارهء سهیل بمیرند. (آندراج) (از غیاث اللغات): ولدالزناست حاسد منم آنکه طالع من ولدالزناگش آمد چو ستارهء یمانی. نظامی. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

### ولدان.

[وَل] (ع ا) ج ولید. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج) (ترجمان علامهء جرجانی ترتیب عادل بن علی). مولودها. کودکان. پسران: تا باشند بدین رز در مهمان منند رز فردوس من است ایشان ولدان منند. منوچهری. حوران و غلمان و ولدان بر گرد وی برآمدند. (قصص الانبیاء).

**ولدیگی.**

[وَلَبَّ] (اخ) نام یکی از دهستانهای بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان. همچنین نام طایفه ای است که در آن دهستان سکونت دارند. این دهستان از ۲۲ آبادی تشکیل شده و سکنه دائمی آن در حدود ۳۰۰۰ نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**ولدیگی.**

[وَلَبَّ] (اخ) طایفه ای از ایلات کرد ایران است. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۳ شود.

**ولدکشته.**

[وَلَكُتْ] (اخ) دهی است از دهستان خالصهء بخش مرکزی شهرستان قصر شیرین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**ولدهء.**

[وَلَدَ] (ع ا) ج والد. (منتهی الارب). رجوع به والد شود.

**ولدهء.**

[وَلَدَ] (ع ا) ج ولید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ترجمان علامهء جرجانی ترتیب عادل). رجوع به ولید شود.

**ولدیان.**

[وَلَا] (اخ) دهی است از دهستان ولدیان بخش حومهء شهرستان خوی واقع در ۱۴۵۰۰ گزی جنوب شوسهء خوی به مرند، دارای ۱۲۵۲ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

**ولدیان.**

[وَلَا] (اخ) نام یکی از دهستان های هفتگانهء بخش حومهء شهرستان خوی که در قسمت جنوبی بخش قرار دارد. موقع آن کوهستانی و هوای آن معتدل و جمعیت آن بالغ بر ۱۰۲۰۰ تن و از ۲۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل گردیده است. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

**ولذ.**

[وَلَا] (ع ا) تیزی رفتار || جنبش. (منتهی الارب ||). (مص) شتاب کردن در رفتار ||. به شتاب جنیدن. (اقرب الموارد).

**ولرم.**

[وَلَا] (ص) در تداول، نیمه گرم. آنچه بین گرم و سرد باشد. دارای حرارتی نزدیک به حرارت بدن انسان. توضیح اینکه این صفت را بیشتر برای مایعات و مشروبات گرم به کار میبرند هرچند که ممکن است آن را در مورد غذاهای جامد و دیگر جمادات هم به کار برد. (فرهنگ لغات عامیانهء جمال زاده).

**ولز.**

[وَلِز / ل] (اِصوت) از اتباع جِلز (جِلز و ولز). در تداول، حکایت صوت سرخ شدن و سوختن ماده غذائی بر روی آتش یا در روغن گداخته. - جلز و ولز کردن؛ آوای سوختن و سرخ شدن مواد غذایی بر آتش یا در روغن گداخته ||. - از ستمی یا المی یا بروز ناملایمی نالیدن ||. - اظهار ناراحتی و درد کردن. (از فرهنگ لغات عامیانه جمال زاده).

**ولز.**

[و] (اِخ) (۱) هربرت جرج (۱۸۶۶ - ۱۹۴۶ م.). مورخ و منتقد و داستان نویس بزرگ انگلیسی. (۱) Wells, Herbert - George.

**ول زبان.**

[و ز] (ص مرکب) کسی که سخن بیهوده گوید. حرف مفت زن. (فرهنگ لغات عامیانه جمال زاده).

**ولس.**

[و] (عِ اصص) نادرستی و فریب. (منتهی الارب) (آندراج). خدیعه و خیانت. (اقرب الموارد ||). (مص) ولسان. به شتاب رفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج ||). خیانت کردن و فریب دادن. (اقرب الموارد ||). به کنایه گفتن سخن را. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).

**ولسان.**

[و ل] (عِ مص) به شتاب رفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به ولس شود ||. فراخ رفتن شتر. (تاج المصادر بیهقی).

**ولستان.**

[و ل] (اِخ) دهی است جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**ول شدن.**

[و ش د] (مص مرکب) در تداول، آزاد شدن. رها شدن ||. افتادن چیزی از دست ||. سرگردان و ولگرد شدن ||. سقوط کسی یا چیزی (از بالا به پائین). (از فرهنگ لغات عامیانه جمال زاده).

**ولطیه.**

[و ل ط ی] (اِخ) قبیله ای است از بربر. (از معجم البلدان).

**ولع.**

[و] (ع ا) دروغ. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). - ولع والعه؛ مبالغه است، چنانکه عجب عجب. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد).

### ولع.

[و] (ع مص) ولعان. سبک و خوار گردیدن ||. دروغ گفتن ||. ربودن ||. مادری ما ولعه؛ نمیدانم چه چیز بازداشت او را. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).

### ولع.

[و] (ع مص) ولوع. حریص و آزمند گردیدن. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). به چیزی سخت دل بستن. (اقرّب الموارد ||). (امص) حرص. (غیاث اللغات). آذ: گشت بی عاطفتی باز شروع یافت حرص و ولع و جهل شیوع. ایرج میرزا ||. فریفتگی. (غیاث اللغات ||). اصطلاح صوفیه) عبارت است از میل قوی و دائم. (کشاف اصطلاحات الفنون).

### ولعان.

[و] (ع مص) ولع. سبک و خوار گردیدن ||. دروغ گفتن. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).

### ولعه.

[و] (ع ص، ا) جِ والعه، به معنی دروغ گوی. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).

### ولعه.

[و] (ع ص) مرد آزمند به چیزی بی فایده. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (از مهذب الاسماء).

### ولغ.

[و] (ع مص) ولوغ. ولغان. به اطراف زبان آب خوردن سگ از ظرف یا در کردن زبان خود را در آن و جنبانیدن (و این معنی از باب حسب و سمع نیز آید). (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به ولوغ شود.

### ولغان.

[و] (ع مص) ولغ. ولوغ. به اطراف زبان آب خوردن سگ از ظرف یا در کردن زبان خود را در آن و جنبانیدن. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به ولوغ و ولغ شود.

### ولغونه.

[و] (ن ا) گلگونه است که غازه و سرخی زنان باشد. (آندراج) (برهان). رجوع به والغانه و والگونه شود.

### ولغه.



[وَعْ] (ع ا) دلو خرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

### ولف.

[و] (ع مص) ولاف. الاف. ولیف. پی در پی درخشیدن برق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

### ولف.

[و] (ا) بخور مریم. خبزالمشایخ. (یادداشت مرحوم دهخدا).

### ولف.

[و] (ا) (خ) فریتس. دانشمند آلمانی، ترتیب دهنده فهرست لغات شاهنامه فردوسی (۲) است و آن کاری بس ارجمند و عظیم است. (۱) – Wolff, Fritz. (۲) – Glossar zu Firdosis Schahname, Berlin, ۱۹۳۵.

### ولفرا.

[و] (ا) (خ) دهی از دهستان انزان بخش بندرگز شهرستان گرگان. سکنه آن ۱۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

### ولق.

[و] (ع مص) به شمشیر زدن ||. نیزه سبک زدن ||. شتافتن ||. پیوسته رفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). پیوسته دروغ گفتن. (منتهی الارب). ادامه دادن به دروغ. (اقرب الموارد ||). ولق الکلام؛ دبره. (اقرب الموارد).

### ولقی.

[و] (ع ا) نوعی از دوبدن ناقه با اندکی سختی (|| ص) ناقه تیزرو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

### ولک.

[و] (ا) زالزالک وحشی. رجوع به ولیک و زالزالک شود.

### ول کردن.

[و] (ع مص) در تداول، ول دادن. سر دادن. رها کردن. آزاد کردن ||. از دست نهادن ||. ترک گفتن. ادامه ندادن. - ولش کردن؛ در تداول، ول کردن. رها کردن. آزاد گذاردن.

### ولک زدن.

[و] (ع مص) در تداول، گریه کردن شیرخوار بی حضور پرستار و مادر. (یادداشت مرحوم دهخدا).

### ول کن.

[وَكْ] (نَف مرکب) در تداول، ول کننده. رهاکننده ||. دست بردارنده. - ول کن معامله نبودن؛ در تداول، اصرار و ابرام و پافشاری و سماجت در کار یا در دعوا و معرکه کردن. دنباله کاری را رها نکردن. (لغات عامیانه جمال زاده).

### ولکه وند.

[وَكْ وَ] (اِخ) دهی از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان. سکنه آن ۴۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

### ولکا.

[وَأْ] (اِخ) درازترین رود اروپا (۳۶۹۴ کیلومتر) که در روسیه جاری است و به دریای خزر ریزد.

### ولگرد.

[وِگْ] (نَف مرکب) ول گردنده. رها. سرخود. بیکاره. هرزه گرد. آواره. بی جا و مکان: زن ولگرد. سگ ولگرد. رجوع به ول شود.

### ولگردی.

[وِگْ] (حامص مرکب) عمل ولگرد. در تداول، هرزه گردی. آوارگی. بی کاری. بی خانمانی.

### ول گردیدن.

[وِگْ دِ] (مص مرکب) ول گشتن. هرزه گردی کردن. آواره بودن. بیکار بودن. دنبال کاری نرفتن.

### ول گردی کردن.

[وِگْ کْ دَ] (مص مرکب) در تداول، هرزه گردی کردن. آواره بودن. بیکاریکار راه رفتن.

### ول گفتن.

[وِگْ تَ] (مص مرکب) سخن بیهوده و بی معنی گفتن. حرف مفت زدن.

### ول گو.

[وِ] (نَف مرکب) ول گوی. ول گوینده. در تداول، کسی که سخن بی معنی و بیهوده گوید. رجوع به «ول» و «ول گفتن» شود.

### ول گویی کردن.

[وِ کْ دَ] (مص مرکب) در تداول، سخن بیهوده و بی معنی گفتن. یاوه گفتن.

### ولم.

[وَلَّ / وَا] (ع ۱) تنگ زین. تنگ پالان || قید و زنجیر || رسن که بدان تنگ پالان به آسانی بندند تا جنبش نکند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

**ولم.**

[وَلَّ] (اخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش لشت نشاء شهرستان رشت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**ولم.**

[وَلَّ] (اخ) دهی است جزء دهستان یخکش بخش بهشهر شهرستان ساری. سکنه آن ۱۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**ولم بالا.**

[وَلَّ] (اخ) دهی است از دهستان هرازی بخش مرکزی شهرستان آمل. سکنه آن ۱۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**ولم پائین.**

[وَلَّ] (اخ) دهی است از دهستان هرازی بخش مرکزی شهرستان آمل. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**ولمه.**

[وَمَّ] (ع اِصص) تمامی چیزی و اجتماع و فراهم آمدن چیزی. (منتهی الارب). تمام الشیء و اجتماعه. (اقرب الموارد).

**ولنجق.**

[وَلَّ ج] (اخ) دهی است از دهستان دیزجرود بخش عجب شیر شهرستان مراغه واقع در ۲ هزارگزی خاور شوسهء مراغه به دهخوارقان، دارای ۳۲۵ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

**ولنجک.**

[وَلَّ ج] (اخ) ناحیه ای به شمال غربی تجریش از توابع شمیران تهران در دامنهء کوه، میان تجریش و اوین.

**ولندان.**

[وَلَّ] (اخ) دهی از دهستان حومه شهرستان شهرضاى اصفهان. سکنه آن ۵۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**ولندران.**

[وَلَّ دَا] (اخ) دهی است از دهستان کلیبر بخش شهرستان اهر واقع در ۱۵ هزارگزی شوسهء اهر به کلیبر دارای ۱۵۳ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

**ولنده.**

[وَلِدٍ] (اخ) دهی است از دهستان روضه چای بخش حومه شهرستان ارومیه در مسیر راه اراکه رو ارومیه به موانا، دارای ۳۶۰ تن سکنه. این ده در دو قسمت واقع شده و به نام ولنده بالا و ولنده پائین مشهور است. جمعیت ولنده بالا ۲۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**ولنگ.**

[وَلٍ / ل] (ص، از اتباع) رجوع به ولنگ و واز شود.

**ولنگار.**

[وَلٍ] (نف مرکب، ص مرکب) (از: ول + انگار) در تداول، لابلالی. بی قیدی. بی تربیت. هرزه. ویلان.

**ولنگاری.**

[وَلٍ] (حامص مرکب) حالت و عمل ولنگار. لابلالیگری. سهل انگاری. بی قیدی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

**ولنگاری کردن.**

[وَلٍ كَدَا] (مص مرکب) در تداول، هرزه بودن. ول بودن. ویلان بودن || سهل انگاری کردن. بی بندوباری کردن.

**ولنگ و باز.**

[وَلٍ / لَکُ] (ص مرکب، از اتباع) رجوع به ولنگ و واز شود.

**ولنگ و واز.**

[وَلٍ / لَکُ] (ص مرکب، از اتباع) گُل و گشاد. باز و گشاده. چهارطاق: در را ولنگ و واز گذاشته و رفته بود || بی حساب و کتاب. بی نظم و نسق. بی ضبط و ربط. بی قیدوبند.

**ولنی.**

[وَلٍ] (اخ) دهی است جزء دهستان اشکور بالا از بخش رودسر شهرستان لاهیجان. سکنه آن ۳۰۰ تن است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**ولو.**

[وَلٍ] (ع حرف ربط مرکب) (از: و، حرف عطف + لو، حرف شرط) و اگرچه. اگرچه.

**ولو.**

[وَأَخ] دهی از دهستان هزارگریب بخش چهاردانگه شهرستان ساری. سکنه آن ۱۸۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

### ولو.

[وَل / لُو] (ص) و لاو. در تداول، متفرق. پراکنده. (یادداشت مرحوم دهخدا). پاشیده. متلاشی. - ولو شدن؛ پاشیدن از هم. پاشیده شدن. پراکنده گشتن || - روی زمین پهن شدن. نقش زمین شدن.

### ولوال.

[وَلْ] (ع مص) بانگ و فریاد کردن زن ||. به ویل دعا کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد).

### ولوال.

[وَلْ] (ع ا) شدت اندوه. (منتهی الارب ||). جغد نر. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

### ولوالج.

[وَلْ وَا ل] (اخ) شهری است از اعمال بدخشان پشت بلخ و طخارستان. (معجم البلدان). شهری است خرم به خراسان و قصبه تخارستان و با نعمت های بسیار و آب روان و مردمان آمیزنده. (حدود العالم): گه به ولوالجم ولایت خویش گه به وخش و به کیج و ختلانم. روحی ولوالجی. تو را شیر خواندم همی تا بکشتی به یک زخم شیری به ولوالج اندر فرخی.

### ولوالجی.

[وَلْ وَا ل] (ص نسبی) منسوب به ولوالج. از مردم ولوالج.

### ولوالجی.

[وَلْ وَا ل] (اخ) ابو عبدالله محمد بن صالح. از شاعران دوره سامانی است. او راست: جعد بر سیمین پیشانیش گویی که مگر لشکر زنگ همی غارت بغداد کند و آن سیه زلف بر آن عارض گویی که همی به پر زاغ کسی آتش را باد کند. (از لباب الالباب). هدایت او را نوایحی نوشته است اما نسبت نوایحی شناخته نشد.

### ولوالی.

[وَلْ] (ا) به لغت اهل سمرقند روده گوسفند را گویند که با گوشت و مصالح پر کرده و پخته باشند. (برهان) (آندراج). جرغند. جگر آگند. عصب. نقاق. نکانه.

### ولوب.

[وَلْ] (ع مص) رسیدن و پیوستن هرچه باشد ||. در آمدن در چیزی و شتافتن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج).

**ولوبی.**

[وَلَبٍ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش سوادکوه شهرستان قائم شهر است. این دهستان از ۳۱ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۱ هزار تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**ولوج.**

[وَلَوْجٍ] (ع ص) کثیرالدخول. - خروج ولوج؛ کثیر الدخول و الخروج. (اقرّب الموارد).

**ولوج.**

[وَلَوْجٍ] (ع مص) لَجِيَةٌ. در آمدن. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). به جایی در شدن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامه جرجانی ||). والجهه به کسی رسیدن و آن دردی است، و فعل آن مجهول استعمال شود. (اقرّب الموارد).

**ولوجا.**

[وَلَوْجَا] (اِخ) دهی است از دهستان میان دورود بخش مرکزی شهرستان ساری. سکنه آن ۸۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**ولود.**

[وَلَوْدٍ] (ع ص) گوسفند زاینده. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). ج، وُلِد. (منتهی الارب ||). کثیره الولد. زن بسیارفرزند. (از اقرّب الموارد). زنی که فرزندان بسیار آرد. (آندراج) (غیاث اللغات).

**ولودیة.**

[وَلَوْدِيَةٍ] (ع اصص) کودکی و خردی. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به وُلُودِيَةٌ شود.

**ولودیة.**

[وَلَوْدِيَةٍ] (ع اصص) کودکی و خردی. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد ||). ستم. (منتهی الارب). جفا. (اقرّب الموارد ||). کم مهربانی. (منتهی الارب). قلت رفق ||. کم دانشی به کارها چون کار کودکان. (از اقرّب الموارد).

**ولوس.**

[وَلَوْسٍ] (ع ص) ناقه تیزرو و نیک شتاب. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).

**ولو شدن.**

[وَلَوْ / لَوْ شُدَّ] (مص مرکب) پاشیده شدن. پراکنده شدن. متفرق شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا ||). نقش بر زمین شدن: فلان روی زمین ولو شد.

**ولوع.**

[و] (ع مص) آزمند شدن. حریص و آزمند گردیدن. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد (||). امص) آزمندی. میل شدید: همیشه عادت او را به نیکویی است ولوع چنانکه همت او را به برتری آهنگ فرخی (|| ص) آزمند. (منتهی الارب). شدید التعلق. (اقرّب الموارد).

**ولوغ.**

[و] (ع مص) ولغ [و / و] . وُلغان. آب خوردن سگ به اطراف زبان از ظرف یا در کردن زبان خود را در آن و جنبانیدن. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به ولغ و ولغان شود.

**ولوف.**

[و] (ع ص) وُلِف. برق پی در پی درخشنده. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).

**ولو کردن.**

[و ل / ل و] کَد [مص مرکب] متفرق کردن. از هم پاشیدن. پراکندن. پخش کردن. پاشیدن روی زمین.

**ولوکش.**

[و ک] [اخ] دهی است از دهستان کسلیان بخش سوادکوه شهرستان قائم شهر. سکنه آن ۱۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**ولوکلا.**

[و ک] [اخ] دهی است از دهستان مشهد گنج افروز بخش مرکزی شهرستان بابل. سکنه آن ۱۲۸۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**ولوگرد.**

[و گ] [اخ] دهی است از دهستان چیمه رود بخش نطنز شهرستان کاشان. سکنه آن ۵۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**ولوگرد.**

[و گ] [اخ] بروجرد. رجوع به بروجرد شود.

**ولولئه.**

[وَلَّ وَ لَ] (ع مص) بانگ کردن کمان. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد ||). بانگ و فریاد کردن زن. (منتهی الارب). بانگ و فریاد کردن زن به ویل. (اقرّب الموارد). واولا گفتن. (غیاث اللغات) (برهان).

### ولوله.

[وَلَّ وَ لَ / وِلَّ وَ لَ] (ازع، ا) جوش و خروش. (غیاث اللغات). شور و آشوب و غوغا. (برهان) (غیاث اللغات). بانگ و فریاد. (غیاث اللغات) (صراح اللغه): خوشا نبید غارجی با دوستان یکدله گیتی به آرام اندرون مجلس به بانگ و ولوله. شاکر بخاری. دست از او درکش چو مردان پیش از آنک در کشدت او زیر شر و ولوله. ناصر خسرو. فکنده زلزله ای سخت بر مسام زمین نهاده ولوله ای صعب بر سر کهسار. مسعود سعد. ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست. سعدی. در پارس که تا بوده ست از ولوله آسوده ست بیم است که برخیزد از حسن تو غوغایی. سعدی. گفتن بسیار نه از نغزی است ولوله طبل ز بی مغزی است. جامی. - ولوله افتادن؛ شور و غوغا به پا شدن. - ولوله انداختن؛ شور و غوغا به پا کردن: نه باغ ماند و نه بستان که سرو قامت تو برست و ولوله در باغ و بوستان انداخت. سعدی. بیا و کشتی ما در شط شراب انداز خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز. حافظ ||. - آشوب به پا کردن.

### ولوند.

[وَلَّ وَ] (اخ) دهی است از دهستان بیشهء بخش مرکزی شهرستان بابل. سکنه آن ۱۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

### ولوی.

[وَلَّ وَ ی] (ع ص نسبی) منسوب به ولی، به معنی باران دوم بهاری. (از منتهی الارب) (آندراج) (اقرّب الموارد ||). منسوب به ولی، مرد و نگهبان و دوست. ولی خدا، مرد خدا.

### ولویه.

[وَلَّ وَ ی] (ع ص نسبی) مؤنث ولوی، منسوب به ولی: سلسلهء ولویهء علویه. (از فرهنگ فارسی معین).

### ولویه.

[وَلَّ وَ ی] (اخ) دهی است از دهستان پیشکوه سورتیجی بخش چهاردانگهء شهرستان ساری. سکنه آن ۶۰۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

### وله.

[وَلَّ وَ لَه] (ع مص) ترسیدن و بیمناک شدن. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد ||). محزون شدن و از خود بیخود شدن از اندوه. (اقرّب الموارد ||). متحیر و سرگشته شدن از شدت وجد. (اقرّب الموارد). متحیر شدن. (تاج المصادر ||). بیتابی کردن طفل برای مادر. (اقرّب الموارد ||). (مص) بیم ||. اندوه ||. بیخودی از اندوه ||. سرگستگی. حیرت. حیرانی ||. سرگستگی از عشق. (منتهی الارب). افراط در وجد و عشق. (تعریفات): چون شدی من کان لله از وله حق تو را باشد که کان الله له. مولوی. گر جهان پر شد ز



تاب نور و مه کی کساد آید بر صاحب وله؟ مولوی.

### وله.

[وَلَّ / ل] (ا) قهر || خشم. (برهان). خشم و غضب. (غیاث اللغات ||). خشمگین. (آندراج ||). ناز. (برهان) (انجمن آرا ||). عاشق زار. (برهان).

### وله.

[وَلَّ ل / ل] (ا) در تداول مردم قزوین، جنبش و حرکت بسیار جنبندگان خرد در فضای کم، چنانکه خاکشی یا ماهی در آب، و همیشه با فعل زدن به کار رود.

### وله.

[اخ] دهی است جزو دهستان لورا و شهرستانک بخش کرج شهرستان تهران واقع در ۵۰۰ گزی راه شوسهء کرج به چالوس دارای ۴۵۰ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ شود.

### ولهان.

[وَلَّ [ع] (ا) بیم و اندوه (||. امص) بیخودی از اندوه ||. سرگشتگی ||. سرگشتگی از عشق. (منتهی الارب). شیفتگی (||. مص) متحیر شدن. (تاج المصادر بیهقی).

### ولهان.

[وَلَّ [ع ص] اندوه مند و بیخود از اندوه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). سرگشته. (منتهی الارب). متحیر. (اقرب الموارد ||). ترسناک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). (اخ) نام شیطانی که برمی انگیزاند مردم را بر بسیار ریختن آب در وضو. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

### وله زافرد.

[وَلَّ ق] (اخ) دهی است از دهستان نیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۵۰۰ گزی شوسهء اردبیل به تبریز، دارای ۵۶۵ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

### وله زدن.

[وَلَّ ل / ل ز د] (مص مرکب) بسیار جنبان بودن، چنانکه خاکشی و کرم در آب گنده. (یادداشت مرحوم دهخدا). وول زدن در تداول مردم تهران.

### وله زده.

[وَلَهَ زَدَ / د] (ن مف مرکب) عاشق و دیوانه خشم دیده و قهر کشیده (||. به اخفای هاء وله) خشمگین و قهرآلود. (آندراج) (برهان).

### وله ژیر.

[وَل] (اخ) دهی است از دهستان ویسه بخش مریوان شهرستان سنندج. سکنه آن ۶۸۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

### وله موزو.

[وَل] (اخ) دهی است از دهستان پنجهزاره بخش بهشهر شهرستان ساری. سکنه آن ۳۵۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

### ولهی.

[وَهَا] (ع ص) مؤنث ولهان. به معنی زن اندوه مند و بیخود از اندوه ||. زن سرگشته ||. زن ترسناک. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).

### ولهی.

[وَهَا] (اخ) نام شیطانی که برانگیزد مردم را بر بسیاری ریختن آب در وضو.

### ولی.

[وَا] (حرف ربط) مخفف ولیکن. صاحب المعجم گوید: اصل آن ولیک است و ولیک اصلش لیک. ولیک اصلش بیک به پارسی قدیم میرسد که امروز مهجور الاستعمال است. رجوع به المعجم فی معاییر اشعار العجم شود. ولیکن. ولکن (عربی). حرف ربط است و استثناء را رساند. اما: ستایش خوش آید همه خلق را ولی سست باشند گاه کرم. ابوشکور. به نیک و بد سر آید زندگانی ولی از تو نباشد شادمانی. (ویس و رامین). چو ابراهیم با بت عشق می باز ولی بتخانه را از بت پرداز. نظامی. گر نمی آید بلی زیشان ولی آمدنشان از عدم باشد بلی. مولوی. گفتم به گوشه ای بنشینم ولی دلم ننشیند از کشیدن خاطر به سوی دوست. سعدی. حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی دام تزویر مکن چون دگران قرآن را. حافظ. خال سرسبز تو خوش دانه عیشی است ولی بر کنار چمنش وه که چه دامی داری. حافظ. من از دست غمت مشکل برم جان ولی دل را تو آسان بردی از من. حافظ.

### ولی.

[وَلِي] (ع اصص) نزدیکی. (منتهی الارب). قرب. (اقرب الموارد) (کشاف اصطلاحات الفنون ||). (ا) باران بعد باران وسمی. (منتهی الارب). باران پس از باران یا پس از وسمی. (اقرب الموارد ||). نزدیک: داره ولی داری؛ قریب منه. (اقرب الموارد ||). مص) بعد وسمی باریدن باران. (منتهی الارب ||). نزدیک شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج المصادر ||). حصول دومی پس از اولی بدون فاصله. (اقرب الموارد). پی در پی درآمدن.

### ولی.

[وَلِيّ] [ع] (ا) باران دوم بهاری. (منتهی الارب). باران که پس از باران می بارد، یا باران بعدِ وسمی. (از اقرب الموارد). ج، اولیه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

## ولی.

[وَلِيّ] [ی] (اخ) نامی از نامهای خدای تعالی. دوست و یار نیکان. (مehذب الاسماء): الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور. (قرآن ۲/۲۵۷).

## ولی.

[وَلِيّ] [و] [ا] (از ص، ا) محب و صدیق. (از اقرب الموارد). محب و دوستدار. معین و ناصر. (کشاف اصطلاحات الفنون). ناصر. نصیر. (اقرب الموارد). یاری دهنده. (غیث اللغات). یار و مددکار ||. دوست. (منتهی الارب). دوست و صدیق. (غیث اللغات): همی بکشتی تا در عدو نماند شجاع همی بدادی تا در ولی نماند فقیر. رودکی. عدو را از تو بهره غل و پاوند ولی را از تو بهره تاج و پرگر. دقیقی. ز بهرام گردون به بهرام روز ولی را بساز و عدو را بسوز. فردوسی (از جهانگیری). ز کین تو غمناک گردد عدو ز داشاب تو شاد گردد ولی. منوچهری. مهر تو بر ولی و خلاف تو با عدو این چون جنان خرم و آن چون جهنم است. سوزنی. - ولی پرور؛ پرورنده ولی. دوست پرور: او کریمی است عطابخش و کریمی که مدام روزی خلق بدان دست ولی پرور اوست. فرخی. سال و مه دولت آن بارخدای ملکان همچنان باد ولی پرور و دشمن فرسای. فرخی. - ولی شکن؛ شکننده دوست. مایه شکست دوست: چون کند عربده ولی شکن است و سخاوت کند دروغ زن است. سنایی. - ولی شناس؛ شناسنده ولی. عارف به ولایت و دوستی: رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس گویی ولی شناسان رفتند از این ولایت. حافظ. رجوع به معنی ولی در اصطلاح صوفیه شود ||. مهربان. (منتهی الارب ||). نزدیک: داره ولی داری؛ خانه اش نزدیک خانه من است. (منتهی الارب). ولی فعل به معنی فاعل است از ماده ولی یلی ولی یا ولی به معنی قرب و نزدیکی و همین معنی در بیشتر معانی ولی ملاحظه میشود. (از کشاف اصطلاحات الفنون ||). نزد مسلمین چون قدیس است نزد نصاری. (از اقرب الموارد ||). اصطلاح صوفیه) ولی فعل به معنی فاعل، کسی است که پی در پی طاعت و فرمانبرداری کند بدون آنکه این طاعت ها را نافرمانی و عصیان در میان آید، یا فعل به معنی مفعول است و به معنی کسی که احسان و فعل خداوند پی در پی بر او وارد گردد. ولی عارف به خدا و صفات خداست تا جایی که در حد امکان مواظبت بر طاعات و اجتناب از معاصی نماید. (از تعریفات) (کشاف اصطلاحات الفنون). ولی فانی در خود و باقی به مشاهده حق تعالی است از خود خبر ندارد و با غیر خود آرامش و قرار، و در رساله قشیریه آمده: ولی را دو معنی است، یکی فعل به معنی مفعول و آن کسی است که حق تعالی متولی امور او باشد چنانکه فرماید: هو یتولی الصالحین، پس او را نگذارد خدای تعالی به سوی نفس او یک لحظه، دوم فعل به معنی فاعل و او آن کسی است که تولى کرده عبادت حق تعالی را و جاری میشود بر وی پیاپی از غیر آنکه حلول کند، و هر یک از این دو وصف واجب است تا ولی باشد و واجب است او را قیام به حقوق الله تعالی برسیل استقصاء و استیفاء و دوام حفظ حق تعالی او را در سراء و ضراء، و از شروط ولی آن است که محفوظ باشد از اصرار بر معصیت چنانکه شرط نبی آن است که معصوم باشد، و نیز از شروط ولی آن است که اخفای حال خود کند چنانکه از شروط نبی آن است که اظهار حال خود کند، پس هر کسی که اعمال او به شریعت موافق نیست او مخادع و مغرور است. و در حاشیه مولی عبدالغفور بر نفحات جامی آمده: ولایت بر دو قسم است، عامه و خاصه، ولایت عامه مشترک است میان همه مؤمنان و عبارت است از قرب به لطف حق: الله ولی الذین آمنوا... الخ. و ولایت خاصه مخصوص است به واصلان از ارباب سلوک یعنی در مبتدیان یافته نمیشود. (کشاف اصطلاحات الفنون): نور حق ظاهر بود اندر ولی نیک بین باشی اگر اهل دلی. مولوی. غیر فهم و

جان که در گاو و خر است آدمی را عقل و جان دیگر است باز غیر عقل و جان آدمی هست جانی در نبی و در ولی. مولوی ||. متصرف بر کسی. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (غیاث اللغات). متصرف در امر. (کشاف اصطلاحات الفنون). آنکه از جانب کسی در کاری تولیت دارد. (فرهنگ فارسی معین ||). نگهبان. (منتهی الارب ||). هر کس که عهده دار امر کسی گردد. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد): اگر در دلت هیچ مهر علی است تو را روز محشر به خواهش ولی است. فردوسی. - ولی صغیر؛ آنکه شرعاً حافظ و حارس و نگهدارنده حقوق و اموال و نفس صغیر و کودک نابالغ است. کفیل زندگانی و مخارج کودک ||. - و در تداول لوطیان و اوباش و جاهلان با تعبیری نیشدار، آنکه متعهد مخارج عیاشی و مهمانخانه یا کافه روی کسی است و آنکه دارائی و پول خود را صرف عیاشی و خوشگذرانی لوطیان و اوباش کند. (از لغات عامیانه جمال زاده ||). مالک. (کشاف اصطلاحات الفنون). صاحب و خداوند. (غیاث اللغات): او فارس هر دو میدان و ولی هر دو بیان بود. (لباب الالباب ص ۳۵). - ولی دم (اصطلاح فقه)؛ نگهبان خون. خویشاوند نزدیک شخص مقتول که برای انتقام گرفتن از خون مقتول نامزد شود. آنکه حق قصاص یا اخذ دیه یا عفو مقتول او راست. - ولی عهد؛ نگاهبان عهد ||. - جانشین. جانشین شاه: ببرد و برورد و بنواختش پس از خود ولیعهد خود ساختش. نظامی. رجوع به ولی عهد (مدخل نخست) شود. - ولی نعم؛ خداوند و صاحب و مالک نعمت ها ||. - ولی نعمت. عهده دار نعمتها و نواختها به کسان: نشود جز نعم سؤال و جواب هر که چون تو ولی نعم دارد. سوزنی. - ولی نعمت؛ خداوند و مالک و صاحب نعمت. آنکه بر کسی حق نعمت دارد ||. - عهده دار نعمت کسی. تیماردار و متعهد کسان به مال و نعمت: ای ولی نعمت احرار و عبید منعم و مکرم دهقان و عمید سوزنی. ز شکر وی آن نعمت افزون بود ولی نعمتی بیش از این چون بود؟ نظامی. مرا این بس که پر کردم جهان را ولی نعمت شدم دریا و کان را. نظامی. زیارتگه اصل داران پاک ولی نعمت فرع داران خاک. نظامی. فروغ دل و دیده مقبلان ولی نعمت جان صاحب‌دلان. حافظ ||. بنده نیک و مقرب جناب حق تعالی. (غیاث اللغات). - ولی خدا؛ بنده نیک و مقرب خدا. ولی الله ||. - حضرت علی علیه السلام. - ولی کامل؛ آنکه در بندگی خدا به حد کمال رسیده باشد. رجوع به ولی در اصطلاح صوفیه شود ||. آزادکننده و معتق ||. آزاد شده و عتیق ||. پسر عم. (اقرّب الموارد) (کشاف اصطلاحات الفنون ||). همسایه (||. اصطلاح فقه) وارث مکلف، بنابراین عبد و کافر و صبی و دیوانه را شامل نمیشود. (کشاف اصطلاحات الفنون).

## ولی.

[وَلِی ی / وَا] (اخ) لقب علی بن ابی طالب. عنوانی است علی بن ابی طالب (ع) را: سرانجمن بُید ز یاران علی که خواندش پیمبر علی ولی. فردوسی. لات و عزى و منات اگر ولی اند هر سه تو را مرا علی است ولی. ناصر خسرو (دیوان ص ۴۴۸).

## ولی.

[وَلِی ی / وَا] (اخ) لقب پوریا پهلوان محمود. پوریای ولی. رجوع به پوریای ولی شود.

## ولی.

[وَلَا] (ع ص، ا) ج وُلّیا، و آن مؤنث اولی است. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).

## ولی آباد.

[وَا] (اخ) دهی است جزو دهستان غار بخش ری شهرستان تهران در پنج هزار گزی خاور راه تهران به رباط کریم. دارای ۱۱۲ تن

سکنه است. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ شود.

### ولی آباد.

[و] (اخ) دهی است جزو دهستان حومهء بخش زرنند شهرستان ساوه واقع در ۸ هزارگزی راه عمومی. دارای ۱۲۰ تن سکنه است. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ شود.

### ولی آباد.

[و] (اخ) دهی است از دهستان مرحمت آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه واقع در ۲۵۰۰ گزی شمال راه میاندوآب به بناب، دارای ۱۵۸ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

### ولی آباد.

[و] (اخ) دهی است جزو دهستان زهرا از بخش بوئین شهرستان قزوین واقع در ۳ هزارگزی راه عمومی، دارای ۲۶۷ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ شود.

### ولی آباد.

[و] (اخ) دهی است از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز. موقع آن کوهستانی و معتدل است. سکنهء آن ۱۵۹ تن. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلخانه داری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

### ولی آباد.

[و] (اخ) دهی است از دهستان میربیگ بخش دلفان شهرستان خرم آباد. موقع جغرافیایی آن تپه ماهور و سردسیری است. سکنهء آن ۱۵۰ تن. آب آن از چشمه ها و محصول آن غلات و لبنیات و پشم. شغل مردم آن زراعت و گلخانه داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

### ولی آباد.

[و] (اخ) دهی است جزء دهستان طارم بالا از بخش سیردان شهرستان زنجان. سکنهء آن ۱۲۸ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

### ولی آباد.

[و] (اخ) دهی است از دهستان خرم آباد شهرستان تنکابن. سکنهء آن ۳۰۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

### ولی آباد.

[و] (اخ) دهی است از دهستان کوهستان بخش کلاردشت شهرستان نوشهر. سکنهء آن ۲۸۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

### ولی آباد.

[و] (اخ) دهی است از دهستان جلگه افشار دوم بخش اسدآباد شهرستان همدان. سکنه آن ۳۸۴ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

### ولی آباد.

[و] (اخ) دهی است از دهستان میان دربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. سکنه آن ۱۰۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

### ولی آباد.

[و] (اخ) دهی است از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز. سکنه ۱۵۹ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

### ولی آباد.

[و] (اخ) دهی است از دهستان خانان شهرستان رفسنجان در ۳۹ کیلومتری خاور رفسنجان و ۱۲ کیلومتری شمال شوسه رفسنجان به کرمان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

### ولی آباد.

[و] (اخ) دهی است از بخش شهداد شهرستان کرمان در ۲۲ کیلومتری شمال خاوری شهداد و ۵ کیلومتری باختر راه مالرو کشیت به خراسان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

### ولی آباد.

[و] (اخ) دهی است از دهستان درزآب بخش حومه و ارداک شهرستان مشهد واقع در ۳۲ کیلومتری شمال باختری مشهد و ۲ کیلومتری شمال کشف رود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

### ولی آباد.

[و] (اخ) دهی است از دهستان بالا-خواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه واقع در ۴۲ کیلومتری شمال باختری رود سر راه شوسه عمومی تربت به سلامی. سکنه آن ۲۳۲ تن. آب آن از قنات، شغل اهالی زراعت، گله داری، قالیچه بافی و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

### ولی آباد.

[و] (اخ) دهی است از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومه شهرستان قوچان در ۲۴ کیلومتری شمال باختری قوچان و ۲ کیلومتری جنوب شوسه قدیمی قوچان به شیروان. سکنه آن ۲۱۶ تن. آب آن از رودخانه و قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

### ولی آباد.

[و] (اخ) دهی از دهستان کریت بخش طبس شهرستان فردوس واقع در ۲۴ کیلومتری جنوب خاوری طبس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

### ولیا.

[و] (ع ن تف) مؤنث اولی. سزاوارتر. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

### ولیاران.

[و] (اخ) دهی است جزء دهستان زنجانرود بخش مرکزی شهرستان زنجان. سکنه آن ۵۱۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

### ولیان.

[و] (اخ) قصبه ای است جزو دهستان برغان ولیان بخش کرج شهرستان تهران. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و سردسیری است. سکنه آن ۱۷۹۳ تن است. آب آن از رودخانه محلی و محصول آن غلات، بنشن، صیفی، میوه جات مختلف و فراوان و لبنیات و عسل و شغل اهالی زراعت و گله داری است. در حدود ۲۵ باب دکان دارد. صنایع دستی آن کرباس بافی است. دبستان شش کلاسه و صندوق پست دارد و از طریق قلعه چندار ماشین می‌رود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

### ولیان.

[و] (اخ) دهی است از دهستان چالانچولان شهرستان بروجرد، دارای ۱۱۹ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است و راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

### ولیان.

[و] (اخ) دهی است از دهستان والانجرد شهرستان بروجرد، دارای ۱۱۹ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

### ولیانکوه.

[و] (اخ) نام کوهی است قریب به شهر تبریز که محله باغ بیشه که در معنی باغ و بیشه بوده در آنجا واقع است. گویند از کثرت توقف اولیاء و فقراء به این نام معروف شده. (انجمن آرا) (آندراج).

### ولی الله.

[و] لی یل لاه] (ع ا مرکب) دوست خدا.

### ولی الله.

[وَلِي يُلِّ لَاه] (اخ) لقب علی بن ابی طالب علیه السلام. عنوانی است علی بن ابی طالب (ع) را.

### ولی الله‌شاه.

[وَلِي يُلِّ لَاه] (اخ) هفدهمین از سلاطین بهمنی گلبرگه از ۹۲۹ تا ۹۳۲ ه. ق. (یادداشت مرحوم دهخدا).

### ولی بیک.

[وَب] (اخ) دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار. سکنه آن ۱۶۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

### ولیعجه.

[وَج] (ع) (ا) نهانی مرد و خاصه و برگزیده آن، یا معتمدعلیه آن از غیر اهل وی. (منتهی الارب). خاصه و بطانه تو از مردم، کسی که بر او اعتماد داری از غیر اهل خود. (آندراج) (اقرب الموارد). دوست خالص. (مهدب الاسماء) (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل). ج، ولائج. (مهدب الاسماء) (ترجمان علامه جرجانی).

### ولیعجه.

[وَج / چ] (ا) دوست خالص و برگزیده و معتمدعلیه. (از آندراج). رجوع به ولیجه شود.

### ولیح.

[وَج] (ع) (ا) ج ولیحه، و آن به معنی غراره و خنور است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). رجوع به ولیحه شود.

### ولیح.

[وَج] (ع) (ا) غراره و خنور. (منتهی الارب) (آندراج). ج، ولیح، ولائج. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

### ولیح.

[وَج] (ع) (ا) جامه ای است از کتان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).

### ولیح.

[وَج] (ع ص، ا) شیر دفزک. (منتهی الارب) (آندراج). لبن خاثر. (اقرب الموارد ||). گل تنک. (آندراج) (منتهی الارب). وحل. (اقرب الموارد ||). زمین پیچیده گیاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج).

### ولید.

[وَج] (ع ص، ا) زاده. (منتهی الارب). مولود هنگامی که تولد میشود. (اقرب الموارد) (مهدب الاسماء ||). کودک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مهدب الاسماء) (غیاث اللغات) (ترجمان علامه جرجانی): مهر تو بر صادر و وارد به احسان و کرم هست افزون



ز آنکه باشد مهر والد بر ولید. سوزنی. -امثال: گویند: هم فی امر لاینادی ولیده؛ یعنی مشغول شدند در آن کار به حدی که اگر کودکی دست به چیزی گرانمایه دراز کند زجر و سرزنش کرده نشود. اصله من جرى الخيل لان الفرس اذا كان جواداً اعطى من غير ان يصاح به لاستزادته ثم قيل ذلك في كل امر عظيم و لكل شىء كبير خيراً او شراً. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). بنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء) (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل). ج، ولدان، ولده. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). - ام الولید؛ ماکیان. (منتهی الارب).

### ولید.

[و] (اخ) ابن یزید بن عبدالملک (۸۶-۹۶ ه. ق.). از خلفای اموی. به روزگار خلافت وی مغرب الاقصی (مراکش) و اندلس و ماوراءالنهر و قسمتی از هندوستان فتح شد. این خلیفه و شاعر از آل مروان در دمشق به دنیا آمد و در یکی از نقاط اطراف حمص درگذشت. وی بانی جامع اموی دمشق است (به سال ۸۸) که از معتبرترین ابنیه اسلامی است. وی زیر نظر عبدالصمد بن عبدالاعلی شیبانی که شاعری متهم به کفر و زندقه بود پرورش یافت و به اشعار خمیریات شهرت یافت. اشعار وی جلوه ای از زندگانی او بود. وی راه را برای دگرگونی شعر در زمان عباسیان هموار کرد. جبریل خاورشناس ایتالیایی اشعار او را گردآوری و بررسی کرده است. گویند وی در نواختن عود و ضرب مهارت داشت. (از تاریخ عباس اقبال) (از الموسوعه العربیه المیسره چ قاهره ص ۱۹۶۶). رجوع به حبيب السیر و عیون الانباء ص ۱۱۹ و مجمل التواریخ ص ۳۰۵، ۳۰۷، ۴۲۷، ۴۵۶ و نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۵۰ و ۲۵۲ و الحلل السندسیه و ضحی الاسلام و سیره عمر بن عبدالعزیز و تاریخ گزیده و الجماهر بیرونی و المعرب جوالیقی و عیون الاخبار و الاعلام زرکلی و البیان و التبيين و العقدالفرید شود.

### ولید.

[و] (اخ) دهمین از شرفای حسنی مراکش (۱۰۴۰ - ۱۰۴۵ ه. ق.). رجوع به طبقات سلاطین اسلام شود.

### ولید.

[و] (اخ) پدر خالد، سردار معروف اسلامی. رجوع به خالد شود: کجا شدند صنایید و سرکشان قریش ز منکران که مر ایشان بدند بس منکر ولید و حارث و بوجهل و عتبه و شیبه کجاست آصف و کو ذوالحمار و کو عنتر؟ ناصر خسرو.

### ولیدآباد.

[و] (اخ) دهی است جزء دهستان برچلو از بخش وفس شهرستان اراک. سکنه آن ۳۵۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

### ولیدات.

[و] (ع) مصغر) مصغر لدات ج لده به معنی همزاد است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

### ولی داشتن.

[و] (مص مرکب) در تداول عامه، داشتن متکفل هزینه عیش و عشرت خود و رفقا. توضیح اینکه وقتی یکی از لات ها چنین

کسی را پیدا کند هنگام دعوت کردن و «بفرما زدن» به رفقاییش میگوید بفرمائید برویم امشب ولی داریم. (فرهنگ لغات عامیانه جمال زاده). رجوع به ولی شود.

### ولیدالابان.

[وَدُلْ أ] (اخ) از محدثان است. در اصفهان سکونت داشت و به سال ۳۱۰ ه. ق. در همانجا وفات کرد.

### ولی دشت بیاضی.

[وَي دَت ب] (اخ) وی از شعرای معروف توابع قاین است، و مولد وی به سبب سپیدی خاکش دشت بیاض نامیده شده است. در غزلسرای طبعی متین دارد. از اوست: خوش آنکه با تو دهم شرح مشکل خود را به گریه افتم و خالی کنم دل خود را به دوری تو که یارب نصیب دشمن باد بدان رسیده که راضی کنم دل خود را. اولب از ننگ سؤالم نگشاید به سخن من بدین شاد که در فکر جواب است مرا. جز این چه شکوه توانم از آن ستمگر کرد که غیر در حق من هرچه گفت باور کرد. (مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۵۰).

### ولیدون.

[وُل] (ع اصغر) مصغر لدون ج لده به معنی همزاد است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

### ولیده.

[وَد] (ع ص، ا) کودک مادینه. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). دخترزاده. (مهدب الاسماء ||). پرستار. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء ||). کنیز. (اقرب الموارد). ج، ولائد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مهدب الاسماء ||). زن مولوده میان عرب. (منتهی الارب). المولوده بین العرب. (از اقرب الموارد).

### ولیس.

[و] (اخ) دهی است جزو دهستان طارم بالا از بخش سیردان شهرستان زنجان. سکنه آن ۱۹۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

### ولیسد.

[وَس] (اخ) دهی است از دهستان پائین خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل. سکنه آن ۱۷۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

### ولیسد.

[وَس] (اخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش رودسر شهرستان لاهیجان. سکنه آن ۱۷۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

### ولی سیراب.

[و] (اِخ) دهی است از دهستان سلگی شهرستان نهاوند. سکنه آن ۳۷۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

### ولیشاهی.

[و] (اِخ) تیره ای از شعبه شیبانی ایل عرب، از ایلات خمسه فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان).

### ولیع.

[و] (ع ا) شکوفه ناشکفته خرما و جز آن. (آندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). طلع.

### ولی عصر.

[وَلِیِ ع] (ترکیب اضافی، مرکب) نگهبان عصر. مرد خدای قائم در عصر و زمان. مولوی در همین مورد گوید: پس به هر عصری ولیی قائم است. رجوع به ولی (ازع، ص، ا) شود.

### ولی عصر.

[وَلِیِ ع] (اِخ) لقب حضرت مهدی قائم (ع). رجوع به مهدی شود.

### ولیعۀ.

[وَع] (ع ا) ولیع. (اقرب الموارد). رجوع به ولیع شود.

### ولی عهد.

[وَلِیِ ع / وَع] (ترکیب اضافی، مرکب) ولیعهد. متصرف و حاکم وقت. (غیاث اللغات) (آندراج). نگهبان عهد ||. ولیعهد. کسی که پادشاه او را به جانشینی خود معین کرده است. کسی که شاه او را جانشین خود گرداند پس از مرگ خود. وارث پادشاهی. (از اقرب الموارد). کسی که پادشاه او را به اراده و رضا بر جای خویش نشاند و مختار سلطنت گرداند. (آندراج) (غیاث اللغات): بر آن انجمن نامه بر خواندند ولی عهد را شاد بنشانند. فردوسی. ای به مردی و کف راد ولی عهد علی وی به انصاف و دل پاک ولی عهد عمر. فرخی. ملک عالم تاج عرب و فخر عجم سید شاهان مسعود ولی عهد پدر. فرخی. حکمش ولی عهد (۱) قدر پیکانش سلطان ظفر تیرش ز طغرای هنر فرمان نو پرداخته. خاقانی. نیست اندر گوهر آدم خواص مردمی بر ولیعهدان شیطان حرف کز منا مخوان. خاقانی. بر کوهه عرش مهد او باد اقبال ولی عهد او باد. خاقانی (از آندراج). محمد که سلطان این مهد بود ز چندین خلیفه ولی عهد بود. نظامی. سرش بوسید و شفقت بیش کردش ولیعهد سپاه خویش کردش. نظامی. هر روز مرتبتش بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد. (گلستان ||). توسعاً، در تداول، پسر ارشد شخص. (۱) - موهم معنی اصلی کلمه (نگهبان عهد) نیز هست.

### ولی عهد.

[وَلِیِ ع] (اِخ) ولی العهد. لقب حضرت شیث پیغمبر علیه السلام. (مهذب الاسماء).

**ولی عهدی.**

[وَع] (حامص مرکب) ولیعهد بودن. مقام ولیعهد. جانشینی پادشاه. ولایت عهد: هر چند اینهمه بود نام ولیعهدی از مسعود بر نداشت. (تاریخ بیهقی). داده خیری به شرط هم عهدی یاسمن را خط ولیعهدی. نظامی (|| ص نسبی) منسوب به ولیعهد: در آن وقت شایستگی رتبه عظیم القدر ولیعهدی نداشتند. (تاریخ عالم آرا چ امیرکبیر ص ۳۵۱ ||). قسمی نان شیرینی.

**ولیف.**

[وَأ] (ع ص) وُلُوف. برق پیایی درخشانده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).

**ولیف.**

[وَأ] (ع مص) نوعی از دویدن که پایها با هم افتد ||. پی در پی درخشیدن برق. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد ||). با هم آمدن قوم برابر. (منتهی الارب). با هم آمدن قوم. (اقرب الموارد).

**ولی قلندر.**

[وَقَلَد] (اخ) از شاعرانی است که در آستانه میرزا بابر ملازم است و بسیار خیره و چیره و دلیر و بی حیاست و شعر او در میان شعرا به بدی مشهور است و چون میرزا پیر بوداق به هری آمد و شاعران هری را به شیراز برد او را نیز همراه ایشان برد. این مطلع از اوست: نیم ملول که کارم نکو نشد بد شد شود نشود گو مشو چه خواهد شد. (از مجالس النفایس ص ۲۱۳ و ۲۱۴).

**ولیفه.**

[وَق] (ع ا) طعامی است که از مسکه و آرد یا آرد و شیر و روغن سازند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). آرد شیر. (مهذب الاسماء).

**ولیک.**

[وَأ] (ا) درختی است با میوه خرد به رنگ سرخ و سیاه و از گونه های مختلف وحشی زالکک است، و در کتب مفردات آن را خفچه، عوسج، زعرور الادویه نام میدهند و اسامی مشترک سرخ میوه و سیاه میوه آن این است: کمار (در لاهیجان)، کرچ (در دره کرچ)، کویج (در اطراف تهران و همدان و اصفهان)، گیج (در خلخال)، کجیل (در رامسر و تنکابن)، مارخ و مرخ (در دیلمان و لاهیجان و رودسر)، ولک و بلک و ولیک (در گرگان)، گتو و ملا و یلک و کوت کوتی (در بعضی نواحی). اسامی سیاه میوه آن عبارت است از: سیاه لله (در سفارود)، سیاه کوتی و سیاه کوتیل (در اطراف رشت)، من برو (در طالش)، سیاه ولیک (در دره کتول)، سیاه کوتکوتی (در تنکابن)، کوچ (در شیرین سوی قزوین)، میمشان (ترک زبانان قوشخانه و غیره)، قره گیله (در آستارا و گرگانرود)، قوش میمیشی (در ارسباران). نامهای سرخ میوه آن از اینقرار است: شال ولیک (در نور)، سرخ ولیک (در کتول)، کم بور (در گرگانرود)، سرلا (در سفارود)، سک کامپوره (در اطراف رشت)، ولیک (در تنکابن). و قسمی از ولیک را در شیراز کیالک نامند. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

**ولیک.**

[و] (حرف ربط) مخفف ولیکن حرف ربط است و استثنا را رساند. لیکن. ولکن. لیک. ولی. اما: دعوی کنی که شاعر دهرم ولیک نیست در شعر تو نه حکمت و نه لذت و نه چم. شهید بلخی. اندر جهان کلوخ فراوان بود ولیک روی تو آن کلوخ کز او، کون کنند پاک. منجیک. گیسوی تو صد روز شبی کرد، ولیک رخساره تو نکرد یک شب روزی. پیغوملک (از لباب الالباب). روی زمین را تو نقابی ولیک ایشان را نیست نقابت نقاب. ناصر خسرو. به عذر و توبه توان رستن از عذاب خدای ولیک می توان از زبان مردم رست. سعدی. رجوع به ولی (حرف ربط) و لیک شود.

**ولیک.**

[و] (اخ) دهی است از دهستان دابو از بخش مرکزی شهرستان آمل. سکنه آن ۴۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**ولیک.**

[و] (اخ) دهی است از دهستان بخش دودانگه شهرستان ساری. سکنه آن ۳۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**ولیک آباد.**

[و] (اخ) دهی است از دهستان استرآباد رستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان. سکنه آن ۲۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**ولیک چال.**

[و] (اخ) دهی است از دهستان بنافت بخش دودانگه شهرستان ساری. سکنه آن ۲۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**ولی کردن.**

[و ک د] (مص مرکب) ولی قرار دادن. ولی ساختن. رجوع به ولی (از ع، ص، ا) شود ||. ولی عهد کردن. جانشین کردن: طغرل بیگ را فرزند نبود، الب ارسلان محمد پسر برادرش داود را ولی و وصی کرد. (سلجوقنامه ظهیری چ خاور ص ۲۱ ||). در تداول، کسی را به میزبانی و پرداخت مخارج عیش و عشرت راضی کردن: دیشب فلان کس را ولی کردیم و عرق سیری خوردیم. (فرهنگ لغات عامیانه جمال زاده).

**ولیکن.**

[و ک] (حرف ربط) اماله و لکن (عربی) به او عطف است که افاده معنی استدراک می کند. برخی فارسیان را که در لغت عرب چندان تعمق نیست و او مذکور را جزو کلمه پنداشته گاهی واوی دیگر بر آن نیز می افزایند. (از آندراج). استثنا را رساند. ولی. اما. ولیکن از ولکن عربی ممال شده و بنابراین کاف آن مکسور است نه مفتوح. اماله از ولکن عربی است. (نشریه دانشکده ادبیات تبریز): اگر بخردی در جهان دل میند که ناید به فرجام او جز گزند به گاه بسودن چو مار است نرم ولیکن گه زهر دادنش گرم. فردوسی. ولیکن ز دستور باید شنید بد و نیک بی او نیاید پدید. فردوسی. تنت زورمند است و لشکر گران ولیکن در اقلیم

دشمن مران. سعدی. جوانان گرچه خوب و دلربایند ولیکن در وفا با کس نپایند. سعدی. رجوع به ولی (حرف ربط)، اما، ولیک و لکن شود ||. از این جهت. بالنتیجه. (فرهنگ فارسی معین از التفهیم، مقدمه ص «عز»).

### ولی کندی.

[وَک] (اخ) دهی است از دهستان آتش بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۵ هزارگزی خط آهن میانه به مراغه، دارای ۵۶۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

### ولیکه.

[وَک] (اخ) دهی است جزو دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران، واقع در یک هزارگزی خاور راه ماشین رو خواجه ولی. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۵۱ تن، آب آن از قنات و محصول آن غلات و صیفی و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

### ولی گرداندن.

[وَگَد] (مص مرکب) ولی گرداندن. ولی کردن ||. ولی عهد کردن. جانشین ساختن: چون الب ارسلان... کشته شد... پیش از واقعه ملکشاه را برگزیده بود و ولی و وصی خود گردانیده. (سلجوقنامه ظهیری چ خاور ص ۲۹ از فرهنگ فارسی معین).

### ولبلا.

[وَ] (اخ) دهی است از دهستان کسلیان بخش سوادکوه شهرستان قائم شهر. سکنه آن ۱۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

### ولی لو.

[وَ] (اخ) دهی است از دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر واقع در ۲۵۰۰ گزی شوسه تبریز به اهر، دارای ۶۰۵ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

### ولی محمد بازار.

[وَ مَ حَم م] (اخ) دهی است از دهستان میرعبدی بخش دشتیاری شهرستان چاه بهار در چهار کیلومتری باختری دشتیاری شهرستان چاه بهار کنار راه مالرو دشتیاری به دج. سکنه آن ۲۰۰ تن و شغل اهالی زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

### ولیمه.

[وَ م / م] (ازع، ا) ضیافت عروسی. ضیافت شادی و کتخدایی. (آندراج) (غیاث). طعام عروسی. (مهذب الاسماء). مهمانی عروسی. (منتهی الارب). طعام عروسی، یا هر طعامی که برای گروهی دعوت یا غیر دعوت تهیه و ساخته میشود، و گویند هر طعامی که برای

گروهی فراهم میگردد. (از اقرب الموارد). حدیث: اذا دعی احدکم الی الولیمة فلیأتها فان کان مفطراً فلیطعم و ان کان صائماً فلیدع ای بالبرکة و الخیر. (از منتهی الارب). ولیمه مستحب است و بعضی آن را واجب دانسته اند. ابن حجر گوید نام ولیمه بر هر دعوت به شادمانی و سرور اطلاق میگردد ولی بیشتر و مشهورتر در مورد مهمانی نکاح اطلاق میشود و در غیر نکاح به قیدی مقید شود، مث گویند: ولیمهء ختان و غیره. (از منتهی الارب). ج، ولاثم. (اقرب الموارد) (مهدب الاسماء). از حضرت رسول (ص) نقل است که: لا ولیمهء الا فی خمس، فی عرس او خرس او عذار او وکار او رکاز. و مراد از عرس عروسی است و از خرس زایمان و از عذار ختنه و از وکار خریداری خانه و از رکاز کسی که از مکه می آید. - ولیمه دادن؛ مهمانی عروسی دادن ||. در تداول فارسی، پولی که به عنوان هدیه عروسی به واردان دهند (در بعضی شهرستانها). (فرهنگ فارسی معین).

### ولین.

[و] (ا) نام جوششی است که آن را به عربی قوبا گویند. (آندراج) (برهان). و آن را به هندی داده گویند. (انجمن آرا). رجوع به قوباء شود.

### ولی نعمت.

[وَلِی ی ن م / وَن م] (ترکیب اضافی، مرکب) آنکه بر کسی حق نعمت دارد. نگهبان نعمت: فروغ دل و دیدهء مقبلان ولی نعمت جان صاحبجلان. حافظ ||. بزرگ. سرور. رجوع به ولی (ازع، ص، ا) در این معنی شود.

### ولیه.

[وَلِی ی] (ع ص، ا) مؤنث ولی. (اقرب الموارد). رجوع به ولی (ازع، ص، ا) شود ||. پشم آگند یا آنچه زیر پشماگند گسترند. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). برذعه. (اقرب الموارد). پالان خر و اسب. (غیاث اللغات از شرح نصاب ||). توشه ای که زن جهت مهمانی فرودآینده مهیا کند. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج، ولایا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، و لئیات. (از اقرب الموارد). || نزدیک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): دار ولیه؛ سرای نزدیک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). به استعاره بر سفینه و کشتی اطلاق گردد. (اقرب الموارد).

### ولیات.

[وَلِی ی] (ع ص، ا) جِ وُلِیَا مؤنث اولی، به معنی سزاوارتر. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

### ولیان.

[وَلِی ی] (ع ص، ا) تشبیه ولیا، و آن مؤنث اولی است. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

### ولین.

[وَل] (اخ) دهی است از دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه واقع در ۳۵ هزارگزی شمال خاوری ترک و ۱۴ هزارگزی شوسهء میانه به خلخال، دارای ۱۷۵ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

**وماج.**

[وَمَّ مَا] (ع ا) شرم زن، و با حاء (یعنی وماج) فصیح تر است. (از منتهی الارب).

**وماج.**

[وَمَّ مَا] (ع ا) شکاف شرم زن، یا شرم زن. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). وماج. رجوع به وماج شود.

**وما.**

[وَمَّء] (ع مص) اشاره کردن. (ناظم الاطباء) (آندراج). اشاره کردن به ابرو یا دست و جز آن، و این لغتی است در ایما. (از اقرب الموارد).

**ومح.**

[وَح] (ع ا) اثر گرمی آفتاب. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**ومخ.**

[وَخ] (ع امص) نکوهش و ملامت. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج ||). رنج رسا. (منتهی الارب). وبخه. (اقرب الموارد).

**ومد.**

[وَم] (ع ا) گرمای سخت یا گرمای سخت مع ایستادگی باد یا تری و خنکی که در شدت گرما از طرف دریا آید، یا سختی گرمای شب. (منتهی الارب) (آندراج). ومده. (منتهی الارب). سختی گرمای شب. (اقرب الموارد ||). خشم ||. مص) به خشم شدن. (منتهی الارب) (آندراج). خشم گرفتن. (تاج المصادر بیهقی): ومد علیه غضب. (اقرب الموارد).

**ومد.**

[وَم] (ع ص) (لیله... شب سخت گرم. (منتهی الارب). ومده مثل آن است. (منتهی الارب ||). خشمگین. (اقرب الموارد).

**ومده.**

[وَم د] (ع ا) ومد. گرمای سخت یا گرمای سخت مع ایستادگی باد یا تری و خنکی که در شدت گرما از طرف دریا آید، یا سختی گرمای شب. (اقرب الموارد). رجوع به وَّمَد شود.

**ومده.**

[وَم د] (ع ص) (لیله... شب سخت گرم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به وَّمَد شود.

**ومده.**



وَوَدَّ [ع ا] سپیدی بی آمیغ. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج).

### ومز.

وَوَّ [ع مص] جنبانیدن بینی را از خشم، یا اشاره کردن به بینی. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (آندراج).

### ومس.

وَوَّ [ع مص] سودن چیزی را به چیزی تا پوست واگردد. (اقراب الموارد) (آندراج).

### ومش.

وَوَّ ش [ع ا] خال سپید. (منتهی الارب). وَمَشَّ. الخال الابيض. (از اقراب الموارد).

### ومض.

وَوَّ [ع مص] وميض. ومضان. درخشیدن برقی بی آنکه پراکنده گردد در ابر، و آنچه از برق در نواحی ابر پراکنده گردد آن را خفو گویند، و آنچه به درازا درخشد و ابر را شکافت آن را عقیقه خوانند. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). درخشیدن بخنوه. (تاج المصادر بیهقی).

### ومضان.

وَوَّ م [ع مص] ومض. وميض. درخشیدن برق بی آنکه پراکنده گردد در ابر. (اقراب الموارد). درخشیدن بخنوه. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). رجوع به ومض شود.

### ومط.

وَوَّ ط [ع مص] افتادن بر زمین از تعب و سختی. (اقراب الموارد) (آندراج) (منتهی الارب).

### ومعه.

وَوَّ ع [ع مص] یک بار افتادن باران. (منتهی الارب) (آندراج). الدفعه من الماء. (اقراب الموارد).

### ومغه.

وَوَّ غ [ع ا] یک موی دراز. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد).

### ومق.

وَوَّ [ع مص] مقه. دوست داشتن کسی را. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

### ومكه.

[وَكَ] [عِ اِمَص] فراخی و گشادگی. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). فسحت. (اقرب الموارد).

### ومله بورها.

[وَمَل] [اِخ] دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد واقع در ۱۵ هزارگزی باختر راه شوسه خرم آباد به کرمانشاه. سکنه آن ۲۴۰ تن و آب آن از چشمه ها و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

### ومور.

[ (ا) منات الوف الوف الوف در مراتب شانزده گانه عدد نزد فیثاغورین. (رسائل اخوان الصفاء).

### ومه.

[وَمَه / وَمَه] [عِ مَص] سخت شدن گرما. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

### ومهة.

[وَه] [عِ ا] خلاصه هر چیزی یا گذارش [ گزارش ] آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

### ومیض.

[وَ] [عِ مَص] ومض. ومضان. درخشیدن برق بی آنکه پراکنده گردد در ابر. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). درخشیدن بخنوه. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به ومض و ومضان شود.

### ون.

[وَ] (پسوند) شبیه و مانند، مرادف وان. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). پسوندی است دال بر شباهت و مانندگی، چنانکه در پلون (پلوان)، نارون و غیره: فروغ از توست انجم را بر این ایوان مینوون (۱) شعاع از توست مر مه را بر این گردون مینایی. سنایی. (۱) - در دیوان سنائی چ مدرس رضوی ص ۳۱۱ مینوگون آمده است، و در این صورت بیت شاهد نیست.

### ون.

[وَ] (حرف ربط) بل و بلکه که کلمه ترقی باشد. (برهان).

### ون.

[وَ] (ا) زبان گنجشک، و آن درختی است که چوبی محکم دارد و از آن الوار سازند و در ساختمانها به کار برند. این درخت در جنگل ها بسیار روید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به زبان گنجشک شود ||. میوه ای است مغزدار که به ترکی چتلاقوچ و به عربی حبه الخضرء گویند. (برهان). میوه ریزه که اندرون آن مغزکی باشد، و به هندی چزونجی گویند. (غیاث

اللغات). بنه [بَ نَ / نِ ||]. به هندی، جنگل پردرخت ||. ده هزار سال به لغت ختایی. (برهان ||). صاف و بیغش. (برهان).

### ون

[ون] (ع پسوند) علامت جمع مذکر سالم در زبان عربی در حالت رفعی. (فرهنگ فارسی معین): از این صورت اگر بیرون شوی تو مه و خورشید محبوبون شوی تو. عطار.

### ون

[وَن] (ع ا) چنگ که به انگشتان نوازند. (منتهی الارب) (آندراج). سنجی که به انگشتان نوازند. (برهان) (اقراب الموارد ||). (امص) سستی. (آندراج). ضعف و ناتوانی در امور. (برهان) (اقراب الموارد). و این هر دو معنی دخیل است. (اقراب الموارد).

### ون

[وَا] (اخ) دهی است از دهستان نیاسر بخش قمصر شهرستان کاشان. سکنه آن ۴۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

### وناء

[وَا] (ع امص) ماندگی. (منتهی الارب ||). سستی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به ونی شود.

### ونائی

[وَا] (اخ) دهی است از دهستان برده برهه بخش اشترینان شهرستان بروجرد، واقع در ده هزارگری جنوب باختری شوسه اشترینان به بروجرد. سکنه آن ۱۲۷۶ تن. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. ادارات دولتی و پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

### ونائی

[وَا] (اخ) دهی است از دهستان فیلاب بالا از بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم آباد واقع در ۱۹ هزارگری خاور راه شوسه خرم آباد به اندیمشک. سکنه آن ۱۰۰ تن. آب آن از رودخانه بلارود و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

### ونائی

[وَا] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شاه آباد. سکنه آن ۵۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

### وناب اولادقباد

[وَاوُقَا] (اخ) دهی است از دهستان ای تیوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد، واقع در ۱۲ هزارگری خاور راه شوسه خرم آباد به

کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن دامنه و سردسیری است. سکنه آن ۱۸۰ تن. آب آن از چشمه سراب وناب و محصول آن غلات و لبنیات و پشم و شغل اهالی زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

### وناب ای تیوند.

[و تی و] (اخ) دهی است از دهستان ای تیوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد. سکنه آن ۱۸۰ تن. آب آن از چشمه و رودخانه سرکشتی و محصول آن غلات و لبنیات و پشم و شغل اهالی زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

### ونارج.

[] (اخ) دهی است از دهستان قهستان بخش کهک شهرستان قم. سکنه ۳۵۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، انار، انجیر و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان کرباس بافی است. مزرعه های خداآفرین، میانج، کورک، گندآب، پشت کبود جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

### ونارو.

[و] (اخ) دهی است از دهستان سامن شهرستان ملایر. سکنه آن ۳۳۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

### وناش.

[] (اخ) دهی است جزو دهستان الموت بخش معلم کلایه شهرستان قزوین واقع در ۶۵ هزار گزی راه عمومی. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیری است. سکنه آن ۵۱۵ تن. آب آن از چشمه سار و محصول آن غلات، بنشن، گردو، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. نصف سکنه در زمستان برای تأمین معاش به تنکابن میروند. صنایع دستی زنان بافتن لباس پشمی محلی و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

### ونان.

[] (اخ) دهی است جزو دهستان وزوا از بخش دستجرد شهرستان قم واقع در ۹ هزار گزی قاهان. موقع طبیعی آن کوهستانی و سردسیری است. سکنه آن ۶۰۲ تن. آب آن از قنات و در بهار از رود محلی و محصول آن غلات، بنشن، باغات و انواع میوه جات سردسیری و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

### ونانه.

[وَنَ / ن] (ا) نان گرده. (برهان) (لغت نامه اسدی): بر خوان وی اندر میان خانه هم نان تنک بود و هم ونانه. دقیق.

### وناوند.

[وَوَ] (اخ) دهی است از دهستان هنام بسطام بخش سلسله شهرستان خرم آباد در کنار شوسه خرم آباد به کرمانشاه. سکنه آن ۱۵۰ تن. آب آن از چشمه ها و محصول آن غلات و حبوبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۶).

### وناوی.

[وَأَخ] دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد در ۲ هزارگزی باختر شوسه شاه زند به ازنا. سکنه آن ۳۱۵ تن. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

### واناء.

[وَأَع] مروارید. (منتهی الارب) (آندراج). لؤلؤة. (اقرب الموارد (||)). ص (امراه... زن بردبار و سست و آهسته و باوقار در نشست و برخاست و رفتار (و گاهی او به همزه بدل شود و اناه گفته شود). (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).

### ونج.

[وَأ] (۱) بنجشک. گنجشک. (حاشیه فرهنگ اسدی) (برهان). عصفور. (برهان). چغوک. چوچک (در تداول مردم قزوین): شکار باز خرچال و کلنگ است شکار باشه ونج است و کبوتر. عنصری.

### ونج.

[وَأ] (ص) آنچه از قماش و جامه در هم فشرده شده و چین و نوردهای ناپسند پیدا کرده باشد. جامه ترنجیده و کیس شده. (یادداشت مرحوم دهخدا). - ونج شدن جامه؛ در هم فشرده شدن آن. چین و چروک پیدا کردن آن. - ونج کردن؛ ترنجیده ساختن و کیس کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

### ونج.

[وَأ] (ع) نوعی از اوتار یا رودجامه و رباب و چغانه. (منتهی الارب) (مفاتیح العلوم خوارزمی) (اقرب الموارد). و این معرب ونه فارسی است. (اقرب الموارد).

### ونج.

[وَأ] (اخ) معرب ونه. روستایی است از نسف. (معجم البلدان).

### ونج.

[وَأ] (ص) ناخوش و زشت و مبرم. (برهان) (انجمن آرا). جهانگیری این بیت سنایی را شاهد آورده: سوی خانه دوست ناید چون قوی باشد محب وز ستانه ی در نجنبند چون ونج باشد گدای (۱). سنایی. (۱) - در دیوان سنایی چ مدرس ص ۴۶۴ مصراع دوم چنین آمده: «وز ستانه در نجنبند چون وقح باشد گدای» و بنابراین ضبط اخیر شاهد نتواند بود. (از حاشیه برهان قاطع چ معین).

### ونجان.

[و] (اِخ) دهی است از دهستان تیرچائی بخش ترکمان شهرستان میانه در ۱۰ هزار گزی شوسهء میانه به تبریز، دارای ۷۳۶ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

### ونجنگ.

[وَنجَن] (ا) شاهسفرغم. (لغت نامهء اسدی). شاه سپرغم. (حاشیهء برهان قاطع). شاه اسپرم. (برهان). ریحان. (انجمن آرا) (برهان) (آندراج). ضیمران. (برهان): ونجنگ را همی نمونه کند در گلستان [زیر هامون] به زلف ونجنگی. خسروی (از انجمن آرا).

### ونجنگی.

[وَنجَن] (ص نسبی) منسوب به ونجنگ، به معنی ریحان. - زلف ونجنگی؛ زلف شبیه به شاه اسپرم و ضیمران: ونجنگ را همی نمونه کند در گلستان به زلف ونجنگی. خسروی.

### ونخ.

[وَن] (اِخ) نام جایی است. این کلمه را سوزنی در شعر زیر آورده است: امیر سانخ گویند منعم است به بلخ ز حد سانخ املاک اوست تا اوبخ در گشاده و خوان نهاده او دارد گذشته گوشهء دستارش از حصار ونخ. سوزنی. در معجم البلدان ونخ با خای معجمه نیامده ولیکن ونج هست و گوید: ونج معرب ونه، روستایی است از نسف. مرحوم دهخدا در یادداشتی آورند: گمان می رود ونج با جیم یاقوت همان ونخ با خای معجمهء سوزنی باشد و کاتب غلط کرده است، چه سوزنی این کلمه را در قصیده ای به قافیهء خای ماقبل مفتوح آورده است و تعریب ونه به ونخ نیز استبعادی ندارد چنانکه «اوبه» نیز «اوبخ» شده است و «کامه» «کامخ». (از یادداشت مرحوم دهخدا).

### وند.

[و] (ا) آوند. آب وند. ظرف و اناء مانند کاسه و کوزه و طبق و امثال آن. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). پسوند چون در آخر کلمات در آید افادهء معنی «مند» کند، چون: بیدادوند، پولادوند، خداوند، خردوند. (انجمن آرا) (آندراج). صاحب و مالدار. (برهان). پسوندی است دال بر معانی ذیل: الف) خداوندی و صاحبی: دولت وند. ب) شباهت: خداوند. فولادوند. پولادوند. ج) در آخر اسماء امکانه در آید: دماوند. نهاوند. در زبانهای باستانی ایران از ونت (۱) مفهوم دارنده برمی آید، درست مانند «مند» (در کلمات آبرومند و نیرومند و خردمند). (حاشیهء برهان قاطع چ معین از هرمزدنامه ص ۳۵۳، ۳۵۴). (۱) - vant.

### وندا.

[و] (ا) به لغت ژند و پاژند، خواهش و خواسته. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا).

### ونداامید.

[وَدَا] (اِخ) ابن شهریار. از حکمرانان رویان رستمدر سلسلهء بادوسبان ملوک طبرستان (۱۷۷-۲۰۹ ه. ق.).

### ونداده.

[وَدِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش میمه شهرستان کاشان با ۱۵۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

### وندادهر مزد.

[وَهُ م] (اِخ) نام پسر الندا ابن قارن بن سوخرای یزدانی است که پیش از طایفه گاوباره در طبرستان ملک الجبال بودند. (انجمن آرا) (آندراج).

### وندانه.

[وَدَان / ن] (اِ مرکب) (از: ون + دانه) دانه ون. (فرهنگ فارسی معین). ون را گویند که چتلاغوج باشد، و به عربی حبه الخضرء گویند. (از برهان) (آندراج).

### وندچال.

[وَ] (اِخ) دهی است از دهستان راستویی بخش سوادکوه شهرستان قائم شهر با ۴۶۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

### وندرد.

[وَد] (حرف ربط + حرف اضافه) (از: و + اندر) و در. (فرهنگ فارسی معین) و اندر: تدبیر صد رنگ افکنی بر روم و بر زنگ افکنی و ندر میان جنگ افکنی فی اصطناع لایری. مولوی (دیوان کبیر ج ۱ ص ۴).

### وندرد.

[وَد] (اِ) عنکبوت سیاه (در تداول مردم قزوین): مثل وندرد؛ سخت سیه چرده و استخوانی.

### وندردآباد.

[وَدِ] (اِخ) دهی است از جلگه افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان با ۶۷۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

### وندردنی.

[وَدِ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. سکنه آن ۴۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

### وندسار.

[وَ] (اِ) (۱) مرکز، و آن نقطه وسط حقیقی دایره است. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). (۱) - بر ساخته دساتیر. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

### وندوشاور.

[ (اِخ) شهری است [ به خوزستان ]، آبادان و با نعمت بسیار، و گور یعقوب لیث در آنجاست. (حدود العالم ص ۱۳۹).

### ونده.

[وَدَ / دِ] (ا) تره تیزک. (غیاث اللغات از جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج) (برهان). به عربی جرجیر خوانند. (انجمن آرا) (آندراج) (برهان).

### وندیداد.

[و] (اِخ) (۱) (آئین ضد دیوان) از آفرینش جهان و پاکیزگی و طهارت و نگهبانی آب و پرهیز از مردار و کفاره و جز آن بحث میکند و بخشی از اوستای فعلی است. (یادداشت مرحوم دهخدا). نسکی است از نسک های کتاب ژند و پاژند یعنی قسمی است از اقسام آن کتاب. (آندراج) (برهان). مرکب از سه جزء: وی به معنی ضد، دئوه به معنی دیو، داته به معنی داد و قانون، جمعاً یعنی قانون ضد (علیه) دیو. وندیداد یکی از پنج بخش اوستای موجود است ولی در مراسم دینی خوانده نمی شود. مندرجات آن مختلف است. هر فصل از آن را فرگرد گویند و مجموعاً شامل ۲۲ فرگرد است. فرگرد اول در آفرینش زمین و کشورها، دوم داستان جم «یمه»، سوم خوشی و ناخوشی جهان... اما غالب مطالب فرگردها تا فرگرد ۲۱ در قوانین مذهبی و احکام دینی است از قبیل سوگند خوردن و پیمان داشتن و عهد شکستن و نطافت و غسل و تطهیر و پاک نگاه داشتن آب و آداب دخمه و اجتناب از لاشه و مردار و توبه و کفاره و درباره مزد پزشک و در موضوع پیشوایان درست و دروغین و آداب ناخن چیدن و بریدن مو و شرحی درباره خروس که در بامدادان بانگ زند و مردم را به تسبیح و ستایش یزدان خواند و درباره زن دشتان (حایض) و خصائص سگ و عزیز داشتن آن گفت و گو شده است. در فرگرد ۲۲ از آوردن اهریمن ۹۹۹۹۹ ناخوشی را و در برابر آن آوردن پیک ایزدی ۹۹۹۹۹ درمان برای آنها سخن رانده شده است. (حاشیه برهان قاطع چ معین از پورداد، گاتها چ ۱ ص ۵۷ و مزدیسنا به قلم معین ص ۱۲۹).

(۱) - پهلوی: Videvdat Yutdevdat، اوستایی: Vidaevadata.

### وندیش.

[و] (اِخ) دهی است از دهستان برازوند شهرستان اصفهان با ۳۳۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

### وندیک.

[وِن] (اِخ) ونیز (۱). (یادداشت مؤلف). رجوع به ونیز شود. (۱) - Venise.

### ونزد.

[وَز] (اِ مرکب) (از: ون + زد) ونزد. (برهان) (آندراج). رجوع به ونزد شود.

### ونژد.

[وَز] (اِ مرکب) (۱) (از: ون + ژد) صمغ درخت ون باشد که درخت چتلاقوچ است، چه ژد به معنی صمغ است، و با زای هوز هم آمده. (برهان) (آندراج). صمغ درخت ون. رجوع به ونژد شود. (۱) - گیلکی vin-ja (سقر). (حاشیه برهان).



**ونستان.**

[وَن] (اِخ) دهی است جزو دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۱۲ هزارگزی شوسهء تبریز به اهر، دارای ۳۹۴ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

**ونستانک.**

[وَن ن] (اِخ) دهی است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۵ هزارگزی شوسهء گرمی به بیله سوار، دارای ۳۶۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**ونع.**

[وَن] (ع ا) کنایه از چیز اندک، و این لغت یمانی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

**ونک.**

[و] (ع مص) جای گرفتن در میان قوم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

**ونک.**

[و] (ص) ونگ. رجوع به ونگ شود || زشت و کریه. (برهان ||). کریه و رکیک. (انجمن آرا). (آندراج). داعی الاسلام در فرهنگ نظام گوید: جهانگیری معنای دیگر آن را (ونگ را) رکیک و کریه نوشته اما شاهد نیاورده است و سراج احتمال درستی داده که کریه مصحف گربه است که معنی ونک با کاف تازی است و چون کاف تازی و گاف فارسی در رسم الخط قدیم یک طور نوشته می شد این گونه تصحیفات رو داده است. (فرهنگ نظام ||). (۱) صدا و آواز. (برهان). مبدل بانگ است. (آندراج) (انجمن آرا). ونگ. رجوع به ونگ شود.

**ونک.**

[وَن] (ا) (۱) جانوری است بی دم کبودرنگ شبیه به گربه، و به عربی وبر می گویند. (برهان). (۲) جانوری است شبیه و مانند گربه بی دم که به عربی وبر گویند. (انجمن آرا). (۱) - صحیح فارسی: ونگ. (۲) - وبر، ببر فارسی است که تعریف شده است. (حاشیهء برهان قاطع چ معین).

**ونک.**

[وَن] (اِخ) دهی جزو بخش شمیران شهرستان تهران، در ۸ هزارگزی شمال باختری تهران قرار گرفته و سردسیر است. ۸۰۶ تن سکنه دارد. آب آن از ۵ رشته قنات و در بهار از رودخانهء اوین در که حق آب دارد و محصول آن غلات، اسپرس، مختصر بنشن، توت، گردو، انار، انواع میوه جات است. توت ونک به خوبی معروف است. سابقاً در تابستان در حدود ۱۰۰ خانوار از تهران به این ده آمده و ساکن می شده اند، اما اکنون ابنیه و عمارات بسیار در آنجا ساخته شده است و سکنای دائم در آن می کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**ونگ.**

[وَن] (اخ) قصبهء بخش سمیرم بالا از شهرستان شهرضاى اصفهان. سکنهء آن ۳۰۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**ونگ.**

[وَن] (اخ) دهی است از دهستان چناررود بخش آخورهء شهرستان فریدن اصفهان. سکنهء آن ۲۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**ونکول.**

[و] (ا) درکار و ضروری و مایحتاج. (برهان). کار لازم. امر ضروری.

**ونکه.**

[وَك] (حرف ربط مرکب) بر وزن و معنی بلکه است که کلمهء ترقی باشد، و به عربی بل گویند. (برهان) (۱) (انجمن آرا). (۱) - برساخته فرقهء آذرکیوان، از: ون + که. (حاشیهء برهان چ معین).

**ونگ.**

[و / و] (۱) (۱) صوت) حکایت صوت و آواز سگ بچه، یا مطلق است: ونگش درآمد. (یادداشت مرحوم دهخدا). صدا و آواز و بانگ. داد و فریاد. - ونگ زدن؛ آوا برآوردن. - ونگ کردن؛ ونگ زدن. رجوع به مادهء ونگ زدن شود. - ونگ ونگ؛ آواز سگ به هنگامی که آن را زده اند ||. گریهء توأم با آوا و ممتد. رجوع به وُنْک (ا) شود. (۱) - در تداول برخی ولایات به کسر اول است.

**ونگ.**

[و / و] (ص) ونگ. تهی. خالی (۱). (۱) - پاول هرن، ونگ را بدین معنی ضبط کرده و وجه اشتقاقی برای آن نوشته است ولی هوبشمان آن را قطعی نمیداند. (از فرهنگ فارسی معین).

**ونگ.**

[و] (ص) درویش. مفلس. تهی دست. (یادداشت مرحوم دهخدا): ما از شمار آدمیانیم سنگ دل از معصیت توانگر و از طاعتیم ونگ. سوزنی. کار تو بر سریش و همه کار تو سریش همواره زین نهاد که هستی گدا و ونگ. سوزنی. زین شعر شاعران را گردد یقین که من از هزل و جد توانگرم از زرّ و سیم ونگ. سوزنی. منت پذیر باشی و منت نهنده نی کز تو غنی شوند به روزی هزار ونگ. سوزنی ||. گدا. سائل: نهال باغ جلال تو راست گردون برگ زکات گنج عطای تو راست قارون ونگ. منصور شیرازی.

**ونگ زدن.**

[و / و ز د] (مص مرکب) در تداول، بانگ زدن با گریه. آواز دادن. زار زدن.

**ونگ زدن.**

[وَ / وَ زَدَ] (مص مرکب) در تداول، آهسته و نامفهوم چیزی را به کسی گفتن ||. ونگ ونگ کردن.

**ونگ ونگ زدن.**

[وَ وَ / وَ وَ زَدَ] (مص مرکب) در تداول، ونگ زدن. رجوع به ونگ زدن شود.

**ونگ ونگ کردن.**

[وَ وَ / وَ وَ كَدَ] (مص مرکب) ونگ زدن. رجوع به ونگ زدن شود ||. آهسته و بریده بریده با صدایی پست شبیه به گریه و ناله حرف زدن.

**ونگ و ونگ.**

[وَ / وَ كُ وَ / وَ] (ترکیب عطفی، اصوت مرکب) در تداول، ناله توأم با گریه. زاری همراه گریه. آوای گریه ممتد و آهسته.

**ونگ و ونگ کردن.**

[وَ / وَ كُ وَ / وَ كَدَ] (مص مرکب) ونگ ونگ کردن.

**ونگین.**

[وَ] (اخ) دهی است جزء دهستان طارم پائین بخش سیردان شهرستان زنجان. سکنه آن ۲۹۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**ونم.**

[وَ] (ع مص) پیخال انداختن مگس. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).

**ونمه.**

[وَ نَمَ] (ع ا) پیخال مگس. (منتهی الارب).

**ونند.**

[وَ نَنَ] (اخ) وننت (۱). نام یکی از ستارگان نسر واقع است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). (۱) - Vanant.

**وندر.**

[وَ] (اخ) ناحیتی است، شرقش براذاس، جنوبش خزران، مغربش کوه و شمالش مجفری و مردمانی اند بددل و ضعیف و درویش و

کم خواسته. (حدود العالم).

### وَنَدُون.

[وَنَنْ] (اخ) از قرای بخاراست. گروهی از محدثان بدان منسوب و به وندونی مشهورند. رجوع به معجم البلدان و الانساب سمعانی شود.

### وَنَدُونِی.

[وَنَنْ] (ص نسبی) منسوب به وندون. (الانساب سمعانی). رجوع به وندون شود.

### وَنَق.

[وَنَنْ] (اخ) دهی است جزء دهستان زنجان رود بخش مرکزی شهرستان زنجان با ۴۶۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

### وَنَنگ.

[وَنَنْ] (ا) ریسمان و طنابی را گویند که هر دو سر آن را بر دو دیوار یا دو ستون بندند و خوشه های انگور از آن بیاویزند. (برهان). ریسمانی را گویند که سر آن را بر دو جانب بندند و خوشه های انگور از آن آویزند، و آن را آونگ گویند. (انجمن آرا) (آندراج): نَبُود عجب به دولت شاه ار به نام او گردد رحیق مخنوم انگور بر ونگ. سوزنی. تو چون شکال بادی و انگور رزق تو تو بر زمین همی شو و رزق تو بر ونگ. سوزنی. احسان تو به سان ونگ است و سیله است در خوشاب و خوشه انگور بر ونگ. سوزنی || تاک انگور ||. سر تاک بریده که از اطراف آن شاخچه ها رسته باشد. (برهان). تاک بریده. (انجمن آرا) (آندراج). شاخه تاک نو بریده. سر شاخه انگور. سر خوشه انگور بود که خوشه از او آب خورد. (لغت نامه اسدی): شاد باش ای دو چشم دشمن تو سال و مه از گریستن چو ونگ. فرخی. مرحوم دهخدا درباره این شاهد نوشته اند: بی شبهه غلط از مؤلف است. اگر ونگ در حقیقت از رز و کرم چیزی باشد سر شاخه بریده آن است که عادتاً تا چند روز از آن آب صافی چکد نه دم یا چنبه انگور که به وسیله آن آب در خوشه دود - انتهی. فرهنگ ابراهیمی و مؤیدالفضلا و جهانگیری معنی ونگ را آونگ نوشته اند. تحفه به معنی تاک و وفائی سر تاک آورده لیکن مأخذ همان لغت الفرس است و اصح همان است. (حاشیه برهان قاطع از فرهنگ نظام). هدایت در انجمن آرا ونگ را به معنی تاک بریده آورده به استشهاد همین بیت. در دو نسخه خطی صحاح الفرس این کلمه به صورت و تنگ با تاء ضبط شده و گوید: سر خوشه انگور باشد که بدان آب خورد، فرخی گفت: شاد باش ای دو چشم روشن تو سال و مه از گریستن چو و تنگ. (از حاشیه برهان قاطع چ معین).

### وَنُو.

[وَا] (ا) ون. وند. زبان گنجشک. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به زبان گنجشک شود.

### وَنُوس.

[و] (اخ) (۱) خدایی از خدایان یونان که الهه جمال و زیبایی بود. ربه النوع زیبایی یونان قدیم و دختر ژوپیترا. خدای خدایان او را به وولکانوس داد. ونوس را در سراسر یونان و روم ستایش میکردند و از او مجسمه های زیبای فراوان به دست آمده است. (ترجمه تمدن قدیم فوستل د کولانژ). (۱) - Venus.

### ونوش.

[و] (اخ) دهی است از دهستان کلرودپی بخش مرکزی شهرستان نوشهر. سکنه آن ۲۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

### ونونان.

[و] (اخ) دهی است جزء دهستان طارم بخش سیردان شهرستان زنجان. سکنه آن ۴۳۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

### ونه.

[وَنَ / نِ] (ا) ونج. قسمی ساز از ذوی الاوتار، یا قسمی سنج یا عود یا مزمر. (فیروزآبادی). رجوع به ونج شود.

### ونه.

[وَنَ] (اخ) قریه ای از نسف، و منسوب به آن را ونجی گویند. (معجم البلدان).

### ونه آباد.

[وَنَ] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۳۵۰۰ گزی شوسه اهر به کلیبر، دارای ۵۰۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

### ونه بن.

[وَنَ بْ] (اخ) دهی است از بخش بندپی شهرستان بابل. سکنه آن ۲۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

### ونه در.

[وَنَ دَ] (اخ) دهی است جزو دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین در ۲۴ هزار گزی راه شوسه، دارای ۱۴۴ تن سکنه و ایلات نشین است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

### ونهر.

[وَهَ] (اخ) دهی است از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان با ۳۳۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

### ونی.

[وَنَی] (ع مص) سست شدن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی) (تاج المصادر بیهقی). مانده گردیدن و سست شدن.

(اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). سستی کردن در کارها. (غیاث اللغات ||). گذاشتن. وا گذاشتن ||. برچیدن آستین را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). پیوسته کردن. (منتهی الارب ||). باران باریدن. (اقرب الموارد ||). (مص) ماندگی. (غیاث اللغات ||). سستی. (شرح نصاب).

**ونی.**

[وَنَا] (عِصَم) ماندگی ||. سستی. (منتهی الارب) (آندراج ||). (مص) مانده گردیدن و سست شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به وُنَى شود.

**ونی.**

[وِنِی / وُنِی] (عِصَم) مانده گردیدن و سست شدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

**ونیز.**

[و] (اِخ) (۱) وندیک. بندقیه. (یادداشت مرحوم دهخدا). (۲) شهری است در ایتالیا که در میان قسمت کم عمق دریای آدریاتیک و بر روی چندین جزیره کوچک مجتمع بنیان نهاده شده است که خلیج ونیز را نیز تشکیل میدهد. این شهر در حدود ۳۲۳۰۰۰ تن سکنه دارد. در این شهر صنایع ظریف زرگری و جواهرسازی و همچنین صنایع کشتی سازی و آهن و پولاد رواج دارد. میدان و کلیسای معروف سن مارک، قصرهای رؤسای جمهوری و نود کلیسا و پل ریالتو و پل سوپیر و برج ساعت از آثار باستانی این شهر است. موزه این شهر غنی و شایان توجه است. ونیز از دوران قرون وسطی مرکز جمهوری اشرافی و سعادت‌مند و در حال ترقی بود و در تحت حکومت رؤسای جمهور خود (۳) قدرت خود را بر قسمتی از لومباردی (۴) و دالماسی و آلبانی و موریه (۵) و مقدونیه و قسمت های شرقی بحر ایض (۶) وسعت داد. از قرن پانزدهم م. به بعد ونیز به صورت مرکز پر جنب و جوش هنر موسیقی و نقاشی درآمد. (املائی فرانسوی) (۱) - Venise. (ایتالیائی) (۲) - Moree. (۵) - Lombardie. (۴) - Doges. (۳) - Venezia Archipel - (۶).

**ونیزد.**

[وَز] (اِ مرکب) حبه الخضرء. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به ون و وندانه شود.

**ونیزد.**

[وَز] (اِ مرکب) ونیزد. و نژد، و آن صمغ درخت ون باشد، و با زای هوز هم آمده است یعنی ونیزد. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج).

**ونیس.**

[و] (اِخ) ونیز. رجوع به ونیز شود.

**ونی سر.**

[وَسَّ] (اِخ) دهی است جزء دهستان طارم بالا از بخش سیردان شهرستان زنجان با ۵۱۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

#### ونیم.

[وَ عِ] (ع ا) پیکال مگس. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). حدث مگس. (مهذب الاسماء). ونمه (||. مص) پیکال انداختن مگس. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). ونم.

#### ونین.

[وَ اِخ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین شهرستان اردستان اصفهان. سکنه آن ۳۵۴ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

#### ونینه.

[وُئِ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان کلاترزان بخش رزاب شهرستان سنندج. سکنه آن ۱۶۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

#### ونیه.

[وَنَ یَ] (ع ا) مروارید یا رشته مروارید ||. و جوال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (||. امص) سستی. وئیئه. (منتهی الارب ||). (مص) مانده گردیدن و سست شدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

#### ونیه.

[وَنَ یَ] (ع ا) وئیئه. (از منتهی الارب ||). (مص) مانده گردیدن و سست شدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به ونی شود.

#### وو.

[وَ] (حرف) حرف واو را گاه گویند. (منتهی الارب). لغتی است در واو. (اقرب الموارد): دیلمی وار کند هزمان دراج غوی بر سر هر پرش از مشک نگاریده ووی (۱). منوچهری. (۱) - در اصل: روی، و در آن صورت شاهد نیست. (متن به تصحیح مؤلف است).

#### ووا.

[وَ اِخ] (اِخ) دهی است از دهستان شهریاری بخش چهاردانگه شهرستان ساری با ۱۹۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

#### ووتی.

(اِخ) وودی. یکی از تواناترین شهریاران چین (۱۴۰-۸۷ ق.م.) که با اردوان دوم (۱۲۷-۱۲۴ ق.م.) و پسرش مهرداد دوم اشکانی (۱۲۴-۸۷ ق.م.) همزمان بود. (هرمزنامه تألیف پورداود ص ۱۰).

#### وورجک.

[ج] (ا) وُرجه. ورجک. وورجه. جست و خیز. ورجه. رجوع به ورجه، ورجک، وورجه و نیز ورجک شود.

### وورجه.

[ج / ج] (ا) وورجه. وورجک. ورجک. جست و خیز خاصه در اطفال. رجوع به ورجه و وورجه شود.

### وور زدن.

[زَد] (مص مرکب) وورژ زدن مگس (در تداول). بسیار بودن مگس در جایی. وول زدن.

### وور وور.

(ص) بیشمار و کثیر و انبوه و غلبه. - ایل وور وور؛ گروه بیشمار: مثل ایل وور وور ریختند و غارت و چپاول کردند.

### وور و وور.

[وور / وور] (ق) (در تداول) متصل. پیایی. پی درپی. پشت سرهم. یک ریز. یک بند.

### وورۀ.

[وور] (ع ا) اِرۀ. آتشکده. (آندراج) (اقرب الموارد ||). آتش. (آندراج).

### وورژ زدن.

[زَد] (مص مرکب) وورژ زدن مگس؛ بسیار بودن مگس در جایی. (فرهنگ فارسی معین). وور زدن. وول زدن.

### وول.

(ا) در تداول، جنبش. حرکت ||. در هم تپیدن. (فرهنگ فارسی معین).

### وول خوردن.

[خوژ / خوژد] (مص مرکب) جنبیدن. تکان خوردن. (فرهنگ لغات عامیانهء جمال زاده ||). در هم تپیدن و چپیدن (جمعیت). (فرهنگ فارسی معین).

### وول زدن.

[زَد] (مص مرکب) (در تداول) وول خوردن. جنبیدن چون کرم. در هم شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا): مردم مانند مورچه بدون اراده در هم وول می زدند.

### وولکانوس.



(اِخ) (۱) رَبُّ النَّوْعِ آتَشٍ در یونان قدیم، و او را پسر ژوپیتر و ژونو و شوهر ونوس می پنداشتند. (ترجمه تمدن قدیم فوستل د کولانژ). (۱) - Vulcain.

### وول وول.

(اِ مرکب) جنبش. حرکت. تکان.

### وول وول کردن.

[کَدَ] (مص مرکب) در تداول، جنبیدن (بی صدا). تکان خوردن. (فرهنگ فارسی معین).

### وونت.

(اِخ) (۱) ویلهلم (۱۸۳۲-۱۹۲۰ م). فیزیولوژیست و فیلسوف آلمانی قرن نوزدهم. (از روانشناسی تربیتی تألیف سیاسی ص ۴۶۸). (۱) - Wundt, Wilhelm.

### وؤول.

[وُئو] (ع مص) پناه گرفتن به جایی یا به کسی. (اقراب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (آندراج) (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی ||). رهایش جستن و بشتافتن به سوی جایی. (اقراب الموارد) (آندراج).

### وه.

[وَه] (صوت) کلمه ای است که در محل تحسین گویند، و آن را مکرر نیز کنند. (از انجمن آرا) (آندراج). کلمه ای است که در محل انتعاش طبیعت به طریق تحسین گویند. (برهان). کلمه تعجب و تحسین و افسوس. (غیاث اللغات). کلمه ای است دال بر تحسین و تعجب و شگفتی: وه که سد ره من جان و دل است که به سد ره مفری خواهم داشت. خاقانی. وه که به یک بار پراکنده شد آنچه به عمری بیدم اندوخته. سعدی. وه که گر مرده باز گردیدی در میان قبیله و پیوند رد میراث سخت تر بودی وارثان را ز مرگ خویشاوند. سعدی. وه چه بخت است این که گر جام شراب آرم به دست میشود بر دست من از بخت وارون آبله. وحشی. وه چه خوب آمدی صفا کردی چه عجب شد که یاد ما کردی. ایرج میرزا.

### وه.

[وَه] (ع ا) اندوه. (منتهی الارب). حزن. (از اقراب الموارد). گویند: وَهٌ مِنْ هَذَا؛ به تنوین، یعنی وَهٌ، چون اف اف. (از منتهی الارب).

### وه.

[وَه] (ص) به. نیک. (حاشیه برهان چ معین).

### وهاب.

[وَهَّ هَا] (ع ص) بخشنده. (مَهْذَبُ الْأَسْمَاءِ). نیک بخشنده. (مَنْتَهَى الْأَرْبِ) (آندراج). بسیار بخشنده. (غِيَاثُ): تویی وهاب مال و جز تو وهاب تویی فعال جود و جز تو فاعل. منوچهری.

### وهاب.

[وَهَّهَا] (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی: تا مآب و مصیر و ملجأ خلق نبود جز به خالق وهاب. سوزنی. داری هبت از ایزد وهاب سه نعمت عیش هنی و طبع سخی و کف وهاب. سوزنی.

### وهابۀ.

[وَهَّ هَا بَ] (ع ص) وهاب. نیک بخشنده. (مَنْتَهَى الْأَرْبِ) (آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به وهاب شود.

### وهابی.

[وَهَّ هَا] (ص نسبی) پیرو آئین وهابیه. رجوع به وهابیه شود.

### وهابیت.

[وَهَّ هَا بِي] (ع مص جعلی، اِصص) وهاب بودن. بخشندگی. (فرهنگ فارسی معین).

### وهابیه.

[وَهَّ هَا بِي] (اِخ) پیروان محمد بن عبدالوهاب. (اقرب الموارد ||). مذهب منسوب به عبدالوهاب. (اقرب الموارد). یکی از فرق اسلامی که در نجد و حوالی آن ظاهر گردید و منسوب است به محمد بن عبدالوهاب. اساس کار این فرقه بر این است که صریح کتاب خدا (قرآن) و سنت پیغمبر را اخذ می کنند و آنچه را در کتاب و سنت نمی یابند بدعت می شمارند. زیارت قبور را منع می کنند و بنای بر روی قبور را حرام می دانند و آنچه را ساخته شده است، ویران می سازند. با برخی عادات نیز مبارزه می کنند، از جمله کشیدن سیگار را حرام می شمارند. قهوه را حرام کرده بودند و سپس آن را مباح دانستند. محمد بن سعود بزرگ خانواده سعودی که از پیروان و طرفداران وهابیه بود با دولت عثمانی جنگید و والی مصر محمدعلی پاشا آنان را به تسلیم واداشت و سپس حجاز و همهء صحراء را به سرکردگی عبدالعزیز آل سعود پدر ملک سعود و ملک فیصل به چنگ آوردند (۱۹۲۴ م.)، و همهء قبرهای صحابه و تابعین را ویران ساختند. (الموسوعة العربية المیسرة ج قاهره ص ۱۹۶۸). رجوع به محمد بن عبدالوهاب شود.

### وهاج.

[وَهَّ هَا] (ع ص) شدیدالوهج. (اقرب الموارد). تابان. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی). فروزنده. درخشنده. (مَهْذَبُ الْأَسْمَاءِ). افروخته و فروزان و روشن و درخشنده. (غِيَاثُ اللَّغَاتِ) (آندراج): بر دفع و انتقام چون برق وهاج و سیل ثجاج... (جهانگشای جوینی). - خاطر وهاج؛ خاطر (ذهن) فروزنده و درخشنده: اندر آن وقت مرا در خدمت پادشاه طبعی بود فیاض و خاطری وهاج و اکرام و انعام آن پادشاه مرا بدانجا رسانیده بود که بدیههء من چون رؤیت گشته بود. (چهارمقاله ص ۵۸). - سراج وهاج؛ چراغ فروزان و تابان || سوزان. (فرهنگ فارسی معین).

**وهاد.**

[و] (ع ا) ج وَهْدَةٌ. زمین های پست و هموار. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب) (غیاث اللغات). زمینهای پست و نشیب. (آندراج). رجوع به وهده شود || ج وَهْد. (منتهی الارب). رجوع به وهده شود.

**وهازۀ.**

[و ز] (ع ا) رفتار زن شرمگین. (منتهی الارب) (آندراج). مشیۀ الخفرات من النساء. (اقرَب الموارِد).

**وهاس.**

[و ه] (ع ص) فعال است برای مبالغه. (اقرَب الموارِد) (||). شیر بیشه. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرَب الموارِد).

**وهاص.**

[و ه] (ع ص) بسیار عطا. (منتهی الارب) (آندراج). معطاء. (اقرَب الموارِد). بسیار بخشنده.

**وهاط.**

[و] (ع ا) ج وَهْطَةٌ (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد)، به معنی زمین پست مفاک. (آندراج). و رجوع به وهطه شود.

**وهافۀ.**

[و ف] (ع ا) وهفیه [و / و فی ی]. خدمتگری کلیسا. (از منتهی الارب) (آندراج). طریقه الواهف. (اقرَب الموارِد) (||). مص) وهف. خادم کلیسا گشتن. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).

**وهان زاد.**

[و ا] (اخ) نام قلعهء سُمَیْم که از اعمال اصفهان بوده است. (ترجمهء محاسن اصفهان) (معجم البلدان).

**وهب.**

[و] (ع مص) وَهَب. هبۀ. بخشیدن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج). بخشیدن. (ترجمهء علامهء جرجانی ترتیب عادل بن علی) (اقرَب الموارِد). دادن. (تاج المصادِر بیهقی) (المصادر زوزنی). دادن بدون عوض. بخشیدن بدون عوض. (از اقرَب الموارِد) (||). چیره شدن بر کسی در نبرد. (منتهی الارب) (آندراج) (||). اِمْص) بخشش. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).

**وهب.**

[و ه] (ع مص) وَهَب. هبۀ. بخشیدن چیزی را. (منتهی الارب). بخشیدن بدون عوض. (اقرَب الموارِد) (||). اِمْص) بخشش. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).

**وهب.**

[وَه] (ع ص) بخشنده. (مهذب الاسماء).

**وهب.**

[وَه] (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (مهذب الاسماء).

**وهب.**

[وَه] (اِخ) پدر آمنه مادر رسول خدای (ص)، جد مادری پیامبر اکرم. رجوع به وهب بن عبدمناف شود.

**وهب.**

[وَه] (اِخ) ابن ابراهیم بن طاراذ، مکنی به ابوسعید. رجوع به ابوسعید وهب... شود.

**وهب.**

[وَه] (اِخ) ابن سعید بن عمرو بن حصین بن قیس بن قنان بن متی. وی مانند پدر، کاتب جعفر بن یحیی برمکی بود و پس از او به ذوالریاستین پیوست. پس از او کاتب حسن بن سهل بود و حسن او را ولایت کرمان و فارس داد و او را به رسالتی از فم الصلح نزد مأمون فرستاد و او در دجله غرق گشت. (الفهرست ابن الندیم).

**وهب.**

[وَه] (اِخ) ابن عامر. یکی از شهدای کربلا. «مثل مادر وهب» که در تداول گویند، مراد همین وهب است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

**وهب.**

[وَه] (اِخ) ابن عبدمناف. جد حضرت رسول صلی الله علیه و آله از جانب مادر. وی مکنی به ابوکبشه است.

**وهب.**

[وَه] / [وَ] (اِخ) ابن منبه، مکنی به ابوعبدالله. از ایرانیان متولد در یمن بود. وی نخستین کس است که در اسلام تاریخ و قصص نوشت. وفات او در ۱۱۶ ه. ق. اتفاق افتاد. ابن الندیم گوید: وی از اهل کتاب بود که اسلام آورد و عالم به اخبار سلف بوده است. (الفهرست ابن ندیم). مورخ است که از کتابهای قدیم بسیار خبر نقل کرده و به افسانه‌های کهن به خصوص به اسرائیلیات آگاه بوده است. وی از تابعیان شمرده می‌شود و ریشه‌اش او به ایرانیانی می‌رسد که آنان را کسری پادشاه ایران به یمن فرستاد، و مادرش حمیری است. تولد و مرگ او در صنعاء اتفاق افتاد. عمر بن عبدالعزیز او را به قضاوت صنعاء منصوب کرد. وی به قدریت متهم شد و سپس از آن برگشت و گویند که در این باره کتابی نیز پرداخت و آنگاه پشیمان گردید. کتابهایی دارد که از آن جمله است: ذکر الملوک المتوجه من حمیر. قصص الانبیاء. قصص الاخبار. (الموسوعة العربیة المیسرة ص ۱۹۶۹). رجوع به ابن خلکان ج ۲

ص ۳۱۴ شود: گهی که علم افادت کند سجود کند ز بس فصاحت او پیش او روان وهب. فرخی. آنچه تو کرده ای به اندک سال اندر اخبار خوانده نیست وهب. فرخی.

**وهب.**

[وَه] (اخ) ابن وهب، مکنی به ابوالبحتری. یکی از اصحاب امام جعفر صادق است.

**وهبی.**

[وَأ] (ص نسبی) منسوب به وهب. هر چیز بخشیده شده از جانب خدا. (فرهنگ فارسی معین).

**وهت.**

[وَأ] (ع مص) افشردن چیزی را، یا سخت فشردن به دیوار و جز آن ||. تنک کردن و کوفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد) (||). (ا) ج وهته. (اقرب الموارد). رجوع به وهته شود.

**وهته.**

[وَت] (ع امص) افتادگی سخت. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).

**وهث.**

[وَأ] (ع مص) کوشیدن و ستیهیدن در چیزی. (منتهی الارب) (از آندراج ||). سخت سپردن زیر پای. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). و فعل آن از باب ضرب آید. (منتهی الارب).

**وهج.**

[وَه] (ع امص) سوزانی آتش و افروختگی آن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). افروختگی و سوزش آتش. (غیاث اللغات).

**وهج.**

[وَأ] (ع مص) وهجان. افروخته شدن آتش. (منتهی الارب) (آندراج). شعله زدن آتش. (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد).

**وهج.**

[وَه] (ع ص) (یوم...) روز سخت گرم.

**وهجان.**

[وَه] (ع مص) وهج. افروخته شدن آتش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). درخشیدن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن

علی) (تاج المصادر بیهقی). درخشیدن آتش. (دهار).

### وهجان.

[و] (ع ص) (یوم... روز سخت گرم. (اقراب الموارد).

### وهد.

[و] (ع ا) وهدة. زمین پست و هموار. زمین نشیب. (مهذب الاسماء). ج، وهداد، وهدان. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج ||). مفاک در زمین. (منتهی الارب) (آندراج ||). ج وهدة.

### وهدان.

[و] (ع ا) ج وهد، به معنی زمین پست و هموار. (از منتهی الارب). رجوع به وهد شود.

### وهدان.

[و] (ع ا) ج وهد. (اقراب الموارد). رجوع به وهد شود.

### وهدة.

[و] (ع ا) وهد. زمین پست و هموار. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). زمین پست و نشیب و هموار. (غیاث اللغات از نصاب و صراح).

### وهر.

[و] (ع ا) وهر. (انجمن آرا) (آندراج). ظاهرأ نام ناحیتی است مذکور در شاهنامه فردوسی : چغانی و شکنی و چینی و وهر از این کینه در دل ندارند بهر فردوسی. ز چین و ز سقلاب و از هند و وهر همه گنج داران گیرنده شهر فردوسی.

### وهر.

[و] (ع مص) در کاری دشوار انداختن کسی را که راه رهایی ندارد. (از اقراب الموارد) (آندراج) (منتهی الارب).

### وهر.

[و] (اخ) نام ولایتی است. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). وهره. ظاهرأ نام ناحیتی است مذکور در شاهنامه فردوسی : چغانی و شکنی و چینی و وهر از این کینه در دل ندارند بهر فردوسی. ز چین و ز سقلاب و از هند و وهر همه گنج داران گیرنده شهر فردوسی.

### وهرام.

[وَ] (اخ) صورتی از بهرام. رجوع به بهرام و کتاب مزدیسنا و نیز رجوع به ایران در زمان ساسانیان شود.

### وهران.

[وَ] (اخ) شهری است به مغرب و از آن تا تلمسان یک شب راه است. شهر کوچکی است و در کنار دریا قرار گرفته و مردم آن بیشتر به تجارت مشغولند. رجوع به معجم البلدان شود.

### وهران.

[وَ] (اخ) جایی است در فارس. (معجم البلدان).

### وهران.

[وَ] (اخ) دهی است جزء دهستان قزل گچیلو از بخش ماه نشان شهرستان زنجان با ۳۱۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

### وهرجرد.

[وَ] (اخ) ورجرد. دهی جزو دهستان حومه بخش کرج شهرستان تهران در ۳ هزار گزی شمال راه شوسه کرج به قزوین. سکنه ۲۵۳ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، چغندر قند، صیفی، باغات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

### وهرز.

[وَ] (اخ) ابن بافرید [ به آفرید ] بن ساسان بن بهمن. او هزار «واحد کألف» (۱) لقب سردار انوشیروان در جنگ با حبشیان در عدن. نام پیری دلیر است از شاهزادگان ایران که در خدمت انوشیروان مستحق زندان بود و چون سیف ذی یزن عرب، از ظلم مسروق به نزد انوشیروان به داوری و دادخواهی آمد، انوشیروان او را که پیری هشتادساله بود با هشتصد مرد مأمور کرد که با سیف برود و او را در یمن استقلال دهد و ید عدوان نجاشی حبشه را کوتاه کند. وهرز و همراهان او در رزمجویی خاصه تیراندازی بی نظیر بودند. مسروق ده هزار کس به جنگ او فرستاد اما پسر مسروق و پسر وهرز هر دو مقتول شدند، سپس خود مسروق با صد هزار حبشی به مقابله آمد ولی وهرز تیری بر پیشانی او زد که از پای درآمد و جان داد. (آنندراج). وهرز پس از چهار سال حکمرانی یمن درگذشت. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به ابناء و نیز رجوع به تاریخ طبری ترجمه بلعمی شود: آن روز کجا شد که به یک ناوک وهرز بنهاد نجاشی ز کف اقلیم یمن را. ملک الشعراء بهار. (۱) - تواند بود که کلمه وهرز صورتی از وهروز = بهروز باشد.

### وهرگان.

[وَ] (اخ) گرگان. (ایران باستان). رجوع به گرگان شود.

### وهره.

[وَ] (اخ) وهر. نام ولایتی است اما مکان آن معلوم نیست. (از برهان) (از آنندراج). رجوع به وهر شود.

**وهری.**

[و] (ص نسبی) منسوب به وهر، و آن نام ولایتی است. (برهان): کشانی و شکنی و وهری سپاه دگرگونه جوشن دگرگون کلاه فردوسی. کشانی و چینی و وهری نماند که منشور شمشیر رستم نخواند. فردوسی. رجوع به وهر و وهره شود.

**وهز.**

[و] (ع ص) مرد کوتاه بالای استوار خلقت، یا درشت اندام میانه قامت (|| مص) سپردن زیر پای. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد ||). شکستن و کوفتن. (اقرب الموارد ||). دور کردن و راندن ||. برانگیختن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). || شپش کشتن میان دو ناخن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد ||). به همهء دست زدن. (منتهی الارب). زدن به سنگینی دست. (تاج المصادر): وهزته؛ اذا ضربته بثقل یدک. (منتهی الارب).

**وهزر.**

[و ز] (اخ) وهرز. رجوع به وهرز شود.

**وهس.**

[و] (ع ا) سختی رفتار. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد ||). راز. (منتهی الارب) (۱) (آندراج ||). رفتار سخت (|| مص) شتافتن ||. دست درازی نمودن بر خویش و تبار ||. حيله نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد ||). سخن چینی کردن. (منتهی الارب) (آندراج ||). کوفتن و شکستن زیر پای. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). و فعل آن از باب ضرب آید. (منتهی الارب). (۱) - در اقرب الموارد و المنجد معنی راز که به عربی سرّ است، نیست و به جای آن شر به معنی بدی و بد آمده ولی در تاج العروس آمده است: الشر هكذا فی النسخ و صوابه السر كما فی الصحاح، بنابراین ترجمهء منتهی الارب صحیح تر از اقرب الموارد و المنجد است در مورد این کلمه.

**وهشت.**

[وَشَّ / وَهَّ] (۱) (۱) نام روز چهارم از خمسهء مسترقهء قدیم. (برهان). و آن پنج روز دزدیده باشد. (انجمن آرا). (۱) - هر یک از روزهای پنجهء دزدیده (خمسهء مسترقه) را به نام یکی از فصلهای گاتها نامیده اند و «وهیشتواشت گاه» یا «وهشت وشت» نام روز پنجم است نه روز چهارم، چنانکه در برهان آمده است. (حاشیهء برهان قاطع چ معین از خرده اوستای پورداد ص ۲۱۱ و گاه شماری تقی زاده ص ۲۰۲). وهشت به فتح اول و کسر دوم و سکون سوم و چهارم صحیح است. (حاشیهء برهان قاطع چ معین). در اوستا vahishtoisht است (فصل پنجم گاتها).

**وهشت.**

[وَه] (۱) بهشت ||. وهشت وشت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به وهشت وشت و رجوع به مدخل قبل شود.

**وهشت وشت.**



[وَهٍ وَ] (اِ مرکب) نام روز پنجم از خمسهء مسترقه. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به وهشت شود.

### وهص.

[وَ] (ع مص) شکستن چیزی نرم و سست یا میان کاواک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). چیزی سست را شکستن. (تاج المصادر بیهقی ||). سر شکستن ||. سخت سپردن زیر پای و سخت بر زمین زدن و انداختن به درشتی. (آندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). چیزی را نیک اسپردن. (تاج المصادر ||). خصی کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). فعل آن از باب ضرب آید. (منتهی الارب).

### وهصه.

[وَ صَ] (ع ا) مره است از وهص. (از اقرب الموارد). رجوع به وهص شود ||. زمین گرد هموار پست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج).

### وهضة.

[وَ ضَ] (ع ا) زمین هموار پست، یا زمین گرد پست هموار. (منتهی الارب) (آندراج): وهضة من عرفط؛ زمین پست مگاک عرفط ناک، و این لغتی است در وهطه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

### وهط.

[وَ] (ع ا) لاغری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج ||). گروه. (آندراج) (منتهی الارب). جماعت. (اقرب الموارد ||). بوستان و عرفطستان. (منتهی الارب) (آندراج). ما کثر من العرفط. ج، اوهاط. (اقرب الموارد ||). (مص) شکستن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج المصادر ||). سپردن به پای ||. نیزه زدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج ||). زدن. (اقرب الموارد). || سست و ضعیف شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). و فعل آن از باب ضرب آید. (منتهی الارب ||). (ا) ج وَهطه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به وهطه شود.

### وهطه.

[وَ طَ] (ع ا) زمین پست مگاک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و این لغتی است در وهده. (اقرب الموارد). ج، وَهیط، وهاط. (آندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

### وهف.

[وَ] (ع مص) وهیف. برگ برآوردن گیاه و سبز شدن و گوالیدن. (منتهی الارب) (آندراج ||). نزدیک شدن ||. پیش آمدن و آشکار گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج ||). نزدیک رسیدن و حاصل شدن و آسان گردیدن ||. خادم کلیسا گشتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). قیمی کلیسا کردن. (تاج المصادر بیهقی).

### وهف.

[و] (علامت اختصاری) رمز است «و هذا خلف» را.

### وهفیه.

[وُ فی ی] (عِ امص) وهافه. خدمتگری کلیسا. (منتهی الارب) (آندراج). طریقه الواهف. (اقرب الموارد).

### وهق.

[وَه] (عِ ا) کمند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج) (مهدب الاسماء). ج، اوهاق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). وهوق. (مهدب الاسماء): نه منجنیق رسد بر سرش نه کشکنجیر نه تیر چرخ و نه سامان برشدن به وهق. انوری ||. رسن که در گردن ستور اندازند و به وی بند کنند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). گویند معرب وهک فارسی است. (از اقرب الموارد) (آندراج).

### وهق.

[و] (عِ مص) بند کردن چیزی را. (منتهی الارب). کمند در گردن کسی یا چیزی انداختن. (اقرب الموارد ||). بازداشتن از آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).

### وهل.

[و] (عِ ص) ترسنده و بیمناک. (منتهی الارب) (آندراج). بددل. (مهدب الاسماء ||). مص) گمان بردن در چیزی و دل به جایی رفتن که قصد آن نبود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

### وهل.

[وَه] (عِ مص) سست گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج ||). ترسیدن ||. غلط کردن و سهو نمودن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (تاج المصادر) (آندراج ||). فراموش کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). فراموش شدن. (تاج المصادر بیهقی ||). ا. بیم. بددلی ||. غلط ||. نسیان. (منتهی الارب) (آندراج).

### وهل.

[وَه] (عِ ص) ترسنده ||. سست. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

### وهل.

[و] (ا) درخت کاج را گویند که صنوبر باشد، و بعضی گویند وهل درخت سرو کوهی است (۱) و آن را به عربی عرعر و ثمر آن را حب العرعر گویند. (برهان) (آندراج). درخت صنوبر. (انجمن آرا). به اقسام سرو کوهی که مراد اقسام درخت پیرو است اطلاق شود ||. اهل. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به اهل و سرو کوهی شود. (۱) - Juniperus (گیاه شناسی ثابتی ص ۲۱۹).

### وهل.

[وَه] (اِخ) دهی است جزو دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه در ۷ هزارگزی راه شوسهء میانه به خلخال با ۱۲۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

### وهلت.

[وَل] (ع ا) وهلهء. اول از هر چیزی. (از منتهی الارب). بار. دفعه: یعقوب به بلخ اندرشد و نخستین وهلت بلخ بستد و بسیار مردم کشته شد بر دست سپاه او. (تاریخ سیستان). - آن وهلت؛ آن دفعه: و معین الدین پروانه در آن وهلت امیر حاجب بود. (مسامرة الاخبار ص ۴۱). - اول وهلت؛ نخستین بار: او به کرات اعادت میکرد همانچه اول وهلت به ادا رسانیده بود. (جهانگشای جوینی). رجوع به وهلهء شود.

### وهلق.

[وَل] (اِخ) دهی از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان. سکنه آن ۶۶۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

### وهلهء.

[وَل] (ع ا) اول از هر چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج): اول وهلهء؛ ای دفعهء. (مهذب الاسماء ||). ترس و بیم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). نوبت و کرت. (غیاث اللغات).

### وهلهء.

[وَه ل] (ع ا) اول از هر چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). رجوع به وهلهء و وهلت شود.

### وهم.

[وَا] (ع مص) رفتن دل به جایی که مراد نبود، و این معنی از حسب نیز آید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رفتن دل به سوی چیزی بی قصد. (غیاث اللغات ||). افتادن چیزی در خاطر کسی. (از اقرب الموارد). در دل گذاشتن ||. گمان بردن. (غیاث اللغات). گمان به غلط بردن. (آندراج). و صاحب این حالت را وهمناک گویند. (آندراج). به غلط تصور کردن. پنداشتن. (فرهنگ فارسی معین ||). آنچه در دل گذرد، یا گمان و اعتقاد مرجوح. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). گاه بر اعتقاد مرجوح اطلاق میشود. (کشاف اصطلاحات الفنون). گمان. (دهار). پندار: بزرگیش ناید به وهم اندرون نه اندیشه بشناسد او را که چون اسدی. وصل تو به وهم در نمی آید وصف تو به گفت بر نمی آید. خاقانی. در وهم نیاید که چه شیرین سخنی این است که دور از لب و دندان منی. سعدی. به چه مانند کنم در همه آفاق تو را کآنچه در وهم من آید تو از آن خوبتری. سعدی. ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم وز آنچه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم. سعدی. - وهم انگیز؛ برانگیزنده وهم. - وهم پیکر؛ دارای پیکری شبیه به وهم و شبیح مانند: برآورد از آن وهم پیکر میان یکی زرد گویای ناجانور. ابوالحسن لورکی. - وهم سوز؛ سوزنده وهم: تا ننگشاد این گره وهم سوز زلف شب ایمن نشد از دست روز. نظامی ||. گاه بر قوهء وهمیه از حواس باطنی اطلاق میشود و شأن آن ادراک معانی جزئیة متعلق به محسوسات است، مانند شجاعت زید و سخاوت عمرو، و همین قوه است که فرمان میدهد تا گوسفند از گرگ بگریزد و فرزند مورد عطف و مهربانی پدر قرار گیرد. حکماء بر وجود آن چنین استدلال کنند که حاجت به نیروئی است که

مُدرك معانی جزئی باشد و این نیرو غیر از حواس ظاهری است زیرا معانی به وسیله هیچیک از حواس ظاهری قابل درک نیستند و همچنین این نیرو غیر از حس مشترک و خیال و غیر از حافظه و غیر از قوه متصرفه و غیر از نفس است به دلیلهایی که در جای خود به تفصیل ذکر شده است. برای تفصیل این مطلب رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و شرح مواقف و شرح تجرید و تعریفات سید جرجانی شود ||. تصور غلط. پنداشت: عقل جزوی آفتش وهم است و ظن زآنکه در ظلمات شد او را وطن بر زمین گرنیم گز راهی بود آدمی بی وهم ایمن می‌رود بر سر دیوار عالی گز روی گز دو گز عرضش بود کز میشوی بلکه می افتی ز لرز دل به وهم ترس و وهمی را نکو بنگر بفهم. مولوی ||. ترس. بیم. - وهم برداشتن کسی را؛ بیمناک و ترسان شدن. خائف گشتن ||. اندیشه. (مهدب الاسماء). ج، اوهام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). راه فراخ. (منتهی الارب). راه راست. (مهدب الاسماء ||). مرد بزرگ جئه ||. شتر فربه توانای رام. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). اشتر بزرگ. (مهدب الاسماء). وهمه مؤنث آن است. (منتهی الارب). ج، اوهام، وهوم، وُهم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب ||). لا وهم من کذا؛ ای لا بُد. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

**وهم.**

[وَه] (ع مص) غلط کردن در حساب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). غلط کردن. (تاج المصادر بیهقی).

**وهم.**

[وُه] (ع ا) جِ وهم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به وهم شود.

**وهمان.**

[وَ] (اخ) دهی است از دهستان پائین شهرستان نهاوند. سکنه آن ۹۸۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**وهم کردن.**

[وَكَ دَ] (مص مرکب) تصور کردن. انگاشتن. (فرهنگ فارسی معین): یعنی چونکه وهم کنی که او هست شد اندر عالم واجب آید... (دانشنامه علائی ص ۵۴ ||). تصور غلط کردن. پنداشتن. (فرهنگ فارسی معین).

**وهمناک.**

[وَ] (ص مرکب) دارای شک. شاگ. بدگمان. وهمی و گمان کننده. (آندراج): طبع تو اگرچه وهمناک است چون من به توام تو را چه باک است. ابوالفیض فیاضی (از آندراج ||). ترسان. ترسنده ||. هولناک. مخوف. خوفناک. خطرناک. (آندراج).

**وهمن پیچ.**

[وَ مَن] (ترکیب اضافی، مرکب) نام گیاهی است طبی که چون زلفی سیاه و مرغول است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

**وهمنش.**

[وَ مَن] (ص مرکب) (۱) به لغت زند و پازند کسی را گویند که گفتار و کردار و زبان و دل او با حق تعالی راست و درست باشد.

(انجمن آرا) (برهان) (آندراج). (۱) - به منش (از : وه = به «نیک، خوب» + منش)، در اوستا: **vohumana**، پهلوی: **vahuman** جمعاً یعنی نیک اندیش، نیک نهاد. (از حاشیه برهان قاطع دکتر معین).

### وهمنش.

[وَمَنْ] (ص مرکب) بهمنش. با منش نیکو. خوشخوی و خوب طبیعت، چه او و باء در پارسی تبدیل یابند. (انجمن آرا) (آندراج).

### وهمه.

[وَمَّ] (ع ص، ا) مؤنث وهم. (منتهی الارب). رجوع به وهم شود ||. ناقه رام فربه توانا. (آندراج) (از اقرب الموارد ||). درد زه و درد ولادت. (غیاث اللغات).

### وهمی.

[وَمِی] (ع ص نسبی) منسوب به وهم. (اقرب الموارد). خیالی ||. بر جزئی که با وهم درک میشود اطلاق میگردد. (کشاف اصطلاحات الفنون ||). گاهی اطلاق میشود بر آنچه قوه متخیله از پیش خود آن را درست کرده باشد و مانند محسوسات باشد. خلاصه اینکه اختراع خود متخیله باشد چنانکه هرگاه شنیده باشد که غول حیوان درنده ای است که مردم را هلاک میکند، متخیله در مجسم ساختن این درنده وحشی اقدام میکند و برای آن نیشی چون نیش درندگان تصور مینماید. پس وهمی بر این معنی آن است که با هیچیک از حواس ظاهری درک نمیشود زیرا در خارج وجود ندارد ولی اگر در خارج وجود می داشت با یکی از حواس خمسه ظاهری قابل درک بود. (کشاف اصطلاحات الفنون ||). نیش گولی. خرافی. افسانه ای.

### وهمیات.

[وَمِیَا] (ع ص، ا) ج وهمیه. قضایای دروغی است که وهم در آنها به امور غیر محسوس حکم میکند، مثل حکم به اینکه ماوراء این عالم فضایی است لایتناهی و قیاس مرکب از وهمیات را سفسطه نامند. (از تعریفات سید جرجانی). رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و اساس الاقتباس شود.

### وهمیه.

[وَمِیَا] (ع ص نسبی) مؤنث وهمی. ج، وهمیات. - قوه وهمیه؛ قوه واهمه. رجوع به واهمه شود.

### وهن.

[وَ] (ع مص) سستی کردن در کار و سست گردیدن. (منتهی الارب). سستی کردن در کار و سست گردیدن در بدن. (اقرب الموارد). سست شدن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی ||). سست گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). لازم و متعدی استعمال شود. (منتهی الارب ||). در نیم شب در آمدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب ||). (امص) سستی. (غیاث اللغات) (نصاب). سستی در امر و کار و بدن. (از اقرب الموارد). - وهن افکندن؛ تولید ضعف و سستی و ناهمواری

کردن: و وهنی که روزگار جبر مکاسر آن به دست جباران کامگار اکاسره روزگار نتواند کرد بر ایشان افکندند. (مرزبان نامه چ ۱۳۱۷ ص ۲۲۶). - وهن رسیدن به کسی؛ سستی و ناهمواری او را رسیدن: گرچه وهنی رسید از ایامش زودش ایام کامیاب کند. خاقانی. - وهن پذیرفتن؛ ضعف و سستی گرفتن. ناستوار شدن. (فرهنگ فارسی معین (||). ۱) پاره ای از شب. (مهدب الاسماء). نزدیک به نیمه شب یا بعد از ساعتی از نیمه شب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب (||). ص) مرد کوتاه درشت اندام. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب (||). الوهن من الابل؛ الکثیف. (از اقرب الموارد). شتر انبوه. (منتهی الارب).

### وهن.

[وَه] (ع مص) سستی کردن در کار و سست گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). سست شدن || سست گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). لازم و متعدی استعمال شود. (منتهی الارب).

### وهن.

[وُ] (ع ص، ا) جِ واهن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به واهن شود.

### وهن آباد.

[ ] (اخ) دهی است جزو دهستان فشافویه بخش ری شهرستان تهران واقع در ۱۰ هزارگزی باختری راه شوسه قم با ۱۱۹۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی، چغندر قند و شغل اهالی زراعت است. قلعه خرابه ای دارد. راه از طریق رباط کریم ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

### وهنان.

[وِ] (اخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه رود شهرستان همدان. سکنه آن ۶۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

### وهنانه.

[وَن] (ع ص) زنی که در وی اندکی سستی و فتور باشد وقت برخاستن و رفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

### وهنده.

[ ] (اخ) دهی است جزو دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین واقع در ۲ هزارگزی راه شوسه. دامنه و سردسیری است با ۶۳۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه جلیل آباد و محصول آن غلات و بنشن و گردو و زردآلو و بادام و عسل و شغل اهالی زراعت است. ایل بغدادی تابستان به کوههای این ده می آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

### وهنگ.

[وَه] (ا) حلقه چوبینی را گویند که در باربند و شریطه می باشد و گاهی به جای رکاب آهنی آویزند. (برهان) (انجمن آرا): چون

برون کرد زو هماره وهنگ در زمان درکشید محکم تنگ. ؟ (از لغت فرس ۳۰۷). مؤلف فرهنگ نظام نویسد: از معنی اول حلقهء چوبین که بر بار بندند (از سروری نقل شده) چیزی مفهوم نمیشود، از این جهت رشیدی چنین آورده: حلقهء چوبین که بر پا زنند، و مقصودش قسمی از کنده است که به پای مقصران زنند و با همان شعر می سازد - انتهی. باید دانست که مقصود اسدی (که دیگران هم از او تبعیت کرده اند) حلقه ای است که از شاخه های درخت به شکل دایره کنند و چارواداران دو لنگهء بار را به وسیله طنابی که از داخل حلقه های مزبور گذرانند محکم کنند و هنوز نیز در بسیاری از نقاط ایران معمول است و آن را چنبر گویند، و اینکه رودکی گوید: «هم به چنبر گذار خواهد بود این رسن را اگرچه هست دراز» اشاره به همین حلقهء چوبی است. هر یک از حلقه های چوبین یا از شاخه های درخت که در سر ریسمان بندند و موقع بستن بار سر ریسمان از آنها گذرانند و بدین وسیله بار را محکم کنند || رکاب چوبین ||. کمندی که به وسیله آن انسان یا حیوانی را گیرند ||. تخمی که زنان برای فریبهی خورند و بسیار نرم بود و لعاب بازدهد همچو اسبغول. (انجمن آرا) (آندراج). تخمی بود که زنان در داروی فریبهی کنند و عظیم نرم بود و لعاب بازدهد چون بذر قطونا. (حاشیهء برهان قاطع از لغت فرس ص ۳۰۸ و سروری). به نظر می آید که این کلمه در معنی اخیر صورت محرف و تغییر یافتهء بارهنگ (وارهنگ) باشد. (فرهنگ فارسی معین ||). یک جرعه آب. یک دم آب. دم آب بود که بازخورند. (انجمن آرا) (حاشیهء فرهنگ اسدی) (آندراج) (حاشیهء برهان قاطع از لغت فرس ص ۳۰۸ و سروری).

### وهوات.

[۱] الوف الوف الوف در مراتب شانزده گانهء عدد نزد فیثاغوریین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا از رسائل اخوان الصفا).

### وهواه.

[وَهْ] (ع ص) (فرس... وهوه. اسب شادمان. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد ||). شیر غران ||. خر مایل به ماده. (منتهی الارب) (آندراج).

### وهوب.

[وَأ] (ع ص) بخشنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).

### وهوب.

[وَأ] (اخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (مهدب الاسماء).

### وهوخستر.

[وَش] (ا) اقتدار نیک. کشور خوب ||. روز چهارم از اندرگاه (پنجهء دزدیده).

### وهوم.

[وَأ] (ع ا) وُهم. اوهام. ج وهم (منتهی الارب) (اقرب الموارد)، به معنی آنچه در دل گذرد، یا گمان و اعتقاد مرجوح. (آندراج). رجوع به وهم شود.

**وه وه.**

[وَهْ وَهْ] (صوت) خه خه. زه زه! به به. بخ بخ. بارک الله. آفرین. احسنت. تبارک الله. ماشاءالله. به نام ایزد. تعالی الله. زه. زهی. (یادداشت مرحوم دهخدا). وه وه کلمه ای است دال بر تعجب و شگفتی. شگفتا. عجباً. (انجمن آرا): ای سرو بلند قامت دوست وه وه که شمایلت چه نیکوست. سعدی. وه وه آن غمزه به موقع او خه خه آن خنده به هنگامش. (از مؤلف انجمن آرا).

**وهوه.**

[وَهْ وَهْ] (ع ص) فرس وهوه؛ اسب شادمان. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به وهواه شود.

**وهوهه.**

[وَهْ وَهْ] (ع ا) آواز گلوی اسب که بعدِ صَهیل آید (|| مص) برگردانیدن سگ آواز در گلو از ترس و بیم ||. بانگ کردن خر نزد ماده از شفقت ||. به اندوه ناله و بانگ کردن زن. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (آندراج ||). غریدن شیر. (منتهی الارب) (دهار) (آندراج) (اقراب الموارد ||). فریاد کردن مرد از بیم و ترس. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد).

**وهی.**

[وَهْی] (ع مص) کفیده و شکافته شدن مشک. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد). دریده شدن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی ||). سست و فروهشته گردیدن بند و رسن مشک. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). سست شدن جامه. (غیاث اللغات). -امثال: خَلَّ سَبِيلَ مَنْ وَهَى سَقَاؤُهُ وَ مَنْ هَرِيقَ بِالْفَلَاةِ مَأْوُهُ. یضرب لمن لایستقیم امره. (منتهی الارب ||). سخت ریخته شدن ابر ||. گول گردیدن ||. افتادن. (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد ||). ضعیف شدن ||. پوسیده و کهنه گردیدن رسن. (منتهی الارب) (آندراج ||). نزدیک گردیدن دیوار به افتادن (||. امص) شکاف چیزی و دریدگی آن. ج، وُهْی، اوهیه. (آندراج) (منتهی الارب) (اقراب الموارد ||). سستی. (نصاب).

**وهی.**

[وَهْی ی] (ع ا) جِ وَهْی. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد). رجوع به وهی شود.

**وهیج.**

[وَهْیج] (ع امص) افروختگی. (منتهی الارب) (آندراج). توقد. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد).

**وهیزک.**

[وَهْیَزَک] (ا) سال سیزده ماهه که در سال شماری ایرانی در هر یک صد و بیست سال یک بار واقع میشود. (یادداشت مؤلف). بهیزک. (مقدمه التفهیم ص قفد).

**وهیسه.**



[وَسَ] (ع ا) ملخ بریان کرده کوفته به روغن یا چربش آمیخته. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

### وهیشت آباد.

[وَ] (اخ) نام شهر بصره بود که اردشیر بابکان پی افکند. (یادداشت مرحوم دهخدا) (ایران در زمان ساسانیان ص ۱۱۶). رجوع به بهشت آباد اردشیر شود.

### وهیشتواشت.

[وَتُ] [ا] (ا) (۱) بهترین خواسته. نیکوترین ثروت ||. روز پنجم از اندرگاه یا پنجه دزدیده. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - vahishto-ishti

### وهیشتویش.

[وَتُ] (ا) وهیشتواشت. رجوع به وهیشتواشت شود.

### وهیف.

[وَ] (ع مص) وهف. برگ برآوردن گیاه و سبز شدن و گوالیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج).

### وهین.

[وَ] (ع ص، ا) آنکه در پاس و همراه مزدوران باشد تا بر کار برانگیزد آنها را. (آندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مردی که با کارگر اجیر در کار همراه باشد و کارگر را به کار وادارد. (تاج العروس). آنکه مردمان را بر کار دارد. (مهذب الاسماء).

### وهیه.

[وَهْ] (ع امص) کشیدگی ادیم و جز آن. (منتهی الارب). کفیدگی ادیم. (آندراج). و منه قولهم غادر وهیه لاترقع؛ ای فتقاً لاتقدر (يقدر) علی رتقه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

### وهیه.

[وَهْ] (ع ا) مروارید ||. ص) شتر گشنی سطر فربه. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

### وهیه.

[وَهْ] (ع امصغر) مصغر وهی، و آن شکاف چیزی و دریدگی آن است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

### وی.

[وَ] (ضمیر) ضمیر منفصل مفرد مغایب (سوم شخص) به جای او (اوی) که در نثر امروز مرجع آن شخص و ذوی العقول است

ولی قدم‌ها اکثر مرجع آن را اشیاء هم می‌آوردند. (یادداشت مرحوم دهخدا). او، چنانکه گویند: وی را می‌گویم. (برهان): کنون آمد از کار وی آگهی که تازه شد آن فر شاهنشاهی. فردوسی. که رستم دلیر است و پهلونژاد مبادا که رزم وی آرد به یاد. فردوسی. سرایی است بر وی گشاده دو در یکی آمدن را شدن زآن به در. اسدی. خشک شود مژه در دیدگان حاسد او در آن زمان که به وی بنگرد به چشم حسد. سوزنی.

### وی

[و / و] (صوت) مخفف وای، و آن لفظی است که در محل دردی و المی و آزاری بر زبان می‌آید. (برهان) (انجمن آرا): نه ز من یاد می‌کنی نه دلم شاد می‌کنی همه بیداد می‌کنی وی از این شوخی تو وی (||. ۱؟) به معنی مقدار، چنانکه اگر زراعتی ده برابر آنچه کاشته باشد حاصل شده باشد، گویند ده وی شده است و اگر صد برابر صدوی شده و اگر سوداگری متاعی را به دو برابر آنچه خریده است فروخته باشد گویند دووی کرده است یعنی ده بیست. (انجمن آرا) (برهان): گر صالح و گر فاسق بر فطرت خویشم من گو تخم نکو بفشان وز ما بستان ده وی. نزاری قهستانی. ممکن است در این معنی دگرگون شده «ری» باشد. رجوع به ری شود.

### وی

[و] (ع صوت، ا) کلمه تعجب است. گویند: ویک و وی لزید، و به معنی حقاً آید و به همین معنی است آیه: وَیَکَانَهُ لَیْفَلِحَ الْکَافِرُونَ. (قرآن ۲۸/۸۲). و بر «کأن» مخففه و مشدده داخل شود. (منتهی الارب) (آندراج ||). کنایه است از ویل. و قوله تعالی: وَیَکَانُ اللهُ یَسِطُ الرِّزْقِ. (قرآن ۲۸/۸۲). سیبویه از خلیل روایت کند که آن مفعول است از کان و گویند معنای آن معنای «ألم تر» است و گویند ویلک است که لام حذف شده و فراء حکایت کرده است و گفته اند به معنی اعلم است. (منتهی الارب) (آندراج).

### وی

[و / و] (پسوند) مخفف ویه. صورت دیگر اویه: نبطوی، نبطویه. سیبوی، سیبویه: با نظم ابن رومی و با نثر اصمعی با شرح ابن جنی و با نحو سیبوی با نکته مغنی و با دانش مطیع با خاطر مبرد و اغراق نبطوی. منوچهری.

### وی

[و] (اخ) ده کوچکی است از دهستان انگهران کهنوج شهرستان جیرفت در ۲۴۵ کیلومتری جنوب کهنوج و چهار کیلومتری خاور راه مالرو انگهران به میناب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

### وی

[و] (صوت) کلمه ای است که در محل تعجب و حیرت گویند. (برهان). ووی. ظاهراً صورتی از وای باشد.

### ویار

(۱) میل و هوس زنان آبستن. (از ابن البیطار) ویار گاهی به صورت تهوع و استفراغ و گاه به شکل بد آمدن از بعض چیزها و زمانی

به صورت اشتها داشتن و هوس چیزی را کردن و آن را بسیار دوست داشتن ظاهر می شود. (فرهنگ لغات عامیانه جمال زاده). آرزوانه را گویند، و این زنان آبستن را افتد که چیزهای بد آرزو کنند چون گِل و نمک و انگشت و برنج خام و جز آن. هوسی که در نخستین ماه های آبستنی و زمان بارداری پدید آید. - و یار شدن؛ در تداول، دچار و یار گردیدن.

### ویارانه.

[ن / ن] (ا مرکب) آرزوانه، و آن طعامهای خوش طعم و خوشبوی باشد که کسان و آشنایان زنان آبستن، آنان را پزند و فرستند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

### ویار کردن.

[کَدَ] (مص مرکب) و یار شدن. هوس کردن زن آبستن خوردن چیزهای مخصوص را از غذا و غیر آن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

### ویان.

[و] (اخ) دهی است از دهستان حاجیلو از بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

### ویایه.

[ی] (اخ) دهی است جزء دهستان رحمت آباد بخش رودبار شهرستان رشت. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

### ویب.

[و] (ع ا) وای. کلمه تحقیر است یا کلمه وعید مثل ویل، و يقال: ویبک «بالنصب» و ویب لک و ویب لزید «بالرفع» و ویباً له و ویب غیره «بالجر» و ویب زید «بالنصب و الجر» و ویب فلان «بکسر الباء و رفع فلان» عن ابن الاعرابی. اما رفع با لام بنا بر اینکه مبتدا باشد بهتر است از نصب و نصب با اضافه بهتر است از رفع و معنی همه این است که خداوند ویل را ملازم او گرداند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). عَجَب. (ناظم الاطباء): ویباً لهدا؛ ای عجباً. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

### ویبات.

[و] (ع ا) ج وِیْبَةُ. (اقرب الموارد). رجوع به وِیْبَةُ شود.

### ویبَةُ.

[وَب] (ع ا) بیست و دو یا بیست و چهار مد است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). کیلی است مردم مصر را، و آن معادل سی رطل بغدادی است اگر گندم ثقیل بود، و چون خفیف باشد معادل است با سی و هفت رطل. ج، و بیات. (ادب الکاتب صولی شطرنجی).

### ویتامین.

(فرانسوی، ا) (۱) (از: ویتا، زندگی، لاتینی + مین = منبع، فرانسوی) (اصطلاح پزشکی) ماده ای که به مقدار بسیار کم وجودش برای

رشدونمو و نگهداری و اعمال و اعضای بدن ضروری است و فقدانش موجب بروز اختلالات مخصوص می گردد. چون بدن قادر به تهیه و ساختن ویتامین نیست علیهذا بایستی از خارج ضمن سایر غذاها به بدن برسند. امراض ناشی از فقدان ویتامین را آویتامینوز (۲) گویند. (فرهنگ فارسی معین). موادی که انسان و سایر حیوانات قادر به ساختن آنها نیست و وجودشان ولو به مقدار بسیار کم (در حدود ۱ برای رشد و نگهداری و بالاخره اعمال اعضای بدن لازم است). ویتامین ها را برحسب محلول بودن آنها در روغن یا در آب به دو دسته تقسیم می کنند و تعداد هر دسته را با حروف الفبای فرانسه نام گذاری کرده اند: الف) ویتامین های محلول در چربی: ۱- ویتامین A: این ویتامین عامل نمو بدن و عامل ضد خشکی قرنیه چشم است. کم شدن یا فقدان این ویتامین در نزد انسان ابتدا منجر به شب کوری و بعداً مبدل به خشکی قرنیه چشم و کوری کامل می شود. این ویتامین در هویج و زرده تخم مرغ و شیر و سبزی ها و چربیهای حیوانی (کره، روغن، کبد ماهی مورو) به مقدار زیاد موجود است. فقدان ویتامین A در بدن سبب کم شدن گلبولهای قرمز و پلاکت ها و خراب شدن نسج پوششی و شاخی بدن نیز می شود و ضایعات عصبی نیز می دهد. ویتامین A از یک ماده رنگی موسوم به کاروتن (۳) به فرمول  $C_{40}H_{56}$  مشتق است و احتیاج روزانه انسان به ویتامین A در حدود ۵/۰ میلی گرم است. ۲- ویتامین D: عمل این ویتامین در بدن، آهکی کردن استخوان هاست و فقدان آن در بدن سبب بیماری نرمی استخوانها (۴) می شود. این ویتامین متابولیسیم (۵) آهک و فسفر را در بدن (خون، استخوان، دندان) تنظیم میکند و نسبت چحمی کند. مقدار مورد احتیاج ویتامین D روزانه معادل با ۱۱ استرول (۶) گیاهی موسوم به ارگوسترول (۷) بر اثر نور آفتاب و مخصوصاً اشعه ماوراء بنفش تبدیل به ماده ای می شود موسوم به کالسیفرول (۸) که دارای خاصیت ضد راشیتیسیم بوده و دارای ویتامین D<sub>2</sub> می باشد. ویتامین D در گوشت و زرده تخم مرغ و شیر و کره و روغن کبد ماهی مورو همراه ویتامین A و روغن نارگیل به تنهایی یافت میشود. ۳- ویتامین E: این ویتامین باعث نمو کار اعضای تناسلی و عمل توالد و تناسل می شود. فقدان آن در حیوان نر سبب کوچک شدن بیضه ها و در حیوان ماده باعث عقیم شدن آن می شود. حیوان آبستن بر اثر فقدان آن سقط میکند و اختلالات عصبی و عقلانی می دهد. این ویتامین در جوانه گندم و ذرت و برگ کاهو و کلم و شیدر وجود دارد و عامل شیمیایی آن موسوم به آلفاتوکوفرول (۹) است. مقدار مورد احتیاج آن روزانه یک میلی گرم است. ۴- ویتامین K: این ویتامین عامل ضد خونریزی است و فقدانش با یرقان ارتباط دارد. فقدان این ویتامین زمان انعقاد خون را خیلی طولانی می کند. عمل ویتامین K درست شدن پروترومبین (۱۰) خون به میزان طبیعی در کبد است. برای جذب این ویتامین وجود صفرا در روده ضروری است. در یرقان انسدادی علت خونریزی کمبود و یا فقدان جذب ویتامین K از روده هاست چون صفرا برای جذبش لازم است. این ویتامین در برگ بلوط و اسفناج و کلم و توت فرنگی و گوجه فرنگی و روغنهای نباتی و روغن کبد خوک بیشتر وجود دارد. ب) ویتامین های محلول در آب: ۱- ویتامین B<sub>1</sub>: این ویتامین را آمریکایی ها ویتامین F نیز می نامند و به آنورین (۱۱) و تیامین (۱۲) نیز موسوم است. این ویتامین برای جلوگیری و درمان مرض بری بری (۱۳) میباشد. این مرض یک نوع فلجی است که از پاها شروع می شود و بعد به دست ها سرایت می کند و اگر بیماری طول بکشد فلج به عضلات سینه و دیافراگم (۱۴) هم میرسد. این بیماری در نزد مرغها بر اثر تغذیه با برنج پوست کنده تولید می شود. کازیمیر فونک (۱۵) از پوست برنج این ویتامین را به دست آورد. در کاهو و کلم و اسفناج و سیب زمینی و گوشت تازه و پوست برنج و سبوس گندم و جو و پرتقال و گوجه فرنگی این ویتامین یافت میشود. مخمر آبجو نیز به مقدار زیاد دارای این ویتامین است. در اشخاص بالغ این ویتامین عامل حمایت و تعادل سلسله اعصاب و ضد اوجاع عصبی است. مقدار مورد لزوم روزانه آن ۵/۱ میلی گرم است. ۲- ویتامین B<sub>2</sub>: این ویتامین به نام لاکتوفلاوین (۱۶) نیز موسوم است و در نمو حیوانات جوان مؤثر است و فقدان آن سبب اختلال سوخت گلوئوسیدها و توقف نمو می شود. ویتامین B<sub>2</sub> در متابولیسیم آهن و تنفس سلولی نیز دخالت دارد. سابقاً گمان میکردند که فقدان ویتامین B<sub>2</sub> تولید مرضی به نام پلاگر (۱۷) می کند ولی در سنوات اخیر معلوم شد که مرض پلاگر مربوط به فقدان ویتامین دیگری موسوم به ویتامین pp می باشد. ویتامین B<sub>2</sub> در زرده و

سفیده تخم مرغ و شیر و جگر و سبزیجات و گل کلم و برگ چغندر و جوانه های غلات و مخمر آجیو و اسفناج همراه با ویتامین B۱ می باشد. مقدار مورد لزوم روزانه آن نیز ۵/۱ میلی گرم است. در مواد مختلف همراه ویتامین B۲ همیشه چند عامل ویتامین دیگر نیز موجود است. ۳- ویتامین B۶: این ویتامین به نام آدرمین و پیریدوکسین نیز موسوم است. فقدانش سبب جراحات جلدی، ریزش موها و خراشهای پوست بدن است. عمل این ویتامین در متابولیسم انساج و در تولید گلبولهای قرمز خون است. این ویتامین در گوشت ماهی و جگر و مخمر آجیو و پوست برنج و سبوس گندم و جو فراوان است. مقدار مورد لزوم روزانه آن ۲ میلی گرم است.

۴- ویتامین B۴: این ویتامین به نام آدنین (۱۸) نیز موسوم است و در نگهداری و تعادل مقدار گلبولهای سفید چندهسته مؤثر است. ۵- اسید پانتوتیک: این ماده در اکثر انساج حیوانی و گیاهی وجود دارد و در متابولیسم انساج مؤثر است. فقدانش سبب ناراحتی های کبدی و التهابات مجاری تنفسی و التهابات معده و روده می شود و به علاوه فقدانش مواد رنگی موها را از بین می برد. ۶- ویتامین H: این ویتامین به نام پیوتین نیز موسوم است و بیشتر در زرده تخم مرغ موجود است و در پوست برنج و مخمر آجیو و کبد و قلوه و مغز فراوان است. عمل این ویتامین در برابر آلبومین سفیده تخم مرغ متوقف می شود. فقدان این ویتامین موجب پیدایش ضایعات پوستی (به صورت فلس های خشک) و تولید زخم روی زبان و پیدایش لکه های رنگی قرمز یا خاکستری بر روی پوست می شود. مقدار مورد احتیاج روزانه آن ۱/۰ میلی گرم است. ۷- ویتامین B۱۲: این ویتامین در کم خونی ها مؤثر است و ترکیب آن با اسید فولیک که به اسامی مختلف است در رفع کم خونی ها خیلی مفید و در عصاره جگر زیاد است. مقدار مورد احتیاج روزانه آن ۱۰ تا ۵۰ گاما می باشد. ۸- ویتامین B۱۵: ویتامینی است که به تازگی کشف شده و هنوز اختصاصاتش به خوبی شناخته نشده اند. ۹- ویتامین Pp: این ویتامین در سال ۱۹۳۷م. به طور خالص تهیه شد و ضد مرض پلاگر است. فقدان آن درد مفاصل و عوارض جلدی (پلاگر) تولید می کند که در آن پوست ابتدا قرمز می شود و بعداً تاول زده و زخم می شود و به علاوه نوعی جنون تولید می کند. این ویتامین در زرده تخم مرغ و گوشت و جگر و سبزیجات و مخمر آجیو و شیر و گوجه فرنگی فراوان است. مقدار احتیاج روزانه آن ۱۰ تا ۱۵ میلی گرم است. ۱۰- ویتامین K یا ویتامین ضد خون روی: که فقدانش سبب کندی انعقاد خون می شود و خونریزی زیاد می دهد. این ویتامین در جگر و هویج و زرده تخم مرغ و گوجه فرنگی موجود است. مقدار مورد احتیاج روزانه یک میلی گرم است. ۱۱- ویتامین P: این ویتامین به نام سیتیرین یا هسپریدین نیز موسوم است و همراه ویتامین C در اکثر میوه ها موجود است و فقدان آن سبب ازدیاد قابلیت نفوذ رگهای موئین و ضایعات دیواره این عروق می شود و بالتیجه سبب خونریزیهای جلدی می شود. مقدار مورد لزوم روزانه آن در حدود ۵۰ میلی گرم است. ۱۲- ویتامین C یا اسید آسکوربیک: ضد مرض اسکربوت است. اسکربوت مرضی است که علائم آن خونریزی های زیر جلدی و زیر استخوانی و داخل مفصلی و ورم لته است و به علاوه فقدان این ویتامین در اطفال تولید مرضی به نام بارلو (۱۹) می نماید که ابتدا سبب کم خونی و سپس خونریزی خصوصاً هماتوری (وجود خون در ادرار) می شود و به علاوه فقدانش سبب توقف نمو اطفال است و تولید ضایعات دندانی و سستی استخوانها می کند و بدن دچار ضعف عضلانی می شود. مسمومیت ها و عفونت ها و بیماریهای تب دار سبب کم شدن ویتامین C می شود و بر اثر کم شدن ویتامین C مقاومت بدن بطور کلی در برابر عفونت ها و سموم کم میشود. ویتامین C برای بچه ها و جوانها لازم است و خیلی کم مقاومت است و بر اثر اکسیداسیون و خشک شدن و ۱۰۰ درجه حرارت از بین میرود. این ویتامین در اکثر سبزیجات و میوه های تازه خصوصاً مرکبات و گوجه فرنگی و هویج و کلم و سیب زمینی و شیر و جگر فراوان است. مقدار مورد احتیاج روزانه آن ۷۵ میلی گرم است. (از فرهنگ فارسی معین). (۱) - Vitamine . (فرانسوی) (۲) - Avitaminose . (فرانسوی) (۳) - Carotene . (فرانسوی) (۴) - Rachitisme . (فرانسوی) (۵) - Metabolisme . (فرانسوی) (۶) - Sterol . (فرانسوی) (۷) - Ergosterol . (فرانسوی) (۸) - Calciferol . (فرانسوی) (۹) - Alphato-coferol . (فرانسوی) (۱۰) - Prothrombine . (فرانسوی) (۱۱) - Aneurine . (فرانسوی) (۱۲) - Thiamine . (فرانسوی) (۱۳) -

Beri-beri . (فرانسوی) (۱۴) - Funk - (۱۵) Diaphragme . (فرانسوی) (۱۶) - Lactoflavine . (فرانسوی) (۱۷) -  
Pellagre . (فرانسوی) (۱۸) - Barlo - (۱۹) Adenine .

### ویتترین.

(فرانسوی، ا) (۱) قفسه شیشه‌ای معرض ||. جعبه آینه (در تداول عامه). میزی مجوف که رویه آن شیشه‌ای باشد تا آنچه در آن است در معرض دید قرار داشته باشد. (۱) - Vitrine.

### ویتنام.

[ی] [ا] (۱) کشوری که از ترکیب سه ایالت قدیمی آنام (۲)، تونکن (۳) و کشنشین (۴) به وجود آمده و در مشرق شبه جزیره هندوچین قرار دارد. وسعت آن ۳۲۵۰۰۰ کیلومتر مربع و سکنه آن ۳۰ میلیون نفر است. بیشتر اهالی آن دارای مذهب تائویی و بودایی هستند، در حدود ۲ میلیون نفر نیز مسیحی کاتولیک دارد. فرانسویان ابتدا در سال ۱۸۵۸ م. در زمان ناپلئون سوم کشنشین را گرفتند و آنجا را مستعمره خود قرار دادند، و در ۱۸۷۴ آنام و در ۱۸۹۲ تونکن را تحت القیمومه خویش ساختند. در ابتدای جنگ جهانی دوم در سال ۱۹۴۰ ژاپنی‌ها این کشور را اشغال کردند و آن را پایگاه حمله به مالایا قرار دادند. گروه‌های مقاومت در آنام و تونکن تشکیل گردید و در اوت ۱۹۴۵ دولت جمهوری ویتنام اعلام شد، و در نتیجه باثوادی (۵) پادشاه آنام از سلطنت خلع، و دولتی متشکل از ملیون و احزاب کمونیست و ضدژاپنی که مهمترین آنها ویت مین بود تشکیل گردید. فرانسویان با این دولت که رهبر آن هوشی مین (۶) بود برای تشکیل فدراسیون مرکب از لائوس (۷)، کامبوج (۸) و ویتنام وارد مذاکره شدند اما پیشنهاد آنها به علت آنکه کشنشین را در این فدراسیون قرار داده بودند با شکست مواجه شد. در نتیجه در سال ۱۹۵۶ ارتش ویت مین هانویی را مورد حمله قرار داد. پیروزی‌های ویت مین فرانسویان را بر آن داشت که با ملیون از در آشتی درآیند. در سال ۱۹۴۹ کشنشین به ویتنام الحاق شد، و باثوادی به ریاست این مملکت منصوب شد، و اتحادیه‌ای از سه ایالت شبه جزیره هندوچین تشکیل گردید که به ایالت کامبوج، لائوس و ویتنام تا حدی خودمختاری میداد. شکست فرانسویان در دین بین فو در ۱۹۵۴ جنگ را به پایان آورد و در نتیجه ویتنام موقتاً در طول مدار ۱۷ درجه به دو بخش تقسیم شد: ویتنام شمالی و ویتنام جنوبی، اما مقرر شد که در ژوئیه ۱۹۵۶ طی یک رأی گیری عمومی دارای حکومت واحدی شود، اما این رأی گیری هرگز به وجود نیامد و دو قسمت مجزاشده ویتنام همچنان جدا ماندند. (۱) - Ho - (۲) - Bao dai. (۳) - Cochinchine. (۴) - Tonkin. (۵) - Vietnam. (۶) - Anam. (۷) - Chi-Minh. (۸) - Laos. (۹) - Cambodge.

### ویتنام جنوبی.

[ی] [م] [ج] / [ش] / [ج] [ا] (خ) قسمتی از ویتنام که در جنوب مدار ۱۷ درجه قرار دارد و پایتخت آن سایگون می باشد و سکنه آن ۱۶۰۶۷۱۳۶ نفر است. دولت سایگون را ایالات متحده آمریکا و انگلستان به عنوان دولت قانونی ویتنام شناخته اند.

### ویتنام شمالی.

[ی] [م] [ش] / [ش] / [ش] [ا] (خ) قسمتی از کشور ویتنام که در شمال مدار ۱۷ درجه قرار دارد و اینک نام رسمی آن کشور جمهوری دموکراتیک ویتنام است. پایتخت آن هانویی و سکنه آن ۱۷۸۰۰۰۰۰ نفر میباشد. (از فرهنگ فارسی معین).

**ویثر.**

[وَاوِثَ] (ا) گل سفید را گویند مطلقاً، خواه پنج برگ باشد خواه صدبرگ، و به کسر ثالث هم گفته اند. (آندراج) (برهان).

**ویج.**

[وَجَّ] (ع) چوب فدان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). گاوچار. (مهدب الاسماء).

**ویج.**

(ص، ا) ویژه. ویژه. - ایران ویج؛ ایران مرکزی. کشور ایران || بیج. حرامزاده. سند.

**ویجار.**

(ا) افزار ترشیه‌های خیار و بادنجان و نظایر آن از قبیل سبزی‌ها و دانه‌های خوشبو چون هل یا سیاه تخمه و نظایر آن، و مجموع را هفته ویجار گویند (در تداول مردم قزوین).

**ویجین.**

(ا) وچین. درو. وچین. عمل پاک کردن مزرعه از علفهای هرزه. رجوع به وچین شود.

**ویجین کردن.**

[کَدَا] (مص مرکب) وچین کردن. برکنندن فضول گیاه زراعتی. برانداختن علفهای هرزه از بین زراعت. برچیدن و وچین کردن گیاهان زائد و هرزه از میان زراعت. رجوع به وچین کردن شود.

**ویج.**

[وَجَّ] (ع) ای. کلمهء ترحم است چنانکه ویل کلمهء عذاب. یزیدی گوید هر دو به یک معنی است، ویج لزید و ویحاً له رفع آن بنابر اینکه مبتدأست و نصب به تقدیر فعلی است و ویج زید و ویحه باز نصب به تقدیر فعلی است و ویحما زید به همان معنی است، یا اصل کلمه «وی» است که یک مرتبه به حاء پیوسته است و یک مرتبه به خاء و یک مرتبه به لام و یک مرتبه به یاء و یک مرتبه به سین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به ویخ و ویس و ویل شود.

**ویحک.**

[وَحَّ] (ع صوت مرکب) (از: ویح، کلمهء ترحم + «ک» خطاب) این کلمه بیشتر در مقام ترحم گفته میشود: گفت ویحک چه کس توانی بود این چنین خاکسار و خون آلود. نظامی || به معنی ویل نیز آید. ای وی بر تو || و در مقام تعجب نیز آید: چرا عمر کرکس دوصد سال ویحک نماند فزونتر ز سالی پرستو. رودکی. سی نشد سال عمر تو ویحک سال زاد تو را شمار نداشت. مسعود سعد. بوسه خواهم داد ویحک بند پندآموز را لاجرم زین بند چنبروار شد بالای من. خاقانی.

**ویخ.**

[و] (ع ا) وای. کلمه زجر است، مثل ویخ و ویس و ویه و ویل و ویب شش کلمه است که هفتم ندارد. (آندراج) (ناظم الاطباء). مثل ویخ است در وزن و معنی. (از اقرب الموارد). رجوع به ویخ شود.

**ویختن.**

[ت] (مص) ویزیدن. بیختن. غربال کردن: همه را بکوبند و بویزند و به انگبین بسرشند. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به بیختن شود.

**وید.**

(ص) کم که مقابل بسیار است. (برهان) (آندراج) (صحاح الفرس) (فرهنگ اسدی). ویدا نیز گویند. (فرهنگ اسدی): ای غافل از شمار چه پنداری که ت خالق آفرید پی کاری عمری که مر تو راست سر مایه وید است و کارهات به این زاری. رودکی (از صحاح الفرس). اسدی آرد: ویدا؛ گم شده باشد، چون وید. (لغت فرس ص ۵). ظاهراً کلمه مصحف وند و معنی آن کم (به فتح کاف تازی) است یعنی اندک. ابن الندیم در الفهرست (چ مصر ص ۳۳۸) در داستان گردانیدن دفاتر دیوانی از فارسی به عربی آرد: فقال له (لصالح بن عبدالرحمن) مردانشاه بن زادانفروخ کیف تصنع دھویہ و ششویہ (ظ: پنجویہ)؟ قال اکتب عشرأ و نصف عشر، قال فکیف تصنع وید؟ قال اکتب، و ایضاً قال [فکیف تصنع وند؟ قال اکتب النیف] [سؤال و جواب اخیر در اصل نیامده و ظاهراً لازم است] و الولید الوند (ظاهراً) النیف. نئیف بر وزن کیس [کئی ی] در عربی به معنی افزونی و زیادت چیزی است (حاشیہ برهان قاطع) (منتھی الارب) و وند = اند (اند شمارهء مجهول هم هست از سه تا نه، آن را به عربی نیف و بضع خوانند). (حاشیہ برهان قاطع چ معین). از دو معنی «گم» و «کم» ناگزیر یکی دگرگون شده دیگری است و از شواهد و فرهنگها رجحان یکی بر دیگری معلوم نمی گردد. (یادداشت لغت نامه). رجوع به صحاح الفرس چ طاعتی شود ||. هر چیز عقص، مانند مازو و پوست انار و امثال آن. (برهان) (آندراج ||). (ا) چاره و علاج، چنانکه گویند: چه وید کنم؛ یعنی چه چاره کنم، و به این معانی به فتح اول هم آمده است. (برهان) (آندراج).

**وید.**

[و / و] (ا) چاره و علاج. (برهان) (آندراج). رجوع به وید [وی] شود.

**وید.**

(اخ) (۱) نام کتابی است آسمانی به اعتقاد مردم هند. (برهان) (آندراج). (۱) Veda - از ریشه vid به معنی دانستن است و خود ودا به معنی معرفت و دانش است و آن مجموعه کتابهای مقدس هندوان و متعلق به آئین برهمنائی است به زبان سانسکریت و شامل چهار کتاب است: Atharva-Veda, Sama-Veda, Yajur-Veda, Rig-Veda هر ودا عبارت است از مجموعه ای سرودها که به اوزان مختلف و دربارہ خدایان متعدد سروده شده است. (حاشیہ برهان چ معین).

**ویدآباد.**



(اِخ) بیدآباد. در معجم البلدان ویدآباد ضبط کرده و نویسد محله بزرگی است از اصفهان و منسوب بدانجا را ویدآبادی گویند و آن همین بیدآباد معروف است. (از انجمن آرا) (از آندراج).

### ویدا.

(ص، ا) پیدا و هویدا و ظاهر ||. درد و الم و آزار. و به این معنی به فتح اول هم گفته اند و اصح این است. (برهان ||). وید. گم، در برابر پیدا. (برهان) (آندراج). گم شده باشد، چون وید. (لغت اسدی ||). کم و ناقص و دورانداخته. (برهان). کم و ناقص. (نسخه ای از صحاح الفرس).

### ویداد.

(ا مرکب) بیداد. ظلم.

### ویدادگر.

[گ] (ص مرکب) بیدادگر. ظالم. ستمکار: و کیست ویدادگرتر از آنکه وادارد مزکتهای خدای... (ترجمه قصه های قرآن ۱:۱۹) از فرهنگ فارسی معین).

### ویدا شدن.

[ش د] (مص مرکب) کم شدن. کاستن: امیرا جان شیرین برفشانم اگر ویدا شود یکبارگی عمر (۱). دقیقی (از صحاح الفرس). رجوع به ویدا شود. (۱) - ن ل: پیکار عمرم.

### ویدانک.

[ن] (ا) کاری و چیزی به هم ناپیوسته باشد، و آن را به عربی طفره و در هندوستان ناغه گویند. (برهان) (آندراج).

### ویدجا.

(اِخ) دهی است از دهستان برزوک بخش قمصر شهرستان کاشان در ۳۴ هزارگزی شمال باختری قمصر. کوهستانی است. ۵۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

### ویدر.

[د] (اِخ) دهی است جزو بخش خرقان شهرستان ساوه با ۱۲۶۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، سیب زمینی، بادام و میوه جات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری است. عده ای از مردان برای کارگری به تهران میروند. دارای دبستان است. مزارع کوناب، دنبالک، مزرعه قمی جزو این ده است. ۱۰ خانوار از ایل شاهسون بغدادی و عرب کله کوه در بهار به این ده می آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

### ویدستر.

[دَت] (ا) بیدستر. نام حیوانی است بحری، و در خشکی هم می باشد، و خصیه او را آش بچگان گویند. (آندراج) (برهان). بیدستر است که سگ آبی باشد. (انجمن آرا). بیدستر. گند یا جند بیدستر خایه آن است. رجوع به بیدستر و جندبیدستر شود.

### وید کردن.

[کَد] (مص مرکب) چاره کردن. علاج کردن. (فرهنگ فارسی معین ||). دید و وید کردن؛ از هم متلاشی کردن. پاره پاره کردن. از هم دریدن.

### ویدن.

[د / وَد / وِد] (مص) چاره جستن و علاج کردن. (برهان) (آندراج). ویدیدن. (حاشیه برهان قاطع) (آندراج). رجوع به ویدیدن شود.

### ویدوج.

(اخ) دهی است از دهستان بزروک بخش قمصر کاشان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

### ویده.

[د / د / وَد / وِد / د / د] (ن مف) چاره جسته و چاره جوینده (۱). (آندراج) (برهان). رجوع به ویدن و ویدیدن شود. (۱) - ظ: جویده.

### ویدیدن.

[وَد / وِد / وِد] (مص) گم شدن و ناپدید گشتن || نقصان کردن ||. چاره و علاج جستن. (برهان). چاره جستن. (آندراج) (انجمن آرا). اصل آن وادیدن به معنی تحقیق کردن بوده است. (انجمن آرا). رجوع به وید و ویدا و ویدن شود.

### ویدیدن.

[دی د] (مص) چاره جستن. علاج کردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مدخل قبل شود.

### ویدیده.

[دی د / وَد / وِد / وِد] (ن مف) چاره جسته. (آندراج) (انجمن آرا) (حاشیه برهان چ معین).

### ویدیق.

[وَد] (اخ) دهی است جزء دهستان دیزمار باختری بخش ورزقان شهرستان اهر. سکنه ۲۳۸ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

### ویدآباد.

(اخ) ویدآباد. بیدآباد. ویدآباد محله بزرگی است به اصفهان. (معجم البلدان). رجوع به ویدآباد و بیدآباد شود.

### ویر.

(۱) (۱) بیر. بر. از ویر؛ یعنی از حفظ کردن و به خاطر نگاه داشتن. (برهان ||). حفظ. حافظه. (یادداشت مرحوم دهخدا): پرسید نامش ز فرخ هجیر بگفتا که نامش ندارم به ویر. فردوسی. چه افتاد ای عزیزان مر شما را که شد یکبارتان یاد من از ویر؟ - از ویر شدن؛ از یاد رفتن ||. فهم و هوش و ادراک. (ناظم الاطباء): دو مرد خردمند بسیارویر به مردی و گردی چو دژنده شیر. فردوسی. کسی را که کمتر بُدی خط و ویر نرفتی به دیوان شاه اردشیر. فردوسی. - تیزویر؛ تیزهوش: زین بدکنش حذر کن و زین پس دروغ او منبوش اگر به هوش و بصیری و تیزویر. ناصر خسرو. مثالی از امثال قرآن تو را نمودم بر آن بنگر ای تیزویر. ناصر خسرو ||. بهر. سهم. قسمت. (یادداشت مرحوم دهخدا): نه گهواره دیدم نه پستان شیر نه از هیچ خوشی مرا بود ویر. فردوسی (||. ا صوت) ناله و فریاد. (برهان): یا ویلنا انا کنا ظالمین؛ ای وای و ویر ما، ما بودیم ستمکاران که فرمان خدای نکردیم. (قرآن ۲۱/۴۶). (حاشیه برهان قاطع از تفسیر کمبریج). ای جوان زیر چرخ پیر مباش یا ز دورانش در زحیر مباش یا برون شو ز چرخ چون مردان ورنه با وای وای و ویر مباش. سنایی (از حاشیه برهان). - جیر و ویر؛ داد و فریاد (در تداول تهرانی ها). (حاشیه برهان چ معین ||). ص) ویر با ثانی مجهول، بی عقل و احمق. (برهان). و رجوع به رشیدی شود. (حاشیه برهان چ معین ||). در تداول، شیت. بی نمک. (یادداشت مرحوم دهخدا). سفید. سخت سفید که مطبوع نباشد. (یادداشت مرحوم دهخدا ||). ا) میل مفراط. هوس شدید. و یار. هوس کاری: ویرش گرفته. ویرش آمده ||. جاذبه و کششی که در پاره ای از کارها هست که عامل از آن به آسانی دست نتواند کشیدن: قلاب دوزی ویر غربی دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا). (۱) - اوستایی: vira (هوش)، پهلوی vir, virak (ویرا)، کردی: bir (حافظه)، بلوچی: gir (حافظه، تذکار). ولف ویر را در شاهنامه به معنی هوش و حافظه آورده. اورامانی: wir (یاد، حافظه). در اراک (سلطان آباد): ویرم نیست؛ یعنی نظرم نیست و فراموش کرده ام. (حاشیه برهان چ معین).

### ویر.

(اخ) نام دهی است از مضافات اردبیل. (برهان). در رشیدی آمده: دهی است از مضافات اصفهان. غزالی گوید: دل ز من بردند و دارندش به دام زلف بند لاله رخساران ویر و سروقدان هرند و همین صحیح است. یاقوت گوید: ویر به کسر اول و سکون دوم و راء، قریه ای است به اصفهان و بدان منسوب است احمد بن محمد بن ابی عمرو بن ابی بکر ویری. (حاشیه برهان قاطع از معجم البلدان).

### ویر.

[وی] (اخ) دهی است جزء دهستان سلطانیه بخش مرکزی شهرستان زنجان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

### ویرا.

(ص) (۱) هوشمند. یادگیرنده. آموزنده. (آندراج) (برهان). مدرک. (آندراج): یکی مرد ویرا ببايد نخست که گوید نیشیده ها را درست. ابوالعباس مروزی. (۱) - از: ویر+ (صفت فاعلی، صفت مشبّهه)، پهلوی: virak (بندھشن). (حاشیه برهان چ معین).

### ویرائی.

(حامص) حافظه و ادراک. (آندراج). رجوع به ویرا و ویر شود.

### ویرائی.

(اخ) دهی است از دهستان جلگه افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

### ویراستن.

[ت] (مص) ویراستن. رجوع به ویراستن شود.

### ویراف.

(اخ) در روایات پهلوی موبدی پارسا به زمان ساسانیان که سفر روحانی به جهان مینوی کرد ||. نام پدر اردای پیغمبر است (برهان) (آندراج)، اما گفته‌ای این دو فرهنگ بر اساسی نیست. رجوع به ارداویراف شود.

### ویران.

(ص) خراب. خراب. بایر. غیرمسکون. مقابل آباد. ویران (۱). لم یزرع: این خبر که مردی به آمل زمینی خرید ویران و برنجستان کرد... (نوروزنامه). -امثال: بر ده ویران خراج و عشر نیست. مولوی ||. غیردرست. غیر سالم. خراب. آسیب دیده. صدمه دیده: به کشتی ویران گذشتن بر آب به آید که در کار کردن شتاب فردوسی. ویران شده دلها به می آبادان گردد آباد بر آن دست که پرورد رزآباد. ابوالمظفر جخج یا جمح. کیست کز نعمت زر تو و از بخشش تو کار ویران شده خویش نکرده ست آباد. فرخی. همه روز ویران کنی کار ما را ترسی که یک روز ویران بمانی. منوچهری ||. ویرانه. خرابه. درهم گسسته و در و دیوار و سقف فروریخته: شبستان بدینگونه ویران بود نه اندرخور شاه ایران بود. فردوسی. خانه از پای بست ویران است خواجه در بند نقش ایوان است. سعدی. گنج طلب کن چو به ویران رسی پنجه نهان کن چو به شیران رسی. خواجه. - ویران سرا؛ سرای ویران: خاک وجود ما را از آب دیده گل کن ویرانسرای دل را گاه عمارت آمد. حافظ. (۱) - تلفظ قدیم weran، و تلفظ کنونی ویران wiran است، در پهلوی: averan (aperan) (خراب، غیرمسکون)، ارمنی: aperan، پازند: awiran، افغانی عاریتی و دخیل: vairan. (حاشیه برهان چ معین).

### ویران آبادان کردکواد.

[کَ کَ] (اخ) نام قم در آخر ایام مملکت فرس از ایام قباد تا به ایام یزدگرد ویران آبادان کردکواد بود یعنی قباد عمارت کرد و آباد گردانید.

### ویران شدن.

[شُ دَ] (مص مرکب) خراب شدن. انهدام پذیرفتن. منهدم شدن: ز بیداد شهری که ویران شده ست گذرگاه گوران و شیران شده ست. فردوسی. که این بوم آباد ویران شود ز آشوب ایران چو پیران شود. فردوسی. نباید که این خانه ویران شود کنام پلنگان و شیران شود. فردوسی. موش تا انبار ما حفره زده ست وز فنش انبار ما ویران شده ست. مولوی (مثنوی چ نیکلسون دفتر ۱ بیت ۳۷۹).

یک نالهء مستانه ز جایی نشنیدیم ویران شود این شهر که میخانه ندارد. محمد کاظم قمی (از تذکرهء نصرآبادی ص ۳۶۴).

### ویران شمردن.

[ش / شُم / مُ د] (مص مرکب) ویرانه و خراب محسوب داشتن. خرابه به حساب آوردن. غیرآباد فرض کردن: همه بوم ایران تو ویران شمر کنام پلنگان و شیران شمر. فردوسی.

### ویران شهر.

[ش] (اخ) نام جایی است که زعفران خوب از آنجا خیزد. (آنندراج): از حال خراب من خبر میگوید رنگم که چو زعفران ویران شهر است. محمدقلی سلیم. شاید دگرگون شده ایرانشهر باشد یا کلمهء دیگری (?). (یادداشت لغت نامه).

### ویران قبه.

[ق ی] (اخ) دهی است جزو دهستان چهاراویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه واقع در ۳۰ هزار گزی جنوب شوسهء مراغه به میانه، دارای ۱۲۷ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

### ویران کردن.

[ک د] (مص مرکب) خراب کردن: که ویران کنی تاج و گاه مرا به آتش بسوزی سپاه مرا. فردوسی. عالمی را یک سخن ویران کند روبهان مرده را شیران کند. مولوی.

### ویران کن.

[ک] (نف مرکب) ویران کننده. خراب کننده: ز آباد کشیده جان به ویران ویران کن خان ومانم این است. نظامی.

### ویران کننده.

[ک نُن د / د] (نف مرکب) منهدم کننده. خراب کننده: در عالم دوم که بود کارگاهشان ویران کنندگان بنا و بناگرند. ناصر خسرو.

### ویران گر.

[گ] (ص مرکب) ویران کن. ویران کننده: ای خنک آن را کز این ملکت بجست که اجل این ملک را ویران گر است. مولوی. برآمد ز ویران گران غلغله فکندند در بام و در زلزله. هاتفی (از آنندراج ||). غارتگر ||. مفسد ||. مهلک. (فرهنگ فارسی معین).

### ویران گشتن.

[گ ت] (مص مرکب) خراب شدن: جهان گشت ویران ز کردار اوی غنوده شد آن بخت بیدار اوی. فردوسی. چون به خانه ی مرغ اشتر پا نهاد خانه ویران گشت و سقف اندرفتاد. مولوی.

### ویرانه.

[ن / ن] (ص، ا) (۱) جای خراب. ویران. خراب. خرابه. غیرمسکون: که این خان ویرانه آباد کرد که چرخش نه بی بوم و بنیاد کرد. (شاهنامه، ملحقات ص ۱۳ بیت ۲۵۸). گنج تو را فقر تو ویرانه بس شمع تو را ظل تو پروانه بس. نظامی. زهد غریب است به میخانه در گنج عزیز است به ویرانه در. نظامی. غافل ناگه به ویران گنج یافت سوی هر ویرانه ز آن پس می شتافت. مولوی. حافظا خلد برین خانه موروث من است اندر این منزل ویرانه نشیمن چه کنم؟ حافظ. بلبل به باغ و جغد به ویرانه تاخته هر کس بقدر همت خود خانه ساخته. هلال جغتایی (از مجله یغما دوره ۷ ص ۳۷۸). سیلاب گرفت گرد ویرانه عمر و آغاز پُری نهاد پیمانۀ عمر؟ - ویرانه بوم؛ سرزمین ویران: به کم مدت آن مرز ویرانه بوم به فر وی آبادتر شد ز روم. نظامی. - ویرانه رنگ؛ خراب گونه: که امشب در این کاخ ویرانه رنگ به امید مالی گرفتم درنگ. نظامی. - ویرانه شدن؛ خراب شدن: مسکن شهری ز تو ویرانه شد خرمن دهقان ز تو بی دانه شد. نظامی. - ویرانه گیتی؛ سرزمین و دنیای خراب: ز چین و ز سقلاب وز هند و روم ز ویرانه گیتی و آباد بوم. فردوسی. - ویرانه نشین؛ خرابه نشین. ساکن ویرانه: کلبه فقر هم اسباب تجمل دارد بوریا مسند ویرانه نشین میاشد. کلیم (از آندراج). (۱) - تلفظ قدیم: werana، تلفظ کنونی: wirane = ویران، کردی دخیل: virane (خرابه)، گیلکی: veirana، جای خراب، محل ویران. (حاشیۀ برهان چ معین).

### ویرانه.

[ن] (اخ) دهی است جزء دهستان جمع آبرود بخش حومه شهرستان دماوند در ۳۶ کیلومتری جنوب خاوری دماوند و ۱۴ هزارگزی کیلان. راه فرعی دارد. سکنه آن ۲۸۰ تن و آب آن از قنات و فاضلاب رودخانه سرخده و محصول آن غلات، بنشن، مختصر قیسی و شغل اهالی زراعت است. مزرعه خاک تپه جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

### ویرانه.

[ن] (اخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

### ویرانی.

(حامص) حالت و چگونگی ویران. خرابی. بایر بودن. نامسکون بودن. ویران بودن: آنکه را خیمه به صحرای قناعت زده اند گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست. سعدی (||۱). خراب. ویرانه: همه بوم ایران سراسر بگشت به آباد و ویرانی اندر گذشت. فردوسی. بکوشید و ویرانی آباد کرد دل زبردستان بدان شاد کرد. فردوسی. سرا و قصر بزرگان طلب تو همچو ربوت چو بوم چند گزینی تو جا به ویرانی؟ منجیک. - امثال: آنچه بینند در ویرانی، نگویند در آبادانی ||. آنجا که مردم در آن ساکن نتوانند شد از سرما و مانند آن. (یادداشت مرحوم دهخدا): نو مغرب آن [کیماک] بعضی... ویرانی شمال... که اندر او مردم نتواند بودن. (حدود العالم)... و این ویرانی شمال است که آنجا مردم نتواند بود از سختی سرما. (حدود العالم).

### ویرانی.

(اخ) دهی است از دهستان جلگه افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری قصبه اسدآباد با ۱۰۹۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

### ویرانی.

(اِخ) دهی است از دهستان شاندیز بخش طرقله شهرستان مشهد واقع در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری طرقله با ۷۷۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

### ویرج.

[ر] (۱) نام دارویی است که آن را «اگرترکی» خوانند و به هندی یج گویند. (برهان) (آندراج).

### ویرجینیا.

(اِخ) (۱) یکی از ایالات کشورهای متحده آمریکا واقع در مشرق آن با ۴۵۰۷۰۰۰ تن سکنه. مرکز آن شهر ریچموند است. این ایالت اولین مستعمره از مستعمرات انگلیس در آمریکا بود. (۱) - Virginia.

### ویر داشتن.

[ت] (مص مرکب) هوس داشتن. میل مفرط داشتن. اشتیاق داشتن. رجوع به ویر شود.

### ویرژیلیوس.

(اِخ) ویرژیل (۱). از شعرای بزرگ روم است که در ۷۰ یا ۷۱ ق.م. تولد یافت و در ۲۲ سپتامبر سال ۱۹ ق.م. درگذشت. وی ایام جوانی را در شهر ناپل به تحصیل ادبیات و تاریخ و فلسفه و ریاضیات و طب گذراند لکن بیشتر به ادبیات توجه داشت چنانکه دوازده سال از عمر خود را در سرودن اشعار ملی معروف خویش موسوم به انه ئیدس به سر برد. پس از آن به یونان سفر کرد و در آنجا نیز سه سال به اتمام اشعار مزبور گذراند و سرانجام در ۵۲ سالگی درگذشت. از وی کتاب معروف دیگری به نام ژورژیک (۲) در امر زراعت و تربیت چهارپایان و زنبوران در دست است. (ترجمه تمدن قدیم فوستل د کولانژ). (۱) - - (۲) Virgile. Georgiques.

### ویرسه.

[س] (اِخ) دهی است از دهستان منیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۳ هزارگزی شوسه اردبیل به تبریز، دارای ۱۰۶ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

### ویر گرفتن.

[گ ر ت] (مص مرکب) میل شدید یافتن. هوس مفرط پیدا کردن: فلانی به سیگار ویرش گرفته است؛ خواستار اوست و بدان پرداخته است. رجوع به ویر (۱) شود.

### ویرگول.

(فرانسوی، ا) (۱) نشانه فاصله در جمله و بخشی از جمله بدین شکل «» در زبانهای غربی. به کار بردن این نشانه در فارسی نیز رایج شده است. (۱) - Virgule.

**ویرونی.**

(اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش آستارا از شهرستان اردبیل واقع در ۱ هزارگزی شوسهء آستارا به اردبیل، دارای ۲۸۳۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**ویرو.**

(اخ) دهی است از بخش رامیان شهرستان گرگان با ۴۸۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**ویروس.**

(فرانسوی، ا) (۱) عامل بسیار کوچک زنده که غالباً سبب ایجاد عفونت و ناخوشی می شود. ویروس ها درحقیقت عبارت از مولکولهای زنده ای هستند که به مناسبت کوچکی ابعادشان غالباً از صافیها نیز میگذرند و قطر بدن آنها بین ۱ تا ۳ میلی میکرون می باشد. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - Virus.

**ویره.**

[ر / ر / و ر / و ر / ر] (ا) آن رستنی است که ساق ندارد و بر درخت پیچد و بالا-رود مانند کدو و بر زمین پهن شود چون هندوانه و خربزه و امثال آن. (انجمن آرا) (آندراج). درختی است که ساق ندارد و بر زمین پهن شود مانند بیارهء خربزه و هندوانه و یا به چوب و درخت بالا رود همچو کدو و عشقه و امثال آن. (برهان). رجوع به جهانگیری و مؤیدالفضلا و رشیدی شود.

**ویره.**

[ ] (اخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران. در جلگه واقع و معتدل است. سکنهء آن ۲۴۷ تن و آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی، چغندرقد، باغات سیب قندک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و از طریق علیشاه عوض و قاسم آباد میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**ویزا.**

(فرانسوی، ا) (۱) روادید. توشیح و امضای گذرنامه از طرف هیأت سیاسی کشوری که دارندهء گذرنامه قصد رفتن بدان را دارد، و آن به منزلهء اجازهء ورود صاحب گذرنامه به آن کشور است. (۱) - Visa.

**ویزار.**

(ص) بیزار. رجوع به بیزار شود.

**ویزاری.**

(حامص) بیزاری. رجوع به بیزاری شود.



**ویزاری کردن.**

[کَدَ] (مص مرکب) بیزاری نمودن. بیزاری کردن: ما بیزاری کنیم از ایشان چنانکه ایشان بیزاری کردند از ما. (ترجمه قصه های قرآن ج ۱ ص ۳۸ از فرهنگ فارسی معین).

**ویزمک.**

[مَ] (اخ) دهی است جزء دهستان انگوران بخش ماه نشان شهرستان زنجان. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**ویزنه.**

[ن] (اخ) دهی است جزء دهستان کرگانرود بخش مرکزی شهرستان طوالش. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**ویزیت.**

(فرانسوی، ا) (۱) دیدار. بازدید (||. اصطلاح پزشکی) عیادت بیمار از طرف پزشک (||. اصطلاح پزشکی) پایمزد پزشک. حق القدم. (۱) - Visite.

**ویزیت کردن.**

[کَدَ] (مص مرکب) دیدار کردن. بازدید کردن (||. اصطلاح پزشکی) عیادت کردن پزشک از بیمار.

**ویزیتور.**

[تُر] (فرانسوی، ص) (۱) دیدارکننده ||. کسی که از طرف مؤسسات داروسازی و داروفروشی به ملاقات پزشکان رود و نمونه های داروهای جدید را به آنان ارائه دهد تا وسیله فروش آنها فراهم آید. - استاد ویزیتور؛ استادی که به دانشگاهی در کشور دیگر رود و مدتی به تعلیم و مطالعه مشغول شود. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - Visiteur.

**ویزیدن.**

[دَ] (مص) بیختن. بیزیدن: پیامزد و بکوبد و بویزد. (از هدایه المتعلمین).

**ویژ.**

(ص، ق) خصوص و خاصه و خالص و خلاصه. (برهان). برابر و معادل ویژه است اما شاهد ندارد. (حاشیه برهان قاطع چ معین). خاصه و خالص و صافی. (انجمن آرا) (آندراج): همه ویژگی (۱) گردان و آزادگان پیامد سوی آذربادگان. فردوسی. - ویژگی کردن؛ اخلاص. امحاض. (المصادر زوزنی). خالص کردن. (۱) - ن ل: ویژه، و در این صورت شاهد نیست.

**ویزش.**

[ز] (مص) (۱) تقدیس و تقدس. (برهان) (آندراج). (۱) - از دساتیر. (فرهنگ دساتیر ص ۲۷۳ از حاشیه برهان قاطع چ معین).

**ویژگان.**

[ژ / ژ] (ا) ج ویژه. خاصان و خاصگان. (برهان). خواص. خاصگان: دگر هفته آمد به نخجیرگاه خود و موبد و ویژگان سپاه فردوسی. بفرمود تا نوذر آمد به پیش ابا و ویژگان و بزرگان خویش فردوسی. از آن ویژگان پنج تن را ببرد که بودند بامغز و هشیار و گرد فردوسی. خود و ویژگان بر هیونان چست بیاید به آسودگی راه جست فردوسی. ابا و ویژگان ماند وامق به جنگ نه روی گریز و نه جای درنگ. عنصری. سپهدار با ویژگان گفت هین گرید از پسم گرز و شمشیر کین. اسدی (گرشاسب نامه). همان نامور و ویژگان را که داشت برون برد در ره عنان بر گماشت. اسدی (گرشاسب نامه). مر آن ویژگان را همانجا بماند به یزدان پناهد و باره براند. اسدی (گرشاسب نامه). وز آنجای با ویژگان رفت چیر سوی لشکرش همچو ارغنده شیر. اسدی (گرشاسب نامه). کسی بر شه آن راز بگشاد زود شه از ویژگان هر که شایسته بود. اسدی (گرشاسب نامه). روزی از تخت و تاج کرد کنار رفت با ویژگان خود به شکار. نظامی.

**ویژگی.**

[ژ / ژ] (حامص) صفا. صفوت. || خصوصیت. اختصاص. || خلوص. پاکی. || بی عیبی. بی غشی. (آندراج).

**ویژن.**

[ژ] (اخ) ابن رستم کوهی، مکنی به ابوسهل طبری. از منجمان سده چهارم هجری و معاصر عضدالدوله دیلمی است که پس از یحیی بن ابی منصور و ابن اعلم در اسلام وی موفق به رصد کواکب گشت. وفات ابوسهل در حدود سال ۴۰۵ ه. ق. اتفاق افتاد. او راست: ۱- کتاب مراکز الأکر. ۲- الاصول، در هندسه، و این از کتاب اقلیدس اقتباس گردیده است. ۳- کتاب پرگار تمام، در دو مقاله. ۴- صنعت اسطرلاب با براهین، در دو مقاله. ۵- کتاب احداث نقطه ها بر خط ها از طریق تحلیل نه ترتیب. ۶- کتاب در استخراج ضلع مسبع در دایره. ۷- کتاب دوایر متماسه. (نقل به تخیل از گاهنامه). رجوع به ابوسهل (ویجن...) شود.

**ویژنان.**

(اخ) نام بلوکی است از بخش گیلان شهرستان شاه آباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**ویژه.**

[ژ / ژ] (ص، ق) ویژ. خاص و خاصه. (برهان). خاصه. (انجمن آرا) (آندراج) (حاشیه فرهنگ اسدی): چو بر دشمنی بر توانا بود به پی نسپرد ویژه دانا بود فردوسی. برادر جهان ویژه ما را سپرد ازیرا که فرزند او بود خرد فردوسی. صدوسی سپر ویژه شه ز زر غلافش ز دیا نگارش گهر اسدی || خصوصاً. اختصاصاً: مرا زین همه ویژه اندوه توست که بیداردل بادی و تندرست فردوسی. - به ویژه؛ علی الخصوص. به خصوص. بالاخص. مخصوصاً. لاسیما: به ویژه که شاه جهان بیندش روان درخشنده بگزیندش فردوسی. نباید که بندد در گنج سخت به ویژه خداوند دیهیم و تخت فردوسی. مبادا که تنها بود نامجوی به ویژه که دارد سوی جنگ روی فردوسی. به هر کار مشتاب ای نیکبخت به ویژه به خون زآنکه کاری است سخت فردوسی. همیشه دل از شاه دارید شاد به ویژه که دارد ره دین و داد اسدی || خالص و خلاصه. (برهان) (صحاح الفرس). خالص و بی غش. (انجمن آرا). محض. صرف. بحت. صافی و بی آلایش. پاک (۱): ویژه توئی در گهر سخته توئی در هنر نکته توئی در سمر از نکت سندباد. منوچهری. با عز

مشک ویژه و با قدر گوهری با جاه زر ساوی و با نفع آهنی. منوچهری. ویژه می کهنه کش گشت چو گیتی جوان دل چو سبک شد ز عشق درده رطل گران. مسعود سعد ||. پاک و بی عیب و بی آمیزش. (برهان). مصون. (حاشیه برهان قاطع): جهان از بدان ویژه او داشتی به رزم اندرون نیزه او داشتی. دقیقی (از شاهنامه). سپه را ز بد ویژه او داشتی به رزم اندرون نیزه او گاشتی. فردوسی (از حاشیه برهان چ معین). - ویژه درون؛ صاف و پاکدل. (انجمن آرا) (آندراج ||). - در اصطلاح پارسیان، ارباب تصفیه و ریاضت و صوفیه. (انجمن آرا) (آندراج). - ویژه شدن؛ خلوص. (تاج المصادر). خالص شدن. (۱) - از پهلوی: avizak، صافی. بی خباثت. طاهر. مطهر. مقدس. راست. حق. (یادداشت مرحوم دهخدا).

### ویژه.

[ژ] (اخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

### ویژه داشتن.

[ژ / ژت] (مص مرکب) خالص نگه داشتن. پاک نگه داشتن ||. از خواص و ندما داشتن. در عداد خاصان آوردن ||. مصون داشتن. رجوع به ویژه (ص، ق) شود.

### ویژه شدن.

[ژ / ژش د] (مص مرکب) خلوص. پاک شدن. خالص شدن.

### ویژه کردن.

[ژ / ژک د] (مص مرکب) خالص کردن. بی آمیزش ساختن. اخلاص. (ترجمان القرآن). پاک و خالص کردن: جهان ویژه کردم ز پتیاره ها بسی شهر کردم بسی باره ها. فردوسی. جهان ویژه کردم به بُزنده تیغ چرا دارد از من به دل شاه ریغ؟ فردوسی ||. خاص کردن. مخصوص کردن ||. از خواص و مقربان خود قرار دادن. رجوع به ویژه و شواهد آن شود.

### ویس.

[و] (ع ا) وای. کلمه ای است که در محل رأفت و استملاح کودکان مستعمل شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). درویشی. (منتهی الارب) (آندراج). فقر. (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء ||). خواسته مردم. (منتهی الارب) (آندراج). آنچه را انسان بخواهد و آنچه را نخواهد. از اضمداد است. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد). گویند: لقی ویساً؛ یعنی یافت مطلوب و خواسته خود را (منتهی الارب)، یا یافت آنچه را نمیخواست. (از اقراب الموارد).

### ویس.

(۱) در اوستایی به معنی ده و قریه است. ده و طایفه و قبیله: میر ویس؛ بزرگ قبیله. در زمان ساسانیان شاهزادگان را ویسپهر [ویسپور] یعنی زاده خانواده بزرگ مینامیدند. (فرهنگ شاهنامه). شکل حکومت در ایران قدیم ملوک الطوائفی بود، از چند تیره عشیره یا قبیله ترکیب مییافت و محل سکنای آن بلوک خوانده میشد. چند عشیره قومی را به وجود می آورد و محل سکنای آنان را ولایت [

ده یو [ میگفتند. (تاریخ ایران باستان). - ویس پت؛ در اصطلاح آریائیهای ایرانی رئیس تیره را چنین مینامیدند. و رجوع به مدخل بعد شود. (ایران باستان). - ویس پوهر؛ مراد از کلمه «ویس پوهر» (پسر طایفه) پسر ویس پتی یا ویس بذ (رئیس طایفه) نبوده است، بلکه این لفظ دارای ارزش اجتماعی بیشتری شده بود و شاهزادگان خانواده شاهی را بدان می نامیدند. اما لفظ واسپوهر در مورد اعضای طبقه نژادگان و نجبای درجه اول به کار می رفت، ولی کم کم در اواخر دوره ساسانیان کلمه ویسپوهر از یاد رفته و واژه واسپوهر جای آن را گرفته است. (از ایران در زمان ساسانیان ص ۱۲۰).

### ویس.

[وی / و] (اخ) نام معشوق رامین است (با بلقیس قافیه کرده اند)، و او را ویسه هم میگویند چنانکه رامی را رام هم خوانند، و قصه ویس و رامین مشهور است. (از برهان). قصه ویس و رامین را فخرالدین گرگانی منظوم کرده و به هر کس نسبت دهند خطاست. (انجمن آرا) (آندراج). نام دختر قارن و شهرو. (حاشیه برهان) (۱): چو ویس از نیکنامی دور گردی به زشتی در جهان مشهور گردی. نظامی. یا ز لیلی بشنود مجنون کلام یا فرستد ویس رامین را پیام. مولوی. گر منش دوست ندارم همه عالم دارند تا چه ویس است که در هر طرفش رامین است. سعدی. (۱) - (Wes) Wis نام دختر قارن و شهرو (یوستی، نام نامه ص ۳۷۱). داستان ویس و رامین در ایران قبل از اسلام رواج داشته و طبق قرائن در عهد اشکانیان پرداخته شده. این داستان تا قرن پنجم هجری به زبان پهلوی وجود داشته است. در آن زمان فخرالدین اسعد گرگانی آن را به نظم پارسی درآورد. برای اطلاع از این منظومه رجوع شود به مجتبی مینوی: ویس و رامین، مجله سخن، سال ۶ شماره ۱ صص ۱۳-۲۱ و شماره ۲ صص ۱۲۹-۱۳۷ و محمد معین: مزدیسنا صص ۴۳۸-۴۵۳. (حاشیه برهان چ معین).

### ویس.

[و] (اخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز با ۱۰۰ تن سکنه. زیارتگاهی به نام اویس قرنی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

### ویس.

[و] (اخ) دهی است از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

### ویس آباد.

[و] (اخ) دهی است از بخش بوئین زهرا از شهرستان قزوین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

### ویس آباد.

[و] (اخ) دهی است از دهستان قره لر بخش میاندوآب شهرستان مراغه واقع در ۷۵۰۰ گزی جنوب باختری شوسه صائین دژ به میاندوآب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

### ویس آقا.

[و] (اخ) دهی است از دهستان شهرویران بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۸۵۰۰ گزی شمال شوسهء میاندوآب به مهاباد دارای ۳۴۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

### ویس احمد.

[و ا م] (اخ) دهی است از دهستان خالصهء بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

### ویس بذ.

[ب] (ا مرکب) رئیس قبیله. (ایران در زمان ساسانیان). رئیس قریه. در ایران باستان، فرماندهان را به چهار دسته طبقه بندی کرده اند که در کتب پهلوی آثار تورفانی نیز درباره آنان مکرر ذکر شده است، و این چهار طبقه عبارتند از: رئیس خانه، رئیس ده، رئیس طائفه (ویس بذ)، رئیس کشور. (ایران در زمان ساسانیان ص ۳۱ مقدمه و ص ۱۲۰ متن).

### ویس پرد.

[پ ر] (اخ) (۱) نام یکی از پنج بخش اوستای موجود. (حاشیه برهان چ معین). نام جزئی از اجزاء اوستای امروزی است شامل آداب پرستش. (یادداشت مرحوم دهخدا). (۱) - ویسپرد، به کسر اول و چهارم و فتح پنجم = ویسپرت، اوستایی *Vispe ratavo* که در یشت ۱۰ بند ۱۲۲ آمده به معنی «همهء سروان». «وسپ» در پهلوی و «هروسپ» در پازند به معنی همه است. جزء دوم «رد» به معنی دلیر و دانا و بخرد است. ویسپرد یکی از پنج بخش اوستای موجود است، ولی کتابی مستقل نیست بلکه میتوان گفت مجموعه ای است از ملحقات یسنا که به هنگام مراسم دینی، بدون یسنا سروده نمیشود و مخصوصاً آن را در اعیاد مذهبی شش گهنبار سال میخوانند. هر فصل از ویسپرد را «کرده» گویند. شینگل ویسپرد را به ۲۷ «کرده» تقسیم کرده و وسترگارد به ۲۳، و در چ گجراتی بمبئی ۲۵ کرده آمده است. (حاشیه برهان چ معین).

### ویس پوهر.

(اخ) رئیس ایل و رئیس یک خانواده بزرگ از هفت خاندان حکومت کننده در دوره ساسانی. عنوانی شاهزادگان خانواده شاهی را. رجوع به ایران در زمان ساسانیان و رجوع به ویس شود.

### ویست.

(۱) قسمی بازی با ورق. (فرهنگ فارسی معین).

### ویستان.

(اخ) قصبه ای است از دهستان پشتکوه شهرستان گلپایگان با ۳۰۲۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

### ویستان بالا.

[و ی] (اخ) دهی است جزء دهستان ابهرود بخش ابهر شهرستان زنجان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**ویستان پائین.**

[وِی تا] (اخ) دهی است جزء دهستان ابهررود بخش ابهر شهرستان زنجان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**ویستاویریون.**

[وین] (فرانسوی، ا) (۱) شیوه‌ای است جدید در صنعت فیلمبرداری که در آن فیلم برعکس فیلم‌های معمولی به شکل افقی از مقابل دریچه نورافکن می‌گذرد و به طور مستطیل روی پرده منعکس می‌گردد. پرده آن مانند پرده سینماسکوپ انحنای ندارد ولی ناظر خودبه‌خود به هنگام نمایش در پرده احساس عمق می‌کند. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - Vistavision.

**ویستاویرن.**

[ز] (انگلیسی، ا) (۱) ویستاویریون. رجوع به ویستاویریون شود. (۱) - Vistavision.

**وی ستو.**

[س] (ص مرکب) (از: وی + ستو = ستود) ویستود. کافر. منکر. مقابل خستو به معنی معترف و مؤمن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به ویستود شود.

**وی ستود.**

[س] (ص مرکب) بی ستود. بی ستو. وی ستو. منکر. کافر. (یادداشت مرحوم دهخدا).

**وی ستود شدن.**

[س ش د] (مص مرکب) باور نکردن. منکر شدن: به درستی که فروفرستادند بر شما در این نبشته که چون بشنوند نشانهای خدا، ویستود شوند بدان و خندستانی کنند بدان. (فرهنگ فارسی معین از ترجمه و قصه‌های قرآن ۱:۵۱ و ترجمه آیه ۱۴۰ سوره ۴، در ترجمه و قد نزل علیکم فی الكتاب أن اذا سمعتم آیات الله یکفر بها و یستهزأ بها...).

**ویستهم.**

[ت] (اخ) گسته‌م. بسطام. (یادداشت مرحوم دهخدا از ایران در زمان ساسانیان). در پهلوی ویستخم یا ویستهم (۱)، این نام در اوستا به قول دارمستتر به صورت ویسته اورو (۲) آمده که یکی از ناموران ایران است از خاندان نوذر (بند ۱۰۲ فروردین یشت). (حاشیه برهان چ معین: گسته‌م). (۱) - Vistauru - (۲) - Vistahm, Vistaxm.

**ویسر.**

[و س] (اخ) دهی است از دهستان ژاوه رود بخش رزاب شهرستان سنندج. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**ویس رود.**

(اِخ) دهی است جزء دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

### ویس قنسول.

[قُ] (فرانسوی، ا) معرب ویس قنسول. قنسول یار. نایب قنسول. کنسول یار. رجوع به ویس کنسول شود.

### ویس قونسول.

[قُن] (فرانسوی، ا) ویس قنسول. ویس کنسول. رجوع به ویس کنسول شود.

### ویسک.

[وِسْ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت طال بخش بانهء شهرستان سقز. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

### ویس کنسول.

[کُ] (فرانسوی، ا) (۱) معاون کنسول. نایب قنسول. کنسول یار. (فرهنگ فارسی معین). (۱) – Vice consul.

### ویسکه.

[وِسْ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه آباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

### ویسکی.

(انگلیسی، ا) (۱) نوعی مشروب الکلی. قسمی عرق معمولی انگلستان. (یادداشت مرحوم دهخدا ||). نوعی از عرق که از حبوبات گیرند و بیشتر در اسکاتلند و ایالات متحدهء امریکا سازند. (۱) – Whisky.

### ویسگان.

[سَ / سِ] (اِخ) افراد خاندان ویسه. خانواده ویسه. منسوبان ویسه: چو بیژن به نستین اندر رسید درفش سر ویسگان را بدید. فردوسی. سر ویسگان است هومان به نام که تیغش دل شیر دارد نیام. فردوسی.

### ویسمان.

(اِخ) دهی است از دهستان مزدقانچای بخش نوبران شهرستان ساوه با ۶۲۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

### ویس مرید.

[وِمْ] (اِخ) دهی است از دهستان نجف آباد شهرستان بیجار. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

### ویسمه.

[م] (اخ) دهی است جزء دهستان فراهان پائین بخش فرمهین شهرستان اراک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

### ویسو.

(اخ) شهری است در ماوراء بلغار و میان آن تا بلغار، سه ماه راه است. در فصلی از سال شبهای این سرزمین در کوتاهی به حدی میرسد که تاریکی را نمی بینند و بالعکس در فصل دیگر روشنایی مشاهده نمیشود. (معجم البلدان).

### ویس و رامین.

[س] (اخ) نام دو تن از عشاق معروف افسانه ای و نام داستان آنان. این افسانه ایرانی از قدیمترین زمانها موجود بوده و پهلوی آن را به شعر ترجمه کرده اند. (یادداشت مرحوم دهخدا). ویس و رامین که فخرالدین اسعد گرگانی ترجمه آن را [از پهلوی] بیش از نه قرن پیش، میان سالهای ۴۳۲ و ۴۴۶ ه. ق. یعنی پنجاه سال پس از آنکه فردوسی شاهنامه را به پایان برد، پرداخته است، داستانی بسیار شایان توجه است. منظومه بر اساس افسانه (پهلوی) کهنی است که به ابهام یادآور داستان تریستان و ایزوت و مارک شاه و برانزین است. بسیاری از وقایعی که در داستان می گذرد، متضمن اوضاع و احوالی مخالف عقاید اسلامی درباره ازدواج و زن و عشق است. در استعداد شاعرانه فخر گرگانی جای هیچ شک نیست. نقصی که در داستان هست، تناقضاتی در تجسم و نمایش اشخاص و اطناب و تفصیل در گفتگوهای میان عاشقان و سخنانی است که هر یک از آنها با خویشتن می گوید. منظومه فخر گرگانی به احتمالی در آغاز قرن سیزدهم م. [در حدود صدوپنجاه سال پس از نظم آن به فارسی] به زبان گرجی ترجمه شده است و از اینکه یکسان مورد توجه مسلمانان و همسایگان مسیحی آنان در آن سوی قفقاز واقع شده ارزش و اعتبار اصل داستان و تهذیب فخر گرگانی از آن، آشکار می گردد. اخبار قدیم و متعددی درباره ویس و رامین در ادبیات فارسی وجود دارد، مؤلف مجمل التواریخ و القصص، زمان داستان را هنگام پادشاهی دومین شاهنشاه ساسانی می داند و می گوید: «موبد برادر رامین صاحب طرفی بود از دست شاپور، به مرو نشستی و خراسان و ماهان به فرمان او بود». عوفی فخر گرگانی را ناظم ویس و رامین می داند و حمدالله مستوفی از داستان ویس و رامین در زمان سلطنت بیژن اشکانی پسر گودرز پسر بلاش پسر اشک نام می برد و فخرالدین اسعد را ناظم آن می خواند و میخواند آن را منسوب به زمان یکی از پادشاهان اشکانی می داند و او را شاپوربن اشک اشکانی می خواند. (از تعلیقات ویس و رامین چ محبوب ص ۳۹۳ و ۳۹۴): اندر عهد شاپور اردشیر قصه ویس و رامین بوده است. (مجمل التواریخ). ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان تا چه کردند از حسد آن گمراهان. مولوی. چه حاجت است به گل عیش ویس و رامین را میان خسرو و شیرین شکر کجا باشد؟ سعدی. او که الحمد را نکرده درست ویس و رامین چراش باید جست؟ اوحدی.

### ویسه.

[س / س] (اخ) به معنی ویس است که معشوقه رامین باشد. (برهان): اگر لختی ز تندی رام گرددم چو ویسه در جهان بدنام گردد. نظامی. در آورده به ویسه دست رامین چو زرین طوقی اندر سرو سیمین. نظامی (از آندراج). چو ویسه فتنه ای در شهدبوسی چو دایه آیتی در چاپلوسی. نظامی. رجوع به ویس (اخ) شود.

### ویسه.

[س / س] (اخ) نام پدر پیران سرلشکر افراسیاب. (برهان) (آندراج).



**ویسه.**

[وَس] (اخ) دهی است مرکز دهستان ویسهء بخش مریوان شهرستان سنندج. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**ویسه گرد.**

[س / سِ گِ] (اخ) نام شهری است. (فرهنگ شاهنامه): ز ختلان و از ترمذ و ویسه گرد ز هر سو سپاه اندر آورد گرد. فردوسی.

**ویسی.**

[و] (اخ) تیره ای از ایل ناصری از ایلات خمسه فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان).

**ویسیان.**

(اخ) دهی است از دهستان عقیلی بخش عقیلی شهرستان شوشتر در ۲۰ هزار گزی راه شوشتر به مسجد سلیمان با ۳۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**ویسیان.**

[و] (اخ) نام یکی از بخشهای شهرستان خرم آباد. این بخش در جنوب شهرستان واقع و حدود آن به شرح زیر است: از شمال به خرم آباد، از جنوب به بخش ملاوی، از خاور به بخش پایی، از باختر به رودخانه خرم آباد که بخش چگنی را از ویسیان جدا می نماید. آب آن از رودخانه خرم آباد و چشمه سارها و نهر شاجو، رود طاف شور آب تأمین می شود. این بخش از ۳ دهستان و ۶۱ آبادی به شرح زیر تشکیل شده است: ۱- دهستان کرگاه ۳۹ ده و ۱۰۵۷۰ تن سکنه. ۲- دهستان هویان ۱۱ ده و ۱۷۸۵ تن سکنه. ۳- ویسیان ۱۱ ده و ۲۹۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**ویسیان.**

[و] (اخ) دهی است از دهستان ویسیان بخش ویسیان شهرستان خرم آباد با ۶۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**ویسیان.**

[و] (اخ) دهی است از دهستان اورامان بخش رزاب شهرستان سنندج. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**ویس.**

[۱] (ا) موش گیر. (نسخه ای از فرهنگ اسدی). غلیواج. زغن.

**ویشتاسب.**

(اخ) گشتاسب. رجوع به گشتاسب شود.

**ویشته.**

[ت] [اخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش نظنز شهرستان کاشان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**ویش دبیره.**

[د] [ا مرکب] نام یکی از خط‌های ایران باستان است. ابن ندیم در الفهرست از ابن المقفع نقل کند و گوید این یکی از خطوط هفتگانه ایران قدیم است و آن ۳۵۶ حرف داشته است و با او تا زمزمه آب و طنین آذان و اشارات عیون و ایماء و غمز و اشباه آن را به کتابت می‌آوردند. (الفهرست ابن ندیم).

**ویشکا.**

[اخ] دهی است جزء دهستان خشک بیجار بخش خمام شهرستان رشت. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**ویشکاسوقه.**

[ق] [اخ] دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان رشت. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**ویشکاورزل.**

[وی و ز] [اخ] دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان رشت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**ویشگرد.**

[ش گ] [اخ] (۱) شهری است استوار اندر میان کوه و صحرا نهاده بر حد میان چغانیان و ختلان و اندر وی دایم باد آید و تربت شقیق بلخی رحمه الله علیه آنجاست و از وی زعفران بسیار خیزد. (حدود العالم). (۱) - ویشگرت vayshagirt در حاشیه با قلمی غیر از قلم متن «وی شگرد» اضافه شده است. (پاورقی حدود العالم چ دانشگاه).

**ویشلق.**

[ل] [اخ] دهی است از دهستان اواوغلی بخش حومه شهرستان خوی واقع در ۳ هزارگزی باختر شوسه خوی به جلفا، دارای ۷۷۷ تن سکنه. این ده در دو محل نزدیک به یکدیگر قرار گرفته و به نام ویشلق بالا و ویشلق پائین مشهور است. سکنه ویشلق بالا ۳۹۵ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**ویشه.**

[ش / ش] [ا] بیسه است که جای سباع و بهائم باشد. (برهان). بر وزن و معنی بیسه است، و به دری طبری بیشتر بیسه را ویشه به واو گویند. (آندراج) (انجمن آرا): از وی شده کار ویشه رنگین. (شاعری طبری از آندراج).

**ویشه سرا.**

[شِ سِ] [اِخ] دهی است جزء دهستان مرکزی بخش صومعه سرا از شهرستان رشت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

### ویشی.

(اِخ) (۱) نام شهری است. مرکز شهرستانی در ایالت آلیه (۲) فرانسه و یکی از مراکز بزرگ آبهای معدنی است. این شهر در جنگ جهانی دوم و شکست ارتش فرانسه از آلمانها که منجر به سقوط پاریس گردید مرکز حکومت مارشال پتن شد (۱۹۴۰-۱۹۵۴ م.). این شهر ۳۱۰۰۰ تن سکنه دارد و شهرستان شامل ۹ بخش و ۱۰۳ بلوک است و ۱۲۵۰۰ تن سکنه دارد ||. نام آبی است معدنی منسوب بدانجا. (یادداشت مرحوم دهخدا) (۱) - Allier - (۲) Vichy.

### ویشیدن.

[د] (مص) گستریدن. (حاشیه فرهنگ اسدی). رجوع به ویشیده شود ||. پیچیدن.

### ویشیده.

[د / دِ] [ن مف] گسترده. (برهان) (انجمن آرا) (حاشیه فرهنگ اسدی). گسترده: گفت بر پرنیان ویشیده طبل عطار شد پریشیده. عنصری ||. افراخته ||. پیچیده. (برهان). رجوع به ویشیدن شود.

### ویشیل.

(ص) در تداول، بی مزه. (یادداشت مرحوم دهخدا ||). ساده بی ترشی: آتش ویشیل؛ آتش ساده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

### ویغ.

(ا، از اتباع) در تداول تابع جیغ می آید. - جیغ و ویغ؛ در تداول، داد و فریاد. هیا هو. جیغ و فریاد. (از فرهنگ اصطلاحات عامیانه جمال زاده).

### ویق.

[وی] [اِخ] دهی است از دهستان دودانگه بخش هوراند شهرستان اهر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

### ویق واق.

(۱) مشغله. (فرهنگ اسدی).

### ویک.

[وَكْ] [ع صوت] تعجب از تو. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی). در عربی وی به فتح و سکون یاء کلمه تعجب است، یقال: ویک و وی لزید. (حاشیه برهان قاطع از منتهی الارب).

### ویک.

[و / و / وی] (صوت) کلمه ای است که چون از چیزی نفرت نمایند گویند. (برهان ||). به معنی و یحک است، و آن لفظی است عربی و کلمهء ترحم است یعنی ای نیک بخت و ای نیک و ای خوب، و بعضی گویند به معنی وای است که در وقت تأسف و کف دست بر هم سودن گویند، و به معنی ویلک هم استعمال کنند و آن لفظی است عربی و کلمهء عذاب است یعنی ای بدبخت و ای زشت و ای زبون و ای بد. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). ویک به جای و یحک باشد. رودکی سمرقندی گفت: ماده گفتا هیچ شرم نیست ویک چون سبکساری نه بد دانی نه نیک. (لغت فرس چ اقبال ص ۲۵۷) (و در چ هرن [از لغت فرس] آمده ویک به معنی و یحک و چنان پندارم که هر دو تازی اند ولیکن ویک مستعمل است). در صحاح الفرس مصرع دوم «پس سبکساری...» است و در منتخب فرس میرزا ابراهیم ذیل لغت ویک آمده ویک نیکبخت و به عربی و یحک باشد. (حاشیهء برهان قاطع چ معین): خشمش آمد و همانگه گفت ویک خواست کاو را بر کند از دیده کیک. رودکی. اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک تو با شاخ بد بر میاغاز ویک. فردوسی. سخن گفتن نغز و گفتار نیک نگردد کهن تا جهان است ویک. فردوسی. پشیمان نگردد کس از کار نیک نکوتر ز نیکی چه چیز است ویک؟ اسدی.

### ویک.

(اخ) دهی است از دهستان ابهررود بخش قیدار شهرستان زنجان. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

### ویکان.

(اخ) دهی است از دهستان الموت بخش معلم کلایه شهرستان قزوین با ۱۰۷۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

### ویگل.

[گُ] (اخ) محرف بیدگل است، و آن روستایی است به کاشان. رجوع به بیدگل شود.

### ویل.

[و] (ع مص) در آمدن بدی و شر. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد ||). دردمند نمودن ||. مصیبت زده ساختن (||. ا) وای. (منتهی الارب) (آندراج). گویند: ویله و ویلک و ویلی، و آن کلمهء وعید و عذاب است و گویند: ویل الشیطان (به نصب و رفع و جر لام ویل و اضافه)، و ویلا له (به تنوین و رفع و نصب و جر)، و در ندبه گویند ویلاه. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

### ویل.

[و / و] (صوت، ا) وای، و آن کلمهء افسوس است. (غیاث اللغات). کلمهء تقییح و افسوس است. (برهان). در نصاب نوشته که ویل در اصل وای بوده است به معنی حزن، لام را افزوده از اصل انگاشته اند. (غیاث اللغات). نفیر و افغان از مصیبت بود، و عرب نیز همین معنی از این لفظ اراده کند: نصیب دشمن تو ویل و وای و ناله زار نصیب تو طرب و خرمی و ناله چنگ. فرخی. راست پنداری همی بینم که باز آیی ز مصر در فکنده در سرای ملحدان ویل و عویل. فرخی. حاسدا تا من بدین درگاه سلطان آدمم برفتادت غلغل و برخاستت ویل و حنین. منوچهری. گر نباشی ز اهل ستر به زهد خواند باید بسیت ویل و ثبور. ناصر خسرو ||. سختی. (منتهی الارب) (غیاث اللغات ||). عداوت. (غیاث اللغات ||). شور و فغان بر مصیبت. (غیاث اللغات) (برهان). نفیر و افغان از مصیبت، و

عرب نیز همین معنی از این لفظ اراده کند. (فرهنگ اسدی ||). هلاک. (غیاث اللغات) (برهان). هلاکت. (برهان) (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل).

### ویل.

[وی / و / و] (ا) ظفر. (لغت فرس). فتح و ظفر. نصرت. (برهان ||). فرصت و وقت یافتن کاری به مراد خویش. (برهان) (انجمن آرا). هنگام یافتن کاری به مراد. (لغت فرس): لَبْتُ سِيبٍ بَهْشْتٌ وَ مِنْ مَحْتَاكِ يَافْتُنْ رَا هَمِي نَبِينِمْ وَيْل. رودکی (از لغت فرس اسدی).

### ویل.

[و] (اخ) نام وادی است در جهنم یا نام چاهی یا دروازه ای در آن. (منتهی الارب). نام جایی است در دوزخ. (برهان). نام رودی است در دوزخ، و گویند سنگی است در دوزخ نعوذ بالله. (مهدب الاسماء): در تنور ویل بادا دشمنت از بلسک چینور آمیخته فرخی. - چاه ویل؛ در تداول، تمامی نپذیرفتن هزینه و مصرف چیزی است. آنگاه که هزینه ها موجب اتمام کار نشود گویند: چاه ویل است، هرچه بریزی تمامی نمی پذیرد، در تداول، محل خرج و مصرف پایان ناپذیر: خرج خانه ما چاه ویل است، هرچه تویش بریزی پر نمی شود. (فرهنگ اصطلاحات عامیانه جمال زاده).

### ویلا.

(فرانسوی، ا) (۱) خانه ییلاقی زیبا. (۱) - Villa.

### ویلان.

(۱) کاری به هم ناپیوسته را گویند، یعنی اول و آخر آن کار را بکنند و میان بگذارند، و این معنی را در عربی طفره و به هندی ناغه میگویند. (برهان) (از آندراج) (انجمن آرا).

### ویلان.

[و / و] (ص) (۱) ول. سرگردان. سرگشته. بی جای و مستقری. بی خانه معلوم. با شدن و ماندن و کردن صرف شود. - ویلان سیلان، ویلان و سیلان؛ از اتباع است. سرگردان. سرگشته. - ویلان شدن؛ سرگردان شدن. جای معلوم نداشتن. - ویلان کردن؛ سرگردان کردن. سرگشته کردن. - ویلان ماندن؛ سرگردان ماندن ||. بیکار و بیعار. (۱) - در اراک (سلطان آباد): **vailan** (سرگردان)، گیلکی و تهرانی: **veilan** (سرگردان). (حاشیه برهان قاطع چ معین).

### ویلانج.

[ ] (۱) با لام و الف و نون و جیم و حرکت غیر معلوم، مطلق حلوا را گویند. (برهان) (آندراج). شیرینی.

### ویلانی.

[و / و] (حامص) صفت ویلان. حالت و چگونگی ویلان.

### ویل جوی.

[و / و] (نف مرکب) جوینده ویل. مصیبت خواه. خواهان اندوه کسی را: بدانندیش دشمن بود ویل جوی کہ تا چون ستانی از او چیز اوی (۱). بوشکور. (۱) - ن ل: جفت اوی.

### ویلک.

[وَل] (ع صوت) وای بر تو. (منتهی الارب). رجوع به ویل شود.

### ویلگون.

[اِخ] نام تیره ای از چرام (قسمت دوم از اقسام چهار بنچه ایل جانکی کوه گیلویه فارس). (جغرافیای سیاسی کیهان).

### ویلمه.

[وَلِم / لُم م] (ع ص) (رجل...) مرد زیرک تیزفهم. (منتهی الارب). و يقال للمستجد ویلمه؛ ای ویل لامه کقولهم: لا اب لك فرکبوه و جعلوه کالشیء الواحد ثم الحقوه الهاء مبالغه کداهیه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). به کسر لام و ضم آن به معنی داهیه. (اقرب الموارد).

### ویلن.

[ی ل] (فرانسوی، ا) ویولون. رجوع به ویولون شود.

### ویل وائل.

[وَلْنِ] (ع مرکب) مبالغه است ویل را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به ویل وئیل و ویل ویل شود.

### ویل وئیل.

[وَلْنِ] (ع مرکب) مبالغه ویل است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

### ویل ویل.

[وَلْنِ] (ع مرکب) مبالغه است چون ویل وئیل و ویل وائل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به ویل (صوت، ا) شود.

### ویله.

[وَل] (ع ا) ویل. رسوایی. گویند: یا ویلتاه، در هنگام تلهف و تعجب. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به ویل (صوت، ا) شود.

### ویله.

[ل] (اِخ) دهی است از دهستان بیونج بخش کرند شهرستان شاه آباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

### ویله.

[ل] (اِخ) دهی است از دهستان سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج. ۱۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

### ویله.

[ل] (اِخ) دهی است از بخش گوران شهرستان شاه آباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

### ویله.

[ل / ل] (ا) صدا و آواز. فریاد عظیم و شور و واویلا کردن را نیز گویند. (برهان). بانگ عظیم بود. (لغت فرس اسدی): در این بیم بودند و غم یکسره که گرشاسب زد ویله ای از دره. اسدی (از حاشیه برهان چ معین از لغت فرس). بازدانی به علم منطق طیر لحن موسیچه را ز ویله زاغ. مجد همگر (از حاشیه برهان چ معین).

### ویله زدن.

[و / و ل / ل ز د] (مص مرکب) فریاد کردن. نعره زدن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ویله شود.

### ویله کردن.

[و / و ل / ل ک د] (مص مرکب) ویله زدن. بانگ برزدن. نعره بر آوردن: به بالا برآمد جهانجوی مرد چو رعد خروشان یکی ویله کرد. فردوسی.

### ویله کنان.

[و / و ل / ل ک] (نف مرکب، ق مرکب) صفت بیان حالت از ویله کردن. نعره زنان. فریاد کنان || ناله کنان: در او مرغ و نخجیر گشته گروه برفتند ویله کنان سوی کوه. فردوسی.

### ویلی.

(ا، از اتباع) تابع قیلی می آید: قیلی ویلی. - قیلی ویلی رفتن؛ در تداول، غنچ زدن. هوس بسیار داشتن. مشتاق و آرزومند چیزی یا کسی بودن: فلانی دلش برای دختر خوشگل قیلی ویلی می‌رود. (فرهنگ لغات عامیانه جمال زاده).

### ویم.

(ا) سیم گل را گویند، و آن گلابه ای است که بر دیوار مالند و در بالای آن کاهگل کنند. (برهان): سرای خود را کرده ستانه زرین به سقف خانه پدر برنیده کاهگل و ویم. سوزنی سمرقندی (از حاشیه برهان چ معین).

**وین.**

(۱) به معنی رنگ و لون باشد عموماً. (برهان) (جهانگیری ||). انگور سیاه خصوصاً. (برهان).

**وین.**

(نف مرخم) مبدل بین، به معنی بیننده. رجوع به بین (نف مرخم) شود.

**وین.**

(حرف ربط + صفت / ضمیر) مخفف و این : چون این گره گشایم وین راز چون نمایم دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری. حافظ.

**وین.**

[ی] (اخ) (۱) پایتخت کشور اتریش است که بر کنار دانوب واقع است و ۲۰۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد. این شهر یکی از مراکز هنر و دانش و تجارت و صنعت کشور است. دانشگاهها و کتابخانه ها و ساختمانهای عظیم و زیبای این شهر مشهور است. کلیسای بزرگ سن اتین (۲) در این شهر است. در این شهر قراردادهای و عهدنامه های فراوان به امضاء رسیده، از آن جمله است در سال ۱۷۳۸ م. قرارداد پایان جنگ جانشینی لهستان، عهدنامه و آگرام (پیروزی ناپلئون اول بر شارل) در سال ۱۸۰۹، مخصوصاً کنگره ۱۸۱۴-۱۸۱۵ برای تجدید سازمان اروپا پس از شکست ناپلئون اول در این شهر تشکیل یافت و ارتش سرخ در ۱۳ آوریل ۱۹۴۵ پس از شکست آلمان وارد این شهر شد. , Wien (املائی فرانسوی) (۱) - Vienne. (املائی آلمانی) (۲) - Saint etienne.

**ویندانک.**

[نَ نَ] (۱) نافهء مشک. (برهان) (حاشیهء برهان چ معین از سروری). و بفتح اول و ثانی در مؤیدالفضلاء ناغه نوشته اند که به عربی طفره گویند. (برهان). ظاهراً نافه، ناغه خوانده شده و معنی این کلمه هندی (ناغه) ذکر گردیده است.

**ویند کلخوران.**

[کَخُ] (اخ) دهی است از دهستان ایردموسی از بخش مرکزی شهرستان اردبیل. سکنه ۴۴۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**وی نسا.**

[وِنِ] (اخ) دهی از دهستان چهاردولی بخش قروه شهرستان سنندج است. ۷۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**وینق.**

[نَ] (اخ) دهی است از دهستان مرکز دهستان مجخوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز. سکنه ۷۴۶ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).



**وینه.**

[ن] (اخ) دهی است از دهستان عثمانوند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. ۲۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**وینه.**

[ی ن / ن] (اخ) وین، پایتخت کشور اطریش. رجوع به وین شود.

**وینه کوه.**

[اخ] دهی است از دهستان الموت بخش معلم کلایه شهرستان قزوین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**ویو.**

[و / و] (ا) عروس است که زن داماد باشد. (برهان). بیو. بیوگ. ویوگ.

**ویو.**

[و] (اخ) دهی است از دهستان خورش رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**ویوگ.**

[و یو] (ا) ویوگ. رجوع به ویوگ شود. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

**ویوگ.**

[و یو] (ا) عروس. بیوگ. ویو. (حاشیه برهان چ معین): که جاوید این سرا آراسته باد پر از شادی و ناز و خواسته باد در او خرم ویوگان و خسوران عروسان دختران داماد پوران. (ویس و رامین).

**ویولا.**

[ی] (فرانسوی، ا) (۱) یکی از سازهای زهی که به ویولون شباهت کامل دارد اما اندکی از آن بزرگتر است. صدای ویولا- نیز از صدای ویولون بم تر می باشد. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - Viola.

**ویولون.**

[ی لُن] (فرانسوی، ا) (۱) ویلن. یکی از سازهای زهی که می تواند آهنگهای حساس و هیجان انگیز را اجرا کند. این ساز در اصل شرقی بوده و بعد از جنگهای صلیبی به اروپا رفته است. این ساز دارای چهار سیم «می»، «لا»، «ر» و «سل» است و به دو طریق نواخته می شود، یکی به وسیله طریقه آرشه ای و دیگر پیتسیکاتو (۲) که نواختن با ضربات انگشت است، و مورد اخیر استثنایی است. ته ویولون به هنگام نواختن در زیر چانه قرار می گیرد. (از فرهنگ فارسی معین). (۱) - Pizzicato - (۲) - Violon.

**ویولون زن.**

[ی لُنْ ز] (نف مرکب) ویولون زننده. نوازنده ویولون. ویولونیست.

**ویولون سل.**

[ی لُنْ س] (فرانسوی، ا) (۱) از سازهای آرشه ای که به هیأت ویولون ولی از آن بزرگتر است و به هنگام نواختن ته آن در روی زمین قرار می گیرد و آن را مانند کمانچه می نوازند. صدای ویولون سل یک اکتاو بم تر از صدای ویولا است. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - Violoncelle.

**ویولونیست.**

[ی لُ] (فرانسوی، ص، ا) (۱) ویولون زن. ماهر در نواختن ویولون. رجوع به ویولون زن شود. (۱) - Violoniste.

**ویوه.**

[وی و / و] (ا) (در کشتی رانی) قسمتی از جثه کشتی که از آب خارج است (در اصطلاح کشتی بانان سواحل خلیج فارس). (سدیدالسلطنه از فرهنگ ایران زمین سال ۱۱ شماره ۱-۴ ص ۱۴۶).

**وی وی.**

[و و] (صوت) در تداول کلمهء دال بر تعجب است و حیرت. (فرهنگ فارسی معین): به حیرت گفت زال مولع زر که وی وی جان مادر! جان مادر! نزاری.

**ویه.**

[ی] (اخ) دهی است جزء بلوک فاراب دهستان عمارلو از بخش رودبار شهرستان رشت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**ویه.**

[وِیَه / وی] (پسوند) پسوندی است دال بر معانی ذیل: ۱- تصغیر و استعفاف: بالویه. ۲- شباهت و ماندگی: سیویه، مشکویه. ۳- دارندگی، صاحبی: برزویه، دادویه. توضیح اینکه محمد قزوینی «ویه» را معادل «وو» (واو تصغیر، ترحیم و استعفاف) دانسته است. (از فرهنگ فارسی معین).

**ویهج.**

[ه] (اخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج که ۶۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بسم الله الرحمن الرحيم جاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱) با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹ بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهل بیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند. مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است. اهداف: دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید. از جمله فعالیت های گسترده مرکز: الف) چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی ب) تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن همراه ج) تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما، انیمیشن، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و ... د) ایجاد سایت اینترنتی قائمیه [www.ghaemiyeh.com](http://www.ghaemiyeh.com) جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر ه) تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای و راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴) ز) طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خود کار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و ... ح) همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ... ط) برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه ی) برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضور و مجازی) در طول سال دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت: ۲۳۷۳ شناسه ملی: ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶ وب سایت: [www.ghaemiyeh.com](http://www.ghaemiyeh.com) ایمیل: [Info@ghaemiyeh.com](mailto:Info@ghaemiyeh.com) فروشگاه اینترنتی: [www.eslamshop.com](http://www.eslamshop.com) تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳-۲۳۳۳۰۴۵ (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵ (۰۳۱۱) نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایند انشاءالله. شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳، شماره کارت: ۶۲۷۳-۵۳۳۱-



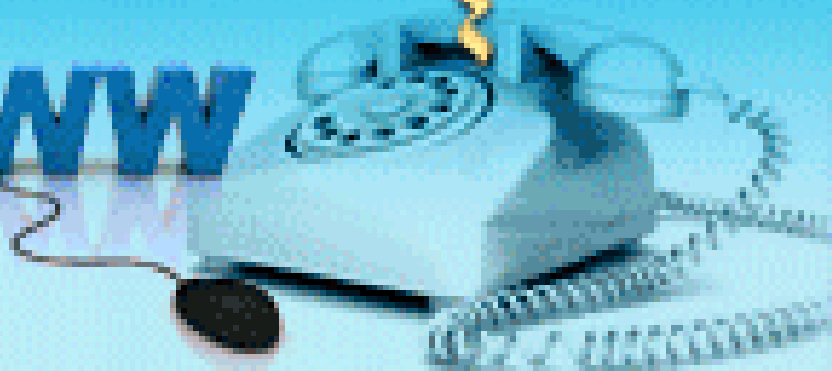


مرکز تحقیقات و ترجمه

اصفهان

# گام‌ها

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی  
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

**[www.Ghaemiyeh.com](http://www.Ghaemiyeh.com)**

[www.Ghaemiyeh.net](http://www.Ghaemiyeh.net)

[www.Ghaemiyeh.org](http://www.Ghaemiyeh.org)

[www.Ghaemiyeh.ir](http://www.Ghaemiyeh.ir)

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

**۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹**

